

فصل اول

تمام ملحفه ها پر از خون بود. رو تختی را کنار زد. خون تازه و قرمز بود. " این خون ها از کجا اومده؟؟" ملحفه ها را تکان داد. زیر و رو کرد. " این خون ها از کجا اومده؟؟" عصبی شده بود. دستهایش پر از خون بود. " اه اه اه. انگار یکیو اینجا کشتن" ملحفه ها را با عصبانیت از رو تختش کشید و روی زمین انداخت.

-فیروزه؟؟

به طرف صدا چرخید. هیچ کس نبود.

-بله؟ بله؟ میعاد؟

به دنبال صدا از اتاق بیرون رفت. چشم هایش رد خون را تا وسط سالن دنبال میکرد. " این خون ها از کجا اومده؟؟"

_فیروزه؟؟

اینبار با شدت و سرعت بیشتری چرخید.

_میعاد این خون ها از کجا اومده؟؟ میعاد؟

میعاد دستهایش را جلو آورد تا دستهایش را در دست بگیرد:

_بیا بریم یکم هوا بخوریم.

_میگم این خون ها از کجا اومده؟ دستت... دستت... چی شده؟؟؟

نگاهش را از کف دست زخمی و چاک خورده و خون قرمزی که مثل چشمه بیرون میزد برداشت و به دنبال صورت میعاد گشت. اما صورتی در کار نبود. هیچ کس آنجا نبود با وحشت دو دست بی صاحبی که در دستانش مانده بودند روی زمین انداخت. خودش را عقب کشید " باید جیغ بزنم. باید جیغ بزنم." تنها کاری که نمی توانست بکند. چند باری دهانش را باز و بسته کرد اما تارهای صوتی اش کار نمیکردند.

—تموم کرده.

باز چرخید. به سمت صدا. به طرف اتاقش دوید. در اتاقش چندین نفر در هم میلولیدند. ملحفه های خونی رو تخت بود و یک نفر لای ملحفه ها بود.

—کیه؟ اون کیه؟؟ این خون ها از کجا اومده؟

سعی میکرد گردن بکشد اما جمعیت انگار هر لحظه زیادتر میشد. "کی مرده؟ کیو کشتن؟ اه اه چه خبره؟"

چرخید و از خواب پرید. چشمهایش که باز شد چند ثانیه طول کشید تا اتاقش را بشناسد و موقعیت خودش را پیدا کند. از بین موهای آشفته یی که روی صورتش ریخته بود می توانست بهم ریختگی اتاق را ببیند سیل اتفاقات شب گذشته تلخی خواب پریشانش را با خود برد. "آخ" گردنش را با دست گرفت. گرفتگی عضله گردن این دو روز آخر کلافه اش کرده بود. "وای دیر شد." هوا روشن شده بود. گوشی را برداشت پیام های سمانه پشت سر هم ردیف شده بودند. "من تازه بیدار شدم خوابی؟" "یکم دیرتر بیا من هنوز آماده نشدم." "کوله بیارم؟" "چرا جواب نمیدی؟ دیوونه خوابی؟؟؟" "نمیای؟؟ فیرووووووه؟؟؟" بعد هم چندین تماس بی پاسخ. از جا پرید. "باید ساعتو کوک میکردم."

یک ربع بعد با عجله داشت کفشهایش را می پوشید بعد برگشت. از پله ها بالا دوید. کمی پشت در اتاق ایستاد و گوش داد. صدایی نمی آمد. آرام در اتاق را باز کرد. به توده ی عظیم گوشتی که روی تخت خوابیده بود نگاه کرد با موهای هویجی رنگ که با یک قیچی دم دستی ناشیانه کوتاه و بلندشان کرده بود. تنفس صدا دارش به گوش میرسید و مثل همیشه آب دهانش از کنار لبش روی متکا روان شده بود. در را آرام بست. با عذاب وجدان در خودش نالید "باید بستریش کنیم."

درست وقتی یک ساعت از موعد قرارش گذشته بود از خانه ی اعتمادی ها در صبح بهم ریخته ی یک جمعه ی همیشگی بیرون زد.

:

۹۴-۷-۲۲، ۰۷:۳۵ عصر

ماشین را پارک کرد. سمانه برای آخرین بار در آینه ماشین خودش را چک کرد:

-الان خوبم دیگه؟

فیروزه با بی تفاوتی سرش را تکان داد. سرش از ورورهای سمانه درد گرفته بود:

-آره خوبه.

-اگه انقدر دیر نمیکردی منم انقدر هی به خودم ور نمیرفتم. به خودم گفتم احمق کی وقتی

میخاد بره کوه انقدر آرایش میکنه باز هم برداشتم این رژ لب رو با هم قاطی کردم. اه. الان

ببین دور لبم رنگی نیست؟

فیروزه بی حوصله بدون آنکه نگاهش کند کوله را روی دوشش انداخت و دزدگیر را زد:

-نه خوبه.

صدای موبایلش که در آمد نالید:

-میعاده .

-بگو تو پارکینگیم داریم میام. قشنگ یک ساعت و نیم دیر کردیم.

صدای میعاد از پشت خط آمد:

-کجایی پس؟

-داریم میایم. توی پارکینگیم .

-دیدمت. اینجا. اینجا. بچرخ سمت راست.

سمت راست میعاد روی پله ها ایستاده بود و دست تکان میداد. فیروزه لب بالایش را گاز

گرفت. به عادت همیشه. عادت زمانهای هیجان زدگی. سمانه روسری اش را مرتب کرد و زیر

لبی گفت:

-وای یکی نیست به من خر بگه چرا با شلوار جین اومدی. کی با جین میره کوه نوردی؟ آبروم رفت.

فیروزه متوجه حرفهایش نبود. به میعاد نگاه میکرد. در آن ست ورزشی طوسی با آن عضلات

ورزیده و قد بلندش . عبور نور خورشید از بین موهایش تک تک تارهای روشن موهایش را

روشن تر کرده بود و آن لبخند آن لبخند خاص. لبخند نیست در جهان. این توصیف را

دیشب برای خودش ساخته بود. وقتی در هیاهوی مهمانی شب گذشته رقص و خنده و شلوغی

سر سام آور مهمان های بابا با لجاجت سعی میکرد تصویر میعاد را آنقدر در ذهنش زنده نگه دارد که حضور مزخرف تک تک آدمهایی که از شان بیزار بود اذیتش نکند.
-سلام.سلام.

-خیلی زود اومدین. هنوز در کوهو باز نکردن!!
فیروزه با یقیه دست داد و با خجالت نگاه میعاد کرد:
-ببخشید. خوابم برد.

علی در حالیکه پشت خاکی شلوارش را می تکاند گفت:
-خوش بحالت که خوابیدی.ساعت ۵ این سیاوش شیپور زده که بیدار شیم .
سیاوش پوزخند زد:

-نیست تو هم بیدار شدی همون وقت. با بولدیزر کشیدیمت بیرون از تخت.
-آخه کی سر سیاه زم-ستون ساعت ۵ صبح میره کوه؟؟ صد بار گفتم ظهر بریم یه جایه
کبابی چیزی بزنیم.
میعاد هلش داد:

-فقط پایه برنامه های بخور بخورهمین الانشم ده کیلو اضافه وزن داری. اتفاقا نزدیک خونه یه
پارک هم بود. دیدین که؟ میری هر روز صبح قبل دانشگاه با وسیله ها کار میکنی برای
سلامتت عالیه.
-حتما .

سمانه کوله اش را جابه جا کرد:

-کدوم خونه؟

میعاد کنار فیروزه ایستاد کمی از بقیه عقب افتاد دست کرد زیر بندهای کوله و بی آنکه بپرسد
کوله را از روی دوشش برداشت و آرام گفت :

-میارم برات. آخه تو کوچولو کوله به این سنگینی آوردی برای چی؟؟

چشمک ریزی زد و برای اینکه میدانست فیروزه از اشاره به ریز جثه بودنش حساس است
بازویش را فشار داد و خندید.

-سیاوش چی داری میگی تند تند برات؟ من دیگه عمرا ترم دیگه خوابگاه نمیام. یه هفته مخ

بابامو زدم دست از عقاید عهد بوقش برداره که زندگی اجتماعی در محیط دانشجویی باعث رشد و نمو اخلاقی فرهنگی سیاسی اقتصادی من میشه کلی دروغ دلنگ سر هم کردم تا راضی شده پول بده خونه کرایه کنیم حالا اینا بازی در آوردن ما میخایم خوابگاه بمونیم.

علی و مانی به خنده افتادند. علی با لهجه گرم جنوبی اش گفت:

-یعنی دهنهت سرویس با این نقشایی که بازی میکنی. زنگ زده باباش که بابا الان یه پسره ترم بالایی رو با اورژانس بردن بیمارستان آوردوز کرده بود. یجوری هم صداشو میلرزوند یعنی خیلی ترسیده. من موندم بابای تو چطور نمیفهمه تو از اون سوسولاش نیستی. تو حتی زمینه ساقی شدنم داری.

-زر زن. خودش میدونه. مجبورم از نقاط ضعفش استفاده کنم.

سمانه با استرس پرسید:

-حالا واقعا همچین چیزی شده بود؟ آورد دوز کرده بود؟

علی خندید:

-نه بابا. دری وری میگفت باباش باور کنه محیط خوابگاه نا امنه. حالا خونه هم میخاد بگیره فکر نکنی دنبال سوییته چیزیه ها. بالا شهر. دربست. ترجیحا دوبلکس. چهار پنج خوابه. بچه مایه داری حال میکنه.

میعاد با عجله وسط حرفش پرید:

-آقا من گفتم شمام پول بدید؟ پول پیش رو خودم میدم. اجاره رو هم که گفتم خودم میدم

سیاوش گفت نمیشه همه باید شریک باشن. کوشی سمانه؟

دنبال سمانه یک چرخ دور خودش زد:

-تازه من بازم گفتم دو سومشو من میدم. بابا بخدا آشغال دونیه خوابگاه.

از سر اتصال منتظر تایید سمانه ماند.

-بد میگم؟ بابا خلیا خونه میگیرن خب.

علی بطری آب را از دم دهانش پایین آورد:

-ها خو ولی همین پویا فدایی رو میبینی کجا خونه گرفته؟؟ نزدیک دانشگاه یه سوییته گرفتن پنج نفرم هستن.

میعاد چهره اش را در هم کشید:

-اه راجع به آدم حرف بزن. اون شاسکول همون جاها هم بدرتش میخوره. رفته سگدونی گرفته که بتونه به گه کاریاش برسه .

-ها نیست تو صرفا در جهت مقاصد علمی فرهنگی میخای خونه کرایه کنی! سیاوش وسط بحثشان پرید:

با چشم به دو دختری که همراهشان بودند اشاره کرد. میعاد کلافه شد:

-ای بابا. مگه میخایم چکار کنیم؟ یه خونه میخایم کرایه کنیم. راحت باشیم. هر وقت خواستیم بریم بیایم مهمون بیاریم به کسی هم جواب پس ندیم .

-بعد در موردش حرف میزنیم میعاد.

با لجاجتی کودکانه پافشاری کرد:

-نه همین الان باید حرف بزنیم. برسیم خوابگاهم هی میخای بگی حرف نزنن درس بخونین فردا امتحانه.

بحث درس که وسط آمد جو به دست سمانه افتاد:

-وای امتحان. اصلا از این فصل آخر سر در نمیارم. میخاستم کتابمو بیارم اینجا برام توضیح بدی.

و به سیاوش اشاره کرد. میعاد پوفی کرد:

-به. تموم شد. دیگه کلا کار پکید. بحث رفت تو درس دیگه کی سیاوشو در بیاره.

فیروزه لبخند زد. میعاد نگاهش کرد:

-تو کتابی چیزی نیوردی؟ سوال درسی نداری؟

به سمانه و سیاوش که یکی دو قدم جلو افتاده بودند اشاره کرد و بعد در برابر نگاه تند سمانه

که برگشت تا تهدید آمیز جلوه کند دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد. فیروزه خندید. در

آن لحظه و آن جا بودن مثل رسیدن به بزرگترین آرزوی تمام ۱۸ سال زندگیش بود. نفس

عمیق کشید و شش هایش را پر از هوای اول صبح یکروز سرد دی ماه کرد. همه چیز آنقدر

خوب به نظر میرسید که حاضر بود همین بالا بمیرد به جای آنکه تا چند ساعت آینده خودش

را در حال راننگی به سمت خانه ببیند. به صفحه گوشی اش نگاه کرد هنوز خیلی زود بود که مسیح بیدار شود و تماس هایش را شروع کند و احتمالا برنامه ی مزخرفی برای عصر بچیند. کاش روزها در صبح خلاصه میشدند و هرگز زمان به عصر نمیرسید به شب ختم نمیشد. کاش تمام روزها صبح بود و کلاس های دانشگاه. آنجا آن صندلی سمت راست جایی که بشود میعاد را در آنطرف سالن بزرگ کلاس دید. و برای لبخندهای معجزه گرش جان داد. جایی که بشود در سکوت و در پیله ی بی حسی رویا ساخت. رویاهای نیست در جهان. نیست در جهان او.

ۛ

۹۴-۷-۲۲, ۰۷:۳۵ عصر

موقع در آوردن کفشها چهره اش در هم رفت. آنقدر هم که فکر میکرد کفشها مناسب کوهنوردی نبودند و خودش آماده ی آنهمه سر بالایی و سر پایینی رفتن روی زمین نشست و به ناخنهای دردناک شست پایش دست کشید. هنوز حتی عضله ی گردنش نرمتر هم نشده بود که درد پاها شروع شده بود. بابا با حوله ای که روی گردنش بود در حال خشک کردن موهای جوگندمی اش از کادر نگاهش گذشت موبایل را جابه جا کرد:

-نه مهندس این صحبتا نیست دیگه خودت در جریان هستی که. این یارو فکر کرده منم اون واعظی ام که ناز و اطواراشو بخرم. این خبرا نیست .

به فریبا نگاه کرد که روی کاناپه دراز کشیده بود و ابروهای کم پشت و خالی اش را رنگ گذاشته و منتظر به گوشی اش ور میرفت.

-داروهاشو خورده؟

-هوم؟

-داروهاشو دادین؟

گوشی را از خودش دور کرد و با لب های جمع شده به صفحه خیره شد تا عکس گرفته شود. فیروزه از همه ی کارهای این مثلا خواهر بزرگترش متنفر بود .

-چی گفتی تو؟ فکر کنم دیگه رنگش اوکی شده باشه.

دندانهایش را روی هم فشار داد:

-گفتم داروهاشو دادین؟

فریبا در حالیکه به طرف دستشویی میرفت گفت:

-نمیدونم آره انگار یه یه ساعتی ملیح اون بالا باهاش کلنجار میرفت.

تماس بابا با یک فحش نسبتاً رکیک که مخاطبش مشخص نبود تمام شد.

-کجا بودی؟ مسیح دو سه بار زنگ زد خونه گفت گوشیتو جواب نمیدی.

-بیرون بودم.

واضحا بی توجهی کرد. دکمه های مانتویش را باز کرد تا بطرف اتاقش برود. بابا در حالیکه به

سمت آشپزخانه میرفت با پوزخندی کشدار گفت:

-از این پسرای دانشگاه یه بابا مایه داراشو تور کن نری با گدا گودوراش.

فیروزه توجهی نکرد به جای او فریبا در حالیکه با دستمال به آرامی صورتش را خشک میکرد

رو به بابا جواب داد:

-دیگه وضع توپ تر از پسربرادر تو که پیدا نمیشه. کلا پسرای برادر تو.

بابا شیشه آب را سر کشید بعد گفت:

-لیاقت نداری که. تو تو یکی که دیگه از همشون بی لیاقت تری. نمیدونم سر تو چی میخورده

مامانت.

بعد با شکل همیشگی لبش و سبیلهای پرش به تمسخر تکان خوردند و آن صورت مربعی را

حالت دادند. فریبا خندید:

-لیاقتم به مامانم رفته.

تنها فرد خانه که میتواند بدون فرسایش اعصاب و روان همواره برای همه حرفهای بابا جوابی

داشته باشد. در واقع او خودش یک نسخه کپی شده از بابا بود یک کپی با رنگ و لعاب کم!

-مامانت؟ مامانت از اون دختری خوش شانس روزگار بود.

فیروزه از داخل اتاقش حرفهایشان را می شنید. دندان هایش را روی هم فشار داد. تصویر دیروز

دم غروب لحظه به لحظه پر رنگ تر میشد. وقتی مامان با موهای بهم ریخته درست نیم ساعت

قبل از سرازیر شدن مهمانها از اتاقش بیرون آمده و روبروی آنها ایستاده بود:

-آرزو گفت نوبت ندارم. رفتم پیش مهشید کوتاه کرد برام.

چشمهای همه از دیدن قیچی که در دستانش بود و موهای آشفته ی کوتاه شده گرد شده بود.
بابا با عصبانیت غرید:

-مگه نگفتم تو اتاقش بمونه؟ ملیح؟ ملیح؟ نگا چه گندی بالا آورده.

ملیحه با عجله خودش را از آشپزخانه رسانده بود:

-وای خاک به گورم. چکار کردی فروغ خانم؟

بابا قیچی را گرفت و وسط سالن پرت کرد:

-منپیش این مهمونا آبرو دارم. اینو ببرش بالا .

مامان در حالیکه در حلقه ی بازوهای ملیح به طرف پله ها هدایت میشد با چشم های پر از اشک رو به فیروزه کرد:

-خیلی بد شده؟ آرزو نوبت نداد آخه.

فیروزه نگاهش را دزدیده و به کفشهای پاشنه دارش دوخته بود. آنقدر به آن کفشها خیره مانده بود تا مهمانها رسیده بودند. و تصویر مادرشان ، زنی با یک بیماری پیش رونده ی روانی در هیاهوی مهمانها گم شده بود.

از اتاق بیرون آمد کل کل بابا و فریبا با آن شکل مسخره ی همیشگی اش هنوز ادامه داشت.
-ملیح؟

از جلوی بابا با پاهای دراز شده روی میز وسط مبلها و خنده های تمسخر آمیزش گذشت.
-بله خانم؟

-داروهای مامانو دادی؟

-بله خانم دادم.

-حالش چطور بود؟

چهره ی ملیح با دردمندی در هم رفت:

-همونطور خانم. همش میگه آرزو نوبت نداد. مهشید موهامو گند زد. افسانه مهمونی داد

نمیدونم کی اومد کی رفت. هذیون میگه.

-الان خوابه؟

-پیش پای شما رفتم بالا هنوز خواب بود.

سرش را تکان داد و قصد بالا رفتن از پله ها کرد که صدای بابا خطابش کرد:

-بیا مسیح داره زنگ میزنه رو گوشیم. سلام پسر. کچلم کردی عمو. آره اومده. تو یروز این تحفه رو نبینی میمیری؟

فیروزه نرده های محافظ پله را در دستانش فشار داد:

-خودم بهش زنگ میزنم.

-خودش بهت زنگ میزنه. مسیح توکلی رو چکارش کردی راستی؟ دیشب خیلی کفری بود ازت.

فیروزه از پله ها بالا رفت حتی نمیخواست یک کلمه از حرف های بابا و پسربرادر محبوبش را بشنود. در اتاق را به آرامی باز کرد. در ساعت ۷ شب مامان خواب بود. بالای سرش ایستاد صورتش ورم داشت و تنفسش ناآرام بود. زنی که در ۴۵ سالگی شکسته و ترک خورده با اضافه وزنی مثال زدنی حداقل ده پانزده سال پیرتر به نظر می آمد. زنی که آنجا زیر آن پتو خوابیده و انگشت های پاهایش از زیر پتو بیرون زده و با پالس های عصبی تکان میخوردند مادر او بود. همسر بهرام اعتمادی از بزرگان ساختمان سازی و پروژه های عظیم سد سازی. دختر جوان ۲۵ سال پیش از خانواده ای متمول که دخترشان را با یک شکم قلمبه به خانه همسر فرستاده بودند. فروغ تک فرزند خانواده ی دادیار در خانه ی پسری که فقط سه سال از او بزرگتر بود و در بیست و سه سالگی تنها هدفی که نداشت ازدواج و تشکیل خانواده بود. دختر افسار گسیخته ای که همه ی آرزوهای پدرش را در خاک کرده و روی قبر آنها ایستاده و پایش را در یک کفش کرده بود که من این پسر را میخواهم. بهرام اما او را در همان حدی میخواست که می توانست خیلی دخترهای دیگر را بخواهد. فروغ هیچ نکته ی متفاوتی نبود حتی پشتوانه ی مالی پدرش چیز جدیدی نبود. بهرام در ناز و نعمت بزرگ شده بود آنقدر هم خوش چهره بود که از این دست دخترها برایش جان بدهند. اما فروغ با یکجور تحمیل وارد زندگی اش شد تحمیلی که چند ماه دیگر پا بدنی میگذاشت. و بار این تحمیل تا بدنی آمدن آخرین فرزندشان هم همچنان ادامه داشت. بهرام به سبک زندگی خودش ادامه میداد و همسرش ... هر روز خردتر شکسته تر و عصبی تر. داستان زنهای متفاوتی که هر بار طوری رو میشد و طوفانهای بی انتهایی که زندگی را زیر و رو میکرد. چهار بچه ی ریز و درشتی که با فاصله های کم از هم

بدنیا آمده بودند همیشه کنجی از خانه بودند تا طوفان تمام شود و باد آنها را با خود نبرد. اما دو سال پیش همه چیز به طرز وحشتناکی رو به وخامت گذاشت. دکتر اعصاب حاد شدن بیماری را تایید کرده و او را یک بیمار دو قطبی خوانده بود. داروها زیادتر و زیادتر شدند و حتی یک ماه بستری شد اما در تمام این دو سال فقط شرایط روانی اش بالا و پایین میشد. گرچه تنها تصویری که از مادرش داشت زنی سرد و عصبی بود که ما بین آرایشگاه مهمانی دور همی و داد و دعوا در حرکت بود گرچه هیچ محبت واضحی از او ندیده بود اما انگار این زنی که روی این تخت خوابیده بود بیش از آنچه انتظار داشت از تصویر مادر او فاصله داشت. و بی آنکه بداند چرا بار تمام عذاب وجدان این ماجرا را با خودش حمل میکرد. حتی عذاب آنکه مادرش آنقدر مادر خوبی نبوده که او بتواند برای حال خرابش مثل همه ی دخترهای دیگر گاهی دعا بخواند.

ۛ

۹۴-۷-۲۲، ۰۷:۳۵ عصر

تماس های مسیح به ۱۱ تا رسیده بود. در تمام طول روز تا بعد از ظهر گوشی را حتی از کیفش بیرون هم نیاورده بود. اهمیتی نمیداد که آن احمق همیشگی زندگی اش تا چه اندازه میتواند بعد از آن روزش را خراب کند میخواست تمام آن ساعات را با دوستانی که فقط سه ماه و اندی از پیدا کردنشان میگذشت بگذراند. با آدمهایی که انگار متفاوت ترین آدمهایی بودند که میتوانستند قسمتی از زندگی او باشند. چرا که همه ی آدمهای مربوط و نامربوط به زندگی او از یک قماش و دسته ای ثابت بودند. معمارها مهندسين فرزندان شان و یا آشنایان شان. انگار در بازی گیر افتاده بود که جز این قشر هیچ بازیکن دیگری نداشت. اما حالا آدمهایی از شهرهای دیگر آمده بودند با روحیاتی متفاوت. کسانی که از او زندگی و آدمهایش هیچ نمیدانستند و با اینجال میتوانستند یک صبح تا عصر را با هم بگذرانند و خوش باشند.

-سلام

-کجا بودی تو؟

با همان صدای کشارش و گرفتگی بخصوص در بینی بخاطر جراحی زیبایی.

-بیرون.

-عه؟ تنها تنها میپری خوشگل خانوم.

"لاشی" این کلمه مثل یک حشره ی بندال در تمام سرش میچرخید.

-کاری داشتی باهام؟

-ساعت چنده؟

به ساعت نگاه نکرد برایش مهم نبود آنقدر لغتش داده بود که مطمئن باشد برای همه ی برنامه های مسیح دیر است.

-کاری داری بگو درس دارم.

-جدا؟ صبح تا حالا درس نداشتی هانی؟

آه که چقدر از تمام تکه کلام هایش متنفر بود. چقدر صمیمیتش نجس بود.

-مسیح اگه کاری نداری....

-گفتم به بابات که امثال تو بدرد دانشگاه نمیخورن. گفتم این بره دانشگاه دمی که داره سه برابر میشه گوش نداد. حالا بیاد تحویل بگیره.

بی جهت تصویر میعاد از ذهنش گذشت. استاپ شد و در لحظه ای ماند که خیره به او نگاه میکرد لحظه ای که در بازی ترانه خوانی نوبت به او رسیده بود و همه از صدای صاف و بلندش شوکه شده بودند. لب هایش به لبخند لرزید. از آن شبهایی بود که میتواندست کل کل کردن با مسیح را تا صبح ادامه دهد. اگر تصویر میعاد با همان قوت باقی میماند.

-بهش زنگ بزن بگو من بیدارم بیاد تحویل بگیره.

-مسخره میکنی؟

آشکارا عصبانی بود تنها چیزی که مایه لذت فیروزه بود.

-کارت رو بگو.

-با کی بیرون بودی؟

-با هر کی

صدایش را آنقدر بالا برد که فیروزه ناخودآگاه گوشی را دور گرفت:

-اون روی سگمو بالا نیارا. مگه دیشب بهت نگفتم فردا عصر میخایم با بچه ها بریم

بیرون؟ گوشیتو چرا جواب نمیدادی؟

-چون قرار نبود جایی پیام

-جدی؟ حالا بهت نشون میدم. من دیگه نمیزارم تو بری دانشگاه.

-خفه بابا.

تماس را قطع کرد و بعد گوشی را خاموش کرد. آنچه اتفاق می افتاد را حفظ بود. او بازیگر کار

کشته ی این سناریو بود آنهم نزدیک به ۵ یا ۶ سال. درست از وقتی میتوانست بگوید که

دختری در سن بلوغ است درگیر این رابطه ی یک طرفه ی دروغین بود تا این لحظه. رابطه ای

که تمام نوجوانی اش را مثل خوره خورده و هرز برده بود .

نیم ساعت بعد مسیح پشت در خانه بود. صدای بابا آمد:

-فیروزه بیا عاشق سینه چاکت اومد .

حشره ی موزی بندال به لب هایش آمد و بلاخره بیرون پرید " لاشی "

⚡

۹۴-۷-۲۲, ۰۷:۳۵ عصر

برنامه را تغییر دادند. قرار بود تا نزدیک های ظهر از کوه پایین بیایند و بعد از هم جدا شوند

چرا که امتحانات پایان ترم بود و فردا یکی از مهم ترین امتحانها بود. اما کمی به قله مانده

آنقدر سمانه نالید و غر زد که برگشتند. میعاد پایه ثابت کل کل با او بود. سمانه هم در بدترین

شرایط ممکن خودش را موظف می دید هیچکدام از حرف هایش را بی جواب نگذارد.

این خاله پیرزن رو برای چی آوردین؟؟

سمانه رو کرد به فیروزه:

-با منه؟

میعاد خنده ای کرد:

-الان اینجا جز تو پیرزن دیگه ای هم هست؟

-آره تو.

تلاش های سمانه در برقراری ارتباط با سیاوش شاگرد زرنگ کلاس که با پایین ترین رتبه از تهران به این دانشگاه آمده بود آنها را بهم نزدیک کرده بود. تلاش هایی که هنوز هم با قدرت ادامه داشت. عادت داشت هر روز عصر بعد از کلاس با قیافه ای دردمند در ماشین او بنشیند و چند دقیقه ی اول را در افسردگی با سکوت بگذراند بعد با نا امیدی می گفت:

-به نظرت اصلا متوجه میشه؟؟ فقط سرش تو درس و کتابه. شرط میندم اصلا نمیدونه عشق چیه.

بعد با نگاهی رویایی به بیرون خیره میشد:

-همیشه همچین پسری ایده آل من بوده.

بعد هم شیطنت ها و شلوغ کاری های همیشگی اش گل میکرد:

-فردا میخام وایسم قبل کلاس تا خواست رد بشه بگم پیس پیس... داماد ننه ام میشی؟؟

اما ترم تمام میشد و سیاوش هیچوقت حتی یک نشانه ی کوچک هم نشان نداده بود و رابطه همچنان یک دوستی معمولی آنهم در گروه دوستانه شان بود. فیروزه اما منتظر هیچ چیز نبود. منتظر هیچ ابراز علاقه ای نبود. همین که یک آدم متفاوت در زندگیش بود که در این چند ماه حضورش لحظه ها را روشن تر و قابل تحمل تر کرده بود. در واقع غیر معمول به نظر میرسید که میعاد مینایی پسر معروف دانشکده با کبکبه دبدبه ی وضع مالی و تیپ و ظاهرش بخواهد دختری مثل او را دوست داشته باشد. او به همین رابطه ی ساده ی دوستانه هم قانع بود. همان چند پیام شوخی که در طول روز میفرستاد همان نگاه های گه گاه همان خنده ها .. کافی بود. برای دختری مثل او با تم تلخ یک رابطه ی تحمیل شده. دختری مثل او با درد تنهایی و داشتن خانواده ای پراکنده و نابود شده. دختر ساکت و منزوی مثل او که در تمام زندگی اش در س خواندن تمام هنر و فعالیت و تفریحش بود. برای او همین یک تغییر کوتاه هم کافی بود. هیچ نیازی به شنیدن جمله ی عمق دار دوست دارم نبود. اصلا با وجود مسیح مگر میشد وارد عمقی شد و تنی به آب زد؟ زندگی اش به این مرداب سطحی تبعید شده بود.

ۛ

همه ی دوست های بابا هستند و دوست های عمو. تنها عمویش. دوست های مشترک و یا حتی آنها که تازه واردند و نیاز به معرفی دارند. تولد دختر دوم خانواده است. فیروزه. بابا کیک را می آورد. لب هایش با خنده ای گشاد از هم باز است. مثل همیشه میخواهد مهمانها او را بهترین میزبان بدانند آنهایی که قراردادی در پیش رو دارند آنهایی که آینده کاری اش به آنها وابسته است و رقبایش آنهایی که دعوت شده اند تا شکوه خانه و زندگی اش دست و دل بازی اش و روابطش را ببینند .

فیروزه در لباس صورتی با دامن توری بلند و آن کفشهای مسخره ی پاشنه دار کنج سالن ایستاده است. این کفشها را دوست نداشت اما تهدید مامان مجبورش کرد بپوشد. وقتی یک ساعت مانده به مهمانی جیغ زده بود:

-از پنجره پرت می کنم بیرون! حواست رو جمع کن

و فیروزه با این تهدید سریع کفشها را پا کرده بود. همان بار قبل که مامان تا پای پنجره برده بودش کافی بود. بابا دستهایش را به طرف او دراز کرد:

-به افتخار دختر خوشگلم دست بزنید.

با سری پایین افتاده و قدم هایی کند به طرف بابا رفت در لحظه ی آخر بابا دستش را گرفت و خیلی نامحسوس به سمت کیک کشیدش. چند لحظه بعد عدد یازده را فوت کرده و در میان هیاهوی مهمانها هنوز سرش پایین بود.

مهمانی حالا از شکل یک تولد برای دختر بچه ای یازده ساله در آمده و بهانه ای برای عیاشی بزرگترها شده است. فیروزه روی تختش نشسته است و به کادوهایش نگاه میکند هیچکدام را دوست ندارد خصوصا آن عروسک با دامن پفی و چین دار را. هیچوقت عروسک بازی نمیکرد. در اتاق باز شد و مسیج به اتاق خزید:

-اینجایی؟

صدایش واضحاً دو رگه شده است و به طرز مسخره ای با آن پشت لب سبز شده اش همخوانی ندارد. در ۱۶ سالگی درشت تر از هم سن و سالی هایش به نظر میرسد.

-مامانت گفت بگم بیای بیرون.

فیروزه با لجاجت شانه هایش را بالا انداخت و به کفش هایی که گوشه اتاق پرتاب شده بودند اشاره کرد:

-آگه بیام پا بره سنه میام. پاهام درد میگیره.

مسیح لب تخت نشست:

-سوسول شدی باز نارک نارنجی.

-نخیر ببین پاهامو چکار کرده

پای لختش را بلند کرد و بی توجه به کنار رفتن تورهای صورتی دامن از روی ران های

ظریفش به قرمزی انگشت ها و پشت پایش اشاره کرد:

-ببین. تنگه برام. پاشنش هم بلنده خیلی.

مسیح به پایش نگاه کرد بعد به خودش.

-ببین دیگه. من دیگه اینا رو نمیپوشم.

وقتی خواست با قهر پایش را بردارد و دوباره رو به کادوها بنشیند مسیح پایش را سفت

چسبید. و بعد دستش را زیر دامن سراند .

-نکن. بی ادب

قبل از آنکه بخواهد داد بزند که البته در صدای بلند موزیک گم میشد مسیح دست روی

دهانش گذاشت و روی تخت انداختش. وزنش را روی بدن ظریف و کم جان او انداخت. با

چشم های گرد شده با تمام توان در حال دست و پا زدن بود. صدای مسخره ی مسیح را زیر

گوشش می شنید:

-فقط یزره. فقط یزره.

با مشت به کمرش می کوبید و با صداهایی خفه و درهم سعی میکرد کسی را صدا بزند. دست

مسیح و حرکات آن را بر سطح بدن بین پاهایش حس میکرد گلویش سوخت و بغض گلویش

را بست. مسیح به چشمهایش خیره شد و با قدرت زیادی دستش را روی دهانو فکش فشار داد

بعد بدنش با چند موج لرزید و همین وقت در اتاق باز شد و مامان مثل یک شیر عصبی داخل

آمد. در کسری از ثانیه مسیح از جا پرید و او با وحشت بدون آنکه بتواند خودش را جمع کند

در همان حالت ماند. مامان چند ثانیه نگاهش را بین او و مسیح چرخاند و بعد گفت:

-مگه نگفتم بیا بیرون؟؟

مسیح با سرعت از کنار مامان گذشت و بیرون رفت . مامان بی توجه به او صدایش بالا رفت:

-پاشو بیا بیرون. خیر سرت تولدته. سرم داره میترکه. تا ده می‌شمارم بیرون باشی.

بعد رفت و در را بست .

فیروزه در یازده سالگی درست روزی که می توانست روز خوشحالی اش باشد و مثل بقیه هم کلاسی ها هم سن و سالی هایش از تولدش لذت ببرد روی تخت افتاده بود در حالیکه تن ظریفش دست مالی شده و وحشت تهی اش کرده بود. درست در لحظه ای که می خواست خودش را لوس کند و کفشها را نپوشد برای هم بازی بچگی هایش غر بزند و از او در برابر مامان کمک بطلبد با شدتی وحشیانه روحش آسیب دیده و به دوران بزرگسالی پرتاب شده و کودکی اش در کمتر از چند دقیقه به پایان رسیده بود. دامن را روی پاهایش کشید و با لرزش از جا بلند شد گویی کسی در پس سرش تکرار میکرد " به فصل کشار و نا خواسته ی زندگیت خوش اومدی "

شمارش مامان احتمالا از ده گذشته بود که بیرون آمد. به مامان نگاه نکرد به هیچ کس. روی یک صندلی نزدیک نشست و سعی کرد لرزش سرش را کنترل کند. مسیح تا یک هفته پیدایش نشد و مامان... هیچوقت هیچ حرفی نزد. و فیروزه را حسرت حمایت و حفاظت مادر در تمام سالها از کودکی تا جوانی بزرگ کرد .
در یازده سالگی جنازه ی خودش را در اتاق رها کرد و پا به زندگی اش گذاشت. به فصل کشار و نا خواسته .

صدای سلام علیک مسیح با بابا می آمد. مسیح بی اعصاب و پر شتاب به نظر می رسید:

-نمی دونم عمو. بعد میام اتاقت میبینم.

صدای ضرب آهنگ در که آمد فیروزه بیشتر سرش رو توی کتابش کرد. در باز شد و پسری ۲۳

ساله با قدی متوسط و عضلاتی ورزیده با لباسهای یک دست مشکی در چهارچوب در ظاهر

شد. چند لحظه ای ایستاد و بعد در را بست. فیروزه سرش را بالا نیاورد .

-امروز کجا بودی؟

جوابی نداد و به جایش بی دلیل زیر یکی از خطوط کتابش خط کشید.

-با تو بودم.

مویش را پشت گوش زد و قبل از آنکه بخواهد یک خط بی توجه دیگر بکشد مسیح کتاب را از زیر دستش کشید.

-نکن عوضی.

-جواب منو بده.

-گوش ندادم به سوالت.

-امروز کجا بودی؟

-سر قبرت.

عصبانی تر شدن مسیح را با یک دنیا عوض نمیکرد.

-با دوست پس-رات بیرون بودی؟

از جایش بلند شد. خنده ای کرد و سعی کرد مسیح متوجه درد عضلات گردن و انگشتان پایش نشود.

-نه همشون نتونستن بیان. فعلا دم دستی یه سه چهار تاشونو بردم.

چشمهای مسیح تنگ شد. بوی طوفان اتاق را پر کرد.. فیروزه جلوی آینه ایستاد تا موهایش را شانه کند از داخل آینه بهم نگاه کردند. این تقریباً برنامۀ ی تمام پنج شنبه جمعه ها بود. تمام وقت هایی که فیروزه به برنامه های مسیح پا نمیداد. بخصوص این یکی دو ماه اخیر. یک پا یاغی شده بود برای خودش.

-خوبه. حداقل یه ترم رفتی عقده اش به دلت نمونه.

شلوار تنگش را کمی بالا کشید و لبه ی میز مطالعه فیروزه نشست. پوزخند زد و به تصویر فیروزه در آینه نگاه کرد.

-عقده دانشگاه. حداقل این یه عقده از سر دلت برداشته شد. دیگه هم قرار نیست بری. ها.

-آره بخند. بالاخره بابای تو به من احتیاج داره. شنیدی که. همین الانم منتظره برم یه کارا رو کمکش کنم. براش شرط دارم. دیگه حق نداری بری دانشگاه.

فیروزه دندانهایش را روی هم فشار داد و برای بار دهم آن مسیر از مو را شانه کشید.
 -بقیه دخترا که نرفتن دانشگاه مردن؟ فریبا مرد مثلاً؟ مریم ما مرد؟ حالا این وسط تو باید
 درس بخونی؟ اونم چه رشته ای . مکانیک. اوهوک. حالا درس بگیریم خوندی من که نمیزارم
 بعدها تو توی زندگیمون بری سر کار پس درس خوندنت بی فایدهست.
 فیروزه از عمد خندید. ریز و عصبی.
 -زندگیمون؟؟؟
 با تمسخره کلمه را کشید.
 -بله زندگیمون. تا الانم پیگیری نکردم میخوامستم تکلیف داستان حسام با فریبا مشخص شه
 بتونم مامانمو راضی کنم.
 -وای خدا کنه مامانت زودتر راضی بشه!
 شانه را روی میز گذاشت و به طرف مسیح چرخید:
 -دیگه تحمل دوری ازت رو ندارم.
 -فیروزه خانم مسخره کن بخند پوزخند بزن گربه رقصونی هاتو بکن. نوبت منم میرسه.
 -بسه. بسه. جمع کن بند و بساطت رو
 دست برد تا کتابش را از روی میز بردارد مسیح دستش را گرفت و به طرف خودش کشاند.
 صورتش نزدیک صورت مسیح متوقف شد. با غیض و نفرت زل زد به صورت کشیده و چشم
 های مست و خمارش. تفاوتش با بچگی این بود که دست از مبارزه کشیده بود اما هنوز
 تسلیم نشده بود. هنوز می جنگید اما با روشی دیگر .
 -خیلی چموش شدی دختر عمو.
 -اون روی منو ندیدی.
 مسیح سرک کشید به پشت سرش
 -نمیبینم اون روتو. بچرخ تا ببینم.
 لحن کشیده و بی قانون صدایش حال فیروزه را بهم میزد.
 -دستمو ول کن.
 -نشون نمیدی اون روتو؟

-به موقعش.

-اون روتم دوس دارم. اصلا همین روداريت رو دوس دارم.

پلک هایش خم سار و افتاده شد.

-دستمو ول کن درس دارم.

-یکم بشین تو بغ لِم. دیشب فقط از دستم در رفتی. امروزم...

معلوم بود سعی میکند به عصبانیتش با یادآوری امروز غلبه کند.

-من که میدونم همه اینکارا نازه. بابا من خرتم. خودم خریدار نازتم.

صورتش را نزدیک کرد و گردنش را بوسید. عضلات بدن فیروزه منقبض شدند.

-ول کن لطفا.

-بداخلاقى نکن دیگه. عزیزم...

-فردا امتحان دارم میفهمی؟؟

-امروز با کی بیرون بودی؟

صدایش ملایم و نرم شده بود. مثل همیشه که برای تسخیر جسم یک زن هزار ترفند داشت.

-با دوستام.

-دوستات پسرن؟

فیروزه با پافشاری زیاد به دانشگاه آمده بود. برای بابا فرقى نداشت او درسش را ادامه بدهد یا

نه. به طور کل هیچ چیز خانه به بابا مربوط نمیشد اما کارشکنی های مسیح در تمام طول

تابستان تا زمان ثبت نام بارها و بارها بابا را برای پرداخت شهریه مردد کرده بود. حالا هم بعید

نبود دوباره کار را به جایی بکشاند که بابا بی تفاوت شود و پول دانشگاه را هزینه اضافی فرض

نکند برای همین باید رام میشد. باید کوتاه می آمد. باید جنگ را موکول میکرد به زمانی که

هیچ گوشتی از بدنش زید دندانهای این گرگ وحشی نباشد.

-نه دخترن.

-همشون؟

جوابی نداد و بجای آن خیره خیره نگاهش کرد:

-پس چرا جوابمو نمیدادی؟

-گوشیمو تو ماشین جا گذاشته بودم.

-تا شب؟؟

-دست بردار دیگه. اه

دستش را از دستان چموش مسیح بیرون کشید. مسیح با اخم نگاهش کرد:

-این دفعه رو میبخشم.

فیروزه کتابش را باز کرد. هزار فحش دهانش را تا سقف پر کرده بود.

-امتحانات کی تموم میشه؟

-بهمن.

-میریم کیش. با بچه ها.

-باشه.

تا بهمن نزدیک سه هفته ای مانده بود. و این خودش زمان زیادی بود. یکجور از زیرش در میرفت.

■

۹۴-۷-۲۲، ۰۷:۳۶ عصر

سیاوش گوشی را در دستهایش جا به جا کرد:

-بله درسته. بله.

میعاد روی تخت فلزی اش نشسته بود و به سیاوش علامت میداد. سعی میکرد مسیر صحبت های سیاوش با پدر خودش را کنترل کند. زیر لب زمزمه کرد " بگو صابخونه پیرمرده " سیاوش با سر علامت کلافگی نشان داد:

-بله. بله. حق با شماست. حواسمون هست. اتفاقا صابخونه یه پیرمرد تنها بود مشکلی نداشت یا دانشجو. اوهوم... بله. باشه چشم. چشم حتما.

وقتی تماس را قطع کرد و گوشی را به سمت میعاد گرفت با غیض گفت:

-دفعه آخرت باشه منو میزاری تو همچین موقعیتی.

میعاد از جایش بلند شد:

-بابا عجب گیری افتادیم ها. تقصیر من چیه که برای بابام تو پسر خدایی؟؟ قسم میخورم حاضر بود منو عماد رو حتی با میلادمون بفروشه نصف تو رو بعنوان پسرش داشته باشه.

علی خندید:

-نصفه ی بالا یا پایین؟؟

-والا از نصفه ی پایین منو عماد که خیلی خاطره خوبی نداره ولی از سیاوش فکر نکنم فرقی بکنه.

علی خنده بلندی کرد و در برابر نگاه سرزنش گر سیاوش سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

-حالا چی شد؟ چی گفت؟

-هیچی . باید بری تهران تعهد بدی کار خلاف نکنی مهر و امضا کنی بعد.

-بی شوخی چی شد؟

-هیچی دیگه. اوکی داد.

میعاد روی تختش نشست:

-همیشه آخرش قبول میکنه ها ولی باید ما رو جلوی عالم و آدم خراب کنه. حالا که چی مثلا

میگه باید با سیاوش حرف یزنم و سفارشات لازم رو بکنم؟ انگار دو سالمه من

علی با لگد به پهلوش کوبید:

-عامو روتو زیاد نکن. ما حاضر بودم جای تو باشم اصلا بابام آدمم حساب نکنه به هم منو

نگیره ولی ای ماشینی که تو داری بندازه زیر پام برام خونه بگیره ماهی خدا تومن بریزه به

حسابم. بابا شما ترونیا خیلی سوسولین .

میعاد اهمیتی نداد گوشی را توی دستش بالا پایین کرد:

-باید یخچال بخریم تلویزیون و ... یه دست مبلو....

علی از جا جهید:

-اوووووو....جهاز برا عروس میخایم ببریم؟ همه چی دست دوم. گفته باشم . هر کی هم هر چی

داشت از خونه بیاره.

میعاد بهش توپید:

-لازم نکرده خنزر پنزر بیاری همشو خودم میگیرم. من اونجا میخام مهمون ببرم بیارم مهمونی بگیرم. آبرو دارم.

-مهمونی بگیرم؟؟ سیاهوش!

در مقابل نگاه خیره ی میعاد ابروهایش را با حالتی حق به جانب بالا داد:

-به معلم اخلاقت میگم سریع خبر رو برای بابات ارسال کنه. حواستو جمع کن!

بمیر بابا. حتما خونه گرفتیم که بتونیم با آرامش درس بخونیم هان؟؟-

در برابر نگاه پر از سرزنش سیاوش رام شد:

-خب حالا بعضی وقتا یه دور همی هم باشه.

علی پوزخند زد:

-ها خو راس میگه سیا. دورهمی. یه چپایی هم میخوریم دور هم. یه چپایی هم میکشیم.

قبل از حمله میعاد در رفت:

-نقاشی نقاشی میکشیم. دور همی میگن هنر بیشتر خودشو بروز میده.

سیاوش وسایل حمـ لامش را برداشت:

-فعلا میعاد تا بعد امتحانا بیخیال شو.

-خب خونه میپره.

-فردا قرارداد رو می نویسیم بقیش برای بعد امتحانا.

میعاد با خوشحالی سرش را تکان داد. بعد گوشی اش را باز کرد و نوشت " شب خونه رو

قولنامه میکنیم" و برای فیروزه فرستاد. چند ثانیه بعد جواب آمد " مبارکه. خوشحال شدم"

لبخند باریکی زد. انگار مثل همیشه منتظر رفتارهای مشترک دخترها بود. حداقل دخترهایی

که به زندگی اش آمده و رفته بودند. منتظر جملات کشیده لفظ های لوس و تو خالی یا

صمیمت های بی پرده. اما در فیروزه این ها نبود. همیشه همه چیز سر جای خودش بود. آرام

ساکت سرد و دوراز دسترس. در این دختر یک چیزی بود که دوست داشت. یک چیزی که

باید کشف میکرد. این شکل از مرموز بودن را دوست داشت. چیزی متفاوت که برای داشتنش

باید تلاش میکرد. شاید هم وقتش رسیده بود .
نوشت " شیرینیش شام مهمون من. دو تایی " جواب دیر آمد " باشه. ممنون".

:-

۹۴-۷-۲۲، ۰۷:۳۷ عصر

مقنعه را روسی سرش کشید. در آینه سعی کرد صافش کند مثل همیشه صورتش بی روح و بدون آرایش بود. تنها آرایشش یک رژ کالباسی بی رنگ بود . برای بقیه آرایش ها نه وقت داشت و نه حال و حوصله. صورت ظریف و پوست گندمی اش در قاب آن موهای مشکی یک ور قاب گرفته شده و حالت کشیده ی چشمهایش با آن مژه های کم پشت نشان میداد که همیشه تا چه حد بی حوصله و بی انگیزه است. اما امروز... یک انگیزه ی قوی از خواب بیدارش کرده بود. امروز آخرین امتحان بود و شب شام دعوت بود. "شاید باید یکم ریمل بزنم" مژه ها را که مشکی تر کرد فکر کرد "چرا گفت دو تایی؟" تمام این یک هفته این جمله را با خودش تکرار میکرد مغزش از تمام جواب ها سوراخ شده بود. "دلیل خاصی نداشته. شاید میخاد یه چیز خصوصی بگه. نه نه. شاید یه سوال خصوص داره. خدایا چی میخاد بپرسه. " این اولین بار بود که قرار بود با هم تنها باشند. یک قرار دو تایی. چقدر میتوانست خاص و هیجان انگیز باشد اما برای او جز استرس هیچ چیز دیگری در کار نبود. حتی اگر رویای خاص ابراز علاقه و جدی شدن رابطه در کار باشد در ترجمه ی زندگی او فاجعه ای بود که نه میخواست پشش بزند و نه میتوانست بپذیرد. برس رژگونه را در دستهایش نگه داشت " بهش چی بگم؟ من باید زن پسر عموم بشم؟ یه عوضی تو زندگیمه؟ یه کنه بهم چسبیده؟" برس رژگونه را سر جایش گذاشت. چه فرقی میکرد. آب و رنگ داشته باشد یا نداشته باشد؟ زیباتر به نظر بیاید یا همان آدم منزوی و سرد همیشگی؟ همان آدمی که به اجبار سمانه همیشه دنبال او بود. چه فرقی میکرد. هرگز چیزی این زندگی را تکان نمیداد .

از اتاقش بیرون آمد و درست وقتی میخواست کفشهایش را پا کند مامان بالای پله ها ظاهر شد. موهایش دوباره رنگ مشکی گرفته بودند و بی نظمی شان اصلاح شده بود.

-کجا میری؟

به سالن برگشت. به مامان نگاه کرد که با سرعت آن هیکل گوشتالود را تکان میداد تا پایین برسد.

-واسه چی بیدار شدی؟

-امروز مهمون دارم. هیچکارمو نکردم. باید برم ناخونامو درست کنم. اون پدر سگ هنوز نیومده؟

به طرف در رفت. منظورش از پدرسگ بابا بود. با لباسهایی گشاد و بی ریخت و تنی که بوی عرق و چربی میداد سعی میکرد کفشهایش را در جاکفشی پیدا کند .
-دوباره دیشب تا صبح پیش اون خانوم بوده. من میدونم. پدرشو در میارم.
فیروزه بازویش را گرفت:

-جایی نرفته تو اتاقشه خوابه. تو هم برو بخواب.

با تعجب به فیروزه نگاه کرد:

-کجا میری؟

انگار دوباره او را برای بار اول میدید.

-میرم بیرون .

سعی کرد به طرف پله ها راهنماییش کند. اما مامان با سماجت پاب جا کفشی ماند:

-بین ... ناخنم خیلی بد شده. باید برم مهشید درستش کنه. اون سلیطه....

دوباره خم شد و دنبال کفشهایش گشت:

-اونم با بهرام سر و سر داشت. فکر کرده...

در اتاق بابا باز شد و چهره ی خواب آلودش با چشمهایی نیمه بسته بین در ظاهر شد:

-چه خبره؟

فیروزه دست مامان را گرفت. مامان اما لجاجت میکرد. دوباره خم شد و بین کفشها گشت و بعد در یک حرکت سریع یک لنگه کفش به سمت بابا پرتاب کرد. کفش با کتف بابا برخورد کرد و روی زمین افتاد .

-چه مرگشه باااا؟؟؟

از اتاق بیرون آمد . مامان عصبی شد:

-رفته بودی پی مهشید نه؟؟

-ببرش بالا. این ملیح چرا نیومده؟.

فیروزه دست مامان را کشید مامان اما از دستهایش لغزید و به طرف بابا هجوم برد. به دیوار کوبیدش و پشت هم به سر و صورتش کوبید.

-مامان... ماماااااا. ولش کن.

توانایی کنترل آن هیکل درشت و پر قدرت را نداشت. بابا در تلاش برای کنترلش کم آورده و تقریباً برای حفاظت از خودش دستهایش را حفاظ صورتش کرده بود. چند لحظه بعد در یک حرکت سریع هر دو مچ مامان را گرفت و فشار داد. از بین دندانهایی که روی هم فشار میداد داد زد:

-زنیکه عوضی. یه طنابی چیزی بیار دستاش رو ببندم.

آنقدر مچ دستها را فشار میداد که رنگ انگشت ها به سفیدی زده بود. مامان ناله کنان در خودش مچاله شده بود.

-بابا ولش کن. ولش کن.

بابا داد کشید:

-زر زن. یه چیز بیارم دستاشو ببندم.

ناله های دردناک مامان شبیه ضجه های ماده آهوئی بود که چیزی به پایان عمرش نمانده است. مستاصل مانده بود.

-حالش بده ولش کن.

اول فرناز شتابزده بیرون پرید در لباسهای مدرسه آماده برای رفتن و بعد بلاخره فریبا از اتاقش در آمد. کمی ایستاد و آنچه در جریان بود را تماشا کرد. فیروزه به سمتش چرخید. منتظر بود کمک کند اما فریبا کاری نکرد. آنجا ایستاد و نگاه کرد. بابا به سمتش داد زد:

-حرومزاده یه چیز بیار این وحشیو ببندیم.

خون به صورت فیروزه دوید. خشم به سینه اش چنگ زد و خودش را بالا کشید به تارهای صوتی اش رسید و در حلقش پخش شد:

-میگم ولش کن...

انگشت های بابا را با فشار از دور مچ مامان باز کرد و به عقب هلش داد. مامان ناله هایش را شکنجه وار تر کرد. روی زمین رها شد. زیر گریه زد و ضجه هایش اتاق را برداشت. فحش های رکیک نا معلوم از بین کف دهانش بیرون میزد. فیروزه سعی کرد بلندش کند نتوانست.

-پاشو. پاشو گریه نکن.

برگشت و رو به فریبا فریاد زد:

-بیا کمک کن.

فریبا با لاقیدی نگاهش کرد. بعد جلو آمد و رو به بابا که کنار ایستاده بود کرد:

-زنگ بزن بیان ببرنش.

فیروزه داد کشید:

-خفه شو. کمک کن بلندش کن.

فریبا دست زیر بازوهای مامان انداخت. آشکارا نفرت از چهره اش پیدا بود. مان را با هر ترفندی بود بالا کشیدند و روی تختش گذاشتند.

-عوضی. مادر... حرومی...

مامان بی وقفه فحش میداد و دستهایش میلرزید. فریبا دم در ایستاده بود و نگاه میکرد که فیروزه چگونه سعی میکند داروی مناسبی پیدا کند.

-این باید بستری بشه.

فیروزه اهمیتی به حرفهایش نداد. به جعبه تقسیم بندی قرصها و رفت تا بتواند قرصهای صبحش را پیدا کند و به خوردش بدهد.

نیم ساعت بعد مامان را با مکافات در رختخواب خوابانده و یک مسکن قوی به خوردش داده بود وقتی نگاه خیره اش با سنگینی پلک ها بسته شد بلند شد ایستاد و به فریبا نگاه کرد که هنوز دست به سینه در چهار چوب در ایستاده بود. به هم خیره شدند. فریبا جای دستهایش را روی سینه عوض کرد:

-برای چی انقدر بهش اهمیت میدی؟

فیروزه نگاهش میکرد .

-هان؟ مامانته؟ ها...

پوزخند زد:

-یادت رفته بچگیا تو نه؟ از پنجره آویزونت میکرد تا نمیگفتی گه خوردم اونم سه بار ول نمیکرد. دستتو انقدر از پشت تابوند که آه از نهادت بلند شد. چقدر تو سرت زد با نیشگون و گاز سیاهت کرد واسه اینکه تو دست و پاش بودی نمیتونست به مهمونیاش برسه. یادت رفته نه؟ من یادم نرفته. هنوز دسته ی موهام که کند بخاطر اینکه خوشگل تر از خودش بودم یادم نرفته. پش اگه میخای ناجی مامانت باشی و شیرینی بخشش رو بجای تلخی انتقام انتخاب کردی و از این چرندیات تنهایی انتخاب کن منو قاطی نکن. چون من جز مردنش هیچی نمیخوام.

با بی توجهی حرفهایش را تمام کرد و رفت مثل همیشه بدون آنکه هیچ چیزی سردی صورتش را تحت تاثیر قرار دهد. انگار تمام عصب هایش درگیر بوتاکس بود. تمام عصب ها عضلات افکار احساسات. فیروزه آنجا ایستاده بود خیره به جای رفته ی فریبا که حالا به جایش داشت فیلم دوران کودکی اش با دور تند پخش میشد. ذهنش سفید شده بود . وقتی رسید نیم ساعت از یک امتحان دو ساعته مانده بود. استاد اجازه نداد وارد شود و او هیچ تلاشی نکرد. برگشت و روی نیمکت محوطه ی سرد دانشکده نشست. ذهنش سفید شده بود. خالی. تهی.

:

۹۴-۷-۲۲، ۰۷:۳۷ عصر

سمانه با کمربند ماشین کشتی میگرفت:

-رفتی با استاد حرف بزنی؟

دنده را عوض کرد و عقب گرفت:

-نه.

-دیوونه حالا باهاش حرف میزدی شاید حاضر میشد ازت مجزا امتحان بگیره.

-هوم.

حوصله حرف زدن نداشت. دلش نمیخواست به خانه برگردد. ترجیح میداد هر جایی باشد جز خانه. تصویر مامان و مشت و لگدهایش آنچنان زنده بود انگار هر لحظه به جدار مغز او مشت میکوبید. سمانه به حرف آمد:

-ما فردا میریم مشهد. انقد حوصله سفر رفتن ندارم که خدا میدونه.

روی صندلی اش پلاسید:

-ترم تموم شد .

با ناامیدی به بیرون خیره شد. میعاد از دور با هم اتاقی ها و در واقع هم خانه ای هایش به سمت پارکینگ می آمد. فیروزه به خیابان اصلی دانشگاه آمد. پدال گاز را فشار داد " کاش میتونستم هم خونه ی تو باشم " از آینه جلو تصویر میعاد را میدید که با سرعت از او دور میشد .

-فیروزه یعنی زن سیاوش کی میشه؟هان؟ به نظرم خیلی خوشبخته. اصلا کسی که بتونه توجه اونو جلب کنه خیلی خوشبخته. باید خیلی دختر خاصی باشه. نه؟ با توام...

-چی؟

-تو چته امروز؟

-هیچی. نفهمیدم چی گفتی.

-نگران نمره ای؟ بیخیال بهت قول میدم نود درصد کلاس میفتن. کل اون ده درصد رو هم سیاوش تشکیل میده. ایشش.خرخون. اصلا مرد مگه میشه انقد خر خون باشه؟ میشه؟ اگه اینقدر خرخونه و عاشق درسه واسه چی ۴ سال پشت کنکور بوده؟

-پشت کنکور نبوده.

-خب همین که تصمیم به ادامه تحصیل نداشته و یهو تصمیم میگیره. میشه آدمی که اینقدر درس دوس داره بعد مامان باباشم هر دو تحصیلکرده ان و استادان بچشون بعد دیپلم بگه نمیخام برم دانشگاه؟

-خب سرباز بوده.

-خب اگه دانشگاه قبول میشد که سربازی نمیخواست. حالا اون میعاد رو بگی ۴ سال درس نخونده یه چیزی. اون احتمالا قبول نمیشده . من باید سر از راز سیاوش در بیارم.

فیروزه پوزخند زد. سمانه بغ کرد:

-میرم مشهد دعا میکنم هر کی جز من زنش شد جز جیگر بزنه.

فیروزه لبخند زد. بی رمق بی صدا. "کاش منم دغدغه های تو رو داشتم" حاضر بود در آن لحظه تمام دنیایش را بدهد تا چند دقیقه دنیای خاله زنک سمانه را داشته باشد. خانواده ی او را داشته باشد. مادر پدر خواهر و برادر. حاضر بود همه چیز را بدهد و امید بازگشت به خانه را داشته باشد.

ساعت یک بعد از ظهر همیشه خانه همین شکل بود. در سکوت محض. انگار هیچ کس در این خانه زندگی نمیکرد. فقط گاهی صدای لخ لخ دمپایی های روفرشی پرستار مامان ملیح می آمد. زن میانسالی که کم کم از شکل یک پرستار به یک خدمتکار نیمه وقت در آمده بود. فریبا در آرایشگاهش بود بابا سر کار یا یک جایی که به هیچ کس ربطی نداشت و کوچکترین فرد خانه یا مدرسه بود یا در اتاقش.

-سلام.

به ستون ورودی آشپزخانه تکیه داد. ملیح پاک کردن پرنج ها را کنار گذاشت:

-سلام عزیزم.

-حالش چگونه؟

از پشت میز بلند شد و هیکل نسبتا درشتش را که در مقایسه با هیکل چاق و ورم کرده ی مامان لاغر و خوب بنظر میرسید تکان داد.

-صبح که اومدم آقا بهرام گفتن حالش بد شده. گفتن باید بستریش کنیم.

فیروزه گوشه ی چشمانش را فشار داد:

-باید از دکترش وقت بگیرم. نوبت قبلیش رو نبردم.

-انشالا خوب میشه.

این جمله مثل یک جک بی معنی بود. مثل یک هجو بی جا. نه امیدی به خوب شدن مامان داشت و نه میخواست امیدی داشته باشد.

از کنار پله ها گذشت. بی تفاوت. نمیخواست به مامان سر بزند. انگار تازه یادش افتاده بود که امتحانش را از دست داده است و چطوری تمام صبح تا همین نیم ساعت پیش ذهنش درگیر و

خسته بوده است. "میخام فقط بخوابم" خواب بهترین درمانش بود.
یک فاصله ی منطقی بین هر چیزی که اتفاق افتاده و هر چیزی که میخواست اتفاق بیفتد .

ساعت ۴ در حالیکه در خواب مامان با بابا گلاویز بود و دعوایشان درست وسط کلاس دانشگاه بود از خواب بیدار شد. یک نفر بلند بلند حرف میزد:

-غلط کرده. من این رنگا رو از سعید میگیرم وارد کننده مستقیمه. هر خری رو میبینی برای ما آدم شده سالن زده ادعاش میشه. اونو که میدونم از کجا آب میخوره. هر کی دوست دختره این حسام خره شد آرایشگره. دور افتاده برای لج من با همه آرایشگرایه دور تریپ برمیداره.

این سبک حرف زدن مختص فریبا بود. روی تختش جا به جا شد . واژه ی حسام خره توی سرش تکرار شد و خنده روی لبش آورد. حداقل فریبا با قدرت ایستاده بود مبارزه کرده بود و حسام را پس زده بود. بعد از دو ماه نامزدی رسمی. جلوی بابا ایستاده بود قهر یکساله ی خانواده ی عمو را بی اهمیت دیده بود و هیچ تلاشی برای آرام کردن جو نکرده بود. او فقط به حمایت از خودش فکر میکرد . مثل همیشه. مثل بچگی ها. حتی هنوز هیچ اهمیتی نداشت که زن عمو و مریم رابطه شان را با آنها کاملاً قطع کرده اند. نمیدانست کدام زن قدرت مبارزه را با خود آورده است اما هر کدام که بود او از آن محروم مانده بود. در عوض زن سکوت با نسخه های تکراری در تمام کروموزوم های او تکثیر شده بود. تنها امیدش برای ازدواج نکردن با مسیح راضی نشدن زن عمو بود. وگرنه این سرنوشت تغییر ناپذیر بود.

آخرین لقمه های غذا از نگاههای ریز بین و یواشکی میعاد کلافه شده بود. استرس دیوانه اش کرده بود. حتی یک لقمه از چیزهای درهم برهمی که خورده بود نفهمیده بود. "حتماً آرایشم خیلی مسخرست. گفتم آرایش نکن احمق". "باید همون مانتو سبزه رو میپوشیدم این خیلی ضایعه". "آروم بخور. هول نباش. اه. اه. از پشت کوه اومدم انگار "

-سیر شدی؟؟

-آره .

-چیزی نخوردی. نکنه تو هم رژیم و این حرفایی؟؟

قیافه اش چنان در هم رفت انگار از مسخره ترین موضوع دنیا حرف میزد.
-نه .

-از زنای اهل رژیم و این حرفا خوشم نمیاد. از نخوردن کسی لاغر نمیشه. باید ورزش کرد.
لبخند زد و با دستمال دور دهانش را پاک کرد. "باید رژ ل بـمو می آوردم. " سعی کرد لب
هایش را روی هم فشار دهد تا خون به لبها بدود و رنگی بگیرد. بعد دوباره زیر نگاه میعاد با
استرس روسری اش را مرتب کرد.

-الانا دیگه منم سیر میشم.

-راحت باش.

-امروز یه دست مبل خریدیم. دست دوم .

-مبارکه.

-هوم. تقریباً تمیز بود و گرنه عمرا برنمیداشتم. حالا خونه رو که چیدیم با سمانه دعوتتون
میکنیم بیاین.

-خونه فساد؟؟

میعاد خندید. گوشه های چشمش جمع شد. نوشیدنی اش را تمام کرد:

-خوشم میاد ازش. هنوز تو جلد دخترای قدیمی مونده اما کاراش امروزیه .
اوهوم-.

-از تو بیشتر خوشم میاد.

انگار یک صاعقه ناگهانی به جو بینشان فرود آمد. میعاد با یک لبخند کج با چشمهایی که انگار
ته نداشتند با نگاهی کاوشگر داشت می کاویدش. و او.... حتی لبخند زدن هم یادش رفته بود."
احمق. احمق. خودتو جمع کن"

-منتظر یه فرصت مناسب بودم که این قرار رو بگذارم .

سعی کرد لب بالایش را خیلی محسوس گاز بگیرد اما فقط با استرس دندانهایش روی هم
کشیده شد .

-میخواستم به روش خودم ازت درخواست دوستی بکنم. خیلی بلد نیستم مقدمه بچینم و شعر
و این چیزا بگم .

در برابر سکوت کشنده و بدون حرکت فیروزه لبخندش را وسیع تر کرد:

-هوم؟؟ میدونم الان هم دوستیم ولی... دوست تر .

فیروزه لب بالایش را محکم گاز گرفت و بعد سریع رهایش کرد. " فقط یه درخواست معمولیه.

احمق. درخواست ازدواج نیست که اینقدر هول شدی "

-نظری نداری؟ البته...

انگار یک چیزی ناگهان یاد میعاد افتاد:

-اگر کسی تو زندگیت نیست ... دوست پسری کسی..

با شتاب سرش را بالا آورد .

-نه.

لبخند میعاد با خنده ای پنهانی درگیر شد .

-خوبه.

سرش را آرام تکان داد. این میتواند ساده ترین نوع شب رویایی باشد که به آن فکر کرده بود. حتی شاید با تمی مسخره و فانتزی. اما بلاخره اتفاق افتاده بود. و این بیش از چیزی که انتظار داشت برای زندگی اش کافی بود.

-بریم یکم قدم بزنیم؟

لبخند میعاد آنقدر مطمئن آرام و وسیع بود انگار سالهاست که با هم آشنا و نزدیک هستند.

بلاخره استرس دست از سرش برداشت و لبخند از بین لب های باریک و صافش بیرون زد .

میعاد عقب ایستاد تا اول او از رستوران خارج شود .

-اگر سرتته میتونیم با ماشین دور بزنیم؟

-نه خوبه. بابت غذا ممنونم.

بلاخره انگار قدرت تکلم و آرامشش برگشته بود. میعاد سرش را به آرامی خم کرد:

-اختیار دارین. نوش جون.

چند دقیقه سکوت طولانی شد تا بلاخره میعاد سر صحبت را باز کرد:

-رفتی با استاد صحبت کنی؟

-نه .

-خیلی آدم عنقیه. میرفتی هم هر دلیلی می آوردی قبول نمیکرد. منم می افتم. این یکی رو
صد در صد میفتم. ترم بعد هم ارائه نمیشه میره واسه سال دیگه. با هم میگیریم.
-اوهوم

-فکر میکردم میزنی زیر گریه جلوی استاد و از این کارا که راحت بده. اما خوشم اومد.
میدیدمت از بین در. تا گفت نه خانم نمیشه ول کردی رفتی. خیلی خوشم اومد. ار دختر لوس
خوشم نیامد.

جرقه ی خوشحالی در دلش کم کم جان میگرفت تا شعله ور شود. پس میشد دخترهای سرد
و سنگینی مثل او را هم دوست داشت.
-مرسی.

-چطوری تو و سمانه با هم دست شدین؟ خیلی با هم فرق دارین که. اون ور ور جادو و پر رو تو
ساکت و آروم. هان؟
با پوزخند جوابش را داد:

-نمیدونم. بیشتر شبیه اینه که سمانه با من دوست شده. من زیاد اهل دوس و رفیق نیستم.
-جالبه. فکر کنم از سکوت تو کلافه میشه تو هم از پر حرفیای اون.
-خب مثل تو و سیاوش.

-خب ما هم آره یه فرقایی داریم ولی در کل تو یه مایه ایم. ما یکسال قبل کنکور آشنا شدیم.
تو یه کافی شاپ. دو تا گروه بودیم با هم رفیق شدیم اما دست آخر فقط من و سیا موندیم.
اونم چون میخواستیم درس بخونیم. انگار دنیا رو به بابام داده بودند که یه همچین رفیقی پیدا
کرده بودم. من اصلا نمیخواستم درس بخونم. حس و حالش رو نداشتم. منو عماد داداشم یه
مغازه ی لوازم آرایشی بهداشتی لوکس داشتیم کلی هم مشتری و رفت و آمد داشتیم.
بی جهت در ذهن فیروزه تصویر فریبا آمد و رفت.

-بابام ولی خیلی دلش میخواست درس بخونیم من و عماد از بین ۴ تا بچه خنگ ترینشونیم.
وقتی قبول شدم بابام باورش نمیشد. خلاصه سیاوش هم یه چند سالی درس نخونده بود
همخونه شدیم با هم. بابام کل طبقه پایین رو خالی کرد برای ما. درس میخوندیم. شبها هم
میرفتیم باشگاه. پیاده روی. شنا. هی. اون خونه کجا و این که الان گرفتیم کجا.

-از خوابگاه که بهتره.

-وای نگو. اونو که نگو. هرجایی برای من بهتر از اونه.

دست به چانه اش کشید و آن تکه از ریش زیر لب پایش را با دو انگشت مرتب کرد:

-فردا وسایلمون رو میبریم دیگه. احتمالا آخرای هفته میرم تهران. وسایلم رو بیارم .

-خوبه.

-خیلی خوبه یا کم خوبه؟

خندید ۱۰ دستش را گرفت و فشار داد. انگار تمام این ۱۸ سال هرگز مثل آن لحظه زنده نبوده و

نفس نکشیده بود. چنان شوق و کیف و استرسش قاطی شده بود که پاهایش هم راه رفتن

یادشان رفته بود. انگار زمان و مکان بی کیفیت ترین تعریف های جهان هستی بودند وقتی

کسی صمیمیتش ساده و سالم بود و هیچ خاطره ی تلخی از گذشته هیچ درد و هیچ غمی هر

لحظه زهر به صمیمتش نمی پاشید. انگار دنیا خوب تر از آن بود که فیروزه اعتمادی از آن

خاطره داشت. فیروزه اعتمادی در پشت سد اتفاقات امشب. درست ۲ ساعت و ۱۵ دقیقه پیش.

۰

۹۴-۷-۲۲، ۰۷:۳۸ عصر

تا یک جایی مسیرشان یکی بود. دنبال ماشین فیروزه رفت و بعد که به چپ پیچید میعاد سر

چهارراه ماند. فکر کرد که دنبالش برود ولی بعد یادش به حرف ظهر افتاد "یاد نگیری بهتره".

درست حدس میزد چیزیکه در این دختر بود بیشتر از آنکه فکرش را بکند کنجکاوی اش را

تحریک کرده بود. تا بحال هرگز تا این حد دلش نخواست به کسی را بشناسد و سر از راز و

رمزش در بیاورد. اما در آن لحظه ترجیح میداد تا اجازه ی خود فیروزه برای ورود به قلمرو اش

صبر کند. امشب بعد از شام خیلی ساده سعی کرده بود درخواست دوستی و نزدیک شدنش را

مطرح کند . بی تجربه نبود و تا این ۲۲ سال دوست دختر کم پیدا نکرده بود اما دیدن

دختری در زمانه ی امروز که هنوز درخواست یک دوستی ساده میتواند هلش کند جالب

بود. وقتی منتظر رسیدنش سر قرار بود فکر میکرد امروز او را متفاوت تر از همیشه خواهد دید.

اما دختری که با سرعت ماشین را پارک کرده و به سمتش می آمد همان دختر کوتاه قد ریز جثه ی همیشگی بود. با مانتوی سبز رنگ و روسری ساتن ساده ای که زیر گلویش گره زده بود همان فرق یکور و موهای براق پر کلاغی. حتی از نزدیک تنها تفاوت در چهره اش یک رژ لب پررنگ تر بود و خط باریکی که پشت پلکش را تزیین کرده و به چشمهای ساده ی همیشگی اش حالت داده بود. بقیه همان فیروزه اعتمادی کلاشان بود که پسرهای کلاس همگی معتقد بودند با خودش هم قهر است. همان دختری که چهار کلمه حرفش به زور به پنج کلمه میرسید. حتی یادش نمی آمد در جو دوستانه ی خودش هیچوقت حرف خاصی زده یا موضوعی را شروع کرده باشد. "حتی یادم نمیاد تا حالا منو به اسم صدا زده باشه" پایش را روی گاز فشار داد. زندگی در اصفهان هم میتوانست خوب باشد پر از تجربه های جدید. یک فصل متفاوت از زندگی.

علی هنوز بیدار بود.

-خوش گذشت؟

-کجا؟

مانی صبح رفته بودخانه . تبریز. سیاوش خواب بود و علی با لب تاپی که روی سیب نه اش بود در تاریکی فیلم میدید.

-قرار مدار.

صدایش پایین بود . تا سیاوش بیدار نشود. میعاد قرار امشب را به کسی نگفته بود.

-خوب بود.

-با اعتمادی بودی؟

میعاد شلوارش را آویزان کرد . برگشت و نگاهش کرد نور لب تاپ روی صورتش بازی گرفته بود و همچنان خیره به صفحه بود.

-کی گفته؟

-چیو؟

-که من با اعتمادی بودم.

علی دست رو لب تاپ کشید و فیلم را متوقف کرد. بعد چشمهایش را تنگ کرد تا در تاریکی بتواند میعاد را تشخیص دهد.

-حدس زدم. تابلو بود دیگه.

از روی آویز لباسها شلوارش را برداشت و پا کرد. علی پرسید:

-ماجرا عاشقییت شد؟

میعاد بی تفاوت از کنارش رد شد. علی دکمه را زد تا فیلم پخش شود:

-دختر خوبیه.

-فوضولی نکن.

-راستی میعاد...

بلند شد نشست و لب تاپ را روی تخت گذاشت.

-پویا فدایی رو از اون خونه هه که گرفته بودن بیرون کردن. دوباره میخواد برگرده خوابگاه.

-به درک.

-شنیدی با یه دختره ترم بالایی رفیق شده؟ دختره هم خفته. فکر میکنم تو خونه یه گندی

بالا آورده.

میعاد روی تختش دراز کشید:

-مفنگیه بابا. مواد پخش میکنه. یکی دو روز دیگه هم اخراجش میکنن.

-نه عامو. پس وولک یادت رفت اینو به بابات بگی. اگه بگی اتاق بغلیمون یکی مواد میفروشه

خونه هه رو برامون میخره.

هر دو خندیدند.

اتاق در سکوت رفت. نور لب تاپ روی سقف بازی میکرد. میعاد گوشی را دستش گرفت. چند

باری جمله ای که میخواست بنویسد را نوشت و پاک کرد. بلاخره تصمیم گرفت و ارسالش

کرد.

:

۹۴-۷-۲۲، ۰۷:۳۸ عصر

مامان نخ-واایده بود. روی تختش نشسته و یکسری لباس دور و برش پخش و پلا بود. ساعت کاری ملیح تمام شده و رفته بود. فیروزه کنارش روی تل لباسها ایستاد و نگاهش کرد. رد مایعی چسبناک روی لباسش خشک شده بود. معلوم بود ملیح سعی کرده است داروهایش را بزور آبمیوه به خوردش بدهد. با یک لباس طوسی و طلایی که میان دستهایش مشت شده بود به نقطه‌ی نامعلومی از اتاق خیره شده بود. فیروزه خم شد و لباسها را جمع کرد. مامان حرکتی نکرد.

-بگیر بخواب.

لباسها را به چوب لباسی‌ها آویزان کرد. همه‌ی لباسها خاص و خوش رنگ و آب بودند. همه را خیاط معروف بالا شهر برایش میدوخت. آن موقع‌ها خوش هیکل تر از الان بود. گرچه همیشه چاق بود اما هنوز به این شکل نیفتاده بود. لباس قرمز رنگ را دست گرفت تا به چوب لباسی بزند. چند لحظه متوقف شد. این لباس رو خوب یادش بود. آن شب تولد زن عمو بود. یک مهمانی بزرگ مخصوص اعتمادی‌ها و دوست و آشنایان. مامان پشت سر هم به خیاطش زنگ میزد لباس آماده نشده بود و مامان عصبی بود. موهایش بین بیگودی‌های سبز رنگ ا با لجاجت بیرون زده بودند.

-خدا خفت کنه سهیلا که انقدر من واسه این لباس به تو سفارش کرده بودم. خدا خفت کنه. فریبا روی مبل نشسته بود. با یک لباس سیاه و سفید خط دار. موهای مشکی و لخت بلندش روی کم-رش رها شده و داشت بندهای طول و دراز کفشش را دور ساق پا میپیچید. آنموقع‌ها یک مخفی کاری‌هایی با حسام داشت.

-بلند شو از اینجا ببینم.

بازوی فریبا را گرفت و بلندش کرد. دخترک ۱۴ ساله را روبرویش گرفت و نگاهش کرد:

-این چه ریختیه؟ یباره لخت بیا. برو گمشو لباستو عوض کن.

فریبا با اخم نگاهش کرد.

-با تو نیستم؟؟

صدایش همیشه خیلی بلند بود. از آن صداهایی که از آن وحشت میکردی. کلفت و پر غضب.

فریبا را هل داد. همان وقت بابا رسید. یک جعبه کوچک روی این گذاشت. عجله داشت:

-یکی اینو کادو کنه. من برم یه دوش بگیرم.

سهیلا زنگ زد آدرس گرفت تا لباس را بفرستد ماما در حالیکه هنوز با غیض حرف میزد سرک میکشید که ببیند کادویی که در دستان دخترهایش جابه جا میشد چیست. گوشی را قطع کرد و جعبه را از دست آنها کشید به ساعت مچی زنانه ی گران قیمت نگاه کرد: -اوهوک. کی میره این همه راهو...

جعبه را کنار سالن پرت کرد. موهایش را از بیگودی جدا میکرد که بابا با حوله ای که دور کم-رش بود از حم-ام بیرون آمد. ساعت و جعبه ی ولو شده کف اتاق را نگاه کرد: -کی اینو انداخته اینجا؟ مگه نگفتم کادوش کنین؟ ماما پوزخند زد:

-کادو برای دوست دخترت داری میبری؟؟

-فریبا بیا اینو کادو کن. کادو توی اتاقم هست.

ماما ادامه ی حرفش را کشید:

-چه خبر هست حالا؟؟؟؟ کادو به این گرون قیمتی؟؟

زن عمو شاهرگ های حیاتی زندگی پر شک و تردید ماما بود. زن دوم عمو که فقط دو بار زایمان کرده و عمو مثل یک فرشته می پرستیدش. زن خوش هیکل و پر افاده. بابا با انگشت تهدید گرش جلو آمد:

-اون روی سگ منو بالا نیار.

بعد چرخید سمت فریبا:

-کاغذو بیار اینو کادو کن.

ماما روی مبل نشست:

-جون تو جونت کنن هرزه پرستی.

بابا در حالیکه با سشووار موهایش را میخشکاند بلند گفت:

-هرزه پرست نه خوشگل پرست.

بعد هم نیشخند زد. کار همیشگی. ماما سرش را با تکان های ریز جا به جا کرد .

لباس رسید. تنگ تر از آن بود که ماما بتواند به راحتی در آن جا شود و نفس بکشد. زیپ

لباس را با زحمت فراوان کمک مامان بست . وقتی از اتاق بیرون آمدند بابا با یهترین و شیک ترین کت و شلوارش با بوی تند عطر مردانه اش وسط سالن منتظر ایستاده بود. خوش تیپ تر و زیباتر از آن بود که بشود او را پدر چهار بچه در ۳۹ سالگی دانست .

-این چه کوفتیه پوشیدی؟ برو اینو در بیار میخای آبروی منو ببری.

مامان با عصبانیت مانتو را روی لباس پوشید.

-مگه نمیگم درش بیار؟ میخای مسخره خاص و عاممون کنی؟ با یه کوه گوشت و دنبه رفتی لباسای دخترای ۱۰ ۱۵ ساله رو سفارش دادی؟

-ببخشید که مثل دوست دخترات خوش هیکل و خوش فرم نیستم. ببخشید که من ۴ تا بچه زاییدم.

-فقط تو زاییدی؟ بقیه زنا نمیزان؟

-از بقیه منظورت همون زن داداش هرزه اته؟

-آره همون. برو عوض کن این لباسو.

مامان با استرس اطراف را نگاه کرد. انگار دنبال چیزی بود که با آن به سمت بابا پرتاب کند. بابا رو به فریبا کرد:

-برید تو ماشین شماها. دختر خوشگلکم. تو از همشون خوشگلتری. باورم نمیشه تو رو مامانت زاییده.

بعد از گوشه چشم نگاه مامان کرد تا عکس العملش را ببیند . تنها استعداد بالقوه اش همین بود. با تمام توان سعی میکرد اطرافیانش را برنجانند. مامان خیره خیره نگاهش کرد .

-میای یا ما بریم؟

-با همین لباس میام.

بابا به طرف در رفت:

-پس بمون تو خونه. دخترا برین سوار شین. مامان به طرف فریبا خیز برداشت:

-مگه بهت نگفتم لباساتو عوض کن خانم !

دسته ای از موهایش را گرفت و محکم کشید. موهای فریبا از ریشه در آمد. مهمانی کنسل شد و جنگ تا دو ساعت تمام ادامه داشت.

لباس را به چوب لباسی زد و آویزان کرد. از تک تک لباسهایی که به خاطر داشت خاطره تراوش میکرد. خاطراتی که تلخی شان راه گلو را میبست.

-گفتم بخواب دیگه.

لباس طوسی و طلایی را از دستهای مامان بیرون کشید. با یک غیض محسوس. حتی نمیدانست دلش برای چه کسی باید بسوزد. مامان نگاهش کرد. فیروزه هم نگاهش کرد. توبیخ گر .

-دیگه هم این لباسا رو پخش و پلا نکن.

مامان دراز کشید و توده ی گوشت تکان خورد. فیروزه پتو را رویش کشید و چراغ را خاموش کرد. پشت در ایستاد و سعی کرد بر هجوم خاطرات غلبه کند. گوشی توی جیب مانتویش لرزید. حتی هنوز لباسهایش را عوض نکرده بود. پیام از طرف میعاد بود:

"بخاطر امشب ممنون. حضورت آرامش بخشه."

موج قدرتمند خاطرات، بغض و خشم عقب نشستند و نیروی درمانگر عشق در تمام رگهایش پخش شد.

⤵

۹۴-۷-۲۲، ۰۷:۳۸ عصر

-خانم؟ خانم؟ پاشید. مامانتون فرار کردن.ای خدا....

چشمهایش از هم باز شدند. پیش از آنکه مغزش دستوری برای تجزیه تحلیل آنچه در خواب شنیده بود بدهد از جایش پرید. ملیح بالای سرش مستاصل ایستاده بود و دستهایش را بهم می مالید.

-چی شده؟

-ای وای خانم...

بدنش بخاطر از خواب پریدن لرزش داشت. دیر خوابیده بود. تا نیمه شب با میعاد پیام رد و بدل میکردند اما موج خبر شومی که ملیح آورده بود تمام نشاطش را پرانده بود.

-چی میگی؟ چی شده؟

-خانم یهو از تو آشپزخونه اومدم بیرون دیدم در بازه . نگاه کردم دیدم با آسانسور رفت پایین.
دویدم چادرمو بردارم تا برگشتم و آسانسور اومد بالا رفتم دنبالش خانم انگار آب شده بود تا
وسطای کوچه هم رفتم نبود.

-یعنی چی؟

مانتویش را برداشت:

-بابام کجاست؟

ملیح که چیزی به گریه افتادنش نمانده بود گفت:

-خوابن خانم.

از اتاق بیرون زد.هنوز دکمه های مانتویش را نبسته بود که وارد آسانسور شد. حتی نمی
دانست میخواهد چکار کند. با استرس به کم شدن شماره طبقات نگاه میکرد " مامان فرار کرده
" برای کاهش استرسش انگار لازم بود ماجرا را برای خودش توضیح دهد. در آسانسور باز شد و
بیرون پرید. بعد چند لحظه ایستاد."کجا رفته؟جایی رو بلد نیست" در خانه را باز کرد و وارد
کوچه ی وسیع و پر درختشان شد. چند ماشینی به کوچه پیچیده و در حال عبور بودند. هیچ
عابر پیاده ای دیده نمیشد. تا نصفه کوچه را تند تند راه رفت بعد دوید. هیچ خبری نبود.
برگشت. نصفه ی دیگر را دوید بی توجه به نگاه اتوموبیل هایی که رد میشدند."مامان فرار
کرده" این فاجعه ای بود که اصلا انتظارش را نداشت. وسط کوچه ایستاد. دستش را روی سرش
گذاشت. و با دست دیگرش جلوی دهانش را گرفت. انگار همه چیز را تمام شده می دید.
وقتی برگشت بالا ملیح هنوز گوشه ای از خانه ایستاده و هنوز با اضطراب به دستهایش ور
میرفت..

-چی شد خانم؟

-ندیدی از کدوم طرف رفت؟

-نه بخدا خانم . تا رسیدم پایین اصلا غیب شده بود.

دور خودش چرخید:

-به بابام گفתי؟

-نه خوابن خانم. میدونین که بدشون میاد کسی صداشون کنه وقتی خوابن.

هنوز جمله اش تمام نشده بود که فیروزه با شتاب در اتاق بابا را باز کرد. مثل همیشه در گرما و سرما فقط یک شلوار میپوشید و عادت داشت بدون پیراهن بخوابد.
-پاشو. مامان فرار کرده.

در آن لحظه به کار بردن کلمه ی پدر از سخت ترین کارها بود. بابا حرکتی نکرد فیروزه جلوتر رفت درست بالای سرش ایستاد و پتو رو کنار زد بابا طوری چشمهایش را باز کرد انگار فحش ها قرار بود از چشمهایش بیرون بزنند اما با دیدن فیروزه یکهو چشمهایش را تنگ کرد فیروزه کل استرسش را به جانش پاشید:
-مامان فرار کرده.

بعد ول کرد و از اتاق بیرون آمد.

نیم ساعت بعد هنوز وسط سالن ایستاده بودند. ملیح گریه میکرد و بابا همچنان دست از مواخذه کردنش بر نمیداشت:

-حالا نمیشد نری اون چادر تو برداری؟ چرا نیومدی منو صدا کنی؟
فیروزه لب هایش را گاز میگرفت. مداوم و بدون احساسی از درد. با ماشین تمام کوچه ها و خیابانهای اطراف را دور زده بود اما اثری از مامان نبود. به نظر میرسید اصلا چنین شخصی هییچوقت در این دنیا نبوده است.
-باید زنگ بزنی به این و اون. هر کی ممکنه مامان آدرسشو یادش باشه .
گوشی تلفن خانه را برداشت اما پیش از آنکه حتی بخواهد به دنبال شماره ای بگردد بابا گوشی را از دستش قاپید:

-جایی رو بلد نیست بره. زنگ زن به کسی. فریبا کجاست؟
فیروزه با تعجب نگاهش کرد. ملیح جواب داد:

-نیستن آقا. فکر کنم دیشب نیومدن.

فیروزه رو به بابا کرد:

-یعنی چی زنگ زن؟ میخای همینطوری وایسی نگاه کنی؟
بابا بی تفاوت به او رو به ملیح کرد:

-زنگ بزن بهش ببین کدوم گوریه بگو مامانت گم شده. میرم تو خیابونا بگردم.

-خیابونا رو گشتم. نیست.
 بابا به طرف اتاقش میرفت:
 -خیابونای دورتر.
 فیروزه دنبالش تا در اتاق رفت:
 -باید زنگ بزنی به آشناها.
 بابا داد کشید سرش:
 -گفتم نه. نمیخوام کسی بدونه. زنگ بزن بیمارستانا.
 فیروزه دندانهایش را روی هم فشار داد:
 -من میرم کلانتری خبر بدم.
 بابا مثل جرقه از اتاق بیرون پرید و بازویش را گرفت:
 -تو غلط میکنی. کاری که بهت میگم بکن. آبروی منم نبر.
 -آبروت؟؟
 انگار این کلمه از ته گلویش از منجلاب غیض و عصبانیت توی صورت بابا پرتاب شده بود.
 صدای ملیح از آشپزخانه می آمد:
 -نه خانم یکهو دیدم درو باز کرده داره میره تا اومدم برم دنبالش آب شده بود رفته بود تو زمین.
 بابا و فیروزه چند صدم ثانیه خیره خیره بهم نگاه کردند بلاخره فیروزه بازویش را از دستهایش بیرون کشید. بابا کمی ملایم شد:
 -خودم پیداش میکنم. فعلا تو بوق و کرنا نکن .
 بعد انگار با خودش زمزمه میکرد:
 -امشب هم پروز دارم برای تهران. ای بابا
 فیروزه از خانه بیرون زد. بی آنکه بداند کجا میرود.

⋮

۹۴-۷-۲۲، ۳۸:۰۷ عصر

چندین دور که زد و تمام خیابانهای اطراف و حتی کمی دورتر را برای بار چندم بالا و پایین کرد بلاخره گوشه ای ایستاد. دستش را به لبه ی پنجره تکیه داد. " ای خدا" با نشانه هایی که ملیح داده بود دنبال مامان با یک مانتوی بلند مشکی مجلسی بود. "دیشب لباسا رو برای همین بیرون ریخته بود" سرش را به شیشه تکیه داد. "باید به بیمارستانا زنگ بزنم" دوباره جمله ی بابا در سرش تکرار شد "آبروی منو نبر" خشم دیوانه اش میکرد. گوشی اش زنگ خورد و اسم فریبا با آن عکس مسخره اش در یک جاده ی برفی روی صفحه ظاهر شد.

-بله؟

-چی شده؟ چی میگه این ملیح دیوونه؟

صدایش خواب آلود بود معلوم بود تازه از خواب بیدار شده است.

-کجایی؟

-خونه یه بچه ها. اه کله سحری زنگ زده مغزم داره میترکه. چی شده؟ مامانت فرار کرده؟

واژه ی مامانت مثل میخ در استخوانهای فیروزه فرو رفت .

-از خونه رفته بیرون.

-گم شده الان؟

-آره.

-خب گشتین دنبالش؟

-نبود.

-عجب. وای سرم...

فیروزه با نا امیدی پرسید:

-تو نمیای؟

-نه من امروز سالن کار دارم. عروس دارم.

چند لحظه سکوت شد. بعد فریبا ادامه داد:

-نترس پیدا میشه.

انگار در مورد کسی حرف میزدند که هیچ ارتباط مشترکی با آنها نداشت. چه رسد به آنکه

بخواهد مادرشان باشد.

-خدافظ.

گوشی را قطع کرد و بغضش را فرو داد .

به تمام بیمارستانهایی که میتوانست زنگ زد به هر کدام توانست سر زد اما خبری از مامان نبود. بابا یکی دو بار بابا زنگ زده بود و سوال مزخرف چه خبر را تکرار کرده بود. فیروزه با احساس وحشتناک عذاب وجدان در جنگ بود " باید مواظب میبودم . باید میگفتم ملیح درو قفل کنه. باید... "رو به روی کلانتری ایستاد. به رفت و آمد مردم نگاه کرد. به سرباز نگهبان با اسلحه ای در دست. "لطفا یه گلوله تو مغز من خالی کن" دست روی پیشانی اش کشید. مـستاصل مانده بود. از بابا نمی ترسید اما اصلا کشش یک ماجرای دیگر را نداشت. ماشین را روشن کرد و به خانه برگشت. ۷ ساعت از گم شدن مامان گذشته بود.

۰

۹۴-۷-۲۲، ۰۷:۳۹ عصر

فرناز از مدرسه برگشته بود. روی یک مبل مثل جوجه ی خیسیده در خودش جمع شده بود. بابا ایستاده بود و عمو داشت با گوشی اش صحبت میکرد:

-آره بابا. میگه از خونه زده بیرون. آره. فیروزه سر زده همه جا. نبوده. حالا اگه تونسیتی بیا اینجا.

فیروزه به غذای دست نخورده اش نگاه کرد. تنها کسی که بی فایده ترین حضور را داشت مسیح بود که نمی دانست برای چه عمو به این دور همی نشاط آور دعوتش کرده بود! -بهرام میخواستی پزشک قانونی هم سر بزنی.

بابا با دست های به کمـر زده ایستاده بود بیشتر از آنکه نگران باشد کلافه بود انگار هزار کار نکرده را رها کرده و بخاطرش درهم بود. -زنگ زدم. نبود.

فیروزه نگاهش میکرد. میخواست بداند ممکن هست موقع گفتن از پزشک قانونی صورتش تغییر حالتی بدهد؟

-فیروزه عمو حالا مسیح میاد با هم برید کلانتری خبر بدید.

بابا کلافه شد:

-ول کن بهمن. خودمون پیداش میکنیم.

-خودمون که نمیتونیم کل شهر رو بگردیم .

بعد رو به فیروزه کرد:

-یه عکسی چیزی از مامانت بردار ببر.

بابا دست بین موهایش کرد:

-آخرش آبروریزی شد. آخرش گند زد به اسم و رسم من.

عمو بلند شد:.

-به کلانتری بگی زودتر پیداش میکنن کسی هم نمیفهمه تا بخای زنگ به این و اون بزنی.

فیروزه از این تفاهم و دست به یکی گردنشان به ستوه آمد:

-فکر میکنی دیگران نمیدونن زنت روانیه که میترسی کسی بفهمه؟

بابا با عصابت توپید بهش:

-دهنتو ببند تو یکی .

فیروزه از جایش بلند شد:

-مثلا کسر شانت میشه دیگران بدونن زن مهندس اعتمادی روانیه؟ میترسی بفهمن روانیش

کردی؟

بابا به طرفش پرید و اگر عمو سد راهش نشده بود سیلی جانانه ای صورتش را قرمز کرده بود .

-حواستو جمع کن فیروزه نیام سلاخیت کنم.

عمو برگشت و برایش چشم و ابرو تکان داد یعنی ماجرا را از این پیچیده تر نکند. آنها مثل هم

بودند. دو برادری که تفاوت ظاهری چشم گیری داشتند اما شباهت اخلاقی شان بسیار زیاد

بود. عمو درشت تر از بابا بود با یک شکم بزرگ. موهایش هنوز خیلی مشکی تر از بابا بود و

همیشه ریش پروفسوری داشت. تیپیک یک مهندس ساختمان!

فرناز با استرس نگاهشان میکرد. فیروزه دوباره نشست .

-فرناز پاشو برو تو اتاقت.

دختر مظلوم ۱۴ ساله با سرعت به طرف اتاقش رفت. عمو کنارش نشست:

-فیروزه عمو حالا میبینی اعصابش خرده این حرفا چیه میزنی.

از محبت عمو بیزار بود. از هر چه مربوط به اعتمادی ها بود بیزار بود. حضور همیشگی و سایه ی پدر وار عمو بر زندگی بابا همیشه زندگی آنها را از هم پاشانده بود.

-الان مسیح میاد میرین کلانتری. زود پیداش میکنن.

با انزجار از جایش بلند شد:

-خودم بلدم برم. منتظر کسی نیستم.

عمو را با تعجب و ناراحتی اش تنها گذاشت. به اتاقش رفت و هر چه دنبال عکس مامان گشت کمتر یافت. در ذهنش کسی لبخندی کج تحویلش داد "دختری که یه عکس از مامانش نداره" با عصبانیت تمام وسایلش را کف اتاق ریخت. موهای لخت وحشی اش را کنار زد و از اتاق بیرون آمد:

-یه عکس از مامان بده.

بابا جوابش را نداد سیب گارش را توی زیر سیب گاری تکاند و چیزی توی گوشی اش تایپ کرد بعد برگشت و رو به عمو کرد:

-پرواز ساعت ۱۰ شبه. باید حتما برم.

دهانش با توده ای از فحش رکیک کج و کوله شد اما چیزی بیرون نیامد. صدایش را بالا برد:

-عکس از مامان بده.

بابا نگاهش کرد. مردی با یک نگاه تند تلخ و سوراخ کننده.

_عکس ندارم.

"لعنت به تو. لعنت به تو. لعنت به همتون" با سرعت از پله ها بالا دوید. در اتاق مامان را باز کرد. از روی لباسهای بهم ریخته رد شد. جلوی کمدش ایستاد و وسایلش را بیرون ریخت. حتی یک عکس هم نبود. شماره ی فریبا چندین بار مداوم زنگ خورد تا بالاخره جواب داد:

-بله؟

-میشه گوشی رو بدید به فریبا؟

دختری با صدایی نازک و کشیده پرسید:

-شما؟؟

-فیروزه ام.

-عه! آخی فیروزه جون خوبی؟ من شادی ام.

اصلا وقت نداشت. وقت یادآوری کردن چهره ی هزاران دوست فریبا تا بتواند شادی مورد نظر را پیدا کند.

-میشه گوشی رو بدی بهش؟

چند لحظه بعد صدای فریبا از میان صدای سشووار به گوش میرسید:
-بله؟

-عکس از مامان داری؟

-چی؟ عزیزم سرتو بده پایین.

-عکس از مامان داری؟

-هنوز پیدا نشده؟

فیروزه داد کشید:

-میگم ازش عکس نداری؟

صدای بی تفاوت فریبا کپی لحن همیشگی بابا بود.
-نه ندارم.

فیروزه گوشی را بدون مقدمه قطع کرد. "عوضی" تمام اتاقها را زیر و رو کرد هر جا فکر میکرد و در نهایت دفترچه بیمه مامان را برداشت با آنکه عکسش حداقل مربوط به چهار سال پیش بود. از خانه بیرون زد و همین که در آسانسور باز شد مسیح ظاهر شد.

-سلام. کجا؟

جوابش را نداد. مسیح بیرون آمد و او خودش را در آسانسور جا داد دکمه پارکینگ را زد و قبل از آنکه در بسته شود مسیح دوباره داخل شد.

-کجا میری؟

به دفترچه بیمه نگاه کرد.

-بابام گفت پیام اونجا زن عمو گم شده.

در آسانسور باز شد و فیروزه از آن بیرون زد و به طرف ماشینش با قدم های بلند حرکت کرد.

صدای بلند مسیح را می شنید:

-بیا اینجا ماشین آوردم.

توی ماشینش نشست و قبل از آنکه روشن کند مسیح در را باز کرد:

-میگم ماشین آوردم.

-ببند در رو .

-بیا با ماشین...

-گفتم در رو ببند عجله دارم.

آنقدر وحشی بود که میتواندست تکه تکه اش کند.مسیح روی صندلی جلو نشست و در را بست.

حوصله ی مجادله برای پیاده کردنش نداشت. عقب گرفت و بعد یکهو ماشین خاموش شد.

-میخای من بشینم؟

از محبت هایش هم متنفر بود.

—چی شد که گم شد؟

جوابش را نداد با اخمهایی در هم رانندگی میکرد. اعصابش کاملاً بهم ریخته بود و دیگر کنترل

خودش را نداشت. هیچ جمله ای نمی توانست برای آرام کردن فکرهای کشنده و اعصاب

ناآرامش پیدا کند. دستش را روی بوق گذاشت:

-برو دیگه. اه اه.

مسیح شیشه را پایین داد و چند فحش رکیک به راننده داد. فیروزه گاز داد و فحش های

مسیح در صدای کشیده شدن لاستیک ها روی زمین گم شد.جلوی در کلانتری دوبل پارک

کرد و پایین آمد دفترچه بیمه ی مامان را در دستانش فشار داد " دختری که یه عکس از

مامانش نداره. هه "

⤵

۹۴-۷-۲۲، ۰۷:۳۹ عصر

ساعت ده شب دیگر خسته بود. از نظر ذهنی کم آورده بود. آنقدر که فکر کرده و با خودش

کلنجار رفته بود دیگر نایی نداشت. بیشتر از ۱۲ ساعت از گم شدن مامان گذشته بود و هیچ

خبری از هیچ جایی نرسیده بود. عمو هنوز آنجا بود. مسیح و فریبا. فیروزه روی مبل نشسته بود. بی حس بی حال. حتی دیگر توانایی جنگیدن با بابا را نداشت وقتی داشت میرفت که به پروازش برسد. وقتی رفت فریبا پوزخند زده بود:

-میتراسم تو پرواز سخته ای چیزی بکنه خیلی نگران زنش بود!
بعد با مسیح خندیده بودند. انگار نه انگار مادر آنها گم شده بود. زنی با بیماری روانی کسی که عملاً دیگر کسی را هم درست نمیشناخت. عمو مانده بود تا مثلاً به اوضاع سر و سامان بدهد و اگر خبری شد به بابا خبر بدهد. "مغزم دیگه نمیکشه" از جایش بلند شد و به طرف اتاقش رفت. باید کمی می خوابید. روی تخت دراز کشید "باید نوبت ماه قبل رو میبردمش" چشمهایش را بستو به مغزش تشر زد "تو رو خدا خفه شو. بزار بخواهم" صدای پیامک گوشی بلند شد. با چشمهای بسته دستش را دراز کرد و گوشی را از روی پا تختی برداشت.
"عزیزم ببخشید الان تازه جابه جایی و چیدن خونه تموم شد. امروز همش گیر بودم نشد سراغی بگیرم. خوبی؟"

آه. آه میعاد. آه که چقدر حالش در آن لحظه خوب بود! لبخند هم نمیتوانست لبهایش را بلرزاند اما میعاد خوشحال بود. بالاخره به خانه اجاره شان رفته بودند و خوشحالی میعاد و ماجراهای خارج از این خانه میتواند کمی ذهنش را آرام کند. خواست جواب بدهد "خسته نباشید. خوشحالم که..."

مسیح در اتاق را باز کرد و پیام نصفه نیمه ماند. فیروزه گوشی را به آرامی پایین آورد.
-خوابیدی؟

-میخام بخواهم.

مسیح لبه تخت نشست. فیروزه ساعدش را روی چشمهایش گذاشت.

-نگران نباش پیدا میشه.

فیروزه جوابی نداد.

-امتحانات تموم شد؟

اخلاقش در برابر مسیح همیشه یکجور بود. یک خط ثابت. هیچوقت تحویلش نمیگرفت. چه وقتیتهایی که به قول خودش مثل سگ بود و چه وقتیتهایی که از در محبت وارد میشد برای او

مسیح آدمی بود که باید تا سر حد مرگ تحقیرش میکرد.

-میخایم واسه آخر هفته بریم کیش با مازیار و برو بر و بچ. با ماشین خودمون میریم. میای که.

فیروزه آب دهانش را قورت داد "آه تحفه ی ناقص العقل"

-نه.

-چرا؟

دست روی شکمش گذاشت و قبل از آنکه بخواهد حرکت معروف دوش را بزند فیروزه خودش را جمع کرد و دستش را عقب راند.

_پاشو میخام بخوابم.

-منم پ پشت میخوابم پس.

در حالیکه خودش را روی آن تخت یکنفره جا میداد گفت:

-این یک ماه که همش امتحان داشتی و...

-پاشو بهت میگم..

هلش دادو سر جایش نشست. موهایش را کنار زد و با اخمهای گره کرده نگاهش کرد:

-انگار شعور نداری تو؟ میفهمی اعصابم داغونه؟

مسیح بلند شد نشست با چهره ای که سعی میکرد نشان دهد موقعیت را درک میکند:

-بخاطر مامانت؟ پیدا میشه عزیزم.

دست انداخت پشت گردن فیروزه تا پیشانی اش را ببوسد فیروزه محکم عقب راندش و با صدای بلند سرش داد زد:

-برو بیرون. عوضی.

-هیس. بیشعور. بابام اینجاست.

-آخی جلو بابات خجالت میکشی؟

مسیح ایستاد و برای چند ثانیه بهم زل زدند هر دو با اخم های در هم کشیده.

-من بلاخره تو رو رام میکنم.

-برو بیرون.

مسیح با چند فحش زیر لبی از اتاق بیرون رفت.

ساعت ۱۲ شب بعد از یک دوش آب گرم و یک آرام بخش دوباره به رختخواب رفت شاید خوابش ببرد اما بی فایده بود. مغزش مثل ساعت شماتپه دار کار میکرد. تصویر مامان شب گذشته وقتی با یک لباس مجلسی در مشتهایش و نگاهی خیره به یک نقطه نا معلوم از ذهنش نمیرفت. "خدایا یعنی کجاست" احتمالا الان آواره ی خیابانها بود. قرصهایش را نخورده بود. غذا نخورده بود. تا الان باید متوجه شده باشد که خانه را گم کرده است. شاید گوشه ای از خیابان دارد گریه میکند و یک عده سر به سرش میگذارند یک عده فیلمش را میگیرند و بعضی سعی میکنند کمکش کنند. احتمالا مردم حدس نمیزنند که او مادر ۴ فرزند است. فکر نمیکنند که همسری دارد و خانه ای و خانواده ای. شاید دلشان بسوزد و تحویلش دهند شاید هم کسانی باشند از او سو استفاده کنند.

لب تخت نشست و حوله‌ی گلبهی رنگ را دور خودش گرفت پاهایش را تکان داد. پدرش بی تفاوت به شرایط موجود به سفر کاری اش رفته بود. سفری که شاید کاری بود. اگر مامان در خانه بود و اگر مامان چهار پنج سال پیش بود با داد و هوار میگفت که او را خر فرض نکند و میداند که این سفرها کاری نیستند. دکتر بیماری اش را نوعی پارانویای پیشرفته معرفی کرده بود. "خدایا نزار توی خیابون بمیره" ترس تمام وجودش را تسخیر کرده بود. ترس از اتفاقاتی که ممکن بود بیفتد. او مادر خوبی نبود اما نمیخواست در خیابان بمیرد. نمی خواست بابا از اسارت داشتن چنین زنی رها شود. بابا هم باید زجر میکشید.

میعاد پیام داد "بیداری؟ بهت زنگ بزنم؟" تنها چیزی که نیاز داشت همین بود.

-سلام. خواب که نبودی؟

-نه بیدار بودم.

-خوبی؟ جواب پیامم رو ندادی.

اصلا فراموش کرده بود پیام نیمه کاره را کامل کند.

-امم... نشد ببخشید.

-حالت خوبه؟ انگار... صدات یجوریه؟

دوست داشت بگوید اما صدای تو همان جور همیشگی است. همان جوری که دوست دارم. آرام

شاد و بی دغدغه. "همانطور که دوست دارم. کاش میتوانستم در صدايت غرق شوم".
-خوب نیستم.

این جمله را با آگاهی انتخاب کرده بود. انگار یک نیروی درونی میخواست که او از این نیرو استفاده کند از این منبع آرامش. یکجور تعادل روانی میخواست سرپا نگهش دارد تا برای همه ی روزهای نامعلوم آینده و همه ی خبرهای نامشخص نرسیده آماده اش کند. یک نیرویی که تعادل بهم خورده ی این ۱۸ سال را به وجودش برگرداند.

-چرا عزیزم؟

-مامانم گم شده.

به رو به رو خیره شد. به نقطه ای نامعلوم. به همان جایی که شاید مامان در طبقه بالا نگاهش میکرد.

6 سال بعد در حالیکه روی صندلی رو به مرد مشاور نشسته می گوید " رابطه ی ما از گم شدن مامانم شروع شد. میعاد تازه برام معنا شد."

۰

۹۴-۷-۲۲، ۰۷:۳۹ عصر

به کوچه پیچید و روبروی پلاک مورد نظر ایستاد. کوچه در ساعت ۱۲ و نیم شب خلوت بود.
تماس گرفت:

-عزیزم من پشت درم.

به در چوبی خانه و لابی بزرگش نگاه کرد. اینجا خانه ی فیروزه اعتمادی بود. در بهترین نقطه ی شهر. و او شبی به آنجا آمده بود که از بدترین شبهای آن خانه بود. در خانه باز شد و موجود کوچک با پالتوی طوسی رنگ آرام از پله ها پایین آمد.

-سلام.

-سلام عزیزم.

با سرعت پالتویش را از روی صندلی جلو برداشت تا فیروزه بتواند بنشیند.

-خوبی؟

سوال مضحکی بود حتی رنگ و رویش هم نشان میداد حال چندان خوبی ندارد با آنکه سعی میکرد نگاهش را بدزد اما مشخص بود سرحال نیست .

-ببخشید این موقع شب مجبور شدی تا اینجا بیای.

کج نشست تا بتواند مسلط باشد .

-این چه حرفیه عزیزم. میخای همین جا حرف بزنیم؟

سرش را تکان داد:

-نه بریم.

ماشین را روشن کرد.

-هرجا دوست داری بگو برم.

دقیقه های طولانی در ماشین سکوت بود. فیروزه سرش را به شیشه چسبانده و بیرون را نگاه میکرد. منتظر بود چیزی بگوید پشت تلفن جز چند جمله ی مختصر چیزی نشنیده بود و بعد فقط گفته بود که خودش را خواهد رساند.

-اگر دوست داری حرف بزن عزیزم.

-همین جا وایسا.

درست روبروی پل خواجهو پارک کرد. در نیمه شب سرد زمستان قدم زدن روی پل حماقت بود اما درخواست دختر رنجور و در هم فرو رفته ی کنارش را رد نمیکرد .

-اگر سردته برگردیم.

-نه سرد نیست.

-داری میلرزی.

دست انداخت دور شانه هایش و به خودش نزدیکش کرد:

-بیا اینجا .

آنقدر ظریف و لاغر بود که درست زیر خم بازویش جا میگرفت.

-چی شده عزیزم؟

در یکی از دهانه ها ایستادند. سکوت شب و صدای جریان آب و عبور هر از چند گاه یک

ماشین از داخل خیابان همه چیز را آماده کرده بود تا قفل سکوت فیروزه را بشکند.
 -مامانم... صبح از خونه رفته. گم شده.
 سکوت شد. وسط حرفش نمی پرید. نمیخواست احمق و سطحی جلوه کند. او خوب میدانست
 آدمهای ساکت وقتی سکوتشان را میشکنند فقط فضا میخواهند و قدری اکسیژن. آنوقت
 میتوانند اندازه تمام عمرشان از پيله ی سکوتشان در بیایند و پرواز کنند. این ماجرا را برای
 سیاوش پشت سر گذاشته بود.
 -پیداش نکردیم. به همه بیمارستانا سر زدم. به کلانتری... مامانم... مشکل روحی داره.
 ام...مریضه. خیل مریض... دیوونست...
 شانه های کوچکش را فشار داد. بالاخره وارد قلمروش شده بود. مثل یک پیروزی بزرگ بود.

۰

۹۴-۸-۳، ۲۹:۰۳ عصر

درست وقتی کلمه ی دیوانه از دهانش بیرون آمد همه چیز تمام شد. دیگر آن فیروزه اعتمادی
 نبود. انگار هزاران راز سر به مهر نداشت. در آن لحظه آنقدر محتاج حرف زدن و بیرون ریختن
 همه دردهایش بود که هیچ فرقی نمیکرد اگر میعاد بعد از شنیدن زندگی اش بی خیالش شود
 و برود. ۱۸ سال تمام هرگز هیچ همدرد و همراهی نداشته بود حتی خواهرها و برادرش که
 دردهایشان مشترک بود دنیا دنیا با او فاصله داشتند. و حالا در چنان شب سردی مقدر شده
 بود به آرامش برسد. میعاد شانه هایش را فشار داد و منتظر نگاهش کرد خودش اما تنها به آب
 جاری رودخانه زل زده بود:
 -تقریبا دیگه ماها رو نمیشناسه. الان بیشتر از دو ساله... امروز صبح از خونه رفته. پرستارش...
 با... با من هرچی گشتیم نبود.
 -ممکنه رفته باشه خونه آشنایی کسی.
 -کسی رو نمیشناسه. اگر بود... بهمون زنگ میزدن.
 -اگر به کلانتری خبر دادین زود پیدا میشه نگران نباش عزیزم.
 -نگران نیستم.

"آه . آه جمله ی وحشی عوضی " این جمله از کجا رسید؟ از کجا بیرون پرید؟ میعاد ساکت شد یک جور سکوتی که فقط توضیح بیشتر می طلبید اما چه باید میگفت. چه توضیحی بود که مثلا بتواند تک تک هجاهای این جمله را معنا کند آنطور که لایق معنا شدن باشد؟ -فقط نمیخوام تو خیابون بمیره. نمیخوام بمیره. نمیخوام بابام رو راحت کنه . مثل یکجور جنون بود. شاید از نوع آنی اش. آنطور که آنجا ایستاده و برای پسری که یک شب بیشتر از پیشنهاد دوستی و ابراز علاقه اش نمی گذشت زندگی مزخرفش رو در جملات و کلمات میپیچید و بیرون می داد. مسخ شده بود. حجم عظیم استرس و ناراحتی دیوانه اش کرده بود.

-حتی... اجازه نداد به آشناها زنگ بزنیم. به هیچ کس . کمی جای پاهایش را عوض کرد . فضای بیشتری به خودش داد. باید طوری می ایستاد که به دیوانگی اش مسلط باشد!

-به خاطر آبروش. هه. فکر میکنه اینکه به همه میگه زنم حساسیت پوستی گرفته یا میگردن داره به موزیک حساسه یا رفته مسافرت کمی هوا بخوره... باور مردم میشه. اونی که... اونی که تو باغ نیست خودش. ول کرد و رفت تهران. سفر کاری ! هاه... از سفرهای کاری معروف. حتی فکر نکرد زنش چی شده. عوضی.

"یک چیزی بگو دیگه میعاد. مثلا بگو در مورد پدرت اینطوری حرف نزن . به روم بیار که فکرشم نمیکردی از چنین نکبتی بلند شدم و به دانشگاه اومدم. یالا... پیشنهادت رو پس بگیر. بگو بگو حتی نمیخواهی دوستای معمولی باشیم چه برسه به دو تا عاشق"

-الان... الان حتما یه گوشه خیابون افتاده. قرصاشو نخورده. غذا. دستشویی. آه...

یکهو تمام سینه اش پر از گرمای نفس گیر بغضی بزرگ شد.

-دلم میخواست ... نگرانش بودم. اونطوری که... اونطوری که هر دختری نگران مامانشه. مامان... یه مامان واقعی. مثل مامان سمانه. مامانی که بهم زنگ بزنه و برای اینکه دیر رفتم خونه دعوا کنه. مامانی که نگرانم بشه. از اون... اون مامانا که برای بچه هاشون لقمه میزارن توی کیفشون. از اون مامانا که... بخاطر بچه هاشون جلوی باباها می ایستن. اونایی که...

صدایش در گلو حبس شد. حتی تمام تلاخش برای گفتن جمله بعدی بی فایده بود. تارهای

صوتی اش فلج شده بودند. بغض تمام صورتش را در هم پیچیده بود و مقاومتش برای بیرون نریختن اشکها بی فایده بود. میعاد شانه اش را فشار داد. بیشتر به خودش چسباندش. تا آن لحظه هیچوقت آنقدر به میعاد نزدیک نبود.

-عزیزم...

سرش را بـوسید. در سکوت شب دی ماه در سرمای کشنده ی لب آب انگار بغض و لرزش محسوس شانه هایش حتی بیرون ریختن بی صدای اشک هایش مثل بلندترین صداها ی دنیا بود. مثل فریادی از ته گلو.

-عزیز دلم...

کلمات میعاد در هوا معلق میماندند. در یک جو پر تنش در میان بغض و درد کلماتی گرم و مهربان مثل شاپرک های راه گم کرده دور و برش پر پر میزدند. منتظر جایی برای فرود آمدن. جایی امن برای به دل نشستن .

-عزیزم با هم حلش میکنیم. من باهاتم.

-هیچی حل نمیشه. هیچی...

آنقدر گریه داشت که بدنش موج برمیداشت و صدایش پر از سینوس های لرزان شده بود. -باشه. باشه. بیا بریم تو ماشین. داری میلرزی.

بعد کتش را در آورد و روی شانه هایش اندخت. دور بازوهایش را گرفت و به طرف ماشین بردش. شب بی انتها. شب بی انتهای به یاد ماندنی...

۰

۹۴-۸-۳، ۰۳:۳۰ عصر

داخل ماشین میعاد گرم بود . گرم با بوی خوب و جا افتاده ی یک عطر خاص. انگار حتی صندلی ها از خودشان بوی عطر ساطع میکردند. شاید حتی داشبورد، دنده ، فرمان، آن آویز آینه، بطری نصفه نیمه ی آب معدنی، عینک آفتابی ... همه چیز در یک فضای پر از عطر غرق شده بود. همین که داخل ماشین نشست و گرمای مطبوع بخاری سرمای بدنش را گرفت در

نوعی آرامش خاص فرو رفت. مثل اینکه کسی آرامبخش قوی تزریقش کرده بود .

-میخای برات چیزی بگیرم بخوری؟

-نه مرسی.

بیتر دوست داشت در آن صندلی لم بدهد. لم بدهد و نفسهای عمیق بکشد. آنقدر عمیق که شش هایش پر از آن بوی عجیب شود. میعاد انگار فهمیده باشد گذاشت دقایقی طولانی به سکوت بگذرد. گذاشت راحت باشد. در خودش باشد. بعد خیلی آرام پرسید:

-بهتری؟

صدایش. صدایش. معجزه ی بشریت. چطور یک مرد میتواند صدایی تا آن حد آرامبخش داشته باشد؟ چطور میتواند هجاها را کنترل کند چطور میتواند تعیین کند صدایش چه وقت چه شکل باشد؟ "بزار تو این نشئگی بمونم"

-خوبم.

-میخای حرف بزیم؟

تازه انگار یادش می آمد که چه حرفهایی زده است. یکهو همه درد دلهای ناگهانی اش بر سرش خراب شد.

-بخشید... اینطوری... این حرفا رو زدم .

میعاد دستش را گرفت و فشار داد:

-من هر جور بتونم کمکت میکنم. دیشب هم توی پیام هام بهت گفتم . من یه رابطه رو عمیق دوست دارم .

فیروزه لبخندی یخ زد. میعاد اما گرم لبخند زد و دستش را بیشتر فشار داد:

-هر موقع که خواستی میتونی هر شکلی دوس داری با من حرف بزنی. به هر کی هم دلت

میخاد فحش بدی. همه چیز آزاده. حتی فحش رکیک مورد دار.

لبخند فیروزه صدا دار شد .

-فیروزه؟

"صدام زن. تو رو خدا چیز بد نگو. نگو که فکرشم نمیکردی. نگو که من حاشیه دارتر از چیزی

هستم که فکر میکردی. حرف جدی زن"

-از اینکه بهم اعتماد کردی ازت ممنونم. یک دنیا ارزش داشت.

فیروزه به چشمهایش نگاه کرد. چشمهای براق خواستنی. "چروک های ریز مهربان"

-هر طوری بخوای میتونی رو من حساب کنی.

با خجالت سرش را پایین انداخت:

-مرسی.

-اگر میخوای فردا میام با هم بریم به روزنامه آگهی بدیم. گمشده.

فیروزه چشمهایش را روی هم فشار داد. بابا قطعاً میکشتش. به انگشتانش در میان انگشتان کشیده و مردانه ی میعاد نگاه کرد:

-بابام نمیداره .

-کسی پدرت رو میشناسه؟ منظورم اینه که ... شغلش چیه؟

-مهندس... عمران... خیلی ها میشناسنش.

-کاری که فکر میکنی درسته انجام بده.

یکهو آنقدر لحنش جدی شد که ناخودآگاه فیروزه سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. میعاد سکوت کرد . منتظر آنکه فیروزه خودش معنا را از جمله اش جدا کند. داخل ماشین سکوت شد. سنگین و سنگین تر. فیروزه دوباره به انگشت های درهم شان نگاه کرد.

-میتروسم.

بعد از سکوت استفاده کرد:

-بابام عوضیه. آگه بفهمه ...

-می کشتت؟

-آره.

-هه. زرشک...

فیروزه دوباره نگاهش کرد. آنقدر جدی بود که اصلاً نمی آمد این همان میعاد شوخ و شنگ دانشگاه باشد.

-نمیدونم بابات دقیقاً چطور آدمیه یا چکارایی کرده ولی ترس از یه آدم عوضی فقط مجوز عوضی تر شدنش رو بهش میده .

-نمیتونم باهاش بجنگم.

-بهت نمیداد...

-چی؟

-ترس. ضعف. تو متفاوت ترین دختری هستی که تا حالا از نزدیک باهاش برخورد داشتم. تو دختر رز و لاک و ریمل نیستی. دختر نگرانی خراب شدن پوست و در اومدن ریشه موها نیستی. تو دختر متفاوتی هستی .

چشمهایش لبخند داشت. در آن لحظه چهار سال تفاوت سنی شان انگار بیشتر به نظر می آمد و فیروزه مثل دختر کوچکی بود که آمادگی شنیدن همه ی نصیحت های میعاد را داشت.

-من خیلی جنگیدم. همه ی عمرم جنگیدم. هیچ چیز عوض نمیشه.

-اگر نمیجنگیدی چی؟ اون موقع اوضاع چجوری بود؟

در ذهن فیروزه تصاویر بهم چسبیدند. اگر نجنگیده بود اگر مثل یک خروس وحشی مادام به پر و پای مسیح نمیپیچید اگر برای دانشگاه آمدن مبارزه نکرده بود اگر جلوی حرفهای بابا نایستاده بود احتمالاً الان زن مسیح بود در خانه ی او و سرنوشتی جز سرنوشت مامان در انتظارش نبود.

-جنگت بی اثر نبوده. نه؟

میفهمید. میفهمید که فکر میکند میفهمید که فیروزه نتیجه هایش را پشت هم میچیند. سرش را آرام تکان داد.

-شاید جنگت نتیجه نده اما اگر وسط راه هم ولش کنی نتیجه همونه. کاری که فکر میکنی درسته انجام بده .

ساعت ۱:۳۰ شب وقتی وارد لابی مجتمع شد و عقب گرفتن ماشین میعاد را تماشا کرد آنقدر نیرو به تنش ریخته شده بود که میتوانست کل خاندان اعتمادی را با خاک یکسان کند بابا که هیچ بود. صبح ساعت ۱۱ به روزنامه آگهی داد و گم شدن مامان را در شهر جار زد.

علی و سیاوش خواب بودند. خانه ی تقریباً خالی تازه چیده شده و تمیز و مرتب بود. سویچ را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت. نور نارنجی رنگ نور افکنی که کوچه را روشن نگه میداشت از پنجره ی آشپزخانه تا وسط سالن کشیده شده بود. سیاوش مختصر وسیله ای جمع کرده و مثل همیشه مرتب و منظم کنار سالن چیده بود قرار بود صبح زود با هم به تهران بروند. پیشنهاد میعاد بود که قبل از طلوع راه بیفتند تا به ترافیک ظهر تهران نخورند. نگاهی به ساک کوچک کرد و بعد به ساعتش. ساعت ۲ بود و طبق برنامه سیاوش ۲ ساعت دیگر بیدارش میکرد. شقیقه هایش را فشار داد "قرصا رو کجا گذاشتیم؟" در کابینت های فلزی را باز و بسته کرد سیاوش هر چیزی را جای معینی گذاشته بود. قرص را بالا انداخت و آب را از بطری سر کشید. وقتی در یخچال را می بست باز با انزجار به دست دوم بودن یخچال و لکه لکه بودن بدنه اش نگاه کرد .

-تازه اومدی میعاد؟

سیاوش چراغ آشپزخانه را روشن کرد و چشمهایش را تنگ کرد.
-آره.

-کجا بودی؟

آمد سر یخچال و بطری آب را برداشت.
-بیرون.

دکمه های پلیورش را باز کرد:

-سیا من نمی تونم پیام تهران.

-چرا؟

-کار دارم .

-چیزی شده؟

-نه. اگه میخای سویچ رو میدم بهت برو

-وامیستم با هم بریم.

روی کاناپه ی سفید و آبی دراز کشید:

-معلوم نیست کارم کی تموم بشه .

-من با اتوبوس می‌روم .

-ماشینو ببر. آخر سرم داره میترکه .

-نه با اتوبوس راحت ترم .

چند لحظه مکث کرد:

-چیزی شده؟

میعاد پلک هایش را روی هم فشار داد. چهره ی فیروزه با رنگ پریده و اشک های آشفته با

سرعت از زیر پلک هایش گذشت.

-نه.

-پاشو تو اتاق بخواب اینجا سرده.

بعد خانه در سکوت فرو رفت. بعد از چیدن خانه ای که تقریباً وسایل زیادی نداشت و خالی تر

از آن بود که برایش برنامه داشت بعد از کلی جدال با علی و سیاوش برای یخچال و گاز و بحث

با کارگرها برای بالا آوردن آنها بعد از بحث ها و کل کل ها با علی برای چیدن مبلمان و

دکوراسیون مختصر خانه آخر شب تصمیم گرفت کمی با فیروزه حرف بزند و بعد بخوابد. با

مامان هماهنگ کرده بود که یکسری وسیله برای خانه شان تهیه کند و تصمیم داشت هر چه

زودتر وسایل را بیاورد و به خانه شان رسمیت بدهد. برای این خانه بیش از آنچه لازم بود

هیجان داشت. اما درست وقتی میخواست دراز بکشد و گوشی را کنار گوشش بگذارد ماجرا

عوض شد. فیروزه با صدایی درهم و پر از بغض جوابش را داده بود. چند دقیقه بعد لباس

پوشیده بیرون زده بود. بیشتر از آنچه توقع داشت پیچیدگی در زندگی فیروزه بود. در تمام

زندگی اش همه ی دخترهای اطرافش از خانواده های متمولی بودند که اوج اضطراب و نگرانی

شان مناسب نبودن لباسشان برای مهمانی بود! از این دخترها خسته بود. از نقش خودش در

زندگی این آدمها. نقش پسری که پول خرج میکند پایه مهمانی و خوشی ریخت و پاش است

.اما حالا یک نقش جدی تر میخواست. حالا میخواست مرد باشد. پخته. کامل. همانطور که بابا

دوست داشت. حالا فرصتش بود. همین حالا که دختری پیدا شده بود متفاوت از همه. دختری

که نیازمند کمک او بود. هر چند که نمی دانست چگونه. هر چند هیچ تصویری از آنچه پیش رو

بود نداشت .

٠

۹۴-۸-۳، ۵۹:۰۳ عصر

ساعت ۱۰ صبح یک شماره ناشناس روی موبایلش افتاد. "یا خدا". با استرس به شماره نگاه کرد و در کسری از ثانیه انواع خبرهای بد از ذهنش گذشت.

-بله؟

-سلام .

صدای سمانه که در گوشی پیچید از آسمان به زمین افتاد.

-سلام. خوبی؟

-قربونت. تو خوبی؟ صداتو درست نمیشنوم شارژم تمام شده این شماره خواهرمه. الو؟

-میشنوم . الو

-اگر صدامو میشنوی یه سر به سایت بزنی انگار میگن ترابی نمره ها رو زده.

-به این زودی؟

-الووووو

-باشه .

-الووووو

صدای بلند سمانه آنقدر بالا رفت که گوشی را دور گرفت. از آن دور صدایش می آمد:

-اگه دیدی از منم ببین. رمزمو برات اس ام اس میکنم. الووو. اه آنتن نمیده

گوشی را قطع کرد. دکمه های بازمانتویش را بست. برای نیم ساعت دیگر با میعاد قرار

داشت. لب تاب را روی پایش گذاشت و آدرس سایت دانشگاه را تایپ کرد. قبل از آنکه بارگذاری

تمام شود میعاد زنگ زد:

-سلام عزیزم.

-سلام.

-خوبی؟

-خوبم. داشتم آماده میشدم.

-باشه عزیزم. من سیاوش و علی رو میبرم ترمینال و میام.

تازه یادش افتاد که میعاد میخواست به تهران برود.

-تو نمیری؟

-نه. بعدا شاید رفتم.

رمزش را وارد کرد و صفحه نمرات بالا آمد.

-ببخشید بخاطر من ...از برنامه هات عقب افتادی

-برنامه مهمم تویی.

صفر درخشان نمره ی ترابی در لیست نمرات به چشمش خورد.

-ترابی نمره ها رو زده.

-آره دیدم. افتادم. ۷ داده بهم. نمیدونم اون ۷ نمره رو فکر کنم بخاطر اسم و فامیلم داده وگرنه

فقط چرند نوشتم

-من صفر گرفتم.

-اشکال نداره عزیزم. باهات صحبت کن بهت ۹ میده.

-باید نمره سمانه رو هم ببینم.

-دوباره باهات تماس میگیرم.

گوشی را قطع کرد. نمره ها را دید و به شماره خواهر سمانه پیام داد " ۱۱ شدی ".

روبروی دفتر آگهی روزنامه داخل ماشین نشسته بود. هوا گرفته و ابری بود و چند قطره ی ریز

در حال خیس کردن شیشه ی جلوی ماشین بودند. با استرس فرمان ماشین را بین انگشتانش

فشار میداد. منتظر که میعاد برسد. وقتی گوشی زنگ خورد آنقدر با سرعت جواب داد که اسم

را نخواند فکر کرد بابد میعاد باشد.

-بله؟

-چه خبر؟

سردی صدای بابا احاطه اش کرد. هیچ وقت سلام نمی‌کرد و همه ی سلام ها را یخ و سرد جواب میداد. انگار همیشه همه چیز برایش بی مقدمه بود.

-هیچ خبر.

-از مامانت خبری نشد؟

-نه.

به تابلوی بزرگ دفتر روزنامه نگاه کرد. فکر کاری که میخواست بکند استرسش را زیادتیر میکرد.

-من فردا برمیدرم .

-هوم.

-خدافظ.

گوشی را روی صندلی بغل انداخت:

-مردک...

ضربه ای به شیشه ی ماشین خورد و بهترین چهره ی دنیا با لبخندی وسیع و آرامبخش در زیر قطرات باران ظاهر شد.

ۛ

۹۴-۸-۳، ۵۹:۰۳ عصر

زیر یک بید مجنون کنار رودخانه نشستند. باران آنقدر شدید شده بود که دیگر پیاده روی بدون چتر غیر ممکن بود. به آب خیره شد و فکر کرد در این بارن مامان کجا میتواند باشد؟ "با یک مانتوی مشکی مجلسی بلند". هیچ خبری نبود و تمام ذهنش درد میکرد.

-چه بارون قشنگی شد.

به میعاد نگاه کرد که به ضربات قطرات باران بر سطح رودخانه خیره شده بود. "باورم نمیشه که هستی" درست وقتی داشت به داشتن میعاد فکر میکرد و از فکر لذت بخش تنها نبودنش لذت میبرد گوشی در جیبش لرزید. با استرس گوشی را در آورد و به صفحه خیره شد میعاد هم

نگاه کرد و اسم مسیح با درشت ترین فونت ممکن ظاهر شد. "لعنتی" زیر نگاه میعاد مچاله شد:
-بله.

-سلام. کجایی؟

-بیرون.

-یه خبر دارم.

قلبش با پالس های وحشتناک در قفسه سینه بالا پایین میشد:

-چیه؟

-مامانت دیروز رفته سالن آرایشگرش.

در ذهنش تمام آرایشگرها را مرور میکرد تمام کسانی که مخصوص مامان بودند. جز مهشید

کس دیگری را نمیشناخت.

-مهشید؟

-اسمشو نمیدونم ولی آرایشگر مامان منم هست. امروز صبح مامانم رفته بوده بهش گفته. بعدم

گفته ماشینو بدجا پارک کردم و رفته.

-رفته؟؟؟

بلند شد ایستاد .

-آره.

-چرا گذاشتن بره؟

میعاد هم بلند شد ایستاد.

-چکارش کنن؟ اونا که نمیدونن مامان تو دیونست.

وقت نداشت که رنجش این کلمه ی تند از دهان مسیح را به دل بگیرد.

-ندیدن کجا میره؟

-نه. چهار تا فحش چارواداری داده بعدم رفته.

زیر لب زمزمه کرد "مامان جایی رو بلد نیست".

-آدرسش رو بهم بده.

-ندارم.

-گوشی رو بده مامانت.

-مامانم؟

آنقدر تعجب کرده بود که چند لحظه طولانی مکث کرد. بیشتر از یکسال بود که زن عمو را جز در یکی دو مراسم مشترک واجب جایی ندیده و حرفی بینشان رد و بدل نشده بود.
-باشه. گوشی.

صدای پیچ پیچ می آمد. به اشاره ابروهای میعاد که دنبال خبر میگشتند سری با استرس تکان داد:

-بله؟

-سلام. زن عمو میشه آدرس آرایشگرو بهم بدین؟

زن عمو سرد و بی میل جوابش را داد:

-حالا که دیگه اونجا نیست. فحشاشو داده و رفته

-باشه میخام برم اونجا.

-نمیدونم این بابای تو چرا اینو بستریش نمیکنه.

از واژه ی "اینو" بهم ریخت. از لفت دادن زن عمو کلافه شد:

-میشه آدرسو بدین؟؟

بعدا وقت کافی پیدا میکرد که تک تک این جملات را توی صورتشان بکوبد. آدرس را حفظ

کرد و گوشی را توی جیب مانتویش انداخت. رو به نگاه منتظر میعاد کرد:

-مامانم دیروز رفته پیش آرایشگرش.

لبخند لب های میعاد را لرزاند. زیر باران تا ماشین هایشان دویدند.

⤵

۹۴-۸-۳, ۰۴:۰۰ عصر

مامان یک جایی روی صندلی نزدیک مهشید نشست. هوا گرم بود و از سر و روی مامان عرق میریخت:

-وای مهشید یه دو تا کولر قوی بخر واسه اینجا.

مehشید مو رنگ میکرد. یک برس کوچک بین دندانهایش بود و با انگشتهایش کف سر زن زیر دستش را ماساژ میداد. برس را برداشت و گفت:

-فروغ دوباره تو با غرغرات اومدی؟

مامان با بادبزن مخصوصش خودش را باد زد:

-والا. اینقدر پول در میاری یکم برای رفاه مشتریات خرج کن.

مehشید پوزخند زد:

-چقدرم که بعضی مشتری پول خرج میکنند که بخوام براشون خرج کنم.

کلاه مخصوص را روی سر زن کشید. مامان گفت:

-جون تو جونت کنن بی کلاسی.

-غر زن. پاشو بیا بشین ببینم. تو که هنوز خیلی ریشه موهاات در نیومده. پدر صاحب این موها رو در آوردی.

به فیروزه که روی یک صندلی نشسته و مجلات مد و زیبایی را ورق میزد اشاره کرد:

-این کدوم دخترته؟

-دومی.

-اولیه ات خیلی زبر و زرنکه. خوشگلم هست. فکر کنم به مهندس رفته.

مامان هنوز موهایش را باز نکرده بود:

-مگه تو مهندس رو دیدی؟

مehشید کاسه جدیدی برداشت و تیوپ رنگ را داخل کاسه فشار داد:

-آره تولد پسر داریم اومده بود. با برادر شوهرم دوستن گویا.

مامان در سکوت مشکوک به mehشید نگاه کرد. موهایش همانطور آشفته بین کش قهوه ای رنگ مانده بودند.

-کی بود تولد؟

مehشید با برس رنگها را هم زد .

-یه دو سه هفته پیش. سرت رو تکیه بده.

مامان سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. آنقدر به mehشید زل زد که زن بیچاره کلافه شد:

-وا چته؟

-تنها بود؟

-کی؟

-مهندس؟

-دقت نکردم. آره انگار. یعنی با کی باشه؟

برس را به موهای مامان کشید. مامان کمی فکر کرد:

-داداششم بود؟ بهمن؟

-آره.

-با زنش؟

-محبوبه؟ آره .

زنی وارد سالن شد و با مهشید گرم گرفت. فیروزه در آینه به مامان نگاه میکرد. مامان به تصویر خودش خیره نگاه میکرد. زنی با موهایی کم پشت ابروهای تتو شده و نگاه بی رنگ و آب .

زنگ آیفون را فشار داد. در برابر ساختمانی از چوب یکدست یکی دو خیابان بالاتر از خانه خودشان ایستاده بود. به اسم آرایشگاه در کنار زنگ آیفون نگاه کرد.

-بله؟

-خانم مهشید هستن؟

-شما؟

-کار خصوصی باهاشون دارم. اعتمادی.

در باز شد . اینجا دیگر آن سالن قدیمی ۱۰ ۱۲ سال پیش نبود. با ورودش به سالن بزرگ فهمید هیچکدام از آن آدمها هم آدمهای قبلی نیستند. مهشید را در شلوغی آرایشگاه تشخیص داد. با وجود عمل های زیبایی و آرایش زیادش هنوز هم او را با آن کاسه ی رنگ در دستانش می شناخت. آن روزها از آرزوهای بزرگش این بود که مامان او را با خودش به آرایشگاه ببرد .

-سلام.

-سلام بفرمایید

-اعتمادی هستم.

برگشت و نگاهش کرد:

-خواهر فریبا؟

حالا دیگر دختر فروغ یا مهندس اعتمادی نبود حالا خواهر فریبا سالن دار معروف اصفهان بود.
-بله.

-خوبی؟

مehشید نیم نگاهی داخل آینه انداخت تا بررسی اش کند "میدونم. میدونم فریبا از من خیلی خوشگلتره" این حرفی بود که به اندازه موهای سرش در تمام دوران زندگی اش از این و آن شنیده بود. از بین این سه خواهر فریبا تکه ای متفاوت بود. او و فرناز یکجور تم مشخص داشتند. دخترهای بی رنگ و آب و با رزولیشن پایین!

-میشه چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

موهای مشتری را روی هم انداخت و برس را روی موهای زیرین کشید:

-سرم خیلی شلوغه عزیزم میبینی که .

این پا آن پا شد. در صدای سرسام آور سشووار ها بلند گفت:

-مامان من دیروز اومده اینجا؟

-فروغ؟ آره.

رو به شاگردش کرد:

-موهای خانم شفیعی رو بشور .

رو کرد به فیروزه:

-اومد اینجا کلی فحش داد و رفت.

-ندیدین کجا بره؟

مehشید انگار سوالش را نشنیده باشد گفت:

-شنیده بودم حالش خوب نیست. ولی اوضاعش خیلی بدتر از چیزی بود که محبوبه میگفت .

دوباره سوالش را تکرار کرد:

-ندیدین کجا بره؟

-نه والا. اصلا من شوکه شدم. اولش نشناختمش. انقد که چاق شده بود. گفت ماشینو بدجا پارک کردم. بردینش دکتر؟

دوباره به طرف مشتری اش چرخید. فیروزه با انزجار نگاهش کرد.

-میشه شماره منو یادداشت کنید اگه باز اومد بهم زنگ بزنین؟
-گم شده؟

کلاه را روی سر زن کشید و چند باری آن را جا به جا کرد تا همه ی موها پنهان شدند. بعد دست کش ها را در آورد و کنار انداخت:

-خیلی خطرناکه. یوقت بلایی سر کسی نیاره.

تحمل فضا و حجم این حرفها آنقدر سنگین شده بود که میخواست فرار کند. "چرا هیچکس فکر نمیکنه این آدم مامان منه؟" حتی خودش هم اینطور فکر نمیکرد. شبیه آن بود که از روی وظیفه دنبال کسی میگردد تا خیال خودش را راحت کند.

-شماره منو یادداشت کنید لطفا.

مehشید شماره را وارد گوشی اش کرد.

-اگر اومد لطفا بهم زنگ بزنیند. ممنون

چرخید تا از سالن بیرون برود. مهشید صدایش کرد:

-راستی... فریبا هنوز نرفته؟

منتظر ادامه ی حرف ماند. مهشید هم منتظر جواب او ماند. بهم نگاه کردند .

-قرار بود با دولتی برن از ایران. پری شبا تو مهمونی دیدمش هنوز نرفته بود.

از سکوت و نگاه ثابت فیروزه استفاده کرد و گفت:

-از من میشنوی بهش بگو این پسر به همه از این قولا داده. دخترا براش دستمال کاغذی ان.

بعد رفت. سراغ کاسه اش و تیوپ رنگها. فیروزه چند ثانیه ایستاد و بعد بیرون آمد. همه از

زندگی خواهرش میدانستند جز او "بعدا بهش فکر میکنم. الان نه. الان نه".

⋮

۹۴-۸-۳، ۰۴:۰۰ عصر

-یعنی من یک درصدم فکر نمی‌کردم پاس بشم. وای فیروزه فکر کنم استاد عاشق من شده بهم نمره داده.

-دیوونه.

-میدونی سیاوش چند شده؟
-نه.

-بعد از اینکه تو بهم گفتی ۱۱ شدم مطمئن شدم پاس شدم و مایه آبروریزی نیست بهش پیام دادم که آره من مسافرتمو می‌گن نمره ها رو زدن اگه میشه نمره منم ببینین. گفت ما اینجا اینترنت نداریم الان میرم کافی نت. بعد برا اینکه ضایع نشه چرا به تو نگفتم گفتم خونه نبودى و اینا یعنی که خیلی هم استرس دارم. خلاصه یه ساعت بعد زنگ زد به شماره سمیرامون. وای حالا بابای منم زوم کرده بود روی من اصلا نمیتونستم حرف بزنم. گفت ۱۱ شدی. منم تریپ ناراحتی برداشتم که ای وای چه بد و اینا. گفت نه خوبه که اغلب افتادن. گفت من ۱۶ شدم. یجوریا. انگار فحش خوار مادر بهش داده بود استاد. فکر کنم در حد ۲۱ یا ۲۲ توقع داشته . خر خون .

-چه مارمولکی هستی

-چه فایده. نمیدونم چرا نا امید نمیشم. تازه اومدم اینجا انقدر سر امام رضا رو خوردم که نگو. حالا شاید یه مهر دارویی طلسمی چیزی خریدم آوردم بریزم تو غذاش.
فیروزه با بی حالی خندید. در اتاقش چند ضربه خورد و فریبا در آستانه ی در ظاهر شد .
-تا نمرات تایید نشدن یه سر برو پیشش بگو بهت ۹ بده حداقل.
-باشه.

به فریبا نگاه کرد که در آینه اتاقش خودش را واری می‌کرد. کار همیشگی.

-خب من دارم میرم حرم. برات دعا میکنم.

-مرسی.

کاش میتوانست برای سمانه بگوید که گرفتن نمره ۹ در آن شرایط هیچ اهمیتی برایش نداشت آنقدر که گم شدن مامان فاجعه ی بزرگی جلوه میکرد. گوشی را قطع کرد و به فریبا نگاه کرد.
فریبا داخل آینه با خودش حرف زد:

-کثافت رو بهش میگم پپ- شونیم هنوز خط میفته میگه اشتباه میکنی. گند زده با این بوتاکسش.

چرخید و رو به فیروزه ایستاد:

-پیداش نکردین؟

فیروزه پاهایش را توی سی-نه جمع کرد:

-دیروز رفته سالن مهشید.

به فریبا نگاه کرد تا علامتی در چهره اش ببیند.

-مهشید؟ آهان. سالن رخ. هنوز یادشه اونجا رو؟

-رفته کلی فحش داده و بعدم رفته.

-خب؟

-همین.

-کجا رفته؟

-نمیدونم .

-عجب.

شانه هایش را بالا انداخت و راه رفتن گرفت. فیروزه صدایش کرد:

-فریبا

ایستاد و سرش را تکان داد موهای بولند لختش موج برداشتند.

-دولتی کیه؟

حالت چهره فریبا کمی در هم رفت:

-کی؟

-مهشید گفت که میخای از ایران بری. با.. دولتی.

فریبا سرش را عقب داد و خنده ی بلندی کرد. در آن زاویه تیز شدن نوک بینی اش بخاطر

عمل زیبایی بیشتر دیده میشد.

-زنیکه ی فضول. این فکر کنم یه آرشیو کامل از زندگی همه همکاراش داره .

وقتی نگاه فیروزه را منتظر جواب دید ادامه داد:

-رضا رو میگه. دوست پس-ر سابقم. یه خری عین بقیه خرا .
بعد راهش را کشید و رفت. واضحا نمیخواست راجع به هیچ چیز خصوصی اش حرف بزند.
نفس عمیقی کشید و سرش را روی زانوهایش گذاشت. در یک زندگی خیالی خواهرش می آمد
مینشست و با نگرانی از گم شدن مامان حرف میزد با هم راه حل پیدا میکردند و بعد مثل
خواهرهای دیگر حرفهای خصوصیشان را بهم میگفتند. درد دل میکردند و از تجربیات هم
تجربه میگرفتند. زندگی آنها اما... شبیه یک داستان وحشتناک بود که دختر بچه ای آن را
نوشته باشد. همانقدر سبک همانقدر خنده دار. همانقدر تلخ.

به میعاد گفته بود:

-مامانم اینجا رو یادش بوده. این آرایشگرش رو این خیابونو. فکر میکنم از گذشته هر چی رو
دلش میخواد یادش میمونه .

کلافه پیشانی اش را با دو دست محکم فشار داده بود:

-شاید بره جایی دیگه که ... نمیدونم یادش میاد.

میعاد سی-گارش را توی جوی آب انداخته بود.

-خب اگه میشناسیشون پیگیری کن.

به حرکت آرام ته سی-گار روی آب جوی نگاه کرد و آن را تا گیر کردن بین چند شاخه و

چوب خشکیده دنبال کرد:

-باید برم خونه. بگردم دنبال شماره ها.

در دلش با فیروزه ای که او را از بابا میترساند مبارزه میکرد.

حالا در ساعت ۸ شب به همه ی آدمهایی که فکر میکرد مامان ممکن است آنها را به یاد بیاورد

زنگ زده بود. کسانی که شماره شان را پیدا کرده بود کسانی که هنوز با آنها در ارتباط بودند

آنهايي که خيل وقت بود ديگر دوستان مامان نبودند. اولش خیلی سخت بود. توضیح اینکه

مامان گم شده است. بخصوص برای آنهایی که خیلی از حال و احوالش با خبر نبودند اما بعد از

پنج یا شش تماس کم کم برای خودش یک متنی ساخت و طوطی وار تکرار کرد. اما هیچ کس

هیچ خبری نداشت. سه روز گذشته بود.

۹۴-۸-۳، ۰۴:۰۰ عصر

ساعت حدود ۱۲ شب بود که بابا رسید. چشمانش تازه گرم خواب شده بود که در اتاقش با شدت باز شد و صدای بلند بابا در اتاق مثل دویدن گله‌ی یی اسب وحشی پخش شد:
-چه غلطی کردی تو؟

فیروزه با وحشت بلند شد تمام تنش رعشه گرفته بود.
-مگه نگفتم به کسی زنگ نزن؟ برداشتی همه جا جار زدی .
سیلی را محکم پرتاب کرد. شاید محکم تر از چیزی که در توانش بود.
-بی پدر هرزه. از سر شب بیست نفر به من زنگ زدن که مهندس خانومت چی شده دخترت دنبالش میگرده.
گوشش سوت میکشید. ممتد و بوق دار. درد یک طرف صورت را مچاله کرد. اما اشک؟ جلوی بابا؟ هرگز. موهایش را پشت گوش زد و به گز گز پوست صورتش بی تفاوت شد چشمش به در اتاق افتاد فرناز را دید که با استرس آنجا ایستاده بود.
-چه خوب که زنگ زدن. شاید اونا یادت بیارن زنت گم شده.
برای آنکه سیلی بعدی جای همان سیلی قبلی نخورد خودش زودتر سرش را چرخاند و پایین انداخت .

-توی گه برای من دم در آوردی نه؟ چلغوز هنوز سر از تخم در نیاوردی...
موهایش را گرفت و بعد هلش داد. فریبا وارد اتاق شد .
_چه خبرته؟

بابا انگشت اشاره اش را تهدید گر بین هر دویشان تکان داد:
-این گند رو خودتون دو تا جمع میکنین.
فریبا بی خبر از همه چیز به فیروزه نگاه کرد. ابروهایش بهم گره خوردند.
-من توی گندهای خانواده ی تو شریک نیستم .

رو در روی بابا ایستاده بود. سی-نه به سی-نه ی آن گرگ وحشی که سبیل هایش انگار تک به تک راست شده بودند تا فضای کافی برای پرتاب فحش ها و نامناسب گویی هایش فراهم

کنند.

-دیگه مهندس سرابی فقط مونده بود بدونه . زنگ زده که دخترت میگه مامانم خل و چله .
فیروزه بلند شد ایستاد. کل بدنش در ارتعاش بود و حنجره اش چنان در رسوب بغض وامانده
بود که بیرون دادن کلمات مثل جان کندن بود. اما کمتر از فریبا که نبود. منتظر دفاع کسی
نبود. اینجا تنها بود.

-چرا ناراحت میشی؟

سعی کرد به صدایش لحن تمسخر بود. یکجور پوزخند آشکار.

-مگه خل و چل بودنش تقصیر توئه؟

برای سیلی سوم صورتش جای مناسبی نداشت. بابا به طرفش خیز برداشت . دستش را هم
برای دفاع از صورتش بالا نیاورد فقط چشمانش به طور ارادی بسته شدند. آنچنان کوبید که
یک طرف سرش سوخت. صدای فریبا را از میان زوزه های گوشش میشنید:

-اوووو چته باز؟

-گم شو برو بیرون تو .

بازوی فریبا را گرفت و هلش داد. فریبا دستش را با عصبانیت بیرون کشید:

-دست به من زن ! عوضی

بعد از اتاق بیرون رفت. فرناز هنوز کنار در به شکل یک توده ی ترس و وحشت ایستاده بود.بابا
به طرف فیروزه چرخید:

-بلایی سرت بیارم مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

فیروزه با انزجار نگاهش کرد. به مردی که پدرش بود. به بزرگترین دلیل دلسردی و ناامیدی
هایش. خشم تا زیر پلک هایش رسیده بود. "آخرین ضربه رو من میزنم. همیشه بازی به نفع تو
تموم شده"

به روزنامه هم آگهی دادم .

صاف ایستاد. قدش کوتاه بود اما در خودش مچاله نبود. سینه اش را جلو داد و منتظر به بابا
نگاه کرد. انتقام شیرینی بود حتی اگر ذره ای از دریای نفرت را هم کم نمیکرد.بابا خیره
نگاهش کرد.

-امروز چاپ شد. با عکس .

طوری‌که بابا نگاهش میکرد به نظر می‌آمد حتی نمی‌داند چه عکس‌العملی نشان دهد. انگار حتی مجازات کشتنش را هم کم میدانست. اما بعد مسیر را عوض کرد. ناگهان. مثل همیشه. خندید. کمی صدا دار. بدون هیچ تظاهری .

-پس مامانت معروف شد. به آرزوش رسید.

18 سال بابا همیشه روی همین دنده بود. دفعات عصبانیت‌های موج دار و وحشیانه اش انگشت شمار بود. قضیه‌ی فرزند ، بهم خوردن نامزدی فریبا با حسام، دعوی مامان با زن عمو و ... یکی دو مورد شبیه به این. بقیه اش همیشه تحقیر بود و مسخرگی. پوزخندهای کشدار و تلخ زبانی‌های سوزان. انگار آموزش دیده بود. شکنجه‌گری روح و روان.

-خب یه نسخشو نگه دار براش اومد بهش بده. بزنه دیوار اتاقش.

بلند خندید. بلند تر از چیزی که به صدایش بیاید. به صدایی که از بین آن سبیل‌های تو پر و بلند در بیاید. از اتاق بیرون رفت. فرناز آرام جا به جا شد تا راه رفتنش را باز کند. بعد مثل یک جوجه اردک دنبالش رفت. فیروزه وسط اتاقش مانده بود. سرپا. پر از درد درد و سوزش. با جای چهار انگشت در دو طرف صورتش.

⤵

۹۴-۸-۳، ۰۴:۰۰ عصر

مسیر دانشکده تا پارکینگ را پیاده می‌آمدند. استاد را با چرب زبانی‌های میعاد برای نمره ۹ راضی کرده بودند. خودش بی‌سر و زبان تر از آن بود که بخواهد حرافی کند اما میعاد کمکش کرده بود. یکی دو بار استاد را با حرفهایش به خنده انداخته بود و آخر سر با قول اینکه ترم بعد حتما هر دویشان ۱۴ به بالا بگیرند از اتاق استاد بیرون آمده بودند.

دانشگاه خلوت بود. بین دو ترم اغلب بجز دانشجویهای ارشد یا دکترا دانشجوی دیگری نبود.

-یعنی ترم دیگه من اگه این درس رو ۱۴ گرفتم میدم ازم مجسمه بسازن بزارن سر در

دانشگاه. مجسمه‌ی موفقیت در ناممکن‌ها.

سکوت فیروزه با یک لبخند تلخ و گذرا کمی تکان خورد اما شکسته نشد. تمام دیشب بعد از

غوغای بابا نتوانسته بود بخوابد. مغزش هیچ جوره رضایت به خواب نمیداد. میعاد پیشنهاد داد:

-من تنهام میخای امروز با هم باشیم یکم قدم بزنیم؟

مطمئن بود که جز این هیچ چیز دیگری نمیخواهد .

-باشه.

چند قدمی در سکوت گذشت. جز سنگفرش های پیاده رو به جای دیگری نگاه نمیکرد .

-چیزی شده؟

میعاد بلندتر بود. در واقع همه از او بلندتر بودند او جز دسته دخترهای کوتاه قد بود. اما بلندتر

بودن مردی که میخواست شدن چیزها را بپرسد نکته ی مهمی برایش بود .

-بابام دیشب اومد.

-فهمید؟

از شنیدن این کلمه خوشحال شد. حرف زدن با کسی که در جریان اتفاقات است چیزی بود

که هیچوقت برایش رخ نداده بود .

-آره.

-خب؟

-عصبانی بود. چند نفر از کسایی که بهشون زنگ زدم سراغ بگیرم بهش زنگ زده بودن. دیوونه

شده بود.

دست روی چشمهایش کشید تا سوختگی ناشی از بی خوابی از بین برود.

-اشکال نداره. حداقل کاری که باید انجام میدادی رو دادی .

تنها مشکل ماجرایش با میعاد همین بود. اینکه نتوانسته بود هنوز برایش جا بیندازد که او

نگران مامان نیست. قسمت سخت داستان تعریف زندگی اش و اتفاقات آن نبود قسمت

سختش ملموس کردن احساساتش بود. اما میعاد حق داشت. چیز زیادی نمی دانست.

-اگر یجایی مرده باشه و پیداش کنن چجوری بهمون خبر میدن؟

-عزیزم این فکر چیه؟

-عکسی که دادیم کلانتری خیلی قدیمیه.

-بس کن لطفا. مامانت پیدا میشه. اینکه رفته بود پیش اون خانومه آرایشگره یه نشونست.

-دیشب اصلاً نخوابیدم.

-از چشمت پیداست.

برگشت و به میعاد نگاه کرد. میعاد لبخند زد. گرم و مطمئن.

-میخای بری خونه استراحت کنی؟

-نه.

دوست داشت بگوید ترجیح میدهم با تو باشم حتی اگر بیشتر از این قرار باشد بیخوابی بکشم.

اما هنوز هم بینشان آنقدر عاشقانه رد و بدل نشده بود که بخواهد چنین جمله ای را وسط کوه

درد و مشکلاتش بگوید. گوشی اش زنگ خورد. مثل همه ی این چند روز با عجله و اضطراب

نگاه به شماره کرد کافی بود تا شماره نا آشنا باشد تا قلبش در سینه فرو بریزد. اما اسم

مسیح که افتاد حتی خوشحال شد "شاید خبر جدیدی داره"

-بله؟

-سلام خوشگلم.

"آه نه. هیچ خبری نداره" تن مزخرف صدایش میگفت که امروز روز بلند شدن از کدام دنده

اش است. دنده ی عشق و عاشق بازی.

-سلام.

-کجایی عزیزم؟

-بیرون.

-دقت کردی چقدر تازگیا بیرونی؟

میعاد کنارش راه می آمد. میدانست که حواسش هست .

-امم... چیزی شده؟

-چییز؟ چیز که آره. خیلی شده. دلم برای موشم تنگ شده.

-فکر کردم خبر از مامانم داری.

-آهان مامانت. بابام میگفت صبح بابات رفته شرکت . گفته به همه زنگ زدی. کل جماعت

مهندسین رو با خبر کردی.

بعد خندید. خنده ی لوس و بیجا. فیروزه جوابی نداد. داخل پارکینگ شدند. میعاد با اشاره دست

فهماند که دنبالش بیاید و سوار ماشینش شد. سرش را تکان داد و سویچ را از جیبش بیرون کشید:

-کارت رو بگو.

داخل ماشین نشست و کیف را صندلی عقب انداخت.

-فردا پنج شنبه است. مازیار گفت با پرواز بریم. بلیط گرفتیم.

با حواس پرتی یکی دو بار دنده را جا زد و بعد دوباره عوض کرد:

-خب؟

-برای ساعت ۸ شب. وسایلتو جمع کن منم میارم با هم یه ساکشون کن.

میعاد از پارک در آمد و او دنبالش افتاد. یکهو خنده اش گرفت. خنده ای هیستریک و عصبی:

-یه ساکشون کنیم؟

بعد خنده اش بلندتر شد انگار تمام استرسش را بیرون پرتاب میکرد.

-آره. طوریه؟

مسیح انگار متعجب شده بود.

-نه خیلی هم عاشقانه است .

از طرف مسیح سکوت کش آمد.

-کم عقل خرفت.

این فحش را با لذت داده بود. بعد گوشی را قطع کرد. از ورودی دانشگاه بیرون زد. مسیح

دوباره تماس گرفت. "حیف که نمیتونم گوشی رو خاموش کنم و منتظر خبرم. گوساله " بعد

دوباره خندید. بلند با قهقهه. "ساکمون رو یکی کنیم."

⤵

۹۴-۸-۳، ۰۴:۰۰ عصر

به میز برگشت هنوز دستهایش خیس بود. میعاد به گوشی اش اشاره کرد:

-چند بار زنگ زد.

اسم مسیح بطور مداوم روی گوشی می افتاد. فیروزه گوشی را کنار گذاشت. نگاه میعاد سنگین

شد. نشست. "خواهش میکنم نپرس".

-چرا جواب نمیدی؟

نگاهش را دزدید:

-بعد جواب میدم.

-کیه؟

در دلش نالید. "کاش اینقدر رک و رو راست نبودی نمیتونم پا به پات بیام"

-گوشه چشمش را فشار داد:

-پسر عموم.

-اوکی.

بعد منتظر رسیدن ناهار شدند. در سکوت. مثل اینکه یک حرفی نیمه کاره بینشان مانده بود

که هیچکدام نمیخواستند وظیفه ی کامل کردنش را به عهده بگیرند. دوباره اسم مسیح با

علامت زنگ خوردن گوشی ظاهر شد. فیروزه لب بالایش را محکم گاز گرفت .

-شاید خبر از مامانت داشته باشه.

-نه. چیز مهمی نیست.

مقنعه اش را مرتب کرد و برای بار هزارم به خودش یادآوری کرد که برای ترم جدید حتما

کمی مقنعه را تنگ کند. میعاد آرنجش را اهرم صورتش کرده و مشتش را جلوی دهانش

گرفته بود. آنطور زیر چشمی نگاه کردنش مثل شکنجه بود.

-پيله است؟

سرش را تکان داد. نگاهش نکرد. به اسم مسیح روی گوشی و علامت ۱۲ تماس از دست رفته

نگاه میکرد.

-از این تریپای به اسم هم بودن و این دری وری ها؟

سرش را بالا آورد و میعاد را نگاه کرد دوست داشت بداند وقت گفتن این حرف چقدر جدی

است.

-نه. دیوونست.

-دوست داره؟

دوباره لب بالایش را گاز گرفت. به اطراف نگاه کرد و فکر کرد تعریف کردن ماجرای مسیح اصلا در اکنون رابطه شان نمیگنجد.

-هوم.

سکوت شد. سوال تو چی در فضا شناور بود اما از دهان میعاد بیرون نمی آمد و تنها همان نگاه خیره و پرسشگر.. جواب من ازش متنفرم در دهانش میچرخید گلوله میشد و تا نوک زبانش می آمد اما فکر اینکه بعد از آن بخواهد جواب چرایش را بدهد همه چیز را سخت میکرد.

-یروز... سر فرصت در موردش برات میگم.

نگاهش را با یک التماس زیر پوستی به میعاد دوخت. اینبار گوشی میعاد زنگ خورد. با خیالی آسوده به صندلی تکیه داد. سوالها و پرسش های احتمالی بعدی در فضا تکه تکه شدند .

-سلام مامان .

در ذهنش برای مامان میعاد تصویر میساخت. دوست داشت بداند زنی که آنطرف خط است میتواند چه شکلی باشد؟ احتما باید زنی دور و بر و ۵۰ باشد. شاید از آن مامانهای لاغر و خوش هیکل. با چهره ای مهربان و پوستی نرم. یکی دو خال کوچک کنار صورت و خط عمیق لبخند.

-نمیدونم مامان. ممکنه نیام. نه چیزی نشده. کار داشتم. باید با استادمون حرف میزدم.

به فیروزه لبخند زد و چروک های ریز کنار چشمش نمایان شدند " شاید چروک های کنار چشمش به مامانش رفته ". خوب گوش میداد. به مکالمه ی آنها گوش میداد. دوست داشت بداند بقیه مامان ها چگونه هستند. همانطور که همه ی دوران مدرسه عادت داشت وقت جلسات اولیا گوشه ای بایستد و همه ی مامانها را بررسی کند. میزان تفاوت خودش با بقیه را تخمین میزد و بعد درصد بدست آمده را توی سر خودش میکوبید.

-مامان یه دست کامل ظرف گفتم. هر چی میدونی احتیاجه. واسه غذا پختن. آره. آره. جنسش خوب باشه. نه. فعلا هیچی. پتو و متکا میزاریم. میخاستم تخت بگیرم بچه ها گفتن نه. یکی دو تا پتوی خوب بگیر.

آنچنان با لذت غرق آن مکالمه شده بود که غذا گذاشتن پیشخدمت رستوران روی میز را ندید.

-اگه تونستم میام. باشه .

وقتی تماس قطع شد میعاد با تعجب نگاهش کرد:

-چیه؟

فیروزه وسیع لبخند زد:

-مامانت نگران بود؟

میعاد قاشق چنگالش را برداشت:

-میخواست ببینه چیا بگیره. داشت میرفت خرید.

با چشمهایی که از شدت رویاپردازی شهید شده بودند نگاهش کرد:

-کاش من دختر مامانت بودم .

میعاد با شیطننت نگاهش کرد:

-میخای عرووش بشی؟

لبخند فیروزه به خنده ای شاد چسبید . سرش را پایین انداخت و به اسم مسیح با ۱۸ تماس از

دست رفته نگاه کرد. پیام ها را باز کرد و فحش ها را به ترتیب خواند و بعد دوباره هیستریک

خندید.

⋮

۹۴-۸-۳، ۵:۵۰ عصر

موقع سوار شدن میعاد کنار در ماشین ایستاد:

-یکم استراحت کن شب میام دنبالت. لطفا هم ماشینت رو نیار دیگه. مثل دیوونه ها با ماشین

دنبال همیم. من خودم ماشین میارم.

لبخند بیرمقی زد . چشمهایش از فرط بیخوابی قرمز شده بود.

-میخوای برسونمت؟

-نه . خوبم.

-مطمئن؟

سرش را تکان داد .

-من تا خونه دنبالت میام.

-لازم نیست.

-یکم فکرت رو آزاد کن و یکم بخواب.

از میان پلک های خسته و سنگین میعاد را نگاه کرد که با دلسوزی سعی میکرد حامی و ناجی اش باشد.

-مرسی.

میعاد لبخند گرمی زد و پلک هایش را روی هم فشار داد:

-مواظب خودت باش.

وارد پارکینگ خانه که شد ماشین مسیح را پارک شده دید. "خدایا منو بکش لطفا". از ماشین پیاده شد کمی ایستاد و هیبت شاسی بلند مشکی را نگاه کرد. بعد چند قدم به سمتش رفت. سویچ را در آورد دستش را جلو آورد تا روی بدنه ی ماشین خط بیندازد اما دستش جلو نرفت. این بچه بازی بود و او جنگجوی میدان های جدی تر از اینها بود. نفسش را محکم بیرون داد. کوله را روی دوشش جابه جا کرد. "خب بریم استراحت کنیم فیروزه !" بعد پوزخند زد و وارد آسانسور شد.

مسیح روی مبل نشسته بود. آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشته بود و به طرحی که بابا روی میز برایش پهن کرده بود نگاه میکرد. به هیچکدام سلام نکرد. از هر دویشان بیزار بود. به طرف اتاقش رفت. نگاه زیر چشمی مسیح دنبالش آمد.

-سلام.

کشدار و پر تمسخر از دور به فیروزه سلام کرد. جوابش را نداد. صدایش را شنید که جلوی بابا عمدا بلند گفت:

-جواب تلفن که نمیدی جواب سلام هم بهش اضافه شده؟

فیروزه بی تفاوت در اتاقش را بست. صدایش می آمد:

-عمو این چرا اینجوری میکنه؟

صدای بابا را نشنید. اما می توانست حدس بزند احتمالا از پشت آن عینک مخصوص مطالعه

اش بی تفاوت نگاهی به طرف اتاق می انداخت بعد با شانه ای بالا داده اشاره میکرد برود و داخل اتاق با خودش حرف بزند. مسیح چند ضربه به در زد.

-دارم لباس عوض میکنم. درو باز نکن.

چند ثانیه لغت داد و بعد در را باز کرد. فیروزه پایین لباسش را مرتب کرد. از نگاههای هرزه اش متنفر بود.

-تو واسه چی فحش میدی بعد قطع میکنی دیگه هم جواب نمیدی؟

روی تختش نشست. متکایش را بغل گرفت. هنوز چشمهایش میسوخت. فقط منتظر بود تا این بحث تمام شود و بتواند دراز بکشد.

-با توام.

سرش را روی بالشت نرمی که بین دستهایش فشار میداد گذاشت. موهای بلند لغزش دورش پراکنده شد.

-چی میگی؟

کلافه گی و خستگی از صدایش می بارید. مسیح به طرفش آمد:

-عه؟؟ خسته ای؟ حال و حوصلت رو کردی خسته شدی؟

-دست از سرم بردار.

صدایش خفه از بین دستها با دهانی تپیده بر متکا می آمد.

-سرتو بیار بالا!!!

دست انداخت توی موهایش و سرش را بالا کشید.

-ولم کن.

با تمام قدرت زیر دستش کوبید.

-گه.

بعد بلند شد ایستاد. تمام قدرتش به صدایش دوید:

-آشغال روانی من چند روزه درست نخوابیدم در به در دنبال مامانم بعد میگی ساک ببندیم بریم سفر؟

مسیح هم بلند شد ایستاد. قد بلند چهار شانه و پهن.

-صداتو بیار پایین.

-گمشو برو بیرون.

-لاله اله لله

به ریش های پروفسوری اش با عصبانیت دست کشید. فیروزه به بازویش دست زد:

-برو بیرون.

-میزنم فک مکت رو میارم پایین فیروزه ها.

مچ دستش را سفت گرفت و فشار داد. صحنه ی سفید شدن انگشت های مامان بین مشت بابا

در صبح روز قبل از گم شدنش از جلوی چشمهایش رد شد. خون به صورتش دوید. مثل گلوله

ی آتش به هوا پرید و به صورتش کوبید. مسیح عصبانی شد:

-سگ تو له ی....

-دستم و ل کن

از فشار انگشتان مسیح مچ دستش تیر میکشید.

-وامیستم اینجا تا ساکت رو ببندی

بعد مچ دستش را رها کرد.

-یالا. لباساتو بردار

فیروزه با بغضش مبارزه میکرد "بجنگ فیروزه. بجنگ. وا نده. الان نه".

-یالا. ساکت کو.

خم شد و زیر تخت را نگاه کرد. بعد بلند شد. فیروزه با دندانهایی که روی هم فشار میداد

نگاهش میکرد .

-وسایلتو جمع کن.

در برابر نگاه وحشی فیروزه کم نیاورد:

-تو معلوم نیست چه گهی داری تو اون دانشگاه میخوری که...

با صدای زنگ موبایل هر دو به گوشی نگاه کردند. مسیح روی گوشی شیرجه زد. فیروزه

چشمهایش را روی هم فشار داد "میعاد تو نباش. تو نباش. خواهش میکنم "

-بده به من.

-شمارش رو هم سیو نکردی لو نری نه؟

صدای زنگ تمام اتاق را پر کرده بود.

-گوشی رو بده به من.

مسیح گوشی را جواب داد.

-بله؟

فیروزه به طرف گوش پدید آمد اما مسیح با دستهای درشتش مانع رسیدنش شد. بعد صدایش به

طرز آشکاری افت کرد و ملایم شد .

-آهان. بله بله چشم. الان میایم .

گوشی را قطع کرد و به سمت فیروزه گرفت .

-مامانت پیدا شده.

■

۹۴-۸-۳, ۵:۵۰ عصر

یک هفته بعد از تولد یازده سالگی مسیح را در باغ بابابزرگ دید. جمعه بود و فامیل دور هم

جمع شده بودند. یک باغ بزرگ بود با عمارتی که تازه ساختش تکمیل شده بود. بابابزرگ

پیرمرد دیکتاتور خانواده کسی که باید همه دعوتش را اطاعت میکردند. مامان با غرغر آماده

شده بود:

-من زود برمیگردم. با آزی قرار دارم.

بعد جوراب پارازین رنگ پایش را بالا کشیده و زیر لب غریده بود:

-پیر سگ عزرائیل هم فراموشش کرده.

در بهار باغ پر از شکوفه بود. درختهای هلو در ردیف های موازی غرق در شکوفه بودند. بچه ها

آخر باغ جمع شده بودند. او فریبا فرناز و بچه های فامیل. به موهایشان شکوفه وصل میکردند و

با خوشحالی میخندیدند. فریبا شکوفه ی سفید را پشت گوشش زد و موهای بلند مشکی اش را

پشت شانه هایش رها کرد. چرخ کوچکی به خودش داد و برای حسام چشمک زد. حسام

خندید. بچه ها دنبال هم دویدند. فیروزه در تلاش برای آنکه بتواند شکوفه را همانطور پشت

گوشش بزند کمی معطل کرد. آنقدر که همه بچه ها دور شدند. آنوقت از دور سر و کله ی مسیح پیدا شد که به طرفش می آمد. سرجا خشکش زد. بی اراده دستش را زیر دلش گذاشت و بدنش را چنگ زد. آنقدر ترسیده بود که حتی نمی توانست حرکت کند. صدای مسیح را شنید :

-سلام

سرش را پایین انداخت و زیر چشمی بدنبال بچه ها گشت.

-خوبی؟

مسیح هم ترسیده بود. این را چند سال بعد وقتی خاطره ی مزخرف آن روز را مرور میکرد فهمیده بود. یک هفته هیچ جا پیدایش نشده بود و تمام آنروز در باغ یک جایی خودش را گم و گور کرده بود.

-بده بزخم پشت گوشت.

دستش را دراز کرد تا شکوفه ی آویزان شده از موها را بگیرد فیروزه با وحشت خودش را عقب کشید.

-چته؟

-به آقاجون میگم.

وقت ادای این جمله ی سه کلمه ای فکش میلرزید .

-چیو میگی؟

مسیح در آن سن پسر ژولیده ای بود با بوی تند عرق.

به طرفش آمد و بلاخره شکوفه را از موهایش جدا کرد. بعد دست کرد بین موهایش. از آنجا

آخر باغ و بین درختهای پر شاخ و برگ باغ کسی آنها را نمی دید.

-میخای آبروت بره؟ آقاجون کتکت میزنه.

شکوفه را پشت گوشش زد بعد نگاهش کرد:

-به هر کس بگی به گوش آقاجون میرسونه اونوقت تیکه تیکه ات میکنه .

با چشمهای دختر بچه ای ترسیده و وحشت زده نگاهش میکرد. حتی جرات نداشت جمله ی

اما تو کار بد کردی را به زبان بیاورد .

-من خیلی دوست دارم. میخام باهات ازدواج کنم. وقتی رفتم سربازی. اگه تا اونموقع به کسی بگی هم کتک میخوری هم تو خونه زندانیت میکنن.

صدای عمه در باغ پیچید. صدایی که تک تک بچه ها را به اسم صدا میزد تا برای خوردن ناهار به عمارت بروند. فیروزه از بین بچه هایی که با شادی به طرف عمارت میدویدند با پاهایی منقبض شده و بهم چسبیده آرام حرکت میکرد. شکوفه از بین موهایش در آمد و روی زمین افتاد.

با سرعت می راند. دیگر خستگی معنا نداشت. بیشتر از ۳۶ ساعت نخوابیدن اذیتش نمیکرد. تمام مغزش درگیر مامان بود "مامان پیدا شده." تنها چیزی که مسیح گفته بود این بود "مامانت پیدا شده. توی... قبرستون." آنجا طوری وسط اتاق شوکه شده بود که فکر میکرد سخته کرده است. مسیح ادامه داده بود "گفت بیمارستانه." بعد از گرفتن اسم بیمارستان نمیدانست چطور لباس پوشیده و خودش را داخل ماشینش انداخته بود. پشت چراغ قرمز ایستاد "توی قبرستون؟؟" مشتش را آرام روی فرمان کوبید. بی قرار بود. "اونجا چرا؟ قبرستون چرا؟" گوشی اش را در آورد و شماره میعاد را گرفت. جواب نداد. احتمالا باید در آن ساعت بعداز ظهر خواب باشد. "مامان پیدا شده".

آنقدر این جمله را تکرار میکرد تا مزه اش زیر دندانهایش به شیرینی بچرخد اما هیچ تفاوتی نمیکرد. خوشحال نبود. تنها منتظر بود با استرسی کشنده. اینکه نمی دانست با چه چیز طرف خواهد شد. از کلانتری تماس گرفته بودند که یک نفر زنی را در قبرستان پیدا کرده است با حال بد و به بیمارستان فرستاده اند. کلانتری فقط خواسته بود برای شناسایی بروند. شاید حتی آن زن مامان نباشد. "اگه مامان نباشه چی" اما چقدر از زندهای گمشده میتوانستند چاق و فربه باشند با مانتوی مجلسی مشکی؟؟

وارد بیمارستان که شد تازه استرس به سر و جانش ریخت. نمیدانست کجا برود از چه کسی بپرسد. چه مشخصاتی بدهد "بخشید اون زن قبرستونی رو اینجا آوردند؟" گیج خودش را از اینجا به آنجا می کشاند و از هر کسی مسئول به نظر می آمد سوال میپرسید. دست آخر نزدیک به نیم ساعت دویدن در بیمارستان در اتاقی را باز کرد که زنی چاق با مانتویی غرق در

خاک و صورتی رنگ پریده و کثیف روی تخت دراز کشیده زیر سرم بود با نگاهی خیره به تاق. همانجا دم در ایستاد. در برابر سوال پرستار "خودشه خانم؟ گمشدتون ایشونه؟" بی حس شده و زبانش از کار افتاده بود.

-عزیزم زنگ زده بودی خواب بودم. چرا نخوابیدی؟
در محوطه ی بیمارستان روی یک نیمکت چوبی نشسته بود. چراغهای فضای سبز همگی باهم روشن شدند. صدای اذان از دور به گوش می رسید. غروب روی بیمارستان پهن میشد. با دست پیشانی اش را گرفت.:
-مامانم پیدا شد.

صدای حبس شدن نفس میعاد در سینه اش را شنید:

-جدی میگی؟ خدا را شکر عزیزم.

"آه میعاد. خوشحال نباش."

-توی قبرستون پیداش کردن .

-کجا؟

-قبرستون. یه خانمی پیداش کرده. افتاده بوده روی قبرا.

-اونجا چرا؟

-نمیدونم.

کلافه موهایش را زیر روسری بهم ریخت:

-اصلا نمیدونم.

-خب الان کجایی؟

-بیمارستان.

چند لحظه سکوت شد. صدای میعاد ترسید:

-چیزی شده؟

-حالش خوب نیست. دکتر گفت شوکه شده. فکر کنم...

به صندلی تکیه داد و سرش را رو به عقب برد. هلال ماه و ناهید در آسمان ظاهر شده بودند:

-شب توی قبرستون بوده.

از گفتن آن جمله موهای بدنش راست شد. از فکر وحشت مامان تمام تنش با ترس یکی میشد. .

-بابام اینجاست. میخایم بستریش کنیم. فردا... ترخیص بشه میبریمش بیمارستان خودش .
گلویزش را سرب داغ بغض پر کرد. پرده ی ضخیم اشک چشمهایش را پوشاند:
-همینطور خیره به تاق نگاه میکنه. هیچی... هیچی نمیگه.

-عزیز دلم .

پلک زد و اشک از مژه اش آویزان شد.

-تو خسته ای شب روبگو خواهرت بمونه. تو دیشبم خوابیدی.

از لفظ خواهر خنده اش گرفت. فریبا اصلا در جریان نبود .

-خواهرم نمی دونه.

دستش را روی پته ی مانتویش کشید تا پشه ای که به مانتو چسبیده بود کنده شود نگاهش روی مچ دستش افتاد و درد فشار انگشتان مسیح دوباره در استخوانهایش تکرار شد. قلبش مچاله شد:

-میعاد... لطفا بیا پیشم.

صدایش در بغضش شکست. اشک از چشمش روی زمین افتاد. همانجایی که شکوفه ی هلو از بین موهایش افتاده بود.

همین که داخل صندلی جلوی ماشین جا گرفت بوی عطر مخلوط شده با فضای داخلی ماشین مستش کرد. بوی مطبوع و خواستنی.

-خوبی؟

سرش را آرام تکان داد .

-غذا خوردی؟

-نه.

میریم به جا یچیزی بخوریم.

-نه . نمیخام.

میعاد ماشین را روشن کرد:

-میخای خودکشی کنی؟

-کسی پیشش نیست باید برگردم.

-مگه نگفتی بابات هست؟

-رفت.

بعد پوزخند زد:

-قرار کاری!

میعاد ماشین را به خیابان اصلی انداخت:

-حال مامانت چطور بود؟

-همونطور

سرش را به شیشه تکیه داد.

-میشه زنگ بزنی خواهرت بیاد شب پیشش بمونه؟

-نه.

-میخای یکم استراحت کنی؟

پاهایش را از کفش در آورد و زانوهایش را بغل گرفت:

-نمیاد.

-اینطوری تو...-

مجال حرف زدن نداد:

-ازش متنفره. از مامان.

میعاد چیزی نگفت. همان سکوت به وقت همیشگی.

-منم متنفرم. هممون متنفریم.

به ماشین هایی نگاه میکرد که با سرعت از کنارشان میگذشتند. فضای ذهنش دیگر جای هیچ

چیزی را نداشت. حتی یک حرف یک حرکت یک خبر. یک توازن طبیعی در بدنش مجبورش

میکرد حرف بزند و همه را بیرون بریزد. تعادل بدنش میخواست برای اتفاقات بعدی جا باز کند.

-هیچکس نمیاد پیشش. منم نباید پیام .

به میعاد نگاه کرد. آنطور که به خیابان زل زده بود احتمالا از این حرفش جا خورده بود.

-از همشون متنفرم. از همشون. شایدم... شایدم برگشتم و یه بالش گذاشتم رو دهنش.

به سمت نگاه متعجب میعاد برگشت زل زد به چشمانش:

-خفه اش کردم.

-عزیزم...

دستش را بالا آورد:

-تو هیچی نمیدونی .

بعد در خودش فرو رفت. هیچ کس هیچ چیز نمیدانست. هیچکس از آنچه در آن خانه و بین

آن خانواده افتاده بود خبر نداشت.

-برام بگو.

در یک خیابان خلوت در حالیکه ماشین با یک سرعت متوسط حرکت میکرد دهانش با سرعت

باز و بسته میشد. کلمات با تفاوتی بیرون میپريدند و در فضای ماشین میرقصیدند. معلق

میمانند معنا میگرفتند و رها میشدند. گذشته جان میگرفت و در قالب چندین جمله با قدرت

کف ماشین پهن میشد. آنچه گذشته بود مثل بچه هایی تخس و رام نشدنی به در و دیوار

ماشین چنگ میزدند و جیغ کشان از همه جا بالا میرفتند. چشمه‌های پر از اشک بودند. اشک

های وحشی . تمام تنش پر از درد بود. پر از آه های تمام نشدنی. پر از خستگی های ته نشین

شده. پر از رسوب نفرت و انزجار.

⋮

۹۴-۸-۳، ۵۱:۵۰ عصر

میعاد کنار یک دکه روزنامه فروشی ایستاد. ماشین را با قدمهای بلند دور زد و یک بطری آب

معدنی خرید. در سمت او را باز کرد:

-یکم آب بخور

فیروزه سرش را از روی زانوانش برنداشت. زار زدنش تمام شدنی نبود.

-عزیزم..

سعی کرد سرش را بلند کند.

-آروم باش.

تمام فشار عصبی اش در حال تخلیه شدن بود. حداقل آنچه این چند روز کشیده بود از تمام وجودش سرریز کرده بود.

-فیروزه... عزیزم... گوش کن

سرش را داخل ماشین کرد و موهایش را بوسید. بی توجه به اینکه مردمی که رد میشوند همه با کنجکاوی ماشین آنها را نگاه میکنند.

-یکم آب بخور بعد باز گریه کن...

سرش را به هر طریقی بود بلند کرد و لبه ی بطری را به دهانش گذاشت. هق هق کنترل نشدنی اش را داخل بطری کرد. شوری اشک و آب را با هم یک قلپ کرد و دهانش را کنار کشید.

—چیزی شده آقا؟

میعاد به طرف مرد چرخید:

-نه ممنونم آقا. چیزی نیست.

بعد دوباره ماشین را دور زد و داخل شد. فیروزه با دستهایش چهره اش را پوشانده بود. هنوز شانه هایش می لرزید اما کم کم داشت به سکون میرسید. کم کم باید لنگر می انداخت و به دریای حمایت میعاد پهلوی میگرفت.

-خوبی عزیزم؟

دستش را گرفت و انگشتانش را آرام فشار داد .

-دیگه گریه نکن. حالت بد میشه.

سرش را به صندلی تکیه داد. ناگهان انگار یک فضای عظیم در تمام وجودش باز شده بود. دقایق کشدار بعد از جنجال طولانی حرف ها و درد دل های بی پایانش فضای ماشین پر از

سکوت شد. میعاد کنار پارک باز ترمز کرد. به طرفش چرخید:

-بهتری؟

سرش را آرام تکان داد. مژه های خیسش را بهم فشار داد و دم عمیقی گرفت.

-میخای قدم بزنیم؟

-باید برگردم.

-نمیخای بری یکی دو ساعت استراحت کنی؟

-همونجا میخوابم.

انگشتهای مردانه اش را روی پوست دستش کشید:

-من همیشه برای شنیدن حرفهات آمادم.

در آن لحظات بعد از طوفان تمام تلاشش برای لبخند زدن یا نشان دادن حس قدردانی بی فایده بود. چیزی در درونش مادام سقلمه میزد "چرا این حرفا رو زدی؟ حالا ازت متنفر میشه"

اما بی حس تر از آن بود که بخواهد برای این قسمت ماجرا هم روضه ای بخواند.

-ببخشید.

-برای چی عزیزم؟

-خیلی ... حرف زدم. اعصاب رو بهم ریختم.

دستش را فشار داد:

-من بخاطر شنیدن حرفات اومدم. چون هیچ کار دیگه ای بلد نیستم.

درست زمانی که می خواست در جواب این محبت ها یک جمله ای انتخاب کند ذهنش قفل

کرده بود. گوشی اش را در آورد باز مسیح تماس گرفته بود. ۲۵ بار ! کرد که یکروزی هم باید

یک طوفانی راه بیفتد و تمام ماجرای مسیح را برای میعاد تعریف کند. تمام ماجرای اصلی. نه

اینط بار و ر سر بسته. یکروزی سر فرصت.

-کثافت

چشمهایش را روی هم فشار داد میعاد تمام حرکاتش را زیر نظر داشت.

-لطفا منو ببر بیمارستان.

-باشه عزیزم.

ماشین روشن شد و تازه سر وقت پیام ها رفت:

-اون کره خری که سوار ماشینش شدی رو بگو به مامانش بگه لباس عزاش رو آماده بزاره.

گوشی در دستانش شل شد. سر دلش خالی شد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد بی مقدمه بدون آنکه بداند رو به چه کسی حرف میزند گفت:

-دم بیمارستان بوده.

-کی؟

با اضطراب اضافه کرد:

-منو همینجاها پیاده کن. خودم میرم.

-چی شد؟؟ یعنی چی؟

دستش را جلوی دهانش گرفت "چطوری برات توضیح بدم ؟ چی بگم؟"

-مسیح ... دیده من سوار ماشینت شدم.

یکهو به طرز آشکاری جو ماشین عوض شد. اخم های میعاد در هم رفت:

-خب دیده باشه.

فیروزه کفشهایش را پوشید. چیزی مثل اینکه برای جنگی در راه پوتین به پا میکرد. احتمالا باید جایی در خیابان گمشان کرده باشد و یا جایی منتظر رسیدنشان باشد. " دم بیمارستان . میدونه بر میگردم." میعاد معترض نگاهش کرد:

-چی شده حالا؟

-میخاد شر درست کنه.

-غلط کرده.

آنطور که صدایش عوض شده بود با آن اخم های درهم و چشمهای خطرناک اصلا به نظر نمی رسید که این همان میعاد مهربان چند دقیقه پیش باشد .

-یه جا نگه دار با تاکسی میرم.

-ازش میترسی؟؟

طوری با تعجب این جمله را گفته بود که باورش نمیشد فیروزه ممکن است از چنین آدمی بترسد.

-نمیخام دردسر درست کنه.

-دردسر چیه؟ مگه عهد بوقه؟

-میعاد..

سعی کرد اوضاع را بدست بگیرد:

-تو نمیشناسیش. این... این همش دنبال شر میگرده .

-این کیه فیروزه؟ هی این این نکن. میخاد بزنه منو؟ فردین بازیه؟ خب بیاد چار تا میزنه چار تام میخوره.

-میعاد خواهش میکنم.

به طرفش چرخید. دلش آشوب بود.

-نمیخام اصلا تو رو ببینه.

میعاد با چشمهای گشاد شده برگشت و نگاهش کرد.

-منظورم اینه که...

میعاد کنار خیابان روی ترمز زد و به فیروزه نگاه کرد. پر از سوال .

-منظورم اینه که درگیری نشه.

میعاد بیرون را نگاه کرد:

-اگه چیزی بینتون هست بگو لطفا. از برزخ متنفرم.

همه چیز به مسخر ترین حالت ممکن تغییر حالت داده بود.

-میعاد...

"یک جمله. خواهش میکنم یک جمله ی مناسب" به ذهنش التماس میکرد. چیزی میخاست که همه حرفها در آن بگنجد.

-فقط نمیخام اوضاعم از این بدتر بشه. کشش رو ندارم.

میعاد دستش را روی فرمان زد. دو بار پشت سر هم:

-همین ترسهاست ... همین ترسهاست....

فیروزه از کوره در رفت:

-تو جای من نیستی. قضاوت نکن لطفا.

میعاد دنده را جا زد:

-من جای خودمم. به جای خودم تصمیم میگیرم. تو کار خودت رو بکن.
جلوی در بیمارستان نگه داشت. مستقیم روبرو را نگاه میکرد. فیروزه مضطرب زیرچشمی
اطراف را می پایید:

-مرسی.

-خواهش میکنم.

_آشکارا رنجیده بود. هنوز اخمهایش در هم گره بود.

-من....اممم...

-مواظب خودت باش عزیزم.

نگاهش کرد و سری تکان داد به معنای تمام شدن بحث.

فیروزه از ماشین پیاده شد. از خیابان رد شد بعد ایستاد و کل خیابان را با نگاهش زیر و رو
کرد. میعاد حرکت کرد و چند ثانیه بعد شاسی بلند مشکی از بین ماشین ها در آمد و با سرعت
دور برگردان را دور زد.
قلبش در سینه آویزان شد.

ۛ

۹۴-۸-۳، ۵:۵۱ عصر

سر چهارراه چهارم بالاخره با هم مماس شدند. از شیشه نگاهش کرد. درشت تر از چیزی بود
که تصور میکرد. هیکلی و تو پر. با ریش پرفسوری بلند مشکی و موهایی که تقریباً جلوی
خالی شده بود. تمام این چهار چهارراه دیده بود که پشت سرش می آید و مادام چراغ میزند.
"خب الان دیگه وقتشه. وقتشه خودتو نشون بدی" در چنین موقعیتی هرگز قرار نگرفته بود.
هیچوقت در یک مثلث عشقی نبود و مجبور نشده بود بخاطر چنین دلیلی با کسی بجنگد. هر
وقت اراده کرده بود و خواسته بود همه چیز مهیا بود. همیشه در یک صلح کامل عاشق و بعد
فارغ شده بود. زندگی اش بی خطر تر و بی هیجان تر از چیزی بود که دوست داشت. همیشه

دلش میخواست یک چیز جدید پیدا کند. از این رابطه به رابطه ی بعدی امیدوار بود این همان رابطه ای باشد که قرار است همه چیز را عوض کند . همان رابطه ای که سیل اتفاقات و هیجانات را با خودش می آورد. اما سبک زندگی خودش و آدمهای اطرافش رفاه زده تر از آن بود که هیجانی بزرگ بتواند تکانش دهد. اما حالا... درست آنجایی ایستاده بود که دنبالش بود. مردی حمایتگر که بخاطر دختر محبوبش میجنگد. مسیح با حرکت دستش اشاره میکرد که ماشین را بغل بزند. اخم هایش را در هم گره کرد آب دهانش را سفت قورت داد. فکر کرد که با کدام دستش بهتر مشت میزند و ماشین را کنار خیابان کشاند. مسیح جلوتر از او دوبل پارک کرد. پیش از آنکه به ماشینش برسد به خودش نهیب زد "یالا دیگه الاغ پیاده شو"

همزمان بهم رسیدند. مسیح سینه سپر کرده بود. با دستهایی از هم باز شده و نگاهی خیره توی سینه اش آمد. هم قد بودند اما هم هیکل... نه. مسیح دست روی سینه اش کوبید:

- بشین تو ماشینت جوجه فکلی.

این تعریف آنقدر گران تمام شد که در لحظه آدرنالین به تمام تنش دوید.

- برای چی دنبال من افتادی؟

مسیح هلش داد:

- بشین تو ماشینت تا بهت بگم با ناموس مردم پریدن یعنی چه.

- زر نزن...

کلمات را با تحقیر کشیده بود. چند نفری در مسیر رفت و آمدشان ایستادند تا ماجرا را بهتر تماشا کنند. مسیح دست انداخت به یقه کاپشنش و به طرف خودش کشید. پیشانی هایشان بهم چسبید:

- گه خور دی دختر عموی منو سوار ماشینت کردی.

- شر نشو تا برات دردسر نشده.

مسیح هلش داد بعد داد کشید:

- تهدید میکنی؟

با هم گلاویز شدند. در تمام مدتی که مادام در برابر نگاهش زمین و آسمان جایشان را با هم عوض میکردند و بدنش در کشش و رفت و آمد بود تمام مدتی که مشت پرت میکرد و

نمیفهمید کجا خورده و در کسری از ثانیه درد ناگهان در یک قسمت از بدنش میپیچید؛
حالش خوب بود. فحش هایی که با عربده از فراز سر مردمی که سعی میکردند از هم جدا
نگهشان دارند بیرون پرتاب میکرد حس خوبش را تشدید میکرد. در میان درد و تلاش برای
حفاظت از خودش حس یک مرد قوی را داشت. مردی که از ۱۷ ۱۸ سالگی اش زمان زیادی
گذشته و حالا بالغ و بزرگ بود !

وقتی مردم سوار ماشینش کردند و بعد از آنکه چند باری باز بیرون پریده و به طرف مسیح
حمله کره بود صدای مسیح را که با زور مردم به طرف ماشینش میرفت شنید:
-یار دیگه ببینمت دور و برش ننت رو به عزات میشوندم.

صدای چند مردی که این وسط برای وساطت آمده بودند میشنید " داداش صلوات بفرست "
یک نفر در حالیکه سعی داشت در ماشین او را ببندد خطابش کرد:
-داداش برو دیگه. برو بر شیطان لعنت کن.

آنوقت تازه متوجه کنده شدن دکمه های کاپشن و پارگی لباسش شد. بعد خون بینی اش را
پاک کرد و در ماشین را بست. دستمال را زیر بینی اش گرفت و ماشین را روشن کرد. مردم
هنوز در تلاش برای آرام کردم مسیح بودند که او خیابان را دور زد. و به یک فرعی پیچید. در
یک کوچه خلوت پارک کرد و سایه بان را پایین داد تا صورتش را در آینه ببیند. درد در
پیشانی اش بود و تورم حکایت از ضربه ی شدید میداد. به گوشی اش نگاه کرد. اسم فیروزه
آنقدر در تماس ها تکرار شده بود که چیزی به هنگ کردن گوشی نمانده بود. بعد چندین پیام
پشت هم "میعاد خواهش میکنم درگیر نشو. " " میعاد تو رو خدا جواب بده. کجایی؟ " "میعاد
جان مامانت بهم خبر بده. " قبل از آنکه زنگ بزند خود فیروزه باز زنگ زد. دستمال را از جلوی
بینی اش عقب گرفت تا صدایش کیپ نباشد.

-بله عزیزم

-میعاد؟

صدایش آنقدر مضطرب بود انگار باورش نمیشد دارد با میعاد حرف میزند.

-بله؟

-حالت خوبه؟

-چرا بد باشه؟

-دعوا کردی؟ اومد دنبالت؟

-خوبم. چیزیم نیست. میبینی که دارم باهات حرف میزنم.

-عوضی... عوضی ... میدونستم میاد.

-عزیزم من خوبم.

چشم چپش را روی هم فشار داد تحت تاثیر درد پیشانی چشمش تیر میکشید.

-بخشید میعاد. بخشید. نباید وارد این ماجرا میکردمت. بخشید

-ای باباااا. یه بحث مردونه بود تموم شد رفت

-الان کجایی؟

به دروغ گفت:

-دم در خونه. دارم میرم تو.

-مطمئن خوبی؟

-بله بله. مامانت چطوره؟

-خوبه. نمیدونم. خوابه.

-خدا را شکر.

-میعاد؟

-عزیزم خوبم. برو بخواب تو هم

تماش قطع شد و درد پیشانی شدید تر شد. وقتی به خانه رسید تقریبا ورم بیشتر شده و رو به

کبودی میرفت.

ۛ

۹۴-۸-۳، ۵۱:۵۰ عصر

"من دم بیمارستانم. بیا بیرون" رسیدن این پیام درست مثل این بود که یک نفر سطل آب یخ

را بی هوا روی بدنش خالی کرده باشد. درست وقتی داشت تلاش میکرد کمی روی تخت

خالی کنار مامان دراز بکشد پیام مسیح رسید. مثل فنر از جا پرید چند لحظه روی تخت

نشست و با گوشی در دست فکر کرد چکار باید بکند. "خدایا... خواهش میکنم" فضای بیمارستان در یک آرامش نسبی فرو رفته بود. ساعت به ۱۲ شب رسیده و اغلب بخش ها در خاموشی بودند. از جلوی هر بخشی رد میشد تنها چراغ کابین پرستارها روشن بود. در ورودی را که باز کرد سوز سرد زمستان به صورتش شلاق زد و دانه های برف موج وار از جلوی چشمانش پایین افتادند. لبه های پالتویش را بهم نزدیک کرد و روی پله ها ایستاد. "برف میاد." آنجا درست دم در ورودی یک مرد درشت هیکل ایستاده بود که با بی قراری مادام این پا آن پا میشد. صورتش را نمی دید اما از پشت سر هم میتوانست عصبانیتش را حس کند. سالها با این آدم کلنجار رفته بود. همه حرکاتش را حفظ بود. برای همین وقتی به طرفش چرخید از دیدن چشمهای گرد قرمز شده اش هیچ تعجب نکرد. تنها آن ورم روی گونه و کبودی بی رنگ پخش شده زیر چشمش که معلوم بود در حال پخش شدن و پررنگ شدن است بند دلش را پاره کرد "اگر تو اینطوری کتک خوردی پس میعاد له شده"

-بیا اینطرف

مسیح وقتی نگاه کنجکاو نگهبان را دید بازویش را گرفت و به طرفی کشاندش بعد رو به رویش ایستاد. با صدایی که از شدت کفری بودنش خبر میداد گفت:
-اومدم فقط بهت بگم امشب دست گرمی یه ناز شستی بهش نشون دادم...

-مسیح...

-خفه شو.

به هم زل زدند. با دریا دریا نفرتی که بینشان در خروش بود.
-دفعه دیگه با هم ببینمتون... ارواح خاک همه امواتم شاهرگش رو میزنم.
قلب فیروزه در سینه شرحه شرحه شد. چهره میعاد در برابر چشمهایش جان گرفت بعد ترس تکه تکه اش کرد. همان ترسهایی که میعاد بخاطرش روی فرمان زده بود دوبار پشت سر هم "همین ترسهاست... همین ترسهاست" یک لحظه دردی که میتوانست امشب میعاد داشته باشد در تنش پیچید و بعد مثل یک مار خزید و بالا آمد. به گلویش رسید و در صدایش ذوب شد:

-هیچ غلطی نیمتونی بکنی...

مثل این بود که کس دیگری به جایش حرف زده بود. یک نفر که توانایی شدیدی برای مبارزه و استقامت داشت. یک نفر که عضو یک باند دو نفره بود. باند جنگیدن و ایستادن. یک نفر که یارش مجروح بود و او ادامه ی این آرمان بود. مسیح زل زد توی چشمهایش بعد بازویش را گرفت و فشار داد:

-من مرد نیستم اگه این دم تو رو نچینم.

-بچینی هم مرد نیستی.

فشار روی بازویش بیشتر شد زل زد توی چشمهایش تا لذت پخش شدن زهر این کلام را در نگاهش ببیند.

-بهت نشون میدم.

پوزخند زد و بازویش را از دستش بیرون کشید. همانطور لجوج و خیره خیره .

-تو سهم منی فیروزه... یک درصد فکر کن بزارم دستمالی بشی.

در برابر این جمله انگار خرد شد. تمام دردهایش کوه شدند و راه گلویش را بستند. دانه های برف در میانشان می چرخید و سوز پشت هم شلاق به صورتش میزد.

-یک درصد فکر کن که سهم تو باشم. حتی تو خواب.

مسیح سرش را پشت سر هم تکان داد. بعد چشمش خیلی محسوس بسته شد به نظر می آمد صورتش درد دارد "ناز شستت عزیزم. ناز شستت"

--اسبهات رو بتازون فیروزه. روزای خوشیت داره تموم میشه.

پشتش را کرد و به سمت نگهبانی برگشت. کارت همراهش را نشان داد و وارد بیمارستان شد.

برف شدید تر شد و سرما کشنده تر. اما سرمایی که از درون در رگهایش پخش میشد کشنده

تر از آن بود که عادتش را داشت. روی تخت کناری نشست. چندین دقیقه بی حرکت به

مامان زل زد. به زنی که هیچ معلوم نبود چه بلایی سرش آمده است. زن پر حرف و عصبی

همیشگی که ناگهان به یک سکوت عمیق با نگاهی خیره پرتاب شده بود.

-هیچ زندگی نمی تونه از این بدتر باشه.

■

۹۴-۸-۳، ۵۱:۵۰ عصر

طلوع آفتاب انگار در بیمارستان یک شکل دیگر بود. در سکوتی نسبی با رفت و آمد گاه گاه پرستارها. پشت پنجره ایستاده بود. جان گرفتن زندگی در شهر را تماشا میکرد. شهر به برف نشسته. همه جا یکدست سفید شده بود و کلاغها در میان برفها جشن گرفته بودند. تمام دیشب فقط یکساعت توانسته بود بخوابد. مادام غلت زده بود تا شاید خوابش ببرد اما تنها چیزی که برایش مقدور نبود خواب بود. بعد از بیشتر از ۴۸ ساعت. تمام طول سالن بخش را بارها و بارها قدم زده بود. برگشت و به مامان نگاه کرد. هنوز خواب بود. انگار حتی خوابش هم متفاوت بود. "دیگه مغزم همراهی نمیکنه."

بابا رضایت داد. برای ترخیص. آمبولانس جلوتر مامان را میبرد و فیروزه روی صندلی جلو کنار بابا نشسته بود. دیگر توانایی رانندگی هم نداشت. گیج تر از آن بود که بتواند روی هیچ چیز مشخصی تمرکز کند. بی خوابی شیریه ی جانش را کشیده بود. ماشین در سکوت در ترافیک روز بعد از برف حرکت میکرد "چقدر وقته توی ماشین بابا ننشستم". بابا به روبرو نگاه میکرد آرنجش را به شیشه تکیه داده و انگشتش بین سبیل هایش بود. این حالتی بود که اغلب وقتی خیلی مشغول فکر بود داشت. بازی با سبیل ها. دوست داشت بداند که بابا در آن لحظه به چه چیز فکر میکند "مثلا خیلی ناراحته که زنش رو دارن با حال نزار میبرن بستری کنن!" بعد پوزخند زد. پوزخندی شل و وارفته. بابا برگشت نگاهش کرد. فیروزه روی صندلی وارفته بود.

-چته؟

جوابی نداد. توانایی جواب دادن هم نداشت.

-تو با این پسره ی دیوونه چه مرگتونه؟

روی تن صدای بابا تمرکز نکرد. فقط می شنید. "پسره ی دیوونه". احتمالا باید منظورش مسیح باشد. چشمهایش میسوخت و برای آنکه تصویر ناگهانی اتفاقات شب گذشته از جلوی چشمهایش بروند چشمها را روی هم فشار داد.

-هان؟

چشمهایش را باز کرد. کاش هیچ کس کاری که نیاز به تمرکز و جواب دارد نخواهد.

-چی شده؟

-دیشب اومده برای من شاخ و شونه میکشه...

بعد با حالت همیشگی اش پوزخند زد:

-دیوث... یعنی انقد تو رو میخاد؟

استفراغ تا پشت گلوی فیروزه آمد و برگشت .

-سوار ماشین کی شدی؟

فکر کرد که هیچوقت بابا تا این حد سوال خصوصی از زندگیش نپرسیده بود. هیچ وقت تا این حد برایش اهمیت قائل نشده بود. جواب نداد. به درختهای سفید خیابان نگاه کرد و خیابانهای باقیمانده تا بیمارستان را شمرد.

-تو و این خواهر بزرگوارت علاقه عجیبی به ریدن توی زندگی خودتون دارین. اون یکی حسام رو ول کرده افتاده با این جقله ها .

بعد سرش را با تاسف تکان داد. "انگار داره در مورد دخترای توی خیابون حرف میزنه"

-حالا نوبت تو شده. تو که اصلا از اول یاغی بودی. حالا کی هست این پسره؟

با انزجار به بابا نگاه کرد. با چشمهایی که از سوزش باز نمیشدند. با ذهنی که دیگر توانایی تفکیک نداشت. با قدرتی که تحلیل رفته بود. اما هنوز در هر زمان و هر شرایطی بحث به دفاع از خودش میرسید هوشیار میشد .

-اگه بچه مایه داره....

-هر کی باشه غیرمسیح عالیه.

بابا با صدای بلند خندید:

-انقد ازش بدت میاد؟ از بچگی شما دو تا عین سگ و گربه بودین.

"آه بچگی. آه بچگی. بچگی له شده زیر فشار و زور و ترس"

بابا خنده اش را جمع کرد و ادامه داد:

-در هر صورت هر غلطی هم میخای بکنی جلوی چشمای این نکن .

فیروزه نیشخند زد:

-ازش میترسی؟

بابا جواب نداد حواسش بود که بتواند به موقع به خیابان بعدی بپیچد . فیروزه با همان حالت

ادامه داد:

-یا شایدم خیلی نگران منی!

در سکوت سرش را به شیشه تکیه داد. بابا به خیابان بیمارستان وارد شد. روزهای مزخرف در حال تکمیل شدن بودند.

۰

۹۴-۸-۳، ۵۱:۵۰ عصر

در آینه نگاه کرد. تورم پیشانی و کبودی اش بیشتر از آنچه بود که تصورش را داشت.

-آآآخ

درد یک طرف صورتش را فلج کرده بود. روی مبل نشست. "باید کمپرس سرد میکردم." گوشی را برداشت و پیام داد "سلام عزیزم. خوبی؟ چه خبر؟ چکار کردین؟" پیام را فرستاد و چشمش را با درد بست. "آخ" بعد چند فحش زیر لب داد. و یکبار دیگر صحنه ی شب گذشته را مرور کرد. گوشی که زنگ خورد با سرعت به طرفش پرید وقتی اسم عماد روی گوشی افتاد و رفت: -سلام عماد.

-سلام. چطوری؟ میعاد آدرس خونت رو بده.

-واسه چی؟

-واسه تزیین اتاقم میخام! من و بابا ۵ کیلومتری اصفهانیم

آنطور که با سرعت بلند شد ایستاد درد بطور ناگهانی تمام سرش را پر کرد.

-اصفهان برای چی؟

-مامان وسایلتو داده بیاریم. یه کامیون جنس داده.

یک دور کامل دور خودش زد:

-خودم میومدم آخر هفته.

-خب حالا ما میخواستیم مکانت رو ببینیم. اگه مناسب خلاف کاری نیست پش بدی. بابا گفته.

بعد خندید میعاد میتوانست نگاه عاقلانه ی بابا را تصور کند.

-ای بابا...

-چیه؟ میخای نیایم؟ بابا مثل اینکه بد وقتی رسیدیم. میعاد تا تو دخترا رو رد کنی ما رسیدیم.

-خفه شو عماد.

صدای خنده های عماد بلند شد. میعاد گوشه ی چشمهایش را فشار داد:

-خودم میام دنبالتون.

-نمیخاد آدرس بده.

-یه هماهنگی میکردین قبلش.

-هووم.

تماس که قطع شد عماد پیام داد "اگه اوضاع خیطه یکم تو شهر میچرخونمش تا جمع و جور کنی" سرش را تکان داد. چند بار پشت سر هم. فقط کافی بود بابا با این ورم پیشانی و کبودی میدیدش. باید یک دروغی میساخت که بابا باور کند. لباسهایش را عوض کرد. پیام رسید "منتظرم بابام بیاد ترخیصش کنیم. خوبی؟"

ۛ

۹۴-۸-۳، ۵۲:۵ عصر

در فاصله ای نزدیک به ماشین عماد چراغ زد و بعد کمی جلوتر ایستا. عینک را از روی چشمهایش بالا داد و یک بار دیگر خودش را در آینه نگاه کرد "افتضاح!" عینک را روی چشمهایش گذاشت و پیاده شد. عماد با موبایلش حرف میزد و بابا بیرون ایستاده و به اطراف و این شهر جدید نگاه میکرد. همین که به عماد نزدیک شد ابروهایش از پشت عینک آفتابی گردش بالا پریدند:

-باشه. باشه. حالا بهت زنگ میزنم.

دستش را جلو آورد تا با برادر کوچکش دست بدهد.

-چیکار کردی؟؟؟

قبل از آنکه بخواهد با بابا دست بدهد و بعد از حدود چندین هفته دیدار تازه کند بابا با تعجب

به پیشانی اش اشاره کرد:

-سرت چی شده؟

-هیچی. خوبین؟

-هیچی نشده؟

-خورده به در کابینت.

عماد خندید:

-در کابینتشون از اون ورزشکاراش بوده. تابلوئه.

با چشم غره میعاد شانه هایش را بالا انداخت:

-خب نبوده!

بابا دوباره نگاهش کرد:

-دعوا کردی؟

-نه بابا. دعوا کجا بود. بریم هوا سرده.

وقتی روبروی خانه نگه داشت و پیاده شد بابا با دقت داشت به ساختمان دو طبقه ی خانه نگاه میکرد.

-طبقه دومه.

عماد عینکش را بالا داد:

-خوب بیرونش که مزخرفه. حالا ببینم توش چیه .

بابا دوباره به پیشانی اش نگاه کرد و بعد با اخم وارد خانه شد. خانه در سکوت منتظر ورود مهمانهایش بود.

-هیچکس نیست؟

-بچه ها رفتن خونه هاشون .

بابا وسط سالن ایستاد. و با دقت به اطراف نگاه کرد:

-چرا تو نیومدی؟

میعاد به طرف آشپزخانه رفت:

-کار داشتم. با استادم.

عماد دور خانه می چرخید:
 -میعاد گند بگیرن سلیقت رو. اصلا خوشم نیومد.
 بابا به طرفش توپید:
 -قصر علیحضرت میخاستی؟ خونه دانشجوییه.
 میعاد زیر کتری را روشن کرد:
 -همینم بزور گیر آوردیم. با دانشجو جماعت اونم پسر زیاد اوکی نیستن.
 از آشپزخانه بیرون آمد و درست وقتی بابا را دید که لباس پاره شده و بی دکمه با لکه های
 خون را از روی دسته ی مبل بر میداشت در جا خشکش زد " ای احمق. احمق. احمق " لباس را
 یادش رفته بود جمع کند.
 -این چیه؟
 -هیچی.
 لباس را از دستهای بابا بیرون کشید.
 -تو اومدی اینجا لختی بازی در بیاری؟
 صدای بابا با تن متفاوت و محکمش در سالن پخش شد.
 -بابا گیر نده.
 -گیر ندَم؟؟ دعوایی شدی؟؟ کتک کاری میکنی؟ این لباس یه دانشجو بود؟ این پیـ شونیه یه
 مهندس کشوره؟
 لباس را توی مشتش مچاله کرد و زیر لب غر زد. بابا اما بیخیال نمیشد:
 -اومدی اینجا درس بخونی؟ خونه بگیر ی که این کارار رو بکنی؟
 میعاد دستهایش را از دو طرف باز کرد:
 -چکار کردم مگه؟؟؟
 لباس با لکه های خونس از دستش آویزان شد. بابا عصبی شد:
 -برو وسایلو خالی کن. ما بر میگردیم.
 عماد وسط پرید:
 -عه. بابا بیخیال. خو یکی زده یکی خورده دیگه .

-تو حرف نزن. چون تو چون شما دو تا بکنن لختی مسلک این. برو وسایلتو خالی کن.
-بابا من این راهو دوباره بر نمیگردم. نصفه شب ما رو کشوندی از تهران الان دوباره برگردیم.
علاقم من؟

بابا به طرفش رفت:

-سوییچ رو بده من خودم بر میگردم.

میعاد کلافه شد:

-بابا... بابا....

بابا سوییچ به دست به طرف در رفت:

-بیا خالی کن میخام برم.

-بابا!!!!!!....

بابا از در بیرون رفت. میعاد لباسی مچاله شده را روی مبل کوبید اه کشداری گفت و دنبالش رفت.

۰

۹۴-۸-۳، ۵۲:۵ عصر

روی صندلی نشست. رها شد. زمین زیر پایش جا خالی داد. "دیگه نمیتونم" حتی تمام واژه ها معانی شان را از دست داده بودند. دستهایش بی حس و بی جان روی پاهایش افتاده بودند. ذهنش یاری نمیکرد و در عین حال خاموش هم نمیشد .
دکتر بعد از معاینات لازم دستور بستری داده بود بعد روبرویشان نشسته بود عینکش را برداشته و روی میز گذاشته بود:

بهش تج-اوز شده. شوک ناشی از تج-اوزه.

تج-اوز. تج-اوز. کلمه ی لجباز نچسب .

در ۱۳ سالگی به او تجاوز شده بود. آن روز یک جمعه ی کثیف بود وسط تابستان. در خانه ای خالی در حدود ساعت ۳ بعد از یک ساعت تلاش و مقاومت با وجود تمام سیلی های پشت سرهمی که صورتش را بی حس و فلج کرده بود ناگهان درد تا پشت چشمهایش آمد. تارهای صوتی اش ذوب شد و تمام وجودش با درد یکی شد. بعد از دو سال دستمالی شدن و ترس از خانواده ای که هرگز حمایتش نمیکردند بالاخره ماجرا به اوج رسیده بود. تمام معصومیت و دخترانگی اش در ظهر کثیف جمعه زیر تن سنگین و پر قدرت پسری همخون خودش نابود شده و از دست رفته بود.

برای نرفتن به باغ پدربزرگ بهانه آورده بود. "دلم درد میکنه نمیام" بابا اصراری نکرده بود. از پنجره رفتن خانواده را نگاه میکرد بابا ماشین را از پارکینگ بیرون گذاشته و شیشه ی جلوییش را میشست فریبا سرمست از دیدار دوباره ی حسام بند کفشهایش را میبست. مامان جلو نشسته و در آینه ماشین برای هزارمین بار خودش را چک میکرد. فرناز راکت های بدمینتون را در صندوق ماشین جا میداد. و فرزاد طبق معمول جز آنها نبود و در آن سن و سال کمتر وقتی بود که جایی مشترک همراه آنها باشد.

از مسیح می ترسید. از وجودش. از لبخندهایش. چشمک های ریز و تند. از پرسش سوال مداوم دوسم داری؟ از بوی بدنش ... از همه ی روزهایی که قرار بود او را یک جایی ببیند بیزار بود. وقتی ماشین حرکت کرد با خیال راحت روی تختش نشست. برای هر بار فرار از موقعیت باید مدتها وقت میگذاشت فکر میکرد و بهانه ای پیدا میکرد. آن وقت ها هنوز زیر سلطه ی مامان بودند. زنی که تمام مرزها و حق و حقوق های خانه را تعیین میکرد. دو ساعت بعد وقتی با لذت دراز کشیده و داشت کتاب محبوبش را میخواند کلید به در ورودی افتاد. چند لحظه در سکوت گوش داد شاید اشتباه شنیده باشد اما کسی وارد خانه شد. از جا پرید. کمی روی پا ایستاد. صدای حرکت بی هدف پاها را می شنید. درست لحظه ای که دسته ی در اتاق را گرفت در باز شد و مسیح در میانه ی در ظاهر شد. قلبش از جا کنده شد.

-ترسیدی؟

خنده ی کج مزخرف لبه هایش را کج کرده بود:

-بابات... کلیدا رو داد گفت پیام لوسترا رو درست کنم. چرا نیومدی باغ؟

چند قدم عقب رفت. زبانش بند آمده بود. آنچه قرار بود اتفاق بیفتد را میتوانست با جزییات حدس بزند. مسیح در اتاق را بست. بعد به در تکیه داد. سرش را کج کرد و ترس دختر بچه ی لرزان ۱۳ ساله را با لذت تماشا کرد:

-می ترسی از من؟؟

بعد جلو آمد. با قدمهای بلند. انگار چیزی را بعد از مدتها جستجو پیدا کرده باشد.

-می ترسی نه؟؟؟

دست دور کم-رش انداخت و وحشت به نهایت رسید. پرونده ی زندگی همانجا بسته شد و بقیه این سالها... شاید شبیه زنده بودن قاچاقی...

به مامان تج-اوز شده بود. شوک ناشی از تج-اوز. شوکی که او حتی در ۱۳ سالگی حق داشتنش را هم ندشت او باید بلند میشد درد را فرو میداد و وقتی مامان با جیغ صدایش میزد که چرا لباسها را از ماشین لباسشویی در نیاورده است با درد راه میرفت و از شدت گرفتگی عضلات بدن نفسش قطع و وصل میشد. حالا چشمهایش میسوخت. از بی خوابی. از ترس. از بازی با خاطرات.

-پاشو بریم من باید برم کار دارم.

صدای بابا را در هاله ی ترکیبی گیجی و گنگی می شنید. حتی نمی توانست هجاها را از هم تشخیص دهد. بابا گفت:

-میبرمت تا ماشینت... من عجله دارم.

تمام تمرکز باقیمانده را جمع کرد:

-نمیتونم... رانندگی کنم.

-پاشو پس. زنگ بزن مسیح بیاد ماشینتو بیاره.

برگشت به بابا نگاه کرد. آنقدر گیج بود انگار تب داشت و روح و جسمش از هماهنگی خارج شده بودند.

خانه در سکوت بود. سکوت مطلق. دستش را به دیوار گرفت و خودش را به اتاقش رساند. قبل از آنکه وارد شود فریبا از اتاقش بیرون آمد. به هم نگاه کردند. فریبا رنگ موهایش را عوض

کرده بود یا حداقل این چیزی بود که او در آن تخیل و هذیان می دید.

-پیدا شد؟

جوابش را نداد. دیگر جواب نمی داد. خسته بود و باید سالهای سال می خوابید. مانتو را در آورد و روی تخت دراز کشید. گوشی را در دستانش گرفت. نوشت "بستری شد. میخوابم" به طاق خیره شد و روی تصویر مامان ضربدر کشید. باید می خوابید.

۰

۹۴-۸-۳، ۰۶:۳۰ عصر

آخرین وسیله را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت. عماد کمکش میکرد:

-حالا من با چی برگردم؟ این بابا دیگه شورش رو در آورده ها.

دست به کمر زد و روبروی میعاد ایستاد ابروهایش را طوری بالا داده بود انگار میخواست

برنامه ای برای تنبیه بابا بچیند. میعاد کلافه دست به ریش هایش کشید بعد زیر لب گفت:

-جدی جدی رفت

.عماد خودش را روی مبل انداخت:

-الان مثلا که چی؟ نه مثلا که چی؟ تنبیه شدی الان تو؟ بابا دیگه شور نگرانی و تربیت صحیح رو در آورده .

دستهایش را پشت گردنش قفل کرد:

-بازم تو نجات پیدا کردی بابا. منم یه چند وقت دیگه میرم خونه یه بچه ها. اونجا زندگی کنم.

دیگه عمرا حوصله اخلاقشو داشته باشم .

میعاد روبرویش نشست. کلافه و پر از درد .

-حالا با کی دعوا کردی؟

-هیشکی.

خم شد و دست به برآمدگی دردناک پیشانی اش کشید .

-یخ نگذاشتی؟ بد ورم کرده.

سرش را عقب کشید. عماد دوباره تکیه داد:

-حالا من باید چطوری برگردم؟؟

-بمون چند روز.

-نه بابا باید برگردم مغازه. این دخترا که گرفتیم هنوز خیلی راه نیفتادن.

روی مبل دراز کشید و چشمهایش را بست:

-کاش بابابزرگ زنده بود یکم بابا رو تنبیه میکرد. دلم میخواست تماشا کنم.

میعاد خنده اش را گاز گرفت. بلند شد تا وسایلی که مامان فرستاده بود باز کند.

اصفهان در برف پیچیده شده بود و سوز سردی می آمد با اینحال آفتاب هنوز در تلاش بود تا

خودش را در بین آن سوز و سرما جای دهد. عماد از پنجره بیرون را نگاه میکرد:

-یروز باید پیام سر فرصت برگردم. هوا هم خوب باشه.

-هوم. شهر قشنگیه.

عماد به سمتش چرخید:

-دختراشم قشنگن؟

میعاد جوابش را نداد. عیاش معروف کل خاندانشان عماد بود.

-هنوز دست بر نداشتی؟

-از چی؟

-دختر بازی.

-مگه تو برداشتی؟

چند ثانیه بهم نگاه کردند. در ذهن میعاد خاطراتش با سرعت مرور میشدند و به امروز

میرسیدند. به روزهایی که او عوض شده بود و تصمیم داشت مرد ثابت زندگی کسی باشد که

بیش از اندازه به او و حمایتش نیاز داشت.

-یخورده آدم شو دیگه.

-نه بابا ! بنظرم طرف یکم بیشتر باید میزدت. قرینه سازی نکرده.

-نمیخوای درس بخونی؟

-اها. بابا رفت تو نشستی جاش؟

-حداقل یه لیسانس بگیر.

عماد بلند خندید:

-حداقل؟؟؟؟ الان شما دکترا داری میگیری؟؟ خرم مگه؟ دارم پولمو در میارم دو سه سال دیگه

هم میرم از ایران. اصلا تقسیم وظایف کنیم من کار میکنم حال میکنم پول در میارم تو درس

بخون دکترا بگیر. در هر صورت هیچکدوم دلخواه بابا نیستیم.

-برای خودت میگم.

-خیلی ممنون. برای خودت بگو.

بعد صدای ضبط را زیاد کرد و بی تفاوت سرش را ریتم دار تکان داد. جمله ی دردناک دلخواه

بابا نیستیم در سر میعاد مادام رفت و آمد و خودش را به در و دیوار کوبید.

⤵

۹۴-۸-۳, ۰۶:۳۰ عصر

-میعاد فردا انتخاب واحده. ساعت ۹.

نه !!

-سر خیابون یه کافی نت هست. برو واحدهاتو انتخاب کن. صبح باهات هماهنگ میکنم برای

درسا. با علی و مانی هم اوکی کردم.

-خب این دو تا که افتادم رو چکار کنم؟

-یکیش که این ترم ارایه نمیشه. واسه ترم بعده. با علی و مانی برش دار.

در ماهیتابه را گذاشت و به بهم ریختگی آشپزخانه نگاه کرد:

-کی میای؟

-احتمالا پس فردا. نمیای تهران؟

-فکر نکنم. بابام و عماد وسیله ها رو آوردن.

-جدی؟ میدادن من می آوردم.

پوسته ی تخم مرغ ها را در سطل زباله ی نو و تمیز خالی کرد:

-بابام اومده بود خونه رو ببینه.

-آهان. چی گفت؟

-هیچی. میشناسیش که.

-خوشش نیومد؟

-یه چیزی پیدا میکنه بهش گیر بده. صبح میرم کافی نت بهت زنگ میزنم.

تلفن را قطع کرد و به ساعت نگاه کرد. ۱۰ شب بود و هنوز بعد از آن پیام سه کلمه ای خبری

از فیروزه نداشت. "خوابه خب" با این فکر به خودش آرامش میداد تا باور کند اتفاق تازه ای

نیفتاده است. سمانه که زنگ زد رنگ از صورتش پرید "یه چیزی شده"

-سلام.

-سلام خوبی؟

-بد موقع زنگ زدم؟

-نه بگو.

-خبر از فیروزه نداری؟ از دیروز نه جواب پیام میده نه تلفن. شماره خوشونو ندارم.

-منم ندارم.

-خبر هم نداری؟

-چرا. خوبه. خوابه.

-یعنی چی خوابه؟ دو روزه خوابه؟

سمانه نمی دانست. هیچ کس نمی دانست. فقط خودش. او. مرد این رابطه. لب-هائیش تکان

خوردند باید حجم آن هیجان را با یک لبخند بیرون میریخت. او تنها کسی بود که همه ی

رازها را میدانست.

-حتما نتونسته جواب بده. اما الان خوابه.

-وا.

-والا.

-بی مزه! بهش بگو به من زنگ بزنه واسه انتخاب واحد. من تازه رسیدم خونه. گویا جواب شما

رو میده!

میعاد خندید. بلند و شاد. فکر شروع ترم جدید تمام استرس های این چند روز را از بین میبرد.

وقتی بیدار شد در ثانیه هایی کشار گیج و گم بدون حرکت به اطراف نگاه میکرد. زمان را از دست داده بود و اصلا نمیدانست چه وقتی از روز است. "چقدر خوابیدم؟" تمام بدنش کوبیده و درگیر درد عضلات بود. نشست و موهای لخت مزاحم را از روی صورتش کنار زد. به صفحه گوشی اش نگاه کرد. بیشتر از ۱۸ ساعت بطور مداوم خوابیده بود. "فکر کنم بیهوش شده بودم" صفحه گوشی پر از تماس های از دست رفته و پیغامهای خوانده نشده بود. پیام های سمانه را تند تند رد کرد تا رسید به پیام انتخاب واحد. "والای" موهایش را چنگ زد و به ساعت نگاه کرد. دیر نشده بود. آنقدری وقت داشت که بخواهد پیام های میعاد را با لذت زیر و رو کند. "عزیزم خوابی؟ بیدار شدی یه خبر از خودت بهم بده. خوب بخوابی." "عزیزم سمانه زنگ زد نگرانت بود. گفتم خوابی. بهش زنگ بزن" "عزیزم هنوز خوابی؟ نگرانتم." "فردا انتخاب واحده. پا شدی سریع بهم زنگ بزن." "فیروزه...." به پیام آخر خیره ماند. به نقطه ها و جای خالی. سرمست از اینکه کسی را دارد که نگرانش باشد. حسی که در زندگی حتی یک لحظه هم تجربه نکرده بود

-سلام

-سلام عزیزم. خوبی؟ نگرانت شدم چرا خبر نمیدی.

-تازه بیدار شدم

-عزیزم خسته بودی. خوب خوابیدی؟

-اصلا متوجه هیچی نشدم.

-بمیرم.

چند لحظه ی طولانی سکوت شد. آنقدر سنگین که اکسیژن هوا هم انگار کم آمده بود.

صدایش ته گلو لرزید. واضح و آشکار:

-خدا...نکنه.

میعاد صدایش را پایین آورد:

-چرا بکنه. میخام برای تو بمیرم.

سر دلش را چنگ زد تا از شورش ناگهانی تمام هورمون ها جلو گیری کند. ناگهان انگار تمام وجودش خالی شده بود و در بی وزنی کامل می توانست از جاذبه هم جدا شود.

-الو؟ چی شد؟

-بله.

-خوبی؟

-اوهوم.

-من دارم میرم کافی نت . انتخاب واحد.

دوست داشت داد بزند " لعنتی نه. بحث رو عوض نکن "

-من تازه الان فهمیدم.

-میرم بهت زنگ میزنم یجور واحد برداریم تا میشه.

-باشه.

-شب پیام دنبالت؟

-آره.

حتی لازم نبود بپرسد برای چه کجا و چه برنامه ای. هر چه بود خوب بود آنقدر که حاضر بود حتی در برنامه های میعاد سلاخی شود!

آخرین هماهنگی که شد در حالیکه با سرعت پایین اینترنت در حال انتخاب واحد ها و درسها بود سر و کله ی مسیح پیدا شد. صدایش از بیرون می آمد که از ملیح سراغ بابا را میگرفت. فیروزه با سرعت هر چه تمام تر تمامی پیام ها و تماس های اخیر گوشی را پاک کرد درست وقتی آخرین تماس پاک میشد در اتاق باز شد. گوشی را روی تخت انداخت. و لب تاپ را روی زانوهایش جابه جا کرد.

-سلام.

صدای کلفت خشن در اتاق پخش شد. جوابش را نداد. باید برنامه ی مسافرتش کنسل شده باشد وگرنه قرار نبود آنجا باشد.

-داری چکار میکنی؟

به صفحه نمایش لب تاب خیره نگاه میکرد. سعی میکرد آنقدر بی تفاوت جلوه کند که بتواند تک تک سلول های عصبی مسیح را له کند. تخت با فشار وزن و نشستنش کمی پایین رفت. سر کشید و به صفحه نگاه کرد. بعد پوزخند زد. تلخ و زننده.

-انتخاب واحد میکنی؟ واسه کجا اونوقت؟

واحد بعدی را گرفت و پیام تایید زد. قلبش داشت سیئه را پاره میکرد.

-یعنی فکر کردی بازم میری دانشگاه؟

واحد بعدی را گم کرد. همه چیز از ذهنش پرید.

-یعنی من انقد سیب زمینی ام به نظرت؟

از گوشه چشمهایش میدید که کنارش خم شده و از بین موهای رها شده خودش مستقیم صورتش را نگاه میکند. حتی حرارت تنفسش هم قابل لمس بود.

-مثلا دیدم تو سوار ماشین یه لاشی شدی رفتی ددر و برگشتی و حالا هم اوکی خب یه تفریحی بوده دیگه. برو درستو بخون. نازی. نازی کوچولو.

با حرص خودش را عقب کشید تا مسیح بیش از این دست به موهایش نکشد. با اخمهای در هم و دندانهای قفل شده نگاهش کرد. مسیح ادامه داد :

_عصبانی شدی عزیزم؟

صدایش را زیر و مسخره کرده بود. در این زاویه کبودی زیر چشم و گونه اش به خوبی پیدا بود.

-جمع کن این بند و بساط رو. حتی بتونی هم بری دانشگاه هیچ روزی نیست که من نیام اونجا و آبروریزی نکنم. به نفعتی بمونی خونه بابات.

آب دهانش در میانه فرو رفتن متوقف شده بود. آنقدر خشم در حال بالا آمدن بود که هیچ راهی برای فرو رفتن آب نبود. پوزخند زد:

-سفرت چی شد؟ کنسل شد؟

تمام سعیش را کرد تا مثل همیشه آنقدر صدایش پر از تمسخر باشد که بتواند انتقامش را از اعصاب مسیح بگیرد.

-آره. با وجود هرزه ای مثل تو ... باید برات سگ نگهبان بزارم.

-خفه شو.

مسیح از جایش بلند خندید و گفت:

-در هر صورت بیخود انتخاب واحد و چه میدونم ثبت نام و اینا نکن. شهریه بریزی به حساب و این برنامه ها پولت الکی پریده.

برای چند ثانیه همه ی اتفاقات آینده در سرش بازسازی شد. همه ی روزهایی که مسیح میتوانست به دانشگاه بیاید و به نحوی آبرویش را ببرد. با میعاد دعوا کند و هر روز این ماجرا ادامه داشته باشد. و خوش بینانه تر از آن این بود که کلا دانشگاه کنسل شود و او تبدیل به دختری شود در کنج خانه منتظر روز ازدواج. آنهم با کسی که سر چشمه ی همه ی دردهایش بود. دانشگاه نرود؟ با دوستانش نباشد؟ نخندد؟ عاشق نباشد؟ دلش نتپد؟ مگر میشد؟ مگر میشد؟ حالا که طعم زندگی را بیرون از خانه چشیده بود حالا که معنای دوست داشته شدن واقعی را حتی برای چند روز لمس کرده بود دیگر نمیتوانست مثل قبل فقط در لاک خودش باشد و به امید روز مرگش چوب خط بیندازد. مگر میشد صدای میعاد را نداشت؟ جمله ی میخام برای تو بمیرم؟ مگر میشد این جمله را همینطور بی برنامه وسط زمین و هوا رها کند؟ مگر میشد بدون اینکه در جوابش واقعا برایش بمیرد همه چیز را رها کند و برود؟ "بجنگ فیروزه. بجنگ. به روش خودت بجنگ"

-تو از کجا میدونی اونی که سوار ماشینش شدم از دانشگاه بوده؟

مسیح در آستانه ی بیرون رفتن ایستاد. برگشت و چند ثانیه نگاهش کرد. فیروزه با ناخن شستش زیر ناخنهای دیگر را تمیز میکرد:

-یکی بود گذری سوار شدم. میخاستم لجت رو در بیارم.

نگاهش را زیر چشمی بالا آورد.

-عصبی بودم. بخاطر ... مامان.

مسیح دست به سی-نه ایستاد. اخمهایش با کبودی چشمش قاطی شده بودند .

-خب تو هم خیلی کارا میکنی لج منو در میاری .

از صدای لوس و بی خاصیت خودش حالش بهم میخورد. مسیح چند قدم رفته را به سمتش برگشت و گفت:

-دفعه دیگه برای لج من چکار میکنی؟
 -کاریت ندارم. تویی که ... سر به سر من میزاری.
 -من؟ شما اصلا محل سگ به من میزاری؟
 به صفحه ی لب تاپ نگاه کرد. کلاسها تند تند در حال پر شدن بودند. برگشت و تمام تلاشش را کرد تا لبخندی بزند که نفرت رویش راه نرفته باشد:
 -اگه انقد اذیت نکنی... آره.

دست به صورتش کشید و کبودی زیر چشمش را لمس کرد "مرسی میعاد . مرسی. ناز شستت". مسیح نگاهش میکرد. میتوانست شل شدن عضلاتش را حس کند. خوبی اش همین بود. رگ خوابش درست در دستانش بود یا شاید جایی زیر پاهایش. یک فشار. یک چرخش.
 تمام.

⤵

۹۴-۸-۳، ۳۱:۰۶ عصر

روی صندلی های سبز رنگ رستوران رو به هم نشستند. برای بار چندم به تورم و کبودی پیشانی میعاد نگاه کرد و دلش از درون بالا و پایین شد. میعاد لبخند زد:
 -بابا درد نداره اصلا .
 فیروزه سرش را پایین انداخت و به ناخن هایش نگاه کرد. به دستهایی که برای فرار از مسیح امروز گونه هایش را نوازش کرده بودند. با نفرت انگشتهایش را جمع کرد.
 -چه خبر ازش؟ از آقای بزن بهادریان؟
 سرش را بالا آورد لبخند صورت میعاد را از هم باز کرده بود.
 -هیچی .
 -راجع به اون شب... اذیتت که نکرد؟
 فیروزه به ناخن هایش نگاه میکرد:
 -امروز اومده بود خونمون.

یک نفر از درون به حنجره و تارهای صوتی اش چنگ کشید. یک نفر که میخواست حرف نزند و مثل همیشه ساکت باشد. اما خودش... مثل یک صیاد منتظر چنین فرصت و چنین روزی بود تا هر چه در دل داشت بیرون بریزد. پیش میعاد دستش رو بود. خالی خالی.

-خب؟

-دید دارم انتخاب واحد میکنم

-خب؟

اخمهای میعاد در هم گره شده بودند. دیدن این صحنه یک جور خاص لذت بخش بود. دیدن نگرانی مردی که دوستش داشت. انتظار برای آنکه بداند چه پیش آمده است. کسی که میخواست حمایتش کند. حمایت. همان چیزی که تمام این سالها آرزویش بود.

-گفت بیخود انتخاب واحد نکن من نمیزارم تو بری دیگه دانشگاه.

-هه. زرشک.

صدای پوزخند میعاد با یک لبخند تلخ انگار کل رستوران را پر کرد.

_اما... میتونه.

-چیو میتونه؟

-نزاره پیام دانشگاه.

-تو هم انگار باورت شده این آدمه. نه؟

با نگاهی لرزان به چشمهای میعاد نگاه کرد:

-نه ولی... رو مخ بابام راه میره و اونم...

بینشان سکوت شد تا پیشخدمت رستوران غذا را روی میز بگذارد.

-هیچ کاری نمیتونه بکنه.

-بهش گفتم از کجا میدونی طرف از دانشگاه بوده. گفتم میخاستم لجت رو در بیارم سوار یه

ماشین عبوری شدم.. نمیدونم. مجبور شدم یجوری دلش رو بدست می آوردم.

چند ثانیه ی طولانی که سکوت کش آمد بلاخره سرش را بالا آورد و میعاد را نگاه کرد. یک

جایی بین اخم عصبانیت و تعجب تمام عضلات صورتش در فعالیت بودند. تازه اینجا بود که

فهمید اشتباه رفته است.

-چیکار کردی؟

نگاهش را دزدید. بعد بین برنج ها سالاد ها و کباب های دست نخورده تقسیمش کرد .

-فیروزه... دلش رو بدست بیاری؟؟

-میعاد...

-اونوقت چجوری دلشو بدست آوردی؟

-میعاد...

-نه میخام بدونم چجوری دلشو بدست آوردی؟

-یه لحظه بهم گوش بده...

میعاد قاشق چنگالش را روی میز گذاشت. تقریبا روی میز انداخت. با عصبانیت.

-میعاد...

نمیدانست چه بگوید. کلمات را پیدا نمیکرد.

-این آدم... خیلی ... بی شرفه. همه کاری ازش بر میاد. نمی خواستم... نمیخواستم نزاره پیام

دانشگاه. نمیخواستم تو رو...

-مگه میتونه؟ مگه میتونه نزاره؟؟

دستهایش را روی میز گذاشته و به فاصله ی میانشان هجوم آورده بود.میعاد

-آره میتونه.

-آره. آره خب. اگه منم از کسی انقدر بترسم اون میتونه همه کاری باهام بکنه.

-بحث ترس نیست.

میعاد دوباره جلو خزید و رو به صورتش نگاه کرد . تلخ و گزنده:

-پس چیه؟ چیه؟

بعد به صندلی تکیه داد:

-اگه ترس نیست یه چیز دیگست که تو بخاطرش دلشو باید به دست بیاری...

این طعنه آنقدر ناگهان سنگین آمد که فیروزه را از جا کند:

-چی داری میگی میعاد؟

-هیچی. ببخشید. غذا تو بخور.

-تو فکر میکنی من اون احمقو دوس دارم؟
 میعاد قاشق را زیر برنج ها زد. بعد باز توی ظرف رهايش کرد:
 -چجوری دلشو بدست آوردی؟
 فیروزه عصبی شد. از تصور فکری که در ذهن میعاد وول میخورد و تصویری که حقیقت داشت
 خورش به جوش آمده بود.
 -خودم راهشو بلدم.
 به هم زل زدند. مثل دو شیر وحشی و گرسنه.
 -پس راهشو بلدی؟
 -آره.
 -من بخاطر کی کتک خوردم. هه.
 بهمیعاد طرف دیگر رستوران نگاه کرد. انگار پر از غصه بود .
 -بهت گفتم درگیر نشو باهاش. من خودم اونجوری که بلدم همه چیزو کنترل میکنم.
 میعاد با چشمهای ریز شده نگاهش کرد. انگار داشت در ذهنش بررسی اش میکرد.
 -اونجوری که تو کنترل میکنی خیلی ناجوره. بدرد خودت میخوره.
 فیروزه دندانهایش را روی هم فشار داد. میعاد غذایش را جلو هل داد.
 -بخور تا بریم . میرسونمت خونه.
 فیروزه آب دهانش را به سختی قورت داد.
 _نمیخورم.
 میعاد صندلی اش را عقب داد:
 -پس پاشو.
 رفتن میعاد را نگاه کرد " چیکار کردی احمق؟ " صندلی را عقب داد و بلند شد. به میعاد پای
 صندوق نگاه کرد و تورم و کبودی پیشانی اش ... "چیکار کردم؟چیکار کردم؟ " "

:

۹۴-۸-۳، ۰۶:۳۱ عصر

موزیک داخل ماشین بی ربط بود. بوی سیگار می آمد. انگار حتی روکش صندلی ها هم سیگار کشیده بودند. از بوی عطر و آرامش همیشگی ماشین میعاد خبری نبود. به رو برو نگاه میکرد و در تلاش برای پیدا کردن جمله ای حرفی و حکایتی که بتواند آنچه اتفاق افتاده است را درست کند. روی صندلی تکان خورد. انگشت هایش را به هم مالید. هیچ چیز به ذهنش نمی رسید. مغزش قفل کرده بود. پشت چراغ قرمز ماشین متوقف شد و موزیک عوض شد. یک موزیک آرام با صدای خواننده ی محبوب میعاد .

-میعاد...

جوابی نیامد. چشمهایش را روی هم فشار داد. از جنگیدن با کلمات متنفر بود تمام سالهای زندگی اش سکوت را انتخاب کرده بود برای اینکه حوصله ی چیدن کلمات را کنار هم نداشت. -میعاد... میخوام... حرف بزنم.

نگاهش کرد. تمام صورتش پر از اخم بود. "حرف بزن. حرف بزن".

-میشه ... گوش بدی؟

-گوش میدم.

صدایش عصبی بود. پر از ناراحتی و دلخوری. چیزی که حرف زدن را سخت تر میکرد. -نمیخواستم ناراحت کنم.

ناخنهایش را روی هم کشید. بعد کف دستهایش را به هم فشار داد .

-دانشگاه برای من... تنها منبع زندگیه. انگار... اونجا فقط زنده ام. بخاطر ... تو... نمیخواستم از دستت بدم.

سکوت نشان میداد که او تنها بازیگر دیالوگ دار این پلان است .

-میخواستم دست از سرم برداره... نمیدونم چه... چه راههای دیگه ای هست... ولی من اینو بلدم. فقط همین جواب میده. اینکه... تو توهم دوست داشتنم نگهش دارم و ...جوری به نظر بیام که... فقط دارم لجبازی میکنم.

گفتن و روبرو شدن با واقعیت از هر چیزی دردناک تر بود. حتی از اخم و سر سنگینی میعاد. شنیدن حقایق از دهان خودش. مثل خودکشی روحی بود.

-من هیچ حامی تو اون خونه ندارم. اوضاعم از چیزی که برات گفتم... یا چیزی که میبینی

خیلی بدتره...

بغض گلویش را تا کرد و در هم پیچاند. چهره ی شوک زده ی مامان دوباره از جلوی چشمهایش رد شد.

-دکتر گفت ا... به مامانم ... تج-اوز شده.

خودش نفهمید که چطور یکهو حرف به این سمت آمد. مغزش کاملاً قاطی کرده بود.

-تج-اوز... فکر میکنم که از توی خیابون یکی دو تا شاید سه تا چهار تا بی شرف سوارش کردن و... بعد تو قبرستون ولش کردن...

بغض روی زبانش رقص گرفته بود.

-هیچی از تج-اوز وحشتناک تر نیست.

صحنه های ۱۳ سالگی اش مثل پالس های عصبی مثل یک فیلم خش دار مادام در ذهنش قطع و وصل میشدند.

-وحشتناک تر از اینکه بچه باشی و...

لب-هایش را گار گرفت. اشک مثل یک موجود وحشی از مزه هایش کنده شد و روی دستهای بهم گره کرده اش چکید .

-نمیخواستم ناراحت کنم... فقط... فقط ...

میعاد سر خیابان ایستاد. به فرمان ماشین خیره شده بود. انگار لمس و بی حس بود.

-بهت تج-اوز کرده؟

صدایش انگار از ته چاه می آمد. از ته نا امیدی مردی که برای خودش رویاها بافته بود و کسی با یک حرکت همه را شکافته بود.

فیروزه سرش را بالا نیاورد. گردنش را آنقدر خم کرده بود که اشک های وحشی با سرعت پایین میپریدند و حتی فرصت سرازیر شدن روی پوست صورتش را هم پیدا نمیکردند.

-خدای من...

میعاد دست جلوی دهانش گرفت و نفسش را با قدرت بیرون داد بعد از زیر دستش با صدای خفه ای گفت:

-باید میکشتمش

فیروزه لب هایش را جوید. همه چیز از کنترلش خارج شده بود. حالا روحش در برابر میعاد
عریان عریان بود. دیگر منتظر هر چیزی بود. این رابطه احتمالا همینجا تمام میشد. باید پیاده
میشد و چند کوچه باقیمانده را پیاده میرفت. با قلبی فشرده و روحی تکه تکه شده.
-دل کسیو بدست میاری که تو بچگی ... لعنت به این حرفا...
دست به صورتش کشید و بعد از ماشین بیرون رفت. انگار سنگینی فضای ماشین خفه اش
کرده بود.

وقتی نزدیک خانه ماشین از حرکت ایستاد به نظر می رسید تمام جهان به سکوت و سکون
رسیده اند. فیروزه آنقدر که به آن نقطه از مانتویش نگاه کرده بود چشمهایش میسوخت. هیچ
حرفی نبود. هیچ چیزی که بتواند جو را آرام کند یا حتی آن آرامش کاذب را از بین ببرد. نمی
خواست پیاده شود. نمیخواست به خانه برگردد. میخواست آنجا باشد کنار میعاد. حتی ناراحت
عصبی شکسته .

-من امشب میرم تهران.
-اوهم.

دستهایش را باز فشار داد. ناخنهایش را بر عکس کشید. اما جو ... هیچ تغییری در کار نبود. صدا
از اعماق حنجره اش در آمد:

-شب بخیر.

-شب بخیر .

حتی بهم نگاه هم نکردند. انگار کیلومترها یخ سرد و نشکن بینشان بود. از ماشین پایین آمد
سرما به تنش خزید و دندانهایش بهم خورد. ماشین حرکت نکرد. آرزو میکرد وسط همین
کوچه بمیرد. قبل از آنکه بخواهد تمام شدن رابطه اش با میعاد را برای خودش دوباره و دوباره
تکرار کند.

⋮

۹۴-۸-۳، ۳۱:۰۶ عصر

بعد از عوارضی ایستاد. کنار جاده ایستاد سیگار روشن کرد و به عبور ماشین ها نگاه کرد. جاده در نیمه شب نسبتاً شلوغ بود. هوا سرد بود و سوز کشنده از روی برفهای یخ زده ی کنار جاده بلند میشد. کام عمیقی گرفت و نگه داشت. با تمام صحنه هایی که نمیخواست به ذهنش بیایند مبارزه میکرد. انگار پاتک خورده بود. مثل اینکه کسی جفت پا به شکمش رفته باشد تمام درونش بهم ریخته بود. هر روز و هر لحظه مواجهه با پیچیدگی های زندگی فیروزه و شوک های مداومش انگار انرژی اش را گرفته بود. "این یکیو دیگه نمیتونم." جمله ی سرد فیروزه وقتی تعریف میکرد که سعی کرده است دل مسیح را بدست بیاورد با تصاویر ساختگی ذهنش در هم می آمیخت و بعد مثل یک توده ی درهم به سیگار نه اش هجوم می آورد. "کثافت. کثافت بی شرف." سیگار را نصفه روی زمین انداخت. با فشار پا لهش کرد و تمام عقده اش را روی سیگار خالی کرد. تصویر دختر بچه ای ضعیف و کوچک زیر تن پسری درشت هیکل وحشی و شهوتران مادام مثل حصار دور مغزش می پیچید و تمام سلولهایش را له میکرد. "نمیتونم. نمی تونم" آب به صورتش پاشید. چندین مشت پیایی. به تصویر خودش در آینه ی کثیف و رنگ و رو رفته ی دستشویی بین راهی نگاه کرد. همه چیز زیاده تر از فضای ذهنی او بود. مثل یکجور ناپرهیزی عمیق بود. میعاد؟ میعاد با این همه مشکلات؟؟ اصلاً چرا همه چیز آنقدر جدی بود؟ مگر همیشه همه چیز به نظر شوخی نمی آمد مگر همیشه همه چیز راحت تر از آن نبود که قبل از برنامه ریزی و فکر و تصمیم حل شود؟ به تورم و کبودی پخش شده ی پیشانی اش نگاه کرد. این نشان پیشانی اش نشان عوض شدن اوضاع بود. کسی که در طول ۲۲ سال زندگی اش جز چند بار بحث لفظی هرگز با کسی اینطور درگیر نشده بود حالا با نشانی روی پیشانی به استقبال روزهای جدید و جدیدتر میرفت. انگار این میعاد درون آینه یک میعاد دیگر بود. کسی که به میدان آمده بود بدون هیچ آمادگی .

داخل ماشین نشست. به صندلی کنارش و جای خالی فیروزه نگاه کرد. "نمیتونم. نمیتونم" با آنکه هیچ برنامه ای برای رفتن نداشت فقط میخواست از فشردگی روحی این شهر دور باشد. شاید... جایی باشد که میعاد گذشته آنجا بوده است. جایی برای چند تنفس عمیق.

تا تهران یکسره راند.

۹۴-۸-۳, ۰۶:۳۱ عصر

سمانه چند قدم آخر را دوید بینی اش را گرفت پرید و در سه متر آب فرو رفت. فیروزه پاهایش را در آب تکان داد و چند ثانیه بعد سمانه در کنار پاهایش بالا آمد. دست به صورتش کشید و لبه ی استخر را گرفت:

-واللای سرده. اینجوری بعد سونا بپریم تو آب لاغر میشیم؟

-تو حوض آب سرد باید بپری.

-وای حتما. سخته میکنم. ناکام از دنیا میرم.

خودش را بالا کشید و لبه ی استخر نشست:

-آدم نمیدونه خوشحال باشه فردا دوباره ترم شروع میشه یا ناراحت. حوصله درس خوندن ندارم از طرفی هم... هیجان دارم میخام سیاوش رو ببینم.

چشمهایش برق میزد. فیروزه لبخند زد. در زندگی اش هرگز اینقدر دلش نمیخواست جای کسی باشد. اما سمانه درست همان چیزی بود که رویایش را داشت.
-خوبه که.

-میدونم. میدونم الکی خودم رو معطل میکنم. اون هیچوقت حتی متوجه احساسات منم نمیشه چه برسه بخاد به رابطه ی خاصی فکر کنه.

مثل همیشه هیچ جوابی برای حرفهای سمانه نداشت. غیر از آنکه همیشه ساکت بود سبک زندگی و افکار سمانه کیلومترها با او فاصله داشت و هیچوقت نمیدانست چطور باید همپای او باشد و در فکرهایش یاری اش کند.

-تو و میعاد ... با هم دوست شدین؟ یعنی تریپ لاو و اینا؟؟

سوالش آنقدر ناگهانی بود که فیروزه جا خورد. حتی خودش هم جواب درستی برایش نداشت.
-یعنی چی؟

-نمی دونم. خب... گفتم شاید با هم دوست شدین. آخه تو که هیچوقت هیچ حرفی برای من نمیزنی. فقط منم که همش حرف میزنم. از همه چیز. انگار... اصلا دوست نداری با هم دوست باشیم.

به سمانه نگاه کرد که با پاهایش آب را آرام آرام تکان میداد و صدایش انگار در هاله ای از بغض و ناراحتی گم شده بود.

-چی میگی سمانه؟

-نمی دونم. گفتم شاید خیلی زیادی بهت آویزونم

آرزو میکرد می توانست برای سمانه حرف بزند می توانست مثل دخترهای دیگر باشد و از نعمت داشتن دوست هم جنس لذت ببرد. می توانست درد دل کند. آرزو میکرد زندگی اش خودش و شخصیتش برای یک روز هم که شده شبیه همه ی دخترهای هم سن و سالش باشد اما همه چیز آنقدر متفاوت بود که حتی حرف زدن از آنها شبیه گناه کبیره بود.

_اینطوری نیست. فقط ... من خب کلا کم حرفم .

سمانه سرش را آرام تکان داد:

_باشه. هر طور راحتی

رنجش از صدایش آشکار بود. "نه خواهش میکنم. تو دیگه ناراحت نشو."

-سعی میکنم بیشتر حرف بزنم. باشه؟

دست خیس سمانه را گرفت و فشار داد. سمانه لبخند زد. تنها دوستی که در تمام سالهای زندگی اش تا اینجا پیش آمده بود .

-پس بگو جریان تو و میعاد در چه مرحله ایه. یالا.

نگاهش دوباره پر از شیطننت و شوخی شده بود. همان سمانه ی وراج و کنجکاو همیشگی. اگر دوستی شان به سبکی بود که سمانه انتظار داشت الان باید برایش همه چیز را میگفت. اینکه پنج روز پیش میعاد با ناراحتی او را سر کوچه پیاده کرد و به تهران رفت. اینکه در این پنج روز هیچ خبری ندارد و هر روز هر ثانیه هر لحظه فقط گوشی اش را چک میکرده است. باید با بغض از ناراحتی اش میگفت از گریه های شبهایش از بی اشتها شدنش از هزاران باری که در این چند روز چند پیام آخر میعاد را خوانده بود. باید برای دوست صمیمی اش از زندگی اش میگفت از داستان مسیح بابا و ماجرای گم شدن مامان. قصه ی تجـاوز را با آه و اشک تعریف میکرد با عصبانیت حس نفرتش از مسیح را بیرون میریخت و از سمانه نظر میخواست. آیا میعاد به او برمیگردد؟ بعد شاید با هم نقشه میریختند جمله بندی میکردند و جوری به میعاد

پیام میدادند. اما....

-مرحله خاصی نیست. یکم صمیمیت.

-یکم؟؟ ناقلا...

به بازوی فیروزه کوبید:

-میدونی چقدر دخترا براش تو دانشگاه میمیرن؟ بهت پیشنهاد داد؟

-پیشنهاد چی؟

-پیشنهاد بی شرمانه ! خب پیشنهاد دوستی چه میدونم آشنایی ازدواج.

فیروزه به قطرات لغزان آب روی پاهایش نگاه کرد:

-پیشنهاد دوستی.. آره.

-والای خب مبارکه. پیشنهادای بعدی خودشون میان.

کاش میتوانست اینقدر امیدوار باشد. کاش حتی میتوانست امیدوار باشد که زندگی اش جایی

برای پیشنهادهای بعدی باقی میگذارد. بیش از آنکه به میعاد بستگی داشته باشد به او بستگی

داشت و همه ی درد همین جا بود.

-بریم تو آب سردم شد.

پیش از آنکه سمانه بخواهد چیز دیگری بگوید عینکش را زد و شیرجه رفت. به عمیق ترین قسمت استخر. آنجا دوست داشت غرق شود. و هیچ غریق نجاتی هم نمی خواست. اگر قرار بود

ناجی خودش دیگر در زندگی اش نباشد میخواست برای همیشه بمیرد .

سختی زندگی اش حالا درست از آنجایی شروع شده بود که فهمیده بود بیرون از حصارهای

خانه و خانواده اش آدم های رویایی وجود دارند و بعضی چیزها اصلا قصه نیست . لمس

واقعیت جدید پذیرش حقیقت زندگی اش را از همیشه تلخ تر کرده بود.

⤵

۹۴-۸-۳، ۳۱:۰۶ عصر

ماکارونی ها خوب نپخته بودند. حتی شکل و رنگ و رویشان هم خوب نبود. میعاد با بی میلی چنگال را در رشته ها تاباند:

-علی الان یعنی اینا ماکارونی ان؟؟

علی که با ولع دست پخت خودش را میخورد با دهان پر گفت:
-نه چلو کبابه!

میعاد به مانی نگاه کرد که دست کمی از خودش نداشت و تقریبا با غذا بازی میکرد:

-این چیه آخه پختی؟؟ نه رنگ داره نه طعم. اصلا نمیشه خورد.

علی چنگال خالی شده را از دهانش بیرون کشید:

-به نظرم غذای مامانت بهت ساخته این چند روز. یادت رفته این چند ماه چی میخوردی.

سیاوش که به کل از خوردن استعفا داده بود و کوهی از لباسهای شسته شده را اتو میکرد گفت:

-باید یه برنامه واسه غذا پختن و کارای خونه بنویسیم .

میعاد از سفره فاصله گرفت و عقب عقب خودش را به مبل رساند و تکیه داد:

-خدا و کیلی علی رو اصلا برای غذا پختن نزارین. علی تو شیفث ثابت ظرف شستن باش. من

اصلا حاضرم بجای تو شیفث شب هم بدم تو فقط غذا نیز.

-خداو کیلی یبارم تو بپز میعاد ما ببینیم چکاره ای خو.

-من یبار پختم . مونده بود ماهیتابه اش رو هم بخوری.

-سوسیس خرد کردی تو روغن غذا شد؟؟ تو پختی یعنی؟؟

سیاوش پیرهن جدیدی روی میز اتو انداخت و گفت:

-امشب یه برنامه مینویسم. تا درسامون سنگین نشده باید به خونه رسمیت بدیم.

علی با دهان پر خندید:

-وولک برای ما که رسمیه رسمیه. اصلا کت شلواره با کراوات !! والا...

میعاد و مانی هر دو خندیدند. میعاد گوشی اش را برداشت و برای بار هزارم در این چند روز به

صفحه اش نگاه کرد:

-پروزم باید فیروزه و سمانه رو دعوت کنیم.

سیاوش لبه ی آستین ها را باز کرد و اتوی داغ را روی پارچه گذاشت:

-صابخونه گیر نده.

میعاد دراز کشید:

-نه بابا. به نظرم درستم نمیشنوه. این چند روزم که من اینجا بودم اصلا ندیدمش .

علی به مانی اشاره کرد که اگر سیر شده برای جمع کردن سفره کمک کند بعد گفت:

-سیا داداش تو انگار حالت خوب نیستا. ما تازه میخایم بساط لهُو و لعب راه بندازیم. مهمونی

بدیم و آهنگ خفن بزاریم با دود. خدا شاهده دود نباشه من اصلا دنگ اجارمو نمیدم. ها. گفته

باشم .

در لابه لای خنده های میعاد و مانی ادامه داد:

-اونوقت تو حرف از صابخونه میزنی؟؟ مو اصلا قراره شب به شب خواب آور بریزم تو شربتی

چیزی ببرم براش. یطور که یه هفته بیفته. تا این باشه خونه به پسر مجرد کرایه نده .

میعاد با خنده گفت:

-راست میگه. من تازه میخام اینجا تولد بگیرم.

سیاوش درجه اتو را کم کرد:

-اول حرص و داستانه با شماها .

علی ظرفها را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت و به میعاد اشاره کرد:

-پاشو. ظرفا دستتو میبـوسه.

-باشه باشه. آخر شب میشورم.

علی لگد به پایش زد:

-عین ظرفای ظهر؟؟ آخرش خودش شستم. پاشو.

-باشه. باشه. به خدا میشورم.

علی بالای سرش ایستاد:

-پاشو عاشقی رو بزار برای بعد.

میعاد گوشی اش را باز کرد و بی دلیل دوباره قسمت پیام ها را چک کرد امروز روز پنجمی بود

که هیچ خبری از فیروزه نداشت. پنج روز از آخرین باری که او را با غصه ها و اشک هایش سر

کوچه رها کرده و تا تهران یکسره رانده بود میگذشت. فقط میخواست کمی زمان داشته باشد تا بتواند مسائل را برای خودش حلای کند. گرچه همین زمان را هم با حرفها و نصیحت های بابا پر کرده بود و در آخر برای برگشتن به اصفهان بال گشوده بود. حالا نمی دانست بعد از پنج روز بی خبری و آن شب کذایی چطور باید با فیروزه حرف بزند. حتی نمی دانست آیا هنوز چیزی بینشان هست یا همه چیز برای فیروزه تمام شده است. "مجبور شدم دلشو یجوری بدست بیارم" این جمله خوره ی مغزش بود. "احتمالا همه چیز تموم شده." گوشی را بست و برای شستن ظرفها به سمت آشپزخانه رفت. فکر کرد که این چند روز باید حداقل یک پیام میداد "حداقل بپرسه رسیدم تهران یا نه" با ناراحتی مایع ظرفشویی را روی اسکاچ خالی کرد "من بخاطرش موندم اصفهان." درست لحظه ای که داشت ارزش خودش را با اتفاقات افتاده میسنجید صدای پیامک گوشی اش بلند شد. آنچنان که ظرف را داخل ظرفشویی رها کرد صدای علی در آمد:

-اووووووه عامو... ظرفا رو شکوندی...

وقتی گوشی را برمیداشت تنها چیزی که میخواست این بود که پیام تبلیغاتی یا پیام از هیچ کس دیگری نباشد. وقتی اسم فیروزه روی پیام افتاد در دلش تمام شکوفه ها دانه دانه به گل نشستند. "فردا میبینمت... باز"....

۰

۹۴-۸-۳، ۳۱:۰۶ عصر

صبح یکی از روزهای میانی بهمن ماه با هیجان به پارکینگ آمد. برای رسیدن به ماشینش و برای رسیدن به دانشگاه بیش از هر چیزی عجله داشت. کیف را صندلی عقب انداخت و روی صندلی نشست. خودش را در آینه چک کرد "بد نشدم." سعی کرده بود کمی به خودش برسد و رنگ و آبی داشته باشد. برای استقبال ترم جدید و ورود دوباره به دانشگاه هیجان داشت. برای دیدن میعاد قلبش با بیشترین سرعت می تپید. وقتی شب قبل بلاخره بعد از تمام کلنجاها با خودش تصمیم گرفته بود بلاخره پیام بدهد. تنها چیزی که میخواست این بود که بداند میعاد را هنوز دارد یا نه. از آن پریشانی کلافه شده بود. اما درست وقتی چند ثانیه بعد

جواب پیام رسید همه ی دنیا در نظرش تغییر کرد "منتظرم...باز..." حالا در آن ساعت انگار دنیا را در دستانش داشت.

قبل از آنکه از پارکینگ خارج شود بابا را دید که با سرعت به طرف ماشینش میرفت و بلند بلند با گوشی اش حرف میزد. از آینه بغل نگاهش کرد. "دوباره ماموریت کاری" سرش را تکان داد تا خانواده اش مشکلات و همه ی دردرسرها دست از سرش بردارند. وقت نداشت.

کلاس شلوغ بود. درسی که تعداد زیادی از ترم بالاییها مجدد آن را گرفته بودند و بچه های کلاس خودشان در سرتا سر کلاس پخش بودند. سمانه تا کمربن به عقب چرخیده بود تا مثل همیشه سر صحبت را با همه باز کند. صدای همهمه و حرف زدنهای با هم قاطی شده بود. فیروزه جای پاهایش را روی هم عوض کرد و برای بار چندم به در کلاس نگاه کرد. سمانه به طرفش برگشت ریز خندید و گفت:

-نگاش کن. نگاش کن. جمع کن خودتو دختر .

بعد نیشگون آرامی به بازویش گرفت:

-از صد کیلومتری پیداست چته.

فیروزه دست به صورتش کشید. سمانه خندید:

-با این چیزا پاک نمیشه. بیا اومد...

از در کلاس مرد محبوبش وارد شد. در پلیور نفتی رنگ با موهای ژل زده . با یک لبخند گوشه ی لبش در حالیکه داشت با سیاوش حرف میزد. صدای سمانه به گوشش رسید که با حسرت گفت:

-وای سیاوش چه تیپی زده.

میعاد در حالیکه سرش را برای حرفهای سیاوش تکان میداد نگاهش کرد. واضحا دنبالش میگشت. فیروزه دسته ی صندلی را فشار داد. هیجان داشت رگهایش را پاره میکرد. لبخند لبهای میعاد را حالت داد. سرش را آرام به نشانه ی سلام تکان داد. فیروزه مثل آنکه بار اول است او را میبیند حتی لبخند زدن را هم فراموش کرده بود. _وای خدا شانس بده.

به سمانه نگاه کرد. سمانه لبهایش را کج و موج کرد:

-از این تریپاست که با نگاه دل و قلوه میدن. نه؟

فیروزه خندید. سمانه صاف روی صندلی نشست:

-صبر کن. یه تریپی نشونت بدم انگشت به دهن بمونی. من تا آخر این ترم باید سیاوش رو بیارم تو راه .

بعد سرش را کنار گوش فیروزه برد:

-پر رو پر رو دختره ترم ششه راجع به سیاوش سوال میکنه. نیست سنش بالاتر از ماهاست اینا براش دندون گرد کردن. ولی من...

دوباره صاف نشست:

-عمرا اگه بزارم.

فیروزه ابروهایش را بالا انداخت بعد به گوشه ی کلاس جایی که میعاد و بقیه نشسته بودند نگاه کرد. میعاد با سرعت چیزی در گوشی اش می نوشت. همان وقت گوشی در جیبش لرزید . با سرعت پیام را باز کرد "چه خوشگل شدی . دلم برات تنگ شده بود" آنقدر خواندن این جمله شیرین بود که برای چند لحظه لبخند با لجاجت روی لب هایش جا خوش کرده بود و قدرت هر حرکتی را گرفته بود. برای ورود استاد نیم خیز شد و بعد بدون آنکه حتی سرش را بلا بیاورد تا استاد را ببیند جواب داد:

"مرسی. دل من هم..."

"واسه همین خیلی بهم زنگ زدی و سراغ گرفتی؟ سلامتی همه بی معرفتا..."

"روم نمیشد. فکر کردم همه چیز تموم شده."

"همه چیز یعنی چی؟ یعنی من اینقدر نامردم؟"

"نه. اگرم اینطور بود حق داشتی"

"حق نداشتم. مگه بچم؟"

"نه ولی نمیخام درگیر زندگی من باشی"

"ولی من میخام تو درگیر زندگی من باشی. درگیر من باشی. فقط من"

"هستم..."

"از این به بعد همه حرفاتو به خودم بزن. خب؟"

"ممنون"...

گوشی را در دستانش فشار داد و لب‌هایش را جوید. به میعاد نگاه کرد و لبخند وسیع پخش شده اش در فضای کلاس را بلعید. نفس کشید و غرق شد. غرق در عمق هزاران متری...

ۛ

۹۴-۸-۳، ۰۶:۳۲ عصر

کنار ماشین ایستادند. بعد از ظهر با آفتاب بی رمقش در پارکینگ دانشگاه پخش شده بود.

-خوب شد افتادیم درس رو. اصلا حوصله نداشتم الان برم سر کلاس.

فیروزه مقنعه اش را برای بار هزارم مرتب کرد و یادش آمد که فراموش کرده است کمی تنگش کند:

-من باید برم ملاقات مامانم.

-باهات میام.

معذب سرش را زیر انداخت و به کتونی هایش نگاه کرد. میعاد ادامه داد:

-اگه بخوای البته.

-اوضاع مامانم خیلی... خوب نیست.

-نمیام داخل.

سرش را بالا آورد و به لبخند مهربانش نگاه کرد. پ :

-مرسی.

-بهش برسی !

فیروزه خندید. میعاد با شیطنت ادامه داد:

-برسی یا نرسی؟

فیروزه لبش را گاز گرفت:

-دیوونه.

-جواب بده خب.

-به کی؟

میعاد دست به سیله ایستاد و اخمهای ساختگی اش را در هم کرد:

-به عمت!

فیروزه خندید در ماشین را باز کرد و در حالیکه روی صندلی مینشست گفت:

-عمم مرده. ولی خیلی دلم میخاد بهش برسم.

میعاد در ماشین را هل داد:

-بشین بچه پررو!

بیمارستان نسبتاً شلوغ بود. ساعت ملاقات و رفت و آمد مردم در اوج خودش بود که فیروزه وارد بخش روانی شد. از پرستار شماره اتاق مامان را پرسید و بعد آرام آرام راهرو را تا انتها رفت. به تک تک اتاقها نگاه میکرد به مریض ها و خانواده هایشان. به آدمهایی که به دیدار بیمارشان آمده بودند تا احساس تنهایی نکنند. مطمئن باشند جایش امن است و همه منتظر بهتر شدنش هستند. چه آدمهایی که افسردگی داشتند و چه آنهایی که خیلی هم متوجه اطراف و اطرافیان نبودند. "خانواده...خانواده" روبروی در اتاق مامان ایستاد و از بین چند نفری که ملاقات کننده های تخت بغلی بودند مامان را دید که روی تخت دراز کشیده است و به تاق نگاه میکند. انگشتهایش را به هم گره کرد فشار دا و چند لحظه ای مردد ایستاد. صحنه های ساختگی تجلاوز به مامان آنهم در قبرستان ذهنش را آشوب کردند. با قدمهایی آهسته وارد اتاق شد و زیر نگاه پرسشگر اهالی اتاق معذب شد. کنار مامان و پشت به آنها ایستاد "حتماً منتظر دست بندازم دور گردنش و یک عالمه ببوسمش" به مامان نگاه کرد. به نگاه خیره اش. به هزاران هزار کیلومتر فاصله ای که می توانست بین یک مادر و دختر باشد. هیچ حرفی نداشت. حتی سلام هم به زبانش نمی آمد.

در خانه بلوا بود. طوفان بود. عربده های فرزند در مقابل عربده های بابا طوری بود که به نظر می رسید دیگر سکوت به حنجره ی هیچکدامشان بر نخواهد گشت. کنار در اتاقش ایستاده بود دسته ی در را طوری گرفته بود که اگر اوضاع وخیم تر شد بتواند سریع داخل اتاق قایم شود و در را قفل کند. هنوز لباسهای مهمانی تنش بود و حتی کفشهایش را هم در نیاورده بود.

آنطرف فریبا میان در ایستاده بود و ماجرا را تماشا میکرد. فرناز پشتش بود و گریه میکرد. صدای بابا سالن خانه را می لرزاند. فرزاد نیمه عریان وسط سالن ایستاده بود و بعد از چند چک محکمی که خورده بود مثل یک وحشی بالفطره دور خودش میچرخید و داد میکشید. هنوز روسری دختر وسط سالن افتاده بود. دختری که با سر برهنه در حالیکه حتی فرصت نکرده بود لباسش را درست تن کند با موهایی که دور دست پدرش پیچیده شده بود از تخت فرزاد کنده شده و به سلاخی میرفت! پدرش از دوستان نزدیک بابا بود. وسط مهمانی با یک تماس تلفنی یکهو بابا از جا کنده شده و حتی بدون خداحافظی از مهمانی برون زده بودند. او فرناز و فریبا صندلی عقب مچاله شده بودن و به داد و بیداد و دعوای همیشگی مامان و بابا گوش میدادند. اما آنشب انگار جریان متفاوت تر از داستانهای هیز بازی بابا و حسادتهای مامان بود. مامان با غیض موهای مصنوعی را از زیر روسری بیرون کشیده بود:

-حالا دختر اونا فرشته است پسر ما بدکاره؟؟ اگه دختر خوبی بود نمیرفت خونه مردم.

بابا داد کشیده بود:

-عیاش پدر سگ...هنوز پشت لبش سبز نشده دختر میاره خونه ی من؟

مامان کیف کوچک مشکی رنگش را بی مهبا عقب انداخت. کیف بین دستان فرناز افتاد:

-دندشون نرم شه دختراشونو جمع کنند .

-وای آبروم... وای آبروم...هر چی پروژه داشتیم پرید... خونشو میریزم امشب...

ماشین را حتی درست پارک نکرد. میان خیابان از ماشین پایین پرید درست همان لحظه ای که ماشین پدر دختر به کوچه پیچید. بابا سعی میکرد کنترلش کند. آنچه فیروزه از پشت شیشه های کدر ماشین میدید مردی میانسال بود که با صورت قرمز شده تنها تلاشش عقب زدن بابا و پیدا کردن راهی برای ورود به خانه بود صداهایشان خفه و پایین بود مبادا همسایه ها در ساعت ۱۲ شب چیزی بفهمند. مامان خودش را جمع و جور کرد و در حالیکه از ماشین پیاده میشد زیر لب غر غر کرد:

-تو رو خدا طلبکار ما هم هست. دخترتو جمع کن.

بابا در خانه را باز کرد مرد داخل هل خورد و بابا دنبالش دوید فیروزه قبل از بسته شدن در هجوم مرد به سمت آسانسور را دید. آنها آنجا در ماشین مانده بودند. بی آنکه بدانند باید چکار

کنند. فرناز آرام گفته بود:

-رفتن بکشنش؟

فریبا اخمش کرده بود:

-هیس!

بعد به فیروزه نگاه کرده بود. با اخم. چند دقیقه بعد دختری گریان در حالیکه از موهایش به دست پدرش آویزان بود و برای بسته نگه داشتن مانتویش با دست تلاش میکرد از در خانه در آمده بود. بابا دنبالشان دویده بود. تا پای ماشینشان مادام در حال حرف زدن بود بازوی پدر دختر را گرفته بود اما مرد او را با خشونت کنار زده و دخترش را داخل ماشین انداخته بود. ماشین را دور زده در چند ثانیه سوار شده بود. ماشین با بکس و باد وحشتناک لاستیک ها از کوچه خارج شده بود. بابا چنگ به موهایش زده و وسط کوچه ایستاده بود. هر سه آنها که روی زانوهایشان نشسته و از شیشه ی عقب ماجرا را تماشا میکردند با چرخش بابا به سمت خانه سریع سرهایشان را پایین آوردند. وقتی بابا با قدمهای بلند به طرف خانه رفته بود فریبا در ماشین را باز کرده و پایین رفته بود بعد آنها دنبالش رفته بودند. خانه در وحشت عصبانیت طوفانی بابا غرق بود و فرزاد با دستی که بین دستهای بابا تاب خورده و به عقب برگشته بود در حال کتک خوردن بود. فیروزه با وحشت به سمت اتاقش دویده بود. آن روزها فکر میکرد که فرزاد همانکاری را با دختر کرده است که مسیح با او کرده بود. هنوز درک درستی از روابط نداشت در واقع رابطه برای او اینطور معنا شده بود. درد زور و اشک. حداقلش این بود که پدر این دختر برای نجاتش آمده بود. اگر میشد آرزو میکرد او هم آویزان از موها به دست بابا از زیر تن مسیح بیرون کشیده شده بود اما حداقل بداند برای خانواده اش مهم بوده است. ماما کناری ایستاده و ماجرای آن فحش و کتک کاری را تماشا میکرد مانتویش را در آورده و بدن گوستالودش در آن لباس تنگ نمایان شده بود:

-ولش کن. تقصیر این چیه. برن دختراشونو جمع کنند.

بابا قطرات درشت عرق را از پیشانی اش کنار زد و فرزاد را وسط اتاق هل داد.

-برو گورتو گم کن.

و فرزاد برای همیشه از خانه شان رفت.

به مامان نگاه کرد. بی جهت تمام ماجراهای زندگی شان در سرش می چرخید. وقتی مطمئن شد که خانواده ی تخت بغلی دست از نگاه کردن به او برداشته و به خودشان مشغول شده اند رو به مامان کرد:

-درد داشت؟

صدای آرام خودش را که شنید وحشت کرد. انگار کسی بجایش حرف میزد. کسی که آنجا نیامده بود برای ملاقات با مادرش کسی که آمده بود تا انتقام بگیرد. زهر کلامش را در جان زنی بریزد که هیچ فرقی با مرده نداشت. بغض گلایش را خفه کرده بود :

-ترسیدی؟

لبش را گاز گرفت. محکم. لبه ی تخت را گرفت و فشار داد. سرش را پایین آورد:

-در دهنش رو هم گرفتن؟

در همان حالت زل زد به چشمهای مامان. با آتش نفرتی که نگاهش را ذوب میکرد. چشمهایش پر از اشک شد و با اولین قطره ای که از مژه هایش پایین چکید به پوسته ی خودش برگشت. آن دختر منتقم وحشی رفت و جایش را به دختری داد که هنوز هم برای ملاقات با زنی می آمد که مادر بی مفهوم ترین لغت در توصیفش بود.

ۛ

۹۴-۸-۳، ۳۲:۰۶ عصر

مژه هایش هنوز کمی خیس بودند و آرایشش زیر چشمش را مختصر سیاه کرده بود وقتی داخل ماشین نشست.

-خوبی عزیزم؟

دستش را گرفت و فشار داد. فکر کرد که چقدر دستش سرد و یخ زده است.

-الان بخاری رو روشن میکنم.

گرمای مطبوع به داخل ماشین پیچید. زاویه دار نشست تا بهتر ببیندش. آشکارا با دختری که جلوی بیمارستان پیاده شده متفاوت بود. انگار درهم شکسته بود.

-میخای بریم با هم یه چیزی بخوریم؟ حرف بزنیم؟

سرش را آرام تکان داد و مقنعه اش دوباره عقب رفت و کش سفید رنگش که موهای مشکی پر کلاغی را سفت گرفته بودند نمایان شد. با بی حوصلگی مقنعه را جلو کشید.

-بعد برمی گردیم ماشینت رو می بریم. مامانت خوب بود؟

دستش را پشت صندلی اش انداخت تا دنده عقب بگیرد.

-همونجوری که بود.

-خوب میشه عزیزم .

-هنوز به تاق نگاه میکنه. شوکه نمیدونم چیه.

چند بوق پشت هم زد تا ماشین عقبی راه را برای خروجش از کوچه باز کند:

-دکترش نبود باهاش صحبت کنی؟

-نه.

نگاهش کرد. به نقطه ای روی داشبورد خیره شده بود و ناخنهایش را به آرامی روی هم میکشید.

-بلاخره خوب میشه عزیزم. همیشه که اینطوری نمیمونه.

-بهش گفتم... ترسیده بوده وقتی... بهش تـجـاـوز شده؟ درد کشیده؟

آب دهانش را قورت داد. کمی طول میکشید تا با این دختر یکی شود. وفق پیدا کند. با

متفاوت بودن زندگی اش و دردهایی که کشیده است آشنا شود. حتی با جدی شدن ناگهانی

اش و حرفها و درد دل های بی مقدمه اش .

-فکر میکنم اینا انتقام خداست .

سرش را در تایید حرف خودش تکان داد و بی تفاوت به عقب رفتن مقنعه ی لجبازش به همان نقطه روی داشبورد نگاه کرد.

-انتقام دردی که من کشیدم.

فرمان ماشین را بین انگشتانش فشار داد و یک لحظه چشمهایش را روی هم گذاشت. "خودتو

جمع کن میعاد. خودتو جمع کن."

-باید ازم حمایت میکرد. حداقل... بار اولی که دید...

سرش را برگرداند و به خیابان نگاه کرد. احتمالا باید اشک دوباره به چشمهایش هجوم آورده باشد. میعاد لب‌هایش را روی هم فشار داد. ریش‌های زیر لبش را به دهان کشید و با غیض دندان رویشان کشید. متعصب نبود اما این ماجرا... چیز متفاوتی داشت که قلبش را تکه تکه میکرد. بدنبال کلمات در ذهنش میدوید تا شاید چیزی پیدا کند مناسب موقعیت. اما هیچ چیزی نبود. انگار خدا هنوز هیچ کلمه‌ای نیافریده است. در نهایت جمله‌ای پراند بی آنکه رویش تمرکز کرده باشد:

-بگو برام.

بعد یخ حنجره اش باز شد. جوشش درونش به آرامشی پیوند خورد که میخواست با تمام وجود به تن فیروزه بریزد.

-هر چی تو دلت هست برای من بگو. نزار هیچی بمونه .

نگاهش کرد. هنوز بیرون را نگاه میکرد و دستهایش دست از کشیدن ناخن‌ها روی هم برداشته بودند.

-در مورد هر چیزی که اتفاق افتاده یا هر چیزی پیش میاد با من حرف بزن. حداقل حمایت من اینه که حرفاتو گوش بدم حتی اگه هیچ کار دیگه‌ای بلد نباشم.

فیروزه به سمتش چرخید. چشمهایش پر از اشکهای لجبازی بودند که خیال رها شدن نداشتند. لب‌هایش لرزید:

-میعاد...

-جان دلم...

دستش را گرفت و محکم فشار داد. محکم تر از چیزی که دستهای ظریف فیروزه نیاز داشت. کنار خیابان ایستاد. دوبر پارك کرد . فیروزه سرش را پایین انداخت. دستش هنوز در دستان میعاد بود.

-چرا... چرا... وقتی دید که منو دستمالی میکنه... چرا هیچی نگفت. آخه...

صدایش می لرزید شبیه این بود که بغض و ترس تمام حجم سینه و گلویش را زیر رگبار

گرفته اند. سرش را بالا آورد و اشکش روی گونه لغزید. خیره شد به میعاد:

-آخه دید... دید که... من یازده سالم بود فقط...اگه...اگه جلوش واستاده بود... بعدا ... من
ترسیده بودم میعاد.

تمام تلاشش را میکرد که خشمش به دستهایش ندوند و دستهای فیروزه را بیشتر از دستهای
یک حامی فشار ندهد. عصبی نشود و دیوانگی به صورتش ندوند.

-بابام... اونروز من نرفتم باغ... باغ آقاجون... ازش...ازش میترسیدم. بهم میگفت که...آقاجون اگه
بفهمه... بعد بابام بهش کلید داده بود که... بیاد...خیلی درد داشت میعاد...

دستهایش را بیرون کشید و صورتش را بین آنها پنهان کرد. صدای حق هقش در ماشین
پیچید. میعاد چشمهایش را با انگشتانش فشار داد. حجم خشم از اتفاقاتی که افتاده گذشته و
رد شده بودند و او نمی توانست هیچ کاری برایشان بکند داشت قرنیه اش را پاره میکرد.

-عزیزم...

هرگز در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود و حتی به ذهنش هم نمیرسید روزی قرار بگیرد.

فیروزه با خشم دست از روی صورتش برداشت:

-یعنی برایش مهم نبودم؟ من دخترش نبودم؟ بچش نبودم؟

-عزیزم...

-باید درد بکشه... هر دو تاشون... باید درد بکشن...باید تقاص پس بدن...

مقنعه از پس سرش افتاد و موهایش کامل نمایان شد وحشیانه مقنعه را بالا کشید:

-باید با خفت بمیرن... هر.. هر دوشون...

خشم و عصیان در فضای ماشین میدوید انگار گله ای اسب وحشی را رها کرده بودند.

-عزیزم آرم باش..

-من نابود شدم میعاد...

دستهایش را دوباره بین دستهای خودش گرفت سعی کرد آرامش کند:

-باشه باشه میدونم آروم باش.

-من ۱۳ سالم بود صورتم... صورتم فلج شده بود .. از بس زد تو گوشم...

حنجره اش در حال پاره شدن بود.میعاد بازوهایش را گرفت:

-عزیز دلم...

-چرا هیچکس از من حمایت نکرد؟ چرا؟؟ چرا باید برم ملاقاتش؟ چرا باید دختر این آدم باشم؟

فیروزه دهان خودش را گرفت و فشار داد حق بلندی بین دستش رها کرد و بلند به گریه افتاد .

-فیروزه... عزیزم... گوش بده به من...

ذهنش با سرعت و قدرت کار میکرد. در لحظه تمام حرفها و جملاتی که میخواست بگوید بررسی میکرد در آن لحظه خودش را قدرتمند تر از آن میدید که بخواهد فقط بخاطر حادثه ای در گذشته عصبانی باشد و این دختر را تنها بگذارد. او می توانست ناجی این غریق باشد. غریق کوچک لرزان.

-آروم باش عزیزم.. این اتفاقات تموم شدن. دیگه قرار نیست اتفاق بیفته. من پیشتم. خب؟
بین منو.

دستش را دراز کرد و دست فیروزه که دهانش را مچاله کرده بود گرفت و پایین آورد . صورت فیروزه را به سمت خودش چرخاند. حالا تمام آن مختصر آرایش زیر چشمهایش را سیاه کرده بود. زل زد به چشمهای به خون نشسته:

-من پیشتم. نمیزارم هیچ کس اذیت کنه .

لب های فیروزه با سرعت می لرزیدند و صدای گریه و حق ظریفش هنوز در ماشین ضرب میگرفت.

-نترس. تو فقط نترس. از هیچی. از هیشکی.

بازوهایش را گرفت. فشار داد. محکم.

-حتی اگر هنوز اذیت میکنه...

جمله ی موذی "دلش رو بدست بیارم" دوباره روی شیارهای مغزش دوید و تصاویر زنده شدند اما حالا وقتش نبود حالا نمی توانست متعصب و بی منطق باشد. حالا باید مردی باشد که میخواست. میدان باز بود باید میتازد و خودش را می رساند. به میعاد دلخواهش.

-بزار کمکت کنم. نمیخوام تنهایی کاری بکنی. دیگه تنها نیستی. خب؟ منو داری. من

هستم. بزار به عهده من. من خودم درستش میکنم. بزار من درستش کنم. تو نمیخواه کاری بکنی. نمیخواه دل هیچ احمقی رو بدست بیاری. با هیچ روشی...
فیروزه چشمهای خیسش را پایین انداخت. خون به صورت میعاد دویده بود. دوباره دست زیر چانه اش برد و سرش را بالا کشید:
- گذشته تموم شده. برام مهم نیست. هر چی شده که میدونم ناخواسته بوده برام مهم نیست. از این لحظه... از همین جا... بهت حس مالکیت دارم. تعلق خاطر دارم. تو مال منی. بزار من بخاطرت بجنگم.

سیزده سال بعد روی یک صندلی راحتی با ناراحتی در مقابل مرد مشاور جا به جا شد. عینکش را تکان داد. جای پاهایش را روی هم عوض کرد و در جواب مرد گفت "هر طوری که بلد بودم سعیمو کردم. بخاطرش جنگیدم. زمان... کم اومد".

:-

۹۴-۸-۳، ۰۶:۳۳ عصر

سمانه به ویتترین اشاره کرد:

-این خوبه؟

فیروزه لب هایش را پایین کشید:

-نه.

سمانه کلافه شد:

-وای فیروزه تو رو خدا دیگه دیوونه شدم. اونوقت مامانم میگه من وسواس دارم. یه چیز بخر بریم دیگه.

فیروزه دوباره به ساعت دیواری نگاه کرد:

-آخه اصلا ساعت بخریم براشون؟

سمانه دوباره کل ویتترین مغازه را از نظر گذراند:

-من نمیدونم. بخدا مغزم سوراخ شد. آخه برای خونه ی چهارتا پسر مجرد چی باید خرید؟

روسی اش را مرتب کرد و گفت:

-وای چقدر استرس دارم حالم داره بهم میخوره.

روی پله ی کنار ویتترین مغازه نشست:

-هر چی یادم میاد داریم شام میریم خونه چهار تا پسر مجرد اصلا دلم آشوب میشه.

فیروزه لبخند گشادی زد:

-میخان بخورنمون مگه؟

سمانه با استرس دسته ی کیف شیک قهوه ای رنگش را فشار داد:

-برای چی بهشون اعتماد کردیم آخه؟ رو چه حساب؟ اگه رفتیم در رو رومون قفل کردن چی؟

هلن؟

فیروزه خندید.

_میخندی؟ وای خوش بحالت. چه ریلکسی. البته حقم داری. تو میعادو داری. احتمالا اون تو رو بر میداره اون سه تا میریزن سر من.

فیروزه جلوی دهانش را گرفت تا خنده اش را کنترل کند:

-پاشو. پاشو دیوونه. پاشو تا زده به سرت.

سمانه پشت پالتویش را تکاند:

-انقدر به مامانم دروغ گفتم که کجا دارم میرم اصلا یادم نمیاد آخرش چیا گفتم .

مسیرشان را به طرف پاساژ بعدی ادامه دادند:

-گفتم میرم با دوستانم شام بیرون. بعد گفت مگه لباساتو در میاری که داری لباس قشنگاتو زیرش میپوشی. وای خدا یعنی اگه بفهمه من دارم میرم خونه چهار تا پسر مجرد اونم از دانشگاه قشنگ سخته میکنه. هیچی آخرش گفتم میریم خونه یه بچه ها گفته بریم تو خونه راحت تریم. حالا گیر داده شماره دوستات رو بده اگه یوقت دیر کردی من بتونم سراغ بگیرم.

آخرش شماره تو رو دادم و گفتم شماره اونا رو ندارم .

فیروزه با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد:

-مامانت انقدر حساسن؟

-اوووو کجاشو دیدی. بابامو ندیدی. فکرشون بسته نیستا ولی خب به یه چیزایی حساسن. مثلا

همه خواهر برادرانم زنشون یا شوهراشون رو خودشون انتخاب کرد دوست بودن و اینا. ولی خب این حرکتی که من دارم میزنم الان شق القمره.

-مگه چکار میخای بکنی؟ یه مهمونی سادست. فقط میخواستن خونشون رو ببینیم.

سمانه با استرس سرش را تکان داد:

-اوهوم. میدونم .

پشت ویتترین مغازه ی دیگری ایستادند. فیروزه به لوازم خانگی اشاره کرد:

-هوم؟

سمانه با تعجب نگاهش کرد:

-لوازم آشپزخونه بخریم؟ جهیزیه است مگه؟

-به نظرم بیشتر از هر چیزی بدردشون میخوره .

سمانه دوباره به وسایل نگاه کرد:

-چی مثلا؟

-نمیدونم. توستر خوبه؟

سمانه بدنبال دیدن قیمت توستر چند باری گردنش را بالا و پایین کرد:

-انگار مامان میعاد یسری چیز براشون فرستاده بود بقیشون هم از خونه ی چیزایی آورده بودن .

فیروزه به بقیه وسایل نگاه کرد و گفت:

-اما اونروز داشتن غر غر میکردن که صبحا تا میان نون رو گرم کنن کلی طول میکشه. فکر نکنم داشته باشن.

سمانه لب هایش را پایین کشید:

-نمیدونم. از ساعت دیواری رسیدیم به توستر. برو بخریم تا نرسیدیم به یخچال و فریز.

بسته ی کادو شده بین دستان سمانه جا گرفته بود. فیروزه کیف پولش را داخل کیف دستی

اش انداخت . سمانه در حالیکه با عجله از مغازه بیرون می آمد گفت:

-چرا نمیزاری درست چونه بزنم ؟ این تا یه ۳۰ ۴۰ تومن دیگه جای تخفیف داشت.

فیروزه به جلو هلش داد:

-برو دیر شد. نیم ساعت دیگه باید اون سر شهر باشیم .

-بعد شماره کارت بده دنگم رو بریزم به کارت.

-خیلی خب برو حالا.

درست در لحظه ای که میخواست جلوی در اتوماتیک پاساژ بایستد تا در باز شود مسیح را آنطرف در دید در حالیکه با گوشی اش حرف میزد از پله ها بالا می آمد. "نه ...خدایا" پیش از آنکه بخواهد فکری بکند و دنبال راه دررویی باشد مسیح دیدش. لبخند کل صورتش را گرفت. سمانه به فیروزه نگاه کرد. "به سمانه چی بگم؟" مسیح دستش را دراز کرد و در حالیکه هنوز تماس تلفنی اش قطع نشده بود با فیروزه دست داد .

-باشه باشه حالا بهت زنگ میزنم باز. آره خدافظ .

گوشی را قطع کرد و در جیب پالتوی مردانه ی مشکی و گران قیمتش انداخت .
-به چه سعادت. فیروزه خانم.

فیروزه معذب دست داد بعد فوری به سمت سمانه چرخید:

-پسر عموم مسیح. دوستم ... سمانه.

مسیح دستش را رها نکرد و با خوشرویی به سمانه سلام کرد:

-سلام خانم. خیلی خوشبختم.

دوباره به فیروزه نگاه کرد:

-چه خبر؟ من تا دیروز تهران بودم. این پروژه سد بابات پدرمونو در آورد. تازه اومدم.

دستش را محسوس فشار داد. از روز انتخاب واحد و ماجرای مزخرف رام کردنش تا امروز همدیگر را ندیده بودند. این فشار دست یک نشانه بود مثل آنکه بخواهد خوشی گذشته را در دل فیروزه زنده کند. در دل فیروزه منجلا ب نفرت در حال قل زدن بود.

فیروزه را جلو کشید و دست دور شانه هایش انداخت بعد رو به سمانه کرد:

-این دختر عموی منو میبینید...

شانه ی فیروزه را آنقدر محکم فشار داد که فیروزه زیر خم بازوی جا افتاد و له شد:

-از اون خوبای عالمه...

سمانه با دهانی که نمی دانست باز شدن از تعجب را انتخاب کند یا لبخندی گذرا و مهربان را

پشت جعبه ی کادو شده ی توستر نگاهشان میکرد. فیروزه خودش را از زیر بازویش بیروشن کشید. با غیض عصبانیت و هزاران فحش فرو خورده. دستش را از دست مسیح بیرون کشید: -عجله داریم.

سعی کرد طوری لبخند بزند که به سمانه ثابت شود این فقط یک پسر عموی معمولی است اما مسیح با حرکت بی جایش این فرصت را از او گرفته بود. از نگاه سمانه مسخس بود "چطوری برایش توضیح بدم. چی رو توضیح بدم؟ لعنتی. لعنتی"

-جایی میرین؟ برسونمتون .

طوری ادای جنتلمن ها در می آورد که سخت میشد باور کرد پشت این ظاهر آراسته و حرفها و رفتارهای مودبانه چه موجود نفرت انگیزی نشسته است.

-نه ممنون ماشین آوردم.

مسیح به کادو نگاه کرد و چشمک ریزی زد:

-مهمونیه؟

فیروزه با دندانهای فشرده شده روی هم لبخند زد:

-تولد دوستمونه.

-آهان.

دستش را توی جیبش کرد تا گوشی اش را در بیاورد و تماسش را جواب بدهد:

-زود برگردین پس .

گوشی را جواب داد:

-یه لحظه گوشی...

با سمانه خداحافظی کرد و دست فیروزه را نگه داشت سمانه سریع از در بیرون رفت .

-زود بیا خب. منتظرتم. میام خونت.

آنقدر لبخندش کراحت داشت که فیروزه منقبض شدن تمام عضلات بدنش را حس میکرد.

دستش را بیرون کشید و بدون خداحافظی از در بیرون رفت. سمانه پایین پله ها منتظرش بود.

با عجله به طرف پارکینگ رفت. جعبه کادو را صندلی عقب گذاشت و روی صندلی راننده نشست. در را بست و رو به سمانه کرد:

-پسر عموم بود.

حوصله ی نگاه پرسشگر و سکوت مودبانه ی سمانه را نداشت .

-از اون پيله هاى ... آشغاله.

انگشتهایش را فشار داد و صدای تق تق اعتراضشان را در آورد. فکر کرد همینقدر توضیح باید

بس باشد. سوییچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد. سمانه را با سوال و جوابهایش تنها

گذاشت. این یک شب نباید خراب میشد. دعوت میعاد با آن همه ذوق و اشتیاقش نباید خراب

میشد. مسیح برنا مه هایش و رازهای بر ملا شده اش جلوی سمانه... هیچکدام مهم نبودند.

موقع بالا رفتن از پله ها سمانه بازویش را گرفت و فشار داد. فیروزه که حالا بسته ی کادو پیچ

شده را دست گرفته بود برگشت و نگاهش کرد . زیر لب نجوا کرد:

-سمانه!! چته؟ خیلی تابلویی.

سمانه دست به گونه هایش کشید:

-راست میگی؟ استرس دارم. قیافم خوبه؟

-عالیه.

پشت در ورودی ایستادند. صدای بدو بدو کردن پسرها می آمد. فیروزه خندید اما سمانه با

استرس دسته های کیفش را فشار میداد. در خانه باز شد و میعاد با لبخند وسیعش در دهانه

ی در ظاهر شد. "آخ فدای اون لبخندهات"

-سلام. سلام. خوش اومدین. وای چرا زحمت کشیدین؟

پسرها پشت سرش به ترتیب ایستاده بودند. همگی مرتب شیک و اتو کشیده منتها در

لباسهایی راحتی. وقتی میعاد کادو را گرفت و روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت تازه توانست

خانه ی تمیز و مرتب پسرها را ببیند.

-مبارک باشه.

سالن نسبتا کوچکی بود که با یک دست مبل پر شده بود و بیش از آنچه انتظار داشتی خالی

بود. میعاد با دستهایش به اتاقی که گوشه ی سالن بود اشاره کرد:

-لباسهاتون رو داخل اتاق میتونین عوض کنین.

به فیروزه لبخند زد .

موقع تعویض لباس سمانه آنقدر ساکت بود که سخت میشد باور کرد این همان سمانه ی همیشه است.

-سمانه...

-هوم.

-چته؟

-لباسم خوبه؟

فیروزه به لباس پوشیده ی یاسی رنگ نگاه کرد:

-آره خیلی خوبه. لباس من خوبه؟

-خوبه. من خیلی استرس دارم .

روی جایی که به نظر می رسید پتو و رختخواب باشند نشست:

-حالم داره بهم میخوره. کاش نیومده بودم.

فیروزه روبرویش ایستاد:

-دیوونه. یکم آرام باش. اینا دوستای خودمونن فقط تو خنشون نه دانشگاه. تازه اونا هم خیلی هل بودن. دیدی که. منم استرس دارم خب. نگا دستامو

دستهایش را به گونه های سمانه چسباند:

-دیدی چه سردن؟ منم استرس دارم. ولی خوب میشه. خوش میگذره.

دست کشید و پایین بلوزش را روی شلوار جین کشید بعد خم شد تا تای دم پای شلوارش را مرتب کند. موهای لختش دور سرش رها شدند. سمانه دستهایش را بهم مالید:

-میشه...میشه تو هم روسری سر کنی؟ من خجالت میکشم

فیروزه صاف ایستاد و موهای نا مرتب شده را پشت سرش ریخت. به سمانه نگاه کرد که از شدت استرس دردمند به نظر می رسید.

-باشه. باشه سر میکنم.

-ببخشید.

سرش را زیر انداخت و به گره ی روسری اش ور رفت.

-نه دیوونه.

موهایش را بست و روسری ساتن سبز رنگ را روی سرش انداخت.

-استرس نداشته باش خب؟

سمانه انگار اصلا صدایش را نمی شنید:

-بین پنجره ای چیزی ندارن من بپریم پایین؟

فیروزه با خنده هلهش داد:

-به سیاوش فکر کن .

چشمک ریزی زد و در اتاق را باز کرد. میعاد داخل آشپزخانه بود. ظرف میوه را روی پیشخوان

گذاشت و نگاهش کرد. با همان لبخند مهربان آرام بخش. سیاوش جلو آمد و با مهربانی دعوت

به نشستنش کرد .

-خیلی خوش اومدین.

فیروزه رو به آشپزخانه نشست. جایی که بتواند میعاد را ببیند. علی سینی چایی بدست به

سالن آمد:

-آقا من هیچی درست نکردم هر چی بد مزه است این سه تا درست کردن. بفرمایید.

در حالیکه خم شده بود تا چایی را تعارف کند ادامه داد:

-مو فقط تمیز کاری کردم. اینا برداشتن یه چایی قاطی پاتی کردن خدا رحم کنه امشب.

-علی!

-ها خو دروغ میگم؟

چایی را به طرف سیاوش گرفت:

-نزاشتین یه ماکارونی درست کنم برا امشب برداشتن غذا اجق وجق درست کردن!

سیاوش خیره نگاهش کرد و استکان چایی را از سینی برداشت.

-خو عامو تسلیم. همچین نگا میکنه آدم شب ادراری میگیره.

-علی!

میعاد با ظرف میوه به سالن آمد:

-چی میگه این ؟

ظرف پر از میوه را روی میز جلوی دخترها گذاشت:

-از صبح فقط داشته اتاقو مرتب میکرده دو هفته است از خوزستان اومده یعنی نابود کرده بود اتاقو. با سیا تصمیم گرفتیم اتاقو بدیم کلا به علی اونجا قرنطینش کنیم. سالنو برداریم برای خودمون.

علی سینی چایی را داخل آشپزخانه برد:

-ها میعادو بپا ضایعت نکنم یه چایی تعریف کنم آبروت بره ها.

میعاد خندید و روی مبل نشست و در جواب چشم و ابروهای سیاوش گفت:

-خب چکارش کنم؟ میدونی که تا کوش تمام نشه ساکت نمیشه.
رو به دخترها کرد:

-بفرمایید. من خیلی تعارف بلد نیستم.

به فیروزه نگاه کرد. با نگاهی خریدار به روسری اش اشاره کرد و ابروهایش را محسوس تنگ

کرد. فیروزه نگاهش را دزدید. مانی به فر اشاره کرد:

-میعاد تموم شد.

صدای زنگ فر در سالن پیچید و بوی خوش کیک در سالن پیچید.

پسرها با عجله مسیر بین آشپزخانه تا سفره را طی میکردند. با هم پیچ میکردند و بهم نهیب

میزدند. فیروزه به طرف سمانه چرخید:

-خب میبینم که حالت خیلی بهتر شده. چی میگفتی یک ساعت با سیاوش؟

سمانه که حالا دیگر یخش کاملاً وا رفته بود پوزخند زد:

-چی میگفتیم؟ غیر از درس چی میگفتیم آخه.

فیروزه با شیطنت گفت:

-نمیدونم این حرفای درسی رو چرا فقط با تو میزنه.

سمانه به بازویش کوبید:

-برو خودتو مسخره کن. نگا چه بامزن اینا. چقدر هول شدن. الکی استرس دارن.

-نه بابا! نیست تو خیلی ریلکس بودی؟

-ساکت!

چشم غره رفت و بعد بلند شد:

-کمک نمیخاین؟

سیاوش با خوشرویی جواب داد:

-ممنون. بفرمایید شام.

آنجا نشستن سر یک سفره کنار پسرهای صمیمی و راحتی که از یک خانواده هم به او نزدیک تر بودند غذا خوردن در خانه ای که از خانه ی بزرگ شیک و لوکس خودشان در نظرش بهتر و راحت تر بود خندیدن برای پیش پا افتاده ترین مسائل... انگار همه چیز رویا بود. حبابی از رویا که هر بار یادآوری انتظار مسیح در خانه می ترکاندش. اما او... "تمیزارم شبم خراب بشه" حباب را دوباره و دوباره می ساخت.

بعد از کلی تعارف کردن برای شستن ظرفها بلاخره کنار میعاد ایستاد و دستکش ها را دست کرد. صدای خندیدن بقیه از داخل سالن می آمد. سمانه دوباره جو را دست گرفته بود و اصلا به نظر نمی آمد این همان سمانه ی یک ساعت پیش باشد. میعاد با خنده نگاهش کرد:

-بهت میاد.

فیروزه خندید:

-ظرف شستن؟

-هوم. میخای دیگه نیای دانشگاه؟ زن باس بشینه تو خونه.

-دیوونه.

اسکاچ کفی را به ظرفها کشید. میعاد زیر چشمی نگاهش میکرد:

-چرا هر چی میپوشی بازم خوشگلی؟

لب هایش را گاز گرفت:

-دیوونه بچه ها نگاه میکنن.

-خب بکنن. داریم حرف میزنیم.

ظرف کفی را به دستهای میعاد داد. ظرفشویی کوچکتر از آن بود که بتواند دو نفره همزمان

بشویند.

-فکر نمیکردم بچه ها بدونن.

-چیو؟

-ما رو... اینکه... البته سمانه پرسید ازم.

-خب؟

-راجع به اینکه من و تو رابطمون در چه حده . تو به... سیاوش اینا گفته بودی؟

میعاد بشقاب آب کشیده شده را در آب چکان گذاشت:

-نه. خودشون فهمیدن. تابلوئه خب.

-آهان.

-دوست نداشتی کسی بدونه؟

-نه نه. فقط فکر کردم نمیدونن .

-به سمانه چی گفتی؟

-گفتم دوستیم.

میعاد سرش را آرام تکان داد:

-اوهوم.

بوی مست کننده ی عطش تمام بینی فیروزه را پر کرده بود.

-امروز با سمانه بیرون مسیح رو دیدیم.

میعاد با حساسیت ویژه ای که روی این اسم و این کلمه پیدا کرده بود نگاهش کرد . منتظر.

-نمیدونستم به سمانه چی بگم.

شانه اش را بالا آورد و بازویش را به پیشانی اش کشید تا آن طره مو را پس بزند.

-اومد دست داد و... فقط گفتم پسر عمومه.

-خب.

-گفت شب میام خونتون. زود برگرد.

وقتی جمله اش تمام شد انگار تازه یک نفر به مغزش پیام داد "حالا وقتش نبود. حالا نه احمق"

میعاد را زیر چشمی نگاه کرد لب پایینش را به دهان کشیده بود و داشت دندان رویش

میکشید. "آخرش خرابش کردی فیروزه. شب رو خراب کردی"

-اون دیس رو بده.

میعاد گوش نداد:

-شب خودم میبرمت.

چشمهایش را روی هم فشار داد:

-نمیشه باید سمانه رو برسونم .

میعاد به طرفش برگشت:

-میام دنبالتون. انقدر دیر میری که گورشو گم کرده باشه.

-میعاد..

-همین که گفتم.

به هم خیره شدند.

-اون دیس رو بده.

⤵

۹۴-۸-۳، ۳۳:۰۶ عصر

سمانه روی صندلی تکان خورد:

-برای چی داره دنبالمون میاد؟

فیروزه برای بار چندم از آینه جلو به ماشین میعاد که با فاصله کمی از آنها می آمد نگاه کرد:

-قراره یکم بریم بیرون.

-میخاستی بگی من با تاکسی بر میگشتم خب.

-نه بابا. عجله ای نیست.

سمانه به ساعتش نگاه کرد:

-خیلی دیر شد. مامانم دفعه آخر دیگه تهدید آمیز گفت کی میرسی؟

-یه هفت هشت دقیقه دیگه میرسیم.

سمانه به صندلی تکیه داد و بیرون را نگاه کرد:

-چقدر خوش گذشت .

بعد چشمهایش همان حالت رویایی همیشگی را گرفتند .

-چقدر سیاوش معقول و موقره. مثل داداش بزرگ همشون میمونه. میگفت خیلی نگران کارای

ایناست. میگفت شانسشون گفته صاحبخونه پیره و خیلی خوب نمیشنوه. جدی یوقت اگه

میفهمید ما اونجاییم خیلی براشون بد میشد. وای فکر کن زنگ میزد کمیته میریخت اونجا.

والای

دستهایش را روی صورتش گذاشت:

-دیگه هیچوقت نمیام. خیلی ریسک بود .

-اوهوم.

برای فیروزه اهمیتی نداشت. او بارها و بارها در چنین جمعهای شرکت کرده بود که این جمع

در برابرشان مثبت ترین جایی بود که میشد در آن حضور داشت. با استرس به گوشی اش روی

داشبورد جلوی فرمان نگاه کرد. برای بار چندم با نام مسیح صفحه در حال روشن خاموش

شدن بود.

-راستی پسر عموت مسیح بود اسمش؟

فیروزه در دل نالید " وای نه. خواهش میکنم شروع نکن "

-آره.

-به میعاد گفتی؟ میدونه؟

-چی رو؟

از آینه دوباره به میعاد نگاه کرد. دستش از پنجره بیرون بود و سیگار میکشید.

-اینکه نمیدونم همچین آدمی تو زندگیت هست .

-آره.

-چی گفت؟

سمانه با کنجکادی نگاهش کرد فیروزه معذب بود. اصلا انرژی دروغ بهم بافتن نداشت:

-چی باید بگه؟

-نمیدونم. میعاد قصد ازدواج داره؟

فیروزه پشت چراغ قرمز ایستاد:

-در موردش حرف نزدیم.

نمی توانست بگوید به چنین چیزی فکر نکرده است اما هر بار سعی کرده بود به آینده ای با
میعاد فکر کند آنقدر موانع جلوی راهش دیده بود که ترجیح میداد در رویاها هم همان جایی
که هست بنشیند!

-پسر عموت برای ازدواج و ایناست دیگه نه؟

در برار سکوت فیروزه با دستپاچگی اضافه کرد:

-ببخشید فضولی میکنم البته ها.

فیروزه لبخند زد:

-اشکال نداره.

به خیابان مورد نظر پیچید:

-خودش اینطور میگه.

-تو نمیخواهی نه؟

فیروزه نفس عمیقی کشید "تو هم اگه بودی نمیخواستی"

-نه.

-اوهم. از قیافت پیدا بود. انگار میخواستی روش بالا بیاری .

فیروزه زیر خنده زد. فکر کرد چه تعبیر درستی.

-بدم نبود البته. تیپ و قیافش بد نبود.شغلش چیه؟

-مهندس عمران.

-خوبه که.

فیروزه با تمسخر گفت:

-عالیه!

گوشی دوباره روشن و خاموش شد.استرس در تمام رگهایش رسوب کرده بود. روبروی خانه ی

سمانه نگه داشت. سمانه روسری اش را مرتب کرد:

-مرسی دستت درد نکنه. ببخشید مزاحمت شدم. فردا میبینمت.

از ماشین پیاده شد و برای میعاد سر تکان داد. فیروزه چند لحظه ایستاد و رفتنش را نگاه کرد "کاش جای تو بودم" فکر آنکه او هم به خانه ای بر میگشت که در آن مادر نگرانی منتظرش بود که حتی ممکن بود برای دیر کردنش مواخذه اش کند ته دلش را چنگ میزد. اما در آن لحظه ... کسی که منتظر او بود قاتل نوجوانی اش بود .
گوشی روشن خاموش شد و اسم میعاد روی صفحه افتاد:
-بله ؟

-نزدیکای خونتون ماشینت رو یه جا پارک کن بیا ماشین من.
از آینه نگاهش کرد با این فاصله چهره اش را خوب نمی دید. میعاد بخاطر سمانه خیلی دورتر ایستاده بود مبادا خانواده اش ببینند.
-باشه.

از سر شب که موضوع مسیح موقع شستن ظرفها مطرح شده بود میعاد بکل تغییر کرده بود. با اخمهایی در هم که حتی بطری بازی و مسخره بازیهایشان شرط و شروط ها و خنده هایشان هم نتوانسته بود عمق اخمها را باز کند و فیروزه بطور مداوم به خودش بد و بیراه گفته بود برای خراب کردن شبی که میعاد آنهمه برایش زحمت کشیده بود "لعنت به تو مسیح. لعنت به کل وجودت"

دزدگیر را زد و به طرف ماشین میعاد حرکت کرد. اواخر بهمن هنوز هوا پر از سوز سرد بود .
-سلام.

-سلام عزیزم.

ماشین پر از دود سیگار بود.

-زنگ میزنه هنوز؟

کمربندش را بست:

-اوهوم.

-گوشیتو بده من.

دستش را به طرف فیروزه دراز کرد. فیروزه با تعلل به کف دستش نگاه کرد:

-برای چی؟

-بده به من. میخام پیشم باشه.

-میعاد...

-عزیزم گوشو بده جواب نمیدم میخام پیش من باشه اعصاب خرد نشه.

-میشه حرف بزنیم؟

-بله حرف هم میزنیم. گوشو رو بده.

فیروزه گوشو را کف دستش گذاشت. با ترس. به نظرش همه چیز غیر قابل پیش بینی بود.

میعاد گوشو را داخل جیب پلیورش انداخت ماشین را روشن کرد و گفت:

-باید بنزین بزنم.

-اوهوم.

با استرس ناخنهایش را بهم مالید .

-خب حرف بزن.

سکوت بود. جو سنگین شده بود.

-مگه نگفتی حرف بزنیم؟

فیروزه سرش را ریز تکان داد.

-میعاد... من فکر میکنم که... الان کجا میخای بری؟

لب های میعاد پایین کشیده شدند:

-جای خاصی نمیرم. اگه میخای البته میریم.

-یعنی تا صبح تو خیابون باشیم؟

-نه میریم بغل خواب پسر عموی تو میشیم!

فیروزه به سمتش چرخید. با بهت. انگار این جمله پتک به سرش زده بود.

-چرا اینجوری حرف میزنی؟

-چجوری حرف میزنم؟ متوجه میشی این موضوع برای من شوخی بردار نیست؟

-من چه شوخی کردم؟

میعاد جوابی نداد. اخمهایش بیشتر شد و به رو به رو خیره شد .

-نهایتش امشب میره فردا شب باز میاد.
 -فردا شبم تو خیابون میچرخیم.
 -تا کی؟
 میعاد نگاهش کرد:
 -منظورت چیه الان؟ میخای برسونمت خونه؟
 به نظر عصبی می آمد. فیروزه بیرون را نگاه کرد:
 -این راهش نیست.
 میعاد کنار گرفت و بعد روی ترمز زد:
 -میشه بگید راهش چیه؟
 سکوت شد فیروزه انگشتهایش را وحشیانه بهم گره کرد و فشار داد. میعاد ادامه داد:
 -راهش اینه که بری خونه؟ بری دلشو بدست بیاری؟
 در برابر این حرف انگار کسی ناخن در گوشتش کرده باشد با غیض به سمت میعاد چرخید:
 -چی میگی تو؟
 میعاد عصبانی شد:
 -تو بگو الان من بی ناموس چیکار باید بکنم؟ بزارم بری خونه؟ همکاری کن فیروزه. همکاری کن.
 نترس بهت گفتم.
 فیروزه دو دستش را روی دهانش گذاشت:
 -دارم همکاری میکنم. فقط میدونم راهش این نیست. فقط تنش بیشتر میشه.
 -خب بشه. چه گهی میخاد بخوره؟ تو اصلا بیخود کردی بهش گفتم من از دانشگاه نبودم.
 بهش بگو یکو دارم.
 -همچین کاری نمیکنم.
 میعاد ماشین را روشن کرد و با سرعت به سمت دور برگردان رفت:
 -خودم بهش میگم.
 -میعاد...
 فیروزه با وحشت دسته ی در را گرفت:

-گوش کن خواهش میکنم. یواش برو .
 ماشین با سرعت به سمت مسیر خانه شان میرفت.
 -میعاد میعاد...
 آنچنان به طرز ناگهانی کنترل شرایط از دستش در رفته بود که نمی دانست چطور باید جمعش کند.
 -ای خدا... میعاد...
 میعاد سر چهارراه ایستاد پشت چراغ قرمز.
 -میعاد خواهش میکنم نرو سمت خونه. باشه همکاری میکنم. هر کاری گفتی میکنم. فقط تو هم با من همکاری کن. من اگه تو رو از دست بدم... خدا نکرده... اگه نتونم پیام دانشگاه...
 -فیروزه فیروزه فیروزه...
 آنقدر عصبانی بود که انگار اسم فیروزه را با آتش بیرون پرتاب میکرد.
 -یعنی چی نتونم پیام؟ میخاد بیاد از سر کلاس بکشدت بیرون؟
 -نه. نه.
 هل شده بود. دستپاچه. انگار وقت کم بود و حرف زیاد.
 -میره رو مغز بابام ...
 -بابات خیلی تو براش مهمی؟ خیلی مرده؟ مثلاً میخاد تو خونه زندانیت کنه؟ من نمیفهمم...
 پوف بلندی کرد:
 -واقعاً نمیفهمم. این ترسهای تو رو نمیفهمم.
 -شهریمو نمیده.
 صدای میعاد بالا رفت:
 -نده. به درک که نمیده. خودم میدم.
 فیروزه چشمهایش را روی هم فشار داد:
 -من از تو پول نمیخام.
 -فیروزه بزار من کارمو بکنم. گفتم بشین عقب فقط همکاری کن. اوکی؟
 فیروزه جواب نداد.

-او کی؟

سرش را آرام تکان داد. "لعنت بهت که سایه ات همه جا هست".

ساعت ۲ شب گوشی اش را گرفت و پیامها را نگاه کرد. ۲۷ پیام نخوانده که اخلاق سینوسی مسیح را واضحا نشان میداد. از عزیزم کجایی ها تا اوج عصبانیت و فحش و بد و بیراه و آرامش دوباره. از پیام و تماس آخر بیشتر از نیم ساعت گذشته بود.

-فکر کنم رفته میعاد.

شقیقه هایش را با دستش فشار داد:

-میرم خونه دیگه.

میعاد کنار ماشین پارک شده اش نگاه داشت:

-میمونم تا بهم خبر بدی.

-ببخشید...

با ناراحتی پیاده شد. شوار ماشینش شدن و یک فرعی باقیمانده را با اسکورت میعاد تا خانه راند. منتظر باز شدن در پارکینگ از آینه به میعاد نگاه کرد. در حال آتش زدن سیگار جدید. دکمه آسانسور را زد و وارد شد. گوشی اش را روشن کرد و به پیام آخر نگاه کرد "میمونم تا بیای. اومدی بیدارم کن گلم" چشمش را روی هم فشار داد صدای زن در آسانسور پیچید "طبقه چهارم"

خانه در سکوت و تاریکی بود. آباژور کنار سالن مسیر را برای رسیدن به اتاقش روشن میکرد. در اتاق باز بود. در تاریکی به مسیح نگاه کرد که مثل بابا عادت داشت بدون لباس بخوابد. آنجا روی تختش به شکم افتاده و دهانش نیمه باز بود. دندانهایش را روی هم فشار داد. گوشی را در آورد. "رفته عزیزم. برو مواظب خودت باش. مرسی میعاد...مرسی"

به مسیح نگاه کرد و به فکر کشتنش در خواب پر و بال داد. پر و بال یک عقاب کهنه کار.

:

۹۴-۸-۳، ۰۶:۳۴ عصر

کیفش را کنار آباژور گذاشت و روی مبل نشست. صاف و شق و رق. "باید بکشمش" ساعت نزدیک سه نیمه شب بود. تمام شبش به طرز مضحکی خراب شده بود. میعاد عصبانی بود. درهم بود. خودش پر از استرس و نگرانی. پر از گیجی و سر در گمی. آرام تکان خورد. جلو عقب. "چرا من اینقدر از این آدم میترسم؟" سکانشهای کوتاه وحشت کودکی اش زیر تن سنگین مسیح در سرش مثل جرقه های آتشین به هر طرف پرتاب میشدند. خودش را تکان داد. جلو عقب. "از اون روزا خیلی گذشته. الان دیگه تنها نیستم. نمی تونه اذیتم کنه. نمی تونه زور بگه" صدای خش خش جا به جا شدن مسیح روی تخت از اتاق آمد تک سرفه ای زد و بعد به نظر آمد از جایش بلند شده است. صدای کشیده شدن پاهای سنگینش روی پارکت شنیده میشد.

روی صندلی های آزمایشگاه نشسته بود. دختر ۱۶ ساله ای که کوچکتر و ظریف جثه تر از آن بود که بتوانی او را حتی یک دختر دبیرستانی به حساب بیاوری. کیف مدرسه را روی پاهایش گذاشته بود و با استرس بند کیف را بین انگشتانش فشار میداد. در میان جمعیت نسبتا زیاد کسانی که در آزمایشگاه جمع شده بودند کنجی را برای خودش گیر آورده بود و سرش را در یقه اش فرو کرده بود. منتظر آنکه اسمش خوانده شود و جواب آزمایش را بگیرد. تمام تنش انگار قلب بود که وحشیانه می کوبید. تمام این یک هفته اوضاع همین بود. هر روز لز خواب بیدار شده بود و وحشت تهی اش کرده بود. مادام خودش را بررسی کرده بود چندین بار بالا و پایین پریده بود از پله ها با سرعت بالا رفته و بعد پایین آمده بود یک ست کامل در مدرسه بسکتبال با فشار کار کرده بود اما هیچ خبری نبود.

-فیروزه اعتمادی.

چیزی شبیه جان از پاهایش کنده شد و کف آزمایشگاه افتاد. نمی توانست بلند شود .

-فیروزه اعتمادی.

کسانی که در آزمایشگاه بودند سرش را دور و بر چرخاندند. روی پاهای لرزانش ایستاد. دلش میخواست کسی زیر بازوهایش را میگرفت و تا پیشخوان آزمایشگاه میبرد. تمام تنش رو رعشه بود. جلوی منشی ایستاد. با سرعت چیزهایی تایپ میکرد .

-اعتمادی؟

سرش را تکان داد. دهانش باز نمیشد. منشی برگهی تا شده ی کاغذی را روی میز گذاشت. و دوباره به تایپ مشغول شد. برگه را برداشت. نفسهایش تند شده بود. به موزاییک های کف آزمایشگاه نگاه کرد. برگه را تار میدید. اسم و فامیلش را روی برگه تشخیص میداد و سنش. ۱۶ سال. نوشته ها و علایم را نگاه کرد. منشی اسم دیگری خواند و مردی با سرعت به سمت پیشخوان رفت. همانجا ایستاد. ضعف بدنش را گرفته بود. دستش را به پیشخوان گرفت کف دستهایش خیس عرق بود.

-ببخشید خانم....

صدا از ته حنجره اش می آمد. انگار کس دیگری به جایش در تلاش برای حرف زدن بود. منشی متوجه اش نشد.

-ببخشید...

زن سرش را بالا آورد.

-بله؟

-برگه آزمایش را که بین دستش حالا لکه لکه خیس شده بود بالا آورد:

-این... جوابش... چیه؟

ترس صدایش را می لرزاند. منشی برگه را گرفت و با سرعت نگاهش کرد.

-منفیہ عزیزم.

برگه را تا کرد و روی پیشخوان گذاشت. سرش را دوباره توی مانیتور کرد و اسمی صدا زد. پیشخوان از زیر دستهای فیروزه و موزاییک ها از زیر پاهایش جا خالی دادند. در میان صدای بوق ممتد گوشه‌هایش و سیاهی چشمهایش حرکت مردم به سمت خودش را میدید و دکتری که از اتاق نمونه گیری با سرعت به طرفش دوید. چشمهایش را بست. "منفیہ. منفیہ. منفیہ"

صدای گنگ و خواب آلود مسیح در سالن پیچید:

-اینجایی؟

در حالیکه چشمهایش را تنگ کرده بود به صورت فیروزه در نور سایه روشن آباژور نگاه کرد.

فیروزه خودش را تکان داد. جلو عقب. مسیح به سمتش آمد. جلوی او ایستاد و به لباسهای بیرون در تنش نگاه کرد. بعد دنبال ساعت روی دیوارهای خانه کمی چرخید:

-الان اومدی؟!

فیروزه به نقطه ای روی پارکت خیره شده بود. جلو عقب. مسیح روی مبل کنارش نشست. دست به چشمهایش کشید:

-کجا بودی تا الان؟

صدای میعاد در سرش تمام سلولهای خاکستری مغزش را در فعالیت نگه داشته بودند. "نترس فیروزه نترس." لب‌هایش را خیس کرد. به سمت مسیح چرخید. در روشنائی آباژور میتوانست چهره اش را خوب ببیند. صورت گرد با چشمهایی که ریز شده بودند و اخمهایی که برای ادا در آوردن در هم گره خورده بودند. ریش‌های پرفسوری بلند و خالی بودن واضح موهای جلوی سر. چیزی شبیه اینکه بابا را در جوانی اش دیده باشی. "قاتلین زندگی من"

-میخوام باهات حرف بزنم.

مسیح دوباره به ساعت اشاره کرد:

-الان اومدی خونه؟

نفس عمیق کشید. در آن لحظه احساس میکرد پر از قدرت است. گویی سناریویی بود که سالها برای حفظ کردنش زحمت کشیده است.

-الان اومدم.

-کجا بودی؟

چشمهایش را ریز تر کرد. تکان خورد و خودش را روی مبل رها کرد. بوی عطر تلخی که با بوی بدنش مخلوط شده بود یک لحظه فضای میانشان را پر کرد.

-من از ۱۱ سالگی با تو درگیرم.

صبر کرد. باید طعمه را بهتر از اینها غافلگیر کند. باید تشنه اش کند. تشنه ی شنیدن.

-از وقتی اذیتم میکردی و هر جا تنها گیرم میآوردی دستمالیم میکردی. از وقتی اومدی خونمون و ... به زور...

مسیح دست به سینه نشسته بود. با یک اخم مصنوعی. تمثال واضح مردی پر از حماقت.

-منو با ترس بقیه ساکت نگه داشتی که البته نگه نمیداشتی هم فرقی نمیکرد. کسی حامی من نبود. ۷ سال گذشته. و هر روز و هر شب مثل سایه همه جای زندگیم بودی .

صبر کرد. جمله ی طلایی اش را باید در اوج میکوبید. جایی که مسیح را از وسط تو قسمت کند.

-منتظری مامانت قضیه حسام و فریبا رو هضم کنه تا بیای با من ازدواج منی و من بشه سرور دوست دخترات. معشوقه ی ثابت!

پوزخند زد. تلخ. تلخ.

-هزاران روز دیگه هم میاد و میره. تو منو تو خیابون جلوی دوستانم بغل میکنی میای خونمون برای برگشتنم بارها و بارها زنگ میزنی و کل خاندان من و خودت رو به فحش میکشی. مردم رو کتک میزنی قلدر بازی در میاری رو مخ بابام راه میری تهدیدم میکنی که نمیزاری برم دانشگاه...عاشقم میشی منتم رو میکشی رانم میشی ولی...

تبر را بالا برد. بالا و بالاتر. "بکوب فیروزه. بکوب"

-من عاشق کس دیگه ای ام. من سهم کس دیگه ای ام. من قسمتی از آینده ی کس دیگه ای ام. داستان ما با کس دیگه ای تکمیل میشه.

اخم های مسیح شکل مسخره ای گرفتند. لبخند تمسخر آمیز همیشگی که روی لب هایش بود بی رنگ شد. تکان خورد و صاف نشست. خیره نگاهش کرد. به هم نگاه کردند. "به میدان جنگ جدیدت خوش اومدی فیروزه. کم ربند آهنین ببند" مسیح بینی اش را بالا کشید. دو بار سه بار. عضلات صورتش را چپ و راست کرد. بعد خندید. بلند.

-انشا بود؟

سرش را تکان داد:

-عالی بود. آفرین. خیلی خوب نوشته بودی.

دست انداخت و بازویش را گرفت:

-پاشو. پاشو عزیزم. ادامه ی انشا رو من تو اتاق برات میخونم.

فیروزه آب دهانش را قورت داد. چشمهایش را روی هم فشار داد.

-پاشو.

بازویش را کشید. دست فیروزه از میان پاهایش در آمد و برق چاقو زیر نور آبازور مثل صاعقه
 سالن را روشن خاموش کرد. مسیح بازویش را رها کرد. چاقو ره به طرف مسیح گرفت . از
 جایش بلند شد. با همان آرامش چند ثانیه قبل:
 -یک حرکت دیگه بکن.
 مسیح شک زده نگاهش کرد.
 -یه حرکت دیگه بکن تا دل و روده ات رو کف سالن ببینی.
 -چه گهی داری میخوری؟ بزارش اونور اینو.
 آمادگی همه چیز را داشت. ترس؟ حتی یک درصد هم در رگهایش نبود. برای کشتن مسیح
 تمام این هفت سال هم بیش اندازه وقت تلف کرده بود.
 -بزارش اونور. بچه بازی نیست.
 چاقو را محکم گرفته بود. چاقوی آشپزخانه با تیغه ی بلند و تیز.
 -اگه بیای جلو تکه پارت میکنم. قسم میخورم. به زجر همه ی روزایی که کشیدم و رد از دست
 رفتن همه نوجوونیم قسم میخورم. اونقدر عقده دارم که زنده زنده تکه تکه ات کنم.
 اشکش پایی چکید. بی مقدمه و بدون آ«ادگی. حتی بی آنکه بداند اشکی در راه است. شبیه
 سیستم دفاعی بدنش بود .
 -فیروزه... بزارپایین اینو. روانی .
 خنده ای کرد و یک قدم جلو آمد . فیروزه با قدرت چاقو را رو به جلو تکان داد:
 -حواستو جمع کن.
 از طنین صدای خودش در سالن تعجب کرد. آنقدر با قدرت؟ آنقدر نشکن و با صلابت؟
 -لاله الا الله. چیزی خوردی؟ آره؟
 با سر با اتاق خودش اشاره کرد:
 -لباساتو بپوش و گورتو از اینجا گم کن. ده دقیقه دیگه ناقوس مرگت رو میزنم. قبلش از اینجا
 برو. مامانت گناه داره.
 مسیح ریز بینانه نگاهش کرد:
 -شیر شدی؟ شیرت کردن؟

-آره. آره. شیر شدم. مواظب باش این شیر نصفت نکنه.

-زر زر نکن....

به سمتش پرید جا خالی داد و از زیر چاقد به سمتش آمد. چاقو در دست فیروزه معلق شد و بعد تا نیمه به بازوی مسیح فرو رفت. صدای عربده اش کل خانه را لرزاند.

-وای...وای... یا خدا... دستم...

کف سالن نشست. چراغ اتاق فریبا و فرناز همزمان روشن شد. بابا تهران بود. این بزرگترین شانسش بود. بالای سرش ایستاد. تنش از هر قدرتی تهی شده بود. فریبا با آن لباس خواب مزخرف و باز وسط سالن دوید.

-جیکارش کردی؟

مسیح دور خودش میپیچید. خون روی پارکت میریخت.

-آآآخ... یا خدا....

فریبا دست توی موهایش کرد.

-بلند شو بریم بیمارستان. لباسمو عوض کنم. فیروزه لباسشو بپوشون.

فیروزه به بازیگر نقش مقابلش نگاه کرد که مثل بچه ای ترسیده دور خودش می چرخید و و خون از دستش سرازیر بود.

-خودت ببرش.

چاقو را انداخت. و به طرف اتاقش رفت. در وجودش جمعیتی هزار نفری با صدای بلند کف میزدند. صدای کر کننده ی سوت هایشان مغزش را داغ کرده بود. باید تعظیم میکرد. در برابر نیرویی که به او قدرت داده بود. قدرت این حماقت بزرگ را. باید تعظیم میکرد. در برابر این نیروی حمایتگر. نیروی عشق.

⤵

۹۴-۸-۳، ۰۶:۳۴ عصر

مانتوی سرمه ای رنگ را در تشت انداخت. آب سرد را رویش باز کرد. ایستاده شامپوی سفید رنگ را گوشه ای از تشت ریخت. به پر شدن تشت آب خیره شد "امیدوارم آب نره" از بین در باز حمام به ساعت روی دیوار سالن نگاه کرد. ۵ صبح بود. پایین ساعت جایی که از اینجا درست پیدا نبود چاقوی خونی افتاده بود و در این دو ساعت برای پاک کردن خونها زحمتی به خودش نداده بود. تشت از آب پر شد. روی چهارپایه نشست. و دستش را تا آرنج در آب سرد فرو کرد. یک لحظه نفس در سینه اش حبس شد. دستش را تکان داد تا شامپو پخش شود. نمی توانست بخوابد. کسی دلش را چنگ میزد. "با چاقو زدمش." پایین مانتو را گرفت و چند تا چنگ محکم زد. رنگ سرمه ای به آب دوید. "باید فرار کنم" ترس تسخیرش کرده بود. همه وجودش با ترس یکی شده بود. "هیچکس نمی تونه کمکم کنه. باید فرار کنم. میکشتم" صدای زنگ موبایلش شنیده شد و بعد نزدیک و نزدیک تر شد به عقب برگشت. فرناز با گوشی اش در دست کنار در حمام ایستاده بود .

-فریباست.

رنگش پریده و صدایش لرزان بود. ایستاد. به گوشی نگاه کرد. بعد بین اسم فریبا و چهره ی وحشت زده ی فرناز دو بار رفت و برگشت.

-قطعش کن.

فرناز با اضطراب نگاهش کرد.

-قطعش کن.

موزیک ملایم بی کلام با حرکت انگشت فرناز قطع شد. بهم خیره شدند .

-خوبی؟

فرناز سرش را پایین انداخت. "بچه رو ترسوندم" فرناز ساکت ترین عضو خانواده بود. گاهی آنقدر حرف نمیزد که صدایش فراموش میشد. دستش را زیر شیر آب گرفت کف ها پایین افتادند. بازوی فرناز را گرفت و به سالن رفت. روبه رویش ایستاد و به چشمهایی که پایین را نگاه میکردند خیره شد:

-ترسیدی؟

ترس بدترین اتفاق دنیا بود. حداقل در ترجمه ی او چنین بود. او دختری بود که تمام فصل

های زندگی اش با ترس گذشته بود. هیچ خاطره ای نبود که ریشه ای از ترس در آن نباشد. حتی همان لحظه... ترس همیشه جریان داشت.

-با هم دعوامون شد. خب؟ اتفاقی بود.

نمیدانست چه می گوید. برای که می گوید؟ فقط می دانست احتیاج دارد چیزی بگوید تا بغض و ترس هر دویشان را از بین ببرد.

-نترس خوب میشه. توی... دستش خورد.

فرناز نگاهش را بالا آورد. مردمک های کوچک مشکی لرزان. انگار خود نوجوانش نگاهش میکرد. هر دو بازویش را در دست فشار داد. آنچه خودش نیاز داشت.

-باید از خودم دفاع میکردم. باید از خودمون دفاع کنیم. ما...من تو... هیچکس رو نداریم. از خودت دفاع کن. نترس. از هیچکس. نترس.

نگاه فرناز گیج تر شد. صدایش لرزید و گفت:

-عمو اگه بفهمه...

فیروزه دندانهایش را روی هم فشار داد:

-گفتم نترس. از هیچی.

بیشتر به آن میمانست که ملاقاتی با دختر ترسان درون خودش دارد. انگار داشت خودش را به شجاعت دعوت میکرد. فرناز را آرام تکان داد:

-هیچکس هیچ غلطی نمی تونه بکنه. هر کس اذیت کرد جزاش همینه. میفهمی؟

فرناز بازوهایش را با ترس از دستانش بیرون کشید. گوشی اش را کف دستش گذاشت و با ترس به طرف اتاقش رفت. فیروزه به جایش نگاه کرد "بچه رو ترسوندم. من عوضی" دستش را جلوی دهانش گرفت لب هایش را لوله کرد و بعد آنها را چنگ زد "می ترسم. می ترسم" بدون برنامه ریزی به طرف آشپزخانه رفت. با گامهایی شتابان. دستمال را برداشت و به سمت لکه های خون دوید. "بابا اگه بفهمه..." زانو زد و دستمال را روی بزرگترین لکه کشید. کمی خشک شده بود. فیروزه ی یاغی و قدرتمند درونش جواب داد "بابا اگه بفهمه چی؟ هان؟ بابا اگه خیلی بابا بود وقتی تو توی درد و خون خودن دست و پا میزدی ازت حمایت میکرد" دستمال را وحشیانه روی لکه کشید. چشمهایش سوخت "اگه بفهمه ... زن عمو...عمو...نمیزاره برم دانشگاه"

لکه پاک شد اما یک دایره ی قرمز روی پارکت جا ماند. بلند شد تا دستمال را خیس کند. فیروزه ی یاغی دنبالش دوید "مگه فرزند نبود که از این خونه رفت؟ هان؟ تو از اون کمتری؟ اینا اینجا برای تو چه سودی دارن؟ هان؟ نباشن میمیری؟ میمیری؟؟ با توام؟؟" دستمال را فشار داد خونابه در ظرفشویی روان شد. "جایی رو ندارم برم. چطوری خرج دانشگاه رو بدم؟" روی زمین زانو زد. لکه ها با سرعت محو میشدند. با پشت دست به پلک هایش کشید. اشک چشمهایش را پر کرده بود "باید بمونم توی خونه منتظر روزی که زن عمو راضی بشه منو برای مسح خواستگاری کنه. یا از اون حالت بهترش اینه که زن یکی دیگه بشم. یکی جز میعاد..". زانوهایش شل شد روی زمین نشست. دستمال روی آخرین لکه کنار چاقو متوقف شد. بغضش آرام ترکید و تمام ترسش قطره قطره روی پارکت چکید.

—

۹۴-۸-۳، ۰۶:۳۴ عصر

زودتر از همیشه به دانشگاه رسید. وارد پارکینگ شد پارک کرد بخاری را زیاد کرد و با دستهایی که فرمان را رها نمیکردند در سکوت آنجا نشست. به رفت و آمد دانشجوها نگاه کرد. به محیط پارکینگ درختها نگهبان میله ای شبز رنگ دور تا دور محوطه "فکر میکردم قراره ۴ سال بیام و برم" در نظرش همه چیز رو به اتمام بود. امروز باید اینجا را کلاسها را کل دانشکده را به خاطر میسپرد تا روزهای تنهاییش بتواند با این صحنه ها بازی کند و آنها را در دلش زنده نگه دارد. بدون مقدمه گوشی اش را بیرون آورد روی شماره فریبا توقف کرد و بعد پیام داد: "چی شد؟"

تمام دیشب که حتی یک لحظه هم نتوانسته بود بخوابد مثل یک کاب-وس بود. در تمام زندگی اش درست از وقتی آزارهای مسیح شروع شده بود نقشه کشتنش را در رویاها داشت اما هرگز فکر نمیکرد روزی بتواند اینقدر به رویایش نزدیک شود. "بخیه زدن"

با آنکه خودش می دانست چاقو را جای مهمی نزده و حتی آنقدر عمیق فرو نکرده است با این پیام از طرف فریبا انگار دلش آرام شد. گویی انتظار داشت جمله ی متاسفانه تمام کرد یا

چیزی شبیه این بخواند ! چند ثانیه بعد باز از طرف فریبا پیام آمد:

"نره خر بیمارستان رو کرد تو حلقش. زنگ زد ننه و باباش اومدن. زار میزنه براشون" .

دستش از فرمان رها شد و روی مانتو افتاد.

"عمو چی گفت؟"

"زن عمو انقد جیغ ویغ کرده تو گوشم میخاستم کل موهاشو بکنم. میخاد شکایت کنه ازت"

"بابا؟"

"داره با جت میاد!!"

سرش را بالا آورد و بیرون را نگاه کرد. ماشین میعاد وارد پارکینگ شد. به پارک شدن ماشین نگاه کرد "یادم باشه که اینطوری ماشینتو پارک میکردی" .

ـ

۹۴-۸-۳، ۰۶:۳۴ عصر

بعد از ظهر ابری و گرفته از بین شیشه های سر تا سری کلاس پیدا بود. هوای روزهای اوایل اسفند ماه مثل کودکی لوس و دلگیر همیشه در بغض و گریه بود .

"حالا خدا شناسی به چه معناست؟ خداشناسی به این معناست که انسان به حقیقتی برسه که درک کنه خداوند علت و خالق اون هست. و او عین نیاز و متعلق به خداوند هست. چنانچه در قران می فرمایند: ای مردم شما نیازمند به خدایید، تنها خداوند است که بی نیاز و شایسته هرگونه حمد و ستایش است"

دست سمانه با سرعت روی صفحات حرکت میکرد و می نوشت. برای بار سوم اسم بابا روی صفحه گوشی در سکوت نمایان شد. کف دستهای عرق کرده اش را بهم چسباند و گوشی را وارونه کرد تا اسم را نبیند. آنقدر موضوع مهم بود که با سرعت در راه برگشتن به اصفهان بود "داره میاد خودش قصاصم کنه" سیئه اش از حجم آنهمه استرس در هم پیچیده بود.

دستش را زیر بازویش گذاشت تا قلبش را فشار دهد. در میان پاسخ سوال جواب استاد به یکی از دانشجوها سمانه دست از نوشتن برداشت:

چته؟

-هیچی.

چند نفس بلند کشید.

-مامانم دیشب حسایی از خجالتم در اومد. واسه اینکه دیر برگشتم.

سرش را چند بار تکان داد.

-دیشب کی رفتی خونه تو؟

-یه ساعت بعد.

-آخر شب دوباره سیاوش پیام داد بابت کادو تشکر کرد.

-هوم. به منم داد.

با شروع صحبت‌های استاد سمانه دوباره روی جزوه کپ شد. به میعاد نگاه کرد که با بی حوصلگی به صندلی تکیه داده و با خودکار روی صندلی خط می کشید. وقتی توی پارکینگ همدیگر را دیده بودند اولین سوالش این بود "خوبی؟ چرا چشمت قرمز؟" بعد در جواب لبخند بی رنگ فیروزه اخم کرده بود "گریه کردی؟" و فیروزه تمام تلاشش را میکرد که او را وارد این ماجرا نکند.

گوشی را به رو کرد. پنج تماس بی پاسخ از شماره ی بابا. و یک پیام خوانده نشده. گوشی را

بین دسته‌های خیس و عرق کرده اش فشار داد. پیام را باز کرد:

"دوباره چه گهی خوردی؟ هر جا هستی میری خونه من تو راهم".

سرش را آرام بالا آورد. غیر قابل پیش بینی ترین موجود دنیا بابا بود. حتی نمی توانست

تصورش را راجع به آنچه در انتظارش است بسط دهد. صدای استاد در سکوت کلاس در سرش دالبی میشد:

"دیدین چه حس خوبیه وقتی کسی بخصوص کسی که مثلا باهاش ارتباط روحی دارید و

وابستگی بینتون هست بهتون میگه من مواظبتم؟ اون حس امنیت چقدر لذت بخشه. خداوند

در تمام شرایط با انسانه. در هر لحظه هر ثانیه داره میگه من مواظبتم. من باهاتم"

دسته‌های خیس را بهم چسبانید سرش را پایین انداخت چشم‌هایش را بست.

"خداوند از رگ گردن به انسان نزدیک تره. حتی قرب خداوند از اینها هم بالاتره".

در سرش تصاویر با هم می آمدند و مثل ترکیب رنگها یکی میشدند. تصاویر آنچه اتفاق افتاده و آنچه پیش می آمد "خدایا"...

"خدا نیافریده که بعد بخواهد رها کند نعوذ بالله صرفا یک بازی و تفریح نبوده برای خداوند متعال"

انگشتهایش را از هم باز کرد. دست زیر مقنعه اش برد و روی شاهرگش گذاشت. رگ با سرعت می تپید.

"رهام نکن"

نور وسیع رعد و برق بیرون را برای چند صدم ثانیه روشن کرد. صدای دختری بلند شد: استاد جمله ی عربی رو میشه یکبار دیگه تکرار کنید؟-

استاد گچ را برداشت و با رنگ صورتی با خط نستعلیق روی تخته نوشت:

نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ .

ما از رگ گردن به شما نزدیک تریم.

صدای غرش بلند رعد شیشه ها را لرزاند.

ۛ

۹۴-۸-۳، ۰۶:۳۴ عصر

باران با شدت می بارید. طوریکه حتی برف پاک کن ها جوابگو نبودند مسیر در ترافیکی سنگین از دانشگاه به مرکز شهر در حال طی شدن بود. گوشی خاموش شده اش روی صندلی بغل افتاده بود. تنها پیامی که داد به میعاد بود "من باید برم خونه خواهر کوچیکم حالش بد شده باید برم از مدرسه بیارمش." بعد با سرعت از کلاس بیرون زده بود. باید برمی گشت. نمی توانست تا عصر با استرس تماس های بابا و آنچه در خانه در حال اتفاق افتادن بود بگذراند. هر چی باید پیش بیاید بیاید فقط آن دلشوره ی لعنتی دست از سرش بردارد. گوشی را خاموش کرد تا از تماس های بابا و حتی میعاد برای پرس و جو در امان باشد. سر فرصت همه چیز را برایش توضیح میداد الان اما وقت هیچ چیز جز رسیدگی به اتفاقات پیش رو را نداشت.

وارد پارکینگ شد. ماشین بابا سر جای همیشگی اش پارک بود. "خب به میدون جنگ خوش اومدی فیروزه. اینجا یا میبازی یا میبری حالت وسطی وجود نداره" در ماشین را باز کرد. ترس داشت فلجش میکرد" به نهایتش فکر کن. نهایتس اینه که میکشنت. راحت میشی." به تصویر خودش در آینه ی آسانسور نگاه کرد و با صدای بلند گفت: راحت میشی ...الاغ! . لبخندی مضحک عضلات صورت لاغر و کوچکش را لرزاند. فکر مرگ و تمام شدن همه ی ماجراهای زندگی و همه ی دردها و ناراحتی ها برای چند لحظه آرامش کرد. "طبقه ی چهارم"

بابا روی یک کاناپه نشسته بود. آرنج هایش را روی زانوانش تکیه داده و با انگشتانش موهای مشکی و نقره ای رنگش را چنگ زده بود. به کف اتاق نگاه میکرد و سر و وضع بهم ریخته اش نشان میداد از سر پروژه تا اینجا بدون وقفه رانده است. کفشهایش را در آورد. در انتظار طوفان حتی نمی توانست با آن ترس آب دهانش را قورت دهد. "خدایا... کمکم کن" بابا سرش را بالا آورد. نگاهش کرد. طولانی. انگار داشت شناساییش میکرد. چیزی شبیه اینکه فکر نمیکرده است چنین فرزندی هم داشته باشد. از آن سر سالن خیره نگاهش کرد. سکوت سنگین با صدای ناگهانی زنگ ساعت قیمتی کنار سالن شکسته شد. بدن فیروزه با وحشت تکان خورد بابا اما هیچ حرکتی نکرد.

-لباساتو عوض کن میریم خونه ی عموت.

ساعت همچنان در حال نواختن عدد ۱۲ بود. فیروزه یک قدم به جلو برداشت و بعد ناگهان سر و کله ی آن فیروزهی یاغی و چموش درونش پیدا شد. انگار با تمام قدرت به جلو هلش میداد "برو نترس. عین جوجه ترسیدی کز کردی اینجا؟ برو جلو برو ببینم"

-واسه چی؟

دکمه های مانتویش را با آرامش باز کرد. سعی میکرد عادی جلوه کند اما دستهایش...میلرزیدند. بابا سیب گار آتش زد. به پستی مبل تکیه داد:

-زود باش.

-زود باشم چکار کنم؟

-لباساتو عوض کن.

در فاصله ای نزدیک به پنج قدم از بابا ایستاد. فیروزه ی درونش دست به کم ر زد و به بابا

خیره شد بعد با چشم دریدگی صدایش را بلند کرد "باید پیام دست بـ وسشون؟ بیفتم به پاشون؟ هاه. برن خدا را شکر کنن تو قلبش نزد. وگرنه الان تو قبرستون جمع بودین همتون" فیروزه ی واقعی اما با لرزشی آشکار در صدا فقط توانست بگوید:

-جایی نیام.

بعد دور زد به سمت اتاقش.

-حواستو جمع کن. بلند نشم اندازه ی تمام کتک هایی که تو عمرت نخوردی انقدر بزنمت که کف و خون بالا بیاری.

فیروزه ی چموش با شدت به سمت بابا چرخید "نه بابا! قوی شدی؟ قدرتمند شدی؟ دست بزن داری؟ مردی؟ ازش برای حمایت از بچه هات استفاده کن. واسه حمایت از دختری که نصفه شب تو تختش میخوابن و بزور میخوان ببرنش تو تخت. خیلی مردی؟ برو اونایی رو بزن که مستحق کتک خوردن" سر جایش ایستاد. هجوم اشک به چشمهایش آنقدر سریع و ناگهانی بود که نتوانست با آن مبارزه کند. درد سیاه نه رهایش نمیکرد. به سمت بابا چرخید. از پشت حباب های خیس چشمهایش بابا را نگاه کرد:

-حداقل پیرس برای چی زدم.

بابا پک عمیقی زد:

-لباستو عوض کن .

سیه گارش را در زیر سیه گاری تکاند:

-زن عموت میخاد بره ازت شکایت کنه. زود باش.

برای یک لحظه تمام فیوزهای مغزش پرید تمام اتصالاتش قطع شد و خودش با آن فیروزه ی وحشی قاطی شد:

-برم عذرخواهی کنم؟ بگم ببخشید پسرتون رو زدم؟

بابا با غیض نگاهش کرد ابرهای خانه در هم فرو رفتند و آماده ی رعد و برق شدند. بابا از جایش بلند شد:

-روتم زیاده. نه؟

خم شد سیه گار را در جا سیه گاری خاموش کرد .

-اونوقت خانم شیر زن، داری دیه اش رو بدی؟

"پس تو نگران همینی. نگران پولی که ممکنه از جیبِت بره" با تمام آنکه بعد از ۱۸ سال بابا را میشناخت اما هنوز بعضی حرفها و کارهایش مثل یک شک با ولتاژ ۲۲۰ بود.

-نگران پولتی؟

این جمله در نهایت ناامیدی به لب هایش آمده بود. بابا روبرویش ایستاد با قدی بلند و سینه ای نسبتاً ستبر. با یک حرکت می توانست از جا بلندش کند.

-چاقوکش شدی؟ تو دانشگاه یادت دادن؟

فیروزه نگاهش کرد. با چانه ای که از شدت ترس و ناراحتی بی وقفه می لرزید.

-این گه خوریا رو کی یادت داده؟ تو خونه ی من چاقو میکشی رو بچه ی برادر من؟

نفرت مثل چشمه ای جوشان از سینه اش می جوشید و بالا می آمد. هر وقت پای نفرتش وسط می آمد همه ی ترس ها میرفتند. مثل قرارداد نانوشته ای بین این دو حس که نمیشد هر دو را یکجا جمع کرد.

-نگران بچه ی برادرتی؟ تو ما ها رو از تو خیابون جمع کردی؟؟

بابا بازویش را گرفت و با قیافه ای درهم رفته در حالیکه به طرف اتاقش هلش میداد گفت:

-بروگمشو لباسشو عوض کن. جوجه دو روزه واسه من دم در آورده زبون درازی میکنه. یالا.

فیروزه سر جایش ایستاد فکر کرد اگر چاقوی دیشب همین الان دستش بود بدون ملاحظه تا دسته در سینه ی مردی که روبرویش بود فرو میکرد. دیگر از هیچ چیز نمی ترسید.

-نگران پولتی؟؟ نگرانی بخای دیه بدی؟ چرا تو دیه نگرفتی؟ هان؟ اونوقت که من ۱۳ سالم بود

به من تجـاوز کرد چرا نرفتی وایسی یقه ی پسر برادرت بگیری بگی ازت شکایت میکنم؟

هان؟ چرا نیومدن عذرخواهی؟ چرا نرفتی شکایت کنی؟

کلمات مثل فشنگ از گلویش پرتاب میشدند. بعد از ۵ سال برای اولین بار کلمه ی تجـاوز

در آن خانه به دهانش آمده بود. بعد از ۵ سال که هر روز میدانست در این خانه حامی و

حمایتگری ندارد اما حالا ...همه چیز عوض شده بود. بابا در سکوت نگاهش کرد. انگار کلمات به

صورتش خورده بودند. فیروزه جان گرفته بود:

-البته چه توقعات شیرینی و رویایی دارم من. از تویی که خودت کلید خونت رو دادی به اون

سگ پست فطرت که بیاد لوسترای خونت رو درست کنه وقتی میدونستی من تو اون خونه تنهام .

دست روی گلویش گذاشت تا بتواند آن بغض را با فشار دستهایش تخلیه کند اما بی فایده بود نفسش به تلاطم افتاده بود:

-برای تو چه فرقی داشت؟ شما خانوادگی متجـاوزین. تو، اون پسر عیاشت برادرات بچه هاشون... چه فرقی داره برای تو؟ یه نفر از ما از این خونه رفته بقیمون هم میتونیم بریم. دنبال همین فرصتی. از تو پست تر تو این دنیا آدم نیست.

پرش بابا به سمتش خیلی ناگهانی و حساب نشده بود. قبل از آنکه بتواند خودش را جمع و جور کند تمام صورتش زیر ضربات پیایی سیلی میسوخت. گوشهایش در میان وز وز بی انتها صدای بابا را می شنیدند:

-بی شرف دریده بابایی از تو بسوزونم من...

بعد هلش داد پشتش به ستون وسط سالن خورد.

-یا میای خونه ی عموت واسه عذرخواهی و هر چی دروغ بلدی سر هم میکنی که مـست بودی و اتفاقی بودی و ...یا...

صدای زنگ خانه تمام سالن را پر کرد. بابا انگشت تهدیدگرش را پایین آورد چند ثانیه مکث کرد و بعد به طرف آیفون رفت. دکمه را فشار داد و برگشت به سمت فیروزه . دختر دومش ،تکیه داده به ستون با موهای آشفته روی صورتش.

-زن عموته.

روبروی فیروزه ایستاد. فیروزه از بین آشفتهگی موها میدیدش:

-حرف اضافه زدی جنازتو از پنجره آویزون میکنم. اگه میخای بری دانشگاه و چه میدونم به عشق بازیات برسی راهش فقط همینه. مـست بودی نفهمیدی. معذرت خواهی. همین.

دست کرد زیر چانه سرش را بالا کشید با چشמהایی گشاد شده از خشم نگاهش کرد:

-فهمیدی؟

زنگ ورودی چندین بار فشرده شد.

-اگه نمی تونی جلوی دو تا دختر رو بگیری بگو تا من خودم ادبشون کنم. عرضه بچه بزرگ کردن ندارین.

-بیا تو بشین لیلا.

بابا بازویش را گرفته بود زن عمو اما از عمد دهانه ی در ایستاده و صدایش را بلند کرده بود:

-ولم کن. چشم سفیدای وحشی.

بلاخره بابا داخل کشیدش. در ورودی را بست و در مقابل گرد و خاک زن عمو تسلیم شد.

-رو پسر من چاقو میکشه؟

چشمش به فیروزه افتاد. کز کرده روی مبل کنار سالن. مثل یک ببر وحشی به طرفش خیز برداشت. با قدمهایی شلوغ و درهم.

-سلیطه خانم رو پسر من چاقو میکشی؟

دست انداخت توی موهایش.

-لیلا..لیلا ولش کن برات توضیح میدم.

سر فیروزه را به چپ و راست تکان داد. صورتش را نزدیک آورد و با چشمهایی گشاد شده و دندانهایی که روی هم فشار میداد گفت:

-فکر کردی جایی خبریه؟ ولم کن بهرام...

بابا را به عقب هل داد. دوباره موها را چنگ زد و سرش را عقب کشید:

-شما دو تا گه فکر کردین من براتون تره خرد میکنم؟ میام شماها رو بگیرم برای پسرانم؟ گربه رقصونی میکنی؟

-لیلا جان...مست بوده نفهمیده...

-گه خورده!

صدایش آنقدر بلند بود که گوشهای فیروزه زنگ میزد. آنجا بی حرکت نشسته بود و زبانش قفل شده بود.

-آره گه خورده. من خودم ادبش میکنم.

در ورودی با چرخش کلید باز شد و فریبا در میانه در پیدا شد با ظاهری کاملاً مرتب. انگار این

همان فریبایی نبود که ۴ صبح از خواب پریده و با چشمهایی خواب آلود و صورتی پف کرده پسر عمویشان را به بیمارستان رسانده بود.

-تو ده سال پیش باید برای این حرومیات وقت میزاشتی. تا قرون آخر دیه رو ازت میگیرم شکایت که کردم میفهمی.

با عجله به طرف در خانه رفت. بابا پرید و جلوی راهش را بست. بازویش را گرفت:

-لیلا...لیلا...صبر کن. صبر کن... میگم مست بوده...چشم من دیه اش رو خودم میدم...ارواح خاک بابات با آبروی من بازی نکن .

فریبا با تمسخر به آنچه بین بابا و زن عمو در جریان بود نگاه میکرد. پوزخندی آشکار زد و به طرف اتاقش رفت. زن عمو که گویی کسی هیزم به آتشش ریخته باشد با دیدن بی توجهی فریبا صدایش بالاتر رفت:

-این خانمت که کل شهر میشناسنش

فریبا ایستاد و به سمت زن عمو چرخید. با ابروهایی بالا پریده.

-توی بیمارستان برای من شاخ و شونه میکشه

فریبا چند قدم رفته را به عقب برگشت:

-دوباره زنجیر پاره کردی تو؟

بابا بازوهای زن عمو را رها کرد صدای مردانه و عصبی اش از گلویش بیرون پرتاب شد:

-خفه شو فریبا.

-زنجیر اون مامان روانیت پاره کرده که معلوم نیست چند شب اون بیرون...

صدای آیفون بین حرفش فاصله انداخت. بابا با عجله به طرف آیفون رفت. زنگ را فشار داد و به

میدان جنگ برگشت. بین فریبا و زن عمو فاصله انداخت:

-لیلا جان بشین. بهنام بود. بشین تا صحبت کنیم.

زن عمو اهمیتی به حرفش نداد از پشت شانه هایش سرک کشید تا دوباره فریبا را ببیند:

-تو رو خودم یروز میدمت دست پلیس...اینجا کجاست.

فریبا خندید . بلند . عصبی.

-اندازه دهنه گه بخور.

بابا چرخید و با پشت دست به صورتش کوبید. روسری از سر فریبا افتاد.

-اینو رو اگه همون سال که جلوی همه سنگ رو یخمون کرد زده بودی تو دهنش الان دم در نمیآورد. هم این هم اون یکی.

انگشتش را بین فریبا و فیروزه تقسیم کرد. به این میمانست که راجع به دو موجود کاملاً بی ارزش صحبت میکند. زنگ در ورودی به صدا درآمد.

-اونوقت کی باید تو دهن تو میزد عن خانوم؟

زن عمو به طرف فریبا پرید. دست توی موهایش انداخت. فریبا دو طرف صورتش را گرفت و گلاویز شدند. بابا در را باز کرد و با قدمهای بلند به سمت آنچه در سالن خانه اش در جریان بود دوید. فیروزه به فحش های پخش و پلائی که از بین جیغ و ویغ زن عمو و فریبا می آمد گوش میداد. بدون کوچکترین تمایلی برای بلند شدن. عمو وارد شد و پشت سرش مسیح با رنگی پریده داخل آمد.

-لیلا... لیلا چیکار میکنی؟ ل..ی..ل..ا

-ولم کن بهنام. این بی شرفا رو تو پرو کردی.

چند باری تلاش کرد تا خودش را دوباره به فریبا برساند. فریبا با موهای آشفته آنطرف میدان جنگ ایستاده بود.

-بی شرف هفت جد آباداته.

-خفه شو بهت گفتم.

بابا بازویش را گرفت و به طرف اتاق هلش داد. عمو زنش را روی مبل نشاند. رو به رویش ایستاد:

-مگه بهت نگفتم نرو؟

-برو بهنام اونطرف. پسرت رو با چاقو زده. نگا رنگ صورتش بکن یذره اونطرف تر زده بود خورده بود تو قلبش.

فریبا خندید بلند و بالا جبار:

-قلبش که اونطرفه البته.

بابا با غیض به طرفش رفت رو در رویش ایستاد و زیر لب تهدیدش کرد:

-خونتو میریزم امشب یه کلمه دیگه حرف بزنی.

فریبا شکلک مضحکی در آورد و بعد در اتاقش را محکم بهم کوبید. عمو با صدایی آرام چیزهایی زیر لب نجوا میکرد. مسیح روی مبل نشسته بود. بی رمق .

-گفتم شکایت میکنم بهنام .

از جایش بلند شد:

-بابات هم که از قبر در بیاد بگه نکن من شکایت میکنم.

بابا باز جلو رفت:

-لیلا مـست بوده. سگ مـسته خاک بر سر. صد بار بهش گفتم کم بخوره.

فیروزه مویش را کنار زد. پشت گوشش تاباندش. صورتش از جای سیلی ها هنوز گز گز میکرد.نگاهش از زن عمو و عمو به بابا رسید. به نگاه گذرای بابا به خودش. به نگاهی که دستور میداد دستگاه دروغ بافی اش را روشن کند."سگ مـست " .

عمو دوباره چیزی نجوا کرد. زن عمو وحشی تر شد:

-اینو؟ اینو؟ مسیح غلط کرده بخاد اینو بگیره. هفت جد و آبادتون رو میارم جلو چشمتون. حالا ببین.

نگاهش با نگاه مسیح بهم گره خورد. با لبخندی کج و ماوج که معلوم نبود از تمسخر و تهدید است یا چیزی شبیه دلگرمی دادن.

-تو و این داداشت برای خودت میبرین میدوزین. دختر و پسر بهم پاس میدین. سر اون سلیطه هم من از اول به تو گفتم اینا وصله ی ما نیستن منتها گفتم حسام پسر خودته دخالت نکنم. گفتم از بچگی همو میخاستن دیدی که چجوری شست و جلو همه تف انداخت تو صورتت. این خانواده تف سر بالان بهنام.

زن عمو گریه اش گرفت. آنقدر ناگهانی و بدون برنامه که شبیه یک کار تصنعی و بازار گرمی بود. روی میل ولو شد و دستهایش را روی صورتش گذاشت. بابا دست به ریش هایش کشید. لب هایش را در مشت گرفت

-چه گناهی کردم خدا...که انداختی منو تو این خانواده. از روز اول...

دستهایش را برداشت و به به بابا اشاره کرد:

-هر روز با زنت یه بامبولی داشتم...حالام با دختراش...
دوباره صورتش را بین دستهایش مخفی کرد. عمو به طرف فیروزه چرخید. با عصبانیت نگاهش کرد. بعد به طرف زنش چرخید :
-پاشو لیلا برو تو ماشین. مسیح پاشو بابا. برید تا من پیام.
-من جایی نمیرم. مـ سستقیم میرم کلانتری.
-خانوم بس کن دیگه.
-من بس کنم؟ من؟ اینجا هم من مقصرم؟
-گفت که مـ سست بوده..
-غلط کرده...
اینبار ورود فرناز و بازگشتش از مدرسه میان جار و جنجال فاصله انداخت. با وحشت به در تکیه داد .
-تحفه فکر کرده کیه. آخه قیافه ای هم نداری قد و بالایی هم نداری به چیت مینازی؟؟هان؟
عین این مسیح خر نباشه کی میاد نگاه تو کنه.
-لیلا...
زن عمو به طرفش آمد. خم شد تا چشم در چشم شوند:
-ناز میکنی؟ مثلاً فکر کردی خریدار داری؟ تو عین مامانتهی...که با شکم قلمبه به زور کردنش تو خونه ی بابات.
با چشمهایی زل زده به تمسخر صورت زن عمو دهانش باز شد. بالاخره. تمام قدرت باقیمانده به تارهای صوتی اش ریخت:
-خفه شو.
و بعد از این دو کلمه ی کوتاه فیلم به دور تند افتاد و ماجرا سنگین تر شد.
-سلیطه ی بی همه چیز...
-لیلا ولش کن.
-من از پشت بابام پایین نیومدم اگه شکایت نکنم.
-هر گهی میخای بخور.

-ببند دهن تو فیروزه.

-به خاک سیاه میشونمت بهرام.

-لیلا...

-مستم نبودم. خوب کردم زده.

-خفه خون بگیر.

-لیلا برو تو ماشین.

-یدونه مو تو سرت نمیزارم عنتر

-بازم میزنم

-فیروزه برو تو اتاق عمو

-بازم میزنم

-زنش بهرام. ولش کن

-اینکارا برای تربیت دخترای تو فایده نداره. اینا قلاده میخان.

-بهرام...بهرام ولش کن. لیلا خفه شو تو .

-بی پدر زبونتو از ته حلقه میکشم بیرون.

-بهرام کشتیش... ولش کن. فریبا...فریبا بیا این باباتو بگیر. وایساده نگاه میکنه.

-تموم دندوناتو خرد میکنم تو دهنه.

-بهرام ولش کن . دختره . یکاری میدی دستش.

-دم این هرزه ها اینطوری چیده نمیشه.

-لیلا خفه شو دیگه. مسیح پاشو مامانتو ببر پایین. فرناز اون تلفن بی صاحب رو جواب بده.

-طرف اینا رو میگیری؟ این پسر تو نیست؟ هان؟ نیست؟

-ارواح خاک آقام لیلا یه کلمه دیگه حرف بزنی...

-چکار میکنی؟ هان؟؟؟

فرناز با قدمهایی ترسان در حالیکه تلفن بی سیم خانه را روی سینه اش فشار میداد جلو آمد. روبروی بابا ایستاد . دستهایش میلرزید:

-از بیمارستانه. مامان.

بابا که هنوز در تلاطم آن کتک کاری بین دسته‌های عمو گرفتار بود خودش را رها کرد:
-کاریش ندارم بهنام. ول کن.

چند قدم دور رفت. چند کلمه ای حرف زد و بعد تلفن را قطع کرد. همانجا پشت به آنها ایستاد. صدای ریز زن عمو که با سرعت با عمو بحث میکرد بگرااند کل ماجرا بود .
-بهنام...

به میانشان برگشت.

...

چشمه‌ایش را گشاد کرد و چند بار پلک زد.
-فروغ...

دست به ریشه‌ایش کشید:

-از بیمارستان بود...

سکوت شد. میدان جنگ به ناگهان به وقت استراحت کشیده شده بود.
-سکته کرده.

عمو دست روی پیشانی اش گذاشت:

-یا خدا...

با نگاهی پرسشگر به بابا نگاه کرد. بابا لب‌هایش را بهم کشید:
-فوت کرده.

کنار ستون روی زمین افتاده بود مزه ی شور خون دهانش را طوری پر کرده بود که انگار در تمام زندگی اش مزه ای جز خون نچشیده است. لب پایش پاره شده بود. در سرش صدای چند مشتی می آمد که بین سمت چپ و راست به نسبت مساوی تقسیم شده بودند. صدای کشار سوت در گوشه‌هایش و درد صورتش آزار دهنده بود اما هنوز می شنید هنوز میتوانست تجزیه تحلیل کند هنوز می توانست بفهمد. هنوز تمرکز کوتاه و منقطعی داشت. آنقدر که بتواند جملات را برای خودش معنا کند . فروغ مرده بود. مادر شوک زده و خیره به تاق اتاقش.

ۛ

پیام را که خواند فیروزه با سرعت از در کلاس خارج شد "خواهر کوچیکم حالش بد شده باید برم دم مدرسه دنبالش" سرش را که بالا آورد در کلاس بسته شد. با تعجب به سمت سمانه برگشت که مشغول نوشتن حرفهای استاد روی جزوه بود. یکبار دیگر پیام را خواند. بعد جواب داد "چی شده؟ چیزیش شده؟" اما پیام ارسال شده به فیروزه نرسید. بالاخره بعد از چندین بار ارسال پیام و نرسیدن آن تماس گرفت. به صفحه گوشی خیره شد. صدای زیر زن به گوش رسید "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد". دست به ریش هایش کشید "یه چیزی شده دوباره به طرف سمانه نگاه کرد. کمی منتظر ماند تا نگاهش کند. بالاخره وقتی نگاهشان بهم خورد ابروهایش را به نشانه ی چی شده تکان داد. سمانه منظورش را متوجه نشد. پیام داد "فیروزه کجا رفت؟ چیزیش بود؟" پیام سمانه به کندی رسید "گفت باید بره دنبال خواهرش حالش بده." لب پایش را گاز گرفت. "دیشب یه چیزی شده." از جایش بند شد.

بیرون باران مثل سیل از آسمان پایین میریخت. چند بار دیگر تماس گرفت. جواب همچنان همان بود. گوشی خاموش بود. "چرا گوشیتو خاموش کردی؟"

بعد از تمام شدن کلاس سمانه را کنار چند دختر دیگر کلاس در حال جابه جایی جزوه و نوشته ها پیدا کرد:

-خانم بهرامی.

سمانه به طرفش چرخید. دخترها با مکثی کوتاه از کنارشان رفتند.

-بله.

-از فیروزه خبر نداری؟

سمانه متعجب نگاهش کرد:

-گفتم که. گفت میره دنبال خواهرش.

اخمهای میعاد آسمان صورتش را ابری کرد:

-گوشیش خاموشه.

-چیزی شده؟

لب هایش را روی هم کشید:

-نه. نه .

سیاوش از کلاس بیرون آمد. وقتی آنها را با چهره هایی آشفته دید سر جایش ایستاد:

-چی شده؟

-هیچی.

بعد از ناهار کلاس بعدازظهر مداوم در حال زنگ زدن بود. هیچ تماسی برقرار نمیشد و هیچ پیامی نمی رسید. ذهنش در پرش از همه ی اتفاقات ممکن بالا پایین میشد. سیاوش آرام زمزمه کرد:

-میعاد حتما گوشیش خراب شده. افتاده تو آب توی بارون شاید.

با تعجب به سیاوش نگاه کرد. توقعش را نداشت که حواسش به او باشد. سرش را آرام تکان داد. چنین چیزی نبود. درست از لحظه ای که در کلاس را بسته بود گوشی خاموش بود پیش از آنکه فرصت هر اتفاقی باشد. اتفاق یک جایی بین فاصله ی ۲ نیمه شب تا امروز صبح افتاده بود. جایی که او اطلاع نداشت.

4:30 بعد از ظهر روی صندلیهای تریا دانشکده به بخار چایی داغ خیره بود. به احترام نگرانی اش که حالا کل گروهشان را درگیر کرده بود علی دست از شوخی هایش برداشته و همگی در سکوت بودند. گوشی را کنار گذاشته بود. سرش از هجوم افکار درد گرفته بود" به محضی که گوشیش روشن کنه از خجالتش در میام" برای هزاران حرفی که میخواست به سمت فیروزه شلیک کند برنامه میریخت. بیرون را نگاه کرد باران کم شده و قطرات ریز بی جان روی گودالهای آب طرح می انداختند. آسمان اما همچنان گرفته و ابری بود. صدای زنگ گوشی اش بلند شد. بی اختیار همگی به صفحه گوشی نگاه کردند. اسم فیروزه روی صفحه نمایان شد. از جایش پرید.

سیاوش بند کیف را روی کولش جا به جا کرد. قطره بارانی که روی گونه اش چکید با دست پاک کرد. سمانه از در تریا دختران خارج شد. مقنعه اش را مرتب کرد و بعد از روی گودال آب جمع شده زیر پله ها پرید.

-با کی حرف میزنه؟

علی به جای سیاوش جواب داد:

-فیروزه. چیزی شده؟

در انتظار جواب به سمانه نگاه کرد.

-گوشیش روشن شد؟

-خودش زنگ زد.

میعاد گوشی را قطع کرد. در فاصله ی ده قدمی پشت به آنها ایستاده بود. گوشه ی چشمهایش

را فشار داد. علی نفسش را با شتاب بیرون داد:

-یه چیزی شده .

میعاد با قدمهایی آرام و بدون برنامه به طرفشان آمد. روبه روی هم ایستادند. گوشی را ته جیب

پلیورش انداخت. پایین را نگاه کرد به کرم خاکی که از باغچه بیرون افتاده و توی چاله کوچکی

از آب دور خودش می لولید .

-مادرش فوت شده.

بیرون ریختن این جمله با تلاقی ناله ی کشدار و متعجب سمانه و کلمه ی تلخ ای وای از زبان

بقیه سینه اش را خالی کرد. استرس جایش را به حجم غریب و سنگین درد داد. درد

شنیدن صدایی گرفته و بغضدار:

-میعاد...

-فیروزه؟ کجایی تو؟

...

-چرا گوشیت خاموشه؟

-میعاد...

-کجایی؟ صدات چرا اینجوره؟

-میعاد مامانم...

-چی شده؟

-مرده...

-چی؟؟

...

-الو؟ فیروزه..

هیچوقت فکر نمیکرد بغض صدا داشته باشد. رنگ داشته باشد. بو داشته باشد. و آنقدر شدید باشد که از آنطرف تلفن هم بشود آنرا لمس کرد .

۴

۹۴-۸-۳، ۱۹:۰۸ عصر

در اتاق را بست. به عادت همیشه دسشتش روی دیوار سمت راست سرید تا چراغ را روشن کند اما نیمه راه پشیمان شد. تاریکی بیشتر میچسبید. صدای حرف زدن آدمهای داخل سالن پشت در ماند. آدمهای محدودی که عموها و یکی دو همکار بابا بودند. آدمهایی که برای کمک و برنامه ریزی کارها آمده بودند. روی تخت نشست. فاصله را کمی اشتباه سنجید اما لبه ی تخت جای مناسبتری بود. میتوانست پاهایش را تکیه گاه دستهای بی رمقش کند و بعد آنها را با استرس تکان دهد. آنقدر که انگشتانش بی حس شوند.

"مامان مرده" به چوب قهوه ای رنگ میز توالت خیره شد. به قسمتی که چوب ورقه شده بود. در تاریکی اتاق با نور ملایم چراغ شهرداری که خودش را با زحمت از پنجره ی اتاق بالا می کشید جای چوب ورقه شده را چیزی شبیه به یک پاپیون ساده می دید. "مامان...مرده". پارکینگ پزشکی قانونی با آن سقف کوتاهش و ایستادن پشت در سالنی با در کشویی در حالیکه بابا و عمو در چند قدمی در دود سیگارهایشان غرق شده اند نزدیک آمبولانس که جسد را از بیمارستان برای تحویل به پزشک قانونی آورده است. صدای رعد و برق و چاله های آب کف پارکینگ زیر نورگیر. تصاویر چسبنده ی مزاحم. چشمهایش را بست. یک نفس عمیق در راه داشت که جایی میان دنده هایش گیر کرده و ورم کرده بود. حجم عجیبی از فشردگی روی سینه اش حس میکرد. "مامان مرده. من باید ناراحت باشم." صدای بابا را می شنید. با همراهی عموها برای تهیه لیست از اسامی مختلف فامیل دوست و آشنا. "میخاد خیلی آبرومند برگزار بشه" انگشتهایش را بهم کشید "زن مهندس اعتمادی مرده ...هه" صدایی نامفهوم از حنجره اش بیرون پرید. خودش را به جلو عقب تکان داد. لب بالایش را آرام روی لب پایین

کشید تورم وحشتناک و زخم لب را حس کرد حتی هنوز مزه ی خون را حس میکرد. با تصاویر مبهم اتفاقات ظهر مبارزه میکرد. با صدای زن عمو که با چند مشت بابا در سرش مخلوط میشد و بعد به صدای زنگ تلفن میرسید. با صدای بابا در حالیکه نمیشد بفهمی چه حسی دارد وقتی خبر مرگ مامان را میدهد و مزه ی شور خون در دهانش. با تصویر فرناز با سری فرو افتاده در حالیکه با قدم هایی لرزان به طرف اتاقش میرود در حالیکه هنوز روپوش مدرسه به تنش است و چشمهای خودش غرق شده در چشمه ی اشک. از گوشه ی تصویر یکهو قسمت جدید آغاز میشود و بالا می آید تا کل تصویر را پر کند. زن عمو دست روی دهانش میگذارد مسیح راست مینشیند فریبا به بابا نگاه میکند و چند بار پلک میزند بابا به عمو نگاه میکند و عمو پنجه بین موهایش میکند. تنها مزه ی خون است که همچنان از قسمت قبل این سریال چندی آور باقی مانده است. همه چیز به یکباره عوض میشود. حالا کسی از خانه ی آنها مرده است. کسی که در همه ی خانه ها ستون است و در خانه آنها... بی اهمیت ترین موجود. "مامان ما مرده" باید به فرناز سر بزند. هنوز از اتاقش بیرون نیامده است. فریبا. فریبا. باید با هم صحبت کنند. باید در آغوش هم زار بزنند. باید یکدیگر را آرام کنند. باید لباس مشکی برای هم آماده کنند. آنجا اما به نظر می رسد کسی به مسافرت رفته است و بقیه حتی برای آتش پشت پایش هم هیجان ندارند. به لرزش گوشی روی تخت نگاه کرد. پیام از میعاد بود. "عزیزم... میخای پیام پیشت؟" گوشی را بین دستهایش نگه داشت. طولانی مدت. آنقدر به پیام نگاه کرد تا صفحه خودش تاریک شد. نه نمیخواست. میعاد را در آن لحظه نمیخواست. آدمهای خوشبخت جهان را آنهایی که خانه و خانواده داشتند نمیخواست. کسانی که فکر میکردند درد او زیاد و غیر قابل تحمل است نمیخواست. آدمهایی میخواست از جنس خودش. از حس خودش. آنهایی را میخواست که همدردش بودند. آنهایی که این مصیبت برایش هیچ جایش شبیه مصیبت نبود بلکه اتفاقی بود که انتظارش هم چندان دور نبود. آنهایی را میخواست که مثل او گریه شان نمی آمد و ذهنشان پر از آماج حمله های تند خاطرات تلخ بود. خانواده ی خودش را میخواست. فریبا فرناز حتی فرزاد. آدمهایی که دور از هم می ایستادند و به غم مشترک میانشان با تمسخر نگاه میکردند.

"نه ممنون"

پیام را فرستاد. از اتاقش بیرون زد و در برابر نگاه بابا و عموها به طرف اتاق فرناز رفت. در زد جوابی نیامد به جایش بابا جواب داد:

-رفته خونه عمو.

بعد عمو نگاهش کرد. تند و عصبی. گویی بخواهد بگوید بخشیده نشده ای خیالات برت ندارد. اهمیتی نمیداد. به نگاه هیچ کس. "باید با فریبا حرف بزنم" در اتاق را آرام زد منتظر نماند در را به داخل فشار داد و در برابرش تاریکی اتاق آشنا به نظر آمد. چند دقیقه بین در ماند تا صدای فریبا در آمد:

-ببند درو.

در را بست و به فریبا نگاه کرد. پشت به او درست لبه ی تخت نشسته بود با موهایی باز شده دور شانه هایش "چقدر شبیه همیم" ایستاد. در سکوت. دقایق طولانی که فقط صدای بابا و بقیه از درز در و پنجره به درون نفوذ میکرد بعد بی اجازه تکان خورد. جلو آمد و لبه ی تخت نشست "مامان ما مرده". به پاهای فریبا نگاه کرد. تنها تفاوتشان پاهایش ثابت بودند و از حرکت های تند و عصبی خبری نبود.

-باید لباس مشکی پیدا کنم.

به روبرو نگاه کرد. فکر کرد باید گریه کند. باید این جمله را بغض بگوید. باید وقت حرف زدن از لباس مشکی برای مادر زار بزند اما جز حس وسیع سردرگمی هیچ چیز آنجا در سینه اش چنگ نمیزد. فریبا تکان خورد موهایش را عقب زد انگار به جلد خودش بر میگشت نگاهش کرد:

-لبت ورم کرده.

-اوهوم.

-یخ بزار روش.

به هم نگاه کردند. بعد از سالها که از بزرگ شدنشان میگذشت بعد از مدتها که حتی همدیگر را صدا هم نمیزدند. انگار در میانشان توده ای از حس عجیب اتفاقی مشترک بود.

-دکترش ...بعد پیدا شدنش...گفت ...بهش تـجـاـوز شده.

آن نفس عمیق لجباز که به دنده هایش آویزان بود و بالا نمی آمد حالا سنگین تر شد. فریبا به

جایش نفس عمیق کشید. دستش را روی تخت گذاشت و به آنها تکیه داد. به جایی روی سقف نگاه کرد. فیروزه منتظر علامتی روی چهره اش می دوید. علامتی که باید شبیه ناراحت بودن باشد. اما صورت فریبا مثل همیشه خالی بی حس بود.

-تج-اوز...

کلمه را زیر لب برای خودش تکرار کرد. آنقدر که در میان طعم بی خاصیت خون مانده در دهانش پخش شود.

-فکر میکنم...درد کشیده...

پایش را تکان داد. تند و بدون فکر.

-تج-اوز دردناکه.

از گوشه ی چشمش میدید که فریبا نگاهش میکند. شاید حالا باید صورتش با علامتی مخلوط شده باشد .

-ولی فکر میکنم...دردی که یه دختر بچه میتونه بکشه رو...

لب-هایش رو به پایین کشیده شدند.

-نکشیده باشه...

فعل جمله با لرزش محسوس صدایش در تارهای صوتی لغزید. فریبا دستهایش را برداشت و صاف نشست. به رو برو نگاه کرد. "دارم با خواهرم حرف میزنم. خواهر بزرگم. میخام براش درد دل کنم." از این جمله خنده اش گرفت لبخند بی جان لب-هایش را تکان داد اما موفق نشد بخنداند.

-مسیح به من تج-اوز کرد. وقتی ۱۳ سالم بود.

منتظر عکس العمل فریبا نبود. نه جمله ای میخواست نه حتی هیچ صدایی. میخواست حرف بزند. برای کسی از خانواده ی خودش.

-اون روزی که نیومدم باغ...اومد خونه...

تصاویر پشت هم به صورتش شلاق میزدند .

-یجوری میزد توی صورتم فکر میکردم پوست صورتم به کف دستش میچسبه و کنده میشه.

فریبا مچ پایش را روی هم انداخت و بعد پای راست را چند بار تکان داد. تند و بدون فاصله.

-جوری که دستهامو میگرفت و بهم میپیچوند حس میکردم کتفام از جا در میاد...
در بین شانه هایش تقسیم شد. همان قدر قوی همان قدر دردناک.
-مامان میدونست. دیده بود.
جای پایش را برای تکان دادن عوض کرد. پای چپ را تکان داد. بعد خوشش نیامد. پای راست بهتر بود.
-دیده بود که دستمالیم میکنه. حتی...من فکر میکنم ترس رو توی صورت من میدید...
برگشت به فریبا نگاه کرد. به نگاه خیره اش به روبرو.
-میفهمید که من میترسم...هیچی نمیگفت .
پوزخند زد:
-ترجیح میداد به مسائل خودش فکر کنه.
سرش را پایین انداخت. نفس عمیق بین دنده هایش گلوله ی بغض شده و با سختی به سمت گلویش می آمد:
-حالا مرده .
لب هایش را روی هم فشار داد و درد در لبش پخش شد:
-مرده.
در اتاق بدون هیچ ضربه ای باز شد و سایه ی بابا کشیده و بلند روی تخت افتاد. چند لحظه صبر کرد و بعد چراغ را زد. به آنها نگاه کرد. دو عزادار سرد و یخزده.
-زنگ بزن به فرزاد .
از فریبا به فیروزه نگاهش را گرداند:
-بگو فردا باید بیاد.
هیچکدام جوابی ندادند. کمی دیگر نگاهشان کرد. انگار دنبال پیدا کردن حس و حالشان در صورت هایشان بود. بعد در را بست. فریبا دوباره نفس عمیق کشید. گوشی اش را برداشت و بین شماره ها گشتی زد. بعد کمی معطل پشت خط ماند:
-الو فرزاد...
صدای فرزاد شنیده میشد. صدایی که فیروزه مدتها نشنیده بود. بعد از رفتنش جز یکی دو بار

در مهمانی هایی که بابا نبود دیده بودش و یکی دو تماس تلفنی. انگار غریبه ای پشت خط بود.

-مامانت مرده. فردا باید بیای. بابات گفته.

گوشی را قطع کرد روی تخت انداخت. بلند شد و روبروی کمدش ایستاد. لباسها را ورق زد بعد همانطور که پشتش به فیروزه بود گفت:

-یخ بزار رو لب.

نفس عمیق به گلو رسید داغ شد و همانجا ماند. بغضی برای همیشه.

میعاد لبه ی حوض وسط پاساژ نشست. پیام فیروزه را بار دیگر خواند "نه. ممنون" انگشتانش

روی حروف حرکت کردند تا جوابی پیدا کنند اما هیچ چیز به ذهنش نرسید. به مغازه ی روبرویش نگاه کرد. سیاوش در حال حساب کردن پول لباس های مشکی بود. در راه برگشت از دانشگاه با سوال علی تازه یادشان آمده بود که لباس مشکی ندارند:

-شماها لباس مشکی دارید؟

از سمانه آدرس گرفته بودند. سمانه ای که از لحظه ی رسیدن خبر بی وقفه اشک ریخته و دست آخر گفته بود که کلاس آخر را نمی ماند رو به میعاد کرده و با بغض گفته بود:

-بهش زنگ بزنم؟

میعاد گیج و سردرگم در حالیکه خودش هم نمی دانست چه کاری درست و چه کاری غلط است پنجه بین موهای لخت ژل زده اش کرده بود:

-فکر کنم فعلا زنی بهتره.

-زشت نباشه؟

-الان اوضاعش خوب نیست. فردا میبینیمش دیگه.

نمی دانست برای سمانه چطور توضیح دهد. چطور بگوید که اوضاع آنطور که همه توقع دارند فقط ماجرای مرگ یک مادر و سوگ و بغض یک دختر نیست.

تمام طول راه از دانشگاه تا مرکز شهر هر چهار نفر ساکت بودند. علی نفس عمیقی کشیده و پرسیده بود:

-مامانش مریض بوده یا یکهویی شده؟

-مریض بود.

دلیل واضح مرگ را نمی دانست. کلافه بود. تصویر چشم های خیس فیروزه صبح زود در پارکینگ دانشکده رهایش نمیکرد. "پس درد داشتی. درد توی سینه ات بود".

-میعاد

سرش را بالا آورد. سیاوش با پاکت لباسهای مشکی بالای سرش ایستاده بود.

-بریم

هنوز گوشی میان دستهایش بود. روی چند کلمه ی نیمه کاره ی تایپ شده.

-بهش زنگ زدی؟

-نه.

-یه وقت مناسب زنگ بزن بپرس که فردا کجا باید بریم.

-اوهوم.

فکر ماجرای که اکنون در خانه ی فیروزه در جریان بود تمام مغزش را پر کرده بود. تصویر آدمهای سرد و ساکت دور هم در سوگ از دست رفتن زنی که در واقع سالها پیش از دست رفته بود. سیاوش دست پشت شانه اش زد:

-الان باید حمایتش کنی. محکم باش.

لبخند بیرنگی تحویل داد. دزدگیر ماشین را زد "سخت تر از اون چیزیه که فکرشو بکنی".

۰

۹۴-۸-۳، ۱۹:۰۸ عصر

غسالخانه جای بزرگی بود. پر از ردیف های نیمکت و صندلی. چند سالن مجزا که همگی بهم متصل بودند. پر از عزادارهای مختلف با دردی مشترک. یکی از سالن ها برای خانواده ی اعتمادی بود. خانواده ی بزرگ اعتمادی که آنروز عزیزترین کس شان را از دست داده بودند. دو نفر زیر بغل های پدربزرگ را گرفته و سعی میکردند به یک صندلی برسانند. پیرمرد پاهایش

را دنبال خودش می کشید. آنقدر زار و نزار بود که گویی هرگز آن جلال و جبروت همیشگی بزرگ خاندان اعتمادی ها بودن را نداشته است. مرگ ناگهانی تنها دخترش در عرض یک روز تیشه به تمام ریشه اش زده بود. عمه نقطه ی قوت خاندان بود. متفاوت ترین فردی که می توانست به تبار اعتمادی ها بیاید. زنی کوچک جثه و ظریف با پوست گندمی روشن و لبخندی به پهنای تمام صورتش. فرشته ای آسمانی با روحی عظیم و اخلاقی مثال زدنی. زنی که در ۲۴ سالگی در حالیکه دختر ۴ ساله اش در حیاط مهد کودک منتظر رسیدن مادرش بود تصادف کرده و از دنیا رفته بود.

-فیروزه.

به طرف صدا چرخید. مسیح دستش را به طرفش گرفت و مشتش را باز کرد. توت های درشت قرمز رنگ در حالیکه کمی له شده بودند کف دستان مسیح نمایان شدند.

-از کجا آوردی؟

با انگشت به پنجره های سالن اشاره کرد:

-اون پشت درخت توت داره.

چشمهای فیروزه برق زد.

-بریم بخوریم.

-بزار بگم حسام هم بیاد.

مسیح هیکل چاق و گوشتالودش را تکان داد. خودش را به حسام رساند و زیر گوشش چیزی نجوا کرد. فیروزه توت قرمز را دهانش گذاشت و طعم ترش آن را فرو داد. نگاهش را میان جمعیت تاباند. بابا آرنج روی زانوهایش گذاشته و سرش را کف دستهایش گذاشته بود. تمام دیشب تا صبح در حیاط خانه ی پدربزرگ سیگار کشیده و گریه کرده بود. مردی بالای سرش ایستاده و شانه هایش را ماساژ میداد. آنطرف تر شوهر عمه نشسته بود. میان چند مردی که او را احاطه کرده بودند تا بتوانند بغضش را بشکنند و مجبورش کنند گریه کند. مرد عاشق پیشه ی معروف که سالها طول کشیده بود مجوز ورود به خانواده ی آنها را پیدا کند و به محبوبش برسد. کسی که عشقش شهره ی عالم بود. مردی که می توانست اسمش در کتابها جای داشته باشد اگر عمه به این زودی ها نرفته بود.

-بریم.

حسام آرام گفته بود:

-یواشکی بریم بابا ببینه می کشتمون.

فیروزه در حالیکه موهای چتری روی صورتش را کنار میزد تا همراه آنها از سالن بیرون برود و خودش را به درختهای محبوب توت قرمز برساند فرزند را گوشه ی کادر نگاهش تنها دید. جایی کنار سالن تکیه به دیوار زده و به زمین نگاه میکرد. فرزند...مثل سربازی که فرمانده و عشقش را از دست داده باشد. عمه تمام دنیایش بود. عمه ای که زودتر از آنکه مادر شود همه جانبه مادر فرزند بود. با آنکه دختر کم سن و سالی بود تمام روزهایی که ناخواسته بودن فرزند تمام جار و جنجل خانواده بود او را در آغوش گرفته و بزرگش کرده بود.

-بیا دیگه.

مسیح دستش را گرفت و دنبال خودش کشاند. صدای فریبا را پشت سرش شنید:

-زود بریم تا فرناز ندیده وگرنه میخاد دنبالمون بیاد.

-اون درخت که توت بزرگ تر داره...اون مال من و فیروزه است.

با سرعت در هوای بهاری اردیبهشت ماه به طرف درختها دویدند. حسام و فریبا را جا گذاشتند تا دو تایی به جان درخت بیفتند. زیر شاخه های در هم تنیده ی درخت فیروزه ی ۸ ساله برای رسیدن به توتی درشت نوک شاخه روی پنجه اش بلند شده بود. توتی که دور از دسترس تر از آن بود که دستش به این راحتی ها به آن برسد. صدای مردی در بلندگو پیچید:

-خانواده ی مرحومه سحر اعتمادی

از لای شاخه های درخت به پنجره ی غسالخانه نگاه کرد در سالن همه مه شد. آنها خانواده ای بودند که جوان از دست داده بودند. دردشان قدری متفاوت تر و سنگین بود. اما فیروزه بچه تر از آن بود که درک کند دستش به توت درشت رسید. فصل توت چیزی نبود که بتواند از آن بگذرد.

:

۹۴-۸-۳، ۲۰:۰۸ عصر

در سالن بزرگ غسالخانه که حالا دیگر مثل ده سال پیش آنقدرها هم بزرگ به نظر نمیرسد خانواده ای جوان از دست داده اند. خانواده ی بزرگ و پر جمعیت که هر لحظه به تعدادشان اضافه میشود آنقدر بی تاب و دردمند اند که هیچ کس یاری همدردی با آنها را ندارد. گوشه ی همین سالن روی یکسری نیمکت و صندلی خانواده ی اعتمادی نشسته اند. مثل ده سال قبل هیچ خبری از شوکت و جبروت خاندان بزرگ اعتمادی نیست. تعدادشان آنقدر کم است که به نظر نمی آید کسی جز خانواده ی نزدیک باشند. از پنجره های بزرگ سالن بیرون را نگاه میکند. منتظر آمدن فرزند. یا شاید فریبا که صبح خیلی زود از خانه بیرون زده بود. همین تعداد کم هم ناقص بودند. کنارش فرناز مثل جوجه ی خیس شده ی وحشت زده در خودش فرو رفته است. نه اشکی دارد نه حرفی. درست شبیه خودش. بابا آنطرف تر کنار عمو ایستاده است. در لباس مشکی در حال حرف زدن با عمو. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. حتی هیچ ردی از ناراحتی در چهره اش نیست. دندانهایش را روی هم فشار می دهد بابا برنده ی تام این ماجرا ست.

آخرهای شب وقتی داشت سعی میکرد بعد از یک روز کامل نخوابیدن مغزش را به استراحت دعوت کند و کمی بخوابد مسیح آمد. با همان رنگ پریده و ظاهری زار و نزار. صدایشان را از سالن میشنید:

-بابا تو برای چی اومدی؟ مگه نگفتم استراحت کنی؟

-اومدم کمک کنم.

-کاری نیست بابا جان اینجا. همه کارا رو انجام دادیم.

یک ربع بعد صدای قدمهایش را به سمت اتاقش شنید. به پهلوی چرخید و پشتش را به در کرد. پتو را تا خرخره بالا کشید و خودش را به خواب زد. مسیح بدون اجازه وارد شد در را بست و دقایق طولانی آنجا ایستاد.

-خوابی؟

جوابی نداد چشمهایش را باز نکرد "احتمالا اومده با چاقو انتقام بگیره" با این فکر پهلوهایش منقبض شدند بعد بطور ارادی برای حفظ جان خودش در کسری از ثانیه بلند شد و سر جایش

نشست. مسیح پوزخند بی جانی زد:

-ترسیدی؟

به هم زل زدند. کمی غریبه وار. انگار اتفاق شب گذشته میان علاقه ی مسیح و نفرت خودش شکاف انداخته بود .

-کارت داشتم.

دستش را به بازویش کمی پایین تر از جایی که پانسمان شده بود گرفت بعد روی صندلی میز مطالعه اش نشست.

-نمیزارم مامانم شکایت کنه. نترس.

لبه ی آستینش را تا زد:

-به لطف مردن مامانت اوضاع آروم شده فعلا.

فیروزه به طرح های درهم پتوی گرم و نرمش نگاه کرد "به لطف مردن مامانم".

-ولی...

نگاهش را از آستین لباسش کند:

-گهی که خوردی رو به سبک خودم میبخشم .

مکث کرد:

-به سبک خودم هم حالتو میگیرم .

پایش را روی هم انداخت. بعد خواست دستهایش را دور زانوهایش قفل کند اما درد به بازویش پیچید و قیافه اش در هم رفت:

-تو...اگه سهم من نیستی... سهم کس دیگه ای هم نیستی.

چند ضربه به در زده شد و بعد عمو با اضطراب در را باز کرد. نگاهش را از مسیح به او و از او به مسیح گرداند:

-اینجایی بابا؟

مسیح لبخندی تحویل داد:

-صحبت میکنیم.

-پاشو بریم بابا. میخوام برم خونه .

-ماشین آوردم.

-باشه پاشو با هم بریم.

"میتربه با من تنه‌اش بزاره. ممکنه ایندفعه بزمن تو قلبش. شایدم تو مغزش. قلبش هم زبونشو میبرم" زل زد به عمو. گستاخانه. مسیح گفت :

-میام یه ربع دیگه.

-پس صبر میکنم با هم بریم.

نگاه تلخ دیگری به فیروزه کرد و در را بست. مسیح به طرفش چرخید. به نظر واقعا بی انرژی میرسید.

-اومدم یه چیزیه بهت بگم امشب. که خیلی خوشحالت میکنه.

چشمهایش چشمهای هیزش که حتی در اوج مریضی و ناتوانی هم هنوز تداعی گر هزاران خاطره ی دردناک بودند برق زدند:

-میدونستی بابات...

برگشت و به در اتاق نگاه کرد بعد دلش آرام نشد بلند شد و در را بست صدایش را پایین آورد :

-زن داره؟

گوشه ی لبش بالا کشیده شد:

-یه دختر جوون هم سن و سال فریبا. نمیدونم شایدم یکی دو سالی بزرگتر. تهرانه.

جلو آمد و لبه تخت نشست با رعایت فاصله ای که میزان شوک و ترسش از اتفاق دیشب را نشان میداد:

-دختر یکی از کله گنده های پروژه ی سد. جالب ترش داداشته. یه داداش دیگه هم داری. فکر کنم سه چهار سالشه .

دستش را روی ساعدش فشار داد به نظر میرسید درد دارد:

-از همه اینا جالب تر...پدر گرامت دارن برنامه ریزی میکنن که بیارنش اینجا. دیگه مامانت مرده هیچ مانعی هم براش وجود نداره .

به صورت فیروزه چشم دوخت. دنبال درد شنیدن این جملات در صورتش می دوید.

-من دیدمش. اتفاقا خیلی هم خوب تیکه ایه .

در جواب پلک زدن های آرام و نگاه خیره ی فیروزه از جایش بلند شد:

-اومدم این خبرو بهت بدم که مامان جدید در راهه. نیو ورژن !! فول آپشن!

مثل همیشه خندید .

-اگر شک داری به حرفام تنها راهش اینه که صبر کنی ببینی یکی دو هفته دیگه چی پیش

میاد. میتونی هم از بابام بپرسی. اونم میدونه. یا از خودت بابات. چطوره؟ هان؟ یه چاقو هم ببر

اگه یوقت همکاری نکرد دخلشو بیار.

پوزخند زد و از اتاق بیرون رفت. فیروزه با دستهای بی حس شده در جایش ماند.

از در سالن پسری در لباس مشکی با پلیوری تیره رنگ وارد میشود. نگاهش دور سالن میگردد

پشت سرش سه پسر و دختری با چادر مشکی می آیند کمی سر جایشان مکث میکنند تا

اینکه دختر چادر پوش مسیر را پیدا میکند و در حالیکه زیر گریه زده است با دستهای گشوده

به سمتش می آید. جند قدم مانده به او برسد از جایش بلند میشود خفقان گیر کردن میان

اعتمادی ها و اتفاقات افتاده را با آغوش سمانه و پرتاب شدن بین آدمهای زندگی جدیدش

تاق میزند.

-عزیزم الهی بمیرم برات.

صدای حق حق سمانه زیر گوشش نگاه خودش روی نگاه میعاد. "مشکی اصلا بهت نمیاد" اشک

به چشمهایش نمی آید. بغض تمام سلولهایش را به اسارت گرفته است. "نجاتم بده. نجاتم بده."

⤵

۹۴-۸-۳, ۰۸:۲۰ عصر

کنار سیاوش علی و مانی پشت سر تعداد اندک مردهای آشنای خانواده ی اعتمادی ایستاد. از

اینجا فیروزه را سر تا پا مشکی پوشیده در اسارت بازوهای سمانه میدید. با نگاهی خیره به تلی

از خاک که چند نفر با ملایمت آب رویش میریختند. در کنارش دختر کوچکی بود که از نظر

شباهت میشد حدس زد باید خواهرکوچکش باشد. رو بروی خودش مسیح ایستاده با دستی که از گردنش آویزان بود با نگاهی خیره و مواخذه گر.نگاهی تمام تلاشش درگیر نشدن با آن بود. امروز روزش نبود.

-برای شادی روح تازه گذشته فاتحه قرائت بفرمایید.

صدای زمزمه ها بلند شد. هیچ کس گریه نمیکرد. جز اشک های خشکیده ی سمانه روی گونه ها از میان تمام آن آدمها هیچ صدای بغض و دردی نمی آمد. همه چیز آنقدر غریبانه بود که نفس را در سینه تنگ میکرد .

-چرا کسی گریه نمیکند؟

جمعیت محدود سر به زیر زمزمه شان به ناگهان قطع شد. صدای فیروزه مثل شلاق در میان تک تک افراد پخش شد دور گرفت و بازگشت .

-هیچ کس ناراحت نیست؟

سکوت سنگین شد. همه ی نگاهها به سمت دختر ریز جثه در میان آن مانتوی بلند مشکی چرخید. " الان نه عزیزم".

-کسی نیست که برای این زن گریه کند؟

فیروزه تکانی به خودش داد تا از حلقه ی دستان سمانه آزاد شود .
-زنت مرده... مهندس...

نگاهها به اشاره ی سر انگشتش چرخید و در ادامه به پدرش رسید. مهندس بهرام اعتمادی.
پشت عینک آفتابی با شیشه های گرد.

-بغض نداری؟ اشک؟ هان؟

میعاد لب بالایش را گاز گرفت "چیکار میخای بکنی؟"

-خوشحالم هستی نه؟

سمانه شوک زده برگشت و به آنها نگاه کرد. میعاد آب دهانش را قورت داد.
-بگو برای مردم...

دستهایش را از هم باز کرد و یک قدم در میان جمعیت جلو آمد. صدایش رساتر از آن بود که میشد توقع داشت. درست شبیه وقتی که در دورهمی هایشان تصمیم میگرفت بخواند. صدایی

که هیچ شباهتی با هیکل ریز و جثه ی جمع و جورش نداشت.

-از داستان زن روانیت بگو. از داستان ما تو اون خونه. از اون چیزی که توی خانواده ی مهندس اعتمادی میگذره.

پدرش نگاهش را به خاک دوخته بود. با لب هایی بهم فشرده و صورتی که رو به برافروختگی میرفت. یک نفر از میان جمعیت بلند گفت:

-یه صلوات عنایت بفرمایید.

هنوز صدای جمعیت اندک اوج نگرفته بود که با صدای فیروزه در هم شکست:

-برای کی صلوات میفرستین؟ برای شادی روح کی؟ شادی روح کسی که هیچ لحظه ای از زندگیش شاد نبود؟

مثل فیلم سیه نمایی شخصیت اصلی این داستان شده و با نهایت مهارت بازی میکرد. نیم چرخ زده و به همه نگاه کرد صدا به حنجره انداخته و خیال آرام شدن نداشت:

-نگفتی براشون مهندس؟ نگفتی زنت کیلو کیلو قرص اعصاب میخورد؟ نگفتی براشون که چند بار بستریش کردیم؟ از پارانویا گفتی براشون؟

میعاد تکان خورد. جمعیت را دور زد تا خودش را به آن موجود ظریف برساند که برای هم قد شدن با جفای روزگار داشت پوست خودش را پاره میکرد.

-زنی که اینجا خوابیده...

فیروزه خودش را از عمو دور کرد. چند قدمی پرید. جمعیت به یکباره مثل یک موج باز شد و عقب کشید. با پشت به سیه نه ی میعاد خورد. میعاد بازوهایش را گرفت .

-عزیزم...

خودش را بیرون کشید:

-مامان من دو سال تموم تو یه اتاق پرت زندگی میکرد.

بغضش پاره شد:

-برای اینکه تو دیوونش کرده بودی

انگشتش را بطرف بابا تکان داد. حنجره اش تمام حصارها را دریده بود.

-توی بی شرف...

میعاد دستش را گرفت:

-فیروزه...

جیغ کشید:

-ولم کن

-باشه گوش بده..

سعی کرد به خودش نزدیکش کند. اما صدای جیغ های فیروزه با جملاتی که حالا دیگر درهم شده بودند راه را برای همه کاری میبست.

-حق داشت... مامانم حق داشت ...

در میان حلقه ی بازوان میعاد گیر افتاد. میعاد سرش را نزدیک گوشش برد:

-عزیزم...عزیزم باشه باشه. گوش بده به من

-مامانم حق داشت... مامانم...

به سمانه نگاه کرد تا برای کمک جلو بیاید . سمانه اما با رنگی پریده و چهره ای وحشت زده گوشه ای ایستاده و شوک زده تر از آن بود که بخواهد حرکتی بکند. صدای مردی را نزدیک خودش شنید:

-ببرش اینو

باید عمویش باشد. همان مردی که سعی کرده بود قبل از او بگیرتش.

-توی عوضی... توی کثافت یه زن دیگه داشتی...

جیغ گوشخراشش یکی دو آدم نزدیکش را مجبور کرد چند قدمی دور تر شوند:

-تو زن داشتی...مامانم حق داشت...

در یک لحظه از زمین جدایش کرد. پاهایش در فاصله ی زمین و آسمان لگد میپراند.

-مامانم...مامانم...مامانم...مامانم...مامانم حق داشتی...

دنبال خودش کشاند. با تمام مقاومت سعی میکرد ماهی بقرار لغزان را در میان تنگی دستانش حفظ کند. جمعیت صلوات فرستادند.

-مامانمو تو کشتی... مامانمو...

در میان ضربات سنگین و پر قدرت پاهایش هر دو با هم زمین خوردند .

-فیروزه فیروزه عزیز دلم. عزیزم...
دست دو طرف صورتش گذاشت در برابر جیغ ها گوشه‌هایش رو به فلج شدن می‌رفتند.
-مامانمو...مامانمو کشتی...
-هیس.. باشه..هیس گوش بده به من...
سعی میکرد خودش را جمع کند و فیروزه را از زمین بلند کند. بلاخره دسته‌های سمانه میان
ماجرا دوید. زیر بغل فیروزه را گرفت و بالا کشیدش.
-مامانم حق داشت... مامانم... توی ک...
میعاد دست روی دهانش گذاشت. فیروزه لگد پرانید. برای بار دوم میان زمین و هوا معلق شد.
صداها نامفهوم از زیر دست میعاد بیرون می‌سرید و جیغ‌های خفه شده مخلوط با آب
دهانش از زیر آستین لباسش به داخل راه گرفته بودند:
-هیس هیس...باشه آروم باش...
به طرف ماشین می‌بردش. از جمعیت فاصله می‌گرفت. رو به سمانه کرد:
-یکم آب بیار.
سمانه با چادری که روی شانه‌هایش افتاده با گیجی دور خودش می‌تابید.
-تو ماشین یه بطری آب هست.
فیروزه را محکم به سینه اش چسبانده بود. صداهايش به طرز دردمندی به ناله‌های کشار
و نفس‌های قطع و وصل تبدیل شده بود.
سیاوش خودش را رساند سوییچ ماشین را از جیبش بیرون کشید. بطری آب را به دستش
داد.
-فیروزه عزیز دلم... یکم آب بخور...
بطری را به دهانش نزدیک کرد. حق و کمبود نفس مانع از آن بود که بتواند آب بخورد.
سمانه دسته‌هایش را خیس کرد و به صورتش کشید.
-فیروزه من اینجا...نترس عزیزم...تموم شد...
از میان حق هقی که رو به بی جانی میرفت کلمات بیرون می‌ریختند:
-ما..ما..نم..می..عاد..ما..ما..نم...حق...حق...داشت...ما..ما..نم..مرد...

پیشانی اش را به پیشانی داغ و عرق کرده اش چسبانید. شانه هایش لرزید و با زاری اش همنوا شد.

۰

۹۴-۸-۳، ۲۰:۰۸ عصر

مسیر قبرستان تا جایی که معلوم نبود کجاست با چشمهایی بسته در تاریکی طی میشد. سرش را به پنجره تکیه داده بود تا خنکای شیشه گرمای پیشانی اش را بگیرد. در سرش همه ی چراغها خاموش شده بودند. به ناگهان کسی فیوز را پرانده و همه کانالها و مسیرها قطع شده بود. هیچ فکری در سرش نبود. خالی خالی. پر از بی فکری .

-بیرمت خونه ی خودمون؟

صدای میعاد از میان شیارهای مغزش در تاریکی راه باز میکرد . در مغزش طنین میگرفت و بعد جایی جا خوش میکرد .

-میرم خونه.

کسی به جایش حرف میزد. کسی که صدایش کاملاً گرفته بود و اصوات از میان گلوی زخمی و سپینه ی در هم رفته اش بیرون می پرید.

-بعد میبرمت.

در آن لحظه که مثل یک ماده شیر شده پس از نبردی طولانی گوشه ای از صندلی ماشین مجاله شده و با بی حالی چشمهایش را بسته بود هیچ تصویری در ذهنش نبود. خالی خالی. نه گذشته ای وجود داشت و نه آینده ای. انگار هنوز حتی متولد نشده بود. گویی ذهنش با یک سیستم دفاعی حساب شده تصمیم گرفته بود همه چیز را پاک کند.

-میرم خونه.

هیچ ترسی وجود نداشت. هیچ دلهره ای نداشت. نگران هیچ چیز نبود. اصلاً چیزی معنا نداشت. آنقدر که به ناگهان تهی شده بود.

-الان... کسی خونه نیست.

در تاریکی پشت پلک هایش برای یک دوش آب گرم و یک خواب طولانی نقشه میکشید.
صدایش را صاف کرد اما فایده ای نداشت. جیغ های کشدار و بی وقفه تارهای صوتی را مجروح کرده بود.

-میخام بخابم.

-الان آخه...

چشمهایش را باز کرد. مناظر بیابانی بیرون با سرعت از مقابل چشمانش میگذشتند. دست روی گلویش گذاشت. میعاد نفشش را بیرون داد:

-الان نباشی اونجا... بهتره.

-نمی ترسم.

-نمیگم میترسی..

دوست نداشت حرف بزند. نمی توانست. گلویش درد داشت. با باز شدن چشمهایش در سرش بصورت پالس های منظم یکی دو صحنه می آمدند و میرفتند و بعد جایشان را به صحنه های دیگر میدادند. آخرین صحنه سوار شدن روی صندلی جلوی ماشین میعاد و روشن شدن ماشین در برابر چشمهای جمعیتی در صد متری بود که همچنان برای از دست ندادن آن نمایش در تلاش بودند. دیدن چهره ی بابا وقتی هنوز برای خیره بودن به تل خاک خیس خورده ی مامان مداومت به خرج میداد. بعد صدای سیاوش که به میعاد میگفت آنها خودشان با تاکسی بر میگرددند و او فقط فیروزه را از آنجا ببرد. اینجا که میرسید یکی دو چراغ لجباز در سرش روشن خاموش میشدند. مثل چراغ اعلام خطر "آبروم رفت. سمانه سیاوش علی و مانی. کی قراره براشون توضیح بده؟" سرش را به طرف میعاد چرخاند. انگار کسی به او اشاره کرد "میعاد. میعاد توضیح میده". میعاد نگاهش کرد. به جاده نگاه کرد و دوباره به او .

-چیه عزیزم؟

صدایش با قدرت در گوشش بود وقتی التماس میکرد آرام باشد و این ماجرا را تمام کند. حالا ناگهان گرمای دستانش را زیر شکم و دور بازویش حس میکرد وقتی او را از زمین کنده تا از آنجا دورش کند.

-بچه ها...

حوصله ی جمله بافتن نداشت. خودش باید می فهمید.

-اشکالی نداره

از خوبی های عاشق یک مرد واقعی شدن همین بود. کسی که می توانست از کلمه ات انشایت را بخواند .

-خودم براشون توضیح میدم. یجوری میگم که... بد نباشه.

پوزخند روی لبش آمد اما ننشست. "بد نباشه .هه"

دوباره سرش را گرداند و پیشانی به پنجره چسبانید:

-میرم خونه.

جلوی در خانه ماشین میعاد با تردید متوقف شد . آنقدر آرام و با طمانینه از سرعتش کم کرد انگار منتظر بود هر لحظه قشونی از اعتمادی ها به ماشین حمله ور شوند.فیروزه دست به دستیگره ی در گرفت میعاد بازویش را گرفت:

-عزیزم...

برگشت و نگاهش کرد. استرس تمام صورتش را پر کرده بود "چقدر مشکی بهت نمیاد" به آن پوست روشن و موهای خرمایی رنگ و حتی آن نگاه عمیق هر چیزی می آمد جز سنگینی رنگ سیاه.

-لطفا نرو خونه.

دهانش را باز کرد و صدا را بزور بیرون هل داد:

-بزار به جنگم ادامه بدم.

پاهایش را بیرون گذاشت و بعد تن سبک شده اش را بیرون کشید. انگار در خلا قدم برمیداشت. آنقدر تهی. آنقدر خالی.

⤵

۹۴-۸-۳, ۲۰:۰۸ عصر

فریبا خانه بود. از بوی سیب گارش میفهمید. خانه مرتب و همه چیز سر جایش بود منتظر رسیدن مهمانهایی که بعد از صرف ناهار در بزرگترین رستوران شهر برای ادامه ی سوگواری به خانه ی مهندس اعتمادی می آمدند. در آرام بست و بی هدف وسط سالن ایستاد. دور و بر را نگاه کرد. "یه زن جدید به این خونه میاد" هیچ نکته ی غم انگیزی در این جمله اش نمی دید. چه اهمیتی داشت که کسی می آمد تا جای مادر را بگیرد؟ اصلا مادر کجای این خانه مادری کرده بود که تحمل کسی در جایگاهش سخت باشد. "یکی مثل ما. یکی از ما بدبخت تر". لب هایش پایین کشیده شد "زن بابام" به طرف اتاقش حرکت کرد و بعد بطور غیر ارادی پشت در اتاق فریبا متوقف شد صدای موزیکی نرم و ملایم به گوش میرسید و بعد... سرش را نزدیک تر برد. زمزمه ای تلخ همراه با صدای بغض و گریه. سرش را صاف کرد "فریباست؟" شک کرد. خواست در را به داخل فشار دهد اما منصرف شد. به در نزدیک تر شد. صدای زمزمه ی فریبا را از میان نت های موزیک بیرون کشید. خواهر تلخ و نجسبش گریه میکرد. چشمهایش را روی هم فشار داد و بعد دوباره باز کرد گویی اینطور بهتر می شنید .

-اونوقت که...مدرسه میرفتم... یروز اومدی مدرسه...به مدیرمون گفته بودی هوای منو داشته باشن...گفته بودی سر و گوشم میجنبه. گفته بودی ..باپسرا میپریم.. تو..تو مامانم بودی...تو قرار بود حمایتم کنی...تویی که ...چشمت رو روی همه چی میبستی...از خوشگلی من

میترسیدی...تو از دختر خودت ...میترسیدی... تو که دوست پسـرت عاشق دختر ۱۴ سالت شده بود...تو که...تو که دیدی منو ..منو خفت دیوار کرده بود... تو که...تو که منو بردی معاینه برای گرفتن نامه...که.. که بری نشون زن دوست پسـرت بدی... تو که...تو که...آااای ازت متنفرم... ازت متنفرم....

پاهایش هرگز به آن سستی نشده بود. هرگز ضربان قلب را تا این حد در شقیقه ها و حرارت جریان تند خون را در رگهایش حس نکرده بود. دستش را به نبش در گرفت.نفس در سینه اش پیچید و دهانش باز ماند. "چی میگه؟" صدای رسیدن پیام به گوشی اش بلند شد. نجوای داخل اتاق به همراه صدای موزیک قطع شد و بعد از سکوتی طولانی در اتاق باز شد .

در اتاق باز شد و فریبا داخل هل خورد. به در تکیه داد و با وحشت نگاهش کرد. فیروزه سرش

را از روی کتابش برداشت:

-چیه؟

-اگه مامان اومد بگو من نیستم.

در کمد را باز کرد و دنبال راهی برای بالا رفتن از قفسه چوبی و نشستن روی آن تلاش کرد.

-چکار میکنی؟

فریبا داخل کمد مچاله شد:

-درو ببند.

فیروزه با گیجی نگاهش کرد.

-میگم درو ببند.

به کفشهای کتانی قرمز و آبی که توی سبد نه اش گرفته بود نگاه کرد:

-برای چی؟

-ببند.

صدای کلید انداختن مامان به در خانه آمد. فیروزه در کمد را بست. صدای مامان در سالن

پیچید:

-فریبا؟ فریبا؟

فیروزه مستاصل وسط اتاق مانده بود. صدای باز و بسته شدن در اتاق فریبا آمد. قبل از رسیدن مامان به اتاقش سریع پشت میزش برگشت. در اتاق بی ملاحظه باز شد نگاه مامان دور

اتاق چرخید:

-فریبا اینجاست؟

فیروزه سرش را از روی کتاب بلند کرد. آشکارا هول شده بود. میان جریانی که نمی دانست

چیست گیر افتاده بود.

-نه.

-مگه از مدرسه نیومده؟

-نمیدونم.

با نگاهی معصومانه به مامان زد. مامان در را به سمت خودش کشید تا آن را ببند اما درست

در همان لحظه صدایی شبیه فرو ریختن چیزی در کمد شنیده شد و فریبا با تخته چوب
 کنده شده از کمد بیرون افتاد. فیروزه بلند شد و سر جایش ایستاد. مامان وارد اتاق شد:
 -خاک بر سرت کنن... پاشو گمشو...
 دست انداخت زیر بازویش. فریبا با ترس به زمین چسبیده بود.
 -بلند شو بهت می‌گم...
 وقتی فریبا مقاومت کرد محکم پشت سرش کوبید:
 -بلند شو ج... خانم.
 بالا کشیدش. فریبا همچنان کتانی‌ها را به سینه چسبیده بود.
 -گمشو... گمشو مانتوت رو بپوش...
 با دست به طرف در هلش داد. فریبا برگشت توی صورتش:
 -نمی‌ام.
 صدایش را بالا برد و مامان را عقب هل داد. مامان عصبی شد:
 -سرتو می‌برم امشب.
 دست انداخت و موهای دم اسبی بلند را دور دستش تاباند. فیروزه جلو دوید:
 -مامان تو رو خدا ولش کن.
 اشک هایش گلوله گلوله پایین می‌چکیدند.
 -مامان تو رو خدا..
 مامان فریبا را در حالیکه سرش به سمت موهایش کج شده بود بیرون هل داد:
 -گه خوری می‌کنه برای من...
 فیروزه را با دست دیگرش عقب داد:
 -گمشو ببینم...
 در اتاق فریبا را باز کرد و داخل هلش داد:
 -دودقیقه دیگه لباس پوشیده می‌ای پایین.
 چند دقیقه بعد فریبا کتانی‌ها را دم در پا میکرد و فیروزه از دور نگاهش میکرد. صورتش پر از
 اشک و چشمهایش قرمز شده بودند.

صورتش پر از اشک و چشمهایش قرمز شده بودند. مژه های بلند و تاب دارش که ارثیه ی خانواده ی پدری بود به هم چسبیده بودند. با تعجب نگاه به فیروزه کرد که با رنگ پریده با دستی لرزان نبش در را گرفته بود:

-اینجا چکار میکنی؟

چانه ی فیروزه لرزید. بلوا تمام وجودش را گرفته بود .

-چته؟

فیروزه دست زیر روسری اش برد و موهایش را کنار زد .

-واسه چی پشت در واستاده بودی؟

دست کشید و اشک هایش را وحشیانه از روی صورتش پاک کرد. گویی نجاستی نجسب را پاک میکند.

-فریبا...

صدای گرفته اش بالا آمد. تمام تلاشش این بود که بتواند چیزی بگوید و حجم شوک ناگهانی را خالی کند. فریبا بی توجه با حال نزارش دور زد تا به اتاق برگردد و در را ببند.

-فریبا

دستش را روی در گذاشت تا مانع بسته شدن در شود.

-مامان..

فریبا وحشیانه در را باز کرد:

-مامان چی؟ به درک واصل شد... دست بردار دیگه...

دست دور گلوی خودش گذاشت "مامان دوست پسـر داشته"

-مامان...چیکار کرده..

-گور بابای همتون...

قبل از آنکه در را ببندد کلیدی با عجله به در ورودی افتاد چرخید و در با شتاب باز شد. بابا وارد شد در را بست و برای چند ثانیه کوتاه به اندازه ی شناسایی موقعیت خانه و اندازه گیری فاصله ها مکث کرد. مراسم را زودتر از آنچه لازم بود ترک کرده بود. فیروزه دست از دور

گلوش برداشت. باید برای دستهای احتمالی بابا جا باز میکرد.

۲

۹۴-۸-۳, ۰۸:۲۰ عصر

با ناخن کوتاهش سعی میکرد زیر ناخن شستش را تمیز کند. آنقدر این کار را با غیظ انجام میداد که حالا دیگر ناخنش میسوخت. زیر نگاه کاوشگر مشاور معذب و عصبی ناخن شست را در مشتش گرفت و فشار داد. وقتی جوابی نداد مشاور دوباره پرسید:
-هیچوقت در مرودش با هم صحبت نکردید؟ در مورد چیزایی که شنیدی؟ با خواهرت؟
-نه.

-بقیش رو برام تعریف کن.
مردی قد بلند و لاغر اندام با ریش پرفسوری جوگندمی و عینک بدون فریم. مردی که شنونده ی داستان زندگی اش بود.
-بابام اومد. لحظه ای که دم در دیدمش تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که فرار کنم. بدون هیچ آمادگی قبلی دویدم سمت پله ها. صدای دویدنش رو پشت سرم میشنیدم. قدمهای بلند که هر کدومش اندازه ی سه تا قدم من بود. رسیدم پشت در اتاق مامان قبل اینکه دستم به دسته ی در برسه از موهام گرفت و عقب کشیدم.
به تزیینات روی میز پایه کوتاه رو به رو نگاه کرد. به فیل چوبی و طرح های کنده شده روی پهلوهایش. سعی میکرد از زنده بودن تصاویر کم کند. ۶ سال گذشته بود اما هنوز یادآوری هر چیزی مربوط به گذشته مثل زندگی در آن لحظه تازه و ملموس بود.
-خب؟

سرش را بالا آورد و به حبیبی نگاه کرد. م"مشاور سمج"
-کتم زد.

در نگاه مشاور و لبخندی که جز ثابت صورتش بود دقیق شد:
-از این چیزا میخواین چیو حل کنین؟ گذشته رو میخواین درمان کنین؟

حبیبی دستهایش را از روی میز برداشت و به صندلی اش تکیه داد:

-قرار شد فقط با هم حرف بزنیم مثل دو تا دوست .

سکوت شد. انگشتهایش را بهم کشید:

-قسم خورد که همین الان وسط همون سالن سرم رو میبره. دست گذاشته بود روی گلوم و مدام میگفت میکشتم. هیچوقت اینطوری ندیده بودمش. اونقدر عصبی که از چشماش خون می پاشید. من تیشه به ریشه ی آبرو و شهرتش زده بودم اونم جلوی همه ی همکارا و آدمایی که باهاش رودربایستی داشت. از ...از قبرستون تا خونه فقط اومده بود منو بکشه و برگرده به مراسم. روی زمین روی زانوهای افتاده بودم کج و کوله شده بودم. از صدای عربده هاش گوشام بی حس شده بود. فشار دستش رو زیر فکم ...اینجا...

دست گذاشت بالای گره ی روسری اش. دنبال جایش میگشت. جایی که هنوز وقت یادآوری میتواست فشارش را حس کند. زیر قوس صورت و استخوان پایین فک.

-حس میکردم .

بغض صدایش را له کرد.

-واقعا...داشت میکشتم.ترسیده بودم...

دستش را جلو برد و از لیوان چینی با طرح و برگ های رنگی آب خورد. دستهایش را زیر بغل زد.و چند باری آرام خودش را تکان داد:

هیچی نمیفهمیدم. فقط منتظر لحظه ای بودم که اتصالم به کلی با همه چیز قطع بشه. ولی دستش از دور گلوم یکهو جدا شد . روی زمین افتادم با صورت. صدای فریبا رو میشنیدم. خیلی دور و ضعیف. انگار توی رویا و توهم بودم. میشنیدم که میگفت ولش کن یا همینجا خودم تیکه تیکه ات میکنم .

چند تکان دیگر به بدنش داد. جلو عقب.

-صورتتم رو برگردوندم و دیدم بابا صاف ایستاده. نگاهش دو دو میزد اما هنوز روی من بود. نفس هاش تند تند بود اما جرات حرکت نداشت. فریبا پشتش بود و نوک چاقو درست نزدیک شاهرگش بود. فریبا روی انگشتهای پاهاش بلند شده بود و چاقوی ضامن دار رو گرفته بود روی گردنش. بابا تکان نمیخورد با اونکه میتوست خیلی راحت یه دور بزنه و فریبا رو عین من

کله پا کنه... فکر کنم... فکر کنم میدونست چقدر هر دومون کله خرابیم. میتونستیم با هم دخلشو بیاریم و وسط همون سالن چالش کنیم. ازمون بر میومد. اونقدر درد کشیده بودیم که منطقمون رو باخته باشیم.

به حبیبی نگاه کرد. سرش را با دلسوزی آرام تکان داد .

-چاقو رو روی گردنش فشار داد و گفت دیگه نوبتیم باشه نوبت ماست. این جمله رو خیلی خوب یادمه. بعد چرخید و همینطور که هنوز نوک چاقو رو تهدید آمیز به طرف بابا گرفته بود با دستش توی هوا دنبال من میگشت. دستش به سرم خورد و برای پیدا کردن نقطه ای برای اتصال روی زانوهایم شد دست انداخت زیر خم بازوم. به بابا گفت از جاش تکنون بخوره چنان میزنه که هفت جدش بیاد جلوی چشمش. بعد گفت میدونی که میتونیم. دیدی که... به حبیبی نگاه کرد و خندید:

-منظورش به سابقه ی خراب من بود .

لب-هایش را بهم کشید و یکی دو تکان خورد:

-از روی زمین بلند کرد. دستش رو انداخت دور کم-رم فریبا بین ماها قد بلند تر بود. زیر بازوش جا میشدم. عقب عقب تا چشبیدن به دیوار رفتیم. بابا چشمهایش رو روی هم فشار داد. درست وقتی خواست تکنون بخوره دست فریبا بی مهابا فضای بینمون رو تا رسیدن به بابا طی کرد. صدای دادش توی گوشم بود تکنون بخوری شاهرگتو زدم. بابا با وحشت خودش را عقب کشید. فریبا منو سفت گرفته بود. گرمای دستش رو حتی از روی مانتو حس میکردم. هیچوقت... هیچوقت انقدر به هم نزدیک نبودیم.

برگشت و به پنجره سمت راستش نگاه کرد. شاخ و برگ درختان حیاط مرکز مشاوره تا پشت پنجره خودشان را بالا کشیده بودند.

-هیچوقت همدیگه رو حمایت نکرده بودیم. ما اصلا از زندگی هم خبر نداشتیم. ولی اشتراک دردمون برای چند ساعت میتونست همه ی فاصله ها رو از بین ببره. میتونستیم دو تا خواهر باشیم. عقب عقب از پله ها پایین میرفتیم. صدای تپیدن قلبش رو می شنیدم. چاقو هنوز رو به بالای پله ها بود. صدایش رو بلند کرد و رو به بابا گفت ما از این خونه میریم. دیگه دختری به اسم ما نداریم. دست اون هرزه ی عوضیت رو بگیر بیار همین جا. دست از پا خطا کنی یروز

میبینی سر پسر جدیدت رو میفرستم برات سر ساختمون. بعد داد کشید فهمیدی؟؟ منو به طرف در ساختمون هل داد گفت برو بیرون. به بابا نگاه کرد و چاقو رو براش تگون داد گفت تهدیدم جدیه. شایدم با سر مامانش با هم فرستادم. دم در بودم که بابا از پله ها آووم اومد پایین. انگار همون آدم همیشگی داشت میومد. در کسری از ثانیه میتونست برگرده به شخصیت اصلیش. همون آدم آروم خوسرد. گفت سوییچ ماشینا. چند دثانیه ای با فریبا بهم نگاه کردند بعد دوباره تکرار کرد. سوییچ ماشینا. هر دوش. فقط یادمه سوییچ را پرت کردم وسط اتاق و اومدم بیرون. از خونه ی با شکوه پدری کنده شدیم. برای همیشه. به پنجره نگاه کرد. شاخ و برگ درختها با نسیم ملایم اردیبهشت ماه تکان میخوردند. -دو ماه بعد فریبا از ایران رفت. قاچاقی. چشمهایش غرق اشک شد. گرمای دست فریبا را دور کم-رش حس میکرد. هنوز. بعد ۶ سال. ***

.

۹۴-۸-۳، ۲۷:۰۸ عصر

شماره های آسانسور به کندی طی میشدند. طبقه ی چهارم در آسانسور باز شد. میانه ی در ایستاد. به در خانه نگاه کرد فریبا با مانتویی روی دوش بدون بستن دکمه ها و روسری که هیچ جای سرش را نپوشانده بود بیرون زد. با عجله وارد آسانسور شد. دکمه همکف را زد و زیر لب فحش داد.

-مگه بهت نگفتم برو؟ روسری را روی موهایش کشید. آسانسور ایستاد و درها باز شدند. -شماره از آژانس داری؟ -نه.

-صدات چرا اینطوری شده؟

آسانسور بسته شد و شماره ها به ترتیب بالا رفتند. ترس مثل سگ گرینه دنبالشان کرده بود. فریبا در ورودی مجتمع را باز کرد و با هم بیرون آمدند.

-میریم خونه دوستم.

با قدمهای بلند با سرعت به سمت خیابان میرفتند. چند باری هر کدام برگشتند و پشت سرشان را نگاه کردند. فریبا برای تاکسی دست تکان داد.

-دریست.

در را باز کرد و برای آخرین بار انتهای کوچه را نگاه کرد.

صدف لیوان آب را به طرف فیروزه گرفت .

-آبش گرمه. برای سینت خوبه. برای صدات باید نشاسته بخوری.

فیروزه لیوان را گرفت و آنوقت تازه انگشت کبود و ورم کرده ی دستش را دید. انگشت در رفته بود .

-آخ.

لیوان از دستش افتاد. درد تازه به سیستم عصبی اش مخابره شد. فریبا نگاهش کرد:
-انگشتت شکسته.

دستش را بین دستانش گرفت:

-باید بری دکتر. بی شرف.

دستش با شدت می لرزید اما هنوز درد قابل کنترل بود. صدف به خرده شیشه ها اشاره کرد:

-دستش نزنین الان جارو میارم.

بعد به طرف آشپزخانه رفت.

-فریبا...

فریبا سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. از نگاهش خواند که سرش پر از سوالهایی است که درد هم نمی تواند آرامش کند.

-هر چی شنیدیو بریز دور.

-مامان ... دوست پسـر داشته؟

-صدف بده خودم جارو میکنم.

جارو شارژی را از دست دوستش گرفت و خرده شیشه ها را جمع کرد. جارو را به آشپزخانه

برد و آنجا کنار صدف ایستاد. فیروزه دست لرزانش را با دست دیگر گرفت. کبودی کف دستش را پر کرده بود. حتی نفهمیده بود کی این بلا بر سر دستش آمده است. آنقدر درگیر وحشت رسیدن بابا و لحظه‌ی سلاخی شدنش بود که درد را حس نکرده بود.

-پاشو بریم بیمارستان.

به فریبا نگاه کرد.

-تو میدونستی بابا زن داره؟

فریبا کلافه سرش را تکان داد:

-ای خدا. آره میدونستم. همه میدونستن.

دندانهایش را روی هم فشار داد:

-چرا به من نگفتی؟

فریبا پوزخند زد:

-مثلا میخواستی چکار کنی؟ داره که داره. خیلی تعجب داره؟ بالاخره یکی از دوست دختراشو

گرفته. به ما چه؟

-به ما چه؟!!

فریبا خم شد و به چشمهایش زل زد:

-ادای خانواده ها رو در نیار .

تمام وجود فیروزه از تلخی حرفش گس شد. درد از کف دست به بازو . بعد به سینه اش کشید.

-پاشو بریم بیمارستان. دست رو باید گچ بگیرن.

-خودم میرم.

از جایش بلند شد .

-وایسا میبرمت.

ایستاد . برگشت و جمله‌ی فریبا را مثل شلاق بصورتش کوباند:

-ادای خانواده ها رو در نیار.

نزدیک ترین بیمارستان شلوغ بود. در حالیکه درد امانش را بریده بود روی صندلی منتظر رسیدن نوبتش نشسته بود .

-پاتو تکون نده انقدر.

فریبا کنارش نشسته بود. از خانه ی صدف با دستی که جلوی سینه اش گرفته بود و حتی نمی توانست آویزش کند بیرون زده بود. میانه های کوچه صدای بوق ماشین حواسش را پرت کرده بود. فریبا با ماشین صدف دنبالش آمده بود:

-بیا بالا.

فیروزه سرد نگاهش کرده بود.

-بهت میگم بیا بالا. ناز میکنه.

لحن صحبتش همیشه همینطور بود. از آن دخترهایی که هیچ تناسبی بین ظاهر زیبا و امروزی شان با لحن صحبتشان نیست. در ماشین را باز کرد و با دلخوری و درد روی صندلی نشست.

-الان مثلا میخای بری دکتر باهاشون ماچی حساب کنی؟

آنوقت بود که تازه یادش آمده با چه اوضاعی از خانه بیرون زده است. خودش بود با مانتو و روسری. بدون کیف بدون پول. بدون هر وسیله ای که احتیاجش بود. گوشی اش هم اگر به عادت همیشه در جیب شلوار جینش نمیگذاشت الان باید خانه ی بابا باشد. چشمهایش را روی هم فشار داد:

-پول ندارم.

بعد این جمله انگار سرب داغ شده و گلویش را سوزانده بود. در سرش یک نفر فریاد زد "حالا میخای چطوری زندگی کنی؟"

صاف نشست و به صندلی های ردیفی طوسی رنگ بیمارستان تکیه داد:

-زنه رو ...دیدی؟

فریبا سرش را از روی گوشی اش بلند کرد:

-کدوم؟

تک سرفه کرد تا شاید صدای لجبازش دست از گرفتگی بردارد اما فقط سوزش گلویش بیشتر شد:

-زن بابا.

-نه.

دوباره سر داخل گوشی اش کرد.

-بچه هم دارن؟

فریبا جواب نداد بجایش با خواندن چیزی لبخند زد.

-حالا باید چکار کنیم؟

این سوال را رو به خودش گفت. توقع جواب نداشت. فریبا سرش را بالا آورد:

-فرزاد اومده بود؟

سرش را به علامت نه تکان داد.

-گرد و خاک کردی اونجا؟

پوزخند زد. فیروزه نگاهش کرد:

-کی بهت گفت؟

ناخودآگاه به گوشی فریبا نگاه کرد.

-من با صدف زندگی میکنم فعلا. تو هم میخای بیا. جا هست. ولی ما تا دو ماه دیگه داریم

میریم از ایران.

در اتاق پزشک باز شد. چند نفر از هم شماره قبض هایشان را پرسیدند.

-بلند شو نوبت توئه.

-از ایران میری؟

-بلند شو حالا.

بازویش را گرفت و بلندش کرد.

دو انگشت وسط دست چپش پس رفته بود. باید دستش را گچ میگرفت. روی صندلی نشست.

-حالم داره بهم میخوره.

غذا نخورده بود. نخ-واایده بود. همه ی تنش پر از درد بود. با دست سالمش پیشانی اش را به دست گرفت .

-یه چیز میگیرم بخوری.

-فریبا...

فریبا برگشت و نگاهش کرد. از جایش بلند شد میخواست دنبالش برود. وقت نداشت و هزاران سوال ذهنش را سوراخ کرده بود. همین که ایستاد سرش گیج رفت چشمهایش تیره شد و زیر پایش زمین جا خالی داد .

به قطرات سرم نگاه میکرد. کند بود و حوصله اش را سر میبرد. فریبا تلفنی با مشتری آرایشگاهش حرف میزد. گوشی در جیب خودش صدا میداد. اما دست سالمی نداشت تا آن را در بیاورد. فریبا دست کرد داخل جیبش و گوشی را بیرون کشید:

-آره عزیزم. زنگ بزنی سالن. نازی اونجاست نوبت بگیر. بخدا شب عیده اصلا نوبت نداریم بهش بگو فری گفت یه جا واسه جمعه برات خالی کنه.

صفحه گوشی را به سمت صورتش گرفت. اسم میعاد روی صفحه بود. "نمی تونی حدس بزنی کجام." فریبا تماسش را قطع کرد. همزمان تماس میعاد هم قطع شد. فریبا پرسید:

-کی بود؟

جواب نداد. با بغض به سرم نگاه کرد. به وضعیتش در آن لحظه. فکر اینکه چقدر میعاد را در آن لحظه نیاز داشت بغضش را وسیع تر میکرد.

-بیا دوباره داره زنگ میزنه.

-جواب بده.

-میعاد؟ کیه؟ دوست پس-رته؟

با آن صدای گرفته حرف زدن پشت تلفن غیر ممکن بود. فریبا تماس را جواب داد:

-سلام.

سکوت کرد و ابروهایش را بالا داد. نجوا کرد: تهرونی؟

-من خواهرشم. مرسی. خودش؟ الان اینجا خوابیده .

بعد خندید. برای خودش خوش بود. فارغ از دنیا و هر آنچه اطرافشان میگذشت. انگار از دو زندگی متفاوت بودند. نه دو خواهری که در یک شرایط و یک خانه بزرگ شده اند. -بیمارستان.

چشمهایش گرد شد. گوشی را دور گرفت و رو به فیروزه کرد: الان سخته میکنه! فیروزه چشمهایش را روی هم فشار داد: -گوشی رو بده.

فریبا لبخند زد:

-نه چیز خاصی نیست. یکم حالش بد شده. بیمارستان گفتم که. آهان اسمش. آدرس بیمارستان را داد و بعد تماس را قطع کرد. کنار تخت ایستاد و به پرستاری که برای چک کردن سرم آمده بود بی توجهی کرد: -بی صبرانه منتظرم صاحب این صدا و این مرد عاشق پیشه رو ببینم. -چی گفت؟

-چی؟ صدات هی داره بدتر میشه . -چی گفت؟

با تمام توانش سعی میکرد واژه ها را بیرون بریزد اما واقعیت این بود که مادام در حال بدتر شدن بود.

-هیچی. گفت الان میاد. بچه مایه داره؟ فیروزه چشمهایش را بست.

-همین از توی قبرستون آوردت؟ دختر حمزه لو همکار اون سگ بی شرف رفیقمه. بهم گفت. -از ایران کجا میخای بری؟ -چی میگی بابا. بخواب یکم انقدر به اون صدای قشنگت فشار نیار. این دوستت اومد من میرم. کار دارم سالن.

به فریبا زل زد که دوباره خودش را به گوشی اش مشغول کرده بود. دختری با موهای بولند صورت کشیده و پوست روشن. با آنکه آرایش همیشگی را نداشت اما زیبا بود. دوباره هر آنچه پشت در اتاق شنیده بود به مغزش هجوم آورد. چشمش را بست .

پرستار سرم را قطع کرد. خم شد تا چسب را از دستش جدا کند:
-یکم بشین یهو بلند نشو .
-سلام
صدای میعاد را از پشت هیکل درشت زن پرستار شنید .
-چی شده؟
سر کشید و فیروزه را دید .
-چی شده عزیزم؟
اخمهایش در هم بود. اخمهای خوب دوست داشتنی. نگرانی تمام صورتش را پر کرده بود. از
فیروزه به فریبا و از فریبا به فیروزه نگاهش در چرخش بود.
-چیزی نیست.
-چی؟
رو کرد به فریبا:
-اینکه اصلا صداش در نمیاد .
بعد تازه دستش را دید:
-یا خدا . دستت چی شده؟
بغض گلوی فیروزه را سوزاند. تارهای صوتی اش وحشت زده از تحمل بغض التماس میکردند
که بیشتر از این به آنها فشار نیاورد.
-چی شده دستش؟
فریبا به فیروزه نگاه کرد:
-دکتر گفت انگشتش پس شکسته. باید گچ بگیره.
میعاد دستش را بلند کرد و به کبودی نگاه کرد. با چشمهایی نگران به فیروزه نگاه کرد:
-کسی اذیت کرد؟
اشک از بین مژه ها بیرون غلتید.
-عزیزم...

سرش را به سینه فشرد:

-من اینجام عزیزم.

از روی روسری خاک گرفته موهایش را بوسید. فیروزه سرش را در لباس مشکی فرو کرد اجازه داد عطر و بوی تنش احاطه اش کند. چه اهمیتی داشت اگر صدایش کار نمی داد. در برابر میعاد حتی می توانست لال باشد. همین که بتواند بویش را حس کند و صدایش را بشنود کافی بود. همین که میعاد بود یک دنیا را تا ابد کافی بود.

:

۹۴-۸-۳، ۲۸:۰۸ عصر

هوا خوب بود. مثل همه ی اسفند ماه ها. در شهر شور و هیجان رسیدن سال جدید بین مردم بود. درختها غرق شکوفه بودند و بعد از دو روز بارانی هوا تمیز و پاک تر از هر زمان دیگری بود.

-بخور عزیزم.

برای هزارمین بار میعاد خوردن آن شیر گرم را یادآوری کرد. روی یکی از دهنه های بالایی پل خواجه کنار هم ایستاده بودند. لیوان شیر را با یک دستش گرفته بود و دست گچ گرفته را زیر لیوان گذاشته بود. انگشتهایش مستقیم به رو به رو اشاره میکردند. انگشتهای دردناک که برای جا انداخته شدن نفسش را بریده بودند. و حالا در میان آن گچ سفید زق زق میکردند. --دردت کم نشد؟

سرش را به نشان تایید کم شدن درد تکان داد. یک ساعتی بود برای حرف زدن تلاشی نکرده بود. صدایش نابود شده بود.

-شیر رو بخور عزیزم .

میعاد دست انداخت دور شانه هایش و بی مهابا به خودش نزدیکش کرد:

-میخای بریم تو ماشین؟ سردته؟

-نه.

-نمیخاد حرف بزنی عزیزم. دکتر گفت یکی دو روز به خودت فشار نیاری خوب میشه.
مهربان لبخند زد .

-یه یادگاری روی گچ دستت مینویسم بعدا. یه قلب بکشم تیر خورده توش. خوبه؟
فیروزه لبخند بی رمقی تحویل داد.
-یا مثلا بنویسم عاقبت فرار از مدرسه !
زیر خنده زد.فیروزه
-بخند جونم...بخند...
نگاهش کرد. آنقدر که آن لحظه چهره اش سراسر آرامش بود همه ی دردها به باد فراموشی
میرفتند.
-میعاد...
-عزیزم حرف...
-از اون خونه اومدم بیرون.
شک داشت که میعاد شنیده باشد.
-برای همیشه.
میعاد اما شنیده بود. ابروهایش و حالت غم انگیز چشمانش نشان میداد فهمیده است.
-اشکال نداره عزیزم.
بازویش را فشار داد و بیشتر در خم بازویش جایش داد. در آن لحظه خدا را شاکر بود که
هیچوقت قدش بیشتر از ۱۵۷ نشده است .
-میخواست بکشتم...
به جریان آب رودخانه زیر پایشان نگاه کرد .
-داشت خفم میکرد...
میعاد لب هایش را جوید. تکه ریش زیر لبش را بین دندان گرفت و رها کرد. این نشانه ی
عصبانیت فروخورده بود. کم کم میتوانست از حالتهای رفتاری اش حالش را بخواند.
-اومد خونه...
دست شکسته را تکان داد . درد اذیتش کرد:

-فریبا...

چند سرفه پشت هم زد.

-عزیزم خودتو ادیت نکن .

-فریبا نجاتم داد. با چاقو...

خندید. رها کرد و دوباره خندید:

-چاقو کش شدیم.

بعد یادش آمد که میعاد در جریان خیلی چیزها نیست.

-مسیح رو با چاقو زدم.

میعاد بازویش را رها کرد:

-چی؟

-میگم... با چاقو زدم ...مسیحو.

-یعنی چی؟

-هوم...

تصویر آن شب کذایی زنده در سرش پخش میشد. حتی صدای فرو رفتن چاقو در گوشت.

-مامانش میخواست شکایت کنه ازم. اومد خونمون .بابام کلی کتکم زد.

لبش لرزید"اه لعنتی. اینقدر گریه نکن".

-چی میگی عزیزم؟

صدای میعاد پر از تمنا بود.

-کی این اتفاقا افتاده؟

شیر گرم را با نی بالا کشید تا بغض را آرام کند."چقدر کتک خوردم این چند روز".

-پریشب...

میعاد دست در جیب های شلوار کتان سوره ای رنگش کرد. پوف بلندی داد و طرف دیگر را

نگاه کرد:

-تو گفתי رفته و خونه نیست؟

-خونه بود...

-چی؟

-خونه بود .

-حرومزاده.

-زدم تو بازوش. کلی خون اومد. فریبا بردش بیمارستان.

-بابات کتکت زد؟

سرش را تکان داد. شیر را بالا کشید اما نتوانست قورت بدهد. گلویش سنگین بود.

-شکایت کردن؟

-نه...مامانم نجاتم داد...

خنده اش گرفت. چند سرفه کرد و بعد دوباره به خنده اش ادامه داد:

-به لطف مردنش...زنک هرزه...

-چی؟

جمله اش را تکرار نکرد. به دورترها نگاه کرد. صدای بغض و ناله ی فریبا وقتی حرفهایش را از

پشت در می شنید هنوز توی گوشش بود. صدای حقیقتی تلخ از زندگی خواهرش که مثل

تلخی زندگی خودش در آن خانه سالها در بایکوت خبری مانده بود. "تو دوست پسـر داشتی...

همونقدر کثیف بودی که شوهرت بود. دخترت... دخترت دستمالی معـشوق های تو...لعنت به

تمام سالهایی که از زندگی ما کشتی"

-چاقو از کجا آوردی؟

یکباره میعاد مهربان رفته بود و جایش را پسری جدی با نگاهی توبیخ گر و اخمهایی گره

خورده گرفته بود.

-از آشپزخونه.

-میخاستی خودتو به کشتن بدی؟

به ته لیوان نگاه کرد. نمی دانست چرا این شیر تمام شدنی نبود.

-اگه چاقو میخورد به خودت ؟ اگه زدی بودی یه جای حساس ترش؟

-میمردم...

-بله؟!!!

به نگاهش و طیف وسیع عصبانیت و نگرانی اش نگاه کرد. فکر کرد بحث را عوض کند. لیوان شیر را به طرفش گرفت:

-دیگه نمیخورم.

میعاد با دلخوری نگاهش کرد. لیوان را از دستش گرفت و به رودخانه نگاه کرد. "نگرانمه. نگران من".

-بابام زن داره. یه دختر هم سن و سال فریبا. یه پسر داره.

در برابر نگاه پرسشگر میعاد سرش را تکان داد:

-داره میارنش خونه. دیر یا زود خودش مینداختمون بیرون .

دست روی گلویش گذاشت تا درد حنجره را تسکین دهد:

-مغزم داره فلج میشه .

با دست سالمش روی پلک هایش کشید. شمار ساعتهایی که نخوابیده بود از دستش رفته بود.

-هیچ وسیله ای نیاوردم. سوییچ ماشینو ازم گرفت. کجا باید زندگی کنم؟ خرج دانشگاهو...
-من هستم.

توجه ای به جمله ی میعاد نکرد. تمرکزش روی خودش و آینده ی تاریکش بود.

-چجوری برم وسایلمو بیارم؟ از کجا پول بیارم؟ خرج زندگیمو چطوری بدم؟

-من هستم .

دوباره شانه هایش را گرفت و نزدیکش شد:

-من هستم عزیزم.

انگشتهای دست گچ گرفته را فشار داد. صدای ملایم میعاد از بالای سرش می آمد :

-درست میشه. نگران نباش. خونه میگیریم برات .

-هوم...

در سرش بلوا بود. بی خوابی بی غذایی هیچ کدام از پا درش نمی آورد. ترس ، ترس ، ترس

اما....

-خونه ی سمانه.

با چشمهای درشت شده برگشت و نگاهش کرد.

-چیه خب؟ دوست نیستین مگه؟

-برم شب اونجا بمونم؟ به مامانش بگم از خونه بابام فرار کردم؟

-حالا باید اینو توضیح بدی حتما؟

-من تا حالا خونه سمانه نرفتم. بعدم اینقدرا با هم صمیمی نیستیم. حالا برم یهو شب اونجا

بگم میخام بمونم؟

انگشتهای صاف مانده ی دست شکسته را لمس کرد:

-اصلا نمیدونم چطوری تو روش نگاه کنم. آبروم رفت.

-اشکال نداره. دوستین با هم.

با استرس موی لغزیده به پیشانی اش را کنار زد:

-من فردا چطوری پیام دانشگاه؟

سینه اش را صاف کرد. به هر اجباری بود حرف زدن را تمرین میکرد.

-با این سر و وضع با این صدا. بدون کیف بدون جزوه .

-چرا انقدر حرص میخوری؟

-میعاد میفهمی که من الان خونه زندگی ندارم؟ حکم دختر فراری دارم الان.

-منتها شانسست گفته من سریع بر زدمت!

با نگاه کلافه ی فیروزه دستهایش را از فرمان جدا کرد و به نشان تسلیم بالا برد:

-ببخشید...خب ببخشید...

فیروزه با دلهره بیرون را نگاه کرد. پای بیقرارش را تکان داد.

-عزیزم...گفتم یه چند روزی بیا خونه ی ما. صابخونه متوجه نمیشه.

همانطور که بیرون را نگاه میکرد گفت:

-شروع نکن دوباره.

-خب چه اشکالی داره؟

مثل اسپند روی آتش بی قرار بود. به سمتش چرخید:

-چی میگی آخه؟ بیام جلوی سیاوش علی مانی؟ اونجا بخوابم؟
 -جلو اونا نه. تو اتاق بخواب.
 -لابد باید لباساتون رو هم بشورم؟ سفید برفی و هفت کوتوله.
 -میعاد زیر خنده زد. بلند و بی پروا.
 -کوتولمون که تویی! ببخشید...بابا...کوتوله تعریفه.
 -فیروزه دست روی صورتش کشید. با حرص. استرس داشت دیوانه اش میکرد:
 -چرا انقدر میچرخ میعاد؟ حالم داره بهم میخوره. چهار ساعته کل اصفهانو گشتیم.
 -الان می ایستم. چکار کنم خب. به هیچ صراطی مستقیم نیستی. انقدر لجبازی تو دختر.
 -سه روزه خوابیدی حاضر نیستی بیای یکم استراحت کنی حداقل. بیا... واستادم.
 -کنار خیابان روی ترمز زد. فیروزه دست گچ گرفته را بالا آورد:
 -من عمرا بتونم ۴۰ روز این گچو تحمل کنم .
 -تحمل میکنی.
 -یعنی به من خوابگاه میدن؟
 -انقدر استرس نداشته باش.
 -فکر نکنم بدن. به یه فاصله ی مشخصی از دانشگاه یه کیلومتر مشخصی از اطراف اصفهان
 -خوابگاه میدادن. فیروزه...عزیزم...نگران نباش...خونه میگیریم برات .
 -دست از ور رفتن با گچ بر داشت.
 -خونه میگیریم؟؟؟
 -آره.
 -کیا؟
 -ما. من و تو..
 -متوجه هستی که...
 -به سرفه افتاد:
 -من الان اینجا خودمم با این مانتو شلوار و روسری. آهان گوشتیمم هست. بعد خونه میگیریم؟؟
 -چه ربطی داره؟؟

-چی چه ربطی داره؟ میعاد من پولم کجا بود؟

-مگه قراره شما پول بدی؟

فیروزه خیره نگاهش کرد. کلافه سردرگم عصبی.

-کی قراره بده؟

-من.

-رو چه حساب؟

میعاد رنجید. چند بار پلک زد:

-حساب؟ رو چه حساب؟؟

در سکوت و صدای عبور پر سرعت ماشین ها بهم نگاه میکردند. فیروزه عصبی از اینکه نمی تواند مثل همیشه و عادت اینطور وقتهایش کف دستها را بهم بچسباند دست سالمش را دور گچ حلقه کرد. سرش را پایین انداخت:

-من از تو حمایت مالی نمیخام.

میعاد نفسش را بیرون داد. دستش را روی فرمان گذاشت و بیرون را نگاه کرد.

-اگه حسابی بینمون نیست که تکلیف مشخصه. فکر میکردم...یه چیزی بینمون هست.

فیروزه چشمهایش را روی هم فشار داد. محکم و عصبی "خواهش میکنم. خواهش میکنم. الان وقتش نیست"

-میعاد...منظورم این نبود. نمیخام کسی بخاطرم اذیت بشه.

صدای میعاد تغییر کرد:

-کسی چیه فیروزه؟ من برای تو کسی ام؟

-نه. بد برداشت نکن.

-پس میگردیم خونه مناسب پیدا میکنیم.

-میعاد...

-میعاد نداره. اینا نه لطفه نه منت نه باج واسه خواسته ای چیزی. اینا واسه من وظیفست. هر وقت مرد شدی بیا تا در موردش حرف بزنیم.

-باشه میعاد... ممنون.

-از اون ممنون ها که یعنی خفه شو بزار تو حال خودم باشم؟؟
-میعاد!!

-خودم میگردم یه جایی نزدیک خودمون پیدا میکنم.

-آهان همون بالا شهرم باید باشه حتما!

-نه میزارم بری دختر تنها تو هر آشغالدونی خونه بگیری. که اون پسر عموی حرومیت هم هر وقت خواست بتونه بیاد و بره.

به پستی صندلی تکیه داد:

-من خونه نمیگیرم میعاد.

-میگیری.

-پراهی پیدا میکنم.

-آره راهش اینه خونه نزدیک ما.

-بعد پول رهن رو تو میدی کرایه هر ماه و پول آب و برق و مابقی هزینه ها رو هم میدی
دیگه؟

-بله میدم.

-خوبه. خوبه. همین که فهمیدم تو سرت چی میگذره.

-تو سرم چی میگذره؟

-فکر کردی تو رو برای پولت میخام.

-لا اله الا الله.

-میرم امشب خونه ی عمم.

-فیروزه...

-الان همین الان میعاد ساعت نه و نیم شب میخای برام خونه بگیری؟

عصبانیت های ناگهانی و انفجاری اش ارثیه ی بی نظیر خاندان دادیار و اعتمادی بود .

-خونه عمه ات کجاست؟

استارت زد. بعد اضافه کرد:

-کی اونجاست؟ عمه ات و دیگه کی؟

فیروزه با غصه به روبرو نگاه کرد:

-عمه ام نیست. فوت شده. شوهرشه و دخترش.

میعاد از آینه بغل به خیابان نگاه میکرد منتظر فرصت برای ورود به خیابان اصلی:

-پس این چند روز اونجا باش. تا خونه پیدا کنیم.

به نگاه کلافه ی فیروزه بی توجهی کرد:

-گوشیت هم دستت باشه .

-هوم.

-یه دوش بگیر بخواب. فردا هم نمیخاد بیای دانشگاه.

-نمیشه دو بار سر کلاش غیبت کردم. حذف میکنه.

-حذف نمیکنه.

-از دختر عمم مانتویی چیزی میگیرم.

-لجبازی فیروزه. لجباز .

لبخند کم جان خطوط صاف لب هایش را کج و معوج کرد.

⤵

۹۴-۸-۳، ۰۸:۲۸ عصر

ماشین را داخل حیاط گذاشت. صدای علی را برای فرمان دادن میشنید:

-بسه بسه میعاد. الان میری رو گلدوناش.

به بالکن نگاه کرد. علی در حال پهن کردن لباس بود.

-نیستش؟

لباس را با شدت تکاند و قطرات آب در هوا پخش شدند.

-نه نیست.

دزدگیر را زد:

-شام چی داریم؟

-یه چند مدل غذا هست عزیزم بیا بالا انتخاب کن.

حوصله نداشت. مثل همیشه آماده کل انداختن و پا دادن به مسخره بازیهای علی نبود.

-هیچی نداریم؟

-سیاوش داره یه چیزایی درست میکنه.

دستش را روی صورتش گرفت تا مانع ریختن قطرات آب شود:

-نتکون بابا ...اه...

کمی معطل کرد تا لباس پهن کردن علی تمام شود.

-چیزی از بیرون نمیخاین؟

علی سرش را داخل اتاق کرد:

-سیا چیزی نمیخای از بیرون؟ میعاده...

صدای نامفهوم سیاوش را می شنید.

-میگه دلستر بگیر. معلوم نیست داره چی درست میکنه ۵۰ ساعته فقط داره قاطی پاطی

میکنه. خداوکیلی یه شل دلستر بگیر بخوریم هر چی هست رد شه.

در خانه را باز کرد. صدای علی دوباره بلند شد:

-میعاد یه پاکت سیب گار برا من بگیر.

کوچه تاریک بود. لامپ شهرداری بعد از یک هفته دل دل زدن بلاخره سوخته بود. گوشی را

در آورد و شماره ی عماد را گرفت. چند بوق آزاد بعد صدای عماد در حالیکه هنوز دارد به

مشتری جواب میدهد:

-این آبرسان هم هست اگه پوستت خشک باشه عالیه یه هفته ای جواب میده... جانم میعاد؟

-سلام.سرت شلوغه؟

-آره بد نیست. سلام راستی.

عماد را با موهای روشن زل زده بلوتوث در گوش راستش در بهترین و شیک ترین لباسهایی

که داشت می توانست تصور کند. با بوی عطری که تمام دو طبقه مغازه ی بزرگ را پر میکرد.

-میتونی صحبت کنی؟

-آره بابا بگو

در میان چیپس های جلوی سوپر در حال انتخاب طعم مناسب بود.

-عماد پول لازم.

-خب؟

-نمیخام به بابا زنگ بزنم .

-چقدر میخای؟

-فعلا یه ده تومن.

خودش را کنار کشید تا زن و شوهری با کالسه ی بچه از مغازه خارج شوند.

-ده هزار تومن؟

-ملیون...بیشعور.

-آهان. ده هزار تومن رو شاید بتونم بدم ولی ملیون اینا که نه داداش. مگه من بانکم؟

-مسخره بازی در نیار عماد.

-واسه چی میخای؟

-کار دارم.

-خرج دوست دخترات خیلی رفته بالاها .

وارد مغازه شد و چیپس ها را روی پیشخوان فروشگاه گذاشت و برای فروشنده به نشانه سلام

سر تکان داد.

-اوکیه یا نه؟

-تا کی میخای؟

-امروز فردا.

-امروز که تموم شد. اگه ضروری نیست پس فردا میریزم.

-ضروریه.

-واسه چیه ؟ خلاف ملاف نباشه.

در یخچال را باز کرد و دلسترها را نگاه کرد:

-از شراکت پول رهن مغازه کم بزار.

-داداش شما الان یه سالی میشه دیگه پول شراکت ته کشیده.

صدای سلام علیک کردن عماد با یک مشتری میان بحثشان فاصله انداخت.

-الو میعاد... میریزم فردا به کارت. اینا رو بنویس یه جایی. پس فردا از من پول نخای ها.

-به بابا نگو

-باشه. بابا میگه بهت نگم! سرم شلوغه میعاد بعد بهت زنگ میزنم. خانم داوری عزیزم دارن

میان تو مغازه. الان دیگه اصلا وقت ندارم برات.

میعاد پوزخند زد و دلسترها را روی میز گذاشت .

-منتظرم.

-باشه باشه. فعلا خدافظ.

تماس در حین سلام و خوشامدگویی گرم با یکی از مشتری های ثابت به پایان رسید. کارتش

را به دست فروشنده داد بعد از پنجره به مغازه روبرویی اشاره کرد:

-این املاک روبرویتون شبا تا چه ساعتی بازه؟

فروشنده ی جوان در حالیکه خریدهایش را در پلاستیک می گذاشت گفت:

-هستن تا ۹ . امشب زود رفت ولی.

-آهان. مرسی.

پلاستیک خرید ها به دست پشت ویتترین املاک ایستاد. نور قرمز رنگ لامپ های نئونی که

اسم مغازه را مادام روشن و خاموش میکردند روی صورتش رقص گرفته بود. به لیست

محدودی از خانه هایی که برای کرایه بودند نگاه می کرد. قیمتها را از بالا تا پایین چک کرد"یه

چیز خوب پیدا میکنم." به طرف خانه براه افتاد. خسته بود و فکر دست از سرش بر

نمیداشت"الان باید تو مغازه باشم منتظر اینکه یه دختر جدید بیاد خوشگلتر از

قبلی."چشمهایش را روی هم فشار داد و نفس عمیقش را با شدت بیرون داد"راضیم ازت. راضیم

ازت میعاد"به خودش خندید. این شرایط را دوست داشت. تفاوت امروز و دیروزش را با هیچ

چیز عوض نمیکرد. پشتیبان دختر تنها و آسیب دیده بودن را با داشتن دنیا دنیا دخترهای زیبا

و با کلاس بالا شهر عوض نمیکرد. این میعاد دانشجو وسط یک رابطه ی جدی را حتی به یکی

از نقطه های میعاد بی هدف و خوشگذران قبل نمیداد. حتی اگر شرایط از آن هم سخت تر

میشد.

۰

سپید ظرف سالاد را روی میز گذاشت بعد به دست فیروزه اشاره کرد:

-انقد دلم میخاد یبار دستی پایی جاییم بشکنه گچ بگیرن برام.

پدرش در حالیکه خم شده بود تا ظرف مرغ را از فر بیرون بگذارد تشرش زد:

-عه. این حرفا یعنی چه.

فیروزه برای هزارمین بار پیشانی اش را با دست سالمش فشار داد:

-عمو ببخشید توی زحمت افتادین.

سپید دست انداخت دور گردنش و محکم فشارش داد:

-بعد کلی وقت اومدی خونمون. امشب پیش من میخوابیا.

پدرش غذا را روی میز گذاشت:

-اذیت نکن بابا. خستست.

وقتی پشت آیفون رو به سپید گفته بود که در را باز کند صدای جیغ خوشحالی اش را شنیده

بود در حالیکه رو به پدرش می گفت فیروزه است. بعد با دستی گچ گرفته و ظاهری زار و نزار

از آسانسور بیرون آمده بود. سپید در میانه ی در بود. دختر ۱۴ ساله با صورت گرد و چشمهای

درشت مشکی با هیجان در انتظارش یکدفعه وا رفت:

-وای. دستت چی شده؟

حداقل خوبی اش این بود که شوهر عمه اش در جریان اتفاقات امروز صبح بود. او هم یکی از

آدمهایی بود که موقع خاکسپاری مامان و گرد و خاک طوفانی او در میان جمع ایستاده و

نگاهش میکرد. تنها تفاوتش این بود که او از آنچه در خانه ی آنها میگذشت و از اعتمادی ها با

خبر بود .

-یکم نشاسته حل میکنم تو شیر برات . بخور برای صدات خوبه.

با درد وحشتناکی که تمام سر و گردنش را گرفته بود سر تکان داد:

-ممنون.

سپید برایش برنج کشید:

-تا کی میمونی؟ میشه دیگه همیشه اینجا بمونی؟

به چشم غره ی پدرش نگاه کرد:

-خب بمونه دیگه همینجا. یه اتاقم اضافه داریم که ما.

-باشه بابا حالا شامتو بخور.

در ذهن فیروزه فقط این بود که جایی پیدا شود که بتواند بخوابد نه غذا مهم بود. نه هیچ چیز دیگر. اما درست آنجا جایی بود که خوابیدن آنهم با سپید هیچ معنایی نداشت. دختری که از تاریکی می ترسید و حتما در روشنائی می خوابید در حالیکه مثل کوالا تنگ میچسبید به فیروزه و تا خود صبح یکریز حرف میزد. چند قاشق برنج را با زور قورت داد. بعد در حالیکه درد و بی خوابی تمام انگیزه ی حیاتش را گرفته بود رو به پدر سپید کرد:

-عمو دستت درد نکنه. میشه من بخوابم؟

-چیزی نخوردی که.

با گنجی به ظرف غذایش اشاره کرد:

-مرسی. خوردم.

صندلی را عقب داد. گنجی تر از آن بود که بخواهد بپرسد کجا باید بخوابد. فقط رو به سپید کرد:

-یه دست مانتو شلوار با مقنعه اگه داری برای من بزار صبح میخام برم دانشگاه.

سپید از جا پرید:

-باشه. باشه بیا تو اتاقم خودت انتخاب کن.

تنها مزیتش این بود که سپید آنقدر درشت بود که لباسهایش به سائز او بخورد.

-عمو...

برگشت و به مهرداد اکوان نگاه کرد. مرد ۳۵ ساله با موهای شدیدا جو گندمی. شوهر عمه ی مرحومش. "اگه عمه اینجا بود...اگه فقط بود" ذهنش اما یاری نمیکرد تا اگر ها و کاش ها را بهم بچسباند و رویای مطلوبی بسازد. تمام تنش زیر چنگال واقعیت بود.

-من چند روزی اینجا میمونم...اگه اشکال نداره.

صدای حبس شدن نفس سپید در سینه از شدت خوشحالی را پشت سرش شنید.

-اینجا خونه ی خودته.

لحنش نشان میداد که میتواند حدس بزند بعد از مراسم خاکسپاری در خانه و بین او و پدرش چه اتفاقی افتاده است. همانطور که بعد از دیدن دست گچ گرفته اش با ناراحتی سر تکان داده بود و گفته بود: ای بابا دستت چی شد؟ او با بزرگترین اعتمادی ها سالها برای رسیدن به محبوبش جنگیده بود.

-سپید جان بزار تو اتاق تو بخوابه شما بیا اتاق من بخواب.

سپید بدقلق شد:

-عه بابا! نه! من میخام پیش فیروزه بخوابم.

-خستست بابا. بیا اینجا...

-بابا!!

دخترک لجبازی بود که تنها چهارماه با فرناز تفاوت سنی داشت اما فاصله ی رفتاریشان به سالها می کشید. به طرف اتاق سپید رفت در حالیکه فکر فرناز در سرش تازه زنده شده بود "چطوری بزارم تو اون خونه بمونه؟" بعد انگار نفر سومی در ذهنش جان گرفت "فردا بهش فکر میکنیم. الان نه. الان نه". خودش در ذهنش جواب داد "یعنی الان تو اون خونه چه خبره؟" فرصت نشده بود تا از پدر سپید بپرسد که پدرش برای مراسم فردا چه برنامه ای دارد. آنقدر بدموقع سر شام رسیده بود که وقتی برای هیچ صحبتی نبود. اگر بود هم تلاشی برای شرکت در هیچ بحثی نمیکرد. در اتاق صورتی رنگ سپید را باز کرد. نا مرتبی اتاق آنقدر وحشتناک بود که به سختی میشد آنرا به اتاق یک دختر نسبت داد. لبه ی تخت نشست. بعد خودش را رها کرد. خنکای رختخواب تن خسته اش را گرفت. "حالا چی میشه؟ من بدون خونه بدون پول بدون لباس" نفر سوم جواب داد "فردا بهش فکر کن. فردا صبح" همه ی اتفاقات از صبح تا آن لحظه با تصاویر قطع و وصل شده در سرش می چرخید "مامان مرده" چشمهایش را بست. "مامان مرده". پیش از آنکه بغضی بیاید و گلویی بسته شود بعد از سه روز خواب با سرعت در آغوش گرفت.

چهار صبح با بدنی تب کرده سر سنگین شده و تهوع از خواب بیدار شد.

■

۹۴-۸-۳، ۲۹:۰۸ عصر

آخرین موج که آمد تمام محتویات معده ی خالی اش خالی تر شد. دستش را به لبه ی روشویی گرفت و روی زمین نشست. شیر آب باز بود. کسی آرام چندین ضربه به در زد: -فیروزه خوبی؟

پدر سپید بود. تمام تلاشش را میکرد تا چیزی بگوید مبنی بر اینکه هنوز زنده است اما هیچ صوتی از دهانش خارج نمیشد .

-فیروزه؟

دست آخر با صدایی بریده تنها توانست کلمه ی بله را بزور بیرون دهد. کمی آنجا نشست تا مطمئن شود میتواند هنوز هم روی پاهایش بایستند. در دستشویی را باز کرد. پدر سپید در حالیکه لیوان چایی نبات را آرام هم میزد به طرفش آمد:

-خوبی؟

سرش را تکان داد و بدنبال جایی برای نشستن سریع خودش را به مبل رساند.

-رنگت پریده. این چایی نبات رو بخور.

چایی را پس زد و پیشانی اش را فشار داد:

-یکم در بالکن را باز کنین لطفا.

با باز شدن در هوای خنک نیمه شب اسفند ماه با شوق و ذوق به درون خزید و روی پوست عرق کرده و تبادارش ضرب گرفت. سرش را به مبل تکیه داد و چشمهایش را بست. صدای نشستن پدر سپید را در مبل روبرویی می شنید در حالیکه هنوز با سماجت چایی را هم میزد: -بخاطر فشار عصبیه .

با چشمهای بسته آرزو میکرد در همان فشار عصبی بمیرد. با یک استرس ناگهانی از خواب پریده بود. با دستورهای پیایی مغزی که مداوم فرمان میداد از خواب بیدار شود و فکر به آینده و آنچه پیش روست را شروع کند. سر جایش نشسته بود و بعد تازه فهمیده بود تب دارد. بدنبال گوشی اش روی رختخواب دست کشیده بود. یکی دو پیام از میعاد بعد سیل تماس های مسیح و یک پیام. در حالیکه از یخچال آب برمیداشت پیامش را باز کرده بود . بعد طومار بدون وقفه ی همه ی فحش های هرزه ی جهان در برابر چشمانش بالا پایین شدند. گوشی را روی پیشخوان آشپزخانه رها کرده و با عجله به طرف دستشویی دویده بود .

-یکم از این چایی بخور .

چشمهایش را باز کرد و بدنبال گوشی به پیشخوان آشپزخانه نگاه کرد.

-نمیتونم بخورم عمو.

-نباتش هنوز آب نشده میخای نباتشو بخور.

-ممنون.

لیوان چایی را گرفت و زیر نگاه پدر سپید معذب شد.

-امروز خیلی روز بدی برات بوده.

قاشق را به آرامی در لیوان تکان داد. موج غلیظ شیرینی نبات در چایی می رقصید.

-خدا مامانتو رحمت کنه. اواخر دیگه خیلی اذیت بود.

چشمهایش از هجوم تصویر مامان پر بود. چشمهای داغ تب زده. و آخرین و لجبازترین تصویر آن نگاه خیره به تاق بیمارستان بود.

-ولی خب...راحت شد.

قاشق را روی نبات زد. چند تکه شد.

-امروز توی مراسم... وقتی نگاهت میکردم یاد...سحر میفتم.

سرش را بالا آورد و با بی حالی نگاهش کرد.

-تو...از همشون بیشتر شبیه سحری. از نظر ظاهری و...اخلاقی.

از سحر که حرف میزد انگار رویایی ترین قصه ی دنیا را تعریف می کند. بعد از ده سال هنوز نگاهش همان نگاهی بود که در جمع هر لحظه دنبال سحر بود و همه درباره اش صحبت میکردند. همان نگاه عاشق بی بدیل.

-آخرین باری که رفتم خواستگاری و ...باباش میخواست پرتم کنه بیرون...جلوی باباش ایستاد.

درست شبیه امروز تو بود. همسن و سال تو. با همون خشم منفجر شده. انگار سالهای سال هرگز عصبانی نشده بود برای اینکه توی چنین لحظه ای بتونه تمام عصبانیت دنیا رو خالی کنه. برای حاجی هیچ چیز بدتر از این نبود که سحرش تنها دخترش سوگلیش کسی که اینهمه براش آرزو داشت اینطوری جلوش واسته برای یه پسر یک لا قبا که حتی خانواده درست حسابی نداشت باهاش خواستگاری بیان.

فیروزه غرق شده در رویای مرد عاشق پیشه ی روبرویش آنقدر آرام پلک میزد مبادا صحنه های شیرین روزهای داشتن عمه از چشمهایش بپرند. اما حقیقت لعنتی و آن واقعیت تلخ موجود تمام رویاها را خط خطی میکرد .

-ولی آقاجون خون سحر رو اونقدر تو شیشه نکرد که از خونس فرار کنه.
لیوان چایی را نزدیک دهانش برد و با شنیدن بوی چایی دلش بهم خورد.
-با بابات دعوات شد؟ مراسم که تمام شد دیدم سریع سوار ماشینش شد. همه چیو سپرد به عموت.

بلاخره یک جرعه از چایی سرد شده را بالا کشید.
عمو با دستهایی تکیه داده به زانو به گچ دستش اشاره کرد:
-دستت رو...اون شکوند؟
-نمی دونم.

نگاهش روی دستش لغزید. کسی در ذهنش مادام تکرار میکرد که همه ی این اتفاقات دروغ است و در عرض سه روز امکان ندارد همه ی این اتفاقات افتاده باشد. آنهم درست وقتی با هیجان داشت برای رفتن به خانه ی میعاد و دوستانش آماده میشد چطور ممکن بود ناگهان سر از آنجا در بیاورد در حالیکه دستش در گچ بود تنش تبادار و سرش در حال انفجار. با وضعیتی بهم ریخته آواره و بی خانمان.

-عمو اگه میشه من یه دوش بگیرم. صبح باید برم دانشگاه.
-باشه. یه پلاستیک میارم ببند دور گچت .
کنار پیشخوان ایستاد و گوشی اش را دست گرفت. پیام مسیح را با سرعت پاک کرد و روی پیام میعاد متوقف شد "عزیزم خوابیدی؟ به هیچی فکر نکن . با هم از پس همه چیز بر میام. نگران نباش. من باهاتم. خوب بخوابی عشق من" جمله ی آخر آنقدر به دلش نشست که برای چند لحظه تمام آینده بی اهمیت و بی مفهوم بود. همان لحظه و عشق میعاد بودن را خوش بود.

■

۹۴-۸-۳، ۲۹:۰۸ عصر

اتوبوس دانشگاه مسیر بیابانی را در سکوتی نسبی طی میکرد. آفتاب از شیشه های نیم قدی با تمام قدرت سعی در گرم کردن آن صبح زمستانی داشت. فیروزه برای اولین بار مسافر این اتوبوس بود. در مانتو سرمه ای رنگ سپید که به نظرش بیش از اندازه کوتاه می آمد با لبه آستین هایی که بخاطر باز کردن تا، پر از خطوط عمیق و جا افتاده ی چروک بودند طوری که حتی اتو هم از پششان بر نیامده بود. صبح زود به سمانه زنگ زده بود تا برای پرسیدن مسیر اتوبوس ها و قرار گذاشتن هماهنگ کند. خودش را برای تعجب سمانه آماده کرده بود وقتی یک روز بعد از دفن مادرش و وقتی که احتمال زیاد باید برای رفتن به مراسم مادرش آماده باشد در حال برنامه ریزی برای آمدن به دانشگاه بود. اما در کمال تعجب سمانه هیچ سوالی نپرسید حتی به نظر می رسید لحن صدایش پر از آگاهیست. یک نفر همه چیز را توضیح داده بود. آنوقت بود که بعد از رسیدن به اتوبوس و نشستن کنار سمانه تازه برای اولین بار در دوستی شان احساس آرامش میکرد. اینکه بلاخره سمانه چیزهایی میداند که لازم بود بعنوان یک دوست بداند و اینکه مجبور نبود به سبک خودش توضیحات اضافه بدهد. لبخند باریکی تحویل داده و گفته بود:

-دست بهتره؟

حتی تلاشی برای نقش بازی کردن در این جهت که در جریان چیزی نیست بازی نکرده بود. اصلاً انگار آنروز صبح سمانه ی واقعی را با خودش نیاورده بود. بعد در تمام طول راه در سکوت کنارش نشسته و بیرون را نگاه میکرد. آن صبح با نور طلایی خورشید که درست از روی هر دویشان رد شده و کف اتوبوس پخش شده بود نقطه ی عطف و تغییر دوستیشان بود.

سمانه جزوه را روی صندلی فیروزه گذاشت و صفحه مورد نظر را باز کرد:

-از اینجاست. زیاد مطالب مهمی نبود. بیشتر حرفای متفرقه میزد.

زودتر از همه ی وقتهای دیگر که با ماشین خودش می آمد به کلاس رسیده بودند. هنوز میعاد و بقیه نیامده بودند. کلاس نسبتاً خلوت بود. به جملات و دست خط سمانه نگاه کرد و بعد جزوه را بست:

-بعد بده ببرم خونه .

-باشه. سمانه با ناخن روی جلد زیر جزوه اش طرح می کشید. بر عکس همه ی روزهایی که این وقتها با سرعت از اتفاقات افتاده در خانه شان یا امیدواری اش از شروع رابطه با سیاوش و برداشت از رفتار شهایش صحبت میکرد امروز ساکت بود.

-فکر کنم تب دارم.

دست سالمش را به طرف سمانه گرفت تا دمای بدنش را چک کند .

-آره داغی .

بعد سمانه با دلسوزی که اعماق چشمانش را هم درگیر کرده بود نگاهش کرد:

-امروز نمیومدی.

-ساعت ۴ صبح از خواب پریدم دیدم تب دارم. بعدشم یک عالمه بالا آوردم.

-عزیزم...

دستش را فشار داد. فیروزه جای دیگر را نگاه کرد. بی آنکه بداند سمانه چقدر میدانند در آن لحظه دلش میخواست با او حرف بزند. حجم استرس و نگرانی از آینده را با او تقسیم کند.

سمانه عضوی از آدمهای زندگی جدیدش بود. زندگی که اگر به آن چنگ نمی زد و به امیدش چشم باز نمیکرد تا الان مرده بود.

-دیشب خونه ی عمم موندم .

نفس عمیقش را بیرون داد:

-یه چند روزی میمونم.

سمانه با ابروهایی افتاده نگاهش کرد:

-چرا نیومدی خونه ی ما؟

از میعاد متشکر بود. هر چه گفته و به هر شکل که گفته بود عالی بود. همین که دست از نقش بازی کردن و دروغ گفتن برمیداشت کافی بود. همین که تمام دیوارها بین او و سمانه فرو ریخته بودند کافی بود.

-مرسی.

سیاوش علی و مانی از در کلاس وارد شدند. بعد از آن میعاد در حالیکه تماسش به پایان رسیده و در حال جا دادن گوشی اش در جیب شلوارش بود وارد شد. بر عکس همیشه با تکان دادن

سر و یک لبخند گرم بعنوان سلام احوالپرسی وارد نشد. در میان جمعیتی که کم و بیش نیمی از صندلی های کلاس را پر کرده بودند مستقیم به طرفش آمد. با لبخندی گرم و حمایتگر.. قلب فیروزه در سینه تپیدن گرفت.

-سلام. سلام.

کنار صندلی اش ایستاد. لباس مشکی را با یک پیرهن مردانه ی سرمه ای رنگ با آستین های تا خورده عوض کرده بود. بوی عطر تلخش تمام مشام فیروزه را پر کرد "آه خدا رو شکر...خدا را شکر که تو هستی"

-خوبی ؟

-خوبم.

از تبش سر دردش و استفراغ صبحگاهی اش از بد خوابی و استرس هایش نگفت. در آن محیط روی آن صندلیها و احاطه شده در آن بوی تلخ دوست داشتنی زیر بار نگاه مهربان و نگران میعاد کل زندگی اش شبیه دروغی بزرگ و مجازی بود. هیچ چیز جز آن لحظه اهمیت نداشت. -امروز نمیومدی.

-خوبم.

سمانه در حالیکه سعی میکرد سرش را به چیزی گرم کند تا به نظر نرسد به حرفهای آنها گوش میدهد گفت:

-دروغ میگه. تب داره.

فیروزه سریع دستهایش را جمع کرد تا جسارت میعاد در کلاس باعث گرفتن دستش برای چک کردن دمای بدنش نشود.

-تب ندارم. یکم داغم.

میعاد با دلواپسی مخصوص خودش که با اخمهای گره خورده مخلوط بود نگاهش کرد: -گفتم بهت نیا.

-خوبم. الان خوبم.

وقتی دوباره گوشی اش زنگ خورد با معذرت خواهی از کلاس بیرون رفت. فیروزه صدایش را می شنید:

-شماره ی ملت رو برات فرستادم .

استاد نیامد و کلاس کنسل شد. سمانه در تریا را باز کرد و کنار ایستاد تا فیروزه وارد شود:

-میومدی میرفتیم درمونگاه دانشگاه. بدنت داغه داغه.

-نمیخاد خوبم.

قبل از آنکه در بسته شود میعاد را دید که جلوتر از پسرها با سرعت به طرفشان می آمد. سمانه

پرسید:

-چی سفارش بدم برات؟

-چیزی نمیخورم.

-شیر میخوری؟

-نه نمیتونم چیزی بخورم.

در تریا را باز کرد و بیرون رفت. هوای خنک نزدیک عید با بوی خوش سبز شدن درختان و

رسیدن شکوفه ها تمام محوطه را پر کرده بود.

-فیروزه.

-بله؟

-خوبی؟

-خوبم.

-کیفتو بردار بریم.

-کجا.

-دنبال خونه.استاد نیومد تا ظهر وقت داریم یکم بگردیم.

وا رفت. با خستگی نگاهش کرد:

-میعاد...

-بله؟ بله عزیزم؟

لحنش جدی و حوصله اش کم بود.

-بزار با همفکری هم یکاریش می کنیم.

-داریم همینکارو میکنیم دیگه .

-میعاد ...من موقعیت همچین کاریو ندارم .

-چه کاری؟

میعاد کلافه بود و مادام روی پاهایش تکان میخورد. انگار وقت کم و کار زیاد داشت.

-مستقل زندگی کردن.

-قرار نیست کار خاصی بکنی. یه خونه کوچیک میگیریم میری توش زندگی میکنی.

-همین؟

-همین.

-پولش؟ اجاره اش؟ خرج زندگی؟

-با من.

نفسش را بیرون داد:

-ازت ممنونم میعاد...یک دنیا. ولی برای من همین که تو هستی کافیه.

-برای من نیست. کیفتو بردار بیا. به سمانه هم بگو بیاد.

-میعاد...

-سر فلکه دانشگاه می ایستم با اتوبوس بیاین. گیر میدن با یه ماشین بریم.

به طرف پارکینگ رفت و فیروزه با دستهای افتاده رفتنش را نگاه کرد. "چطوری از پس این یکی

ماجرا بر بیام" در حالیکه ته دلش غنچ میزد از این همه حمایت با تم تند کله شقی.

-خانمم دانشجو هستند. یه جای راحت و مطمئن میخوام .

بنگاه دار برگه هایش را ورق زد:

-چند نفرن؟

-یه نفر .

-به دختر تنها کم خونه میدن.

-بله...در جریان هستم.

فیروزه و سمانه در صندلی های راحتی روبرو فرو رفته بودند. فیروزه با ناخن روی گچ دستش

می کشید. سمانه تشر زد:

-نکن .

استرس به جان پای بی قرار همیشگی اش افتاد. بنگاه دار عینکش را برداشت و رو به میعاد کرد:

-یه مورد دارم. منهای شصت . یکم بالا میگه ولی میتونم جورش کنم براتون.

-کجاست؟

-یکی دو تا خیابون پایین تر. سه واحده کلا .

-میشه ببینیم؟

فیروزه وسط پرید:

-ببخشید چقدر میگه؟

میعاد سیه سیه اش را صاف کرد:

-اونش مهم نیست . حالا ببینیم اول.

-چرا مهمه.

بنگاه دار بدون توجه به آنچه میان آن دو میگذشت تلفن را برداشته و شماره میگرفت:

-تمیزم هست. قبلا یه زوج جوون چند ماه اومدن توش تا خونشون آماده بشه تعمیرات داشت.

الو آقای جلالی...

در حالیکه با صاحبخانه صحبت میکرد فیروزه و میعاد بهم زل زده بودند. میعاد زیر لب غرید:

-فیروزه گفتم گیر نده به پولش.

-من اینجا نمیتونم خونه بگیرم میعاد. مجبور نیستم پیام این محله با این قیمتهای وحشتناک.

بنگاه دار تماس را قطع کرد بعد بدنبال چیزی کشویش را باز کرد:

-آقا گفت خونه است اگه میخاین بریم ببینیم.

-بله بریم.

فیروزه سرش را آرام تکان داد در حالیکه از بنگاه خارج میشدند سمانه آرام زیر گوشش گفت:

-بحث نکن انقدر. بگو نپسندیدم. خلاص.

بعد در حالیکه در ماشین را باز میکرد چشم و ابرویش را به نشان کلمه ی همیشگی اش تکان

داد: والا.

میعاد ترمز کرد. چند متری جلوتر از ایستگاه اتوبوس دانشگاه در سکوت زیر عینک آفتابی بیرون را نگاه کرد. تمام طول راه برگشت به دانشگاه در سکوت گذشته بود. سمانه کیفش را برداشت:

-ام...من میرم تو ایستگاه فیروزه.

با پایین رفتنش فیروزه با میعاد تنها شد.

-میعاد..

میعاد دست به بینی اش کشید و جوابی نداد.

-میعاد...بازم میگردیم خب.

میعاد به طرفش چرخید:

-که تو همه رو بگی نه؟

فیروزه با نگرانی کلمات را انتخاب میکرد نمیخواست غرورش جریحه دار شود:

-اصلا سه تا خونه که بیشتر ندیدیم.

-اوهوم.

دوباره بیرون را نگاه کرد.

-خب خوب نبودن.

-خوب نبودن یا برای پولش گفتی؟

-ببین...

-خوب نبودن یا برای پولش گفتی؟

کوتاه آمد:

-میعاد...خیلی گرون بودن.

-پس برای پولش گفتی

-اگر قرار باشه تنها زندگی کنم باید بتونم از پس هزینه هاش بر بیام.

-ای خدا. ای خدا

-میعاد قرار نیست تو هزینه ی زندگی منو بدی. تو همینجوریشم کلی اجاره داری بابت خونه خودتون میدی.

-از تو رو هم میدم.

-باشه ازت ممنونم. خیلی هم ممنونم. ولی ...من نمیتونم قبول کنم.

-آهان. میخوای برگردی خونه بابات پس؟ یا بمونی همونجا خونه عمه ات؟

انگشتهای دست گچ گرفته را فشار داد:

-یکم بهم فرصت بده تا...بتونم خودمو جمع کنم. الان آمادگی هیچیو ندارم. باید فکر کنم. بعد

میگردیم دنبال خونه. باشه؟ خودم با سمانه میگردم اصلا.

میعاد با دلخوری نگاهش کرد.

-خب بهتره اینطور. ندیدی خونه آخری چقدر صابخونه سوال جوابت کرد؟ شک میکنم.

-به درک. مثلاً برای خودت ته شهر یه خونه بگیری با صابخونه و حتما پسرای گولاخش.

اونام فکر کنن بی سر و صاحبی. خونه هم که بگیری من میام و میرم فیروزه. هر کی هر چی

میخواه فکر کنه.

ته دل فیروزه مثل افتادن از یک ارتفاع فرو ریخت. هیجان اینهمه حمایت رگهایش را پر کرده

بود.

-باشه. باشه. بهم فرصت بده. حداقل تا آخر این هفته .

از آینه بغل به رسیدن اتوبوس دانشگاه نگاه کرد. سمانه منتظر ایستاده بود:

-اتوبوس اومد.

-عجله نکن .

از ماشین پیاده شد. در را بست خم شد و از شیشه داخل را نگاه کرد:

-میعاد...

نگاه غمگین و دلخور میعاد را با لبخند خودش فرم داد:

-دوستت دارم.

منتظر جواب میعاد نماند. با دستی که در سینه گرفته و محافظتش میکرد به طرف اتوبوس

سوس دويد.

٠

۹۴-۸-۳، ۰۸:۲۹ عصر

دسته ی چنگال را از میان انگشتان زیر گچ فرو برد و کف دستش را خاراند:

-اه. لعنتی. نمیتونم تحملش کنم.

سپید در حالیکه دهانش پر از ماکارونی بود و برای بالا کشیدن چند رشته ی بیرون مانده با لب

-هایش تلاش میکرد گفت:

-یادم باشه امشب یه یادگاری روش بنویسم.

چنگال را با کلافگی روی میز انداخت. به سپید نگاه کرد:

-میخاستی لباساتو در بیاری حداقل.

سپید لیوان دوغ را برداشت:

-وای خیلی گشتم بود.

به ظرف دست نخورده ی خودش نگاه کرد که جز یکی دو قاشق آنهم بزور چیز دیگری

نتوانسته بود بخورد. استرس داشت و ذهنش بی وقفه در حال برنامه ریزی بود.

-بابام کی رفت؟

-یک ساعت پیش.

-تو نمیری؟

امشب مراسم سوم مامان بود و گویا بابا در خانه مراسم گرفته بود. پدر سپید در حالیکه

کفشهایش را می پوشید رو به فیروزه کرده بود:

-سپید امروز کلاس تئاتر داره. یکم دیرتر میاد.

قبل از آنکه از در بیرون برود فیروزه با اضطراب گفته بود:

-عمو...لطفا...ام... به کسی نگین که من اینجام.

حالا بدون دلیل استرس داشت. انگار در نا امنی کامل میان زمین و آسمان ول شده بود. هر

لحظه منتظر بود کسی از خاندان پدرش به خانه بریزد و کت بسته تحویل بابا بدهدش. رو به سپید کرد:

-یه مانتوی بلندتر بزار برای من. خیلی کوتاه بود اون.

-باشه. بیا خودت ببین. میگم تو نمیری؟

چنگال را با عصبانیت در گچ فرو کرد:

-نه نمیرم. اه

چنگال کف دستش خورد و درد در انگشتانش پیچید.

-ناراحت نیستی که مامانت مرده؟

نفسش را بیرون داد فقط سوال جواب همین دخترک حراف را کم داشت.

-اگه غذات تمام شده جمع کنم.

-وقتی مامان من مرد خیلی کوچیک بودم. چیزی یادم نیست.

بشقاب ماکارونی اش را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت.

فاصله ی مدرسه تا خانه را می دوید. بندهای کوله پشتی را با دو دست محکم گرفته بود تا سنگینی اش را کنترل کند. امروز آقا جان سپید را می آورد آنجا تا برای نگهداری اش تصمیم بگیرند. یک ماه از مرگ ناگهانی عمه گذشته بود. از روزی که چند دقیقه قبل از خاکسپاری شوهرش در بهت کامل از قبرستان رفته و دیگر کسی خبری از او نداشت. تمام این روزها از راه مدرسه با عجله خودش را به خانه ی آقا جان میرساند چرا که سپید بغیر از او با هیچکس دیگر آرام نمیشد. آقا جان با دلی آشوب و روحیه ای از دست رفته کنار سالن مینشست و با اشکهایی که بطور غیر ارادی تا آخرین روز مرگش همواره جاری بودند به او و سپید نگاه میکرد که چطور با هم بازی میکنند و فیروزه میتواند آرامش کند. آخر سر تصمیم گرفته بودند سپید را به خانه ی آنها بیاورند. شب قبل مامان با دلخوری سر میز شام گفته بود:

-نیست ما خودمون اجاق کور بودیم و تعداد بچه هامون کمه یکی دیگه هم برامون میارن!

زنگ آیفون را چندین بار زد. توی آسانسور مقنعه را از سرش برداشت و به موهای بهم ریخته اش دست کشید. با باز شدن در خانه دخترک سفید و چشم درشت چهار ساله به طرفش دوید.

خم شد و با دستهای گشوده بغلش کرد. خودش دختر بچه ی ۸ ساله ی لاغر اندامی بود که وزن سنگین سپید را به سختی تحمل میکرد. آقا جان روی صندلی نشسته بود. سرش را آرام تکان داد و رو به بابا کرد:

-این بچه...این بچه...

بعد دستمال را به چشمهای قرمزش کشید.

-مردک معلوم نیست کدوم گوری رفته.

بابا با محاسنی بلند اما مرتب رو به پدرش کرد:

-اگرم بود نمی تونست این بچه رو جمع کنه.

فیروزه روی پیشخوان آشپزخانه نشاندش و قبل از آنکه حتی لباسهایش را عوض کند شروع به غذا دادنش کرد.

-بزارش همینجا بمونه بابا تا ببینیم چی میشه.

مامان که از آقا جان حتی این آقا جان رنجور از دنیا بریده هنوز می ترسید چشم و ابرویی نازک کرد و بعد به نشان اعتراضی نرم بلند شد و به اتاقش رفت.

-بگردین دنبال باباش ... ببینین کجاست.

بعد دوباره دستمال به پلک های ورم کرده اش کشید .

-باشه. باشه میگردیم .

پدر سپید یکسال بعد در یک شب خنک تابستان در حالیکه فیروزه داشت برای سپید قصه

میگفت تا بخوابد از راه رسیده بود. با مو و محاسنی بلند که تا روی سینه اش می رسید.

مردی که به هر چیزی شباهت داشت جز شوهر عمه و پدر سپید. شبیهی که می توانست در

ملا عام ظاهر شود و راه برود. یکسال از مادری فیروزه برای سپید گذشته بود.

سپید ظرف ماکارونی اش را روی پیشخوان گذاشت.

-فیروزه بیا یادگاری بنویسم رو گچت.

-نکن سپید.

-عه بیا دیگه. یه شعر قشنگ مینویسم.

-نکن میخام برم دانشگاه زشته.

سپید روی مبل کنارش نشست .

-پس یه نقاشی میکشم. زیرش. خواهش.

فیروزه با بی حوصلگی دستش را روی پای سپید گذاشت. سپید با خودکار به جان گچ افتاد:

-تا کی میمونی خونمون؟

موهای بلندش را از روی صورتش کنار زد و ادامه داد:

-میشه همیشه بمونی؟

فیروزه جوابی نداد. سرش را به دست سالمش تکیه داده و فکرها را زیر و رو میکرد "الان

خونمون شلوغه؟ فرناز چکار میکنه؟ فرناز! باید بیمارمش بیرون. باید بیاد پیش خودم زندگی

کنه. کجا؟ کجا؟ باید خونه بگیرم. آره خونه میگیرم و میارمش پیش خودم. هزینه هاشو چطوری

بدم؟ باید برم سر کار. یه کاری که بتونم دانشگاه هم برم. چه کاری آخه؟ من چه کاری

بldم؟ زنشو کی میاره؟ یه دختر همسن و سال فریبا! پول خونه رو از کجا بیارم؟ چطوری از

میعاد پول بگیرم؟"

-آه خدا...

-چی شد؟ دردت اومد؟

تازه متوجه سپید شد. به گچ دستش با طرح نقاشی کودکانه با خانه و درخت و رودخانه نگاه

کرد:

-نکن سپید. نکن!

دستش را با شدت عقب کشید:

-اینا چیه؟ خدایا...

سپید مظلوم شد:

-نقاشیه. زیرشه پیدا نیست.

-برو بشین سر درسات. دست از سر من بردار.

-چته؟ آخی عزیزم ناراحتی؟

از گردنش گلاویز شد:

-غصه نخور.

با کلافگی به ساعت روی دیوار نگاه کرد به امید آنکه به ساعت برگشتن پدرش نزدیک شده باشد.

-میشه همینجا بمونی؟ با ما زندگی کنی؟

-نکن سپید. ول کن گردنمو خرد کردی.

سپید با هیجان بالا پرید پاهایش را زیر تنش جمع کرد و موهایش را با کش بست:

-وای فکر کن تو اینجا بمونی با ما زندگی کنی...وای دیگه از خدا هیچی نمیخام. بعد اصلا تو زن بابام بشو. بخدا من آرزومه .

-بسه!

با اخم تشرش زد.

-خب چیه مگه؟ اینکه میخاد زن بگیره منم که نمیزارم این دخترای دهاتی توی شرکت رو بگیره تو هم که...

-بس کن گفتم !

-اصلا از دیشب که تو اومدی انقدر بابام خوشحاله . من حس میکنم!

-بلند شو برو تو اتاق!

-فیروزه بخدا...

-گفتم بلند شو برو تو اتاق.

-باشه باشه تو زن بابام نشو ولی منم نمیزارم زن بگیره .

درحالیکه به طرف اتاقش میرفت و موهای دم اسبی شده اش را از دو طرف میکشید تا محکم شود گفت:

-تو هم بهش بگو هی قرار شام با این و اون ست نکنه . زنشو من باید انتخاب کنم.

دم در اتاقش ایستاد:

-که تو باشی!

خندید و با چشم غره ی فیروزه در را بست.فیروزه سرش را کف دستش گرفت "همینو کم داشتم!"

به فریبا پیام داد:

-من باید برم وسایلمو بردارم.

حدود یک ربع بعد جواب آمد:

-کجا هستی مگه؟

-خونه ی عمه .

فکر کرد که از بعد از بیمارستان حتی سراغی هم از یکدیگر نگرفته بودند. هر دویشان دوباره به پوسته ی خودشان برگشته بودند انگار اتفاق آنروز مثل عبور شهاب سنگی نایاب از آسمان زندگی شان بود.

-آخر هفته میره تهران .

-از کجا میدونی؟

وقتی فریبا جواب نداد دوباره خودش پیام داد:

-میای با هم بریم؟

دوست داشت میتوانست کمی بیشتر با فریبا صمیمی باشد مثلاً بگوید که می ترسد. از روبرو شدن با بابا وحشت دارد و از اینکه نمی داند چه چیزهایی در انتظارش است قلبش در سینه آویزان است. اما انگار دیوار بلند همیشگی بینشان هرگز قرار نبود خراب شود. بعد از مکثی طولانی در حالیکه داشت به وارد شدن پدر سپید به خانه نگاه میکرد جواب فریبا آمد:

-اوکی.

۰

۹۴-۸-۳، ۲۹:۰۸ عصر

صدای جر و بحث از اتاق سپید با بیرون آمدن پدرش و پرت کردن گوشی سفید رنگ روی

مبل قطع شد. چند ثانیه بعد صدای سپید بلند شد:

-گوشی منو بده.

پدرش روی مبل نشست. فیروزه جزوه ی سمانه را بست و به مرد کلافه در لباس های رسمی

میدوه دور حیاط تازه موتورش روشن میشه!

فیروزه بدون کنترل خنده اش گرفت. بعد در برابر ناراحتی و کلافگی شوهر عمه اش خودش را جمع کرد.

-بعد مدرسه گذاشتمش بره کلاس تئاتر. هفته ای سه جلسه میره سه جلسه دیگه هم کلاس ویالونش رو میره. همینطور باید وقتش رو پر کنم وگرنه هرز میره. دو دقیقه میره تو اتاق درس میخونه میاد بیرون فردا ۲۰ میگیره. بیخود گذاشتم یکسال جهشی بخونه. بخدا اگه المپادی نبود تا حالا صد بار از مدرسه انداخته بودنش بیرون. یکی دو سال دیگه چطوری من کنترل کنم اینو.

-نگران نباشین. اقتضای سنشه.

-اقتضای سن این فقط اینجوره؟ بقیه اقتضای سنشون میرن تو خودشون و گوشه گیر میشن دختر ما بیش فعال شده.

یادش به خودش افتاد که در ۱۴ سالگی همه ی روزهایش در سکوت کنج اتاقش میگذشت در حالیکه فقط و فقط درس میخواند و برای فرار از مهمانی ها از مسیح از دورهمی ها برنامه میریخت.

-بلاخره بچه ها با هم فرق دارن.

-نمیدونم. نمیدونم. دیگه اصلا نمیدونم چه برخوردی باید بکنم. یروزم آخر سیر میزنمش.

-من باهاش صحبت میکنم.

-مرسی.

بعد انگار تازه یادش افتاده باشد که فیروزه آنجا مهمان است به خودش آمد:

-شام خوردین؟

-بله. ممنون. خیلی عالی شده بود.

پدر سپیددکمه ی بالای لباسش را باز کرد:

-کلی کارای شرکت رو آوردم تو خونه.

-عمو.

کمی مکث کرد و بعد در نگاه منتظر مرد مردد ماند:

-چه...چه خبر بود؟

-هیچی. یه عده میومدن یه عده میرفتن.

-زنشو...زنشو آورده بود؟

پدر سپید چند لحظه نگاهش کرد:

-مطمئنی همچین چیزی هست؟ که... زن داشته باشه؟

فیروزه به گچ دستش ور رفت و سعی کرد خارش کف دست را با حرکت مختصر انگشتانش بر طرف کند.

-کسی به اسم زن بابات اونجا نبود به هر حال.

-راجع به من...

-کسی چیزی نگفت. احتمالا فکر میکنن خونه ی دوستاتی.

-ام... فرناز. بودش؟

-آره. طفلی یه گوشه نشسته بود از جاش تکون نمیخورد. یعنی دو ماه هم از سپید کوچیکتره.

یکی اینقدر آروم میشه و

صدای سپید دوباره در آمد:

-گوشی منو بیار مهرباد اکوان!

به در بسته ی اتاق اشاره کرد:

-یکی هم میشه این.

فیروزه با غصه پایین را نگاه کرد.. خارش کف دستش را فراموش کرده بود. تصور فرناز با مظلومیت و سکوت مثال زدنی اش در گوشه ی سالنی پر از عزادارهای دروغین در حالیکه هیچ کس او را حتی نمیبیند به گلوش چنگ میزد" باید بیارمش پیش خودم. هر طور شده. خونه میگیرم"

-گوشی من آورده شود!

:

۹۴-۸-۳، ۰۸:۳۲ عصر

-بیداری عزیزم؟

-آره بیدارم. خوابم نمیبره.

-منم همینطور. خوبی؟ اوضاعت خوبه اونجا؟

-آره خوبم. گوشیم هنگ میکنه هی. امشب مراسم مامانم بوده. توی خونه مراسم گرفته بود.

-خب؟

-همین.نگران فرنازم.

-خواهر کوچیکت؟

-اوهوم. نمی دونم چجوری درش بیارم از اون خونه.وقتی زنیکه اش رو بیاره این بچه میخاد

اونجا چکار کنه.

-وقتی خونه گرفتی بیارش پیش خودت.

-اوهوم.

-نگرانی نداره عزیز دلم .

-باید برم خونه وسایلم رو بیارم.آخر هفته میره تهران. میرم خونه.

-میام باهات.

-با فریبا میرم.

-پایین میمونم.

-هوم.

-دخترم غمگین نباشه. خب؟

...

-خب؟

-باشه.

-بهت گفتم بعضیا چه حرفای جادویی بلدن؟

....

-میشناسیشون؟ بعضیا رو؟

-دیوونه.

-بعد تازه حرفای جادویشون رو اونقدر بدون مقدمه میگن آدمو شکه میکنن. بعدشم تازه فرار

میکن. البته به نفعش شده فرار کرد. میموند یه بلایی سرش میومد.

-عه. جدی؟

-آره. آره. مثلاً انقدر فشارش میدادم که آب لمبو بشه.

-دیوونه ای.

-هستم. برای تو دیوونم.

...

-فیروزه... یجوری یه حسی بهت دارم انگار خیلی ساله این حس رو بهت دارم. خیلی عمیق

خیلی جا افتاده .

-ممنون.

-گریه میکنی؟

-نه.

-دیوونه ی منی تو کوچولوی من. دوستت دارم عزیزم. همه جور بهاتم. نگران هیچی نباش.

-اوهوم.

-گریه نکن فیروزه. دیوانه. گریه نکن سرمو میکوبم به دیوار الان. بکوبم؟

...

-بکوبم؟

-نه.

-گریه نکن پس. بخند. بخند. همین الان.

-باشه.

-همین الان بخند.

-باشه. باشه.

-خنده ات به یه دنیا می ارزه. میدونستی؟

-مرسی میعاد...مرسی.

-عزیزمی.

...

...

۹۴-۸-۳، ۰۸:۳۵ عصر

کارتن های خالی را از مغازه گرفت و صندوق عقب گذاشت بعد ماشین را دور زد و روی
صندلی جلو جای گرفت:
-همین سه تا را داشت.
برگشت و به فریبا در صندلی عقب ماشین میعاد نگاه کرد. فریبا بدون اینکه نگاهش کند گفت:
-خوبه. بسه.
-تو میخای تو چی بزاری وسایلتو؟
فریبا موهای منظمی که از زیر روسری اش بیرون داده بود را تکان داد:
-فعلا فقط لباسامو میبرم.
ماشین روبروی خانه نگه داشت فریبا زودتر پیاده شد. فیروزه چند لحظه داخل ماشین ماند:
-میعاد اینطوری خسته میشی. کسی اینجا نیست بابام دو ساعت پیش رفته تهران. زنگ زدم
فرناز خونه تنها بود.
-باشه میمونم .
لبخند مهربانی تحویل داد و از ماشین پایین رفت. فریبا نزدیک آسانسور منتظر ایستاده بود.
-این دوست پسـرت... خیلی شاخه .
به لباسهای جدید و بروز فریبا که مشخص بود همه عاریه ای هستند نگاه کرد بعد در آینه ی
آسانسور به لباسهای سپید در تن خودش نگاه کرد. "از فردا لباسای خودمو میپوشم"
-تریپ ازدواج و ایناست؟
-نمیدونم.
پشت در ورودی ایستاد. فریبا کلید به در انداخت.
-فرناز خونست خب.
-حدس میزدم. قفل رو عوض کرده... بی شرف
همین موقع فرناز در را باز کرد. دخترک جمع و جور رنگ پریده.
-خوبی؟

همانجا پشت در ایستاد و بازوهای فرناز را میان دستانش گرفت. فرناز آرام سرش را تکان داد. فریبا وسط سالن ایستاد و سوت کشداری کشید:

-اه مای گاد. چه تغییر دکوراسیونی هم داده. خونه رو واسه مادمازل آماده کرده.

سالن در برابر نگاه فیروزه کش آمد. چیدمان خانه به شکل فاحشی تغییر کرده بود "خونه ی جدید برای زن جدید" فریبا به طرف اتاقش رفت:

-زود باش جمع کن وسایلتو من کار دارم باید برم.

در اتاقش را که بست فیروزه رو به فرناز کرد:

-لباساتو بیوش میریم خونه عمه.

صدا بزور از حنجره اش بیرون آمد:

-چرا؟

-برای اینکه شب تنهایی.

-تنها نیستم. یه خانمی جدید میاد اینجا کار. شبا میمونه. الان رفته دو سه ساعت خونشو بیاد.

-کی هست؟

سکوت و نگاه سر به زیر فرناز به کف سالن نشان میداد تمایلی برای ادامه دادن هیچ صحبتی ندارد.

-فرناز...

جلو رفت و دوباره بازوهایش را گرفت:

-من میخام خونه بگیرم. برای خودم. تو رو هم میبرم. با هم زندگی میکنیم.

فرناز با ظرافت بازویش را از دستش بیرون کشید.

-سعی میکنم یه جای نزدیک به مدرسه ی تو بگیرم که اذیت نشی. اصلا سرویس که داری.

آدرس اونجا رو بهش میدم. وقتی خونه رو گرفتم بهت میگم که وسایلتو جمع کنی. باشه؟

جوابی نداد. نگاهش همچنان روی زمین بود.

-باشه؟

-نه.

-چی؟

نه را شنیده بود اما فکر میکرد تکرارشیدنش تغییرش میدهد. یک قدم دیگر جلو رفت:

-فرناز اینجا جای موندن برای تو نیست.

فرناز عقب رفت و بعد به سمت اتاقش سرعت گرفت. صدای فریبا از اتاقش می آمد که با کسی تلفنی صحبت میکند. چند دقیقه ی طولانی ایستاد و به در بسته شده ی اتاق فرناز نگاه کرد.

همه ی لباسها را در چمدان جا داد. با فشار زیپ را بست و روی زمین نشست. به تل وسیله های کنار اتاق نگاه کرد که قرار بود در سه کارتن با سایز متوسط جای بگیرند. بلند شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. ماشین میعاد روبروی خانه بود. پیام داد:

-ببخشید خسته شدی. یکم دیگه تمام میشه.

-اشکال نداره عزیزم عجله نکن.

چند ثانیه بعد دوباره پیام آمد:

-دفترچه بیمه شناسنامه کارت ملی مدارکی چیزی اگه داری یادت نره برداری.

با صدای بلند رو به گوشی اش گفت:

-خوب شد گفتم.

کشویش را جلو کشید و آشفتگی اش در برابر نظم همیشگی که داشت جلب توجه کرد. دفترچه بیمه را برداشت. بعد کشو را بهم زد. بالا و پایین کرد. مدارک را بیرون ریخت. یکسری قرص از بین کاغذها بیرون ریختند. "شناسنامه. شناسنامه؟! "کشو رو بیرون کشید بعد وسط اتاق وارونه اش کرد. کاغذها را از هم جدا کرد. بالا گرفت و تکاند. "نیست. نیست" با سرعت روی کتابهای تلنبار شده ی گوشه ی اتاق پرید. تک تک ورقشان زد. اما از جلد قرمز رنگ شناسنامه خبری نبود. "بین لباسام. اونجا نیست؟" ایستاد و چنگ بین موهایش زد "شناسنامه." از اتاق بیرون پرید:

-فرناز. فرناز

در اتاق فرناز را با شتاب باز کرد. فرناز با وحشت از پشت میزش بالا پرید.

-کسی رفته تو اتاق من؟

فرناز با ابروهای افتاده نگاهش کرد.

-با توام. میگم کسی رفته تو اتاق من؟ سر وسایل من؟ شناسنامم نیست.
 -فرناز ایستاد:
 -شب مراسم آره. مسیح بود.
 -مسیح؟
 -فکر اینجایش را نکرده بود.
 -چکار داشت؟
 -گفت دنبال یه چیزی میگرده گفتی برات بیاره.
 -دستهایش را دو طرف سرش گذاشت:
 -وای...وای
 -از اتاق بیرون دوید:
 -فریبا...فریبا
 -فریبا در حالیکه ساک کوچکی از لباس را از اتاقش بیرون می آورد نگاهش کرد:
 -چیه؟ جمع کردی؟
 -شناسنامم...شناسناممو برده.
 -کی؟
 -به طرف اتاق خودش پرید:
 -مسیح پدر سگ..
 -مانتویش را برداشت و بدون بستن دکمه ها به طرف در خانه رفت.
 -کجا میری؟
 -میرم بگیرم ازش.
 -وسایلتو؟
 -گور باباشون.
 -کفشها را بزور پایش میکرد.
 -حالا چی شده؟ شناسنامه است. بیره حلوا حلوا کنه رو سر ننش.
 -فیروزه ایستاد چشم در چشم فریبا:

-میخاد گه اضافه بخوره.

-نمیتونه.

-از این بی شرف همه کاری بر میاد.

در خانه را باز کرد و از پله ها پایین دوید.

۰

۹۴-۸-۳، ۰۸:۳۶ عصر

-فیروزه...نگیر انقدر شماره رو.

-کثافت اشغاله. تندتر برو میعاد.

-عزیزم یه لحظه گوش بده به من.

-قطع کن عوضی.قطع کن.

-هیچ کاری نمیتونه بکنه. اینقدر حرص نخور.

-این کثافت ازش همه کاری بر میاد.

گوشی را با دست سالمش روی گج کوبید:

-کلی آشنا اینور اونور داره.

-خب مثلا میخاد چکار کنه؟

دوباره شماره را گرفت:

-اسمشو مینویسه تو شناسنامه.

میعاد پوزخند زد.

-نخند میعاد! نخند تو رو خدا.

-عزیز دلم...

ماشین را بغل گرفت تا بایستد فیروزه آژیر کشید:

-چرا وایمیسی؟ برو...برو

گوشی را روی داشبورد زد:

-برو تو رو خدا

- یکم آروم باش.
- دستش را گرفت:
- نکن تا این دست رو هم نشکستی.
- دستش را با عصبانیت بیرون کشید:
- نکن میعاد. برو خواهش میکنم. شوخی نیست این مسله.
- فیروزه عزیزم دیگه اینقدر ا هم بی در و پیکر نیست.
- هست میعاد. هست .
- مگه میتونه الکی همچین کاری بکنه؟ خب اگه اینطور بود که الان هر پسر و دختری میرفتن بدون دردسر و رضایت خانواده هاشون اسمشون رو میزدن تو شناسنامه ی هم.
- میعاد میفهمی میگم کلی آشنا اینطرف اونطرف داره؟ دوباره شماره را گرفت.
- داشته باشه. بازم کاری نمیتونه بکنه.
- باشه. باشه اصلا کاری نمیتونه بکنه. من شناسنامو میخوام. اصلا بدون شناسنامم خوابم نمیره.
- میعاد چشمهایش را با دست فشار داد و خندید.
- واست شوخیه میعاد؟ باشه خودم میرم.
- در ماشین را باز کرد و با سرعت پایین پرید.
- فیروزه...فیروزه... ای بابا
- بلاخره تماس برقرار شد. کنار خیابون در پیاده رو ایستاد.
- به..چه عجب دختر عموی چاقو کش...
- کجایی؟
- جونم؟
- میگم کجایی؟
- برای نگاه منتظر میعاد دستی به نشانه ی صبر تکان داد.
- چطور؟

- شناسنامه ی منو کجا بردی؟
- صدای خنده ی مسیح را می شنید. خنده ای از سر شوق. شوق انتقام.
- میگم شناسنامه ی منو کجا بردی؟
- بردم محضر عزیزم. تو نوبته.
- توی دلش نالید"خفه شو. خفه شو"
- سریع بیارش .
- میگم تو نوبته عزیزم. احتمالاً فردا نوبتمون بشه .
- خفه شو مسیح. شناسنامه رو بیار.
- تو خفه شو عزیزم. گفتم اگه سهم من نیستی سهم کس دیگه ای هم نیستی.
- با کلافگی دست گچ گرفته را بالا آورد و به انگشتانش نگاه کرد که توانایی مشت شدن نداشتند..
- الان میرم دم خونتون. و همون جور که آبروی بابامو تو دو دقیقه بردم آبروی بابای تو رو هم میبرم.
- هه. شنیدم از خونه پرت کرده بیرون. آره؟
- دارم میرم دم خونتون. به نفعته اونجا باشی شناسنامه به دست پشت در. میشناسی منو تماس را قطع کرد و به طرف ماشین رفت.میعاد با دلخوری نگاهش کرد:
- این کارا یعنی چی؟
- بدون توجه به حرفش صاف نشست:
- میرم خونه عموم.
- که چی بشه؟
- شناسناممو بگیرم.
- لجبازی. مثل همیشه.
- گفت شناسنامو رو برده محضر. تو نوبته.
- چند ثانیه سکوت شد.
- بزاره همونجا بمونه.

ماشین را روشن کرد:

-شام چی میخوری؟

با تعجب به طرف میعاد چرخید:

-شام؟؟ میگم میخام برم خونه عموم.

میعاد از آینه بغل بیرون را نگاه کرد تا دور بزند:

-خونه ی عمو خبری نیست.

-میعاد خواهش میکنم درکم کن.

ماشین دور زد و مسیرش را با سرعت پیش گرفت:

-درک میکنم.

-اینجوری؟

-دقیقا همینجوری. نمیزارم دوباره خودتو به کشتن بدی و یجای دیگه ات رو بشکنی.

-میعاد...

-فیروزه شام چی میخوری؟

-ای خدا

-صفحه دوم شناسنامه رو من خودم پر میکنم. خوبه؟

-میعاد بخدا این آدم روانیه...همه کاری میکنه. باید برم شناسنامه رو بگیرم.

-بچه نباش عزیزم. این کارا واسه اینه که اذیت کنه. میخاد بترسونتت. عصبانیت کنه. تو هم بهش پا میدی. نقطه ضعف دادی دستش.

-اگه اسمش رو بنویسه تو شناسنامه...

-نمی تونه عزیزم. نمیتونه. شدنی نیست چنین چیزی. هزارتا آشنا هم داشته باشه خدا تومن رشوه هم بده نمیشه. احتمال یک درصدم که بشه وقتی بری شکایت کنی پدر همون محضر دار و دفتر دار رو در میارن. امضای تو کجاست پس؟ اجازه بابات؟ امضای اونا؟ آخه باید ثبت بشه یجایی. نقطه ضعف نده عزیزم. خونسرد باش. به خودت مسلط باش. یجوری با مسالمت روبرو شو که کمترین آسیب ممکن رو ببینی. اینکده فکر کنی میجنگم به هر طریقی حتی به قیمت ریخته شدن خونم خدا یی نکرده اصلا باعث افتخار نیست. با سیاست بجنگ. حریف تو یه

جوری خاک کن دیگه تا آخر عمر جرات نکنه به تو حتی به شکل دشمن روبروش نگاه کنه.
سکوت شد. فیروزه در حالیکه انگار از آسمان روی زمین فرود آمده باشد با تنی که ذره ذره با
جملات و لحن جادویی میعاد آرامش میگرفت به رو برو نگاه میکرد.

- الانم میریم شام میخوریم با هم فکر میکنیم چکار کنیم که شناسنامه رو آروم پس بگیریم
بدون دردسر. باشه عزیزم؟

سرش را آرام تکان داد .

- دختر خوبم.

لبخند زد و دست گچ گرفته را نوازش کرد:

- این نقاشیا چیه؟

- این دیوونه کشیده.

- دختر عمه ات؟

- اوهوم.

- چه بامزست .

- وسایلم... فردا باز باید برم خونه.

دست روی شقیقه اش گذاشت:

- لعنتی... سرم داره منفجر میشه.

میعاد دست روی روسری اش کشید:

- شام خوردیم یه قرص بخور.

در سرش بلوا بود. کسی با لجبازی مادام تکرار میکرد "فکر شناسنامه باش. فکر شناسنامه"

قبل از آنکه پیاده شود میعاد بازویش را گرفت:

- فیروزه

در را دوباره بست و نگاهش کرد:

- خواهش میکنم کله شق بازی در نیاری و خودت هیچ کاری نکنی. باه؟

با حواس پرتی سرش را تکان داد:

-باشه.

-قول؟

سکوت کرد.

-قول میدی؟ بزار با هم درستش میکنیم .

-باشه.

-نه بهش زنگ بزن و نه جوابشو بده. بزار یکم فکرت آزاد باشه.

-اوهوم.

-مواظب خودت باش.

لبخند مهربان جادویی که به لب های میعاد آمد به این معنی بود که اجازه ی رفتن صادر شده است.

-صبح میام دنبالت بری وسایلتو بیاری.

از ماشین پیاده شد.و سعی کرد بر تمام فکرهایی غالبی که مغزش را احاطه کرده بودند غلبه کند "شناسنامم".

همین که در خانه باز شد سپید جلو دوید:

-دوست پسـرت بود؟

به جای آنکه متوجه سپید باشد توجه اش به سمت چمدان لباس و سه کارتن وسیله کنار در خانه رفت.

-اینا رو کی آورد؟

-فریبا آورد. میگم پسر خیلی مایه داره نه؟ از ماشینش پیداست اه حیف قیافش از پشت پنجره پیدا نبود.

-کی آورد؟

-یه دو ساعت پیش. اسمش چیه؟

در کارتن ها را کنار زد و به محتویات بهم ریخته شان نگاه کرد. "فریبا وسایلم رو آورده" آنقدر متعجب بود که باورش نمیشد فریبا بخاطر او اینهمه وسیله را به احتمال زیاد با آژانس آورده

است.

-هان؟ اسمش چیه؟

با کلافگی روسری را از سرش برداشت:

-چی میگی سپید؟

-میگم اسم دوست پسـرت چیه؟

-دوست پسـرم کیه؟

-همین که آورد رسوندت.

-بابات نیست؟ میعاد. اسمش میعاد.

سپید خودش را روی مبل رها کرد:

-چه اسم قشنگی. عکسشو نداری ببینم؟ خوشگله؟

-شام خوردی؟

-نه.

-مگه بهت زنگ نزدم گفتم بخور.

سپید با قهر دست به سیـنه نشست:

-جنابعالی با دوست پسـرتون بیرون شام میخورین بابام هم که رفته با یه دهاتی دیگه شام

بخوره من تو خونه تنهایی باید چی کوفت کنم؟

فیروزه به داخل یخچال نگاه کرد:

-این همه ماکارونی.

-اِه. حالم بهم خورد از ماکارونی. بابام بیاد حالشو میگیرم امشب.

فیروزه روبرویش روی مبل نشست. سرش را تکیه داد و چشمهایش را بست. سپید ادامه داد:

-گوشی منو گرفته بعد خودش میره واسه خودش ددر دودور پی خوشگذرونی. فکر میکنه من

بخوام کاری بکنم با گوشی دوستانم یا تلفن خونه نمیتونم بکنم.

فیروزه چشمهایش را باز کرد و به دخترک چموش روبرویش نگاه کرد. فرناز دوباره در ذهنش

زنده شد. با آن حالت ترسیده و گریزان همیشگی اش از جمع.

-سپید انقدر شیطننت نکن.

سپید کش موی قرمز رنگ را از پایین موهای بافته شده اش باز کرد:

-آهان. همه عالم میتونن شیطننت کنن جز من.

-هنوز سن شما به یه سری چیزا نرسیده.

سرش را تکان داد و موهای مواج شده دور شانه هایش رها شد:

-سن تو رسیده؟ همش ۴ سال بزرگتر از منی.

-این پسرا فقط بهت آسیب...

-ااه. حرفای بابام. دقیقا حرفای بابام. خودش نیست موکلش هست. نه ببخشید...زنش هست!

با شیطننت ابروهایش را بالا داد و لب هایش را غنچه کرد تا جلوی خنده اش را بگیرد. فیروزه با عصبانیت نگاهش کرد:

-دفعه آخرت باشه این حرف رو میزنی.

-بله قربان.

دستش را به نشان اطاعت و احترام کنار پیشانی اش گذاشت:

-فکر کن تو مامانم بشی! باشه نمیگم دیگه. بشین فیروزه.

از روی مبلها پرید و به فیروزه آویزان شد:

-ببخشید ببخشید.

-ول کن سپید. تو نمیخای بزرگ شی؟ خوب و بد رو بفهمی؟

-باشه بزرگ میشم. قول میدم. بشین.

-کار دارم ولم کن.

-بریم وسایلتو بچینیم تو اتاقم؟

فیروزه خم شد و دسته ی چمدان قرقره دار را کشید:

-نخیر. چیزو نمیچینم. چند دست لباس آویزون میکنم به چوب لباسیت. بقیه همش همینطوری.

-تا آخر تو کارتن بمون؟

خم شد و کارتن نسبتا سنگین را بلند کرد.

-بلند نکن سنگینه.

-نه میارم برات...مامان!

خودش را عقب کشید و قهقهه زنان به سمت اتاقش رفت.

-ولی فکر کن مثلا تو میومدی مدرسمون میگفتی مادر اکوان هستم...

-بسه!

-همه میگفتن وای چه مامان جوونی. کلی فخر میفروختم. کجا بزارم؟

-بزار همین گوشه؟

-بازشون کنم؟

-گفتم نه. اینجا نمیومم .

-چی؟

وسط اتاق وا رفت:

-کجا میری؟

-نشین روی کارتن سپید!

-کجا میخوای بری؟

-خونه میگیرم. بیا زیپ این چمدون رو باز کن.

کلافه از دست گچ گرفته و عدم توانایی اش برای انجام همه ی کارها روی تخت نشست. سپید چمدان را باز کرد و به لباسهایش نگاه کرد:

-خونه ی مجردی؟ خب خوبه. میام پیشت. چقدر این مانتوت خوشگله.

مانتوی شیری رنگ با گلهای درشت صورتی را برداشت و تنش کرد:

-ا-ا چرا انقدر لاغری؟

در تلاش برای بهم رساندن دکمه ها نا امید شد. همین وقت صدای چرخیدن کلید در آمد:

-خب عالیجناب عشق باز هم اومدن!

مانتو را با بیخالی روی چمدان پرت کرد و بیرون رفت. فیروزه صدای بی ملاحظه اش را می شنید که چطور در سالن خانه پخش میشد:

-خب خوش گذشت آقای اکوان؟ دختر بازی خوب بود؟

پدرش جوابی نداد .

-اینا چیه؟

احتمالا اشاره اش به کارتن های کنار سالن بود. فیروزه از اتاق بیرون آمد:

-سلام عمو مال منه.

سپید دوباره اوضاع را به دست گرفت:

-دختره اوکی داد؟ با توام...

پدرش وسط سالن ایستاد. مستقیم نگاهش کرد. سپید با دستهایی که پشت کمر قفل

کرده بود زل زد به پدرش.

-چیه؟ رفتی خوشگذرونیا تو کردی اخماتو برای من آوردی؟ دختره پا نداده مقصر...

-برو تو اتاقت...

ادای اشاره ی ابروی پدرش به سمت اتاقش را آمد:

-نمیرم تو اتاقم. گوشی منو پس بده.

فیروزه کنار سالن ایستاده و ماجرا را نگاه میکرد. پدر سپید کتش را روی مبیل انداخت و به

طرف آشپزخانه رفت. سپید مثل جوجه اردک دنبالش رفت:

-دوباره با این دختر دهاتیای شرکت و دوستاشون قرار مداری داشتی؟

-برو تو اتاقت بهت گفتم.

صدای پدرش بالا رفت. با عصبانیت پارچ آب را روی میز کوبید. سپید چند ثانیه در سکوت

نگاهش کرد:

-این اداها رو هم در بیاری فرقی ایجاد نمیکنه. من نمیزارم تو زن بگیری.

مرد کلافه دست در موهایش کرد:

-لاله الا الله.

بعد صدایش زمزمه شد:

-بیا برو تو اتاقت تا کتک نخوردی.

سپید صدایش را روی سرش گذاشت:

-گوشی منو بده. هفته ای هفتاد بار گوشی رو میگیره از من. کجا گذاشتی؟

کت پدرش را برداشت و دست در جیبهایش کرد. پدرش کت را از دستش کشید.

-از گوشی خبری نیست.

سپید جیغ کشید. تیز و کشدار.

-بده گوشیمو.

فیروزه خودش را جلو انداخت:

-سپید...بسه دیگه.

-بگو گوشیمو بده. خودش میره دنبال الواطیش اونوقت من...

پشت دستی محکم پدرش جمله اش را قطع کرد و با صدای کشیده شدن نفس فیروزه در سی-

نه هم صدا شد. سپید با چشمهای درشت شده ایستاد و پدرش را نگاه کرد.

-برو تو اتاقت تا بعدیش نیومده.

فیروزه آرام جلو رفت تا برای مابقی ماجرا نقش مهم تری داشته باشد اما سپید با عصبانیت

کنارش زد و به قدمهای بلند به طرف اتاقش رفت. پدرش چشمهایش را روی هم فشار داد.

فیروزه بدنبال جمله ای که جو را آرام کند انگشتهای دست شکسته اش را فشار داد. بعد با

صدای زنگ گوشی اش به طرف میز وسط اتاق رفت. اسم مسیح که روی گوشی افتاد به یکباره

از جو پیش آمده کنده شد و دوباره به مجراهای خودش پیوست. جواب نداد. بعد از تماس

سوم پیامش آمد:

"چی شد پس؟ نیومدی. من کلی وقته با شناسنامه پشت در واستادم تا تو بیای! فردا شب بیا

تحویل بگیر. با صفحه دوم پر شده. آقا مسیح اعتمادی. انشالا قسمت فرزندانش رو هم کم کم

پر میکنیم عشقم". گوشی را روی مبل پرت کرد. کف دست شکسته دوباره شروع به خارش

کرد.

⤵

۹۴-۸-۳، ۰۸:۳۷ عصر

سیاوش سرش را از بالکن بیرون آورد:

-کمش کن علی.

علی مانی و میعاد هر سه سرهایشان را بالا دادند. علی شاکی شد:

-سیا بابا صداشو خودمون هم نمیشنویم.

-کمش کن.

بعد رو گرداند و داخل رفت. علی صدای موزیک را کم کرد:

-میعاد نمیشد با یکی دیگه رفیق میشدی از اول؟

میعاد به سیه گارش پک زد. سیاوش سیه گار کشیدن داخل ساختمان را قدغن کرده بود.

وقتهایی که صاحبخانه نبود با هم در حیات مینشستند و سیه گار میکشیدند .

-سیه گار دیگه فاز نمیده باید قلیه ون بیاریم .

میعاد دستش را روی زانو گذاشت و تکیه گاه پیشانی اش کرد دود را در سیه نه نگه داشت.

مانی گفت:

-اصلا از قلیه ون خوشم نمیاد.

-به. اصلش قلیه ونه .

-دیگه سیاوش رسما پرتمون میکنه بیرون.

-بیخود کرده. میگم ما زیادی به این رو ندادیم؟ ها؟ میعاد؟ هو کجایی کاکا؟

میعاد گوشه ی چشمهایش را فشار داد. مغزش پر از ماجراهایی بود که پشت هم پیش می

آمدند و او جزئی از همه ی اتفاقات بود. پک دیگری زد و رو به مانی کرد:

-یه داداش داشتی وکیل بود

-خب؟

-یه سوال میتونی ازش بکنی؟

-چی؟

به سیه گار نگاه کرد "چطوری بگم؟" حداقل خوبی اش این بود که شب فوت مادر فیروزه

مجبور شده بود یکسری آگاهی ها به همه شان بدهد حتی به سمانه پشت تلفن. وقتی علی

پرسیده بود مراسم فردا کجاست و او مجبور شده بود توضیح دهد که دیگر مراسمی در کار

نیست. و بعد توضیحی کنار رفتار صبح فیروزه در قبرستان بگذارد. سکوت بقیه که نشان از

احترام به آن چیزهایی بود که می دانستند بیشتر نمی تواند توضیح دهد.

-میشه خودم باهاش صحبت کنم؟

علی دست روی گوشی اش کشید و موزیک را عوض کرد. مانی جواب داد:

-آره شمارشو بهت میدم. چیزی شده؟

-نه. یه چند تا سوال دارم.

بعد پشیمان شد. فکر مغزش را سوراخ کرده بود. به کسی برای همراهی نیاز داشت:

-ازش بپرس کسی میتونه اسم خودشو رو وارد شناسنامه ی دختری بکنه؟ بدون رضایت خود دختر؟

علی سرش را از روی گوشی بلند کرد و شک زده نگاهش کرد:

-چیکار کنه؟

مانی سیب گارش را داخل سطل زباله ی کوچک کنار حیاط پرت کرد:

-یعنی چی؟

میعاد با کلافگی سه کام گرفت. علی همچنان با بهت نگاهش میکرد:

-میعاد... کاکا...برا کی میخای؟

مشخص بود هر دو نفرشان با وجود اندک چیزهایی که از زندگی فیروزه میدانستند به خود میعاد شک کرده اند .

-برای فیروزه.

تبر را فرود آورد. علی خودش را عقب کشید:

-بی خیال!

مانی با چشمهای گرد شده نگاهش کرد:

-میعاد فکر کنم کلی حبس و اینا داشته باشه.

سرش را بالا آورد و دود را بیرون پاشید:

-میخوام بدونم میتونه یا نه.

علی صدای موزیکش را کمتر کرد:

-خو ای کارا چیه؟ مثل آدم برو خواستگاریش.

کلافه تر شد:

-مزخرف نگو علی. برای خودم نمیخوام.

با حواس پرتی سیب گار را کف حیاط انداخت و با پا لهش کرد.

-واسه کیه پس؟

-یه نفر شناسنامشو دزدیده .

سکوت شد. حالا پشیمان از اینکه گفته است تمام سرش تیر می کشید "احمق خاله زنک"

-میخواه اذیتش کنه.

-کی هست؟

با نوک کفش زیر لاشه ی سیب گار زد:

-پسر عموش.

علی سیب گار را خاموش کرد:

-از این ازدواج زورکیا؟

میعاد جوابی نداد. مانی نفس عمیقی کشید:

-چه زندگی پیچیده ای داره.

-خب بره پس بگیره. نمیشه؟

-بی شرفه.

رگ غیرت علی بیرون زد:

-پس تو چیکاره ای؟

غیرت میعاد له شد. پشانی اش را با دو دست گرفت و محکم فشار داد. علی حالش را روی هوا قاپید:

-من سرم درد میکنه برا اینکارا.

لحنش آنقدر جدی بود که میعاد و مانی هر دو با هم بدنبال آثار شوخی همیشگی لحنش سر تا پایش را جستجو کردند. خبری از علی شوخ طبع همیشگی نبود. آنجا پسر ورزیده ای نشسته بود با صورت برافروخته که انگار همین الان کسی به ناموشش دست درازی کرده است.

-آدم جور میکنم. تو همین شهری که هیشکیو نمیشناسم.

مانی نالید:

-چی میگی علی؟

-گه خورده شناسنامه دزدیده. من کاری ندارم چی بینشون بوده. تو بخای میعاد میترکونمش.
من گنده لات یه محل بودم. نگا نکن مهندس قراره بشم خیر سرم.
مانی متعجب شد:

-آخه تو چی میدونی اصلا؟

چراغهای ذهن میعاد تک به تک روشن شدند:
-پسره خیلی آشنا ماشنا داره. میتونه همه گهی بخوره.
علی به جوش آمد:
-گه خورده.

مانی دست به چانه اش کشید:

-همچین کاری نمیتونه بکنه. خواسته تهدید کنه. رضایت دختر شرطه. رضایت باباش اول از همه.

میعاد مشتش را کف دستش کوبید آرام و بیصدا:

-شناسنامه رو میخوام.

با نگاه دردمندش موزایک های ترک خورده ی کف حیاط را بررسی میکرد:

-همون که من گفتم. این بی ناموسا باید یه دست کتک بخورن.

مانی سعی در آرام کردن جو و نگاه منطقی به ماجرا داشت:

-شلوغش نکن علی.

-چی چی شلوغش نکن. غیرت داشته باش. زن داداشت محسوب میشه الاغ. میعاد جای

داداشته. شناسنامه زیدشو بدزدن تهدیدش کنن...

-پسر عموشه...

علی تیره شد:

-پسرعموشه؟؟ خو یعنی پسر عمو میتونه به ناموس آدم نظر داشته باشه؟

میعاد چشمهایش را فشار داد بعد باز کرد. سر درد امانش را بریده بود. در ذهنش تصویر مسیح

و روز شوم ۱۳ سالگی فیروزه مادام تکرار میشد. تصور شبی که او فیروزه را پیاده کرده بود و آن وجود نحس در آن خانه بوده است تصور جنگ چاقو و خطری که از کنار فیروزه گذشته بود. درد فیروزه برای کتک هایی که خورده بود...تصور آن دختر ظریف ترسیده که مثل جرقه ای روی آتش بالا پایین می پرید...
-یجوری میکشونمش بیرون.
سکوت شد. خورش به جوش آمده بود. رگ غیرتش داشت پاره میشد.

۲

۹۴-۸-۳، ۰۸:۳۷ عصر

آرشه ویالون نت آخر را کشید و بهم ریخت. بعد با خشونت صدای پرت شدن ویالون گوشه ی اتاق آمد. فیروزه به ساعت دیواری نگاه کرد. ۱۲:۴۵. نزدیک به یک ساعت و نیم از بی وقفه ویالون زدن سپید در اتاق در بسته و قفل شده میگذشت. پدرش داخل بالکن نشسته و سرش را با دو دست گرفته بود. بطری مشروب روی میز بود و چند پیک را یکسره سر کشیده بود.. چند باری به فیروزه اشاره کرده بود که سری به اتاقش بزند و حالش را بپرسد یا حداقل

بخواهد این موقع شب دست از ویالون زدن بردارد تا صدای همسایه ها در نیامده است. اما صدای ویالون قطع نمیشد تنها سکوتی مابین تغییر آهنگ ها. با صدای بلند پرت شدن ویالون همزمان با پدرش به در اتاق نگاه کردند. فیروزه خسته از جایش بلند شد برای بار چندم آرام به در زد:

-سپید...

جوابی نیامد:

-سپید جان...

به نگاه منتظر و پر از پشیمانی پدرش نگاه کرد. بعد به طرف بالکن رفت. پرده های حریر سفید رنگ در نسیم سرد اواسط اسفند ماه به آرامی تکان میخوردند:

-جواب نمیده عمو. نگران نباشین.

-شام خورد؟

-گفت چیزی نخورده.

مرد درمانده پیشانی اش را فشار داد:

-یهو عصبانی شدم. هیچ وقت نمیزنمش.

فیروزه روی صندلی راحتی نشست. دستهایش را روی میز گذاشت و نسبت به باد سردی که

انگشت های شکسته اش را تهدید میکردند بی تفاوت شد:

-فردا یادش میره. میشناسینش که.

در برابر نگاه سرگردان پدر سپید روی صورت خودش لبخند زد. گرم مهربان حمایت گر.

-نمیتونم. از پشش بر نمیام. واقعا دیگه نمی تونم.

منتظر ادا مه ی حرفای مرد خسته و پکر روبرویش ماند. با آنکه خودش دریایی از خستگی و

دل آشوبی بود. مهرداد اکوان جعبه سیاه گارش را در آورد سیاه گار را بیرون کشید بعد وقتی

فندکش را پیدا نکرد سیاه گار را روی میز انداخت.

-حتی تا همین جاش رو هم باورم نمیشه تونستم. از پس بزرگ کردنش بر نمیام. کار من

نیست.

-عمو اینا اقتضای سنشه. همه ی خانواده ها از این مشکلات دارن.

مرد کلافه پنجه بین موهای جو گندمی اش کرد:

-همه خانواده ها ! ما خانواده نیستیم. ما دو نفریم.

بعد با نگاهی خالی به دور دست اضافه کرد:

-یکیمون کمه.

فیروزه با غصه به میز سفید رنگ نگاه کرد. اسم سپید درشت با مازیک گوشه ای از میز نوشته

و تزیین شده بود. سکوت طول کشید.

-عمو...این بچه به...یه زن احتیاج داره. خصوصا الان که...توی بلوغ هست.

نگاه پدر سپید از دوردست کنده شد و به سمت فیروزه چرخید. منتظر روی صورتش

ماند. فیروزه هل شد. چطور به خودش جسارت داده بود که با عاشق ترین مرد دنیا بعد از ده

سال وفاداری به عشق رفته حرف از تجدید فراش بزند حتی اگر هنوز کلامش به زبان نیامده

بود.

-منظورم اینه که...

پدرش خودش به حرف آمد:

-زن بگیرم. میدونم .

دوباره به دوردست نگاه کرد. به ارتفاعات کوه صفه که با چراغهای روشن از مرز تاریکی آسمان جدا میشدند.

-مدام توی گوشی من دنبال این میگرده که ببینه من با کی رابطه دارم . هر شب یکم دیر پیام یا قرار کاری داشته باشم فکر میکنه با کسی قرار داشتم.از اینکه من بخوام ازدواج کنم وحشت داره.

پوزخند زد. تلخ.

-اگه میخواستم ازدواج کنم و کسی رو جای سحر بزارم وقتی ۵ ۶ سالش بود میذاشتم. اونوقت که تموم زندگیم درگیر بزرگ کردن یه دختر بچه ی بی مادر بود که حتی نمی تونستم دلیل نبودن مامانش رو درست توضیح بدم. وقتی حتی نمیتونستم یه شب تنها بخوابم بخاطر اینکه تا صبح باید تو بغل من میخوابید. اون موقع که ماه به ماه مرخصی میگرفتم تا بلاخره اخراجم کردن. الان که... دوران پادشاهیمه.

فیروزه نفس عمیقی کشید:

-فکر نمیکنم با ازدواجتون مشکلی داشته باشه.

-آره.

پوزخندش اینبار با خنده ای واضح آمیخته شد:

-مگه با تو ازدواج کنم.

فیروزه جام کرد. با عضلاتی که به ترتیب منقبض میشدند به مرد ۳۵ ساله ی روبرویش نگاه

کرد و در خنده اش بدنبال مزاحش دوید.

-تا حالا چندین بار بهم گفته با فیروزه ازدواج کن.

سرش را تکان داد و خنده اش را رها کرد. شانه هایش بی صدا تکان خورد. به فیروزه نگاه کرد:

-وقتی من با سحر ازدواج کردم تو ۲ ۳ سالت بود. سحر عاشقت بود. عاشق همتون.

نگاهش در عمق چشمان فیروزه پخش شد:

-همسن الان تو بود که عاشق هم شدیم. درست شبیه تو. با همین رنگ و آب. همینقدر ساده .
نگاه لغزش بین چشمهای فیروزه تقسیم میشد.
-وقتی میبینمت... انگار سحر ...درست انگار سحر.
دستش را جلو آورد و انگشتهای سالم فیروزه را گرفت و آرام فشار داد.
-انگار وسط روزای خوبم پیاده شدم. وسط روزایی که سحر رو داشتم. این چند روز...هر روز به
امید اینکه خونه هستی سر کار بودم با آرامش وجود یه زن تو خونه. کسی که مراقب سپید
هست. وقتی میومدم...
فیروزه با بدنی منقبض شده در حالیکه در آن سرما عرق از تیره ی کم-رش پایین سر
میخورد و حتی آب دهانش را نمیتوانست قورت بدهد نگاهش میکرد.
-میدیدمت...انگار سحر هیچوقت نرفته...انگار تمام این سالها با هم سپید رو بزرگ کردیم.
اشک میان سیاهی مردمک های گشاد شده و سفیدی به خون نشسته ی چشمانش فاصله
انداخت:
-دلم برای سحر تنگ شده..
چانه اش لرزید. فیروزه به آرامی دستش را از میان انگشتانش بیرون کشید با ترس بلند شد و
ایستاد. انگشتهای از گچ بیرون مانده با شدت به لبهی میز خوردند و درد تمام استخوانش را
طی کرد.
-آخ...
خودش را عقب کشید:
-عمو شما مستین.
پدر سپید دستش را روی دهانش چسباند. گویی کسی با مشت به دهانش کوبیده باشد و چیزی
در سرش جاجا شده باشد تازه به واقعیت پرتاب شد. فیروزه به آرامی به سالن برگشت. ضربان
قلبش آنقدر شدید شده بود که تمام تنش با هر ضربه میلرزید. وارد اتاق انبار مانند خانه شد در
را بست و پشت در فرود آمد. با دست سالمش انگشتهای دردناک شکسته را گرفت . هر دو
دستش میلرزیدند. "از اینجا میرم. باید برم. باید برم"
ساعت ۳ نیمه شب در حالیکه هنوز با پاهای جمع شده درون سینه پشت در اتاق نشسته

بود به فریبا پیام داد:

"پول میخام. باید خونه بگیرم".

گوشی را به پیشانی اش چسباند و ده ها پیام نخوانده ی مسیح را نخوانده باقی گذاشت. پشت

در خوابش برده بود که جواب پیام آمد:

"خدا بابای پولدارت رو برات نگه داره".

ۛ

۹۴-۸-۳، ۰۸:۳۷ عصر

ساعت ۷ صبح یکدفعه از خواب پرید. با حالتی مچاله پشت در اتاق خوابش برده و گوشی هنوز کف دستش بود در حالیکه چراغ سبزش مادام چشمک میزد. نشان از پیام های خوانده نشده. پیام های مسیح را باز نمیکرد تعدادشان از آخرین پیام دیشب ثابت مانده بود. پیام فریبا را خواند. از فریبا انتظار یک چنین جمله ای را داشت. اصلا انتظار همراهی و دلداری از فریبا داشتن شبیه جک سال بود. دسته ی در اتاق سپید را به آرامی کشید هنوز قفل بود. ناخودآگاه برگشت و به بالکن نگاه کرد. کسی آنجا نبود. بعد به طرف اتاق پدر سپید چرخید در اتاق بسته بود.

به آرامی از خانه بیرون آمد. صبح جمعه در سکوت شهر پهن شده بود. "الان کجا باید برم؟" تمام وجودش در تلاطم بود. شناسنامه اش، پیام های مسیح، حرفها و حالتهای پدر سپید و حالا پیام فریبا... حالش بهم ریخته بود. سرگردان خیابانها را یک به یک پایین می آمد "واقعا این سرنوشت منه؟" به پارک رسید. روی صندلی نشست و به آدم هایی که با شادابی ورزش میکردند خیره شد. نفس عمیق میکشیدند دستهایشان را باز و بسته میکردند و با وسایل ورزشی تمرین میکردند. "چه سرخوش." او دختری بود از همه جا رانده. نه خانه ای داشت و نه خانواده ای. درست وقتی فکر میکرد جایی برای پناه آوردن پیدا کرده است نا امنی از همه جای آن خانه به پهلوهایش سقلمه میزد. "زیادی بزرگش کردی. م- ست بود. عمو اهل این حرفا نیست" به صدای درون خودش جواب داد "نمیتونم جایی بمونم که هر لحظه زیر نگاه آدما باید

فکر کنم دارن با تصویر من خاطره بازی میکنن" دختر احساسی درونش کمی سکوت کرد. شاید به احترام دسته ای از پیرمردهای گرمکن پوشیده که به آرامی کنار هم میدویدند" پس میخوای چکار کنی؟ کجا بری؟ تو خیابون بخوابی؟ وسایلت رو بریزی عقب ماشین دور شهر بگردی؟ میخوای خونه بگیری؟ به نظرت راحت؟ پول فیروزه. پول". با نگاهش پیرمردها را بدرقه کرد" از میعاد میگیرم. قرض میکنم. بهش پس میدم" کلاغی روی زمین جلویش نشست و تکه یک کوچکی از زمین برداشت چند قدم رفت و بعد دوباره زمینش انداخت" پس میدی؟ چطوری؟" فکر پول گرفتن از بابا مثل خوره به جانش افتاده بود. فیروزه ی درونش خندید" از بابا بگیری؟ هاه. حتما! از اون نگیری از کی بگیری. هر چی باشه باباته!" لبه ی مانتویش را میان انگشتان سالمش مچاله کرد" مجبوره بده. میدزدم ازش" در برابر فکر خودش خلع سلاح شد. فکر ماجرای دیگری که بخواد قاطی تمام دردرسهایش شود کلافه اش میکرد. گوشی را بیرون آورد و پیام های مسیح را باز کرد

"بهت گفتم که به شیوه ی خودم حالتو میگیرم".

"تازه اولشه. کاری کنم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن. به حال خودتو اون بچه سوسول"

بعد چند فحش هرزه که برای مسیح حکم نقل و نبات ا داشت. در پیام های مجزا به طرزی کاملاً بیمارگونه.

"چقدرم که خاطرت رو میخاد بالای سر قبر ننه ات کم مونده بود به بهونه شلوغ بازی و فیلم بازی کردنات ماچ بازی راه بندازین"

"داغتو به دلش میزارم. حالا ببین".

"برنامه ها دارم برات دختر عمو. بزار اسمم بره تو شناسنامت. دیگه اگه میتونی و به کس دیگه ای فکر کن. عاشق کسی دیگه ای بشو. آینده بچین با سوسولای شهر. زن شوهرداری تو"

فیروزه چشمهایش را بست. و پیام آخر را زیر پلک های بسته اش برای خود تکرار کرد.

گردنش را عقب داد و به آسمان آبی از لای شاخه های پر شکوفه ی درخت پشت سرش نگاه کرد"خدایا همه ی اتفاقا باهم؟ خدایا فقط من؟"

از اینجا ماشین میعاد را می دید که برای جا شدن بین دو ماشین پارک شده کنار خیابان جلو عقب میکند. بعد از ماشین پیاده شد. با استایل همیشگی خودش. اخمی روی پیشانی و نگاهی جستجوگر. با سرعت از خیابان گذشت و با قدم های بلند پیاده روی پارک را طی کرد:

-سلام. چی شده؟

با استرس فیروزه را از بالا تا پایین بررسی کرد. به دنبال شکستگی جای زخم یا دردی جدید.

-سلام. هیچی. گفتم که چیزی نشده.

به اطراف نگاه کرد با همان اخم به طرفش برگشت:

-برای چی اومدی اینجا؟

-میخواستم یکم قدم بزنم. هوا بخورم.

میعاد به ساعت مچی اش نگاه کرد:

-هشت و نیم صبح؟

نمی خواست بگوید که خیلی زودتر از اینجا از خانه بیرون زده است. از دلشوره و نا امنی اش

نمی خواست بگوید. از اتفاقات دیشب از تشابه چهره اش با عمه ی مرده اش. از حس خوب

مردی که روزی شوهر عمه اش بود به وجود خودش در آن خانه. تنها میخواست میعاد آنجا

باشد. به وجودش عادت کرده بود. به تنهایی از پس فکرهايش بر نمی آمد.

-هوا خوب بود .

-چی شده فیروزه؟

حق داشت میعاد. آنقدر که یکی بعد از دیگری اتفاقات زندگی او احاطه اش کرده بود نمی

توانست هیچ توضیحی که مربوط به یک زندگی نرمال و عادی باشد را بپذیرد.

-بشین خب.

میعاد روی صندلی نشست. چرخید به سمتش:

-با اون آشغال حرف زدی؟

-نه.

-زنگ زد بهت؟

-جواب ندادم.

-پیام؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد.

-بده ببینم.

-چرت و پرت بود.

-جواب که ندادی؟

موهای سریده توی پیشانی اش را زیر روسری هل داد:

-نه.

بده ببینم.

-میگم جواب ندادم.

-میدونم. میخام بدونم چی زر زر کرده.

-میعاد...

میعاد انگشتانش را به نشانه انتظار برای گرفتن گوشی تکان داد. فیروزه بی رغبت گوشی را

کف دستش گذاشت.

-برای این نگفتم بیای اینجا.

بعد به میعاد نگاه کرد که پیام ها را بالا و پایین میکرد و وقت رسیدن به کلمات رکیک و

مریض چطور لب پایین و بالایش را با دندنهاش تکه تکه میکند .

-حرومزاده

کمی مکث کرد بعد گوشی را به سمتش گرفت. طرف دیگر پارک را نگاه کرد.

-میعاد...

جواب نداد. هم چنان طرف دیگری از پارک را نگاه میکرد.

-میخوام خونه بگیرم.

میعاد دستهایش را لبه صندلی گذاشته و با تکانهایی ظریف بدنش را جلو عقب میکرد. با همان

نگاه خیره به سمتی دیگر که انگار تلاقی اش با نگاه فیروزه خشم ناشی از خواندن فحشها را

بیرون میریخت گفت:

-از خر شیطون پیاده شدی؟

-باید فرناز رو بیارم پیش خودم. بابام خونه رو برای اومدن زنش آماده کرده بود. نمی تونم بزارم اونجا بمونه.

بلاخره میعاد به طرفش چرخید و نگاهش کرد. خشم را در نگاهش لگام زده تا بتواند به موضع منطقی خانه گرفتن بپیوندد.

-خوبه عزیزم.

فیروزه سرش را پایین انداخت. به نخ جدا شده از لبه ی مانتویش ور رفت:

-پولشو...

-حرف پول زن خواهشا. آلرژیک شدم دیگه به هر چی پوله.

-ازت قرض میگیرم.

میعاد خندید:

-باشه قرض. اصلا قرض با سود. خوبه؟

به نگاه مظرب فیروزه گرم لبخند زد:

-اولین دختری هستی که میبینم این کارا رو میکنی. زیر بار هیچی نمیری .

دستش را گرفت و از بازی با آن نخ لجباز جدایش کرد:

-این متفاوت بودن رو دوست دارم.

دسته ی پیرمردها برای بار چندم در حال نرمش گروهی از کنارشان گذشتند.

-پاشو. پاشو بریم یه چیزی بخوریم بعدم بریم دنبال خونه.

-امروز؟ امروز جمعهست.

-شاید باز باشن بنگاه ها.

-میعاد...

میعاد را در حال بلند شدن به نشستن دوباره ترغیب کرد.

-جون دلم؟

به انگشتهای میعاد نگاه کرد که گوشی اش را از جیب بیرون آورده و میانه ی باز کردن رمز

گوشی متوقف شده و به او نگاه میکرد.

-ببخشید که...درگیر زندگی من شدی. میدونم خیلی ماجرا دارم.

-پاشو. پاشو عزیزم صبحانه نخوردی زده به سرت.

میعا ایستاد یک قدم جلو رفت. شماره ی مسیح را ذخیره کرد بعد گوشی را در جیبش انداخت:

-پاشو دیگه.

-

۹۴-۸-۳، ۰۸:۳۸ عصر

بنگاه دار با یک تیک عصبی هر چند ثانیه با ته خودکار تاسی سرش را می خاراند و با تلفن صحبت میکرد:

-نه آقای وطن خواه یه زن و شوهر جوونن. تازه عروس دامادن. بلاخره اول زندگیشونه.

فیروزه به میعاد نگاه کرد. میعاد به بنگاه دار اشاره کرد:

-خونه رو برای خانومم میخام جناب.

-بله بله حق با شماست هر چی باشه مالک شمایین.

سرش رابه نشانه ی نشنیدن و تکرار دوباره ی جمله ی میعاد تکان داد. میعاد به فیروزه اشاره کرد:

-خونه رو برای ایشون میخوام فقط.

-بله یه لحظه یه لحظه آقای وطن خواه.

دستش را جلوی دهنی گوشی گرفت:

-چی فرمودین؟

-میگم خونه رو برای خانومم میخوام. دانشجوئن.

مرد دستش را از دهنی جدا کرد تا بتواند خودکار را برای بار هزارم به پوست براق سرش بکشد:

-خونه مجردی میخاین یعنی؟

-بله خانومم تنهان.

-نه. پس هیچی. آقای وطن خواه...

صحبت با صاحب خانه را از سر گرفت و بعد تماس را قطع کرد رو به میعاد با دلخوری گفت:

-از اول بگین خب که من نیم ساعت چونه نزنم با صابخونه. این طرف فقط به زن و شوهر خونه میده.

میعاد پا روی پا انداخته و به پشتی صندلی تکیه داده بود:

-چه فرقی میکنه؟

خودکار پوست سر را سابید و بین صفحات دفتر بزرگ روی میز برگشت:

-خب هر کی یه اخلاقی داره. خونه به دانشجو نمیده. یعنی راستشم بخوای دانشجو جماعت دردسره. البته دور از جون شما و خانومتون پارسال بود نه خدایا دو سال پیش یه خونه گرفتیم برای دو تا دختر دانشجو دیگه کم مونده بود کل محل استشهاد پر کنن برای بیرون کردن اینا. خیلی اوضاعشون...

دستش را با حالتی برای میعاد تکان داد که یعنی خودش منظور را بگیرد میعاد با اخمی در هم و لب‌های پایین کشیده که نشان از تنفرش از موضوع مطرح شده بود پاهایش را از روی هم برداشت و صاف نشست:

-البته خانوم من یه نفرن و رفت و آمدی ندارن.

-بله بله میدونم. خب چرا خونه نمیگیرین؟ خودتون نیستین اصفهان؟

چند ثانیه ی کوتاه سکوت شد میعاد لب‌هایش را تر کرد:

-خیر. من تهران هستم.

-آهان. اونجا شاغلین؟

در حالیکه صفحات را بدنبال موردی بهتر ورق میزد دست از فضولی و کشیدن اطلاعات بر نمیداشت.

-بله.

-خب یه مورد دارم...یه سوییته...

میعاد سریع وسط حرفش دوید:

-نه سویییت نمیخام.

فیروزه رو به میعاد کرد و آرام گفت:

-چه اشکالی داره؟

بنگاه دار میان حرفشان پرید:

-راست میگن. چه اشکالی داره. راحت و جمع و جورم هست. برای یه نفر خوبه. اتفاقا خیلی هم تمیز و کار درسته .

میعاد مصرانه بدون نگاه کردن به فیروزه روی حرفش بود:

-نه سویت نمیخام. حداقل یه خواب باشه.

-والا دارم ولی قیمتش بالاست .

-چقدره؟

-یه دویست سیصد تومن بیشتر از اجاره ی مد نظر شماست.

-کجاست؟

-همین دو تا کوچه بالاتر.

فیروزه با آرنج به پهلوی میعاد زد. میعاد به طرفش چرخید:

-ببینیم هان؟

-نه.

به هم زل زدند. میعاد با جدیت لبخند زد:

-ببینیم عزیزم ضرر که نداره.

بنگاه دار دوباره وسط پرید:

-بله خانم ضرر نداره. اتفاقا خیلی شیک و تر و تمیزه. تازه هم رنگ کرده.

فیروزه بی آنکه به مرد نگاه کند یا حتی به حرفهایش توجه کند روبه میعاد کرد و زمزمه وار گفت:

-قول دادی میعاد.

-باشه میگم فقط ببینیم.

-همون میزان اجاره هم برای من زیاده چه برسه سیصد تومن بیشتر .

صدای مرد میان پیچ پچشان دوید:

-البته صحبت میکنم براتون. میتونم کمترش کنم.

میعاد دوباره نگاهش کرد:

-هوم؟

-نمیدونم.

با دلخوری سرش را پایین انداخت و به نقاشی های روی گچ دستش نگاه کرد. قبل از ورود به بنگاه با میعاد طی کرده بود. راجع به میزان پول رهن با هم صحبت کرده بودند برای اجاره یک دور کامل با هم بحث کرده بودند و دست آخر به هیچ نتیجه ای نرسیده بودند چون میعاد در حین پیاده شدن گفته بود:

-فعلا بزار ببینیم اجاره ها در چه حدودن اینجا.

آنجا دو چهارراه پایین تر از خانه ی مجردی خود پسرها بود. گرچه هنوز هم جزو بالای شهر اصفهان محسوب میشد اما میتوانستند روی پایین بودن قیمتها بیشتر حساب کنند. بعد از روزی که با سمانه بنگاه های همان محله ای که خود میعاد ساکن بود را گشته بودند به نظر می آمد میعاد خودش هم کم و بیش در برابر پیدا کردن جایی در آن خیابان خلع سلاح شده است.

-اگه میشه بریم ببینیم خونه رو فعلا.

-بزارین ببینم هستن خونه یا نه.

در مدتی که با صاحبخانه صحبت میکرد سر فیروزه پایین بود.

-فیروزه بزار ببینیم خونه ها رو. شاید یه چیزی بود که ارزش پول بیشتر دادن رو داشته باشه.

-میعاد پول بیشتر باید باشه تا بتونم بدم.

-من میدم.

نفسش را بیرون داد:

-شروع شد دوباره.

رویش را برگرداند و از شیشه های قدی و تمیز بنگاه خیابان را نگاه کرد. میعاد آرام زمزمه کرد:

-فکر کار و این چیزا رو بکل از سرت بیرون کن.

-چی؟

بنگاه دار برای آخرین بار خودکار را به سرش کشید و بعد آن را روی میز گذاشت:
-آقا بریم. خونه بودن.

میعاد از جایش بلند شد. فیروزه همانطور نشسته نگاهش کرد. مرد تاس جلوتر از مغازه بیرون رفت. زیر نور آفتاب ایستاد و کف دستش را چندین بار محکم به سرش کشید.

-چطوره خانم؟ همه چیزش خوبه. ۶ سال ساخته ولی انگار نوساز. گفتم تازه هم رنگ کرده.
میعاد در اتاق خواب را بست و به فیروزه که وسط سالن منتظر ایستاده بود تا تور گردشگری او تمام شود نگاه کرد. سرش را تکان داد:
-چطور بود؟

-نمیدونم.

-خوبه؟ کوچیکه ولی ... بد نیست .

-کوچیکه؟

به سالن اشاره کرد:

-این کوچیکه؟ اینو چجوری باید پرش کنم؟

میعاد چند قدمی جلو رفت و به دریچه ی کولر نگاه کرد:
-با وسیله.

فیروزه کلافه کاپشنش را از روی دست شکسته اش برداشت و به دست سالمش داد بعد رو به بنگاه دار کرد که با صاحبخانه حرف میزد:
-آقا خیلی ممنون .

-چی شد خانم؟ پسندیدین؟

-نه. ممنون. بدرد من نمیخوره.

از در بیرون رفت و پایین پله ها منتظر میعاد ماند. از آنجا صدای بنگاه دار تاس را می شنید که با میعاد حرف میزد و از خوبی های خانه و قیمت مناسبش میگفت. بعد تعارف میعاد را برای بازگرداندنش به مغازه رد کرد و گفت خانه اش همین کوچکی بغل است. میعاد با عجله از پله ها پایین آمد:

-فیروزه..

دست جلوی صورت میعاد گرفت:

-خواهش میکنم میعاد...من ۱۸ سال تو قصر بابام زندگی کردم عقده ی زندگی کردن تو خونه ی لوکس رو ندارم.

میعاد دستهایش را با تعجب از هم باز کرد:

-یعنی چی؟

فیروزه در خانه را باز کرد و وارد کوچه شد میعاد دنبالش آمد:

-این چه حرفیه؟

فیروزه کنار در ماشین ایستاد تا در را باز کند. میعاد آنطرف ماشین ایستاد و با دندانهای بهم فشرده ای که فکش را منقبض نشان میداد نگاهش کرد بعد در ماشین را باز کرد و با دلخوری نشست. فیروزه در سکوت به روبرو خیره بود.

-فیروزه...

-میعاد...

از همزمانی کلماتشان در ماشین سکوت شد. میعاد پش دستی کرد:

-میریم یه بنگاه دیگه.

فیروزه چانه اش را بالا داد:

-برو پایین شهر.

میعاد ماشین را روشن کرد:

-من پایین شهر نمیدونم کجاست.

بعد با عصبانیت دنده عقب گرفت.

-برو آدرس میدم بهت.

-یکاری نکن یه خونه بگیرم به سلیقه ی خودم بعدم دست و پاتو ببندم ببرم بندازمت توش.

فیروزه با عصبانیت نگاهش کرد:

-منظورت چیه از اینکه فکر کار کردن رو از سرم بیرون کنم؟

-آهان پس از این نارحت شدی. اصلا دیدی خونه رو؟

-جواب سوالمو بده.

-منظورم واضحه عزیزم.

--باید بشینم تو خونه تا پول از آسمون بریزه؟

-خیر.

-آهان کلا خرجمو تو میخای بدی؟

-هر چقدرشو بتونم.

فیروزه پوزخند زد. سرش را تکان داد:

-خوبه. از مزیت های دوست پسـر پولدار داشتنه.

-چی؟

-زیر بار تحقیر خرد شدن.

-فیروزه بسه تو رو قرآن .

-میعاد بنداز تو اتوبان.

-کجا میخای بری؟

-پایین شهر.

-مرغت یه پا داره نه؟

-آره. همون پاییه که مرغ تو نداره.

میعاد با سرعت لایه کشید و در برابر ماشین هایی که بوق کشدار میکشیدند وارد اتوبان شد.

پرده ی کثیف پنجره ی اتاق خواب را کنار زد و به حیاط خلوت نقلی با کوهی از صندوق های خالی میوه نگاه کرد.

-اینا رو خالی میکنه. خودش توی میدون تره بار کار میکنه. چهار پنج ماه پیش زنشو طلاق داد.رفته بالا پیش مادرش زندگی میکنه. میخاد این واحد رو کرایه بده.

میعاد دست به سینه در مرکزی ترین نقطه ی سالن خانه ی ۷۰ متری ایستاده بود.

-پسره مجرده الان؟

-آره دیگه. بالاست. با مادرش. همین دو تان.

-نمیخواه. بریم.

-کاری به شما نداره. اصلا. در ورودی هم جداست دیدین که.

-نمیخاد. فیروزه...

با سر اشاره کرد که برای رفتن آماده شود. فیروزه در حالیکه کابینت آشپزخانه را باز کرده بود با تعجب نگاه میعاد میکرد.

-بیا خانم عزیزم. خوب نیست.

-میعاد...

زن صاحبخانه به در واحد کوچکی در طبقه ی اول چند ضربه زد:

-مریم خانوم؟

بعد برگشت و رو به فیروزه کرد:

-تا آخر ماه بلند میشن. تقریبا هم چیزهاشون رو جمع کردن.

صدای ظریف زنی از پشت در آمد:

-بله؟

-مستاجر اومده خونه رو ببینه.بی زحمت درو باز کنین.

چند دقیقه پشت در منتظر ماندند. بعد در خانه باز شد و دو پسر بچه ی تخس انگار از قفس آزاد شده باشند به سمت پله ها دویدند.

-اینجا آشپزخونه است. قراره کابینتهاش رو بدم از این روکش جدیدا بکنند. اون طرف هم خوابش هست. اینم حمام و توالتش.

فیروزه به طرف اتاق خواب رفت زن صاحبخانه دنبالش آمد در حالیکه فاصله اش را کم کرده بود روبه فیروزه کرد:

-عقدین؟

فیروزه با حواس پرتی گفت:

-بله؟

زن از میان مثلثی که با چادر رنگی روی صورتش ایجاد کرده بود دوباره پرسید:

-عقدین یا عروسی کردین؟

-آهان... ام... نه... عقدیم.

-هان. دیدم آخه حلقه دستتون نبود.

ناخودآگاه فیروزه انگشتهایش را جمع کرد. بقیه خانه را حتی درست نگاه هم نکرد.

-میعاد قیمتش مناسبه.

-حرفشم زن.

آستین لباسش را گرفت و برش گرداند:

-میعاد خوبه همین.

-اینجا زیر زمینه فیروزه. رسماً این دیگه زیر زمینه. دیواراشو برداشته سنگ کرده. یه خوابم نداره.

-سویخته خب.

-سویت نیست. آشغالدونه.

-میعاد خوبه قیمتش.

-زیادش هم هست.

به رفتنش نگاه کرد و با ناامیدی پاهایش را دنبال خودش کشید.

۰

۹۴-۸-۳، ۰۸:۳۸ عصر

میعاد دکمه های ژیله اش را باز کرد بیرونش آورد و صندلی عقب انداخت. یقه ی لباسش را

تکان داد تا خنک شود:

-گرمه.

فیروزه سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:

-دو هفته دیگه عیده.

-آره.

-باید خونه پیدا کنم.

آنقدر نا امید بود که صدایش بزور از گلو بالا می آمد.

-پیدا میشه. از خر شیطون درست و حسابی بیای پایین پیدا میشه .

-فکر نمیکنم بتونم چیزی پیدا کنم.

-فردا باز میگردیم. امروز جمعه بود بیشتر جاها بسته بودن .

-یه جا وایسا من برم دستشویی .

-باشه کنار پارک می ایستم.

فیروزه به پشتی صندلی تکیه داد:

-اینو زیادش کن.

و به ضبط ماشین و موزیکی که عوض شد اشاره کرد. میعاد در حالیه صدا را زیاد میکرد گفت:

-دوشش داری؟

چشمهایش را بست:

-هوم.

-منم همینطور. کلا فرامرز اصلانی رو دوس دارم. این آهنگش بخصوص.

بعد صدا را زیادتر کرد.

کنار پارک نگه داشت. فیروزه کاپشن آبی رنگش را روی صندلی گذاشت . از جعه ی دستمال

کاغذی روی داشبورد دستمال برداشت:

-متنفرم از دستشویی های توی پارک .

بعد در ماشین را باز کرد و پایین رفت. همین که در مسیر ساختمان سرویس بهداشتی پارک

پشت درختها پنهان شد میعاد با سرعت دست در جیب کاپشنش کرد. گوشی اش را برداشت و

با اضطراب بار دیگر مسیر پارک و درختان را نگاه کرد. از شانسش هیچ رمز بخصوصی نداشت.

پیام ها را باز کرد و اسم مسیح را آورد. با سرعت تایپ کرد:

-می خوام ببینمت. یه جا قرار بزار.

پیام را فرستاد و دوباره به پارک نگاه کرد. با استرس لب هایش را روی هم فشار داد. منتظر به

صفحه ی گوشی نگاه کرد. خدا خدا میکرد تماس نگیرد. چند دقیقه بعد جواب آمد:

-چه عجب! باید حتما فحشت بدم تا جواب بدی؟

دستش را جلوی دهانش مشت کرد و بین مشتش فحشش داد. و بعد تهدید کرد "پدرتو در میارم"

-باید باهات حرف بزنم.

-کار دارم فعلا.

کف دستهای عرق کرده اش را به شلوار جینش کشید. به پارک نگاه کرد. خبری از فیروزه نبود.

-راجع به شناسنامه است. یه شرطی دارم.

-گفتم که محضره. آماده شد میارم برات.

نفسش را بیرون داد. تمام صورتش گر گرفته بود.

-باشه. یه شرط دارم. حضوری باید بگم.

-شرط واسه چی؟

-باید ببینمت.

سرش را بالا آورد و فیروزه را در مسیر رسیدن به ماشین دید. هل شد. به صفحه گوشی نگاه کرد تا مطمئن شود فیروزه به عادت همیشه صدای گوشی را قطع کرده است بعد با عجله گوش را زیر پایش گذاشت.

-بریم. میخوام برم پیش فریبا. اگه میشه برسونم.

چند بار مداوم از پشت لب تا چانه اش دست کشید تا بتواند به خودش مسلط شود.

-میعاد؟

-باشه. میرسونمت. کجاست؟

ماشین را روشن کرد و نفسش را آرام آرام بیرون داد.

فیروزه از ماشین پیاده شد سرش را از پنجره داخل کرد:

-مرسی که اومدی.

لبخندی تصنعی تحویل داد:

-خواهش میکنم عزیزم.

برای اولین بار بدون اینکه بماند و از رفتن فیروزه و رسیدنش به مقصد مطمئن شود پایش را روی گاز گذاشت و از طرف دیگر کوچه بیرون آمد. چند کوچه آنطرف تر دوبرابر ایستاد. گوشی را از زیر پایش در آورد چندین پیام آمده بود:

--شرط و شروط نداریم. احيانا اشتباه متوجه شدي دختر عمو. من بايد براي شما شرط بزارم. چند ثانيه بعد پيام ديگري آمده بود:

-چي شد پس؟ شرطات آب رفت؟

و بعد از آن با فاصله ي دقيقی طولانی:

-خيلي خب بيا مي بينمت .

ميعاد سريع تايپ کرد:

-كجا بيايم؟

-همون ترياي دوستم.

دستش را مشت کرد و روی پایش کوبید "اه لعنتي". دستش را جلوی دهانش گرفت و لب هایش را مشت کرد چند ثانيه وقت هدر داد آنقدر كه دوباره پيام آمد:

-چي شد؟

كلافه شد "اه چند دقيقه خفه شو"

-اونجا نيام. بيا تريا بزرگه تو خيابون برج.

بعد سريع شماره ي علي را با گوشی خودش گرفت. صدای خسته ي علي نشان از چرت بعد از ناهار در عصر جمعه بود.

-بله؟

-علي خوابي؟

-بودم والا .

-با يارو قرار گذاشتم.

صدای خمیازه ي علي با آمدن پيام مسيح همزمان شد. پيام را زیر لب خواند "چه ساعتی؟"

-یارو کیه؟

دست به پلک هایش کشید بعد پنجه در موهای ژل زده کرد:

-همون بی شرف.

حتی از بردن اسمش هم کراحت داشت. صدای علی قبراقت شد:

-ها. فهمیدم. خب؟

-برای امشب .

-اوکیه.

-میتونی بگی بهشون؟

-آره اونا اوکی ان. الان زنگشون میزنم.

-چه ساعتی؟

در برابر پیام تکراری "چی شد" که از طرف مسیح روی گوشی ظاهر شده بودبا نفرت چهره در هم کرد.

-نمیدونم. دو و بر ۷ بزار.

-باشه. علی...

-ها؟-

-سیا نفهمه.

-نیستش.

-مانی رو نیار.

-چرا؟

-بچه است یه وقت یه چیزیش میشه.

صدای علی را میشنید:

-مانی میگه تو رو نبریم.

-علی! بیشعور!!

صدای مانی را می شنید:

-کجا؟

علی خندید:

-ددر! میریم کشتی کج!

با عجله برای مسیح نوشت ساعت ۷. صدای مانی بلند شد:

-بهش بگو زر زر نکنه.

-میعاد داداش آقا مانی میگن زر زر نفرمایین.

در شرایطی نبود که بخواهد با شوخی های علی هم نوا شود:

-خبرم کن علی .

-میای اینجا؟

-آره.

یک ربع بعد در میانه ی اتوبان اسم فریبا روی گوشی فیروزه افتاد. دست به پیشانی اش کشید

و دانه های عرق را پاک کرد تماس را جواب نداد. در کمتر از چند ثانیه همان شماره روی

گوشی خودش افتاد. چند بار نفسش را آرام بیرون داد تا عادی جلوه کند:

-بله.

-الو میعاد؟ فیروزه ام.

-جونم عزیزم.

-گوشیم تو ماشین نیفتاده؟ تو جیب کاپشنم بود. نیست.

به گوشی سفید رنگ روی صندلی بغلش نگاه کرد. چشمک سبز رنگ در حال روشن خاموش

شدن بود.

-نمیدونم عزیزم باید ببینم. پیدا کردم به همین شماره زنگ میزنم.

-باشه. مرسی.

گوشی را قطع کرد "عزیزم ببخشید. مجبورم".

⤵

۹۴-۸-۳، ۰۸:۳۸ عصر

همین که فرشته در ورودی را برایش باز کرد صدای طوفانی فریبا در گوشش پیچید:

- غلط کرده! مرتیکه دزد. من تمام زندگیمو و فروختم پول این بی شرفو جور کنم الان...

برگشت و به فیروزه در آستانه ی در ورودی نگاه کرد.

- الان دوباره زنگ زده به من میگه بیست تا دیگه جور کن. بخدا میرم دهنشو سرویس میکنم.

با اشاره ی فرشته صدایش را پایین آورد:

- بیست ملیون از کجام بیارم الان؟

فرشته به فیروزه اشاره کرد:

- بشین عزیزم.

فیروزه با گنجی به فریبا که مثل اسپند روی آتش بالا پایین میپرید نگاه کرد بعد رو به فرشته کرد:

- چی شده؟

فرشته لب های درشت پروتز شده اش را بروی هم فشار داد:

هیچی. دلاله دوباره پول میخاد.

صدای فریبا بالاتر رفت:

- گه خوردی توکه شرایط همینه. از اول شرط کرده بود. علی بهت گفتم منو به یه آدم درست حسابی معرفی کن نه این دیوث.

فیروزه روی مبل نشست:

- دلال؟

- همین یارو که کارامون رو جور میکنه ردمون کنه.

فریبا گوشی را قطع کرد و روی مبل پرتش کرد:

- گور بابات. گور بابای همتون.

فرشته در حالیکه به طرف آشپزخانه میرفت رو به فریبا کرد:

- از اول بهت گفتم این علی آدم نیست.

فریبا موهای لخت و بولندش را با شلخته ترین حالتی که فیروزه تا آنروز دیده بود پشت سرش جمع کرده بود. روی مبل روبروی فیروزه نشست و دست بین موها برد:

-تو برای چی اومدی؟

-چی شده؟

-هیچی .

فرشته از داخل آشپزخانه بلند گفت:

-از بابات بگیر فریبا.

بعد خندید. فریبا حرف رکیکی زد و دست به سینه به مبل تکیه داد. به فیروزه نگاه کرد و فرشته را مخاطب قرار داد:

-یه پاپاسی دیگه من به این مرتیکه نمیدم.

فرشته فنجان قهوه را روی میز جلوی فیروزه گذاشت:

-ببخشید چایی نداریم. چایی خور نیستم.

-ممنون.

کاپشنش را روی دسته ی مبل گذاشت و منتظر ادامه ی بحث به فریبا نگاه کرد. فریبا اشاره اش کرد:

-شناسنامت چی شد؟

با تمسخر جمله را ادا کرده بود.

-هیچی.

-توله سگ چه چیزایی هم به ذهنش میرسه. قشنگ معلومه توله ی ننشه. عین همن.

-میخاد اسمشو بزنه تو شناسنامم.

فریبا و فرشته همزمان با هم خندیدند. تغییر موضع سریع فریبا از آدم عصبی چند دقیقه قبل به آدمی که می توانست بی پروا بخندد درست همان اخلاق بابا بود .

-بگو اسم بچه هاتونم بزنه یباره که تو زحمت نیفته بعدا .

فیروزه با دلخوری انگشتهای دست شکسته را فشار داد. برای او هیچ جای این ماجرا شوخی نبود. فرشته فنجان قهوه خودش را برداشت:

-همون پسر عموت که ریش پروفیسوری داره ؟

-آره. پرفسوره واقعا ! با این نقشه هاش. بازم حسام فکر کنم مامانش یکم مغز داشته. اینو مریم

که کلا از مخ تعطیلن. چته تو حالا؟
 به فیروزه اشارا کرد. فیروزه سرش را بالا آورد.
 -دیگه انقدرا هم شهر هرت نیست .
 فرشته برای جواب دادن به تماسش به طرف اتاق رفت. فیروزه به کف روی قهوه اش نگاه کرد:
 -پول احتیاج دارم.
 فریبا پوزخند زد:
 -وایسا تا برم بیارم برات.
 به طعنه اش اهمیتی نداد:
 -فقط فکر خودتی؟ که نمی دونم چجوری و با کیا میخای بری و اصلا کجا میخای بری. پولشم
 از کجا جور کردی نمی دونم. من باید چکار کنم؟
 فریبا جدی شد:
 -من باید بهش فکر کنم؟
 با نفرت بهم زل زدند. فیروزه دندانهایش را روی هم فشار داد:
 -من چجوری باید زندگی کنم؟ چجوری باید خرج زندگیمو در بیارم؟
 -دوست پسـ رت چلاقه مگه؟
 -به دوست پسـ ر من مربوط نیست که خرجمو بده.
 -آهان به من مربوطه؟
 فیروزه لبـ هایش را تر کرد. فریبا و رفتارش چیز غریبی نبود. برای اینها اینجا نیامده بود.
 -من باید خونه بگیرم. باید فرناز رو بیارم پیش خودم.
 فریبا دوباره پوزخند زد .
 -بر عکس تو نسبت بهش احساس مسئولیت میکنم.
 -هوم .
 فریبا گوشی اش را برداشت و به آن مشغول شد.
 -اون باباشو ول نمیکنه بیاد پیش تو.
 در برابر حقیقت حرف فریبا تسلیم بود . فرناز به بابا وابسته بود. با آنکه همیشه در اتاقش در

سکوتی محض زندگی میکرد بابا جز لاینفک زندگی اش بود .

-دنبال در دسری؟ دنبال نونخور اضافه میگرددی؟ خرج خودتو نداری بدی...
به مابقی حرفهای فریبا بی توجهی کرد. میخواست سر اصل مطلب برود:

-میخوام از بابا پول بگیرم.

فریبا همانطور که در گوشی اش چیزی تایپ میکرد گفت:

-خوب کاری میکنی.

کف قهوه کم کم دور فنجان جا خوش کرده بود. با انگشت ضربه ای به فنجان زد .

-یا باید بهم یه پول خوب بده یا ماهیانه هزینه ای تقبل کنه. نمیتونه همینطوری ما رو از
خونش بندازه بیرون.

فریبا کنجکاو نگاهش کرد:

-خیلی نترس شدی. آفرین. آفرین

گوشی را کنار گذاشت. آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت:

-خوشم اومد .

فیروزه از فرصت پیش آمده استفاده کرد:

-تو هم که پول احتیاج داری.

فریبا ابروهایش را بالا انداخت:

-منظورت اینه که منم بیام ؟ هوم...فکر بدی نیست. فقط یوقتی بریم داداش کوچیکمون رو هم
ببینیم.

-نمیخام اونا رو ببینم.

فریبا پا روی پا انداخت:

-اتفاقا من میخوام ببینم. جلوی زنش رو در بایستی داره حتما. بعدم یه دو تا تهدید و یه دستی
به سر و گوش اون توله اش... خوبه. پاکارم. میام.

بعد صدایش را بالا برد:

-فرشته بیا پول جور شد.

خودش به حرف خودش خندید. فیروزه دست روی جیب شلوارش گذاشت تا به عادت همیشه

گوشی اش را بیرون بیاورد وقتی جیبش را خالی دید جیب های کاپشن را زیر و رو کرد. به فریبا رو کرد:

-یه زنگ به گوشی من بزن. نیست. سایلنت هم هست.

۰

۹۴-۸-۳، ۰۸:۴۰ عصر

میعاد برای بار چندم از آینه به ماشینی که پشت سرشان می آمد نگاه کرد .

-اینا تو باشگاهن علی؟

-آره. میبینی چه غولایی ان. خیلی مرام دارن. میخوام بگم حساب میکنم و این صحبتا تا گفتم قضیه ناموسیه گفت اصلا حرفشم نزن. اون گنده شاپور. همونکه پشت فرمونه... خیلی مرده. گفت رگم بره نمیزارم کسی به ناموس داداشم نگاه کنه. باباش خوزستانی. مانی صندلی عقب نشسته بود. میعاد نگاهش کرد. در نظرش هر سه شان بیشتر از آنچه فکر میکرد کوچک و ظریف بودند . در برابر سه مردی که علی از باشگاه آورده بود آنها جوجه محسوب میشدند.

-من میرم تو شما بیرون بمونید .

فیروزه برای بار چندم تماس گرفت. از یک ساعت گذشته که به نظر می رسید به چیزی مشکوک شده است مادام برای گرفتن گوشی اش تماس میگرفت.

-بله عزیزم.

-میعاد؟ کجایی؟ گوشیمو میخوام.

-میارم برات. الان جایی ام.

-کجایی؟

-دستم بنده. بهت زنگ میزنم.

-میعاد...

گوشی را قطع کرد. بعد صدایش را بست و به حرفش با علی ادامه داد:

-یجوری وایسین از شیشه پیدا باشین. اگه با زبون خوش آدم شد که شد نشد...

-بکشش بیرون میعاد .

میعاد دست به چشمهایش کشید. میتوانست شرط ببندد که از عصر تا آن لحظه حداقل دو کیلو بخاطر استرس های این ماجرا کم کرده است.

-سیا که نفهمید؟

-گفتم میخایم بریم دختر بازی. میای؟ محل نداشت. باید میاوردیمش میعاد. شاید با نصیحت های سیاوش این الدنگ ارشاد میشد.

مانی از عقب ماشین با استرسی که از صدایش آشکار بود گفت:

-علی وقت شناس باش. انقد مزه نریز.

-چگونه بابا شما دو تا؟ تا حالا دعوا نکردین؟ سوسولا.

میعاد به خیابان وعده شان وارد شد:

-علی زد و خورد نمیخایم بکنیم. حداقل اولش نمیخایم. فقط تهدید.

علی شیشه را پایین داد:

-شانسش گفته طرفش من نیستم. وگرنه سلاخیش میکردم در لحظه.

میعاد چند متر جلوتر از کافی شاپ ایستاد. به اطراف و ماشین های پارک شده نگاه کرد. تا

جایی که میدید از سانتافه ی مشکی خبری نبود. به گوشی فیروزه نگاه کرد پیامی نیامده بود. با

بی قراری شیشه های ماشین را پایین داد "الان بالا میارم." واقعیت این بود که در تمام این ۲۴

سال هرگز نه در چنین موقعیتی قرار گرفته و نه فکرش را میکرد قرار بگیرد. اصلا او نیازی

نداشت هیچوقت برای هیچ چیز بجنگد. بابا قبل از آنها برای همه چیز جنگیده بود. آنها

میتوانستند کنار بایستند تا باز هم بابا این جنگ را ادامه دهد اما او راهش را جدا کرده بود.

میخواست مرد متفاوتی باشد. آن میعاد سوسول را تهران جا گذاشته بود. باد خنک به صورتش

خورد لبخند زد همین که سانتافه مشکی جلوتر از او پارک کرد "نسختو میپیچم امشب"

-اومد.

مسیح از ماشین پیاده شد در حالیکه با بلوتوث با کسی صحبت میکرد. علی با لحنی کشار

گفت:

-اینه؟

مسیح از پیاده رو به طرف کافه میرفت. هنوز دستش از گردنش آویزان بود. لباسهایش مرتب و کاملاً مناسب برای قرار با یک دختر بود. کتانی لجنی رنگ با پیرهن چهارخانه ی سبز رنگ. علی انگشتش را از پنجره بیرون داد:

-بیه.

-علی!

-این مهندس؟ من فردا از دانشگاه انصراف میدم

مانی دوباره اعتراض کرد:

-علی بسه بی مزگی.

علی تچ بلندی کرد در حالیکه در ماشین را باز میکرد تا با ماشین عقبی هماهنگ کند گفت:

-میعاد گفت تو رو نیاریم.

میعاد بی توجه به آنچه بین آنها در جریان بود از شیشه های بلند و یکسره ی کافه داخل را

نگاه میکرد. مسیح را میدید که دنبال میزی مناسب کمی معطل میکند. بعد همین که پشت

یک ستون نشست اسمش روی گوشی فیروزه افتاد. گوشی را در دست هایش فشار داد:

-مانی من رفتم. حواست به علی باشه کله خر بازی در نیاره.

-باشه. مواظب باش.

از ماشین پیاده شد. لباسهایش را مرتب کرد. "جای بابا خالی" با این فکر دوباره لبخند روی لبش آمد.

در چوبی کافی شاپ را به داخل هل داد. بوی عود پرتقالی همراه با صدای زنگوله های بالای در

همزمان بیرون آمدند. یکی دو نفری برگشتند و نگاهش کردند. جلوی در ایستاد و در نور

رمانتیک و فضای قهوه ای رنگ کافی شاپ به صندلی کرم رنگ میز دو نفره و سر نسبتاً تاسی

که پشتش به او بود نگاه کرد. صدای قلبش را در حنجره اش احساس میکرد "مرد باش میعاد.

مرد باش" صدای گریه فیروزه و تن مچاله شده اش را وقتی از داستان تلخ تچ-اوز با کلماتی

بریده گریز میزد برای خودش زنده کرد. بعد با خونی به جوش آمده با قدمهایی محکم به طرف

مسیح رفت. بدون آنکه مکث کند از روبرویش در آمد و پیش از آنکه مسیح فرصت کند سرش

را بالا بیاورد صندلی روبرویش را جلو کشید و نشست:

-زحمت نکش.

گوشی فیروزه را روی میز گذاشت:

-پیام نده دیگه.

به انگشتهای مسیح که میانه ی تایپ متوقف شده بود اشاره کرد. مسیح با بهت به او بعد به

گوشی و دوباره به او نگاه کرد. میعاد لبخند زد:

-شوکه شدی؟

مسیح انگشتهایی که میان زمین و هوا معلق مانده بودند جمع کرد. لب‌هایش را روی هم

فشار داد بعد به سبیل‌هایش دست کشید. گوشی همچنان توی دستش مانده بود.

-اگه میدونی خیلی حالت بده بگم آب قند بیارن برات .

مسیح تک سرفه ای کرد:

-تو رو فرستاده؟

بعد پوزخند تمسخر آمیزی روانه ی جمله اش کرد. میعاد توجه نکرد:

-تیپ زدی؟ قرار داشتی با کسی؟

-آره. با زید تو.

میعاد دستی به بینی اش کشید. بعد از پنجره به علی مانی و سه مرد هیکلی که در پیاده رو

ایستاده بودند نگاه کرد:

-خب...پیشنهاد میکنم که دهن‌تو ببندی و مثل بچه ی آدم شناسنامه رو رد کنی بیاد.

دستش را روی میز گذاشت و انگشتهایش را به نشانه ی انتظار برای گرفتن شناسنامه تکان

داد. مسیح خندید .

-عجب ! فکلی هام آدم شدن.

میعاد پوزخند کشدار زد و دوباره انگشتهایش را تکان داد:

-ببین... منو ببین..

به مسیح اشاره کرد که اطراف کافه را می پایید. گویی بدن‌بال یارهای پنهانی میعاد در میان

مشتري ها بود.

-وقت منو هدر نده. با زبون خوش شناسنامه رو رد کن بیاد.

-اگه ندلم؟ میزنی منو؟ تو رو خدا نزن دردم میاد.

بعد به طرز مریضی بلند بلند خندید. آنقدر که همه ی کسانی که آنجا نشسته بودند برگشتند و نگاهشان کردند. رو به میعاد کرد:

-برو بچه. برو بگو بزرگترت بیاد.

میعاد تمام تلاشش را میکرد که به خودش مسلط باشد و از دریچه ی خود مسیح وارد شود.

دریچه ی تحقیر و آزار.

-پس با بزرگترم بیام؟

-آره. جوجه...

-بزرگترم بیرونه.

با ابروهایش به پشت سر مسیح اشاره کرد. مسیح مردد برگشت و از شیشه های کافه پیاده رو را نگاه کرد. سه مرد درشت هیکل رو به شیشه ایستاده و داخل را نگاه میکردند. مسیح چرخید.

با پوزخندی بر لب:

-آدم آوردی برام؟

-شناسنامه..

-بگو خودش بیاد.

-خودشو دیگه تو خواب ببینی.

-تو خواب زیاد دیدمش. قبل خواب هم خیلی دیدمش.

لبخند از لب های میعاد در کسری از ثانیه پرید و جایش را به فشار وحشتناک دندانها داد.

سرش را آرام تکان داد:

-مادرسگ دیگه عمرا بزارم حتی اسمش تو مغز کثیفت بیاد.

-چه تهدیدای با کلاسی هم میکنه. هه.

میعاد دستهایش را روی میز گذاشت به جلو خم شد و آرام گفت:

-من بابام کله گندست. گنده تر از اونیه که تو و کل خاندانت باشین. میتونم بدم به اشاره ای کل شجرتون رو جمع کنن. شناسنامه رو رد کن...

دوباره انگشتهایش را در هوا تکان داد. مسیح کلافه چشمهایش را باز و بسته کرد:

-فکلی شناسنامه رو نیاوردم. گفتم بهش محضره.

-گه نخور. شناسنامه.. یا لا

-عجب !

-نه مثل اینکه باید جور دیگه باهات برخورد بشه.

با سرش به علی اشاره کرد و بعد در کافه را نشان داد. مسیح تکان نخورد. برنگشت تا پشت

سرش را نگاه کند. صدای زنگوله بلند شد .

-شناسنامه رو بده بیاد. دو سه ثانیه ای وقت داری...

دوستان علی با صاحب تریا شروع به حرف زدن کردند طوری که به نظر آشنا می آمدند. مسیح

سیگار در آورد بعد دنبال فندک جیب شلوارش را گشت. در حالیکه سیگار گوشه لبش

بود گفت:

-میگم نیاوردم کره خر.

علی و یکی از مردها به میز نزدیک شدند. رنگ از صورت مسیح پریده بود. با آنکه تمام تلاشش

را میکرد مسلط به نظر برسد. علی به میعاد اشاره کرد با صدایی که به عمد کلفتش کرده بود:

-چی شد داداش؟

میعاد از جایش بلند شد:

-بدن درد داره.

-عب نداره. یه ماساژ میدیم بهش.

مسیح نگاهش را از میعاد به علی و از او به مرد تنومند پشت سرش میگرداند. صاحب کافه به

میز نزدیک شد:

-لطف کنید سیگارتون رو خاموش کنید.

علی رو به مرد کرد:

-بله چشم. الان میریم بیرون.

بازوی زخمی مسیح را گرفت:

-پاشو

مسیح آخ بلندی گفت و با درد در خودش مچاله شد. بعد بلند شد و در میان آنها از کافی شاپ بیرون رفت. میعاد هزینه را روی میز گذاشت و با سرعت بیرون رفت. هوای خنک اواخر اسفند گرمای صورتش را گرفت. مسیح چند قدم دور تر از در کافی شاپ در میان حلقه ی آنها ایستاده بود. با رنگی پریده و چهره ای که وحشت از آن بخوبی نمایان بود. سیگارش را زمین انداخت:

-میگم نیاوردم.

میعاد روبرویش ایستاد:

-میریم میاریم.

ماشین ها وارد کوچه شدند. کنار خیابان پارک کردند. مسیح از ماشین مردها پایین آمد و به ماشین خودش نگاه کرد که ناشیانه در حال پارک شدن بود. میعاد کنارش ایستاد:

-زنگو بزن بگو بیارن برات پایین.

مسیح برگش و با عصبانیت نگاهش کرد:

-میرم میارم خودم.

میعاد جلوی رفتنش را گرفت:

-زنگ بزن بیارن پایین.

مسیح صدایش را پایین آورد:

-حالتو بد میگیرم.

میعاد دست روی زخمش گذاشت و محکم فشار داد:

-اندازه دهنه گه بخور.

مسیح از درد به ضجه افتاد.

-اگه دور و برش ببینمت اگه بشنوم که زنگ زدی پیام دادی جایی منتظرش وایسادی...

فشار دستش را بیشتر کرد مسیح زیر دستش کوبید. سه مردی که کنار ایستاده بودند با

قدمهای بلند به طرفشان آمدند. شاپور دست پشت گردن مسیح گذاشت:

-گمشو برو کاری که میگن بکن.

بعد به طرف در خانه هلش داد. مسیح زنگ خانه را زد. دختری با صدای نازک جواب داد:

-وا مگه کلید نداری؟

-مریم...

برگشت و به آدمهایی که پشت سرش ایستاده بودند نگاه کرد:

-برو توی کمد من توی ساکم...ساک مسافرتیه...

-چی میگی مسیح؟

مسیح از کوره در رفت:

-بیشعور گوش بده..توی ساکم یه شناسنامه هست از پنجره بنداز پایین.

-یعنی چی؟ چرا نمیای بالا؟

-بابا خونست؟

شاپور مشتش را نشان داد. مسیح با دست سالمش بازویش را مالش داد.

-نه نیستن. اینا با توان؟

-کاری که گفتم بکن.

صدای قطع شدن آیفون آمد. معلوم بود درد بدجور امانش را بریده است روی پله های ورودی خانه ی بزرگ و مجللشان نشست. میعاد گوشی اش را از جیبش بیرون آورد. نزدیک ۱۵ تماس از دست رفته از فیروزه. شماره را گرفت. به مسیح زل زد .

-سلام عزیزم. ببخشید نمیتونستم جواب بدم. نگران برای چی؟ آماده شو بیست دقیقه دیگه میام دنبالت.

مسیح با چشمهایی دریده نگاهش کرد.

-میام دنبالت برات توضیح میدم .

بعد مکث کرد:

-با شناسنامت میام.

کسی آیفون را برداشت:

-مسیح؟ شناسنامه فیروزه است؟

مسیح همانطور که روی پله ها نشسته و با چشمهای شعله ورش میعاد را نگاه میکرد گفت:

-بندازش پایین.

صدای تیز دختر دوباره تکرار کرد:

-همونه؟

مسیح عربده کشید:

-میگم بندازش پایین!

صدای دختر حین قطع کردن آیفون آمد: وا

پنجره ی طبقه دم باز شد و دختری تا نیمه بیرون خم شد:

-مسیح.

مسیح از جایش بلند نشد:

-بنداز پایین.

-کجایی؟

-بنداز.

شناسنامه چرخى خورد و جلوى پای میعاد افتاد. میعاد خم شد . مسیح از جایش بلند شد. در

برابر حرکت دفاعی شاپور شاکی شد:

-ولم کن اوسکول .

میعاد شناسنامه را باز کرد. عکس دختری با صورتی ظریف و استخوانی با چشمهایی کشیده و

نگاهی معصوم با ابروهایی کم پشت در میان قابی سه در چهار با لبخندی که بیشتر شبیه یک

خط صاف بود از میان صفحه نگاهش میکرد. ورق زد. صفحه ی دوم سفید بود. پوزخند زد

سرش را بالا آورد:

-از این به بعد هم ریپی چیزو بیا که اندازه هیکلت باشه.

مسیح یک پله بالاتر رفت:

-هیکلم اندازه ی ۵ سال همخوابگی با زید تو هست. جنست دست دومه.

مغزش قفل کرد. تمام صداها برایش بی مفهوم شد. تمام نورها رنگ پریده شدند. خودش را

میدید که از زمین کنده شده و جایی میان زمین و آسمان با لگد به سمت شکم مسیح رفته

است. صدای علی مانی و بقیه را مثل هاله ای مبهم اطراف خودش می شنید. صدای شاپور که

سعی داشت جدایش کند. و آنطرف جایی شبیه بالای سرش صدای تیز دختری که جیغ و داد میکرد. دست آخر هنوز میان زمین و آسمان بود که کسی بلندش کرد و توی ماشین نشاندش. حتی صدای فحش های خودش را درست نمی شنید. چیزی که حالا علی و مانی هم شنیده بودند آنقدر سنگین تمام شده بود که تمام حس هایش را از کار انداخته بود.

۰

۹۴-۸-۳, ۰۸:۴۰ عصر

میام دنبالت برات توضیح میدم.

-چی شده؟

-با شناسنامت میام.

-چی؟

صداهای آنطرف را میشنید. گنگ و نامفهوم.

-الو...میعاد

بعد صدای عربده را شنید: میگم بندازش پایین

صدای مسیح بند دلش را پاره کرد.

-الو...میعاد...میعاد... کجا..

تماس قطع شد .

-الو...الو...

دستش را روی سرش گذاشت:

-وای

چرخ زد و رو کرد به فریبا و فرشته که از آنطرف سالن نگاهش میکردند:

-وای

فریبا سرش را تکان داد:

-چی؟

-خدایا...

دستش را روی دهانش گذاشت. فریبا از جایش بلند شد:

-چته؟

-کشتنش....

-چی میگی؟ کیو کشتن؟

با عجله به طرف مانتو و روسری اش دوید.

-فیروزه...وایسا...فرشته یه چیزی بده من بپوشم این باز خل شده...

در ساختمان را باز کرد و با شتاب بیرون پرید. دکمه های مانتو باز بود .

-وای...وای...خدا

اشک از چشمهایش بیرون میپاشید. تا وسط خیابان دوید. بعد بی مقدمه دور زد و به طرف

دیگر دوید. وسط راه فریبا گرفتش:

-وایسا..وایسا ببینم چته؟

-وای فریبا...وای بر من ...

-چی شده بهت میگم؟

سرش داد کشید. بازوهایش را فشار داد. مردی که از طرف دیگر خیابان رد میشد برگشت و

نگاهشان کرد.

-مسیح...میعاد رو کشت...

دستش را دو طرف صورتش گذاشت. لب هایش را به جلو فشار داد و با صدایی نا مفهوم نالید:

-خدایا تموم شد...

-کجا بودن؟ با کی حرف میزدی تو؟

دوباره راه دویدن گرفت. فریبا بازویش را گرفت و عقب کشیدش. روسری از سرش افتاد.

-بیا بریم تو . بیا ببینم...

در خانه را باز کرد و توی لابی ایستادند:

-با کی حرف میزدی؟ فیروزه؟

-میعاد

مثل مرغ پر کنده دور خودش می چرخید. هیچ چیز نمی فهمید .

-گفت بندازش پایین. وای ... ای وای

روی زمین نشست. در واقع چیزی شبیه سقوط کردن. فریبا کنارش فرود آمد:

-چیزی نشده. شلوغش نکن .

مانتوی فریبا را گرفت و تکانش داد:

-بخاطر من...بخاطر من بود...

فرشته سراسیمه از آسانسور پایین آمد:

-فریبا چی شده؟

-هیچی. پاشو پاشو بریم بالا بهش زنگ میزنم.

یکساعت بعد ماشین میعاد جلوی در خانه ایستاد. فیروزه که با تماسهای مکرر فریبا از سلامتیش با خبر شده بود حالا در بهت و شک روی صندلیهای لابی نشسته و لیوان آب قند میان دستهایش بود. فریبا در ساختمان را باز کرد. در میان در میعاد ظاهر شد با لباسهایی کاملاً مرتب و موهایی که به تازگی ژل خورده بودند معلوم بود کامل لباس عوض کرده است. -فیروزه..

با عجله داخل آمد. فریبا اشاره کرد:

-بیا اومدش. دیوونه. یک ساعته داره آبغوره میگیره.

میعاد جلویش روی زانوهایش نشست:

-عزیزم...ببخشید..نگران شدی.

فریبا به طرف آسانسور رفت دکمه را زد و منتظر ماند:

-برش دار ببرش بیرون یکم هوا بخوره .

-عزیزم...من هیچیم نیست نگا کن...نگا کن...

در آسانسور بسته شد. و فریبا بالا رفت.

-فیروزه...برات توضیح میدم. پاشو..پاشو بریم یکم بچرخیم .

به میعاد نگاه کرد با مژه هایی که هنوز خیس بودند:

-کجا بودی؟

-میگم برات. پاشو.

بلندش کرد. بعد به عادت همیشه موهایش را بـوسید.

ماشین جایی ایستاد که شهر زیر پایشان بود. چراغهای روشن شهری بزرگ در اواخر سال.

میعاد ماشین را خاموش کرد. تنها صدای ملایم موزیک می آمد:

-خوبی؟

فیروزه از شیشه ی جلو به وسعت شهر و چراغهای نارنجی رنگ روبرویش نگاه میکرد.

-ببخشید...

دستش را گرفت و انگشتهایش را نـوازش کرد.

-مجبور شدم...

فیروزه با بی حالی نگاهش کرد. تمام تنش خالی از حس حیات بود .

-شناسنامت...

دست جلو برد در داشبورد را باز کرد. دفترچه ی کوچک را بیرون آورد:

-گرفتمش .

فیروزه با بی تفاوتی به شناسنامه نگاه کرد.

-نمیخواستم بدونی...نمیخواستم نگران بشی. یا ...یا بخواهی کاری بکنی

وسط حرفش پرید:

-چجوری گرفتی؟

-گرفتم دیگه. الانم...

دستش را کشید و از صندلی عقب کیفش را برداشت:

-میخام صفحه دومش رو....

مداد را از کیفش بیرون آورد:

-خودم پر کنم.

-میعاد..چجوری گرفتی؟

-هییس...الان کار واجب دارم.

شناسنامه را باز کرد. صفحه دوم را روبروی صورت فیروزه گرفت:

-هیچی توش نیست. الان با شعبده پرش میکنم...

لبخند وسیعی زد.

-دعوا کردین؟

-میعاد با نا امیدی شناسنامه را پایین گذاشت:

-بله عزیزم. دعوا کردیم. ولی فقط خورد. میبینی که هیچیم نیست. حالا میزاری کارمو بکنم؟

تو برو گل بچین تا من بگم.

مداد را روی صفحه دوم گذاشت چیزی نوشت بعد شناسنامه را دوباره بالا آورد:

-نام همسر میعاد مینایی. نام پدر حسین. شماره شناسنامه...

شناسنامه را پایین آورد. به فیروزه نگاه کرد با چشמהایی لبالب اشک:

-دیوونه... نکن..

پیشانی اش را به پیشانی داغ فیروزه چسباند:

-مال خودمی. به خاطرت همه کاری میکنم.

اشک فیروزه پایین غلتید با صدایی لرزان گفت:

-حالا... حالا همش باید ...باید نگرانت باشم... نمیدونی با کی ...با کیا...در...

-هییسس. گوش کن.

صدای آهنگ مشترک مورد علاقه شان در ماشین پیچید. حرارت نفسهایشان یکی شد.

همه گسَم تو ، هر هـ -وسم تو ، هم نفسم تو
 بال و پَرَم تو ، هم سفرم تو ، بیش و بَسَم تو

گرمی خانه ، شور ترانه ، متن غزل تو
 شعر و سرودم ، بود و نبودم ، قند و عسل تو

نغمه ی سازم ، محرم رازم از روز ازل تو

بی تو خموشم ، با که بجوشم؟ جفت تنم تو
خسته و عریان ، پیش غریبان ، پیرهنم تو

گرمی خانه ، شور ترانه ، متن غزل تو
شعر و سرودم ، بود و نبودم ، قند و عسل تو

نغمه ی سازم ، محرم رازم از روز ازل تو

:-

۹۴-۸-۳، ۰۸:۴۰ عصر

آینه ی آسانسور کدر بود باروکشی قهوه ای رنگ زیر نور لامپ هالوژن. دست به موهای یک ور
مشکی اش کشید. بعد سر خورد روی گونه های استخوانی و روی لبها متوقف شد. چشمهای
خسته در آینه لبخند زدند. صدای میعاد توی گوشش بود:
-عاشق موهاشم. عاشق موهای مشکی کر پلاغیت!
-کر پلاغی؟؟

-آره. از تو کر پلاغیه. عاشق موی مشکی ام. توی خاندان ما همه خرمایی و روشن ان. تازه من
قصر در رفتم یکم تیره ترم. بقیه موهاشون روشنه. کوچیک و بزرگ. فکر میکنی میتونیم
امیدی داشته باشیم تو نسل ما رو اصلاح کنی؟
لبش را گاز گرفت. آسانسور طبقه ی مورد نظر ایستاد. در ورودی باز بود. همین که پشت در
رسید لبخند از لب هایش پرید. تمام ماجرای شب و مرد مـ ست توی بالکن برایش زنده شد.

اگر فریبا نگفته بود که جایی دعوت هستند یکجوری شب را پیششان میماند گرچه هیچ از
همخانه بودن با آنها خوشش نمی آمد. در را به داخل هل داد. ساعت روبروی در یازده و نیم
شب را نشان میداد. پدر شپید روی مبل نشسته و سرش را با کف دست گرفته بود. فیروزه مردد
ایستاد:

-سلام.

سرش را پایین انداخت. انگار کار خطایی کرده باشد رویارویی برایش سخت بود.

-سلام. خوبی؟

-ممنون. ببخشید بد موقع اومدم.

-نه. اشکال نداره.

بلند شد و لبه ی پایینی پیراهنش را صاف کرد:

-فکر کردم نمیای دیگه .

چند قدم بلند برداشت و روبروی فیروزه ایستاد:

-بخاطر دیشب...ام... معذرت میخوام. نمیخواستم اذیت کنم یا... حس بدی بهت بدم... و خب
حالم سر جاش نبود. ببخشید.

سرش را بالا نیاورد. کوتاه بودن قدش بهانه ی خوبی بود برای مـستقیم نگاه نکردن.
-خواهش میکنم.

چرخید و به اتاق دخترش اشاره کرد:

-دیروز تا حالا هیچی نخورده. از صبح دو بار اومده رفته دستشویی.

کلافه دست به صورتش کشید:

-اگه میشه باهاش صحبت کن. نیم ساعت پیش رفت تو دستشویی بالا آورد .

ابروهای فیروزه بالا پرید:

-برای چی؟

-انگشت میزنه ته حلقش.

-چی؟؟

مـستاصل گوشی سپید را به طرف فیروزه گرفت:

-از اینکارای مسخره که نمیدونم از کجا یاد میگیره. اینو بده بهش .

-عمو

-سیم کارتشو عوض کردم. دیگه مغزم نمیکشه...

به طرف اتاقش رفت و در را باز گذاشت . فیروزه وسط سالن ایستاد و به این فکر کرد که بعد از گذراندن روز جهنمی اش فقط رام کردن یک دختر چموش را کم داشت. بعد دوباره با یادآوری آنچه بینشان افتاده بود انرژی گرفت. چند ضربه به در اتاق زد:

-سپیدم...

صدای ورق زدن کتاب آمد.

-عزیزم درو باز کن لطفا

بین آنها در واقع چهار سال تفاوت سنی تنها یک عدد بی مفهوم بود چرا که فیروزه حکم مادرش را داشت. کلید در قفل چرخید . فیروزه در را به آرامی باز کرد. اولین چیزی که دید ویالون ترک خورده ی کنار اتاق بود.

-خوبی؟

سپید با موهایی که به عادت همیشه دو طرف سرش میبست روی تختش نشسته و به کتاب روبرویش نگاه میکرد.

-شام خوردی؟

جوابی نشنید. جلو رفت و لبه ی تخت نشست. گوشی را کنار پای سپید گذاشت:

-بابات گوشی را پس داد.

آنچنان که سپید با هیجان روی گوشی پرید دلش نیامد در لحظه ماجرای عوض شدن سیم کارت را بگوید. با آنکه دلیل این کار را هم نمی دانست.

-سپید...یکم... نمیخوام نصیحت کنم...

سپید مشغول روشن کردن گوشی بود.

-یکم بیشتر مراقب خودت باش.

-چرا رمزو میزنه اشتباهه؟

روسی را از سرش برداشت و دکمه های مانتویش را باز کرد:

-سیم کارتتو عوض کرده.

پشمهای گرد و درشت سپید گردتر شد:

عوض کرده؟

بعد خیز برداشت تا از اتاق بیرون بپرد:

-هر کاری دلش میخواد میکنه.

فیروزه دستش را گرفت:

-بشین.

-ولم کن فیروزه. یعنی چی که سیم کارتمو عوض کرده.

یعنی چی که عمدا کاری میکنی بالا بیاری؟

سپید پوزخند زد:

-هاه. پس چقولی کرده؟ عمدا نبود.

دستش را از مانتو بیرون آورد:

-اگه حالت بده باید غذا بخوری.

-بگو سیم کارته خودمو بده.

-پاشو غذا بخور.

-تو اصلا کجا بودی خودت از صبح؟

فیروزه مانتو را به جا لباسی آویزان کرد:

-بیرون بودم.

-با دوست پسـرت؟ میعاد؟

بی توجه به سپید برس را برداشت و موهای بهم ریخته اش را جلوی آینه شانه کشید

"هیچوقت موهاتو رنگ نکنی. مشکی عالیه"

-پاشو برو غذا بخورد.

-من غذا نمیخام. سیم کارتمو بدین. هر دوتون هر کار میخاین میکنین به من که میرسه بد

میشه؟

از شنیدن واژه ی هر دوتوندلش بهم ریخت. یاد حرفهای پدر سپید می افتاد که از خوبی

حالش بخاطر حضور او در خانه می گفته است. برگشت و به سپید نگاه کرد:
-وقتی بزرگ شدی...بزرگتر شدی ... موقعیت های خیلی بهتری برات پیش میاد. حتی در رابطه
با آینده ات. پس با پریدن با هر آدم بدرد نخوری خرابش نکن.
سپید گوشی را روی پانختی اش پرت کرد:
-الان تو بزرگ شدی؟ بزرگ تر شدی؟
تر را با تمسخر کشید. بعد دراز کشید و پتو را روی سرش کشید:
-عقده ایا.
-شام.

از زیر پتو داد کشید:
-نمیخام.
لبه ی تخت نشست. برای بار هزارم آنچه امروز اتفاق افتاده بود از ذهنش گذشت. برگشت به
کاپشنش و لبهی جلد شناسنامه که توی جیب لوله شده بود نگاه کرد. خسته بود. خسته تر از
آنکه بخواهد برای سپید وقت بگذارد. روی فرش فانتزی کف اتاق دراز کشید "خدایا حالا چی
میشه؟" سوال ثابت ذهنش. هیچ چیزی راجع به دعوی بین میعاد و مسیح نمی داسنت با تمام
اصرارش میعاد چیزی نگفته بود با اینحال دلشوره رهایش نمیکرد. "از امشب باید گوش بزنگ
باشم کی خبر شو برامیارن" دست به شقیقه هایش کشید "خفه شو. خفه شو فیروزه".
دوباره از ته دل نالید:
-پاشو غذا بخور.

بازو را روی چشمهایش گذاشت و در تاریکی مطلق پشت چشمهایش سعی کرد اتفاق خاص
امروز را در چهره اش بسازد. "شناسنامم. خدایا شکرت" با یادآوری صفحه دوم و مداد نویسی
های میعاد با لخدیبی بر لب تقریبا از هوش رفت.

لباس را از تنش بیرون کشید. چهره اش با درد در هم رفت. آینه ی کوچک را با دستش
نزدیک پهلویش گرفت. دایره ی بزرگ قرمز رنگ رو به کبودی روی پهلویش بود. نفسش را با
درد بیرون داد "بی شرف" شیر آب را باز کرد و زیر دوش آب گرم ایستاد. احتمالا باید ضربه را

وقتی خورده باشد که مسیح هلش داده و کم‌رش به لبه ی باغچه ی تزیینی کنار پله های ورودی خانه خورده بود. روز وحشتناک و پر استرس بالاخره به پایان رسیده بود. تمام طول راه تا خانه را علی رانده بود. آنجا صندلی عقب در حالیکه هنوز مثل شیر وحشی نفس میکشید نشسته بود. هیچ کس چیزی نمی گفت. خودش را با سرعت به خانه رسانده تا لباس عوض کند. سیاوش به محضی که هر سه شان را با آن قیافه های بهم ریخته و آشفته دید شستش خبر دار شد:

-کجا بودین؟

علی سویچ را روی پیشخوان گذاشته بود بعد بی مقدمه گفته بود:
-دعوا.

وقتی لباس عوض میکرد هنوز متوجه درد شدید پهلوش نبود. صدایشان را از اتاق می شنید. سیاوش شکه شده بود:

-یعنی چی دعوا؟ میعاد چی شده؟

میانه ی در اتاق ایستاد. میعاد عصبی بود. کفری بود. نمی توانست چیزی را که علی و مانی شنیده اند هضم کند. از درون کسی مادام به سیاه اش چنگ می کشید. سیاوش را کنار زد. شاید حتی هلش داد.

-چه وضعشه راه انداختین؟ لختی شدین؟

علی حوصله ی کل کل داشت. در واقع یک نفر باید این مسئولیت را هم به عهده میگرفت.
-فقط که همیشه درس خوند. زندگی جنبه های دیگه هم داره.

-دعوا؟ جنبه های زندگی؟

-آره از ابعاد وسیعشه.

-دانشجویین مثلاً؟؟

-اه ولمون کن بابا. انگار دانشجو چه خریه.

در ورودی خانه را محکم بهم کوبیده بود و حرف و بحث هایشان را پشت در جا گذاشته بود. برای رساندن خودش به فیروزه عجله داشت. آنهم با حالی خوب. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. فریبا چند باری زنگ زده بود و از حال پریشان فیروزه خبر داده بود. باید زودتر می رسید

شناسنامه را تحویل میداد خودش را نشان می داد و استرس کشیده و بار دردناک له شدن غیرتش را در فضای دو نفری شان میان جایی که می توانست مردی باشد که تنها تکیه گاه دختری تنهاست خالی کند.

حالا ساعت از ۱۲ شب گذشته بود. موهایش را بالا داد. ضربات شلاقی آب گرم روی صورتش حالش را بهتر میکرد. "از پشش بر نیام" انگار حجم اتفاقات افتاده و آنچه در راه بود بیشتر از تحملش بود. بیشتر از آنچه حتی برایش برنامه داشت. حالا که حتی نمی دانست چه چیزی در انتظارش است. مرد درونش سرش را از زیر دوش بیرون آورد "نمی تونی کم بیاری. نمی تونی. اینجایی که وایسادی وسطشه. راه پس و پیش نداری." دست به صورتش کشید "می دونم. میدونم. فقط امیدوارم زنده بمونم." با یادآوری آخرین حرف مسیح دستش را زیر آب مشت کرد. دندانهایش را روی هم فشار داد. خدا را شکر میکرد که فیروزه آنجا نبوده است. وگرنه چطور به چشمهایش نگاه میکرد و میگفت که غیرت من اجازه داد آبروی تو میان چند مرد غریبه قربانی شود. "ای خدا" دست روی صورتش گذاشت. آه از نهادش بلند شد و قفسه سینه اش لرزید. مردها جایی گریه میکنند که مرز میان اشک و قدرت شان را فقط خودشان ببینند.

۲

۹۴-۸-۳، ۴۱:۰۸ عصر

ترافیک وحشتناک خبر از تصادفی شدید میداد. اتوبوس دانشگاه تقریباً خاموش کرده و ایستاده بود. سمانه به ساعتش نگاه کرد:

۸-شد. دیگه عمرا نمیرسیم.

فیروزه سرش را به شیشه تکیه داده بود. پیام میعاد را جواب میداد. سمانه سرک کشید:

-چی میگه این عاشق سینه چاک؟

-میگه چرا نیومدی؟

-بهش بگو به سیاوش بگو نگران من نشه. منم خوبم!

فیروزه خندید.

-والا. آدم اینقدر پیه میشه؟

به سمت فیروزه چرخید:

-این یعنی فکر میکنه من واقعا انقدر ازش سوالای درسی دارم؟ انقدر مثلا درسخونم؟ نمیگیره
واقعا داستان چیه؟

بعد دوباره با نا امیدی به صندلی تکیه داد:

-امشب میخواد برام خواستگار بیاد.

فیروزه با چشمهای گرد شده سرش را از پنجره جدا کرد:

-جدی؟ کی؟

-یه خری.

-یعنی چی؟

-چه میدونم. مامانم گیر داده باید شوهر کنی .

-میخواهی شوهر کنی؟

ته دلش انگار از فکر از دست دادن سمانه غصه دار بود.

-شوهر که آره. ولی با اونی که خودم میخوام. نه با خواستگاری که مامانم میگه.

-خوب بگو نیان.

-وای اصلا حوصله جر و بحث با مامانم ندارم. هنوز تو دورانی مونده که دختر ۱۸ سالگی باید

شوهر کنه. سمیرامون ۱۹ سالش بود حامله بود. الان من کلی ترشیدم که داره ۲۰ سالم میشه

هنوز مجردم. پشت کنکور که بودم ...وای... شانسیم گفته بابام حسابی طرفدار درس و ادامه

تحصیله . ماهی یکی دو تا خواستگار راه میداد .

-چه جالب.

-آره. خیلی جالبه! میخوای بگم امشب بیان برای تو؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و با حالتی رویایی به تاق اتوبوس خیره شد:

-شوهر من قدش بلنده هیکلش متوسطه موهاش مشکیه یکم هم کم پشت . این بغل‌های

سرش هم یکم خالی شده. عینکش هم فرم نازک مربعی مشکی داره. همیشه هم ریش و سبیل

داره. عزیزم چقدرم کم پشته ریشاش. از مردای پر پشم و پیلی بدم میاد. عادت داره عینکش را

وسط حرفای مهم اینجوری هی میده بالا.

انگشت اشاره اش را وسط دو ابرویش گذاشت و ادای بالا دادن عینک را در آورد.

-خیلی هم خوش تیپه. خصوصا وقتی اون پلیور مشکیه که خطهای ضربدری طوسی داره میپوشه. کلی هم بچه مثبته. چشم پاک. مهربون. با یه لبخند خاص روی لب اش.

فیروزه خندید:

-احتمالا اسم شوهرت سیاوش ریاحی نیست؟

سمانه سرش را به طرفش چرخاند:

-عه میشناسیش؟

-دیوونه.

دوباره به تاق اتوبوس نگاه کرد:

-عاشقشم فیروزه. دلم میخواد نشون مامانم بدمش. که هی نگه پسرای دانشگاه به درد نمیخورن. دلم میخواد فک خواهرامو بزnm باهاش. با اون شوهرای بازاریشون.

-شاید منتظر یه فرصته که بهت بگه.

لب های سمانه به پایین آویزان شدند:

-فکر نمیکنم.بی خیال. تو و میعاد در چه حالین؟

-خوبیم. دنبال خونه.

-چیزی پیدا نکردین؟

فیروزه بیرون را نگاه کرد:

-هر چی پیدا کردیم یا خیلی گرون بود یا میعاد گفت بدرد نمیخوره.

سمانه روی صندلی صاف نشست:

-عجب خری هستی تو. حالا که اون میخواد خرجت کنه ناز میکنی؟

با ناراحتی به سمانه نگاه کرد:

-ناز چیه؟ نمیخوام خرجم کنه.

-دیوونه پسر اگه دختر و بخواد همه جوهره خرجش میکنه.

فیروزه لب هایش را بهم کشید:

-میخوام مـ مستقل باشم.

-الان تو این زمونه یه دختر تنها تنهایی از پس زندگیش بر نمیاد. اونم دانشجو .
-کار پیدا میکنم.

اتوبوس روشن شد و به آرامی در میان ترافیک به حرکت افتاد. سمانه مقنعه اش را مرتب کرد چند لحظه سکوت کرد بعد انگار بلاخره با خودش کنار آمده بود که سوالش را بپرسد:
-بابات...هیچ کمکی نمیکنه؟

فیروزه به ترافیک و ماشین های در هم فشرده شده نگاه کرد:
-نمی دونم.

آشکارا از حرف زدن در مورد این موضوع فرار میکرد. سمانه فهمید:
-انشالا درست میشه. غصه نخور.

لبخندی گشاد تحویل داد:

-وای اگه خونه بگیری من هر شب میام پشت .
فیروزه نگاهش کرد. سمانه با غصه گفت:
-نیام؟

-دعا کن یه جایی پیدا کنم. هر شب بیا.
-یوقت مزاحم نباشم؟ میعاد و اینا..

سرش را با حرکت با مزه ای تکان داد. فیروزه سردرگم نگاهش کرد. سمانه صدایش را پایین آورد:

-تا حالا ...ام... کار خاصی نکرده؟

با چشمهایی که شیطنت از آنها می بارید به فیروزه زل زد.
-یعنی چی؟

-اه خنگ.

سرش را زیر گوش فیروزه برد:

-ماچی موچی؟ لبی لوبی؟

فیروزه با تعجب نگاهش کرد. سمانه دندانهایش را نشان داد:
-خو چیه مگه؟ فضولم. دوست دارم بدونم.

تصویر دیشب هنوز آنقدر گرم و زنده بود انگار هر لحظه در حال حادث شدن بود.

-نخیر دیوونه.

-جون خودت!

روی گچ دستش زد:

-اگه خونه بگیری حتما میاد پشت دیگه اونوقت...

-بسه سمانه!

سمانه با حالت مسخره ای لب هایش را درون دهانش کشید و چشمهایش را چپ کرد.

:

۹۴-۸-۳، ۰۸:۴۱ عصر

همین که کلاس تمام شد و دانشجوها آرام آرام بیرون آمدند سمانه گفت:

-خب من میرم یه تیر دیگه در تاریکیه این خنگ خدا بندازم. برم ازش جزوه بگیرم .

فیروزه به دیوار تکیه داد. با خنده رفتن سمانه را تماشا کرد. از اینجا از بین در کلاس میعاد را می دید. هنوز متوجه حضور او نشده بود. سرش را بالا داد و نفسش را بیرون داد بعد دست به

پهلویش گذاشت و چهره اش در هم پیچید. برای بلند شدن از جایش دست به دسته ی

صندلی گرفت و خودش را صاف کرد. "چی شده؟" همین موقع فیروزه را از بین در کلاس

دید. سریع دستش را از پهلویش رها کرد. ابروهای فیروزه نگران در هم گره خوردند. میعاد

لبخند بر لب نجوا کرد:

-سلام.

فیروزه به طرف در کلاس رفت. میعاد با قدمهای شمرده به طرفش آمد:

-چی شده؟

-سلام.

-سلام چی شده؟

-چی چی شده؟

-چته؟

-هیچی. تصادف شده بود؟
کنار ایستادند تا بقیه رد شوند.
-میعاد چیزیت شده؟ دروغ گفتی که چیزیت نیست؟
-عزیزم... چیزیم نیست .
-دیدم که...
با بیرون آمدن علی و مانی سکوت کرد. دلش هزار تکه شده بود. درد در صورت میعاد نمایان بود. علی رو به میعاد کرد:
-میعاد بیا بریم درمونگاه دانشگاه یه مسکن بزن.
-خفه شو علی.
لبخند گشاد رو به فیروزه تحویل داد. رنگ فیروزه پرید:
-چی شده؟
علی مردد نگاهش را بین میعاد و فیروزه تقسیم کرد. معلوم بود فهمیده که بد سوتی داده است. میعاد لبخندش را همچنان ادامه داد:
-کم-رم گرفته .
علی برای روپوشانی سوتی اش به حرف افتاد:
-آره صبح کم-رش گرفت. میخایم بریم یه چیزی بزنه ول کنه.
فیروزه مشکوک نگاهش را بین هر سه نفرشان چرخاند. میعاد گفت:
-چیزیم نیست. برم یه چیزی بزنمو بیام.
بعد به طرف مسیر درمانگاه به راه افتاد. با دردی که معلوم بود کنترلش میکند. فیروزه همانجا ایستاد. نزدیک شدن سیاوش و سمانه را به خودش نگاه میکرد. سیاوش با دلخوری در مسیر پسرهای ایستاد چیزی گفت و باز به طرف او آمد. وقتی رسید بی مقدمه پرسید:
-فیروزه تو میدونی اینا دیشب با کی دعواشون بوده؟ تو نبودی باهاشون؟
فیروزه با تعجب به سیاوش بعد سمانه نگاه کرد. سمانه پیش دستی کرد:
-دعواشون بوده؟ یعنی چی؟
سیاوش برگشت و به دور شدن پسرهای نگاه کرد:

-نمی دونم. وقتی اومدن خونه ریخته بهم بودن. علی گفت دعوا بودیم. حالم از اینکارا بهم میخوره .

سمانه هم به مسیر نگاه سیاوش نگاه کرد:

-آره منم همینطور. از اینا بعید بوده.

-نه از علی هیچی بعید نیست. میعادم باهاش یکی شده .

فیروزه با قلبی که ضربان کوبنده اش را پشت چشمهایش می شنید به حرفهایشان گوش میداد.

روی صندلی سبز رنگ پشت در اتاق پزشک اورژانس درمانگاه نشسته بود. مانی روبرویش در حال حرف زدن با گوشی اش بود. به کفشهای اسپرت طوسی رنگش زل زده بود. در اتاق باز شد و میعاد لنگان لنگان بیرون آمد:

-وای این دیگه چی بود بابا قطع نخاع شدم تازه.

فیروزه از جایش بلند شد. با صورتی گر گرفته و دندانهای روی هم فشرده زل زد به میعاد
میعاد دوباره بی رمق لبخند زد:

-تو برای چی اومدی؟ کمپوتت کو پس؟

عصبی انگشت اشاره ی دست شکسته را وسط دست دیگر فشار داد:
-کارت داشتم.

علی آرام میعاد را روی صندلی نشانده بعد گفت:

-من میرم سایت .

بعد به مانی اشاره کرد و از درمانگاه بیرون رفتند. فیروزه اول ایستاد. به میعاد نگاه کرد. بعد نشست.

-توی دعوا اینطوری شدی؟

میعاد دست از پهلویش برداشت:

-نه عزیزم گفتم که...

-با علی و مانی رفته بودی دعوا؟

میعاد خودش را به راه چپ زد:

-دعوا با کی؟

-با مسیح.

-نه .

-سیاوش گفت دیشب دعوا کردین.

میعاد نگاهش را دزدید. به پنجره ی دارو خانه نگاه کرد .

-بهشون گفתי این یارو کیه؟ چیکار کرده؟ گفתי واسه چی میرین دعوا؟

-فیر...

-گفתי شناسنامه برای چی گرفته؟ همه رو براشون توضیح دادی؟ کامل؟ واضح؟

-فیروزه...

-آبرومو بردی؟

-گوش کن...

-فکرشم نمیکردم

-گوش بده.

فیروزه بلند شد که برود میعاد دستش را گرفت:

-گوش کن...هیچی نگفتم... توضیحی ندادم.

فیروزه سرش را آرام تکان داد.

-مجبور شدم.

-مجبور؟؟ من ازت خواسته بودم اینکارو بکنی؟ ازت خواستم...

با اشاره دست میعاد صدایش را پایین آورد و نجوا کرد . تلخ و عصبی:

-بری شناسنامه پس بگیری؟ من گفتم ؟ که قشون کشی کنی؟ الان خدا میدونه کجا داره

چه نقشه ای میکشه.

-عددی نیست.

-هست. هست میعاد. گنده تر از تو ها از این خانواده میترسن.

میعاد گر گرفت:

-من نمیترسم.

-ولی من میترسم.

-تو رو که میدونم میترسی.

-من خودم پراهی براش پیدا میکردم. خودم پس میگرفتم ازش.

-یه راهی؟؟ یه راهی؟ مثلاً دلشو بدست بیاری و...

فیروزه از کوره در رفت:

-راهی که باهاش بی آبروی خلق نشم.

-صداتو بیار پایین .

-گند زدی میعاد. تو گند زدی.

از جایش بلند شد و با قدمهای بلند آن جسم ظریف و استخوانی را بیرون برد. میعاد خیره به در درمانگاه نگاه کرد که آرام آرام بسته میشد.

ساعت ۲ بعد از ظهر در حالیکه نیم ساعت از کلاس گذشته بود و خودش را جایی دور از جمعیت کشیده و نشسته بود به دست سمانه نگاه کرد که با سرعت روی جزوه اش نوشت:

-چی شده بود؟ دعوا واسه چی بوده؟

زیر لب با اکراه زمزمه کرد:

-نمی دونم.

هنوز عصبی بود. هنوز ناراحت بود. از میعاد دلگیر بود. از خودش دلگیرتر "بیشعور. بخاطر تو رفته بود. بخاطر تو کتک خورده. " به استاد نگاه کرد که طول تخته را طی میکرد تا مسله ی بعدی را جای دیگری حل کند. با خودکار به جان گچ دستش افتاد و طرح های در هم برهم خط خطی کرد. سمانه دوباره نوشت:

-چته؟

جواب نداد. سمانه برگشت نگاهش کرد. فیروزه هم نگاهش کرد. طلبکار.

-چیزیم نیست.

لب های سمانه پایین کشیده شد:

-دعواتون شد؟

-نه.

صدای استاد در کلاس پیچید:

-خانوما... آخر کلاس... توجه کنید لطفا.

همه به طرفشان برگشتند. نگاهش به نگاه میعاد گره خورد. هر دو عصبی. گوشی توی جیبش

لرزید. پیام از فریبا بود " زن باباتون تشریف فرما شدن دیروز. کی بریم دست بـوس؟" با

عصبانیت تایپ کرد " امشب "

۰

۹۴-۸-۳، ۰۸:۴۱ عصر

میعاد دنده عوض کرد تا فاصله ی بیابانی مسیر دانشگاه تا شهر را با سرعت طی کند. سیاوش

جلو نشسته بود:

-من نمیدونستم فیروزه نمی دونه.

میعاد به آینه بغل نگاه کرد تا ماشینی که میخواست سبقت بگیرد ببیند علی از صندلی

عقب غر غر کرد:

-این چه توجیهیه؟ هر چی بین ما پیش میاد باید بری به دخترا بگی؟

سیاوش کلافه دست بین موهایش کرد:

-الاغ ! فکر کردم میدونه. باهاتون بوده. میخوان از اینکارا بکنین یکیو باید در جریان بزارین.

علی خندید:

-حتما اون یکی هم تویی.

میعاد شیشه را پایین داد سرش را بیرون آورد و رو به ماشین بغل علی کرد:

-چه مرگته؟

بعد فحش داد . صدای سیاوش در آمد:

-میعاد !

میعاد عصبی به طرفش چرخید:

-چیه؟ ولمون کن تو رو خدا سیا. ریدی تو همه چیز. اه...

با عصبانیت شیشه را بالا داد. سیاوش نفسش را بیرون داد:

-بابا من غلط کردم. خوبه؟ فکر کردم رفتیم تو خیابون دعوا. والا بالله من نمیدونستم با برنامه ریزی اقدام کردین.

علی پوزخند زد:

-تیکه هم میندازه تازه! روتو برم سیا.

مانی میان حرفهایشان پرید:

-بسه دیگه. ای بابا. سیا یه مسله ای مربوط به فیروزه بود دعوا هم نرفته بودیم آخرش دعوا شد.

علی در صندلی عقب لمید:

-ول کن مانی. حالا فردا میره بهش میگه چه مسله ای مربوط به تو بوده.

سیاوش به علی بی اعتنایی کرد رو به میعاد گفت:

-خب چرا به من نگفتین؟

علی در حالیکه به گوشی اش نگاه میکرد گفت:

-حوصله نصیحت نداشتیم.

-ساکت شو تو علی همه آتیشا از گور تو بلند میشه.

علی از حالت لمیده در کسری از ثانیه در آمد و صاف نشست:

-ببخشید؟؟ گور من؟

مانی دوباره واسطه شد:

-چتونه؟ بسه دیگه.

علی کوتاه نمی آمد:

-نه بزار ببینم این حرف حسابش چیه. آره اصلا از گور من بلند میشه. اصلا من پی شرم آقا.

کی گفته تو واسه ما پدری کنی؟ هان؟

میعاد از آینه به علی نگاه کرد:

-بسه علی.

-میعاد من اصلا کاری به این بحث ندارم که رفته فضولی و خاله زنک بازی...

سیاوش به طرفش چرخید:

-درست صحبت کن.

علی تقریبا از کوره در رفته بود:

-مدل صحبت‌م اینطوریه. هی تصمیم میگیره. سیب گار نکشین آهنگ نزارین نخندین نرین

نیاین. آقا تو دست بالا دو سال از من بزرگتری دیگه نکته ی خاصی تو خودت میینی برای

سروری؟

مانی بازوی علی را گرفت:

-زشته بابا. صلوات بفرستین .

سیاوش عینکش را بالا داد:

-تا وقتی تو یه خونه زندگی میکنیم باید به سبک هم دیگه احترام بزاریم.

-آهان منظورت اینه که ما به سبک تو احترام بزاریم دیگه؟ چون والا ما احترامی از شما

نمیبینیم.

سیاوش صاف نشست:

-همین که میتونی تو حیاط سیب گار بکشی احترام گذاشتم بهت.

علی خنده ی بلند و عصبی اش را در ماشین رها کرد:

-هاه. نه بابا؟؟ من از امشب وسط سالن میخوام منقل و بافور بزارم ببینم کی میخاد چی بگه.

ماشین تکانی خورد و میعاد با سرعت لایی کشید. کنار جاده روی ترمز زد. عصبانی و درهم .

-پیاده میام.

از ماشین پیاده شد و در را بهم کوبید.

با خستگی بعد از حداقل یک ساعت و نیم پیاده روی و درد پهلوی دهنه ی بالایی پل
خواجو روی زمین نشست و به دیوارهای آجری تکیه داد. غروب بود و دو هفته مانده به عید
شهر شلوغ و مردم در جنب و جوش بودند. "گند زدی میعاد. تو گند زدی" این جمله برای بار

هزارم در ذهنش تکرار شد. دستهایش را دور زانوهایش قفل کرد "واقعا هم گند زدی" با آنکه آنقدر از فیروزه دلخور بود که حتی نمیخواست سراغش را بگیرد اما با تمام وجود به او حق میداد. حق میداد که بخاطر برملا شدن راز زندگی اش در برابر آدمهایی که هر روز با آنها چشم در چشم بود عصبی شود "ولی من بخاطر تو اینکارو کردم." وسط کشمکش های درونی اش فقط خدا را شکر میکرد که فیروزه چیزی از حرف مسیح و آن آبروریزی نمی داند. بعد لب هایش را روی هم فشار میداد "اگه بفهمه؟" دست به چشمهایش کشید. "اون آشغال میگه بهش. گند زدی میعاد. گند گند" پیشانی اش را با دست گرفت "چجوری درستش کنم؟ چجوری جمعش کنم؟" با ناراحتی به چراغهای روشن پل روبرویی نگاه کرد.

۰

۹۴-۸-۳، ۴۱:۰۸ عصر

در خانه را فرناز باز کرد. مثل همیشه با صدایی آرام سلام کرد و کنار ایستاد تا آنها وارد شوند. فریبا به بهم ریختگی خانه و کوهی از کارتن و چمدان و وسیله ی تلنبار شده کنار سالن نگاه کرد:

-بار و بندیلشم آورده.

فیروزه به فرناز نگاه کرد. انگار ناخود دنبال رنگ پریدگی نشان مریضی یا سوء تغذیه میگشت. -خوبی؟

فرناز سرش را تکان داد و کتاب درسی به دست به سمت اتاقش رفت. فریبا صدایش کرد:

-نیستن؟ بابا و مامان جدیدت؟

فرناز ایستاد:

-رفتن دکتر.

فیروزه به فریبا چشم غره رفت. فریبا اهمیتی نداد:

-بیا بشین ببینم. دکتر چی؟

خودش را روی مبل رها کرد. فرناز همانطور سرپا ایستاد:

-نمیدونم.

-خوشگله؟

فیروزه بین حرفها و سوال جوابهای فریبا دويد:

-کس ديگه ای تو خونه نیست؟ مگه نگفتی يکيو گرفتین کارای خونه رو میکنه؟

با نگرانی به این فکر میکرد که نکند فرناز در آن خانه کلفتی آن زن را میکند.

-چرا. بیرونش کردن .

فریبا بلند خندید:

-به این میگن زن. نیومده قشنگ قلمروش رو پاکسازی میکنه.

فرناز به فیروزه نگاه کرد:

-يکي ديگه قراره بیاد.

فریبا بلند شد و به وسیله ها سرک کشید. لب هایش را پایین کشید بعد خندید. بلند و

کشدار:

-نگاه روی کارتن چی نوشته؟ وسایل اتاق نوید جان .

به سمت آنها چرخید:

-نوید جان برادرمون هستن؟ نوید جان!

دوباره خندید. فیروزه قدمی به طرف فرناز برداشت. روبرویش ایستاد:

-خوبی؟

سعی کرد لبخند بزند. از دل تمام استرس ها نگرانی ها و دلخوری هایش چیزی تسلی بخش

بیرون بکشد و روی لب هایش بپاشد اما چیزی پیدا نکرد. فرناز سرش را تکان داد.

-مدرسه خوبه؟ درسات...

-اوهوم.

-کی تعطیل میشین؟

-هفته ديگه.

-خوبه. میام دنبالت. خونه میگیرم برای عید.

فرناز به جلد کتابی که بین دستهایش لوله شده بود نگاه کرد:

-اینجا میمونم.

فیروزه هم به جلد کتاب نگاه کرد:

-اینجا اذیت میشی.

-نمیشم.

به چشمهای فرناز نگاه کرد که حتی حاضر نبودند او را نگاه کنند.

-اونجا با هم زندگی میکنیم. دو نفری...

دلش میخواست جمله ای پیدا میکرد تا روشنی آینده را به تصویر بکشد و زهر تلخ نا مشخص

بودن حتی یک دقیقه ی دیگر را بگیرد اما هیچ چیز نداشت. کلمات هم بازیشان گرفته بود.

-من پیش بابا میمونم.

فریبا از آنطرف سالن در حالیکه هنوز داشت به وسیله ها نگاه میکرد بلند گفت:

-آره بمون پیش بابات. دست آخرم یه ارثیه ی کت و کلفت گیرت میاد.

بعد به طرف آنها آمد و رو به فیروزه کرد:

-چکارش داری هان؟ تو خودت یاغی شدی الان بابات عاقت کرده چی نصیبت شده که میخای

اینم بکشی دنبال خودت .

فیروزه با عصبانیت به طرفش چرخید:

-خفه شو.

فریبا دستش را روی شانه ی فرناز گذاشت:

-کار خوبی میکنی. هینجا بمون. شاید این مامان جدیده خیلی هم بهتر باشه. فیروزه لب

هایش را گاز گزفت:

-انقدر مزخرف نگو.

فریبا به طرف اتاق سابقش رفت:

-کی بیام بقیه چیزامو ببرم؟ شایدم گذاشتم واسه مامان جدیده. صدقه.

دم در اتاقش ایستاد:

-راستی اسمش چی بود؟

صدا از گلوی فرناز به زور راه به بیرون باز کرد:

-راحله.

همین وقت کلید به در ورودی افتاد . هر سه به طرف در چرخیدند. پسرکی شیطان داخل دوید و پشت سرش صدای بابا شنیده شد:

-یواش بابا. حواست به مامانت باشه.

زنی که وارد شد زنی بود با یک شکم بزرگ درست شبیه همه ی زنهای پا به ماه. صدای زمزمه ی فریبا را زیر گوشش شنید:

-بسلامتی پس داریم ۶ تا میشیم

:

۹۴-۸-۳، ۴۲:۰۸ عصر

راحله زن زیبایی بود. با آنکه بابا مرد خوش چهره ای بود و تقریباً نمیشد ظاهرش را با سنش مطابقت داد اما راحله بیش از اندازه برای او جوان بود. زنی کشیده و بلند با پوستی گندمی که حتی ورم بارداری چیزی از زیبایی صورتش کم نکرده بود. صورتی که حتی یک قلم از آرایش در آن کم نبود با موهای زیتونی که ریشه مشکی شان حداقل ۴ ۵ سانت در آمده بود . آخرین نفر بابا بود که با تلاش فراوان داشت سعی میکرد کالسکه و یکی دو جعبه ی خرید را با هم داخل بیاورد. پسرک شیطان که کپی برابر اصل بابا بود جلوی آنها ایستاد. هواپیمای کوچکش را رو به آنها گرفت:

-اینا کین؟ اینا کین؟

بعد دور سالن دوید. بابا دم در ایستاد . به فاصله ی چند قدم از راحله . همگی به هم نگاه کردند. سکوت سنگین را فرناز با لخ لخ دمپایی های رو فرشی اش در حالیکه به طرف اتاقش میرفت شکاند. راحله برگشت و منتظر به همسر پشت سرش نگاه کرد. بابا بالاخره با پدیده ی حضور دختران افسار گسیخته اش مجدداً در خانه کنار آمد. وسایل را داخل گذاشت و در را بست. بعد در حالیکه کتش را در می آورد به طرف آنها آمد:

-دخترام. فریبا و فیروزه.

بعد به راحله اشاره کرد:

-راحله، خانومم.

فیروزه با نفرت نگاهش کرد. تمام سلولهای تنش نفرت را فریاد میزدند. از آنکه بابا حتی برای معرفی آن زن غریبه به آنها آنها با لفظ خانومم قدری مکث نکرده یا صدایش تغییر نکرده بود. راحله لبخندی تصنعی زد بعد آن شکم بزرگی که به هیکل زیبا و مانکنی اش نمی آمد تکان خورد و جلو آمد:

-خوشبختم.

دستش را به طرف آنها دراز کرد. فریبا پوزخند زد و دست داد. فیروزه اما حتی به فکرش نرسید دستش را تکان دهد. فریبا جوی که بین آنها بود شکاند:

-خیلی خوش اومدین. چقدرم پر بار اومدین.

و به شکم راحله اشاره کرد. بعد از آنها دور شد و مسیر نیمه رفته تا اتاقش را دوباره ادامه داد:
-البته الان دیگه به اندازه کافی براتون جا هست. میتونین هر سال پربارتر از سال قبل بشین.
راحله با چشمهای گرد شده به بابا نگاه کرد:

-بهرام !

بابا دست پشتش گذاشت:

-عزیزم شما برو تو اتاق. استراحت کن.

راحله با غیض کرشمه ای آمد از فیروزه رو برگرداند و با قدمهایی ناموزون به طرف اتاق خواب رفت. فیروزه رفتنش را نگاه کرد " یروزی اینجا اتاق خواب مامان من بود". بعد با نفرت تصویر مامان را در سرش خط زد.

-برا چی اومدین اینجا؟

رو در روی فیروزه ایستاد با اخمهایی در هم و صدایی که طوفان پیش رو را بخوبی نشان میداد. فیروزه اما عصبی تر و بهم ریخته تر از آن بود که بخواهد مثل همیشه جلوی بابا ساکت و آرام باشد .

-اومدیم حرف بزنیم.

سرش را بالا گرفته بود. با شانه هایی عقب داده و نگاهی که بابا را می کلایید. جسورانه.

بابا صدایش را پایین آورد:

-عین دو تا دزد اومدین وسایلتون رو بردین که. دیگه چه مرگتونه؟.

فیروزه بی مه‌بابا صدایش را بلند کرد:

-فریبا بیا بگو چه مرگمونه که اومدیم.

با چشم‌های دریده به بابا نگاه کرد بابا بازویش را گرفت:

-ببر صداتو .

بعد به طرف اتاق فریبا هلش داد و پشت سرش آمد. فریبا سر از کمدش بیرون کشید. بابا در اتاق را بست.

-دنبال چی میگردی؟

فریبا یکی دو جعبه ای که دستش بود زمین گذاشت:

-دنبال چیزایی که میخام به توله ات کادو بدم. اسمش نویده؟

بعد پوزخند زد:

-چه عجب یه اسمی نداشتی که ف داشته باشه.

همین وقت چیزی به در اتاق کوبیده شد و بعد صدای پسرک بلند شد:

-بابا. بابا

صدای تیز راحله شنیده شد:

-نوید. بیا اینجا.

بابا رو به آنها کرد:

-هر چی دارین جمع کنین ببرین. اجازه میدم.

فریبا خندید:

-نه بابا ! شنیدی ؟ اجازه میده.

بعد دو قدم جلو رفت و رو به روی بابا ایستاد:

-وسيله هامونو که میبریم هیچ یه سهمی هم از خونه و ارثمون میبریم. اونم فعلا. بقیش واسه

بعد گور به گور شدند.

بابا با سرعت دست گذاشت روی صورت فریبا و فکش را فشار داد. فیروزه به پشتیبانی اش

سریع جلو آمد:

-ولش کن.

بابا به طرفش برگشت:

-تو خفه شو. مشکل دارها برا من دم در آوردن.

فریبا را به عقب هل داد:

-همین الان بساطتونو جمع میکنین گورتونو گم میکنین.

فریبا که معلوم بود درد در فکش پیچیده است با دست صورتش را گرفت. فیروزه با غیضی که

نمی دانست بعد از ۱۸ سال از کجای وجودش هر لحظه می تراود به بابا زل زد:

-گورمونو گم کنیم؟ به همین راحتی؟ ما رو بندازی بیرون و بعد زندگیتو رفرش کنی؟

بابا انگشت اشاره اش را تهدید آمیز به طرفش تکان داد:

-تو یکی که همین که زنده از این در رفتی بیرون و کاری به کارت ندارم برو خدا را شکر کن.

فیروزه خندید دستهایش را بالا برد و به تاق نگاه کرد:

-خدایا شکرت .

بابا در اتاق را باز کرد:

-ایلا جمع کنین.

فیروزه توی دهانه ی در ایستاد و رو به بابا که به طرف اتاقش میرفت کرد:

-یا یه پول درست حسابی میدی یا هر ماه انجام برای گرفتن ماهیانه ام.

از اینجا راحله را میدید که روی تخت نشسته است با موهایی که دورش پریشان بود و

پسرش که روی تخت بالا پایین می پرید. با کینه ای نهانی و عمیق به هم نگاه کردند. بابا

وسط سالن ایستاد. چرخید و به فیروزه نگاه کرد با گردنی کج به نشانه ی تمسخر.

فریبا پشتش بود. صدای نفسهایش را می شنید. بعد صدای رسایش را در خانه رها کرد:

-چک هم بدی قبوله. واسه ده روز دیگه .

بابا نفسش را بیرون داد و همزمان پلک هایش را روی هم فشار داد. به نظر می آمد بیشتر از

آنچه فکر میکرده گرفتاری دارد.

-بیاین برین بیرون .

دستش را کلافه به سمت در خانه کشید. فریبا با قدمهایی محکم به سمت سالن رفت. با همان

صدای بلند گفت:

-نوید... خاله... ای وای ببخشید

جلوی بابا ایستاد. انگشتش را گاز گرفت و گفت:

-هی فکر میکنم خالشم. نیست زنگوله پا تابوته...

بعد به طرف اتاق خواب رفت:

-باورم نمیشه داداشمه.

بی مهابا در را به داخل هل داد:

-داداشی... بیا ببین برات چی آوردم.

عروسک مسخره ی چوبی را به طرفش گرفت. پسرک با ذوق از تخت پایین پرید اما مادرش

بازویش را گرفت و نگهش داشت. صدای جیغش در آمد. بابا با بی حوصلگی کتف فریبا را

گرفت:

-بیا برو پی کارت.

فریبا عروسک را توی اتاق پرت کرد به چیزی خورد و صدای شکستنی بلند شد بعد داد کشید:

-پول منو بده تا برم.

بابا با حالت انزجار لباسش را کشید و به طرف در خانه هلش داد. فیروزه دنبالشان دوید. دست

بابا را گرفت و تمام حجم عصبانیت و استرسش را به گلو انداخت:

-ولش کن بی شرف.

بابا زیر دستش کوبید:

-برین گمشین. حرومیا.

صدای راحله از دهانه ی در شنیده شد:

-وای بهرام. وای دلم...

در خودش خم شد. بابا با عجله به طرفش دوید:

-چی شد؟

-وای وای کیسه آبم پاره شد...

روی زمین نشست و دستش را بین پاهایش گذاشت.

-الان؟! پاشو بیوش تا بریم بیمارستان...

راحله نالید:

-نویدو چکارش کنیم؟

صدای بابا از اتاق خواب در حال آوردن لباسهایش می آمد:

-میزارمش خونه بهنام.

روی دو زانو نشست. برگشت و به دو یاغی همیشگی اش نگاه کرد. فریبا خندید:

-مبارک باشه. توله ی ششم.

بابا به طرفش خیز برداشت. فریبا از جایش تکان نخورد آنقدر که سیلی جانانه تکانش داد.

صدای راحله در آمد:

-بهرام ولشون کن...

بعد از جایش بلند شد و زیر لب غرید:

-وحشیا...

فریبا با چشمهایی که از درد میلرزیدند به بابا نگاه کرد:

-نمیزارم آب خوش از گлот پایین بره .

بعد از جلوی بابا سرک کشید رو به راحله تقریبا عربده کشید:

-اگه جون بچه هاتو سالم میخای خودت واسطه شو ج... خانم!

ضربه ی بعدی که توی دهانش خورد را فیروزه حمایت کرد دورش را گرفت و به طرف در

کشاندش با دست شکسته اش فریبا را داخل آسانسور هل داد. فریبا با عصبانیت دکمه

پارکینگ را زد بعد روسری اش را مرتب کرد:

-چرا پارکینگو میزنی؟

فریبا وحشیانه دست روی دهانش کشید:

-پدر سگ.

در آسانسور باز شد و فریبا مثل شیر وحشی از قفس رها شد .

-فریبا

در فضای زیر زمین دنبالش می دوید. فریبا دنبال ماشین بابا ماشین واحدهای دیگر را با

سرعت طی میکرد.

-فریبا چکار داری؟

بازویش را گرفت. فریبا هلش داد. فیروزه چاقوی ضامن دار را کف دستش دید. قبل از آنکه

فرصت کند چیزی بگوید فریبا چاقو را به تایلر عقب فرو کرد:

-عوضی...

داد می کشید و پشت هم از بین دندانهای بهم قفل شده اش فحش میداد. چاقو را به تایلر بعدی فرو کرد. فیروزه با دستی که پیشانی اش را گرفته بود وسط پارکینگ ایستاده و اشکهایی که بی اختیار می آمدند را با حق حق دردناکش هدایت میکرد. فریبا چاقو را به بدنه ی ماشین کشید. بعد به در جلو لگد زد صدای دزدگیر که بلند شد به طرف پله های پارکینگ دوید. فیروزه بدون برنامه دنبالش دوید. درست لحظه ای که آسانسور بالا رفتن طبقات را نشان میداد با هم از ساختمان بیرون زدند. در امتداد خیابان آنقدر دویدند تا خیابان چهارم نفس زنان ایستادند. فیروزه پشت در یکی از آپارتمانها روی زمین نشست و صدای گریه اش را رها کرد. فریبا نفس زنان نگاهش کرد:

-چه مرگته؟

روبرویش روی زمین نشست:

-میگم چه مرگته؟ آنقدر آبغوره نگیر. رو اعصابمی.

فیروزه عصبی با دست شکسته به اشکهایش کشید:

-من چه غلطی باید بکنم؟ من که نه خونه دارم نه زندگی.

فریبا بلند شد. دور خودش چرخید و فحش هایش را زیر لب ادامه داد. همگی رکیک و پر

حرص. فیروزه برای خودش مرثیه میخواند:

-کجا زندگی کنم؟ پول از کجا بیارم؟ حتی کرایه تاکسی .

فریبا صدایش را بالا برد:

-همون قبرستونی که هستی بمون.

فیروزه کفری شد بلند شد و ایستاد:

-آره. همون قبرستون. همونجایی که منو شکل سحر میبینن. منو مایه دلگرمی خونشون

میبینن. حتما دو روز دیگه هم باید بجای اینکه سربار زندگیشون شدم زنشون بشم. فریبا نگاهش کرد. فیروزه با بغض و شانه هایی لرزان به طرف خیابان اصلی رفت. فریبا پشت سرش داد کشید:

-میگیرم ازش.

لامپ شهرداری با صدای بلندی ترکید.

۰

۹۴-۸-۳، ۰۸:۴۲ عصر

در میان شلوغی شهر از کنار آکواریوم های بزرگ ماهی قرمز با عطر شب بوها و شلوغی مردم با چشمهایی خیس رد میشد. در حالیکه به صفحه گوشی اش نگاه میکرد تا باکدی که فرستاده درخواست موجودی کارت بانکی اش را نشان دهد.. نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد. آن خانه آن زن آن بچه...همه چیز شبیه فیلمی بود که با سرعت روی پرده ی سیما نما دیده و بیرون زده بود. بابا ازدواج کرده بود. آنقدر که یک پسر ۴ ساله داشت. بچه ی دیگری در راه بود. بچه هایی که از زن دیگری بودند. زنی که بخاطر زایمان نا بهنگامش نگان میشد زنی که بخاطرش لباس می آورد...زنی که دوستش داشت. زنی خارج از دیوارهای آن خانه. زنی که توانسته بود دلش را بدست بیاورد. زنی بغیر از مادر آنها. جایی بغیر از خانه ی آنها .

به آکواریوم ها و ماهی های رقاصانش نگاه میکرد. به شادی بچه ها. به گرمی خانواده هایی که برای بچه ها ماهی میخریدند. به شادی های کوچک. به چشمهایش دست میکشید اما اشک ها تمامی نداشتند. مردم نگاهش میکردند. اما دردش بی پایان تر از آن بود که بخواهد خودش را محکم بگیرد. کم آورده بود. و این یک جمله توصیف کل حالش بود. ماجراهای تمام نشدنی. حالا که میعاد را هم از خود رنجانده بود حالا که دستمزد آن فداکاری و حمایتش را داده بود حالا که درست یکروز بعد از نزدیکی و صمیمیت روح هایشان همه چیز را خراب کرده بود تنها تر از همیشه حتی نمیخواست خوب و محکم به نظر بیاید. میخواست همان دختر رنجیده باشد. همان کسی که ۱۸ سال زندگی اش مثل یک قرن گذشته بود. دختری با دردهایی فراتر از سن و سال و تحملش. دختری بدون خانواده . بدون مفهوم اصیل و گرانبهای خانواده. بدون

لذت حضور در جمعی از رگ و ریشه و خون خودش. بدون پدری که مثل کوه پشتش باشد
بدون مادری که قلبش با تپش قلب او بتپد بدون خواهرهایی که با آنها هزاران خاطره و
شیطنت مشترک داشته باشد. بدون حتی خانه ای که بتواند در آن آرام بگیرد. بدون دیوارهایی
که مرزها را برای غریبه ها مشخص کند. بدون جایی که امنیت حفاظ هر لحظه اش باشد.
بدون پول. پولی که نخواهد بخاطرش محتاج کسی باشد. پولی که نخواهد بخاطرش شرمزده
باشد. آه...آه از آن سرنوشت لعنتی.. آه از چیزی که هیچ در آن دخیل نبود.
شماره سمانه روی گوشی افتاد و درخواست موجودی را ناتمام گذاشت.
-بله؟

-سلام فیروزه. یه خبر دارم برات.

-بگو.

-گریه میکنی؟

-بگو.

-چی شده؟

دست به پلک هایش کشید:

-هیچی. بگو.

-کجایی؟ صدای ماشین میاد.

-تو خیابونم.

-با میعاد؟

-نه. خبر تو بگو.

-خونه پیدا کردم برات. کجایی؟ میخوای پیام پشت؟

هق زد:

-آره.

-آدرس بده الان با سمیه میام.

آنجا وسط بلوار شلوغ ترین خیابان شهر نشست. سمانه که رسید هنوز دریای چشمهایش پر از
اشک بود. آنجا نشستند و میان رفت و آمد مردم برای خرید سال نو برای اولین بار آنقدر بهم

نزدیک شدند گویی مدتها دوست صمیمی بوده اند و سمانه همه ی این سالها کف زندگی شان از همه چیز با خبر بوده است. آنقدر که دست سالمش را فشار داد و با اشک هایش اشک ریخت و مبارزه با گریه هم بی فایده بود. آنجا دو دختر نشسته بودند از دو خانواده ی متفاوت. دخترهایی که میتوانستند در غم هم طوری حل شوند انگار از دریچه ی همان درد مشترکا به دنیا نگاه میکنند. این خاصیت زن بودن بود.

۰

۹۴-۸-۳، ۰۸:۴۳ عصر

با تمام شدن کلاس و همه ی دانشجویها برای تعویض تاریخ امتحان بعد از عید میعاد خودش را به سمانه رساند که از بین جمعیت جمع شده دور استاد سعی میکرد بقیه مسئله روی تخته را ببیند و وارد جزوه اش کند.

-سلام.

-سلام.

به جای خالی فیروزه که حالا دختر دیگری پر کرده بود نگاه کرد:

-یه لحظه کار باهاتون داشتم.

سمانه از جایش بلند شد و چند قدمی دورتر از صندلی ایستاد.

-از فیروزه ... خبری نداری؟ نیومد دانشگاه.

-نه خبر ندارم. توی اتوبوس بهش پیام دادم گفت کار داره نمیاره.

چهره ی میعاد واضحا درهم و ناراحت بود. سمانه ادامه داد:

-اتفاقا قرار بود عصر بریم یه خونه بود ببینیم .

-خونه؟

-آره. من پیدا کردم براش. خونه ی خواهر شوهر خواهرمه.

میعاد با گیجی در جمله ی سمانه دنبال روابط میگشت.

-دیشب بهش گفتم که میخان اجاره بدن. بیرون بودیم با هم. گفت باشه میام میبینیم.

-دیشب بیرون بودین؟

-آره.

-خوب بود؟

سمانه با نگاهی کنجکاو میعاد را پایید. حالا بیشتر از آنچه میعاد بداند از زندگی فیروزه

میدانست. حالا رسماً دوست صمیمی و نزدیکش بود:

-قهرین؟

-نه.

میعاد جدی شد. انگار که سمانه به نکته ی مهمی دست زده بود. سمانه شیطان خندید:

-خب چرا بهش زنگ نمیزنی پس؟

میعاد حرف را عوض کرد:

-خونه هه چطوریه؟

-والا من تا حالا توشو ندیدم. یه دو طبقه است. این طبقه پایینشه. اینام یه زن و شوهرن با یه

بچه. بچه هم عقب موندست بنده خدا. شوهرش عسلویه کار میکنه. ۱۵ روز اصفهانه ۱۵ روز

اونجا. واسه همین خونه رو به هر کسی اجاره نمیده. حالا زنش هم زیاد خونه نیستا ولی خب

میخان طرف خیلی مطمئن باشه.

-قیمتش؟

-دقیق نمی دونم. باید باهاش صحبت کنم. ولی بگم از طرف منه بلاخره یه تخفیفی هم میده.

-کی میرین ببینین؟

سمانه به ساعتش نگاه کرد:

-نمیدونم قرار بود بیاد بین کلاس صبح و عصر بریم. بهش زنگ میزنم حالا.

-هوم.

با دلخوری سرش را تکان داد:

-مرسی.

-میعاد

میعاد دوباره به طرفش برگشت. سمانه در برابر فیروزه دختر درشت و تو پر تری بود. اما از نظر

قدی فقط میشد گفت سمانه ۴ ۵ سانتی بلندتر است. با صورتی نسبتاً گرد و چشمهایی با

پلکی افتاده.

-واسه حرفایی که بهت زده بود خیلی ناراحت بود .

میعاد کنجکاو با ابروهایی که آرام آرام در هم فرو میرفتند نگاهش کرد.

-فکر میکنه حمایت تو رو هم از دست داده .

لبخند مهربانی تحویل داد . چیزی شبیه اینکه بگوید من همه چیز را میدانم و کمک خواهم

کرد. میعاد با اخم مخصوص خودش رفتن سمانه سر صندلی و وسایلش را بدرقه کرد.

ۛ

۹۴-۸-۳، ۰۸:۴۳ عصر

هشت و ده دقیقه ی صبح از شیشه های کدر لابی دوباره به خیابان نگاه کرد. از دور صدای چند بوق متوالی شنیده شد. در خانه را باز کرد و سرک کشید. فریبا جلو نشسته بود با دستش اشاره کرد که بیاید. با قدمهایی بلند کوچه عریض را طی کرد. به طرف ماشین پکیده و قدیمی میرفت که فرزند راننده ی آن بود.

نزدیک ۱۲ شب بعد از آنکه بلاخره سپید دست از وراجی و کنجکاوی بابت دلیل قرمزی و پف چشمانش برداشته و رفته بود که بخوابد فریبا زنگ زده بود:
-کجایی؟

با دلخوری جوابش را داده بود:

-همون قبرستون.

فریبا بی اهمیت به جوابش ادامه داده بود:

-فردا صبح آماده باش میایم دنبالت. میریم سراغ الدنگ پولش می کنیم.

-میاین؟! با کی؟

فکر کرده باید از آن نقشه های پر حاشیه ی فریبا باشد که احتمالا تصمیم گرفته هر طور شده حال بابا را بگیرد و احتمالا یکی کله خراب تر از خودش جور کرده تا همراهشان باشد.
-با فرزند.

این موقع بود که مطمئن شد فکرش درست است .

-فرزاد؟

فریبا خندید:

-بهش زنگ زدم. گفتم داداش دیر بجنبی هر چی ارث و میراث هست رسیده به برادران
اعتمادی جدید. زنیکه دیشب گویا ترکیده. یه کاکل زری دیگه آورده. الان جنسمون جوهره
دقیق اگه بهمش نزنن. سه تا دختر سه تا پسر.

-فرزاد چی گفت؟

با انزجار چهره ی راحله را در آخرین لحظه ای که روی زمین نشسته بود مرور میکرد.
-هیچی تا فهمید بابات زن داشته با دو تا توله و اینطور که بوش میاد انتظارش برا گور به گور
شدن باباش و رسیدن ارثیه بی فایده میشه گفت میاد. الانم فکر کنم داره چاقوهاشو تیز
میکنه.

فیروزه دست به چشمهای ورم کرده اش کشیده بود:

-دلم نمیخواود دیگه ببینمش.

-پول میخوای یا نه؟ اونجا هر کی داره میره برای سهم خودش. ما بیکار نیستیم که یه کاسه
هم برای تو ببریم بگیم پرش کن. هر کس خواست خودش میاد.

فکر کرایه ی خانه هزینه های زندگی دانشگاه و رفت و آمد مثل برق از سرش گذاشت:
-چه ساعتی.

-نمی دونم حدود ۸.

فرزاد شکسته شده بود. هیچ چیزش شباهت به مردی نداشت که در آستانه ی تمام شدن
سومین دهه ی زندگی اش است. موهایش کم و بیش در حال ریختن و تاس شدن بود. با
عینکی بدون فریم و صورتی که گرد تیرگی رویش پاشیده بودند. لب های سیاه که نشان از
شدت گرفتن اعتیادش میداد. همین که نشست فرزاد از آینه جلو نگاهش کرد:
-چه بزرگ شده توله سگ.

بعد خندید و چرخید به طرفش:

-ویرگول. چطوری؟

این اصطلاحی بود که آن زمان فیروزه را با آن صدا میزد. چیزی حدود ۴ ۵ سال پیش. قبل از آنکه از خانه ی آنها برود. فیروزه سعی کرد لبخند بزند. یا از دیدن دوباره ی برادرش بعد از مدت‌ها خوشحال باشد. اما هیچ حسی تکانش نمیداد.

-خوبم.

-ببست سالت شده؟

فریبا تیج بلندی گفت:

-کله ی سحر چی زدی و اومدی؟ بابا برو دیر شد.

فیروزه بیرون را نگاه کرد. کم و بیش از فرزند خبر داشت. خبرهایی که هر از گاهی مسیح می آورد. از ۶ ماه حبسش از اعتیادش از خانه ی مزخرفی که تیمی در آن زندگی میکردند...

-خب کجا باید بریم پدر رو ببینیم؟

-برو دم شرکتش.

فرزاد ماشین را روشن کرد:

-آه پدر... خدا میدونه چقدر دلم تنگ شده براش.

فریبا پوزخند زد:

-یه زنی گرفته پنجه ی آفتاب.

-لامصب از ریختم نمی افته.

-آره هنوز کلی دختر کشه. یه چند وقت دیگه خبر نشیم چهار تا خواهر برادر دیگه یه جا دیگه داریم صلوات.

فیروزه با استرس به لودگی هایشان گوش میداد. آن سالها هم فرزاد و فریبا هم پیک هم برای مسخره بازی بودند تنها چیزی که اشتراکی بالقوه در آن داشتند.

-میخوای بریم دم بیمارستان؟ یعنی اومدیم بچه رو بدزدیم. که برینه تو خودش؟

بعد خودش بلند بلند به حرف خودش خندید. فریبا فندک به سیگار کشید:

-نمیدونم کدوم بیمارستانه.

فرزاد نگاهش کرد:

-دیگه تو پیکان قربونت سیه گار نکش اصلا کلاس نداره.

-خفه بابا.

-شرکت میره حالا؟

-نمی دونم.

-علافیم اینطور که تو اطلاعات دقیق داری پس.

فریبا سیه گار را از پنجره بیرون پرت کرد:

-بزار بپرسم ببینم نمیدونه کدوم بیمارستان.

-از کی؟

-دوستم.

فیروزه تماس سمانه را جواب میداد. بدون توضیح خاصی فقط گفت دانشگاه نمی آید. با آنکه دیشب سفره ی دلش طوری باز شده که دیگر هیچ نگفته ای نمانده بود اما هنوز نمی توانست با کسی آنقدرها صمیمی شود که در مواقع عادی حالش همه چیز را برایش بگوید. با ناراحتی خیابانها را نگاه میکرد. دلش توی کلاس بود. روی همان صندلی که در این کلاس عادت داشت رویش بنشیند و به میعاد نگاه کند. چقدر همه چیز آشفته و بهم ریخته بود.

-فرزاد دور بزن. بریم دم بیمارستان.

پیکان دور برگردان را دور زد.

بیمارستان نیمه خصوصی بود. زنان و زایمان. فرزاد سیه گارش را لب پنجره تکاند:

-یعنی اینجا فقط می زان؟

فریبا به سر در بزرگ بیمارستان اشاره کرد:

-نمیدونم نزاییدم اینجا تا حالا.

-خب حالا باید واستیم تا بیاد؟ بگو زود بیاد من دیشب تا حالا به بیست تا طلبکارام قول دادم تا ظهر تسویه کنم.

فریبا غش غش خنده را سر داد:

-به سی تاشون قول میدادی!

-نه اونا رو با سود بانکی مابقی پول رد میکنم. فکر کن!

بعد هر دو با هم خندیدند. فرزاد به عقب نگاه کرد:

-ویرگول چرا هیچی نمیگی؟ فریبا میگفت میخای خونه بگیری.

فیروزه سرش را آرام تکان داد.

-خبر گرد و خاکت هم به گوشم رسیده. میگن فلفل نبین چه ریزه ها...دستت چی شده؟

به دست شکسته و گچ دورش اشاره کرد. فیروزه بیرون را نگاه کرد:

-شکسته.

فریبا همانطور که به در بیمارستان نگاه میکرد گفت:

-شکوند براش.

فرزاد دوباره به شکستگی نگاه کرد:

-بابات؟

-نه باباش !!

بعد صاف نشست و رو به فرزاد کرد:

-عنتر یه دوست پس-ر ترونی تور کرده اووف. چه تیکه ای. تریپ لاو هم هست. نمی دونم پول میخواد چیکار.

بعد از بین صندلی ها به عقب چرخید:

-میخوای سهمتو بین ما تقسیم کنی؟ والا. تو که وضعت خوبه چار روز دیگم شوور میکنی.

فرزاد بینی اش را بالا کشید:

-تو خودت بلاخره چه غلطی میخوای بکنی؟ کی میری؟

فریبا با صندلی تکیه داد:

-فعلا که گفته ۲۰ تا دیگه باید بدیم. برای اینکه اونور سال میخاد ردمون کنه. نرخا عوض میشه. این دلار لعنتی هم که هر روز گرون تر میشه. تا آخرای فروردین باید بریم دیگه.

-کجا میری؟

-اول تبریز. بعدم ترکیه. بعدش یونان...

فیروزه میان حرفشان پرید:

-اومد.

هر سه همزمان به طرف در بیمارستان چرخیدند. ماشین عمو چند متر جلوتر از بیمارستان به فرعی پیچید تا پارک کند. فریبا خندید:

-وای دمم گرم. سر بزنگاه تمام لاستیک هاشو پاره کردم. از داداشش ماشین قرض کرده.

فرزاد یقه ی لباسش را در آینه مرتب کرد:

-خوبم؟ برای دیدار با پدر؟

ۛ

۹۴-۸-۳، ۰۸:۴۴ عصر

زنی نسبتاً مسن همراه بابا از فرعی بیرون آمد و روی سنگفرش جلوی بیمارستان با عجله

حرکت کرد. فرزاد از زیر درختی که ایستاده بود تکان خورد:

-این دیگه کیه؟

فریبا عینک آفتابی اش را پایین داد و از بالا یان نگاه کرد:

-حتماً مامان زنه است.

فرزاد به طرف فریبا چرخید:

-مسخرمون کردی؟

فریبا عصبانی شد:

-من از کجا میدونستم ننه ی دختره داره میاد؟

هر سه به رفتن بابا به داخل محوطه ی بیمارستان نگاه کردند. فیروزه با استرسی که تمام رگ

هایش را خشکانده بود گفت:

-الان بابا رو راه نمیدن وقت ملاقات نیست. زنه رو آورده بعنوان همراه. برمیگرده.

کمتر از ده دقیقه بعد بابا دوباره از بیمارستان بیرون آمد. فرزاد سی گار چهارم را زمین

انداخت:

-آفرین ویرگول. از این لحظه استخدامی.

فریبا به طرف خیابان رفت:

-بشین تا برینم دنبالش. احتمالا میره شرکت.

نزدیک ۱۰ صبح وقتی بابا با ماشین وارد پارکینگ ساختمان تجاری بزرگ در معروف ترین خیابان بالا شهر شد پیکان قراضه لک لک کنان دنبال جایی برای پارک روبروی شرکت ایستاد.

-اینجاست؟

-آؤه. زود باش دیگه.

-خب من از خونه سهم نمیخام. واسه شما. همین شرکتو بده به من. فیروزه میان انگشتهای شکسته اش ها کرد. استرس داشت خفه اش میکرد. از ماشین پیاده شدند. فرزاد به پنجره ها و نمای ساختمان نگاه کرد:

-کسی دیگه هم توش هست؟

فریبا لب هایش را کج و معوج کرد:

-شرکته مثلا.مغازه که نیست.

بعد با عجله از خیابان رد شد. فرزاد پشت سرش رفت:

-اگه کسی توش باشه فایده نداره. باید واستیم خالی شه.

فریبا کلافه بود:

-تا شب خالی نمیشه. اینم ظهر میره ملاقات زنش حتما. بیا برو قال رو بکن.

وارد ساختمان شدند. نگهبانی پسری جوان که داشت از تلویزیون کوچکش فوتبال میدید:

-با کی کار دارین؟

فریبا عینکش را روی موهایش زد:

-بابامون. مهندس اعتمادی.

پسر سر تا پایشان را برانداز کرد:

طبقه دوم.

در آسانسور که بسته شد نگاههای نگران به آینه دوخته شد. فریبا روسری اش را مرتب کرد:

-خدا کنه مهندس اشعری هم باشه. خواستگارم بود. مرتیکه الاغ.

فرزاد خندید:

-واقعا هم که الاغ!

در آسانسور باز شد و در برابرشان در قهوه ای رنگ نیمه باز دیده شد در حالیکه صدای بابا می

آمد که بلند بلند با کسی صحت میکرد. فرزاد آرام زمزمه کرد:

-گوویا سرش کلاه گذاشتن داره ورشکست میشه. من پشیمون شدم از خونه هم سهم میخوام.

فیروزه دست جلوی دهان خودش گذاشت انگار میخواست از بیرون افتادن قلبش از درون

دهانش جلوگیری کند. بعد دست فریبا را گرفت و فشار داد. فرزاد در را به داخل هل داد.

منشی به طرفشان چرخید:

-بفرمایید.

با وارد شدن فریبا و فیروزه گویی آنها را بخصوص فریبا را شناخته باشد از جایش بلند شد:

-سلام . خوبین؟

فریبا با خوشرویی جلو رفت و دست داد:

-چطوری عزیزم؟

-مرسی فدات شم. از این طرفا .

-ممنون. با بابا کار داشتیم.

منشی دختری ظریف و امروزی در حالیکه به بینی قلمی و سر بالایش دست می کشید تلفنش

را برداشت:

-الان میگم بهشون.

فریبا با لبخند گوشی را گرفت:

-نه میخوایم سورپرایزش کنیم.

بعد گوشی را سر جایش گذاشت با همان لبخند گشاد مصنوعی به دختر رو کرد:

-موهات سوخته. گفتم دو بار پشت هم فر نکن.

قیافه ی دختر پر از ناله شد:

-آره انقدر پشیمونم.

فرزاد با بی حوصلگی به طرف اتاق بابا قدم برداشت. فریبا دختر را میان حرفش رها کرد. در

اتاق باز شد و بابا روی کوهی از برگه و کاغذ با گوشی موبایل به دست رو به آنها خشکش زد.
فرزاد در را بست.

صحبت هایش را ادامه داد. مثل همیشه شک شدن و عصبانیتش نهایتاً چند ثانیه طول میکشید. بعد مسلط و خونسرد. همین که تماس را قطع کرد فرزاد دستهایش را از هم باز کرد:
- پدر! چند قدم جلو رفت و ادای بغل کردن و بوسیدن بابا را در آورد.
- قدم نو رسیدت مبارک. اه فریبا بهت گفتم گل بخریم...
دوباهر رو به بابا کرد:
- ببخشید دست خالی اومدیم...

لبخندی گشاد و مسخره که کل عضلات صورتش را چین خورده کرده بود تحویل بابا داد. بابا آرام و با طمانینه به هر سه شان نگاه کرد. شبیه آن بود که شستش خبردار شده برای چه آمده اند.

- برای چی اومدین اینجا؟
فرزاد روی مبلمان راحتی و با کلاس دفتر کار بابا لمید:
- اومدیم بابا شدنت رو تبریک بگیم.
بابا اشاره اش کرد:

- بلند شو.

بعد زیر لب زمزمه کرد:

- نره خر.

فرزاد بلند شد:

- بله بابا. چشم!

بابا رو به فریبا و فیروزه کرد:

- لاستیکای ماشینو کی پنجر کزد؟

فریبا سینه سپر کرد:

- من!

بابا آرام سرش را تکان داد. دوباره به فرزند نگاه کرد:

-امر؟

فرزند لبه ی میز نشست:

-امر که هیچی. اومدیم مشتولوق بیریم. چه میدونم عیدی. میگن یه کاکل زری دیگه آوردی.

-از رو میز بلند شو.

فرزند تکان نخورد. بابا دوباره به دخترها نگاه کرد:

-گردن کلفت آوردین؟

بعد چند پوزخند پشت هم زد:

-جمع کنید برید من کار دارم زودم باید برم.

فرزندگوشش را خاراند:

-میری بیمارستان؟ میخای ما بریم بیاریمشون؟ زن و بچه ات رو میگم.

بابا کلافه چشمهایش را روی هم فشار داد:

-پفیوز تو دیگه کجا بودی؟

فرزند خندید:

-اینم تخم حروم ان؟ این دو تا توله جدید رو میگم. میخام باهاشون حس همدردی کنم.

-زر نزن از رو میز بلند شو.

بابا گوشی دفتر را برداشت و با نگهبانی تماس گرفت:

-صفایی برا چی هر خری رو راه میدی تو؟

در چند ثانیه ی طلایی فرزند میز را دور زد گوشی را از دست بابا کشید و بعد تلفن را با قدرت

طوری کشید که سیمش از جا در آمد. تلفن را کنار دخترها پرت کرد. گلدان چینی پایه بند

افتاد و شکست. فربیا و فیروزه هر دو در هم مچاله شدند.

-بشین سرجات.

بابا را به طرف صندلی اش هل داد. در اتاق از شد و منشی سراسیمه به داخل نگاه کرد. فرزند

عربده کشید:

-برو بیرون.

بابا دست به ریش هایش کشید. عصبی کلافه خسته.
 فرزاد بالای سرش ایستاد:
 -دسته چکت رو در بیار.
 -چه مرگتونه؟
 -یالا بهت گفتم...
 دست زیر برگه های روی میز زد و همه را پخش زمین کرد:
 -دسته چک. یالا.
 بابا متمرکز به دخترها نگاه میکرد. فرزاد همانطور که برگه ها را بهم میریخت گفت:
 -عجالتا نفری ۳۰ تا میدی تا بریم
 بابا خندید. فرزاد از کوره در رفت:
 -میخندی؟ میخندی؟
 دست دور گلویش انداخت بعد چاقوی ضامن دار را روی گلویش گذاشت:
 -سی تا تازه یک دهمش هم نیست .
 بابا تکان نخورد. با همان آرامش و خونسردی به دخترها نگاه میکرد.
 -یالا بنویس. سه تا چک جدا. در وجه حامل. تاریخ روز .
 بابا سبیلهایش را به دهان کشید و بعد رها کرد:
 -برا چی باید همچین پولی بدم؟
 فرزاد چاقو را نزدیک شاهرگ برد:
 -برا اینکه توله جدیدات یتیم نشن .
 رو به فریبا کرد:
 -وایسا پشت در.
 فریبا سریع به در تکیه داد. فیروزه وحشت زده به آنچه پیش رویش بود نگاه میکرد.
 فرزاد چاقو را نمایش روی گردن با کشید:
 -میدونی که آخرشم من خودم میکشمت. ولی بزار بچه هات از آب و گل در بیان. بنویس .
 کیفم اون طرفه.

فرزاد به فیروزه اشاره کرد:

-کیفشو بیار .

فیروزه تکانی نخورد فرزاد داد کشید:

-کیفشو بیار.

صدای حرف زدن منشی می آمد. فریبا لب هایش را گاز گرفت:

-فرزاد داره زنگ میزنه ۱۱۰.

فیروزه کیف را دست بابا داد. فرزاد رو به فریبا کرد:

-برو بگو قطع کنه.

فریبا بیرون پرید. صدای جر و بحثش با منشی می آمد. بابا دسته چک را روی میز گذاشت. فرزاد رو به بابا کرد:

-سه تا چک جدا.

ابا دوباره دست به ریش هایش کشید. سرش را بالا آورد:

-دیگه دست از سرم بر میدارین؟

فرزاد خندید:

-آره عجالتا.

بعد بابا رو به فیروزه کرد:

-باید امضا بدین.

فریبا از توی سالن داد زد:

-فرزاد زود باش الان همکاراش میان. فرزاد چاقو را نزدیک تر ببرد:

-یالا .

بابا خودکار روی چک گذاشت:

-بیست تا مینویسم.

فرزاد تقریبا چاقو را فرو کرده بود:

-دو زاری گفتم سی تا. کاری نکن زنت مرخص شد رنگ خونه رو نبینه. منو که میشناسی چه گهی ام.

بابا گوشه ی چشمهایش را فشار داد. بعد دوباره به چک برگشت. فرزند دقیق به نوشته هایش نگاه میکرد:

-حواستو جمع کن .

چک اول را روی هوا قاپید و دقیق نگاهش کرد:

-مگه نگفتم یه تا جدا بنویس .

بابا دست فرزند را عقب زد:

-دو تا برگ دارم میخام. برین گمشین با هم تقسیم کنین.

بعد برگه ای برون آورد و روی میز گذاشت:

-امضا کنین.

متنی را با سرعت نوشت و به طرف فیروزه هل داد. فرزند هنوز داشت صحت چک را بررسی

میکرد. فیروزه متن را خواند. هیچ تمرکزی نداشت. تنها فهمید چیزی بود راجع به اینکه آنها

نفری سی ملیون از سهم الارثشان را گرفا=ته اند و تعهد میدهند تا بعد از فوت بابا دیگر

سراغش نیابند. فرزند داد زد:

-فریبا...بیا امضا کن.

فریبا با شتاب داخل پرید.فرزند رو به بابا کرد:

-اگه برم بانک و بینم جایی از کار میلنگه..

چاقو را نمایشی در هوا تکان داد. بابا موهایش را بالا داد:

-برین گمشین .

در آسانسور بسته شد. فرزند نفسش را بیرون داد چک را به طرفشان گرفت:

-صد ملیون ناقابل.

فریبا چک را از دستش کشید و به عددش نگاه کرد:

-صد تومن! چه دست به خیر

چک را بـ وسید . به پیشانی اش چسباند فرزند به جایش گفت:

-خدا بده برکت.

با سرعت از مقابل نگهبانی رد شدند. معلوم بود بابا تلاشی برای متوقف کردنشان ندارد. در واقع خودش هم دنبال راهی برای خلاصی از آنها بود. فیروزه با غصه فکر کرد "بخاطر جون بچه های جدیدش. بخاطر ترس. بچه هایی که ما نیستیم" در ماشین را بست "بخاطر زنی که دوستش داره. " فریبا خندید:

-وای باورم نمیشه. فرزاد برو بانک.

بعد دستش را بیرون آورد:

-یههههههههههه.

فیروزه سرش را به پشتی صندلی جلو تکیه داد.

چند تقه ی ملایم به در کلاس زد و بعد آرامدر رابه داخل هل داد. صدای استاد میان توضیحاتش قطع شد و به او نگاه کرد. با حرکت سر ورودش به کلاس را اجازه داد و با ادامه ی حرفهایش حواس دانشجوها را از نگاه به او گرفت. با سرعت از میان صندلی ها خودش را به ردیفی که سمانه نشسته بود رساند. سمانه کیف و کاپشنش را از صندلی کناری برداشت تا او بنشیند بعد زمزمه کرد:

-سلام. خوبی؟

-سلام.

روی صندلی نشست و با سرعت در ردیف پسرها دنبال میعاد گشت. کنار پنجره نشسته بود و با خودکار آرام روی میز میزد. اخمهایش در هم بود و حتی بعید میدانست که نگاهش کرده باشد. سمانه زیر گوشش نجوا کرد:

-کجا بودی؟ چرا نیومدی میخواستیم بریم خونه رو ببینیم.

-میگم بهت.

دوباره به میعاد نگاه کرد. رو به سمانه کرد:

-میشه بعد از دانشگاه بریم؟

-دیر میشه دیگه. زنگ میزنم میپرسم.

-قیمتش رو نفهمیدی؟

-نه باید بپرسم ازش.

فیروزه گوشی را در آورد و کد را زد. در حالیکه به دایره ی چرخان انتظار برای چک شدن موجودی نگاه میکرد گوشی را به سمت سمانه گرفت. سمانه به گوشی خیره شد. بعد نزدیک تر رفت. یکی دو باری صفرها را شمرد بعد با چشمهایی گشاد شد سرش را به طرف فیروزه گرداند:

-ملیونه؟

فیروزه با لبخند گشاد سرش را تکان داد.

-از کجا؟

هنوز چشمهایش گرد و متعجب بود. فیروزه گوشی را توی جیبش گذاشت. صحنه ی انتظارشان در بانک از جلوی چشمش رد شد. وقتی متصدی با قیافه ای مشکوک فرزاد و چکی که تحویل داده را بررسی میکرد بعد تمام وقتی که به بابا زنگ زده بود تا صحت چک را بررسی کند و استرس هر سه شان برای آنکه بابا کار را خراب نکند. اما بابا اجازه ی پاس شدن چک را داده بود. فرزاد با حالتی حق به جانب رو به فریبا کرده بود:

-خب ۵۰ به من میرسه یکی ۲۵ به شماها.

فریبا بی حوصله نگاهش کرده بود:

-زر زر نکن. بگو میخایم بریزیم به حسابامون. فیش بده.

-من پسر دو سهم بهم میرسه.

فریبا سرش را پایین برده و رو به مرد کرده بود:

-سه تا فیش واریز بدین لطفا.

بعد قد راست کرده بود:

-فرزاد...منو این خانمی که میبینی...

فیروزه را جلو کشیده بود:

-خیلی بهتر از تو چاقو کشی بلدیم. حواستو جمع کن قیمه قیمه نشی.

فرزاد خندیده بود:

-حیف که دلم براتون میسوزه. نفری سی برمیدارین. من ۴۰.

فربا فیش ها را تحویل گرفته و در حالیکه دنبال خودکار میگشت گفته بود:

-نفری ۳۳. یه تومنش هم باشه دستمزدت. سگ خور.

حالا ۳۳ ملیون پول در کارتش داشت. احساس میکرد نیمی از مشکلات حل شده اند. تمام

طول راه تا دانشگاه به این فکر میکرد که با این پول چکار باید بکند تا بتواند رویش برای

گذران زندگی حساب کند.رو به سمانه کرد:

-از بابام.

چشمهای سمانه با شوق برق زدند:

-جدی ؟ وای...چجوری؟

-بعد برات میگم. بعد کلاس بریم خونه رو ببینیم.

سمانه لبخند خوشحالی تحویل داد:

-باشه. باشه.

فیروزه با لبخدی گشاد که دندانهایش را نمایش میداد موهای روی پیشانی اش را مرتب کرد.

میعاد سرش را کج کرد و نگاهشان بهم خورد. فیروزه با لجاجت آن لبخند سرخوش و میعاد با

اصرار آن اخمهای گره خورده. لبخند از لب های فیروزه آرام آرام پر کشید. میعاد نگاهش را به

خودکار و ضرباتش روی صندلی برگرداند. سمانه که متوجه شده بود میان غصه ی فیروزه

وساطت کرد:

-صبح سراغت رو ازم گرفت. نگران بود که نیومدی.

فیروزه با غصه ای که تمام دلش را مچاله کرده بود پایین را نگاه کرد. حتی یک پیام ساده هم

از میعاد نرسیده بود. همه چیز به شکلی غیرمنتظره خراب شده بود.

-همه چیو خراب کردم.

-دوباره آشتی میکنین. ناراحت نباش.

-بهش بگم بیاد خونه رو ببینیم؟

سمانه مسله ای که استاد روی تخته نوشته بود را توی جزوه اش یادداشت میکرد:

-آره بگو بیاد.

فیروزه به میعاد نگاه کرد. فکر کرد که چطور سر صحبت را باز کند آنهم درست از پشت جمله
 ی گند زدی میعاد! گوشی را بیرون آورد. ده دقیقه ای آنقدر با گوشی ور رفت که خودش
 کلافه شد. دست آخر با سرعت چیزی تایپ کرد و بدون معطلی ارسال کرد:
 "سلام. خوبی؟ میشه بعد کلاس باهام بیای یه خونه است قراره ببینم"
 به میعاد موقع خواندن پیام نگاه میکرد. اخمها هیچ تمایلی برای باز شدن نداشتند.
 "خونه ی فامیل سمانه؟"
 فیروزه با تعجب به سمانه نگاه کرد:
 -گفتی بهش؟
 سمانه سرش را تکان داد:
 -آره. گفتم قرار بوده بیای بریم خونه ببینیم نیومدی.
 فیروزه سریع نوشت:
 -آره.
 میعاد جواب داد:
 -اوکی.
 فیروزه با ابروهایی افتاده نگاهش کرد.
 سمانه میله ی اتوبوس را گرفت:
 -اتفاقا خیلی هم خوش موقع شد. برای عید انشالا دیگه تو خونه خودتی. من خونه رو ندیدم.
 ولی فکر کنم بدک نباشه.
 فیروزه با سردرگمی نگاهش کرد:
 -تا قیمتش چقدر باشه.
 سمانه به بازویش زد:
 -شما که دیگه ملیونری. زن و شوهر خوبی ان. راه میان باهات. فقط شوهره یکم متعصبه. الانم
 رفتین میگی نامزدین چه میدونم عقدین. تریپ روشنفکری برندارین بگین دوستین.
 فیروزه سرش را به تایید تکان داد. سمانه دوباره گفت:

-ولی خودش خیلی زن خوبیه. خوشت میاد ازش. طفلی ها یه بچه عقب مونده دارن. دختره.
فکر کنم ۵ ۶ سالش باشه. به میعاد گفتی کجا بیاد؟

-همون خیابونی که گفتی .

-خوبه. ببین اتفاقا دانشگاه از سر خیابونش سرویس داره هر روز صبح.
فیروزه با نگرانی بیرون را نگاه کرد. بیابان با سرعت به شهر پیوند میخورد.

ۛ

۹۴-۸-۱۰، ۵۲:۰۱ عصر

قاب عکس را دستش گرفت. لخ لخ کنان آن دمپایی های پلاستیکی زرد رنگ حمّام را روی
کف سرامیکی کشید و به سالن رفت. وسط سالن ایستاد و به چمدان و کارتن های بسته بندی
شده نگاه کرد. آنقدر نگاه کرد تا کره ی چشمانش شروع به سوختن کرد. دقیق ۴ سال و نیم از
ورودش به این خانه میگذشتو امروز داشت از آنجا میرفت. چیزی شبیه کنده شدن از همه ی
تعلقات. ۴ سال و نیمی که در این خانه طی کرده بود با تمام خاطرات از همه طرف در آغ
شوش گرفته بودند که رهایشان نکند. پلک زد و به در ورودی نگاه کرد. انگار همین دیروز بود.
درست همین دیروز که راس ساعت ۷ شب با سمانه و میعاد به این خانه رسیدند تا برای اولین
بار آن را ببینند.

سمانه پشت در حیاط ایستاد و زنگ در را زد. ته کوچه ای که جز این خانه فقط یک خانه ی
دیگر بود. میعاد در سکوت با دستهایی که توی جیبش بود به خانه و طبقه دوم نگاه میکرد.
سمانه گفت:

-در خودشون از اونطرفه. توی کوچه پشتی. اصلا از اینطرف نمیرن بیان.

مردی آیفون را برداشت. سمانه دهانش را جلوی آیفون گرفت:

-سلام علی آقا. سمانه ام.

در باز شد و در برابر نگاه فیروزه حیاط کوچک و نقلی ظاهر شد. سمانه در را هل داد و وارد
شد. فیروزه پشت سرش وارد شد. در مقابلش خانه ای بود نسبتا قدیمی با چهار پله ی بدون

حفاظ که به ایوانی باریک میرسید. سمانه به طرف پله ها رفت:

-حالا از اونطرف میاد خودش کلیدا رو میاره.

فیروزه روی ایوان ایستاد و دستش را حفاظ چشمه‌های بلند اتاق سمت

چپ چسباند تا بتواند داخل را ببیند. سمانه همینکار را با اتاق راستی کرد. بعد گفت:

-وای فیروزه من از اینجا دارم پنت هاوس رو میبینم!

کسی یا الله گویان وارد خانه شد. علیرضا صاحبخانه با همسرش و دختری که دنبالشان میدوید

وارد حیاط شدند. با میعاد دست داد و بعد از پله ها بالا آمد و با عجله با سمانه و فیروزه

احوالپرسی کرد. در میان دسته کلید بدنبال کلید ورودی گشت. در را باز کرد و جلوتر از آنها

برای روشن کردن چراغهای خانه وارد شد. همسرش به دنبالش با سمانه و فیروزه دست داد.

چند ثانیه فیروزه را قاقاقی بررسی کرد و بعد وارد خانه شد. فیروزه از راهروی کوچک گذشت

و به دیوارهای سبز روشن نگاه کرد. وسط سالن ایستاد و منتظر آمدن میعاد به در ورودی خیره

شد. میعاد با همان چهره ای که خبر میداد از خانه راضی نخواهد بود وارد شد. مرد صاحبخانه

عذرخواهی کرد و برای انجام کاری بیرون رفت. همسرش که سمانه پری خانم معرفی اش کرده

بود کناری ایستاده و با سمانه مشغول حال و احوال بود. فیروزه به در اتاقهایی که اینطرف و

آنطرف راهرو بودند نگاه کرد. با قدم هایی که زیر بار نگاه میعاد پر از استرش شده بود به طرف

اتاقها رفت. اتاق جمع و جور با دیوارهایی پر از لک و رنگ ریخته و ترک خورده با تمام وجود

به صاحب جدیدشان ابراز علاقه میکردند. به دختری که سبز شیفته اش میکرد. دختری که

دیوارهای خانه زودتر عاشقش کرده بودند. وقتی به طرف اتاق بعدی میرفت صدای پری خانم

از پیچ پیچ با سمانه فاصله گرفت:

-اون یکی خیلی کوچیکه. بدرد انباری میخوره. البته شما که یه نفری.

فیروزه با لبخند اتاق را بررسی کرد. بعد به طرف آشپزخانه با کابینت های محدود و درهای

فلزی شان رفت. میعاد نگاهش کرد:

-من تو حیاط می ایستم.

از زن صاحبخانه تشکر کرد و بیرون رفت. فیروزه با ناراحتی از کاشی های کرم رنگ و گلدان

آشپزخانه چشم برداشت و به امید کمک به سمانه نگاه کرد. سمانه دست از حرف زدن کشید و

جلو آمد:

-چطور بود؟

فیروزه آشفته لبخند زد:

-نمیدونم.

پری خانم که با زحمت دختر بچه ی درشت ۵ ساله را بغل گرفته بود به طرفشان آمد:

-شوهرته؟ انگار خوشش نیومد.

سمانه وسط پرید:

-نامزدن. اونم دانشجوئه. ولی خونه جدا دارن.

پری خانم چشمک ریزی زد:

-گرفتم.

بعد لبخند شیطانی زد:

-فقط علیرضا نفهمه. میشناسیش که چه اخلاقی داره.

سمانه در اتاق خواب را باز کرد و داخلش را نگاه کرد:

-نگران نباش پری جون.

بعد جلوی پری خانم ایستاد صدایش را پایین آورد:

-ولی خودت هواشونو داشته باش.

زن دوباره لبخند زد:

-اونکه آره.

به فیروزه نگاه کرد:

-علیرضا دو هفته اصفهانه دو هفته عسلویه. فقط زیاد نره بیاد که تو محل تابلو بشه. سمانه

میدونه من تو فامیل به رسوندن عشاق بهم معروفم. سمیرا رو هم خودم تو دانشگاه پیدا کردم

واسه داداشم. خودم همه قراراشون رو جفت و جور میکردم.

سرش را با تاکید سرخوشانه تکان داد. فیروزه گیج به حرفهایشان گوش میداد. تمام حواسش

پی میعاد بود که اینجا از پیشخوان آشپزخانه روبروی در ورودی میدیدش که در حیاط کوچک

آرام قدم میزند. سمانه رو به نگاهش ایستاد:

-چی شد؟ خوبه؟

پری خانم دخترش را پایین گذاشت و دنبالش به اتاق رفت. فیروزه شانه اش را بالا انداخت:

-خوبه آره. قیمتش؟

-تو خشت اومده یا نه؟

فیروزه با ابروهایی افتاده به حیاط و میعاد نگاه کرد سمانه به طرف اتاق رفت:

-پری جون... سمیرا خیلی در جریان قیمت نبود که بهم بگه...

-قابل نداره اصلا.

بعد از جملات کلیشه ای پر تعارف بالاخره گفت:

-والا ما به بنگاه سپرده بودیم ده تومن با برجی ۴۰۰. حالا شما آشنایین میگم علیرضا

ملاحظتون رو بکنه.

سمانه بازوی پری خانم را دوستانه فشار داد:

-عزیزی... خیلی ممنونتم. بگو حسابی هواشو داشته باشه .

در حالیکه توی ایوان ایستاده بودند تا پری خانم درها را قفل کند سمانه گفت:

-پس تا فردا خبرشو بهت میدم پری جون. مرسی خیلی لطف کردی.

فیروزه از پله ها پایین رفت. مردد کنار میعاد ایستاد. نگاهش کرد. میعاد دست بین ابروهایش

کشید شاید میخواست تلاشی برای باز شدن گره ی ابروهایش بکند. فیروزه با صدایی آرام

گفت:

-چطور بود؟

میعاد بدون معطلی جواب داد:

-افتضاح.

فیروزه به موزاییک های مربعی کف حیاط نگاه کرد:

-میگیرمش.

میعاد راه رفتن گرفت:

-پس از من نظر نپرس.

قاب عکس را بالا آورد. شیشه اش گرد گرفته بود. آستین پیراهنش را روی شیشه کشید. از میان شیشه عکس دسته جمعیشان پای اولین سفره هفت سین مجردی فیروزه روی پیشخوان آشپزخانه پیدا شد. خودش و سمانه جلوی پیشخوان ایستاده بودن و پسرها آنطرف داخل آشپزخانه. خودش در عکس لبخند زده بود. با دستی که هنوز در گچ بود. قاب را داخل اولین کارتن گذاشت و به دستی که ۴ سال نیم پیش در گچ بود نگاه کرد مچ بند مشکی که حالا دور دستش بود فشار داد. دوباره دور زد و به دیوارهای سالن نگاه کرد "سبزه‌های دوست داشتنی من". هیچکدام از خانه های تهران که حالا در انتظارش بودند نمی توانستند آن همه دل بستگی برایش به یادگار بیاورند.

۲

۹۴-۸-۱۰، ۵۳:۰۱ عصر

با پیاده شدن سمانه ماشین بدون موزیک در سکوتی سنگین فرو رفت. میعاد بدون تمایلی برای حرف زدن ماشین را به طرف محل سکونت فعلی فیروزه می راند. در یک جور دوگانگی گیر افتاده و دهانش قفل شده بود. از آنطرف تلاشی که برای گرفتن شناسنامه و آن شب برزخی و دعوا و کتک کاری اش نادیده گرفته شده بود و دستمزدش جمله ی گند زدی بود از طرف دیگر حس شدید عذاب وجدان برای کاری که آنهمه شتابزده کرده و آبروی فیروزه که به باد رفته بود. حالا هم ماجرای خانه ای آنطرف شهر در محله ای نه چندان خوب ته کوچه ای باریک با در و دیوار پر از ترک و دست آخر جمله ی لجباز فیروزه...میگیرمش...
فیروزه روی صندلی اش جابه جا شد تا بتواند گوشی را از جیبش بیرون بیاورد:
-بله؟ سلام. بیرونم. آره میام تو شام تو بخور اگه گشنته. الان نمیدونم سپید.باشه. باشه. کاری نداری؟ گفتم باشه. کاری نداری؟
گوشی را قطع کرد و روی مانتویش انداخت بدون آنکه به میعاد نگاه کند گفت:
-جلوی یه داروخونه نگهدار لطفا.
-چی شده؟
-هیچی. سرماخورده.

دوباره سکوت شد. وقتی به ترافیک سنگین خیابان اصلی رسیدند میعاد بی جهت پوزخند زد:

-از اون کله ی شهر هر روز میخای این مسیر رو بیای دانشگاه بعد برگردی. نصفه شب
بسلامتی میرسی.

فیروزه شیشه را پایین داد:

-سرویس داره از سر خیابون تا دانشگاه.

-الان یعنی دیگه این خونه چهارگوش دلت رو گرفته دیگه؟

عصبانی بود. درست هم نمی دانست از خودش یا فیروزه. فیروزه آرنجش را لب پنجره گذاشت:

-به نظرم خوب بود.

ماشین با سرعت سرازیری زیرگذر را طی کرد.

-آره خب. هم محله اش عالی بود هم خود خونه. تمیز.نوساز. خواب بزرگ.

نورهای سفید رنگ تونل زیر گذر با سرعت از شیشه های جلوی ماشین رد میشدند و جایشان را به نور بعدی میدادند.

-خوب بود میعاد. قیمتش هم باهام کنار میاد.آشنا هم هست امنیت داره.

-آهان . همون قضیه ی مرغ یک پای سر کار خانم اعتمادیه.

فیروزه نگاهش کرد. چشمهایی خسته و بی روح که التماس میکردند هر گونه بحثی را تمام کند:

-از بابام پول گرفتیم.

نگاهش کرد. رویش را برگردانده و دوباره بیرون را نگاه میکرد بی آنکه بپرسد خودش ادامه داد:

-من فرزاد و فریبا. سه تفنگدار اعتمادیا. هه.

خودش به حرف خودش خندید:

-از صدقه سری بچه ی جدیدش صد ملیون چک داد.

به موقع برگشت تا تعجب را در چشمان میعاد ببیند. میعاد از زیرگذر بالا آمد:

-بچه ی جدید؟

-زنش حامله بود.

-دیدیش؟

-زنشو؟ آره. جوون و خوشگل و خوش هیکل. دیشب زایید. یه پسر دیگه. از ترس تهدیدای فرزاد و فریبا که بلایی سر زن و بچش نیارن صد ملیون نوشت .

دستش را روی گچ کشید:

-نقدش کردیم. نفری سی و سه.

میعاد نزدیک داروخانه ایستاد:

-الان کجاست.

-تو کارتم .

دستش را کشید تا از صندلی عقب کیفش را بردارد:

-میخام بزارم بانک. سودش رو بدم کرایه خونه .

میعاد لب هایش را بهم کشید:

-چقدر بود کرایش؟

-گفت ۴۰۰. کمتر میده. ۱۰ تومن رهن. نمی دونم سود بانک چقدره. از هیچیش سر در نمیارم.

کیف را باز کرد و کیف پول نارنجی رنگ را بیرون کشید:

-ده تومنش رو میدم رهن بقیش بانک . برای بقیه مخارج هم میرم سر کار .

-انصراف هم بده از دانشگاه.

فیروزه منتظر ادامه جمله نگاهش کرد. میعاد شانه ی بی تفاوتی بالا انداخت:

-بلاخره باید کل نیروت رو متمرکز کنی روی گذران زندگیت. با کار پاره وقت هم که نمیشه. انصراف بده که بتونی تمام وقت کار کنی.

-میعاد...

میعاد در ماشین را باز کرد:

-چی میخای داروخونه؟

-خودم میگیرم.

-از سی و سه تومن میخای خرج کنی؟

با دلخوری بهم خیره شدند.

پلاستیک دارو را از شیشه روی پاهایش گذاشت فیروزه با سرعت چشمهایش را باز کرد. میعاد داشت ماشین را دور میزد تا سوار شود. همینکه نشست بدون لحظه ای معطلی گفت:
-کل سی تومن رو میزاری بانک سودش رو میدی اجارت. ده تومن پول رهن رو من میدم. خرج زندگیت هم با خودمه .

قبل از آنکه فیروزه چیزی بگوید انگشت اشاره اش را رو به صورتش گرفت:

-یک کلمه حرف بزنی طلاق میدم!

در برابر بهت فیروزه با همان جدیت اضافه کرد:

-هنوز ۴۸ ساعت هم از خشک شدن گرافیتش نگذشته!

در برابر لب‌های فیروزه که آرام آرام به لبخند باز میشدند همچنان خودش را جدی گرفته و اخمهایش در هم بود. فیروزه سرش را پایین انداخت و شانه‌هایش با خنده لرزید.

-تموم؟ با توام؟ زن...

فیروزه خندید:

-بله آقا.

ماشین را روشن کرد:

-آفرین. حالا شام چی پختی؟

فیروزه خنده اش را رها کرد. اخمهای میعاد باز شد و لب‌هایش به خنده باز شدند.

۲

۹۴-۸-۱۰، ۵۳:۰۱ عصر

هفته ی آخر سال وقتی دانشگاه تعطیل شد فیروزه قرارداد خانه را بلاخره امضا کرد. کلیدها را

تحویل گرفت و پشت در خانه ایستاد. سمانه با خوشحالی لبخند زد:

-مبارکت باشه.

-مرسی .

دست روی سینه اش گذاشت:

-هیجان دارم. مرسی سمانه. که ... اینجا رو برام جور کردی.
 سمانه کلید را از دستش کشید و در را باز کرد:
 -فکر کردی من برای تو اینکارا رو کردم؟ هه زهی خیال باطل.
 کنار ایستاد تا فیروزه وارد شود:
 -میخواستم از طریق تو یه خونه مجردی برای خودم جور کنم یکم از شر سر و صدای این بچه
 خواهرام راحت بشم. الان من اینجا رو کاملا از خودم میدونم.
 در ورودی را باز کردند:
 -تازه...
 دست کشید رو کلید برق:
 -فکر اینجاشو کردم که یه خلوتی برای خودم و سیاوش داشته باشم.
 در برابر چشمان گرد شده ی فیروزه شانه بالا انداخت:
 -چیه خب؟ الان دیگه خیلی مد نیست توی خیابون حرف بزنیم. الان جامعه متمدن تر شده...
 مانتویش را در آورد و روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت:
 -الان دیگه توی خونه با هم حرف میزنن. یکسری آشنایی های عمیق تر لازمه!
 فیروزه خندید:
 -دیوونه ای تو.
 سمانه وسط سالن ایستاد و دست به کم-ر زد:
 -حالا از کجا شروع کنیم این کثافت خونه رو تمیز کنیم؟ هفت ماه خالی بوده اندازه هفت سال
 خاک داره فقط.
 فیروزه با خوشحالی به دیوارها نگاه کرد:
 -دیواراش رو میخام تمیز کنم حتما.
 سمانه روسریش را دور دهانش بست:
 -عزیزم اینا دیگه از محدوده وظایف من خارجه.
 فیروزه سطل را زیر شیر آب گذاشت و پودر لباسشویی را روی آن ریخت:
 -خودم تمییز میکنم.

سمانه جارو را به اتاق خواب برد از آنجا با صدای بلند داد کشید:

-این اتاق واسه من. تو اون انباریه رو بردار!

سطل آب را با دست سالمش بلند کرد و روی پیشخوان گذاشت. "آه کی میشه این گچ رو باز کنم" نگاهش به گوشی اش افتاد. اسم مسیح روی گوشی رقص گرفته بود. دسته ی سطل را گرفت و فشار داد. بعد از حداقل هشت روز از ماجرای اتفاق افتاده بلاخره از ظهر سر و کله اش پیدا شده بود. بعد از هشت روزی که هر روز فیروزه با این استرس از خواب بیدار شده بود که امروز روز فاجعه است. امروز اتفاق بدی می افتد. امروز جایی سبز خواهد شد. کاری دستش خواهد داد. اولین کاری که میکرد به میعاد زنگ میزد و آخر شب دوباره با این اطمینان میتوانست بخوابد که میعاد سالم و سلامت در خانه است. صدای سرفه های سمانه تمرکزش را بهم زد.

-برم جارو برقیو از صندوق ماشین بیارم. اصلا نمیشه با جارو معمولی. سوییچ کو؟

دست دراز کرد و سوییچ را از مقابل فیروزه برداشت مانتویش را پوشید و نگاه فیروزه کرد:

-الو؟ کجایی؟

فیروزه با اضطراب سرش را بالا آورد:

-مسیحه.

سمانه گردن کشید و به گوشی نگاه کرد:

-جواب بده خب.

به نگاه نگران فیروزه نگاه کرد:

-جواب بده. مثل همیشه. انگار هیچی نشده .

-قطع کرد.

سمانه به طرف در ورودی رفت:

-مطمئن باش خودش اینقدری ترسیده که یک هفته هیچ خبری ازش نشده. من الان میام.

صدای پایین دویدنش از پله ها را شنید. همین که از خانه بیرون رفت دوباره مسیح زنگ

زد. گوشی را کنار گوشش گذاشت:

-بله.

صدایی نا آشنا در گوشی پیچید:

-سلام. ببخشید این گوشی گم شده. من پیداش کردم.

از سر آسودگی نفشش را بیرون داد.

-آخرین تماسش با شماره شما بوده برای همین زنگ زدم.

الو؟الو؟

-بله؟

-یه جایی قرار بزارید بیاین بگیرین گوشيو.

-من نمی تونم پیام. به یه شماره دیگه زنگ بزنیند.

-خانم من وقت ندارم. بیاین هفت تیر. من مغازه دارم اونجا. گوشی رو چهارراه سمیه پیدا

کردم.

ابروهای فیروزه در هم رفت:

-شما تهرانیین؟

-بله دیگه.

-من اصفهانم آقا.زنگ به یه شماره دیگه بزنیند.

-ای بابا.

مرد تماس را قطع کرد. سمانه در ورودی را به داخل هل داد و با جاروبرقی وارد شد.

سپید کنارش ایستاد تا وقتی غذا را گرم میکرد بتواند به وراجی هایش گوش ادامه دهد:

-پس از این به بعد هر وقت بابام بره ماموریت من میام پیش تو.

فیروزه ماکارونی ها را توی بشقاب ریخت:

-این چیه به سرت بستی؟

سپید آستین های پیرهنی که دور سرش بسته بود را تکان داد:

-داشتم مدل میدادم بهش یه سلفی قشنگ بگیرم. بابام بفهمه میری از اینجا خیلی ناراحت

میشه.

فیروزه سعی کرد بی تفاوت باشد. پشت میز نشست و به غذایش مشغول شد. سپید روی میز

نشست و پاهایش را روی صندلی گذاشت:

-خیلی خوشحال بود که تو اینجایی. بهت پیشنهاد نداد؟

فیروزه به سختی غذا را فرو داد. جوابی نداد. سپید خودش ادامه داد:

-پیشنهاد ازدواج.

-بسه سپید.

-باشه. میخوای با دوست پسـرت ازدواج کنی؟

ظرف غذا را جلو هل داد:

-با هیشکی نمیخوام ازدواج کنم. ول میکنی؟

سپید شکلکی در آورد و از میز پایین پرید. حین بیرون رفتن از آشپزخانه روی گوشی فیروزه

چمبره زد:

-فریبا داره زنگ میزنه.

گوشی را از دستان سپید گرفت:

-بله؟

-فیروزه...یه خبر برات دارم.

چشمایش ا روی هم فشار داد و در جایش فرو رفت. خبرهای فریبا هیچوقت خوب نبودند.

-الو؟ هستی؟

-بگو.

-مسیح یه گندی توی پروژه سد بالا آورده بابات یک هفته است فرستادتش تهران .

-خب؟

صاف نشست. تمام وجودش گوش شده بود.

-هیچی رفته اونجا با یه مهندسا دعواش شده. مهندس هم اصفهانیه گویا. یارو رو هل داده

افتاده از یه جایی. تو کماست.

-چی؟

-گفتم یارو مهندس تو کماست. گویا خر و خورش هم میره.

بدون توجه به فیروزه ادامه داد:

- یارو رو که انداخته پایین در رفته. یه هفته است تهران گم و گور شده. گوشیش هم خاموش کرده.

فیروزه قاشق را توی بشقاب گذاشت:

- عصر به من زنگ زد.

- جدی؟

- یه نفر بود که... گفت گوشیش رو پیدا کرده.

صدای خنده ی بلند فریبا از آنطرف شنیده شد:

- کله خراب بجا اینکه سیم کارتو بندازه بره که کاریش نداشته باشن کلا گوشیشو انداخته.

فیروزه گیج و گم به پیشانی اش دست کشید:

- شاید گم کرده.

- حالا هر چی. از ترسش جرات نمیکنه برگرده اصفهان. حال میکنی سیستم خبر رسانیو؟ برو

دعا کن یارو از کما در نیاد.

فیروزه بهت زده به تک تک جملات فریبا که میان زمین و هوا معلق بودند گوش میداد. انگار

قوه ی درکش از کار افتاده بود.

- یعنی چی؟

- از بچگی هم همش همینقدر خنگ بودی کاش به جاش باباتو هل داده بود. الان به جا ۳۳

تومن حداقلش نفری ۳۳۳ تومن گیرمون میومد.

صدای غش غش خنده ی سر مـ سستش مغز فیروزه را پر کرد. بعد مغزش بدون هماهنگی

جمله ای انتخاب کرد و بیرون پراند:

- خونه پیدا کردم.

صدای فریبا را درست نمی شنید. صدای خودش را میشنید که به فریبا میگفت:

- میخام برم بقیه وسایلم رو جمع کنم. نمیای؟

فریبا چیزی گفت شبیه این:

- نه. صدقه گذاشتم اونا رو. یه سیصد هزار تایی بلا رو دفع میکنه.

اولین باری بود که خبر فریبا خوش بود. گرچه در آن لحظه های کشدار هنوز گیج و گم بود.

۰

۹۴-۸-۱۰، ۵۳:۰۱ عصر

آیفون را فشار داد و عقب ایستاد. پایش روی پای فریبا رفت. صدای فریبا در آمد:

-هو چته؟

در آن مانتوی نازک صورتی رنگ با موهایی تازه رنگ کرده درست شبیه همه ی دخترهای شهر در واپسین روزهای سال بود که با تمی جدید وارد سال نو میشدند. کسی که آیفون را برداشت صدایی جدید بود:

-بله؟

صورتش را نزدیک برد شاید کسی که در خانه است او را بشناسد:

-سلام. ببخشید...ام...من دختر مهندس هستم.

فریبا پشت سرش پوزخند زد و کلمه ی مهندس را با تمسخر تکرار کرد.

-میشه درو باز کنید؟

صدا کمی مکث کرد و بعد گفت:

-چند لحظه صبر کنید.

به طرف فریبا چرخید که دقیقه های آخر تماس گرفته و گفته بود همراهش می آید تا برای

آخرین بار وسایلش را چک کند.

-فکر کنم خدمتکار جدیده.

صدای زن دوباره برگشت:

-ببخشید، خانم میگن چکار دارین؟

فریبا چند قدم دورتر ایستاده بود گفت:

-به خانم بگین فضولی نکنند.

زن صدایش را نشنید:

-بله؟

فیروزه سرش را نزدیک برد:

-اومدیم وسایلمون رو بریم.

صدای زن می آمد که جملات فیروزه را برایش تکرار میکند.

-بخشید خانم میگو باید صبر کنید خود آقا بیان.

فریبا کلافه شد و فحش رکیکی داد بعد فیروزه را عقب زد و خودش جلوی آیفون ایستاد:

-به خاتم بگو هر وقت سند خونه شش دونگ به نامش خورد تصمیم گیری کنه. درو باز کن.

صدای پیچ پیچ دوباره بلند شد تا بالاخره صدای کشدار و و پر ادای راحله پشت آیفون آمد:

-بله؟

فریبا بی اهمیت جواب داد:

-درو باز کن.

-باباتون نیست. هر وقت اومد اجازه داد، بیاین.

-کم بود جن و پری این یکی از پنجره پرید...

-بله؟؟

-بابامون کی تشریف میارن؟

-من نمی دونم .

آیفون را گذاشت. فریبا چشمهایش را روی هم فشار داد:

-نکبت.

وقتی ماشین بابا روبروی پارکینگ ایستاد تا در باز شود نور چراغهای جلو روی صورت

دخترهایش افتاد که جلوی در پارکینگ ایستاده بودند. با حالتی که کلافگی از آن مشخص بود

سرش را تکان داد. بعد بوق زد و شیشه را پایین داد:

-اینجا برای چی وایسادین؟

فریبا دست فیروزه را گرفت و از سرایشی پارکینگ آرام پایین رفت ماشین بابا به موازاتشان با

سرعت کم می آمد:

-چیکار دارین؟

فیروزه پیش دستی کرد:

-میخوایم وسایلمون رو ببریم.

بابا ماشین را پارک کرد و دزدگیر را زد. بعد در حالیکه بی تفاوت از کنار آنها که جلوی در

آسانسور ایستاده بودند رد میشد گفت:

-خرابه.

دخترها پشت سرش از پله ها بالا رفتند. در پاگرد طبقه ی دوم بابا ایستاد. آنها دو پله عقب تر.

کیف چرمی اش را در دستهایش جا به جا کرد و به آنها نگاه کرد. چند ثانیه طولانی. بعد

انگشت اشاره اش را تهدید آمیز تکان داد:

-بدون سر و صدا هر چی دارین میبرین. حرف اضافه زده بشه...

فریبا دو پله ی مانده را بالا رفت:

-نترس کاری به حرمسرات نداریم.

پشت در در حالیکه بابا دسته کلید را در دست میچرخاند تا کلید مورد نظر را پیدا کند فیروزه

از پشت سرش آهسته گفت:

-همه چیزامو میخوام ببرم.

بابا با اخمهای درهم برگشت و نگاهش کرد. فیروزه جسارت کرد:

-تخ-تمو میزمو...

به کف سرامیکی نگاه کرد:

-فرشمو

شب قبل با استرش شماره ی بابا را گرفته و بعد قطع کرده بود. بعد پیام داده بود که میخواهد

وسایلش را ببرد. حتی یک درصد هم احتمال نمیداد بابا موافقت کند بعد از ماجرای فرزاد و آن

بحث و جدل برای پول آنها به خانه اش نزدیک هم بشوند. هر روز و هر لحظه منتظر بود بابا

برای گرفتن پول یا حداقل زهر چشم حرکتی بکند اما هیچ خبری نبود. یک ساعت بعد وقتی

بابا پیام داده بود که فردا بیاید چشمهایش از شدت تعجب گرد شده بودند.

-دیگه چی؟ میخای مبلا رو هم ببر.

در خانه را باز کرد و وارد شد.

فیروزه با سرعت پتو و روتختی اش را تا میکرد. تشک را برداشته و با پیچ های تخت ور میرفت هیچ تصویری نداشت که چطور میخواهد این وسیله ها را ببرد اما تنها فکرش این بود که تا جایی که میتواند وسایل شخصی اش را از آن خانه بیرون بیاورد. فریبا وارد اتاقش شد با دو کارتن کفشی که روی هم گذاشته و بغل گرفته بود:

-چیکار داری میکنی؟ جدی میخای تختو ببری؟

فیروزه پیچ هارا توی کیفش انداخت. تخت ه ها از هم باز شدند:
-آره.

-ای. تو دیگه چه موجودی هستی. نکنه دوست پسرت از اون گداهاست؟
تخته ها را بلند کرد و روی هم گذاشت .

-خب بگو یه تخت برات بخره.

کفی نئوپان تخت را عقب هل داد و فرش شش متری تزئینی کف اتاق را لوله کرد:
-فرشم داره میبره! وای بزار یه فیلم از این صحنه بگیرم من.
فیروزه با پیشانی عرق کرده سرش را با خشونت بالا آورد و زیر دست فریبا زد:
-مسخره بازی در نیار.

صدای آیفون در سالن پیچید. یک بار دوبار. بارها و بارها پشت هم بدون انقطاع کسی زنگ را فشار میداد. صدای گریه نوزاد تازه متولد شده از آنطرف سالن بلند شد و پشت بندش صدای راحله:

-ای خدا... کدوم احمقیه اینطوری زنگ میزنه؟ بچه بیدار شد. آسایش نداریم ما...
فیروزه صدای متعجب بابا را شنید:
-مسیحه.

همین که بابا در ورودی را باز کرد مسیح طوری داخل پرید انگار کسی دنبالش کرده است. با سر و وضعی بهم ریخته و آشفته.
-عمو...عمو...تروخدا تروخدا

وسط سالن دوید:

-عمو درو ببند...عمو ترو خدا درو ببند

تمام اعضای خانواده طوری بهت زده شده و به حرکاتش نگاه میکردند انگار همگی میخکوب شده اند و او تنها بازیگر این نمایش پر شر و شور است.

-عمو دنبالم کردن ...ترو قرآن درو ببند.

بابا دستهایش را از دو طرف باز کرد:

-بستم . خیلی خب. کجا بودی تو؟

مسیح پنجه بین موهایش کم پشتش کرد:

-عمو ترو قرآن کمکم کن...

صدایش با بغض در هم بود:

-عمو پسرش دنبال کردن...قمه داشتن...وای خدا...ماشین رو وسط خیابون گذاشتم و دویدم

دست روی صورتش کشید و دور خودش چرخید:

-عمو ترو خدا ببین نیومده باشن دنبالم؟

با وحشت به پنجره های سالن نگاه کرد. صدای پر از ترس و وحشتش با صدای جیغ بچه ی

کوچک قاطی شده بود. بابا با قدمهای بلند به طرف پنجره رفت. کل کوچه و خیابان را بررسی کرد:

-الاغ برای چی اومدی اینجا؟

مسیح مستاصل دور خودش می چرخید:

-عمو کمکم کن .

دست روی صورتش گذاشت و چشمهای ترش را پاک کرد:

-عمو یارو صبح تو بیمارستان مرده .

گریه اش گرفت..:

-من دیشب.. اومدم اصفهان...گوشیمم گم کرده بودم...هنوز خونه نرفتم..نمیدونم کی خبر داده

بود بهشون که کجام..

بابا سرش را تکان داد و به دنبال تلفن خانه در سالن راه افتاد:

-لندهور اینا آدرس منو بلدن خب پا میشن میان اینجا.

-عمو چیکار میکنی؟ به کی زنگ میزنی؟

بابا دستش را چنگ مسیح بیرون کشید:

-ول کن دیونه. رفتی درستش کنی یعنی؟ زدی چشمشم کور کردی. چه غلی بکنم من حالا...

الو بهمن. پاشو بیا اینجا. مسیح اینجاست.

آنقدر که اتفاق افتاده و حجم ناگهانی استرسش فضای خانه را پر کرده بود هیچ کس به حضور

او و فریبا که به صورت دو تماشاچی ناخواسته به این نمایش نگاه میکردند توجهی نداشت.

فیروزه گیج و سردرگم مسیح را نگاه میکرد که چطور به عجز و لابه افتاده و مثل پسر بچه ای گریه میکرد.

همین که در خانه باز شد و عمو وارد شد به طرف مسیح پرید:

-پدر سگ حرومزاده...

یکی دو مشتی که از بین بازوان بابا روانه کرد درست وسط سر مسیح خورد. صدای فریبا را

کنارش می شنید:

-اوپس!

شبیه آن بود که کسی فیلم را روی دور تند گذاشته و او قرار است از آن یک نتیجه گیری کلی

بکند. آنقدر که با سرعت صحنه ها را بررسی و حفظ میکرد. بابا عمو را عقب کشید:

-بهمن! بهمن! چته؟

عمو دو دستش را بالا برد و محکم توی سر خودش کوبید:

-بدبخت عالم شدم بهرام. خاک دنیا به سرم شده. یارو مرد.مرد بهرام. اومدن تمام شیشه های

خونه را آوردن پایین. بیا برو ببین تو خونه ی من چه خبره .

به مسیح اشاره کرد:

-مامانت داره سخته میکنه.

دستهایش را روی پاهایش کوبید:

-ای خدا این چه بلایی بود؟ بهرام بدبخت شدم. نابود شدم.

صدای راحله از آن سر سالن بلند شد در حالیکه بچه را به آغوش پرستارش روانه میکرد:

-من خرو بگو اومدم اینجا که دیگه راحت باشم!

در اتاق را آنچنان بهم کوبید که صدای گریه بچه اولش هم بلند شد. بابا جلوی عمو روی زمین دو زانو نشست:

-الان برش دار اینو از اینجا ببر. پسرای یارو گذاشتن دنبالش. ماشینشم تو خیابون ول کرده و اومده.

عمو زیر گریه زد:

-ای خاک عالم بر سرت. خاک بر سرت.

بابا دستهایی را که میرفت تا دوباره بر فرق سر فرود بیایند گرفت:

-بهمین اینا آدرس خونه منو بلدن میدونن که منم تو این پروژم ..

بعد صدایش را پایین آورد:

-چکار بکنم من با بابای این؟ پروژه رو از دستم میکشه بیرون .

به در اتاق راحله اشاره کرد .

-بلند شو اینو ببرش یجای دیگه.

صدای عمو سالن را لرزاند:

-کجا ببرمش؟ هان؟ این تموم شد دیگه. باید برم رخت عزاشو بپوشم.

صدای ناله و گریه مسیح بلند شد. در آن لحظه شبیه هر کسی بود جز مهندس اعتمادی

کوچک که داشت آرام آرام برای خودش اسم و رسم جور میکرد.

-حرف مفت نزن بهمین.

عمو دستهایش را تکان داد:

-تموم شدیم...خلاص. اعدامش میکنن.

بابا دست روی دهان عمو گذاشت. مسیح سرش را با دو دست گرفت و ضجه زد:

-بابا کمکم کن...بابا...بابا...کمکم کن...

بابا بلند شد و مستاصل ایستاد. نگاهش را دور سالن از فرناز و خدمتکار و بچه ای که آرام نمیشد به فیروزه و فریبا چرخاند. دست به ته ریشش کشید جلوی مسیح نشست:

-مسیح...مسیح ...گوش بده...

دستهای مسیح را گرفت و از سرش جدا کرد:

-گوش بده... د با توام...

سیلی محکمش آنقدر صدا دار زیر گوش مسیح خوابید که همه بالا پریدند و ضجه ی مسیح با شوک قوی قطع شد.

-انقد عر نزن! نمیکشنت نترس...دیه اش رو میدیم...

صدای ناله ی عمو در حالیکه روی زمین پخش شده بود بلند شد:

-ای کاش با دیه راضی میشدن. ای کاش با دیه راضی میشدن. گفت اعتمادی... تو کوچه داد میزد پسرش...اعتمادی بگو پسر ت بیاد خودشو نشون بده خوش حلاله. خون با خون پاک میشه .

دوباره دست روی پاهایش کوبید:

-ای وای به من...ای وای به من.

فیروزه از این زاویه صورت مسیح را در میان دستهای بابا میدید. رنگی که به وضوح پریده و فکی که بدون اراده می لرزید .

فکش می لرزید. بدون اراده. مسیح بلند شده و عریان جلویش ایستاده بود.دنبال شلوارش روی زمین میگشت. صورتش از سوزش سیلی بی حس شده بود. به تاق نگاه میکرد. صدای مسیح را انگار از جایی دور می شنید:

-تقصیر خودت بود...بهت گفتم راه بیا...

درد تمام وجودش را به زنجیر کشیده بود. درد بی پایان.صدای باز و بسته شدن در خانه آمد. سکوت به خانه برگشت. هنوز ملحفه ی تخت میان انگشتان مشت کرده اش اسیر بود. هیچ حرکتی نمیکرد. تمام حرکات را از یاد برده بود. آنچه اتفاق افتاده بود برایش قابل پیش بینی بود دو سال تمام از چنان لحظه ای گریخته بود اما شدت درد و تحقیر را هرگز حتی اگر سالهای سال هم میگذشت نمی توانست حدس بزند. آنجا کودکی اش دخترانگی اش و معصومیتش قربانی شده و از دست رفته بود . و به جایش یک عمر درد و سرخوردگی با وحشت از هر گونه رابطه به جا مانده بود. فکش بی وقفه می لرزید.

-نترس بهت میگم. هیچ گهی نمی تونن بخورن .

در میان زاری عمو و بهت ناگهانی مسیح که گریه اش را بند آورده بود فریبا قدمی جلو رفت.

چراغهای صحنه به سمت او چرخیدند تا بازیگر جدید به روی سن بیاید:

-ردش کنین بره.

بالای سر عمو ایستاد:

-اینجا بمونه یا میکشنش یا زندانه یا اعدام . اینطور که میگین از خونواده ی طرف

بابا بلند شد ایستاد:

-ممنوع الخروجش کردن. پلیس میدونه.

فریبا چند قدم جلو رفت طوری که درست میان تمام بازیگران صحنه باشد:

-قاچاقی باید بره. من آشنا دارم.

بعد سکوت کرد. آنقدر زیرکانه که بتواند عکس العمل همه را ببیند. صدای مسیح از حنجره

آزاد شد:

-میرم میرم. بگو بهش. بگو ردم کنه.

فریبا پوزخند زد. گوشه ی لبش بالا کشیده شد:

-الان میگم بیاد ردت کنه! انگار خیابونه.

به طرف فیروزه آمد:

-وسایلت رو بردار بریم.

مسیح از جایش بلند شد:

-چیکار باید بکنم؟ شمارشو .. آدرسشو ... بده بهم.

فریبا به سمتش چرخید:

-خرج داره.

ابروهایش را بالا داد و زل زد به مسیح نابود شده.

-میدم. چقدر میشه. میدم.

فریبا دوباره نگاهش را بین بابا و عمو چرخاند. دو نفری که از تعجب صدایشان بریده بود.

فکرش هم نمیکردند کسی میتواند در چنان شرایطی فکر ماهی گرفتن از آب گل آلود موجود

باشد.

-یه چک روز میدی. پاس شد آدرس و شماره میدم. امثال تو رو خیلی داره. از کوه و کم-ر ردت میکنه.

مسیح م-ستاصل دور خودش چرخید دست روی جیب هایش کشید:

-باشه باشه. میدم. کیفم...کیفم تو ماشین گذاشتم...بابا...

به طرف عمو چرخید:

-بابا یه چک بده بهش .

عمو که انگار از همه دنیا کنده شده بی رمق کف سالن افتاده بود. بابا به طرف فریبا آمد با

صدایی که از لای دندانها می آمد:

-مسخره بازیتو بردار ببر بیرون.

فریبا شانه بالا انداخت:

-هر طور میدونین.

به اتاق فیروزه رفت کیف و دو جعبه کفشش را برداشت و بیرون زد:

-من رفتم. فیروزه آژانس بگیر وانتی چیزی بیاد ببره وسایلت رو.

مسیح دنبالش دوید و کیفش را کشید:

-تو رو خدا... وایسا... میدم چک میدم. فقط کسی رو میشناسی واقعا؟

فریبا کیف را از دستش بیرون کشید:

-دو سه هفته دیگه وقتی من از مرز رد شدم بهت میگم. اونموقع احتمالا تو هم از مرز رد

شدی. منتها از مرز این دنیا و اون دنیا. خدافس.

مسیح رو به عمو کرد:

-بابا ارواح خاک بابات یه چک بده به این. امروز فردا اینا منو میکشن.

عمو به هر زحمتی بود خودش را از زمین جدا کرد. به طرف فریبا چند گام برداشت. لرزان

و بدون تسلط. روبرویش ایستاد:

-کی هست؟

فریبا کلافه نگاهشان کرد:

-یه خری عین بقیه خرا. بیزنشش همینه. من براش مشتری جور می‌کردم بهم پورسانت میداد.
تمام شد؟ شناختیش؟
-چجوری مطمئن باشم؟
-مطمئن نباش. خودت میدونی.
دوباره راه رفتن گرفت. درست لحظه ای که دستش به دستگیره رسید صدای عمو در آمد:
-میدم.

⋮

۹۴-۸-۱۰، ۵۴:۰۱ عصر

ساعت ده شب هیچ وانتی نبود که بخواهد وسایل را بیاورد. در واقع دیگر به ذهنشان هم
نمیرسید که بعد از ماجراهای پیش آمده بخواهند چنین کاری بکنند. آنچه مانده بود را وسط
اتاق گذاشت و دنبال فریبا از خانه خارج شد. داخل ماشین فرشته شد که فریبا گفته بود این
شب آخرش است و فردا برای خرج رفتنشان می‌فروشدش. فریبا نشست. ماشین را روشن نکرد.
چک هنوز در دستانش بود. فیروزه به روبرو نگاه میکرد. هنوز در بهت بود. انگار همه ی آنچه
اتفاق افتاده بود غیر قابل باور بود. انگار کسی داستانی می خواند یا فیلمی کوتاه که باید برای
جشنواره ای فرستاده میشد و یا شاید لطیفه ای کوتاه که هیچ جایش خنده نداشت. فریبا چک
را به طرفش گرفت:
-صبح برو نقدش کن.
فیروزه به چک نگاه کرد. نه چیزی گفت نه چک را گرفت. فریبا چک را روی پاهایش گذاشت:
-واسه خودت .
فیروزه آب دهانش را قورت داد. انگار از همیشه تلخ تر و گس تر بود. صدای فریبا در حالیکه او
هم به روبرو نگاه میکرد در سرش پیچید:
-این باشه یک دهم از دیه ات .
سکوت سنگین ماشین را با جمله ی بعدی به خاک کشید:

-دیه ی بلایی که سرت آورد.

جان از دستهای فیروزه راه رفتن گرفت .

-دیه ی دردی که کشیدی. دیه ی بی حسی صورتت. پس رفتن دستات. شنیدن فحشاش...

چیزی باید شبیه بغض میبود که سکوت را به یکباره به صدای فریاد کشاند. نفسش را آرام

بیرون داد:

-اعدام کمشه. حتی پسرای یارو قیمه قیمش کنن کمشه. باید هر روز بمیره. باید هر روز ارزوی

مرگ کنه. باید با ترس زندگی کنه. هر روز. هر ساعت. هر لحظه. حتی اون سر دنیا از سایه ی

خودش بترسه. باید تا آخر عمر زجر بکشه .

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. اشک از مژه های فیروزه آویزان شد. مردمک های لرزان در

میان دریای اشک به دستهای خسته اش نگاه میکردند. هنوز انگار ملحفه های تخت بین

پنجه هایش فشرده میشدند.. هنوز انگار درد مثل پیچک دور تنش حلقه زده بود. درد. درد. درد.

ریشه دار .

سر کوچه ای که خانه اش انتهای آن بود پیاده شد. بدون کوچکترین حرفی که دیگر بینشان

رد و بدل شده باشد. فریاد بی معطلی دنده عقب گرفت و رفت. چک را میان دستانش مچاله

کرده و به طرف خانه میرفت. خانه ای خالی که فقط تعدادی از کارتن وسایلش را گوشه ی

اتاقش گذاشته بود. قرار بود بدون وسایلش اینجا بیاید اما حالا لازم داشت. باید تنها میبود.

جایی که فقط خودش باشد و در و دیوار خانه ای متعلق به خودش. در تاریکی که با نور شدید

لامپ نارنجی شهرداری از حیاط به اتاق می کشید روی کارتن ها نشست. آرام و بی صدا فرود

آمد. صدای دویدن بچه در طبقه بالا و ضرب آهنگ قدمهایش شنیده میشد. خودش را به جلو

عقب تکان داد. چهره ی مسیح با آن فک لرزان و التماس و ضجه هایش مثل تصویری ماندگار

روی شیارهای مغزش می دوید. کوه بزرگ درد و غمش قاتل نوجوانی اش کابوس همه ی

لحظه هایش از هم پاشیده و تکه تکه شده بود. درست زمانی که خودش را برای جنگی دیگر

آماده میکرد زمانی که ترس آسیب هایی که در انتظار میعاد بودند فلجش کرده بودند همه چیز

وارونه شده بود. دست به گلویش کشید و بغض لعنتی همیشگی را لمس کرد. امشب انگار

درست از همان اتفاق ۱۳ سالگی بلند شده بود. درد به روحش زده بود. به چک مچاله شده کف دستانش نگاه کرد. صدای فریبا دوباره در سرش جان گرفت. جملاتش و شکستگی آشکاری که بغض به صدایش آورده بود "من و تو سالها یک خانواده بودیم. با دردی بیش از اندازه مشترک"

۰

۹۴-۸-۱۰، ۵۴:۰۱ عصر

همین که روی صندلی نشست صدای پر هیجان میعاد وا رفت:

-سلاام خانو... چی شده؟

بصورت خسته و چشمهای پف دار و قرمز فیروزه اشاره کرد. فیروزه سعی کرد لبخندی برای

اطینان خاطرش بزند:

-هیچی.

-چشمات چرا انقدر...گریه کردی؟

آن ابروهای بلند و کشیده که بیش از اندازه برای یک مرد زیبا بود با تمی فاصله دار از رنگ مشکی آرام آرام در هم رفتند. فیروزه سریع وا داد. تمام دیشب را به تنهایی گذرانده و با کابوس نوجوانی اش دست و پنجه نرم کرده بود حالا دیگر خسته بود. حالا میخواست این بار را دیگر به میعاد بسپارد:

-آره.

-چیزی شده؟

صدایش نرم بود با دلوپسی که همیشه بکگراند ثابت لحنش در برابر او بود. اصلا مگر میشد در زندگی کشدار و پر ماجرای فیروزه اعتمادی بود و نگران و دلوپس نشد؟

-کسی...اذیت کرده؟

وقفه ی بین کسی و فعل جمله نشان میداد تاکیدش دقیقا روی یک نفر است. مسیح.

-نه .

فیروزه ی درونش کلافه شد "آه. انقدر کشش نده. انقدر با اعصابش بازی نکن"

-دیشب...رفتم خونه بابام. وسایلم رو جمع کنم.

به طرف میعاد چرخید. با آن ته ریش منظم حتی اخمهایش هم نمی توانستند جلوی جذابیت مردانه اش را بگیرند. اصلاً همه ی جذابیتش اخمها بود و چروک های ریز کنار چشم ها .

-تنهایی رفتی؟

-نه . با فریبا بودم.

-دعواتون شد؟

نفسش را بیرون داد. چک تا شده را از جیب سویشرتش بیرون کشید و رو به میعاد گرفت.

میعاد به چک نگاه کرد:

-این چیه؟

به انگشتهای دست شکسته اش نگاه کرد که بخاطر کمک به دست سالم در جهت تلاش های

مداوم دیشب برای باز کردن تخته های تخت دوباره دردناک شده بودند:

-عموم داد.

سکوت های میعاد را دوست داشت. همیشه درست جایی که باید ساکت میشد. جایی که میدان

میداد تا او بتواند هر چقدر می خواست دنبال کلمات بگردد و حتی میان راه پشیمان شود و

هیچ توضیحی ندهد.

-مسیح آدم کشته.

جمله را بدون فکر رها کرد. حوصله نداشت. خسته شده بود. از همه ی ماجراهایی که این سه

ماه اخیر پیش می آمدند. از این حس که حتی همان لحظه جایی باید چیزی در حال رخ دادن

باشد که یک سرش به او وصل میشد. فقط میخواست همه چیز تمام شود. هر چیزی مربوط به

اعتمادی ها بود دفترش بسته شود و او بتواند ادامه ی زندگی اش را در تنهایی خودش با میعاد

قسمت کند. این همه ی آرزویش بود.

-یکی از مهندسای پروژه رو هل داده...افتاده از جایی...مرده. فرار کرده بود. بعد از ...اون شب که

... شناسنامه گرفتی بابام فرستاده بودش تهران. تمام این هفته فراری بوده. دیشب یهو اومد

خونه ی بابام. پسرای طرف میخوان بکشنش.

-الحمالله.

میعاد تکیه داد و ماشین را روشن کرد:

-برای همین گریه کردی؟

فیروزه نگاهش کرد. اخمش تمام ماشین را پر کرده بود. حتی حوصله ی این حرفها را هم نداشت:

-گریه میکرد به بابام التماس میکرد نجاتش بدن.

ماشین بی هدف به خیابان وارد شد.

-ریخته بودن شیشه های خونه ی عموم رو خرد کرده بودن آبروش رو برده بودند .

-ناراحتی؟

گوشه کنایه ها ی میعاد را هر قدر جدی پس میزد. اجازه نمیداد بیایند و روی دلش بنشینند.

آنجا آمده بود حرفها را بیرون بریزد جایی برای هیچ حرفی نداشت:

-فریبا به عموم گفت از مرز ردش کنن. گفت آشنا داره. هه.

خنده اش گرفت. خسته دست جلوی دهانش گرفت:

-تو اون گیر و دار باج میگیری. این چک رو از عموم گرفته در ازای اینکه شماره اون کسی که

قاچاقی آدم را رو رد میکنه بهشون بده.

میعاد دوباره به چکی که روی پاهایش گذاشته بود نگاه کرد. فیروزه پاهایش را از کفش بیرون

کشید و زانوهایش را بغل گرفت:

-اول گفت باشه چک رو میدم. بعد مثل همه ی اعتمادی ها ...ترجیح میداد بچشو فدا کنه تا

سرش کلاه بره. به مسیح گفت خودت یکیو سراغ داشتی قاچاق آدم میکرد چی شد. اونم گفت

طرف رو گرفتن زندانه. بعد خواهرش زنگ زد.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست. چشمها به شدت میسوختند:

-مریم. گفت پسرای طرف دوباره برگشتن و لگد کشیدن به در ساختمون. گفت مامان حالش

بده .

موتورش روشن شده بود. بی وقفه میگفت و میگفت. انگار خاصیت درونی میعاد بود و جاذبه ی

قدرتمند حضورش که اجازه میداد قفل زبانش باز شود و حرفها مثل آبشار سرازیر شوند.

-عموم گوشی رو گرفت تا به زنش بگه مسیح اونجاست و حالش خوبه. صدای گریه های زنش

رو میشنیدم. همشون ترسیده بودن. انگار همین الان قرار بود اعدامش کنند بعدش وسط سالن

بالا آورد.

میعاد زبانش را زیر لب پایش گرداند. عضلات صورت با انزجار تکان میخوردند.

-بالای سر استغراغاش وایساده بودیم. مثل سگ زوزه میکشید برای مامانش. عموم گفت فریبا گفته یکیو میشناسه ردش میکنه. هه.

دوباره پوزخند زد. با چشمهای بسته.

-یهو فریبا بلند گفت اول چک. عموهه مجبور شد ماجرا رو برای زنش تعریف کنه.

نفس عمیق کشید تا بتواند طی یکی دو جمله ی دیگر ماجرا را تمام کند و بعد ساکت شود:

-صدای زنش رو میشنیدم یه چیزایی میگفت تو مایه های اینکه اگه مسیح چیزیش بشه خودش و زندگی رو با هم آتیش میزنه .

پاهایش را پایین گذاشت:

-عمو از ترس زنش چک رو نوشت.

چشمهایش را باز کرد. انگار تازه یادش آمده باشد که اصلا برای چه میعاد را صبح زود به آنجا کشانده بود:

-چک که پاس بشه فریبا به عموم زنگ میزنه.

به میعاد نگاه کرد. به عادت همیشه دستش لب پنجره بود و فرمان را یکدستی میگرفت. غرق در فکر .

-چک رو داد به من. فریبا.

انگشتها را دوباره فشار داد زبان دوباره در دهانش قفل شد. نمی چرخید. لعنتی به اینجایش که می رسید وقتی قرار میشد یکی دو گریز هم به گذشته بزند همه چیز بایکوت میشد. اما سکوت کش آمده نشان میداد که باید حرفش را خودش تمام کند:

-گفت... این دیه ات. دیه ی...بلایی که سرت آورده...

ذهنش درد میکرد. از بازی با خاطرات تمام سلولهای مغزش تیر می کشیدند. تمام دیشب حتی زمانی که دوباره با آژانس به خانه ی عمه برگشته گریه کرده بود. یک دل سیر. همه ی آن اشک هایی که آن جمعه ی کذایی بخاطر بهت و شک و رسیدن خانواده اش نتوانسته بود بریزد و بعد گره شده بود سر دلش. سرش را تکیه داد:

-برو بانک چک رو پاس کنم.

میعاد چیزی نگفت. به رو برو نگاه کرد و دنده را عوض کرد. جملات آخر باید تیشه به ریشه اش زده باشد چرا که تکه ریش زیر لب پایین زیر دندانها در حال ساییده شدن بود.

-چک رو پاس میکنم و پول رو میدم به خودش .

بیرون را نگاه کرد:

-من دیه ام رو گرفتم. همون وقتی که فکش می لرزید. همون وقتی که توی استفراغ و درد خودش ضجه میزد که حق زندگیشو ازش بگیرن. من دیه ام رو با انتقام چرخ زمانه گرفتم.

سرش را به شیشه تکیه داد. خنکای شیشه ی ماشین حالش را جا می آورد:

-بعدش میرم خونه ی بابام وسایلم رو بردارم.

چشمهایش را بست:

-کاب-وسم تمام شده میعاد. بیدارم کن.

⋮

۹۴-۸-۱۰، ۰۱:۵۵ عصر

انگشتهایش را یهم کشید:

-اه اه دیگه نمی تونم تحملش کنم کلافه شدم. عصر میرم بازش میکنم.

میعاد روبروی درخانه شان پارک کرد:

-هنوز ۳۰ روز نشده. گفت حداقل ۳۵ تا ۴۰ روز. بعد تازه با این دست برای من میخواد اثاثیه هم جابه جا کنه.

-خودم نمیکنم گفتم میگم سرایداره بیاد صبحها هستش.

پایش را از ماشین پایین گذاشت. میعاد دوباره پرسید:

-مطمینی نمیخای بیام؟

-آره. خودمو راه بدن خلیه.

جمله ی آخر رو حین رفتن رو به خودش گفته بود. بعد از ماجراهای دیشب احتمالا راحله

دیگر هیچکس را به خانه شان راه نمیداد. اهمیتی هم نداشت همینکه وسایلمش را بردارد دیگر

هرگز به آن خانه نگاه هم نخواهد کرد. فقط یک فرصت دیگر ... برای حرف زدن با فرناز .
-بله؟

-اومدم وسایلم رو ببرم.

صدای پیچ پچش را می شنید "آقا دخترتونه میگه اومده وسایلمش را ببره"
بابا خانه بود. آنهم نزدیک ظهر وسط هفته. ماجرای مسیح باید همگی شان را درگیر کرده
باشد. برای آخرین بار به میعاد نگاه کرد که با گوشی اش صحبت میکرد.

در خانه را زن پرستار در حالیکه با تکان های محکم سعی در آرام کردن بچه داشت باز
کرد. کنار رفت تا او وارد شود. جز صدای گریه بچه صدای دیگری در خانه نمی آمد. سکوت
مثل همیشه سایه بان همیشگی خانه بود. همین که نزدیک اتاقش رسید صدای بابا از اتاقش
بلند شد:

-یه زنگ بزن به مامان این بیاد. سرسام گرفتم.

پرستار صورتش را به نشانه ی کلافگی کج و معوج کرد و زیر لب غر غر کرد "خو به من چه.
خانوم اعصابشون خراب شده بچه رو انداختن به جون من رفتن گردش. ایشش"
از آنطرف سالن در حالیکه هنوز بچه را تکان میداد به راحله زنگ زد. فیروزه با شنیدن صدای
زنگ در ورودی با قدمهای شتابان به استقبال پسر سرایدر رفت.

سرایدار فرش را روی شانه اش گذاشت:

-خانم پایین زنگ میزنم پسر عموم بیاد وانت تلفنی داره. بعد میام بقیشو میبرم.
بقیه اش در واقع یکی دو کارتن بود که اگر دستش مشکلی نداشت خودش میبرد. پرده ی اتاق
را کنار زد و از این فکر که کاش پرده را هم میشد ببرد خنده اش گرفت. به ماشین میعاد نگاه
کرد و دوباره به اصرارش برای اینکه وسیله هایش را نیاورد فکر کرد. پیشنهاد خرید وسایل نو
چیزی نبود که در حال توانایی مالی اش را داشته باشد . نمی خواست میعاد را بیش از
این درگیر کند تا همانجا هم خودش را بیش از اندازه مدیون پسری میدید که فقط ۶ ماه از
ورودش به زندگی اش میگذشت. با صدای باز شدن در نیمه باز اتاق سریع چرخید. بابا در
دهانه ی در بود با عینک مطالعه روی چشمهایش. به اتاق خالی نگاه کرد. فیروزه همانطور که

پرده اتاق هنوز در دستانش بود در خودش نالید "خواهش میکنم بزار راحت باشم" بعد از
 ماجرای خاکسپاری مامان و آن آبروریزی که برای بابا به پا کرده بود دیگر هیچوقت تنها با بابا
 روبرو نشده بود هر بار فریبا هم کنارش بود. بابا عینکش را بالا بین موهایش فرو کرد دست به
 سینه زد و به چهارچوب در تکیه داد:
 -عموت گفت چک رو پاس کردین.
 نگاهش را روی کفپوش انداخت. چک پاش شده بود بعد از آن بلافاصله به فریبا زنگ زده و
 شماره حساب خواسته بود در برابر صدای خواب آلود فریبا و سوال برای چه میخواهد فقط
 گفته بود "چک پاس شده. زنگ بزن به عمو" بعد کل پول را بدون کم و کاست به حسابش
 منتقل کرده و از بانک بیرون زده بود. هیچکس جز او برای رفتن مسیح عجله نداشت.
 -شماره رو داده بود به عموت.
 بعد پوزخند زد. سبیلهایش تکان خوردند:
 -از بچگیش هم همینطور بود. خودخواه و خودپسند. توی هر موقعیتی فقط فکر منفعت
 خودش بود.
 فیروزه آرام سرش را بالا آورد تا موقع بیان این جملات چهره ی بابا را ببیند. بابا سرش را آرام
 تکان داد:
 -کجا میخواه بره؟
 بهم نگاه کردند. پدرش ادامه داد:
 -داره قاچاقچی میره اونور؟
 فیروزه جوابی نداد. بابا صورتش را خاراند:
 -کله خر. اون دو تا به خودم رفتن. بعد فریبا به نظرم مامانت یه چیزی میریخت تو غدام. شما
 دو تا تو و فرناز آروم تر شدین.
 ابروهای فیروزه محسوس بالا پریدند. بابا داشت در مورد بچه هایش حرف میزد. بچه ها و زن
 اولش. به یک رویا شبیه بود.
 -تو کجا میری؟ میبری خونه ی مهرداد؟
 فیروزه دوباره به کفپوش نگاه کرد. پس میدانست. میدانست این مدت کجا بوده است. بی جهت

خاطره ی آخرین روزی که از پله ها دنبالش دویده و موهایش را از عقب سر کشیده بود جلوی زنده شد. اخمهایش در هم رفت. هوای اتاق برایش کم شده بود "چرا نمیاد پس؟" منتظر پسر سرایدار بود. بابا وارد اتاق شد و چند قدم جلو آمد بعد کنارش ایستاد و پرده را عقب زد. فیروزه همانجایی که بود ایستاد عضلات بدنش منقبض شده بود:

-این پسر با توه؟

فیروزه بیرون را نگاه نکرد. جوابی هم نداد. تنها برای شنیدن صدای زنگ ورودی لحظه شماری میکرد.

-مایه داره؟

بابا پرده را انداخت:

-شانست گفت. مسیح میکشتش. پسر ی خر.

توصیف آخر را زیر لب کرده بود. در حالیکه از اتاق بیرون میرفت دم در ایستاد و رو به فیروزه کرد:

-اگه مایه داره سفت بچسبش.

فیروزه سر جا ایستاد تنها محبت و پدرانگی اش همین بود که اجازه دهد وسایلش را ببرد و نصیحتی هم برای توشه ی راهش بکند! صدای زنگ در ورودی بالهای فیروزه را باز کرد. همینکه فرناز از مدرسه رسید درست وقتی تمام وسیله ها پایین برده شده بودند به اتاق خالی خودش کشاندش. در آن مانتو شلوار سرمه ای به نظر بزرگتر از سنش می آمد. دستهایش را گرفت. عجله داشت و باید میرفت. بیشتر از آنکه عجله ی بردن وسایل را داشته باشد عجله ی ترک خانه ی پدری و تمامی تعلقاتش به آن خانه را داشت:

-فرناز

آب دهانش را قورت داد این آخرین تلاشش بود و میخواست کلمات را مناسب تر انتخاب کند:

-من خونه گرفتم...دارم...دارم وسایلم رو میبرم.

-دیدم.

به آن صورت کوچک و پوست روشن لبخند زد:

-به مدرسه ات یکم دوره ولی...میتونم برات سرویس بگیرم.

فرناز سرش را پایین انداخت.

-اینجا تو ...اذیت میشی. با...با این زن و بچه هاش. من سعیمو میکنم که... راحت زندگی کنی. خودش میدانست که امیدهایش واهیست اما آخرین تیرهایش در تاریکی را رها میکرد.

-هر وقتم...هروقتم بخوای میتونی بیای به بابا سر بزنی.

فرناز سرش را بالا آورد:

-نمیخام مثل تو و فریبا باشم.

این جدی ترین جمله ای بود که در تاریخ زندگی اش در آن خانه از زبان فرناز شنیده بود. با لحنی محکم و توبیخ گر. بعد بدون لحظه ای درنگ دستهایش را جدا کرده و از اتاق بیرون زده بود. "مثل من و فریبا؟" با ناامیدی دستهایش دو طرف بدنش رها شد. یکی از آنها بلاخره باید به بابا علاقه مند میشد و آن ته تغاری شان بود. آخرین یادگار زندگی با فروغ دادیار در آن خانه .

میعاد قالیچه ی تزئینی را کف اتاق خواب پهن کرد سمانه خندید:

-اصلا با این اتاق تناسب نداره. قشنگ معلومه از اتاقه یه بچه پولدار اومده.

بعد پایین فرش را گرفت و کمی تکانش داد تا مرتب شود. میعادموهایش را عقب زد:

-به این خونه چی میاد؟

سمانه کم-رش را صاف کرد:

-غر غر نکن میعاد. خونه مجردی یعنی همین. سر میزو بگیر.

فیروزه گوشه ای ایستاده و تلاش ها رفت و آمدها و کل کل های آن دو نفر را نگاه میکرد. خانه

ی سبز کوچکش هر لحظه در حال تکمیل و آماده شدن برای زندگی بود .

-اونجا چرا میبری؟

سمانه میز را زمین گذاشت. میعاد نگاهش کرد:

-حتما میخای بزاری پایین تخت؟

-بله!

-دقیقا سلیقه یه پیرزن ۵۰ ساله.

سمانه چشمهایش را روی هم فشار داد:

-ای خدا. فیروزه این نمیومد خیلی کارمون لنگ میشد؟

میعاد رو به فیروزه چشمک زد:

-بد سلیقه ای سمانه. بعدا میخوای خونه ی خودت رو هم اینجوری بچینی؟

میز را به تنهایی گرفت و کشید:

-خدا را شکر سیاوش خوش سلیقه است.

دهان سمانه با تعجب باز شد بعد برگشت به فیروزه نگاه کردو رو به میعاد گفت:

-منظور؟

میعاد که سرش را بالا نمی آورد با لبخندی که برای پنهان ماندنش تلاش میکرد میز را سر جایی که میخواست گذاشت:

-همینجوری.

سمانه سرش را کج کرد:

-نه منظورت چی بود؟

میعاد دستهایش را از هم باز کرد:

-هیچی بابا بخدا. کلا گفتم سیاوش سلیقه اش خوبه.

سمانه دوباره برگشت و به فیروزه نگاه کرد با نگاهی که گویی همه چیز را از چشم او میدید.

بعد به میعاد چشم غره رفت. میعاد خندید.

سمانه کفش پوشیده و قابلمه ی خالی که مادرش برایشان غذا داده بود را زیر بغل گذاشت.

فیروزه توی ایوان ایستاد:

-مرسی سمانه. خیلی زحمت کشیدی .

سمانه سرک کشید و میعاد را که با موبایل حرف میزد داخل سالن چک کرد:

-تو چیزی بهش گفته بودی؟ راجع به سیاوش؟

-نه بخدا.

سمانه قابلمه را جا به جا کرد:

-فکر کنم خیلی تابلوئم. خاک بر سرم.

از پله ها پایین رفت. فیروزه دنبالش رفت:

-از مامانت هم تشکر کن خیلی.

سمانه در خانه را باز کرد برگشت و نگاهش کرد:

-حواست به خودت باشه!

بعد اخمهایش را در هم کشید:

-خواهرام که عقد میکردن محال بود یه شب شوهراشون بیان دنبالشون یا بخوان اونجا بمونن و مامانم گوشزد نکنه که حواسشون به خودشون باشه!

فیروزه خندید:

-دیوونه.

-حرومت باشه. موقعیت موجود! فعلا.

وقتیبه سالن برگشت میعاد هنوز با تلفن صحبت میکرد. بعد از تمام شدن تماسش گفت:

-رفت؟

-آره.

-ای بابا. میخوام برسونمش. از بس این عماد ور میزنه .

گوشی را توی جیب شلوار ورزشی اش انداخت:

-فردا میریم برای یخچال و گاز و اینا.

فیروزه قاشق ها و بشقاب هایی که بعد از ظهر خریده بود را توی ظرفشویی گذاشت:

-باشه .

میعاد به پیشخوان تکیه داد:

-و مبل.

فیروزه لب هایش را خیس کرد همانطور که اسکاچ کفی را به ظرفها میکشید در حالیکه پشتش به میعاد بود گفت:

-مبل نمیخوام.

میعاد وارد آشپزخانه شد:

-و دو تا صندلی برای این آشپزخونه .

تکیه داد به کابینت ها و با ابروی بالا رفته به فیروزه نگاه کرد:

-حرفی هست؟

فیروزه شیر آب را باز کرد:

-فعلا احتیاجی ندارم به این چیزا. همین امروز کلی پول خرج کردی. کاسه بشقاب و قابلمه

و...

میعاد زیر چانه اش را خاراند:

-و فرش...

فیروزه بشقاب را آرام رها کرد:

-میعاد!

میعاد به طرف کتکش رفت:

-و بخاری...

-گفتم سمانه گفت یکی اضافه دارن میاره. تازه دیگه هوا گرم میشه.

دست توی آستین های کت اسپرت طوسی کرد:

-تلویزیون...

فیروزه کلافه شد:

-من خونه بابام تلویزیون نمیدیدم.

میعاد خندید:

-ماشین لباسشویی...

فیروزه از داخل آشپزخانه نگاهش کرد:

-بی مزه.

میعاد به طرف در سالن رفت:

-صبح میام دنبالت .

فیروزه دنبالش رفت. میعاد خم شد تا بند کفشهایش را ببندد:

-درا رو هم قفل کن. کاری داشتی زنگ بزنی. صد بار بهت گفتم بیا تو همون محله .

فیروزه لبخند زد:

-حالا هم خیلی دور نیستیم.

میعاد از چند پله پایین رفت:

-آره یه بیست دقیقه رانندگیه فقط بدون ترافیک. چیزی راه نیست که.

در خانه را باز کرد:

-نیا بیرون سرده. در رو قفل کن یادت نره.

قبل از آنکه در را کامل ببندد دوباره سرش را داخل کرد:

-ماشین ظرفشویی رو گفتم؟.

فیروزه لب-هائیش را روی هم فشار داد و خندید.

⤵

۹۴-۸-۱۲، ۵۷:۰۳ عصر

چند تقه ی ملایم به در کلاس زد و بعد آرامدر رابه داخل هل داد. صدای استاد میان توضیحاتش قطع شد و به او نگاه کرد. با حرکت سر ورودش به کلاس را اجازه داد و با ادامه ی حرفهائیش حواس دانشجوها را از نگاه به او گرفت. با سرعت از میان صندلی ها خودش را به ردیفی که سمانه نشسته بود رساند. سمانه کیف و کاپشنش را از صندلی کناری برداشت تا او بنشیند بعد زمزمه کرد:

-سلام. خوبی؟

-سلام.

روی صندلی نشست و با سرعت در ردیف پسرها دنبال میعاد گشت. کنار پنجره نشسته بود و با خودکار آرام روی میز میزد. اخمهائیش در هم بود و حتی بعید میدانست که نگاهش کرده باشد. سمانه زیر گوشش نجوا کرد:

-کجا بودی؟ چرا نیومدی میخواستیم بریم خونه رو ببینیم.

-میگم بهت.

دوباره به میعاد نگاه کرد. رو به سمانه کرد:

-میشه بعد از دانشگاه بریم؟

-دیر میشه دیگه . زنگ میزنم میپرسم.

-قیمتش رو نفهمیدی؟

-نه باید بپرسم ازش.

فیروزه گوشی را در آورد و کد را زد. در حالیکه به دایره ی چرخان انتظار برای چک شدن موجودی نگاه میکرد گوشی را به سمت سمانه گرفت. سمانه به گوشی خیره شد. بعد نزدیک تر رفت. یکی دو باری صفرها را شمرد بعد با چشمهایی گشاد شد سرش را به طرف فیروزه گرداند:

-ملیونه؟

فیروزه با لبخند گشاد سرش را تکان داد.

-از کجا؟

هنوز چشمهایش گرد و متعجب بود. فیروزه گوشی را توی جیبش گذاشت. صحنه ی انتظارشان در بانک از جلوی چشمش رد شد. وقتی متصدی با قیافه ای مشکوک فرزند و چکی که تحویل داده را بررسی میکرد بعد تمام وقتی که به بابا زنگ زده بود تا صحت چک را بررسی کند و استرس هر سه شان برای آنکه بابا کار را خراب نکند. اما بابا اجازه ی پاس شدن چک را داده بود . فرزند با حالتی حق به جانب رو به فریبا کرده بود:

-خب ۵۰ به من میرسه یکی ۲۵ به شماها.

فریبا بی حوصله نگاهش کرده بود:

-زر زر نکن. بگو میخایم بریزیم به حسابامون . فیش بده.

-من پسر دو سهم بهم میرسه.

فریبا سرش را پایین برده و رو به مرد کرده بود:

-سه تا فیش واریز بدین لطفا.

بعد قد راست کرده بود:

-فرزند ...منو این خانمی که میبینی...

فیروزه را جلو کشیده بود:

-خیلی بهتر از تو چاقو کشی بلدیم. حواستو جمع کن قیمه قیمه نشی.
فرزاد خندیده بود:

-حیف که دلم براتون میسوزه. نفری سی برمیدارین. من ۴۰.
فریبا فیش ها را تحویل گرفته و در حالیکه دنبال خودکار میگشت گفته بود:
-نفری ۳۳. یه تومنش هم باشه دستمزدت. سگ خور.
حالا ۳۳ ملیون پول در کارتش داشت. احساس میکرد نیمی از مشکلات حل شده اند. تمام
طول راه تا دانشگاه به این فکر میکرد که با این پول چکار باید بکند تا بتواند رویش برای
گذران زندگی حساب کند.رو به سمانه کرد:
-از بابام.

چشمهای سمانه با شوق برق زدند:
-جدی ؟ وای...چجوری؟

-بعد برات میگم. بعد کلاس بریم خونه رو ببینیم.
سمانه لبخند خوشحالی تحویل داد:
-باشه. باشه.

فیروزه با لبخدی گشاد که دندانهایش را نمایش میداد موهای روی پیشانی اش را مرتب کرد.
میعاد سرش را کج کرد و نگاهشان بهم خورد. فیروزه با لجاجت آن لبخند سرخوش و میعاد با
اصرار آن اخمهای گره خورده. لبخند از لب های فیروزه آرام آرام پر کشید. میعاد نگاهش را به
خودکار و ضرباتش روی صندلی برگرداند. سمانه که متوجه شده بود میان غصه ی فیروزه
وساطت کرد:

-صبح سراغت رو ازم گرفت. نگران بود که نیومدی.
فیروزه با غصه ای که تمام دلش را مچاله کرده بود پایین را نگاه کرد. حتی یک پیام ساده هم
از میعاد نرسیده بود. همه چیز به شکلی غیرمنتظره خراب شده بود.
-همه چیو خراب کردم.
-دوباره آشتی میکنین. ناراحت نباش.
-بهش بگم بیاد خونه رو ببینیم؟

سمانه مسله ای که استاد روی تخته نوشته بود را توی جزوه اش یادداشت میکرد:
-آره بگو بیاد.

فیروزه به میعاد نگاه کرد. فکر کرد که چطور سر صحبت را باز کند آنهم درست از پشت جمله
ی گند زدی میعاد! گوشی را بیرون آورد. ده دقیقه ای آنقدر با گوشی ور رفت که خودش
کلافه شد. دست آخر با سرعت چیزی تایپ کرد و بدون معطلی ارسال کرد:
"سلام. خوبی؟ میشه بعد کلاس باهام بیای یه خونه است قراره ببینم"
به میعاد موقع خواندن پیام نگاه میکرد. اخمها هیچ تمایلی برای باز شدن نداشتند.
"خونه ی فامیل سمانه؟"

فیروزه با تعجب به سمانه نگاه کرد:

-گفتی بهش؟

سمانه سرش را تکان داد:

-آره. گفتم قرار بوده بیای بریم خونه ببینیم نیومدی.

فیروزه سریع نوشت:

-آره.

میعاد جواب داد:

-اوکی.

فیروزه با ابروهایی افتاده نگاهش کرد.

سمانه میله ی اتوبوس را گرفت:

-اتفاقا خیلی هم خوش موقع شد. برای عید انشالا دیگه تو خونه خودتی. من خونه رو ندیدم.
ولی فکر کنم بدک نباشه.

فیروزه با سردرگمی نگاهش کرد:

-تا قیمتش چقدر باشه.

سمانه به بازویش زد:

-شما که دیگه ملیونری. زن و شوهر خوبی ان. راه میان باهات. فقط شوهره یکم متعصبه. الانم

رفتین میگی نامزدین چه میدونم عقدین. تریپ روشنفکری برندارین بگین دوستین.
فیروزه سرش را به تایید تکان داد. سمانه دوباره گفت:
-ولی خودش خیلی زن خوبیه. خوشت میاد ازش. طفلی ها یه بچه عقب مونده دارن. دختره.
فکر کنم ۵ ۶ سالش باشه به میعاد گفتی کجا بیاد؟
-همون خیابونی که گفتی .
-خوبه. بین اتفاقا دانشگاه از سر خیابونش سرویس داره هر روز صبح.
فیروزه با نگرانی بیرون را نگاه کرد. بیابان با سرعت به شهر پیوند میخورد.

۰

۹۴-۸-۱۲، ۵۷:۰۳ عصر

قاب عکس را دستش گرفت. لخ لخ کنان آن دمپایی های پلاستیکی زرد رنگ حمّام را روی
کف سرامیکی کشید و به سالن رفت. وسط سالن ایستاد و به چمدان و کارتن های بسته بندی
شده نگاه کرد. آنقدر نگاه کرد تا کره ی چشمانش شروع به سوختن کرد. دقیق ۴ سال و نیم از
ورودش به این خانه میگذشتو امروز داشت از آنجا میرفت. چیزی شبیه کنده شدن از همه ی
تعلقات. ۴ سال و نیمی که در این خانه طی کرده بود با تمام خاطرات از همه طرف در آغ
وشش گرفته بودند که رهایشان نکنند. پلک زد و به در ورودی نگاه کرد. انگار همین دیروز بود.
درست همین دیروز که راس ساعت ۷ شب با سمانه و میعاد به این خانه رسیدند تا برای اولین
بار آن را ببینند.

سمانه پشت در حیاط ایستاد و زنگ در را زد. ته کوچه ای که جز این خانه فقط یک خانه ی
دیگر بود. میعاد در سکوت با دستهایی که توی جیبش بود به خانه و طبقه دوم نگاه میکرد.
سمانه گفت:

-در خودشون از اونطرفه. توی کوچه پشتی. اصلا از اینطرف نمیرن بیان.
مردی آیفون را برداشت. سمانه دهانش را جلوی آیفون گرفت:
-سلام علی آقا. سمانه ام.

در باز شد و در برابر نگاه فیروزه حیاط کوچک و نقلی ظاهر شد. سمانه در را هل داد و وارد شد. فیروزه پشت سرش وارد شد. در مقابلش خانه ای بود نسبتاً قدیمی با چهار پله ی بدون حفاظ که به ایوانی باریک میرسید. سمانه به طرف پله ها رفت:

-حالا از اونطرف میاد خودش کلیدا رو میاره.

فیروزه روی ایوان ایستاد و دستش را حفاظ چشمهایش کرد و به شیشه های بلند اتاق سمت چپ چسباند تا بتواند داخل را ببیند. سمانه همینکار را با اتاق راستی کرد. بعد گفت:

-وای فیروزه من از اینجا دارم پنت هاوس رو میبینم!

کسی یا الله گویان وارد خانه شد. علیرضا صاحبخانه با همسرش و دختری که دنبالشان میدوید وارد حیاط شدند. با میعاد دست داد و بعد از پله ها بالا آمد و با عجله با سمانه و فیروزه احوالپرسی کرد. در میان دسته کلید بدنبال کلید ورودی گشت. در را باز کرد و جلوتر از آنها برای روشن کردن چراغهای خانه وارد شد. همسرش به دنبالش با سمانه و فیروزه دست داد. چند ثانیه فیروزه را قاقاقی بررسی کرد و بعد وارد خانه شد. فیروزه از راهروی کوچک گذشت و به دیوارهای سبز روشن نگاه کرد. وسط سالن ایستاد و منتظر آمدن میعاد به در ورودی خیره شد. میعاد با همان چهره ای که خبر میداد از خانه راضی نخواهد بود وارد شد. مرد صاحبخانه عذرخواهی کرد و برای انجام کاری بیرون رفت. همسرش که سمانه پری خانم معرفی اش کرده بود کناری ایستاده و با سمانه مشغول حال و احوال بود. فیروزه به در اتاقهایی که اینطرف و آنطرف راهرو بودند نگاه کرد. با قدم هایی که زیر بار نگاه میعاد پر از استرش شده بود به طرف اتاقها رفت. اتاق جمع و جور با دیوارهایی پر از لک و رنگ ریخته و ترک خورده با تمام وجود به صاحب جدیدشان ابراز علاقه میکردند. به دختری که سبز شیفته اش میکرد. دختری که دیوارهای خانه زودتر عاشقش کرده بودند. وقتی به طرف اتاق بعدی میرفت صدای پری خانوم از پیچ با سمانه فاصله گرفت:

-اون یکی خیلی کوچیکه. بدرد انباری میخوره. البته شما که یه نفری.

فیروزه با لبخند اتاق را بررسی کرد. بعد به طرف آشپزخانه با کابینت های محدود و درهای فلزی شان رفت. میعاد نگاهش کرد:

-من تو حیاط می ایستم.

از زن صاحبخانه تشکر کرد و بیرون رفت. فیروزه با ناراحتی از کاشی های کرم رنگ و گلدان
آشپزخانه چشم برداشت و به امید کمک به سمانه نگاه کرد. سمانه دست از حرف زدن کشید و
جلو آمد:

-چطور بود؟

فیروزه آشفته لبخند زد:

-نمیدونم.

پری خانم که با زحمت دختر بچه ی درشت ۵ ساله را بغل گرفته بود به طرفشان آمد:

-شوهرته؟ انگار خوشش نیومد.

سمانه وسط پرید:

-نامزدن. اونم دانشجوئه. ولی خونه جدا دارن.

پری خانم چشمک ریزی زد:

-گرفتم.

بعد لبخند شیطانی زد:

-فقط علیرضا نفهمه. میشناسیش که چه اخلاقی داره.

سمانه در اتاق خواب را باز کرد و داخلش را نگاه کرد:

-نگران نباش پری جون.

بعد جلوی پری خانم ایستاد صدایش را پایین آورد:

-ولی خودت هواشونو داشته باش.

زن دوباره لبخند زد:

-اونکه آره.

به فیروزه نگاه کرد:

-علیرضا دو هفته اصفهانه دو هفته عسلویه. فقط زیاد نره بیاد که تو محل تابلو بشه. سمانه

میدونه من تو فامیل به رسوندن عشاق بهم معروفم. سمیرا رو هم خودم تو دانشگاه پیدا کردم

واسه داداشم. خودم همه قراراشون رو جفت و جور میکردم.

سرش را با تاکید سرخوشانه تکان داد. فیروزه گیج به حرفهایشان گوش میداد. تمام حواسش

پی میعاد بود که اینجا از پیشخوان آشپزخانه روبروی در ورودی میدیدش که در حیاط کوچک آرام قدم میزند. سمانه رو به نگاهش ایستاد:

-چی شد؟ خوبه؟

پری خانم دخترش را پایین گذاشت و دنبالش به اتاق رفت. فیروزه شانه اش را بالا انداخت:

-خوبه آره. قیمتش؟

-تو خوشت اومده یا نه؟

فیروزه با ابروهایی افتاده به حیاط و میعاد نگاه کرد سمانه به طرف اتاق رفت:

-پری جون... سمیرا خیلی در جریان قیمت نبود که بهم بگه...

-قابل نداره اصلا.

بعد از جملات کلیشه ای پر تعارف بالاخره گفت:

-والا ما به بنگاه سپرده بودیم ده تومن با برجی ۴۰۰. حالا شما آشنایین میگم علیرضا

ملاحظتون رو بکنه.

سمانه بازوی پری خانم را دوستانه فشار داد:

-عزیزمی... خیلی ممنونتم. بگو حسابی هواشو داشته باشه .

در حالیکه توی ایوان ایستاده بودند تا پری خانم درها را قفل کند سمانه گفت:

-پس تا فردا خبرشو بهت میدم پری جون. مرسی خیلی لطف کردی.

فیروزه از پله ها پایین رفت. مردد کنار میعاد ایستاد. نگاهش کرد. میعاد دست بین ابروهایش

کشید شاید میخواست تلاشی برای باز شدن گره ی ابروهایش بکند. فیروزه با صدایی آرام

گفت:

-چطور بود؟

میعاد بدون معطلی جواب داد:

-افتضاح.

فیروزه به موزاییک های مربعی کف حیاط نگاه کرد:

-میگیرمش.

میعاد راه رفتن گرفت:

-پس از من نظر نپرس.

قاب عکس را بالا آورد. شیشه اش گرد گرفته بود. آستین پیراهنش را روی شیشه کشید. از میان شیشه عکس دسته جمعیشان پای اولین سفره هفت سین مجردی فیروزه روی پیشخوان آشپزخانه پیدا شد. خودش و سمانه جلوی پیشخوان ایستاده بودن و پسرها آنطرف داخل آشپزخانه. خودش در عکس لبخند زده بود. با دستی که هنوز در گچ بود. قاب را داخل اولین کارتن گذاشت و به دستی که ۴ سال نیم پیش در گچ بود نگاه کرد مچ بند مشکی که حالا دور دستش بود فشار داد. دوباره دور زد و به دیوارهای سالن نگاه کرد "سبزه‌های دوست داشتنی من". هیچکدام از خانه های تهران که حالا در انتظارش بودند نمی توانستند آن همه دل بستگی برایش به یادگار بیاورند.

xxxx

با پیاده شدن سمانه ماشین بدون موزیک در سکوتی سنگین فرو رفت. میعاد بدون تمایلی برای حرف زدن ماشین را به طرف محل سکونت فعلی فیروزه می راند. در یک جور دوگانگی گیر افتاده و دهانش قفل شده بود. از آنطرف تلاشی که برای گرفتن شناسنامه و آن شب برزخی و دعوا و کتک کاری اش نادیده گرفته شده بود و دستمزدش جمله ی گند زدی بود از طرف دیگر حس شدید عذاب وجدان برای کاری که آنهمه شتابزده کرده و آبروی فیروزه که به باد رفته بود. حالا هم ماجرای خانه ای آنطرف شهر در محله ای نه چندان خوب ته کوچه ای باریک با در و دیوار پر از ترک و دست آخر جمله ی لجباز فیروزه...میگیرمش...
فیروزه روی صندلی اش جابه جا شد تا بتواند گوشی را از جیبش بیرون بیاورد:
-بله؟ سلام. بیرونم. آره میام تو شامتو بخور اگه گشته. الان نمیدونم سپید.باشه. باشه. کاری نداری؟ گفتم باشه. کاری نداری؟

گوشی را قطع کرد و روی مانتویش انداخت بدون آنکه به میعاد نگاه کند گفت:

-جلوی یه داروخونه نگهدار لطفا.

-چی شده؟

-هیچی. سرماخورده.

دوباره سکوت شد. وقتی به ترافیک سنگین خیابان اصلی رسیدند میعاد بی جهت پوزخند زد:

-از اون کله ی شهر هر روز میخای این مسیر رو بیای دانشگاه بعد برگردی. نصفه شب بسلامتی میرسی.

فیروزه شیشه را پایین داد:

-سرویس داره از سر خیابون تا دانشگاه.

-الان یعنی دیگه این خونه چهارگوش دلت رو گرفته دیگه؟

عصبانی بود. درست هم نمی دانست از خودش یا فیروزه. فیروزه آرنجش را لب پنجره گذاشت:

-به نظرم خوب بود.

ماشین با سرعت سرازیری زیرگذر را طی کرد.

-آره خب. هم محله اش عالی بود هم خود خونه. تمیز.نوساز. خواب بزرگ.

نورهای سفید رنگ تونل زیر گذر با سرعت از شیشه های جلوی ماشین رد میشدند و جایشان را به نور بعدی میدادند.

-خوب بود میعاد. قیمتش هم باهام کنار میاد.آشنا هم هست امنیت داره.

-آهان . همون قضیه ی مرغ یک پای سر کار خانم اعتمادیه.

فیروزه نگاهش کرد. چشمهایی خسته و بی روح که التماس میکردند هر گونه بحثی را تمام کند:

-از بابام پول گرفتیم.

نگاهش کرد. رویش را برگردانده و دوباره بیرون را نگاه میکرد بی آنکه پرسد خودش ادامه داد:

-من فرزاد و فریبا. سه تفنگدار اعتمادیا. هه.

خودش به حرف خودش خندید:

-از صدقه سری بچه ی جدیدش صد ملیون چک داد.

به موقع برگشت تا تعجب را در چشمان میعاد ببیند. میعاد از زیرگذر بالا آمد:

-بچه ی جدید؟

-زنش حامله بود.

-دیدیش؟

-زنشو؟ آره. جوون و خوشگل و خوش هیکل. دیشب زایید. یه پسر دیگه. از ترس تهدیدای فرزاد و فریبا که بلایی سر زن و بچش نیارن صد ملیون نوشت .

دستش را روی گچ کشید:

-نقدش کردیم. نفری سی و سه.

میعاد نزدیک داروخانه ایستاد:

-الان کجاست.

-تو کارتم .

دستش را کشید تا از صندلی عقب کیفش را بردارد:

-میخام بزارم بانک. سودش رو بدم کرایه خونه .

میعاد لب هایش را بهم کشید:

-چقدر بود کرایش؟

-گفت ۴۰۰. کمترم میده. ۱۰ تومن رهن. نمی دونم سود بانک چقدره. از هیچیش سر در نمیارم.

کیف را باز کرد و کیف پول نارنجی رنگ را بیرون کشید:

-ده تومنش رو میدم رهن بقیش بانک . برای بقیه مخارج هم میرم سر کار .

-انصراف هم بده از دانشگاه.

فیروزه منتظر ادامه جمله نگاهش کرد. میعاد شانه ی بی تفاوتی بالا انداخت:

-بلاخره باید کل نیروت رو متمرکز کنی روی گذران زندگیت. با کار پاره وقت هم که

نمیشه. انصراف بده که بتونی تمام وقت کار کنی.

-میعاد...

میعاد در ماشین را باز کرد:

-چی میخای داروخونه؟

-خودم میگیرم.

-از سی و سه تومنم میخای خرج کنی؟

با دلخوری بهم خیره شدند.

پلاستیک دارو را از شیشه روی پاهایش گذاشت فیروزه با سرعت چشمهایش را باز کرد. میعاد داشت ماشین را دور میزد تا سوار شود. همینکه نشست بدون لحظه ای معطلی گفت:
-کل سی تومن رو میزاری بانک سودش رو میدی اجارت. ده تومن پول رهن رو من میدم. خرج زندگیت هم با خودمه .

قبل از آنکه فیروزه چیزی بگوید انشگت اشاره اش را رو به صورتش گرفت:
-یک کلمه حرف بزنی طلاق میدم!

در برابر بهت فیروزه با همان جدیت اضافه کرد:
-هنوز ۴۸ ساعت هم از خشک شدن گرافیتش نگذشته!
در برابر لب‌های فیروزه که آرام آرام به لبخند باز میشدند همچنان خودش را جدی گرفته و اخمهایش در هم بود. فیروزه سرش را پایین انداخت و شانه‌هایش با خنده لرزید.
-تموم؟ با توام؟ زن...

فیروزه خندید:

-بله آقا.

ماشین را روشن کرد:

-آفرین. حالا شام چی پختی؟

فیروزه خنده اش را رها کرد. اخمهای میعاد باز شد و لب‌هایش به خنده باز شدند.

ـ

۹۴-۸-۱۲، ۵۸:۰۳ عصر

هفته ی آخر سال وقتی دانشگاه تعطیل شد فیروزه قرارداد خانه را بلاخره امضا کرد. کلیدها را تحویل گرفت و پشت در خانه ایستاد. سمانه با خوشحالی لبخند زد:

-مبارکت باشه.

-مرسی .

دست روی سینه اش گذاشت:

-هیجان دارم. مرسی سمانه. که ... اینجا رو برام جور کردی.

سمانه کلید را از دستش کشید و در را باز کرد:

-فکر کردی من برای تو اینکارا رو کردم؟ هه زهی خیال باطل.

کنار ایستاد تا فیروزه وارد شود:

-میخواستم از طریق تو یه خونه مجردی برای خودم جور کنم یکم از شر سر و صدای این بچه

خواهرام راحت بشم. الان من اینجا رو کاملا از خودم میدونم.

در ورودی را باز کردند:

-تازه...

دست کشید رو کلید برق:

-فکر اینجاشو کردم که یه خلوتی برای خودم و سیاوش داشته باشم.

در برابر چشمان گرد شده ی فیروزه شانه بالا انداخت:

-چیه خب؟ الان دیگه خیلی مد نیست توی خیابون حرف بزنینم. الان جامعه متمدن تر شده...

مانتویش را در آورد و روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت:

-الان دیگه توی خونه با هم حرف میزنن. یکسری آشنایی های عمیق تر لازمه!

فیروزه خندید:

-دیوونه ای تو.

سمانه وسط سالن ایستاد و دست به کم-ر زد:

-حالا از کجا شروع کنیم این کثافت خونه رو تمیز کنیم؟ هفت ماه خالی بوده اندازه هفت سال

خاک داره فقط.

فیروزه با خوشحالی به دیوارها نگاه کرد:

-دیواراش رو میخام تمیز کنم حتما.

سمانه روسریش را دور دهانش بست:

-عزیزم اینا دیگه از محدوده وظایف من خارجه.

فیروزه سطل را زیر شیر آب گذاشت و پودر لباسشویی را روی آن ریخت:

-خودم تمییز میکنم.

سمانه جارو را به اتاق خواب برد از آنجا با صدای بلند داد کشید:

-این اتاق واسه من. تو اون انباریه رو بردار!

سطل آب را با دست سالمش بلند کرد و روی پیشخوان گذاشت. "اه کی میشه این گچ رو باز کنم" نگاهش به گوشی اش افتاد. اسم مسیح روی گوشی رقص گرفته بود. دسته ی سطل را گرفت و فشار داد. بعد از حداقل هشت روز از ماجرای اتفاق افتاده بلاخره از ظهر سر و کله اش پیدا شده بود. بعد از هشت روزی که هر روز فیروزه با این استرس از خواب بیدار شده بود که امروز روز فاجعه است. امروز اتفاق بدی می افتد. امروز جایی سبز خواهد شد. کاری دستش خواهد داد. اولین کاری که میکرد به میعاد زنگ میزد و آخر شب دوباره با این اطمینان میتوانست بخوابد که میعاد سالم و سلامت در خانه است. صدای سرفه های سمانه تمرکزش را بهم زد.

-برم جارو برقیو از صندوق ماشین بیارم. اصلا نمیشه با جارو معمولی. سویچ کو؟

دست دراز کرد و سویچ را از مقابل فیروزه برداشت مانتویش را پوشید و نگاه فیروزه کرد:

-الو؟ کجایی؟

فیروزه با اضطراب سرش را بالا آورد:

-مسیحه.

سمانه گردن کشید و به گوشی نگاه کرد:

-جواب بده خب.

به نگاه نگران فیروزه نگاه کرد:

-جواب بده. مثل همیشه. انگار هیچی نشده .

-قطع کرد.

سمانه به طرف در ورودی رفت:

-مطمئن باش خودش اینقدری ترسیده که یک هفته هیچ خبری ازش نشده. من الان میام.

صدای پایین دویدنش از پله ها را شنید. همین که از خانه بیرون رفت دوباره مسیح زنگ زد. گوشه را کنار گوشش گذاشت:

-بله.

صدایی نا آشنا در گوشه پیچید:

-سلام. ببخشید این گوشه گم شده. من پیداش کردم.

از سر آسودگی نفسش را بیرون داد.

-آخرین تماسش با شماره شما بوده برای همین زنگ زدم.

الو؟الو؟

-بله؟

-یه جایی قرار بزارید بیاین بگیرین گوشیه.

-من نمی تونم بیام. به یه شماره دیگه زنگ بزنید.

-خانم من وقت ندارم. بیاین هفت تیر. من مغازه دارم اونجا. گوشه رو چهارراه سمیه پیدا کردم.

ابروهای فیروزه در هم رفت:

-شما تهرانی؟

-بله دیگه.

-من اصفهانم آقا. زنگ به یه شماره دیگه بزنید.

-ای بابا.

مرد تماس را قطع کرد. سمانه در ورودی را به داخل هل داد و با جاروبرقی وارد شد.

سپید کنارش ایستاد تا وقتی غذا را گرم میکرد بتواند به وراجی هایش گوش ادامه دهد:

-پس از این به بعد هر وقت بابام بره ماموریت من میام پیش تو.

فیروزه ماکارونی ها را توی بشقاب ریخت:

-این چیه به سرت بستی؟

سپید آستین های پیرهنی که دور سرش بسته بود را تکان داد:

-داشتم مدل میدادم بهش یه سلفی قشنگ بگیرم. بابام بفهمه میری از اینجا خیلی ناراحت میشه.

فیروزه سعی کرد بی تفاوت باشد. پشت میز نشست و به غذایش مشغول شد. سپید روی میز نشست و پاهایش را روی صندلی گذاشت:

-خیلی خوشحال بود که تو اینجاایی. بهت پیشنهاد نداد؟

فیروزه به سختی غذا را فرو داد. جوابی نداد. سپید خودش ادامه داد:

-پیشنهاد ازدواج.

-بسه سپید.

-باشه. میخوای با دوست پسـرت ازدواج کنی؟

ظرف غذا را جلو هل داد:

-با هیشکی نمیخوام ازدواج کنم. ول میکنی؟

سپید شکلکی در آورد و از میز پایین پرید. حین بیرون رفتن از آشپزخانه روی گوشی فیروزه چمبره زد:

-فریبا داره زنگ میزنه.

گوشی را از دستان سپید گرفت:

-بله؟

-فیروزه...یه خبر برات دارم.

چشمایش ا روی هم فشار داد و در جایش فرو رفت. خبرهای فریبا هیچوقت خوب نبودند.

-الو؟ هستی؟

-بگو.

-مسیح یه گندی توی پروژه سد بالا آورده بابات یک هفته است فرستادتش تهران.

-خب؟

صاف نشست. تمام وجودش گوش شده بود.

-هیچی رفته اونجا با یه مهندسا دعواش شده. مهندس هم اصفهانیه گویا. یارو رو هل داده

افتاده از یه جایی. تو کماست.

-چی؟

-گفتم یارو مهندس تو کماست. گویا خر و خورش هم میره.

بدون توجه به فیروزه ادامه داد:

-یارو رو که انداخته پایین در رفته. یه هفته است تهران گم و گور شده. گوشیش هم خاموش کرده.

فیروزه قاشق را توی بشقاب گذاشت:

-عصر به من زنگ زد.

-جدی؟

-یه نفر بود که... گفت گوشیش رو پیدا کرده.

صدای خنده ی بلند فریبا از آنطرف شنیده شد:

-کله خراب بجا اینکه سیم کارتو بندازه بره که کاریش نداشته باشن کلا گوشیشو انداخته.

فیروزه گیج و گم به پیشانی اش دست کشید:

-شاید گم کرده.

-حالا هر چی. از ترسش جرات نمیکنه برگرده اصفهان. حال میکنی سیستم خبر رسانیه؟ برو

دعا کن یارو از کما در نیاد.

فیروزه بهت زده به تک تک جملات فریبا که میان زمین و هوا معلق بودند گوش میداد. انگار

قوه ی درکش از کار افتاده بود.

-یعنی چی؟

-از بچگی هم همش همینقدر خنگ بودی کاش به جاش باباتو هل داده بود. الان به جا ۳۳

تومن حداقلش نفری ۳۳۳ تومن گیرمون میومد.

صدای غش غش خنده ی سرمستش مغز فیروزه را پر کرد. بعد مغزش بدون هماهنگی

جمله ای انتخاب کرد و بیرون پراند:

-خونه پیدا کردم.

صدای فریبا را درست نمی شنید. صدای خودش را میشنید که به فریبا میگفت:

-میخام برم بقیه وسایلم رو جمع کنم. نمیای؟

فریبا چیزی گفت شبیه این:

-نه. صدقه گذاشتم اونا رو. یه سیصد هزارتایی بلا رو دفع میکنه.
اولین باری بود که خبر فریبا خوش بود. گرچه در آن لحظه های کشار هنوز گیج و گم بود.

ن

۹۴-۸-۱۲، ۵۸:۰۳ عصر

آیفون را فشار داد و عقب ایستاد. پایش روی پای فریبا رفت. صدای فریبا در آمد:
-هو چته؟

در آن مانتوی نازک صورتی رنگ با موهایی تازه رنگ کرده درست شبیه همه ی دخترهای
شهر در واپسین روزهای سال بود که با تمی جدید وارد سال نو میشدند. کسی که آیفون را
برداشت صدایی جدید بود:
-بله؟

صورتش را نزدیک برد شاید کسی که در خانه است او را بشناسد:
-سلام. ببخشید...ام...من دختر مهندس هستم.

فریبا پشت سرش پوزخند زد و کلمه ی مهندس را با تمسخر تکرار کرد.
-میشه درو باز کنید؟

صدا کمی مکث کرد و بعد گفت:
-چند لحظه صبر کنید.

به طرف فریبا چرخید که دقیقه های آخر تماس گرفته و گفته بود همراهش می آید تا برای
آخرین بار وسایلش را چک کند.
-فکر کنم خدمتکار جدیده.

صدای زن دوباره برگشت:

-ببخشید، خانم میگن چکار دارین؟

فریبا چند قدم دورتر ایستاده بود گفت:

-به خانم بگین فضولی نکنند.

زن صدایش را نشنید:

-بله؟

فیروزه سرش را نزدیک برد:

-اومدیم وسایلمون رو بریم.

صدای زن می آمد که جملات فیروزه را برایش تکرار میکند.

-ببخشید خانم میگن باید صبر کنید خود آقا بیان.

فریبا کلافه شد و فحش رکیکی داد بعد فیروزه را عقب زد و خودش جلوی آیفون ایستاد:

-به خاتم بگو هر وقت سند خونه شش دونگ به نامش خورد تصمیم گیری کنه. درو باز کن.

صدای پیچ پیچ دوباره بلند شد تا بالاخره صدای کشدار و و پر ادای راحله پشت آیفون آمد:

-بله؟

فریبا بی اهمیت جواب داد:

-درو باز کن.

-باباتون نیست. هر وقت اومد اجازه داد، بیاین.

-کم بود جن و پری این یکی از پنجره پرید...

-بله؟؟

-بابامون کی تشریف میارن؟

-من نمی دونم .

آیفون را گذاشت. فریبا چشمهایش را روی هم فشار داد:

-نکبت.

وقتی ماشین بابا روبروی پارکینگ ایستاد تا در باز شود نور چراغهای جلو روی صورت

دخترهایش افتاد که جلوی در پارکینگ ایستاده بودند. با حالتی که کلافگی از آن مشخص بود

سرش را تکان داد. بعد بوق زد و شیشه را پایین داد:

-اینجا برای چی وایسادین؟

فربا دست فیروزه را گرفت و از سراشی بی پارکینگ آرام پایین رفت ماشین بابا به موازاتشان با سرعت کم می آمد:

-چیکار دارین؟

فیروزه پیش دستی کرد:

-میخوایم وسایلمون رو ببریم.

بابا ماشین را پارک کرد و دزدگیر را زد. بعد در حالیکه بی تفاوت از کنار آنها که جلوی در

آسانسور ایستاده بودند رد میشد گفت:

-خرابه.

دخترها پشت سرش از پله ها بالا رفتند. در پاگرد طبقه ی دوم بابا ایستاد. آنها دو پله عقب تر.

کیف چرمی اش را در دستهایش جا به جا کرد و به آنها نگاه کرد. چند ثانیه طولانی. بعد

انگشت اشاره اش را تهدید آمیز تکان داد:

-بدون سر و صدا هر چی دارین میبرین. حرف اضافه زده بشه...

فربا دو پله ی مانده را بالا رفت:

-نترس کاری به حرمرات نداریم.

پشت در در حالیکه بابا دسته کلید را در دست میچرخاند تا کلید مورد نظر را پیدا کند فیروزه

از پشت سرش آهسته گفت:

-همه چیزامو میخوام ببرم.

بابا با اخمهای درهم برگشت و نگاهش کرد. فیروزه جسارت کرد:

-تخ-تمو میزمو...

به کف سرامیکی نگاه کرد:

-فرشمو

شب قبل با استرش شماره ی بابا را گرفته و بعد قطع کرده بود. بعد پیام داده بود که میخواهد

وسایلیش را ببرد. حتی یک درصد هم احتمال نمیداد بابا موافقت کند بعد از ماجرای فرزند و آن

بحث و جدل برای پول آنها به خانه اش نزدیک هم بشوند. هر روز و هر لحظه منتظر بود بابا

برای گرفتن پول یا حداقل زهر چشم حرکتی بکند اما هیچ خبری نبود. یک ساعت بعد وقتی

بابا پیام داده بود که فردا بیاید چشمهایش از شدت تعجب گرد شده بودند.

-دیگه چی؟ میخای مبلا رو هم ببر.

در خانه را باز کرد و وارد شد.

فیروزه با سرعت پتو و روتختی اش را تا میکرد. تشک را برداشته و با پیچ های تخت ور میرفت هیچ تصویری نداشت که چطور میخواهد این وسیله ها را ببرد اما تنها فکرش این بود که تا جایی که میتواند وسایل شخصی اش را از آن خانه بیرون بیاورد. فریبا وارد اتاقش شد با دو کارتن کفشی که روی هم گذاشته و بغل گرفته بود:

-چیکار داری میکنی؟ جدی میخای تختو ببری؟

فیروزه پیچ هارا توی کیفش انداخت. تخت ه ها از هم باز شدند:

-آره.

-ای. تو دیگه چه موجودی هستی. نکنه دوست پسـرت از اون گداهاست؟

تخته ها را بلند کرد و روی هم گذاشت .

-خب بگو یه تخت برات بخره.

کفی نئوپان تخت را عقب هل داد و فرش شش متری تزئینی کف اتاق را لوله کرد:

-فرشم داره میبره! وای بزار یه فیلم از این صحنه بگیرم من.

فیروزه با پیشانی عرق کرده سرش را با خشونت بالا آورد و زیر دست فریبا زد:

-مسخره بازی در نیار.

صدای آیفون در سالن پیچید. یک بار دوبار. بارها و بارها پشت هم بدون انقطاع کسی زنگ را

فشار میداد. صدای گریه نوزاد تازه متولد شده از آنطرف سالن بلند شد و پشت بندش صدای

راحله:

-ای خدا... کدوم احمقیه اینطوری زنگ میزنه؟ بچه بیدار شد. آسایش نداریم ما...

فیروزه صدای متعجب بابا را شنید:

-مسیحه.

همین که بابا در ورودی را باز کرد مسیح طوری داخل پرید انگار کسی دنبالش کرده است. با

سر و وضعی بهم ریخته و آشفته.

-عمو...عمو...ترو خدا ترو خدا

وسط سالن دوید:

-عمو درو ببند...عمو ترو خدا درو ببند

تمام اعضای خانواده طوری بهت زده شده و به حرکاتش نگاه میکردند انگار همگی میخکوب شده اند و او تنها بازیگر این نمایش پر شر و شور است.

-عمو دنبالم کردن ...ترو قرآن درو ببند.

بابا دستهایش را از دو طرف باز کرد:

-بستم . خیلی خب. کجا بودی تو؟

مسیح پنجه بین موهایش کم پشتش کرد:

-عمو ترو قرآن کمکم کن...

صدایش با بغض در هم بود:

-عمو پسرش دنبالش کردن...قمه داشتن...وای خدا...ماشین رو وسط خیابون گذاشتم و دویدم دست روی صورتش کشید و دور خودش چرخید:

-عمو ترو خدا ببین نیومده باشن دنبالم؟

با وحشت به پنجره های سالن نگاه کرد. صدای پر از ترس و وحشتش با صدای جیغ بچه ی کوچک قاطی شده بود. بابا با قدمهای بلند به طرف پنجره رفت. کل کوچه و خیابان را بررسی کرد:

-الاغ برای چی اومدی اینجا؟

مسیح مستاصل دور خودش می چرخید:

-عمو کمکم کن .

دست روی صورتش گذاشت و چشمهای ترش را پاک کرد:

-عمو یارو صبح تو بیمارستان مرده .

گریه اش گرفت.:

-من دیشب.. اومدم اصفهان...گوشیم گم کرده بودم...هنوز خونه نرفتم..نمیدونم کی خبر داده

بود بهشون که کجام..

بابا سرش را تکان داد و به دنبال تلفن خانه در سالن راه افتاد:

-لندهور اینا آدرس منو بلدن خب پا میشن میان اینجا.

-عمو چیکار میکنی؟ به کی زنگ میزنی؟

بابا دستش را چنگ مسیح بیرون کشید:

-ول کن دیونه. رفتی درستش کنی یعنی؟ زدی چشمشم کور کردی. چه غلی بکنم من حالا...

الو بهمن. پاشو بیا اینجا. مسیح اینجاست.

آنقدر که اتفاق افتاده و حجم ناگهانی استرسش فضای خانه را پر کرده بود هیچ کس به حضور

او و فریبا که به صورت دو تماشاچی ناخواسته به این نمایش نگاه میکردند توجهی نداشت.

فیروزه گیج و سردرگم مسیح را نگاه میکرد که چطور به عجز و لابه افتاده و مثل پسر بچه ای گریه میکرد.

همین که در خانه باز شد و عمو وارد شد به طرف مسیح پرید:

-پدر سگ حرومزاده...

یکی دو مشتی که از بین بازوان بابا روانه کرد درست وسط سر مسیح خورد. صدای فریبا را

کنارش می شنید:

-اوپس!

شبیه آن بود که کسی فیلم را روی دور تند گذاشته و او قرار است از آن یک نتیجه گیری کلی

بکند. آنقدر که با سرعت صحنه ها را بررسی و حفظ میکرد. بابا عمو را عقب کشید:

-بهمن! بهمن! چته؟

عمو دو دستش را بالا برد و محکم توی سر خودش کوبید:

-بدبخت عالم شدم بهرام. خاک دنیا به سرم شده. یارو مرد.مرد بهرام. اومدن تمام شیشه های

خونه را آوردن پایین. بیا برو ببین تو خونه ی من چه خبره .

به مسیح اشاره کرد:

-مامانت داره سخته میکنه.

دستهایش را روی پاهایش کوبید:

-ای خدا این چه بلایی بود؟ بهرام بدبخت شدم. نابود شدم.

صدای راحله از آن سر سالن بلند شد در حالیکه بچه را به آغوش پرستارش روانه میکرد:

-من خرو بگو اومدم اینجا که دیگه راحت باشم!

در اتاق را آنچنان بهم کوبید که صدای گریه بچه اولش هم بلند شد. بابا جلوی عمو روی زمین دو زانو نشست:

-الان برش دار اینو از اینجا ببر. پسرای یارو گذاشتن دنبالش. ماشینشم تو خیابون ول کرده و اومده.

عمو زیر گریه زد:

-ای خاک عالم بر سرت. خاک بر سرت.

بابا دستهایی را که میرفت تا دوباره بر فرق سر فرود بیایند گرفت:

-بهمن اینا آدرس خونه منو بلدن میدونن که منم تو این پروژم ..

بعد صدایش را پایین آورد:

-چکار بکنم من با بابای این؟ پروژه رو از دستم میکشه بیرون .

به در اتاق راحله اشاره کرد .

-بلند شو اینو ببرش یجای دیگه.

صدای عمو سالن را لرزاند:

-کجا ببرمش؟ هان؟ این تموم شد دیگه. باید برم رخت عزاشو بپوشم.

صدای ناله و گریه مسیح بلند شد. در آن لحظه شبیه هر کسی بود جز مهندس اعتمادی

کوچک که داشت آرام آرام برای خودش اسم و رسم جور میکرد.

-حرف مفت نزن بهمن.

عمو دستهایش را تکان داد:

-تموم شدیم... خلاص. اعدامش میکنن.

بابا دست روی دهان عمو گذاشت. مسیح سرش را با دو دست گرفت و ضجه زد:

-بابا کمکم کن... بابا... بابا... کمکم کن...

بابا بلند شد و مستاصل ایستاد. نگاهی را دور سالن از فرناز و خدمتکار و بچه ای که آرام

نمیشد به فیروزه و فریبا چرخاند. دست به ته ریشش کشید جلوی مسیح نشست:

-مسیح...مسیح...گوش بده...

دستهای مسیح را گرفت و از سرش جدا کرد:

-گوش بده... د با توام...

سیلی محکمش آنقدر صدا دار زیر گوش مسیح خوابید که همه بالا پریدند و ضجه ی مسیح با شوک قوی قطع شد.

-انقد عر نزن! نمیکشنت نترس...دیه اش رو میدیم...

صدای ناله ی عمو در حالیکه روی زمین پخش شده بود بلند شد:

-ای کاش با دیه راضی میشدن. ای کاش با دیه راضی میشدن. گفت اعتمادی... تو کوچه داد میزد پسرش...اعتمادی بگو پسرت بیاد خودشو نشون بده خونش حلاله. خون با خون پاک میشه .

دوباره دست روی پاهایش کوبید:

-ای وای به من...ای وای به من.

فیروزه از این زاویه صورت مسیح را در میان دستهای بابا میدید. رنگی که به وضوح پریده و فکی که بدون اراده می لرزید .

فکش می لرزید. بدون اراده. مسیح بلند شده و عریان جلوی ایستاده بود.دنبال شلوارش روی زمین میگشت. صورتش از سوزش سیلی بی حس شده بود. به تاق نگاه میکرد. صدای مسیح را انگار از جایی دور می شنید:

-تقصیر خودت بود...بهت گفتم راه بیا...

درد تمام وجودش را به زنجیر کشیده بود. درد بی پایان.صدای باز و بسته شدن در خانه آمد. سکوت به خانه برگشت. هنوز ملحفه ی تخت میان انگشتان مشت کرده اش اسیر بود. هیچ حرکتی نمیکرد. تمام حرکات را از یاد برده بود. آنچه اتفاق افتاده بود برایش قابل پیش بینی بود دو سال تمام از چنان لحظه ای گریخته بود اما شدت درد و تحقیر را هرگز حتی اگر سالهای سال هم میگذشت نمی توانست حدس بزند. آنجا کودکی اش دخترانگی اش و

معصومیتش قربانی شده و از دست رفته بود . و به جایش یک عمر درد و سرخوردگی با وحشت از هر گونه رابطه به جا مانده بود. فکش بی وقفه می لرزید.

-نترس بهت می‌گم. هیچ گهی نمی تونی بخورن .

در میان زاری عمو و بهت ناگهانی مسیح که گریه اش را بند آورده بود فریبا قدمی جلو رفت. چراغهای صحنه به سمت او چرخیدند تا بازیگر جدید به روی سن بیاید:

-ردش کنین بره.

بالای سر عمو ایستاد:

-اینجا بمونه یا میکشنش یا زندانه یا اعدام . اینطور که می‌گین از خانواده ی طرف بابا بلند شد ایستاد:

-ممنوع الخروجش کردن. پلیس میدونه.

فریبا چند قدم جلو رفت طوری که درست میان تمام بازیگران صحنه باشد:

-قاجاقی باید بره. من آشنا دارم.

بعد سکوت کرد. آنقدر زیرکانه که بتواند عکس العمل همه را ببیند. صدای مسیح از حنجره آزاد شد:

-میرم میرم. بگو بهش. بگو ردم کنه.

فریبا پوزخند زد. گوشه ی لبش بالا کشیده شد:

-الان می‌گم بیاد ردت کنه! انگار خیابونه.

به طرف فیروزه آمد:

-وسایلت رو بردار بریم.

مسیح از جایش بلند شد:

-چیکار باید بکنم؟ شمارشو .. آدرسشو ... بده بهم.

فریبا به سمتش چرخید:

-خرج داره.

ابروهایش را بالا داد و زل زد به مسیح نابود شده.

-میدم. چقدر میشه. میدم.

فریبا دوباره نگاهش را بین بابا و عمو چرخاند. دو نفری که از تعجب صدایشان بریده بود. فکرش هم نمیکردند کسی میتواند در چنان شرایطی فکر ماهی گرفتن از آب گل آلود موجود باشد.

-یه چک روز میدی. پاس شد آدرس و شماره میدم. امثال تو رو خیلی داره. از کوه و کم - ر ردت میکنه.

مسیح مستاصل دور خودش چرخید دست روی جیب هایش کشید:

-باشه باشه. میدم. کیفم... کیفم تو ماشین گذاشتم...بابا...

به طرف عمو چرخید:

-بابا یه چک بده بهش .

عمو که انگار از همه دنیا کنده شده بی رمق کف سالن افتاده بود. بابا به طرف فریبا آمد با صدایی که از لای دندانها می آمد:

-مسخره بازیتو بردار ببر بیرون.

فریبا شانه بالا انداخت:

-هر طور میدونین.

به اتاق فیروزه رفت کیف و دو جعبه کفشش را برداشت و بیرون زد:

-من رفتم. فیروزه آژانس بگیر وانتی چیزی بیاد ببره وسایلت رو.

مسیح دنبالش دوید و کیفش را کشید:

-تو رو خدا... وایسا... میدم چک میدم. فقط کسی رو میشناسی واقعا؟

فریبا کیف را از دستش بیرون کشید:

-دو سه هفته دیگه وقتی من از مرز رد شدم بهت میگم. اونموقع احتمالا تو هم از مرز رد

شدی. منتها از مرز این دنیا و اون دنیا. خدافس.

مسیح رو به عمو کرد:

-بابا ارواح خاک بابات یه چک بده به این. امروز فردا اینا منو میکشن.

عمو به هر زحمتی بود خودش را از زمین جدا کرد. به طرف فریبا چند گام برداشت. لرزان

و بدون تسلط. روبرویش ایستاد:

- کی هست؟

فریبا کلافه نگاهشان کرد:

- یه خری عین بقیه خرا. بیزنشش همینه. من براش مشتری جور می کردم بهم پورسانت میداد.

تمام شد؟ شناختیش؟

- چجوری مطمئن باشم؟

- مطمئن نباش. خودت میدونی.

دوباره راه رفتن گرفت. درست لحظه ای که دستش به دستگیره رسید صدای عمو در آمد:

- میدم.

—

۹۴-۸-۱۲، ۵۹:۰۳ عصر

ساعت ده شب هیچ وانتی نبود که بخواهد وسایل را بیاورد. در واقع دیگر به ذهنشان هم نمیرسید که بعد از ماجراهای پیش آمده بخواهند چنین کاری بکنند. آنچه مانده بود را وسط اتاق گذاشت و دنبال فریبا از خانه خارج شد. داخل ماشین فرشته شد که فریبا گفته بود این شب آخرش است و فردا برای خرج رفتنشان میفروشدش. فریبا نشست. ماشین را روشن نکرد. چک هنوز در دستانش بود. فیروزه به روبرو نگاه میکرد. هنوز در بهت بود. انگار همه ی آنچه اتفاق افتاده بود غیر قابل باور بود. انگار کسی داستانی می خواند یا فیلمی کوتاه که باید برای جشنواره ای فرستاده میشد و یا شاید لطیفه ای کوتاه که هیچ جایش خنده نداشت. فریبا چک را به طرفش گرفت:

- صبح برو نقدش کن.

فیروزه به چک نگاه کرد. نه چیزی گفت نه چک را گرفت. فریبا چک را روی پاهایش گذاشت:

- واسه خودت .

فیروزه آب دهانش را قورت داد. انگار از همیشه تلخ تر و گس تر بود. صدای فریبا در حالیکه او هم به روبرو نگاه میکرد در سرش پیچید:

-این باشه یک دهم از ديه ات .

سکوت سنگین ماشین را با جمله ی بعدی به خاک کشید:

-دیه ی بلایی که سرت آورد.

جان از دستهای فیروزه راه رفتن گرفت .

-دیه ی دردی که کشیدی. دیه ی بی حسی صورتت. پس رفتن دستات. شنیدن فحشاش...

چیزی باید شبیه بغض میبود که سکوت را به یکباره به صدای فریاد کشاند. نفسش را آرام

بیرون داد:

-اعدام کمشه. حتی پسرای یارو قیمه قیمش کنن کمشه. باید هر روز بمیره. باید هر روز ارزوی

مرگ کنه. باید با ترس زندگی کنه. هر روز. هر ساعت. هر لحظه. حتی اون سر دنیا از سایه ی

خودش بترسه. باید تا آخر عمر زجر بکشه .

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. اشک از مژه های فیروزه آویزان شد. مردمک های لرزان در

میان دریای اشک به دستهای خسته اش نگاه میکردند. هنوز انگار ملحفه های تخت بین

پنجه هایش فشرده میشدند.. هنوز انگار درد مثل پیچک دور تنش حلقه زده بود. درد. درد.

ریشه دار .

سر کوچه ای که خانه اش انتهای آن بود پیاده شد. بدون کوچکترین حرفی که دیگر بینشان

رد و بدل شده باشد. فریاد بی معطلی دنده عقب گرفت و رفت. چک را میان دستانش مچاله

کرده و به طرف خانه میرفت. خانه ای خالی که فقط تعدادی از کارتن وسایلش را گوشه ی

اتاقش گذاشته بود. قرار بود بدون وسایلش اینجا بیاید اما حالا لازم داشت. باید تنها میبود.

جایی که فقط خودش باشد و در و دیوار خانه ای متعلق به خودش. درتاریکی که با نور شدید

لامپ نارنجی شهرداری از حیاط به اتاق می کشید روی کارتن ها نشست. آرام و بی صدا فرود

آمد. صدای دویدن بچه در طبقه بالا و ضرب آهنگ قدمهایش شنیده میشد. خودش را به جلو

عقب تکان داد. چهره ی مسیح با آن فک لرزان و التماس و ضجه هایش مثل تصویری ماندگار

روی شیارهای مغزش می دوید. کوه بزرگ درد و غمش قاتل نوجوانی اش کابوس همه ی

لحظه هایش از هم پاشیده و تکه تکه شده بود. درست زمانی که خودش را برای جنگی دیگر

آماده میکرد زمانی که ترس آسیب هایی که در انتظار میعاد بودند فلجش کرده بودند همه چیز وارونه شده بود. دست به گلویش کشید و بغض لعنتی همیشگی را لمس کرد. امشب انگار درست از همان اتفاق ۱۳ سالگی بلند شده بود. درد به روحش زده بود. به چک مچاله شده کف دستانش نگاه کرد. صدای فریاد دوباره در سرش جان گرفت. جملاتش و شکستگی آشکاری که بغض به صدایش آورده بود "من و تو سالها یک خانواده بودیم. با دردی بیش از اندازه مشترک"

⤵

۹۴-۸-۱۲، ۵۹:۰۳ عصر

همین که روی صندلی نشست صدای پر هیجان میعاد وا رفت:

-سلام خانو... چی شده؟

بصورت خسته و چشمهای پف دار و قرمز فیروزه اشاره کرد. فیروزه سعی کرد لبخندی برای

اطمینان خاطرش بزند:

-هیچی.

-چشمات چرا انقدر... گریه کردی؟

آن ابروهای بلند و کشیده که بیش از اندازه برای یک مرد زیبا بود با تمی فاصله دار از رنگ مشکی آرام آرام در هم رفتند. فیروزه سریع وا داد. تمام دیشب را به تنهایی گذرانده و با کاب-وس نوجوانی اش دست و پنجه نرم کرده بود حالا دیگر خسته بود. حالا میخواست این بار را دیگر به میعاد بسپارد:

-آره.

-چیزی شده؟

صدایش نرم بود با دلوپسی که همیشه بکگراند ثابت لحنش در برابر او بود. اصلا مگر میشد در زندگی کشدار و پر ماجرای فیروزه اعتمادی بود و نگران و دلوپس نشد؟

-کسی... اذیت کرده؟

وقفه ی بین کسی و فعل جمله نشان میداد تاکیدش دقیقا روی یک نفر است. مسیح.

-نه .

فیروزه ی درونش کلافه شد"اه. انقدر کشش نده. انقدر با اعصابش بازی نکن"

-دیشب...رفتم خونه بابام. وسایلم رو جمع کنم.

به طرف میعاد چرخید. با آن ته ریش منظم حتی اخمهایش هم نمی توانستند جلوی جذابیت مردانه اش را بگیرند. اصلا همه ی جذابیتش اخمها بود و چروک های ریز کنار چشم ها .

-تنهایی رفتی؟

-نه . با فریبا بودم.

-دعوتون شد؟

نفسش را بیرون داد. چک تا شده را از جیب سویشرتش بیرون کشید و رو به میعاد گرفت.

میعاد به چک نگاه کرد:

-این چیه؟

به انگشتهای دست شکسته اش نگاه کرد که بخاطر کمک به دست سالم در جهت تلاش های مداوم دیشب برای باز کردن تخته های تخت دوباره دردناک شده بودند:

-عموم داد.

سکوت های میعاد را دوست داشت. همیشه درست جایی که باید ساکت میشد. جایی که میدان میداد تا او بتواند هر چقدر می خواست دنبال کلمات بگردد و حتی میان راه پشیمان شود و هیچ توضیحی ندهد.

-مسیح آدم کشته.

جمله را بدون فکر رها کرد. حوصله نداشت. خسته شده بود. از همه ی ماجراهایی که این سه ماه اخیر پیش می آمدند. از این حس که حتی همان لحظه جایی باید چیزی در حال رخ دادن باشد که یک سرش به او وصل میشد. فقط میخواست همه چیز تمام شود. هر چیزی مربوط به اعتمادی ها بود دفترش بسته شود و او بتواند ادامه ی زندگی اش را در تنهایی خودش با میعاد قسمت کند. این همه ی آرزویش بود.

-یکی از مهندسای پروژه رو هل داده...افتاده از جایی...مرده. فرار کرده بود. بعد از ...اون شب که ... شناسنامه گرفتگی بابام فرستاده بودش تهران. تمام این هفته فراری بوده. دیشب یهو اومد

خونه ی بابام. پسرای طرف میخوان بکشنش.
-الحمالله.

میعاد تکیه داد و ماشین را روشن کرد:

-برای همین گریه کردی؟

فیروزه نگاهش کرد. اخمش تمام ماشین را پر کرده بود. حتی حوصله ی این حرفها را هم نداشت:

-گریه میکرد به بابام التماس میکرد نجاتش بدن.

ماشین بی هدف به خیابان وارد شد.

-ریخته بودن شیشه های خونه ی عموم رو خرد کرده بودن آبروش رو برده بودند .

-ناراحتی؟

گوشه کنایه های میعاد را هر قدر جدی پس میزد. اجازه نمیداد بیایند و روی دلش بنشینند.

آنجا آمده بود حرفها را بیرون بریزد جایی برای هیچ حرفی نداشت:

-فریبا به عموم گفت از مرز ردش کنن. گفت آشنا داره. هه.

خنده اش گرفت. خسته دست جلوی دهانش گرفت:

-تو اون گیر و دار باج میگیری. این چک رو از عموم گرفته در ازای اینکه شماره اون کسی که

قاچاقی آدم رو رد میکنه بهشون بده.

میعاد دوباره به چکی که روی پاهایش گذاشته بود نگاه کرد. فیروزه پاهایش را از کفش بیرون

کشید و زانوهایش را بغل گرفت:

-اول گفت باشه چک رو میدم. بعد مثل همه ی اعتمادی ها ...ترجیح میداد بچشو فدا کنه تا

سرش کلاه بره. به مسیح گفت خودت یکيو سراغ داشتی قاچاق آدم میکرد چی شد. اونم گفت

طرف رو گرفتن زندانه. بعد خواهرش زنگ زد.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست. چشمها به شدت میسوختند:

-مریم. گفت پسرای طرف دوباره برگشتن و لگد کشیدن به در ساختمون. گفت مامان حالش

بده .

موتورش روشن شده بود. بی وقفه میگفت و میگفت. انگار خاصیت درونی میعاد بود و جاذبه ی

قدرتمند حضورش که اجازه میداد قفل زبانش باز شود و حرفها مثل آبشار سرازیر شوند.
-عموم گوشی رو گرفت تا به زنش بگه مسیح اونجاست و حالش خوبه. صدای گریه های زنش
رو میشنیدم. همشون ترسیده بودن. انگار همین الان قرار بود اعدامش کنند بعدش وسط سالن
بالا آورد.

میعاد زبانش را زیر لب پایشش گرداند. عضلات صورت با انزجار تکان میخوردند.
-بالای سر استفراغاش وایساده بودیم. مثل سگ زوزه میکشید برای مامانش. عموم گفت فریبا
گفته یکیو میشناسه ردش میکنه. هه.
دوباره پوزخند زد. با چشمهای بسته.

-یهو فریبا بلند گفت اول چک. عموهه مجبور شد ماجرا رو برای زنش تعریف کنه.
نفس عمیق کشید تا بتواند طی یکی دو جمله ی دیگر ماجرا را تمام کند و بعد ساکت شود:
-صدای زنش رو میشنیدم یه چیزایی میگفت تو مایه های اینکه اگه مسیح چیزیش بشه
خودش و زندگی رو با هم آتیش میزنه .
پاهایش را پایین گذاشت:

-عمو از ترس زنش چک رو نوشت.
چشمهایش را باز کرد. انگار تازه یادش آمده باشد که اصلا برای چه میعاد را صبح زود به آنجا
کشانده بود:

-چک که پاس بشه فریبا به عموم زنگ میزنه.
به میعاد نگاه کرد. به عادت همیشه دستش لب پنجره بود و فرمان را یکدستی میگرفت. غرق
در فکر .

-چک رو داد به من. فریبا.
انگشتها را دوباره فشار داد زبان دوباره در دهانش قفل شد. نمی چرخید. لعنتی به اینجایش که
می رسید وقتی قرار میشد یکی دو گریز هم به گذشته بزند همه چیز بایکوت میشد. اما سکوت
کش آمده نشان میداد که باید حرفش را خودش تمام کند:
-گفت... این دیه ات. دیه ی...بلایی که سرت آورده...

ذهنش درد میکرد. از بازی با خاطرات تمام سلولهای مغزش تیر می کشیدند. تمام دیشب حتی

زمانی که دوباره با آژانس به خانه ی عمه برگشته گریه کرده بود. یک دل سیر. همه ی آن اشک هایی که آن جمعه ی کذایی بخاطر بهت و شک و رسیدن خانواده اش نتوانسته بود بریزد و بعد گره شده بود سر دلش. سرش را تکیه داد:

-برو بانک چک رو پاس کنم.

میعاد چیزی نگفت. به رو برو نگاه کرد و دنده را عوض کرد. جملات آخر باید تیشه به ریشه اش زده باشد چرا که تکه ریش زیر لب پایین زیر دندانها در حال ساییده شدن بود.

-چک رو پاس میکنم و پول رو میدم به خودش .

بیرون را نگاه کرد:

-من دیه ام رو گرفتم. همون وقتی که فکش می لرزید. همون وقتی که توی استفراغ و درد خودش ضجه میزد که حق زندگیشو ازش بگیرن. من دیه ام رو با انتقام چرخ زمانه گرفتم. سرش را به شیشه تکیه داد. خنکای شیشه ی ماشین حالش را جا می آورد:

-بعدش میرم خونه ی بابام وسایلم رو بردارم.

چشمهایش را بست:

-کاب-وسم تمام شده میعاد. بیدارم کن.

⋮

۹۴-۸-۱۲، ۰۴:۰۰ عصر

انگشتهایش را بهم کشید:

-اه اه دیگه نمی تونم تحملش کنم کلافه شدم. عصر میرم بازش میکنم.

میعاد روبروی درخانه شان پارک کرد:

-هنوز ۳۰ روز نشده. گفت حداقل ۳۵ تا ۴۰ روز.بعد تازه با این دست برای من میخواد اثاثیه هم جابه جا کنه.

-خودم نمیکنم گفتم میگم سرایداره بیاد صبحها هستش.

پایش را از ماشین پایین گذاشت. میعاد دوباره پرسید:

-مطمینی نمیخای بیام؟

-آره. خودمو راه بدن خیلیم.

جمله ی آخر رو حین رفتن رو به خودش گفته بود. بعد از ماجراهای دیشب احتمالا راحله دیگر هیچکس را به خانه شان راه نمیداد. اهمیتی هم نداشت همینکه وسایلش را بردارد دیگر هرگز به آن خانه نگاه هم نخواهد کرد. فقط یک فرصت دیگر ... برای حرف زدن با فرناز .
-بله؟

-اومدم وسایلم رو ببرم.

صدای پیچ پچش را می شنید "آقا دخترتونه میگه اومده وسایلش را ببره"
بابا خانه بود. آنهم نزدیک ظهر وسط هفته. ماجرای مسیح باید همگی شان را درگیر کرده باشد. برای آخرین بار به میعاد نگاه کرد که با گوشی اش صحبت میکرد.

در خانه را زن پرستار در حالیکه با تکان های محکم سعی در آرام کردن بچه داشت باز کرد. کنار رفت تا او وارد شود. جز صدای گریه بچه صدای دیگری در خانه نمی آمد. سکوت مثل همیشه سایه بان همیشگی خانه بود. همین که نزدیک اتاقش رسید صدای بابا از اتاقش بلند شد:

-یه زنگ بزن به مامان این بیاد. سرسام گرفتم.

پرستار صورتش را به نشانه ی کلافگی کج و معوج کرد و زیر لب غر غر کرد "خو به من چه. خانوم اعصابشون خراب شده بچه رو انداختن به جون من رفتن گردش. ایشش"
از آنطرف سالن در حالیکه هنوز بچه را تکان میداد به راحله زنگ زد. فیروزه با شنیدن صدای زنگ در ورودی با قدمهای شتابان به استقبال پسر سرایدر رفت.

سرایدار فرش را روی شانه اش گذاشت:

-خانم پایین زنگ میزنم پسر عموم بیاد وانت تلفنی داره. بعد میام بقیشو میبرم.
بقیه اش در واقع یکی دو کارتن بود که اگر دستش مشکلی نداشت خودش میبرد. پرده ی اتاق را کنار زد و از این فکر که کاش پرده را هم میشد ببرد خنده اش گرفت. به ماشین میعاد نگاه کرد و دوباره به اصرارش برای اینکه وسیله هایش را نیاورد فکر کرد. پیشنهاد خرید وسایل نو چیزی نبود که در حال توانایی مالی اش را داشته باشد. نمی خواست میعاد را بیش از

این درگیر کند تا همانجا هم خودش را بیش از اندازه مدیون پسری میدید که فقط ۶ ماه از ورودش به زندگی اش میگذشت. با صدای باز شدن در نیمه باز اتاق سریع چرخید. بابا در دهانه ی در بود با عینک مطالعه روی چشمهایش. به اتاق خالی نگاه کرد. فیروزه همانطور که پرده اتاق هنوز در دستانش بود در خودش نالید "خواهش میکنم بزار راحت باشم" بعد از ماجرای خاکسپاری مامان و آن آبروریزی که برای بابا به پا کرده بود دیگر هیچوقت تنها با بابا روبرو نشده بود هر بار فریبا هم کنارش بود. بابا عینکش را بالا بین موهایش فرو کرد دست به سینه زد و به چهارچوب در تکیه داد:

-عموت گفت چک رو پاس کردین.

نگاهش را روی کفیوش انداخت. چک پاش شده بود بعد از آن بلافاصله به فریبا زنگ زده و شماره حساب خواسته بود در برابر صدای خواب آلود فریبا و سوال برای چه میخواهد فقط گفته بود "چک پاس شده. زنگ بزن به عمو" بعد کل پول را بدون کم و کاست به حسابش منتقل کرده و از بانک بیرون زده بود. هیچکس جز او برای رفتن مسیح عجله نداشت.

-شماره رو داده بود به عمو.

بعد پوزخند زد. سبیلهایش تکان خوردند:

-از بچگیش هم همینطور بود. خودخواه و خودپسند. توی هر موقعیتی فقط فکر منفعت خودش بود.

فیروزه آرام سرش را بالا آورد تا موقع بیان این جملات چهره ی بابا را ببیند. بابا سرش را آرام تکان داد:

-کجا میخواد بره؟

بهم نگاه کردند. پدرش ادامه داد:

-داره قاچاقچی میره اونور؟

فیروزه جوابی نداد. بابا صورتش را خاراند:

-کله خر. اون دو تا به خودم رفتن. بعد فریبا به نظرم مامانت یه چیزی میریخت تو غدام. شما دو تا تو و فرناز آروم تر شدین.

ابروهای فیروزه محسوس بالا پریدند. بابا داشت در مورد بچه هایش حرف میزد. بچه ها و زن

اولش. به یک رویا شبیه بود.

-تو کجا میری؟ میبری خونه ی مهرباد؟

فیروزه دوباره به کفیوش نگاه کرد. پس میدانست. میدانست این مدت کجا بوده است. بی جهت
خاطره ی آخرین روزی که از پله ها دنبالش دویده و موهایش را از عقب سر کشیده بود
جلویش زنده شد. اخمهایش در هم رفت. هوای اتاق برایش کم شده بود "چرا نمیاد پس؟"
منتظر پسر سرایدار بود. بابا وارد اتاق شد و چند قدم جلو آمد بعد کنارش ایستاد و پرده را
عقب زد. فیروزه همانجایی که بود ایستاد عضلات بدنش منقبض شده بود:

-این پسر با توئه؟

فیروزه بیرون را نگاه نکرد. جوابی هم نداد. تنها برای شنیدن صدای زنگ ورودی لحظه شماری
میکرد.

-مایه داره؟

بابا پرده را انداخت:

-شانست گفت. مسیح میکشتش. پسر ی خر.

توصیف آخر را زیر لب کرده بود. در حالیکه از اتاق بیرون میرفت دم در ایستاد و رو به فیروزه
کرد:

-اگه مایه داره سفت بچسبش.

فیروزه سر جا ایستاد تنها محبت و پدرانگی اش همین بود که اجازه دهد وسایلش را ببرد و
نصیحتی هم برای توشه ی راهش بکند! صدای زنگ در ورودی بالهای فیروزه را باز کرد.
همینکه فرناز از مدرسه رسید درست وقتی تمام وسیله ها پایین برده شده بودند به اتاق خالی
خودش کشاندش. در آن مانتو شلوار سرمه ای به نظر بزرگتر از سنش می آمد. دستهایش را
گرفت. عجله داشت و باید میرفت. بیشتر از آنکه عجله ی بردن وسایل را داشته باشد عجله ی
ترک خانه ی پدری و تمامی تعلقاتش به آن خانه را داشت:

-فرناز

آب دهانش را قورت داد این آخرین تلاشش بود و میخواست کلمات را مناسب تر انتخاب کند:
-من خونه گرفتم...دارم...دارم وسایلم رو میبرم.

-دیدم.

به آن صورت کوچک و پوست روشن لبخند زد:

-به مدرسه ات یکم دوره ولی...میتونم برات سرویس بگیرم.

فرناز سرش را پایین انداخت.

-اینجا تو ...اذیت میشی. با...با این زن و بچه هاش. من سعیمو میکنم که... راحت زندگی کنی.

خودش میدانست که امیدهایش واهیست اما آخرین تیرهایش در تاریکی را رها میکرد.

-هر وقتم...هروقتم بخوای میتونی بیای به بابا سر بزنی.

فرناز سرش را بالا آورد:

-نمیخام مثل تو و فریبا باشم.

این جدی ترین جمله ای بود که در تاریخ زندگی اش در آن خانه از زبان فرناز شنیده بود. با لحنی محکم و توبیخ گر. بعد بدون لحظه ای درنگ دستهایش را جدا کرده و از اتاق بیرون زده بود. "مثل من و فریبا؟" با ناامیدی دستهایش دو طرف بدنش رها شد. یکی از آنها بلاخره باید به بابا علاقه مند میشد و آن ته تغاری شان بود. آخرین یادگار زندگی با فروغ دادیار در آن خانه .

میعاد قالیچه ی تزئینی را کف اتاق خواب پهن کرد سمانه خندید:

-اصلا با این اتاق تناسب نداره. قشنگ معلومه از اتاقه یه بچه پولدار اومده.

بعد پایین فرش را گرفت و کمی تکانش داد تا مرتب شود. میعادموهایش را عقب زد:

-به این خونه چی میاد؟

سمانه کم-رش را صاف کرد:

-غر غر نکن میعاد. خونه مجردی یعنی همین. سر میزو بگیر.

فیروزه گوشه ای ایستاده و تلاش ها رفت و آمدها و کل کل های آن دو نفر را نگاه میکرد. خانه

ی سبز کوچکش هر لحظه در حال تکمیل و آماده شدن برای زندگی بود .

-اونجا چرا میبری؟

سمانه میز را زمین گذاشت. میعاد نگاهش کرد:

-حتما میخای بزاری پایین تخت؟

-بله!

-دقیقا سلیقه یه پیرزن ۵۰ ساله.

سمانه چشمهایش را روی هم فشار داد:

-ای خدا. فیروزه این نمیومد خیلی کارمون لنگ میشد؟

میعاد رو به فیروزه چشمک زد:

-بد سلیقه ای سمانه. بعدا میخوای خونه ی خودت رو هم اینجوری بچینی؟

میز را به تنهایی گرفت و کشید:

-خدا را شکر سیاوش خوش سلیقه است.

دهان سمانه با تعجب باز شد بعد برگشت به فیروزه نگاه کردو رو به میعاد گفت:

-منظور؟

میعاد که سرش را بالا نمی آورد با لبخندی که برای پنهان ماندنش تلاش میکرد میز را سر

جایی که میخواست گذاشت:

-همینجوری.

سمانه سرش را کج کرد:

-نه منظورت چی بود؟

میعاد دستهایش را از هم باز کرد:

-هیچی بابا بخدا. کلا گفتم سیاوش سلیقه اش خوبه.

سمانه دوباره برگشت و به فیروزه نگاه کرد با نگاهی که گویی همه چیز را از چشم او میدید.

بعد به میعاد چشم غره رفت. میعاد خندید.

سمانه کفش پوشیده و قابلمه ی خالی که مادرش برایشان غذا داده بود را زیر بغل گذاشت.

فیروزه توی ایوان ایستاد:

-مرسی سمانه. خیلی زحمت کشیدی .

سمانه سرک کشید و میعاد را که با موبایل حرف میزد داخل سالن چک کرد:

-تو چیزی بهش گفته بودی؟ راجع به سیاوش؟

-نه بخدا.

سمانه قابلمه را جا به جا کرد:

-فکر کنم خیلی تابلوئم. خاک بر سرم.

از پله ها پایین رفت. فیروزه دنبالش رفت:

-از مامانت هم تشکر کن خیلی.

سمانه در خانه را باز کرد برگشت و نگاهش کرد:

-حواست به خودت باشه!

بعد اخمهایش را در هم کشید:

-خواهرام که عقد میکردن محال بود یه شب شوهراشون بیان دنبالشون یا بخوان اونجا بمونن و مامانم گوشزد نکنه که حواسشون به خودشون باشه!

فیروزه خندید:

-دیوونه.

-حرومت باشه. موقعیت موجود! فعلا.

وقتیبه سالن برگشت میعاد هنوز با تلفن صحبت میکرد. بعد از تمام شدن تماسش گفت:

-رفت؟

-آره.

-ای بابا. میخواستم برسونمش. از بس این عماد ور میزنه.

گوشی را توی جیب شلوار ورزشی اش انداخت:

-فردا میریم برای یخچال و گاز و اینا.

فیروزه قاشق ها و بشقاب هایی که بعد از ظهر خریده بود را توی ظرفشویی گذاشت:

-باشه.

میعاد به پیشخوان تکیه داد:

-و مبل.

فیروزه لب هایش را خیس کرد همانطور که اسکاچ کفی را به ظرفها میکشید در حالیکه

پشتش به میعاد بود گفت:

-مبل نمیخوام.

میعاد وارد آشپزخانه شد:

-و دو تا صندلی برای این آشپزخونه .

تکیه داد به کابینت ها و با ابروی بالا رفته به فیروزه نگاه کرد:

-حرفی هست؟

فیروزه شیر آب را باز کرد:

-فعلا احتیاجی ندارم به این چیزا. همین امروز کلی پول خرج کردی. کاسه بشقاب و قابلمه

و...

میعاد زیر چانه اش را خاراند:

-و فرش...

فیروزه بشقاب را آرام رها کرد:

-میعاد!

میعاد به طرف کتش رفت:

-و بخاری...

-گفتم سمانه گفت یکی اضافه دارن میاره. تازه دیگه هوا گرم میشه.

دست توی آستین های کت اسپرت طوسی کرد:

-تلویزیون...

فیروزه کلافه شد:

-من خونه بابامم تلویزیون نمیددم.

میعاد خندید:

-ماشین لباسشویی...

فیروزه از داخل آشپزخانه نگاهش کرد:

-بی مزه.

میعاد به طرف در سالن رفت:

-صبح میام دنبالت .

فیروزه دنبالش رفت.میعاد خم شد تا بند کفشهایش را ببندد:

-درا رو هم قفل کن. کاری داشتی زنگ بزن.صد بار بهت گفتم بیا تو همون محله .

فیروزه لبخند زد:

-حالا هم خیلی دور نیستیم.

میعاد از چند پله پایین رفت:

-آره یه بیست دقیقه رانندگیه فقط بدون ترافیک. چیزی راه نیست که.

در خانه را باز کرد:

-نیا بیرون سرده. درا رو قفل کن یادت نره.

قبل از آنکه در را کامل ببندد دوباره سرش را داخل کرد:

-ماشین ظرفشویی رو گفتم؟.

فیروزه لب هایش را روی هم فشار داد و خندید.

⬇

۹۴-۸-۱۲, ۰۴:۰۰ عصر

-الان چیه دیگه؟ همشو که دست دوم برداشتیم.

پشت وانتی که وسیله ها را بار زده و به طرف آدرس خانه میرفت در حرکت بودند. فیروزه

سرش را با دست گرفته بود:

-حرف نزن با من میعاد.

-ای خدا.

پشت چراغ قرمز ایستاد:

-فیروزه خانوم عزیز دلم بزار یه ذره احساس خوب داشته باشم. بابا دلم میخواد خرج کنم. آره

اصلا دارم بچه مایه دارم دلم میخواد کلاس بزارم. خرج تو نکنم خرج کی بکنم؟

فیروزه دستش را از سرش جدا کرد توی کیفش دنبال قرص میگشت:

-خرج خودت کن.

-باشه خرج خودمم میکنم. بد اخلاق نباش دیگه.

فیروزه کلافه به اثاثیه ی پشت کامیون اشاره کرد:

-میعاد مبلمان با اون قیمت واسه چیه منه؟ گاز فردار برای چیه؟ مثلاً اگه اون دو شعله هه رو بر میداشتیم من نمی تونستم غذا بپزم؟ یا مثلاً من اهل کیک پختن واین چیزام؟

میعاد خندید:

-یه وجب قد و بالا نگا چجوری حرص میخوره. دستاشو تگون میده برا من.

بعد ادایش را در آورد:

-فرگاز واسه چیه منه؟؟؟

فیروزه چشمهایش را روی هم فشار داد:

-سرم داره میترکه.

-عزیزم بیخود حرص میخوری. تو این زمینه من تا آخر عمر اون کاری که فکر میکنم درسته انجام میدم. وسلام.

فیروزه به صندلی تکیه داد.

-اخمم نکن.

-باشه چشم میخندم. هاها هو هو هی هی.

میعاد بلند بلند خندید:

-آفرین همین طوری خوبه.

بعد دست جلو برد و لپش را کشید:

-دیوونه ی من. آهان راستی بکل یادم رفت...

وارد اتوبان شد:

-امشب چهارشنبه سوریه. یکی از بچه های دانشکده معدن اصفهانیه از دوستای پویا فداییه. باغ دارن گویا. مهمونی گرفته.یسری بچه ها رو دعوت کرده. ما رو هم دعوت کردن .

فیروزه سرش را به آرامی تکان داد.

-میشه ازتون دعوت کنم همراهم بیاین خانوم بداخلاق اخمو؟

فیروزه قرص را بدون آب بالا انداخت.

-دیوونه یکم دیگه میرسیدیم خونه.!

با فشار آب دهان قرص را پایین فرستاد:

-مختلطه؟

-آره با سمانه بیاین.

-سمانه نمیداد این جاها. خانوادش اجازه نمیدن.

-مذهبی ان؟

-نمی دونم.

-بگو سیاوش هم میداد.

فیروزه به طرفش چرخید:

-میعاد منظورت چیه اینطوری میگی؟ بهش برمیخوره.

-عه. چرا؟ مگه سیاوش رو دوس نداره؟

فیروزه کیفش را صندلی عقب انداخت:

-من نمی دونم.

میعاد مثل همیشه شیطان خندید:

-تو نمی دونی؟ دیگه خواجه حافظ شیرازی ام میدونه اونوقت رفیق صمیمیش نمیدونه.

فیروزه متعجب نگاهش کرد:

-یعنی چی؟

-خب تابلوئه عزیزم. چه اشکالی داره اصلاً؟ والا منم سیاوش رو دوس دارم همه دخترا دوشش دارن.

فیروزه مویش را زیر روسری کرد:

-ترو خدا جلوی خودش نگو.

-چشم.

-اصلاً در این زمینه شوخی نکن .

-نه دیگه قول نمیدم. اصلاً از لذایذ دنیوی سر به سر سمانه گذاشتنه. نمی دونم سیا میدونه یا نه. همیشه هم باهاش راجع به این چیزا حرف زد. خب شما که میای؟ دعوتم قبوله؟

-نه .

-نه؟

-سمانه نیاد من نمیام.

-یا خدا. از این رفاقت های آسمانی . خب بگو بیاد. من بدون تو برم یعنی؟

-من اصلا حوصله مهمونی و این چیزا رو زیاد ندارم.

لب های میعاد از دو طرف آویزان شد:

-حتی با من؟

فیروزه نگاهش کرد. تمام این چند سال اخیر همه ی مهمانی ها و دورهمی هایی که رفته بود سایه مسیح همواره همراهش بود و هیچوقت فرصت نکرده بود حتی از یک مهمانی لذت ببرد با وجود همه ی اعتمادی ها اصلا هیچ چیز دنیا لذت بخش نبود. اما حالا...از همه شان جدا شده و بزرگترین کاب-هوشش به پایان رسیده بود. شاید باید به خودش فرصت میداد .شاید باید شروع میکرد همه چیز را از دریچه ای دیگر نگاه کند:

-به سمانه میگم ببینم چی میگه.

میعاد وارد فرعی مورد نظر شد:

-هیچوقت فکر نمیکردم زندگیم وصل به تصمیم سمانه باشه. پس فردام تو زندگی میخای همینکارا رو بکنی؟ باز خوبه طرفم سیاوشه میگم یه گوشمالی به این زنت بده پاشو از زندگی من بکشه بیرون.

فیروزه خندید:

-چی میگی؟

-اصلا زنم میشی؟ من هی دارم اینا رو میگم؟

فیروزه غش غش خنده را سر داد. میعاد از وانت جلو افتاد تا مسیر را نشان دهد:

-الان خواستگاری کردم! میخندی؟ سبک مغز!!

فیروزه سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و از ته دلش خندید.

⤵

۹۴-۸-۱۲، ۰۴:۰۰ عصر

دکمه ی آیفون را فشار داد و به طرف در فلزی وردی رفت همینکه به ایوان رسید سمانه را دید که با تلاش فراوان سعی داشت تمام وسایل را همزمان با خودش داخل بیاورد. بعد وسط حیاط کوچک ایستاد و به پنجره های خانه ی صاحبخانه نگاه کرد. فیروزه از پله ها پایین رفت: -نیستن. بعداز ظهر اومد گفت دارن میرن مسافرت مواظب خونشون باشم. کمک سمانه ساک نسبتا بزرگ را گرفت. سمانه بقچه ی بزرگش را بالا کشید: -فقط خدا میدونه که من تو این شش ماه که اومدم دانشگاه اندازه ی تمام ۲۰ سال عمرم به این مامان بدبختم دروغ گفتم. در ورودی را به داخل هل داد: -اینم رختخوابامه.همینه که هست فیروزه خانم. توی راهرو ایستاد و با دهان باز به مبلمان چیده شده نگاه کرد: -وای ...اینا کی اومده؟ فیروزه در خانه را پشت سرش بست و ساک را زمین گذاشت: -صبح خریدیم. -نوئه؟ جلوتر رفت و با دقت به نشیمنگاه مبلمان طرح ال کرم رنگ نگاه کرد و به پارچه اش دست کشید.فیروزه چایی در قوری ریخت: -نه دست دومه . -خیلی تمیزه. قوری را روی کتری گذاشت: -پدرمو در آورد از بس گشت.تازه ناراحت بود که میخواستم سبز باشه به رنگ دیوارات بیاد. سمانه روی مبل ها نشست تا راحتی شان را امتحان کند: -بابا دوست پس-ر جنتلمن ! اونا چیه؟ به طرف صندلی های چوبی پایه بلند کنار پیشخوان آشپزخانه راه افتاد: -چه خوشگلن. باید کاپ قهرمانی خوش شانسی رو بدن به تو. فیروزه سرش را تکان داد:

-گازو یخچالم هست. با کلی ظرف و ظروف.

سمانه در یخچال را باز و بسته کرد:

-دستش درد نکنه. نه انگار خوب بچه ایه .

بعد به بازوی فیروزه کوبید:

-حرومت باشه!

دوباره وسط سالن ایستاد و به چادر شب گره خورده اشاره کرد:

-به مامانم گفتم تنهایی و از سر و صدای ترقه میترسی. ماشالا محله ای هم که اومدی نشستی

دیگه بمب میندازن عوض ترقه. گفتم شب میمونم. بعدم گفتم یه دست رختخواب بیارم برای خودم.

چادر شب را گرفت و به طرف اتاق کشاند:

-بابامم گفت اولش نشه هی بخوای شب بری بمونی.

فیروزه کمکش ساک را داخل اتاق گذاشت و با لبخند در دهانه ی اتاق خواب ایستاد:

-خوب کردی.

-بعدم لباس راحتی ریختم تو ساک یواشکی بینش چند دست لباس رسمی هامو گذاشتم

توش. ببینی کدومو بپوشم.

روی تخت فیروزه نشست:

-خدایا تا امشب تموم شه میمیرم از استرس. بین کارم به کجاها کشیده سر از پارتی و

مهمونی در آوردم. سر اینکه خانم میگن تو نیای منم نمیرم .

بلند شد زیپ ساکش را باز کرد:

-حوصله غرغرای میعاد رو ندارم .

لباسها را روی تخت انداخت:

-من نمی دونم چی بپوشم. همه ی لباسام پوشیده است ها. روسریمم برنمیدارم. زشت نباشه؟

دوباره لبه ی تخت نشست:

-اصلا اگه بیام سیاوش پیش خودش نمیگه چه دختر ول و باطلیه؟

-خب سیاوش خودشم میاد.

سمانه به لباسهایش نگاه کرد:

-خب بیاد. پسرا اینکارا خوراکشونه. دست آخرم میرن یه دختر آفتاب مهتاب ندیده میگیرن .
این خوبه؟

تونیک آستین دار طوسی رنگ را بالا گرفت:

-با ساپورت میپوشم. بلندم هست. اصلا خودت چی میپوشی؟

-نمیدونم. یه چیزی تو همین مایه ها .

لبه ی تخت کنار سمانه نشست:

-پارتی نیست که سمانه. میعاد گفت خانواده ی پسره همون که باغ داره اونام هستن. یجورایی
رسمیه . نگران نباش.

سمانه لباسها را تا کرد:

-امیدوارم نریزن بگیرنمون که من رسما خودکشی میکنم.

فیروزه خندید . سمانه برایش بعد جدیدی از زندگی بود که بیرون از خانواده و سبک او در
جریان بود .

:

۹۴-۸-۱۲, ۰۴:۰۰ عصر

-باشه .باشه.ما تقریبا آماده ایم.

به سمانه در آینه اشاره کرد.سمانه به صورتش دست کشید:

-من تموم.

دوباره رو به میعاد پشت تلفن کرد:

-آره بیا.

گوشی را قطع کرد:

-گفت اول میاد دنبال ما بعد میریم دم خونشون.

سمانه ایستاد و پشت لباسش را در آینه بررسی کرد:

-وای خیلی چسبیده بهم.

از کلافگی و راجی های سمانه درد در سرش داشت شیب صعودی پیدا میکرد. جلوی آینه نشست:

-خوبه سمانه .

-وای نه خیلی تنگه. میخای اون مشکیه رو بپوشم. اه اونم انقدر برق میزنه که...

برس رژ گونه را روی صورتش کشید. سمانه غر غر کرد:

-بسه خوشگل شدی! بترکی. از این دخترایی که مثل توان و هیچوقت آرایش نمیکنن اصلا

احتیاج نداره صورتشون بعد تا آرایش میکنن از این رو به اون رو میشن انقد بدم میاد بدم میاد... ایشششش.

فیروزه خندید:

-دیوونه انقد خودت جذاب شدی خبر نداری.

سمانه لبه ی تخت نشست:

-وای ولم کن. دارم میمیرم. مامانمو میخوام.

فیروزه با صدای بلند خندید:

-میخواهی زنگش بزنی بگو بهت دلداری بده.

-فیروزه با این ریخت چجوری باید پیام جلو سیاوش؟ اصلا روم نمیشه .

-چشمه مگه؟

-وای هر روز با مانتو و مقنعه و دست بالا یه ریمل و رژ حالا با هفت قلم آرایش و موی تابیده و

لباس فلان وای اون کفشای پاشنه بلند...

زل زد به چشمهای فیروزه:

-من نمیام.

فیروزه کلافه دست گچ گرفته را خاراند:

-باشه پس همینجا میشینیم.

لبه ی تخت نشست. سمانه دستهایش را در هم گره کرده بود:

-اگه نمیخای نمیریم. فقط مهمونی دیگه...یه موقع دیدی یکی سیاوش رو بر زد

با شیطنت به ناخن هایش نگاه میکرد:

-بعد ناراحت نشی.

سمانه به پهلویش سقلمه زد:

-الان دست گذاشتی رو نقطه ضعفم؟

صدای ترقه ها کم کم بلند شده بود که میعاد رسید. برای آخرین بار جلوی آینه ایستاد و با استرس به آن موجود کوچک نقاشی شده در لباس کوتاه مشکی رنگ با طرحهای پیچ در پیچ طلایی در پهلوهایش نگاه کرد "امیدوارم خوشت بیاد."

سمانه کفشهای پاشنه دار را پا کرد:

-چهار روز دیگه از این محل میندازنت بیرون. بله! میگن این دخترا مشکل دارن. آرایش کرده و شیک و پیک بعد با یه ماشین های کلاس هم میان دنبالشون. ای خدا منو بکش از پله ها پایین رفت:

-اه این پله ها چرا نرده نداره.

فیروزه که حالا دیگر استرسش همنوا با سمانه شده بود لبه های مانتوی بدون دکمه اش را در دستش فشار داد:

-سمانه تروخدا یکم غر نزن. منم استرس دارم.

پشت در خانه ایستاد و برای باز کردن در مردد شد. سمانه پشت سرش بود:

-خوشگلی...باز کن.

همین که در را باز کرد بوی تلخ عطر میعاد زودتر از خودش داخل پاشید. میعاد مینایی آس دانشکده مکانیک با موهای ژل زده که با شق و رق ترین حالت ممکن بالا داده شده بودند در آن لباس سرمه ای رنگ ست شده با شلوار کتان درست پشت در خانه ایستاده بود. فیروزه بی اراده نفسش را به سینه کشید. میعاد بی پروا نگاهی را از بالا تا پایین رویش تاباند:

-واو...خوشگلم...

سمانه از کنارش گذشت:

-لطفا دل و قلوتون که تموم شد بیاین تا همسایه ها زنگ نزدن بیان بگیرنمون.

بعد با آن کفشهای پاشنه دار که حالت راه رفتنش را بهم زده بود در تاریکی کوچه به سمت ماشین میعاد رفت. میعاد با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده و دنداهایش را به نمایش گذاشته بود نگاهش کرد:

-امشب چطوری تو رو قایم کنم؟

فیروزه نگاهش را پایین انداخت. میعاد دستش را گرفت:

-چه قدی هم کشیدی از ظهر تا حالا !

فیروزه دست گچ گرفته را به بازویش کوبید.

آنقدر بوی عطرهاى مختلف در ماشین قاطی شده بود که میعاد شیشه را پایین داد بعد از آینه به علی نگاه کرد:

-علی تو از همه بیشتر دوش ادکلن گرفتی. این بوی عطر توئه. رو مغزمه.

بعد شیشه ی سمت دخترها که صندلی جلو کنار هم نشسته بودند پایین داد. صدای علی در آمد:

-بده بالا شیشه رو موهای مانی جون ریخت بهم.

مانی زیر لب چیزی گفت و صدای سیلوش را در آورد:

-بسه !

فیروزه به دست سمانه نگاه کرد. آنقدر که انگشتهایش را بهم میمالید پوست دستش قرمز شده بود. زیر گوشش آرام نجوا کرد:

-الان پوست دستت کنده میشه.

سمانه با سرعت انگشتهایش را جمع کرد. فیروزه خودش زیر نگاههای میعاد حالش دست کمی از سمانه نداشت. حتی تجربه ی آن همه مهمانی رفتن و در جمع های آنچنانی بودن کمکی به حالش نمیکرد. یا لرزش کیف کوچک مشکی رنگ روی پاهایش گوشه را چک کرد. پیام فریبا روی صفحه بود

-دیروز فرستادنش کردستان

بعد نگاهش به پیام قبلی خودش افتاد. بعد از ظهر بی جهت دلش خواسته بود از وضعیت

مسیح با خبر شود. شبیه اینکه میخواست مطمئن شود خوشی امشبش تمام کمال خواهد بود و چیزی قرار نیست مانعش شود. از فریبا پرسیده بود که از مسیح چه خبر دارد. پیام را دوباره خواند. مسیح دیگر در آن شهر نبود. یا حتی تهران یا جایی شبیه به آن. جایی که بخواهد دوباره برگردد. مسیح رفته بود. بدون آنکه دیگر همدیگر را ببینند. و آخرین تصویری که از او داشت مردی نابود شده بود که وسط دریایی از استفراف ضجه میزد.

۰

۹۴-۸-۱۲، ۰۴:۰۱ عصر

قبل از اینکه چراغها خاموش شوند و آن رقص نور سر درد آور شروع شد و صدای جیغ های مداوم از هر طرف بلند شد چند پیک میزد. از یک جایی اینکار را میکرد تا متوجه اطراف نشود. تا مسیح را از همان دیدگاهی ببیند که او میدیدش. از چشمهایی داغ و صورتی بر افروخته. مغزش را تعطیل میکرد تمام فیوزها را قطع میکرد تا در وضعیت اسفبارش غرق شود. مسیح با هیکلی نخراشیده با پاهایی که به زمین میکوبید دست می انداخت دور کم-رش بعد تابش میداد. همه ی آدمهای اطراف مثل موجی رنگارنگ دورش میچرخیدند. نورها می آمدند و میرفتند و مسیح باز پا به زمین می کوبید.

همین که کسی چراغ را خاموش کرد و اولین نفر هو بلند کشید دست سالمش در میان دست میعاد منقبض شد و چشمهایش ناخودآگاه باز و بسته شد. نور سفید رنگ شروع به روشن و خاموش کردن کرد و صدای بلند موزیک خارجی تمام فضا را پر کرد. صدای میعاد را زیر گوشش می شنید:

-خوبی؟

وقتی با گیجی نگاهش کرد میعاد بلندتر گفت:

-خوبی؟

سرش را تکان داد. به میعاد زل زد. احتیاج داشت باور کند مسیح نیست. اینجا مهمانی های خراب دوستانه ی مسیح نیست. از اعتمادی ها هم خبری نیست. رقص نور روی صورت میعاد و

جمعیت خوشحال و سالم در حال رقص و پایکوبی هر لحظه در سرش فریاد میکشیدند "همه چیز عوض شده. همه چیز عوض شده" میعاد آنجا بود. پسری که او را با همان شکلی که بود پذیرفته بود. پسری که به هر شکلی حمایتش کرده بود. زندگی جدیدی که برای ساختش کمکش کرده بود .

-خوبی؟

تکرار این سوال بلاخره تمام صحنه ها را از ذهنش پاک کرد. مسیح و آن مستی های دیوانه کننده درد و استفراغ های آخر شب و شنبه های کذایی غیبت از مدرسه پر زدند و جایشان را به لبخندی عمیق روی لب های فیروزه ای دادند که هیجان زندگی جدید با مردی که عاشقانه تک تک سلولهای وجودش را می پرستید او را نگاه میکرد.

-میعاد...

میعاد گوشش را نزدیک آورد.

-برقصیم.

میعاد لبخند زد. لبخندی که چروک های زیر چشمش را با هر بار رفتن و آمدن آن نور سفید رنگ بیشتر میکرد.

-برقصیم بانو.

دستش را گرفت و وسط جمعیت کشاندش. برای لحظه ای سمانه را دید که آنجا روی صندلی نشسته و جمعیت را نگاه میکرد با روسری که آرام آرام گره اش شل شده بود "بخشید سمانه. بخشید. فقط یک دور. فقط یک دور"

آنجا درست وسط آدمهایی که با شادی می رقصیدند دختری بود با دستی شکسته و گچ گرفته شده . در لباسی با طرحهای پیچ در پیچ طلایی. دختری که روی پاهایش بند نبود. آنقدر رها شده از هر فضا و مکانی بود که گویی خوشبختی اش را جشن گرفته بود. پاهایش را موزون جا به جا میکرد و با شادترین حالت ممکن می رقصید. نور رو صورتش رقص گرفته بود. هیچ کس برایش وجود نداشت. از آدمهای آنجا هیچکس را نمی دید هیچ کس را حس نمیکرد فقط آن پسری که روبرویش بود . پسر سورمه ای پوش با دستهایی باز حرکاتی ریتمیک و لبخندی شاد . ابروهایی بالا پریده که حرکات شاد او را با تحسین و تعجب همراهی میکردند. دنیا فقط از

خودش بود و میعاد. زندگی همه اش همان لحظه بود. خوشبختی که مثل هاله ای از نور احاطه اش کرده بودند. خوشبختی با کسی که هیچ نگرانی و ترسی از پایان شب و آنچه در انتظارش بود نداشت. دستش را گرفت و چرخید. چرخید. چرخید. چرخید. حباب های خوشبختی زیر نور محرک لرزان را به هوا پراند. به سینه اش چسبید و دوباره جدا شد. جیغ خوشحالی اش را در میان بقیه ی صداها رها کرد و کم ترش را به سینه را به میعاد چسباند:

-دیونه ی من.

همه ی هجاها متغییر بودند. همه ی مفهوم ها متغییر بودند. زندگی آنجا انگار ابدیت در یک کره ی دیگر بود. عشق متولد شده و زمان ایستاده بودند. جایی که فیروزه اعتمادی میخواست پوست بپندازد. پيله را رها کند و پروانه وار در آسمان میعاد پرواز کند .

کنار سمانه نشست. تقریبا روی صندلی افتاد. تمام تنش خیس از عرق بود و نفسهایش در تلاطم.

-خسته نباشید!

-وای...سمانه...

آب دهانش را قورت داد. صدای موزیک پایین آمده بود و بقیه در تلاش برای روشن کردن آتش وسط باغ جمع شده بودند.

-ببخشید...

سمانه نگاهش کرد:

-حالا خیلی هم سر خودت معطل نباش. شخصا سه تا درخواست رقص رو رد کردم.

چشمهایش را نازک کرد و رویش را برگرداند. فیروزه خندید:

-وای جدی؟ خوش بحالت. من که خودم پیشنهاد رقص دادم. شخصا!

روی پایش زد و دوباره خندید. سمانه خودش را عقب کشید:

-چه سر سبک شدی! خجالت بکش.

فیروزه صاف نشست:

-بله قربان!

سمانه به جمعیت اشاره کرد:

-اغلب بچه های دانشگاهن. میدونی جالبش اینه که یکی توشون ناخلف در بیاد و بره دانشگاه لومون بده.

لبخندی مصنوعی زد:

-بعد عید همه کمیته انضباطیم. پشت در بهم سلام میکنیم! بعد دسته جمعی اخراج میشیم. واقعا من با...

حرفش را قطع کرد و در کسری از ثانیه همان لبخند مصنوعی هم از لب هایش پرید. فیروزه رد نگاهش را دنبال کرد. سیاوش کناری دور از جمعیت با دختری قد بلند در لباس زرد رنگ ایستاده و بلند بلند می خندید.

-فیروزه...

آه از نهاد سمانه طوری در آمد انگار کسی جان از بدنش می کشید.

-این...همین طلایه است...دختر ترم بالاییه...

فیروزه به طرفش برگشت:

-آره میدونم.

سمانه بدون آنکه چشم از سیاوش و دختر بردارد ادامه داد:

-همون که...گفتم راجع به سیاوش...ازم سوال می پرسید.

به فیروزه نگاه کرد. چشمها هر لحظه بیشتر غرق در اشک می شدند.

-سمانه...

دست روی دستش گذاشت آنقدر هوبل شده بود که حتی نمی دانست چه باید بگوید:

-سمانه... خب چیه؟ دارن حرف میزنن...

سمانه پشت دستش را روی دهانش گذاشت و چرخید تا از دید جمعیت دور شود.

-سمانه گریه نکن دیوونه.

دستمال را از داخل کیفش بیرون کشید:

-سمانه گوش بده...

دست روی شانه هایش انداخت بعد میعاد علی و مانی را نگاه کرد که به طرفشان می آمد:

-میعاد اینا دارن میان...-

سمانه با عجله بلند شد و به طرف ساختمان داخلی باغ رفت. فیروزه رفتنش با سرعت و گذشتنش از کنار سیاوش را نگاه کرد. حتی سیاوش برای لحظه ای چرخید و شتاب سمانه را نگاه کرد .

-چی شد؟-

به طرف میعاد برگشت:

-یکم...حالش بد شد...-

بلند شد و دنبال سمانه وارد ساختمان نسبتاً نیمه کاره ی باغ شد. پشت در دستشویی ایستاد:

-سمانه؟ سمانه اینجا؟-

صدایی محسوس از حق هقی پنهان مطمئنش کرد که آنجاست. دور و بر را نگاه کرد کسی در ساختمان نبود:

-سمانه گریه نکن. آرایشتم هم خراب میشه. سیاوش خب با همه حرف میزنه. حرف که..-

صدای شیر آب بلند شد و بعد در دستشویی باز شد. سمانه دست به صورتش کشید:

-پیداست؟ که گریه کردم؟-

-یکم.

دست زیر پلک هایش کشید:

-به درک. اصلاً...-

در دستشویی را بست:

-خلایق هر چه لایق.

به طرف در خروجی رفت بعد میانه راه دوبار ایستاد برگشت و انگشتش را تهدید آمیز رو به فیروزه تکان داد:

-دیگه هم هر جا خواستین برین روی من حساب نمیکنی. میخوای برو میخوای نرو .

فیروزه با حالتی وا رفته از ساختمان خارج شد. آتش روشن شده بود. حالا سیاوش حرفهایش تمام شده و کنار بقیه دور آتش ایستاده بود. سمانه مغرور روی صندلی نشست.

-تو برو پیششون .

-سمانه...

-چیه؟

-همینجا میشینم.

کنار سمانه جز نشست جز معدود افرادی که روی صندلی ها نشسته بودند.

سمانه...

-ول کن فیروزه. من ناراحت نیستم.

-باشه.

-میدونی چیه؟ من خیلی احمقم. بیخود خودمو معطل کردم...

دوباره اشک به چشمهایش دوید. بالا را نگاه کرد تا اشک ها نچکند:

-اون خواستگاری که گفتم اومد و کیل بود. همه چیزشم خوب بود. هیچ بهونه ای هم نداشتم

ولی بخاطر این احمق...

دوباره سرش را بالا گرفت هر آن دوباره اشک ها می چکیدند:

-گفتم نمی خوامش. گفتم کلا الان نمیخوام ازدواج کنم. یک هفته مامانم قهر بود با هام.

بخاط..

اشک بلاخره چکید و سمانه وحشیانه دست به صورتش کشید:

-پاشو...پاشو برو پیش بقیه.

-سمانه عزیزم...

-نمیخاد دلداریم بدی.

بینی اش را بالا کشید و تیغه ی ما بین ابروهایش را فشار داد:

-خوب شد زود فهمیدم.

فیروزه به آدمهایی که به ترتیب از روی آتش میپريدند و نوایی که با هم دم گرفته بودند نگاه

کرد:

-من فکر نمیکنم چیز خاصی بوده باشه. فقط حرف...

-فقط حرف؟ تو دیده بودی کا سیاوش هیچوقت اینطوری بخنده؟ صد سال یبار به مزه پرونیای

علی و میعاد اونم شاید. بلند شو میعاد داره میاد.

همین که میعاد روبه رویشان ایستاد سمانه خودش را مشغول کیفش نشان داد. میعاد رو به فیروزه با صورتش شکلکی در آورد که نشان از کنجکاوی در حال سمانه ود:

-بیاین از رو آتیش بگیریم.

فیروزه با سرعت بلند شد:

-سمانه یکم حالش خوب نیست.

چی شده؟

-هیچی. میخاد بشینه.

بازوی میعاد را گرفت و به طرف جمعیت کشاند. میعاد زمزمه کرد:

-چشه؟

-هیچی .

-اگه حالش بده...

کنار آتش ایستاد و به میعاد نگاه کرد:

-سیاوش... با این دختره لباس زرده... فامیلش طلاییه است...

-خب خب میدونم.

دوباره از میان جمیعیّت به سمانه گاه کرد:

-دوسته؟

-چی؟؟؟

آنقدر سوال میعاد متعجب بود که خود فیروزه هم جا خورد:

میگم دوسته؟

میعاد هم برگشت و به سمانه نگاه کرد. هنوز داشت با کیفش ور میرفت:

-واسه این ناراحتیه؟

فیروزه با نگاهی ناراحت و ابروهای افتاده به میعاد نگاه کرد. میعاد خندید:

-دیوونه این شما دو تا؟ سیاوش با طلاییه؟ جک ساله؟ اصلا به گروه خونیه سیاوش میخوره؟

-آخه داشتن... حرف میزدن میخندیدن...

-خب بخندن. هر کی با هر کی خندید... بیا .. اونجا رو...

با آرنجش به بازوی فیروزه زد تا مسیر نگاهش را دنبال کند. سیاوش خرامان خرامان به طرف سمانه میرفت. روبروی سمانه ایساد چیزی گفت و سمانه بلند شد ایستاد.

-بیا بریم...

-میعاد...

-چیه خب؟ دارن حرف میزنن. سیاوش خودش بلده.

دستش را گرفت و پشت سر دختر و پسری که از روی آتش میپریدند ایستاد:

-نمی ترسی که؟ تا میتونی پاهاتو جمع کن. خب؟ یک دو سه...

با دستهایی در هم گره کرده با قدمهایی بلند به طرف آتش پریدند. همین که طرف دیگر فرود

آمدن و یعاد کنترلش کرد تا تعادلش را حفظ کند به سمت سمانه نگاه کرد. میعاد هم

نگاهشان کرد. پوزخند زد:

-بیا...یه اتفاقی داره میفته...

فیروزه برگشت و نگاهش کرد. میعاد همانطور که به سمانه ی سر به زیر و سیاوش با حرکات

مودبانه ی دستهایش نگاه میکرد گفت:

-از حالت سیاوش معلمه. در منطقی ترین حالت ممکنه.

رو به فیروزه خندید:

-به سلامتی رفیقتون هم به سر منزل مقصود رسید .

فیروزه با لبخندی متعجب که نمی دانست بزند یا کنترلش کن به سمانه و سیاوش نگاه کرد.

سمانه کنارش روی زمین نشست. یک حلقه ی بزرگ از آدمهایی که روی ریگ های درشت

مف باغ دور آتش نشسته بودند و به نواخته شدن گیتار گوش میدادند .

-سمانه...

سمانه با لحنی وسیع پاهایش را توی سینه گرفت و از دختر بغل دستش عذر خواهی

کرد.

-خوبی؟

-اوهوم.

بعد به فیروزه نگاه کرد با همان لبخند که حتی بیش از اندازه تصنعی به نظر می رسید:

-چیزی به میعاد گفته بودی؟

-راجع به چی؟

-سیاوش...من...اینا...

-نه بخدا بابا دیروزم گفتم که من...

-بهم پیشنهاد داد.

چشمهای فیروزه برق زدند. سمانه لبخندش را جمع کرد:

-دارم از استرس نابود میشم.

-سمانه!

-گفت خیلی زودتر میخواست به بگه...وقت نشده...

-وای!

به سمت فیروزه سر گرداند:

-به نظرت چرا باید تو همچین موقعیتی بگه؟ منظوری داره؟

لب‌های فیروزه آویزان شدند:

-چی؟

سمانه با آتش وسط شان نگاه کرد:

-نمیدونم چرا انقدر شک کردم. اول هر هر با اون دختره. بعدش...

-وای تو دیوونه ای.

نگاه مضطرب سمانه دوباره به صورتش افتاد:

-یعنی میگی منظوری نداره؟ جدی گفت؟

-آی از دست تو...مثلا منظورش چیه؟ سمانه!

بازویش را نیشگون گرفت سمانه با قیافه ای دردمند که استرس و نگرانی از آن واضحاً آشکار

بود لبخند زد:

-فکر میکردم وقتی بگه خیلی خوشحال میشم.

-چی گفت؟

-هیچی. بیشتر اشنا بشیم و این حرفا. یک ساعت روضه خوند قبلش. از این حرفای کتابی. اونا رو هیچکدوم یادم نیست.

فیروزه خندید. صدای گیتار قطع شد و همه دست زدند. هنوز داشت میخندید که صدای میعاد جمعین را ساکت کرد:

-من یه پیشنهادی دارم... با اجازه البته...

و به پسری که گیتار میزد و میزبان آن مهمانی بود نگاه کرد:

-من پیشنهاد میکنم که یک نفر از این جمع که صدای خیلی خیلی عالی دارن بخونن...

به فیروزه نگاه کرد. قلب فیروزه در سینه ایستاد. حتی یک لحظه به ذهنش رسید پشت سرش را نگاه کند شاید کسی آنجاست که منظور میعاد با اوست.

-خانوم اعتمادی از همکلاسی های ما هستند صدای فوق العاده ای دارن...

خودش زودتر از همه دست زد و با دست زدن جمعیت تقریباً فرصتی برای اعتراض نماند. فیروزه که احساس میکرد حتی تا پشت گوشه‌هایش هم حرارت را احساس میکند آرام گفت:

-شوخی میکنن...

بعد پوزخند زد:

-صدام خوب نیست.

لبخند به میعاد تحویل داد که روبرویش نشسته بود. میعاد هم لبخند زد:

-همه منتظرن.

آب دهانش را نمی توانست قورت بدهد. فیروزه؟ فیروزه و خواندن میان آنهمه آدم؟ آدمهای غریب و آشنا؟ سکوتش با همه‌ی جمعیت که خواندنش را درخواست میکردند و کسانی که حتی ترانه درخواست میداند مخلوط شد. میعاد همانطور که نگاهش میکرد رو به جمعیت گفت:

-نه دیگه اجازه بدین ترانه اش رو خودشون انتخاب کنند.

صدای سمانه را زیر گوشش شنید:

-بخون دیگه. یه چیز ازت خواستا.

آب دهان را قورت داد. اگر میعاد میخواست هر چه بود انجام میداد. شب به آن خوبی چطور

باید به آن راحتی خراب میشد؟

وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد.....انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میای

صدای دست و سوت جمعیت میان صدایش فاصله انداخت. گیتار به صدا در آمد و سعی کرد
ریتم صدای صاف و پر قدرتش را دنبال کند.

ای که تویی همه کسم بی تو میگیره نفسم.....اگه تو رو داشته باشم به هر چی
میخوام میرسم

از میان شعله هایی که بینشان در خروش بودند و نور نارنجی که روی صورت میعاد رقص گرفته
بود زل زده بود به لبخندش. لبخندی باز که نمایی نامشخص از دندانهای بالایش را نشان
میدادند. صدا یه حنجره اش دوید و چشمهایش غرق در اشک شد:

وقتی تو نیستی قلـ بمو واسه کی تکرار بکنم.....گلهای خواب آلوده رو واسه کی بیدار بکنم
دست کبوترای عشق واسه کی دونه بیاشه.....مگه تن من میتونه بدون تو زنده باشه
بغض صدایش را در هم پیچید و اشک های پایین چکیده صدایش را بریدند. جمعیت یک صدا
ادامه ترانه اش را همصدایی کردند:

عزیزترین سوغاتیه غبار پیراهن تو.....عمر دوباره ی منه دیدن و بوییدن تو
نه من تو رو واسه خودم ،نه از سر هـ وس میخام.....عمر دوباره ی منی تو رو واسه نفس
میخام

سمانه رختخوابش را پهن کرد:

-بخاری میخوای حتما.هنوز سرده. این بخاری برقی جوابگو نیست.

فیروزه موهای لختش را روی شانه ریخت و برس را روی میز گذاشت:

-نه بابا خیلی هم گرم میکنه. من دیشب پا شدم خاموشش کردم. گرم شده بود.

سمانه تقریبا روی رختخوابش فرود آمد:

-وای های یذره دراز بکشم. پاهام ترکید تو اون کفشای مسخره.

-روی تخت بخواب.

سمانه دستهایش را کشید و بالای سرش گذاشت بعد به تاق اتاق خیره شد:

-باورم نمیشه.

بعد با لبخندی رویایی به نقطه ای نامعلوم روی تاق نگاه کرد. فیروزه چراغ اتاق را خاموش کرد

نور نارنجی رنگ لامپ شهرداری به اتاق دوید:

-اینهمه آبغوره گرفتی.

روی تخت دراز کشید موهای بلندش را بالا زد و روی متکا ریخت سمانه را در نور چراغ

شهرداری به خوبی میدید که هنوز با همان حالت رویایی به تاق خیره بود.

-باور کن وقتی اومد حرف بزنه حتی یک درصد احتمال نمیدادم بخواد همچین چیزی بگه.

اصلا میخواستم بزنمش.

فیروزه پتو را روی خودش کشید:

-میعاد فهمیده بود.

سمانه سرش را به طرف او چرخاند:

-چیو؟

-سیاوش که داشت باهات حرف میزد گفت یه اتفاقی داره می افته.

لبخند پهن سمانه در نور نارنجی رنگ غرق شد:

-فیروزه واقعا بهم پیشنهاد آشنایی داد؟ مطمئنی؟

فیروزه خندید:

-والا من اونجا نبودم.

-چقدر موقر بود. کاش یکی از اون صحنه عکس گرفته بود. فیروزه...

به دنده چرخید و دستش را تکیه گاه سرش کرد:

-اگه ازدواج کنیم تو هم با میعاد ازدواج کنی کلی با هم رفت و آمد میکنیم. نه؟

فیروزه لبخندی مهربان تحویل داد:

-اوهوم.

-در مورد ازدواج حرفی نزده میعاد؟

فیروزه پتو را کمی عقب داد:

-نه.

سمانه دوباره به کم-ر خوابید:

-خب به هر حال قصدش ازدواجه وگرنه اینهمه خرج نمیکرد.

لبخند لب-های فیروزه آرام آرام بی جان شد. آنقدر که زندگی او گره داشت بعید می دانست خانواده ی میعاد حاضر شوند او را جزء خودشان بدانند اما حالا همین که میعاد را داشت به هر شکلی برایش کافی بود. صدای پیامک گوشی سمانه سکوت اتاق را شکاند. سمانه روی گوشی شیرجه زد:

-وای سیاوشه!

وسط رختخواب نشست. گوشی را با استرس به سینه اش چسباند:

-یعنی چی گفته؟ نکنه بگه پشیمون شده؟

فیروزه غش غش خنده را سر داد:

-خدایا... دیوونه ای تو سمانه...

سمانه پیام را خواند بعد با هیجانی کودکانه جیغ خفه ای کشید. دراز کشید و پتو را روی سرش کشید.

-چی گفته؟؟

با صدای خفه ای از زیر پتو گفت:

-نمیخوام بگم!

فیروزه پایش را دراز کرد و به زانوهای تا شده ی سمانه کوبید:

-بگو چی گفته؟

سمانه دوباره خوشحال جیغ کشید:

-وای نه! نمیگم.

صدای لرزش گوشی خودش که بلند شد سمانه پتو را کنار زد:

-تو بگو میعاد چی گفته اول.

فیروزه گوشی را روبروی صورتش گرفت و با صدای بلند خواند:

-عزیزم ما سال تحویل اینجاییم. فردا میخایم بریم ماهی بخریم برای سبزی پلو با ماهی اگه میخای بگو بخرم برات.

سمانه با صدای بلند خندید:

-وای چه رمانتیک!!

فیروزه هم با خنده اش همصدا شد:

-حالا بگو چی گفته بود.

سمانه گوشی را روشن کرد و با دستهایی کشیده از صورتش دور گرفت نور سفید رنگ گوشی لبخند و هیجان زاید الوصف صورتش را بخوبی نشان میداد:

-سمانه جان برای قبول پیشنهادم ازت ممنونم. برای قبول پسوند جان بعد از اسمت.

فیروزه با ابروهایی بالا پریده صدایش را کشید:

-اوه چه حرفایی. از سیاوش بعید بود.

سمانه دوباره گوشی را روی سی-نه اش چسباند:

-فداش بشم میدونستم خیلی خاصه. میدونستم.

فیروزه با خوشحالی سمانه را نگاه میکرد درست شبیه حس خودش وقتی میعاد پیشنهادش را خیلی ساده در رستوران مطرح کرده بود. با این تفاوت که سیل اتفاقات اجازه نداده بود لذت رسیدن به این رویا را مزه مزه کند.

-خب بخواب دیگه. صبح باید پاشی با من بیای میخوام سفره هفت سین خوشگل بخرم.

میخوام یه شب بچه ها رو دعوت کنم واسه شام. توی عید.

سمانه در حال تایپ کردن گفت:

-جدی؟

بعدگوشی را کنار گذاشت و پتو را تا خرخره بالا کشید:

-عالیه. من خودم میام کمکت یه شام عالی درست میکنم.

فیروزه تک سرفه ای کرد:

-البته تو که نمیای. گفתי دیگه جایی نمیای باهامون. روت حساب نکنم.

نگاه خصمانه ی سمانه را روی خودش حس میکرد.

-گفتم جایی نمیام. خونه ی تو جاییه؟! بعدم واسه اونوقت بود که ناراحت بودم.

-در هر حال!

سرش را دزدید تا متکای سمانه به صورتش نخورد. سمانه دوباره متکا را زیر سرش گذاشت:

-خب بزار بعد عید. اینا که عید میرن شهر خودشون.

موهای ریخته روی صورتش را کنار زد:

-میخوام تا صابخونه مسافرتی بیان که راحت باشم. بعدم میعاد گفت که هستن. خانواده ی مانی

میخوان بیان اصفهان علی هم خانوادش مسافرتن هفته دوم بر میگرددن. میعادم و سیاوش هم

که بعدا با هم میرن تهران. فکر کنم حداقل هفته اول رو باشن .

-خب پس بزار واسه پنجم به بعد. چند روز اول ما کلی رفت و آمد داریم.

-باشه. هماهنگ میکنیم.

سمانه دوباره گوشی اش را چک کرد بعد دست روی پیشانی اش گذاشت:

-خوابم میاد...این نور شهرداری چی میگه اه.

متکایش را برداشت و طرف دیگر گذاشت. اتاق سکوت شد. فیروزه گوشی اش را برداشت و به

پیام یکی مانده به آخر دوباره نگاه کرد:

-قربون اشکایی بشم که صدای فرشته ی منو برید. دوستت دارم فیروزه. بخاطر امشب و همه

ی شبهایی که تو زندگیم هستی ازت ممنونم. میبوسم. از طرف من به سمانه بگو بر

خرمگس معرکه لعنت!

لبخند تمام عضلات صورتش را درگیر کرد.

اذان به نیمه رسیده بود که از خواب پرید. با نفسی که به تلاطم افتاده بود. چشمهای گرد و

گشاد شده اش را در تاریکی اتاق چرخاند. خبری از نور شهرداری نبود. دست روی سینه اش

کشید گوشی آنجا نبود. سرش را کج کرد و پایین تخت را نگاه کرد. به دنبال سمانه تاریکی

را کاوید. کسی آنجا نبود. نفسش را منقطع بیرون داد. چندین بار پیایی. دوباره نگاه کرد. سمانه

نبود. بلند شد و آرام نشست. به پارکت زیر پایش نگاه کرد. دست روی زانوهایش گذاشت.

انگشتهایش می لرزیدند "آروم باش. آروم باش. خواب بود. خواب بود" دست دراز کرد تا از پارچ

کنار تخت آب بریزد. اذان تمام شد و محله در سکوت رفت. لیوان سرد را بین دستانش گرفت. تمام تنش خیس عرق بود. همه چیز آنقدر واقعی بود که هیچ چیزش به خواب نمی ماند. انگار از دل اتفاقات آن شب دستی کشیده و به امروز پرتش کرده بود. هنوز نور موبایل را روی صورت سمانه می دید. جملات آخر. داستان سفره هفت سین. پیام میعاد. حتی فونت نوشته های گوشی. "آه خدا" لیوان را به پیشانی اش چسباند تا حرارت تنش را کم کند. چشمهایش را بست و تمام صحنه های خواب دوباره زیر پلک هایش رژه رفتند. آن رقص نور لعنتی حرکات میعاد رقص پر شور... آنقدر واقعی بود که خستگی و درد کف پا را هنوز حس میکرد. لیوان را روی میز گذاشت. نور نارنجی و لرزان آتش روی صورت میعاد با لبخندی که دو دندان بالایش را نشان میداد صدای خودش و متن ترانه. از جایش بلند شد. برای بار آخر به زمین نگاه کرد هنوز دنبال سمانه میگشت "توهم زدی. همش خواب بود".

در اتاق را باز کرد. خانه در سکوت محض بود. کف دستهایش را بهم چسباند. هنوز صدای کرکننده ی موزیک توی سرش بود. حتی آن موزیک را یادش بود. نت به نت. بعد از بیشتر از شش سال. پای برهنه اش را روی موزاییک های خنک بالکن گذاشت. از ارتفاع طبقه ی سیزدهم نیمی از غرب تهران زیر پایش بود. حفاظ را گرفت و فشار داد. چشمهایش را بست و سعی کرد نفس عمیق بکشد. هوای هنوز آلوده نشده را به شش هایش بکشد و با بازدم عمیق از دهان بیرون بدهد. همانطور که مشاور یادش داده بود. "خواب بود. خواب بود" این جمله را در برابر تک تک صحنه هایی که در ذهنش دوباره جان می گرفتند تکرار میکرد. صدای پاهایی که مسیر سالن به بالکن را طی میکردند پشت سرش می شنید. پاهایی مردانه که آرام می آمدند:

-فیروزه.

آخرین بازدم را با فشار بیرون داد. میدانست از چه می ترسد. از اینکه در این ارتفاع به سرش بزند خودش را به بی وزنی بکشاند و به همه چیز پایان دهد. حفاظ را رها کرد و به طرف صدا برگشت. با چشمهایی که از شدت گیجی دو دو میزدند به سیاوش نگاه کرد.

-خوبی؟

سرش را آرام تکان داد.

-خواب دیدی باز؟

به شهر زیر پایش نگاه کرد. صدای بچه از اتاق بلند شد. قبل از آنکه فیروزه حرکتی کند

سیاوش به سمت اتاق چرخید:

-خودم می‌رم. بیا تو...لطفا.

ـ

۹۴-۸-۱۴, ۱۱:۰۵ صبح

دستمال را روی شیشه ی جلوی ماشین کشید:

-بابا اگه میشه یکم پول بریز به کارتم.

صدای بابا از آنطرف خط آنقدر بلند شد که گوشی را دور گرفت.

-پریروز سه ملیون ریختم به کارت. تو معلوم هست اونجا داری چیکار میکنی؟

-بابا زندگی مجردیه ها. خرج داره.

-یعنی هفته ای شش هفت ملیون خرج داره؟ والا خرج تو یه نفر از خرج زندگی ما که اینجا یه

خانواده ایم بیشتر شده.

دستمال را با فشار بیشتری به شیشه ها کشید. کارتش تقریبا برای خرید های خانه ی فیروزه

خالی شده بود و حالا دیگر نمی دانست به چه بهانه ای پول بگیرد. صدای بابا دوباره از پشت

گوشی آمد:

-پس فردا که اومدی تهران باید ریز دقیق خرجات رو بدی به من.

-من نمیام تهران.

-عیده. سال تحویل نمیخواهی بیای؟

دور ایستاد و برای آخرین بار به شیشه ی ماشین نگاه کرد:

-نه همینجاییم با یچه ها.

-دوستاتم مثل خودتن؟ سیاوشم میمونه؟

با اشاره ی بابا به اسم سیاوش ناخودآگاه خنده اش گرفت:

-حتی سیاوش هم بابا...حتی...اونم بی خانواده شده.

-مامانت میخواد برای عید بیاد اصفهان.
شیشه پاک کن را صندوق عقب انداخت:
-جدی؟ کی؟ خانواده ی مانی هم میخوان بیان. اینجا ما زیاد جا نداریم.
-مامانت میاد اونجا آخه؟ اونم مامان تو؟
-هان آره. پس کلید ویلا رو بیارین. میخایم بریم شمال.
-میعاد بابا اونجا درس میخونین شماها؟
میعاد از پله ها بالا رفت:
-نه بابا بقران وقت نمیشه!
-میدونم بابا.
-بابا خدایی پول بریز به کارتم. اون سه ملیون رو قرض دادم یه بچه ها نیاز داشت.
در خانه را به داخل هل داد و به پسرها نگاه کرد که در حال آماده شدن بودند.
-ببینم چی میشه.
-بابا پول ندارم بخدا...ضایع بازیه.
-الان کار دارم .
-کی میانین؟
-نمیدونم از مامانت بپرس.
همین که گوشی را قطع کرد سرش را داخل خانه کرد:
-بابا بیان دیگه شب شد.
سیاوش خم شد تا کفشهایش را بپوشد.
-سیا بابام اینا میان اصفهان.
سیاوش بلند شد پاهایش را زمین کوبید تا شلوارش روی کفش بیفتد:
-جدی؟ چه خوب کی میان.
-نمیدونم. اومدن کلید ویلا رو میارن. تو خواستی برو تهران برای شمال میایم اونجا دنبالت.
علی فرچه واکس را به کفشهای قهوه ای اش کشید:
-اه...مانی بیشعور بهت نگفتم این مال کفش قهوه یاست ریدی به کفشام. برداشته زده تو واکس

مشکيا .

رو به میعاد کرد:

-آقا شمال چی شد؟ اوکیه؟ من دیگه نرم کلا خوزستان؟

میعاد از پله ها پایین رفت:

-احتمالا هفته ی دوم.

بدون توجه به بحث علی و مانی بر سر فرچه ی واکس در خانه را باز کرد تا ماشین را از پارک در بیاورد. گوشی را کنار گوشش گذاشت تماس در حال برقراری با عماد بود. همین که صدای بوق آزاد قطع شد صدای پر از عجله ی عماد همراه با شلوغی فراوان توی سرش پیچید:

-الو عماد.

-سلام میعاد زود بگو خیلی سرم شلوغه. بله خانم بله فرانسوی اصله.

-عماد میای اصفهان؟

-نمیدونم معلوم نیست.

-بابا گفت میخاین بیان.

-خب حالا نمی دونم. کاری داری؟

-یه عطر میخوام .

-چه عطری؟ اصلا دیگه تولید نمیشه این سری آخرشه..

-یه چیز توپ جدید بیار. برای هدیه میخوام.

-باشه باشه.

ماشین وارد کوچه شد:

-قیمتش مهم نیست.

-میدونم مهم نیست داداش. نیست حساب کتاب میکنی؟ از کیسه خلیفه میبخشی.

-یادت نره.

علی و مانی هنوز بحث میکردند و به طرف ماشین می آمدند.

■

۹۴-۸-۱۸، ۰۷:۴۷ عصر

-عزیزم؟

از داخل اتاق در حالیکه با عجله پودر آرایشی را روی صورتش پخش میکرد جواب داد:
-اینجام میعاد بیا تو.

کمتر از یکساعت تا سال تحویل مانده واو تازه از آرایشگاهی که با هزار دردسر در همان محله پیدا کرده به خانه آمده بود. پوست صورتش هنوز قرمز بود.
-سلام.

جعبه را روی میز گذاشت و به طرف میعاد برگشت:
-سلام.

-صورتت چی شده؟

به طرف در اتاق رفت و روبروی میعاد ایستاد:
-آرایشگاه بودم. پوستم حساسه.

میعاد لبخند زد:

-کوچولوی حساس.

بعد لپش را کشید و به طرف پیشخوان آشپزخانه رفت .
-وای چه سفره ی خوشگلی.

به هفت سین جمع و جور فیروزه با ظرفهای سفالی آبی رنگ نگاه کرد. فیروزه وارد آشپزخانه شد:

-با سمانه دیروز خریدیم. امروزم با یه مکافاتی آرایشگاه پیدا کردم. نوبت نداشتن. تازه میخواستم موهامم رنگ کنم.

در قابلمه برنج را برداشت و روغن را روی برنج های بخار گرفته ریخت. صدای میعاد با تعجب وسط آشپزخانه دوید:

-چکار کنی؟

-موهامو رنگ کنم.

در قابلمه را گذاشت. و به طرف میعاد با چشمهای گشاد شده برگشت.
-چکار کنی؟؟

با حالتی مظلومانه نگاهش کرد تن صدایش پایین آمد:

-موهامو...

-طلاق!!

میعاد از روی صندلی چوبی آنطرف پیشخوان نگاهش کرد:

-طلاق! تمام شد. برو شناسنامتو بردار بیار بریم محضر.

خندید و لب‌هایش را گاز گرفت.

-میخندی؟ میگم طلاق میدم. میخواستی موهاتو رنگ کنی؟

روی صندلی روبروی میعاد داخل آشپزخانه نشست:

-آره خب. گفتم تنوع باشه.

-طلاق!!

حالت بچه گانه ای به صورتش داد. میعاد اخم‌هایش را تصنعی در هم کرد:

-برو شانش آوردی که نشده رنگ کنی وگرنه طلاق! مگه نگفتم رنگ موهاتو دوس دارم؟ حما

هم میخواستی بری بلوندی زیتونی استخونی چیزی بکنی نه؟

-نمی‌دونم شاید.

-طلاق!

فیروزه با خنده سرش را پایین انداخت و سیب هفت سین را صاف کرد:

-خب نه مثلاً قرمز یا شـرابی ...اینا.

صدای میعاد بلندتر شد:

-اوه از این رنگا که متنفرم. طلاق!

-ای بابا.

-فقط مشکی. اونم کر پلاغی! افتاد؟

فیروزه دست زیر چانه اش گذاشت:

-بله چشم.

-حالا اگه خیلی دختر خوبی باشی هر چند سال یبار یه فرصتی میدم تنوع به خرج بدی. مثلاً

مشکی کم رنگ تر.

فیروزه سرش را عقب داد و با صدای بلند خندید.

-شام چی درست کردی؟

-برای اولین بار برنج پختم. تنهایی.

-وای آفرین عزیزم. چکار مهمی!

-خب من غذا درست نکرده بودم تا حالا.

-برنج خالی؟

-نه سمانه گفت بین برنج میشه تن ماهی گذاشت. گذاشتم.

-آهان این الان سبزی پلو با ماهیته؟

با لبخند سرش را به نشانه ی تاکید تکان داد:

-تو که گفتی شام نمیمونی دیگه منم برام مهم نبود حتما ماهی بخورم. بلدم نیستم درست کنم.

میعاد دست به ته ریش ملایم همیشگی اش کشید. در نظر فیروزه هیچکس نمی توانست آنقدر با ته ریش جذاب باشد.

-آخه این علی گیر داده میخواد برامون ماهی درست کنه. یعنی آشپزخونه رو به گند کشیده. گفته حتما باید دست پختش رو بخوریم. قول داده ماهیش بی نظیر میشه. اگه دوست داری میمونم پیشته.

فیروزه به گوشی نگاه کرد تا ساعت را بار دیگر چک کند نزدیک بیست دقیقه تا سال تحویل مانده بود:

-نه عزیزم. برین پیش هم باشین.

-گفتم تو هم بیا گفتی میخوام خونه ی خودم باشم.

فیروزه با لذت و غروری خاص دستهایش را روی سفره اش کشید تا برای بار هزارم مرتبش کند:

-آره. میخوام اینجا باشم. اینجا رو خیلی دوست دارم میعاد.

بعد لبخندی زد و به میعاد نگاه کرد.

-خدا را شکر عزیزم.

-عه راستی...میخوام یه شب دعوتتون کنم برای شام. البته با کمک سمانه خودم که آشپزی بلد نیستم.

-عزیزم خودتو اذیت نکن.

-نه میخوام دور هم باشیم. تا کی اصفهانی؟

میعاد ساعت مچی مشکی رنگش را رو میچ چرخاند و به ساعت نگاه کرد:

-نمیریم. فقط مانی میره فردا که اونم چهارم پنجم با خانوادش بر میگردد. میخوان بیان

اصفهان. بعدشم انگار خانواده ی من میخوان بیان.

در ذهن فیروزه مینایی ها به ترتیب با تصور ذهنی خودش ردیف شدند:

-جدی؟

-آره صبح بابام گفت.

-خب همه جاشون میشه تو اون خونه؟

میعاد به پشتی کوتاه صندلی تکیه داد:

-مامان من که اونجا نمیداد. وسواس داره شدید. توی هر خونه ای نمیره. مسافرت که میریم فقط

دو ساعت توی شهر دنبال هتل میگردیم تا مامانم یکی رو اوکی بده.

-آخی.

برایش مادر میعاد زنی مهربان و فوق العاده بود. بی آنکه هیچوقت میعاد حرف خاصی راجع به

هیچ یک از افراد خانواده اش زده باشد زنی که در تصورش بود زنی خوش پوش خندان و پر از

انرژی مثبت بود.

-حالام باید بگردم یه هتل خوب تو اصفهان پیدا کنم اگه تازه خالی باشه تو عید.

-اوهوم .

-البته فکر کنم یکی دو روز بیشتر نمیمونن. بعدش میخوایم بریم شمال. با بچه ها.

-جدی؟ نگفته بودی.

-دیشب یهو تصمیم گرفتیم. میریم ویلای بابام.

-خیلی خوبه .

-میای؟

فیروزه نفسش را به آرامی بیرون داد و لبخند زد:

-نه با هم برید خوش بگذره. من میخوام یکم درس بخونم اصلا این ترم افتضاح بودم هیچی جزوه هم ننوشتم.

میعاد دوباره دستهایش را روی پیشخوان گذاشت:

-چون میدونم سمانه هم نمیاد و تنهایی اذیت میشی اصرار نمیکنم. ولی دوست داشتم بودی.

-مرسی عزیزم.

چهره ی میعاد در هم رفت:

-بوی چی میاد؟

فیروزه بینی اش را چند بار بالا کشید:

-چه بوی بدی!

چند بار دیگر بو کشید و بعد چهره اش بیشتر در هم پیچید:

-بوی فاضلابه!

برگشت و داخل آشپزخانه را نگاه کرد.

-وای میعاد!

به کف آشپزخانه و آب کثیف قهوه ای رنگی که از فاضلاب وسط بالا میزد نگاه کرد:

-فاضلاب زده بالا!

از روی صندلی پایین پرید. در حالیکه جلوی بینی اش را با دست گرفته بود بالای حوضچه ی آب متعفن ایستاد. میعاد پشت سرش آمد:

-اوه اوه. ببین چه نکبتی شد.

فیروزه نگاهش کرد:

-چکار کنم حالا؟

میعاد با کلافگی دکمه های سر آستینش را باز کرد:

-خونه قدیمی گرفتن همینه فیروزه خانم! حالا اولشه.

دستش را روی زانوهایش گذاشت خم شد تا منشا آب کثافت را بررسی کند:

-یه جفت دستکش بیار برای من.

عصبانی بود و از صدایش مشخص بود. فیروزه دستکش های ظرفشویی را دستش داد. در حالیکه دستکش ها را دست میکرد با اخم های درهم نگاهش کرد:

- یعنی بگیرم یه فصل بزنمت که انقدر من به تو گفتم خونه ی درست حسابی بگیر .

فیروزه کنار پیشخوان ایستاد در حالیکه هوز جلوی بینی اش را گرفته بود:

- میخوای چکار کنی میعاد؟

میعاد دستش را در حوضچه ی آب فرو برد و با اخمهایی که هر لحظه از شدت بو بیشتر در هم میرفت دنبال در فاضلاب گشت:

- میخوام همش بزنم بوی خوش بیشتر بشه .

در فاضلاب را برداشت آب هیچ حرکتی نکرد:

- اگه توی لوله ها گرفته باشه لوله باز کن میخواد تو تعطیلاتم که...

برگشت و به فیروزه نگاه کرد که با قیافه ای درهم چیزی تا بالا آوردنش نمانده بود:

- اینجا وایسادی برای چی خب؟ برو بشین تا حالت بد نشده.

فیروزه با صدایی که از بین دستهایش در می آمد گفت:

- ولش کن میعاد. الان لباسات خراب میشه.

میعاد سرش را گرداند و انگشتهایش را داخل مسیر فاضلاب کرد.

بیشتر از نیم ساعت بعد در حالیکه رفته بود تا چیزی شبیه سیخ پیدا کند و برای کمک بیاورد صدای میعاد را شنید:

- بیا نمیخاد باز شد.

با عجله به طرف آشپزخانه آمد:

- چی شد؟

میعاد سر پا بالای سر دریاچه ی کثیف بد بو نشسته و روان شدن آب به سمت فاضلاب با حرکت چرخشی دور دریاچه را نگاه میکرد:

- نمیدونم. خودش باز شدیهو. باید یه لوله باز کن بیاد بررسیش کنه.

فیروزه گوشی اش را چک کرد. ابروهایش رو به پایین آویزان شدند:

-میعاد.

میعاد ایستاد و دستهای دستکش پوش کثیف را از خودش دور گرفت برگشت و نگاهش کرد .

-میعاد سال تحویل شده.

-ای گندت بزنن !

به دستکش ها و لکه هایی که به شلوار و حتی پیرهنش پاشیده بود نگاه کرد:

-حالا تا آخر سال تو کثافتیم!

فیروزه با ناامیدی دست روی دهانش گذاشت:

-وای ! چرا اینطوری شد؟

به طرف هفت سینش رفت و به ماهی قرمز کوچکش نگاه کرد:

-میخواستم ببینم موقع سال تحویل می ایسته یا نه. میگو ماهی ها یه لحظه بی حرکت میشن.

میعاد دستکش ها را با کراهت در آورد:

-بیا اینجا ببینم خنگ خدا...

فیروزه با صورتی ناراحت و ابروهایی افتاده میان ورودی آشپزخانه ایستاد:

-میعاد ببخشید.

-باشه بخشیدم بیا اینجا. بیا اینا رو تمیز کن.

-باشه برم لباسمو عوض کنم میام...

-همین الان تمیز کن.

-لباسم خراب میشه. الان میام.

در حالیکه دور میزد تا به طرف اتاقش برود صدای میعاد بلند شد:

-میگم بیا اینجا.

با تعجب با بدنی منقبض شده که می ترسید دمپایی های رو فرش اش وارد آب ها و کثافات

باقیمانده کف آشپزخانه شود به طرف میعاد رفت:

-خب الان تمیزش...

میعاد با سرعت دست دور کم-رش انداخت:

-خنک من!

به خودش چسباندش:

-بوس سال نو با تم فاضلاب! چگونه؟

صورت فیروزه گر گرفت. تمام تلاشش برای لبخند زدن چیزی بود شبیه لرزیدن عضلات

صورت از شدت هیجان.

-سال نوت مبارک عزیزم.

به چشمهایش زل زد:

-سال نوی تو.....

ۛ

۹۴-۸-۱۸، ۰۷:۴۷ عصر

در سالن را بست و وارد سالن شد. برای تمیز کردن خانه ای که حالا غرق کثافت شده بود عجله داشت. خانه انگار خانه به جانش بسته بود نمی خواست هیچ چیز خرابش کند. میعاد رفته بود تا خودش را به سبزی پلو با ماهی علی برساند. ورودی آشپزخانه ایستاد و با ناراحتی به خراب شدن اولین سال تحویل زندگی اش با میعاد نگاه کرد. همین که چرخید تا برای تعویض لباس به اتاقش برود پاکت را دید. درست زیر ساتن فیروزه ای رنگ سفره ی هفت سین گوشه ی پاکتی تزیینی و گلدان بیرون زده بود. با کنجکاوی پاکت را بیرون کشید. برش گرداند و پشتش را نگاه کرد "سال نوت مبارک فیروزه ی خوبم" در پاکت را باز کرد و به چند تراول ردیف شده کنار هم نگاه کرد. بعد بدون آمادگی سرش به طرف در بسته ی سالن چرخید انگار میعاد همان لحظه آنجا بود "کاش زودتر عادت کنم" این کمک های مالی و قبول خرج خانه را هیچ دوست نداشت و حالا این پاکت اگر حتی چیزی شبیه به عیدی باشد... چاره ای جز قبولش نداشت.

آشپزخانه تقریباً تمیز شده بود که بلاخره سپید و پدرش بعد از کلی آدرس پرسیدن به خانه اش رسیدند. همین که در حیاط باز شد دخترک تپل در لباس های تنگ و مد روز با عجله از

پله ها بالا دوید:

-وای عشقم سلام. عیدت مبارک.

از گردن فیروزه آویزان شد و با آن لب های آلبالویی رنگ صورتش را غرق ب سوسه کرد:

-دلم تنگ شده بود برات.

-مرسی. مرسی. عید تو هم مبارک. بسه سپید. بسه. خیلی خب.

با هر زحمتی بود آن موجود سنگین وزن چسبنده را از خودش جدا کرد رو کرد به پدرش که

روی آخرین پله ایستاده بود دست داد:

-سلام عمو. سال نوتون مبارک.

سپید زودتر وارد خانه شد. برای اولین سال آشکارا از روب سوسی کردن با مردی که سالها شوهر

عمه اش بود و بیش از آنچه حتی از نظر سنی به نظر برسد برای او بزرگ بود خودداری کرد.

چیزی بود که بعد از آن شب حالش را بد میکرد. صدای سپید از داخل خانه می آمد:

-وای چه خونه ی نقلی ای. چه خوشگله. بابا بیا ببین

پدرش در حال بیرون آوردن کفشها لبخند زد:

-فضوله دیگه . از دست ما فرار کردیا.

-این چه حرفیه . بفرمایید.

سپید کنار هفت سین ایستاده و به ظرف های سفالی نگاه میکرد:

-خیلی خوشگله. مبارک باشه. راستی ببین موهای من قشنگ شده؟

شال نازک را روی شانه هایش انداخت و به چند شاخه بافت اریب یک طرف سرش اشاره کرد.

-آره خیلی قشنگه.

-دیشب زدم. یه دوستانم بلده.

روی مبل خودش را رها کرد:

-داریم میریم رامسر. خونه ی بابا حاجی. گفتم اول باید تو رو ببینم عشقم جون.

پدر سپید در حالی که کتش را روی دسته ی مبل می انداخت گفت:

-بخشید انقدر عجله ای شد دست خالی اومدیم.

فیروزه از داخل آشپزخانه در حالیکه چای درست میکرد جواب داد:

-ممنون لطف دارین. همین که اومدین خوشحال شدم.

-اصلا قرار نبود بریم امسال شمال. بابام زنگ زد که دیشب مهران از آلمان اومده گفتم بریم یه سر بزنینم اونم ببینیم.

صدای سپید به اعتراض بلند شد:

-یه سر بزنینم نیست. بعد از سیزده به در برمیگردیم.

سپید به صندلی های پیشخوان آشپزخانه اشاره کرد:

-اینا چه قشنگن. اینا رو دوست پس-رت خریده برات؟

فیروزه بدون توجه به حرفش آب جوش به قوری اضافه کرد. صدای پدرش را می شنید که به مودب بودن دعوتش میکرد.

-خب چیه بابا؟ دوست پس-ر داره دیگه. میخوای گوشتی فیروزه رو هم بگیر.سیم کارتش رو هم عوض کن!

فیروزه روی مبل نشست. لبخند زد و فکر کرد این اولین مهمانی خانه ی محبوبش است.سپید رو به فیروزه کرد:

-پسر عمو جانم از آلمان تشریف آوردن.فارسیشون هم کیلی کیلی ضعیف است! داریم میریم تورش کنیم.

صدای تچ بلند پدرش فیروزه را به خنده انداخت. سپید بلند شد و مشغول گشت و گذار دور خانه شد. پدرش به فیروزه لبخند زد:

-دست از این حرفا بر نمیداره. یه ماجرای هم دارم اونور تا اینو از اونجا بکنم برش گردونم.

-شوخی میکنه عمو.

عمو نفسش را به آرامی بیرون داد:

-سخت نیست تنهایی؟

-نه راحتم. دوس دارم.

نگاهی گذرا به سالن و مختصر وسایلش انداخت:

-خوبه. راستی ...

چند لحظه سکوت کرد:

-راجع به مسیح .

فیروزه به طرحهای مربعی فرش زیر پایش خیره شد.

-شنیدی؟

سرش را به تایید آرام تکان داد. پدر سپید دوباره نفسش را بیرون داد این بار محکم و با انگیزه:

-آخرش هم این شر بودنش کار دستش داد.

سپید از اتاق بیرون آمد:

-بابا دیگه هر وقت خواستی بری ماموریت من میام اینجا. باشه؟ نمیرم خونه ی میشا.

به طرف اتاق کوچکتتر رفت. پدر سپید به حرفهایش ادامه داد:

-انگار قرار بود قاچاقی از مرز ردش کنن. خانواده ی طرف شدیدا دنبالش بودن. شب آخر

آوردنش خونه ی ما. رنگ به رو نداشت. مامانش که داشت دیوونه میشد. انگار خانوادگی عزاش

رو گرفته بودن. تا صبح گریه میکردن. فکر کنم فرستادنش کردستان .

فیروزه معذب از بحث مطرح شده جای پاهایش را روی هم عوض کرد بعد به ذهنش رسید

پذیرایی کند از جایش پرید و ظرف شیرینی را از روی پیشخوان برداشت.

همین که مراسم خداحافظی سپید با روب-وسی های کشار و آویزان شدن هایش به پایان رسید و از خانه اش رفتند روی مبل دراز کشید. فکر مسیح مثل خوره تمام شیارهای مغزش را درگیر کرده بود. هر چه چشمهایش را می بست آخرین صحنه ای که از مسیح دیده بود پشت پلک هایش رژه میرفت. بزن بهادری که بالای سر دریایی از استفراف نشسته و زار میزد. باورش نمیشد. فکر نبودن مسیح چیزی بود که انگار اصلا قرار نبود باور کردنی باشد. هیچ جای زندگی اش هرگز فکر نکرده بود که میشود مسیح کلا از دایره ی زندگی اش حذف شود همواره خودش را در حال مبارزه و کشمکش برای تن ندادن به آینده با او می دید. اما هرگز فکرش را هم نمیکرد که همه چیز می تواند به این سادگی تمام شود "از این کشور رفته" بدون اینکه حتی دیگر تماسی بگیرد پیامی بدهد یا خواستار دیدار دوباره ای باشد "اونهمه دوستت دارم و عاشقتم..." پوزخند زد و دستهایش را روی سینه چلیپا کرد "بدبخت" دوباره برای فریبا نوشت:

-از مسیح خبری نداری؟

بی جهت ادامه ی این داستان را می خواست. یک حس قوی می خواست بداند ته این ماجرا کجاست؟ انتقام زمانه را می خواست مو شکافانه تر بررسی کند. احتیاج داشت چیزی بداند تا با تمسخر بتواند تمام سالهای تحقیر و دردش را خالی کند. فریبا تماس گرفت. مثل همیشه بدون هیچ سلام و مقدمه ای:

-انگار خیلی نگرانشی.

-سلام.

-علیک. خیلی پیگیری. خبریه؟ دوست پسـره ولت کرد؟

جای گوشی را در دستانش عوض کرد:

-خبری نداری؟

-نه. دیگه کسی ازش خبر نداره تا برسه اونور. شایدم خبرش برسه.

با این جمله ی آخر بینشان سکوت شد. وقتی سکوت از سمت فیروزه کشدار شد فریبا ادامه داد:

-الان نگرانشی یا دنبال خبر مرگشی؟ کدومش؟ دقیق مشخص کن.

فیروزه به تاق اتاقش خیره شد:

-سال نو مبارک.

-ها. راستی. آره. از تو هم.

با لذت به طرحهای گچکاری دور سقف نگاه کرد. لبخند روی تمام صورتش پهن شده بود.

درست وقتی استرس اتفاق های پیش رو با مسیح و آنچه میتواند در انتظار میعاد باشد

جانش را به لبش رسانده بود همه چیز مثل ترکیدن یک حباب طوری تمام شده بود انگار از

ازل وجود نداشته بود. چیزی شبیه معجزه.

-از جنتلمن چه خبر؟

لبخندش وسیع تر شد:

-خوبه.

صدای لبخند فریبا را می شنید:

-مواظبش باش در نره. راستی ... یه خبر . میخواستن بابات رو از پروژه ی سبدبازن بیرون.

بابای زنش کله گنده ی پروژه است. فکر کنم سر و ته قضیه رو اون جمع کرده. برای همین بابات خیلی هوای زنه و بچه ها رو داشت. دختره لب تر کنه باباش یه بشکن میزنه ... دیری دی دیم... بهرام اعتمادی از صفحه ی روزگار حذف میشه .

سکوت فیروزه مثل همیشه گویای این بود که هیچ علاقه ای به شنیدن آنچه راجع به اعتمادی هاست ندارد. تنها نگرانی که در پس زمینه زندگی اش همیشه در جریان بود فرناز بود. کسی که بودن با پدری را ترجیح داده بود که برای فیروزه از غریبه های شهر هم غریبه تر بود. همین که تماس قطع شد چشمهایش را بست. صدای تیک تیک ساعت در سکوت محض خانه مثل نوای لالایی در سرش می پیچید. با لذت در آرامش و سکوت خودش غرق بود. هیچ جا خانه ی خودش نبود. خانه ای با دیوارهای سبز روشن و فاضلابی خراب که می توانست بهانه ی یک عاشقانه ی درام باشد. دست روی صورتش گذاشت و با لذتی دخترانه خندید.

ۛ

۹۴-۸-۱۸، ۰۷:۴۷ عصر

-کش رو بده.

کش کوچک قرمز رنگ را به دست میعاد داد. میان پاهایش روی زمین نشسته و منتظر بافته شدن موهای بلندش بود.

-بیا تمام شد.

دست پشت سرش کشید:

-چرا کج بافتی؟

میعاد غش غش خنده را سر داد:

-عه آره وسط سرت نیست. بزار دوباره ببافم.

-نمیخواه خوبه اینطوری.

-بزار یه عکس بگیریم. شبیه خنگا شدی.

گوشی را در فاصله ی دورتری از خودش گرفت. فیروزه سر به سیئه اش چسباند.

-موهات پیدا نیست. دست رنجم رو هدر نده.

فیروزه موهای بافته شده را روی شانه اش انداخت و به تصویر خودش در صفحه ی گوشی لبخند زد.

-نگا شکل این دختر مفو ها شدی. مامانم اینا فردا ظهر میان.
-به سلامتی.

میعاد وارد عکسهای گوشی اش شد:

-بزار عکسای خانوادم رو نشونت بدم.
روی عکسها چرخید:

-این بابامه. اینم عماد داداشمه. دو سال از من کوچیکتره.

فیروزه به سی-نه اش تکیه داد گوشی رو با دو دستش گرفت و به چهره ی مرد میانسال با صورتی گوشتالود بدون لبخند نگاه کرد.

-بابام کلا از همه ی کارای منو عماد شاکیه. اینجام داشت به من غر میزد که چرا رفتم موهام رو فلان مدل زدم. میخواستیم بریم عروسی پسر داییم. با عماد که کلا آبشون تو یه جوی نمیره.

فیروزه عکس بزرگنمایی شده را حرکت داد و روی صورت پسر جوان با موهای روشن و مدل داربا صورت سه تیغه توقف کرد:
-چقدر شبیه همین.

-نه بابا. کجا شبیهیم. غلط کرده عماد شبیه من باشه.
عکس را رد کرد:

-این میلاده. داداش بزرگم. اینم شیما خانمش و امیر علی پسرش. تخس بالفطره.
فیروزه با لذتی که نمی دانست از کجای وجودش سرچشمه می گیردبه افراد خانواده ی میعاد نگاه میکرد:

-چقدر همه موهاشون روشنه.

میعاد دست روی صفحه کشید و عکس را عوض کرد:

-گفتم که. من از همه تیره ترم. الان منشاء اش رو نشونت میدم.

چند عکس رد کرد و روی عکس زن میانسال با پوستی روشن و موهای بلوند و لبخندی

مهربان متوقف شد.

-مامانم.

-وای چقدر مامانت خوشگلن.

-هوم. مامانم به من رفته!

فیروزه عکس را بزرگ کرد. به چشمهای زن خیره شد و برای یک لحظه تصویر بهم ریخته ای از مادر خودش در ذهنش نقش بست.

-رنگ موهای خودشه. یبار اونموقع ها که با عماد تو فروشگاه کار میکردم مامان اومده بود اونجا هر کی می اومد رنگ مو میخواست ازش می پرسید این رنگ که گذاشتین مارکش چیه شماره چنده کدوم آرایشگاه رفتین.

فیروزه همچنان به عکس نگاه میکرد:

-خیلی رنگ قشنگیه .

میعاد عکس را عوض کرد:

-من که خوشم نمیاد. بر عکس بابام که عاشق موهاشه. فکر کنم اصلا مامانو بخاطر موهاش گرفته. این مینا خواهرمه. این مثل منه. عاشق مشکیه. ولی بهش نمیاد.

-خواهرت کپی خودته. همتون شبیه مامانتین.

-کاش اخلاقش شبیه مامانم بود. یه اخلاقای خاصی داره که من نمی دونم شوهرش چجوری اینو تحمل میکنه. اینم دخترشه. عشق منه. پارمین.

-وای میعاد شبیه بچه خارجیاس.

میعاد خندید:

-دلم چقدر براش تنگ شده.

فیروزه همچنان در عکسهای خانوادگی میعاد غرق بود. برای خودش در رویاها جایی در آن عکسها باز میکرد و ذره ذره به خوشبختی اش می افزود.

-سه روز بیشتر نمی مونن. اگه... دعوتت کنم یه روز شام یا نهار میای باهامون بیرون؟

-من؟

-اوهوم.

-نمی دونم.

میعاد گوشی را از دستهایش گرفت:

-می خوام به خانوادم معرفیت کنم.

قلب فیروزه در سینه با شتاب تپید:

-منو؟

-آره. پس کیو؟ البته اگه دوس داری.

-آخه... خجالت میکشم.

-خب آشنا میشیم خجالت می ریزه.

-نمی دونم.

-دوست دارم بیای. خانوادم آدمای راحتی ان. بخصوص مامانم. بابام یکم سخت گیر هست ولی

در کل آدم خوبیه.

-اوهوم.

سرش را آرام تکان داد از همان لحظه استرس داشت.

-بیار مامانم کلی از مینا کفری شده بود بهم گفت بعضی وقتا فکر میکنم شیما، زن داداشم، رو

بیشتر از مینا دوست دارم.

-میعاد.

دستهایش را روی دستهای قفل شده دور شکمش گذاشت:

-خوش بحالت که...خانواده داری.

نفس عمیق پر حسرتش را بیرون داد:

-خانواده ی خوب.

میعاد موهایش را بـ وسید و سرش را کنار صورتش چسباند.

-گاهی یکهو یادم می افته که مامانم مرده. باورم نمیشه. انگار منتظرم از یه جایی با لباسای

مجلسی تنگ با موهایی که خودش کوتاه کرد در بیاد و شروع به هذیون گفتن بکنه.

-عزیز دلم...

جایی کنار صورتش را بـ وسید و محکمتر بغـ لـش کرد:

-به گذشته فکر نکن. همه ی اون چیزا تمام شده. به روبرو نگاه کن. به خانواده ای که خودت میتونی تشکیل بدی. به خودت که یروز مادر میشی و میتونی خیلی خیلی بهتر از اینها باشی. فیروزه درست به روبرو به کوسن ها ی مبلمان نگاه میکرد جایی که انگار آینده ای واقعی در جریان بود و او به تماشایش نشسته بود. صدای زمزمه وار میعاد را زیر گوشش می شنید:

-به اینکه تو مامان دایان میشی.

-دایان؟

-هوم. اسم پسر منه.

لبخند با هیجانی عجولانه از میان لب هایش بیرون پرید:

-دایان یعنی چی؟

-یعنی شاداب و پر انرژی.

همانطور که به روبرو نگاه میکرد در ذهنش پسر بچه ای تخس و شیطان را می دید که در حال دویدن و بالا پایین پریدن دور خانه بود. پسر بچه ای با موهایی روشن.

-اگه دختر بود چی؟

-دایانه ! دایانا. نمی دونم باید دایان رو داشته باشه.

با لذتی وصف نشدنی اسم را مزه مزه میکرد:

-دایان.

در رویاهای خودش غرق بود وقتی نفس میعاد زیر گوشش تلاطمی منظم گرفت و دستها روی شکمش بالاتر سریدند. بدنش ناگهان مثل سنگ منقبض شد. بدون فکر دستهایش بالا پریدند و دستهای میعاد را میانه ی راه محکم گرفتند. سکوت شد میعاد بدون حرکت پشت سرش مانده بود بعد خودش را عقب کشید. در همان حالت دقایقی طولانی در حالیکه پشتش به میعاد بود و همچنان میان پاهایش نشسته بود گذشت. دهانش خشک شده بود:

-میعاد...

میعاد دوباره به آرامی موهایش را بـوسید "عادت لعنتی خوب"

-اشکال نداره..

نفسش را بیصدا بیرون داد:

-ببخشید من...

کلمات مناسب را پیدا نمیکرد. گفتن از آن فوبیا و ترس لعنتی که حالا انگار بخشی از وجودش شده بود بیش از آنچه فکر میکرد سخت بود. هیچوقت برای کسی نگفته بود. حتی فکرش را هم نکرده بود که بخواهد از ترس ها و دردهایش برای کسی بگوید. همین که مسیح رفته بود انگار همه چیز با بهترین حالت ممکن به پایان رسیده بود خوشحالی نبودنش تمام ذهنش را چنان پر کرده بود که خودش را در آینده ی هیچ مرد درگیری در حالی تصور نمیکرد که بالاخره باید با ترس هایش مبارزه کند.

-نمیخواه توضیح بدی عزیزم. درک میکنم.

میعاد بازوهایش را گرفت و فشارش داد. رگشت و به لبخند میعاد درست کنار صورتش نگاه کرد.

-خیلی...زمان...نیاز دارم.

-میدونم عزیزم. تقصیر من بود. ببخشید.

عضلات بدنش آرام آرام از انقباض رها می شدند. دوباره به میعاد تکیه داد. در پناه او می توانست به روزی امیدوار باشد که دیوار همه ی موانع خواهند شکست. همه ی ترسها و همه دردها روزی بالاخره از میان خواهند رفت. به روبرو نگاه کرد حالا به جای صحنه های لذت بخش آینده تصاویر گنگ و نامعلوم گذشته اش از مسیح و خانواده جای گرفته بودند.

-مسیح رو فرستادن کردستان. قاچاقی از مرز ردش کنن.

دستهای میعاد از دور بازوهایش شل شد:

-برای چی اینقدر پیگیری میکنی کاراشو؟

در مقابل چشمهایش برای هزارمین بار در طول آن هفته آخرین تصویر مسیح عبور کرد. بی آنکه به جمله ی میعاد توجه کند ادامه داد:

-فکر میکردم قبل اینکه بره بهم زنگ میزنه یا... پیام میده.

پوزخند زد:

-اونهمه ادعای دوست داشتن!

-ناراحتی؟!

میعاد پاهایش را از دورش برداشت:

-ناراحتی فیروزه؟

تازه انگار به جریان تند امروز پرتاب شد. به میعاد با اخم های شدید گره شده در هم:

-چی؟

-من متوجه نمیشم فیروزه. تو از رفتم اون سگ بی همه چیز ناراحتی؟ منتظر تماسش بودی؟

تازه متوجه شد آنقدر بلند بلند فکر کرده که همه چیز را بهم ریخته است.

-نه.

-فکر میکردم این آدم برات کاب-وس بوده.

با صورتی که عضلاتش از تعجب آویزان شده بودند به خراب شدن روزش و آنچه میان خودش

و میعاد در جریان بود نگاه میکرد:

-بود.

میعاد دستهایش را در هوا تاب داد:

-یجوری حرف میزنی انگار...

-میعاد...

-تمام شد فیروزه. این آدم تمام شد. اصلا امیدوارم همینجا لب مرز توی کوه و کم-ر بکشنش.

باید آرزوی تو هم همین باشه.

-میعاد...

-این آدم تمام زندگی تو رو نابود کرده اونوقت میگی منتظر تماسش بودی؟ حتما قرار بوده یه

وداع آتشین با کلی اشک و آه هم داشته باشین.

دست به بینی اش کشید با سرعتی که میعاد عصبانی شده و همه چیز در حال خراب شدن بود

اصلا به نظر نمی آمد این ها همان دو نفر پنج دقیقه ی پیش در حال حرف زدن از آینده

باشند. "لعنت به تمام وجودت مسیح. لعنت به سایه ی هرزت روی همه ی زندگیم"

-میعاد بس کن.

-من نمیخوام یکبار دیگه اسم این آدمو بشنوم.

از جایش بلند شد. لباسش را مرتب کرد. فیروزه هم ایستاد:

-میعاد منظورم این نبود.

-تا قبل از این اتفاق ازش می ترسیدی که فلانه بهمانه، آدم داره، گردن کلفت، شره شلوغه.

الان که داره به درک واصل میشه کلا ماجرای احساسات تو عوض شده؟

-اینطوری نیست!

کم کم داشت از کوره در میرفت. موقع غیر منطقی شدن که می رسید میعاد با سرعتی باور نکردنی از همه پیشی میگرفت.

-فقط از احساساتم گفتم.

با عصبانیت شاخه ی موی کج بافته شده را پشت سرش انداخت:

-فقط گفتم باورم نمیشه همه چیز تمام شده. آره این آدم کاب-وس تمام زندگی من بود. تا آخر عمرم هم هست. هیچوقت باورنم نمیشه که به این سادگی از زندگیم کنده شده باشه. شوکه شدم. فقط همین

میعاد بلا تکلیف وسط سالن ایستاده بود:

-باور کن دیگه. باور کن و دیگه دست بردار. پیگیری نکن.

چشمهایش با عصبانیت از کاسه بیرون زد:

-پیگیری نمیکنم! میخوام مطمئن بشم به درک واصل شده.

روی مبل نشست و به انگشتهای پایش نگاه کرد که با حالتی هیستریک جمعشان کرد و از شدت فشار رنگشان سفید شده بود. سکوت کش آمد. دقایقی طولانی که میعاد با دستهایی که در جیب شلوار تنگش کرده بود در حالیکه با نوک پا آرام پرزهای فرش را بهم می ریخت روبرویش ایستاده بود. سینه اش را صاف کرد:

-واسه... مهمونیت... ام... مانی گفت خانوادش نمیان. خودشم... پنجم برمیکرده. اگه... اگه میخوای بزار واسه... ششم هفتم.

پرزهای خلاف جهت شده را دوباره با پا سر جا برگرداند:

-اگرم چیزی احتیاج داری بگو تا...

صدایش در میان دستهایی که دور گردنش حلقه شده بود خفه شد. فیروزه روی پنجه های پایش بلند شده و سرش را میان گردنش مخفی کرده بود. صدای بغض آلودش در آمد:

-دوستت دارم میعاد. تو پایان همه ی کاب-وس های منی.
کم-رش را گرفت و با دست دیگرش موهای کج بافته شده را ن-وازش کرد.

۰

۹۴-۸-۱۸، ۰۷:۴۸ عصر

روی صندلی های حیاط بزرگ و سنتی هتل نشست:
-مامان هر روز داره بدتر میشه . دیگه بهترین هتل اصفهانه. با مکافات جا گیر آوردم. به اینجا هم گیر میده.

عماد در حالیکه تند تند چیزی را در گوشی اش تایپ میکرد گفت:
-آسفالتمون کرده تو خونه.

کمی میان گوشی اش چرخید بعد گفت:
-اینو نگا.

گوشی را رو به روی صورت میعاد گرفت. دختری با آرایش نسبتا غلیظ و موهای فر شده در صفحه ی گوشی به میعاد لبخند میزد.
-اسمش م-ستوره است. سالن داره .مایه داره حسابی. یه هفته است باهاش دوست شدم سه بار تا حالا خواسته سورپرایزم کنه دسته گل به چه بزرگی میفرسته فروشگاه. از اون دیوونه هاست. موندم چجوری اینو ولش کنم.

میعاد به اطراف و چراغهای روشن حیاط و رفت آمد مهمانها و توریست ها نگاه میکرد.
روبرویش انگار گذشته ی خودش نشسته و حرف میزد. درست یکی دو سال قبل. پیش از آنکه با سیاوش آشنا شود و تصمیم بگیرد درس بخواند. روزگارش چیزی بود شبیه روزمرگی های عماد. پر از دختر بازی و دور و دور و مهمانی. همه ی آن چیزهایی که هیچوقت بابا دوست نداشت. بر عکس عماد که کلا از هفت دولت آزاد بود و به سبک خودش زندگی میکرد برای او بابا مهم بود. بدون آنکه بداند همیشه درگیر این بود که چطور می تواند بابا را از خودش راضی نگه دارد. فقط دو بار در زندگی اش بابا را طوری دیده بود که از صمیم قلب از او راضی باشد

بار اول وقتی سیاوش را به بابا معرفی کرده بود و از تصمیمش برای درس خواندن گفته بود و شبی که نتایج کنکور آمده و بابا به هیچ طریقی باورش نمی شد او هم مثل سیاوش همان رشته و همان دانشگاه قبول شده باشد. توقعاتی که بابا داشت و او نمی دانست چرا هیچوقت از پسرشان بر نمی آمد. حتی میلاد برادر بزرگش که به آرامی و سر به زیری شهره ی فامیل بود یک چیزهایی داشت که باز هم مطلوب بابا نباشد.

-میخوام فردا برای شام دوست دخترمو دعوت کنم بیاد.

عماد همچنان سرش توی گوشی اش بود:

-کی هست؟

-از بچه های دانشگاه.

بلاخره گوشی را کنار گذاشت. دستهایش را روی میز گذاشت و به میعاد نگاه کرد:

-میخوای معرفی کنی؟

-هوم.

-تریپ ازدواجه؟

نفسش را به آرامی بیرون داد:

-نمی دونم.

-اگه ازدواج نیست مخت تاب داره بیاری نشون بابا بدی؟ از فرداست که هی زنگ بزنه پسر م معیاد بشین سر درست دست از این کارا بردار. یادت رفته من هما رو که نشونش دادم. هنوزم که یادم میاد میخوام سر خودمو با گیوتین بزنم بخاطر این حماقتم. یعنی شبی نیود که نیاد یک ساعت تو اتاقم روضه بخونه که این دختر مناسب تو نیست. دیگه از اونروز من گفتم عمرا اگه کسیو بیارم نشون خانوادم بدم. سر سفره عقد میگم بیان ببیننش که تا بابا اومد بگه فلان، عروس بله رو بده تمام بشه دیگه بابا نتونه کاری کنه. البته اگه باباست که جوری میره رو اعصاب آدم که فرداش طلاقش بدی.

معیاد به انگشت های در هم گره ی کرده خودش نگاه کرد. با وجود مشکلاتی که فیروزه با خانواده اش داشت و همه ی آنچه در خانواده اش در جریان بود حتی فکر مطرح کردنش هم با بابا مثل بزرگترین دشواری دنیا بود.

--خوشگله دختره؟

دست بین موهایش کرد:

-در مورد اون ده تومن که به بابا چیزی نگفتی؟

-تج.

عماد دوباره به گوشی اش مشغول شد.

-میتروسم جلوش شروع کنه به حرف زدن راجع به پول و ولخرجی های من. نمی خوام بدونه.

-پول برای این می خواستی؟ اسمش چیه؟

-آره. فیروزه. تنها زندگی میکنه. میخواست خونه بگیره.

-خانوادش کجان؟

به دسته ای از توریست های چشم بادامی که گوشیه ای ایستاده تا عکس دسته جمعی بگیرند نگاه کرد:

-همین جان. مشکل دارن با هم.

-اوه. کیست خیلی عالیه میعاد داداش. بابا صد در صد اوکی میده. میشناسیش که قبل اینکه دختره رو درست ببینه باید شجره خانوادگیش رو در بیاره. من بچه بودم ولی یادمه برای میلاد تا هفت نسل قبل شیما رو در آورده بود که کی ان و از کجا اومدن. الکی که نیست برادر من؟ آبرویی که اینهمه سال با زحمت کسب کرده تو یه شبه به باد بدی! من که نمی فهمم بابا کدوم زحمتا رو کشیده یه پولی بوده و یه شهرتی و یه شغل نون و آب دار که نسل به نسل چرخیده رسیده بهش. یجوری حرف میزنه بعضی وقتا فکر میکنی مثل این فیلما از صفر و یه حیاط ته پا منار و زندگی تو یه اتاق با هفت سر عائله شروع کرده الان شده آقا حسین مینایی کارخونه دار بزرگ تهران .

میعاد دست به صورتش کشید و پوستش را بالا و پایین کرد:

-دختر خوبیه.

عماد گوشی را از خودش دور گرفت و با اخمی مصنوعی از خودش عکس گرفت .

-این که خیلی نکته ی حائز اهمیتی نیست در پارامترهای بعدیه پسر. بعدم...

گوشی را روی میز گذاشت:

-بزار برسی بعد تصمیم بگیر به زن گرفتن. چه خبره؟

خودش هم درست نمی دانست در سرش چه خبر است. برنامه اش چیست. چه کار میخواهد بکند. فقط چیزی درونش بود که می خواست قبل از آنکه آن میعاد تنوع طلب قبلی سر بیرون بیاورد به چیزی جایی یا کسی متعهد شود. فقط می خواست اوضاع را عوض کند. میخواست مطلوب خودش و بابا باشد.

-راستی میعاد اون دختره بود باهاش دوست بودی قد بلنده ووشو کار بود اسمش چی بود؟ اون چند روز پیشا اومده بود فروشگاه سراغت رو میگرفت. پر رو پرو اومده وسایل عروسیشو بخره سراغ دوست پسـر قبلیشو میگیره. قبلی که چه عرض کنم. قبلی تر تر تر ش . میعاد بی توجه به حرفهای عماد در دنیا فکر های خودش غرق بود. همین که دختر بچه ی مو طلایی با قدمهایی کوچک از در هتل به حیاط دوید تا خودش را دوباره به او برساند نگاهش به بابا افتاد. آرزو میکرد اوضاع کمی بهتر از آنچه توقع داشت پیش برود.

آخر شب وقتی مامان بچه ی خواهرش را با دردسر زیاد بلاخره برای خواب رام کرده و داشت روی تخت بین خودش و بابا جا میداد میعاد با صدای زیر اشاره اش کرد:

-مامان...

مادرش پتو را روی بچه کشید و متکای زیر سر بابا را کمی تکان داد تا خر و پفش کمتر شود.

-بله؟

بعد به طرف دستشویی رفت تا برای بار چندم دستهایش را بشوید. میعاد به چهارچوب در دستشویی تکیه داد:

-مامان میخوام باهات حرف بزنم.

-بگو.

برگشت و به بابا نگاه کرد تا مطمئن شود خواب است. مامان پنجه های خیسش را بین موهای بولندش کرد.

-مامان من فردا دوست دخترمو دعوت کردم شام باهامون بیاد بیرون.

مامان دستها را بار دیگر زیر آب گرفت بعد با حوله ی خودش خشکاند.

-کی هست؟

از دستشویی بیرون آمد و روبروی میعاد ایستاد با قدی که حداقل ده سانتی کوتاهتر از او بود:
-یکی از بچه های کلاس من.

-خب؟

-میخوام...معرفیش کنم. به همه. به ...بابا.

مامان با چشمهای متفاوت همیشگی نگاهش کرد:

-برای ازدواجه؟

-فعلا بیاد ببینید همو.

مامان به بابا روی تخت نگاه کرد:

-باشه بیاد اشکال نداره.

میعاد روی عکس دسته جمعی بچه های کلاس زوم کرد و فیروزه را بیرون کشید:
-اینه.

عکس را جلوی صورت مامان گرفت. مامان گوشی را کمی دور گرفت و چشمهایش را تنگ کرد:
-چه ریزه میزه است. چند سالشه ؟

18-

-خیلی کوچیکه مامان.

گوشی را از دستهای مامان گرفت:

-حالا نگفتم که همین فردا میخام ازدواج کنم باهاش. گفتم آشنا بشیم.

مامان دستهایش را از هم باز کرد:

-باشه گفتم که بیاد.

در حالیکه مامان به طرف تخت میرفت میعاد دوباره صدایش کرد:

-مامان ...

این پا آن پا کرد:

-خوب بود؟

مامان لبه ی تخت نشست و کرم مرطوب کننده را به دستهایش مالید سرش را تکان داد و

با صدایی آهسته گفت:

-خوب بود. باید خودشو ببینم .

به مامان بیشتر از بابا امیدوار بود. مامان بخش لطافت ماجرا بود.

۰

۹۴-۸-۱۹، ۰۳:۰۴ عصر

روی ایوان بزرگ عمارت عالی قاپو بابا بلاخره گیرش کشید. در چند قدمی خانواده در میان شلوغی جمعیت بازدید کنندگانی که سعی داشتند از آن ارتفاع میدان نقش جهان را زیر پایشان ببینند کنار یکی از ستونها ایستادند:

-مامانت میگفت امروز دوست رو دعوت کردی بیاد باهامون واسه شام.

اصلا آمادگی اش را نداشت در واقع هیچوقت نمی دانست چه زمانی روز آمادگی حرف زدن با بابا در این زمینه ها فرا میرسد. سرش را به نشان تاکید تکان داد.

-کار خوبی میکنی به خانوادت معرفی میکنی. خانواده ی اونم میدونن؟
-بله.

یک دروغ که چندان هم دروغ بود. خانواده اش می دانستند اما نه آنطور که مد نظر بابا بود. نه آن نظارتی که در ذهن بابا میگذشت.

-خوبه. البته الان یکم برای بحث ازدواج و این چیزها زوده.

بابا با دست حصار اطراف ایوان را گرفت:

-هم برای تو هم برای اون. ولی خب حالا در حد آشنایی موردی نداره. پدرش چکارست؟

میعاد طرف مخالف نگاه بابا را نگاه میکرد "خواهش میکنم شروع نکن. از بحث خانواده شروع نکن"

-مهندس.

-مهندس چی؟

-عمران.

-فامیلشون چیه؟

-اعتمادی.

-خوبه. خب حالا شب میاد آشنا می شیم.

به طرف بقیه اعضای خانواده رفت. میعاد رفتنش را نگاه کرد. با یک حس قوی و درونی

میدانست که امشب یک چیزی خراب خواهد شد .

همین که سر کوچه پارک کرد پشیمان شد. از دعوت فیروزه به این مهمانی پشیمان شد. آنقدر

استرس داشت که خودش هم دلیل این همه نگرانی را گم کرده بود. "برای چی اینکارو

کردی؟ آخه تو اصلا هنوز نمی دونی میخوای چه غلطی بکنی برای چی دعوتش کردی" در

ماشین را بست و خش کنار سپر نگاه کرد. برای بار چندم "تو اصلا قراره ازدواج کنی؟ تو واقعا

میخوای ازدواج کنی؟" کمی معطل کرد. بی دلیل دور ماشین چرخید "حالا گیریم ازدوایم

خواستی بکنی به بابا چی میگی؟ از خانوادش چی میگی؟ همین امشب شروع میکنه از

خانوادش بپرسه. "به طرف خانه ی فیروزه به راه افتاد" دوباره بدون فکر کار کردی. دوباره عجله

کردی. همون احمق همیشگی" دستش را با حرص روی زنگ آیفون گذاشت.

۰

۹۴-۸-۱۹، ۰۳:۰۶ عصر

فیروزه گوشی را با شانه اش گرفته و دنبال روسری کمدهش را زیر و رو میکرد. صدای سمانه را

می شنید:

-یه چیز رسمی بپوش. سر و سنگین باشه.

-نمی دونم رسمی چجوریه.

آنقدر استرس داشت که تقریبا داشت فلج میشد.

-رسمی یعنی جلف نباشه. زیاد کوتاه و تنگ و رنگای جیغ نداشته باشه.

-اون مانتو شلوار... راستی تو ندیدی. وای دارم میمیرم.

-اوه چته؟ یذره اعتماد به نفس داشته باش. دیوونه دخترا تو موقعیت تو همچین سیه نه میدان

جلو و سرشونو بالا میگیرن انگار منت سر طرف گذاشتن حاضر شدن با خانوادش آشنا بشن.

گربه رو دم حجله بکش.

روسری ساتن سفید و سورمه ای را بیرون کشید:

-من اصلا نمی دونم باید چی بگم. چکار کنم.

-هیچی تو اصلا نباید زیاد حرف بزنی. خیلی شیک و با کلاس میشینی با یه لبخند روی لب.

اگر سوالی ازت پرسیدن جواب میدی. همین.

روسری را مثلث کرد و روی سرش انداخت. سمانه دوباره گفت:

-زیادم آرایش نکرده باشی.

به خودش در آینه نگاه کرد:

-زیاد یعنی چقدر؟

-نمی دونم. همونطور که همیشه آرایش میکنی خوبه.

دسته های روسری را دور گردنش تاباند:

-وای کاش قبول نکرده بودم.

-اه فیروزه. حالمو بهم زدی دیگه. والا با اون غروری که تو توی دانشگاه راه میری هیشکی عمرا

اینور شخصیت رو باور نکنه. مطمئن باش همه چیز به خوبی طی میشه. اصلا خوش بحالت.

کاش من جای تو بودم. تو این یک هفته سیاوش از ترک دیوار تا انواع ابرهای آسمون و دلایل

کوچ پرنده ها حرف زده جز ازدواج. جز برنامه ای برای آینده .

-خب زوده.

-چی زوده؟ حداقل آخه من تکلیف خودمو بدونم. فکر نکنم برای ازدواج باشه. همینطوری

میخواد...نمیدونم. ولش کن حالا. اه دوباره مهمون اومد برامون. خدایا این دید و بازدید عید رو

کی اختراع کرده؟ برگشتی سریع به من زنگ میزنیا.

صدایش را رو به کسی در خانه بلند کرد:

-اومدم باشه. یادت نره فیروزه. خبر بدی. فعلا.

همین که تماس تمام شد و حتی اتصالش به سمانه هم قطع شد استرسش بیشتر شد. فکر

روبرو شدن با کل خانواده ی میعاد و از نظر گذرانده شدنش فکر نشستن با آنها آنهم برای چند

ساعت فکر غذا خوردن با آنها...آنقدر پر از انواع احساسات مخلوط شده ی ترس و نگرانی بود

که همه ی آرزوها و رویاهایش را فراموش کرده بود. صدای آیفون که بلند شد دست جلوی دهانش گذاشت "آی خدا کمک کن."

-کاش حداقل این گچ دستمو باز کرده بودم. خیلی زشته.
-اشکال نداره.

-این طرحای مسخره ی روی گچ پیدا نیست ؟
-نه عزیزم زیر دستته.

-میشه یه دقیقه یه جا جلوی یه بیمارستان بایستیم برم بازش کنم؟ زود تموم میشی.
میعاد خندید:

-نه عزیزم. هنوز وقتش نشده.

آب دهانش را قورت داد:

-خیلی...استرس دارم.

میعاد دست رو انگشتهای بیرون زده از گچ گذاشت:

-استرس برای چی؟ میگه میخوان بخورنت؟

-نه خب...

-خانم به این خوشگلی شیکی موقری استرس واسه چی باید داشته باشن؟ یه آشنایی سادست.

فکر کن داریم میریم با بچه ها بیرون شام بخوریم. همین. صبر کن من بنزین بزنم.

وارد پمپ بنزین شدند و در صف کوتاه جلویشان ایستادند:

-فقط... گفتم بهت مامانم وسواس داره...ام خیلی راحت نیست واسه دست دادن.

-اوهوم.

-شاید دست بده نمی دونم گفتم که...

از صدایش پیدا بود که خودش هم استرس دارد. از نگاهی که سعی میکرد پنهان کند و تن

صدایش...از همه ی چیزهایی که اصلا شبیه میعاد همیشگی نبود. از ماشین پیاده شد تا باک را پر کند.

در آسانسور مخصوص هتل که به طرف رستوران گردان در آخرین طبقه میرفت در میان چند

خانواده ی دیگر کنار هم ایستاده بودند. همین که صدای زن در آسانسور پیچید قلب فیروزه تپیدنش را صد چندان کرد "رستوران " تمام صورتش پر از حرارت بود و نبض زیر گلویش با شدت می کوبید.

-میعاد...

جلوی وردی ایستاد.

-یه چند لحظه صبر کن.

دست روی گلویش گذاشت.

-عزیزم ریلکس باش.

حتی آن لبخند پر از نگرانی میعاد هم کمکی به حالش نمیکرد. هیچ چیز بدتر از رفتن به جایی نبود که می دانست قرار است ارزیابی شود .

-بریم؟

نفس عمیق را به سیب نه کشید و نگه داشت. بعد به دنبال میعاد وارد سالن شد. در سالن گرد و چرخان کنار پنجره های بلند قدی میز بزرگ خانواده میعاد بود. میزی برای بلوندها.

همین که مراسم پر شور معارفه به پایان رسید و روی صندلی کنار خواهر میعاد نشست احساس کرد باری از شانه هایش کم شده است بخصوص وقتی اولین نفر مادر میعاد دست داده بود. انگشت شست شکسته را زیر میز بین دست سالمش گرفت و فشار داد.

-دستت چی شده عزیزم؟

به طرف صدای لطیف و زنانه ی خواهرش چرخید. کسی که اوج شباهت با میعاد از نوع ظریفش بود:

-قبل از عید شکست.

-آخی. گچ خیلی بده. آدم خیلی اذیت میشه. منم یکبار دستم شکست. اصلا طاقت نیاوردم سر ۲۰ روز رفتم بازش کردم.

لبخند زد. درست در موقعیتی بود که خودش را خنگ ترین موجود دنیا می دانست. با آنکه مطمئن بود به تک تک افراد سلام کرده دست داده و جواب خوشبختم ها را مودبانه داده است

حس میکرد همه ی حرفهای مناسب دنیا را گم کرده است. و اوج این حس زمانی بود که پدر میعاد از آنطرف میز خطابش قرار داد:

-اصفهان شهر فوق العاده ایه. خیلی قشنگ خیلی تمیز. پر از آثار تاریخی.
صدای عماد از گوشه ی میز در حالیکه با گوشی اش ور میرفت بلند شد:
-پر از خانم های خاص !

به فیروزه نگاه کرد . با شیطنت خندید. لبخند طوری از صورت پدر میعاد پرید که فیروزه هم ترسید در جواب خنده ی عماد حرکتی نکند. عماد دستهایش را بالا برد:
-بابا چی گفتم مگه؟ خب شهر خوبیه. یکی دو بعدش رو بابا گفت یه بعدش رو هم من گفتم.
میعاد تو هم یه بعدش رو بگو. مینا بعد نوبت توئه.
مادرش با لبخندی گشاد و مهربان رو به پسرش کرد:
-عمادجان!

پدرش که حالا خودش را مسئول جمع کردن آن شرایط میدانست روبه فیروزه کرد:
-این پسر کوچیک من یکم شوخ طبعه. شما اهل اصفهانید؟
میعاد به پشتی صندلی تکیه داد. و انگشت سبابه اش را با شست فشار داد تا صدای تق اش بلند شد.
-بله.

-خیلی عالیه. اگر میخواستم شهری غیر از تهران برای زندگی انتخاب کنم قطعاً اصفهان بود.
پدرش در نگاه اول مردی رسمی پر از تاکتیک های خاص برای برقراری ارتباط بود. با آنکه عماد در یک حرکت کل برنامه هایش را بهم ریخته بود اما خیلی سریع همه چیز را جمع کرده بود. فیروزه جز لبخند زدن اصلاً نمی دانست چه باید بگوید. هیچ کدام از حرفهایی که به سرش می آمدند و میرفتند در نظرش مناسب بیان شدن نبودند. مادرش با لبخند رو به فیروزه کرد:

-ما خیلی سال پیش یکبار اومدیم اصفهان اونم خیلی عجله داشتیم فرصت نشد جایی رو بگردیم. دیگه امسال که میعاد اینجا قبول شد بهانه ای شد که بیایم سر فرصت ببینیم همه جا

رو.

بعد خواهرش اضافه کرد:

-واقعا هم بهونه ی خوبی شد. یه موقع میبینی آدم سالی چند بار سفر خارجی میره ولی شهرای کشور خودش رو اصلا فرصت نمیکنه بره.

از آنطرف میز صدای پوزخند واضح عماد شنیده شد که خودش با تک سرفه ای جمعش کرد و به میعاد نگاه کرد. معلوم بود بیش از اندازه دلش میخواهد بخندد و چیزی در تمسخر حرف خواهرش بزند ولی خودش را کنترل میکرد. پدرش منو را برداشت و رو به بقیه کرد:

-غذاتونو انتخاب کنید پس. روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد دیگه.

میعاد منو را جلوی فیروزه باز کرد. فیروزه هنوز شست دست شکسته را محکم گرفته بود:

-چی میخوری عزیزم؟

-هر چی خودت میخوری.

صدایش را پایین آورد:

-خوبی؟

فیروزه لبخند زد:

-خوبم.

حتی یک درصد هم از حجم آن استرس کم نشده بود .

-ولی به نظر من بچه های قدیم خیلی بهتر بودند.

-چرا بابا؟ هر دوره ای یه چیزی داره که والدین رو ناراضی نگه داره.

-درسته ولی بچه های الان خیلی عوض شدن.

عماد که حالا جایش را با خواهرش عوض کرده بود تا مینا بتواند دخترش را در صندلی کودک

رستوران بنشانند صدایش را پایین آورد و از میان مکالمه ی پدرش و میلاد رو به میعاد کرد:

-میعاد داریم سرایشی رو طی میکنیم برسیم به هدف مورد نظر .

برگشت و به فیروزه لبخند زد.

-بچه ها اونموقع اصلا توقعات امروز رو نداشتن. اصلا کسی جرات نداشت توقعی داشته باشه.

-خب بابا مطابق با زمانه بوده توقعات. اونموقع چیزی نبوده که کسی بخواد توقعی داشته باشه.

-چرا نبود بابا؟ خب بله کامپیوتر نبود این وسایل رفاهی الان نبود ولی به زمان خودش چیزای دیگه بود. ولی بچه ها یک حالتی داشتن انگار درکشون خیلی بالا بود. هر کس ته وسع خانوادش رو میدونست همونقدر توقع داشت. تو الان پسرت هنوز مدرسه نرفته...

صدای زیر عماد دوباره رو به میعاد کشید:

-میعاد به نظرت به کدوم یکی از خطاها میخواد اشاره کنه؟ این میعاد ما از اون خلافای روزگاره. اینطوری نگاش نکن.

میعاد دست به ته ریشش کشید. مضطرب:

-عماد...ساکت شو.

-چشم! نه نمیخواستم اون قضیه حبس و زندان و اینا تو بگم!

فیروزه خنده اش را با دندانهایش گاز گرفت چرا که نگاه زیر چشمی پدر میعاد را می دید که آنها را می پایید. بحث گرم بعد از تمام شدن شام در انتظار پر شدن میز دسر که گارسون قولش را برای کمتر از یک ربع دیگر داده بود همچنان ادامه داشت.

-بابا درسته حرفت ولی پدر مادر برای برطرف کردن نیاز بچه هان .

-بله بله اون که صد در صد. اصلا کسی نتونه نیاز بچه هاش رو برآورده کنه نباید بچه بیاره. ولی اومدیم نیاز بچه رفتن به کره ماه بود بچه رو نباید لوس کرد. نیازای بچه رو باید تو چهارچوب خانواده خودت شکل بدی. وگرنه هر روز جنگ اعصاب داری که امروز ماشین دو در خارجی میخوام فردا میخوام یه شعبه دیگه تو جردن بزنم پس فردا میخوام کلا برم از ایران یه کشور دیگه زندگی کنم.

عماد خندید:

-تو جردن نگفتم بابا تو فرشته.

پدرش بی تفاوت به حرفش ادامه داد:

-یه روز میخوان خونه بگیرن مجردی زندگی کنن یه روز میگن انقدر بریز به حسابم فرداش میگن همش تموم شد انقدر دیگه بریز.ملیون ملیون ها .

صدای عماد از فیروزه رد شد و رو به میعاد متوقف شد:

-میعاد این بخشش مربوط به توئه.

دستهای گره کرده ی میعاد روی میز آنقدر بهم فشرده شده بود که به سفیدی میزدند.
-بچه رو اگه همون وقت که یه ماشین اسباب بازی زیر بغلش پشت ویتترین مغازه وایمیسه
یکی دیگه میخاد ساختی ساختی. اگه نخردی و گفتم خودت داری که درست ولی اگه رفتی
خریدی...

عماد میان حرفش دوید:

-که میشه میعاد و عماد. بیشترم عماد.

پدرش لبخند زد:

-احسنت بابا!

عماد دست به سینه اش گذاشت:

-مرسی بابا! مرسی. شرمنده نکنین. تورو خدا انقدر دست نزنین.

فیروزه به دستهای میعاد روی میز نگاه میکرد. به سکوتش و لب‌هایی که میجوید. شست
دست خودش را بار دیگر فشار داد "همه ی پولایی که خرج من کرده..." مینا دخترش را از
صندلی غذا بیرون آورد:

-حالا میلاد تو هم بحث گیر آوردیا. اینهمه بحثای قشنگ. میز دسر هم پر شد. بفرمایید.
خانواده ی مینایی تک به تک از پشت صندلی هایشان بلند شدند تا به طرف میز دسر بروند.
میعاد هنوز دستهایش رو میز بود. سفید و تحت فشار.

دستهایی که برای خدا حافظی به سمتش آمدند گرمتر از دستهایی بودند که سلام میدادند.

انگار یخ همه شکسته بود. مادرش با خوشرویی نگاهش کرد:

-عزیزم خیلی خوشحال شدم از دیدنت. به خانوادت سلام برسون.

بعد نوبت پدرش بود:

-دخترم خیلی از آشناییت خوشحال شدم. انشالا ببینیمت بازم.

لبخندی گرم محکم و با صلابت از میان صورت سه تیغه ی گوشتالود بیرون پرید. میعاد پا به پا
شد:

-بریم هوا یکم سرده.

همین که روی صندلی جلوی ماشین میعاد نشست از سویچ چرخاندن و دنده جا زدنش فهمید این میعاد میعاد سر شب در راه رفتن به رستوران نیست که با وجود اضطراب خودش سعی داشت آرامش کند. این میعاد میعاد عصبانی بود که می خواست هر چه سریع تر او را به خانه اش برساند. پشت چراغ قرمز که ایستادند گفت:

-عزیزم ممنون که اومدی.

برگشت نگاهش کرد. درهم و عصبی. به گچ دستش نگاه کرد. "چرا اصلا فکر نکرده بودم که تو این پولارو از کجا میاری؟ چرا فکر نکرده بودم که تو از خودت که پولی نداری؟ چرا گذاشتم این خرجا رو بکنی؟"

-میعاد

-بله عزیزم.

لحنش جدی بود. پر از خشمی که معلوم بود کنترلش میکند.

-من... پولارو... از بانک برمیدارم که بهت...

میعاد انگشت تهدیدش را بالا آورد:

-ساکت شو فیروزه .

پایش را روی گاز گذاشت:

-فقط ساکت شو.

روی ترمز زد صدای گوشخراش کشیده شدن لاستیک ها کف خیابان شنیده شد و در لحظه ی

آخر ماشین به صندوق عقب پرشیای نقره ای رنگ جلو کوبید. میعاد دستش را روی بوق

کوبید:

-مردک الاغ!

⤵

۹۴-۸-۲۰، ۱۸:۰۳ عصر

به شماره های قرمز رنگ آسانسور نگاه میکرد که بالا رفتن طبقات را نشان میدادند. برای آخرین بار به ساعتش نگاه کرد. یازده و نیم شب. وقتی پشت در اتاق رسید صدای حرف زدن عماد را با تلفن می شنید. چند تقه به در زد و همین که مامان در را باز کرد با عجله گفت: -بابا هست؟

مادرش در لباسهای راحتی برای خواب خودش را عقب کشید تا وارد شود:

-نه پارمین رو برده پایین بچرخونه. بیا تو

وارد اتاق شد و به عماد که روی تخت دو نفره دراز کشیده بود سرسری نگاه کرد در لباسهای رسمی بیرون منتظر برگشتن او بود تا با هم به خانه اش بروند. هتلی که با زحمت توانسته بود فقط سه اتاق خالی پیدا کند که آنهم فردا باید یکی را تحویل میدادند. عماد با روی گشاده پذیرفته بود که شبها را پیش او و دوستانش باشد. -مامان.

مامان جلوی آینه شانه به موهایش می کشید: -بله.

-بگو بابا بیاد بالا میخوام باهاش حرف بزنم.

در مکالمه ی تلفنی عماد لحظه ای وقفه افتاد به میعاد نگاه کرد که عصبی و آشفته وسط اتاق ایستاده بود.

-میادش الان.

-مامان بابا آبروی منو برد.

در مقابل نگاه متعجب مامان از داخل آینه اضافه کرد:

-منظورش از این حرفا چی بود؟ مثلاً خیل سخته یه موضوع دیگه انتخاب کنه برای حرف زدن؟ حتما باید با گوشه کنایه یجوری نشون همه ی عالم بده من خیلی حواسم به بچه هام هست؟ من تربیتم خیلی بیسته؟

مامان به طرفش چرخید:

-چی گفت مگه؟

دستهایش چنان با تعجب از هم باز شده بود گویی آن حجم عصبانیت میعاد را نمی توانست به

هیچ حرفی ربط بدهد. عماد تماسش را قطع کرد و روی تخت چهار زانو نشست:
-چی شده؟

میعاد اهمیتی به او نداد رو به مامان کرد:

-مامان میگی چی گفت؟ اونجا نبود؟ واسه چی جلوی یه دختر غریبه برای بار اول اونم، اشاره میکنه به انواع و اقسام مسائلی که با ما داره؟

عماد هم به میدان پیوست:

-راست میگه .

مامان از میان بازوان میعاد با برسی که دستش بود به عماد اشاره کرد:

-تو هیچی نگو که هر طور دلت خواست بی مزگی هاتو کردی.

-بی مزگی کردم جو صمیمی بشه. کسیو خرد نکردم که.

مامان دوباره به سمت آینه و شانه زدن موهایش برگشت:

-چیزی نگفت که بخواد شماها رو خرد کنه.

میعاد کلافه دست در موهای ژل زده کرد و نظم شان را بهم ریخت:

-مامان! اینکه...

چند ضربه به در خورد. هر سه به طرف در چرخیدند. مامان با آرامش در را باز کرد . بابا در میان دهانه ی در ظاهر شد.

-پس پارمین؟

-دادمش به مینا. چه خبره؟ صدات تا وسط راهروها میومد.

جلوی میعاد ایستاد و کتش را در آورد. میعاد لب هایش را خیس کرد. عماد به جایش جواب داد:

-اینجا همه چشم بادومی ان بابا کسی نمیفهمه داره چی میگه.

میعاد عصبی از صحنه ی تصادفی که به جلوی ماشینش ضربه زده و خسارتی که پرداخت

کرده آمده بود. تمام شبش به معنای واقعی خراب شده بود.

-بابا...

به دنبال کلمات مشخص میگشت چیزی که بتواند اوج ناراحتی اش را در برابر منطق بابا به

همان بزرگی نشان دهد که واقعا بود. بابا اما پیش دستی کرد:

- دختر خوبی به نظر میومد. حداقل از نظر ظاهری که معقول تر از اون دخترای دیگه بود که هر روز با یکیشون میپزدی.

- بابا میشه دست از تیکه انداختن برداری؟

صدای عصبانی به گلویش دوید. بابا کتش را آویزان کرد و لبه ی تخت نشست. با همان نگاه معنادار همیشگی اش نگاه میعاد کرد:

- درستون که تمام شد یه جلسه آشنایی میزاریم با خانوادش .

عماد پارازیت وار خندید:

- اونموقع دیگه باید بچشو نگه داری بابا.

مامان با عصبانیت توپید بهش:

- بسه عماد! هر چی هیچی بهت نمیگم. پاشو برو بیرون.

عماد با اخم های در هم کشیده بلند شد:

- میعاد من تو لابی ام. خودتم خسته نکن . اینجا دیکتاتوریه. هیتلر کی باشه!

در اتاق را تقریبا بهم کوبید و رفت. بابا نفسش را بیرون داد. سویچ را از جیبش در آورد و روی پاتختی زیر آباژور گذاشت. میعاد تمام حرکاتش را نگاه میکرد:

- برای چی راجع به مسائل مالی و قضیه پول گرفتن جلوش حرف زدی؟ شاید من نمی خواستم بدون که شما به من پول میدین.

ابروهای بابا بالا پریدند:

- یعنی فکر میکنه خودت خرج خودتو میدی؟

- نه فکر نمیکنه ولی الزامی هم نداره منو کوچیک کنی.

- من اشاره ای به تو یا شخص خاصی نداشتم.

- اصلا! اصلا!

- الان مشکلِت چیه؟

- مشکلی ندارم. یکمم وقت بذار بابا بچه هاتو جلوی بقیه ببر بالا .

به طرف در اتاق میرفت که صدای بابا با جدیت بدون توجه به حرفهای میعاد ادامه داد:

-رابطتون در همین حد میمونه تا وقتش برسه.

میعاد دم در ایستاد با دندانهای بهم فشردن شده نگاه بابا کرد.

-اینم کلید ویلا.

کلید را روی پاتختی گذاشت. میعاد با قدمهای بلند برگشت تا کلید را با سرعت بردارد. بابا در حال در آوردن جوراب ها از پایش با صدایی آرام رو به میعاد بدون اینکه مامان بشنود اضافه کرد:

-نفهم دختر برده باشی شمال.

به نگاه میعاد در حالیکه خم شده بود تا کلید را بردارد و در همان حال مانده بود نگاه کرد:
-داداشت یبار آبرومو برده بسه.

میعاد کم-رش را صاف کرد. نفسش را بیرون داد و با همان قدمهای بلند به طرف در اتاق رفت. باد از پنجره پشت در افتاد. در از دستش ول شد و با صدای بلند بهم خورد.

در از دستش ول شد و با صدای بلند بهم خورد. بالا پرید و پلک هایش چندین بار بهم خورد.
صدای مشاور از داخل بالکن بلند شد:
-بفرمایید.

نیمی از تنش پیدا بود در حالیکه با آب پاشی کوچک به گلدان بونسای آب میداد .
-سلام. بشین. بشین

آب پاش کوچک رادم در بالکن گذاشت و در را بست .

-خب چطوری مرد؟

میعاد روی صندلی راحتی روبرویش نشست. نسبت به جلسات اول حالا راحت تر بود و می توانست تکیه بدهد.

-اوضاع چطوره؟

از پشت آن عینک ها با فریم گرد با نگاهی سر حال طوری لبخند میزد که ریش تنک و بلندش به حرکت در می آمد.

-خوبه ممنون.

مثل همیشه اول جلسه با لبخندی ثابت روی لب‌هایش در تبلت کمی میچرخید تا بتواند پرونده را پیدا کند و کمی از شرح حال جلسه پیش را بخواند.

-یک ماه و نیمه نیومدی. نه؟

سرش را بالا آورد و به میعاد نگاه کرد. میعاد به انگشتهایش ور رفت:
-بله.

-خب چه خبر بوده این یک ماه و نیم؟ تعطیلات عید خوش گذشت؟
در برابر لبخندی که سعی میکرد به آرامش دعوتش کند و فضا را آماده سازد نگاهش را پایین انداخت. بعنوان مردی ۳۴ ساله هنوز برای صحبت کردن با مشاور و مردی که قصد کمک داشت معذب بود.

-شمال رفتم. رفتیم.

سرش را بالا آورد مشاور به صندلی تکیه داد:

-خیلی عالیه. پس کلی روحیه ات عوض شده.

-نه.

اینجا نه با کسی تعارف داشت نه رو در بایستی .

-خب تعریف کن برام.

-بعدش رفتم تهران.

مشاور دستهایش را روی میز گذاشت و به تکیه آرنجهایش کمی به جلو خم شد:

-عالیه. عالیه میعاد. پدرت رو دیدی؟

میعاد دست روی گلویش کشید:

-دیدمش. از دور.

بینی اش را بالا کشید. دوباره صندلی راحتی برایش ناراحت ترین جای ممکن شده بود.

-صحبت نکردین؟ خانوادت رو ندیدی کلا؟

-نه. جلوی در خونه...

با ناخن به جان ناخن های دیگر افتاد. مشاور با صدایی آرام سعی میکرد کمکش کند:

-خب همینم عالیه. همین که رفتی عالیه.

بغض داشت خفه اش میکرد. بغضی متفاوت با تعریف هر گونه بغض در طول تاریخ. بغضی به وسعت بیشتر از ده سال راندگی.

-بابام...پیر شده بود. کلی موهایش... سفید شده بود.

تلفن اتاق بصدا در آمد مشاور با عذرخواهی مودبانه تماس را جواب داد:

-بله باشه بگین منتظر بمونن.

گوشی را گذاشت و با لبخند نگاهش کرد:

-خب؟

-همین.

-همین خیلی عالییه میعاد. اصلا فکر نمیکردم رفته باشی تهران. خیلی عالییه. شمال چطور بود؟

به بالکن و درختهای بلند حیاط نگاه کرد:

-هیچ طور.

در برابر سکوت خودش کم آورد:

-نباید می رفتم .

-چرا؟

-جای من نبود .

-فیروزه هم بود؟

سرش را آنقدر آرام تکان داد که بعید میدانست مشاور دیده باشد.

-حرف زدین؟

پوزخند زد:

-حرف!

-میعاد...

از جایش بلند شد و در بالکن را که دوباره باز شده بود بست:

-نظرت چیه که با هم صحبت کنیم؟

به طرف میعاد چرخید:

-سه تایی.

میعاد با تعجب نگاهش کرد. مشاور دوباره به صندلی اش برگشت:
-من تو و فیروزه. اگر از نظر تو اوکی باشه هر زمان که راحت بودی من پیشنهادش رو به اونم میدم.

استرس گرفت. برای یک لحظه تمام رگهایش پر از جریان تند اضطراب شد. مشاور آرام اضافه کرد:

-اصلا اصراری نیست. اگر دوست داری باهم حرف بزنید و فکر میکنی نمیتونی یا اون نمی تونه میتونیم یه جلسه بزاریم. بهش فکر کن. خب؟ حالا راجع به شمال برام بگو.
رشته ی افکارش پاره شده بود. مثل همه ی این سالهای اخیر تمرکزش در کسری از ثانیه میپرید.

—

۹۴-۸-۲۳، ۰۳:۰۵ عصر

گره ی روسری را از دور گردنش باز کرد "خاک بر سرت. خاک بر سرت دختر آقای اعتمادی."
روسری را تا کرد و جلوی در کمد ایستاد "بابات پولش از پارو بالا میره اونوقت توی بدبخت باید زیر بار منت هر کس و ناکسی باشی" به چوب لباس آویزانیش کرد و در آینه ی ترک خورده ی در کمد دیواری خودش را نگاه کرد. فیروزه ی وحشی درونش از همان لحظه ای که میعاد تاکسی در بست گرفته بود تا خودش به قضیه ی تصادفش برسد درست از همان لحظه ای که کرایه ی تاکسی را حساب کرده و گفته بود لطفا خانم منو برسونید شروع کرده بود. یک ریز و یک بند بدون وقفه حرف زده و مخش را خورده بود. به دختر آرایش کرده ی داخل آینه نگاه کرد و به صدای فیروزه ی سرکش جواب داد "ولی میعاد هر کسی نیست. میعاد با همه فرق داره" فیروزه ی درونش خندید "ولی بابای میعاد با بقیه فرق نداره. خانوادش با بقیه فرق ندارن."
در کمد را بست. دکمه های مانتو را با آرامش باز کرد "شاید منظورش من نبودم." "آهان! خب اگر تمایل به خر بودن داری اون بحثش جداست" لبه ی تخت نشست. دستهایش را بین پاهایش گذاشت "شاید بهتر بود همونجا خونه ی بابا میموندم. من از پس یه زندگی به تنهایی بر نیام" دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و خودش را به آرامی تکان داد "باید برم سر کار.

باید کار پیدا کنم" لرزش موبایل در کیف تمرکزش را برید. سمانه بود.

-سلام . خونه ای؟ برگشتی؟

-سلام. آره.

-یالا یالا بگو چی شد.

چشمهایش را روی هم فشار داد. همه چیز خوب بود تا آنکه درنهایت خون به مغزش رسیده

بود که میعاد اینهمه خرج را از کیسه ی خلیفه میکند .

-خوب بود.

-پرا انقدر شل و وارفته ای پس؟

-نه یکم خسته شدم.

-مامانش اینا چطور بودن؟ از اون پولدارای فیس و افاده ای بودن؟

با همان مانتویی که هنوز در نیاورده بود روی تخت دراز کشید. تصویر مادر میعاد جلوی

چشمانش بود .

-نه. صمیمی بودن.

-تحویلیت گرفتن؟

-آره.

-راجع به ازدواج اینا بحثی نشد؟

-نه.

-اه دوباره رفتی تو اون فاز فیروزه که باید با موجین حرف از ته حلقه کشید بیرون.

دست به چشمهایش کشید و آرایشش را بهم ریخت:

-میعاد برگشتن تصادف کرد.

-هان؟ چرا؟ چیزیش شد؟

-نه ماشین یکم ...جلوش...

-خب خدا را شکر. قضا بلا بوده. چشمتون کردن .

فیروزه پوزخند زد..

-خب پس حال نداری حرف بزنی. گفتم الان یک عالمه حرف برام میاری. سیاوشم رفته تهران.

فردا میاد انگار.

-سمانه مهمونی واسه پس فرداست. تصمیمت برای شام چی شد؟

همین که سمانه لیست انواع غذاها و دسرهایی که میخواست درست کند ا ردیف کرد فیروزه غلتید پاهایش را در شکمش جمع کرد و فکر کرد که هزینه این خریدها را از کجا باید بیاورد؟ چطور دیگر میتوانست اجازه دهد میعاد هزینه ای بکند و اگر قرار نبود او حمایتش کند چطور از پس همه چیز بر می آمد؟ از سود بانک بغیر از اجاره چیز ناچیزی می ماند که بعد از پرداخت قبض ها کفاف یک ماه زندگی را نمی داد. چند ماه دیگر وقتی ترم جدید می خواست شروع شود هزینه های ثبت نام و دانشگاه را از کجا باید می آورد؟ "باید برم سرکار. باید برم سرکار"

-خب؟ اینا هست میتونیم هم فقط یه سوپ درست کنیم و دو مدل دسر. غیر از غذا. چطوره؟
با کلافگی نشست تا مانتو را از تنش در بیاورد:

-باشه. باشه. فردا بیا تا بریم خرید.

-باشه عصر میام.

چند لحظه مکث شد:

-خوبی؟

-اوهوم.

-حس میکنم خوب نیستی. کسی چیزی بهت گفت؟اونجا؟

مانتو را روی تخت انداخت و به طرف آشپزخانه رفت:

-باید کار پیدا کنم سمانه.

چند ثانیه ی کوتاه سمانه سکوت کرد:

-چرا؟

-باید بتونم خرج زندگیمو بدم. چرا نداره.

-اونا چیزی بهت گفتن؟

-نه سمانه.

چند قلوپ آب خورد و مابقی را در سینک ظرفشویی خالی کرد:

-ولی اینطوری نمیشه . باید خودم از پس خودم بر بیام.

-آخه چکاری؟ تو الان دانشجویی تمام روز دانشگاهی .

-یه کاره پاره وقت. چه میدونم یکاری توی خونه.

-پاره وقت که آخه یا صبح باید باشه یا عصر که ما هر دو تایم رو هر روز کلاس داریم.

نگاهش به صندلی های پایه بلند چوبی پیشخوان افتاد "چرا مخالفت نکردم برای این خریده‌ها؟"

-یکاری که بتونم ساعت هامو هماهنگ کنم .

-یکاری که تو خونه انجام بدی هم خب... بد نیست.

قیافه ی سمانه را می توانست تصور کند. با لب هایی افتاده و نگاهی خیره به نقطه ای نا معلوم.

-آره. میرم دنبالش. از فردا.

-فیروزه...هزینه ی ...مهمونی رو ...خب؟ میخوای...

-سمانه حس بد بهم نده لطفا. بزار بتونم باهات راحت باشم. حرفای دلمو بزنم.

کلافه وسط آشپزخانه ایستاده بود. انگار از همه ی عالم و دنیا حرص داشت.

-باشه. باشه میدونم. مرسی که گفتی حرفاتو ولی آخه...

-قرارمون عصر سر فلکه.

صدای سمانه آرام و بی هیجان شده بود بر عکس همیشه:

-باشه.

گوشی را قطع کرد و به طرف حم ام رفت. "از هیچ کس کمتر نیستم. از پس خودم بر میام. اینهمه آدم که هم درس خوندن هم کار کردن. میتونم. میتونم" لباسش را که در آورد بینی اش دوباره بوی عجیب فاضلاب را بالا کشید. چراغ حم ام را روشن کرد و به فاضلاب نگاه کرد خبری نبود. آرام آرام به طرف آشپزخانه برگشت شبیه آن بود که موجودی مخوف در انتظارش کف آشپزخانه کمین کرده است. آه از نهادش بلند شد. فاضلاب دوباره بالا زده بود.

"مرده شورتو ببرن" وحشیانه دستکش را دستش کرد و در میان آب گند بد بو دستش را داخل مسیر آب کرد "درستش میکنم" صدایش را بلند کرد:

-خودم همه چیزو درست میکنم.

کثافات به بدنش ریخت و تهوع تا پشت حلقش آمد. بازو به پشت چشمهایش کشید تا اشک های وحشی عصبی را رام کند.

وارد لابی شد به عماد اشاره کرد و به طرف در خروجی رفت:

-چی شد؟ به توافق رسیدین؟

جوابش را نداد.

-تو واقعا بیکاری میعاد. این حرکتهای واسه خانواده ی ما نیست. حداقل واسه بابای ما نیست.

گفتم بهت. حالا تازه اول بدبختیت شد. از فردا هر شب زنگ میزنه برنامه روزانتو میپرسه یوقت دورش نزده باشی.

دزدگیر را زد. صدای عماد در آمد:

-اوه اوه. ماشینو چیکار کردی؟

-تصادف کردم.

-امشب؟

خم شد و به چراغ شکسته جلو و خم شدگی محسوس سپر دست کشید:

-زیاد چیزیش نشده.

همین که روی صندلی کنار میعاد نشست گفت:

-مقصر بودی؟

میعاد کمربندش را بست:

-آره.

-اون خیلی خسارت دید؟

در تلاش برای در آمدن از پارک در یکی از خیابان های نسبتا شلوغ شهر بود:

-نه زیاد .

-میعاد میگم تو قبلا خیلی خوش سلیقه تر بودیا.

میعاد ماشین را به خیابان انداخت و پشت ترافیک ماشین هایی که اغلب شماره پلاکشان نشان

از مسافر بودنشان بود افتاد:

-خفه شو عماد.

-نه جدی میگم. حالا قیافش هی بد نبود ولی بابا خیلی قدش کوتاهه. تو کنارش یه چیزی تو مایه های نردبون بودی .

چهره ی فیروزه بعد از تصادف و لحظه ای که برایش تاکسی گرفته و هزینه اش را حساب کرده بود جلوی چشمانش بود. ملغمه ای از تمام حس های بد دنیا روی صورت و نگاهش رژه میرفت.

-وضعشون خوبه؟ باباش؟

-نمی دونم عماد. یذره خفه شو. کیو بردی شمال؟

-هان؟

-دختر بردی شمال؟

عماد موهایش را در آینه سایه بان ماشین مرتب میکرد:

-یعنی چی؟

-بابا گفت آبروشو بردی و...

-آهالان. ول نمیکنه .چه اعصاب فولادی داره این آدم.

-چیکار کردی؟

-هیچی بابا همون کار همیشگی. مهر رفتیم شمال با بچه ها خوب همه با دوست دختراشون بودن این قدمعلی رو من هر سال یه چیزی بهش میدادم به بابا چیزی نگه بعدم بچه ها بساط برایش جور میکردن چهار پنج روز مفتی مفتی کیفور میشد دهنش قرص بود امسال نبودش نمیدونم کدوم قبرستونی رفته بود مسافرت برادر زاده اش اونجا بود به جاش. از این جغله چلغوزا که مذهبی ان با یه کپه ریش و پشم. زنگ زده بود به بابا. رسیدیم تهران آقا بابا آمار همه رو داشت.

خندید و سایه بان را بالا زد:

-قسم خورد دیگه کلید ویلا به من نمیده. چقد بابا سادست. آخه آدم بدون دخترم مگه میره شمال؟

میعاد برگشت و نگاهش کرد.

-چیه؟ عاقل اندر سفیه نگاه میکنی؟ تو خیلی مثبتی؟ الان شماها میخاین برین شمال دوس-
ت دختراتونو نمیبیرین؟ البته غیر اون خر خونتون سیاوش. این سیاوش کی بود عین بختک
آوردی انداختیش تو زندگی ما؟ من میترسم بعدا خبردار شیم بابا نصف ارثش رو زده به اسم
این.

میعاد خنده اش گرفت.

-جدی میگم. اگه یه دختر دیگه داشتیم بابا میرفت براش خواستگاری این سیاوش. قول میدم.
-بسه مسخره.

-دوست دخترت نمیداد شمال؟
-نه.

-چرا؟ بهش میومد خیلی خجالتی باشه. من میرم تهران میان اونجا دنبالم.
میعاد با تعجب نگاهش کرد:

-برای چی؟

-شمال دیگه.

-تو مگه قراره بیای؟

-آره دیشب با این علی رفیقت برنامشو ریختیم. خیلی پایه است. حال میکنم باهاش. حالا چی
شد با بابا؟

-هیچی.

عماد خندید:

-درست که تموم شد تازه بعد میرن خانوادشو ببینن بعدم میگن نه خوب نیستن یعنی گند
میخوره به چهار سال عشق و عاشقیت. اصلا هم مهم نیست. تو باید منطقی باشی پسرم!
جمله ی آخر را در حالیکه ادای لحن بابا را در می آورد ادا کرده بود:

-اگه نظر منو بخوای ما باید اول بگردیم یه خانواده ی توپ از نظر معیارای بابا پیدا کنیم بعد
ببینیم اگه دختر دارن عاشق اون بشیم. باور کن.

میعاد به خیابان خانه شان با سرآشویی ملایمش وارد شد. ذهنش آنقدر درگیر بود که چند

کوچه مانده به خانه یادش آمد عطری که از عماد خواسته بود برایش بیاورد کادو پیچ شده هنوز در داشبورد مانده بود.

۰

۹۴-۸-۲۳، ۰۳:۰۶ عصر

سمانه فلفل های دلمه ی درشت رنگی را بالا آورد:

-اینا خوبه؟ برای تزئین قشنگ میشه.

فیروزه از بیرون مغازه ی شلوغ که جایی برای او نداشت نگاهش کرد:

-هر چی میدونی خوبه بردار.

ادامه ی جواب پیام میعاد را تایپ کرد "اومدیم خرید با سمانه".

از دیشب جز چند پیام کوتاه در حد احوالپرسی هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشده بود. یک حس عجیب مشترک هر دویشان را درگیر کرده بود. حس تحقیر و خرد شدن. هر کدام به سبک خودش. همین که خواست گوشی را توی جیبش بگذارد اسم فریبا روی صفحه افتاد و گوشی کف دستش شروع به لرزیدن کرد. بی جهت همیشه با تماس های فریبا دلهره میگرفت. با یک حس عمیق درونی همیشه منتظر خبر بد و فاجعه ای بود که فریبا قرار بود بگوید: -بله؟

-فیروزه ما داریم میریم این یارو احتمال زیاد لو رفته دنبالشن ما شب میریم تبریز...

نبض، درست روی فرق سرش تپیدن گرفت:

-چی؟

-گفتم بگم بهت. چیز میزمو نمیبرم با خودم گذاشتم پیش صابخونه ی فرشته. آشناست. اگه خواستی برو بگیر ازش.

چرخید و بی دلیل اطراف را نگاه کرد انگار منتظر بود فریبا را جایی آن اطراف ببیند:

-یعنی چی فریبا؟

-چی یعنی چی؟ گفتم شب داریم میریم تبریز. یعنی خدافس.

به سمانه نگاه کرد که داشت با میوه فروش حساب کتاب میکرد و پلاستیک های میوه و

سبزیجات را کنار هم روی زمین می چید:

-همینطوری؟

-نه بطور دیگه! چی همینطوری؟

مثل این بود که کسی از ارتفاع چیزی روی سرش پرت کرده باشد. وسط سرش میسوخت:

-میخوام ببینمت.

-وای هندی بازیاش شروع شد.

توده ی آتشین راه گلایش را بست:

-میخوام ببینمت.

-باشه بابا. زود بیا فقط. یک ساعت دیگه بلیط دارم.

سمانه با پلاستیک هایی که با تلاش فراوان در حال حمل کردنشان بود به طرفش آمد:

-سوییچ رو از تو جیبم بردار درو باز کن .

فیروزه مبهوت در حالیکه هنوز گوشی دستش بود نگاهش کرد.

-با توام. کجایی؟ زود باش کچلم کرد سمیرا از بس زنگ زد که ماشینو بیار کار دارم. ندید بدید.

سوییچ را از جیبش در آورد و به طرف ماشین رفت. حتی به ذهنش نرسید با دست سالمش

حداقل یکی از پلاستیک ها را بردارد. تمام حواسش پی فریبا بود.

در خانه را که قفل کرد میعاد زنگ زد با عجله به کوچه وارد شد.

-سلام عزیزم.

صدایش با تمی گرفته و سنگین همراه بود.

-سلام.

-خوبی؟

-ممنون .

-کجایی؟

صدای موتورهای متعددی که ناگهان از کنارش عبور کرده بودند خبر میدادند که در خیابان

است.

-بیرونم.

-هنوز با سمانه ای ؟

-نه.

سر خیابان اصلی ایستاد منتظر تاکسی. سرش را برای اولین ماشین پایین آورد:

-آقا دربست تا ترمینال میرین؟

صدای میعاد از آنطرف خط شنیده میشد:

-ترمینال؟ کجا داری میری؟

صدایش یکدفعه همان رنگ و بوی همیشگی را گرفت. میعاد نگران. میعاد حامی. میعاد ناجی.

تاکسی با اشاره ی سر نشان داد که به مسیر مورد نظر او نمی رود.

-میرم ترمینال. دیر شد.

به ساعتش نگاه کرد. تمام وقتش را در بازگشت به خانه با ترافیک ناشی از تصادف از دست

داده بود. بعد هم جاسازی خریدهای سمانه در یخچال کوچکش.

-ترمینال واسه چی؟

برای تاکسی بعدی دست بلند کرد:

-فریبا داره میره.

-کجا؟

-تبریز. آقا ترمینال میرین؟ دربست؟

صدای میعاد با عجله میان او و راننده دوید:

-وایسا خودم میبرمت.

روی صندلی عقب تاکسی نشست:

-تا تو بیای از اونطرف شهر کلی طول میکشه. ساعت ۷ بلیط داشت. آقا اگه میشه یکم سریع

برید.

-میام ترمینال دنبالت.

-آقا تبریز ساعت ۷ رفته؟

مرد نسبتاً مسن به حیاط و اتوبوس ها اشاره کرد:

-نه خواهرم. اونجاست.

با قدمهای بلند به طرف حیاط حرکت کرد. تقریباً می دوید. ده دقیقه از هفت گذشته بود "دقیقاً یکساعت قبل رفتنش بهم زنگ زد. فقط یکساعت." در میان صدای اتوبوس ها بوی دود و مردم پراکنده ای که هر کدام منتظر اتوبوس خودشان روی صندلی ها نشسته بودند ایستاد. صدای راننده ای که دو مسیر اصفهان - اهواز و اصفهان- تبریز را با صدای بلند فریاد میزدند در میان همه ی صداها بلندتر بود. به آدمها نگاه کرد. دنبال فریبا. آنجا میان جمعیت در حالیکه ساک کوچکی دستش بود پیدایش کرد "فریبا"

کنار ناظم مدرسه به طرف دفتر میرفت. سال اول دبیرستان وقتی وارد مدرسه ای شده بود که خواهرش برای بار دوم داشت سال آخر دبیرستان را به زور میخواند .

-وایسا همین جا.

ناظم وار دفتر شد و چند دقیقه بعد فریبا از دفتر بیرون آمد. نگاهش کرد و همراه با ناظم به اتاق مشاوره رفت. صدای مدیر را شنید که از میانه ی در نیمه باز صدایش میکرد:

-بیا تو.

بدون آنکه بداند برای چه چیزی به دفتر احضار شده وارد اتاق شد.

-اعتمادی؟

به مدیر کج خلق با ابروهای تیز تتو شده نگاه کرد:

-بله.

-خواهر فریبا اعتمادی؟

-بله.

-بابا مامانت کجان؟

آب دهانش را قورت داد:

-خونه. نه سر کار.

مدیر از بالای عینک بی فریمش نگاهش کرد:

-مادرت شاغله؟

-نه.

-پدر مادرت از هم جدا شدن؟

در سکوت به مدیر نگاه کرد. مدیر عینکش را برداشت و مستقیم به چشمهایش نگاه کرد.

گویی در این دانش آموز جدید دنبال فریبایی دیگر میگشت که نمی یافت:

-مادرت در جریان اوضاع خواهرت هستن؟

با گنجی سعی میکرد مردمک چشمهایش را ثابت روی مدیر نگه دارد.

-زنگ زدم که مادرت بیان اینجا جواب ندادن. نه مادرت نه پدرت .

دوباره در سکوت بررسی اش کرد. فیروزه معذب نگاهش را پایین انداخت.

-خواهرت با کسی دوسته؟ دوست پس - ر داره؟

سرش را بالا نیاورد. ناخن شستش را به جان گوشت بی گناه انگشتانش انداخته بود. مدیر

نفسش را بیرون داد:

-یکی از دوستای خواهرت گفته خواهرت حامله است .

ناخن را چنان در گوشت فرو کرد که پوست زخم شد.

-به دوستش گفته که باهاش بره یه جایی که بهش دارو میدن سقط کنه. اونم به ما گفت .

از سکوت و نگاه پایین فیروزه اینطور استنباط کرده بود که باید چیزی بداند یا شاید این دانش

آموز هم باید دنباله روی همان فریبا باشد.

-تو چیزی میدونستی؟ راست میگه؟

در برابر سکوت فیروزه صدایش را بالا برد:

-خواهرت به هر حال اخراج میشه. الانم زنگ میزنم مادرت هر طور شده باید بیان مدرسه

مشخص بشه یا حقیقته که اخراج میشه و خودش میدونه و خانوادش و اگر دروغه باید مشخص

بشه چی توی مغزشه که با ذهن بچه های مردم بازی میکنه. اگه شماره ای دیگه از مامانت

داری زنگ بزن بهش.

تلفن را روی میز به جلو هل داد. فیروزه با قدمهایی لرزان در حالیکه چشمهایش لبالب اشک

بود شماره ی جدید همراه مامان را گرفت.

-فریبا.

دختری که به طرفش چرخید فریبایی بود با موهایی کوتاه که روی پیشانی اش پنجه زده و رنگ تیره ی قهوه ای کاملاً متفاوت بود با چیزی که بار آخر قبل از عید در خانه بابا دیده بود .
-عه تویی. فکر کردم نمیای.

پشت سرش را نگاه کرد:

-تنهایی؟

-داری میری؟

-نه دارم میام! از اونوری ام!

فرشته کنارش خندید. فیروزه نخندید. هیچ چیز خنده نداشت. هیچ جای ماجرا آنقدر ساده نبود که بخواهد حتی لبخندی بزند.

صدای راننده در حالیکه قدم میزد دوباره بلند شد " اصفهان -تبریز ، اصفهان -تبریز جا نمونی"

با اضطراب رو به فریبا کرد:

-فریبا

دستهایش را جلو برد و هر دو دستش را گرفت. دستهای خواهرش. خواهری که او را از زیر دست و پای بابا بیرون کشیده بود. خواهری که دیر اما به موقع خواهرانگی اش را سپر دفاع او کرده بود. دستهای خواهری که ظلم زمانه فاصله ی میانشان را عمیق و عمیق تر کرده بود. دستهای خواهری با دردی مشترک .

-دوباره آبغوره گرفتی؟

بی توجه به فریبا بی توجه به احساسی که نداشت و یا نشان نمیداد بی توجه به اشک خودش که بی مقدمه پایین چکیده بود دستهایش را فشار داد:

-فری...با

-گریه واسه چیه الان؟

پلک هایش را روی هم فشار داد تا قطره اشک لجوج پایین بچکد:

-کاش ... کاش...نمیرفتی.

-وای مغو دوباره تو ادای خانواده ها رو در آوردی؟

از فشار دستهایش کم نکرد. فریبا همدرد او بود. اگر همه ی آدم های دنیا هم جمع میشدند و با تمام وجود ابراز همدردی میکردند هیچ کس به اندازه ی فریبا او را نمی فهمید. هیچ کس مثل فریبا از همانجایی ضربه نخورده بود که او آسیب دیده بود. خانواده.

-بسه. بسه گریه نکن. جنتلمن هم اومد. مفتو پاک کن.

دستهایش را به زور از میان دستهای فیروزه بیرون کشید و به میعاد که به طرفشان می آمد نگاه کرد:

-سلام سلام.

-سلام خوب شد اومدی این گرگرو را بردار ببر.

میعاد نگاهش کرد. با لبخندی که نشان میداد غمش را درک میکند. اما فیروزه در آن لحظه هیچ درکی نمیخواست. هیچ دست گرمی که شانه اش را فشار دهد هیچ جمله ی آرامش بخش...در آن لحظه وقت میخواست. آنقدری که بتواند به اندازه ی تمام ۱۸ سال خواهرانگی نداشته اش را با فریبا تقسیم کند. صدای راننده را کنار گوشش شنید:

-خانما تبریز میرید؟ سوار شین میخایم حرکت کنیم.

لب پایینش را گاز گرفت. به فریبا نگاه کرد. با چشمهایی با دریا دریا اشک. صدا در گلوش شکست:

-مر..سی

لبخند و پوزخند فریبا قاطی شد. دست انداخت دور گردنش. فریبا میدانست در سرش در دلش در تمام قلبش چه میگذرد. آنها از یک خون بودند. فقط همه چیز دیر تر از آنی بینشان نطفه بسته بود که بشود بارورش کرد.نجوای فریبا را زیر گوشش می شنید:

-مثل آدم زندگی کن دیگه هیچکس مزاحمت نیست .

لب هایش لرزید. دستهایش را بهم فشرد .

-خب بسه دیگه .

عقبش زد روسری اش را مرتب کرد. رو به میعاد کرد:

-یه دو جین بچه میارین

به فیروزه نگاه کرد:

-همه هم خوشگل. برو مفو.

به بازویش زد:

-خدافس.

با میعاد دست داد و از پله های اتوبوس بالا رفت. فیروزه آنجا ایستاده بود با اشک هایی که

مثل ابر بهار پایین میریختند.

-عزیزم...

میعاد شانه هایش را فشرد. به فریبا نگاه کرد. خواهر بزرگش. کسی که یک عمر از او متنفر و به

همه چیزش بی تفاوت بود. فریبایی که درست لحظه ای که چشمهایش پر از اشک شده بود

رویش را از شیشه برگرداند و طرف دیگر را نگاه کرد. اتوبوس راه افتاد و آخرین اعتمادی که

برایش مانده بود دور و دورتر شد.

■

با دست شکسته انتهای خیابان را گرفته و با دست دیگر سعی میکرد اریب خیابانها را ببرد:

-فردا صبح اول وقت میرم گنج رو باز میکنم. دیگه کلافه شدم.

سمانه برنج آبکش کرده را مزه مزه کرد:

-وای فکر کنم یکم شور شده. بیا تست کن.

-سمانه من سیر شدم دیگه از بس همه چیو تست کردم .

از روی صندلی پایین پرید:

-نه خوبه. شور نیست.

-مطمینی؟

سمانه دوباره با در آمدن صدای گوشی اش به طرف اتاق خواب دوید در را نیمه بست و با

صدای آرام شروع به حرف زدن کرد. این چندمین باری بود که از غروب به این طرف خصوصی

با کسی صحبت میکرد. فیروزه مشغول چیدن خیارها در ظرف سالاد بود که سمانه کلافه از اتاق بیرون آمد:

-وای خدا چقدر اینا خنگن. فیروزه...

وسط سالن ایستاد:

-اینجا رفتن برای تو برای خونه ات یه چیزی بخرن کچلم کردن از بس زنگ زدن. اون میعاد که رسماً خلم کرده. نگي بهش گفتم بهت. نمیدونن چی بگیرن. خودت یه چیزی که احتیاج داری بگو.

فیروزه آخرین خیار اریب بریده شده در دستانش مانده بود:

-چیزی احتیاج ندارم. اینکارا چیه.

سمانه به طرف برنج آبکش شده اش رفت:

--یه چیزی بگو تا دوباره زنگ نزده. هر چیزی من گفتم گفت نه. رفته تو مغازه زنگ زده به من اسم وسایل رو میخونه میگه ببین بدردتش میخوره یا نه.

برنج را در قابلمه ای که صدای جلز و ولز روغنش بلند شده بود ریخت:

-من گفتم پلوپز. خوبه؟ که سریع بتونی برنج درست کنی. میگه نه خیلی چیپه. تروخدا نگي بهش من بهت گفتم. خرخرمو میجوه.

فیروزه ظرف سالاد را بلند کرد و دست شکسته را زیرش گذاشت:

-در یخچالو باز کن سمانه. بهش بگو چیزی احتیاج ندارم.

صدای زنگ موبایل دوباره بلند شد. سمانه دمی را روی قابلمه گذاشت:

-وای خدا. خب یه چیز بخرین دیگه. بگو فیروزه. یه چیزی بگو.

کلافه دست به پشت پلکش کشید:

-نمی دونم سمانه. اصلاً از این کاراش خوشم نمیاد.

به طرف اتاقش رفت.

-الان یه چیزی بگو بگم بهش. قطع کرد اصلاً.

دنبال فیروزه دم در اتاق ایستاد:

-خب ما هم برای خونه ی اونا خریدیم. اینکه دیگه چیز بدی نیست.

لباسی که مد نظرش بود بپوشد روی تخت انداخت:

- نمیخواهم اینطوری خرج کنه برای من .

- دوباره داره زنگ میزنه. الان قد بازی در نیار این هدیه از طرف همشونه. هدیه منم جداست.

- روتو بکن اونطرف لباسمو عوض کنم.

- چی بگم بهش؟

با کلافگی لباس را از تنش بیرون کشید:

- تو هر چی هم بگی اون کار خودشو میکنه .

سمانه تماس را جواب داد . فیروزه لباس را با دردرسر تن کرد "خدایا کمک کن فقط کار پیدا کنم. فقط کار"

میعاد جعبه ی مستطیلی بزرگ کادو شده را بین دستانش گذاشت:

- از طرف بچه هاست.

بعد به سیاوش علی و مانی که پشت سرش در حال در آوردن کفشهایشان بودند اشاره کرد.

چشمک زد و با صدای آرامی که در میان شلوغی سلام علیک سمانه با پسرها گم شده بود گفت:

- کادوی من جداست.

لبخندی گشاد تحویل داد و در جواب لبخند ملایم فیروزه را تحویل گرفت. همین که علی وارد شد با شعف به بوی خوشی که در خانه بود اشاره کرد:

- به به چه بویی. حسابی شرمندمون کردینا.

فیروزه جعبه ی کادو شده را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت:

- همه کارها رو سمانه کرده. من با این دست فقط سالاد درست کردم. بخاطر کادو ممنون.

زحمت کشیدین.

علی و بقیه به دور و اطراف خانه نگاه میکردند. سیاوش با آرامش سر تکان داد:

- خیلی خوبه. مبارکت باشه .

علی چند قدمی دور سالن راه رفت:

-میعادو هی گفتی کوچیکه قدیمیه فلانه خیلی هم خوبه. والا ما هم همچین جایی بس بود
برامون.

میعاد دستهپیش را روی لبه های بالایی مبل انداخت:

-تو که همون خوابگاه هم بس بود برات.

از دیشب بعد از آنکه حسابی در ماشین به گریه های خفه و بیصدای فیروزه گوش داده و سعی
کرده بود آرامش کند به نظر می رسید آنچه مربوط به ماجرای دیدار با خانواده اش بوده را
فراموش کرده است. چیزی که برای فیروزه حل نشده باقی مانده بود و حساسیتش را نسبت به
رفتار میعاد در جهت مسائل مالی صد چندان کرده بود.
-بفرمایید.

سمانه با لیوان های شربت وارد سالن شد. میعاد سوت کشید:

-اوووف علی بیا از این آب پرتقالا که میگفتی لب ساحل میخورن .

علی برگشت و به سینی شربت ها نگاه کرد:

-ها همینه از اینا که لبه اش پرتقال میزارن. بزار من برم شورت بیوشم حس دریا بهم دست
بده.

صدای سیاوش مثل همیشه به موقع در آمد:

-علی!

-از این شورت پاچه دارا گفتم .

-بسه!

روی مبل نشست و لیوان آب پرتقالش را دست گرفت:

-باشه با همین لباسا میشینم لب دریا . میعاد کاکا سایه بونو باز کن. اوف چه گرمه. اون ریون
منو بزن به چشمم.

میعاد در حالیکه با خنده لیوان خودش را برمیداشت رو به سمانه کرد:

-همه اینکارا واسه بعضیاست نه؟

و به سیاوش اشاره کرد. علی خندید:

-ها کاکا. برا ما که یه لیوان آب از آبگرمکن هم بس بود!

سمانه به هر سه شان چشم غره رفت .

-تو جیب جا میشه؟

-نه .

میعاد دست به کاغذ چسبیده به پیشانی اش کشید. صدای علی بلند شد:

-دست نزن دست زن.

-این که شما چه سبوندین به پیـ شونی من که یه طوماره جمله نوشتین؟

مانی دوباره چسب کاغذ را روی پیشانی میعاد فشار داد:

-نه جمله نیست .

-خب تو جیب ... هان اینو پرسیدم.

20-تا بیشتر نمی تونی پرسیا.

چشمهایی ریز شده که نشان از تمرکزش میداد به فیروزه نگاه کرد:

-خوردنیه؟

علی بلند بلند خندید:

-دوست داشته باشی چرا که نه !

با تشر سیاوش دوباره خودش را جمع کرد.

-شیء؟

-نه.

-جانداره؟

فیروزه سرش را آرام تکان داد .

-یعنی انسانه یا حیوان؟

-آقا سوال فقط باید جوابش با بله خیر باشه. امتحان تستی که نیست.

-خب حیوانه؟

مانی چای اش را سر کشید:

-چچورم!

-آقا این چه طرز راهمائی کردنه.
 علی صاف نشست:
 -راست میگه مانی .
 به میعاد اشاره کرد:
 -آره حیوانه.
 صدای فیروزه در آمد:
 -عه! جواب بیراهه ندین.
 -پس انسانه.
 دوباره به فیروزه نگاه کرد. انگار جواب را روی پیشانی او میدید:
 -زنه؟
 -نه.
 -من میشناسمش؟
 -آره.
 -نزدیکه بهم؟
 -نه.
 -خوشم میاد ازش؟
 -اوه خیلی .
 لب‌های میعاد از کنار آویزان شدند:
 -مردی که من ازش خوشم میاد؟! دیدمش تا حالا؟
 -آره. چند تا پرسید مانی؟
 -با این ده تا شد.
 مردمک چشمهای میعاد در سفیدی چشمش چرخید:
 -از دانشگاه؟
 -آره.
 -از بچه های کلاسه؟

-نه.

-از استاد است؟

-آره. سیزده تا شد.

میعاد خندید:

-دکتر عقیلیه.

دست برد تا برگه را از پیشانی اش جدا کند علی و مانی همزمان به طرفش حمله ور شدند:

-نه نه. دست زن. کامل نگفتی.

-با این حدست چهارده تا شد.

فیروزه خندید و سعی کرد با اشاره کمکش کند. دست به گلویش کشید و سعی کرد ادای

سرفه کردن در بیاورد .:

-این داره تقلب میده قبول نیست.

-عه من چه تقلابی دادم؟

میعاد مشکوک به فیروزه نگاه کرد:

-دکتر عقیلی... گلوی دکتر عقیلی؟

-نه. ۱۵ تا.

-مربوط به دکتر عقیلیه دیگه؟

-آره ۱۶ تا.

-عه این دیگه قبول نبود.

16- تا شد. بحثم نکن .

دوباره به فیروزه نگاه کرد. سمانه انگشت هایش را فشار داد تا صدایشان در بیاید:

-آخه این چیه نوشتین. اه حالم بهم میخوره.

-سمانه !

میعاد غش غش خنده را سر داد:

-خلط های دکتر عقیلی!

-قبول نیست سمانه راهنمایت کرد!

میعاد کاغذ را از پیشانی اش جدا کرد:

-خاک بر سرت با این کلمه انتخاب کردند علی ! اه!

کاغذ را به پیشانی خود علی چسباند. علی ادای سرفه های پر و سر و صدای استاد را در آورد و

بعد دستمال جلوی دهانش گرفت. سمانه رویش را برگرداند:

-اه. ترو خدا یادم نیار. وای.

میعاد بلند بلند خندید:

-اگه یه موقع دستمال تو جیبش نباشه تفو میندازه وسط کلاس!

-واای بسه!

سمانه از جایش بلند شد . فیروزه دست روی صورتش گذاشت و با صدای خنده ی پسرها

همراه شد.

سمانه دکمه های مانتویش را بست:

-میزاشتی کمک جمع و جور کنم. الان با این دستت..

فیروزه دست پشت کم -رش گذاشت:

-نه برو دیرت شده. همین الانش هم کلی زحمت کشیدی. خودم مرتب میکنم.

-اگه نمی خواستیم صبح زود بریم بیرون شهر میموندیم پیشت.

کفشهایش را پا کرد:

-خوب شد پلوپز گرفتن بدردت میخوره. نه؟

-آره.

-کادوی من محفوظه ها .

-دست درد نکنه. امشب خیلی خسته شدی.

سمانه با صدای بوق تاکسی تلفنی ایستاد و روسری اش را مرتب کرد:

-ظرفا رو که میشستیم سیاوش گفت دست پختم عالی بوده. گفت اصلا فکرشم نمیکرده .

-عزیزم...آره خیلی عالی شده بود همه چیز.

گونه هایشان را بهم چسباندند و سمانه با سرعت از پله ها پایین پرید. چند دقیقه بعد از رفتن

سمانه درست زمانی که داشت میوه های باقیمانده را در یخچال جا میداد صدای آیفون بلند شد. با کنجکاوی جواب داد:

-بله.

-منم عزیزم.

با شنیدن صدای میعاد وقتی بیشتر از نیم ساعت از رفتن شان میگذشت ابروهایش بالا پرید. جلوی در ایستاد و به میعاد نگاه کرد که با پلاستیک کوچکی در دستانش وارد خانه شد با لبخندی پر رنگ روی لب هایش.

-چیزی جا گذاشتی؟

-نه.

به لبخندش ادامه داد:

-نیام تو؟

با تعجبی که تمام صورتش را در بر گرفته بود نگاهش کرد:

-بیا تو .

کنار رفت تا میعاد وارد شود:

-سمانه رفت؟

-آره. یه... پنج دقیقه پیش.

با کنجکاوی به پلاستیکی که دستش بود نگاه کرد .

-اینو...

دست داخل پلاستیک کرد و باکس کوچک قرمز رنگ را بیرون آورد:

-یادم رفته بود میخواستم پریشب بهت بدم. ببخشید.

با همان لبخند وسیع که حالا همه ی دندانهایش را نشان میداد جعبه را به طرف فیروزه گرفت .

-امیدوارم دوست داشته باشی. گفتم اگه ندم باز یادم میره و پس فردا هم میرم شمال دیگه دیر میشد.

فیروزه جعبه را گرفت:

-بابت چیه؟

بیشتر از آنکه بخواید خوشحال یا هیجانزده باشد متعجب بود.

-کادوئه.

چند ثانیه به اندازه ای که فیروزه بار دیگر جعبه را بررسی کند بینشان سکوت شد بعد نگاهی را بالا آورد:

-به چه مناسبت؟

لبخند گشاد میعاد همچنان ادامه داشت:

-به مناسبت دوست داشتن.بازش کن .

همین که روبان های صورتی رنگ جعبه را کشید و درش را از دو طرف باز کرد شیشه ی عطر نمایان شد:

-مرسی . میعاد...ولی...

سرش را بالا آورد:

-تو شب عید هم...

-بوش کن. بین دوست داری.

شیشه ی عطر را در آورد درش را برداشت و نفس عمیق کشید بوی خنک عطر تمام مسیر بینی اش را خوشبو کرد:

-خیلی خوبه. مرسی.

-خواهش میکنم عزیزم...ام...من برای کادوی خونه ات نمی دونستم واقعا چی بگیرم

-میعاد...

اسمش از ته گلویش ناله وار بیرون آمد "خواهش میکنم دیگه نه. دیگه نه"

-هر چی هم از سمانه پرسیدم میگفت نمیدونم و خلاصه کمکی...

-میعاد خواهش میکنم!

-من از اولم نمی خواستم با بچه ها یه چیز بخرم میخواستم جدا...

دستش را عصبانی به طرف مبلمان اشاره کرد:

-اینا همه کادوهای تو بود. خب؟

عصبانیتش آنقدر آشکار شده بود که میعاد هم فهمیده بود:

-اونا وظیفم بود.

-وظیفه؟

چشمهایش را رو هم فشار داد:

-اذیتم نکن میعاد.

به طرف سالن رفت. جعبه ی کادویی را روی پیشخوان کنار پلویز و جعبه اش گذاشت. میعاد

نگاهش میکرد. دیگر از آن لبخند جادویی و دندانهای سفید خبری نبود:

-فیروزه من...

-میعاد تو هیچ وظیفه ای در قبال من نداری.

میعاد لب پایش را جوید و زیر لب گفت:

-دوباره شروع شد.

-دیگه این بحث رو نکن میعاد. من خودم باید از پس هزینه های زندگیم بر بیام.

میعاد انگشت هایش را تکان داد:

-اینا بخاطر حرفای بابامه نه؟

-کدوم حرفا؟

میعاد دست بین موهایش کرد و نفسش را عصبانی بیرون داد:

-فیروزه... هیچ ربطی به تو نداشت اون حرفا...

فیروزه خم شد و آخرین بشقاب میوه را برداشت:

-کاری به حرفای کسی ندارم.

سیب سر خورد و از بشقاب پایین افتاد:

-تو وظیفه ای نداری هر کاری هم کردی...

میعاد عصبانی شد:

-پس میدی نه؟ گند بزن به همه ی حال خوبی که دارم. گفتم بزار حس خوب داشته باشم.

دست در جیب عقبش کرد و کیف پولش را بیرون آورد. فیروزه عصبی و هیستریک به

حرکاتش نگاه میکرد:

-من پول هدیه رو میدم خودت هر چی لازم داشتی بخر.

صدایش زیر و تند شد:

-میعاد پول اینجا نزار!

میعاد تراول ها را روی پیشخوان رها کرد. فیروزه عصبی جمعشان کرد و به طرفش گرفت:

-اون پولای توی پاکت...

-اونا عیدی بود!

صدای میعاد تقریبا بالا رفته بود. فیروزه با دست شکسته به جعبه ی عطر اشاره کرد:

-پس این چیه؟

میعاد وحشیانه دست بین موهایش کرد.

-میعاد خواهش میکنم اینکارها رو تموم کن. من تحقیر میشم.

نگاهی تند و عصبی بینشان رد و بدل شد بعد میعاد با چند قدم بلند از در سالن بیرون رفت

صدای پایین رفتنش از پله ها شنیده می شد. طوریکه در خانه را بهم کوبید فیروزه از جایش

پرید. آن شب شروع تمام شبهایی بود که در را بهم میکوبید و از آن خانه میرفت.

روی پله های بیمارستان ایستاد. دستش را زیر نور آفتاب گرفت و انگشتانش را با لذت تکان داد "دست عزیزم". بعد از بیشتر از سی روز نزدیک ظهر خودش را به بیمارستان رسانده تا گچ دستش را باز کند. در تمام مدت خاطره ی تلخ روزی که دستش شکسته بود جلوی چشمانش بود روز خاکسپاری مامان و آن اتفاق وحشی بین او و بابا. آخرین روزی که در خانه ی پدری بعنوان عضوی از آن خانه بود. و فریبا...و فریبا...نفسش را غمگین بیرون داد. هیچ خبری از او نداشت. گوشه اش خاموش بود. از کنار خیابان با دستهایی که حالا هر دویشان سالم بودند به طرف خانه میرفت. روزی روشن خنک و معطر به عطر گلهای آبشار طلایی. از آخرین روزهای هفته ی دوم نوروز. سمانه با خانواده اش به مسافرتی یکی دو روزه رفته بودند و میعاد ساعت ۴ صبح پیام داده بود که برنامه شان عوض شده و در حال حرکت به تهران هستند. در واقع در آن لحظه در آن شهر بزرگ تنها بود. بعد از ماجرای دلخوری دیشب با میعاد و تمام فشارهایی

که این مدت تحمل کرده واقعیت این بود که به این تنهایی نیاز داشت. به این که یکی دو روز با خودش باشد. هنوز تراول ها روی پیشخوان آشپزخانه بود. تصمیم نداشت هیچوقت برشان دارد. حتی اگر میعاد رابطه اش را هم بهم میزد زیر بار این حس بد نمیرفت. این تحقیر را با سرپوش دوست داشتن قبول نمیکرد. "خودم از پشش بر میام. مطمئنم. من حالا حالا ها باید تنها زندگی کنم." کنار مغازه ای ایستاد و روزنامه ی نیازمندیها را از جعبه ی مخصوصش بیرون کشید. دوباره به دست سالمش نگاه کرد و ناخودآگاه با خوشی لبخند زد.

-واسه چکاریه؟

-منشی خانم. دفتر تبلیغاتی.

-آهان. ساعت کاریش چطوره؟

-تشریف بیارین حضوری میگم خدمتتون.

-آخه من دانشجو ام.

-صبح و بعد از ظهر هست. ۹ تا ۱ و ۴ تا ۸ شب.

-حتما باید دو هر دو شیفت را بیایم؟نمیشه فقط عصر باشه؟

-نه خانم هر دوش.

-بعد حقوقش چقدره؟

-حضوری تشریف بیارید صحبت میکنیم.

3-تا ۹ شب خانم.

-حقوقش چقدره؟

-بین ۴۰۰ تا ۵۰۰.

-آدرستون کجاست؟

-هشت بهشت غربی.

-فقط من دانشجوام ممکنه...

-نه خانم با دانشجو کار نمیکنیم دردسرش خیلی زیاده.

-من...الو...الو

-سابقه کار دارین؟

-کارتون چیه؟

-طراحی آلبوم و عکس.

-نه. ندارم.

-کار نکردین قبلا؟

-نه.

-خب عزیزم باید سابقه کار داشته باشین حتما.

-ممنون.

-پرستاری از کودک. حدودا سه سالشه.

-تمام وقت باید باشه؟

-نه فقط ۸ تا ۲ بعد از ظهر .

-من دانشجوام آخه.

-مجردین؟

-بله.

-نه عزیزم یه خانم جا افتاده میخوایم.

-یا صبح یا بعد از ظهر. جمعه ها هم هست.

-صندوقدار؟

-بله خانم .

-بعد از ظهرش چه...

4-تا ۱۰ شب خانم.

-حقوقش...

. 500-تمام وقت باشین بیمه هم میشین. ۹۰۰ تومن.

-میشه تا ۹ شب باشم راهم دوره بهتون.

-مجردین خانم؟

-بله.

-خودم شبا میرسونمتون.خونتون کجاست؟

-خیلی ممنون.

روزنامه را ته کیف اش مچاله کرد. "خب هنوز وقت دارم. این روز اول بود. نا امید نشو. نا امید نشو" در امتداد رودخانه با جمعیتی که کل مسیر را پر کرده بودند به آرامی قدم میزد"بلاخره یه کاری تو شهر به این بزرگی برای من پیدا میشه. " روی پله ی کنار رودخانه نشست. به دخترک قرمز پوش که با هیجان برای مرغ های دریایی پفک می ریخت نگاه کرد"ساعت کاری هیچ جایی به من نمی خوره. باید کلاسای بعد از ظهرمو کنسل کنم".وقتی مرغ دریایی آنقدر نزدیک دختر بچه شد که با وحشت جیغ کشید و فرار کرد یک لحظه یاد فرناز افتاد. یاد خاطره ای دور از یک دورهمی در کودکی اش نزدیک پل خواجهو. فرناز هم عادت داشت برای پرنده ها چیزی برای خوردن بریزد. "فرناز..." هیچ خبری از اوضاع و احوالش نداشت. ماجرای مسیح و بعد رفتن فریبا تمام تمرکزش را گرفته بود. گوشی را در آورد و شماره ی همراهش را گرفت. خاموش بود. با تردید شماره ی خانه را گرفت:

-بله بفرمایید؟

-سلام.

خانه را می توانست تصور کند. در هفتمین روز عید نوروز. این وقتها از مسافرت بر میگشتند. بابا کار داشت و یا پروژه ای نیمه تمام که باید به خاطرش به سفر کاری دیگری میرفت. از خانواده ی عمو در حالی جدا میشدند که مامان و زن عمو دوباره با هم بحث سختی کرده و هر کدام به طریقی کلی حرفهای نیش و کنایه دار بار دیگری کرده بود. بابا با تلفنش کارها را هماهنگ میکرد و بعد فوری دوش میگرفت. چمدان و وسیله ها حداقل یک نیم روز همانطور گوشه کنار سالن روی هم باقی میماند. آنقدر که سر درد مامان خوب شود و تصمیم بگیرد بلند شود و سر همه داد بکشد که وسایلشان را جمع کنند بعد به بابا غر بزند که به خدمتکار زنگ بزند و بگوید که آنها برگشته اند و تعطیلات او هم ۵ ۶ روز بیشتر نیست.

-با فرناز کار دارم.

-شما؟

-خواهرشم.

-خواهرش؟ آهان...گوشی.

به دختر بچه نگاه کرد که دوباره پاورچین به سمت رودخانه و مرغان دریایی میرفت. ناخودآگاه لبخند زد.

-بله؟

-سلام.

چهره ی سرد و یخ زده اش را درست روبروی خودش می دید .

-سلام.

-خوبی فرناز؟

-خوبم.

-شناختی...منو؟

از سوال خودش خنده اش گرفت. از هجوی که داشت. از واقعیتی که هجو را تلخ تلخ میکرد.

-آره.

-چه خبر؟

-هیچی.

-اوضاع خوبه؟-

-اوهوم.

-تنهایی؟

-نه.

-بابا؟ زنش؟

-نیستن. تهران.

-خونه تنهایی تو؟

پفک های دختر بچه تمام شد و پرنده ها دسته جمعی به سمت دیگری کوچ کردند.

-نه. خانم قناعت هست.

-چرا تو رو نبردن؟

-درس داشتم.

با دلخوری به آب و چند پرنده ی تنبلی که با جمعیت پرواز نکرده بودند نگاه کرد. تجربه ی
فرناز هم تجربه ی جدیدی برای چهار وارث بهرام اعتمادی بود. تجربه ی زندگی کردن با
نامادری جوان و اضافه شدن نا گهانی دو برادر جدید .

-منم تنهام. میخوای بریم یکم با هم بیرون؟

-درس دارم.

-پس آماده شو میام دنبالت.حدود بیست دقیقه دیگه.

سکوت فرناز نشان میداد که استقبال کرده است و فیروزه بی جهت شاد و بی تاب بود.

پاهایش را روی ماسه ها دراز کرد. سیاوش با سیخ بلندش سیب زمینی های داخل آتش را جا
به جا کرد.

-قدمعلی گفت فردا پس فردا دریا طوفانیه.

-آره. هوا هم سرده هنوز.

-شانس نداریم حالا از فردا مثل سیل بارون میاد تا خود ۱۳.

صدای علی مانی و عماد از چند متر آنطرف تر روی ساحل زیر نور چراغ های ویلا می آمد در
حالیکه برای درست کردم آتش قلیان با هم همکاری میکردند.میعاد به آتش بین خودش و
سیاوش نگاه کرد:

-بابام از دست عماد خیلی شاکیه. از بس بهش گیر میده هر روزم داره اخلاش بدتر از قبل
میشه.

سیاوش هم ناخودآگاه برگشت و به عماد نگاه کرد.

-اومده بودن اصفهان مداوم در حال کل کل و تیکه انداختن بهم بودن .

-هوم. بابات خیلی حساسه.

میعاد زانوهایش را توی شکمش جمع کرد و به موجهای سفید کف کرده که گویی از دل خلا بیرون می آمدند نگاه کرد:

-فقطم روی من و عماد.

نفسش را آرام بیرون داد:

-فیروزه رو به خانوادم معرفی کردم .

در برابر نگاه سیاوش از میان شعله های نارنجی آتشی که بینشان بود به حرفش ادامه داد:

-یه شب شام با خانوادم بودیم. بابام آبرومو برد.

سیاوش سیب زمین جدیدی به آتش انداخت و یکی از سیب زمینی های قدیمی را برداشت:
-چرا؟

میعاد سرش را با تاسف تکان داد:

-حرفای همیشگی. ادعای اینکه من حواسم به کارای بچه هام هست. کلی تیکه انداخت که یعنی میدونه من پولامو کجا خرج میکنم.

سیاوش سکوت کرد. صدای قهقهه ی علی و عماد از دور بلند شد.

-میخوای ازدواج کنی باهاش؟ با فیروزه؟

سکوت حالا به میدان میعاد افتاد. در برابر سیاوش پسری که کوه منطق و فکرهای حساب شده

بود نمیشد از این گفت که هنوز خودش هم درست نمی داند چه برنامه ای دارد. برای همین

حرف را عوض کرد:

-تو چه خبر؟ با سمانه؟

لبخند زد:

-خیلی بهم میاین.

سیاوش سیخ را دور از آتش گرفت تا سرد شود:

-خبر خاصی نیست.

-دختر خوبیه.

-هوم.

کمی تعلل کرد:

-ازدواج؟

سیاوش نگاهش کرد بعد به دریا و موج هایش خیره شد:

-حالا خیلی زوده. باید بشناسیم همو.

میعاد هم خیره شد به دریا. آرزو میکرد حداقل درصد کمی از شخصیتش به سیاوش رفته بود.

در همین حد که خوب و بد را به اندازه ی سن و سالش تشخیص دهد و رفتارها و فکرهايش

کمی رنگ و بوی منطق بگیرد.

-این چن روز گیر داده بود که برای چی دیر اومدی دانشگاه و بین دبیرستان تا دانشگاهت ۴

سال فاصله افتاده.

نگاهش به طرف سیاوش چرخید که سیخ به دست به دریا نگاه میکرد.

-خب؟

-گفتم یه سری مشکلات داشتم علاوه بر خدمت رفتن .

دست به صورتش کشید و دوباره سیخ را بین آتش کرد تا سیب زمینی ها را تکان دهد:

-برگشتم اصفهان ماجرای پریسا رو براش تعریف میکنم.

-چه لزومی داره؟

-باید بدونه.

-یه چیزی بوده مربوط به گذشته ات چند سال هم هست تمام شده. حساسش نکن.

سیب زمین داغ از دست سیاوش روی ماسه ها افتاد:

-نمیخوام راز بخصوصی به نظر بیاد که یروز یهو فاش بشه و اون روز روزی باشه که نمیخوام

سمانه رو به هیچ طریقی از دست بدم. بخصوص برای چیزایی که تمام شدن.

رویش را به طرف پسرها کرد و با صدای بلند داد کشید:

-بیاید سیب زمینی ها درست شد.

میعاد به سیب زمینی ها با پوست سیاه شده نگاه کرد .

سیاوش بیشتر از ده تا سیب زمینی درشت را داخل آتش ریخت. بعد سیخ های بلندی که

سوسیس های درشت را حمل میکردند روی آتش گذاشت:

-اشتهام چقدر زیاد شده. انگار نه انگار دو ساعت پیش شام خوردیم.

میعاد عینکش را برداشت و گوشه های چشمش را فشار داد:

-عادت میکنی. اولش آدم خیلی اذیت میشه. سرت درد میگیره؟

-آره .

-طبیعیه. تحمل کن تا عادت کنی .

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود. صدای حرکت پای کسی روی ساحل باعث شد هر دویشان

برگردند و به علی نگاه کنند:

-سیاوش قرص مرص چی دارین؟

-برای چی؟

-گلوب درد میکنه .فکر کنم سرما خوردم میتروسم بچه ها بگیرن. یه چیزی بخورم بخوابم تا

صبح خوب شم. چقد سرده.

-توی ساک هست. الان میام بهت میدم.

از جایش بلند شدپشت لباسش را سرسری تکاند و به طرف ویلا رفت. میعاد به سیخ های

سوسیس نگاه کرد بعد سعی کرد جا به جایشان کند. دستش را عقب کشید و انگشت سوخته

را به دهان گرفت. کسی با حرکتی ملایم روی ماسه ها از ویلا به طرف دریا می آمد. از گوشه

ی چشم میدیدش. در فاصله هفت هشت قدمی لب دریا ایستاد در حالیکه بافت یاسی رنگ

مثلثی را دور شانه هایش گرفته بود . به دریا نگاه میکرد. نسیم نسبتا سرد موهایش را تکان

میداد. موهای بلند پر کلاغی. نگاهش را از دریا گرفت سرش را کج کرد و به میعاد نگاه کرد.

زن سی ساله با چشمهایی که از آتش بین شان داغ تر بودند. صدای سمانه از دور در حالیکه به

طرفش می آمد شنیده شد:

-اینجایی؟ وای بالاخره خوابید. رس منو میکشه این بچه بخدا.

بالای سر میعاد ایستاد:

-سوخت!

فرناز کنار مبل ها ایستاد و به خانه اش نگاه کرد. فیروزه می توانست حدس بزند در سرش چه میگذرد. خانه ای که در حد خانه ی سرایدار خانه ی پدری شان بود. همان قدر کوچک قدیمی و خلوت.

-بشین.

از اینکه توانسته بود برای اولین بار با خواهر کوچکش بیرون برود قدم بزند ناهار بخورد و بعد حتی با اصرار زیاد به خانه اش بیاوردش احساس خوشحالی میکرد. هنوز هم امیدوار بود که بتواند فرناز را از آن خانه بیرون بکشد با آنکه در وضعیتی بود که حتی درست نمی دانست چطور میخواهد از پس زندگی خودش بر بیاید اما هنوز این آرزو را در سرش می پروراند که فرناز را نجات دهد.

-چیزی میخوری برات بیارم؟

-نه .

فرناز روی مبل ها نشست. معذب و خشک.

-الان لباس عوض میکنم میام.

وقتی با سرعت لباسش را عوض میکرد با خوشحالی به دست بدون گچش نگاه میکرد .

-خب...خونم چطوره؟

لبخندی گشاد تحویل داد و پایین لباسش را مرتب کرد.

-خوبه.

فرناز معذب اطرافش را نگاه کرد. فیروزه روی مبل کنارش نشست:

-کوچیکه ولی...خیلی توش راحتم. اینجا...هر جور دوست داشته باشم میتونم زندگی کنم .

فرناز سرش را تکان داد. تمام تلاش فیروزه از ظهر برای آنکه بتواند به حرفش بیاورد و از پيله بیرونش بکشد بی فایده بود "چه انتظاری دارم. یکی مثل خودم" .

--خب...پس بازم معدلت بیست شد. آفرین .

دستش را پشت شانۀ اش انداخت. همانقدر که فرناز از اینهمه محبت ناگهانی اش متعجب و منقبض بود خودش هم بود. خاوهری که تا چند ماه پیش حتی سراغش را هم نمیگرفت امروز تصمیم داشت نقش ناجی را بازی کند .

-درست خوبه میدونم. توی دبیرستان هم خوب درس بخونی یه دانشگاه خوب قبول میشی. یه رشته ی خوب.

-هوم.

-چی دوست داری؟ چه رشته ای؟

-نمی دونم .

-بهت میاد دکتر بشی...مثلا متخصص پوست. هوم؟ از این دکترای تی تیش باکلاس.

همین که دستهایش را بالا آورد تا ادایشان را در بیاورد موزیک ملایم زنگ گوشی فرناز در سالن پخش شد. فیروزه اسم بابا را روی گوشی اش دید.

-سلام. خوبم مرسی. هوم. هوم. نه بیرونم.پیش...فیروزه.نه ...میام هوم. خدافس.

تماس را قطع کرد و قبل از آنکه فیروزه بپرسد جواب داد:

-بابا داره میاد. رسیده بود اصفهان. گفت...میاد دنبالم.

فیروزه با دستهایی که هنوز روی هوا مانده بودند تا نقش یک خانم دکتر تی تیش را بازی کنند نگاهش کرد:

-میخواستم شب بمونی .

فرناز جوابی نداد. فیروزه دستهایش را روی پاهایش گذاشت "همونقدر که من از فریبا متنفر بودم".

-فرناز ...

دستش را جلو برد و دست ظریفش را گرفت:

-اونجا...توی اون خونه تو واقعا راحتی؟

فرناز سرش را تکان داد.

-اذیت نمیکنه؟ زنه؟زن...بابا؟

-نه.

-ببین اینجا...برای تو هم جا هست...هر موقع بخوای...

فرناز گوشی اش را روشن کرد:

-آدرس اینجا رو بگو به بابا بگم.

نا امید آدرس را تا سر خیابان داد.

کنار فرناز سر خیابان ایستاده بود تا بابا از راه برسد. بینشان سکوت بود و دیگر از آن فیروزه ی مصنوعی که سعی میکرد جو بین خودش و خواهر کوچکش را شاد نشان دهد خبری نبود. همه به نقش خودشان بر گشته بودند. همین که ماشین بابا ردیف اول پشت چراغ قرمز ایستاد نگاهشان با بابا بهم گره خورد. در حالیکه زنش صندلی جلو نشسته و در مورد چیزی تند تند حرف میزد و دستهایش را با عصبانیت تکان میداد. بابا پشت آن عینک آفتابی با لبخندی کج گوش میداد و گاهی کوتاه جوابی میداد. پسرک تخصص از میان دو صندلی به آنها نگاه میکرد. ماشین راه افتاد کمی جلوتر چند بوق زد تا فرناز سوار شود.

-خب...خداافظ.

فیروزه با غصه دستش را فشار داد. تمام آرزویش این بود که فرناز مثل خودش وقتی به صرافت خواهرانگی او نیفتد که خیلی دیر باشد. گرچه خودش را مثل فریبا نمی دید. فرناز به طرف ماشین دوید. با قدمهایی تند و مضطرب. همین که در ماشین باز شد صدای جر و بحث شدید برای چند ثانیه بیرون پاشید و با بسته شدن در تمام شد. بابا برای فیروزه بوق زد و ماشین حرکت کرد. فیروزه چند ثانیه ایستاد و دور شدن ماشین را نگاه کرد. خوشحال بود. حالا دیگر جزء هیچ کدام از بچه های اعتمادی نبود. کز کرده روی صندلی های عقب گم شده در طوفان داد و بیداد و جر و بحث.

⤵

۹۴-۸-۲۸، ۱۱:۲۳ صبح

ساعت ۹ صبح خودش را لای پتو پیچیده روی تختش بالای کوهی از جزوه و ورقه های پراکنده نشسته بود. بخاری که سمانه آورده بود هنوز وصل نشده به امید آنکه سرما بزودی خواهد رفت. همین که اسم میعاد روی گوشی اش افتاد با خوشحالی خودکار را زمین گذاشت. دل تنگ بود .

-سلام.

-سلام خانوم کوچولو. خواب که نبودی؟

خوبی اش این بود که عصبانیت هایش حتی طوفانی ترین هایش هم کوتاه بود. روز بعد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

-نه بیدار بودم. خوبی؟ خوش میگذره؟

-مرسی. جای شما خالی. خیلی هم خالی. هوا ابریہ شدید فکر کنم بارون بیاد.

فیروزه به شیشه های بلند در اتاقش نگاه کرد:

-اینجا هم از صبح داره بارون میاد.

-جدی؟ دریا هم طوفانیہ شدید. گفتن تا دو روز دیگه هم طوفانیہ .

-شنا نکنین یه موقع.

-چرا دیگه الان لب دریا واستادم. اومدم خودمو بکشم. از دست تو.

-بی مزه .

-بی مزه؟ بی مزه ام من؟ من رفتم تو دریا!

-میعاد!

-جان دلم؟

-دلم...برات تنگ شده.

-آخ قل بيم... دل منم که.

پتو را از دور خودش باز کرد از روی کاغذها رد شد و کنار پنجره نشست. به شر شر باران و جمع شدن آب گل آلود گوشه کنار حیاط کوچش نگاه کرد. صدای میعاد را در هیاهوی صدای دریا می شنید.

-میعاد...شهر...بدون تو...زود برگرد باشه؟

-زود بر میگردم باشه.فیروزه

-بله.

-دستت رو بیار بالا. دست سالمته رو.

-باز کردم گچ رو. دیروز صبح.

-جدی؟ برای چی؟ زود بود.

-کلافه بودم دیگه. دستمو آوردم بالا.

-خب پشت دستت رو بگیر جلوی صورتت با فاصله. گرفتی؟

-آره خب؟.

-منم همینکارو میکنم. کف دستم رو میزارم کف دستت. از کف دستم همه ی عشق و انرژی رو برات میفرستم .

فیروزه چشمهایش را بست. دستش را با فاصله از صورتش گرفت. سکوت بود و صدای هیاهوی دریایی طوفانی . نفس عمیق کشید .

-حس میکنی؟

-اوهوم.

-دوستت دارم فیروزه .

دستهای میعاد را کف دستهایش حس میکرد و عشق... عشقی که مثل جریان ملایم موج های دریایی آرام از تمام رگهایش عبور میکرد تا قلبش را برای هزارمین بار فتح کند" بیا به جرم عاشقی بکش منو...نرو"

کنار پنجره نشسته بود. باران دی ماه مثل سیل می بارید. خودش را به جلو عقب تکان داد. با شدت. با سرعت. سمانه را دید که با عجله از پله ها پایین رفت و زیر باران در را باز کرد. آیفون سوخته بود. سیاوش علی و مانی وارد خانه شدند. زیر باران چند کلمه ای رد و بدل کردند و بعد با هم از پله ها بالا آمدند. صدایشان را در هم از سالن می شنید. خودش را تکان داد. با شتاب با سرعت.

سیاوش کاپشنش را در آورد:

-چطوره؟

سمانه دست به پلک های متورم و قرمزش کشید:

-همونطور.

بغض صدایش را له کرده بود. علی قطرات باران نشسته روی صورتش را با دست پاک کرد:

-سیاوش...ده روز گذشته...این دختر اینطوری یه بلایی سرش میاد. باید گریه کنه.

سیاوش کلافه و مضطرب دست به ته ریش های در آمده اش کشید:

-نمی دونم چکار کنم .

-اینطوری نمیشه سیا. باید بری سرش داد بزنی چه میدونم بزن تو گوشش . یکاری کن گریه کنه.

-چی میگی علی؟

سمانه دوباره به گریه افتاد. دست جلوی دهانش گذاشت تا صدایش در نیاید و از زیر انگشتانی که دهانش را با قدرت مشت کرده بودند نالید:

-این دیگه چه مصیبتی بود.

-سیا واسه فوت مامانم آبجی کوچیکم همینطور شده بود. شوکه شده بود. هیچ جور گریه نمیکرد. داییم آخرش چهارتا زد تو صورتش ...مجبور بودیمدق میکنه سیا .

سیاوش پنجه بین موهایش کرد:

-من نمی تونم علی.

-خودم باهاش حرف میزنم.

دو قدم به طرف اتاق برداشت. سیاوش خطابش کرد:

-علی...بدترش نکنی.

علی سرش را آرام تکان داد .

در اتاق باز شد . کسی داخل آمد که باید یکی از آن چهار نفر باشد. سیاوش علی مانی یا

سمانه. سمانه با ظرف غذا. سمانه با لیوان آب. سمانه با چشمههایی پر اشک. سمانه با صدایی

لرزان. سیاوش با حرفایی برای تسکین. سیاوش با سکوتی برای همدردی. خودش را تکان داد.

کف دستهایش را روی هم گذاشته و فشار میداد.

-سلام.

صدای علی را تشخیص میداد. بعد از بیشتر از دو سال دوستی و هم کلاسی بودن . با چند قدم

بلند از در اتاق فاصله گرفت و روبرویش ایستاد. هیکل ورزشکاری اش را در مقابل پنجره و

مسیر نگاهش گرفت. سرش را بالا نیاورد .

-فیروزه...

جلویش زانو زد:

-منو نگاه کن

نگاهش نکرد. جلو عقب کردن خودش را ادامه داد. علی بازوهایش را گرفت صدایش را بالا برد:

-میگم منو نگاه کن. چته تو؟ معلوم هست؟ عزا گرفتی؟ هان؟ عزای بدون گریه؟ ناراحتی؟ این

چه ناراحتیه؟ این چه عزاییه؟ عزا گریه نداره؟ جیغ نداره؟ داد نداره؟

با مردمک های لرزان بدون تمرکز به صورت علی نگاه کرد .

-با توام.

بازوهایش را دوباره تکان داد:

-اگه واقعا ناراحتی گریه کن. وگرنه ادا در نیار. فهمیدی؟

پلک زد. گویی چشمهایش میخواستند حرفها را ترجمه کنند.

-گریه بلدی؟ گریه؟ هان؟ گریه کن. باید گریه کنی. فاجعه شده فیروزه. فاجعه. باید زار بزنی.

میشنوی؟

داد کشید و محکم تکانش داد. نگاه فیروزه با سمت در اتاق چرخید. به دنبال سمانه. سیاوش.

قبل از آنکه پیدایشان کند برق سیلی محکم چشمهایش را روشن و خاموش کرد درد نصف

صورتش را لرزاند.

-گریه کن. گریه کن.

سرش را برگرداند و به علی نگاه کرد. دو سیلی بعدی چنان همزمان روی صورتش فرو آمدند

که حتی فرصت پلک زدن هم پیدا نکرد. در اتاق باز شد و سیاوش و بقیه به اتاق ریختند.

-علی بسه.

به سیاوش نگاه کرد که بین او و علی فاصله انداخت. چانه اش لرزید. آرام . بعد لرزش از

کنترلش خارج شد. چیزی از انتهای سینه درست شبیه حبابی بزرگ بین دنده ها بالا آمد.

نفسش به تلاطم افتاد حنجره ی شوک زده اش به صدا درآمد:

-س...س...سیاوش...

سیاوش به طرفش چرخید:

-فیروزه...

روی زانوهایش نشست:

-گریه کن عزیزم... گریه کن...

-دروغه... دروغه. بگو... بگو... دروغه .

صدایش بالا رفت .

-دروغه. دروغه. در... درو... آه... آه...

ناله از گلایش بیرون جهید. بغض مثل دینامیت میان صدایش ترکید. اشک ها مثل چشمه ای سر باز کردند. ده روز گذشته بود. ده روز از فاجعه ی یازدهمین شب دی ماه.

سیاوش گرفتش. آنطور که ناگهان تمام افسارهایش پاره شد و خون عزاداری تازه به رگهایش پاشید. علی با چشمهایی پر از اشک از اتاق بیرون رفت. بعد صدای بسته شدن در خانه آمد. علی و مانی تحملش را نداشتند. سمانه ایستاد . با دستهایی روی صورت با عزاداری اش همراه شد. خانه ی سبز فیروزه در روزهای پایانی دی ماه در یک روز بارانی پس از ده روز ، با ضجه ها و بی تابی هایش رنگ سیاه پوشید.

سمانه پتو را رویش کشید. چند لحظه ایستاد نگاهش کرد و از اتاق بیرون رفت. با چشمهایی که دیگر از شدت تورم با ز نمیشدند به سیاوش نگاه کرد که روی مبل نشسته و سرش را با دوست گرفته است:

-فکر کنم... خوابید.

روی مبل فرود آمد. صدای شر شر باران و ضرب آهنگش روی کولر حالا تنها صدای خانه ای بود که تا چند دقیقه پیش در انفجار بود.

-ای خدا...

نفسش را بیرون داد. به سیاوش نگاه کرد که به گلهای فرش خیره شده و در سکوت به چیزی فکر میکرد که این روزها درست وسط امتحانات پنجمین ترم دانشگاه فکر همه شان بود. فاجعه ای که معلوم نبود از کدام درزی داخل پریده بود. لرزش گوشی اش روی پیشخوان صدا دار بود

با عجله بالا پرید و گوشی را برداشت با صدایی آرام طوری که فیروزه را بیدار نکند جواب داد:
 -بله. الو؟ سمیرا؟ چی شده؟ ای وای...باشه...باشه...نترس...نترس الان میام. یجا دراز
 بکش...دراز بکش الان میام...
 گوشی را قطع کرد و به دنبال روسری و مانتویش دور خانه چرخید سیاوش سرش را بالا آورد:
 -چی شده؟
 -وای...وای همینو کم داشتم مامانم حالا این وسط ول کرده رفته مشهد...ای خدا...
 -سمانه چی شده؟
 -سمیرا فکر کنم... سقط کرده...خونریزی داره حالش بده باید ببرمش بیمارستان...اون شوهر
 الدنگشم که...
 سیاوش بلند شد ایستاد:
 -کی اینجا باشه پس؟
 -زود برمیگردم. میزارمش زنگ میزنم سمیه بیاد پیشش. دانشگاهه سمیه. خدایا...
 -صبر کن میرسونمت. بارون میاد. خوابید؟ مطمئنی؟
 -بهش یه آرامبخش دادم. بیمارستان نزدیکه همینجاست. خونشونم زیاد دور نیست. زود بر
 میگردم.

نزدیک بیست دقیقه از بسته شدن در خانه میگذشت. چشمهایش باز بود. آرامبخش هنوز
 تاثیرش را شروع نکرده بود. تمام تنش خالی از هر گونه حس حیات بود. پتو را کنار زد. هنوز
 باران می آمد و هوا رو به تاریکی بود. غروب غمگین یکی دیگر از روزهای نحس دی ماه. پاهای
 لرزانش را پایین گذاشت. انگار حتی عضلات و استخوانهایش هم می لرزیدند. بیشتر از دو
 ساعت آنقدر گریه کرده و در خودش تائیده بود که کل وجودش خالی شده بود. ایستاد. بی
 جان. با قدمهایی لرزان به طرف در اتاق رفت. نور سالن از زیر در به اتاق خزیده بود. هیچ کس
 در سالن نبود. ایستاد و اطراف را نگاه کرد. آشپزخانه و لیوان آب نیم خورده با قرص آرامبخش
 لب پیشخوان. سرش را کج کرد. باید همین باشد. زندگی. همینجا در یک تصمیم آنی. قدم
 های کندش را برداشت بدون تعلل و فکر لیوان آب را لبه ی ظرفشویی کوبید و بزرگترین قطعه

اش را برداشت. تیزی شیشه‌ی شکسته پوستش را خراشید و خون آرام بیرون زد. خون. خون. چشمهایش را بست. داشت بی حال میشد. احتمالاً آرامبخش داشت کم کم در رگهایش پخش میشد. لباس را از تنش بیرون کشید. به طرف حمام رفت. لباسها را جایی میان سالن رها کرد. در حمام را به داخل هل داد. شیر آب را باز کرد و ایستاد تا بخار زیاد و زیاده‌تر شود. بعد به عادت همه‌ی این اواخر زیر دوش نشست. آب از مهره‌های کمرش با موهایش درگیر میشد و پایین می‌سرید. قطرات آب روی زمین ریختند و با خون جهنده به سمت فاضلاب راه گرفتند.

سمانه کلید را به در انداخت:

-سرم داره منفجر میشه .

سیاوش پشت سرش وارد خانه شد. باران بند آمده و کل حیاط پر از حوضچه‌ها آب گل‌آلود بود:

-یه قرص بخور بخواب. میمونم منم.

کفشهایش را در آورد و دسته در فلزی را پایین کشید همزمان صدایش را پایین آورد:

-یه چیزی درست میکنم برای شام بعد...

به لباس مچاله‌ی رها شده کف سالن نگاه کرد. نگاهش به دنبالش تا لباسهای بعدی و بعدی رفت تا به صدای آب در حمام رسید. منجمد شده سر جا باقی ماند:

-سیاوش...

سیاوش با عجله در اتاق خواب را باز کرد:

-حمامه. برو درو بزن

ناله از گلوی سمانه خارج شد:

-یا قرآن

به طرف حمام دوید. به در ضربه زد:

-فیروزه؟ فیروزه؟ سیاوش جواب نمیده

رنگ چنان با شدت از رخسارش پریده بود که گویی الان بود که سقوط کند. سیاوش جلو آمد

ضربات محکم تر به در زد:
-فیروزه... فیروزه جان؟ خوبی؟
سمانه دو طرف صورت خودش را با دست گرفت:
-سیاوش چیکار کنیم؟ یا امام زمان..
-درو باز کن...
سمانه دسته ی در را کشید درست وقتی انتظار داشت در قفل باشد در به آرامی باز شد. دختر بیست ساله ی عریان کف حمّام غلتیده در آب و خون.
-یا زهرا... یا زهرا...
سیاوش با وحشت عقبش زد:
-یا قرآن...
سمانه دم در حمّام خشک شده بود:
-یا ابالفصل... یا خدا...
به صورتش کوبید سیاوش وارد دریاچه ی خون و آب جمع شده در حمّام شد. صدای شوک زده ی ذکر گوی سمانه هر لحظه بلند تر میشد. دست روی نبض دست سالم گذاشت. هنوز می تپید:
-یه چیزی بیار بپوشون بهش. با توام.
چنان دادی کشیده بود که سمانه ی در حال ضعف را تکان داده بود. سمانه به طرف اتاق فیروزه دوید. سیاوش سرش را رو به تاق گرفت:
-خدایا کمک کن...
سمانه با حوله ی بلند حمّام داخل پرید .
-سیاوش... یا جد سادات... زندست؟
اشکهایش مثل سیل جاری بود. فیروزه ی عریان رگ بریده را میان حوله پیچید. سیاوش کمربند حوله را بالای رگ محکم بست و با یک حرکت روی دست بلندش کرد.
هنوز چیزهایی می شنید. تنها حسی که کار میکرد شنوایی اش بود. صدای سیاوش، چلپ

چلپ آب و صدای سمانه که زنده بونش را می پرسید. صدای سیاوش وقتی با سرعت از خانه بیرون می دوید. حتی کمی سوز سرد را میان پاهای عریانش حس میکرد. صدای دویدن پاهای سیاوش در کوچه و ذکر بی وقفه اش:

-یا فاطمه ی زهرا...

ۛ

۹۴-۸-۲۸, ۱۱:۲۳ صبح

-خیلی اصرار کرد. گفت مامانم اینا هم میخوان ببیننت. اصلا حوصله ندارم برم.

-کجا میرن؟

-نمی دونم گفت یه باغی جایی اطراف شهر.

-داداش داره سمانه؟

-آره انگار . چطور؟

-نمیشه بری. اجازه نمیدم!.

-دیوونه.

-فکر میکنی شوخیه؟

-باشه پس خودت به سمانه بگو.

-نه خب حالا که فکرشو میکنم بری بهتره. میخواد دو ساعت جیغ جیغ کنه.بی شوخی عزیزم

چرا نری؟ خیلی هم خوبه. تنها بشینی توی خونه اونم سیزده به در .

-من عادت دارم. در هر حال که موفق شد و صبح کله سحر میاد دنبالم.

-خیلی هم خوب.

-کی میای؟

-نمیام دیگه .

-یعنی چی؟

-دیگه همینجا شمال میخوام بمونم.

-بی مزه شدی باز؟ کی میای؟

-دلت تنگ شده؟

-کی میای؟

-پس فردا عزیزم .

-زودتر بیا.

-چشم عزیزم. پرواز میکنم. میام روی سقف خونه ات میشینم. اونجا برای خودم خونه درست

میکنم. خوبه؟

-خونه ات تو قلب منه.

-ای وای... من قلـبم ضعیفه ...از این حرفای قشنگ زن.

-گاهی میان مردم، در ازدحام شهر، غیر از تو هر چه هست فراموش میکنم...

...

...

کنار سمانه در انتهای باغ روی زمین نشست و به دیوار کوتاه کاهگلی تکیه داد. سمانه سرش را

جا به جا کرد تا نور مزاحم آفتاب از صورتش دور شود .

-خب چی شد حالا اومدی الان خوردنت خانوادم؟

فیروزه چوب کوچکی برداشت و روی خاک هاکشید:

-خجالت میکشم .

سرش را بالا آورد و به سمانه نگاه کرد:

-خانواده ات نمیگن این خانوادش کجان؟

-گفتم خارج از کشورن. تو هم اینجا تنهایی تا درست تموم شه میری.

در برابر نگاه خیره ی فیروزه ادامه داد:

-خیلی مزخرف گفتم میدونم ولی...

از سکوت آخر حرفش مشخص بود که گفتن حقیقت محض به خانواده ای مثل خانواده ی

سمانه غیر ممکن بود. اینکه از وضعیت خانوادگی فیروزه مطلع شوند و دلیل تنها زندگی

کردنش را بدانند تنها باعث فاصله میان او و سمانه میشد .

-دیشب عکس سیاوش رو نشون سمیرا دادم.

فیروزه در میان خانواده ی نسبتاً شلوغ سمانه که روی ایوان ساختمان کوچک باغ نشسته بودند بدنبال خواهر سمانه چشم گرداند. دو خواهری که تنها تفاوتشان با سمانه چاق و گوشتی بودنشان بود .

-خب؟

-گفت خوبه و اینا...

-خب پس چته؟

-نمی دونم. فکر میکنم سیاوش قصد ازدواج نداره. تا کی میخواد دوست باشیم آخه؟

-سمانه ! الان دو هفته است با هم دوست شدین. یکم صبر کن.

سمانه بدنبال تکه چوبی رو زمین بین خاک دست کشید:

-می دونم. نمیگم که...آخه حداقل من مثلاً بدونم که کلاً چه برنامه ای تو ذهنشه. باشه تا ده

سال دیگه هم منتظر میمونم. ولی این پا در هوایی...

-یکم صبر کن.

-هوم. باو شه. فردا شب میان.

-آره.

-مثل خر دلم تنگ شده .

فیروزه خندید:

-حالا چرا خر؟

-این چند روز آخر قبل اینکه برن ازش پرسیدم که چرا بعد دبیرستان نرفته دانشگاه. چرا

بینش فاصله افتاده. گفت یکسری مشکلات داشتم .

با چوبی که دستش بود داشت چاله ی کوچکی درست میکرد:

-فیروزه نکنه یه مسله ی خاصی بوده باشه؟ زن داشته مثلاً؟

چشمهای فیروزه گرد شدند:

-چی میگی؟

-خب آخه دیگه چه مسله ی خاصی؟ واسه یه تک پسر نسبتاً مرفه با مامان بابای تحصیلکرده

چطور مسله ای باید پیش بیاد که درسش رو ادامه نده؟

-هر چیزی میتونه باشه.

-اتفاقا به نظر من هر چیزی نمی تونه باشه. واسه کسی مثل سیاوش هر چیزی نمی تونسته

باعث بشه در س نخونه. بعد خانوادش هم بگن باشه نخون بیا برو سربازی. هان؟

نا امید به فیروزه نگاه کرد. فیروزه شانه هایش را بالا انداخت:

-نمی دونم. بزرگش نکن.

سمانه دوباره به چاله اش مشغول شد:

-باباش دکترای روانشناسی داره. استاد دانشگاهه. مامانشم انگار ادبیات درس میده.

برای یک لحظه خانواده ی میعاد تک به تک در شب رستوران از جلوی چشمهای فیروزه رد شدند.

-یه روزم حتما سیاوش استاد دانشگاه میشه.

چوب را رها کرد و با نگاهی رویایی به دور دست جایی که خانواده اش نشسته بودند خیره شد:

-من میشم زن دکتر ریاحی. شاید خودمم شدم دکتر بهرامی. شاید شش تا شکم زاییدم و

نشستم به شستن ... بچه!

فیروزه خندید. سمانه نگاهش کرد:

-تو هم باید شش تا بزایی. البته ... نه تو زرت قمصور میشه. تو سه تا بزا بسته .

خم شد روی تک و توک علف هرزی که روی خاک کف باغ در آمده بود:

-بیا سبزه گره بزنیم. انقدر سبزه نداره اینجا که یه علف اینطرف در اومده یکی سه متر اونطرف

تر. باید بکنیمش ببریم کنار اون یکی گره بزنیم.

علف های هرز را به زور بهم رساند و بعد گره زد:

-خب من به نیت اینکه سال دیگه حالا یا سال بعدش یا سالای بعدترش زن دکتر ریاحی بشم

گره میزنم. الهی به امید تو. خودت از شمار سالهای کم کن.

فیروزه سبزه را بهم رساند و با ظرافت گره زد.

-نیت رو نگفتی.

-تو دلم گفتم.

-عه؟ اینجوریه؟ باید بلند بگی. اصلا گفتن اگه دوست آدم نشنوه نیت رو بر عکس عمل میکنه.

بدو بدو بگو تا برعکس نشده!!
سرش را پایین برد و رو به علف گره خورده کرد:
-الان میگه الان میگه بخدا. یکم صبر کنین.
فیروزه با خنده انگشتهایش را روی هم فشار داد:
-آرزو کردم روزای خوب برسن.
چشمهای شیطان سمانه مهربان شد:
-با میعاد؟
لبخند فیروزه حکایت از درونش داشت. سمانه دستش را فشار داد:
-حتما میرسن عزیزم. ما با هم این دو تا رو تور میکنیم و این موفقیت رو جشن میگیریم! بزن
قدش!

ۛ

۹۴-۸-۲۸، ۱۱:۲۳ صبح

چهار روز بعد از شروع دوباره ی کلاس ها شبی که تصمیم داشت برای میان ترم هفته ی آینده
وقت بگذارد و درس بخواند سمانه زنگ زد:
-بله؟
-فیروزه...
صدای بغض و گریه ی سمانه از آنطرف خط شنیده میشد:
-سمانه! چی شده؟
-خونه ای؟
-آره. چرا گریه میکنی؟
-میام الان اونجا.
-کسی چیزیش شده؟
-نه.

تماس قطع شد و فیروزه شک زده سر جایش ماند. با سرعت شماره ی میعاد را گرفت. در هر

حادثه ای تنها چیزی که به ذهنش می رسید سلامت میعاد بود.

-جانم عزیزم؟

همین که آن صدای مردانه ی جادویی شنیده میشد انگار از آسمان به زمین می افتاد .

-میعاد خوبی؟

-آره. چطور؟

دست به صورتش کشید و روی مبل نشست. بی جهت یکهو خالی شده بود.

-هیچی. هیچی.

-چی شده؟

-صدای چیه؟

صدای قیژ قیژ قطع شد:

-ریش تراشه. چی شده؟

-هیچی. سمانه...زنگ زد داشت گریه میکرد. گفت میاد اینجا. بعدم قطع کرد. نگران شدم.

-اوه...سیاوش خر..

-یعنی چی؟

-هیچی نگران نباش. با سیاوش بیرون بودن انگار. احتمالا سیا یه گندی زده.

-سیاوش؟

آنقدر که این شخصیت برای همه شان خاص و متفاوت بود باورش نمیشد سیاوش هم میتواند

روزی جایی گندی بزند.

-آره . حالا تو چرا نگران من شدی؟

با گيجی دست بین موهایش کرد:

-نمی دونم.

همین که در خانه باز شد سمانه با چشمهایی پر از اشک در حالیکه دستمال را جلوی بینی اش

گرفته بود از پله ها بالا آمد در حال بیرون آوردن کفشها قبل از آنکه سلام کند گفت:

-همسایه بالایت هست؟

-آره. چی شده؟

سمانه وسط راهرو ایستاد. بعد بغضش دوباره ترکید. دست دور گردن فیروزه انداخت و زیر گریه زد:

-فی..روزه.

-سمانه چی شده؟

-دوست دختر داشته!

دوباره با شدت به گریه افتاد. فیروزه با خیالی که حالا راحت شده بود چشمهایش را روی هم فشار داد:

-خیلی خب. گریه نکن. بیا برام تعریف کن.

سمانه را روی مبل نشاند و برایش آب آورد:

-یکم آب بخور.

-نمی خوام.

-سمانه...

لیوان را روی میز گذاشت:

-تعریف کن ببینم چی شده.

سمانه دست روی چشمهایش کشید و سعی کرد بر خودش مسلط باشد:

-هیچی. همون چیزی که فکر میکردم. قضیه عشقی بوده. وای نمی خوام باور کنم.

دوباره گریه اش گرفت. فیروزه دستش را گرفت:

-قضیه اش چی بوده؟

سمانه وحشیانه با دستمال بینی اش را پاک کرد:

-آقای سیاوش خان بچه مثبت از اول دبیرستان عاشق بوده! میفهمی! اول دبیرستان. وای دلم میخاد بمیرم...

حق هق اش دوباره بلند شد. فیروزه سعی میکرد شک زدگی خودش را وارد ماجرا نکند تا بتواند سمانه را آرام کند:

-خیلی خب. گریه نکن انقدر.

سمانه دوباره سرش را بالا آورد با حالتهایی سینوسی از عصبانیت شدید به ناامیدی و نا کامی می رسید و دوباره به اوج خشم:

-پر رو پرو تو چشمای من نگاه میکنه میگه خیلی دوستش داشتم. عاشقش بودم.

دستهایش را با حالتی مسخره در هوا تکان داد:

-گور بابای خودت و عشقت.

-الان...هنوز با طرف...

-نخیر. فرمودن که سال آخر دبیرستان بعد از چهار سال عشق کشنده یهو دختره میگه

نمیخادش دیگه. بعدم خطش رو عوض میکنه دیگه جوابش رو نمیده.ایشون هم افسردگی

میگیرن. نتونستن درس بخون. فیروزه... یعنی این سیاوش از همشون هفت خط تره. فقط با

این تریپای منطقی بازی همه رو گول میزنه. سال اول دبیرستان عاشق شده بوده!

فیروزه به لیوان آب اشاره کرد:

-یکم آب بخور. حالا تموم شده به هر حال دیگه؟

سمانه با عصبانیت به طرفش چرخید:

-تموم شده؟ کجاش تموم شده؟ طرف اینو ول کرده یعنی ایشون در اوج عاشقی سقوط کردن.

هنوزم دوستش داره.

-خودش گفت؟.

-نخیر نگفت.

لیوان آب را برداشت و تا آخر سر کشید:

-گفتن دیگه همه چی براشون تمام شده و از وقتی تصمیم گرفته دوباره درس بخونه فراموش

کرده و خبرداره دختره رفته خارج .

-خب سمانه این که خوبه. گفته فراموش کرده.

-آره خیلی خوبه! مثلاً چند سال دیگه دختره برمیگرده بعد اینم داره دکتر میشه یهو میبینن

همو و به این نتیجه ی رویایی میرسن که از اول برای هم ساخته شدن و لعنت به تقدیر که از

هم جداشون کرد!

فیروزه دست روی لب هایش گذاشت تا جلوی خنده اش را در برابر رفتارهای هیستریک

سمانه بگیرد:

-سمانه این مسله مربوط به گذشته ی سیاوش بوده. الان مهمه.

سمانه دستش را جلوی صورت فیروزه گرفت:

-از این حرفای روشنفکری تحویل من نده. اصلا تو کت من نمیره. گذشته و امروز و آینده.

کسی که بیار عاشق شده بازم میتونه بشه.

-خب آره. الان عاشق تو شده.

-منظورم عاشق همون عشق اولشه. عاشق همون بشه.

-سمانه اون که دیگه ایران نیست.

-از کجا معلوم؟هان؟ شایدم داره دروغ میگه. اون واسه تهران منم واسه اصفهان. بدم نیستا.

بلاخره جایی خالی نباید بمونه.

با حالتی قهر آلود رویش را از فیروزه برگرداند دست به سیـ نه نشست و در خودش نالید:

-اصلا فکرشو نمیکردم. اصلا...

صورش را بین دستهایش مخفی کرد و صدای گریه اش را خورد.

-سمانه عزیزم...

شانه هایش را فشار داد:

-الکی گریه نکن. خب خیلی پسرا ممکنه دوست دختر داشته باشن. گذشته ی آدمای ربطی به

الانشون نداره. اگه از الان کار خطایی بکنه مهمه. قبلش تمام شده دیگه. خب من چی بگم؟

میعاد فکر کنم یه سیصد تا دوست دختر داشته .

صدای سمانه از میان دستانش با بینی گرفته شنیده شد:

-اون میعاده.

فیروزه خنده اش گرفت:

-آره خب اون میعاده. ولی هر چی بوده تمام شده. الان با منه. مهم همینه. اگه الان بره با کس

دیگه، اونوقت باید گریه کنم. هوم؟

-نمیخوام.

-دیوونه.

شانه هایش را بیشتر فشار داد:

-لوس نشو. یادت رفته چقدر منتظر پیشنهادش بودی؟ همین که صادقانه اومده بهت گفته اونم

اول رابطه به نظر من قابل تقدیره. حتی نشون میده برنامه ی خاصی داره.

صدای گریه ی سمانه بالاتر رفت:

-بهم زدم باهاش .

-ای دیوونه.

-گفتم دیگه هر چی بود تمام شد.

سرش را به سر سمانه چسباند:

-خب عصبانی بودی طوری نیست .

-گفت ازم انتظار رفتار منطقی تری داشته. پرو.

ناله ها و هق هق اش بیشتر شد. فیروزه سرسمانه را روی شانه اش گذاشت:

-هیس. دیوونه. بهت قول میدم همه چی دوباره درست میشه .

چراغها که خاموش شد میعاد گوشی را کنار گذاشت. به سیاوش نگاه کرد که روی بالکن

کوچک ایستاده و حیاط پایین پایش با گلدان های گل صاحبخانه را نگاه میکرد.

-سیا. اینجایی؟

سیاوش سرش را تکان داد. سر و صداهای پایین نشان میداد صاحبخانه مهمان دارد.

-چه خبر؟

فیروزه برایش گفته بود که بین سمانه و سیاوش چه پیش آمده است. از سکوت سیاوش هم

می توانست حدس بزند چیز نا خوشایندی اتفاق افتاده است. به سیاوش با موهایی کم پشت و

عینک فرم مشکی نگاه کرد. ناخودآگاه لبخند روی لبش آمد. تداعی روزی که در کافی شاپ

برای اولین بار با هم آشنا شده بودند. وقتی سیاوش و چند دوست مثبت و موقرش میز کنار

آنها نشسته و بی جهت با میز آنها و دوستان او در مسخره کردن زنی که سعی در پارک کردن

ماشین داشت و آنها از پنجره میدیدند یکی شده بودند. یاد شبی که وسط درس خواندن

درست وقتی میخواست دراز بکشد و کمی استراحت کند سیاوش تصمیم گرفته بود برایش

حرف بزند. دوستی که بینشان بود با تمام تفاوت وسیع شخصیتی شان عمیق و جا افتاده بود.
-هیچی.

-اوضاع خوبه؟

سیاوش عینکش را بالا داد:

-خوبه.

-گفتی به سمانه؟

بینشان هیچ جایی برای مرموز بودن و حرف کشیدن از هم نبود. همه چیز درست شبیه کف دست بود.

-آره.

-ناراحت شد؟

-هوم .

-شوکه شده حتما .

سیاوش نفسش را بیرون داد:

-فکر میکردم یجور دیگه برخورد کنه.

میعاد دست به سینه به نرده ها تکیه داد:

-مثلا بگه ممنون که گفتی؟ دخترا اینطوری نیستن. حداقل سمانه از این قشر نیست. حتی

اونایی هم که باشن اولش بلاخره براشون هضمش سخته. دخترا دوست دارن عشق اول و آخرت باشن. حتی اگه ولت کردن بازم عشق آخرت باشن. دیگه نری با کسی و سر به بیابون بزاری .

-تموم کرد باهام. گفت هر چی بود تمام شد.

به میعاد نگاه کرد. با حالتی که حتی استیصال احساسی اش هنوز از محکم و مردانه بودن چهره اش کم نکرده بود. میعاد خندید:

-بگو باشه. باید بیای یه دوره کلاس برات بزارم. شناخت دخترها مقدماتی. دختر شناسی ۲.

آنچه دخترها می گویند و مفهوم اصلی آن. عملی هم داره اگه بخوای.

سیاوش کلافه رویش را برگرداند:

-مسخره بازی در نیار.

-خب حالا یه چند روز بهش فرصت بده خودش خوب میشه. گفتم بهت نگو لازم نبود.

-پشیمون نیستم.

-پس حفته...کله خراب.

پاکت سیه گار را از جیبش در آورد. سیاوش نگاهش کرد. میعاد پاکت را به طرفش گرفت:

-بیا داداش بکش شما هم. شکست عشقی شروع پیوست به کمپین سیه گاری هاست.

به نگاه عاقلانه ی سیاوش نگاه کرد:

-خیلی خب بابا.

سیه گار را از میان لب هایش برداشت و توی پاکتش گذاشت:

-اصلا امشب به حرمت شب شکست تو چند پیک میزنیم تا مست بشیم بعد میریم خیابون

عربده کشی. میریم در خونه ی سمانه پایین پنجره براش گیتار میزنیم. خوبه؟

دستش را روی شانه ی سیاوش زد:

-درست میشه.

لبخندی محکم تحویلش داد و سیاوش را با خلوت خودش تنها گذاشت.

ۛ

۹۴-۸-۲۸، ۱۱:۲۳ صبح

-هیشکی دیگه نبود ازش جزوه بگیری؟ باید از این میگرفتی حتما؟

-سمانه! این که میگی سیاوشه ها.

-برای من اینه.

-خب باشه. دیگه همه از سیاوش جزوه میگیرن من برم از کی بگیرم؟ چقدرم زیاده این جلسه

آخر.

پشت در بسته ی اتاق زیراکس ایستادند:

-عه. چرا بسته؟ همیشه این وقتها باز بود که.

سمانه از پنجره ی کوچک اتاقک داخل را نگاه کرد:
 -نیستش. بیا بریم دانشکده شیمی. اون بازه. بدو تا سرویس ها نرفتن.
 -باید جزوه شو پس بدم.
 در حالیکه از پله ها پایین می آمدند سیاوش و بقیه را از دور دیدند. سمانه سرعتش را تند کرد:
 -زود بیا. نمیخوام باهاش رو برو بشم.
 فیروزه دنبالش تقریبا دوید:
 -سمانه! آخه اینکارا چیه؟ تو حتی اگه نخوای باهاش رابطه ی خاصی داشته باشی ما تو یه گروه دوستی ایم. همیشه که کلا قهر کنیم.
 -خب باشه من از گروهتون میرم.
 -کجا میری اونوقت؟
 -میرم تو یه گروه دیگه. میرم سر قبرم.
 -دیوونه. تو خل شدی.
 به دانشکده ی شیمی که رسیدند سمانه بی انگیزه از پله ها بالا آمد:
 -کاش میشد دیگه اصلا نمیدیدمش .
 فیروزه پشت سر دختری که منتظر زیراکس شدن جزوه اش بود ایستاد:
 -باشه پس انصراف بده. برو تو خونه بشین. چون سیاوش حالا حالاها که نمیره از اینجا.
 سمانه دهانش را کج کرد:
 -یه یه یه.
 به ورودی اتاق زیراکس تکیه داد. فیروزه جزوه را به دست مرد جوان داد:
 -از اینجا تا... اینجا. دو سری.
 مرد جزوه را روی دستگاه گذاشت و به حرف زدن با تلفن ادامه داد:
 -سعید من دست تنهام. الان دو تا پایان نامه مونده تایپ نشده این دختره هم از مغازه قهر کرد رفت. یکيو بیار تایپ کنه. نمیخوامم بیاد اونجا. اونجا اومدنشون دردسر داره. بره خونه تایپ کنه. دستش تند باشه. یکیشو باید تا آخر او هفته تحویل بدم. صد و خورده ای صفحش مونده. زودا.

زود خبرم کن.

تلفن را قطع کرد و دستگاه را چک کرد. فیروزه بند کوله را در میان دستانش فشار داد:
-آقا...

مرد در حال باز کردن بسته ی جدیدی از کاغذ سفید جوابش را داد:
-بله؟

-من ... کار تایپ انجام میدم.

جدا شدن سمانه را از در و تکان خوردنش را احساس کرد. هنوز داشت بند کوله را میان دستانش فشار میداد. مرد سرش را بالا آورد:

-جدی؟ دستت تنده؟

آب دهانش را قورت داد:

-بله. بد نیست.

نجوای سمانه را زیر گوشش شنید:

-چی میگی؟

مرد در میان کشوی میز دنبال چیزی گشت بعد کارتی روی میز گذاشت:

-این آدرس و شماره تلفنه مغازمونه. تو اصفهان. میتونین بیاین اونجا؟

-کارا رو میبرم خونه؟

-دستگاه زیراکس را تمام کرد و سر و صدایش قطع شد. مرد در حالیکه برگه ها را مرتب میکرد جواب داد:

-بله. میتونین ببرین خونه. پایان نامه است. یسری تحقیق. از اینجور چیزا.

فیروزه به آدرس روی کارت نگاه کرد. فاصله اش تا خانه اش مناسب بود:

-باشه میام. کی پیام؟

سمانه از پشت به پایش کوبید. اهمیتی نداد.

-امشب میتونین بیاین؟ من الان دارم میرم اونجا. دو تا کار مونده دیددین که داشتم میگفتم

اینا رو بدم بهتون.

-هزینش...چجوریه؟ حقوقش منظورمه؟

-آهان. بله. تایپ صفحه ای ۴۰۰۰ تومنه. البته ما کار زیاد داریم تند تایپ کنین زود برسونین
بیشترم میدیم.

کارت ویزیت را توی جیب مانتو گذاشت برگه های زیراکس شده را برداشت:

-باشه میام امشب. اینا چقدر شد؟

-قابل نداره. مهمون من باشین.

همین که از اتاق زیراکس بیرون آمدند سمانه با چشمهای گشاد نگاهش کرد:

-چی گفتی به این یارو؟

دستش را کشید و به اتاق اشاره کرد:

-تو کار تایپ میکنی؟

فیروزه با عجله از پله ها پایین رفت:

-کاری نداره.

-دیوونه پایان نامه تحقیق این چیزا کلی جدول کشیدن و نمودار و کوفت و خوره داره. بلدی

اینا رو؟

-یاد میگیرم. میرم آموزشش رو از توی اینترنت سرچ میکنم.

-آهان نیست تو خونه ات اینترنت داری.

-میگیرم. باید یه مودم بخرم.

-دیوونه ای تو بخدا. اصلا کی میرسی تایپ کنی؟

ایستادند تا یکی دو ماشین از خیابان عبور کند تا بتواند وارد دانشکده شوند:

-دو هفته است من ه روز دارم دنبال کار میگردم. هیچ جا کار نیست. با ساعت درس و کلاس

من جور در نیامد. حالا اینکه میگه تو خونه انجام بدم.

-حالا پولشم خیلی زیاد نیست.

هر چی سمانه. هرچی.

به طرف سیاوش و بقیه پسر ها رفت. سمانه ایستاد:

-زود برگرد.

سر جایش ایستاد:

-نمیای؟

-نه.

-سمانه !

-برو زود بیا پنج دقیقه دیگه سرویس ها میرن.

دو قدم رفت و دوباره برگشت:

-سمانه.

روبرویش ایستاد:

-به میعاد چیزی نگی. در مورد... تایپ و...

-باشه. برو داره نگات میکنه.

با عجله به طرف پسرها پا تند کرد.

جزوه را به دست سیاوش داد. در کیفش را باز کرد تا برگه های زیراکس شده را توی کوله جا

دهد. سیاوش تک سرفه کرد:

-میشه چند لحظه باهات صحبت کنم؟

سرش را بالا آورد و در ادامه سیاوش به میعاد و نگاه دو پسر دیگر رسید. هر سه شان با عجله

سعی کردند با هم حرف بزنند تا به نظر نرسید متوجه آنها هستند:

-آره بگو.

چند قدم جلوتر رفتند. سیاوش برای بار دیگر به آنطرف باغچه های محوطه ی پشتی دانشکده

به سمانه که منتظر ایستاده و با گوشی اش ور میرفت نگاه کرد:

-میخواستم... در مورد سمانه صحبت کنم.

-اوهوم.

-میدونی... قضیه رو؟

رابطه ی او و سمانه طوری بود که بعید به نظر می رسید چیزی از آنچه پیش آمده نداند:

-آره.

-من... دو سه بار هم پیام دادم بهش زنگم زدم جواب نداد .
فیروزه هم برگشت به سمانه نگاه کرد که حالا با کنجکاوی نگاهشان میکرد.

-میشه...باهاش صحبت کنی؟

معذب بود سیاوش برای آند درخواست بسیار قابل لمس بود.

-باشه حتما.

-فیروزه...

-بله؟

-بگو جواب پیام هامو بده میخوام باهاش صحبت کنم .

-باشه. میگم بهش.

-مرسی.

لبخند سیاوش مهربان و در عین حال غمگین بود. تا آن لحظه هرگز فکر نمیکرد سیاوش به چیزی جز درس خواندن هم فکر کند. حتی وقتی دو سال بعد کنار سمانه پای سفره ی عقد نشسته بود باورش نمیشد کسی مثل سیاوش هم میتواند عاشق شود. عمیق . جا افتاده.

⤵

۹۴-۸-۲۸, ۱۱:۲۴ صبح

برگه های دست نویس پایان نامه را روی مبل گذاشت بالای سرشان ایستاد و نگاهشان کرد "خب خانم تایپیست ! ببینم چکار میکنی " لپ تاپ را باز کرد و روی پاهایش گذاشت به ظرف غذای نیم خورده ی کنار دستش نگاه کرد " دست پختت که افتضاحه ببینم دست تایپت چگونه!"

دو ساعت بعد در حالیکه فقط ۵ صفحه تایپ کرده بود با خستگی سرش را بالا آورد . گردنش را نرمش داد و انگشتانش را خم و راست کرد. صدای زنگ گوشی اش در آمد. میعاد بود:

-سلام.

-سلام عزیزم. برق رفته؟

-چی؟

-برق نداری؟ چرا آیفونت زنگ نمیخوره؟

-پشت دری؟

-آره فکر کنم خراب شده آیفون زنگ نمیخوره.

چنان با شتاب از جایش پرید که تقریبا نیمی از برگه ها کف سالن پخش شد.

-نمیدونم حتما خراب شده.

روی زمین نشست تا سریع برگه ها را جمع کند.

-الان نمیخواهی بیای درو باز کنی؟

-الان میام. الان میام.

برگه ها را زیر مبل هل داد و صفحه ی تایپ شده را ذخیره کرد. با عجله از پله ها پایین دوید

و در را روی میعاد با چند بسته ی پلاستیکی پر در دستانش باز کرد.

میعاد بسته ها را روی پیشخوان گذاشت:

-رفته بودیم فروشگاه خرید. توی یخچالمون دیگه شیش کله معلق میزد. نه ، مگس میپرید.

غاز می چرید؟ چی میگن این وقتا؟

آخرین بسته را روی بقیه بسته ها گذاشت:

-یسری چیز میز هم برای تو خریدم. نمیگی به آدم که چی احتیاج داری من هر چی فکر

میکردم خوبه بر داشتم.

فیروزه جلوی مبل طوری ایستاده بود که برگه ها از زیر پیدا نباشند:

-مرسی. چیزی لازم نداشتم. تازه کلی خرید کرده بودی.

میعاد خودش را روی مبل رها کرد:

-قبل عید منظورت؟ وای یک ترافیکی بود تو اتوبان تصادف شده بود نیم ساعت فقط تو

سربالایی بودم. از بس نیم کلاج رفتم عضله ی پام گرفت.

خم شد و ماهیچه ی پایش را ماساژ داد فیروزه نا خودآگاه تکان خورد و پاهایش را بیشتر بست

مبادا چیزی از کاغذها پیدا شود.

-چرا واستادی؟

-همینطوری. چیزی میخوری برات بیارم؟

-نه. شام خوردم عزیزم. تو شام که خوردی انشالا؟

فیروزه روی مبل نشست با پاهایی بسته و منقبض:

-آره خوردم .

-از ماجرای سمانه چه خبر؟

-هیچی. یکم باهاش حرف زدم. فرصت نشد.

-یعنی من جای سیاوش بودم به ثانیه نکشیده خودم بهم میزدم. شخصا.

-چرا؟

-برای اینکه لوس بازیه. یعنی چی؟ بابا طرف خودش اومده بهت گفته. صادقانه . کاری که اغلب نمیکنن بعدم گفته همه چیز تمام شده دیگه این کارا چیه؟

-خب...یکم حساسه.

-آهان. صحیح. شما که ... انشالا یکم حساس نیستین؟

فیروزه لبخند زد:

-نه وگرنه من باید روزی صد بار قهر کنم.

میعاد بشکنی زد:

-آفرین. به این میگن دختر چیز فهم. من اگه بخوام از گذشتم برات بگم یه چند ماهی طول میکشه تازه اگه همشو یادم بیاد!

-پر رو.

-یه چایی برام میاری؟

پاهایش را کشید و روی مبل لم داد سرش را به پشتی تکیه داد:

-خیلی خسته شدم.

-الان دم میکنم.

پاهایش را آرام زیر مبل کرد و تا جایی که می توانست برگه های دست نویس را عقب هل داد. در حالیکه محتویات بسته ها را در یخچال و کابینت ها جا میداد با خودش حساب میکرد چند صفحه باید تایپ کند تا بتواند خودش خریده های خانه اش را بکند. کم-رش را راست کرد به

ساعت روی دیوار سالن نگاه کرد یازده شب بود و فقط پنج صفحه تایپ کرده بود. به ۱۲۰ صفحه فکر میکرد و قول آماده شدنش تا آخر هفته ی آینده.
-میعاد یکم دیگه...

با دیدن میعاد با چشمهای بسته و خوابی نسبتا عمیق باقی جمله اش را خورد.

مسئله را تا نیمه حل کرد و برای بار دوم دوباره به مشکل برخورد. درست لحظه ای که تمرکز کرده بود تا راه حل را پیدا کند میعاد تکانی خورد و بیدار شد. با چشمهایی قرمز با گیجی اطراف را نگاه کرد:

-وای خوابم برد. ساعت چنده؟ اوه دوازده و نیمه. چرا بیدارم نکردی؟
فیروزه جزوه را پایین گذاشت:

-دیدم خوبت عمیق دلم نیومد.

میعاد دست به صورتش کشید و پوستش را چندین بار بالا پایین کرد:
-حالا تا صبح خوابم نمیبره.

-یه چایی بیارم برات.

-نه نه نمیخواه برم دیگه.

از جایش بلند شد کش و قوسی به خودش داد لباسش را مرتب کرد:
-اگه خوابم نبرد و خدا خواست بشینم یکم درس بخونم.
-شب بمون.

بعد از گفتن این جمله طوری دهانش بسته شد انگار تمام عمر لال بوده است. خودش هم نمی دانست چطور چنین چیزی به زبانش جاری شد. میعاد ایستاده و نگاهش میکرد. قلبش آنچنان می کوبید که گویی میخواست از سیئه بیرون بزند.
-بمونم؟

سرش را پایین انداخت:

-هر طور راحتی.

-این نور شهرداری هر شب اینطوریه؟

-اوهوم.

-خوابت میبره اینطوری؟

-عادت کردم.

هنوز قلبش با همان شدت می تپید آرامش آغوش میعاد و دستهایی که دورش حلقه شده بود تا او و خودش را روی یک تخت یک نفره نگه دارد و آن نگاه موجدار مهربان هم نمی توانست اضطراب درونی اش را کنترل کند.

-قصه بگم برات؟

-بگو.

صدایش را با نت های ظریف مردانه پایین نگه داشته بود:

-یکی بود یکی نبود...

انگشتهایش را بین موهای لختش کرد:

-یه دختری بود موهاش کرپلاغی بود. این دختر کرپلاغی یه عاشق و دلباخته ای داشت... صدای جیغ و گریه ی بچه از طبقه ی بالا شنیده میشد. مردمک چشمهای میعاد به طرف تاق اتاق چرخید:

--ساعت یک شبه بخواب بچه !عه!

فیروزه لبخند زد:

-بقیه داستانو بگو.

چشمهای میعاد جدی شد:

-بقیشو تو بگو.

مکث کرد و نگاهش را روی صورت فیروزه زیر نور نارنجی لامپ شهرداری چرخاند:

-میرسم بهت؟

چشمهای فیروزه به تپش افتادند. میعاد پیشانی به پیشانی اش چسباند:

-یه چیزی بخون.

چشمهایش را بست:

-بخون.

فیروزه را حتی مطلق بودن آن آرامش هم نمی توانست از فکر دستهایی که در حال فتح تنش بودند باز دارد. هیچ چیز نمی توانست تلخی خاطرات و رد لگدهای به جا مانده در روح و روانش را از میان برد "یه چیزی بخون فیروزه یه چیزی بخون. خرابش نکن. میعاده. میعاده. همه چیز خوبه. یه چیزی بخون"

در سکوت و صدای تیک تاک ساعت رومیزی صدا از حنجره ی هیجان زده لرزانش بیرون ریخت:

عاشقم من..... عاشقی بیقرارم

کس ندارد خبر از دل زارمآرزویی جز تو در دل ندارم
من به لبخندی از تو خرسندم.....مهر تو ای مه آرزومندم
برتو پا.....

ۛ

۹۴-۸-۲۸, ۱۱:۲۴ صبح

مسیح آنجا بود. با یک لباس بافت کرم رنگ که به شدت بوی عرق میداد. بوی مشروب تند دهانش را احساس میکرد و دستهای سنگین لعنتی اش که وقت خواب آنقدر سنگین می شدند که بزور میشد از زیرشان فرار کرد. خودش را کنار کشید غلت زد و از روی تخت با صدای بلندی پایین افتاد. قبل از آنکه بتواند خودش را جمع و جور کند به خودش بیاید و بفهمد چه شده صدای میعاد را از بالای سرش شنید:

-چی شد؟!

صدایش خواب آلود و در عین حال نگران بود. دست زیر بازویش انداخت و بالا کشیدش:

-افتادی؟

موهای لخت پریشان را از روی صورتش کنار زد. دنبال صورت میعاد زیر نور لامپ شهرداری میگشت تا بتواند با آن، تصویر خواب مسیح و حضور کریه اش را خط بزند:

-چیزی نیست.

-چیزیت شد؟

دست روی سرش گذاشت تا درد برخورد با زمین را تسکین دهد:
-نه خوبم.

-ببخشید عزیزم...بیا روی تخت خواب من روی زمین میخوابم.
-نمیخواه...

هنوز گیج بود. تلخی خواب تمام کامش را زهر کرده بود:
-بخواب.میرم یکم آب بخورم.

از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. وسط سالن ایستاد دست به صورتش کشید "
لعنتی. لعنتی"

لیوان آب را بین دستهایش گرفت تا خنکای قطرات سرد آب دمای بدنش را کم کند. روی مبل نشست. با پاهای جمع شده در شکم. "همه ی آینده ی من به گند کشیده شده." با نگاهی قطره ی آبی که از لیوان آب سرید و روی پارچه ی مبل پهن شد دنبال کرد "هیچوقت نمی تونم...نمی تونم مثل آدمای زندگی کنم. مثل همه ی زنا. "پیشانی را روی زانویش گذاشت"این وحشت تا ابد با منه. حتی با مردی که دوستش دارم. "با ناامیدی نفسش را بیرون داد. رویای تمام شدن درد و وحشت با رسیدن مردی که عاشقش باشد حالا پوچ شده و به هوا رفته بود. حتی با مردی که دوستش داشت هم آن عضلات مسخره آن لرزش غیر قابل کنترل و آن حالت دفاعی مضحک از بین نمی رفت. تنها تفاوتش این بود که مرد مقابلش درک میکرد. رهایش میکرد و برای دلگرمی در آغوشش میگرفت. از زور و سگ مستی خبری نبود. تحقیر و نکبتی وجود نداشت. هرچه بود در خودش بود.
-عزیزم؟

سرش را از روی زانو برداشت و پاهایش را زمین گذاشت. به میعاد با چشمهای تنگ شده نگاه کرد. ناخودآگاه لبخند زد "هیچوقت فکر نمیکردم قیافه ی خواب آلودت اینطوری باشه"
-چرا اینجا نشستی؟ ساعت چنده؟

در تاریک محسوس سالن دنبال ساعت روی دیوار گشت:

-چهار و نیمه. چرا نمیخوابی؟ بیا من روی مبل میخوابم برو روی تخت بخواب.
فیروزه لیوان آب را روی میز جلویش گذاشت:

-خوابم نمیاد.

میعاد با کف دست چشمش را فشار داد:

-چرا عزیزم؟

-تو برو بخواب.

-خوبی؟

-اوهوم.

-خوب خوب؟

سرش را تکان داد.

-میخواهی حرف بزنیم؟

به دستهای بی جان خودش روی پاهایش نگاه کرد. میعاد جلوتر آمد:

-عزیز دلم...

دستهایش را محکم گرفت:

-به چی فکر میکنی؟

-هیچی.

-خوش بحالت هیچ چی که داری بهش فکر میکنی. بیا اینجا.

بغلش کرد و سرش را روی سینه اش گذاشت:

-به اون مسئله فکر نکن دیگه. خب؟ این چیزا حل میشه. با گذر زمان. با مشاوره. حل میشه.

فیروزه جوابی نداد. چند نفس عمیق کشید تا بوی تن میعاد را جایگزین بوی مسیح در خوابش

کند. بویی که انگار تمام لایه های مغزش را سوزانده بود. وقتی سکوت کش آمد و نفس های

میعاد ملایم شد فهمید خوابش برده است. آرام سرش را از روی سینه اش برداشت. چهار

زانو روی مبل نشست و به صورتش زیر نور ملایمی که از در شیشه ای راهرو داخل می آمد و

سالن را روشن میکرد نگاه کرد. به ابروهای بلند و کشیده، چروک های ریز کنار چشمها، ته

ریش ظریف و نسبتاً پر، موهای خرمایی رنگ بهم ریخته "یعنی میشه؟ میشه که تو همه چیز رو

عوض کنی؟ میشه یه روز مثل همه ی زنهای دیگه منم یه زندگی طبیعی داشته باشم؟ میشه؟"

روز سوم ده دقیقه زودتر آمده بود. میعاد سرما خورده و مادام سرفه میکرد. سرفه های خشک صدا دار. چشمهایش آبریزش داشت و چند ثانیه یکبار دست به پلک ها می کشید. خودش روی مبل نشسته و مثل دو روز قبل به فرش نگاه میکرد. همان فرشی که میعاد یک طرف دیگرش را نگاه میکرد. دو روز قبل هر روز حداقل ۴۵ دقیقه در سکوت آنجا نشسته و بعد کیفش را برداشته و رفته بود. هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشده بود. امروز همین که از خانه بیرون زده بود با خودش یکی دو جمله برای گفتن آماده کرده بود اما همین که پشت در خانه رسید همه را به فراموشی سپرد. هیچ حرفی لیاقت پر کردن ده سال فاصله ی احساسی و حفره ی عمیق زمانی میانشان را نداشت. انگار همه چیز همانطور خوب بود. در همان منجلاب سرکوب شده ی زخم و درد.

سینه اش را صاف کرد. به مبل تکیه داد. بینی اش را بالا کشید. به دستها و انگشت های در هم گره شده ی میعاد نگاه کرد. به دستهای مردی که روی زانو تکیه کرده و به جلو خم شده بود. مردی که موهای کنار گوشش یکدست سفید شده بود. مردی با عینک فریم دار و عادت مزخرف تند تند پلک زدن. ناخن روی ناخنش کشید. دنبال مردی میگشت که روزی می شناخت. پسر ۲۲ ساله ای که در عنفوان جوانی وارد زندگی اش شده بود. همان پسر شاد خندان. همان کسی که بخاطر او از مسیح کتک خورده بود همان کسی که شناسنامه اش را پس آورده بود. با یادآوری این خاطره پوزخند زد. آنقدر محکم و صدا دار که میعاد برای یک لحظه برگشت و نگاهش کرد. بهم زل زدند. پوزخند از لب هایش رفت. دنبال هیچ جمله ای نبود. همان حجم عظیم سکوت همه ی حرفها را میزد. نگاه از چشمهایش گرفت پایین آمد و روی رد بخیه ی مچ دست میعاد ماند. همان شکلی که خودش داشت. هر دو روی دست چپ از میعاد آشکار و از او زیر مچ بند مشکی همیشگی اش.

xxx

لپ تاپ را باز کرد و روی میز نهار خوری دانشگاه گذاشت. صدای سمانه در آمد:

-وای باز اینو در آوردی؟ بزار یه لقمه نهار کوفت کنیم.

فیروزه قاشق پر از برنج را دهانش گذاشت:

4-روز دیگه باید تحویلش بدم هنوز ۵۰ صفحه هم تایپ نکردم. تازه جای تمام جدول ها و نمودار هاشو خالی گذاشتم . امروز توی سایت سرچ کردم آموزشش رو خوندم.دیشب درخواست اینترنت دادم راستی. گفت دو سه روز دیگه میاد درستش میکنه.

سمانه با مرغ جلوی دستش با بی میلی ور رفت:

-مامانم هنوزم میگه این چی بود تو کادو بردی؟ مودم هم شد کادو؟. از نظر مامان من فقط گل و گلدون نقره و پیرکس و کاسه بشقاب کادوئه. لوازم خونه.

فیروزه لبخند زد:

-اینم لوازم خونه است دیگه. وای بهترین کادوی ممکن بود .

تا روشن و آماده شدن لپ تاپ قاشق دیگری دهان گذاشت:

-میان ترما تموم بشه سرعتمو میبرم بالا.

-خب بعدش پایان ترم شروع میشه.

شماره ی پایین برگه های دستنویس را چک کرد و آخرین برگه ای که تایپ کرده بود ا زیر بقیه گذاشت:

-حالا تا پایان ترم یک ماه دیگه وقت هست.

سمانه از غذا خوردن پشیمان شد و قاشق را توی ظرف انداخت:

-بده بخونم برات.

-نمیخواد غذاتو بخور.

-نمیخوام خیلی بد مزست.

برگه را گرفت و نگاهی اجمالی به دست خطش کرد:

-چه دست خط قشنگی. شبیه دست خط سیاوشه.

فیروزه سرش را بالا آورد و نگاهش کرد:

-دیگه آشتی کردین کامل؟

سمانه موهایش را زیر مقنعه مرتب کرد:

-اوهوم. ولی هر چی نگاهش میکنم یادم میفته یکیو دوست داشته...ولش کن.

فیروزه خندید:

-اونم اول دبیرستان!

چهره ی سمانه در هم رفت:

-واقعا که ! الان باید دلداری بدی! بنویس. با توجه به...

همین که دستش را روی دکمه ها گذاشت صدای لرزشش گوشی اش بلند شد. با تعجب به اسم بابا روی صفحه ی گوشی اش نگاه کرد.

-کیه؟

-بابام.

برای جواب دادن کمی وقت هدر داد و دست آخر تماس را پذیرفت:

-بله؟

صدای بابا با آنکه بیشتر از یکماه بود نشنیده بود انگار جزء آشناترین صداها بود.

-فیروزه؟

به سمانه و نگاه کنجکاوش نگاه کرد:

-بله؟

-امشب بیا اینجا وسیله چیزی اگه از فریبا مونده جمع کن ببر. خونه رو فروختم داریم جا به جا میشیم.

نگاهش از سمانه رد شد و جایی دور ثابت ماند.

خانه در شلوغ ترین وضعیت ممکن بود. پر از کارتن های روی هم سوار شده و وسایل پخش و پلائی که اینطرف آنطرف افتاده بودند. همراه با پسرک تخس و شیطانی که از میان تمام وسیله ها راه باز میکرد و می دوید. راحله بالای سر بابا ایستاده بود:

-بهرام اونا شکستنیه ها. نوشتی روش؟

فیروزه همانجا نزدیک در ایستاده و به خانه ی سابقش نگاه میکرد. به جایی که هیچ شباهتی به شکنجه گاه همیشگی اش نداشت. بابا از پشت کوه کارتن ها کم ر صاف کرد و نگاهش

کرد. سرش را به نشانه ی سلام تکانی ظریف داد و به اتاق فریبا اشاره کرد:

-وسایلتو اتاقه. بردار همه رو ببر.

فیروزه با قدمهایی آهسته از میان وسایل رد شد. همین که در اتاق باز شد با آنکه دیگر هیچ شباهتی به اتاق فریبا نداشت بوی فریبا با شدت در تمام سرش پیچید. نفس عمیق کشید "الان کجای دنیایی؟" هیچ خبری نداشت. تنها شماره هایی که از فریبا و فرشته داشت روزهای متمادی بود که خاموش بودند. دیگر به این باور رسیده بود که فریبا هرگز خبرش نخواهد کرد. کنار وسایلش ایستاد و فکر کرد که با اینها باید چکار بکند. توده ای از لباسهایی که روی هم ریخته شده بودند و معلوم بود تعداد زیادی شان هم این وسط به یغما رفته اند چرا که فریبا چندین برابر اینها لباسهایی داشت که با خودش نبرده بود. بابا در اتاق را باز کرد:

-همیناست.

چیزی نگفت. حتی نپرسید خانه را چرا فروخته یا جای جدیدشان کجاست .

-فریبا رفته؟

خم شد و لباسها را جا به جا کرد:

-آره.

-ازش خبر داری؟

کم - راست کرد و به بابا نگاه کرد:

-میخوای بگی نگرانشی؟

بابا به سمت پرده های یاسی رنگ اتاق رفت. چهار پایه را زیر پاهایش گذاشت و بالا رفت .

جوابی نداد. فیروزه دوباره لباسها را بهم زد. بابا پرده ها را جدا میکرد که پسرک شیطان وارد

اتاق شد با صوت جیغ دار بابا بابایش. پایین چهارپایه را گرفت و شروع به تکان دادن

کرد. صدای بابا در آمد:

-نکن! نکن تخم سگ!

فرزاد قاشق سوپش را دست گرفت. دست روی لبه ی قاشق گذاشت کشید و رها کرد . سوپ

روی صورت فریبا پاشید:

-آشغال!

-عه خورد به تو ! ببخشید میخواستم بفرستم برای جوجه کبوترای توی بالکن.

فریبا دست کشید به صورتش:

-عوضی!

بلند شد و دستش را به طرف موهای فرزاد کشید. بابا در حال خوردن غذا با بی تفاوتی تشر

رفت:

-بسه!

فرزاد با موهایی که در پنجه های فریبا گیر کرده بود نیمه از روی صندلی بلند شده بود:

-ول کن. ول کن وگرنه تمام سوپ رو میریزم رو سرت.

صدای مامان با حالتی که داشت رو به کلافه شدن میرفت در آمد:

-بتمرگین.

فریبا موها را بیشتر کشید:

-کثافت.

فرزاد مچ دستش را گرفت و با قدرت فشار داد. صدای جیغ فریبا بلند شد:

-آی. آی. دستم. ول کن.

-ول کن تا ول کنم.

مامان قاشقش را روی بشقاب کوبید:

-بتمرگین گفتم!

فریبا موها را ول کرد و بعد فرزاد با یک حرکت سریع یک قاشق پر دیگر توی صورتش رها

کرد. فریبا جیغ کشید:

-کثافت گه!

فرزاد خندید. بلند. مامان رو به بابا کرد:

-هیچی نمیگی به اینا؟

بابا سرش را از روی بشقابش بلند کرد:

-بسه دیگه گفتم!

قیافه ی مامان در هم رفت:

-بسه دیگه گفتمی؟؟ الان خیلی دعواشون کردی؟

بابا کلافه چشمهایش را روی هم فشار داد:

-فرزاد بشین بسه دیگه.

فریبا با غیض کل ظرف ماستش را به طرف فرزاد پرت کرد فرزاد جا خالی داد و ظرف کف

آشپزخانه فرود آمد و شکست. مامان به ظرف شکسته نگاه کرد. بابا به فریبا اشاره کرد:

-از جهیزیه ات کم میکنم .

بعد خندید:

-کی میخواد به تو جهیزیه بده ! یکی بیاد تو رو ببره من شخصا کل زندگیمو میزنم به نامش.

مامان همچنان به ظرف شکسته نگاه میکرد. فرزاد لیوان نیم خورده ی دوغ را برداشت و با یک

حرکت آنی آنطرف میز پاشید. فریبا و فرناز همزمان خیس شدند. صدای جیغ فرناز در آمد. بابا

انگشتش را برای فرزاد تکان داد:

-کتک میخوریا. حواستو جمع کن.

مامان نگاهش را از ظرف شکسته بر نمیداشت. فرزاد با صدای بلند خندید. فریبا روی میز خم

شد تا دوباره موهای فرزاد را نشانه رود. پارچ دوغ برگشت و دیس برنج غرق دوغ شد. صدای

جیغ فرناز بالاتر رفت .

-نکن تخم سگ!

صدای غیض مامان از بین دندانهای بهم فشرده اش شنیده شد. ظرف بزرگ سوپ را برداشت و

با یک حرکت از صندلی اش جدا شد. به طرف فرزاد پرید و ظرف را روی سرش خالی کرد:

-تخم سگ!

سکوت شد و فرزاد شک زده از میان سوپ سرد که موها گردن و صورتش را پوشانده بود به

فریبای خشک شده ی آنطرف میز نگاه میکرد.

راحله با عجله به اتاق آمد:

-بهرام ! صد دفعه گفتم حرف زشت نزن جلوی بچه!

دست پسرش را گرفت و از اتاق بیرون بردش. بابا از چهار پایه پایین آمد در حالیکه زیر لب غر

می زد:

-تو روح هر کی بچه خواست!

به فیروزه نگاه کرد که مستاصل وسط اتاق ایستاده بود:

-چیه؟ بردار ببر.

-جایی ندارم ببرم.

-ببر بده به گدا.

از اتاق بیرون رفت. فیروزه به لباسهای فریبا نگاه کرد و با تصور خواهرش در روزی که او را از دست بابا نجات داده بود قلبش سوخت. کنار کوه لباس ها نشست و شروع به تا کردنشان کرد.

بابا سر کوچه نگه داشت:

-اینجاست؟

فیروزه پیام را برای میعاد ارسال کرد "با بابام"

به لباس ها و وسایل ریخته شده در دو کارتن بزرگ پشت سرش نگاه کرد:

-خودم میبرم.

-بابای پسره چکارست؟

این را پرسید و در ماشین را باز کرد تا پیاده شود. سوالش آنقدر ناگهانی بود که فیروزه جا

خورد. کارتن ها را پایین گذاشت. فیروزه از صندلی پایین آمد. دوباره گفت:

-خودم میبرم.

دلش نمیخواست بابا خانه اش را ببیند. حتی دوست نداشت محل دقایقش را یاد بگیرد. اگر

دلش نگه داشتن وسایل فریبا را نمی خواست همه چیز را همانجا رها میکرد و برمینگشت تا

مجبور نباشد بابا را تا آنجا تحمل کند. بابا کارتن سنگین تر را برداشت و داخل کوچه شد.

فیروزه به دنبالش با ناراحتی کارتن دیگر را برداشت.

-نگفتی باباش چکارست.

-نمیدونم.

بابا خندید:

-من داماد از هر خانواده ای نمیارم.

فیروزه دندانهایش را روی هم فشار داد. برای بابا همیشه همه چیز در وضعیتی بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. هیچ چیز بدی وجود ندارد و همه چیز در قله های بی تفاوتی اش جای داشت. همان اخلاق برجسته ی اعتمادی ها. وارث بالقوه شان دقیقا کسی بود که فیروزه داشت و سایلش را بعنوان یادگاری به خانه اش میبرد.

-اینه؟

فیروزه کلید به در انداخت. مطمئن بود که اجازه نخواهد داد بابا داخل بیاید.

-خودم میبرمشون.

بابا کارتن را روی زمین گذاشت:

-پشت صدا سیما خونه دوبلکسه رو گرفتیم.

خانه ی دوبلکس خانه ای بود که از وقتی فیروزه یادش می آمد بابا در حال ساختش بود و با مامان جنگ و دعوا داشت برای رفتن به آن خانه. همواره منتظر بود تا کسی آن خانه ی شیک میلیاردي را بخرد و مامان همیشه آرزوی راه انداختن مهمانی پز و افاده به دوستانش در آن خانه را داشت.

-برام مهم نیست.

کارتن ها را پشت در حیاط گذاشت. بابا پوزخند کج همیشگی اش را تحویل داد:

-بلاخره میخوان بیان خواستگاریت باید بدونی خونه ی بابات کجاست.

فیروزه چشم در چشمش دوخت:

-من بابایی ندارم.

بابا خندید. واضح و بی تفاوت:

-کله خرترینشون تویی.

بعد چرخید و به طرف ماشینش رفت. فیروزه با غیظ در خانه را بهم کوبید. کارتن ها را از پله ها بالا کشید. گوشه ی اتاق گذاشت و خیره نگاهشان کرد. در کارتنی که لباسهای تا شده را روی هم در آن گذاشته بود باز کرد تا لباسها را داخل کمد بچیند. در کمال تعجب چند تراول صد تومانی از روی لباسها سریدند و پایین افتادند. به تراول ها نگاه کرد "بابای مهربان!!" پایش را

روی تراول گذاشت خم شد تا لباسها را بیرون بکشد .

ۛ

۹۴-۸-۲۸, ۱۱:۲۶ صبح

سیب زمینی های شسته شده را توی سینی گذاشت چاقو را برداشت و به سالن آمد. روی موزیک بلندی که از طبقه ی بالا تولد مبارک را برای دخترک کوچک میخواند و صدای جمعیتی که دست میزدند دور خودش چرخید. با خوشحالی با ترانه زمزمه کرد و به اولین حقوقش روی میز جلوی مبلها نگاه کرد. با صدای بلند رو به خودش کرد:

-فیروزه تایپیست برای خودش سیب زمینی سرخ کرده درست میکند!

خندید و با شادی به پولها زل زد. سیب زمینی ها را دست گرفت تا پوست بگیرد:

-باید بیشتر کار کنم. تندتر تایپ کنم.

به کاغذهای دست نویس پایان نامه ی دیگری که روی مبلها بود نگاه کرد:

-اگه بتونم ماهی دو تا پایان نامه صد صفحه ای بزnm خوبه. کافیه .

لبخند زد:

-فردا تولدمه.

با خوشحالی به سوپرایزی که احتمالا میعاد باید برایش داشت فکر کرد:

19-سالم میشه.

لبخندش را روی لب با سماجت حفظ کرد تا در برابر حمله ی خاطره ی تلخ تولد یازده سالگی اش مقاومت کند. تولدی که بعد از آن همه ی تولدها را زهر میکرد.

سمانه کلید را چرخاند:

-ببین منو به چه کارایی وادار کردی میعاد. کلید رو از تو کیف دختره دزدیدم . رفتم از روش

زدم دوباره یواشکی گذاشتم سر جاش.

با هم وارد حیاط شدند:

-نمیشد یه تولد با کلاس توی کافی شاپی رستورانی جایی بگیری؟.

میعاد پا پشت کفشش گذاشت تا کفش را در بیاورد. کیک را محکم با دستهایش گرفته بود.

دهمین روز اردیبهشت هوا در خنک ترین حالت ممکن بود:

-زود باش درو باز کن. میخوام سورپرایزش کنم. صد هزار بار گفتم.

همین که وارد سالن شدند میعاد به طرف آشپزخانه رفت:

-اینو میزارم تو یخچال برم بقیه چیزا رو از تو ماشین بیارم. مطمئنی بیرونه؟ نیاد یهو؟

-نه بیرون کار داشت..

میعاد از آشپزخانه بیرون آمد و قبل از آنکه دوباره به طرف در برود ایستاد. بالای سر برگه های

پخش و پلائی که کنار لپ تاپ روی زمین و میز پراکنده شده بودند. خم شد و یکی از برگه ها

را برداشت. سمانه جلو پرید:

-عه ! چیزه...برو بیار دیگه. من اینجاها رو مرتب کنم.

-اینا چیه؟

سمانه برگه را از دستش کشید. چشم میعاد دنبال برگه رفت. سمانه خم شد و تند تند برگه ها

را جمع کرد. میعاد برگه ی دیگری از پشت سر سمانه از روی زمین برداشت:

-اینا چی ان؟

سمانه برگه را از دستش کشید. سعی میکرد نگاهش با نگاه میعاد تلاقی نکند:

-نمی دونم. فضولی نکن.

میعاد برگه را از دست سمانه کشید:

-اینا جزوه نیست .

-میعاد میری بقیه وسایلو بیاری؟ یک ساعت دیگه میادا.

میعاد مشکوک به سمانه نگاه کرد و بعد از خانه بیرون رفت.

سمانه آخرین بادکنک را وصل کرد:

-خوبه؟

کمی عقب آمد:

-به نظرم خوب شد.

به سیاوش نگاه کرد:

-هوم؟ سیاوش سرش را تکان داد:

-خوبه آره. دستت درد نکنه.

علی بادکنک باد شده را از جلوی دهانش دور گرفت:

-بادش رو من کردم از منم یکی یه تشکری بکنه.

سمانه به آشپزخانه رفت:

-بسه دیگه باد نکن. بسه همونا.

میعاد به گوشی اش نگاه کرد بعد رو به بقیه کرد:

-هیس. داره زنگ میزنه. صداتون نیاد. بله عزیزم؟

-میعاد زود باش دیگه. الان میرسه.

چراغ های خانه خاموش بود. همگی در سکوت منتظر ورود فیروزه بودند. میعاد با صدایی آرام

نجوا کرد:

-فلش رو کجا گذاشتی علی؟

-تو جیبمه.

-بده بزنم به لپ تاپش میخوام آهنگ تولد بزارم.

لپ تاپ را روشن کرد. در تاریکی نور لپ تاپ روی صورتش افتاد. صفحه باز شد و تایپ های

نیمه کاره جلووی چشمش نمایان شدند. صدای علی می آمد:

--اومد اومد. صدای کلیدش میاد.

سمانه زیر لب غرید:

-یواش!

میعاد روی مبل نشسته و صفحه را بالا و پایین میکرد. اخم های مشکوکش در هم گره خورده

بودند. صدای سمانه از کنار در اتاق شنیده شد:

-میعاد! آماده ای؟ میعاد!

میعاد با نگاه متعجب سرش را بالا آورد و به دوستانی که برای این سورپرایز دور هم جمع شده

بودند نگاه کرد. در حالیکه برای او سورپرایز واقعی روی پاهایش بود . در ورودی راهرو باز شد و فیروزه وارد تاریکی خانه شد. چراغها روشن شد و صدای جیغ و هورا ها بلند شد. هیچ موزیکی پخش نشد. در واقع میعاد آخرین نفری بود که فیروزه ی هیجانزده را تحویل گرفت. با قیافه ای متعجب و درهم. انگار حتی فراموش کرده بود چکاری قرار بوده بکند.

-تولدت ...مبارک عزیزم.

فیروزه به هدایای روی میز نگاه کرد. به تبلت نگاه کرد و لب -هایش را روی هم فشار داد:

-تایپ میکنم.

خانه بعد از رفتن دوستانش تقریبا بهم ریخته بود . پر از بادکنک و کاغذهای رنگی آویزان از در و دیوار.

-از کی؟

دست بین ابروهایش کشید:

-بعد عید.

میعاد عصبانی بود. فیروزه همین که وارد خانه شده و از سد هیجان و شور بچه ها عبور کرده و به میعاد رسیده بود لپ تاپ را روی پاهایش دیده بود. تمام طول مهمانی میعاد با نگاهی که بوی توبیخ میداد نگاهش کرده بود.

-چرا به من نگفتی؟

انگشت روی صفحه ی تبلت هدیه ی میعاد کشید.

-فکر نمیکردم مهم باشه.

-جدی؟

با پوزخند تلخ میعاد سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. انگشتهایش را بهم فشار داد:

-میعاد...

-فیروزه برای چی قایم کردی؟

-نمیخواستم...

-گیر بدم بهت نه؟

-نه. میعاد من... باید کار کنم. میدونم بدت میاد ولی...
 -من از کار کردن بدم نمیاد ولی کار داریم تا کار.
 دست زیر برگه های دست نویس چیده شده روی میز زد:
 -این کاره؟
 فیروزه لب هایش را گاز گرفت:
 -برای من هست.
 -فیروزه تو داری مهندس این مملکت میشی آخه این کارا ...در شان توئه؟
 فیروزه دوباره دست روی تبلت کشید و صفحاتش را جا به جا کرد .
 -با توام!
 تبلت را روی میز گذاشت:
 -چی بگم؟
 -جوابمو بده.
 -نمیدونم جوابت چیه.
 بلند شد تا خانه را مرتب کند:
 -بشین فیروزه...
 فیروزه سر جا ایستاد.
 -داریم حرف میزنیم.
 کلافه بود و هیچ حوصله ی حرفهای تکراری را نداشت. تمام خوشحالی بابت اولین حقوقش حتی هیجان تولد ناگهانی اش پریده بود.دوباره روی مبل نشست.
 -فیروزه من از این قضیه ی مسائل مالی خسته شدم. دیگه حالم در واقع بهم میخوره.
 -منم همینطور.
 -چی؟
 زل زد به میعاد:
 -منم همینطور.
 میعاد دست به پیشانی و ابروهایش کشید:

-این کار ها رو بزار کنار و درست رو بخون. وقتی مهندس شدی مربوط به رشته ی تحصیلت میتونی به اندازه ی کافی کار کنی.
-باشه.

-باشه یعنی چی؟

-میعاد من باید کار کنم. از الان تا هر وقت. چه مهندس بشم چه نشم. باید پول در بیارم.

-به قیمت اینکه هر کاری بکنی؟

کم کم به پوست شیر گرسنه وارد میشد:

-هر کاری؟ هر کاری کردم من؟ خودت میدونی که راه از این آسونتر برای پول در آوردن هست

که منم شرایطش رو دارم. پس نگو هر کاری!

-شرایطش رو داری؟ میفهمی چی داری میگی؟

از جایش بلند شد:

-آره. این بحث همین امشب برای همیشه اینجا تموم میشه .

-تموم نمیشه.

دست زیر گلوی خودش گذاشت:

-دیگه دارم بالا میارم. اینجا اومده میعاد. بس کن دیگه!

صدایش بالا رفته بود. میعاد از همان جایی که نشسته بود نگاهش کرد:

-دیگه چی هست که داری یواشکی انجام میدی من نمی دونم؟ که شرایطش رو هم داری؟

-همونی که تو سرته!

میعاد بلند شد ایستاد. انگار از همیشه بلند قد تر بود:

-تو سرم میدونی چیه؟ اینکه تو چرا اندازه یه سر سوزن منو بعنوان مرد تو زندگیت نمیبینی که...
-میعاد بس کن!

-باشه. باشه. گور بابای من.

از کنار میز رد شد پایش به برگه ها خورد و روی زمین ریخت. از در بیرون رفت و دوباره در را

به هم کوبید. فیروزه خم شد. برگه ها را برداشت و از وسط پاره کرد.

۹۴-۸-۲۸، ۱۱:۲۶ صبح

-هنوز قهرین؟ دو هفته است.

-قهر نیستیم.

-خب همین تریپ سر و سنگین که دارین.دیگه فورجه ها شروع شد. آشتی کنین بی مزه ها.

-میگم قهر نیستیم.

-بخاطر همون قضیه کار و تایپ و اینا؟

-نمیدونم.

-خب مشکلش چیه؟ میگه کلا کار نکن؟

سرش را تکان داد و کنار اتوب-وسی که از دانشگاه به مسیر خانه اش میرفت ایستاد:

-آره.

-اینکه کار بدی نیست. توی خونه هم هست.

-ولش کن. میخوام برم تایپ ها رو تحویل بدم میای باهام؟

-باشه .

از پله های اتوب-وس بالا رفتند:

-دست تند شده؟

فیروزه روی صندلی نشست و به دردی که در مچ دستش داشت بی توجهی کرد:

-تقریبا.

-بده من یکمخ رو برات تایپ میکنم.

-فعلا چیزی ندارم.

-اگه میعاد بدش نمیومد تابستون میتونستی حتی بری یه جایی کار پاره وقت .

سرش را به شیشه تکیه داد:

-میرم.

جز فکر تهیه کردن هزینه ی دانشگاه و زندگی اش به هیچ چیز دیگر فکر نمیکرد. هزینه هایی

که برای زنده ماندن باید می پرداخت. زنده ماندن در شرایطی که نمی خواست زیر بار هیچ

تحقیری باشد.

-حالا باهاش صحبت کن راضیش کن. براش توضیح بده.

چشمهایش را بست:

-باشه.

-من میام برای امتحانا خونه ات. باشه؟

-باشه.

-لپ تاپم رو میارم کمکت تایپ میکنم.

-هوم.

-کار ترجمه هم میتونی بگیری. من دیدم تو ایستگاه اتوبوس دانشگاه برگه زده بودن که کار

ترجمه متن و مقاله انجام میدن. دانشجویان همه. ولی خب...دیگه همین مونده میعاد شماره ات

رو ببینه زدی به در و دیوار. پخ پخ.

دستش را زیر گلویش کشید. فیروزه چشمهایش را باز کرد:

-دانشگاههای دیگه چی؟ اونجا میتونم بزنم.

-آره خب. حالا که دیگه ترم تموم شد. اگه خواستی واسه ترم دیگه.

اتوبوس راه افتاد:

-عروسک بافی و اینا هم میتونی بکنی! دیگه قشنگ میعاد دارمون میزنه!

دوباره چشمهایش را بست. کمبود خواب داشت و درد در انگشتان و مچ دست.

مرد دو بسته کاغذ روی میز گذاشت:

-اینایکیش پایان نامه است یکیش یه مقاله است. هر دو تاشم تا آخر اون هفته میخوام.

-یعنی ۱۰ روز دیگه؟

-آره. مقاله بخصوص فوریه.

-نمیرسم تا ده روز دیگه. امتحانام شروع میشه.

-یجوری برسون.

سمانه به بازویش زد و آرام زمزمه کرد:

-من کمکت میکنم .

-نه نمیشه . تو درس داری. آقای عاطفت...یکم دیرتر ممکنه بیارم. سعیمو میکنم زود تایپ کنم.

از مغازه که بیرون آمدند سمانه برگه ها را از دستش گرفت:

-اوه چقدر زیاده. ولی نگران نباش. فعلا تا امتحانا شروع نشده هر وقت بودم برات تایپ میکنم .

-مرسی.

در امتداد خیابان به سمت خانه اش میرفتند.

سمانه پاهایش را دراز کرد و لپ تاپ را پایین گذاشت:

-از صفحه ۲۵ تا ۳۴ تایپ کردم. گردنم شکست.

روی زمین دراز کشید و کش و قوس آمد:

-امشب گویا این پسره صدری تولد گرفته توی رستوران. پسرone. همشون دعوت بودن . -هوم.

-برای تولد من دیگه اینجا سورپرایزم نکنید ها. تکراریه.

فیروزه از ظرف کنار دستش توت دیگری برداشت:

-باشه.

-یعنی سیاوش چی میگیره برام؟

-کتاب.

-وای نگو .

-کتاب چگونه منطقی بیاندیشیم!

-غلط کرده. یکی باید کتاب چگونه احساسات داشته باشیم رو بهش هدیه بده. اصلا احساس

نداره این آدم. چی شد دیگه این سری آخر که رفتیم بیرون دست منو گرفت تو خیابون.

در حالیکه انگشتانش را تند تند روی دکمه ها فشار میداد به خاطره ی آخرین باری که با

میعاد درگیر احساسات جسمی بود فکر میکرد.

-شام چی بخوریم؟

-تن ماهی.

-ا.

ساعت یازده شب سمانه گوشی اش را قطع کرد و با نگرانی از راهرو به ایوان آمد:

-فیروزه!

فیروزه در حالیکه لباسهایش را روی بند رخت در ایوان پهن میکرد نگاهش کرد:

-چی؟

-همشون بیمارستان.

-چی؟

لباس از دستش روی زمین افتاد:

-چی شده؟

-مسموم شدن .

-کیا؟

-همشون. فقط علی حالش بهتر بود. گوشی سیاوش رو جواب داد.

-مسموم شدن؟ واسه چی؟

-نمی دونم حتما غذاشون آلوده بوده.

-کجا رفتن؟

-فکر کنم شریعتی. نزدیکه بهشون.

لباسها را همانطور رها کرد و داخل اتاق دوید.

⤵

۹۴-۸-۲۸، ۱۱:۲۷ صبح

پسرها به ترتیب در تخت های کنار هم زیر سرم بودند تنها کسی که کنارشان نشسته علی

بود. فیروزه با قدمهای بلند به اورژانس رسید:

-علی!

خودش را به تخت ها رساند. میعاد چشمهایش بسته بود. علی انگشت روی بینی اش گذاشت به نشانه ی آرام بودن بعد از جایش بلند شد و به طرفشان آمد سیاوش و مانی بیدار بودند:

-هیس. بزار بخوابه. میعاد اوضاعش افتضاح تر از اون دو تا بود. نمیدونم چرا من هیچیم نشد. سمانه کنار تخت سیاوش ایستاد:

-چی شد؟

علی آرام خندید و به مانی اشاره کرد:

-ای بدبخت. حالا منو میبینی هیشکیو ندارم حداقل شعور دارم مریض نمیشم. پاشو. پاشو خودتو جمع کن.

فیروزه به بازویش زد:

-دکتر گفت مسمومیته؟

-نه.

سرش را پایین انداخت:

-متاسفم. دکتر همه تلاششون رو کردن.

-علی مسخره بازی در نیار.

-خب آره دیگه. پس ایدز داره؟

فیروزه با قدمهای آهسته به طرف تخت رفت. به رنگ پریده و لب های خشک میعاد نگاه کرد. قلبش در سینه تکه تکه شد.

همین که آمبولانس وارد بیمارستان شد. از آن پایین آمد بوی بیمارستان زیر دلش زد. دستی که به سرش گرفته بود با باندهای موقتی که مسئول آمبولانس به سرش پیچیده بود تا جلوی خونریزی را بگیرد شل شد. به دیوار تکیه داد. سر خورد و خودش را روی صندلی کشاند. تمام لباسش پر از قطرات خون چکیده از سرش بود. برانکاردی که میعاد رویش بود با سرعت وارد اورژانس شد .

-فیروزه...فیروزه...

صدای قدم های همزمان سیاوش و سمانه را به طرف خودش شنید:

-وای چی شده؟ سرت شکسته؟

سمانه دستش را گرفت. سیاوش دور خودش چرخید:

-سمانه ببرش سریع داخل.

سمانه تازه عروسی که دو روز بیشتر از جشن عقدش نگذشته بود زیر بازویش را گرفت:

-چی شد؟ با چی تصادف کردین؟

-میعاد...

سرش گیج میرفت. فقط این را می دانست که چیزی محکم به ماشین خورده و بعد سرش با

شدت به سمت شیشه ی جلو پرت شده بود. فقط آنقدر هوشیاری اش را حفظ کرده بود که

خودش را سوار آمبولانسی کند که میعاد را به بیمارستان می آورد .

-ای وای خدا چقدر رحم کرده.نترس چیزی نشده. سرت شکسته فقط.

-میعاد..

-نگران نباش زنگ میزنم به سیاوش الان.

سرش در حال بخیه شدن بود. صدای سمانه را می شنید گویی با خودش حرف میزد:

-مرده شور ریختش رو ببرن.همه این آتیش ها از گور تو بلند میشه. نکبت عفریته.

فیروزه از میان موهای خونین ریخته شده توی صورتش از میان پرده های پاراوان میدیدش. با

سیاوش حرف میزد و تند تند اشک میریخت.با چکمه هایی بلند قهوه ای تا زیر زانو.

⤵

۹۴-۸-۲۸، ۱۱:۲۷ صبح

در یک ردیف طولانی همگی در امتداد هم نشسته بودند به دست سیاوش از زیر صندلی نگاه

میکردند که گزینه ی درست را با انگشتانش نشان میداد. با هر علامتی سرشان را داخل برگه

میکردند و جواب درست را علامت میزدند. بعد منتظر سوال بعدی می ماندند. آخرین سوال که

رسید میعاد نفسش را بیرون داد به پشتی صندلی تکیه داد و به فیروزه در آنسوی کلاس نگاه

کرد. هنوز سرش در برگه اش بود با مچی که با یک مچ بند محکم بسته بود. این آخرین امتحان بود سمانه بیرون از کلاس رو به میعا علی و مانی کرد.:

-خسته نباشید واقعا!

میعاد خندید:

-خدایی اصلا من امتحان به این خوبی نداده بودم تا حالا.

سیاوش آخرین نفر از کلاس بیرون آمد. علی به استقبالش رفت:

-میعاد اون حلقه ی گل رو بیار بندازیم گردنش. داداش رو سفیدمون کردی. اجرت با سید شهدا.

سیاوش سرش را تکان داد:

-یعنی علی خنگ تر از تو نداریم. این چند تاست علی؟

عدد دو را با انگشتانش نشان داد:

-هی اینو نشون میدم میگه سه؟!

علی غش غش خنده را سر داد:

-خدایی دیگه از بس درس خوندم چشمام چند تا میبینه.

میعاد کنار فیروزه ایستاد:

-خوب دادی؟

-اوهوم. بد نبود.

-ای تنبل. قشنگ درس بخون. مثل من ۲۰ بشی.

به دست باند پیچی شده نگاه کرد. فیروزه ناخودآگاه دستش را جمع کرد.

-درد میکنه دستت نه؟

به سمت پارکینگ براه افتادند.

-نه.

-برای همین اینو بستی به دستت؟

-عضله ی دستم گرفته.

در مقابل نفس عمیقی که میعاد بیرون داد سکوت کرد.

-یکم بینش استراحت کن حداقل. هم درس میخونی هم ... یکم به خودتم برس.
-امتحانا تمام شد دیگه راحت شدم.

-آره دیگه میتونی از صبح تا شب بی وقفه تایپ کنی.
بعد از یکماه کل کل و تکه انداختن های گاه و بی گاه میشد گفت میعاد کم و بیش کنار آمده بود. در برابر فیروزه ای که به هیچ وجه با مقوله ی کار نکردن کنار نمی آمد چاره ای جز این نداشت!

-میری تهران؟

-آخر هفته میرم .

-تا آخر تابستون نمیای؟

میعاد با چشمهای گشاد نگاهش کرد:

-دیوونه ای؟ اینجا خونه زندگی دارم من. میرم مسافرت برمیگردم. یه ده روز میرم آنتالیا با عماد. آخرای تیر برمیگردم.

فیروزه کلاسور را توی سینه اش فشار داد:

-دلم برات تنگ میشه.

-من بیشتر.

با لبخند گرم میعاد تمام وجودش پر از گرمای جوشان عشق شد.

سمانه کنارش روی سنگ های لب رودخانه نشست:

-وای باورم نمیشه امتحانا تمام شد. انگار از نو متولد شدم.

-منم.

-یعنی اگر فقط یه امتحان دیگه داشتیم من ترک تحصیل میکردم .

-میعاد میخاد بره ترکیه.

-میدونم.

-تا آخر تیر نمیبینمش.

-خوبه سیاوش که فکر کنم دیگه تا آخر تابستون نیاد. وای فکر میکنم از اون پسرای لوس

مامانیه. مامانم این مامانم اون. از هر ده تا جمله پنج تاش افاضات مامانسه.

فیروزه خندید:

-دیوونه .

-وای راستی...

دست به پیشانی اش گذاشت:

-دختر داییم امسال کنکور داره. عشقش اینه که بیاد اصفهان. خودشون اطراف اصفهان. دعا کن یه شهر دیگه قبول بشه. نوک اورست قبول بشه ولی اینجا نه. انقدر لوس و مزخرفه که حد نداره .

فیروزه به تشعشعات نور آفتاب روی آب در جریان رودخانه خیره شده بود.

-تازه مامان من میخواد بیارتش حتما خونه خودمون که نخواد خوابگاه بگیره. وای یعنی مصیبت عظماست. میشنوی؟

با بازو به بازویش کوبید.

-آره. آره. دختر داییت. دعا میکنم یه جای دیگه قبول بشه.

-خوب کاری میکنی.

-دیروز زنگ زدم یه جا برای استخدام. منشی یه مطب. صبح تا ظهر. قراره امروز برم صحبت کنم تا ساعت یک هستن.

به ساعتش نگاه کرد:

-یه یه ربع دیگه میرم.

سمانه نگاهش کرد:

-بیخیال نمیشی نه؟ آخرش یبار میعاد با کم-ربند سیاه و کبودت میکنه!!

-دکترمتخصص پوست.

-خوبه . بهش گفتی دانشجویی؟

-نه. آخر شهریور میگم. فعلا همین سه ماه رو میرم.

-میبینم که ...داری شگردهای بازار رو یاد میگیری!

خندید و به آب نگاه کرد. مهم فقط این بود که اول مهر بتواند شهریه ی دانشگاه را بدهد. سال

اول تمام شده بود و برای بقیه ی سالها باید روی پای خودش می ایستاد. همه ی سالهای بعد.

پایان فصل اول

⋮

۹۴-۸-۳۰، ۵۲:۰۲ عصر

فصل دوم

.....

سپید کیف کوچک و جمع و جور وسایلش را کنار مبل ها رها کرد:
-آخ جون یه هفته میمونم. بابام رفت ماموریت. عه عکستونو زدی به دیوار؟
با چشمهای درشتی که حتی ریز کردنشان برای شناختن آدمهای داخل عکس باز هم درشت بودند به طرف قاب عکس روی دیوار سالن رفت. فیروزه بسته ی گوشت چرخ کرده را از فریزر در آورد:

-اوهوم. دیروز قاب کردم.

قاب را از روی دیوار برداشت:

-میعاد خوشگله رو.

روی صندلی پیشخوان نشست و عکس رو دست گرفت. فیروزه پلاستیک میوه ها را در

ظرفشویی خالی کرد و شیر آب را رویشان گرفت.

قاب را دوباره به میخ آویزان کرد. دکمه های مانتوی صورتی تنگ و چسبانش را باز کرد:

-گفتی تهرانیه؟

-آره.

به طرف اتاق خواب رفت تا مانتویش را آویزان کند. ار داخل اتاق صدایش شنیده میشد:

-یبار بگو بیاد من از نزدیک ببینمش. باشه؟

فیروزه سیب های شسته شده را در سبد ریخت. شیر را بست و به دنبال صدای تلفن خانه
بدنبال گوشی سیار اطراف را نگاه کرد. گوشی را روی تختش پیدا کرد:
-سلام سمانه.

-سلام. خوبی؟ فکر کردم هنوز نیومدی از مطب. گفتم امتحانی یه زنگ بزنم. خوبی؟

-آره. تو خوبی؟

-چه خبر؟

روی تختش نشست و به سپید نگاه کرد که با کنجکاوی داشت کمد لباسهایش را زیر و رو
میکرد:

-هیچی. سلامتی. فردا میخوام به دکتر بگم که دانشگاه قبول شدم و دیگه نمی تونم بیام.
حداقل تو این یه هفته ی آخر یکپو پیدا کنه.

-نگو دانشگاه. داغ دلمو تازه نکن. یادم نیار که اون غزاله ی چندش آخرش اینجا قبول شد. اونم
همون رشته ی ما.

-سپید!!

از جایش جست و لباس خواب توری طرحداری که سپید با چشمهای شیطان و لبخند گشاد
جلوی خودش گرفته بود و به فیروزه اشاره میکرد از دستش کشید. صدای سمانه را از آنطرف
می شنید:

-کیه؟

با چشم غره لباس را داخل کمد انداخت درش را بست و سپید را به جلو هل داد. سپید
خندید:

-نامرد! بزار ببینم بقیشو دیگه!

خندان از اتاق بیرون رفت و با صدای بلند گفت:

-خیلی خوشگل بود!

فیروزه از بین در اتاق خواب با اخم نگاهش کرد:

-الو سمانه.

-کیه؟

-سپید.

-عه دوباره اونجاست؟ کل این تابستون اونجا بود.

-باباش رفته ماموریت. خب... راستی اومد؟ همون دختر داییت گفتی قراره بیان خونتون.

-نه داییم زنگ زد گفت هفته ی دیگه میان یکباره که ثبت نام غزاله رو هم بکنن. وای یعنی داییم انگار غزاله هسته ی اتم شکافته با یک افتخاری میگه غزاله مکانیک قبول شده انگار اون مکانیکی که قراره غزاله بخونه مهندسیه این که من میخونم مکانیکی سر کوچمونه! منم هر روز تو پاچال دارم ماشین تعمیر میکنم.

-همینم هست آیندت همینه.

-حرف زن. تنها امیدم اینه که خانم خونه ی ما رو خوشش نیاد داییمو مجبور کنه براش خونه بگیره. چون عمرا خوابگاه که نمیره.

-ولش کن. سخت نگیر. از بچه ها چه خبر داری؟

از میان در به سپید نگاه کرد که لباسهای راحتی اش را تن کرده و روی دسته ی مبل نشسته و چیزی در گوشی اش تایپ میکرد.

-بچه ها؟ هیچ خبر. رفتن خوزستان خونه ی علی. آخر شهریور میان.

-اون بچه هار و نمیگم. اونو که خودم میدونم. بچه های کلاس. سحر شادی اینا.

-آهان. هیچی. یکم با شادی تلفنی حرف زدم دیشب. همه مسافرتن. عمرا هیچکس از اون

هفته بیاد دانشگاه. آخه کی ۲۰ شهریور میره دانشگاه؟ همه از اول مهر میان.

-من میرم.

-خب تو از بس نخاله ای. تازه سیاوش دیشب میگفت احتمالا هفته اول مهر مامان باباش میان اصفهان.

-جدی؟ خب؟ چه خوب.

-به من چه؟ هان؟ اصلا نگفت بیا آشنا بشیم و این حرفا.

-وای سمانه دوباره شروع نکن چقدر بدبینی به این آدم. خوبه کل تابستون بخاطر تو هی میومد

اصفهان و میرفت. دیگه گفتی راجع به ازدواج و آینده هم که حرف زد. چته دیگه؟

-آهان! اونا حرف نبود صرفا معیارهاشونو گفتن که من والا نفهمیدم بلاخره در این دسته بندی جا شدم یا نه! ول کن. میعاد راستی دیگه در مورد کارت چیزی نمیگه؟

فیروزه روی تخشش لم داد:

-اصلا به کل در موردش حرف نمیزنه. اگرم یه موقع یه چیزی در مورد مطب و دکتر و بیمارا بگم فقط میگه اوهوم اوهوم .

-بنده خدا دیده عمرا از پس تو کله شق بر بیاد. تسلیم شده.

-همچین تسلیم هم نشد. دو هفته ی تمام وقتی از ترکیه برگشت با من قهر بود .

-خب لوس نشو دیگه تو هم. یه چمدون سوغاتی برات آورد دیگه. این به اون در .

-هوم.میخوام یجوری واحد بردارم اگر خواستم جایی برم سر کار بعد از ظهram بیشتر خالی باشه.

-خب خودتم دنده ات میخاره. پی شر میگردی. دیگه وقتی دانشگاه شروع شد همون کار تایپت رو ادامه بده.

-نه یه کار با ساعت کم. راستی دادم متن انجام ترجمه و شماره تلفنم رو پرینت کرد آقای عاطفت برام. گفت میزنه پشت شیشه اش. توی اون هفته بریم چند تاشو بزنم توی دانشگاه های دیگه.

-باشه.میریم.

-شام میای اینجا؟میخوام ماکارونی درست کنم.

-وای ماکارونی. حیف. با خالم اینا قراره بریم پارک. فردا شب میام

:

۹۴-۸-۳۰، ۵۳:۰۲ عصر

گوشی را که قطع کرد هنوز سپید سرش توی گوشی اش بود و لبخندی گشاد روی لب-هایش .

-فیروزه. اینو نگاه کن.

گوشی را جلوی صورت فیروزه گرفت:

-خوشگله؟

فیروزه به عکس پسر جا افتاده با موهای بلند نگاه کرد:

-کیه؟

-پسر استاد کلاس تئاترم. آدرس پیچ اینستاگرامش رو پیدا کردم. خوبه؟ خوشگله؟

-بد نیست.

به طرف آشپزخانه رفت. به گوشت چرخ کرده دست زد تا میزان انجمادش را بررسی کند هنوز یخ زده بود.

-میخوام تورش کنم. چند شبه میاد دنبال باباش. استادم پاش شکسته. وای خیلی خوبه. همه عاشق شدن. دیشب کلی باهاش سلام علیک کردم. انقدر تحویلم گرفت.

فیروزه غذای شب گذشته را روی گاز گذاشت تا برای نهار گرم کند:

-ماکارونی میخوری برای شام درست کنم؟

-آره. حالا میخوام آروم آروم برم باهاش حرف بزنم. خدا کنه استادم پاش خوب نشه حالا حالاها. اگر شد خودم اون پاشو میشکنم.

دندانهایش را به فیروزه که دور آشپزخانه میچرخید تا کارهایش را انجام دهد نشان داد:

-بابام اگه بفهمه نمیزاره دیگه برم کلاس تئاتر. ویالونم رو هم با همین دهاتی بازیاش نداشت دیگه برم .

-بله خبر دارم.

-البته من خودم با پسره همون معلم بهم زده بودم یعنی نمیخواستم دیگه باهاش باشم. ولی

بابام دیگه شورش رو در آورد. البته دیگه حوصله کلاسم نداشتم. ۸ سال کلاس رفتم بسه

دیگه. یه نمایشی قراره توی پاییز اجرا کنیم قراره توش من ویالون بزنم.

دوباره سرش را داخل گوشی کرد:

-راستی آدرس اینستاگرام میعاد رو بده ببینم عکساشو.

-قفله.

-خب از توی گوشی خودت میبینم. ببینم؟

تبلت را از روی پیشخوان برداشت قبل از آنکه فیروزه فرصتی برای اجازه دادن پیدا کند در

صفحات شروع به گشتن کرد:

-وای فیروزه خب تو هم عکس بزار چار تا. چیه عین این عقب مونده ها حتی عکس پروفایلم نداری. آهان پیداش کردم .

فیروزه موهایش را باز کرد و دوباره بست. دستکش های ظرفشویی را دستش کرد تا ظرفهای شب گذشته را بشوید:

-چیزی ننویسی سپید!

-نه نمینویسم. وای چقدر خوش تیپه. اینا عکسای آنتالیاست؟

صدای موزیک لایت گوشی اش بلند شد فیروزه بشقاب کفی را پایین گذاشت:

-سپید گوشیمو بیار.

سپید از داخل اتاق داد کشید:

-میعاده.

گوشی را با عجله به فیروزه رساند:

-بهش بگو بیاد اینجا .

فیروزه دستکش ها را از دستش بیرون کشید:

-بله؟ قطع شد...

گوشی را پایین گرفت تا شماره را بگیرد. سپید عکس های تبلت را بالا و پایین کرد:

-بگو بیاد من ببینمش دیگه. اینهمه اومدم خونه ات یبارم ندیدمش تا حالا.

-نیستش. اصفهان نیست.

گوشی را به گوشش چسباند و با کتفش گرفت. دوباره پای ظرفشویی برگشت.

-کجاست؟

-خوزستان. خونه ی علی. الو...سلام . ببخشید تا اومدم بردارم قطع شد.

ظرف کفی را زیر آب گرفت:

-خب؟ واسه کی؟ ۲۵ مهر؟ نمیدونم. باشه. بگیر. باشه باشه میگم بهش. میاد آره احتمال زیاد. باشه باشه. خدافس.

انگشتهای خیسش را روی صفحه کشید و گوشی را روی پیشخوان گذاشت. سپید با هیجان

گفت:

-وای سگشووو. چه خوشگله. وای حیف که تو این خونه ایم بابام قول داده رفتیم یه جای بهتر
برام سگ بگیره. اسم سگش پونیه. چه خوشگله.

سرش را بالا آورد و به فیروزه نگاه کرد:

-چکارت داشت؟

-گفت ۵۲ مهر کنسرت اصفهان. اصلا نفهمیدم اسم خوانندش چی بود.

خنده اش گرفت. دستش را با لباسش خشکاند و دوباره دستکش ها را دستش کرد:

-میخواست رزرو کنه اگه میرم.

-والای کنسرت گروه سون.. زنگ بزمن به میشا. قرار بود رزرو کنیم. گوشیم کو؟

با عجله و هیجان دنبال گوشی اش گشت. فیروزه با لبخندی زیر لب اسم گروه را زمزمه کرد.

آنقدر که بودن با میعاد مهم بود هیچ چیز دیگر مهم نبود. حتی اسم خواننده و گروه را هم

نشنیده بود.

⤵

۹۴-۸-۳۰، ۵۳:۰۲ عصر

-دختر داییم غزاله. دوستم فیروزه.

دستش را دراز کرد و با لبخند نرمی با دختری دست داد که سمانه بعنوان دختر دایی خطابش

کرده بود. دختری نستا بلند قد با پوستی سبزه و موهایی قهوه ای رنگ با تم بی رنگی از

نارنجی.

-خوشبختم.

سمانه به ورودی دانشکده اشاره کرد:

-خب سلام دانشکده. ما دوباره اومدیم.

غزاله در کنار سمانه از پله ها بالا می آمد:

-چرا بهش میگن نر کده؟ به دانشکده مکانیک.

-برای اینکه بیشتر پسران. دختران کمترن. البته اینطور که تو میگی ورودی شما باز تعدادتون

بیشتر از ماست. پارسال ما ده تا دختر بودیم ۲۵ تا پسر.

تا دختر بودیم. شایدم بیشتر .

-آره ما انگار یه ۱۷۰۱۸ نفری بودیم. شایدم بیشتر. کلاس ۱۰۵ کجاست؟

-طبقه اول .

-خب من رفتم. کلاس الان شروع میشه. فعلا.

همین که دور شد سمانه شروع کرد:

-وای کی میشه بابا جونت برات خونه بگیره دست از سر من برداری.

فیروزه کوله را روی شانه اش جا به جا کرد:

-دختر خوبیه که.

آره خیلی! بزار دو سه جلسه دیگه نظرت رو راجع بهش بده. از سه روز پیش که دیگه رسماً خانوادش رفتن و اومده دانشگاه شروع کرده. سه روزه اومده دانشگاه که دو روزش ثبت نام و معارفه بوده یه روز کلاس داشته پنجاه نفر میخواستن باهاش دوست بشن. حتی یکیشون تا دم خونه ما دنبالش اومده! فکر کن. حالا خوبه بر و رویی هم نداره اینقدر اعتماد به نفس نمیدونم کی تو خر این کرده.

فیروزه در کلاس را به داخل هل داد و روی دنبال صندلی مناسب تا آخر کلاس رفت:

-عصر با فضیلتی کلاس داریم میعادم نیست. تنهایی باید برم بشینم سر کلاس.

سمانه روی صندلی نشست و کیفش را صندلی بغل گذاشت:

-گفتم بهت هیچکس از شهرپور نمیداد. اینا رو که دیگه همون اول مهر هم بیان باید کلی

براشون فرش قرمز انداخت. دارن کله خطه ی جنوب رو میگردن. واقعا خوش بحالشون.

به صندلی اش تکیه داد:

-نکردم حداقل با یکی از یه شهر دیگه دوست بشم بتونم برم شهرشون مسافرت. زرت چسبیدم

به تو.

فیروزه خندید:

-از خوش شانسی بیش از حدت بوده.

-اوه آره واقعا!

کلاس بعد از ظهر همان درسی بود که ترم پیش پاس نشده بود. همین که استاد اولین مبحث را شروع کرد یاد روز کذایی امتحانش افتاد و ماجرای مامان در صبح زود. کلنجارش با بابا و آرام شدنش که حداقل نیم ساعت طول کشیده بود. بعد دیر رسیدن به امتحان و استادی که راهش نداده بود. سرش را آرام تکان داد تا خاطرات از مغزش رد شوند. به غزاله در آنطرف کلاس لبخند زد و برای نوشتن جزوه دست به کار شد. همین که دو جمله ی اول را نوشت پیام میعاد رسید:

-چه خبره دانشگاه؟ سر کلاسی؟

-آره. خبر خاصی نیست.

-حضور غیاب کرد؟

در کلاس باز شد و چند دختر همزمان وارد شدند.

-نه هنوز.

-جام خالیه نه؟

-اوهوم خیلی.

-یادته پارسال یه همچین روزایی اصلا همو نمیشناختیم؟

آنطرف کلاس جایی که دخترهای تازه وارد در تلاش رای نشستن بودند تقریباً همه شده بود.

-آره. یادش بخیر. من اصلا نمی دونستم میعاد مینایی کیه.

-هنوزم نمیدونی عزیزم! هنوز به اون درجه از عرفان نرسیدی.

استاد برگشت و در سکوت به دخترها نگاه کرد. بقیه کلاس هم بدنبال نگاهش چرخیدند.

فیروزه سرش توی گوشی اش بود:

-تو یادت میاد اولین بار که با هم حرف زدیم چی بهم گفتیم میعاد؟

-آره من گفتم پیس پیس خوشگله! تو برگشتی گفتی جوووون.

-بی مزه! جدی پرسیدم.

صداهاى اضافه کم شد و کلاس به سکوت برگشت. استاد به حرفهایش ادامه داد.

-اولین بار رو یادم نمیاد عزیزم. ولی یادمه دو سه هفته ی اول ما بهت میگفتیم اون دختره که

همش دیر میاد.

لبخند لب‌های فیروزه را لرزاند:

-اولین ار توی پارکینگ با هم حرف زدیم. داشتیم با سمانه سوار ماشین میشدیم از مون آدرس

یه جایی تو اصفهان رو پرسیدی.

-مجتمع پارک.

-یادته؟

-معلومه.

-وقتی پرسیدی به من نگاه کردی. با یه لبخند متشخص و ملایم.

-میخواستم گولت بزنم.

-مرسی که گولم زدی.

-قربونت برم که انقدر خنگی گولمو خوردی.

سرش را بالا آورد حالا آنقدر از جروه عقب افتاده بود که نوشتن هیچ فایده ای نداشت. با

لبخندی که تمام صورتش را گرفته بود برگشت و به طرفی که دخترهای شلوغ نشسته بودند

نگاه کرد. هنوز در حال پچ پچ بودند. سه دختری که کنار غزاله نشسته و بزودی چهار نفر

معروف ورودی جدید مکانیک میشدند .

⋮

۹۴-۹-۱، ۵۹:۰۱ عصر

شنبه دومین روز مهر بود. از پنجره های باز کلاس هنوز نسیم خوش صبحگاهی یادآور هوای

خنک اواخر تابستان بود. دانشجوها دسته دسته وارد کلاسهایشان میشدند با همه با هم

سلام احوالپرسی میکردند و بدنبال جایی مناسب میگشتند. یک ردیف مانده به آخر کلاس

فیروزه در کنار سمانه نشسته و چشمش به در بود. میعاد و بقیه دیروز از سفر برگشته بودند و

بیشتر از دو هفته بود که همدیگر را ندیده بودند.

-چشمات قلب شدن.

-چی؟

با گیجی به سمانه نگاه کرد.

-میگم چشمات شبیه دو تا قلب شدن.

-هه. دیوونه.چشمای تو هم همینطور.

-نه عزیزم اصلا منو وارد جرگه ی خودتون نکن. ما عشقمون منطقیه.

به تقلید از سیاوش دست بین ابروهایش گذاشت و عینک خیالی اش را بالا داد. پشت سر دو دختر همکلاسی شان اول علی آمد بعد مانی سیاوش و بعد میعاد. صدای سمانه با موج خنده قاطی شد:

-میعاد سبیل گذاشته!

فیروزه با چشمهایی متعجب مخلوط با حالت ذوق زدگی و شعف به لبخند و سلام راه دور میعاد جواب داد. صدای سمانه را کنار گوشش می شنید:

-چقدرم بهش میاد. انگار مرد شده.

میعاد از آنطرف کلاس رو به فیروزه دست به سبیل هایش کشید و مصنوعی اخم هایش را در هم کرد.فیروزه خندید. شکلکی در آورد به نشانه ی پرسیدن سبیل واسه چیه؟ میعاد گوشی اش را در آورد. چند ثانیه بعد پیام رسید:

-چطوره؟

-دیوونه سبیل گذاشتی؟ واسه چی؟

-میخوام بعضیا حساب ببرن .

دوباره برگشت و با اخمی که خنده می لرزاندش به فیروزه نگاه کرد.

-بهت میاد خیلی .

-جدی؟ تو شرط بندی باختم مجبور شدم سبیل بزارم.

-شرط چی؟

-نمیشه بگم.

استاد وارد کلاس شد. سمانه در حالیکه نیم خیز از جایش بلند شده بود گفت:

-خانواده ی سیاوش هم گویا فردا قراره بیان.

فیروزه درست متوجه ی صدایش نبود در داقع به سمانه گوش نمیداد. به میعاد نگاه میکرد که با هیجان با بقیه همکلاسی هایش دست میداد حرف میزد و مادام به سبیل های پر و نسبتا روشنش دست میکشید. "چقدر دوست دارم" لبخند تمام صورتش را درگیر کرده بود. به جز میعاد به جز آدمهای آن کلاس به جز آن مکان هیچ چیز و هیچ کس دیگری را در آن دنیا نداشت. تمام امید و دل بستگی هایش را یکسالی بود که همین جا پهن کرده بود.

-وای.

صدای نفس سمانه را وقت حبس شدن در سیاهنه شنید. برگشت و به لبخند عمیق و نگاهش در گوشی خیره شد.

-چی شد؟

سمانه با صدایی که سعی داشت حتی لب هایش بهم نخورد گفت:

-هیچی. تابلو بازی در نیار.

سرش را بالا آورد و به سیاوش نگاه کرد تا مطمئن شود به آنها نگاه نمی کند:

-سیاوش نوشته فردا شب شام برم با مامان و باباش بیرون.

-واقعاً؟ میدونستم عمرا سیاوش بدون تو بره..

سمانه دست فیروزه را چنگ زد:

-من به فردا شب نمیروم. الان میمیرم از استرس.

فیروزه دست یخ زده اش را فشار داد:

-دیوونه اونوقت که خانواده ی میعاد میخواستن بیان که خوب بلد بودی برای من نطق کنی.

گربه رو دم حجله بکش و چه میدونم بقیه دخترا ال میکنن و بل میکنن چی شد حالا؟

سمانه مقنعه اش را با استرس مرتب کرد:

-وای من غلط کردم.

صدای رسای استاد برای حضور غیاب در کلاس پیچید.

-مینایی.

-بله.

دوباره نگاهش به میعاد افتاد. نور روشن صبحی پاییزی از پنجره های کلاس روی صورتش

افتاده و حرکت های صورتش را موقع حرف زدن به خوبی نشان میداد .

موج بزرگی آمد و ماسه ها زیر پایش خالی شدند. شلوارش تا زانو از آب خیس شده بود. جمعیت با همه در کنارش پراکنده بودند. آمبولانس آمده و در حال رسیدگی به پسرک نوجوانی بودند که از آب بیرون کشیده شده بود. سیاوش به صورت خیسش دست کشید: -یا خدا.

دوباره چند قدم در آب رفت:

-میعاد!

بعد صدای علی را شنید:

-میعاد!

علی رو به سیاوش تقریباً عربده کشید:

-سیا از کدوم ور پرید؟

لباسهای هر سه شان خیس بود. علی مانی و سیاوش. مانی کمی آنطرف تر روی ساحل دراز کشیده بود تا بتواند نفسش را تازه کند. بچه را او از آب بیرون کشیده بود. یاسی دست روی پیشانی اش گذاشته بود و درست شبیه تمام زنهایی که همسرشان را در یک قدمی مرگ دیده باشند اشک میریخت. علی چند قدم بلند برداشت و دوباره داخل آب پرید صدای ناجی را شنید:

-آقا بیا بیرون. بیا خودمون میگردیم.

سیاوش به طرفشان رفت:

-آقا ترو خدا رفیق من رفت تو آب . برای این بچه. نیومده هنوز بالا.

-میریم الان با قایق. سعید...

رو به همکارش داد کشید:

-بیا یکی دیگه تو آبه.

موج دوباره آمد و زیر پایش را خالی کرد. نگاهش درست وسط دریا بود. جایی که میعاد را قورت داده بود.

-ای وای خدا. عرشیا بیا اینجا.

صدای زمزمه ی دردمند سمانه را می شنید که چیزی تا پس افتادنش نمانده بود:

-ای وای اول صبحی این دیگه چه مصیبتی بود.

در حالیکه دست عرشیا را گرفته بود به بچه های علی اشاره کرد:

-بیا اینجا. بدو بدو.

صدای پسر شیطان علی را می شنید:

-خاله بابام رفت شنا کنه منم میخوام برم.

دست پسرک را گرفت:

-نه خاله الان باباتم میاد.

رویا به صورتش کوبید و با لهجه ی غلیظ جنوبی اش رو به سمانه کرد:

-ووی خاک بر سرم. سمانه علی رفت تو آب دوباره. مرد تو کجا میری آخه؟

-اوناهاش اوناهاش...

سمانه به علی در وسط آب اشاره کرد که سرش از آب بیرون بود:

-یا قرآن. خدایا نکن با ما اینکارو.

بچه ها را به دست رویا سپرد و به طرف سیاوش که در حال حرف زدن با ناجیان و کل کل کردن برای سوار قایق شدن بود قدم تند کرد. میانه ی راه با صدای جیغ و داد جمعیت متوقف شد:

-اوناهان اونجاست...اونجاست...

موج آمد و ماسه ها را طوری از زیر پایش کشید که تعادلش را از دست دادو تقریباً در آب افتاد.

-عزیزم.

دستها زیر بغلش را گرفتند و بالا کشیدند. دو مرد ناجی به آب زدند و مسیرشان با علی یکی شد. میعاد را روی ساحل کشیدند .

-آقا دورشو خلوت کنید. چیزیش نیست. هیچی نیست.

کنار میعاد روی زمین زانو زدند. هنوز هوشیار بود . سیاوش موهای خیس میعاد را از صورتش

کنار زد:

-میعاد خوبی؟

ناجی دوباره گفت:

-چیزیش نیست آقا یکم نفس کم آورده. بهوشه.

از میان پاهای جمعیت در نور صبحی که به نیمه رسیده بود میعاد را نیمه عریان خوابیده روی

ساحل در حالیکه تنش غرق ماسه شده بود میدید. آرام پلک زد. صدای سمانه را می شنید:

-خدایا شکرت...خدایا شکرت ...

موج دیگری آمد اما به پاهایشان نرسید. پاهای او و مردی که کنارش ایستاده و شانه هایش را

محکم گرفته بود.

ـ

۹۴-۹-۱، ۵۹:۰۱ عصر

سمانه کنار پیشخوان تریا ایستاد:

-آقا غفور چهار تا اسنک بی زحمت.

به فیروزه اشاره کرد:

-بشین تا صندلی رو نگرستن.

دو تا نیمکت چوبی کوچک کنج تریا ی جمع و جور دانشکده بود که سمانه آن را مخصوص خودشان میدانست و اگر کسی رویشان نشسته بود مثل بچه ها آنقدر می ایستاد تا خالی شود

و حاضر نبود جای دیگری بنشیند. فیروزه کیفش را روی نیمکت گذاشت و رو به در تریا

نشست. از اینجا محوطه ی نسبتا سر سبز پشت دانشکده را می دید. آب پاش خودکار وسط

چمن ها که با سرعتی متوسط هر چند ثانیه یکبار پله های جلوی تریا را خیس میکرد.

-یه ده دقیقه دیگه آماده میشه. جاتو با من عوض کن میخوام رو به در بشینم.

جایشان را عوض کردند سمانه روی نیمکت ها نشست :

-وای دلم تنگ شده بود براتون. نیمکت عزیزم.

دستش را روی میز چوبی میانشان کشید. فیروزه خندید:

-میرفتیم سلف ناهار میخوردیم.

-اصلا حرفشو نزن که دیگه من برنج و مرغهای سلف رو بخورم امسال. فیروزه من فردا شب

چی بپوشم؟

با یادآوری قرار فردا شب دوبار ابروهایش به پایین سریدند:

-وای انقدر که از مامانش حرف میزنه من احساس میکنم کل مطالب ادبی دنیا رو

مامان سیاوش گفته. استرس دارم. باید برم چند تا شعر از مولانا سعدی اینا حفظ کنم یه

چیزی پرسید کم نیارم. مثلاً تا دیدمش بگم آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا! نه این خیلی

ربطی نداره به مامانش .

فیروزه با صدای بلند خندید:

-دیوونه .

-باید یه زنگ بزنم به سمیرا باهاش مشورت کنم. خوره ی این کاراست. فقط موندم جلوی اون

غزاله ی نکبت چطوری تیپ بزنم بیام بیرون.

-نگفتی بهش؟

-نه دیوونه ام مگه. پس فردا صدتا میزازه روش تحویل مامانم میده.

-خب بگو داری میای خونه ی من.

-آخه من برای خونه ی تو مثلاً لباس شیکهام رو میپوشم؟

-اینم شانس منه. همین که با پیژامه نمیای باید برم خدا را شکر کنم.

سمانه سرش را روی میز گذاشت:

-وای فیروزه حرف نزن. اگه منو نپسندیدن چی؟ بعد مجبوریم یواشکی با سیاوش فرار کنیم

ازدواج دزدکی بکنیم و اول بدبختیمون میشه.

فیروزه دست روی سرش گذاشت:

-بعدم لب مرز در حالیکه دارین فرار میکنین دست گیرتون میکنن. بابات هم زوری شوهرت

میده به بقال محله تون.

شانه های سمانه به خنده لرزید سرش را بالا آورد و به فیروزه نگاه کرد:

-تو هم قوه تخیلیت خیلی خوبه...اه غزاله اومد .

صدای سر و صدا و خنده ی دخترها در راه رسیدن به در تریا به گوش می رسید. سمانه زیر لب غر زد:

-ببین چقدر جلفه خدا و کیلی. این دختره رو دیدی؟

فیروزه برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. در تریا باز شد و چهار دختر با هم داخل آمدند. موجی از انرژی و هیجان با سر و صدایشان ناگهان داخل تریا پخش شد. همه ی دخترها بر گشتند و نگاهشان کردند .

-اینکه چشماش آبیّه.

در برابر جلو آمدن غزاله لب های سمانه به مصنوعی ترین لبخند دنیا باز شد. غزاله دستش را جلو آورد:

-عه اینجا یی. خوبی؟

با سمانه و فیروزه دست داد بعد رو به دوستانش کرد:

-بچه ها دختر عمم سمانه که گفتم. دوستش فیروزه. اینا هم دوستای من .

به سه دختری که کاملاً متفاوت با جو دانشکده بودند در تیپ هایی امروزی آرایش کرده و خاص اشاره کرد:

-مریم، آسوده، ستاره.

دخترها به ترتیب دست دادند. فیروزه با لبخندی ملایم با هر سه نفرشان دست داد و روی دختر چشم آبی که سمانه اشاره کرده بود چند ثانیه ای متوقف شد. وقتی دور شدند تا جایی روی نیمکت ها برای خودشان بگیرند سمانه به حرف آمد:

-چه دوستای عتیقه ای. چرا اینجوری ان؟ عروسی اومدن؟ دیدیش اون دختره رو؟

-آره . دیده بودمش. با هم توی کلاس فضیلتی هستیم.

-هان آره راستی با اینا شما کلاس دارین.

-آره. خب چیه؟

-یه جوریه. زیادی خوشگله. آدم توقع نداره این قیافه ها رو تو دانشگاه ببینه.

فیروزه بار دیگر به نیمکتی که چهار دختر پر سر و صدا نشسته بودند نگاه کرد. دختری که

سمانه اشاره کرده بود با صورتی گرد پوستی سفید و صاف گونه هایی که انگار از درست ترین جای ممکن برآمده شده بودند با چشمهای درشت آبی رنگ در حال گوش دادن به حرف دوستانش بود. بعد ناگهان زیر خنده زد. چشمهایش جمع شد و دو چال گونه ی واضح روی صورتش آشکار شد. سرش را با شدت پایین انداخت موهای پلاتینی که از فرق سر منظم از هم جدا شده بودند روی صورتش ریخت .

-شیرازیه. اسمش آسوده است. غزاله جان فرمودند که بهش میگن سوده یا سودی. انگار یه لیسانس دیگه هم داره. دیشب چهار ساعت داشته مخ منو با اینا میخورده. یک هفته است با هم دوست شدن انگار ده سال خاطره ی مشترک دارن. یکیشون هم انگار اصفهانیه فکر کنم همون مریم باشه. گفت به اون دو تای دیگه که خوابگاهی ان گفته بیان خونه ی اینا زندگی کنن. گویا با مامانش تنها زندگی میکنن. وای کاش غزاله رو هم ببرن. صدای مسئول تریا بلند شد:

-چهار تا اسنک آمادست.

سمانه از جایش بالا پرید. در حال حساب کردن اسنک ها بود که در قسمت پسرا نه ی تریا که با یک دیوار کاذب از بخش آنها جدا میشد باز شد سیاوش و میعاد داخل شدند. از منطقه ی مشترک پیشخوان آقا غفور که میتوانستند همدیگر را ببیند با هم سلام علیک کردند. میعاد به فیروزه نگاه کرد و با اخمهای درهم دوباره به سبیلهایش دست کشید. بعد خودش خنده اش گرفت. فیروزه خندید . صدای میعاد را می شنید:

-غفور یکم تو این منو تغییر بده بابا. از پارسال تا حالا همیناست .

در حالیکه به لیست محدود فست فود نگاه میکرد گفت:

-سه تا همبریه هات داگ.

با صدای بلند خنده ی دخترها برای یک لحظه سرش را از روی منو بلند کرد و به نیمکت شلوغ دخترها نگاه کرد. بعد به فیروزه نگاه کرد. لبخند زد و از در تریا بیرون رفت .

با بیرون رفتنش در نیمکت دوستان غزاله ولوله شد. سمانه اسنک ها را روی میز گذاشت:

-من موندم چجوری اینو بعنوان دختر دایی به سیاوش معرفی کنم بعدا .

فیروزه به دختر چشم آبی نگاه کرد که دست پشت نیمکت انداخته و بدنبال رفتن میعاد از تریا

گردن می کشید:

-چشمای خودشه؟

-چی؟

سمانه هم برگشت و نگاه فیروزه را دنبال کرد:

-فکر نکنم. لنزه .

-خیلی خوشگله.

-هوم. صد دفعه به این غفور گفتم سس زیاد بزن. زورش میاد اصلا.

xxx

پاها را دور کم-ر میعاد ح-لقه کرد. صورتهایشان از هم دور شد و ح-لقه ی پاها محکمتر.

دست به سبیلش کشید. میعاد سر انگشتش را ب-وسید:

-عشقم...

سرش را بالا گرفت و به چشمهای فیروزه که روی پاهایش نشسته بود نگاه کرد:

-دلم چرا اینقدر برات تنگ شده بود؟

فیروزه دوباره دست به سبیل هایش کشید:

-منم همینطور.

تیک تاک ساعت روی دیوار سالن که باطری اش ضعیف شده و روی ساعت یک ربع به هشت

مانده و فقط ثانیه شمارش با زحمت در جای خودش در جا میزد شنیده میشد.

-اینجای سبیلت خالیه.

به محل اتصال سبیل با ریش هایش اشاره کرد و روی پوست خالی بدون مو دست کشید.

میعاد دستهای حایلش که پشت کم-ر فیروزه بود از هم باز کرد و رو مهره های کم-رش بالا

سرید:

-آره. ارثیه. هیچوقت نمی تونم ریش پروفیسوری بزارم.

-ریش و سبیلت هم بوره.

-هوم.

دستش پشت گردنش رسید. انگشت بین موهایش کرد.

-ولی سبیل گذاشتی خیلی بهت میاد.

-اوهوم. شما هم اگه سبيلات رو بزنی خیلی بهت میاد.

فیروزه بی محابا دست روی دهانش گذاشت:

-سبیل ندارم که.

میعاد دست راستش را کنار لبش کشید:

-اینجا دو تا هست. اینطرفم چند تا.

فیروزه دست پشت لبش کشید:

-خب جا مونده اینا.

میعاد انگشت روی لب هایش کشید:

-نباید جا بمونه. از مو بدم میاد.

سرش را جلو کشید و دوباره بوسیدش. زنگ گوشی اش وحشیانه میان عاشقانه شان دوید.

فیروزه با ترس تکان خورد. میعاد دستش را روی مبل کشید تا به گوشی برسد:

-هر کس هست خیلی بی شعور و نفهمه...

به اسم روی صفحه نگاه کرد بعد خندید:

-بابامه.

انگشت جلوی لب هایش گذاشت به نشانه ی سکوت:

-سلام بابا. خوبی؟ مرسی قربانت. آره دیشب رسیدیم. خوب بود جات خالی بود.

فیروزه دوباره دست به سبیل هایش کشید میعاد سرش را عقب گرفت و چشم هایش را گرد کرد:

-آره آره امروز رفتم. مامان چطوره؟ آره. خونه ام .

فیروزه با شیطننت نگاهش کرد و لب زد:

-خونه ای؟

میعاد چشم غره رفت:

-کی؟ بابا ول کن تروخدا. من درس و زندگی دارم. این مینا رو بفرست یجایی بره سر کاری

چیزی سرش گرم بشه. انقدر بهونه نگیره. نمیرسم بابا پیام کلاس دارم همش. باشه باشه حالا

بینم چی میشه.اوکی خبر میدم بهتون. باشه . سلام به مامان برسون .

تماس را که قطع کرد گوشی را روی مبل انداخت:

-اه دختره ی بیکار.

-چی شده؟

دوباره دست هایش را دور کم-ر فیروزه انداخت:

-بابام میگه مینا میخواد برای سالگرد ازدواجش مهمونی بگیره. بعد از ۸۷ سال. مهمونی میگه

یعنی یه چیزی در حد همون عروسی. خانواده شوهرش دارن از کانادا میان میخاد جشن بگیره.

-خب خوبه که.

-وای مکافات عظماست. از یکماه قبل باید دنبال سفارشات خانم بود.شوهرشم که کلا معافه از

همه چیز. الان خدا را شکر من اینجام دستش به من نمیرسه. وگرنه صبح تا شب باید بشی

آژانس خانم از اینور شهر به اونور شهر برای سفارش پاشنه ی کفشش که هماهنگ باشه با

طرحهای روی لباسش.

-دوست نداری؟

-چیو؟

-این کارا رو؟

-نه. کی دوست داره؟ دیوونمون کرد بخدا تا اومد شوهر کنه.

فیروزه لبخند وسیعی زد:

-منم وقتی خواستم شوهر کنم دیوونه ات میکنم.

اخم ریزی وسط پیشانی میعاد نشست:

-به کی شوهر میکنی؟

فیروزه سرش را تکان داد تا موهای لخت پشت شانه اش بریزد:

-به یکی.

-به دو تا شوهر کن!

فیروزه خندید:

-باشه دو تا!

-ساکت ! بچه پررو.

دوباره دستهایش را روی کم سرش سراند:

-خودم شوهرت میدم برای عروسیت میبرمت اروپا. از این جشنای مزخرف خاله زنکی هم خبری نیست.

فیروزه با چشمهایی که هر ثانیه هزاران حباب رویا در آنها میترکید نگاهش کرد:

-با تو من هیچی از این دنیا نمیخوام. فقط با تو باشم.

لبخند سبیل های روشن میعاد را تکان داد:

-وقتی احساساتی میشی پلک هات میفتن.

دست پشت چشمهایش کشید. چشمها را بست. سرش را جلو کشید. لب هایش را کنار گوشش گذاشت:

-مال منی. تو...مال منی.

⋮

۹۴-۹-۳، ۱۴:۰۷ عصر

میعاد سوسیس ها را خرد میکرد. فیروزه سیب زمینی ها را تفت می داد:

-میعاد.

-جانم.

-بچه ها نمیگن مثلاً شبا که نمیای کجایی؟

میعاد چرخید و سوسیس های آماده شد را داخل ماهیتابه ریخت:

-نه. میدونن.

فیروزه پشت دستش را به پیشانی اش کشید:

-وای صبحهایی که با هم میریم دانشگاه نگاهشون که میکنم میخوام بمیرم از خجالت.

سوسیس ها را بهم زد.

-چرا؟ برا اینکه مجبور شدن با اتوبوس برن راننده شخصیشون رو بر زدی؟

روکش سوسیس دیگر را جدا کرد.

-نه. خب نمیدونم...بلاخره...

-بریز دور این حرفا رو.

سوسیس خرد شده ی جدید را به ماهیتابه اضافه کرد.

-بسه دیگه خیلی شد میعاد.

-گشمنه. شام که درست نمیکنی اینم که که خودم دارم درست میکنم ...دلم به چیت خوش باشه؟

فیروزه خندید:

-فردا برات یه چیز خوشمزه می پزم.

میعاد به لرزش گوشی فیروزه روی پیشخوان نگاه کرد. اسم روی صفحه را خواند:

-ایندفعه بابای توئه.

فیروزه با اخمهای درهم با سرعت خودش را به پیشخوان رساند:

-بابام؟

به گوشی بعد به میعاد نگاه کرد. اخمهای متعجبش هنوز در هم بود. قاشق چوبی را دست میعاد داد:

-هم بزن نسوزه.

گوشی را برداشت و از آشپزخانه بیرون آمد وارد اتاق شد و در را بست:

-بله؟

-الو؟ تو دوباره داری چه غلط جدیدی میکنی؟

ابروهایش بالا پریدند. برای یک لحظه چرخید و دور خانه را نگاه کرد:

-چی؟

-کجا رفتی کار میکنی؟ میخوای آبروی منو ببری؟

به خودش در آینه نگاه کرد. بی اختیار دستش به قرمزی های لکه لکه ی پوست گردنش رفت:

-چی شده؟

-رفتی منشی دکتر شدی؟ تو یکی یه تنه میخوای کل آبروی منو ببری. هر روز یه برنامه جدید داری.

-میگم چی شده؟

صدایش بالا رفت. حوصله ی کشمکش با بابا را نداشت.

-زن مهندس صبوری امشب اینجا بود. جلو سه چهار تا از مهندسا و کله گنده ها برگشته میگه دخترت رو مطب فلان دکتر دیدم مهندس. منشی بود. خاک بر سرت. تو خیر سرت میخوای مهندس بشی؟

طوفانی از فحش پشت تارهای صوتی اش ماند منتظر اجازه ی خروج. پوستش گر گرفت و سرش به ضربان افتاد:

-نگفتی بهش که دخترت، بچه هات همه رو انداختی بیرون؟ نگفتی ما مستقل زندگی میکنیم؟ به خانم مهندس کوفت و زهر مار نگفتی خرجمون رو خودمون میدیدم؟
-تو...

صدا را بالا کشید و شبیه نعره ای از حنجره بیرون تف کرد:

-نگفتی مهندس ؟ !!

مهندس را با تحقیر کشیده بود:

-نگفتی پولت از پاروی پرنسس جدیدت بالا میره و بچه هات باید جون بکنن تا پول در بیارن؟
در اتاق باز شد و میعاد با چشمهای گرد شده در آستانه ی در ظاهر شد با قاشق چوبی در دست. دستش را جلوی صورت میعاد کشید تا هیچ حرفی نزنند. صدای بابا هم بالا رفت:
-بی پدر من تو رو از خونه انداختم بیرون؟ توی بی شرف که آبروی منو بالای سر قبر مامانت جلوی کس و نا کس بردی.
-خوب کردم. خوب کردم.

تقریبا جیغ کشید. میعاد به طرفش یک قدم برداشت. دوباره دستش را حائل خودش و میعاد کرد. دستهای میعاد به نشانه ی پرسیدن سوال چه شده از هم باز شد و میان اتاق متوقف ماند.
-سرتو مثل بچه آدم بنداز پایین درستو بخون. با آبروی...

-درسمو بخونم؟ درسمو؟ کی خرجمو میده؟ کی خرج درسمو میده؟

صدای بابا پایین تر آمد:

-خوب که بلد بودین با اون داداش لاتت چاقو کشی کنین بیان پول بگیرین حالا آدم شدی؟

دور خودش چرخید. کسی مادام در سرش میگفت "این چی میگه؟ این چی میگه؟ چی میخواد؟"

-داری غیر مستقیم میگی بازم پیام ازت پول بگیرم؟ اون تراول ها که چیوندی بودی تو ی لباسا رو هم انداختم سطل آشغال. اون پولت رو هم به وقت پس میدم .
صدای پوزخند بابا را می شنید:

-کی انشالا؟

صدایش به اوج عصبانیت رسید:

-وقتی مردی. ریز ریز میکنم سر قبرت.

میعاد به طرفش آمد . سعی کرد گوشی را از کنار گوشش جدا کند. فیروزه عصبی شد. خودش را عقب کشید:

-فهمیدی؟ سر قبرت!

-باشه بیار.

صدای خنده اش روی مغزش می دوید. مثل موجی سینوسی مادام به دیواره های مغزش شلاق میزد.

-نگران آبروتی؟ برم خودمو بفروشم دیگه نگران نیستی؟

به حرکت عصبی میعاد به سمت خودش جواب نداد. دور زد و پشتش را به او کرد:

-خود فروشی کنم خوبه؟ البته قول نمیدم یه موقع یه شب یکیشون مشتریم شد بعد...

گوشی از دستش کشیده شد. به طرف میعاد چرخید که با عصبانیت تماس را قطع میکرد بعد

گوشی را روی تخت خواب پرت کرد. انگشتش را بالا آورد و تهدید گر رو به فیروزه تکان داد:

-دفعه آخرت باشه جلوی من هر مزخرفی میگی!

فیروزه با خشمی که هنوز زیر پوستش بود و هر آن میخواست منهدمش کند نگاهش کرد. انگار

مخاطب عصبانیتش را گم کرده بود. چند ثانیه بهم خیره شدند. فیروزه دست به صورتش

کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-عوضی.

-چی میگه؟

صدای میعاد ملایم شد. نزدیک آمد بازوهایش را گرفت و موهایش را بوسید:
-چی گفت؟

فیروزه به طرح ها و نوشته های درهم لباس آستین حلقه ای میعاد خیره شد. جلو رفت و
پیشانی اش را به سینه ی میعاد چسباند:

-چرا دست از سرم بر نمیداره میعاد؟

میعاد بازو دورش انداخت و به خود فشارش داد:

-چی گفت عزیزم؟

هنوز پیشانی اش روی سینه ی میعاد بود "چطوری بگم وقتی خودت هم با کار کردن من
مخالفی؟" دوباره بوسه بر موهایش نشست:

-هوم؟ چی گفت؟

-گفت آبروش رو بردم.

-واسه چی؟

شانه هایش را گرفت و از خود دورش کرد. فیروزه دوباره به نوشته های انگلیسی خیره شد:
-بخاطر کار توی مطب دکتر.

سکوت میعاد توضیح بیشتر می طلبید. فیروزه سرش را بالا آورد و به چشمه هایش برای لحظه ای
نگاه کرد:

-هفته ی آخر که مطب بودم زن یکی از مهندسایی که خیلی پیشش رو در بایستی داره اومد
اونجا. منو شناخت .

نفسش را بیرون داد هر دو دستش را روی پیشانی گذاشت و با انگشتهای کشیده اش پوست را
از دو طرف کشید:

-عوضی... منتظره من برم جلوی اون آشغال هرزه دستم رو برای پول جلوش دراز کنم.

روی تختش نشست:

-خدایا...

میعاد شلوارش را از زانو بالا کشید تا بتواند راحت کنارش بنشیند:

-عزیزم...

دستش را گرفت:

-حالا که...

فیروزه عصبانیتش را به سمت میعاد پرتاب کرد:

-فکر نمی کنه که اگه کار نکنم چطور باید زندگی کنم؟ فقط فکر آبروی مزخرف خودشه؟ بهت قول میدم هر کس فهمیده من جدا زندگی میکنم بابام براش داستان ساخته که یه قصر توی خیابون مرداویج برام کرایه کرده که من راحت باشم. فقط کارای من آبروش رو میبره. نمیدونم چطور اونوقت که دست یه دختر همسن و سال دختر خودش را گرفته بعد یک هفته از مردن زنش آورده تو خونه اش اونم با دو تا بچه ی دیگه آبروش نرفته. اون کارش کلاس هم داره حتما .

-آروم باش عزیزم.

-مهربون شده واسه من. پول میزاره بین وسایلم. منظورش چیه میعاد؟ هان؟ میخواد بگه آدم شده؟ بابا شده؟

میعاد دست کنار صورتش گذاشت:

-آروم باش عزیز دلم.

-الان زنگ زده که چی؟ از جونم چی میخواد؟ دنبال چیه؟ بره بگه به همه که از چهارتا بچه اش فقط یکیشون مونده اونم چون خیلی احمقه. بره بگه یکیمون در رفته و اصلا معلوم هم نیست رسیده اونطرف یا نه یکیمون خم -ار و بدبخته و یکیمون هم...منم. با خشونت موهای لخت را پشت گوش زد:

-میگه برو بشین سر درست! هاه. پول درس خوندنم رو تو میدی؟ اصلا به روی خودت آوردی که من هزینه ی دانشگاهم رو از کجا باید بیارم؟ کرایه ی خونم؟ هزینه های زندگیم؟ بخدا که این آدم دو روز دیگه اون زنیکه و بچه هاش رو هم میندازه بیرون. -عزیزم یکم آروم باش.

فیروزه طرف دیگر اتاق کوچکش را نگاه کرد. حتی تنفسش هم پر از خشم بود. دوباره زیر لب فحشی داد. میعاد دست دورش انداخت:

-اشکال نداره عزیزم. حالا که دیگه اون کار تمام شد. نمیری دیگه.

به سمت میعاد چرخید:

-اون کار تمام شد کارای دیگه چی؟ من بازم میرم سر کار و توی این شهر هزار نفر آشنا ممکنه منو ببینن. خب به درک. اگه فکر آبروش بود زندگی آدم وار برای بچه هاش درست میکرد که مشرق و مغرب نباش هر کدوم.
بوی سوختگی ناگهان مشام هر دویشان را پر کرد.
-اوه سوخت.

میعاد با عجله بالا پرید و به طرف آشپزخانه دوید. فیروزه با همان تنفس خشمگین که سوراخهای بینی اش را گشاد کرده بود روی تخت ماند. صدای افتادن ماهیتابه در ظرفشویی و بعد جلز ولز برخورد با کف ماهیتابه بلند شد. صدای اه اه گفتن های میعاد و بعد حرکت پاهایش به سمت اتاق. دوباره در دهانه ی در ظاهر شد:
-عزیزم پاشو لباس بپوش میریم بیرون واسه شام.
فیروزه بدون آنکه نگاهش کند جواب داد:
-نمی خواد یه چیز دیگه درست میکنم.
-پاشو عزیزم لطفا.
نگاهش کرد. دم در ایستاده و داشت لباس راحتی اش را از تن بیرون می کشید:
-یکم راه میریم هوا میخوریم.
کمی مکث کرد:
-یکم جدی در مورد مساله ی کار کردنت حرف می زنیم.
فیروزه چشمهایش را روی هم فشار داد "توبخدا که تو هم با بابام هماهنگ شدی!"

⤵

۹۴-۹-۳، ۱۴:۰۷ عصر

قبر هنوز خیس بود. روی خاک آب خورده پر از دسته های گل بود. بلوک سیمانی مربعی شکل بالای قبر تا کم-ر در گل فرو رفته بود. کسی ناشیانه با چیزی شبیه ذغال رویش نوشته بود "مهندس بهرام اعتمادی" برگشت و بار دیگر اطراف را نگاه کرد. همه رفته بودند. از جمعیت

شلوغی که تمام این دو ساعت پشت درختها از فاصله ی دو یست متری نگاهشان میکرد هیچ کس نمانده بود. جمعیت آدم های سیاه پوش که اطراف قبر را گرفته بودند. از میان آدمها راحله را میدید با دو پسرش. آنها را زیر بازوهایش گرفته و به سبک خودش اروپایی عزاداری میکرد. اشک های برادر ناتنی ده ساله اش را می دید که زیر بازوهای مادرش هق هق میکرد. حالا همه رفته بودند. عزاداری تمام شده بود و او آنجا تنها بود. به قبر نگاه کرد. به عکس بابا کنار بلوک سیمانی که با تکه سنگی پشتش ثابت نگه داشته شده بود. به سبیلهای پر و لبخند کج معروفش. آرام پلک زد. دستی که خرما تعارف کرد پس زد. دست در جیب بارانی بلندش کرد. نوک چکمه اش را به قلوه سنگ پایین قبر زد. دست انداخت به یقه ی بافتی که پوشیده بود. از گردن دورش کرد و نفس عمیق کشید. بابا مرده بود. صبح زود در دستشویی خانه. احتمالا وقتی به عادت همیشه میرفت تا صورتش را بشوید و پنجه ی خیس بین موهایش کند. سگته کرده بود. در ۵۴ سالگی کنار دستشویی افتاده و مرده بود. زمانی که هنوز خیلی وقت داشت تا بزرگ شدن دو بچه ی آخرش را ببیند. پوزخندی بی رمق لب هایش را لرزاند. به عکس نگاه کرد. بعداز ظهر دیروز که با عجله داشت مسیر مترو تا اتوبوس را طی میکرد تا به خانه برسد شماره ای نا آشنا روی گوشی اش افتاده بود. اما صدا نا آشنا نبود. صدای عمومی کوچکش بهنام را می شناخت. صدای نسبتا گرفته ای که با بی توجهی به او گفته بود "بابات مرده." در اتوبوس که پر از صندلی های خالی بود سر پا مانده بود. گیج، گم. حتی نمی دانست کجا قرار بود برود. بعد بلاخره خودش را به اولین صندلی رسانده و رویش ول شده بود. کف دستهایش را بهم چسبانده بود. به عادت این چند سال اخیر. به عادت که از یک تماس دور تلفنی با میعاد لب دریا شروع شده بود. دستهایی که بهم انرژی میدادند. پدرش مرده بود. در تمامی ایستگاههایی که اتوبوس می ایستاد این جمله مادام در سرش تکرار میشد "بابا مرده".

آب دهانش را قورت داد. پاییز به نیمه رسیده و همه جا زرد بود. باد می آمد و در چادر زنانی که مابین قبرها حرکت میکردند میپیچید. دوباره به قبر نگاه کرد. بابا آنجا بود. دفتر زندگی اش بسته شده بود. همه چیز تمام شده بود. همه ی آن چیزهایی که همیشه یک سرش به بابا وصل بود. در فاصله ای که از جمعیت گرفته بود بین مردم چشم میدواند. دنبال خواهر و

برادرهای هم خون خودش. آدمهایی که می دانست هیچ کدامشان آنجا نخواهند بود. فرزاد فریبا فرناز. همه ی بچه های بهرام اعتمادی که اسمشان با ف شروع میشد. فرزاد که سالهای سال از آنها جدا بود فریبا که هیچکس خبری از او نداشت، فرناز که شوهر کرده و احتمالاً بلیط پرواز به ایران هنوز فراهم نشده بود تا بتواند خودش را به مراسم خاکسپاری عزیزترین بابای دنیا برساند! و خودش... او از اول هم عضو این خانواده نبود. از اول هم همیشه دنبال راهی برای گریز و دور شدن از این خانواده بود. حتی با اینکه تنها دختر بهرام اعتمادی بود که در ایران مانده بود از همه ی آنهای دیگر دورتر و بی تفاوت تر بود. بابا مرده بود؟ خب چه فرقی میکرد؟ بابا سالهای پیش مرده بود. حوالی روزهایی که او در میان دخترک های شادمان مدرسه دخترانگی اش را گم کرده و به قعر دوران درد و پوچی پرتاب شده بود. درست زمانی که نیاز به حمایت داشت و می دانست هیچ کس پشت او نخواهد بود. بابا خیلی وقت پیش مرده بود. بابا؛ لغتی که معنایش را از دست داده بود.

روی پاهایش نشست. بلندی چکمه ها اذیتش میکردند. دست جلو برد و گل سفید را کمی جا به جا کرد. دستش به خاک آب خورده رسید. صدای عزاداری خانواده ای از دور به گوش می رسید. قدمهایی بلند از بالای قبر رد شدند. به عکس نگاه کرد. مهندس بهرام اعتمادی. نفس حباب شده میان تارهای صوتی اش را آرام آرام شبیه دود سیگار بیرون داد. به عکس خیره شد بعد بلاخره واژه ها از گلویش کنده شدند:

-تو کلید رو به مسیح دادی!

همه ی راه از تهران تا اینجا آمده بود چندین ساعت معطل مانده بود با عینک آفتابی بزرگ روی صورتش بدنبال جمعیتی که جسد بهرام اعتمادی را راهی میکردند با فاصله آمده منتظر مانده بود تا همه بروند... همه ی این کارها فقط برای گفتن همین جمله. فقط آمده بود تا کل درد زندگی اش را در این جمله بریزد و تحویل بابا دهد. فقط آمده بود تا دلیل نفرت همیشگی اش را با یک جمله بگوید. بابا را با دردش همگام کند و مرگش را تبریک بگوید. حنجره اش پر از سرب شد. حتی یک جمله یک حرف یه نقطه ی دیگر هم بالا نمی آمد. با نگاه چسبیده به عکسی که روبرویش بود تمام حرفهای دنیا برایش ته کشیده بودند. مسبب حداقل نیمی از دردهای زندگی اش حالا زیر این خاک خوابیده و زندگی اش تمام شده بود .

سرپا ایستاد. بار دیگر به قبر به عکس به نوشته ی ذغالی نگاه کرد. جمله ی خداحافظ بابا در سرش مثل یک مگس لجوج پرواز میکرد و خودش را به دیواره ها میکوبید اما چیزی به لب هایش نمی آمد. قدم هایش را بلند انتخاب کرد. از مسیر میان قبرها هر لحظه دور و دورتر از خاکی تازه بسته شده. گوشی را از جیب بارانی بیرون کشید. به اسم سیاوش نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد. فکر کرد که از چیزی شبیه بغض رد شد و بعد پوزخند زد "بغض؟ برای بابا؟ هاه"

-بله؟

-سلام. خوبی؟

صدایش نگران بود. صدای همیشگی.

-خوبم.

-رفتی؟

-دارم برمیگردم.

-تمام شد؟

-هوم .

سکوت شد. سیاوش هم می دانست که برای تسلاش هیچ چیزی نباید بگوید. غمی نداشت که تسلا بخواهد.

-دارم میرم ترمینال.

-رسیدی تهران زنگ بزن. میام دنبالت.

گوشی را قطع کرد. ته جیب بلندش انداخت. لبه های بارانی را گرفت و بهم نزدیک کرد تا باد وحشی رام شود. از آخرین ردیف قبرها که گذشت پا به خیابان وسط گورستان که گذاشت و تاکسی دربست تا ترمینال گرفت بلاخره بغضش شکست. ناگهانی و بدون مقدمه .

-کدوم ترمینال برم خانم؟

مرد از آینه نگاهش کرد. فیروزه پیشانی اش را با دست گرفت. حق حق کرد.

-خدا رحمتش کنه. خدا صبرتون بده. غم آخرتون باشه.

در میان بغض و هق هق در میان دستی که جلوی دهانش گرفته بود خنده اش گرفت. غم آخر ! غم آخری وجود نداشت. فقط هیچوقت نمیشد گفت کدام غم، غم بزرگتریست.

:-

۹۴-۹-۳، ۱۴:۰۷ عصر

از کوچه که بیرون آمدند فیروزه با نگاهی که به آسفالت کف خیابان بود به طرف ماشین میعاد رفت. میعاد ایستاد:

-کجا؟

فیروزه برگشت نگاهش کرد. حوصله نداشت. تماس بابا اعصابش را بهم ریخته بود. منتظر به میعاد نگاه کرد میعاد گفت:.

-پیاده می ریم.

دست به گوشه ی چشمش کشید:

-کجا میخوای بری میعاد؟ اینجا من نمی دونم غذاهاش چگونه.

میعاد دستش را گرفت و پنجه بین انگشتانش انداخت:

-اینجا غذا نمی خوریم. تا پل خواجه پیاده میریم بعد یه چیزی میخوریم.

-تا پل خواجه؟؟

با تعجب نگاهش کرد. میعاد لبخند زد:

-بله بانو.

-میعاد خیلی راهه.

-اشکال نداره عزیزم. هر وقت خسته شدی بگو بغلت کنم.

به فیروزه ی کلافه و خسته نگاه کرد:

-کولت میکنم. خوبه؟ میندازمت روی شونه هام. عین پر کاهی آخه تو. جوجه.

دست انداخت دور شانه هایش.

-نکن میعاد تو محله.

-محله که محله. زنمه. دلم میخواد .

در برابر نگاه پر انرژی و لبخند شاد میعاد فقط سعی کرد لبخند بزند. در سرش پر از فکر بود.
پر از بابا، آبروی رفته اش، خودش و بیکاری اش. هزینه های زندگی و آینده ی تاریک تاریک.
-بخند عزیزم. انقدر زشت میشی وقتی تو فکری که من زشت تر از تو دختر ندیدم تو این موقع
ها!

فیروزه با چشمهای گرد شده نگاهش کرد:

-خب راست میگم. آدمی که انقدر لبخندهاش قشنگ و معصوم که دل آدم براش قیلی ویلی
میره چرا باید اخم کنه؟ اصلا چرا باید فکر کنه؟ چه معنی داره زن فکر کنه اصلا؟!
-زن فقط باید...

سکوت کرد. میعاد خندید:

-آفرین دقیقا! زن فقط باید همون!
-اه.

میعاد دستش را فشار داد:

-عزیز دلم...چرا من انقدر تو رو دوست دارم آخه؟
گونه های فیروزه داغ شد. لبخندش کمی جان گرفت.
-یه دوست دختر داشتم فیروزه...
مکت کرد:

-ناراحت نمیشی که بگم؟

فیروزه موهای لختی که از دور گردنش بیرون ریخته بودند مرتب کرد:
-تا چی باشه!

-چیز بدی نیست... یعنی بدهاش رو نمیگم که.
در برابر مشت فیروزه که روی بازویش فرود می آمد خودش را کنار کشید:
-باشه باشه. نمیگم اصلا.
-بگو.

-نه دیگه میترسم حساس باشی یکم! عین بعضیا کار دستم بدی.
-بگو لوس نشو.

-یه دوست دختر داشتم یکم قاطی داشت نصف شب زنگ میزد مثلاً میگفت بگو دوستم داری. بگو خیلی دوستم داری. بگو نمیدونی که چرا انقدر دوستم داری. فیروزه به اداهای میعاد خندید.

-باور کن! من خواب بودم مثلاً بعد برای اینکه دست از سرم برداره همینطور تو خواب میگفتم نمیدونم چرا انقدر دوست دارم! میگفت بگو من بی دلیل ترین عشق زندگیت! بعد من دیگه اصلاً مغزم کار نمیداد جمله رو برای خودم ترجمه کنم میگفتم تو بی عشق ترین دلیل زندگیمی! یهو جیغ میزد بی عشق ترین؟؟ روانی بود اصلاً دختره. خودش خندید و دست به بینی اش کشید. فیروزه با خنده نگاهش کرد:
-خب؟

-خب دیگه همین.

به خیابان اصلی وارد شدند.

-خب آخرش چی شد؟

-آهان آخرش. آخرش هیچی ازدواج کردیم و سه چهار تا بچه هم گیرمون اومد همه از دم خل و چل. شباً میومدن میگفتن بابایی بگو که ما بی دلیل ترین عشقای زندگیتیم!! مامانشون تکثیر شده بود.

فیروزه با خنده به جلو خم شد. میعاد دستش را فشار داد:

-های که خندیدی.

فیروزه سرش را به بازویش تکیه داد:

-کاش تو رو خیلی قبل تر پیدا کرده بودم.

وقتی به پل خواجه رسیدند فیروزه نفس عمیقی کشید تا بوی رودخانه را به سیب نه بکشد. میعاد نگاهش کرد:

-خسته شدی؟

-نه زیاد.

-گفتم اگه خسته شدی بغلت کنم.

-دیوونه.

-قول دادم خب. بغ لت میکنم. باور کن!

روی دهنه ی همیشگی پل ایستادند. فیروزه به دیوار تکیه داد و پایین سرید. رو به آب نشست و زانوهایش را تا کرد نور لامپ وسط دریچه از میان پاهایش رد میشد. میعاد کنارش نشست. به همان فرم. بعد گوشی اش را در آورد:

-آهنگمون رو بزارم؟

-اوهوم.

صدای فرامرز اصلانی به آرامی میانشان پخش شد. دقایق طولانی هر دو به رو برو خیره شده بودند. فیروزه در فکر. میعاد در فکر. میعاد نفس عمیقی کشید:

-فیروزه...

فیروزه با نگاه خیره به روبرو جوابش را داد:

-بله.

-حرف بزنیم؟

-بزنیم.

یاد اولین روزی بود که روی همین پل در شب سرد و یخبندان نیمه ی دی ماه کاسه ی زندگی اش را وارونه کرده و شروع کرده بود از مامان گفتن. همان شبی که مامان گم شده بود. آن شب فکر میکرد که میعاد رهایش میکند. بعد از آنی با میعاد وجود نخواهد داشت. -عزیزم در مورد کار...

میعاد هم به رو برو نگاه میکرد. وقتی جدی میشد صدایش متفاوت بود. محکم مردانه و مصمم. -اینا رو چند بار گفتم حالا شاید با ناراحتی، دعوا یا هر شکل دیگه. ولی الان میخوام جدی تر بگم.

کمی مکث کرد:

-عزیزم تو دانشجویی و شرایط خاصی داری چه بخوای چه نخوای بابات آدم معروفیه حداقل برای قشر خودش که هست. من حق به بابات نمیدم با تو موافقم که اگر نگران آبروش بود باید طور دیگه رفتار میکرد. ولی حداقل این یه حرفش آدم وار بود درست بود به نفع تو بود. گوش

کن گوش کن...

در برابر فیروزه که میخواست اوج بگیرد و میان حرفش بپرد دست جلوی صورتش گرفت:

-بزار من حرفمو بزنم؟خب؟ عزیزم در شان تو نیست که بخوای هر جایی کار کنی.

-هر جایی کار نکردم من.

-گفتم بزار حرفمو بزنم؟

فیروزه با ناراحتی به آجرهای پل نگاه کرد .

-نه بخاطر آبروی بابات نه بخاطر من بخاطر خودت...تو در شرایطی هستی که باید خیلی مراقب

خودت باشی. کافیه کسی بفهمه تنهایی و زندگی مستقل داری و حالا به هر دلیلی کلا از

خانواده ات هم بریدی...دیگه هیچ امنیتی برات نمیمونه. و من روانی میشم وقتی به این مساله

فکر میکنم فیروزه.

نگاه فیروزه از میان نور لامپ نارنجی پل به سمت میعاد چرخید. داشت روبرو را نگاه میکرد:

-من هر شب آخر شب به تو پیام میدم درها رو قفل کن. شده از خواب پریدم یادم افتاده بهت

نگفتم درو قفل کنی دوباره پیام دادم. محله ای که توش هستی جای خوبی نیست. من که این

شهر رو زیاد نمیشناسم ولی توش که راه میرم میفهمم خودت که تو این شهری میدونی دیگه

کجا زندگی میکنی. من برای اینکه با صابخونه ات با همسایه یا مردم محل مشکل برات پیش

نیاد نمی تونم هر شب پیام بپیش. از اونطرف میری توی یه زیر زمین دخمه ای برای چند تا

مرد کار تایپ انجام میدی...میدونم میدونم میاری کارها رو خونه ولی همین که میری اونجا کار

تحویل بگیری تحویل بدی ...اینا کافیه شرایط تو رو بفهمن. بعد میری پیش یه دکتر مرد کار

میکنی میدونم تو از گل پاک تری.

دستش را گرفت و فشار داد:

-میدونم هیچی بهت نمی چسبه من به تو اعتماد دارم یبار دیگه هم بهت گفتم تو متفاوت

ترین دختری هستی که دیدم. اصلا آدم غلط بکنه در مورد تو فکر بد بکنه ولی مردم پستن

فیروزه. گرگن. من نمیخوام تو دوباره آسیب ببینی.

کلمه ی دوباره انگار به کوه خورد و چند بار میانشان تکرار شد. فیروزه در سکوت به دستهای

قفل شده اش در میان دستان مردانه ی میعاد نگاه کرد .

-باشه حالا میخوای کار کنی توی خونه همون کار تایپ رو انجام بده. من خودم کمکت میکنم.
اصلا بده من میدم علی اینا تایپ کنن برات. دندشون نرم. وظیفشونه .
به نگاه متعجب فیروزه خندید:

-والا !

نگاه منبسط شده به لبخندش را ادامه داد:

-ولی وقتت رو بزار واسه درست واسه دانشگاه... واسه من.

نگاهش انگار آکنده از التماس بود. قلب فیروزه در سینه تکان خورد.

-بزار من اونو باشم که باید نگران باشم. باید برنامه بریزم. باید حساب کتاب کنم. تو برای من فقط یه دوست دختر نیستی. من روی تو حساب جدا باز کردم. من تا حالا هیچ دختری رو نشون خانوادم نداده بودم. من تو رو یجور متفاوت میخوام. تو هم منو متفاوت با بقیه ببین.
متفاوت با همه ی مردایی که گند زدن تو زندگیت. منو اونجوری ببین که قراره با هم آینده ای داشته باشیم .

مردمک های لرزان فیروزه میان دریای اشکی دویدند که هر لحظه کاسه ی چشمانش را پرتر از قبل میکردند.

-بزار مثلاً فکر کنیم چهار سال وقت داریم با هم آشنا بشیم ولی مال همیم. توی همین چهار سال هم مال همیم.

دستهایش را بیشتر فشار داد:

-باید درسمون تمام بشه من برم سر کار و بتونم روی خودم برای یه زندگی حساب کنم بعد زندگیمون رو مشترک تر میکنیم. مشترک تر . خب؟ الان هم مشترکیم. الان هم این زندگی منو توئه. بزار من مرد این زندگی باشم نه تو .

اشک فیروزه چکید . سرش را پایین انداخت. صدای میعاد از بلور رویاها گذشت:

-عزیز دلم..گریه نکن. اگر بهم نرسیدیم همه ی کارها هزینه ها خرجها هر کاری کردم برات رو پس بده. باشه؟ باشه؟ اونوقت میتونی بگی به من مدیونی. ولی الان همه چیز برای من وظیفه است. باشه؟

دست زیر چانه اش گذاشت. فیروزه سرش را بالا آورد. بغض شیرین راه گلویش را بسته بود.

-باشه؟ بعد از چهار سال اگه بهم نرسیدیم تا هر وقت بخوای وقت داری همشو بهم پس بدی .
فیروزه دست پشت پلکش کشید.

-باشه؟

سرش را آرام تکان داد.

-بگو باشه.

با صدایی که کف بغضش میلرزید جواب داد:

-باشه.

-جانم...تو عشق منی.

خم شد و موهایش را بـ وسید:

-گریه نکن دیگه. به قول خواهرت مفو! گریه نکن. وقتی گریه میکنی از وقتی تو فکری هم
زشت تر میشی.

فیروزه خندید. دست جلوی بینی اش گذاشت و خنده و گریه اش قاطی شد.

-کلا همش در حال زشت شدنی!

فیروزه دست زیر مژه هایش کشید تا اشک هایش را پاک کند.

-حالا بگو دوستم داری. بگو نمیدونی چرا انقدر دوستم داری!

فیروزه با شدت زیر خنده زد .

-پاشو پاشو بریم شه چیزی بخوریم. شاممون رو هم که سوزوندی.

دست میعاد را گرفت بلند شد و پشت مانتویش را تکاند. دروغ نبود اگر آن شب فکر میکرد
خوشبختی هرگز اینقدر از نزدیک به او نگاه نکرده بود.

سر کوچه شان که رسیدند میعاد گفت:

-صبر کن من ماشین رو بیارم توی کوچه پارک کنم .

فیروزه پا به پا شد:

-من میرم تو . خسته شدم دیگه نمی تونم بایستم.

-خسته شدی؟

نگاه شیطان میعاد با لبخندش قاطی شد.

-آره انقد راه رفتیم دیگه...

میعاد نزدیک آمد دستش را گرفت و داخل کوچه کشید. کوچه با لامپ شهرداری در ساعت ۱۱ شب روشن و خلوت بود. غیر از خانه ی فیروزه و خانه ی دیگری کسی در آن کوچه زندگی نمیکرد.

-الان بغلت میکنم.

-میعاد دیوونه!

خودش را عقب کشید:

-نکن یه موقع کسی میاد.

-بیا اینجا قول دادم خسته شدی بغلت کنم.

-نکن میعاد!

میعاد با سرعت جلوی پش پشش را کرد و خم شد:

-یالا!

-نکن میعاد!

-دستاتو بده من!

-میعاد...

-زود باش تا کسی نیومده!

-میعاد نکن یه موقع...

میعاد دنبال دستهایش گشت بعد هر دوست را گرفت بالا کشید و فیروزه را روی کولش

انداخت. صدای فیروزه با استرس بیرون پرید:

-نکن تروخدا الان یکی میاد بیرون.

میعاد طول کوچه را دوید:

-مرده و قولش. فقط شانس آوردم زودتر خسته نشدی.

فیروزه با اضطراب سرش را بین کتف و گردن میعاد پنهان کرد با این خیال که کسی او را

نبیند!

پشت در که رسیدند میعاد ایستاد:

-کلیدو بده من.

-خب بزار بیام پایین دیگه.

-بده من کلیدو. باید بزارمت رو تخت.

-ای خدا دیوونه شدی!

دست در جیبش کرد و کلید را بیرون کشید. میعاد در را باز کرد و حیاط کوچک را با قدمهای بلند تا پله ها طی کرد.

-میعاد...

خنده اش گرفته بود. میعاد پا پشت کفشش گذاشت و رو به فیروزه گفت:

-کفشاتو در بیار.

فیروزه نالید:

-خب بزارم پایین دیگه. خستگیم رفت. کفشام بند داره چطوری در بیارم.

-پاتو بده من.

-میعاد ترو خدا دیوونه بازی در نیار .

-گردنمو بگیر. نیای پایین که کتک میخوریا. پاتو بده من.

دست دور گردن میعاد حلقه کرد و پایش را از پهلوی میعاد رد کرد. کفشها که از پایش در آمد میعاد در ورودی را باز کرد:

-دیدی این خارجی چطوری عروسو میبرن تو خونشون! این الان روش مینایی هاست!

فیروزه گردنش را بوسید. بوی عطری که عادت داشت به شاهرگش بزند با بوی تنش مخلوط شده بود. میعاد در اتاق را با پا به داخل هل داد. چرخید و فیروزه را روی تختش پایین گذاشت. فیروزه خندید:

-وای خل وضع! اگه کسی دیده باشه چی؟

میعاد گردنش را به چپ و راست حرکت داد:

-بگو دزدیده بودنم از تو خیابون.

ایستاد و به طرف در رفت:

-من میرم ماشینو جا به جا کنم.

دم در ایستاد برگشت و به فیروزه نگاه کرد چشمهایش را خم-ار کرد:

-شایدم بعدا رفتم.

با قدمهایی عجولانه به سمت فیروزه پرید.

۰

۹۴-۹-۵, ۰۲:۳۴ عصر

میعاد سر کلاس خواب بود. دستش را روی صندلی گذاشته و سرش روی ساعدش بود. صدای

استاد در کلاس میپیچید:

-برای آرایه ی ادبی این بیت میشه به تلمیح اشاره کرد...

سمانه با ساعد به پهلوش زد:

-دوباره شما دو تا امروز با هم اومدین؟

بهم نگاه کردند. چشمهای شیطان سمانه برق میزد. فیروزه به کتابی که جلوش باز بود نگاه

کرد.

-با توام.

-چیه؟

چشمهای سمانه تنگ شد:

-خودتو میزنی به اون راه؟

-کدوم راه؟

-همون راه ! میعدام که خوابش رو آورده سر کلاس. تا صبح بیدار بودین؟

-نه.

با عجله جمله ای که استاد گفت در کتاب یادداشت کرد . سمانه زیر لب غرغر کرد:

-بزار عروسی کنم اگه یک کلمه برات تعریف کردم .

فیروزه لبخند زد .

-صبح دم دانشکده با غزاله که از اتوب-وس پیاده شدیم سیاوش اینا هم رسیدن. سلام علیک

کردم دیگه معرفیش کردم. بعد حالا میخواد یعنی به من تیکه بندازه اومده در گوش من میگه دوست پسـرت کدومشون؟ میخواد بگه حواسش هست که من شبا مثلاً بیدارم و به گوشیم ور میرم. نکبت فضول.

صدای خسته نباشید استاد مانع از ادامه ی حرفهایش شد. فیروزه به میعاد نگاه کرد که سرش را از روی دستش برمیداشت. چشمهایش قرمز شده و چند تار مو به پیشانی اش چسبیده بود. پاهایش را کشید و گردنش را تکان داد. بعد برگشت و به او نگاه کرد. لبخند مهربان خواب آلود صورتش را تکان داد.

-بعد میپرسید اون یکیشون کو؟ همون خوشگله. میعاد و میگفت. پر رو .
-کی؟

دستهای سمانه روی مانتویش افتاد:

-یک ساعته دارم با خودم حرف میزنم؟

-بیخشید حواسم پرت شد.

-سمانه با ابروهایش به آنطرف کلاس اشاره کرد:

-بله! میدونم.

کیفش را برداشت و روی شانه انداخت:

-عصر بعد از کلاس با من میای میریم یه روسری میخریم که به مانتوم بیاد .

فیروزه هم بلند شد:

-عه امشب راستی قراره بری شام با خانواده سیاوش.

-بله چه عجب اینو یادت بود. از بس استرس دارم مسخ شدم دیگه .

-مطمئن باش همه چی خوب پیش میره.

میعاد روی نرده های سبز رنگ طبقه ی دوم دانشکده خم شد. ساعدش را روی نرده گذاشت گوشی رابه گوشش چسباند منتظر آنکه مامان تماسش را جواب دهد. به طبقه ی اول و رفت و آمد دانشجو ها نگاه میکرد.

-بله ؟

-سلام مامان.

-سلام عزیزم. چه عجب.

-ببخشید مامان دیشب زنگ زده بودی خواب بودم. خوبی؟

-هر چی تو بپرسی مامان.

-چه خبر؟

-سلامتی.

-میبینم که دوباره داری دختر شوهر میدی.

مامان پوف کوتاهی کرد:

-بله!

بابا مدافع سرسخت تنها دخترش بود و مامان مخالف اغلب کارها و رفتارهای مینا.

-مامان میخوای مینا رو تبعیدش کنیم یه جایی از دستش راحت شی؟

مامان خندید:

-مسافرت خوش گذشت؟ قرار بود برگردی تهران.

-نشد دیگه روز آخر که برگشتیم صبحش کلاس داشتم. حالا واسه جشن مینا میام دیگه. کی

هست مامان جشنش؟

-جمعه ی دیگه.

-مامان؟

مکت کرد. دست در جیب شلوار جینش کرد. مردد بود.

-بله؟

-مامان میشه یکاری برام بکنی؟

-تا چی باشه.

-میشه زنگ بزنی فیروزه رو ...دعوتش کنی؟ برای جشن مینا.

از طرف مامان چند ثانیه سکوت شد:

-برای چی؟

-میخوام بیاد.

-از بابات میپرسم.

-مامان!

صدایش پر از دلخوری شد:

-مامان بابا چکار داره؟ خب یه زنگه دیگه.

-بینم بابات چی میگه.

کلافه دست از جیبش بیرون کشید و پنجه بین موهایش کرد بی توجه به دخترهای پر سر و صدایی که با رد شدن از کنار او صدایشان پیچ پیچ شد. دور خودش چرخید و چند قدم دور شد:

-مامان توی همه ی خونه ها این کارا این تصمیمات با مامان خونه است فقط تو خونه ی ماست که بابا برای همه چیز تصمیم میگیره.

-بابات اومد. گوشی رو میدم بهش خودت بهش بگو.

صدای نه نه های میعاد با سلام بابا قاطی شد. کلافه شقیقه اش را فشار داد:

-سلام بابا.

-سلام. بفرمایید. سر ظهری باز چه خوابی برامون دیدی؟

میعاد نفشش را بیرون داد. هنوز صدای پیچ پیچ و خنده ی دخترها را می شنید. آنقدر استرس داشت که نمی توانست تمرکز کند.

-هیچی با مامان کار داشتم.

-پس مامانت میگه با من کار داشتی.

تصمیمش را عوض کرد. اینکه مامان را واسطه کند. خودش باید حرف میزد. بالاخره هم خودش باید با بابا حرف میزد. امروز یا چهار سال دیگر.

-بابا میخواستم...

صدای خنده یک لحظه بلند شد و تقریبا همه ی کسانی که در راهرو بودند برگشتند و به سمت دخترها نگاه کردند.

-میخواستم فیروزه رو دعوت کنم. برای... جشن مینا.

-خب؟

-همین.

گوشی را در دستهایش جا به جا کرد .

-خب الان کارت چیه؟

کلافه شد:

-میخواستم بگم بهتون.

-الان داری اجازه میگیری یا آگاهی میدی بهمون؟

چشمهایش را روی هم فشار داد. میله ی قطور سبز رنگ را گرفت و دوباره طبقه پایین را نگاه کرد .

-میخواستم مامان زنگ بزنه دعوتش کنه.

-خیر.

-چی؟

-گفتم خیر.

فیروزه و سمانه را میدید که از مسیر غذاخوری به دانشکده برگشته و جلوی در ورودی با یکی دیگر از همکلاسی هایشان حرف میزدند.

-خیر یعنی چی؟

عصبی شده بود.

-یعنی موافق نیستم.

-چرا؟

-چون قرار بود آشنا بشیم اونسری شدیم دیگه.

بی مقدمه جمله را پراند:

-شب برمیگردیم. نمیمونیم.

-اونکه البته.

میعاد شیطان درونش در برابر خاطره ی شب گذشته جلوی بابا کلاه از سر برداشته و شکلک در می آورد.

-خب پس مشکل چیه؟

-گفتم که رابطتون در همین حد باشه تا درست تموم بشه. بعد...

-بعد بریم خانوادش رو ببینیم.

-بله.

-اونوقت بعد بگی نه اوکی نیست منم برم بعد چهار سال به دختر مردم بگم برو دنبال زندگیت نه؟

در پس همه ی خوشی ها و قولهایی که به فیروزه میداد همواره فکر برخورد بابا با واقعیت خانواده ی فیروزه پشتش را یخ میکرد.

-برای همین میگم دلیلی نداره بیاد .

-بابا...

فیروزه و سمانه از پله ها بالا می آمدند. سرش را برایشان تکان داد بعد آرام آرام چند قدم دیگر عقب رفت:

-خودش مهمه یا خانوادش؟

-هر دوش.

-خودش مهمه.

-خودش رو که گفتم خوبه اگر خوب نبود حتی از نظر ظاهری و برخوردی نمیگفتم در همین حد ادامه بدین.

لب-هایش در برابر منطق بابا پایین کشیده شد:

-بابا...

-اومدی تهران صحبت میکنیم.

با نا امیدی به فیروزه نگاه کرد که از سمانه جدا شد تا به کلاسی برود که سمانه و سیاوش آن را ترم پیش پاس کرده بودند. صدای بابا را شنید:

-کی میای؟.

-نمی دونم.

دلخور شده بود.بابا آخرین تیر را در تاریکی ذهنش رها کرد:

-اگه رابطه برات جدیه مثل یه رابطه ی جدی برخورد کن .

دست به سبیلهایش کشید:

-باشه بابا. باشه. من کلاسم شروع شد.

-منتظرتیم .

گوشی را قطع کرد. سرش را تکان داد. لب بالایش را گاز گرفت و با قدمهای محکمی که با حرص زمین میکوبید به طرف کلاس رفت. چهار دختر شلوغ درست در ورودی کلاس ایستاده بودند.

-ببخشید...

منتظر ماند تا راه برایش باز کنند. سرش را بالا آورد گذرا نگاهی انداخت و وارد کلاس شد. دو قدم رفت و بعد نگاهش برگشت. چیزی شبیه دو چال گونه دیده بود.

۰

۹۴-۹-۵، ۰۲:۳۴ عصر

استاد مسئله ی بعدی را روی تخته ی دیگری نوشت:

-حالا واسه ی این مسله همون شیوه ی اول رو باید انجام داد...

علی به پهلوی میعاد زد:

-اینا رو.

به دخترهایی که یک ردیف پایین تر آنطرف کلاس نشسته بودند اشاره کرد:

-چرا اینجوری ان؟

میعاد سرش را از روی جزوه بلند کرد . چیزی نمی نوشت تمام حواسش پیش بابا و تماسش

بود.به دخترها نگاه کرد. با موهای رنگ شده و آرایش های نسبتا غلیظ. مقنعه های کوتاه و

موهای بسته شده بالای سر.

-دانشگاه پرورش داف زده؟!!

میعاد پوزخند زد:

-ترم یکی ان.

-یکیشون دختر دایی سمانه است.

ابروهای میعاد در هم رفت:

-جدی؟ کدوم؟

دخترها رو دوباره از نظر گذراند.

-اون که موهاش قهوه ایه. داره میخنده.

میعاد به دختر نگاه کرد و بعد در یک لحظه دو چشم آبی حالت دار کشیده با مژه های بلند تاب دار وسیاهی عمدی خط چشم در پایان چشم ها به سمتش برگشتند. مردمک ها به گوشه چرخیدند. صدای زمزمه ی علی را در حالیکه سرش را داخل جزوه اش کرده بود می شنید:
-اوف...این یکیو.

چشمها چند لحظه آهسته پلک زدند بعد دستش بالا آمد و مقنعه ی عقب رفته را روی رنگ پلاتینی موها جلو کشید. گوشه ی چشمها بالا کشیده شد و لبها ی قلوه ای کالباسی رنگ مرموز برای لبخندی ملایم تکان خوردند. رویش را برگرداند و به لبه ی مانتویش ور رفت. با سری که زیر بود لبخندش وسیع و وسیع تر شد. بعد رو به بغل دستی اش دست جلوی دهانش گذاشت چیزی گفت و ریز خندید. دو چال گونه دوباره سر بر آوردند. چال های واضح خوش جا در پوستی شفاف و سفید. هیچ چیز در آن صورت کم نبود. همه چیز آنقدر کامل و به جا بود که به نظر میرسید خلقتی نایاب باید. نگاهش از روی دخترها سرید و به فیروزه ی تنها نشسته در میان دخترهای دیگر رسید. به تخته نگاه میکرد و نوشته ها را تند تند وارد جزوه میکرد. نگاهش با میعاد تلاقی کرد. لبخند زد. گرم مهربان نزدیک و صمیمی. میعاد نفسش را آرام با لبخند ملایمی بیرون داد. دنبال همین آرامشی بود که با نگاهش به جانش میریخت. دنبال همین لبخند حتی اگر چالی روی گونه ها در کار نباشد. گوشه اش را روی جزوه اش گذاشت و با سرعت تایپ کرد:

-کر پلاگی چطوری؟

فیروزه با لبخند پیام را خواند. جوابش سریع آمد:

-خوبم سبیلو.

-خوب خوب؟

-بله خوب خوب.

-گفته بودم خیلی دوست دارم؟

-نه.

-خب اینجا رو نگاه کن.

فیروزه به سمتش نگاه کرد. میعاد دستهایش را از کنار صندلی بهم چسباند و قلب درست کرد بعد انگشت اشاره اش را آرام به سمت او گرفت. لبخند فیروزه وسیع شد. سرش را پایین برد و به صفحه ی گوشی اش خیره شد. با انگشتهایش تند تند چیزی نوشت. چند دقیقه بعد پیام رسید:

-عاشقانه ترین شعرم را

روزی در آغوش تو خواهم سرود

آنروز که طبیعت

به احترام ما سکوت خواهد کرد

و تو دوستت دارم را

به لهجه ی باران

و عشق را

به زبان بـوسه

بر بند بند تنم جاری میکنی

من فریا زنان این راز را

به جهانیان خواهم گفت:

اگر چشمهای تو نبود تمام شعرهای عاشقانه دروغی بیش نبود

میعاد پیام را خواند. زیر موج نگاه چشم هایی با مژه های تاب دار و گونه هایی که عمیق چال می افتادند. سرش را بالا آورد لبخند زد. لبخند از روی نگاه آبی تبار گذشت و به نگاه عاشقانه ی دختری ظریف در گوشه کلاس چسبید. در بی صدایی عشق بازی کرد. بعد برگشت و با ابروهای در هم رفته نگاه گریزان تازه را بدرقه کرد.

۹۴-۹-۵، ۳۵:۰۲ عصر

به طرف جایی که سمانه سیاوش و مانی منتظرشان ایستاده بودند میرفتند. میعاد خندید:
-به دو گروه بچه درس خونا و خنگا تقسیم شدیم.

به هم که رسیدن دسمانه دست فیروزه را گرفت و آرام زیر گوشش گفت:
-بریم؟

فیروزه به ساعتش نگاه کرد:

-ساعت سه. بریم ولی فکر نکنم مغازه ها باز باشن حالا.

-تا میایم برسیم اصفهان باز کردن .

آنقدر استرس داشت که از صدایش هم مشهود بود. به طرف ایستگاه ها اتوبوس ها و
پارکینگ براه افتادند. سیاوش رو به میعاد کرد:

-من با اتوبوس میرم. مامانم اینا رسیدن. رفتن هتل.

میعاد کیفش را در دست جا به جا کرد:

-خب میرسونمت خودم .

-نه شما برین.

میعاد به سمانه نگاه کرد:

-امشب جلسه معارفه است؟

بعد چشمک ریزی به فیروزه زد. سمانه مضطرب لب هایش را بهم کشید:

-ما بریم دیگه اتوبوس اومد.

دست فیروزه را گرفت و کشید. میعاد خندید:

-چقدر استرس داره ...بنده خدا.

به سیاوش نگاه کرد. مثل همیشه آرام متین وموقر. یاد خودش افتاد که موقع رودر رو شدن

فیروزه با خانواده اش استرس داشت هلاکش میکرد:

-شما احیانا استرسی چیزی نداری داداش؟

مانی و علی صندلی عقب نشستند. علی خودش را در آینه جلو نگاه کرد:

-سیاوش بی موقع نیاری خانواد تو یوقت. خونه بهم ریخته حسابی.
 میعاد عینکش را از داشبورده برداشت:
 -دوباره ریدی تو خونه علی؟
 علی با پنجه موهای موجدارش را مرتب کرد:
 -زر زن. ظرفا نوبت مانی بوده سه روزه نشسته .
 مانی به طرفش چرخید:
 -تو غلط کردی که نوبت منه. تو دیگه رسما اونجا رو کردی هتل برا خودت .
 علی به صندلی تکیه داد:
 -بشین بچه. الان میریم تمیز میکنیم. شب خواستی سیا بیار مامان باباتو.
 میعاد استارت زد . سیاوش دستش را از شیشه بیرون گرفت:
 -امشب که فکر نکنم فردا شب شاید بیان.
 ماشین به ورودی دانشگاه رسید و پشت اتوبوس منتظر خروج ماند. میعاد دست لبه ی
 پنجره گذاشت:
 -مامان من اگه میومد تو اون خونه در جا سخته میکرد. سیا یادته درس که میخوندیم...
 از آینه به علی و مانی نگاه کرد:
 -شبا میرفتیم میدویم با سیا. برمیگشتیم مامانم اومده بود پایین تموم در و پنجره ها رو باز
 کرده بود تا تونسته بود همه جا رو مرتب کرده بود. کار هر شبش هم بود .
 سیاوش لبخند زد:
 -نمی دونم تو چرا به مامانت نرفتی؟
 علی خندید:
 -واقعا ! انقدر چرک انقدر نکبت !
 ماشین به خیابان اصلی افتاد. سیاوش بیرون را نگاه میکرد:
 -رفتین خونه در ها رو باز کنین بوی سیگار اتون بره.
 میعاد خندید:
 -دوباره دیشب علی خودتو خفه کردی؟

علی پایش را پشت صندلی میعاد گذاشت و لم داد:

-تو بالکن بودم بابا.

-با دختر عموت چت میکنی هی شکست عشقی میخوری انقدر سیه گار میکشی؟ پاتو بردار از پشت صندلی.

علی پایش را بیشتر فشار داد .

-میگم بردار پاتو. این چی میگه هی ؟!

از آینه بغل به ۲۰۶ سفید رنگ که با سرعت پشتش می آمد و چراغ میزد نگاه کرد.

-دیگه آخه با ۲۰۶ میخوای از این تندتر بری؟ بیا برو...

ماشین نزدیک تر شد. صدای علی از صندلی عقب در آمد:

-میعاد دخترای کلاس. همون در و دافا.

میعاد از شیشه به ماشین که کم کم داشت مماسش میشد نگاه کرد. چهار دختر را بلافاصله شناخت. یک لحظه دقیق شیشه ی کنار راننده با شیشه ی خودش مماس شد. نور آفتاب در شیشه افتاد و مژه های بلند پلک زدند. بعد برگشت چیزی به راننده گفت خندید و چال گونه اش را نمایش داد سرش را از شدت خنده پایین انداخت و موهایی که توی صورتش ریخت عقب زد. به ماشین نزدیک شد. علی صاف نشست:

-عه دیوونه رو نگاه کن الان بگ.... میده!

صدای موزیک بلند ماشین از شیشه ها گذشت و ۲۰۶ با سرعت لایی کشید. میعاد عینکش را روی بینی تکان داد. صدای ضبط را بلند کرد:

-خب آقایون سفت بشینن میریم که حال چند تا بچه پررو رو بگیریم.

دنده را عوض کرد و پایش را روی گاز گذاشت. صدای سیاوش در طوفان موزیک بلند خارجی گم شد:

-میعاد نکن! دختر دایی سمانه است.

موزیک اوج گرفت. میعاد لایی کشید با صدای بلند گفت:

-آخه با ۲۰۶ کورس میزاری برای من ؟!

خودش را پشت ماشین رساند. چند بار چراغ زد. از آینه بغل سیاوش نگاه کرد و در لحظه ی

درست با سرعت ماشین را به لاین بغل انداخت سیاوش و بقیه جا به جا شدند. صدای سیاوش می آمد:

-میعاد بیشعور نکن تا نکشتیمون!

میعاد با ۲۰۶ مماس شد. مانی رو به علی کرد:

-کی ان اینا؟

علی داخل ماشین را نگاه کرد:

-همکلاسی های جدیدمون! خیلی خوشبختم واقعا!

سرش را برای سرنشینان عقب تکان داد. ماشین هر لحظه به ۲۰۶ نزدیک تر میشد:

-میعاد! میعاد الاغ، الان میمالی!

میعاد فاصله گرفت و در کمتر از چند ثانیه دوباره به ماشین نزدیک شد. با اخم های در هم لبخند گوشه ی لب هایش را بالا کشیده بود. از پشت شیشه های عینک آفتابی به دختر نگاه میکرد که با هیجان دست جلوی دهانش گذاشته و از هر بار نزدیک شدن بدنه ی ماشین ها بهم جیغ کوتاهی میکشید و از خنده غش میکرد. پا روی گاز گذاشت و با سرعت جلو افتاد. صدای کشدار علی شنیده شد:

-یس!!!

با سرعت دنبال ماشین می آمد. میعاد ماشین را چپ و راست میکرد تا راه را برایش ببندد.

سیاوش دست به چانه اش کشید:

-خب بسه دیگه میعاد!

206 دوباره با ماشین مماس شد. شیشه را پایین داده و راننده به میعاد اشاره میکرد که شیشه

اش را پایین دهد. میعاد شیشه را پایین داد باد وحشیانه میان موهایش پیچید. صدای دختر

راننده که سعی میکرد از میان موزیک ماشین خودش و میعاد صدایش را برساند به سختی

شنیده میشد:

-شرط چقدر؟

میعاد عینکش را بالا داد. نگاهش از روی خنده ی عمیق دختر بغل علی گذشت. و رو به راننده

داد کشید:

-سر چی؟

-که من زودتر میرسم فلکه.

میعاد خندید جلو را نگاه کرد بعد دوباره رو به دختر کرد:

-من رسیدم خونه که تو تازه میرسی فلکه!

پایش را روی گاز گذاشت صدای خوشی علی و مانی با جیغ همراه شد. میعاد شیشه را بالا داد.

از آینه جلو ماشین عقب را نگاه کرد:

-الان خودشو میکشه!

دوباره گاز داد با لبخند ۲۰۶ را نگاه میکرد:

-بچه سوسول! من موهامو تو آسیاب کورس گذاشتن سفید کردم.

به سیاوش نگاه کرد:

-زنده ای؟

مانی صدایش کرد:

-میعاد رسید!

-بزار بیاد گناه داره.

همین که ۲۰۶ میرسید گاز میداد دوباره سرعتش را کم میکرد تا وقتی میرسید دوباره گاز

میداد. با فاصله ی کوتاهی سوناتای مشکی به فلکه رسید. به خیابان ورودی شهر وارد شد و

پشت چراغ قرمز ایستاد. ۲۰۶ کنار دست سیاوش ایستاد. سیاوش یک لحظه نگاهشان کرد بعد

رو به میعاد کرد:

-بسه میعاد دختر دایی سمانه است. آبروم رو بردی.

-اونا کورس گذاشتن نه من! بعدم چه ربطی داره به دختر دایی سمانه. دختر دایی سمانه دل

نداره؟

ترمز دستی را کشید و گاز داد. ماشین با فشار جلو و عقب میشد .

-دوستان آماده؟ برج مراقبت؟!

علی خندید:

-برج مراقب به گوشم!

ready for take off?-

-آره همون که گفتی!

خنده ی مانی طوری شلیک شد که سیاوش هم خنده اش گرفت. چراغ سبز شد و ماشین از جا کنده شد. بین خودش و ۲۰۶ ماشین دیگری فاصله انداخت و بعد در کسری از ثانیه پشت سرشان صدای برخورد بلند دو ماشین بهم شنیده شد .
-اوه اوه...-

علی و مانی هر دو برگشتند تا عقب را نگاه کنند. میعاد راهنما زد تا بغل بگیرد:

-وای دهن ماشین سرویس شد!

بغل زد و در ماشین را باز کرد. پایین آمد و به ۲۰۶ که به عقب ماشین جلویی کوبیده بود نگاه کرد. پسرها همگی از ماشین پیاده شدند. ترافیک شد و بقیه ماشین ها در تلاش برای پیدا کردن راهی برای عبور. میعاد با قدمهای بلند به طرفشان رفت. از اینجا چهره ی دختر جلویی را میدید که دست کنار لپهایش گذاشته و با رنگی پریده به ماجرای اتفاق افتاده نگاه میکرد. راننده ی ماشین جلویی پیاده شد. عقب ماشینش را نگاه کرد. دختر راننده آرام از ماشین پایین آمد. میعاد به ضربه ی وارد شده نگاه کرد. صدای مرد راننده بلند شد:

-کوری مگه؟

میعاد به طرفش اشاره کرد:

-آقا !

مرد نگاهش کرد:

-نگاه ماشین داغون شد .

به مرد دیگری که همراهش بود اشاره کرد:

-زنگ بزن افسر بیاد.

میعاد به دختر راننده نگاه کرد که دست جلوی دهانش گذاشته و به خسارت وارده نگاه میکرد. سعی کرد لبخندش را جمع کند:

-چیزی نیست. خیلی افتضاح نشده.

بی ارداه نگاهش داخل ماشین افتاد و چشم آبی ترسیده را نگاه کرد. ابروهای روشن رنگ شده

اش پایین افتاده و به آنها نگاه میکرد. دوباره رو به راننده کرد:
-فقط مقصری دیگه.

دختر سرش را آرام تکان داد. میعاد خنده اش گرفت:

-آخه چرا کاری که بلد نیستین میکنین؟

دختر شکلکی به قیافه اش داد:

-این خر یهو زد روی ترمز.

در ماشین باز شد و صدای نازک میان صدای بوق و هیاهوی ماشین های سنگین که وارد شهر میشدند شنیده شد:

-وای ماری چی شد؟

میعاد نگاهش کرد. هیچ صدایی نمی توانست این نت های ظریف و به جا را داشته باشد. دختر راننده مقنعه اش را بالا کشید:

-هیچی. باید صبر کنیم افسر بیاد.

صدای نازک رو به میعاد کرد:

-تقصیر شما شد اصلاً!

با لب هایی که به پایین آویزان شده بودند و نگاهی غمگین چشم به میعاد دوخت میعاد خندید:

-خب از این به بعد قبلش یکم تمرین کنین بعد کورس بزارین!

-نخیرم تقصیر اون شد یهو زد روی ترمز.

میعاد عینک را بین موهایش زد لبخند زد:

-بلاخره تقصیر کی شد؟ من یا اون؟

چشمها نازک شدند و به طرف دیگر چرخیدند. میعاد پوزخند زد و رو به راننده کرد:
-خانم....؟

دختر به کاپوت جلوی ماشین دست کشید:

-میر.

-خانم میر میخواین من میمونم تا افسر بیاد.

-نه ممنون. مشکلی نیست.

-خب پس... با اجازه.

یکبار دیگر بدنبال نگاه آبی رو به دختر کرد که داشت به جمع شدگی کاپوت نگاه میکرد. عینک را پایین داد و به طرف ماشینش برگشت. هنوز نت های صدا روی شیارهای مغزش می دویند.

⋮

۹۴-۹-۵، ۰۲:۳۵ عصر

در دستشویی را باز کرد. همزمان صدای غیژ غیژ هواکش که با باز و بسته شدن در بیشتر میشد بلند شد. میعاد روی مبلها نشسته پاهایش را روی میز وسط سالن گذاشته لپ تاپ روی پاهایش بود و تند تند تایپ میکرد:

-فصل اول تموم شد. نوشتم. فصل دوم رو بیار. این هواکش رو باید درستش کنم. صدای گاز میده.

فیروزه از پله ی کوتاه دستشویی پایین آمد. در را آرام بست. چراغ را خاموش کرد. همانجا ماند. میعاد سرش به لپ تاپ بود.

-میعاد...

-جونم.

-من حامله ام...

سر میعاد با شدت بالا پرید. به فیروزه نگاه کرد:

-هان؟

فیروزه روی نزدیک ترین مبل نشست:

-گفتم حامله ام.

چند ثانیه ی طولانی سکوت شد. میعاد آرام آرام پاهایش را از روی میز برداشت و پایین گذاشت:

-چی میگی؟

صدا بزور از ته حلقش در آمده بود. فیروزه پایین را نگاه میکرد.

-یعنی چی؟ چی میگی فیروزه؟

فیروزه مویش را پشت گوشش زد و به میعاد نگاه کرد. نگاه میعاد درمانده شده بود:

-از کجا ...از کجا میگی؟

نگاهش به طرف دستشویی چرخید:

-مگه...؟ مگه...؟ چرا به من نگفته بودی؟

پیشانی اش را با دست گرفت:

-امکان نداره. اصلا امکان نداره. آخه ما که...

پیشانی از جایش بلند شد:

-فیروزه...

دستهای پیشانی را به کمربند زد بعد بین موها فرو برد بعد به صورتش کشید:

-ببینم کیت رو. بی بی چکت رو ببینم.

نگاه فیروزه هنوز روی فرش بود:

-انداختمش.

میعاد لب هایش را میان دستش مچاله کرد:

-چجوری آخه؟ من که...پاشو...پاشو بریم آزمایشگاه...

جلوی فیروزه ایستاد. فیروزه سرش را بالا نیاورد:

-الان آزمایشگاه باز نیست.

-میریم یه بیمارستانی چیزی.

-به طرف اتاق خواب رفت تا لباسهایش را عوض کند. چند دقیقه بعد در حالیکه دکمه های

شلوار جین را میبست بیرون آمد. استرس به تمام صورتش دویده بود:

-فیروزه گفتم پاشو.

فیروزه سرش را بالا آورد. لبخند آرام آرام روی لب هایش جا باز میکرد:

-میعاد...

ابروهای میعاد آرام آرام به سمت هم کشیده میشدند تا در وسط پیشانی اخم بسازند در برابر

لبخند عمیق فیروزه گیج شده بود.

-دروغ گفتم.

بعد زیر خنده زد:

-میخواستم اذیتت کنم .

دستهایش را بهم کوبید:

-چقدرم ترسیدی.

میعاد وسط سالن ایستاده بود. اخم ها آنقدر شدید شده بودند که انگار میخواستند پوست

پیشانی را پاره کنند:

-دروغ گفتی؟

فیروزه که میزان عصبانیت میعاد را آرام آرام حس میکرد پشت دستش را جلوی لب هایش گذاشت:

-ببخشید عزیزم میخواستم شوخی کنم.

-شوخی کنی؟

انگار از تمام صورتش حرارت بلند میشد حتی از آن تی شرت آستین کوتاه سبز رنگ . چند ثانیه با همان حالت به فیروزه زل زد. بعد لب هایش را بهم کشید:

-مسخره تر از این شوخی شوخی دیگه ای نبود.

به طرف در ورودی رفت. با قدمهایی محکم و عصبی. فیروزه مثل فنر از جا پرید:

-میعاد...میعاد

جلوی در مسیر رفتنش را بست:

-عزیزم...ببخشید...ببخشید...فقط میخواستم...

-برو اونطرف فیروزه.

-عزیزم نرو.بخشید

دستهایش را روی شکم میعاد چسباند تا مانع رفتنش شود:

-میخواستم شوخی کنم. ببخشید نباید اینو میگفتم.

میعاد کلافه دستهایش را تکان داد:

-آخه این چه شوخیه؟؟

چشمهای فیروزه لرزیدند:

-ببخشید...خیلی شوخی بدی بود.

میعاد دست به پیشانی گذاشت و ابروهایش را بالا کشید. فیروزه نگاهش کرد:

-نمی دونستم ناراحت میشی .

-مخت تاب داره عزیزم؟ نه خوشحال میشدم ! میگفتم بیا با هم بزرگش میکنیم! اوف..خدا

فیروزه دست دور کم-رش ح-لقه کرد:

-ببخشید عزیزم...خیلی کارم بد بود .

-من اصلا ...چقدر خرم که باور کردم. اصلا شکه شدم

فیروزه ح-لقه ی دستانش را تنگ تر کرد سرش را روی سینه اش فشار داد:

-نه من خرم. ببخشید عشقم. یهو به ذهنم رسید...

-جدی؟ الان منم یهو یعالمه چیز به ذهنم رسید...

فیروزه سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. میعاد در یک حرکت سریع خم شد و دست زیر زانوهایش انداخت. بلندش کرد. فیروزه خندید:

-نکن دیوونه.

پاهایش را دور کم-رش قفل کرد. میعاد نگاه کرد:

-روانی!

فیروزه خندید. پیشانی به پیشانی اش چسباند:

-اوهوم. روانی ام. روانی توام.

میعاد به طرف سالن بردش:

-دروغگو شده برای من ! مامان کوچولو !

فیروزه خندید:

-من مامان دایان ام.

میعاد روی مبل نشاندش:

-مامان دروغگوی دایان. وای خدا در لحظه داشتم دیوونه میشدم.

روی مبل دراز کشید و سرش را روی پاهای فیروزه گذاشت:
-سرم درد گرفت.

فیروزه دست روی پیشانی میعاد کشید:

-آخی عزیزم بمیرم. ببخشید چقدر من خر و بیشعورم.

میعاد خندید. چشمهایش را بست:

-داشتم فکر میکردم حالا از کجا قرص و آمپول پیدا کنم. حتی تا ناصر خسرو رفتم و برگشتم.
-قرص؟

دست بین موهای میعاد کشید دوباره گفت:

-برای سقط؟

میعاد سرش را آرام تکان داد.

-یعنی اگر بود باید سقط...

چشمهای میعاد باز شدند:

-نه نگهش میداشتیم! چرت نگو فیروزه ما اصلا رابطه ای نداشتیم که بخوایم منتظر چیزی باشیم. هی پرورشش نده. من اصلا شوک شدم. وای سرم...

دستش را روی شقیقه اش فشار داد. فیروزه دستهایش را برداشت:

-بزار سرتو بمالم. ببخشید عزیزم...

خم شد و پیشانی اش را بوسید. به چشمهای بسته و اخم ها گره خورده اش نگاه کرد و به داشتن بچه ای فکر کرد که پدرش میعاد بود. لبخند روی صورتش گل کرد.

روز هشتم ده دقیقه دیرتر رسید. از ساعتهای کاری اش خبر نداشت. حتی روز ششم که آمده بود خانه نبود. اما نیتش روی همان ساعت بود حتی اگر میعاد خانه نبود تصمیمش برای هر روز همین ساعت بود. در خانه را باز کرد. انگار منتظرش بود. انگار عادت کرده بود. نگاهش کرد. عینکش را بالا داد. از جلوی در کنار رفت تا وارد شود. غیر از روز اول که وقتی پشت در دیده بودش شکه شده و سلامش کرده بود بقیه روزها حتی سلام هم بینشان رد و بدل نمیشد.

وارد خانه شد. هنوز سرماخوردگی اش کامل خوب نشده بود. در خانه بوی چیزی شبیه جوشاندنی سوپ یا شلغم و یا هر چه مربوط به مریضی است می آمد. قیافه اش در هم رفت. درد دوباره زیر شکمش پیچید. چشمها را روی هم فشار داد و روی همان مبل این هشت روز نشست. پنجره باز بود و هوای اوایل خرداد رو به گرم شدن بود. میعاد ننشست. لباسهای ریخته شده روی مبل را جمع کرد. توی اتاقش ریخت بعد در را بست. شاید هم بهم کوبید. آنروز انگار عصبانی بود. به نظر از این هشت روز سکوت که هر روز فیروزه می آمد نزدیک یک ساعت روی مبل مینشست بدون کلمه ای حرف و بعد میرفت خسته و عصبی شده بود. به آشپزخانه رفت. صدای فندک می آمد. فیروزه برنگشت تا نگاهش کند. فکر کرد باید فندک گاز باشد اما چند لحظه بعد بوی دود سیگار مشامش را ر کرد. پس عصبانی بود. کلافه بود. خسته بود. بهم ریخته بود. سرش را آرام چرخاند و از گوشه ی چشم نگاهش کرد. درد دوباره زیر شکمش را چنگ زد. درد لعنتی. درد مزخرف. میعاد کنار پنجره ی کوچک آشپزخانه ایستاده بود. بالا سر تلی از ظرفهای نشسته. سیگار را از پنجره پایین میتکاند و دوباره پک میزد. عمیق. فیروزه چرخید به دستهای خودش روی مانتو نگاه کرد و با موج بعدی درد لبه ی مانتو را چنگ زد. صدای قدمهای میعاد به طرف سالن را می شنید. آمد و سر جایش نشست. سر همان جای همیشگی. او هم انگار قراردادی شده بود. در این هشت روز درست در همین نقطه و همین زاویه می نشست. عمود به فیروزه. به پیشانی اش دست کشید. عینک را برداشت و چشمهایش را مالید. ۳۴ سال باید سن خیلی کمی میبود برای مردی که آنطور شکسته و در هم رفته شده بود. دوباره عینک را زد. پنجه هایش را در هم گره کرد و نفسی عمیق را با حوصله بیرون داد. فیروزه نگاهش میکرد. تمام این هشت روز که هر روز به بهانه ای حداقل دو ساعت سر کار نمیرفت تا اینجا بیاید روی این صندلی بنشیند و این منظره را نگاه کند. دنبال چیزی بود که خودش هم نمی دانست چیست. اینجا می آمد تا پسر شوخ و شنگ قدیم را پیدا کند آن را به بقیه نشان دهد و زیر همه ی حرفهای منطقی بکوبد که به او یادآور میشدند میعاد هم زندگی اش را باخته است. بد هم باخته است. دنبال این بود که ثابت کند میعاد هنوز همان است و چیزی برای دلسوزی وجود ندارد. اما همه ی این هشت روز حتی نتوانسته بود بوی میعاد قبلی را پیدا کند. بویی تلخ که از روی شاهرگ بلند میشد مخلوط با بوی تنی مردانه.

دستش را مشت کرد و زیر دلش گذاشت. کمی مشت را به دیواره ی شکمش فشار داد. میعاد پایش را تکان میداد. منتظر. منتظر اینکه شاید این یکساعت زودتر تمام شود و او برود. امروز اما تصمیم نداشت یک ساعت بماند. حالش خوب نبود. درد داشت و منتظر چیزی بود که باید جای مناسب تری اتفاق می افتاد. نفسش را آرام بیرون داد. کیفش را برداشت. روی پایش گذاشت صبر کرد تا موج انقباض و درد رد شود اما کمی طول کشید. بلند شد ایستاد. و ناگهان مایع گرم لزج با شدت از میان پاهایش بیرون ریخت:

-آخ...

در خودش خم شد. میعاد برگشت و نگاهش کرد. دست روی شکمش گذاشت و برای یک لحظه چشمش به مبل و لکه ی خون افتاد:

-وای...

میعاد بلند شد ایستاد. دوباره موج درد آمد و مایع غلیظ از میان پاهایش راه رفتن گرفت. پاهایش را بهم چسباند. در خودش مچاله شد. سرش گیج رفت. چشمهایش سیاه شد و تهوع تا پشت گلویش آمد. دستش را به صندلی گرفت:

-آی...

نفسش را منقطع بیرون داد. درد لعنتی از نصفه شب رهایش نکرده بود و حالا به اوج رسیده بود. سریدن خون از کناره های پایش را احساس میکرد. مبل زیر دستش در رفت و با زانو روی زمین افتاد. میعاد به طرفش یک قدم بلند برداشت. صدایش را انگار از اعماق چاهی دور می شنید:

-چی شد؟

انگار سالها بود این صدا را نشنیده بود. بله سالها بود. سالهایی که به شماره کم کم به یازده می رسیدند. یازده سالی که صدای نگران میعاد را نشنیده بود. صدایی که حتی زیر و رو کردن خاطرات هم نمی توانست بازسازی اش کند. پژواکی نیست در جهان. دستش را میان درد و گیجی بالا آورد هوا را چنگ زد از پشت چشمهای غرق اشک با دردی فزاینده دیگر هیچ چیز نمی دید:

-من سقط کردم...

دستش به دست میعاد خورد. دستی که دستش را میان زمین و هوا چنگ زد.

ۛ

۹۴-۹-۷، ۰۳:۳۰ عصر

صدای سمانه پر از حالت سرخوشی و رویا بود:

-مامانش قد بلند لاغر خوش تیپ. فکر کن با این سن و سال یه بارونی پوشیده بود با چکمه به چه با کلاسی. به خودم گفتم وای خوب شد لباس خوب ها خوب هامو پوشیدم. انقدر محترمانه با من سلام احوالپرسی کرد.

فیروزه روی مبل نشسته از این زاویه میعاد را روی ایوان میداد در حال سیه گار کشیدن و حرف زدن با تلفن. گوش دادن به حرفهای سمانه حالا دیگر بخش هیجان انگیز زندگی اش شده بود بر عکس روزهای اول دوستی شان که از پرحرفی هایش خسته و کلافه میشد.

-ولی فیروزه باباش،باباش،باباش. فقط باباش.

-چرا؟ بد بود؟

-بد بود؟ یعنی به عمرت همچین بابایی دیده باشی. میخوام اگه نشد به سیاوش نرسیدم هووی مامانش بشم.

فیروزه با صدای بلند زیر خنده زد. میعاد از شیشه های بلند در ورودی سرک کشید و نگاهش کرد.

-چی میگی دیوونه!

-باور کن. اصلا یک جوری بود دلت میخواست همینطور بشینی نگاهش کنی به حرفاش گوش بدی. یعنی سیاوش این سنی بشه اینطوری میشه؟

-چجوری بود مگه؟

-گفتم بهت که دکترای روانشناسی داره.

-آره آره.

-بعد میدونی شبیه اینا بود که خیلی خیلی حالیشونه ولی انگار یکی ان مثل خودت. همینطور هم لبخند میزد. بگو یک ثانیه شد که لبخند نزنه. عمرا. حتی غذا میخورد هم لبخند میزد من میگفتم الان برنجا از دهنش میریزه بیرون!

فیروزه دوباره خندید. اینبار میعاد از بیرون با دست علامت میداد که چه خبر است.

-بخدا. حتی چشماشم میخندید. بعد به من میگفت سمانه جان! یعنی اصلا اوج با کلاسی بود. پسرش تا ۶ ماه پیش تا میشد به من میگفت خانم بهرامی! باباش از راه رسیده میگفت سمانه جان. میخواستم بگم بله پدر. بله پدر جان. پدر شوهر جان! یعنی فیروزه این بیاد تو خونه ی ما این بشه پدر شوهر من اصلا کل فامیل چشماشون در میاد.

خود سمانه خنده اش گرفت:

-فکر کن اصلا کاری به خود سیاوشم ندارما. فقط باباش.

-دقیقا میخواستم همینو بگم! خب حالا راجع به چیا حرف زدین؟

-هیچی تاریخ عقد و گذاشتیم و خرید و اینا!

-هان؟؟؟

-والا! خب چی گفتیم؟ در مورد اینکه اصفهان حقیقتاً که نصف جهان است و در مورد درس و دانشگاه در مورد آینده ی شغلی رشته تحصیلمون. دیگه... آهان کتاب غزلیات مامانش که رفته برای چاپ!

-باریکلا.

-بله فکر کردی من با هر خانواده ای وصلت میکنم؟ من حتما باید مادر شوهرم شاعر باشه و غزلیاتش زیر چاپ باشه وگرنه اصلاً راه نداره!

فیروزه روی مبل لم داد:

-دیوونه. پس خوش گذشته بهت. دیدی گفتم همه چیز خوب پیش میره.

-آره ولی خیلی استرس داشتم اولش. بخصوص که بابام تا دید لباس خاص پوشیدم و به خودم رسیدم کلی گیر داد و یه ده دقیقه ای افتاده بود به نصیحت از هر دری هم میگفت.

-غزاله چیزی نگفت؟

-ووی مرده شورش رو بERN ساعت ده و نیم شبه هنوز نیومده. شکر خدا نبودش. فکر کن دو ساعت از زمانی که باید میرسیده خونه از دانشگاه گذشته مامان منم دلواپس آخرشم مامانم زنگش زده میگه وای عمه یادم رفت بگم بهتون شام با دوستانم بیرونم.

فیروزه با ادا در آوردن سمانه میتواندست چهره ی غزاله را با آن پوست گندمی و آرایش غلیظ چشمها تصور کند.

-هنوزم بیرونه. من نمیدونم واقعا ماما من میخواد چهار سال این روند رو ادامه بده؟ یعنی من چهار سال با این یه اتاق شریک باشم برم پیام بخوابم پاشم؟؟ یعنی تنها امیدم به اون مریم میر جونه.

-کی؟

-مریم میر. همون دختره که گفتم خونه داره. اسمش مریمه فامیلش میر. البته خودشون که میگن ماری! یعنی یه کلاسایی چسی میزارن برای هم. میگفت انگار خانواده ی اون دو تا اوکی دادن که برن خونه ی اون. کاش دایی منم بیاد رضایت بده. جمع کنه بره خونه ی ماری جون. میخوام از این به بعد بهت بگم فیری. خوبه؟ نه فری.

لبخند لب های فیروزه را از هم باز کرد:

-دوستای فریبا بهش میگفتن فری. اونوقت من باید به تو بگم چی؟ سمی؟

در اتاق باز شد و میعاد با بوی سیگار با هم وارد شدند. رو به فیروزه کرد:

-به چی میخندی اینقدر؟

صدای سمانه یک لحظه میان جمله اش قطع شد:

-میعا اونجاست؟

-آره.

-خب دیوونه میگفتی من قطع کنم.

-نه اشکال نداره.

رو به میعاد کرد:

-سمانه است.

میعاد دست به کم-ر ایستاده بود:

-بگو نتیجه مذاکرات چی شد؟ عروسی رو افتادیم یا نه؟.

سمانه صدایش را شنید و گفت:

-آره بگو میخوایم چهار تایی یه شب جشن بگیریم. خب من میرم مزاحم نباشم خوبیت نداره!
بقیشو فردا برات میگم.

-باشه. شبت بخیر.

گوشی را که قطع کرد رو به میعاد لبخند زد:

-چرا واستادی؟

-میخوام برم عزیزم. مامان بابای سیاوش میخوان بیان اونجا.

-جدی؟

فیروزه هم بلند شد ایستاد:

-گفتی فردا میان که.

-نمیدونم قرار شده امشب بیان.

به گوشی فیروزه اشاره کرد:

-چی میگفت؟

فیروزه دوباره خندید:

-هیچی تعریف میکرد از مامان باباش و اینا. میگفت باباش خیلی خوب بوده و خوشش اومده بود.

میعاد دست به موهایش کشید:

-باباش عالیه! یعنی عمرا بتونی بگی این یه مرد ۵۰ ساله است. عین یه پسر. جمعه ها میومد با من و سیا و رفیقامون کوه. همه حال میکردن باهاش. باباش روانشناسه.

-اوهوم میدونم.

میعاد به طرف اتاق خواب رفت. فیروزه مثل جوجه اردک دنبالش میرفت. روبروی آینه ایستاد تا موهایش را مرتب کند:

-بعله مردم بابا دارن ما هم بابا داریم!

-میعاد! چشمه بابات به این خوبی!

میعاد لباسش را مرتب کرد و فیروزه فکر کرد که چقدر سبز به همه چیزش خصوصا آن موهای
خرمایی رنگ می آمد.

-کلا میگم!

برگشت و فیروزه را بوسید:

-من رفتم عزیزم. درها رو یادت نره قفل کنی.

فیروزه با لبخند بدرقه اش کرد:

-مواظب خودت باش. تند نری.

میعاد کفشها را پا کرد بلند شد ایستاد. دست به شکم فیروزه زد:

-مواظب پسرم باش!

فیروزه خندید.

نزدیک ساعت ۱۲:۳۰ لپ تاپ را خاموش کرد. مچ دستش را ماساژ داد و برای مسواک زدن از
جایش بلند شد. صدای پیام گوشی بلند شد سمانه بود.

-باورت میشه نکبت تازه نیم ساعته اومده تازه با مامانم هم سر اینکه بهش گفت چرا دیر کردی
بد حرف میزنه پررو. مغزمو خورد بسکه ور زد. بعد عکساشونو نشونم داد. میدونی با کی دوست
شده؟

فیروزه نوشت:

-کی؟

-با پویا فدایی.

-همون ترم بالاییه؟

-بله همون نکبت هیز که از بس درس افتاده تموم کلاساش همواره با ترم پایینی هاست. بگو آخه بزار بررسی بعد بیفت دنبال این گند کاریا. هنوز ده روزم از دانشگاهت نگذشته.

فیروزه خمیر دندان را روی مسواک گذاشت و به گوشی اش مشغول شد:

--ولش کن. به تو چه. خودتو درگیر نکن.

-آخه هی میخواد به من تیکه بندازه واسه سیاهش. راستی اینا امروز با هم کورس گذاشته بودن؟

مسواک را روی دندانهایش جلو عقب کرد. در آینه به خودش و خستگی صورتش نگاه کرد.

-کیا؟

-میگه با ماشین میعاد خیابون دانشگاه تا فلکه رو کورس گذاشتن بعدم تصادف کردن.

فیروزه چند بار جمله را خواند.

-کیا تصادف کردن؟

مطمئن بود میعاد چیزی در مورد تصادف نگفته است.

-همینا دیگه. با ماشین مریم میر بودن. تصادف کردن بعدش. میعاد چیزی نگفت؟

-نه.

مسواک را با دندانهایش گرفت و دست زیر پلکش گذاشت. پلک را پایین کشید چشمش قرمز شده بود.

-حواست رو بده به میعاد. اینا خیلی پر روئن.

-باشه.

در روشویی تف کرد.

۰

۹۴-۹-۷, ۰۳:۳۰ عصر

سمانه وارد باشگاه دانشگاه شد. با قدمهای بلند به فیروزه رسید که بند کفشهای ورزشش را میبست:

-سلام.

-سلام. چقدر دیر اومدی؟

با عجله دکمه های مانتویش را باز کرد:

-غزاله خانم با راننده تاکسی دعواش شد چه افتضاحی. راننده نگه داشت گفت عمرا نمیرمتون.
اینم سفت نشست که غلط کردی باید ببریمون.

فیروزه ایستاد. شلوارک ورزشی اش را مرتب کرد:

-سر چی؟

-سر اینکه به یارو گفت پنجره رو باز کن تو ماشینت بوی گند میاد. آخه گند هم شد کلمه
دختر سبک مغز! یارو هم کفری شد صبح اول صبح. هر چی میگم بیا بریم نمیرسیم به
سرویس. گیر داده که نه این باید ما رو ببره. آخرشم به سرویس نرسیدیم. کلا با تاکسی در
بست اومدیم.

زیپ سویشرت ورزشی اش را بالا کشید:

-زنگ زده به داییم که بیاد دوستاشو ببینه میخواد بره باهاشون زندگی کنه. ظهر داییم میاد.
یعنی در این لحظه فقط یه آرزو دارم اونم اینکه داییم بیاد و رضایت بده همین فردا عصر این
بره گمشه.

فیروزه سرش را خم کرد موهای لخت مثل آبشار پایین ریختند. جمعیان کرد تا همه را با
کش بالای سرش ببندد. سمانه روی زمین نشست تا بند کفشها را بندد:

-دیشب همینطور از سیاوش و بچه ها میپرسید. یعنی تا فیها خالدون اینا رو نکشه بیرون ول
نمیکنه. بیشترم از میعاد. متولد چنده؟ کجاییه؟ کجای تهران میشینه؟ بچه مایه داره؟ چقدر مایه
داره؟ دوست دختر داره؟

بلند شد و ایستاد. صدای سوت استاد درس تربیت بدنی از داخل سالن شنیده شد. سمانه
وسایلش را داخل کمد جا داد:

-منم گفتم بله دوست دختر داره قصد ازدواجم دارن.

روی شانه ی فیروزه زد:

-اینایکیشون برای میعاد نقشه داره. خود غزاله که نیست من گردنشو میبرم عاشق پویا هم شده بیا و ببین. حواستو جمع کن.

موهایش را باز و بسته کرد. فیروزه کنار ورودی سالن ایستاد:

-باشه. ولش کن حرص نخور

با هم به طرف تجمع دخترها دور استاد میرفتند تا لیست حضور غیاب را پر کنند. فیروزه موهایش را از دو طرف کشید تا محکمتر شود:

-راستی میعاد میگفت بابای سیاوش خیلی ماهه.

-گفتی بهش؟ وای یادم نیار. تازه دیشب سیاوش دو سه تا پیام احساسی توپ بهم داد.

کنار استاد ایستاد و گفت:

-بهرامی ، اعتمادی.

استاد اسم هایشان را تیک زد.

-ساعت یک و نیم پیام داده بعد صد بار تشکر کنه که اومدم با خانوادش آشنا بشم. انگار منو با زور و خواهش و التماس برده. آخه بگو دیوونه من که با کله اومدم.

در صف نرمش کنار هم ایستادند:

-بعد نوشته بود که سمانه جان بهترین اتفاق زندگیم دیدن تو بود.

با چشمهایی ذوق زده به فیروزه نگاه کرد:

-منو میگفت!

چشمهایش را چپ کرد و لب‌هایش را روی هم فشار داد. فیروزه جلوی دهانش را گرفت تا صدای خنده اش بیرون نیاید. سمانه دست راستش را به تقلید از مربی با دست چپ گرفت و به سمت فیروزه کشید:

-بعد نوشت یه روزایی میان که صبح که از خواب بیدار میشم با فکر داشتن تو توی زندگیم تمام شش هام پر از اکسیژن میشه.

فیروزه رویش را برگرداند تا از دیدن آن چشمهای لوچ شده که تند تند پلک میزدند خنده اش نگیرد. نوبت دست چپ که شد فیروزه به سمت او چرخید. سمانه نگاهش کرد:

-باورت میشه سیاوش از این حرفا بزنه؟ من فکر میکردم تا ابد باید راجع به انتگرال و استاتیک و ترمودینامیک حرف بزنیم.

به پایین خم شدند. موهای فیروزه از بالا به پایین آویزان شد:

-خدا شانس بده سمانه خانم!

سمانه در تلاش برای رسیدن به نوک کفشهایش خندید:

-میخواستم براش بنویسم من که از روزی که تو رو دیدم باد کردم از بس اکسیژن رفت تو همه
جام!

صدای خنده ی فیروزه طوری شلیک شد که صدای شمارش استاد قطع شد:

-چه خبره خانم؟!

هر دو لب هایشان را گزیدند و ریز خندیدند.

بعد از ظهر اوایل مهر ماه آفتاب هنوز روی صندلی پسرهای می افتاد. استاد هنوز نیامده بود.
میعاد پایش را به صندلی جلویی گذاشته و با گوشی اش بازی میکرد:.

-مانی پرده رو بکش. آفتاب تو چشممه.

فیروزه عقب ماندگی جلسه ی قبل را با سرعت وارد جزوه اش میکرد. سمانه خندید:

-اینو بخون.

گوشی اش را به طرف فیروزه گرفت تا جکی که روی صفحه بود بخواند. بعد دوباره خندید:

-فکر کن!

نگاهش به طرف در کلاس رفت:

-چی میگه این غزاله؟.

از جایش بلند شد تا به طرف دختر داییش که از بیرون کلاس اشاره اش میکرد برود. دو دقیقه بعد برگشت روی صندلی نشست و نفسش را بیرون داد:

-بیشعور انگار نه انگار باباش داره میاد.

فیروزه آخرین جمله را نوشت و سرش را بالا آورد:

-چی شده؟

-میگه میخوایم ناهار بریم بیرون رفتی خونه یجوری جلو بابام بگو تا ۶ و ۷ کلاس دارم.

با چشمهایی که هنوز نگاه سرزنش گر در آن تاب میخورد سرش را تکان داد:

-آخرش یه گندی بالا میاره. حالا ببین.

فیروزه ناخودآگاه به در کلاس نگاه کرد. استاد وارد شد و در را بست. کیفش را روی میز گذاشت:

-کوییز. برگه در بیارین.

در ثانیه در کلاس ولوله شد. صداهای استاد فقط سک جلسه درس دادین از همه طرف به گوش می رسید. میعاد پاهایش را پایین گذاشت. صدای استاد سر و صدا را شکاند:

-برای اونایی که از دیروز اومدن دانشگاه بله یک جلسه است بنده از ۲۱ شهریور کلاس داشتم این جلسه چهارم محسوب میشه. برگه در بیارین. سریع.

صدای میعاد در کلاس پیچید:

-استاد درسمون عقبه ها!

استاد نگاهش کرد. لب های میعاد پر از خنده بود کلاس به خنده افتاد

-بخدا استاد. اون کلاسیا جلو افتادن!

استاد کتابش را از کیفش بیرون آورد:

-برو به اون کلاسیا بگو صبر کنن تا ما برسیم بهشون!

-چشم استاد!

از جایش بلند شد و در برابر خنده ی پر سر و صدای دانشجوها در کمال تعجب از کلاس بیرون رفت. فیروزه با خنده به چشمهای گرد شده ی سیاوش و خنده های صدا دار علی و مانی نگاه کرد. پنج دقیقه بعد در حالیکه کوییز هنوز ادامه داشت در را باز کرد سرش را داخل آورد و گفت:

-استاد ببخشید اون کلاسیا استادشون نیومده بود تعطیل شده بودن زنگ آخرو!

خنده ی دانشجوها کلاس را به هوا برد. استاد جوان سرش را تکان داد:

-بیا برو بشین خوشمزگی نکن.

همین که در میان همه ی خنده ی دانشجوها از کلاس بیرون آمد و در را بست نگاهش افتاد به چهار دختری که کنار راهروی بین کلاسها پشت در اتاق زیراکس ایستاده بودند. کسی به بازوی دختری زد که پشتش به او بود. دختر برگشت و نگاهش کرد. لبخند گوشه ی لبش را

لرزاند. میعاد با علامت سر سلامشان کرد. بعد یکی دو قدم مانده را به طرفشان با آرامش برداشت:

-سلام. سلام. ماشین اوکی شد؟

به مریم نگاه کرد. و سعی کرد به پیچ کوتاه بین سه دختر دیگر بی تفات باشد. مریم موهای ریخته به صورتش را مرتب کرد:

-نه هنوز. میبرمش امروز. فرصت نشد.

میعاد سرش را تکان داد:

-جاده ی دانشگاه یکم خطرناکه. سرعت نرین.

صدای دختر چشم آبی آمد:

-چشم!

نگاه میعاد به سمتش چرخید. به چشمهایش نگاه کرد تا بر آمدگی لنزها را پیدا کند:

-چشمتون بی بلا.

مژه های تابدار چند بار بالا پایین شدند و در لحظه ی آخر چال ها روی گونه ها پیدا شدند. صدای پسری از کنار میعاد گذشت:

-بریم بچه ها؟

میعاد برگشت و پویا را دید. با هم دست دادند. پویا دست پشت میعاد گذاشت:

-این آقا میعاد از بچه های ورودی پارساله. از اون خوبای عالم.

میعاد لبخند بی حوصله ی کشدار تحویلش داد. پویا پرسید:

-هنوز تو همون خونه این؟

-آره.

-ما هم احتمالا بیایم اون سمتها. یک ماه دیگه قراردادمون تموم میشه.

رو به دخترها کرد:

-بریم؟

مریم برگه های زیراکس شده را در کیفش جا داد و رو به دخترها کرد:

-بعد تقسیم میکنیم. بریم.

پویا دوباره دست داد:

-آقا با اجازه.

میعاد سرش را تکان داد. دخترها خداحافظی کردند و دور شدند. نزدیک پله ها سرش را آرام برگرداند و دوباره به میعاد نگاه کرد. کسی از درون میعاد صدایش در آمد "چرا انقدر خوشگلی تو؟" صدایی از داخل آسانسور صدایش زد:

-سوده بیا دیگه!

صدا دوباره در درون میعاد پژواک داد "سوده!" صدایی شبیه میعاد گذشته.

فیروزه با پاکتی در دست وارد ماشین شد. روی صندلی نشست و پاکت را نشان میعاد داد:

-یه تحقیق دیگه.

بعد به کارت بانکی اش اشاره کرد:

-اینم پول دو تا پایان نامه آخر. چک کردم ریخته بود به کارتم.

میعاد لبخند زد:

-مبارک باشه.

ماشین را روشن کرد:

-خب شیرینیش؟

فیروزه کم-ربندش را بست:

-همشو تو تایپ کردی. همش مال خودت.

میعاد موزیک را تند تند رد میکرد تا به موزیک مورد علاقه اش برسد:

-پس بده من.

فیروزه کارت را به طرفش گرفت. میعاد خندید و با صدای گوشی اش به اسم روی گوشی نگاه کرد. کلافه شد:

-ای خدا . میناست. دست از سر من بردار خدا و کیلی.

گوشی را برداشت:

-سلام. جواب دادم پیامت رو. نمیدونم مینا. قبلا مزون داشت الان نمیدونم کجا رفته. توی فرشته بود. من شماره ای ندارم ازش دیگه. از عماد بپرس. من خبر ندارم . عجب!

گوشی را دور گرفت و دوباره به صفحه اش نگاه کرد:

-قطع کرد ! دیوانه!

-چی شده؟

دور برگردان را دور زد:

-گیر داده اون دوست دخترت که مزون داشت رو آدرسش رو بده. فکر میکنه میدونم کجاست نمیخوام آدرس بدم. چه اخلاق مزخرفیه. مامانم دیوونه شده از دستش. دیشب زنگ زدم مامانم میگه با شوهرش دعواش شده سر اینکه من میخوام لباس زرشکی بپوشم تو هم باید کت شلوار زرشکی بپوشی! اونم شوهرش که دیدیش سبزه است خب بهش نمیداد آقا زوره؟ نمیخواه بپوشه. قهر کرده رفته خونه بابام. یعنی من جای بابام بودم یه کتک سیری به این میزدم.

فیروزه خندید:

-چه بامزه.

-خیلی! خیلی با مزه! الان من میرم تهران قول میدم یه نقشه ای چیزی برای لباسای ما هم ریخته. مثلاً باید کت شلوار گوره خری بپوشیم با توپ توپی های زرشکی که ست بشیم باهاش!

-کی میری؟

-پنج شنبه ظهر میرم.

وقتی حرف از رفتن میعاد و دور شدنش از آن شهر میشد انگار هوای تمام شهر سنگین میشد.
"هوای بی تو زمستان من است." به گوشی اش نگاه کرد:

-سمانه زنگ زده نفهمیدم.

بعد پیامش را باز کرد و خواند. خندید:

-دیوونه.

-چیه؟

گوشی را دوباره در جیبش گذاشت. برگه های تحقیق جدید که باید تایپ میکرد را ورق زد:

-نوشته داییش رضایت داده دخترش بره خونه دوستاش.

- دخترش؟ آهان. آهان. دختر دایی سمانه.

- آره. یکی از دوستاش اصفهان خونه داره میخوان برن اونجا زندگی کنن.

- هوم.

تصویر دخترها در ذهن میعاد زنده شد و روی اعصاب بینایش پا فشاری کرد. تصویر لحظه ای که پای آسانسور برگشته و بار دیگر نگاهش کرده بود.

- سمانه نوشته اومده داره وسایلش رو میبره دارم براش آش پست پا میپزم.

دوباره خندید. میعاد گفت:

- چرا؟

- خیلی بدش میاد از دختر داییش.

- دیدمش. واسه چی؟

- نمیدونم میگه فضوله. چند روزه داییش اومده که کارای خوابگاه و اینا رو بکنه که بره خونه ی دوستاش. دوست اینجوری هم نداشتیم بریم خونه اش.

میعاد پشت چراغ قرمز ایستاد:

- تو که حاضر نبودی حتی یه شب بری خونه ی سمانه. یادته؟ زندگی مـ مستقل راحت تره . زندگی با چند نفر دیگه واقعا یه سختی هایی داره. من بعضی وقتها میخام علی رو بزnm دیگه.

فیروزه مقنعه اش را مرتب کرد:

-ولی به نظرم شماها خیلی اخلاقاتون بهم میاد.

-خب یجورایی هم آره. من با هر کسی هم نمی تونم زندگی کنم.

-میعاد یجا واستا میخوام خیارشور بخرم.

-مگه بهت نمیگم لیست بنویس از چیزایی که میخوای؟

-خب فعلا فقط همینو کم دارم.

کنار سوپر بزرگی ایستاد. میعاد در ماشین را باز کرد:

-بیا پایین ببین دیگه چی میخوای. اون کارتم هزار تو کیفیت دیگه.

-میخوام خرید کنم.

میعاد کنار پنجره اش ایستاد:

-بشین تو ماشین اگه میخوای رو اعصابم راه بری!

فیروزه در ماشین را باز کرد و پایین آمد. شلوار جین تنگ را که با هر بار نشستن و بلند شدن

جمع میشد پایین کشید:

-میعاد فقط...

میعاد دزدگیر را زد:

-بسم الله... شروع شد.

فیروزه دست در حلقه ی بازویش انداخت:

-فقط خیارشور میخواما. دوباره نری یه سبد پر کنی.

-هر کاری دلم بخواد میکنم. شیر فهم شد؟

فیروزه خندید:

-بله قربان.

بازوی میعاد را فشار داد و به دستهای معجزه گر مردانه چسبید.

|

⋮

۹۴-۹-۷، ۳۱:۰۳ عصر

اتوبوس دانشگاه با سرعت از کنارشان گذشت. در یک لحظه فیروزه را دید که سرش را به پنجره تکیه داده بود. برایش پیام داد:

-هنوز سرت درد میکنه؟

به طرف پارکینگ میرفتند. هوا رو به تاریک شدن بود که کلاس ها بالاخره تمام شده بودند.

-یکم آره.

-رسیدی خونه یه دوش بگیر حتما. میخوای سر فلکه پیاده شی بیام برسونمت؟

-نه عزیزم ممنون.

-کر پلاغی درد نداشته باشه لطفا.

-چشم عشقم.

علی رو به میعاد کرد:

-هیچی تو خونه نداریم. بریم امشب یکم خرید کنیم. چایی هم نداریم چهار شبه من سر درد مردم.

سیاوش کیفش را در دست جا به جا کرد:

-از چایی نیست. انقدر سیه گار نکش.

علی سرش را خاراند:

-سیاوش از چند روز پیش که باباتو دیدم به خودم میگم چقدر بدشانسی آخه تو علی. چرا اینقدر دیر بدنیا اومدی؟ من باید هم دوره ی بابای تو بدنیا میومدم. کاش بابات همخونه ی ما بود.

سیاوش که سعی میکرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت:

-بابام بود همینا رو میگفت. نمیدونست شماها سیه گار میکشین از سیه گار متنفره.

وارد پارکینگ شدند میعاد خندید:

-منو که میدونه. دیده که میکشم. منتها اینقدر نقاط مثبتم زیاده که...

صدای علی میان حرفش پرید:

-اوه میعاد! ماشینو!

میعاد به ماشینش و چراغ شکسته ی جلوییش نگاه کرد. قدمهایش تند شد:

-وای! کدوم بیشعوری زده؟

خم شد و به شیشه ی چراغ دست کشید:

-احمق! نگاه چراغ شکسته.

کمرش را راست کرد و اطراف را پایید:

-زده و رفته! پس این نگهبانه اینجا چکار میکنه؟؟

در حالیکه با عصبانیت میخواست به طرف کیوسک نگهبانی برود با صدای مانی سر جا متوقف شد:

-میعاد شماره گذاشته برات.

از بین بازوهای برف پاک کن کاغذ نسبتا کوچکی بیرون کشید:

-نوشته ببخشید دیرم شده بود کلاس داشتم. شرمنده اتفاقی بود. خسارتش رو میدم. تماس بگیرید باهام. شمارشم گذاشته با اسمش.

در تاریکی نسبی پارکینگ بزرگ دانشگاه که با چراغهای بلند شهرداری روشن میشد مانی به اسم نگاه کرد:

-آسوده آقا کوچکیان؟ آسوده آفا؟؟؟ اسمشه؟

میعاد برگه را گرفت و نوشته را بار دیگر خواند. صدای توضیح علی را می شنید:

-آقا کوچکیان. فامیلشه.

علی سوت کشید:

-اوه فهمیدم کیه. میعاد همون دختره تو کلاسه. چشم آبی.

میعاد دوباره به برگه نگاه کرد. شماره را خواند و روی اسم متوقف شد "آسوده آقا کوچکیان."

به شیشه ی شکسته ی چراغ نگاه کرد. چشمهایش تنگ شدند. برگه را توی جیبش مچاله کرد.

-زنگش بزن خب.

-بعد میزنم. بشینین بریم. کدوم فروشگاه بریم؟

ماشین را روشن کرد و سعی کرد به خوره ی مغزش بی تفاوت باشد "آسوده آقا کوچکیان."

۹۴-۹-۷، ۳۱:۰۳ عصر

سرش را بالا گرفت چشمهایش را گشاد کرد دست سمت چشمها برد لنزها را جا انداخت پلک زد . به آینه نگاه کرد. چشمها آبی شدند:

-وای نه! این اصلا شبیه لنز قلیام نیست.

چشمش را باز کرد و به آینه نزدیک شد:

-اه گفتم بهش چی میخواما. این انگار یکم طوسییه. هان ماری؟

مریم که داشت دکمه های مانتویش را میبست جلو آمد:

-کو ببینم.

رو به مریم چشمهایش را گشاد کرد:

-نگا کن . شکل اون قلیه نیست.

-چرا همونه دیگه.

از آنطرف سالن بزرگی که قرار بود با یک خواب نسبتا بزرگ خانه ی جدیدشان باشد صدای ستاره بلند شد:

-کو بیا ببینم.

اتو را کنار گذاشت و منتظر ماند. مریم کرم را روی صورتش پخش کرد:

-خوبه همونه . زود باشین دیگه. غزاله ! بیا بیرون تو هنوز توی توالتی؟ این وسایت رو هم کم کم یه سر و سامونی بده بهش نگاه همینطور کپه کرده کنار سالن.

صدای کشیده شدن سیفون به گوش رسید. همزمان ستاره گفت:

-دقیقا همون شکله سودی. اصلا با اون فرق نداره.

سوده کم-رش را راست کرد با ابروهای افتاده به طرف آینه ی کار شده در دیوار سالن برگشت:

-پس چرا حس میکنم اون شکلی نیست.

دوباره چشمهایش را گشاد کرد سرش را چپ و راست کرد. مریم مژه هایش را به فرچه ی ریمل می کشید:

-زود باش. الان یک ساعت و نیم هم میخوای آرایش کنی. همش معطل توییم ما. حوصله غرغرای آرمان رو ندارم.

غزاله از دستشویی بیرون آمد. در حالیکه دستهایش را با کنار لباسش می خشکاند گفت:

-زنگ زد سوده؟

سوده پد کرم پودر را روی گونه های سفیدش کشید:

-نه. میزنه.

-اگه نزد چی؟

مریم رژ لب را روی لبش کشید:

-اگر زنگ بزنه هم خسارتش رو خودت باید بدی.

سوده در حالیکه برای کشیدن خط چشم تمرکز کرده بود گفت:

-وای باشه. از عصر سیصد بار گفتم.

-بله که میگم. اونوقت که هی ذوق میکنی بزار من بشینم دست فرمونم خوبه و عقب عقب زرت

میزنی تو ماشین مردم فکر اینجاشم باید بکنی. تازه برو خدا را شکر کن ماشین من چیزیش

نشده.. میدونی یدونه چراغای جلوی ماشین این چنده؟

-هر چی. خودم میدم.

فرچه ی ریمل را چند بار در تیوپش بالا پایین کرد:

-تو دعا کن زنگ بزنه.

غزاله از میان وسایلش کیف لوازم آرایشی را بیرون کشید. در دستشویی را باز کرد تا از آینه

اش استفاده کند. صدای هواکش میان حرفهایش بود:

-زنگم بزنه فایده ای نداره برات. گفتم که دوست دختر داره.

سوده فرچه را به مژه اش کشید. چندین و چند بار:

-وای مرده شور دوست دخترشو ببرن. کوتوله.

چهره اش در هم رفت. دست برد تا تکه ی بزرگ ریمل گلوله شده به مژه ی بالایی را بردارد:

-من اصلا نمیدونم این چی فکر کرده با این دختره دوست شده. آخه نه قد و هیكلی نه ریخت و قیافه ای. هر وقت نگاش میکنی انگار داره غش میکنه.

-حالا که سمانه میگفت خیلی هم دوستش داره. براش خونه هم که گرفته.

سرش را چپ و راست کرد تا توازن رز گونه را بررسی کند:

-غلط کرد سمانه. اینا توی ورودیشون دختر خوشگل نداشتن دیگه مجبور شده.

مریم روسری را روی موهای روشنش انداخت و دسته موهای پریشان را مرتب از زیر روسری بیرون کشید:

-الان میخواستی بگی تو خیلی خوشگلی؟

لب های سوده با حالت بچه گانه ای پایین کشیده شد:

-من زشتم؟

چشمهایش را نازک کرد و پلک زد. مریم خندید:

-نه خیر. شما خوشگل ترین دختر دانشگاهین. روزی صدتا شماره میدن بهت گیر دادی به این پسره.

سوده دوباره در آینه به خودش نگاه کرد:

-اوهوم. دوستش دارم. جیگرمه.

لب‌هایش را به شکل بـ سوسه جمع کرد و دوباره چپ و راست صورتش را بررسی کرد. مریم
عطر را به مانتویش پاشید:

-ولی من میگم اون یکی بهتره ها. ریاحی. سیاوش بود اسمش؟ اون از اون بچه مودب هاست.

سوده فرقتش را باز میکرد از میان موهای بلوند ریخته شده توی صورتش گفت:

-اه نه. اصلا از این جور پسرا خوشم نمیاد. میعاد کلی با کلاسه.

موها را از صورتش کنار زد:

-بچه مایه. خوشگل خوش تیپ قد بلند. وای وقتی سر کلاس دست میزازه زیر چونش نگاه تخته
میکنه...

صدای زنگ موبایلش در سالن پیچید. سوده وسط سالن دوید:

-گوشیم کو؟ گوشیم کو؟

دخترها هم دنبالش دویدند. گوشی را از زیر متکا بیرون کشید. صدای دخترها بلند شد:

-کیه؟

با هیجان به شماره نگاه کرد. بعد پاهایش را زمین کوبید:

-نمی دونم شماره ناشناسه. ۰۹۱۲ هم هست.

غزاله از دستشویی بیرون پرید:

-خودشه خودشه. جواب بده.

سوده دست جلوی دهانش گذاشت و جیغ کوتاهی کشید:

-وای چی بگم؟

-بردار دیگه الان قطع میکنه!

دستش را روی صفحه کشید . صدای ستاره پایین آمد:

-بزار روی بلند گو.

صدای میعاد در سالن پیچید.

-سلام. خانم... آقا کوچکیان؟

:

۹۴-۹-۷، ۳۱:۰۳ عصر

بیرون فروشگاه زیر نور قوی پرژکتورها ایستاد. کنار ردیف طولانی چرخ های بزرگ مخصوص خرید. برگه را از جیبش در آورد و به شماره نگاه کرد . کمی لفت داد. لب هایش را چپ و راست کرد. نفسش را بیرون داد و شماره را گرفت. منتظر شنیدن نت های بی نظیر صدا ضربان قلبش داشت اوج می گرفت. تعداد بوق ها زیاد شد درست وقتی داشت فکر میکرد احتمالا سر

کار است کسی با صدایی رویایی جواب داد:

-بله؟

-سلام. خانم...

فوری روی برگه نگاه کرد. با آنکه تا رسیدن به فروشگاه تقریباً صد بار اسم و فامیل در سرش تکرار شده بود میخواست مطمئن شود اشتباه نمیکند:

-آقا کوچکیان؟

-بله. شما؟

لب‌هایش را بهم کشید. برگه را توی جیبش انداخت:

-من شمارتون رو روی شیشه ی ماشینم پیدا کردم. گویا زده بودین به ماشین.

چند لحظه ی کوتاه سکوت شد که با کمی دقت میشد صدای پچ پچی آهسته را حس کرد.

-آهان آهان. بله. ببخشید من کلاسم دیر شده بود. شما آقای مینایی هستید؟

دست توی جیب شلوارش کرد. کف کفشش را به سکوی کوتاه روبرویش کشید. صدای بلندگوی فروشگاه که لیست تخفیف ها را اعلام میکرد تا بیرون می آمد:

-بله.

-ببخشید واقعا من شرمندم.

-خواهش میکنم.

سعی میکرد جدی باشد. یا حداقل اینطور به نظر برسد. با آنکه با وضوح میتوانست چهره اش را با آن چشمهای کشیده و مژه های تابدار تصور کند با خودش مبارزه میکرد که تماس را در حد یک تماس برای خسارت نگه دارد.

-ببخشید من عجله داشتم هول شدم. الان خسارتتون خب؟ هر چی باشه میدم.

در برابر کشیدگی کلمه ی خب لب هایش به خنده باز شد:

-مگه شما راننده بودین؟

-بله. متاسفانه. الان... شما منو شناختین؟

صدایش ظریف بود. پر از بالا پایین هایی که درست سر جای خودشان بودند.

-بله . کورس گزارندگان محترم. و البته...

چرخید به سمت فروشگاه و از شیشه های بلندش مردم را در حال خرید نگاه کرد:

-ناشی.

-عه !نخیر اصلا هم. اون طرف زد یهو رو ترمز.

میعاد به صدای پیچ ها خندید:

-الان ایندفعه تقصیر کی بود؟ من ماشینمو بدجا گذاشته بودم؟

خنده اش که شنیده شد برای میعاد چال گونه ها روی هوای خنک مهر ماه ساخته شدند. انگار همان لحظه آن پوست روشن را میدید که به زیبایی تو رفته و لبخند عمیقش را نشان میدادند.

-آره اصلا همش تقصیر شما بود. اونجا جای ماشین گذاشتن بود؟

میعاد پوزخند زد:

-چشم از این به بعد ماشینمو میبرم سر کلاس با خودم. البته اگه شما عقب عقب تا اونجا نیاین!

صدای خنده ی دخترها با هم آزاد شد. و بعد همزمان سعی کردند جلوی صدایشان را بگیرند.

-نه قول میدم تا اونجا نیام. تازه من دست فرمونم خیلی هم خوبه. الان هول شدم خب.

-آهان. خب اشکال نداره. حالا دفعه دیگه بیشتر حواستون رو جمع کنید. من چراغم رو عوض میکنم فاکتورش رو براتون میارم.

صدای پیچ پیچ دوباره شنیده شد:

-باشه. ببخشید میشه قسطی بدم؟

دوباره صدای خنده های زیر زیرکی. میعاد از پشت شیشه ها به وارد شدن چرخ خریدشان با دسته های مانی به صندوق نگاه کرد:

-قسطی؟

خندید:

-او کی قسطی بدین. فقط یه چک ضمانتم باید بدین.

-عه!

صدایش لوس و کشدار شد:

-من که فرار نمیکنم. نا چهار سال دیگه هم تو این دانشگاهم.

-یعنی قسطاش رو میخوای چهار سال طول بدی؟

-آره دیگه. دانشجویی حساب کن.

-که مشتری شی؟

چند ثانیه سکوت شد:

-تا ببینم!

ابروهای میعاد با حالت تمسخر بالا پرید. پوزخند زد:

-فکرامو میکنم اگه راه داشت قسطی بدین.

به علی و سیاوش نگاه میکرد که وسایل را تند تند در پلاستیک های بلند دسته دار میگذاشتند. صدای دختر آمد:

--آهان باشه. پس... خودتون بهم خبرشو میدید؟.

-بله خبر میدم.

-ممنون.

-خواهش میکنم. فعلا امری ندارین؟

-نه ببخشید بازم.

-شبتون بخیر.

گوشی را قطع کرد و به طرف خروجی فروشگاه رفت تا برای برداشتن پلاستیک ها به علی کمک کند. به گوشی نگاه کرد روی شماره زد تا ذخیره کند. نوشت "آقا کوچکیان" بعد پاک کرد و "سوده" را انگلیسی تایپ کرد. ذخیره را زد و گوشی را توی جیبش انداخت.

:

۹۴-۹-۷، ۳۲:۰۳ عصر

از ماشین جلویی سبقت گرفت:

-توی جاده ام عزیزم. دارم میرسم قم.

-با موبایل صحبت نکن عزیزم خطرناکه.

-با بلوتوث صحبت میکنم.

- چراغ ماشین رو درست کردی؟

- بله عزیزم. صبح درست کردم.

- فهمیدی کی زده؟

برای ماشین جلویی چراغ زد تا کنار بگیرد:

- آره عزیزم یه دختره ترم پایینی.

- آهان خب کی...

میان حرفش پرید:

- من همین الان الان دلم برات تنگ شده.

سایه بان را پایین داد و موزیک را عوض کرد:

- یکم فرامز اصلانی گوش بدم حس کنم تو اینجایی.

- عزیزم... منم دلم تنگ شده. زود میای؟

- بله بله بله. فردا شب برمیگردم.

- نه نه. فردا بعد مراسم خسته و کوفته اصلا برنگرد.

- کلاس دارم خب صبح عزیزم.

-باشه نمیخواه بیای فوقش غیبت میکنی. شنبه بیا.

-دلمو چکار کنم؟

صدای موزیک مورد علاقه اش را زیاد کرد.

-فدای دلت بشم.

-خدا نکنه خوشگلم.

-دلم درد میکنه میعاد.

از کامیون بزرگی که سنگ حمل میکرد سبقت گرفت:

-چرا عزیزم؟

-خب دیگه!

-آهان. پسر شهید شد؟

صدای خنده ی فیروزه را می شنید:

-دیوونه.

-استراحت کن عزیزم.

-شب مهمون دارم.

-کی؟

-سپید و باباش.

-سپید؟ آهان دختر عمه ات.

-دوباره با باباش قهر کرده. دو شب رفته خونه دوستش. الانم داره میاد اینجا. شبم گفتم باباش
بیاد.

-قهر واسه چی؟

-میگه بابام میخواد زن بگیره و از این حرفا. وای دیووونه شدم از دستش. بعضی وقتا دلم میخواد
یه دل سیر بزنمش. حیف که خیلی دوشش دارم.

-عزیزم...زیاد خودتو خسته نکن.

-باشه رسیدی بهم زنگ بزن.

-باشه عزیزم. مواظب کر پلاگی باش.

-چشم عزیزم. راستی...

-جونم

-سبيلاتو زدی؟

میعاد خندید:

-نه شب میزنم چطور؟

-عکستو بفرست ببینم. دلم برای میعاد بی سبیل تنگ شده.

-باشه عزیزم میفرستم.

صدای ضبط را کم کرد:

-به یه شرط.

-چی؟

-الان برام یه چیزی بخونی.

-وای میعاد ول کن. هر چی میشه میگی بخون.

-بخون بهت میگم!

-هیچی بلد نیستم همشو خوندم برات دیگه.

-یه چیزی پیدا کن بخون.

-الان تو جاده حواست پرت میشه.

-ب..خ..و..ن. زود.

-ای خدا... صبر کن فکر کنم.

-تکراری نباشه.

-بله چشم!

چند لحظه سکوت شد:

-تو از شهر غریب بی نشونی اومدی.....تو با اسب سفید مهربونی اومدی

تو از دشتای دور و جاده های پر غبار...برای همصدایی همزیونی اومدی

تو از راه میرسی پر از گرد و غبار...تمومه انتظار میاد همراهات بهار

چه خوبه دیدنت چه خوبه موندنت....چه خوبه پاک کنم غبارو از تنت

غریب آشنا.....

صدای زنگ آیفون بلند شد صدای فیروزه قطع شد:

-میعاد سپید اومد.

-فدای صدات بشم.

-دیوونه خدا نکنه. رسیدی زنگ بزن یادت نره.

-میب -وسمت.

-منم.

-بده همین الان.

صدای فیروزه آمد که در را باز میکرد:

-دیوونه سپید اومد.

-بده. بـوسمو بده.

صدای چند بـوسه ی سریع آمد:

-قبول نیست. کار هول هولی دوست ندارم.

میعاد ! اومد تو.

صدای سلام کردنش می آمد.

-باشه برو عزیزم.

-فعلا خدافظ.

گوشی را قطع کرد. ادامه ی ترانه ی فیروزه را با خودش زمزمه میکرد. سرعتش را بیشتر کرد و به لاین سرعت افتاد. گوشی اش را برداشت . روی عکس فیروزه ضربه زد. توی آفتاب ایستاده و دستش را سایه بان صورتش کرده بود. موهای یک ور مشکی با ابروهی کشیده ی کم پشت. لبخند نازک با نگاهی مهربان.

-چه خوبه سقفمون یکی باشه با هم.....

گوشی را در دستش فشار داد . یک نفر انگار از درون بانگشتهایش را روی صفحه حرکت میداد. به لیست شماره های برنامه های چت گوشی رفت. روی اسم سوده توقف کرد. ضربه زد. عکس باز شد. چشمهای آبی با نگاهی جدی در میان موهای بلوند از فرق باز شده با شالی آبی رنگ پیچیده دور گردن. نگاهش کرد. برای بار چندم. گوشی را روی صندلی بغل انداخت و صدای موزیک را زیاد کرد. زیادتر از چیزی که همیشه گوش میداد. چیزی میخواست تا حواسش را پرت کند. حواس دلش.

:

۹۴-۹-۸، ۰۲:۰۲ عصر

یسپید در آهنی را را به داخل هل داد:

-به کی داشتی بـوس میدادی؟

بعد با صدای بلند زیر خنده زد:

-وای مچتو گرفتم.

هیکل درشتش که در مانتو شلوار سورمه ای مدرسه جمع و جور تر به نظر می رسید وسط راهرو ایستاد:

-با میعاد بودی؟

فیروزه گوشی را روی دسته ی مبل گذاشت:

-ناهار خوردی؟

مقنعه را از سرش بیرون کشید:

-نه.

بعد همان کنار پرتش کرد. صدای فیروزه در آمد:

-قشنگ بردار آویزونش کن!

-وای دوباره شروع شد.

با اکراه خم شد و مقنعه را از روی زمین برداشت. فیروزه ماکارونی ها را از یخچال بیرون گذاشت.

-دوباره سر چی با بابات قهر کردی؟

صدای شیر آب دستشویی بلند شد. چند دقیقه بعد در حالیکه حتی شلوار پایش نبود بیرون آمد و دنبال شلوار راحتی در کیفش گشت.

-میگم قهر واسه چی کردی با بابات؟

-میدونی دیگه. الکی نپرس.

شلوارک کوتاه را بالا کشید. و وارد آشپزخانه شد:

-دوباره ماکارونی؟ غیر این هیچی دیگه بلد نیستی؟

-شب یه چیز دیگه درست میکنم . باباتم میاد.

سپید در قابلمه را با عصبانیت رها کرد:

-بهش گفתי بیاد؟ خیلی مسخره ای. من میرم.

به طرف کیفش براه افتاد. فیروزه جلوی ورودی آشپزخانه ایستاد:

-لوس بازی در نیار. سر چی دعواتون شده؟

-برای چی گفתי بیاد؟

-برای اینکه نباید دو شب از خونه ول کنی بری.

-الان تو هفت هشت ماهه ول کردی از خونتون رفتی طوری نیست؟

-من با تو فرق دارم.

سپید کلافه دست به ابروهای پر و حالت دارش کشید:

-اه اه. حالم از این حرف بهم میخوره. برو کنار میخوام موبایلمو بردارم.

وارد سالن شد و به غر غر هایش ادامه داد:

-شرایط همه با من فرق میکنه. من مثلاً نمی تونم دوست پسـر داشته باشم ولی بابام میتونه دوست دختر بگیره.

فیروزه آرنج روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت:

-دوست دخترش کیه. حتما همکاری کسیه..

-سپید سپید سپید. پر رو رو خودم رفتم سر گوشیش پیامهاشو خوندم. آدم با همکارش دل و قلوه میدہ ؟

فیروزہ سرش را آرام تکان داد. بعد بیرون آمد تا کنارش روی مبل بنشیند:

-سپید جان..

دست انداخت دور شانه هایش و سرش را بوسید. این دختر برایش چیزی شبیه فرزندى نداشته بود. انگار تمام این سالها خودش از راه دور بزرگش کرده بود:

-بر فرض مثال هم که باشہ...

سپید با عصبانیت به طرفش چرخید:

-فرض مثال چیہ؟ میگم دل و قلوہ دادن؟ میفہمی؟ دل اند قلوہ.

با دستهایش با حال مسخره ای دل و قلوہ را روی هوا ترسیم کرد.

-باشہ حالا همون. اصلا واقعا هم هست خب چه اشکالی دارہ؟ باباتم به یہ نفر احتیاج دارہ.

-عہ؟ اون احتیاج دارہ من ندارم؟

در برابر منطق و لجاجت کودکانہ اش کہ حتی ہنوز مطابق با سن واقعی اش ہم نبود فیروزہ لبخند زد:

-چرا تو هم داری. همه دارن. ولی نه هر کسی. نه هر جایی. نه هر سنی. بابات الان ۳۵ سالشه.

-36.

-خب ۳۶. یه مرد کامله. میتونه درست تصمیم بگیره. تو هنوز کوچولویی عزیز دلم. تو هم چند سال دیگه میتونی یه انتخاب متفاوت داشته باشی. ولی الان فقط باید به درست فکر کنی.

سپید به مبل تکیه داد:

-من اجازه نمیدم بابام ازدواج کنه.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و ناخنهایش را بررسی کرد:

-مدیرمون بیشعور امروز مجبورم کرد ناخنهامو قبل رفتن تو کلاس کوتاه کنم. نگا عین خنگا شده دستام.

فیروزه به ناخنهایش نگاه کرد. کنارش به مبل تکیه داد:

-خانومه رو میشناسی؟

-کی؟

-همین...دوست بابات.

-نه. میگه همکارمه. ولی غلط کرد. اینا رو از تو خیابون بلند میکنه.

-سپید !! درست صحبت کن.

-باشه از میان خیابان آنها را سوار ماشین میکند! بابای من فقط با یه نفر میتونه ازدواج کنه اونم تویی. تمام.

فیروزه نفسش را بیرون داد:

-شروع نکن دوباره.

-میدونم البته با همچین دوست پسری...

به قاب عکس روی دیوار اشاره کرد:

-منم بودم به هیچکس دیگه فکر نمیکردم.

فیروزه به عکس دسته جمعیشان نگاه کرد به میعاد زل زد و فکر کرد که با وجودی که شمارش ساعتهایی که ندیده بودش هنوز به یک روز کامل هم نرسیده بود چقدر دل تنگ بود.

-به نظر من با بابات برو با خانمه آشنا شو. شاید...

-ولم کن فیروزه. از روی نرو من بیا پایین لطفا. هر آشغالی که میخواد باشه.

-به هر حال بابات یروز ازدواج میکنه بهتره تو هم باهاش آشنا باشی.

-بابام غلط کرده.

-بی ادب. شاید اصلا زن خوبی بود.

-زن بابام تویی. تو. تو. تو.

دست انداخت دور فیروزه و فشارش داد:

-تو عشقمی. تو زن بابامی. من هواتو دارم زنش بشو بعد با میعاد هم باش. یواشکی.

فیروزه زیر خنده زد:

-با اون مخ منحرفت!

دوباره سرش را بـ وسید. سپید تنها بازمانده از خاطرات گذشته و زندگی میان جمعی به نام خانواده و فامیل بود. تنها کسی که واقعا دوستش داشت:

-وای پاشو سوخت ماکارونی ها.

ـ

۹۴-۹-۸، ۰۳:۰۲ عصر

دسته‌هایش را پشت تکیه گاه چوبی آلاچیق انداخت. پاهایش را دراز کرد. سرش را آویزان کرد و دود سیگار را به آرامی به سمت آسمان شب تهران فرستاد. صدای فندک کشیدن عماد می آمد:

-آخرش مجبورش کرد کت تک زرشکی بپوشه. یعنی بابک برای من نماد واقعی یه مرد بدبخته.

میعاد با سری رو به آسمان خندید:

-همین که به کت تک رضایت داده خودش کلی پیشرفته.

-چرا نمیزنه مینا رو؟ من از بچگی آرزوم بود یبار اینو تا میخوره بزمنش.

-از بابا میترسه.

-میگم بدبخته دیگه. زنت اونطور پدر زنت اونطور. پدر زن تو خوبه؟ راستی زنت خوبه؟ شنیدم که میخواستی بیاریش. دوباره تریپ روشنفکری برداشتی؟ فکر کردی خانوادت اروپایی؟

میعاد پک عمیق تری زد و دود را محکم بیرون داد. عماد ادامه داد:

-انگار دختره خیلی برات جدیه. آره؟

دود را در دهانش نگه داشت و ستاره ی روشنی را نشانه گرفت:

-هووووم.

-یعنی واقعا تو میخوای زن بگیری؟ چقدر بخندم بهت میعاد

دود به سمت ستاره رفت و در فاصله ی کوتاهی بی رنگ شد. صدای باز شدن در ورودی خانه با ریموت شنیده شد. میعاد از جا پرید:

-باباست.

سیه گار را کف آلاچیق انداخت و سعی کرد از میان درز چوبها پایین بفرستد. عماد پوزخند زد:

-ای ترسو.

میعاد به طرفش شیرجه رفت و سیه گار را از بین لب هایش کشید:

-شر درست نکن.

-چرا اینجوری میکنی؟

ماشین روی سنگفرش ورودی آرام آرام بالا می آمد.

-حوصله غر غرا و نصیحتهاشو ندارم.

سیه گار را دوباره بین درز چوبها فرستاد:

-اومدم باهاش حرف بزنم نمیخواهم یه گیر جدید پیدا کنه.

-تج . نگا عشق با آدم چکار میکنه! از دست رفتی میعاد.

بابا از ماشین پیاده شد به سمت چراغ روشن آلاچیق چرخید. صدایش از آن فاصله شنیده میشد:

-به! ببین کی اینجاست.

با قدمهای بلند از میان چمنها به طرف آلاچیق رفت. با دستهای باز آماده برای آغوش کشیدن دومین پسرش. میعاد لبخند زد:

-سلام بابا.

بابا بغ لَش کرد شانه هایش را فشار داد:

-به چه بوی سیب گاری هم میدی بابا!

میعاد لب هایش را کج کرد:

-خوبی بابا؟

-بله خدا را شکر.

بابا به عماد نگاه کرد:

-علیک سلام!

عماد خندید:

-وای ببخشید. انقدر غرق محبت پدر پسریتون شدم یادم رفت سلام کنم.

بلند شد ایستاد:

-سلام پدر.

دستش را دراز کرد و با بابا دست داد. بابا دستش را فشار داد بعد رو به میعاد کرد:

-کی رسیدی؟

-یه دو سه ساعته.

-دوباره تخته گاز اومدی؟ چرا اینجا نشستین؟

عماد کش و قوسی به خودش داد:

-گفتیم مینا راحت باشه میخواد تز بده برای لباسامون نباشیم یوقت نظرمون خدایی نکرده بهش تحمیل بشه.

بابا تچ بلندی گفت:

-یک هفته است داری با این دختر کل کل میکنی خسته نمیشی تو؟

-نه والا. از جمله بزرگترین تفریحاتمه.

-بیاین بریم تو.

به طرف پله های ورودی رفت میعاد صدایش کرد:

-بابا.

از آلاچیق پایین آمد و تا نزدیک پله ها دنبال بابا رفت. زیر نور ورودی ایستاد:

-میخوام باهات حرف بزنم.

بابا سرش را تکان داد:

-آره حتما. بعد شام.

خانه در سکوت به سمت نیمه شب میرفت. چراغهای باغ بزرگ عمارت مینایی همگی روشن بود. و هوا...هوای اواخر مهر ماه که رو به سردی میرفت. میعاد روبروی بابا در آلاچیق نشسته بود. بابا دست به سینه زده و مچ پاهایش را روی هم انداخته بود. مردی میانسال با بوی عطری همیشگی که هرگز تغییر نکرده بود.

-از موعد اجاره تون چقدر دیگه مونده؟

-یه سه ماه دیگه. فکر کنم.

-میخواین تمدید کنین؟.

-آره. احتمال زیاد. راحت خونه گیر نمیداد واسه پسر مجرد.

-اونم چهار تا.

بابا لبخند زد. لبخندی گرم. انگار میخواست یخ جو بینشان را آب کند. انگار از دلهره ی میعاد خبر داشت.

-خب سبیل واسه چیه حالا؟

-تنوع.

-اومده بهت. مرد شدیا. همین دیروز بود دو سالت بود با سر از پله ها افتادی چشمت چپ شد.

میعاد خندید:

-جدی چپ شد؟

-آره قشنگ لوچ شدی. مامانت خودشو میزد وای بچم همینطوری میمونه. بعد خوب شدی.
الان بیاد ببینه پسرش برای خودش مرد شده میخواد زن بگیره.

لبخند میعاد روی لبش آرام آرام ماسید. پایین را نگاه کرد و دستهایش را بهم فشار داد. بابا یخ
جو را با ضربه شکننده بود.

-خب اوضاع در چه حاله؟

-خوبه.

-با خانم...؟ چی بود فامیلش؟

-اعتمادی. فیروزه.

-آهان با فیروزه.

سرش را بالا آورد تا بابا را نگاه کند. انگار دنبال نکته ای بود که احتمالا باید همه چیز را تا
چند دقیقه ی بعد بهم میریخت.

-خوبه.

-با خانوادش آشنا نشدی؟

لب بالایش را با دندان گرفت و سبیل هایش را جوید:.

-کم و بیش.

-خوبه. خب؟

-خب؟

به بابا نگاه کرد. میخواست توپ را به زمین بابا بیندازد.

-چطور بودن؟

-خوب بودن.

انگشتش را فشار داد تا صدایش بلند شود. با خودش فکر کرد که تا کی میتواند دروغ بگوید
آنهم دروغی که به طور قطع روزی برای بابا آشکار میشد. اما در آن لحظه اصلا آمادگی رو
کردن حقایق را نداشت. آمادگی گفتن از خانواده ی از هم پاشیده ای که در ذهن بابا هیچ
جوره وصله ی آنها نبودند.

-چند تا بچن؟

-چهار تا. سه تا...دختر و یه پسر.

-چه جالب. برعکس خانواده ی ما.

سعی کرد لبخند بزند اما استرس نمیگذاشت. الان باید از برادرش میگفت از خواهری که
قاچاقی از ایران رفته بود از زن دوم پدرش از اینکه خود فیروزه از خانواده اش جدا شده. اما
نمی توانست. اصلا نمی توانست.

-گفتی باباش مهندس عمرانه؟.

-آره.

-داداشش؟ بزرگتر از خودشه؟

-آره. نمیدونم... چکارست.

دست پشت چشمهایش کشید.

-خواهراش؟ بچه چندمه راستی؟

-سوم. بابا مهمه اینا؟ که مثلاً خواهرش چکارست؟

-بله مهمه.

قیافه ی بابا جدی شده بود. از تمام خطوط صورتش پیدا بود که شک کرده است. فهمیده بود که یک جای کار میلنگد. آنهم اساسی.

-از نظر من مهم نیست.

-از نظر خانوادت مهمه.

-خب باشه خواهرش آرایشگر بود الان از ایران رفته.

بابا سرش را تکان داد. جای پاهایش را روی هم عوض کرد و گفت:

-داماد عروس؟

-نه. ازدواج نکردن هیچکدوم. بابا چرا اینجوری سوال میپرسی؟ دادگاه؟

بابا خندید:

-نه. میخواستم مختصر و مفید باشه. از نظر خودت خانواده ی خوبی ان؟ با ما اوکی ان؟

صدای انگشتها را دوباره در آورد "گند زن میعاد. گند زن. مگه نمیخواستی باهاش حرف بزنی؟ اومدی دروغ تحویل بدی؟ آخرش باید اینا رو بگی. نگی خودش میفهمه. بدتر میشه. گند زن. یه اینبارو گند زن"

-من با خودش اوکی ام.

-میدونم. خب تو الان تو اوج احساساتی... وظیفه ی خانوادست که قسمت منطق قضیه رو کنترل کنن.

-یعنی اگه یه دختری خودش خوب باشه ولی خانوادش نه...کنسله؟ از نظر شما؟

بابا سکوت کرد. احتمالا فکر میکرد که پس شکش درست بوده است "آخرش گندتو زدی میعاد؟"

-از چه لحاظ اوکی نیستن؟

-کیا؟

-خانوادش.

دست پشت گردنش کشید. استرس و جو میان خودش و بابا دمای بدنش را بالا برده بود:

-من نگفتم او کی نیستن.

نگاهش را دزدید و به کف چوبی آلاچیق نگاه کرد. حالا بابا میدانست که یک چیزی هست . برای همین خم شد . آرنج هایش را روی زانو گذاشت و گفت:

-اگر میدونی که چیز خیلی ناجوریه اونقدر غرق رابطه نشو که نتونی دل بکنی.

با همین یک جمله بابا کل آینده را کف آلاچیق برایش پهن کرده بود. خیلی ساده گفته بود که اگر اوضاع خانواده ی فیروزه در معیارهای خانواده ی آنها جا نشود آینده ای برای آنها وجود نخواهد داشت. کلافه و بهم ریخته شد:

-یعنی چی بابا؟ چرا اینقدر ساده میگذری از کنار احساس آدم؟ مگه الکیه؟ دوش دارم. حتی از مزخرف ترین خانواده ی دنیا هم که باشه.

بابا خیره نگاهش کرد. درست شبیه کسی که نکته را روی هوا گرفته بود. با آرامش نگاهش کرد:

-مشکلشون چیه؟

میعاد عصبی بود:

-خانواده نداره اصلا.

نفسش با شتاب از سوراخهای بینی بیرون میزد.

-یعنی چی؟

بابا اما آرام بود. درست مثل یک مرد جا افتاده ی منطقی.

-یعنی نداره. مامانش مرده باباش زن گرفته خودشم مـ مستقل زندگی میکنه.

به چشمهای بابا زل زد. "ای میعاد خر. ای احمق. عمرا بتونی دیگه جمعش کنی. گند زدی. عین همیشه"

بابا صاف نشست. دست به بینی اش کشید. به ساختمان خانه نگاه کرد. سکوتش میعاد را کلافه تر کرد:

-بابا اون چیزی که چهار سال دیگه میخوای بیای بگی رو الان بگو.

بابا نفس عمیقی کشید همراه با تکان های سری به نشان تاسف:

-گفتم بهت.

از جایش بلند شد:

-اونقدر درگیر نشو که نتونی جدا شی. پاشو بیا تو سرده.

بعد با همان آرامش به طرف خانه رفت.

میعاد لبه های چوبی نشیمن گاه آلاچیق را با دستهایش چنگ زد لب هایش را گاز گرفت. به فاصله ی چوب های روشن کف از هم نگاه کرد. یک ساعت تمام در همان حالت ماند.

۰

۹۴-۹-۹، ۱۱:۰۳ عصر

حچله را به صورتش کشید و در آینه خودش را نگاه کرد بعد چراغ اتاق را خاموش کرد و بی حوصله روی تخت دراز کشید. ساعت از یک شب گذشته بود. دست زیر سرش گذاشت و به تاق اتاق خیره شد. سال گذشته هر وقت به تهران بر میگشت و روی تختش در اتاق میان وسایل خودش میخوابید دل تنگ زندگی گذشته اش میشد اما حالا... انگار هیچ تعلق خاطری به اینجا نداشت. انگار اینجا یک خاطره ی دور بود و زندگی اش اصفهان جا مانده بود. گوشی را برداشت و عکس فیروزه را باز کرد. چشمهای ساده ی مهربان. چشمهای غمگین. "آخه من چطوری باید به تو بگم هیچ چیز اوکی نیست. چطوری تو رو ول کنم؟" نفسش را بیرون داد. فیروزه قطعاً متفاوت ترین انتخابش بود. اصلاً تفاوتش در همین انتخاب کردنش بود. بقیه دخترها را مگر انتخاب کرده بود؟ همه مثل موجی از خوشی می آمدند و میرفتند. بدون هیچ وابستگی، تعلق خاطر یا حسی از مسئولیت. اما فیروزه برایش پر بود از همه ی اینها. کسی که به مرد بودنش مفهوم می بخشید. با تمام تلاشی که برای مستقل بودن میکرد تمام تلاشی که برای پس زدن کمک هایش میکرد با همه ی اینها فیروزه کسی بود که مفهوم مفید بودن را ترجمه میکرد. برایش نوشت:

-دلم برات تنگ شد جوجو.

در کمال تعجب چند ثانیه بعد جواب آمد:

-منم همینطور فدات شم.

-چرا بیداری هنوز؟ مهمون داری؟

-نه عزیزم رفتن.

-دوباره نشستنی سر تایپ کردن؟ مگه نگفتی حالم خوب نیست.

-نه تایپ نمیکنم حمـ لام بودم. دوباره فاضلاب زد بالا.

تچ بلندی گفت. سرش را تکان داد و تماس گرفت:

-سلام عشقم.

-سلام. دوباره فاضلاب زد بالا؟

-اوهوم. افتضاح شد. هر بار میشد یکم طول میکشید دست میکردم توش...

-هر بار؟؟ مگه باز شده بود؟ غیر از عید؟

-آره یه دو سه بار. اینسری هر کار کردم باز نشد.

-چرا نگفتی به من؟

-چیز مهمی نبود خب.

-میشه اینقدر تشخیص ندی چی مهمه چی نیست؟

عصبانی بود. از بابا. از شرایطش. از شرایط فیروزه.

-خوبی عزیزم؟

-خوبم.

-فردا زنگ میزنم لوله باز کن بیاد. نمیدونم جمعه ها هم میان یعنی؟

به دنده چرخید:

-لازم نیست. خودم اومدم زنگ میزنم بیاد.

-نه دیگه باید بیاد هنوزم باز نشده دیگه ولش کردم گفتم شاید تا صبح خودش باز شه. صبح زنگ میزنم بیاد.

-گفتم نه. باید خودم باشم. میخاد زنگ بزنه یه سبیل کلفت بیاد تو خونه اش تنهایی!

چند ثانیه ی طولانی سکوت شد. خودش میدانست که حالش خوب نیست و بی جهت دنبال بهانه میگردد. صدای آرام فیروزه شنیده شد:

-سبیلاتو زدی؟

-بله زدم.

-یه عکس بده از خودت الان.

-باشه بعد.

دوباره به کم-ر خوابید. دست روی پیشانی اش گذاشت و چشمهایش را بست:

-آشتی کردن؟

-کیا؟ آهان سپید؟ آره دیگه .یکم باهاش حرف زدم . گیر داده بابام اگرم بخواد زن بگیره باید تو رو بگیره. دیوونه.

صدای پوزخند فیروزه همزمان شد با باز شدن چشمهایش:

-یعنی چی؟

-هیچی دیوونست. خیلی...

-باباش؟ باباش مگه جوونه؟

-یه ۳۵ ۳۶ سالشه.

36-سالشه؟؟؟

دست از روی پیشانی اش برداشت.

-آره.

-همین... این امشب اومده بود خونه ات؟

با آنکه میدانست یک شوهر عمه بیشتر ندارد یکدفعه انگار قاطی کرده بود.

-آره دیگه.

-من فکر میکردم...نمیدونستم انقدر جوونه.

-گفتم بهت که زود بچه دار شدن با عمم. فکر کنم....

-زن باباش بشی یعی چی؟

-هیچی بابا بچه است خب.

-من از این حرفا خوشم نمیاد.

-میعاد چته عزیزم؟

به شکم خوابید. "حالم بده"

-چیزیم نیست . میگم از این حرفا خوشم نمیاد.

-باشه منم خوشم نمیاد.

سرش را در متکا فرو کرد. "گند بزنن بهت میعاد. همش در حال خراب کردنی" سکوت طولانی که شد فیروزه شکاندش:

-عزیزم...چیزی شده؟

سرش را از متکا بیرون کشید بلند شد نشست و از اینجا در آینده ی قدی خودش را نگاه کرد:

-فیروزه.

-جونم؟

پنجه بین موهایش کشید:

-یه قراری بزاریم بابام بیاد با بابات آشنا بشه.

به میعادى که از آینه نگاهش میکرد خیره شد. شبیه همه ی مردهایی که برای رسیدن به عشقشان تلاش میکنند. دوستش داشت. این میعاد را دوست داشت. سکوت کش آمد. کش آمد.

—هوم؟

-الان؟

-بزودی.

-آمادگیشو ندارم. اصلا.

-مگه میخوایم چکار کنیم؟ یه آشنایی فقط.

جمله ی فیروزه تمام حباب های امیدواری را در جا ترکاند:

-نمیخوام از دستت بدم.

انگار میدانست. واقف بود. میعاد داخل آینه سری از تاسف تکان داد. هیچ جمله ای به ذهنش نمی رسید که بگوید. هیچ چیزی نبود که بتواند این سکوت محض بلند شده از حقیقت را بشکند.

-میعاد

-جونم عزیزم.

-یکم بهم وقت بده.

دوباره روی تخت دراز کشید.

-باشه عزیزم...دوست دارم.

-منم دوست دارم.

آنجا از راه دور با کیلومترها فاصله، دو نفس دور از هم و به یاد هم کشیده میشدند. دو نفسی که برای یکی شدن برنامه داشتند غافل از آنکه زمانه بازی هایش را همیشه به موقع رو میکند. درست وقتی انتظار نداری.

ۛ

۹۴-۹-۹، ۱۱:۰۳ عصر

از صدای گریه ی بچه از خواب پرید. با سرعت نشست. بعد سرش گیج رفت. شقیقه هایش را با دست گرفت. خودش را تنظیم میکرد که با وجود تمام آرامبخش هایی که میخورد با صدای بچه بیدار شود. قبل از خواب هر شب سرش را که روی بالش می گذاشت بارها با خودش تکرار میکرد که با صدای بچه باید بیدار شوم. باید بیدار شوم. دستش را دراز کرد. لباس را از روی دسته ی صندلی برداشت و با سرعت به تن کرد. صدای زمزمه های سیاوش و خش خش حرکت پایش در سالن را می شنید:

-جانم بابا عزیزم؟ نه نه گریه نکنه پسر.

در اتاق را باز کرد. نور سالن چشمهایش را تنگ کرد:

-بدش به من.

با اولین قدم دوباره سرش گیج رفت. قرص های لعنتی. داروهای لعنتی. تمام سیستم بدنش بهم ریخته بود. دست به مبل گرفت. چشمهایش را بست. بدنش هنوز گیج خواب بود.

-نمیخواد تو برو بخواب.

به ساعت نگاه کرد. سه و نیم نیمه شب بود. با قدمهایی بلند خودش را تا سیاوش وسط سالن رساند. دستهایش را دراز کرد تا بچه ی چهل روزه گریان را بگیرد:

-بدش من. تو دیشبم نخوابیدی.

بچه را به آغوش کشید. سیاوش کف دستهایش را به صورت کشید:

-خواب بود. یهو بیدار شد.

بچه را تکان داد. به شکم چرخاندش و پشتش زد:

-دوباره دلش درد میکنه حتما.

سیاوش روی مبل نشست. در واقع به نظر می آمد روی مبل افتاد. از بیخوابی داشت از حال میرفت. فیروزه با تکانهایی که به خودش میداد برگشت و نگاهش کرد:

-پاشو برو بخواب. صبح هم باید بری دانشگاه. من خودم میخوابونمش.

به سمت آشپزخانه رفت تا از روی پیشخوان شربت مخصوص دل درد بچه را بردارد. سیاوش سرش را با دست گرفته بود. جلو آمد شیشه ی شربت و قطره چکان را به طرفش گرفت:

-یکم شربت بدم بهش. بازش کن اینو.

هنوز خودش را تکان میداد. بچه را روی شانه گذاشت:

-جانم عزیزم. عرشیا جونم. خاله عزیزم فدات شم الان شربت میدم دلت خوب میشه. پسره قشنگم.

دست پشت شانه های بچه کشید. سیاوش قطره چکان را بالا آورد:

-بگیرش رو دستت تا بدم بهش. بیا بابایی. به بخوریم دلمون خوب شه.

قطره چکان را کنج لب بچه گذاشت و با یک فشار خالی کرد. جیغ بچه به آسمان رفت. فیروزه تکانهایش را بیشتر کرد:

-نه نه گریه نکنه پسرم. الان خوب میشی . قربونت برم.

به سمت اتاق خواب چرخید. به در بسته نگاه کرد. رو به سیاوش کرد:

-خوابه؟

سیاوش سرش را تکان داد:

-فکر کنم قرصا خیلی براش سنگینه.

پوست پیشانی اش را کشید:

-باید به دکترش بگم عوض کنه قرصا رو.

فیروزه دور سالن به راه افتاد. بدن خودش هنوز تحت تاثیر آرامبخش پر از سری و بی حسی بود. با اینحال جمله ی باید بیدار بمونی مادام در سرش با صدای دالبی پخش میشد. صدای بچه آرام آرام کم شد و رو به نق نق رفت:

-سیاوش یه متکا بیار بزارمش روی پام.

دست پشت پلک هایش می کشید تا خواب و گیجی دست از سرش بردارند. سیاوش متکا را به طرفش گرفت:

-بزار خودم میخوابونمش.

روی زمین نشست و به مبل تکیه داد:

-تو برو بخواب گفتم. حداقل دو ساعت بخواب.

بچه را با آرامش روی متکا گذاشت و پایش را تکان داد. سیاوش روی مبل کناری بالای سرش نشست. سرش را به پشتی مبل تکیه داد. فیروزه آرام آرام نوای لالایی گرفت:

-لالایی کن بخواب خوابت قشنگه...گل مهتاب شبا هزار تا رنگه

هنوز لالایی به بیت دوم نرسیده بود که بچه آرام شد و خوابید. به حرکت پاهایش ادامه داد. به چهره ی معصوم نوزاد چهل روزه نگاه کرد و نفس عمیق کشید صدای سیاوش زمزمه وار شنیده شد:

-خوابید. ببخشید بدخواب شدی. بده ببرمش تو تخت.

به پاهای ظریف در میان جوراب های کوچک گرم نگاه کرد:

-بزار خوابش سنگین بشه.

-اگه تو نبودی...

نفس آه دار پر حسرت را بیرون داد:

-چجوری از پشش بر میومدم؟

فیروزه برگشت و نگاهش کرد. بعد از ۶ سال دوستی مداوم انگار این آدم را بیشتر از خودش می شناخت. دستهایش را بهم گره کرده و خودش را آرام تکان میداد:

-یهو همه چیز نابود شد. انگار...انگار بمب افتاد کف زندگیمون.

دوباره برگشت و به بچه نگاه کرد که با پرشی عصبی دستهایش بالا پریده بودند. بعد از تمام اتفاقات و ماجراهایی که یکی بعد از دیگری از آسمان به زندگیشان فرود آمده بود این اولین بار بود که سیاوش چیزی میگفت که به گلایه و ناراحتی شباهت داشته باشد.

-پنج شنبه میریم اصفهان..

اطراف بینی اش را با دست گرفت و میان دستهایش نالید:

-مراسم اولین عیده برای باباش و سامان. اصلا باورم نمیشه.

فیروزه حرکت پایش را آرام متوقف کرد. بدنش داشت از هم در میرفت. صدای ناله ای از اتاق بلند شد:

-سیاوش.

سیاوش مثل فتر از جا در رفت. با عجله به طرف اتاق رفت. در اتاق نیمه باز ماند. صدایش از تاریکی اتاق بیرون می آمد:

-جانم عزیزم. من اینجام.

صدای زخمی و خسته ی سمانه با بغض بلند شد:

-بابام. بابام سیاوش. خواب بابامو دیدم.

طوری زیر گریه زد که بچه با وحشت تکان خورد و به گریه افتاد. دوباره جیغ کشید و صورتش قرمز شد. فیروز بلندش کرد و سر شانه گذاشتش. صدای ناله های سمانه را می شنید که معلوم بود میان بازووان سیاوش تپیده و اشک میریزد. نامفهوم جملاتش را می شنید:

-بابام . بابا ی خوبم. داداش خوبم. سیاوش.

صدای دلداری های سیاوش را می شنید. دور اتاق راه میرفت. پشت بچه میزد و تکانش میداد. تمام این دو ماه از روزی که خبر تصادف پدر و برادر سمانه رسیده و با عجله به اصفهان رفته بودند حتی یک ذره هم جو خانه عوض نشده بود. تنها تفاوت این بود که سمانه با شکم بزرگ ماه آخر بارداری رفته و با شک وارد دو هفته زودتر زایمان کرده با بچه ای در آغوش و روحیه ای از دست رفته برگشته بود. همه چیز آنقدر ناگهانی بهم ریخته بود که فیروزه ی بیمار تحت درمان زنی افسرده که فقط می خوابید و حتی بزور حرف میزد مجبور شده بود از

جا بلند شود و چرخ این زندگی سه نفره که حالا یک بچه به آن اضافه شده بود بدست بگیرد. سمانه از صبح تا شب گریه میکرد و به هیچ طریقی نمی توانست با بچه اش ارتباط برقرار کند. شیری در کار نبود و آغوش مادرانه را فیروزه باید مهیا میساخت.

بچه را تکان داد. تند تند. بی وقفه. پشت شیشه های بلند بالکن ایستاد. چراغهای روشن شهر را میدید. ناله های سمانه کم کم تمام شد و حق حق اش آرام گرفت. اما بچه هنوز گریه میکرد. صدای آرام بسته شدن در اتاق آمد. برگشت به طرف سیاوش. سیاوش پشتش را کرد تا صورت و اشکهایش را دور از چشم او پاک کند. بغضی که تمام خانه را اسیر کرده بود. به طرف فیروزه آمد:

-بدش به من.

-خوابید؟

-آره.

سیاوش بچه را گرفت. روی بازو خواباند و چپ و راستش کرد. به همان چراغهای روشنی که فیروزه نگاه میکرد نگاه کرد:

-برمیگردیم اصفهان. اینجوری نابود میشیم. برمیگردیم همونجا زندگی میکنیم. نزدیک خانوادش باشه زودتر خوب میشه.

-درسش؟

-فعلا مرخصی گرفتم براش.

بچه را بیشتر تکان داد. اما آرام شدنی در کار نبود. فیروزه دست جلو برد و بچه را از آغوش

هوشش گرفت:

-یکم بخواب سیاوش.

-میرم دوش بگیرم.

به طرف حمام رفت. معلوم بود گریه دارد. آشفته و پریشان است. دو زن افسرده، بچه ای گریان پایان نامه ی نیمه کاره ی ارشد، گذران یک زندگی و ماجراهای بایکوت شده ی اصفهان که فقط خودش در جریانشان بود... طاقتش باید رو به تمام شدن میبود.

بچه را تکان داد. آرام پشتش زد. صدای اذان از بیرون شنیده میشد. پلک زد و به تصویر خودش در شیشه ی بالکن نگاه کرد. اشک آرام پایین سرید. صدایی درونش نالید "برمیگردیم اصفهان".

:

۹۴-۹-۹، ۱۲:۰۳ عصر

میز بزرگ ناهار با تمام اعضای خانواده ی مینایی پر شده بود. همه با هم حرف میزدند و برنامه های شب را مرور میکردند. میعاد بی حوصله بود. منتظر که جشن تمام شود و برگردد. تصمیم نداشت حتی شب را بماند. مینا از آنطرف میز رو به مادرش کرد:

-مامان کفش هاشو گذاشتم توی کالسکه اش جا نداری. گردنبندشم حتما بنداز.

عماد با دهان پر جوابی را داد:

-گردنبندشم زرشکیه؟

مینا برایش پشت چشم نازک کرد. عماد خندید:

-خدایی اگه گردنبندش زرشکی نباشه من یکی عمرا بیام جشن. بگم از حالا.

به نگاه خیره ی بابا بی تفاوتی کرد:

-میعدم نمیاد. نه میعاد؟

میعاد میان ابروهایش را خاراند و ظرفش را جلو هل داد:

-مامان دستت درد نکنه.

عماد پوزخند زد:

-مامان این خیلی اوضاعش خیطه ها! نگا بچم دو تا قاشق بیشتر نخورده. این شدید عاشقه.

خدایی امشبو بزاریم برای میعاد اینو زن بدیم فردا برای مینا. باشه مینا؟

مینا رو به عماد کرد:

-وای کسی به تو گفته خیلی شیرینی؟

میعاد نوشیدنی اش را سر کشید بعد رو به مامان کرد:

-من یه سویشرت بنفش داشتم مامان نبود تو کمدم. بزار برام شب ببرم.

بابا که حسابی از اول زیر نظرش داشت با قورت دادن لقمه اش گفت:

-مگه شب میخوای بری؟

میعاد نگاهش نکرد. از بابا کفری بود:

-بله.

میلا با صدای بلند گفت:

-عه! فردا تولد امیر علیه. بخاطر تو انداختم جلو که باشی.

میعاد سرش را بالا آورد و نگاهش کرد:

-کلاس دارم.

-حالا یروز رو بمون.

امیر علی رو به میعاد کرد:

-عمو فردا تولدمه. نرو.

میعاد دست میان موهای فرفری اش کرد:

-باید برم عمو. کلاس دارم.

-میری پیش زنت؟

صدای خنده ی عماد مثل شلیک توپ وسط سفره افتاد:

-چقدر بچه های این دوره زمونه فهمیده ان! من میلاد که عروسی کرد تا یکسال فکر میکردم

شیما تو خواهرمونی بعد قراره یه چند وقت دیگه هم بری.

میلا د خندید:

-البته تو یکم کند ذهن بودی. وگرنه یه هفت هشت سالی ت بود.

میلا د از پشت میز بلند شد:

-هنوزم کند ذهنه.

به طرف اتاقش میرفت . صدای عماد بدرقه اش کرد:

-دو کلمه هم از جناب مهندس خانوادمون شنیدیم!

یک ساعت بعد با رفتن مینا به آرایشگاه و آرام شدن خانه کسی آرام به در اتاق ضربه زد. میلا د در حالیکه دراز کشیده پا رو هم گذاشته و با گوشی اش ور میرفت جواب داد:

-بله؟

در باز شد و ماما ن میانه در ظاهر شد:

-بیداری ماما ن؟

پاهایش را از روی هم پایین گذاشت:

-آره بیدارم.

مامان وارد اتاقش شد. میعاد خودش را بالا کشید و به دستش تکیه کرد. مامان لبخند زد و لبه تخت نشست:

-من روزا که میام اتاق تو تمیز کنم همش بوت میاد تو اتاق. کلی بغض میکنم.

میعاد لبخند گرمی زد:

-چاکرتم مامان.

-با اینکه مسافرت رفتن خونه دوستاتون رفتن ولی هیچوقت هیچکدومتون تا حالا اینقدر ازم دور نبودین.

میعاد صاف نشست. به مامان با موهای بلند طلایی اش نگاه کرد. مامان به طرفش چرخید:

-شب نرو مامان. بعد مراسم خسته کوفته من تا صبح که تو برسی باید کلی دلهره بکشم.

-کلاس دارم مامان.

-حالا یه جلسه غیبت کن. بعدم این بچه کلی ذوق کرده بود که تو داری میای و براش تولد میگیریم. گناه داره.

-چرا نگفته بودی بهم مامان؟

-آره تقصیر من شد باید بهت میگفتم. حالا امشب بمون. یک شنبه صبح برو.

-کلاسای یک شنبه صبح هم پس نرم دیگه؟ میخوای مامان بمونم کلا؟

مامان خندید:

-نه یک شنبه صبح زود خودم بیرون می‌کنم.

می‌عاد ته ریش هایش را با دست جا به جا کرد:

-باشه. نمیرم.

مامان دست روی پایش زد:

-مرسی گلم.

بهم لبخند تحویل دادند همین که مامان برای بلند شدن آماده شد می‌عاد صدایش کرد:

-مامان.

-جونم.

مامان دوباره نشست. از سکوتی که یک‌دفعه ایجاد شد مامان شستش خبردار شد که چه حرف‌هایی در راه است.

-مامان در مورد...فیروزه...

سرش را بالا آورد تا از چهره‌ی مامان بفهمد که اصلاً یادش هست یا نه. مامان سرش را به نشان تایید تکان داد.

-بابا چیزی بهت نگفت؟

-در چه مورد؟

-حرفهای دیشبمون.

مامان به رو تختی نگاه کرد:

-چرا یکم صحبت کردیم.

-خب؟

مامان سعی میکرد جو را آرام طی کند:

-مشکل خانواده اش چیه؟

با مامان راحت تر بود. مامان منطق و لطافت را با هم داشت.

-با خانوادش زندگی نمیکنه. باباش...زن گرفته...ام...نمی تونه باهاشون زندگی کنه.

سکوت مامان نشان از این بود که این حرفها کافی نیست.

-مامان من خودش برام مهمه. دختر خوبیه. آرومه. اهل هیچی نیست. دوشش دارم. مامان...

مامان نگاهش کرد.

-مامان با بابا حرف بزن. گیر به خانوادش نده.

مامان دستهایش را بهم کشید و به کف دستها نگاه کرد:

-گفت که میایم باهاشون آشنا میشیم. سر فرصت.

میعاد پاهایش را زیر تنش جمع کرد:

-مامان بعد چهار سال بابا میخواد بیاد بگه نه. چه فایده ای دیگه برای من داره؟

-یعنی همین الان بیاد بگه نه؟ اونوقت تو ولش میکنی؟

-برای چی بگه نه؟ خب خانوادش هر چی هستن باشن به من چه؟ به ما چه؟ اون چه گناهی داره؟

نگاه مامان با لبخندش یکی شد:

-خب الان که اصلا تو شرایط ازدواج نداری هر دوتون هنوز سنتون کمه.

-مامان نمیخام ازدواج کنم. اوکی بعد چهار سال بعد ده سال اصلا. بابا فقط خیال منو راحت کنه.

-یعنی بیاد آشنا بشه با خانوادش؟

-آره.

نفس راحتی کشید. انگار کسی باری از دوشش برداشته بود وقتی توانسته بود خواسته اش را درک کند.

-باشه باهاش صحبت میکنم. دفعه بعد که اومدیم اصفهان اگر شد قرار آشنایی میزاریم.

لبخند میعاد بی حال بود. مامان به بازویش زد:

-تو درستو بخون من خودم درست میکنم این چیزا رو.

لبخندش کمی جان گرفت. قبل از آنکه حرفی بزند عماد در اتاق را با شتاب باز کرد:

-میعاد این...

به مامان و لبخند میعاد روی لبش با تردید نگاه کرد. میعاد تشرش زد:

-گاو در بزن بیا تو.

عماد دست به سینه ایستاد:

-مامان! چه باجی بهش دادی که داره میخنده؟

مامان بلند شد:

-من دارم میرم آرایشگاه. به موقع بیاین. اعصاب باباتونم خرد نکنین.

جلوی در رو به عماد ایستاد:

-تهدید بابات هم جدی بود. حواستو جمع کن.

از اتاق بیرون رفت. میعاد پرسید:

-چه تهدیدی؟

عماد ادای بابا را در آورد:

-بفهمم امشب چیزی خوردی گردنتو میزنم. من جلوی خانواده ی بابک آبرو دارم.

به میعاد خیره شد:

-اوکی شد؟ زن داداش بعدی در راه است؟

میعاد خندید. حالش بکل عوض شده بود.

فیوز پرید. طبقه دوم در خاموشی رفت. صدای جیغ سوده از داخل حمام بلند شد:

-وای چرا چراغو خاموش کردین؟

مریم چراغ موبایل را جلوی راهش گرفته و از در بیرون میرفت:

-برق رفت.

-هان؟

از پله های داخلی ساختمان رو به پایین آویزان شد:

-مامان! مامان ببین چرا برق رفت؟

سوده به در حمام کوبید:

-وای من میترسم.

غزاله پشت در آمد:

-چشم‌ت کور ساعت یک شب وقت حموم رفته؟.

-تموم شده بود حولمو میدی؟ زود باش.

غزاله حوله را از بین در داخل داد:

-الان جنا دارن میگن وای به چه تیکه ای.

سوده دوباره جیغ کشید:

-وای آقا!!! خفه شو.

غزاله خندید:

-زود بیا پیداش کردم تو اینستاگرام.

سوده در حمام را باز کرد و در میان نور موبایل غزاله بیرون آمد در حالیکه کمربندش را میبست گفت:

-جدی؟ از کجا؟

M.minaie توی لیست دوستای پویا بود.

-کو ببینم؟

سرش را به طرف گوشی گرفت. قطره های آب رو صفحه گوشی چکید:

-گوشی را خیس کردی! الان که برق رفت اینترنت قطع شد. برایش درخواست فرستادم بزار ببینیم قبول میکنه.

سوده به طرف اتاق رفت:

-حالا برق اومد من خودم برایش درخواست میدم.

صدای مریم از پایین پله ها می آمد:

-اومد بچه ها؟

ستاره داد کشید:

-نه.

همان موقع تما چراغها روشن شدند:

-اومد. اومد.

سوده جلوی آینه ی سالن ایستاد. دست به پیشانی اش کشید و موهایش را بررسی کرد:

-ریشه ی موهام در اومده. تو این هفته باید برم ریشه گیری. اینجا هیچ آرایشگری رو هم نمیشناسم.

به مریم که وارد سالن شده بود اشاره کرد:

-آرایشگر خوب سراغ داری ماری؟

مریم چراغها را خاموش کرد:

-آره.

صدای غزاله در آمد:

-واسه چی خاموش میکنی؟

-ساعت یک شب هم نمیخاین بخوابین؟

غزاله یقه ی لباسش را مرتب کرد و موهای خیس پیچیده شده در حوله را روی سرش بالا کشید. غزاله یکهو داد کشید:

-سوده بدو قبول کرد.

سوده با عجله از روی رختخواب ستاره پرید و کنار غزاله چمباتمه زد:

-کو کو؟

غزاله گوشی را روبروی صورتش گرفت:

-اینها.

-وووی فدات شم که انقدر خوشگلی. بزن عکس آخری رو.

غزاله عکس را باز کرد.

-چی نوشته زیرش؟ وای این لنزا رو که در میارم دیگه هیچی نمیبینم. صبر کن عینکم کو.

عینک را به چشمش زد و سر روی بالشت غزاله گذاشت. غزاله برایش خواند:

-امشب سالگرد ازدواج خواهر دوست داشتیم مینا.

-بده ببینم.

گوشی را با هیجان میان دستانش گرفت:

-والی تیپشو. جونم پاپیون. جونم مدل موهات. بزار خودم درخواست بدم ببینم قبول میکنه.

گوشی اش را برداشت. صدای مریم بلند شد:

-بده ببینم من.

سرش را از زیر پتو بیرون آورد:

-اوه. چه کلاسی. امشبه؟ یعنی الان؟ تهرانه مگه؟

ستاره هم سرک کشید. در چند دقیقه ی بعدی هر چهار نفر در حالیکه سرهایشان را کنار هم

گذاشته بودند عکسها را زیر و رو میکردند. غزاله گفت:

-عه یه فیلم گذاشت. فکر کنم از همین سالگرده.

سوده به صفحه ی گوشی اش نگاه میکرد:

-چرا قبول نکرد؟

ابروهایش افتاده بودند. ستاره خندید:

-ضایع شدی سودی؟

فیلم باز شد و صدای موزیک اتاق را پر کرد. غزاله گردن کشید:

-بده دست من.

گوشی را از دستهای غزاله بیرون کشید:

-واای باغ رو! جشن روا! این الان سالگرده؟

مریم در حالیکه به صفحه ی گوشی نگاه میکرد خندید:

-سوده جان تسلیت میگم لقمه ات زیادی بزرگه. عمرا از گلوت بره پایین.

سوده دوباره به گوشی اش نگاه کرد. منتظر بود.

-نه خیرم. مثلاً اون فیروزه کوتوله خیلی بهش میخوره؟

غزاله به فیلم نگاه میکرد:

-سمانه میگفت وضع بابای فیروزه خیلی تویه. مهندس عمرانه. خونشون بالا شهره.

-وا! پس چرا رفته خونه گرفته تازه پولشم میعاد داده؟ پس خالی بسته.

ستاره فیلم را دوباره نگاه کرد:

-اوه خواهرش از اون افاده هاشه.

سوده دوباره به فیلم نگاه کرد:

-غزاله تو چطور نمی تونی از این دختر عمه ات حرف بکشی؟

غزاله پتو را تا زیر گردنش کشید:

-وای بره گمشه عنق. همینا هم از دهنش در رفت. راحت شدم از دستش. عزا داشتم که چطوری میخوام با این چهار سال زندگی کنم.

سوده به فیلمی که بارها و بارها پخش میشد نگاه میکرد. با حالتی رویایی در حالتی که تصویر گوشی در شیشه های عینکش در تاریکی منعکس شده بود گفت:

-چه عروسی داشته باشم من!

سه دختر همزمان به خنده افتادند. مریم در حالیکه دوباره پتو را روی سرش می کشید گفت:

-جونم اعتماد به سقف! فعلا که برای چراغ ماشینش هم دیگه بهت زنگ نزد. الان سه چهار روز گذشته.

-از بس جنتلمنه.

ستاره به پهلو چرخید:

-حالا خوبه فردا زنگ بزنه یه فاکتور دو تومنی هم برات بیاره. میخوای چکار کنی؟

سوده عکس دیگری را بزرگ کرد:

-نمیکنه. میدونم. فوقش هم پولشو میدم.

-ببخشید از کجا میارین؟ تو برای همین چیز میزایی هم که خریدیم برای خونه دویست بار گفתי پول ندارم.

سوده انگشتش را روی صفحه لغزاند:

-این پورمیری بی شرف اگه پولمو بده کلی پول دارم پیشش. آخرین بار که مدل عروس عکساش شدم قرارداد یه تومنی بسته هنوز نداده. رفتم شیراز میرم حالشو میگیرم.

مریم از زیر پتو گفت:

-بکپین دیگه.

تمام عکسها را تک به تک دید. هر چند ثانیه به گوشی خودش نگاه میکرد تا ببیند درخواست پیگیری اش از طریق میعاد قبول شده است یا نه. ساعت دو شب در حالیکه چشمهایش کم کم داشت بسته میشد پیام قبول درخواست رسید. بعد سریع درخواست پیگیری از طرف میعاد

روی صفحه نقش بست. زیر نور موبایل لبخند زد. گشاد . شاد . بی پروا.

۰

۹۴-۹-۱۰، ۰۳:۴۰ عصر

فیروزه لب هایش را به صفحه ی گوشی چسباند "مرد من" عکس میعاد با آن پاپیون و لبخند استثنایی در میان شور و هیجان جشنی در باغی بی نظیر را ب-وسید. به دنده چرخید و تبلت را با دستانش محکم گرفت. لبخند لب هایش را از هم باز کرده بود "قربونت برم" عکس را به سینه اش چسباند و دوباره نگاهش به شیشه ی شکسته ی قاب عکسشان افتاد. قاب دیشب قبل از آمدن عمو از دست سپید افتاده و شکسته بود "باید فردا بدم شیشه بندازن." روسری کنار بالشت را دوباره روی بینی اش انداخت. بوی فاضلاب در خانه غوغا کرده بود. با آنکه صبح بلند شده و دیده بود فاضلاب باز شده و فقط کثافتاتش در جا خشک شده اند بوی وحشتناکش تا آن ساعت از نیمه شب هنوز در خانه بود "واقعا کی فکرشو میکرد من از قصر بابام برسم به همچین جایی؟" خنده اش گرفت. بلند بلند خندید. سر حال بود. سر کیف بود. آن خانه را با تمام کم و کاستش دوست داشت. اصلا آن خانه همه اش امنیت بود. جایی که میعاد را تمام و کمال داشت. حتی همین تخت یک نفره جایی که میتوانست در آغوش میعاد جا شود و خودش را برای ب-وسه های بی امانش آماده کند. این خانه که میعاد هیچ دوستش نداشت و همواره از همه چیزش ناراضی بود برای او قصر عشق و دلداگی بود "هیچوقت فکر نمیکردم عشق اینقدر حس خوبی باشه" دوباره به عکس میعاد نگاه کرد. مثل بچه ها ذوق کرد در خودش چمباتمه زد و انگشت رو عکس کشید. عکس زیر دستش بزرگ شد. روی چشمهایش متوقف شد. بزرگ و بزرگتر. دنبال چروکهای کنار چشم میگشت. چروک های ریز دوست داشتنی. با عکس حرف میزد:

-بروزی میاد که من هر لحظه این چشمها و چروک ها رو داشته باشم. هر لحظه لبخندت رو داشته باشم. همیشه کنارم باشی. توی یه خونه زندگی کنیم. هر وعده با هم غذا بخوریم. با هم

بخوابیم. با هم بیدار شیم. اونموقع تختمون دو نفره است و من از تخت نمیفتم.

خندید. ناخن شستش را میان دندان گرفت. از یادآوری خاطرات خصوصی اش گونه هایش داغ شده بودند. از یادآوری شب قبل و پیشنهاد میعاد برای آشنایی خانواده ها قلبش با شدت می تپید. ذوق و ترسش با هم قاطی بود. ترس از دست دادن و ذوق بدست آوردن. دو حال متضاد. ترس روبرو شدن خانواده ی حساس میعاد با چاله های عمیق زندگی خانوادگی او. و ذوق میعاد و برنامه هایش برای آینده. همه چیز انگار جدی تر از چیزی بود که فکر میکرد. گوشی با افتادن اسم میعاد شروع به لرزیدن کرد. ساعت یک نیمه شب بود.

-سلام عزیزم...

به جای میعاد صدای موزیک ملایمی پخش شد:

دوست دارم لبالب... میسوزه عشقم از تب... پر میشم از اسم توهر ثانیه هر شب

دستش را جلوی دهانش گره کرد تا هیجانش را کنترل کند.

دوست دارم تا فردا... دوست دارم تا دریا... شاید ببینمت باز... تو وقت خواب و رویا

با چشمهایی که میان دریای عشق و رویا در حال غرق شدن بودند به دیوار روبرویش خیره شده به آهنگ گوش میداد. موزیک با آرامش به پایان رسید و بعد صدای زندگی بخش میعاد در گوشی پیچید:

-سلام هانی.

دکمه های سر آستین را باز کرد. به گوشی اش در کنار تبلت نگاه کرد تا مطمئن شود موزیک در حال پخش شدن است. بعد دکمه های پیرهن را باز کرد لباس را روی دسته ی صندلی انداخت دست به صورتش کشید تا خستگی اش را بگیرد دوباره روی تبلت خم شد هنوز داشت پخش میشد. درخواست پیگیری اینستاگرام را باز کرد و غزاله را در عکسش شناخت. لب-هایش پایین کشیده شدند. موزیک در حال تمام شدن بود. درخواست را قبول کرد. گوشی را برداشت:

-سلام هانی.

-سلام عشقم. چه آهنگ قشنگی بود. مرسی . خوبی قربونت برم؟

-بله بله. خوب خوبم. بعد خودم قربونت برم.

سرحال بود. حالش خوب بود. تمام شب را خوش گذرانده و با بی مزگی های عماد خندیده بود.

-خدا را شکر عزیزم. خوش گذشت بهت؟

-خوب بود آره. جات خیلی خالی بود.

-مرسی. داشتم عکست رو میدیدم.

-آهان آره تو راه گذاشتم.

-خیلی خوشگل شدی.

-آره یه چندتا خواستگارم برام پیدا شد مامانم گفت فعلا قصد ادامه تحصیل داره پسر.

صدای خنده ی فیروزه با صدای پیام تبلت قاطی شد. دستش را دراز کرد و از روی عسلی کنار تخت برش داشت. صدای فیروزه را می شنید:

-دیوونه. تو اصلا جهیزیه ات جوره؟

به درخواست بعدی نگاه کرد. عکسش را فوری تر از عکس غزاله شناخت. آنقدر این عکس با آن شال آبی دور گردن روی مغزش راه رفته بود که از فاصله ی دور هم میشناختش. اخم هایش در هم رفت:

-بله...جوره.

به اسمش نگاه کرد. بعد به توضیحات زیر عکس

Im Model-لطفا برای پیشنهادات کاری فقط دایرکت بدید

میعاد پوزخند زد. بعد تبلت را روی عسلی گذاشت و رو به فیروزه گفت:

-خب...کر پلاغی امروز چکارا میکرده؟

-امروز؟ هیچی یکم خونه رو مرتب کردم یکم...

-فاضلاب درست شد راستی؟

-آره. یه لوله بازکن سبیل کلفت آوردم...

-بسه!

فیروزه خندید:

-آره صبح پاشدم دیدم خودش باز شده ولی شدید بوی فاضلاب میده.

-اوکی یک شنبه میام زنگ میزنم بیاد یکی.

-فردا نمیای؟

میعاد کش و قوسی به خودش داد و در همان حال گفت:

-نه تولد امیر علیه. باید بمونم ناراحت میشه.

-آخی عزیزم. باشه عزیزم خوش بگذره بهت.

-سهمیه بـ سوس منو بده بیاد.

-هر کی بـ سوس میخواد بیاد حضوری بگیره.

میعاد چشمهایش را بست:

-به نفع بود همینطوری میدادیا. ولی خب...

-باشه میدم. همینطوری.

-نه نه. دیگه گفתי

فیروزه جیغ کوتاهی از خوشی کشید:

-نه میدم. همین الان میدم.

-عمرا اگه بگیرم. میام حضورا میرسم خدمتون.

-دیوونه!

-عزیزم من چشمام داره میره خوابم میاد خیلی.

-باشه عزیزم. خوب بخوابی.

-درها رو یادت نره قفل کنی.

-قفل کردم عزیزم. شبت بخیر.

صدای بـ سوسه ای ملایم آمد و تماس قطع شد. میعاد به شکم چرخید و سرش را در بالش نرمش فرو کرد. چشمهایش را بست. بعد سرش را از آنطرف گذاشت. راحت نبود. دوباره به همان طرف چرخید. دستها را زیر بالش کرد. چشمش باز شد و نگاهش به تبلت روی عسلی افتاد. دوباره چشمها را بست "مدل؟هه" خندید. و باز جای سرش را عوض کرد. فکر کرد که میتواندست چه سوژه ی نابی باشد برای مسخره بازی با علی. پاهایش را بدنبال پیدا کردن خنکی از زیر پتو بیرون آورد. به پهلوی چرخید. دختر با شال آبی و نگاه جدی پشت پلکش می دوید. پتو را کنار زد. به پشت خوابید. صدایش را انگار همان لحظه داشت می شنید. با همان هجاها همان کشیدگی ها همان زیر و بم های لطیف. دوباره به شکم خوابید. بالش را روی سرش گذاشت چند دقیقه ی طولانی همانطور ماند. تکان نخورد شاید خوابش بگیرد. بی فایده بود. تمام مغزش با قدرت هزاران اسب بخار در حال فعالیت بود. همانطور که سرش زیر بالش بود دستش را کشید و تبلت را از روی عسلی برداشت. دوباره به درخواست پیگیری و عکسش نگاه کرد. "یکم میخندیم با علی" درخواست را قبول کرد. به عکسش نگاه کرد "بدون هیچ ایرادی"

درخواست پیگیری را فرستاد. با فاصله ای طولانی درخواستش قبول شد. عکسها در برابر نگاهش ردیف شده و جان گرفتند.

نزدیک سه صبح هنوز داشت تک تک عکسها و فیلم ها را با جزییات می بلعید!

۰

۹۴-۹-۱۰, ۰۳:۴۰ عصر

پیام فیروزه رسید:

-عزیزم خواهش میکنم تند نیا. فوقش نمیرسی به کلاس. اشکال نداره.

پایش روی گاز بود. یک ساعت دیگر تا کلاس بعد از ظهر یک شنبه مانده بود و میخواست به این کلاس حتما برسد. صدای موزیک را کم کرد و رو به خودش گفت:

-خب آقا میعاد

سایه بان را پایین داد و در آینه به خودش نگاه کرد:

-میری اصفهان میشینی سر درس و زندگیت تا بابا بیاد و یه قرار بزارین با بابای فیروزه آشنا بشن. تمام. فهمیدی؟ تمام.

سایه بان را با عصبانیت بالا داد:

-دست از این بچه بازیاتم بردار. فهمیدی الاغ؟ الاغ!

شیشه را پایین داد باد وحشیانه باد به صورتش خورد. داد کشید:

-الااغ!

بیشتر گاز داد. از خودش کلافه بود. کفری بود. برای تصویری که در ذهنش می چرخید و از دیشب تکثیر شده و به هزار و یک عکس متفاوت تبدیل شده بود از خودش عصبانی بود. از خودش برای قبول درخواست عصبانی بود.

-جمع کن خودتو. خب آخه بزرگ شو لامصب!

دست روی فرمان کوبید. برای ماشین جلویی چراغ زد و در برابر دست راننده که به نشانه ی اعتراض از شیشه بیرون آمده بود با صورتش ادایی در آورد و گاز داد.

همین که پشت در کلاس رسید چند ثانیه ایستاد. شال گردن چهارخانه ی باریک را روی گردنش مرتب کرد. چند ضربه به در زد و وارد شد. یک ریع دیر رسیده بود. استاد بدون قطع کردن حرفش اجازه ی ورود داد. با چشم در میان جمعیت دنبال علی گشت. بعد از گوشه ی کلاس به طرف صندلی اش راه گرفت. زیر نگاه سوده و دوستانش بدون توجه کنار علی نشست. دستش را فشرد:

-چطوری؟

کیف را کنار پایش گذاشت و روی ردیف همیشگی دنبال فیروزه گشت. نگاه مهربان با چشمهای ساده ی معمولی نگاهش میکردند. لب هایش لبخند ساده ی دوست داشتنی را حمل میکردند. میعاد چشمهایش را سریع باز و بسته کرد و لبخند زد. چرخید و به صندلی تکیه داد:

-چه خبر؟

علی داشت مساله ی روی تخته را مینوشت:

-خبر دست اول.

-هان؟

-مانی دوست دختر پیدا کرده.

-نه بابا!

علی خندید:

-باور کن.

-از دانشگاه؟

-از ورودی جدید عمرانه. اه مرتیکه نمیره اونطرف که بشه نوشت اینا رو.

-کی هست میشناسیمش؟

-ندیدمش من.

با لرزش گوشی میعاد دست در جیبش کرد. به فیروزه نگاه کرد منتظر نگاهش وقت فرستادن آن پیام. اما پیام از فیروزه نبود. اسم سوده روی صفحه افتاد. نا خود آگاه گوشی را بین پاهایش گذاشت نکند علی اسمش را ببیند. ابروهایش چنان در هم گره شدند که پیشانی اش پر از چروک شد.

-سلام آقای مینایی. خوبید؟ ببخشید چراغ ماشینتون درست شد؟

سرش را گرداند و چند ردیف پایین تر از فیروزه نگاه پایش را پیدا کرد. لبخند ملایم طوری صورتش را گرفته بود که نمایی ضعیف از چال های گونه پیدا بود. هنوز عمیق نشده بودند. در یک سویشرت سرمه ای با همان شال آبی دست برد و موهایش را مرتب کرد. نگاهش را از زیر دست چرخاند و به میعاد نگاه کرد. نگاه آشنا انگار متفاوت با روزهای قبل. سراسر پر از این حرف که بین ما اتفاقی در حال افتادن است. اخمهای میعاد باز نشد. دست به سیپنه نشست و به تخته نگاه کرد. گوشی همانطور بین پاهایش ماند بدون جواب.

کلاس که تمام شد سر پا ایستاد. پاهایش را زمین کوبید تا شلوار تنگ کتان پایید بیاید. رو به علی کرد:

-خب حالا دختره رو چطوری پیدا کرده؟

علی جزوه را در کیفش گذاشت:

-نمیدونم انگار تو همین انجمن شعر دانشگاه.

-اوه. پس از این تریپ عشق های شاعرانه است.

علی خندید:

-باید بیای ببینیش. رسما دل و دینش رفته.

میعاد بلند خندید. با هم به طرف فیروزه رفتند. وسایلی را جمع کرده و منتظر ایستاده بود:

-سلام خانوم.

-سلام. آخرش اینقدر تند اومدی که به کلاس برسی؟

-تند نیومدم. خوبی؟

-خوبم.

کنار ایستادند تا فیروزه از در کلاس بیرون برود. بعد پشت سرش چهار دختر به ترتیب بیرون رفتند. فاصله که میانشان زیاد شد میعاد گفت:

-من الان میام.

دنبال دخترها رفت:

-خانم آقا کوچکیان.

دخترها ایستادند. میعاد چند قدم فاصله را بلند برداشت. در کیفش دنبال چیزی میگشت:

-سلام. خوبید؟

سوده با لبخند پهن شده روی تمام خطوط صورتش به میعاد و بعد از میان داستان جستجوگر میعاد در کیف به فیروزه نگاه کرد. میعاد برگه را از کیفش بیرون آورد:

-این فاکتور چراغ ماشینه.

برگه را با اخمهایی نصفه نیمه و صورتی جدی به طرف سوده گرفت:

-شماره کارتم رو پشتش نوشتم. بریزید به کارتم. پیام میاد برام.

لبخند سوده در ثانیه پرید. برگه را آرام گرفت. و نگاهش کرد. صورتش هیچ حالتی نشان نمیداد. بعد سرش را بالا آورد. نگاهش به جدیت همان عکس با شال آبی بود. درست همان عکس زنده شده و آنجا ایستاده بود:

-باشه. میریزم به کارتون.

-ممنون.

-فعلا.

چرخید و به دوستانش در چند قدمی پیوست. صدای پیچ پیچ هایشان شنیده میشد. میعاد روی پاشنه ی پا چرخید و با لبخندی عمیق به طرف فیروزه و علی رفت. کنار فیروزه به طرف پله ها رفت:

-عصر میام به لوله بازکن زنگ میزنم.

لبخندش را با تمام عضلات صورتش محکم نگه داشته بود. "راضیم ازت میعاد. راضیم ازت."

:-

۹۴-۹-۱۰، ۰۳:۴۱ عصر

میعاد دست در جیب های شلوارک ورزشی طوسی رنگ کرده و بالای سر لوله بازکن ایستاده بود. فتر در حال پایین رفتن از مسیر فاضلاب بود.. پسر جوان سرش را بالا آورد:

-یه چیزی گیر کرده.

میعاد با اخمهای درهم به فیروزه نگاه کرد با علامت سر اتاق را نشان داد. فیروزه گیج نگاهش کرد. میعاد بیشتر اخم کرد رو به پسر کرد:

-خب بازش کن یجوری. خیلی مکافات داریم با این فاضلاب.

بعد به طرف اتاق خواب رفت و فیروزه را صدا کرد.

-بله؟

-مگه نمیگم برو تو اتاق؟

چشمهای فیروزه گرد شد:

-چی؟

اخمهای مصنوعی میعاد را می شناخت.

-میگم برو تو اتاق وایسادی جلو مرد غریبه. با این ریخت!

-ریختم چشه؟

میعاد جلوتر رفت:

-چش نیست! گوشه!

دست انداخت دور کم-رش:

-الان یعنی ما زن و شوهریم اینجا هم خونمونه؟

فیروزه خندید:

-اوهوم.

-هست دیگه؟ اینجوری هست دیگه؟

فیروزه باز گیج نگاهش کرد. میعاد نوک بینی اش را ب-وسید:

-عاشق وقتی ام که انقدر خنگ به نظر میای.

-پر رو.

خودش را از ح-لقه ی دستان میعاد بیرون کشید:

-برو ببین چیزی احتیاج نداره.

میعادلباسش را مرتب کرد دم در دوباره برگشت و تصنعی اخم کرد:

-تو نیا بیرون!

بعد خودش هم خنده اش گرفت. فیروزه جلوی آینه ایستاد و موهایش را باز و بسته کرد.

صدای حرف زدن میعاد با مرد می آمد. گوش میعاد لبه ی میز لرزید و پیام آمد.
-میعاد.

گوشی بدست از سالن بیرون رفت:

-پیام اومد برات.

میعاد گوشی را گرفت و دوباره با اخم و چشمهای گشاد شده با سر به در اتاق اشاره کرد.
فیروزه برایش ادایی در آورد و به طرف اتاق رفت. صدای پسر آمد:

-آقا شیر آب رو باز کن.

میعاد شیر را باز کرد و کنار ظرفشویی ایستاد. پیام را باز کرد:

-سلام. ببخشید مزاحمتون شدم . اگر عجله ندارید من پدرم آخر ماه میان اصفهان میگم چک
بدن بهتون.

با سرعت تایپ کرد:

-مورد نداره عجله ندارم.

پسر داشت فنر را بالا می کشید:

-بیا آقا درست شد.

شیر آب را بست:

-دست درد نکنه. دیگه حله؟ اوکی شد؟

-اوکیه اوکی. فقط آشغال توی فاضلاب نریزید. چربی. این چیزها هم راهشو میبندد.

-آهان. آره. باشه حتما.

سرش را از آشپزخانه بیرون کرد:

-عزیزم کیف پول منو بیار.

فیروزه از اتاق بیرون آمد در حالیکه کیف پول خودش دستش بود:

-چقدر شد؟

میعاد به کیف پولش نگاه کرد. بعد پشت دستش را به علامت زدن یواشکی نشان فیروزه داد. با قدمهای بلند به طرف اتاق رفت و کیف پول را از جیب شلوارش بیرون کشید. از مقداری که لوله بازکن خواسته بود بیشتر داد. پسر تشکر کنان از در بیرون رفت.

-یعنی چی الان؟ کیف پول بر میداری میای؟

فیروزه بالای سر فاضلاب ایستاده و سرک می کشید:

-درست شد؟ یعنی دیگه بالا نمیزنه؟

-بله درست شد. گفت آشغال و چربی نریز توش.

-آره شنیدم. حالا باید بشورم دوباره اینجا رو.

-ولش کن بعد.

از پشت بغلش کرد:

-الان باید به وظایف همسریت پردازی. بدو.

فیروزه دست روی دستهایش گذاشت:

-بزار تمیز کنم میعاد دوباره بو میگیره خونه.

-بو میده خونه کلا. دیگه از این بدتر نمیشه. روی پاهام وایسا.

-چی؟

-بیا بالا. یکم کارای رمانتیک یاد بگیر.

فیروزه را روی مچ پاهایش ایستاند و با پاهای خودش راه بردش:

-دلم برات تنگ شده بود.

-منم همینطور.

گوشی در جیبش دوباره لرزید. اهمیت نداد. وارد اتاق خواب شد. کسی در ذهنش گفت "فقط
یه دقیقه. بین چی گفته. از یه دقیقه هم کمتره" فیروزه را لبه ی تخت گذاشت.

-فردا شب کنسرت. یادت که نرفته؟

چمباتمه زد دورش. کش سرش را کشید تا آبشار موهای مشکی اش رها شوند.

-نه یادم هست.

انقباض عضلات فیروزه درست از لحظه ی اول شروع میشدند. سرش را میان گردنش پنهان کرد. گوشی دوباره در جیبش لرزید "آه لعنتی. خفه شو دیگه"

از پنجره های کوچک ویلا صدای دریا می آمد. نیمه شب روی ویلا پهن بود. بوی خوش خنکی و دریا با صدای چند جوانکی که از در ویلایی آنطرف تر در حیاط گیتار میزدند به گوش می رسید. ناخودآگاهش دنبال بوی سیب گار بود. سیب گار بعد از معاشقه. چیزی مربوط به خاطرات دور در خانه ی سبزش در اصفهان. اینجا اما از سیب گار بوی دود و گیجی آشکار بعد از رابطه خبری نبود. اینجا همه چیز به طرز غریبی جدی بود. حتی اوج حس و علاقه هم تمی از جدیت داشت. همه چیز در غایت بود و هیچ آرزویی در کار نبود. آرزوی وصالی همیشگی که مثل دسر بعد از هر رابطه میان پنجه ها گره کرده پخش می شد. اینجا همه چیز بیش از آنچه باید خوب بود. اینجا او زنی سی ساله بود که در دنیایش دیگر هیچ رویایی وجود نداشت. به تخته های چوبی تاق نگاه کرد و نفس عمیق کشید. تمام وجودش خالی بود. خالی از هر چیزی که میشد اسمش را علام حیات می گذاشت. امروز بعد از ظهر... کولاکی که لب دریا به پا کرده بود... مشتی که حواله ی صورتش کرده بود... خونی که از بینی اش چکه چکه روی لباس می چکید... چشمش را بست. تمام ده سال را توی مشتش روی زبانش بین کلمات پیچیده و حواله کرده بود. آنقدر خشم داشت که فکر میکرد از چشمهای خودش خون میچکد. سفر را به همه زهر کرده بود "خوب کردم." دستهای گرم دور تن عریانش پیچیده شدند:

-عزیزم...

صدایش پشت گردنش را مور مور کرد. سرش را دور کرد. خلوت میخواست. خلوت و تنهایی. جایی که بتواند کمی از انرژی رفته بعد از تصمیم ناگهانی بعد از ظهر و خیریت این نیمه شب احمقانه را برگرداند. بتواند دوباره سرپا شود و با احساس نفرت همیشگی به زندگی اش ادامه دهد. دستها را از دور شکمش باز کرد:

-گرمه.

بلند شد نشست. او هم نشست و گفت:

-الان پنجره رو باز میکنم.

-میرم یکم لب ساحل.

-ساعت دو نصفه شبه عزیزم.

برگشت و با نگاه عصبانی همیشگی نگاهش کرد. چیزی شبیه اینکه بگوید "تو کی هستی که ساعت رو به من یادآوری کنی؟ اصلا تو کی هستی اینجا؟ چی میخوای رو این تخت؟"

-باهات پیام؟

بلند شد ایستاد. ضعف داشت. بدنش با قطع کردن ناگهانی قرصها و آرام بخش ها بعد از سالها درمان داشت واکنش نشان میداد. دوباره همه چیز داشت از اول بهم میریخت. خم شد و لباسش را برداشت:

-نه.

صدای موجهای دریا با بوی سرمست کننده به صورتش خورد. نسیم خنک موهایش را زیر روسری که بی اهمیت بدون گره زدن روی سر انداخته بود می پیچید. آرام روی ماسه ها قدم بر میداشت. نگاهش را از پنجره های بالا حس میکرد. میخواست مراقبش باشد. تنها چیزی که اصلا احتیاجش نداشت. روی ماسه ها کمی قدم زد. دنبال جایی می گشت که بعد از ظهر ایستاده بود. کنار میعاد. وقتی داشت دریا را با نگاهی تو خالی سیر میکرد. آنجا ایستاده و بعد آرام آرام وسط نگاهش وسط افکارش وسط تنهایی اش خلیده بود. با یک موج سینوسی که از قله پایین نیامده بود. آنجا او میعاد را زده بود. هر آنچه به ذهنش رسیده بود داد کشیده بود. پاهایش را روی ماسه ها فشار داد. ماسه ها از میان دمپایی ها وسط انگشتانش راه گرفتند "خوب کردم. باید اینکارو سیزده سال پیش میکردم. وقتی پیامش رو توی رختخواب من باز کردی جوابش رو دادی و فکر کردی من خوابم. باید مثل همه ی زنا میکوبیدم تو صورتت." دستهایش را مالید. همان دستی که مشت را حواله کرده بود. پوستش درد میکرد. گز گز میکرد. تمام رگ و ریشه اش درد میکرد. به اندازه ی تمام سیزده سال همه ی وجودش درد میکرد.

سیه گار را در زیر سیه گاری که فیروزه برایش کنار تخت گذاشته بود خاموش کرد. اتاق پر از دود شده بود. سرش را گرداند. چشمهایش در میان موهایی که خودش مرتب پشت گوش زده بود برایش بسته بود. نفس عمیق کشید. از جایش بلند شد و کمی میان در اتاق را باز کرد تا هوا عوض شود. خم شد از سلوار وسط اتاق گوشی را در آورد. دراز کشید. دوباره نگاهش کرد. خواب بود. پیام را باز کرد:

-پس من آخر ماه چک رو براتون میارم.

پیام بعدی را باز کرد:

-بازم معذرت میخوام بابت اتفاقی که افتاد. جبران میکنم.

پوزخند زد. آرام تایپ کرد:

-چجوری جبران میکنی؟

پیام اینبار سریع آمد:

-روشهای خودمو دارم.

-اگه قول میدی شیشه ای چیز دیگه ای رو نشکنی جبران کن.

-سعی میکنم.

انگشت روی عکسش زد. عکس بزرگ شد. یک لحظه با سرعت چرخید تا فیروزه را بیاید. فیروزه زودتر چشمهایش را بست.

⋮

۹۴-۹-۱۱، ۰۵:۳۸ عصر

موها را کشید.ره به بالا.دست به کناره های گوش کشید تا همه موها را یکدست بالا بکشد
"اشتباه میکنم"موها را با یک دست گرفت و با دست دیگرش کش را دورش حلقه کرد.
کشیدگی موها ابروهای کم پشت را بالا کشیده بودند " فقط یه پیام بود. شاید اشتباه دیدم."
کرم پودر را لکه لکه روی صورتش گذاشت. انگشت رویشان کشید تا پخش شوند"سمانه می

گفت یکی از اینا خیلی تو نخه میعاده. یعنی...اینه؟ " کرم هایی که به موهای ریز پیشانی اش کشیده شده بود پاک کرد. پیام میعاد رسید:

-آماده ای؟

به پیام نگاه کرد. به عکس میعاد. حال خوبی نداشت. حس خوبی نداشت. تمام حس هایش بهم ریخته بود. "اشتباه می کنی فیروزه اون چیزی نیست که فکر میکنی" رژ لب را روی لب هایش کشید. لبها را بهم مالید. فیروزه ی وحشی درونش دست به سینه ایستاده و نگاهش میکرد "آهان! اون چیزی نیست که فکر میکنی؟ چی میتونه باشه؟ هان؟ نصفه شب ور رفتن با عکسای یه دختر غریبه پیامک بازی...هان؟" جواب پیام را داد:

-دارم آماده میشم.

ریمل را برداشت به خودش در آینه نگاه کرد "اون خیلی خوشگله. دختره. من که...من که اصلا خوشگل نیستم." دست زیر چشمهایش کشید. فیروزه ی درونش خودش را به در و دیوار مغزش کوبید "این الان دلیل شد؟ توجیهش کردی؟ احمق!" ریمل را به مژه ها کشید. بیشتر از هر وقتی. آنقدر که حس کرد مژه ها سنگین و بهم چسبیده شدند. "میعاد حرف از آشنایی خانواده ها زد. منو به خانوادش معرفی کرد. تو زندگیش دختر کم نبوده. ندید بدید که نیست." رژ گونه را روی استخوانهای برجسته ی صورتش کشید. "خوبه! خوبه! فیروزه خانوم! امیدوارم که همینطور باشه." فرچه را پرت کرد:

-همینطوره!

عصبی شد و به خودش در آینه نگاه کرد. دست کشید و رژ گونه ها را پاک کرد. برای میعاد نوشت:

-من آماده ام.

میعاد عطر را به سمت گردنش گرفت. به شاهرگش پاشید و بعد روی بافت نازک یاسی رنگ. یقه ی لباس سفید را از زیر بافت بیرون کشید و مرتب کرد. علی کنار هلهش داد:

-دختر اینقدر جلوی آینه لفت نمیدن که تو میدی. اگه آقام الان اینجا بود میگفت اصلا چه معنی داره مرد تو آینه نگاه کنه. مردم مردای قدیم صبح به صبح یه تف مینداختن کف دستشون و میمالیدن به سرشون. این شد شونه. تمام.

میعاد از کنار آینه برای آخرین بار لباسش را مرتب کرد. سوییشرت بنفش را برداشت آستین هایش را روی شانه هایش انداخت و از جلو بهم گره زد. مانی سشووار را به پریز زد و روی موهای خیسش گرفت. علی نگاهش کرد:

-به تازه نوبت اینه. فقط تو رو کم داشتیم. هر کدومتون عاشق میشین به فا... میرین. یه سیاوش بود بهش امید داشتیم که الان یک ساعته داره ریش می زنه. سیا خوبه هر سری هم میرینی تو پایه هات بازم اصرار داری خودت بزنی.

سیاوش از داخل حمام خندید:

-خدایی ایندفعه هم گند زدم.

-بابا تو صبح به صبح شش ساعت داری با دستگاه ریش میزنی یک رو در میون هم پایه مرتب میکنی بیا برو بند بنداز خودتو راحت کن.

میعاد با صدای بلند خندید. به طرف حمّام رفت:

-ببینم چکار کردی؟ اینکه تابلو تا به تاست. بده من تیغو.

سیاوش صورتش را به طرف میعاد چرخاند. صدای علی از سالن می آمد:

-میعاد تو با همین ریخت مایه داریت باید دلاک بشی! خیلی بهت میاد.

سیاوش ورودی حمّام ایستاده بود:

-خراب نکنی میعاد.

-هیس حرف نزن. دیگه از این گندی که خودت زدی بدتر نمیشه.

-بابا خالیه. موندارم من. چهار روز دیگه کچل میشم کامل. زود باش باید برم دنبال سمانه.

-با هم میریم دیگه.

-نه قرار میزارم یجایی باهات. الان داره میره یه چیزی بده دختر داییش. خوشون بهمون تقریبا

نزدیکه. میرم اونجا دنبالش شما بیاین یجایی تو راه.

میعاد تیغ را به طرف سیاوش گرفت:

-ببین خوب شد؟

سیاوش در آینه چپ و راست صورتش را بررسی کرد:

-خوبه آره مرسی.

میعاد همانجا ایستاد. مردد بود. میخواست بپرسد خانه شان کجاست. بالاخره دل را به دریا زد:

خونه دختر داییش کجاست مگه؟

-نزدیک خودمونه انگار. گفت خیابون دقیقی.

-باشه میبرمت.

سیاوش حوله را به صورت خیشش کشید:

-نه بابا میرم خودم.

از حمـام بیرون آمد:

-به منم گفته سر خیابون بایستم تا بیاد. دختر داییش در جریانمون نیست.

-باشه با ماشین بریم زودتر میرسیم.

خوره به جانش افتاده بود. باید میرفت و آن محله و خانه را پیدا میکرد. جلوی خودش نمی توانست بایستد. با آنکه شب گذشته پیام ها را سریع قطع کرد گوشی را زیر بالشت گذاشته و به سمت فیروزه چرخیده تا بغـلش کند و تا زمانی که خوابش ببرد عذاب وجدان دست روی گلویش گذاشته بود حرف از این دختر و هر چه مربوط به او که میشد تمام رادار هایش به کار می افتادند. کفشهای مشکی ساقه بلند را پا کرد. پایش را لب پله ها گذاشت "بخدا که تو خودت هم نمی دونی چه مرگته میعاد" به خودش توپید "خفه شو بابا. میخوام سیاوش رو برسونم"

سمانه به کفشهای پاشنه دارش واكس كشید. گوشى را با شانه اش نگه داشته بود:

-نمیکنه بیشعور خودش بیاد بگیره ها. بعدم میدونه من نمیبرم براش زنگ زده به مامانم كه عمه من یكى از مانتوهامو اونجا جا گذاشتم میشه بدین سامان بیاره برام. انگار سامان نوكرشه. سامانم سر كار ه . مامانم هم گفته میدم سمانه برات بیاره. حالا مگه میشه به این مامان من گفت نه. میخوام سرمو بكوبم به دیوار.

از خانه بیرون آمد و در را بست:

-فكر كن من باید تاكسى تلفنى بگیرم برم مانتوى خانومو تحویل بدم كه معلوم نیست دوباره میخوان كدوم قبرستونى برن دنبال ولگردى. تو آماده اى؟

-آره تقریبا.

-باشه خونشون نزدیک به خونه ی بچه هاست. سر خیابون گفتم سیاوش بیاد دنبالم. بعدش با اونا میایم دنبال تو.

-باشه.

-پشت خطى دارم. فعلا.

میعاد از شیشه های جلوی ماشین به جایی که سمانه ایستاده بود و از میان در با کسی حرف میزد نگاه کرد. ساختمانی حداقل ۱۰ ۱۲ سال ساخت با نمایی قدیمی جایی تقریباً بالای شهر. سمانه مانتو را داد. در بسته شد و با قدمهای تند به سمت ماشین آمد. همین که نشست شروع کرد:

-سلام. چرا اومدین اینجا؟ گفتم سر خیابون وایسین.

میعاد استارت زد:

-بیا و ثواب کن. میخواستی بریم چهار تا چهارراه پایین تر وایسیم؟

سیاوش چرخید و نگاهش کرد:

-کسی ندید. نگران نباش.

لبخند زد و به لباسها و آرایش متفاوت سمانه نگاه کرد. سمانه لبه های روسری را گرفت و جلوتر کشید. سرش را زیر انداخت. گونه هایش غرق گل شدند. همین که سیاوش چرخید تا کمربندش را بندد در خانه باز شد و دخترها بیرون آمدند. سمانه رویش را گرداند:

-وای برو میعاد تا ندیدنمون.

میعاد عقب گرفت تا دور بزند. نگاهش منتظر نفر آخری بود که هنوز از در بیرون نیامده بود. برای دور زدن معطل کرد. صدای سمانه را می شنید:

-مگه نگفتین فروش بلیط کنسرت اینترنتی بوده و یک ماه قبل پر شده. پس اینا چطوری دارن میان کنسرت؟ بلیط هم گفت ندارن.

از آینه ی جلو سوده را میدید. با آن لباسها و آرایشی که بی اندازه متفاوت بود با چیزی که در دانشگاه میدید. سیاوش جواب سمانه را میداد:

-خب حالا اونجا بازار سیاهه. خلیا میان بلیط هاشون رو دو سه برابر میفروشن.

ماشین دور زد و تصویر سوده از آینه ی جلو کنده شد. درست لحظه ای که میخواست از سر کوچه رد شود از شیشه ی بغل خودش نگاهش کرد. بلوز و ساپورت مشکی چسبان با بافت بلند چهارخانه ی آجری رنگ و چکمه های بلند قهوه ای رنگ تا زیر زانو. موهای بولند که در دسته های منظم از کناره ی صورت روی سینه اش ریخته بودند. تصویر جدید به لایه های مغزش چسبید "به قرآن مجید میعاد دست از پا خطا کنی شاهرگت رو میزنم. همون گهی که دیشب خوردی بسه" گاز داد و بی هماهنگی لایی کشید. صدای سیاوش در آمد:

-میعاد! چه خبرته؟

-دیره.

گوشی را برداشت و سریع تایپ کرد:

-خوشگلم دارم میام دنبالت.

گوشی را روی داشبورد گذاشت. منتظر آنکه تصویر فیروزه در ذهنش جایگزین شود. اما تصویر جایگزین نشد. کنار تصویر لجوج نشست و جدول مقایسه بالا آمد.

:

۹۴-۹-۱۱، ۳۱:۰۹ عصر

درسالن را باز گذاشته بود تا اگر میعاد رسید صدای آیفون را بشنود. صدای بچه ی صاحبخانه را شنید که داشت با تمام قدرت جیغ می کشید. با ناخن هایش ور میرفت. صدای زنگ بلند شد. ایستاد و پشت بافت ظریف طوسی رو تکاند. از پله ها پایین رفت. چند ثانیه پشت در ایستاد "بهم نریز فیروزه. بهم نریز. بزار اوضاع همونجوری که هست بمونه" در را باز کرد و آخرین جمله با دیدن میعاد به ذهنش آمد "من آمادگی از دست دادن تو رو ندارم".

-سلام.

-پشت در ایستاده بودی؟

آشکارا از بالا تا پایین بررسی اش کرد.

-نه روی پله ها بودم. صبر کن درو ببندم میام.

وارد حیاط شد:

-چرا موهاتو بالا بستی؟

فیروزه دسته ی در را گرفت و به سمت خودش کشید. اما میان راه متوقف شد:

-همینطوری.

-بهت نمیاد. همونطوری یک ور بزار. دوست ندارم اینطوری.

در را نبست.

-میخواستم...تنوع باشه.

میعاد از پله ها بالا آمد:

-نمیخواه موهاتو ببندی اصلا. دانشگاه که نمیریم. باز باشه بهت بیشتر میاد. این شال رو هم عوض کن. روسری سرت کن. همون که میبندی دور گردنت. من یکم آب بخورم.

از کنار فیروزه داخل راهرو شد. فیروزه هنوز دسته ی در را به دست داشت "داری منو مقایسه میکنی." دسته در میان دستش سردتر از چیزی شده بود. کفشها را از پا در آورد. آرام داخل شد. انگار کسی با مشت به شکمش کوبیده بود. شال را برداشت و کش را از موهایش باز کرد. جلوی آینه ایستاد و برس را به موهایش کشید "شلوغش نکن. فقط یه نظر داد." داخل کمد به دنبال روسری ساتن گشت بعد ایستاد و دور گردن تاباندش "آره خودتو گول بزن. خودتو گول بزن تو که استادی" میعاد داخل اتاق سرک کشید:

-آماده ای عزیزم؟ بچه ها منتظرن.

برگشت و به میعاد نگاه کرد. با چشמהایی که چیزی غریب میانشان لانه کرده بود.

-خوبه؟

-بله عزیزم خوبه. خیلی هم خوشگل شدی. الان کر پلاغی خودم شدی.

پیشانی اش را بوسید:

-من خوبم؟

به بافت یاسی رنگ نگاه کرد:

-آره. خیلی.

میعاد به طرف راهرو رفت:

-زود باش عزیزم.

در ورودی را آرام بست و خم شد تا کفشها را پایش کند. صدای میعاد از دم درخانه آمد:

-اون کفشاتو بیوش.

فیروزه ی وحشی درونش چند فحش آبدار آماده کرد خودش اما در همان حالت خم شده ماند:

-با کفش پاشنه دار نمی تونم راه برم.

-عزیزم با این تیپ شما باید کفش پاشنه دار پوشید.

"قبلا به من از این گیرها نمی دادی." کسی از درون دنده هایش را گرفت و محکم فشار داد.

کفش را پا کرد. صاف ایستاد:

-همینطوری هم خوبه.

با چانه ی بالا داده از پله ها پایین آمد. میعاد جلوی در ایستاده بود. معلوم بود رد پیشنهادش

حسابی توی ذوقش زده است:

-فقط یه پیشنهاد بود...خودت...خودت مختاری.هر جور دوست داری لباس بیوشی. تو هم هر

وقت تیپ و لباس منو دوست نداشتی میتونی بگی.

فیروزه نگاهش کردپلک زد و فکر کرد که چقدر زیاد ریمل زده است:

-بریم دیر میشه.

در را بست "من تو رو هر طور باشی دوست دارم."

علی تند تند فولدر های موزیک را عوض میکرد.

-کجاست پس؟

سمانه و فیروزه کنار سیاوش عقب نشسته بودند. حالا که رابطه ی سمانه و سیاوش مفهومی متفاوت پیدا کرده بود و سمانه از نشستن کنارش راحت بود میعاد به علی اشاره کرده بود:

-شما دو تا بیان جلو خانم ها عقب راحت بشینن.

علی صورتش را کج و کوله کرده بود:

-ای خدا. امان از بی کسی و غریبی.

آهنگ را پیدا کرد. صدایش را زیاد کرد:

-خب دوستان عزیز...با موزیک همراهی بفرمایید لطفا. تصنیف زیبای پری خوشگله. آ ماشالا.

میعاد پس گردنش زد:

-خاک بر سرت. داریم میریم کنسرت پاپ. تو ۶ و ۸ میزاری. نگاه برداشته فلش رو از چه

خزعلاتی پر کرده.

علی صدا را زیادت‌تر کرد و دم گرفت:

-توی شهر قصمون یه پری خوشگله بود....داشت یه قلب مهربون از همه بود و نبود

از غمای آدما شبا خوابش نمیبود....

صدایش را بلند تر کرد:

-جونم پری خوشگله. دم بده آقا. آقایی که اون عقب نشست...عزیزم دم بده برادر.

یاد هر بیچاره بود این پری خوشگله...

آقا بگو این پری خوشگله.

میعاد همنوایش شد:

این پری خوشگله.

از داخل آینه به فیروزه نگاه کرد. لبخند گشادش چروک‌های کنار چشمش را زیاد کرده بود.
چشمک زد و ابروهایش را با حالت خاص لات بازی بالا داد:

-این پری خوشگله.

علی گردنش را تکان داد:

-این پری خوشگله رو همه دوست داشتن و بس...یه رفیق بود یه رفیق خاکی بود با همه کس

آخ خدا بده از این پری خوشگلا به همه. جونننم صدات برادر. دم بده.

سمانه خندید. آخر خنده نگاه فیروزه کرد که خنده نداشت. بیرون را نگاه میکرد. با آرنج به پهلویش زد. بعد با چشم و ابرو اشاره اش کرد:

-چته؟

فیروزه کف دستهایش را بهم چسبانده بود:

-هیچی.

لبخند زد "فیروزه دست بردار ترو خدا. یه نظر داد فقط. شب همه رو خراب نکن." چشمش به آینه افتاد. میعاد داشت نگاهش میکرد. لبخندش پریده بود. "بخند یالا. خراب نکن همه چیزو. تو چیزی برای از دست دادن نداری." لبخند لب هایش را از هم باز کرد. چشمهای میعاد خندید.

لبخند را با سماجت روی لب هایش نگه داشت. تا زمانی که میعاد جلوی سالن بزرگ مجموعه نگه داشت تا پیاده شوند و خودش جایی برای پارک پیدا کند. تا وقتی از ماشین پایین آمد و نگاهش به موهای بلوند پریشان با آن بافت بلند آجری افتاد که در میان تعدادی دختر پسر ایستاده و با صدای بلند می خندید.

—

۹۴-۹-۱۲، ۱۲:۰۴ عصر

.....
جمعیت در سالن و محوطه ی انتظار بیرون غوغا کرده بود. دخترها و پسرهای متفاوتی که دسته دسته می آمدند و در میان شلوغی جا خوش میکردند. سالن پر بود از دود سیگار و قیافه های مختلف هنری. در میان جمعیت بازار سیاه با قیمت های مختلف براه بود. پویا از میان جمعیت خودش را به دخترها رساند بلیط ها را به سمتشان گرفت:

-بی شرف دقیق سه برابر قیمت فروخت.

سوده بلیطش را گرفت و نگاهش کرد:

-ولی تقریبا وسطای سالنه خوبه.

سرش را بالا آورد و از نگاه هرز پسری که مقابلش ایستاده و تمام تلاشش جب توجه او بود با عشوه گذشت. خودش را کمی جا به جا کرد تا بتواند میعاد را از اینجا ببیند. پشتش به او بود :

-ایش در نره نکبت خانم! نگا چجوری دست انداخته دورش.

رویش را برگرداند و به غزاله نگاه کرد:

-الان مثلا میخواد به من بگه دوسه ت دختر داره؟

غزاله هم از میان جمعیت سرک کشید:

-آره احتمالا.

-قحطی دوسه ت دختر بوده.

غزاله پوزخند زد:

-اون سمانه رو نگا. چه تیپی هم زده. شرط میبندم اینم با اون سیاوشه. تابلوئه.

سوده چرخید به سمت دوستانش:

-برن گمشن. ببین من زیر چشمم سیاه نشده؟ از بس عطسه کردم کلی آب اومد از چشمم.

-نه خوبه.

آرام دست زیر پلک هایش کشید:

-دیشب بهش گفتم بابام میاد چک میده برای چراغ ماشین. گفت باشه عجله ندارم.

غزاله خندید:

-کی میاد بابات؟

-الکی گفتم بابا.

غزاله مشغول صحبت با بقیه شد. سوده چرخید و دوباره نگاهش کرد. نگاه میعاد چرخید و میان جمعیت دنبال نگاه او دوید. "عمرا اگه این پولو از من بگیری. به من میگن سوده آکوچی" لبخند نازکی تحویل داد و بعد نگاهش را دزدید. به جمع دوستانش چسبید و دوباره با صدای بلند خندید.

علی به جمعیت اشاره کرد:

-همه تریپ هنری ان. فقط ماییم که اتو کشیده ایم. نگاه یعالمه زلم زیمبو از پسرا آویزونه.
قشنگ معلومه ما مهندسیم.

مانی پوزخند زد:

-کلاس گذاشتی الان؟

-نه بابا چه کلاسی. ما بدبختیم عین خر درس میخونیم آخرش ۱۰ میگیریم. اینا دارن حال
دنیا رو میکنن.

میعاد دست دور بازوهای فیروزه انداخته و به خودش چسبانده بودش:

-ما الان منظورت خودت بودی دیگه؟

-نه با تو هم بودم!

سعی میکرد تمرکزش را به دوستانش بدهد. میان حرفهای آنها باشد. به پشت سرش و پدیده
ی درخشانی که میان جمعیت تک بود فکر نکند. فیروزه را میان بازوانش حس کند و به هیچ
چشم و ابرو و چال دیگری فکر نکند. حتی سکوت هم نکند. به ذهنش اجازه ی فکر کردن
ندهد. به میعاد گذشته اجازه ی بروز ندهد. به پسر بی مسئولیت بی تعهد اجازه ی خود نشان
دادن دهد. بازوی فیروزه را فشار داد "مسئولیت من اینجاست." نگاهش کرد. سرش را بالا آورد
و چشم در چشم شد. "حواسم هست. حواسم هست." لبخند زد:

-چطوری پلاگی؟

فیروزه خندید:

-پلاغی؟ اسم جدیدمه؟

-آره این اسم صمیمیته.

-خوبم.

دوباره مهربان خندید. چشمهای آرایش شده نازک شدند و نگاهش کردند "تو رو بخاطر همه ی متفاوت بودن دوست دارم. من احمق از دسته ی این دختره روزی صدتا عوض میکردم." سرش را کج کرد. از میان جمعیت میدیدش. یک نفر باید می آمد و یک تبارک الله و احسن الخالقین بلند میگفت! چنین چیزی زاده نشده بود. "لامصب آخه شبیه تو هیچ جا نیست." با سری زیر پلک هایش را بالا کشید و نگاه وحشی رام نشدنی اش را از میان جمعیت حواله اش کرد. لبخند نرم آرام لب هایش را از هم باز کرد. بعد چرخید چیزی با دوستانش گفت و غش غش خندید. چالهای دوست داشتنی لب ها را حفر کردند. تن میعاد داغ شد. شعله های خواهش از همه طرف وجودش زبانه می کشیدند.

-چقدر گرمه.

شانه های فیروزه را فشار داد و دوباره لبخند زد. در لبخند گرم فیروزه دنبال چال گونه بود. دنبال همه ی چیزهایی که تجمعی آنطرف سالن با فاصله ایستاده بود. فاصله ای که با یک لبخند کج معنا دار میعاد سابق میتوانست بکل برش دارد. دست به ابروهایش کشید:

-خیلی گرمه. چقدرلفت میدن . اه.

سپ گار را بین لب هایش گذاشت. صدای سیاوش زیر لبی در آمد:

-سیه گار نکش میعاد.

-بابا دیگه همه دارن میکشن.

-همه از بی فرهنگیشونه.

-ای خدا...

سیه گار را برداشت و سر جایش گذاشت. بهانه ی گرما کرد:

-میرم یکم دم در هوا بخورم.

دوباره برگشت و موهای پریشان بلوند را نگاه کرد. "لعتی. لعنتی. باید بگیرم بزنمت." نمیدانست با خودش بود یا دختر آنطرف سالن. کنار در ایستاد. سیه گارش را روشن کرد. زاویه ای انتخاب کرد که در دید فیروزه نباشد. کلافه گوشی اش را در آورد. منتظر پیام بود. اما هیچ خبری نبود "بیا برو گمشو تو تا یه گند جدید نزدی." پک را عمیق تر از حجم ششهایش زد. دوباره به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد. سرش را بالا آورد و به نگاهش نگاه کرد. نگاه منبسط شده به لبخند که هر لحظه با عبور آدمهای مختلف قطع و وصل میشد. میعاد درونش وول میخورد. جایی برای پیاده شدن میخواست. فضایی برای مانور دادن "خب چیه مگه؟ دهاتی شدی باز؟ تو تعهدی به کسی دادی؟ جایی رو امضا کردی؟ اسمت روی کسیه؟ یه رابطه ی سادست. همین. بزرگش نکن " میعاد چموش به تمام تنش سقلمه میزد. لبخند ها و خنده ها و چال گونه ها. نگاه های تیز. موهای پریشان. پلک زدنهای آرام هدفمند.

گوشی در جیبش لرزید. با سرعت بازش کرد. هیجان در کسری از ثانیه با شدت سقوط کرد. فیروزه بود:

-عزیزم بیا در ها رو باز کردن.

عصبی شد. دندانهایش را روی هم فشار داد. اسم سوده را آورد. با سرعت تایپ کرد:

-برنامه ی جبرانتون از کی شروع میشه؟

منتظر ماند تا پیام را بخواند. سوده متوجه نشد. با سیل جمعیت به طرف سالن اجرا میرفت. میعاد سیب گار را کف خیابان انداخت. پایش را رویش فشار داد. دست به موهایش کشید. یقه ی لباس را جلو کشید تا هوا رد و بدل شود "فقط یه رابطه ی معمولیه. هنوز ازدواج نکردم. تعهدی به کسی ندارم" چرخید تا وارد سالن شود. جواب پیام آمد:

-من نمی دونستم شما دوست دختر دارین. چک رو آخر ماه میارم براتون.

دم در خشک شد. درست لحظه ای که هیجان داشت قلبش را پاره میکرد تمام عضلاتش با ضربه ای شدید بی حس شد.

-میعاد بیا دیگه.

سرش را بالا آورد و به علی نگاه کرد که منتظر صدایش میکرد. آب در دهانش خشکید "چیکار کردی میعاد؟! چیکار کردی؟"

قدم های کند را برداشت و کنار فیروزه ایستاد. سعی کرد عادی باشد فیروزه پرسید:

-خوبی؟

سرش را تکان داد. گوشی را توی جیبش انداخت. دندانهایش را روی هم فشار داد "میخواهی با من بازی کنی پس" دست هایش را حائل فیروزه و جمعیت کرد تا کسی موجود ظریفش را اذیت نکند سرش را پایین آورد:

-با تو همیشه خوبم.

فیروزه شانه اش را بالا کشید تا از مورمور شدن تنتش جلوگیری کند. این عادت همه ی
وقتهایی بود که در گوشش پچ پچ میکرد. آرام آرام با جمعیت جلو میرفت "نمیزارم گند برنی
میعاد مینایی. نمیزارم. وگرنه خونت مباحه. " دوباره دندانها را روی فشار داد.

میعاد دستش را گرفته بود. پنجه میان پنجه هایش گذاشته بود. چراغها خاموش بودند و نور
موبایلها و چراغ قوه ها در سالن می رقصیدند. دستها بالا بود و با اوج احساس آهنگ زمزمه
میکرد:

-من عشقت رو به همه دنیا نمیدم...حتی یادت رو به کوه و دریا نمیدم

میعاد نگاهش میکرد. با موزیک زمزمه میکرد دستش را فشار میداد و ترانه را رو به او میخواند.

-اگه دنیا بخواد منو و تو تنها بمونیم...جواب دنیا رو میدم...باتو میمونم واسه همیشه...

چشمک زد و میان بی کلامی موزیک لب زد:

-واسه همیشه.

فیروزه در رقص نورهای سفید گذران چشمهای داغش را می دید.

-خاطرات تو رو چه خوب چه بد حک میکنم...توی تنهایام فقط به تو فکر میکنم

صدای جمعیت بالا کشیده شد:

-واست میمیرم جواب دنیا رو میدم...

فشار دست میعاد بیشتر شد. اشک به چشمهای فیروزه دوید "واست میمیرم"

-فاصله سزای ما نیست...این جدایی حق ما نیست....

دست برد و صدای ضبط ماشین را تا آخر کم کرد.

-چی شد؟ قشنگ بود که.

بیرون را نگاه کرد:

-بدم میاد از این آهنگ.

برف پاکن ها با سرعت چپ و راست میشدند اما سیل باران همچنان ادامه داشت. در جاده ی چالوس پشت ماشینهای ردیف شده در ترافیک دو ساعت بود که منتظر باز شدن راه بودند.

-چیه با اینم خاطره مشترک داری؟

برگشت و نگاهش کرد. با چشمهایی که می توانستند پاره اش کنند. دستهایش را از فرمان جدا کرد و بالا گرفت:

-بخشید بخشید. من حتی حق اعتراض هم ندارم. یادم نبود.

دست به پیشانی اش کشید. کلافه بود. میخواست پرواز کند و فاصله ی شمال تا اصفهان را یک نفس بال بزند. به اتاقش برسد در را بهم بکوبد و پشت میزش بنشیند. هیچ کس نباشد. هیچ صدایی نیاید. فقط بنویسد. بنویسد. بنویسد.

موزیک را عوض کرد. صدایش را کمی زیاد کرد. دست روی لب هایش کشید و صورت سه تیغه اش را ماساژ داد:

-اه چه ترافیکی شد. تا شب تو چالوسیم فقط.

-سرم در گرفته. من پیاده میشم یکم راه میرم.

-بشین داره مثل سیل بارون میاد.

عصبی بود. معلوم بود. همه عصبی بودند. او برنامه ی سفر را بکل بهم ریخته بود. دیروز و انفجارش با میعاد زیر کاسه کوزه ی همه زده بود. میعاد در حالیکه خون بینی اش را با آب دریا پاک میکرد مادام سیاوش را که میخواست جراحتش را چک کند با دست پس میزد. بعد از تمام شدن ماجرا یک ساعتی از ویلا بیرون رفته بعد برگشته و چیزی با سیاوش زمزمه کرده بود. سیاوش با دستهایش حرف میزد. تند تند تکانشان میداد و چیزی میگفت. از پنجره ی بالا میدیدشان. دست آخر سیاوش به ویلا آمد ساکش را داد و میعاد از در ویلا بیرون زد. صدای سیاوش را از طبقه ی پایین می شنید که برای بقیه توضیح میداد میخواد بره تهران. با صدایی که ناامیدی اش بیش از همه چیز توی ذوق میزد.

شیشه را پایین داد:

-حالم داره بهم میخوره.

-یه شکلات بخور.

-میرم پایین.

-میگم بارون میاد! بشین.

در را باز کرد. صدایش را شنید که زیر لبی غرید:

-گند بزنن تو اخلاقت فیروزه.

زیر سیل باران از میان ماشینها زیکزاک رفت تا به حاشیه ی جاده رسید. در خودش خم شد.
شلاق قطرات باران روی صورتش حالش را بهتر میکرد.

تا دم خانه دنبالش آمد. فیروزه کلید به در انداخت:

-نمیای تو؟

-نه عزیزم برم بچه ها رو هم برسونم. سرمم درد میکنه.

-یه مسکن بخور.

-باشه عزیزم. در ها رو...

-قفل میکنم...

-صبر کن...

یک قدم برداشت و داخل آمد . پشت در حیاط ایستاد و دست دور کم -رش انداخت. ب-
وسیدش:

-این مسکنم بود. خوردم.

-دیونه! یه موقع صابخونه میبینه!

-ساعت ۱۲ شب غلط کرده سر بکشه.

با هم بالا را نگاه کردند. چراغها خاموش بود.

-شبت بخیر عزیزم.

شب تو هم.

در را بست. نفس عمیقی کشید و به طرف پله ها رفت "بهت گفتم اشتباه میکنی فیروزه. دیدی؟
میعاد دوستت داره. "در را به داخل هل داد. دست رو کلید برق کشید "خفه شو خستم".

حوله را پوشید و کم -ربندش را بست. فقط چراغ آشپزخانه روشن بود و کوهی از ظرفهای
نشسته روی پیشخوان. صدای خر و پف علی در سالن می پیچید. کنار پیشخوان ایستاد و
دنبال گوشی اش گشت. سرش هنوز ضربه میزد. آنقدر که داد زده و با موزیک همراهی کرده

بود آنقدر که تلاش کرده بود تا به اتفاق افتاده مسلط شود سرش در حال انفجار بود. به صفحه ی گوشی نگاه کرد. جز چند پیام اینستاگرام و یکی دو جک از گروههای مختلف خبری نبود "کوچولوی زرنگ میخواد از یه در دیگه وارد شه" پوزخند زد. کلاه حوله را با دستهایش تکان داد تا خیزی موها گرفته شوند. "من صد تا مثل تو رو بردم لب چشمه ...تو نمی دونستی من دوست دختر دارم؟" حرص داشت. تمام مغزش پر از حرص بود. انگار جمجمه اش داشت مغزش را فشار میداد. "حالت رو میگیرم. تو از عمد زدی چراغ ماشین منو خرد کردی حالا هم واسه پولش باید دنبالت بدوم بعد برام ناز هم بکنی؟" گوشی را روی پیشخوان انداخت. لباسش را از روی جا رختی برداشت "توپ رو میندازه تو زمین خودم. هه. بچه پر رو. از پشت بابام پایین نیومدم اگه تو رو نشونم سر جات" دوباره دندانها بهم ساییده شدند. لباس را با عصبانیت تن کرد. ضربان سر درد در سرش غوغا کرده بود. به طرف گوشی شیرجه زد. در لحظه بدون فکر پیام داد:

-چک نهایتا برای دوم سوم آبان باشه.

ارسال کرد. قلبش ضربان گرفت. به ساعت نگاه کرد. از یک گذشته بود. آب دهانش را قورت داد "اینکارا چیه میکنی؟ معطل این یه ریال دو زاری؟" گوشی را بین انگشتانش فشار داد "خفه شو. این جوجه ی سر از تخم در آورده رو..." جواب پیام آمد:

-ولی شما گفتین عجله ندارین. تازه گفتین قسطی هم قبول میکنین. قرار بود مشتری بشم.

نور سفید و آبی موبایل روی صورت و موهای خیسش پهن شده بود. عصبی شد داشت تند تند مینوشت که استیکر قلب رسید. چشمهایش را روی هم فشار داد نوشته را ارسال کرد:

-اون موقع یادم نبود دوست دختر دارم. الان یادم افتاده!

قطره آب چکیده از مویش روی صفحه ی گوشی را با دست کنار زد. "الحق که بچه ای میعاد.

بابا حق داره "نفس پر از خشمش را بیرون داد. گوشیا پیام جدید در دستش لرزید:

-آهان.

-شمام از این به بعد وقتی عمدا میزنی به ماشین کسی حواست باشه دوست دختر داره یا نه.

-چقدر عصبانی هستین!

-شبتون بخیر. چک برای دوم تا سوم آبان.

جوابی نیامد. گوشی را روی پیشخوان انداخت به لیوان خورد و لیوان از ارتفاع افتاد و تکه تکه شد.

۰

۹۴-۹-۱۲، ۱۲:۰۴ عصر

-به ساعت نگاه کن. سرت بالاتر. خوبه. اخم کن. اخم کن. آهان. خوبه. رضا رفلکتور رو بده چپ. خوبه. سه دو یک...

فلش ها همزمان با هم از همه طرف روشن و خاموش شدند.

-پلک زدی دوباره. میعاد! چته تو امروز؟

دستش را رها کرد. سرش را بالا آورد و به عکاس نگاه کرد.

-چته؟ هان؟ اون از صورتت که معلومه دوباره نخوايیدی چشمت پف داره اینم از حواست.
کجایی؟

جلو آمد و یقه ی لباسش را مرتب کرد. زل زد به چشمان میعاد:

-این عکس قراره بره رو بیل بورده. اوکی؟

سرش را ریز تکان داد.

-آماده ای؟ یبار دیگه...

عقب عقب رفت و جلوییش روی زانوهای خم شد:

-نگاهت به ساعت. خوبه. اخم کن. اینقدر پلک نزن. سرت یکم کج. رضا رفلکتور. سه دو یک...

نخ سوابیده بود. از بعد از رساندن فیروزه به بیمارستان با آن خونریزی ناگهانی زمین خوردنش و گفتن جمله ی من سقط کردم دیگر نخ سوابیده بود. تمام شب دور و بر بیمارستان پلکیده بود.

-خوب شد؟

عکاس به دوربین نگاه میکرد:

-نه. یکی دیگه.

تمام ذهنش درگیر بود. اصلا آنجا نبود. حواشش پی تمام آنچه بود که در بیمارستان اتفاق افتاده بود. صدای مردی که وسط محوطه ی بیمارستان با سیاوش جر و بحث میکرد: بچشو انداخته

سیاوش! بچشو! عمدا انداخته! خونه این مرتیکه چه غلطی میکرده؟

با دست های کشیده به او که گوشه ای ایستاده بود اشاره میکرد. قرار نبود هیچ چیز اینطور شود. قرار نبود او به ماجراهای زندگی برگردد. قرار بود بیاید و گوشه ای کز کند و باقی این ده سال طرد شدن و دلزدگی را تنها ادامه دهد. اما بازی زندگی دست از سرش بر نمیداشت. مرد زیر دستهای سیاوش که سعی میکرد آرامش کند کوبیده بود. به سمت او چند گام بلند برداشته بود. میعاد از جایش تکان نخورده بود. حالا دیگر آن پسر بیست و دو سه ساله نبود که سرش برای دعوا و داد و بیداد و ناموس پرستی درد بکند. وسط این ماجرا اون هیچ ناموسی نداشت و بی ربط ترین مهره دقیقا خودش بود. جلو آمد یقه اش را گرفت. نگهبان بیمارستان از کابینش بیرون آمد. پیشانی به پیشانی میعاد چسباند. چشمهایش داغ و نگاهش عصبی بود. حتی صدای کشیده شدن دندانهایش رو هم می آمد. سیاوش خودش را رساند. صدایش میکرد و سعی میکرد جو را آرام کند. مرد اما بدون کلمه ای حرف یقه اش را ول کرد و رفت.

-یبار دیگه. این شات باید اوکی در بیاد میعاد. نگم دیگه. از این به بعدم هر وقت نخوابیدی نیا استودیو. آماده؟

به ساعت مچی درشت با لبه های طلا و حرکت کند عقربه ها نگاه میکرد. زیر نور داغ فلش ها چشمهایش در تلاش برای باز ماندن میسوختند. خسته بود. عصبی بود. درگیر بود.

-سه دو یک...

دستش را پایین انداخت. ملتمسانه از همه ی جزییات آتلیه میخواست که این عکس خوب شده باشد. دیگر حتی نمی توانست درست روی پاهایش بایستد.

-پرفکت! همینه. عالی شد. بیا ببین میعاد.

گذرا نگاهی به عکس در صفحه ی دوربین انداخت:

-برم دیگه؟

-رضا بریز عکس رو روی سیستم. آره برو. خوب استراحت کن. فردا ۸ اینجا باش. میریم باغ.

لباسهای خودش را از روی آویز برداشت. لباسهای مارک دار را از تن بیرون کشید. به گوشی اش نگاه کرد. مـستاصل برای سمانه نوشت:

-حالش خوبه؟

نفرستاد. لباسها را عوض کرد. رنگ پریده و و آن حال نزارش از جلوی چشمانش نمی رفت. دستهای بی جانی که دستش را چنگ زده بودند. همان دستهایی که عید لب ساحل با چنان قدرتی به صورتش کوبیده بودند که خون از بینی اش فواره زده بود. "حق داری. حق داری و من هیچ کاری نمی تونم بکنم." دکمه های شلوارش را بست "کاش بخشیدن من مثل عاشق شدن کار یه لحظه بود" ساعت خودش را به مچ بست. عینکش را به چشم زد و بدون اینکه دیگر خودش را در آینه ببیند موهایش را درست کند و عطر به شاهرگ بپاشد از اتاق بیرون آمد "وقتی بابام منو نمیبخشه از هیچ کس توقع ندارم. تو که ...باید سنگسارم میکردی"

وسط سالن ایستاد:

-من رفتم آقای طلوعی.

صدای عکاس از داخل اتاق بلند شد:

-فردا ساعت ۸. دیر نیای.

دوباره گوشی را نگاه کرد. پیام هنوز ارسال نشده روی صفحه بود. ارسال کرد. به خودش در آینه ی آسانسور نگاه کرد. دیگر جایی برای حماقت های گذشته وجود نداشت. حالا همه چیز به طرز غریبی رنگ و بوی منطق و جا افتادگی داشت. اما برای او... فیروزه هنوز همان دختر ۱۹ ساله بود. با تمام جا افتادگی چهره و گرد انکار ناپذیر افسردگی که تمام شور جوانی را از چهره اش گرفته بود. هنوز همان دختری بود که میشد جوری متفاوت دوستش داشت. جواب پیام آمد:

-خوبه. میعاد تو رو خدا این طرفا نیا. حامد خیلی کفریه.

دوباره به آینه نگاه کرد. باید به خانه میرفت و می خوابید. زمان این کارها گذشته بود. زمان عاشقی و خرید های مخصوص یک پسر ۲۲ ساله. فیروزه حالا یک زن شوهر دار بود.

****رفلکتور:** صفحه ی منعکس کننده ی نور است که معمولا آنرا در سمت سایه ی سوژه قرار میدهند تا بتواند با انعکاس نور در قسمت سایه، آنجا را روشن کنند. کاربرد دیگر رفلکتور این است که میتوان از تابش مستقیم نور به سوژه جلوگیری کرد و نور را نخست به رفلکتور تاباند و سپس نور نرم و کنترل شده را به سمت سوژه هدایت کرد.

:

۹۴-۹-۱۲، ۱۲:۰۴ عصر

سوده جلو نشست. بطور قراردادی جایشان در ماشین جایشان در ماشین مشخص بود. در را کوبید و کیفش را روی پاهایش گذاشت. سریع سایه بان را پایین کشید تا خودش را در آینه ببیند:

-حالا تا دوم سوم باید چکشو بدم.

مریم دنده عقب گرفت:

-بعد میگن اصفهانیا خسیسن. بگو بهش نمیری برای این پول. خوبه پولت از پارو بالا میره.

دستش را از پشت صندلی سوده برداشت و به خیابان اصلی افتاد. سوده پشتش را به در تکیه داد و نگاهش کرد:

-اصلا مسئله پول نیست براش. یعنی بهش برخورده حالا.

غزاله پوزخند زد:

-پسرا همینطورن. وقتی تو روشن میاری که دارن چه غلطی میکنن تازه دور بر میدارن و گرد و خاک میکنند که فکر کنی تقصر از خودته.

سوده کرم مرطوب کننده را به دستهایش مالید:

-خدایی تا هفت هشت روز دیگه من از کجا این پولو بیارم؟

بعد خندید:

-وای فکر کن بره مثلا شکایت کنه.

ستاره بلند بلند خندید:

-با افسر میاد سر کلاس. میگه سروان اونه. به تو اشاره میکنه.

هر چهار دختر بلند بلند خندیدند. کرم را به طرف غزاله گرفت و همانطور که پوست دستش را

ماساژ میداد گفت:

-وای بچه ها نخندین. من الان نمیدونم چکار کنم.

غزاله اضافه ی کرم را روی دست ستاره کشید:

-خب بگو بابا جانت بیان چک بدن دیگه.

-وای مسخره بازی در نیار. حالا کو تا من برم شیراز. بعدم به بابام بگم میگه خودت بده تا حواست رو بیشتر جمع کنی.

مریم سرایشیی ورود به اتوبان را با سرعت طی کرد:

-خب برو سراغ همون یارو کی بود که گفתי عکاست بوده.

-پور میری. آره ولی من حالا که نمیرم شیراز. بعد تازه اگه برم مگه این پول میده به این راحتیا. چکار کنم؟

ابروهایش افتادند . با حالتی بچه گانه به مریم زل زد:

-هان ماری؟.

-هیچی به روی خودت نیار. نمیاد دنبالت بگه پوله منو بده که. بالاخره بقول خودت خیلی جنتلمن تشریف دارن.

ستاره از پشت سرش گفت:

-حالا واسه چی اینو گفתי بهش که حرصی بشه؟ خوب داشت اوکی میشد دیگه پ چه مرگت شد یهو؟

سوده صاف نشست و بیرون را نگاه کرد:

-خب بالاخره یه نازی نوزی. نمیخوام که به نظر بیاد دارم دنبالش میدوم.

مریم خندید:

-اصلا همه که به نظر نمیاد. اصلا هم که اون نفهمیده.

سوده مقنعه اش را مرتب کرد:

-نه خیرم.

-از جمله ی عمدا زدین به ماشین خیلی خوشم اومد پیداست از این پسر ببو گلابی ها نیست. تو عمدا زدی.

-نه خیر. مگه دیوونم؟

مریم چشمهایش را تنگ کرد:

-عمدا نزدی؟

سوده بیرون را نگاه کرد:

-نخیر.

-باشه در هر صورت که اون فهمیده داری نخ میدی.

لب‌های سوده به شیطننت با لبخند باز شد:

-انقدر دوست داشتم اونموقع که عصبانی شده بود پیام میداد از نزدیک میدیدمش. وای عاشق
مرد عصبانی ام.

چشمهای مریم گشاد شد:

-اه اه. جمع کن خودتو. حالمو بهم زدی. مثل زنای صد سال پیش.

غزاله خمیازه کشید و در حین خمیازه گفت:

-به نظر من بهترین راه اینه که یه دوست پسـر مایه دار دیگه پیدا کنی ازش قرض کنی بدی
به این . بعد باهاش که دوست شدی با اون قبلیه بزنی بهم. بیزینسیه برا خودش.

سوده سرش را به صندلی تکیه داد:

-حالا هی مسخره کنید. من یکاری میکنم که این آدم دنیا رو بریزه به پای من. یه تومن دو
تومن که چیزی نیست.

-اوهوک...فعلا که تا این لحظه فقط ریدی عزیزم.

-غزاله.

چرخید به سمت عقب:

-یکم با این سمانه دوست بشو ازش حرف بکش.

-وای ولم کن. دیروز برای یه مانتو که آورده بود تو هر جمله صد تا تیکه مینداخت فقط. اصلا حوصله ی این بشر رو ندارم.

-آقا! یکم همینجوری باهاش حرف بزن زیر آبی یه سوالایی بپرس. میخوام بدونم رابطش با فیروزه در چه حدیه.

-گفتم بهت گفت قصد ازدواج دارن.

-خب باشه! همه پسرا کلا اولش قصد ازدواج دارن.

ماشین نزدیک فلکه ی دانشگاه میشد. مریم برای ماشین جلویی بوق زد:

-همشونم نه. الان دو ساله من با آرمانم. خاک بر سر تکلیف خودشم نمیدونه.

سوده رو به غزاله ادامه داد:

-بین مثلا واسه چی فیروزه خونه گرفته اگه واقعا باباش وضعش اینطور که میگین اوکیه. حتما خونه گرفته که راحت باشن بتونن هی برن گند کاری کنن.

خیابان دانشگاه صبح زود همیشه پر ترافیک بود. مریم دستش را به شیشه تکیه داده بود:

-خب به تو چه؟ چیش به تو میرسه؟

سوده دوباره صاف نشست:

-وا ماری همه اینا کلی تاثیر داره.

ستاره خندید:

-این همه جزء نکات ریز نقشه است ماری. تو در جریان نیستی.

سوده در حالیکه غش غش می خندید دستش را عقب برد:

-بزن قدش ستاره.

صدای غزاله بلند شد:

-اوه اون ماشین جلویی بعد این پرایده میعاده؟ سوناتاهه؟

سوده با سرعت صاف نشست و سرک کشید:

-وای آره. ماری ماری یجوری برو تو پارکینگ بزاری کنارش. باشه؟

-ولم کن چه دل خجسته ای داری تو. میخوای بزنی ایندفعه آینشو خرد کنیم؟

-ماری نه برو ترو خدا. بزار کنارش. میخوام سلامش کنم ببینم میزان عصبانیتش چقدره.

میعاد وارد پارکینگ شد و مریم پشت سرش. ماشین میعاد با سرعت وارد اولین جای پارک شد:

-مریم خوبه بزار کنارش جا هست.

سوده سرش را پایین انداخت و خودش را به کیفش مشغول کرد. صدای موزیک ماشین میعاد قطع شد. با اخمهایی که از پشت شیشه های مربعی عینک آفتابی هم میشد شدتشان را تشخیص داد برگشت و داخل ماشین را نگاه کرد. سوده سرش را بالا آورد. با اخمی نازک و زنانه. لب های افتاده و دلخوری چشمهای کش آمده. میعاد در ماشین را باز کرد. پیاده شد. پاهایش را زمین کوبید. سوده به موقع در ماشین را باز کرد:

-سلام.

پشتش را به میعاد کرد تا در را ببندد. میعاد کیفش را از علی گرفت:

-سلام.

سرد عصبی یخ زده.

ریموت را زد و به دوستانش پیوست. سوده کنار صندوق ایستاد:

-آقای مینایی.

میعاد ایستاد. در نور افتاب که صبح پارکینگ را درخشان کرده بود برگشت و با همان اخمها نگاهش کرد. دوستانش رفتند.

-بله.

سوده چند قدم برداشت. با همان اخم و دلخوری وسوسه انگیز زنانه:

-ببخشید...

سینه به سینه اش ایستاد. قدش بلند بود و اختلاف ارتفاعش با میعاد نهایتاً ۸۷ سانت بود:

- پدرم فهمیدن عجله دارین گفتن پول رو میریزن به کارتم. فقط من فاکتور رو گم کردم. شناره کارتون رو بفرستید فردا میریزم به کارتون.

اخم های میعاد باز نشد. فقط در سکوت نگاهش کرد:

- میفرستم براتون.

- اگر هم میدونینخیلی احتیاج دارین بهش همین امروز عصر میریزم.

طعنه ی کلامش چسبید. دقیقاً روی اعصاب میعاد. طوریکه اخمهایش صد برابر شد. به دوستان سوده نگاه کرد که دورتر منتظرش ایستاده بودند. صدایش را پایین آورد:

- من به این پولها هیچ احتیاجی ندارم خانم محترم. دو سه برابر این پول خرج یروزه منه. شما حواستو بده به کارات.

سوده آرام پلک زد:

- من حواسم هست. ولی فکر میکردم جنتلمن تر از این حرفا باشید.

انگشتش را گذاشته بود روی نقطه ضعف میعاد و داشت با زور فشار میداد. میعاد لب هایش را خیس کرد:

- منظورت رو واضح بگی و خودتو منو دور نزن زودتر به هدفت میرسی.

پوزخندی ملایم لب‌های سوده را کج کرد:

-هدف! خیلی سر خودتون معطلین.

-یه چیزی تو همین مایه‌ها.

-میخاین اسکونت و سود این چند روزی که عقب افتاده رو هم حساب کنین بگین.

میعاد عینکش را بالا داد. حتی یک ذره از گره‌ی آن ابروهای بلند مرتب کم نشده بود با دقت از نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن به سوده نگاه کرد:

-به نظرم شرط بندیتو بزار رو یکی دیگه. به کاهدون زدی.

دور زد:

-شماره کارت رو میفرستم برات.

سوده پوزخند زد "پر رو" سرش را بالا گرفت و به طرف دوستانش رفت.

ۛ

۹۴-۹-۱۳، ۰۲:۳۶ عصر

پنج دقیقه بعد از آمدن استاد، فیروزه رسید. با آنکه میعاد کیفش را کنار سمانه روی میز دیده بود از خودش خبری نبود. با آن هیکل ظریف از لای در داخل خزید و با سرعت بین صندلی‌ها خودش را به سمانه رساند. میعاد با اخم رفتنش را نگاه کرد. پا روی پا انداخته و با خودکار روی جزوه ضربه میزد. همینکه فیروزه نشست میعاد گوشی‌اش را در آورد. و پیام نوشت:

-کجا بودی؟

فیروزه در حال درآوردن جزوه از داخل کیف به گوشی اش روی دسته ی صندلی نگاه میکرد.

-رفته بودم دانشکده شیمی این تایپ هامو تحویل بدم. خوبی؟ سرت بهتر شد عزیزم؟

-توی دانشگاه تحویل بدی؟

-آره گفتم نخوام عصر تا اونجا برم.

میعاد چرخید و نگاهش کرد. اخمها از صبح و پارکینگ و سوده به هیچ طریقی باز نشده بودند. حتی وقتی علی پرسیده بود این دختره چی میخاد حوصله ی توضیح دادن نداشت. کلافه بود. یک نفر تمام نقطه ضعف هایش را فشار داده بود.

-نمیخواد توی دانشگاه ببری فایل تحویل بدی و بگیری تا آبرومون رو نبردی.

پیام را فرستاد و دوباره با خودکار روی جزوه ضرب گرفت. نگاه فیروزه نکرد. جوابی نیامد. ده دقیقه بعد برگشت و نگاهش کرد. با جدی ترین حالتی که ممکن بود داشت درس گوش میداد و مینوشت. میعاد با بی قراری پایش را تکان داد. به گوشی اش نگاه کرد. به اسم سوده. "فکر کرده من محتاج پولی ام که این قراره بده" پوزخند زد. سرد و عصبی. "خوب خاک بر سرت وقتی بطور رفتار میکنی زود بدین زود بدین همین میشه. احمق" شماره کارتش را نوشت. برای فرستادن معطل کرد. انگشتش را میان صفحه گوشی و هوا معطل نگه داشته بود. از عصبانیت و کلافگی اش کلافه تر بود. از حال بدش کلافه بود. میخواست حالش خوب باشد. هیجان داشته باشد. منتظر اتفاقات خوب باشد "خوب دهنه سرویس آقای مینایی. یه کلمه گفت نمیدونستم دوست دختر داری برخوردن نداشت. ریدی تو اعصابمون از دیشب" انگشت را پایین آورد روی ارسال زد و صاف نشست. منتظر که جوابی برسد. به صفحه خیره خیره نگاه کرد "حالا برای اینکه کلاس کارت حفظ بشه پول رو که آورد پیش بده. کلی هم کلاش بالاتره" با این

فکر لبخند زد. همانطور که به صفحه ی گوشی نگاه میکرد.

-نمیخواه تو ی دانشگاه ببری فایل تحویل بدی و بگیری تا آبرومون رو نبردی

پیام را خواند. یک بار دو بار چندین بار. دستهایش یخ کرده بود. "آبرومون رو نبردی؟" پوست دستش را ماساژ داد. به این حرفهای میعاد برای کار عادت داشت. به طعنه هایش گرچه خیلی کم شده بود اما این یکی نمی دانست چرا اینطور سوزاندش. "حساس شدی فیروزه. همین" نگاه به میعاد نکرد. گوشی را توی جیبش گذاشت و جزوه را باز کرد. به صفحه که نگاه کرد بی جهت تصویر پیامی که میعاد آن شب فرستاده بود برایش روی صفحه تداعی شد: آگه قول میدی شیشه ای چیزی نشکنی دیگه جبران کن" تیغه ی بینی اش را فشار داد و چشمهایش را باز و بسته کرد "حساس شدم. فقط همین. چیزی نیست." چند جمله نوشت. با بکار گرفتن تمرکز شدید که دست آخر طاقت نیاورد و از هم گسیخت. به میعاد نگاه کرد. داشت چیزی با گوشی مینوشت. منتظر تکان خوردن گوشی در جیبش بود. ولی صدایی نیامد. گوشی را در آورد و نگاهش کرد. پیامی نبود. میعاد لبخند زد. همانطور که به صفحه گوشی خیره بود "یه اتفاقی داره میفته." احساس میکرد تمام نیرویش از کف دستهایش دارد بیرون میزند. کف دستها را فوری بهم چسباند "همین امروز به روش بیار. بگو که دیدی چی نوشت. زود" به جزوه اش خیره شد "نه من نمی تونم. من خجالت میکشم" فیروزه ی وحشی پس سرش زد "ای خاک بر سرت." فیروزه آرام درونش پر بغض شد "میعاد من این کارو نمیکنه. میعاد با بقیه مردها فرق داره" سرش را کج کرد و دوباره میعاد را نگاه کرد. داشت تند تند چیز دیگری مینوشت.

سوده روی صندلی اش جابه جا شد. دست جلوی دهانش گذاشت و سرش را به گوش مریم نزدیک کرد:

-شماره کارتش رو فرستاد.

مریم سرش را تکان داد:

-چشمتم کور. یه ساعت تو ماشین روضه میخونی من تا یه هفته دیگه این پولو ندارم بده بعد زرت رفتی بهش گفتمی تا فردا میدم؟

سوده لبش را گاز گرفت:

-وای آقا آره. میخواستم کم نیارم.

-خب پس حقته.

مریم به استاد نگاه کرد.

-حالا چیکار کنم؟

-من نمیدونم. برو جورش کن بده.

سوده به جان ناخنهای بلند مانیکور شده با طرح ظریف لاک رویشان افتاد. به شماره ی کارت میعاد روی صفحه گوشی اش نگاه میکرد. در سرش پر از تمام جملاتی بود که می توانست بگوید. اما داشت با ظرافت تک تکشان را بررسی میکرد. دست آخر بلند شد و از کلاس بیرون رفت. ساعت ۹ صبح شماره ی خواهرش را گرفت:

-سلام آزاده. خوبی؟

صدای خواهرش خواب آلود بود:

-سلام. کله سحر زنگ زد!

-کله سحر نیست دوباره تا صبح پای پوکر بودی تو؟

-خب بگو خوابم میاد.

-پول میخوام.

-ندارم.

-با یه بچه مایه دار ترونی تصادف کردم. چراغش رو شکوندم. خیلی خوبه آزی. خیلی.

-خب بعد تعریف کن الان من خوابم.

-آرش چیکار کرد؟

-هیچکار.

-خاک بر سر جفتتون. دلمون خوشه شوهر خواهرمون وکیله. بیدار شدی زنگ بزن بهم.

-باشه.

-آزی پول میخوام. حدودای یک و نیم دو.

-بمیر.

تماس قطع شد. پشت در کلاس ایستاد. دوباره کمی با ناخنها ور رفت. بالاخره از میان جمله

های مغزش بهترینش را انتخاب کرد برای میعاد نوشت و فرستاد:

-تا شب واریز میکنم. اسکونتش رو حساب کردین؟

قبل از آنکه به صندلی اش برسد جواب میعاد آمد:

-شما اصل پول رو بریز اسکونتش رو بردارین با دوستاتون برین قاقالی لی بخرین.

سوده پوزخند زد:

-خودم حساب میکنم با سودش میریزم به حسابتون.

-مثل جبران کردنتون؟

با بلندی ناخنهایش روی میز ضربه گرفت. صدای مریم در آمد:

-نکن.

داشت فکر میکرد. خندید و نوشت:

-اوکی من با جبران موردی ندارم.

-پس جبران کن.

در حال نوشتن بود که پیام بعدی میعاد رسید:

-فقط جبراناش رو من میگم که چی باشه

-خب؟

-دعوتم رو قبول کنین برای یه بعد از ظهر قهوه.

نفس سوده با فشار بالا کشیده شد. لبخند تمام خطوط صورتش را پر کرد. چالهای گونه با فشار در حال پاره کردن پوست بودند.

-آهان.اوکی

-امروز؟

با آرنج به پهلوی مریم زد. صفحه ی گوشی را به سمتش گرفت. مریم تند تند پیام ها را خواند:

-وا. دیوونست این؟ صبح میخواست بزنت دو ساعت بعد...

صدای استاد در کلاس پیچید:

-خانم ها... صحبت نکنید لطفا.

سوده سریع گوشی را بین پاهایش گذاشت. بعد تایپ کرد:

-نه امروز کلاس دارم. بعدش هم باید برم پول یه بنده خدایی رو بریزم به کارتش. خیلی عجله داره!

-من وساطتتون رو میکنم که عجله نداشته باشه طرف...

-آخی مرسی واقعا.

-اوکیه؟

-فردا.

-ساعت ۷.

-باشه.

-مرسی...بانوی زیبا.

سوده کف دستش را جلوی دهانش چسباند و نفس پر هیجانش را با لبخندی لرزان میان دستش خالی کرد.

.....

پایان نامه ی قطور را به سینه اش چسبانده و زیر شر شر باران ناگهانی اواخر مهر ماه طول کوچه را می دوید. مقتعه اش را روی برگه ها کشید و کلید را به در انداخت. کل حیاط پر از چاله های آب کثیف شده بود. با سرعت از پله ها بالا رفت. ایوان پر از آب بود:

-وای چه بارونی. چرا کج میزنه؟

در ورودی را به داخل هل داد همین که پایش را روی موکت گذاشت صدای چلپ چلپ آب بلند شد:

-ای وای.

نگاهش از روی موکت تا وسط راهرو رفت. همه جا غرق آب بود:

-وای وای چه افتضاحی.

به ایوان نگاه کرد. بارانی که به سمت ایوان می آمد از درز در به داخل راه پیدا کرده بود. جورابهایش را در آورد پاچه شلوار تنگش را بالا زد. پایان نامه را روی میز وسط سالن گذاشت:

-حالا چکار کنم. وای...

به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند و آماده ی جنگ جدید با نقص های متفاوت خانه اش شود. اما همین که در اتاق را باز کرد خیزی موکت اتاق هم به چشمش آمد:

-وای خدا...خونم رفته زیر آب که.

با سرعت فرش را بالا زد. دکمه های مانتو را باز کرد و روی تخت انداخت. مقتعه را از سرش بیرون کشید. موهای آشفته دور و بر صورتش ریخت:

-الان واقعا نمی دونم باید چکار کنم.

موها را از کناره های صورت عقب زد. با سرعت به طرف آشپزخانه دوید. چند دقیقه بعد با جاروی دستی بلند داشت سعی میکرد ایوان را از آب خالی کند. در حالیکه لباسش زیر باران خیس شده و شدت باران هم کم نشده بود.

-فایده نداره.

به سالن برگشت:

-باید یه چیزی بزارم زیر درز در.

میان وسایلش دنبال چیزی بود که بتواند از آن استفاده کند:

-زنگ بزنم به میعاد. بیاد کمکم کنه. حالا میاد یک عالمه غر میزنه.

یکی از مانتوهای قدیمی که قصد داشت بزودی دور بیندازد را بین درز در اتاق خواب فشار داد. خیزی با سرعت روی پارچه ی کرم رنگ در حال پخش شدن بود. میعاد جواب نداد.

-پارچه ندارم آخه.

دست در کمد کرد و یکی دو تیشرت بلا استفاده بیرون کشید:

-فوقش بعد میشورمشون.

بی جهت برگشت و به ساعت روی دیوار سالن نگاه کرد. ۷:۳۰ شب بود.

با صدای زنگ موبایل آخرین لباس را بین درز در سالن چپاند و روی گوشی پرید. سمانه بود:

-چطوری؟

-وای سمانه نمی دونی خونم چه افتضاحی شده.

-چی شده؟

-بارون از لای در اومده تو سالن و اتاقم غرق آب شده.

-وای جدی؟ چه ربطی به اونجا داره؟

-بارون کج زده ایوون پر آب بود.

-ای بابا. حالا چکارش کردی؟

-هیچی چکار کنم. هر چی لباس دم دستم بود کردم لای درز در. بندم نمیاد بارون لامصب.

-آره این وقت سال اصلا تعجب کردم. فردا حتما در و پنجره هاتو باید باز بزاری تا خشک بشن.
حالا یک بوی نم و نایی میگیره.

به دستهای خیسش نگاه کرد:

-احتمالا تا فردا من اینجا غرق شدم دیگه.

سمانه خندید:

-آره امشب پمپ اکسیژن ببند به خودتو بخواب. گرفتی پایان نامه رو؟

-آره. وای اینقدر زیاده که خدا میدونه. فکر کنم یه سیصد صفحه ای باشه.

-خب بده من صد صفحه اولشو میزنم برات.

-مرسی نه میزنم خودم. تا امتحانا شرع نشده میرسم خودم بزنم.

-فیروزه دایی زنداییم اومدن اصفهان. اومدن خونه ی عنتر خانوم رو ببینن.

-آهان. خب؟

دوباره پایان نامه را ورق زد. فکر کرد که حتی بیشتر از سیصد صفحه است.

-هیچی اومده بودن اینجا خود غزاله هم بود. الان رفتن بیرون با داییمو و مامانش. اومده بود دوباره از من اطلاعات بکشه.

فیروزه پایان نامه را کمی عقب هل داد. به در سالن و لباسهای مچاله شده که در حال خیس شدن بودند نگاه کرد.

-ایندفعه داشت سعی میکرد خیلی زیر آبی و نامحسوس از تو بپرسه.

بالای سر لباسها ایستاد دست روی شیشه گذاشت و چشمهایش را به حلقه ی دستش نزدیک کرد تا ببیند باران در چه حال است:

-من؟

-آره. بگو آخه بچه ما خودمون تو لوله بخاری زندگی میکنیم تو میخوای منو سیاه کنی؟ استعداد زیر آبی سوال کردنم نداری.

-چی میگفت؟

بی جهت دوباره پیام میعاد جلوی چشمش می رقصید.

-هیچی خونس کجاست و چرا خونه گرفته و رابطش با میعاد در چه حده.

فیروزه دست سر دلش گذاشت و دلشوره شدیدش را چنگ زد:

-واسه چی میپرسید؟

-نمیدونم. ولی مطمئن شدم که اینا یکیشون برای میعاد برنامه ریخته. اینم میفرستن جلو که از من اطلاعات بکشه. میخان بدونن میعاد با تو در چه حدیه. فقط نمیدونم کدومشونه.

فیروزه به مرز خیسی و خشکی موکت خیره شد "من میدونم " سرش را تکان داد. تکان داد تا این فکر از سرش بپرد. کسی پس سرش مادام توجیهش میکرد "حق نداری به عشقت شک کنی. حق نداری".

-فیروزه الو؟

-بله.

-کجایی؟ حواست به میعاد هست؟

-برای چی؟

-برای همین حرفا. اونسری هم بهت گفتم اینا گرگن. اصلا از ریخت و قیافه هاشون پیداست. خصوصا اون مریم میر.

-هوم.

-اون سوده هه میدونستی مدله؟ همون چشم آبی.

فیروزه چشمهایش را روی هم فشار داد. دلش زیر و رو میشد.

-نه.

-آره نکبت عملی. همه وجودش عمله. والا ما معنای مدل رو هم فهمیدیم. تازه غزاله چه کلاسی میذاره. میگه آره مدله و برای هر شاتی که ازش بگیرن کلی پول بهش میدن. تو اینستاگرامم پیج داره. بخاطر اینم که شده من میرم یه پیج میسازم اینستا این نکبت را ببینم. والا این روزا همه مدلن. الان منم میرم بینمو عمل میکنم گونه میزارم لب لامو میکنم سه کیلو لنز میزارم میشم مدل. نمیشم؟ تازه میگه لیسانس کامپیوترم داره. نرم افزار.

عکسش پشت پلکهای فیروزه می رقصید. وقتی میعاد روی عکس ضربه زده و عکس بزرگ شده بود.

-انگار از همشونم بزرگتره. ۲۱ ۲۲ سالشه گویا. من نمیدونم اینا با این ریخت میان دانشگاه چطوریه حراست بهشون گیر نمیده. خدایا کاش همشونو از دم اخراج میکردن.

22-سالشه؟

-نمیدونم. فکر کنم.

-سمانه من برم لباسا دوباره خیس شدن.

-باشه اگه چادری چیزی داری بزار ایوون رو خالی کن آبشو

گوشی را قطع کرد. به لباسهای خیس شده نگاه کرد. دوباره شماره ی میعاد را گرفت. جواب نداد.

"کجایی؟" دست کنار شقیقه اش گذاشت "میعاد اینکارو نمیکنه. میعاد مرد منه. من غیر از میعاد هیچکسو ندارم" بغض سنگین را فرو داد. لباس پوشید و با عجله از پله ها پایین رفت.

زنگ طبقه بالا را زد:

-بله؟

-سلام پری خانم ببخشید شما پارچه ای چیزی دارین بدین به من آب زده توی خونم.

-ای وای چرا؟ الان میگم علیرضا بیاد ببینه چی شده.

یک ساعت بعد در حالیکه کنار پری خانوم روی مبل نشسته بود با دلشوره ای سر به فلک کشیده به جاسازی ابرهای قطور میان درزها با دستهای مرد صاحبخانه نگاه میکرد. باران در حال بند آمدن بود. ایوان از آب کامل خالی شده بود. و خیزی موکت تا نزدیک فرش سالن آمده بود.

:

۹۴-۹-۱۳، ۰۷:۳۷ عصر

ساعت ۷:۵ دقیقه سر کوچه رسید. آدرسی که بلد بود اما یکبار دیگر برای تابلو نشدن گرفته بود. زیر باران شدید به کوچه و در قهوه ای رنگ خانه نگاه کرد. استرس داشت. بیشتر از آنچه لازمه ی یک قرار معمولی باشد. بیشتر از آنچه میعاد همیشگی اینطور وقتها استرس داشت. فرمان را سفت گرفت "میعاد چه غلطی داری میکنی؟ آخه تو چه مرگته؟ تو با بابا حرف زدی. تو با مامان حرف زدی. تو فیروزه رو نشون خانواده ات دادی. تو آخه قول دادی. " دست بین ابروهایش کشید. بعد چشمها را فشار داد "فقط یه قرار معمولیه. کار خاصی نمیخوام بکنم. فیروزه هم قرار نیست بفهمه. اون ماجراش فرق داره. اون... سر جاشه " به کوچه پیچید و روبروی خانه ایستاد "برگرد میعاد این چه افتضاحیه میخوای در بیاری؟ جلوی دوستات. جلوی سیاوش " گوشی را در آورد و نوشت:

-من روبروی در خونه ام.

پیام را ارسال کرد "ربطی به کسی نداره. زندگی خودمه. فقط یه قرار معمولیه." در خانه باز شد. اول چتر طوسی رنگ بیرون آمد بعد آسوده آقا کوچکیان. موجود متفاوتی که انگار هرگز در زندگی اش تکرار نشده بود. با بارانی بلند مشکی رنگ که تا پشت پاهایش می آمد و شال بافت مشکی که بلوندی موهایش را بیشتر نمایش می داد. زیر باران و باد تند آرام آرام جلو می آمد. میعاد از میان قطرات چسبیده به شیشه ی بغل میدیدش. ناز خرامان راه آمدنش و چهره ی در هم کشیده شده اش از شدت باد و چشمهایی که با آنها هم میخندیدند. در ماشین را باز کرد. خودش نشست و چتر را بیرون گرفت. موجی از بوی عطر زنانه به تندی در ماشین پیچید.

-سلام. وای چه بارونی.

-سلام.

میعاد لبخند زد. چتر را بست و به میعاد نگاه کرد:

-چتر رو بزارم داخل ماشین اشکال نداره؟

صدایش موج داشت. حقیقتا موج داشت. فرکانس داشت. چیزی که پیچش دست خودش بود. انگار همیشه میدانست کجا چه صدایی لازم است. نازک سبک لطیف. انگار کسی با شیب ملایم به اوج برساندت.

-نه مورد نداره.

-پس میزارمش همینجا جلوی پام.

چتر را بین پاهایش گذاشت و به دریچه ی داشبورد تکیه اش داد:

-خوبین؟

برگشت و به میعاد لبخند زد. لبخندی ظریف که اجازه نمیداد چال ها نمایان شوند. پلک ها با ملایمت بالا پایین میشدند تا مژه های مسحور کننده نگاه را مادام قطع و وصل کنند.

-مرسی. شما خوبی؟

ماشین را روشن کرد:

-خب اگه جای خاصی مد نظرت هست بگو.

سوده شال را مرتب کرد. دست به گونه هایش کشید تا قطرات محسوس باران را پاک کند:

-نه راستش من جایی رو زیاد نمیشناسم.

-اوکی پس میریم یه جای خوب.

ماشین حرکت کرد. آهنگ عوض شد و روی فرامز اصلانی ضرب گرفت. میعاد با سرعت آهنگ را عوض کرد. قبل از آنکه تصویر فیروزه روی صندلی کناری زنده شود.

جلوی کافی شاپ دنج پارک کرد. به سمت سوده چرخید:

-اینجا خوبه؟

سوده از شیشه به شیشه های کوچک کافی شاپ با نور ملایم نارنجی رنگش نگاه کرد:

-ام...خوبه.

به میعاد نگاه کرد و چند پلک اضافه زد. میعاد هم نگاهش کرد. ضربان کوبنده داشت سینه اش را پاره میکرد. در ماشین را باز کرد و پایین آمد. سوده اما پایین نیامد "حرکات ظریف زنانه" لبخند زد. ماشین را دور زد در را باز کرد و چتر را از میان پاهایش برداشت:

-وای مرسی...

چتر را باز کرد تا سوده پایین بیاید. با هر حرکتی بوی غلیظ و شیرین عطرش به مشام میخورد زیر چتر کنار میعاد ایستاد. سعی میکرد خودش را جمع و جور کند تا تماس بدنی به صفر برسد. میعاد اما...تمام تنش سلول به سلول یک چسبندگی ناگهانی عمدی و اتفاقی را فریاد میزدند. در کافی شاپ را به داخل هل داد. سوده وارد شد. جایی دنج گوشه ی سالن انتخاب کرد. میعاد موهایش را تکاند و روبرویش نشست. سوده دوباره به صورتش دست کشید:

-خیلی بارونش تنده.

میعاد نگاهش میکرد. همه ی حرکات ظریف و برنامه ریزی شده اش را می پایید. بلاخره سوده دست از بازرسی خودش برداشت دستهایش را روی میز گذاشت و انگشتهایش را بهم گره کرد. به میز نگاه کرد. میعاد به صندلی اش تکیه داد. نفس عمیقش را بیرون داد:

-خب؟

سوده پلک هایش را بالا کشید. انگار سخت ترین کار دنیا. وقت گیر ترین کار دنیا. اینقدر کند. اینقدر ظریف:

-خب؟

میعاد دست به سینه نشست. با لبخندی که لبش را کج کرده بود:

-اسکونتش رو هم آوردین؟

-اسکونتش خودمم که الان اینجا نشستم. البته...بخواین دقیق حساب کنین از اصل پول هم بیشترم.

-اونکه البته.

همه چیز مثل همیشه بود. همیشه ی قبل از دانشگاه. همیشه ی روزهای تهران. همیشه ی میعاد تا ۲۲ سالگی. او و دخترهای متنوع. او و حس عجیب جنتلمن به نظر رسیدن. او و حس خاص تنوع طلبی.

-ولی پولتون رو آوردم. توی کارتم هست. برگشته یک جایی بایستید میریزم به کارتون.

میعاد دست روی میز گذاشت و به جلو خم شد:

-جبراناش؟

سوده لب هایش را بهم کشید:

-جبراناش قبول دعوتتون بود. یادتون رفت؟

-نه یادم هست. ولی گفתי روشهای خودمو دارم.

روی کلمه ی روشها مانور داد. کشیدش به تمسخری آشکار:

-دوست دارم روشها تو بدونم.

سوده موی مرتب شده را دست کشید:

-گفتم که اون مال وقتی بود که نمی دونستم دوست دختر دارین.

-خب حالا چی بودن اون روشها؟

دوباره به صندلی تکیه داد. گرمش بود و انگار همه ی کافی شاپ برایش تنگ بود.

-چیز خاصی نبود.

سوده به منویی که پیشخدمت آورده بود نگاه کرد. عقبش زد و رو به میعاد کرد:

-من چیز خاصی نمیخورم.

ابروهای میعاد بالا پرید:

-چرا؟

-خیلی از این چیزا نمیخورم. قهوه و شکلات و کیک و این چیزا...

-بخاطر کار مدلینگ.

خودش تمسخر صدای خودش را حس کرد.

-برای اونم هست.

-عکساتو دیدم.

به منو نگاه کرد. فکر کرد باید بگوید بارها و بارها.

-کار عکاست خیلی خوب بود.

منو را کنار گذاشت. سوده پوزخند زد. میعاد نگاهش کرد:

-البته سوژه یه چیز دیگه بود.

لبخند کجش با لبخند عمیق شده ی سوده و ظاهر شدن چال های گونه کج تر شد. طوری خوشی داغ و لزج در رگهایش در جریان بود.

-چشمات لنزن؟

به گارسون اشاره کرد که نزدیک بیاید. بعد سفارش قهوه داد. سوده به انگشتهایش ور میرفت:

-آره. لنز طبی ان. یکم چشمام ضعیفن.

-آهان.

-البته چشمای خودم روشن ان.

-خوبه.

چند ثانیه در سکوت طی شد. سوده در آرامش انگشتهایش را بهم می کشید و زیر نگاه جوینده

ی میعاد با تسلط کامل به تمام حرکاتش به رومیزی نگاه میکرد. آخر میعاد سکوت را شکست:

-کی اول شروع کنه؟

سوده سرش را بالا آورد:

-چی؟

-میگم کی اول شروع کنه.

-چیو؟

-بیوگرافی.

-آهان.

سوده دوباره دست به موهایش کشید. و موهای باز شده از فرق را پشت گوشهایش داد:

-شما بگین.

-شما که میدونین.

با نگاه خیره بهم چشم دوختند. شبیه این بود که از یک قماش رو در روی هم قرار گرفته اند. و همین همه چیز را در اوج هیجان نگه داشته بود.

سوده خندید:

-شما واقعا سر خودتون معطلین.

میعاد یکی از دستهایش را از روی سینه برداشت و زیر چانه اش زد:

-چرا؟

-خب فکر میکنم خیلی آدم خاص و مهمی هستی. اینقدر که من عمدا بزخم به ماشینتون یا در موردتون تحقیق کرده باشم.

شانه هایش را با ظرافت بالا پایین میکرد و از حرکات دست با آن انگشتهای کشیده و ناخنهای طراحی شده کم نمیکذاشت. میعاد لب هایش را چی و راست کرد:

-شاید من واقعا اینطور باشم.

-خاص و مهم؟

-هوم.

-نمیدونم. شاید. مبارک صاحبش باشه در هر صورت.

انگشت روی بر آمدگی رو میزی کشید و صافش کرد. دوباره پلک ها را بالا کشید و به میعاد نگاه کرد. میعاد حرفش را دور زد:

-حالا کی اول شروع کنه؟

-خب اگه میخاین من بگم راحت بگین من بگم. اوکی. اسم من آسوده است. ۲۱ سالمه. شیرازی ام. دیگه...

21-سالتہ؟

-اوہوم.

لب-ہایش را دوبارہ خیس کرد:

-بہم نمیاد؟

-اصلا.

-کمتر یا بیشتر؟

-نہایتا ۱۹.

-مرسی. حالا نوزدہ با ۲۱ دوسال فرقشہ. من...

گوشی میعاد روی میز لرزید و اسم فیروزہ با درشتی بہ ہمراہ عکسش ظاہر شد. دختر با موی مشکی یک ور. نگاہ سادہ لبخندی مثل یک خط صاف. میعاد صدای زنگ را قطع کرد. بہ تصویر نگاہ کرد. آشکارا تمام سیستمش بہم ریختہ بود. آنطور کہ ناگہان لبخند و حالت آرامش رفتارش بہم ریخت. گوشی را برداشت و با قطع شدن تماس صدایش را قطع کرد. گوشی را توی جیب گذاشت:

-خب؟

بہ سودہ نگاہ کرد. چشمہای کشیدہ پر از امواج تند و تیز شیطنت شدہ بودند.

-خب ہمین.نوبت شماست.

میعاد نفسش را منقطع بیرون داد. تمام تلاشش برای مسلط شدن به جو بی فایده بود. به طرز تابلویی بهم ریخته بود:

-خب من...

دست به ته ریشش کشید:

-بچه تهرانم. ۲۲ سالمه. مهندسی مکانیک میخونم.

سوده خندید:

-این آخری رو اصلاً نمی دونستم.

-شما چرا دیر اومدی دانشگاه؟ من حوصله درس خوندن نداشتم.

چانه ی سوده با حالتی از افتخار بالا رفت:

-یه لیسانس دیگه میگرفتم. نرم افزار کامپیوتر.

-جدی؟

-اوهوم.

-فکر کردم لیسانس مدلینگ میخوای بگی.

خودش خندید. سوده برایش پشت چشم نازک کرد:

-فعلا که در آمد من از مهندس ها هم بیشتره.

-آهان. مهندس مدل آسوده آقا کوچکیان. نه؟

سوده طرف دیگر را نگاه کرد. میعاد لبخند زد:

-اوکی ببخشید. منظوری نداشتم. شخصا از مدلینگ و اینکارا خوشم نمیاد. ولی خب تو دوست داری چاره ای نیست.

-چاره ی چی؟

-باید خوشم بیاد دیگه.

-آهان. نه لازم نیست. شما باید از کارایی که دوست دخترت خوشش میاد خوشت بیاد.

پای بیقرار میعاد زیر میز دوباره شروع به تکان خوردن کرد. قهوه رسید و سکوت بیشتر شد. حواس میعاد پی تماس فیروزه بود. میعاد متذکر درونش داشت آخرهای قرار را به تلخی همان قهوه ای میکرد که میخورد.

-میخوای برات فال بگیرم؟

-فال هم میگیری؟ مهندس مدل فالگیر آسوده...باشه باشه ببخشید.

با خنده دستش را بالا برد:

-فال قهوه؟ اوکی بگیر.

-آخر قهوه رو بده من.

میعاد فنجان را به طرفش گرفت. سوده به ته فنجان نگاه کرد. با پوزخند آشکار که لب‌های درشت قرمز رنگ را از هم باز کرده بودند:

-خب... اینجا... یه دختر میبینم...

میعاد خندید:

-میرسم بهش؟

-چی؟

صدای پر از تعجبش در کافه پیچید. میعاد غش غش خندید:

-فقط میخوام همینو بدونم.

سوده چشمهایش را نازک کرد:

-نمیخوای بدونی کیه؟ چه شکلیه؟

-خب چه شکلیه؟

-ام...

فنجان را چپ و راست کرد:

-موهایش مشکیه... چشم و ابروشم...آره مشکیه...

لبخند از لب های میعاد آرام آرام بلند شد. مثل بخار آب.

-ام...قدش هم کوتاهه... فکر کنم بهت نزدیکه. آهان دوست دخترته دیگه.

سرش را بالا آورد و به میعادى که با دو ثانیه پیش متفاوت شده بود نگاه کرد:

-فکر کنم بهش برسى. یه حلقه میبینم.

صدای میعاد با جدیت وارد شد:

-دوست دخترم نیست. دوستمه.

سوده سرش را بالا آورد. چشم به چشم های جدی میعاد دوخت. به ابروهایی که مثل ابرهای سنگین آسمان به سمت هم میرفتند تا گره بخورند:

-دوست؟

-آره دوست.

شانه هایش را بالا داد. بی تفاوت:

-هوم.

سکوت را میعاد نگذاشت کشار شود:

-چیز دیگه ای نیست؟ توی فنجون؟

-چرا. فکر کنم مهندس میشی . در آینده!

با لبخندی گشاد دندانهای ردیف سفید با چال گونه را با هم نمایش داد. میعاد لبخند زد:

-مرسی واقعا ! حالا من فال تو رو بگیرم.

-من قهوه نخوردم.

-با کف دستت میگیرم.

دست دراز کرد و بدون آنکه اجازه اش را بگیرد دستش را کشید و وسط میز بر عکس کرد.
پوست سفیر نرم داشت دهن کجی اش میکرد. دست را محکم گرفت:

-یه پسر میبینم... که...

دست را به چپ و راست تکان داد. سوده خندید.

-قدش بلنده الان پاهاش از دستت زده بیرون.

سوده بلند بلند خندید.

-فکر کنم ی ۲۲ ۲۳ سالش باشه. آهان آذر ۲۳ سالش تمام میشه. دیگه...

سوده دست دیگرش را جلوی دهانش گرفته بود:

-بهش میرسم؟

میعاد سرش را بالا آورد. نگاهش کرد. با چشمهایی که از شدت خواهش جسم و جان

میسوخت:

-اگه بخوای...

سوده نگاهش را پایین انداخت و به دستش کف دست میعاد نگاه کرد. میعاد دستش را فشار داد:

-پسره تو رو میخواد.

صدایش مثل همیشه بود. همیشه ی قبل از دانشگاه. همیشه ی تهران. همیشه ی میعاد تا ۲۲ سالگی. صدایی که جملات خاص بلد بود حرفهای شاعرانه. سکوت و وقفه ی مناسب. صدای میعادهمیشگی که سرخوش از آزاد شدن از بند اسارت بود. اسارت مردی که میخواست مرد شود. میعاد همیشگی رها شده و با خوشحالی روی میز لزگی میرقصید.

ۛ

۹۴-۹-۱۵، ۱۱:۰۲ عصر

میعاد هنوز کفشها را در نیآورده با چشمهای گشاد شده از تعجب به موکت ها اشاره کرد:

-چرا اینطوری شده؟

فیروزه با دمپایی رو فرشی دور تر از خیزی موکت ایستاده بود:

-بارون زده تو.

دمپایی های حم-ام به دست جلو آمد:

-بیا اینا رو بپوش. زنگت زدم بیای کمکم. افتضاح بود.

میعاد پا به دمپایی کرد. خم شد و به درز پوشیده شد از ابرهای فشرده شده نگاه کرد:

-حم لام بودم.

فیروزه نگاهش کرد:

-دو ساعت حم لام بودی؟

-ابر از کجا آوردی؟

-صابخونه برام آورد. اومد برام جا زد کلی ایوون رو جارو کرد آبش رو خالی کرد.

-زنه؟

-نه شوهرش.

به طرف سالن رفت. کوهی از لباسهای خیس شده توی تشت کنار سالن بود.

-شوهرش؟ مرده؟

-آره.

خم شد و تشت را بلند کرد. فعلا باید می گذاشتشان داخل حیاط تا برای دور ریختنشان وقت پیدا کند.. میعاد قد راست کرده هنوز کنار در ایستاده بود:

-شوهرش اومد اینجا؟ تو خونه ی تو؟

فیروزه با تشت بزرگ در دست جلوی میعاد ایستاد:

-آره.

-غلط کرد!

صدا چنان ناگهانی از حنجره اش بیرون پرید که فیروزه تکان خورد. چشمهایش وق زد:

-یعنی چی؟

-کی بهش گفت بیاد؟

-من گفتم.

-تو هم...

-غلط کردم؟

میعاد دست به ریش هایش کشید:

-مرد غریبه تو خونه راه میدی برای چی؟ میدونی من بدم میاد

فیروزه تشت را توی ایوان رها کرد:

-زنگت زدم جواب ندادی!

-خب ندم. یه قبرستونی هستم حتما. میرفتی از توی کوچه آدم میاوردی!

-صابخونمه.

در را بست تا صدا بالا نرود. محکم.

-صابخونته؟! گفتم مرد غریبه نیاد تو خونه. صابخونه آشناست؟

-چی میگی میعاد؟

از آنهمه عصبانیت ناگهانی و رفتار بی دلیل میعاد شوکه شده بود. میعاد با قدم های بلند به سمت سالن رفت. بعد برگشت و به سمت اتاق خواب رفت. چراغ را روشن کرد و به ابرهای تپیده زیر در نگاه کرد. از اتاق بیرون آمد:

-اینجا هم رفته؟

فیروزه نگاهش میکرد. آب دهان در مسیر گلویش مانده بود.

-تو اتاق خوابت هم رفت؟ در کمد رو باز میداشتی ببینه لباساتو.

فیروزه دست به بینی اش کشید. به خیزی موکت نگاه کرد "یه چیزیت هست" به سمت آشپزخانه رفت. بدون نگاه به میعاد. چند بار فندک زد تا زیر کتری روشن شود. میعاد دم در آشپزخانه ایستاد. حتی صدای نفسش هم غیر از همیشه بود "یه چیزی شده".

-فیروزه...

یکهو از کوره در رفت. تمام فیوزهای مغزش پرید. هر چه دلشوره کشیده بود مثل استفراغ

کلمات به گلویش دوید. چرخید و داد کشید:

-باید میزاشتم خونه رو آب ببره تا به احساس مردونگی تو برنخوره؟ گفتم زنگ زدم بهت جواب ندادی. کلی لباس چپوندم زیر در. ادای این مردای سگ غیرتی رو در نیار. حوصله ی این رفتار رو ندارم.

میعاد دم در خشکش زده بود. یک هفته ای یکهو دیوانه میشد. دیوانه گی اش می آمد. از کنار میعاد رد شد. به اتاق رفت و در را نیمه باز رها کرد روی تخت نشست و نفس های وحشی رام نشده را تند تند بیرون داد "تو از چیز دیگه ناراحتی. تو از چیز دیگه ناراحتی" خانه در سکوت فرو رفت. صدای نشستن میعاد روی مبل را شنید. پشتش به در بود. "کجا بودی؟ کجا بودی؟ من باور نمیکنم. میدونم حمام بودی. میدونم"

صدای سوت کتری که بلند شد آرام به طرف در چرخید. از میان در میعاد را می دید. روی مبل نشسته سیگار می کشید و به نقطه ای روی فرش خیره شده بود. "تو با هیچکس نیستی. تو میعاد منی" ملحفه را میان پنجه هایش فشار داد "پس اون پیام چی بود؟ اون عکس؟" میعاد برگشت و نگاهش کرد. در میان دود غلیظ سیگار. فیروزه نگاه غمگینش را برگرداند و به پشت فرشی که بالا زده بود تا خیس نشود دوخت "پاشو برو بشین روبروش و بگو لطفا منو دور زن من ... " در اتاق آرام باز شد. بوی سیگار زودتر وارد اتاق شد. میعاد میان نور سالن و اتاق فاصله انداخت. چند ثانیه ایستاد. بعد جلو آمد:

-ببخشید.

فیروزه نگاهش نکرد. دلشوره هنوز داشت دلش را چنگ میزد. میعاد کنارش نشست:

-ببخشید یهو قاطی کردم.

دست جلو آورد و دستش را گرفت. بالا برد و پوستش را بوسید:

-ببخشید عزیزم. من... یکم حساسم.

فیروزه با چشمهایی لرزان نگاهش کرد.

-یکم با بابام بحثم شده بود اعصابم کلا... قاطی داشت. ببخشید.

سرش را گرفت و روی سینه اش گذاشت. موهایش را بوسید. آنوقت بود که کام فیروزه را بوی تند عطر شیرین زنانه سوزاند.

در سالن نور شهرداری چندان اذیت نمیکرد. گرچه میعاد هم کم کم به وجود این نور در اتاق خواب عادت کرده بود. فیروزه میز وسط مبل ها را برداشته تشک تخت را از اتاق خواب خیس با بوی نم بیرون کشیده و رویش خوابیده بود. میعاد در تاریکی داشت پایان نامه ی جدید را برایش تایپ میکرد. سرش را بالا آورد. گردنش را ماساژ داد و به فیروزه نگاه کرد. موهای مشکی آزادانه روی متکا رها شده بودند. در معصومیت مطلق خوابیده بود "خاک بر سرت میعاد. فقط همین" نفس عمیق کشید. خوابش نمیبرد. آنجا کنار فیروزه تمام شب از شدت عذاب وجدان حالت تهوع داشت. اول شب که آنطور بخاطر مسئله ی بی اهمیت دور برداشته و سعی کرده بود خودش را تخلیه کند بعد هم نتوانسته بود شام بخورد. به طرز غیر قابل انکاری چهره ی سوده به شبکیه ی چشمهایش چسبیده بود و حرفهای خودش روی مغزش می دوید. انگار همه چیز بیش از حد اغراق شده بود. اصلا باورش نمیشد. خودش هم باورش نمیشد. چطور یکدفعه اینطور غل و زنجیر پاره کرده و تا آخر خط رفته بود؟ شقیقه هایش را با یک دست فشار داد "تموم شد دیگه میعاد. تموم شد دیگه." حالا بعد از اوج قله ی هیجانی که با سوده طی کرده بود تمام انرژی هایش به صفر رسیده بود. از همان لحظه ی

بیرون آمدن از کافی شاپ عذاب وجدان تمام چرخ هایش را پنچر کرده بود. همه ی آن حس های خوب پریده بودند و جز فضایی خالی میان سی-نه اش چیزی حس نمیکرد "تو خیانت کردی میعاد. تو به این دختر خیانت کردی. به دختری که به تو تکیه کرده. دختری که هیچکس رو غیر از تو نداره." لپ تاپ را از روی پاهایش پایین گذاشت. پاهایش را جمع کرد و به فیروزه نگاه کرد "تو مرد این خونه ای. توی احمق مرد این خونه ای. تو مرد خائن این خونه ای" چانه اش را روی زانویش گذاشت. خودش را تکان داد "توی مردونگی تو باید شاشید" دندانهایش را روی هم فشار داد. "من هیچ کاری نکردم. با یه آدم رفتم بیرون نشستم حرف زدم. الان عهد قرقره میرزا نیست که این چیزا عیب باشه. هنوزم ازدواج نکردم که..." فیروزه تکان خورد. خواست غلت بند که چشمهایش باز شد:

-میعاد؟

میعاد چانه از روی زانو برداشت. فیروزه نیم خیز شد:

-چی شده؟

-هیچی عزیزم. بخواب.

-چرا بیداری؟ چیزیه؟

دوست داشت بگوید بله چیزهایی که تو نباید بدانی. چیزهایی بین ما شده است! چیزهایی از جنس-ی غیر از ما.

-چیزی نیست عزیزم.

روی زانو به سمت تشک رفت. پیشانی اش را ب-وسید:

-ب خواب عزیزم. داشتم تایپ میکردم.

فیروزه پلک هایش را روی هم فشار داد:

-ساعت چنده؟ بخواب دیگه نمیخواه بنویسی.

-باشه میخوابم.

کنارش دراز کشید. فیروزه را محکم میان بازوانش گرفت. پنجه بین سیاهی آویزان روی متکا کرد. "فردا تمومش میکنم. هر طوری هست" فیروزه سرش را به سینه اش چسبانده بود:

-میعاد؟

-جونم عزیزم.

لب هایش را روی موهایش چسبانده بود.

-برای من هیچ مردی جز تو معنا نداره. بقیه همه مردای توی خیابونن. حتی اونا که باهاشون اسم و رسم دارم و هم خون منن. برای من یه مرد تو این دنیا هس. اون تویی.

موها را بوسید. با غیض. باید چاقو برمیداشت و قلب خودش را تکه تکه میکرد.

-میدونم عزیزم.

گلوش پر از خش بود. پر از حرص. پر از داد. پر از نفرت از میعادی که هیچ جوهر مهار نمیشد.

گوشی پشت سرش لرزید و صدای پیامک آمد. چشمهایش را روی هم فشار داد "دیگه نمی تونم

این گند رو جمع کنم"

یازده شب اطراف بیمارستان خلوت بود. روبروی ساختمان بلند و چراغهای خاموش شده ی اتاق هایی که احتمالا باید بخش نگهداری بیمار باشند ایستاد. هوای خنک خرداد ماه هنوز مردم را در سطح شهر در رفت و آمد نگه داشته بود. اطراف را نگاه کرد. دنبال حامد چشم می دواند. نبود. از خیابان گذشت. کمی میان بلوار معطل کرد. دست در جیبش کرد. کاغذ را بار دیگر لمس کرد. مردد چرخید. به مسیر برگشت نگاه کرد. کتاب را در دستهایش جابه جا کرد. دست پشت لبش کشید. عینکش را بالا داد بعد برش داشت و انگشت به چشمهایش کشید. کنار نگهبانی ایستاد. گوشی را در آورد. پیامی که از قبل برای سمانه نوشته بود خواند:

-من دم بیمارستانم. میشه یک دقیقه بیای پایین.

نمی توانست ارسال کند. اینهمه راه تا بیمارستان آمده بود اما نمی دانست آنجا چکار دارد. به آخرین جمله ای که دیروز سیاوش گفته بود فکر میکرد. به وقتی که حامد یقه اش را ول کرده و رفته بود. سیاوش کنارش ایستاده و نگاهش کرده بود:

-دوباره داری چه غلطی میکنی میعاد؟ خدا شاهده ایندفعه بخوای اذیتش کنی به هر شکلی خودم گردنتو میزنم.

سیاوش حالا با سیاوش قدیم فرق داشت. دیگر یک دوست معمولی یا مهره ای بی ارتباط به جریانات زندگی آنها نبود. سیاوش مردی بود که تمام این سالها فیروزه را پناه شده بود. مثل برادر مثل پدر. مثل قیم. مثل آدمی که او هیچوقت نتوانسته بود باشد. تهدیدش انگار از روی رگ غیرت و برادری بلند میشد. دوباره برگه را در جیبش لمس کرد. مستاصل اطراف را نگاه

کرد. چند قدم در پیاده رو راه رفت. انگشتهایش را بهم فشار داد. دست در جیب کرد. پنجه بین موهایش زد. ریش هایش را خلاف جهت بالا داد. پوست صورتش را کشید. بعد پیام را ارسال کرد. با این امید که سمانه خواب باشد و اصلاً پیام را نخواند به دیوار تکیه داد. چند دقیقه که گذشت خیالش راحت شد که سمانه خواب است از دیوار جدا شد اما جواب پیام رسید:

-میعاد! مگه نگفتم نیا. چکار داری؟

آب دهانش را قورت داد. دوباره عینک را برداشت و گذاشت:

-یه لحظه کارت دارم.

ده دقیقه بعد سمانه از کنار باجه ی نگهبانی بیرون سرک کشید بدنالش این طرف آن طرف سر جنباند. شد. برگه را درست وسط کتاب جا داد. با قدمهایی آرام به طرف سمانه رفت. قدمهایی که با استرس بر میداشت. لرزن. ترسان.

-سلام.

-سلام. میعاد واسه چی اومدی؟ الان یوقت شوهرش برسه...

-حالش...خوبه؟

-خوبه. بد نیست.

اخمهای سمانه در هم بود. شبیه اخمهای همه. اینکه فیروزه در خانه ی او چه میکرده است سوالی بود وسط ابروهای همه ی اطرافیان.

-میشه...-

مردد بود. ترسیده بود. خوب حرف نمیزد. باید دنبال کلمات میدوید. هیچ چیزش شبیه میعاد مینایی نبود.

-اینو...بدی بهش؟

کتاب را به طرف سمانه گرفت:

-این چیه؟

میعاد عینکش را تکان داد. تند تند پلک زد. عادت جا مانده از سالهای فشار:

-کتابشه. خونه ی من ...جا موند..

نگاه سمانه با ناامیدی و تردید بالا پایین شد. معلوم بود دوست دارد هزاران سوال را یکجا بپرسد:

-میعاد ترو خدا. دست بردارین از اینکارا. شما دو تا چه مرگتونه. اونوقت که میشد با هم باشین اونطور زدین هموترکوندین...حالا...بزار زندگیشو بکنه.

-کتابشه. گفتم... شاید...بخوادش

صدایش در بغض شناور بود. صدای مردی خسته تکیده:

-فقط...همین.

سرش را بالا آورد . به سمانه نگاه کرد. چشمهایش در دریای اشک غرق بود. سمانه با ابروهای
فرو افتاده لب‌هایش را گاز گرفت:

-برو دیگه . برو یوقت حامد میاد.

کتاب را گرفت و به سمت بیمارستان عقب گرد کرد.

-بیدار شدی؟ چیزی میخوای؟

با سرعت خودش را به تخت فیروزه رساند:

-خوبی؟

-خوبم. خوابم نمیبره. کجا بودی؟

سمانه روسری اش را مرتب کرد:

-رفتم...پایین... یکم هوا بخورم.

فیروزه خودش را بالا کشید.

-بزار کمکت کنم.

-خودم میتونم. تیر که نخوردم.

به لبه ی تخت تکیه داد:

-کتابم...

به کتابش در دست سمانه اشاره کرد. خودش میدانست این کتاب را دیروز کجا جا گذاشته بود. با نگاه جستجوگر سمانه را پایید. سمانه سرش را مشغول مرتب کردن تخت و متکاهای پشتش کرد:

-نمیخواهی استراحت کنی؟

-کتابم ... کجا بود؟

سمانه پشت گردنش را خاراند. پوف بلندی کرد:

-میعاد آورد.

نگاه شماتت بارش ادامه داشت:

-من میرم یه زنگ به سیاوش بزنم ببینم عرشیا خوابیده یا نه.

از اتاق بیرون رفت. اتاقی خصوصی با امکاناتی عالی که حامد گرفته بود. کتاب را برداشت. نگاهش کرد. کتاب حمید مصدق بود. این کتاب را بیشتر جاها با خودش میبرد. اتاق در نوری ملایم غرق بود. کتاب را آرام باز کرد تا صفحه ی مورد نظرش را بیاورد شعری که دوست داشت. و هزاران هزار بار خوانده بود. صفحه اش را علامت زده بود. همین که صفحه را باز کرد برگه ی را دید. از لای کتاب بیرون کشید. با اخمهای در هم به برگه ی تا شده نگاه کرد. بازش کرد. و دست خط میعاد را بعد از یازده سال با تمام وجود بو کشید. سینه اش پر از حباب های بزرگ هوا شد. کتاب روی پایش ول شد:

در میان من و تو فاصله هاست

گاه می اندیشم،

می توانی تو به لبخندی این فاصله را برداری

تو توانایی بخشش داری

دستهای تو توانایی آن را دارد،

که مرا

زندگانی بخشد

چشم های تو به من می بخشد

شورِ عشق و مـستی

و تو چون مصرع شعری زیبا،

سطر برجسته ای از زندگی من هستی.

برگه در دستانش ماند. سکوت بیمارستان با صدای لخ لخ کفش بهیاران و پرستاران و صدای عبور ماشین ها از بیرون می شکست. به در نگاه کرد. دنبال سمانه می‌گشت. پلک هایش بی

اراده تکان میخوردند. ملحفه را کنار زد از تخت پایین آمد دست به میله ها گرفت تا به خودش و خونریزی اش مسلط شود. آرام آرام به طرف پنجره های بلند رفت. بیرون را نگاه کرد. نمی دانست دنبال چه چیزیست "تو اینجا بودی" لب هایش می لرزیدند "تو اینجا بودی" لبه ی پنجره را گرفت و پنجه هایش را فشار داد. بغض تارهای صوتی اش را له کرده بود. بیرون در میان گذر آدم ها ماشین ها و روشنی شهر در میان زندگی در جریان مردم دنبالش میگشت. دنبال کسی که یازده سال پیش رفته بود. اشک با سرعت به مژه های پایین آویزان شد "لعنتی. لعنتی" برگه را مچاله کرد. مچاله و مچاله تر.

ن:

۹۴-۹-۱۵، ۰۲:۳۴ عصر

سوده جوراب ها را از پایش بیرون کشید:

-بعد گفت پسره تو رو میخواد...

با چشمهایی که از شدت ذوق زدگی برق میزدند به مریم و ستاره که روبرویش در نقاط مختلف سالن نشسته و هر کدام مشغول کاری بودند نگاه کرد:

-میخواست غیر مشتقیم بگه یعنی. وای این خوشگل ترین پیشنهاد غیر مستقیم زندگیم بود.

جوراب ها را در سبد انداخت. مریم آخرین حبه ی نارنگی را دهانش گذاشت:

-خیلی هم مسخره بود.

-عه! آقا! خیلی هم خوب بود. بعدشم توی ماشین بهم گفت نمیخواهی جواب پسره رو بدی؟

ستاره که با هیجان گوش میداد گفت:

-چی گفتی؟

-گفتم فکرامو میکنم جوابشو میدم.

مریم در حالیکه بشقاب میوه را به آشپزخانه میبرد گفت:

-اوهوک . میخواستی بگی قصد ادامه تحصیل دارم فعلا. زود فکراتو بکن تا مرغ از قفس نپریده.
یهو دیدی فردا یه خوشگل تر از تو اومد تو دانشگاه.

-عه ماری!

-والا ! بعد مجبوری پول چراغ رو هم بدی دو سه برابر.

سوده روی مبل نشست پاهایش را روی دسته گذاشت و با لبخندی عمیق به ناخنهای لاک زده
ی پا نگاه کرد:

-شانس آوردم برای پول چراغ. از امشب آزاده شروع میکنه پولو کی میدی پولو کی میدی؟ فردا
پیش میدم.

-خب بسه عجاتا پاشو ظرفای نهارو که ظهر گفتی شب میام میشورم بشور. بدو

-وای ماری میشورم. ترو خدا بزار تو حال خودم باشم.غزاله کی میاد؟ رفته خونه عمه اش؟

ستاره بلاخره کتابی که نزدیک نیم ساعت بود بلاتکلیف بین دستانش مانده بود بست و گفت:

-آره . یه موقع شب نیاد . انگار شام اونجا بودن.

-بزار بهش بگم یکم از اون چندش حرف بکشه.

ماری در یخچال را بست:

-اگه بچه خوبی بود این میعاد جونت ماه دیگه برای تولد آرمان دعوتش میکنیم.

سوده با ذوق از جا پرید:

-وای ماری آره. فکر کن میعاد بیاد مهمونی با من ! دهن همه باز میمونه.

-وا ! دیگه حالا اینقدرا هم پاف نیست.

سوده به مبل تکیه داد:

-وای چرا هست. قربونش برم.یه ساعت بسته بود دستش من فکر کنم یه دو تومن فقط پول
این ساعت بود.

ماری خندید:

-میزدی شیشه اونم میشکستی.

-عه ! آقا!

-عه آقا ! عه آقا! پاشو یه کار مفید بکن! پشت بارونی منو که گلی کردی پاشو تمیز کن میخوام
برم بیرون یه ساعت دیگه.

-خب بارون میومد هرچی راه رفتم از پشت چکمه آب و گل پاشیده بهش.

-پاشو درستش کن.

-خب! وای ماری!بزار این پیامو بفرستم برای غزال.

دوازده شب در حالیکه متکاهایشان را بغل گرفته بودند روی رختخوابها دور هم نشسته بودند. غزاله بعد از بدرقه ی پدر و مادرش کمتر از نیم ساعت بود که به خانه رسیده بود:

-هی عمم گفت بمون امشبو. گفتم نه باید برم یکی بچه ها قراره درس یادم بده.

سوده موهای پریشان دور شانه هایش را عقب زد و متکا را بیشتر در شکمش فشار داد:

-خب خب بگو سمانه چی گفت.

غزاله به ساعت نگاه کرد:

-ماری نمیاد؟

سوده کلافه شد:

-وای ولس کن اونو میدونی با آرمان جونش که میره بیرون دیگه برگشتنش با خداست. تازه اگه بیاد کلا امشب.

ستاره بازویش را خاراند:

-خوش بحالش چه مامانی داره. دیگه زیادی رله است.

-وای ول کنین این حرفا رو. بگو سمانه چی گفت؟ گفتم بهش که منو میعاد بیرون بودیم؟.

غزاله دراز کشید:

-وای آره. هم چشماش در اومده بود هم میخواست به روی خودش نیاره.

نیش سوده تا بنا گوش باز شد:

-خب؟

-هیچی اولش بعد از ظهر که خیلی وا نمیداد و هی جوابای الکی میداد. از فیروزه پرسیدم و اینا همون حرفای اوندفعه رو زد. که آره باباش مهندس و خیلی هم معروفه و فیروزه میخواست م مستقل باشه و از این دری وری ها. شب که تو گفتم یجوری بهش برسونم که شما با هم بیرون بودین گفتم بهش راستی اینا رابطشون چطوره؟ میعاد میره خونه ی فیروزه؟ گفت قصد ازدواج دارن و حتی خانواده ی میعاد هم اومدن اصفهان فیروزه رو ببینن.

سوده حرف زشتی وسط پراند.

-بعد منم بهش گفتم واقعا؟ آخه امشب با آسوده رفتن کافی شاپ گویا.

سوده دست زیر سرش گذاشت و خودش را بالا کشید:

-چی گفت؟

-چشماش وق زد بیرون. لجم میاد که تازه سعی میکرد به روی خودش نیاره.

خندید:

-بعد کلا ماجرا عوض شد. حالا اون شروع کرده بود از من حرف بکشه. دیگه داشت کار به گیس و گیس کشی می کشید.

سوده دراز کشید و کش و قوسی به خودش داد:

-خب کردی گفتم. حالا به گوش فیروزه جون میرسه یه گیس و گیس کشی هم تو دانشگاه داریم با دختر آقای مهندس!

ستاره موهایش را جلوی صورتش کشیده و نوک موها را برای پیدا کردن نشانه های موخوره بررسی میکرد:

-ولی بهش میاد بچه مایه دار باشه. از افاده هاش معلومه.

چهره ی سوده در هم رفت:

-افاده هاش؟ افاده داره این نکبت؟

غزاله متکایش را با دست نرم کرد:

-سمانه به جلد و لزلز افتاده بود که ببینه ماجرای تو و میعاد چیه. منم گفتم آره میعاد بهش پیشنهاد داده بیا بریم کافه قهوه بخوریم و اینا. گفت شمارشو از کجا آورده. گفتم سر قضیه چراغ ماشین دیگه. گفت مگه این زده؟ معلوم بود فیروزه نگفته بود بهش که تو زدی. بعدم شروع کرد به اینکه آره میعاد خیلی فیروزه رو میخواد و براش همه کاری میکنه و خونه گرفته

و خرجش رو میده و دیگه آخر کارم از دهنش در رفت که بابای فیروزه زن گرفته اینم نتونسته اونجا بمونه. در واقع باباه پرتشون کرده بیرون فکر کنم.

سوده به سمتش چرخید:

-راست میگی؟

-آره. فکر کنم پول مول هم نداشته میعاد براش خونه گرفته. الانم داره خرجش رو میده.

ابروهای سوده با حالت نامتوازی بالا پایین مانده بودند:

-که اینطور!

-آره تریپ فردین بازیه. ولی خوش انگار اون پایین ماییناست.

سوده به شکم خوابید و دستهایش را زیر متکا کرد:

-پس از این بندالاست که حالا حالا ها نمیشه کندش.

ستاره چراغ سالن را خاموش کرد و روی رختخوابش دراز کشید:

-آخه اگه وضعشون خوبه واسه چی میعاد باید پول خوشو بده؟

سوده موهای ریخته به صورتش را کنار زد:

-بندال عزیزم! بندال!

غزاله پتو را با پاهایش باز کرد:

-تازه سمانه میگفت خانواده ی میعاد پسندیدنش و گفتن فعلا با هم آشنا بشن تا یه قرار خانوادگی بزارن.

سوده نفشش را بیرون داد:

-خانواده ی میعاد غلط کردن!

-خلاصه که سودی خانوم کارت خیلی سخته. هووت جای پاش تا اینجا محکم تر از توئه.

سوده به کم-ر چرخید. پوز خند زد و به سقف خیره شد:

-هه. هوو! نمیبینمش در این حد ها. تاریخ انقضاش نهایتا تا آخر ماهه.

-اوه خدا رحم کنه. خدا هیشکیو با تو در نندازه.

پوزخند لب-های سوده بیشتر شد:

-واقعا!

خانه در سکوت که رفت سوده گوشش اش را برداشت. برای خواهرش نوشت:

-پول خسارت اوکی شد.نگرفت ازم. فردا پست میدم یه پونصدش رو برمیدارم ولی بعد میدم بهت. پسره خیلی خوبه آزی. بچه بالا شهر ترونه باباش کارخونه داره. عکسشو برات میفرستم ببینش. امروز بهم پیشنهاد داد. آرش چکار کرد؟

جواب آمد:

-هیچ کار.

عصبانی تایپ کرد:

-مرده شور جفتتون رو ببرن!

۰

۹۴-۹-۱۵, ۰۲:۳۶ عصر

.....

چشمهایش را که باز کرد چند ثانیه در هوای گرگ و میشی که روی حیاط پهن بود و از شیشه ها خودش را داخل می کشید پلک زد. سنگینی دست میعاد را روی پهلویش حس میکرد. "ساعت چنده؟" به دنبال گوشپاش دست کنار متکا کشید "وای ساعت زنگ نزده چرا؟ دیرمون شد" گوشی را زیر متکا پیدا کرد. گوشی خاموش شده بود. آرام چرخید و به ساعت روی دیوار نگاه کرد. هنوز نیم ساعت تا زمان بیدار شدن همیشگی مانده بود. دست به پلک هایش کشید. دست میعاد را از روی پهلویش برداشت و آرام بلند شد. نشست و میعاد را در آن خواب عمیق نگاه کرد "دیوونه تو خوابم اخم میکنی؟ فدای اخمات" در ذهنش ادایش را در آورد "مرد غریبه نیاد تو خونه!" بعد لبخند زد. میعاد تکان خورد و جای سرش را عوض کرد. فیروزه از جایش بلند شد. گوشی را به شارژ زد و به طرف آشپزخانه رفت. کتری را از آب پر کرد. بعد به طرف اتاق خواب رفت. "وای چه بوی نمی." صورتش از شدت بو در هم رفت. در شیشه ای را باز گذاشت تا رد و بدل شدن هوا به خشک شدن موکت کمک کند. برس را برداشت و به موهایش کشید "تا شب که پیام احتمالا خشک شده." به سالن برگشت روی مبل نشست و گوشی را روشن کرد. همین که صفحه بالا آمد چندین پیام همزمان رسید. همگی از سمانه. میعاد دوباره چرخید و جای سرش را عوض کرد. پیام را باز کرد:

-فیروزه، دختره همون سوده ی آشغاله. امشب با میعاد رفتن کافی شاپ. غزاله بهم گفت.

آن لحظه مثل یک اتفاق تاریخی بود. مثل چیزی که یک بار بیشتر اتفاق نمی افتد. مثل حسی که یکبار بیشتر پیش نمی آید. قلب فیروزه در سینه معلق شد. مثل آونگی بی هدف. نگاه خیره اش از روی جملات گوشی کنده شد و روی زمین روی تشک تخت دنبال میعاد خزید. دهانش کمی باز بود و اخمش هنوز پا برجا. دستهایش زیر متکا بود و یکی از پاهایش را به سمت شکم جمع کرده بود. عادت همیشگی خوابش "دروغ". دستش برای خواندن پیام های بعدی روی صفحه سر خورد:

-میشنوی؟ چرا گوشیت خاموشه؟ میگفت این زده به ماشین میعاد چراغشو شکسته. میعادم بهش پیشنهاد داده برن کافی شاپ. خبر نداری از میعاد؟ زنگش نزدی؟

انگشتهای پایش ناخودآگاه منقبض شد. عرق سرد تیره کمرش را پیمود و از روی تمام مهره ها رد شد "نه امکان نداره" گوشی را پایین گذاشت. پنجه هایش را کف دست فرو کرد. چند بار پشت هم. دستش از شدت فشار سفید شد "نه نمیشه. نمیشه که میعاد اینکارو بکنه. ببین هنوز لپ تاپ روشنه. داشت برای من تایپ میکرد. اینجا... کنار من... توی... رختخواب من... مگه میشه؟" دست به پیشانی اش کشید. همه ی تنش عرق سرد بود. شکم خالی اش بهم خورد. انگار کسی دلش را هم میزد. ایستاد و با قدمهای آهسته به طرف دستشویی رفت "میعاد بهش پیشنهاد داده؟ دیشب؟ همون وقتی که جوابمو نمیداد" در دستشویی را بست و از صدای هواکش که با باز و بسته شدن در صدای ناهنجاری میداد تکان خورد "رفته خسارتش رو بگیره" شیر آب را باز کرد. دستش را زیر آب گرفت "چرا تو کافی شاپ؟ چرا... جواب منو نمیداد؟" مشتش از آب پر شد و سرریز شد "واقعا؟ واقعا؟" آب را به صورتش پاشید. همزمان تمام تنش یخ کرد. از سرمای حقیقتی که کم کم به باورهایش رخنه میکرد "بیا اینم اونیه که میگفتی با همه فرق داره! تحویل بگیر! آقا پی خوشگذرونیش بوده بعد شب میاد پیش تو میخوابه. خوبه! خیلی خوبه" مشت بعدی را پر تر پاشید. و مشت بعدی و مشت بعدی. آنقدر که نفسش تنگ آمد "نه دروغ میگو. میخوان اذیت کنن. دنبال شر میگردن. میخان... میخان جلب توجه کنن" دستهایش را لبه روشویی گذاشت و به صورت خودش در آینه نگاه کرد.

قطرات آب از همه طرف سرازیر بود "میری میکشی تو شکمش الان! بلندش میکنی میزنی تو صورتش پرتش میکنی از خونه بیرون." حوله را به صورتش کشید. حوله غرق بوی عطر و تن میعاد بود. "خدایا دیگه نمی تونم". میعاد هنوز خواب بود. ساعت به کندی خودش را به وقت رفتن نزدیک میکرد. صدای سوت کتری بلند شد "از کجا بدونم؟! کجا بدونم که راسته؟ سمانه از کجا بدونم؟" چایی را در قوری ریخت. بعد به طرف اتاقش رفت. جلوی آینه نشست "دختره... مدله. خوشگله. از..منم بزرگتره..." همه چیز در ذهنش در حال بالا پایین شدن بود. همه ی مقایسه ها با هم بر سرش هوار شده بودند دست روی صورتش گذاشت "تموم شد فیروزه. تموم شد"

بالای سر میعاد ایستاد. نگاهش کرد. اخم ها از هم باز شده بودند و معلوم بود خواب به عمیق ترین مرحله ی ممکن رسیده است "خواب کیو میبینی؟ من؟ اون؟" دندانهایش را روی هم فشار داد:

-میعاد! میعاد!

با انگشتهای پا به ساق پایش ضربه ای ملایم زد. بر عکس همیشه. همیشه ای که بیدار کردنش با نوازش پوست صورت و پنجه زدن بین موهایش بود. بعد ماساژ دادن بدنش و میعاد غرغروی که بیدار نمیشد تا کل بدنش ماساژ نگیرد.

-میعاد پاشو دیر شد.

چشمهای میعاد باز شد. بعد تنگ شد و به فیروزه که بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد. با عجله به طرف ساعت روی دیوار چرخید صدای خواب آلودش در آمد:

-ساعت چنده؟

ساعت را که دید خیالش راحت شد. کش و قوس صدا دار همیشگی اش را شروع کرد. بعد سرش را داخل متکا کرد و غر زد:

-وای خوابم میاد. حالشو ندارم.

فیروزه همچنان با همان استایل بالای سرش ایستاده بود. صدای میعاد از داخل متکا در آمد:

-عزیزم ماساژ بده.

فیروزه پنجه هایش را کف دستش فرو کرد. صدای کشیده شدن پوستش بهم می آمد. میعاد پیراهنش را از کم-ر بالا کشید:

-بیا.

-پاشو میعاد دیره.

صدایش پر از حرص و عصبانیت بود.

-یکم . یکم. کم-رم درد میکنه. بیا بالا رو کم-رم راه برو.

پایش را روی کم-ر گذاشت و خودش را بالا کشید.

-آآای...

پا را روی مهره ها گذاشت "یالا فشار بده.فشار بده. لهش کن" پاهایش را یکی دو جا بین کتف و مهره ها گذاشت و بعد پایین آمد "دردش میاد"

-آخی مرسی عزیزم.

بلند شد نشست و سرش را تکان داد:

--کلاس اول صبح چی می‌گه آخه.

به طرف دستشویی رفت. فیروزه به در بسته ی دستشویی نگاه کرد "من باورم نمیشه".

فیروزه روی پله ها نشست تا بند کفشهایش را ببندد. میعاد گوشی را با شانه اش گرفته و سعی میکرد یواش صحبت کند تا صدایش بالا نرود:

-علی ساک ورزشی منو بیار. می‌گم ساک منو بیار. ببین حوله ام توش هست یا نه. اه. کری مگه؟

گوشی را قطع کرد و بندهای کفش را محکم کشید:

-آخرش نمیاره من باید از توی استخر خیس و خیس بیام بشینم سر کلاس.

همین که خواست گوشی را توی جیبش بگذارد صدای پیامک در آمد. اسم سوده عکس سوده پیام سوده. همه ی دیروز با قدرت زنده شد. به فیروزه نگاه کرد که پشتش به او بود و با بندهای کتانی ور میرفت.

-سلام. صحبتون بخیر. می‌گم...جواب پسره رو بخوام بدم چجوری باید بدم؟ شما ازش شماره ای چیزی ندارین؟

لبخندی ناگهانی آمد روی لب‌هایش و با بلند شدن فیروزه و تکاندن پشت مانتویش سریع از لب‌هایش پرید. گوشی را توی جیب سویشرت انداخت و و از پله‌ها پایین رفت. توی کوچه دست فیروزه را گرفت. فیروزه ی ساکت و مشکوک.

-خوبی عزیزم؟

فیروزه سرش را تکان داد:

-خوبم.

-دیشب فکر کنم تا صفحه ۲۲ اینا برات تایپ کردم. یکی دو تا جدول داشت جاشو خالی گذاشتم.

-مرسی.

ماشین را دور زد و ریموت را زد. موقع نشستن دوباره نگاه فیروزه کرد "یه چیزितه" همین که نشست و کم‌ربند را بست گفت:

-خب...موزیک چی بزارم برای خانومم؟

فیروزه سریع جواب داد:

-هیچی. چیزی نمیخوام گوش بدم

-حتی فرامرز اصلانی؟

فیروزه مقنعه اش را مرتب کرد:

-دیر میشه میعاد باید سر فلکه هم کلی منتظر اتوب-وس بایستم.

لب-های میعاد پایین آویزان شد:

-باشه عزیزم.

منتظر اتوب-وسی که به دانشگاه میرفت سر فلکه میان دانشجوها ایستاده بود. پیام سمانه را می خواند:

-کجایی؟

جواب داد:

-تو ایستگاه اتوب-وس.

-پیامم رو خوندی؟

سرش را بالا آورد و به آسمان ابری آخرین روزهای مهر ماه نگاه کرد "دست از سرم بردار سمانه. بزار تو خریتم خودم بمونم. اینطوری بهتره"

-آره.

-من تو اتوب-وسم.

همین که اتوب-وس رسید خودش را از پله ها بالا کشاند. به سمانه نگاه کرد که روی صندلی

نشسته و برایش دست تکان میداد " نه میخوام همینجا بایستم. نمیخوام چیزی بگی. نمیخوام
دنیامو خراب کنی." از میان جمعیت در حال فشار خودش را به زور به سمانه رساند:

-سلام. کيفتو بده من.

سمانه کيفش را گرفت و کنجکاو نگاهش کرد. انگار دنبال علامتی میگشت که باید در همه ی
دخترهای دیگر اینطور وقت ها میبود. پف و قرمزی چشمها ، فین فین و علائم بغض. گيجی و
پريشانی. اما فیروزه دستش را به میله ی اتوبوس گرفته و با چهره ای هميشگی بیرون را
نگاه میکرد.

-فیروزه...

به سمانه نگاه کرد:

-هوم؟

-پیاممو خوندي؟

این سوال چیزی بود شبیه اینکه بگوید چرا هیچ چیت نیست؟

-آره گفتم خوندم.

-خب؟

به هم زل زدند. فیروزه هیچ حرفی نداشت. جملات در حلقش رسوب داده بودند.

-میخوای چکار کنی؟

جوابی نداد. بیرون را نگاه کرد.

-دیشب اونجا بود؟ میعاد؟

-آره.

-پررو.

به سمانه نگاه کرد. شاید کمی تند. کمی با جبهه. به کسی اجازه نمیداد به عشقش توهین کند.

-چیه؟

ابروهای سمانه با تعجب بالا پریدند:

-فیروزه خوندی قشنگ چی نوشته بودم؟ گفتم با کی بوده؟ کجا بوده؟ تو در جریان بودی؟

دست در جیب مانتویش کرد و گوشی را فشار داد. محکم. آنقدر که دستش درد گرفت:

-نه.

-خب پس ازش پیرس دیشب کجا بوده. حول و حوش ۸۷.

جواب نداد. از سمانه خجالت می کشید. از همه ی دنیا خجالت می کشید.

-بهت گفتم از این آشغالا هیچی بعید نیست. اومده میگه به من که فیروزه و میعاد قصد ازدواج

دارن؟ میگم آره صد دفعه پرسیدی میگه مطمئنی؟ میگم آره چطور. میگه چون امشب با

دوست من سوده قرار داشته. ایکییری. اینا همین خونه خراب کن هان.

فیروزه میله ی اتوب-وس را فشار داد.

-یجوری از میعاد پیرس کجا بوده. بعدم به روش بیار که میدونی. با توام.

لبه ی مانتویش را گرفت و تکان داد. فیروزه عصبی شد:

-تا خودم چیزو نبینم باور نمیکنم.

سمانه با شماتت نگاهش کرد:

-جلوی تو میان با هم برن کافی شاپ؟ منتظری کجا ببینیش؟ شاید یکسال دیگه هم نتونستی
مچشو بگیری؟

اتوب-وس وارد دانشگاه شد و از کنار پارکینگ گذشت.

-تا دیر نشده به روش بیار فیروزه. این موضوع رو توی نطفه خفه کن.

فیروزه نفسش را آرام بیرون داد "من نمی تونم به روش بیارم. من به میعاد مدیونم" اتوب-وس
جلوی دانشکده نگه داشت. آنقدر میله را فشار داده بود که دستش سفید شده بود.

۰

۹۴-۹-۱۶، ۲۳:۰۱ عصر

از سکوت سمانه ، تکان نخوردنش، دست برداشتنش از نوشتن جزوه می فهمید. او هم داشت همان جایی را نگاه میکرد که خودش نگاه میکرد. میعاد روی صندلی زیر پنجره با سری پایین در حال ور رفتن با گوشی بین پاهایش. لبخندی که می آمد و میرفت. می آمد و میرفت. چشمهایی که هر چند دقیقه یکبار بالا می آورد استاد را نگاه میکرد و دوباره پایین میرفت. بعد دوباره لبخند. لبخند کج. لبخند سر خوش. لبخند عمیق. و تمام این لحظات کسی با تیغ موکت بری داشت روی سینه ی خودش خط می کشید. دست سمانه روی جزوه اش آمد. نوشت:

-داره باهاش اس ام اس بازی میکنه. تابلوئه.

فیروزه نوشته را خواند. بیش از آنچه از اصل ماجرا ناراحت باشد از دانستن سمانه ناراحت بود انگار. از اینکه حالا او هم کف این اتفاق نشسته بود. او هم وسط این ماجرا بود. از اینکه میعاد او را جلوی سمانه ضایع کرده بود. چیزی جواب نداد. سمانه دوباره به میعاد نگاه کرد. با نگاهی پر از خشم انگار به اصل وجود خودش خیانت شده بود. بعد دوباره نوشت:

-نمیخواهی هیچ کاری بکنی یعنی؟

دوست داشت بنویسد خواهش میکنم دست از سرم بردار. و آخرش هم سه علامت تعجب بگذارد. میخواست به حال خودش رها شود. حال خودش، حال نادیده گرفتن همه ی چیزهایی که میخواستند بر سرش هوار شوند. حال خودش، حال پس زدن واقعیت های دردناک. نوشت:

-نه.

سمانه سریع دستش را عقب زد و دیالوگ های را خودش به عهده گرفت:

-اگه میخواهی حتما ببینی یروز که با هم بیرون بودن میریم مچش رو میگیریم.

چشمهایش را بست. سمانه ول کن نبود و این ماجرا انگار تازه سر کیفش آورده بود. بی حوصله نفسش را بیرون داد و گفت:

-از این پلیس بازی خوشم نمیاد سمانه.

سمانه چشمهای گرد شده و دندانهای روی هم فشرده شده را به سمتش چرخاند:

-پلیس بازی؟ دیوونه ای؟ میخوای بگی برات مهم نیست؟ نگا چجوری داره میخنده! پر رو.

با هم به سمت میعاد نگاه کردند. میعاد برگشت و یک لحظه نگاهشان تلاقی کرد. فیروزه سریع به جزوه اش نگاه کرد. سمانه اما با همان اخم و عصبانیت با حالتی حق به جانب به نگاهش ادامه داد. لبخند از لب های میعاد آرام آرام جمع شد.

همین که استاد آمد کلاس رسمی شد و در سکوت رفت گوشی را در آورد بین پاهایش گذاشت و پیام سوده را بار دیگر خواند.

-سلام. صبحتون بخیر. میگم...جواب پسره رو بخوام بدم چجوری باید بدم؟ شما ازش شماره ای چیزی ندارین؟

دست به لب هایش کشید تا فرصت فکر کردن داشته باشد. انگار میعاد شب قبل، میعادى که تهوع داشت غذا نمیخواست گیج و عصبی و کلافه بود را با خودش به دانشگاه نیاورده بود. به جایش میعاد جستجوگر هیجان طلب آمده بود که ذوق کشف یک آدم جدید و ورود به رابطه ای تازه جریان خونس را صد برابر تندتر کرده بود.

-سلام. مرسی صبح تو هم بخیر. چرا من شمارشو دارم.

بعد شماره ی خودش را فرستاد. لبخند زد و منتظر جواب ماند. فکر کرد " تو هم صبحها وقتی از خواب پا میشی شبیه بقیه ای؟ دوست دارم چشمتو که باز میکنی ببینمت " بعد صحنه در ذهنش شکل گرفت. با همان کیفیتی که میخواست. به همان جذابیتی که دوست داشت. جایی که خودش تصور میکرد. با شرایطی که خودش می پسندید. نور، عطر، بو، صدا، نفس، خواهش و لمس... دستش را به لبه ی صندلی فشار داد و اندکی جا به جا شد:

-اسمشون چیه؟ چی سیو کنم اسمشو؟

دوباره لبخند زد. همه چیز خاص تر از آن بود که انتظارش را داشت. از این بازی ها؟ بله خیلی دوست داشت.

-اسمش میعاد. تو هر چی دوست داری سیو کن.

-اوکی...

با کمی مکث پیام بعدی رسید:

-سلام. میعاد؟

طرفش کارش را بلد بود. این را همان اول هم میشد فهمید. فهمیده بود. کم میان انواع و اقسام دخترها نچرحیده بود.

-جانم؟

-یه نفر به من گفته که تو منو میخوای.

-درست گفته. دهندو باید طلا گرفت.

لبخندش عمیق تر شد. غرق بود. غرق در رویایی که تصاحبش را همه جانبه میخواست.

-میخواستم بگم که...

دیگر پیامی نیامد. کمی صبر کرد. به صفحه خیره شد. انتظار همه ی بند بندش را با شیرین ترین حال دنیا قلقلک میداد.

-بگی که؟

-منم تو رو میخوام.

فشار با تمام قدرت از تمام غدد مغزش روی جسمش تخلیه شد. دوبار پلک زد. جا به جا شد. نفس عمیق کشید. لبها را داخل کشید و با لبخند پس داد.

-مرسی عزیزم...خواستنت رو جبران کنم.

استیکرهای خجالت پشت هم ردیف شدند. دوباره خنده نشست روی لب هایش. یک لحظه چرخید و نگاه سنگین فیروزه و سمانه را درست روی خودش دید. فیروزه سرش را پایین انداخت سمانه اما...نگاه پر اخم را همانجا نگه داشت. "غزاله!" اسم انگار از عمق وجودش بالا کشیده شد و در سرش صدا کرد. اینجای ماجرا را فراموش کرده بود. مثل یک نقطه ی کور اصلا توجهی به وجودش نکرده بود. به این پل ارتباطی اصلا اهمیت نداده بود "وای" سمانه نگاهش را به جزوه اش برگرداند. رویش را به گوشی اش برگرداند. به صفحه و قلبی که رویش می تپید نگاه کرد "فیروزه میدونه. همه چیو میدونه" یخ کرد. سرد شد. تمام هیجان و آدرنالین خونس با سرعت افت کرد. چطور به اینجایش فکر نکرده بود؟ سریع تایپ کرد:

-به دوستات گفתי که ما دیروز با هم بودیم؟

-اوهوم. چطور؟

پیشانی را با دو انگشت ماساژ داد. از این افتضاح تر نمیشد. "حداقل یکم دیرتر آخه احمق. یکم زمان میدادی" پنجه بین موهایش کرد:

-هیچی. همینطوری.

دست زیر چانه اش زد. از نگاه کردن به آنطرف کلاس هراس داشت. از آنچه می دانست و نمی دانست پر از دلهره بود. از حس وحشتناک آیا میداند پر از استرس بود. پیام دیگری آمد:

-چی شده مگه؟

-هیچی.

اصلا رشته ی کلام در رفته بود. رشته ی هیجان هنوز پا نگرفته پاشیده بود. چطور اینطرف را جمع میکرد؟ چطور آنطرف راسر و سامان میداد؟ چطور میگفت که نباید حرفها و کارهایشان به این طرف برسد؟ چطور بدون آنکه حس بد پنهان کاری و ضعیف بودنش نمایان شود آنطرف را توجیه کند؟ چطور اینطرف را بدور از حاشیه و حرف و حدیث نگه دارد؟ چطور هر دو را با هم نگه دارد؟! بزودی مغزش سوراخ میشد.

⋮

۹۴-۹-۱۶، ۰۱:۲۳ عصر

علی بشقاب دیگری روی ظرفشویی کنار میعاد گذاشت. میعاد کلافه شد:

-اه...بسه دیگه. برو بین صابخونه ظرف نداره بیاری من بشورم براش.

-هیس. بشور بشور. صد سال یبار میای یه کار مفید کرده باشی.

-ظرفای یه هفته رو جمع کرده بودین من پیام بشورم؟

علی به ظرفشویی تکیه داد:

-سیا! این داره غر میزنه دستور چیه برادر؟

سیاوش در حالیکه سفره را جمع میکرد از داخل سالن با صدای بلند رو به میعاد کرد:

-میعاد رو تو زیاد نکن هی میای میخوری و میری هیچ کاری هم نمیکنی.

میعاد اسکاچ کفی را به ظرف جدید کشید:

-تو غلط کردی که من هیچ کاری نمیکنم. چند شب پیش شام کوفت کردین کی درست کرده بود؟

علی گردنش را تکان داد:

-سیا داداش این دمش خیلی درازه دستور چیه؟

سیاوش به آشپزخانه آمد:

-بشور بشور حرفم نزن. زودم بشور میخوام استاتیک در س بدم.

آه میعاد به هوا رفت:

-وای ولمون کن.

-من حوصله شب امتحان که به زور چوب کبریت و قهوه بیدار میمونی و هر چی میگم تو
مخت نمیره رو ندارم. دو هفته دیگه هم میان ترمه.

-بابا بی خیال اخه اصلا ترم شروع شد که به میان ترم برسیم؟

علی خنده کنان به طرف مانی که روی مبل نشسته و با گوشی اش مشغول بود رفت:

-ول کنین این حرفا رو. دل و قلوه رو بچسبین.

مانی شاکی شد:

-دوباره بی معنی شدی؟

علی روی مبل کنارش نشست:.

-ببخشید ببخشید مزاحم شدم. راحت باش عزیزم. بده بره دل و قلوه ها رو.

بعد لپ تاپ را روی پایش گذاشت:

-خب این دختر عموی ما هم که آنلاینه. بریم یه دست دعوا کنیم دو شبه خیلی عشقی بازی
در میاره اصلا حالم گرفته شده.

بعد به میعاد اشاره کرد که با دستهایی که با لباسش خشک میکرد به طرف گوشی اش میرفت:

-خب میعدم رفت بره تو عالم خودش. هیچی دیگه کار پکید. سیا داداش تو بشین اون گوشه به در و دیوار استاتیک یاد بده.

میعاد گوشی را برداشت. منتظر پیامی چیزی از فیروزه بود که نمی رسید. حرفی نقلی کلامی. اخمی ناراحتی چیزی که حداقل نشانه ای بدهد از اینکه چیزی میداند یا نه. اما تمام امروز در سکوت با سری پایین و نگاهی که می دزدید گذشته بود. برایش نوشت:

-عزیزم خوبی؟شام خوردی ؟ پیام دنبالت بریم یکم بیرون؟

با استرس منتظر رسیدن جواب لب هایش را روی هم فشار داد. منتظر یک چیز غیر قابل پیش بینی بود. یک پلتیک یا حرکتی که حتی نمی توانست حدس بزند.

-نه مهمون دارم.

لبها را روی هم کشید:

-مهمونت کیه عزیزم؟

-سپید و سمانه هم داره میاد.

به کل کل علی و مانی نگاه کرد "سمانه داره میاد . میخواد برنامه قتل منو بچینه"

میعاد زبان به دندانهایش کشید:

-اه این خمیر دندون که این دفعه گرفتیم خیلی مزخرفه.

روی رختخوابش سرید و به عادت همیشه دست زیر متکا کرد. علی صدایش کرد:

-میعاد بیا اینو ببین.

-حالشو ندارم علی. خوابم میاد.

-بیا ببین چی پیدا کردم. دختره که زد به ماشینت همون کوچکیانه چیه فامیلش پیچ اینستاشو پیدا کردم.

سر میعاد با سرعت به طرف علی پرخید.

-نوشته آیم مدل. درخواست دادم ببینم قبول میکنه یکم عکساشو ببینیم بخندیم خدا وکیلی . آیم مدل!!

نبض گردن میعاد با چنان قدرتی تپیدن گرفت که گویی هر لحظه پاره میشد. چیزی نگفت. علی برگشت و در تاریکی دنبالش گشت. نور موبایلش را از آن طرف سالن روی میعاد تاباند:

-شنیدی؟

-آره.

-تو دوستای پویا فدایی بود. پویائه خودشو قشنگ انداخته وسط اینا داره حال میکنه ها. شبیه مثلاً یه مگس که افتاده تو رانی هلو

علی خودش به تشبیه خودش خندید. میعاد دندانهایش را روی هم فشار داد. از این تشبیه و هرز گویی علی حالش بهم ریخته بود. از اینکه از همین دخترهایی که نه فقط علی بلکه همه راجع بهشان حرف میزدند یک نفرشان با او بود از اینکه روزی دوستانش می فهمیدند... "نه نمیزارم. هیچکس نباید بفهمه"

-میعاد قبول کرد. بیا عکساشو ببین. اوه بابا!!!!!!...

نفس میعاد از بینی اش با قدرت بیرون میزد با سرعت گوشی اش را برداشت و برای سوده با عصبانیت تایپ کرد:

-هر کی درخواست اینستا میدی باید قبول کنی؟

جوابش با کمی تاخیر آمد:

-چی؟

علی دوباره صدایش زد:

-میعاد خره بیا از دست نده. در و دافا ریختن اینجا همه از دم مدل.

صدای میعاد بالا رفت:

-ولم کن علی.

آنقدر عصبانی بود که می توانست گوشی را خرد کند. جواب سوده را با انگشتهایی که با سرعت روی گوشی حرکت میکردند داد:

-صفحه رو قفل کردی برای چی؟ اگه قراره هر کی اومد قبولش کنی؟

-آهان. خب دوستت بود. گفتم زشته قبول نکنم.

-از من می پرسیدی.

-وا!

-وا نداره.

-عه ! آقا خب یعنی چی؟ عکس بد ندارم توش.

-سریع بلاک کن.

به علی نگاه کرد که زیر نور گوشی داشت عکسها را بالا پایین میکرد. خودش داشت خودش را میخورد.

-باشه بلاک میکنم ولی من از مردای غیرتی اینطوری خوشم نمیاد. بگم از الان.

میعاد نفسش را بیرون داد:

-بلاک کن!!

چند ثانیه بعد صدای علی آمد:

-چرا نمیاره دیگه عکساشو؟ میعاد نیومدیا. فکر کنم بلاک کرد.

میعاد متکا را روی سرش گذاشت.

۹۴-۹-۱۶، ۰۱:۲۴ عصر

شام با پرگویی های سپید و از این شاخه به آن شاخه پریدنش هایش گذشته بود. بعد برای شستن ظرفها داوطلب شده و با مسخره بازیها ی مخصوص خودش ظرفها را شسته بود. روی تشکی که فیروزه در سالن برایش انداخته بود دراز کشیده و درس میخواند. فیروزه از داخل اتاق نگاهش کرد در آرام بست و به طرف سمانه که روی تخت نشسته بود چرخید:

-به نظرت خشک میشه؟

سمانه انگشت پایش را روی رطوبت کشید:

آره بابا. فردا دیگه خشک میشه. درها رو فقط باز بزار حتما.

فیروزه بالای سر رطوبت و خط بجا مانده روی موکت ایستاد:

-چه افتضاحی بود. راه میرفتم چلپ چلپ صدا میداد.

سمانه در سکوت نگاهش کرد. از همان نگاههای جستجوگر. انگار فیروزه را موجودی خارق العاده یافته بود. زنی که تصمیم ندارد هیچ کاری بکند!

-فیروزه.

فیروزه به مرز خیزی و خشکی خیره بود. هیچ حوصله نداشت. نه حوصله ی این مهمانی ناخواسته ی امشب را نه حوصله ی سمانه که خودش خودش را دعوت کرده بود نه حوصله ی شلوغ بازی های سپید که تا فردا شب هم ادامه داشت و نه حوصله ی حرف ها و نصیحت های مادرانه ی سمانه را. میخواست تنها باشد. خودش باشد خانه اش، نور لامپ شهرداری و

فکرهايش. تصميم هایش. حرفهای مغزش. برگشت و به سمانه نگاه کرد:

-میشه در موردش حرف زنی؟

-نه نمیشه.

سمانه سرتق تر از این حرفها بود.

-برای چی حرفشو زنیم؟ بیا بشین.

فیروزه دست بین موهایش کرد:

-سمانه...

-بیا بشین.

کلافه کنار سمانه روی تخت بدون تشک نشست.

-فیروزه تو این پسر رو میخوای یا نه؟

فیروزه به طرحهای رو تختی نگاه کرد. بعد فکر کرد که در اولین فرصت باید رو تختی را بشوید.

-با توام. کجایی؟

-سمانه سوال مسخره نپرس.

-باشه مسخره. اصلا احمقانه. ولی دارم بهت میگم همه چیز از همین جاهای مسخره و احمقانه

و ساده شروع میشه. ادای این روشنفکرای امروزی رو هم در نیار که خودم خفه ات میکنم. غلط کرده دختره ی هرز از راه رسیده برای خودش لقمه گرفته. یک سال تو با این آدم رفتی اومدی بعد من حالا نمیخوام وارد جزئیاتتون و خصوصی هاتون هم بشم که خودت میدونی بیشتر از اینا رابطه ی شما عمقی شده . تو رو نشون خانوادش داده اونا اوکی دادن که فعلا با هم باشین با هم این خونه رو گرفتین وسیله جور کردین تنش هات با خانوادت تازه تموم شده حالا که رسیدی به جایی که میخوای یکم نفس بکشی راحت باشی زرت یکی بیاد همه چیو خراب کنه بره؟ به همین راحتی؟ آره؟

فیروزه در سکوت هنوز به طرحهای درهم تخت نگاه میکرد:

-من مطمئن نیستم سمانه.

-اوکی باشه. حق داری. حق داری. اصلا کار درست رو میکنی که تا مطمئن نشدی کاری نمیکنی. ولی حداقل برای مطمئن شدنت یکاری بکن. الان خودت با این شک که به دلت افتاده دیگه میتونی راحت باشی؟ میتونی مثل سابق باشی؟ پلیس بازی هم اسمش نیست. اصلا هست باشه. پلیس بازیه. میخوای مطمئن بشی یا نه؟

فیروزه سرش را بالا آورد:

-خودم باهاش حرف میزنم.

سمانه کف دستش را بالا برد و به طرفش نشانه رفت:

-ای خاک بر سرت. برای کی دارم حرص میخورم. نه تو جدی جدی افتادی تو فاز روشنفکری. حرف بزنی؟ مثلاً بررسی عزیزم سوده کیه؟ جریانش چیه؟ کدوم کافه رفته بودین؟ که تازه برداره یواشکی ترش کنه؟ محافظه کارتر بشه؟ دیوونه ای؟

-تو از کجا مطمئنی سمانه؟ شاید... غزاله همینطوری..

-صبر کن... تو این که غزاله مرض داره و کلا شعورم نداره هیچ شکی نیست قاطی اینا هم شده که دیگه صد برابر بدتر. ولی من از قبلش هم بهت گفتم اینا یه نقشه ای دارن که هی اینو میفرستن جلو از من حرف بکشه. فقط گفتم نمیدونم طرف کیه. باشه حالا هم ما اصلا در نظر میگیرم غزاله اومده یه زری زده و رفته. ازشم برای این زرش ممنونیم. خودمون میریم مطمئن میشیم قضیه چیه. هان؟

فیروزه پوست صورتش را وحشیانه بالا و پایین کرد:

-نمی دونم سمانه. نمی دونم.

-ببین...

سمانه روی تخت جا به جا شد. کمی خودش را جلو کشید. دستهای فیروزه را گرفت:

-من ارتباطمو با غزاله بیشتر میکنم بهتر از اونم بلام حرف بکشم گرچه مطمئنم حرف کشیدن نمیخواد برای اینکه اعصاب ما رو خرد کنن عمدا میزان حرفا به گوشمون برسه. میرم باهاش گرم میشم یجوری میفهمم جریان چیه بعدم یروز که یه جایی قرار دارن من از زبون غزاله جا و ساعتش رو میکشم با هم میریم اونجا. میدونم سخته. میدونم

دستهای فیروزه را فشار داد. محکم. دوستانه:

-ولی سخت تر از این نیست که بشینی و یه روز ببینی همه چیز تمام شده دیگه هیچ کاری هم نمی تونی بکنی. میعادم غلط کرده هر کاری کرده. اونطوری هم نگام نکن میدونم حساسی ولی من انقدر کفری ام ازش که دلم میخواد برم به جاش چهار تا چک بزنم تو صورت سیاوش!! بعدم اگه دیدیم واقعا همچین چیزی هست و باهاش حرف زدی آدم نشد خواستی

من میگم سیاوش باهاش صحبت کنه.

فیروزه از حساسیت میعاد به سیاوش با خبر بود:

-بزرگش نکن سمانه.

-بزرگه فیروزه. الان نه ها ولی ولش کنی بزرگ میشه.

-باشه. باشه. الان دیگه مغزم نمیکشه.

سمانه بلند شد ایستاد:

-منم برم دیگه سامان میاد دنبالم. بده فصل اول پایان نامه رو ببرم خونه تایپ کنم.

فیروزه هم ایستاد:

-نه نمیخاد.

-بده من. یکم استراحت کن.

تا دم در رفت و دوباره برگشت:

-بر نداری زنگ بزنی یا پیام بدی به میعاد و شاخک هاشو فعال کنی ها. طبیعی رفتار کن. بزار فکر کنه هیچی نمیدونی زودتر دم به تله میده.

از اتاق بیرون رفت. فیروزه تا دم در بدرقه اش کرد. در را بست و فکر کرد چقدر حالش از تمام این اصطلاحات بهم میخورد.

به سالن برگشت چراغها را خاموش کرد و روی تشک دراز کشید. سپید کتابش را بست:

-سوده کیه؟

فیروزه در تاریکی به سمتش چرخید و دندانهای ردیف که با لبخندی گشاد نمایش داده میشدند دید:

-گوش وایساده بودی؟

دست انداخت دور گردن فیروزه:

-نه بخدا یهوویی شنیدم

فیروزه دستها را از دور گردنش باز کرد:

-برو اونطرف.

-بخدا میگم گوش ندادم یهو شنیدم.

-بخواب سپید.

چند ثانیه سکوت شد. سپید از پشت سرش آرام گفت:

-میعاد رفته با یکی دیگه؟

فیروزه از جایش بلند شد متکا و پتویش را برداشت تا به اتاق نمور خیسش برود. سپید پایش را گرفت:

- نه نه دیگه نمیگم ببخشید. ببخشید.

فیروزه دراز کشید. پتو را روی سرش کشید. خانه در سکوت فرو رفت "گرفتن مچ تو... کار من نیست. نه کار من نیست"

۰

۹۴-۹-۱۷، ۵۹:۰۲ عصر

جمعه روز خاصی بود. وحشی ترین روز اواخر ۲۲ سالگی. پر از بالا و پایین. پر از هیجان. پر از همه ی چیزهایی که تصمیم داشتند با هم اتفاق بیفتند.

ست ورزشی سوده آبی آسمانی بود. موها را محکم بسته و پره های شال سفید رنگ را دور گردنش پیچیده بود. کنار میعاد در حالیکه بینی اش قرمز شده بود دور پارک می دوید:

-من توی شیراز هر روز صبح میرفتم میدویدم نزدیک خونمون پارک بود. حتی توی زم-
ستون هم تا میشد میرفتم.

میعاد نگاهش میکرد.. تمام دورهایی که میزد نگاهش روی سوده بود. پارک را چندین و چند بار دور زده بودند و حتی یک لحظه را از دست نداده بود. غرق حرف زدنش صدایش حرکت دستهایش حتی نوع نفس کشیدن ورزش اش.

میعاد روی صندلی نشست:

یکم بشینیم.

-خسته شدی؟

میعاد بطری آب را به طرف سوده گرفت:

-آب؟

سوده روی صندلی کنارش نشست. بطری را گرفت و به دهان گذاشت. میعاد فکر کرد چطور است اگر کمی نزدیک شود دست دورش بیندازد و کمی فقط کمی فشارش دهد؟! "عقده ای بازی در نیار. جنتلمن باش." سوده بطری آب را پس داد میعاد فوری بطری را به دهان گذاشت. صدای سوده در آمد:

-وای نمی دونستم میخوای بخوری من از دهن بطری خورده بودم نخور دهنیه!

میعاد بطری را از دهانش برداشت. درش را بست و رو به سوده گفت:

_آخه دهنی داریم تا دهنی!

سوده لبخند زد و سرش را پایین انداخت. به اسپرت های ورزشی اش خیره شد. و به چال گونه ها اجازه ی ظهور داد. میعاد لب هایش را بهم کشید:

-به دوستات گفתי که ... با هم میریم بیرون؟

سوده برگ کوچکی را زیر پا فشار داد:

-اوهوم.

سرش را بالا آورد و به میعاد نگاه کرد:

-البته خواب بودن. نوشتم زدم به در یخچال.

میعاد دست به ته ریش همیشگی اش کشید. تمام انرژی و فکرش را بکار گرفته بود تا بتواند به روشی غیر مستقیم این موضوع را با سوده در میان بگذارد و به نحوی به سمت رابطه ی پنهانی سوقش بدهد:

-اوهوم.خب...ام...

مثل همیشه نمی دانست چطور یک حرف مهم را شروع کند.چطور مقدمه بچیند. چطور جمله بسازد. سوده نگاهش کرد. با چشمهایی منتظر و پلک هایی که آرام و بیقرار پایین و بالا میشدند.

-ولی من ...دوست دارم همه ی چیزهامون بین خودمون باشه.

فکر کرد که این مزخرف ترین نوع جمله بندی بود.

-نمیخوام هر کاری میکنیم فکر کنم که همه در جریانن یا قراره با خبر بشن.هوم؟

سوده چند شاخه موی مزاحم که توی صورتش ریخته بود کنار زد:

-باشه. ولی خب وقتی از خونه میخوام بیام بیرون باید بگم کجا میرم دیگه. میپرسن بالاخره.

میعاد دوست نداشت ترسو به نظر بیاید. پنهان کار یا دودره باز. میخواست کامل و بی نقص باشد:

-آره کار ...خوبی میکنی. منظورم اینه که...

-تو به دوستات نگفتی نه؟

-چیو؟

-من و...خودت.

حالا اینجا همانجایی بود که از گیر افتادن در آن بیزار بود. جایی که باید اقرار میکرد فهمیدن دوستانش بزرگترین ترسش است. جایی که باید قبول میکرد میخواهد پنهان کاری کند و مثل میعاد گذشته نمی تواند بگوید به کسی مربوط نیست.

-نه. لازم نیست.

موضعش را عوض کرد. کمی اخم به چاشنی گفتگو اضافه کرد. از در غیرت تو آمد تا ماجرا رسمی تر جلوه کند:

-مردا همه چیرو به هم نمیگن. بر عکس دخترا.

سوده انگشتهایش را بهم فشار داد و صدای تق تق تک تکشان را در آورد:

-نه منظورم اینه که بهشون نگفتی که ما با همیم؟ کلا؟

-نه. باید بگم؟

تعجب ساختگی راهی بود که نشان دهد این حرف خیلی غیر طبیعی است. باید همه ی راه ها را میرفت. باید یکطوری خودش را می رساند به چیزی که میخواست. بایکوت صد در صد این رابطه ی تازه شکل گرفته.

-نمی دونم. خب بالاخره خودشون میفهمن دیگه.

-چیو؟

-رابطمون. من و تو. اینکه با همیم دیگه.

اینجا همان جا بود. همان نقطه که باید کلنگ را میزد. درست همینجا باید آدرس میداد تا مسیر برای سوده هم مشخص باشد.

-شاید نفهمن. شایدم... من نخوام بگم به کسی.

نگاه سوده بالا آمد. در کسری از ثانیه می توانست کاملاً از این رو به آن رو شود. چال ها بروند صورت جدی شود نگاه سنگین شود و پلک ها بهم بخورند:

-الان یعنی میخوای بگی باید یواشکی با هم باشیم؟

میعاد دست به سینه زد. اخمش را برنداشت. یک حسی میگفت که اینطوری بهتر است. همین که از موضعش عقب نشینی نکند:

-من چنین چیزی نگفتم. گفتم نمیخوام به کسی چیزی بگم.

-چرا اونوقت؟

به اخمهای سوده نگاه کرد. اخمهایش هم لوس بود.

-دلیل خاصی نداره عزیزم. میخوام بین خودمون باشه.

-من برات کسر شانم؟

قهر کرد. رویش را برگرداند و طرف دیگر پارک را نگاه کرد. با اخمهای غمگین لبهای افتاده چشمهای خمار شده. میعاد وا رفت.

-این حرفو از کجات در آوردی؟

سوده همچنان آنطرف را نگاه میکرد. میعاد روی صندلی سرید کمی جلوتر رفت. نزدیک تر شد. دست جلو برد و برای اولین بار دستش را گرفت. دستهای سفید با انگشتهای کشیده و ناخنهای طراحی شده::

-شما تاج سری.

دست را کمی فشار داد. اما نگاه قهر آلود برنگشت:

-منظورم این نبود عزیزم. سوده؟

سوده نگاهش نکرد. لبها همچنان افتاده چشمها همچنان به دور و پلکها غمگین.

-تو آس منی. تک دلمی. قهر نکن.

انگشت شستش را روی پوست لطیف کشید:

-قهر نکن دیگه.

سوده برگشت و با همان قهر دخترانه نگاهش کرد. چشمهایی که همه ی حالتهايش آدم را به

چهار میخ احساس می کشیدند. میعاد دستش را رها نکرد:

-منظورم این نبود عزیزم.

لبخند پهنی زد و تحویل سوده داد. سوده لوس شد:

-باشه بلاخره خودشون میفهمن که.

میعاد همه ی نازش را میخريدو برای همه لوس بازی هایش وقت داشت. برای همه ی اداهایش انرژی داشت. تمام وجودش آماده ی حل شدن در این همه دخترانگی بود. رابطه ی جدی پر از بالا پایین اش با فیروزه حالا برای پذیرش این تنوع آماده اش کرده بود.

-باشه حالا تا بفهمن دوست دارم تو رو یواشکی داشته باشم.

زل زد به آبیهای بی قرار:

-اسمت رو هم با کسی قسمت نمیکنم.

آبیهای بی قرار پایین افتادند. برای همین خجالت قشنگ حساب شده و بجا هم جان میداد. دستش را فشار داد:

-بخند. بخند.

سوده لبخند زد. و دوباره آن پلک های سنگین را بالا کشید.

-خب برنامه تون چیه خانم؟

-برنامه ی چی؟

-کجا بریم؟

-بریم خونه دیگه.

-بریم خونه؟ هستم در خدمتون تا شب.

سوده خندید:

-تا شب؟

-تا نصفه شب؟

سوده دوباره خجالت کشید. میعاد وحشی درونش آرام شدنی نبود:

-بریم با هم راه بریم بگردیم ناهار بخوریم. بعد باز راه بریم بگردیم. شام بخوریم. بعد باز بگردیم راه بریم.

-وای انقدر راه بریم؟

-راه نریم؟ با ماشین میریم. خوبه؟

سوده سرش را تکان داد:

-اوهوم. وای راستی فردا نوبت آرایشگاه دارم یهو یادم افتاد..

-میعاد نگاهش را روی صورتش لغزاند:

-واسه چی؟

-ام...ریشه گیری. ریشه ی موهام در اومده.

به ریشه های مشکی موهایش اشاره کرد . میعاد نگاهشان کرد:

-خب خوبه که بزار موهای خودت در بیاد. مشکی قشنگ تره.

سوده دست به موهایش کشید:

-نه مشکی بهم نمیاد.

-ولی من مشکی دوست دارم.

همینطور که به سوده نگاه میکرد با تصویر فیروزه مبارزه میکرد."نه نه الان وقتش نیست".

-جدی؟ مردا اصولا بلوند دوست دارن.

میعاد از جایش بلند شد:

-هر طور خودت دوست داری بزار. بریم؟

-من باید برم خونه لباس عوض کنم با اینا که نمیشه.

-باشه میرسونمت.خودمم باید برم دوش بگیرم. میام دنبالت باز.

فکر کرد که مشکی نمیخواست. مشکی فقط یک نفر بود. سوده دست در حلقه ی بازویش

انداخت. میعاد را تصویر فیروزه کامل در هم گره زد. چشمها را بست و باز کرد. اما تصویر جدا نشد.

سوده می خندید. با هر لایی که میعاد با سرعت می کشید جیغ سرخوشی میکشید دست روی صورتش می گذاشت و از ته دل می خندید. پر از هیجان بود. پر از حس زندگی. پر از شوق وحشیانه ی پاره کردن پوست زندگی. میعاد صدای موزیک را زیاد کرده بود. سوده روی ریتم انگشت اشاره اش را میچرخاند و با موزیک خودش را تکان میداد. ماشین مثل یک گلوله ی انرژی در خیابانهای اصفهان به جلو پرتاب میشد.

سوده جیغ کشید:

-وای این آهنگو خیلی دوست دارم.

میعاد صدا را بیشتر کرد. آهنگ پر از ریتم های هیجان و تکان بود. بعد از ظهر جمعه هوا ابری و خیابانها شلوغ بود. بعد از ناهار که میعاد بهترین رستوران اصفهان را انتخاب کرده بود بهترین های منو را سفارش داده و تا توانسته بود از در و دیوار حرف تراشیده بود خودش را سر ذوق و انرژی نگه داشته بود سوده را خندانده بود تا بتواند با میعاد عصبی پر از عذاب وجدان که هر چند ثانیه یکبار یادش می آورد عید اینجا روی میز آنطرف با فیروزه و خانواده اش نشسته بودند مبارزه کند. تا بتواند تصاویری که نمی خواست پس بزند.

سوده دستش را عقب کشید کیفش را برداشت روی پایش گذاشت و همانطور که سرش را با ریتم موزیک تکان میداد جعبه ی ظریف طوسی رنگ سیه گار را بیرون آورد. درش را باز کرد سیه گار را بیرون کشید و با انگشتهایش نگه داشت. میعاد نگاهش میکرد. با چشمهایی که گشاد و گشاد تر میشد. همانطور که سیه گار را بین لب هایش گذاشت و فندک دخترانه ی

طلایی را بیرون کشید میعاد صدای ضبط را کم کرد. سوده نگاهش کرد:

-عه چرا کمش کردی؟ دوشش دارم.

فندک به سیب گار کشید. میعاد ماشین را آرام کنار گرفت:

-سیب گار میکشی؟

سوده به سیب گار پک ظریفی زد:

-هوم.

میعاد شاد و شنگول در کمتر از یک ثانیه دود شد و به هوا رفت. اخمها چنان در هم گره خوردند که باورش سخت بود یک نفر میتواند اینقدر زود تغییر فاز بدهد. شیشه ی کنار سوده را پایین داد:

-بندازش بیرون.

سوده سیب گار را با انگشتهایش گرفته بود. چرخید به سمت میعاد:

-چی؟

-میگم بندازش بیرون.

حالا نوبت چشمهای سوده بود که گرد شود:

-چرا؟

-خوشم نمیاد.

-از سیب گار؟ خودت که میکشی.

میعاد بیرون را نگاه کرد:

-من بکشم. از دختر که سیب گار بکشد بدم میاد.

-وا!

به سوده نگاه کرد با اخمهایی که میزانشان هیچ تغییری نکرده بود:

-بنداز بیرون.

-یعنی چی؟

-یعنی نداره سوده بندازش بیرون. بدم میاد سیب گار بکشی.

-تو انقدر چرا گیر میدی؟

-گیر چیه؟ بنداز بیرون بهت میگم.

خم شد سیب گار را از دست سوده کشید و از پنجره بیرون پرت کرد. دستهای سوده بی حرکت ماندند:

-من از این گیر خوشم نمیاد میعاد.

میعاد شیشه را بالا داد. سوده عصبی شد:

-این رفتارای مردای صد سال پیش.

میعاد دست به بینی اش کشید:

-صد سال یا دویست سال. خوشم نمیاد.

-خوشت نیاد.

در ماشین را باز کرد و پایین رفت بعد در را بهم کوبید. چشمهای میعاد دوباره گرد شد. شیشه را پایین داد:

-سوده! سوده!

سوده با سرعت به طرف فروشگاه بزرگ نبش خیابان میرفت. میعاد با عصبانیت سوییچ را چرخاند و ماشین را خاموش کرد" ای گند بزنن تو تعصبت میعاد!" همین که از ماشین پیاده شد سوده وارد فروشگاه شده بود. این فروشگاه نزدیک ترین فروشگاه بزرگ مواد غذایی به خانه ی خودشان بود. اغلب از همین جا خرید میکردند. بی جهت چرخید و اطراف را نگاه کرد. بعد به طرف فروشگاه رفت. همین که از چرخانده ی ورودی رد شد سوده را دید که کنار قفسه های بزرگ ایستاده و با اخم به وسایل نگاه میکرد. اولین قدمی که به طرفش برداشت علی از پشت قفسه ی خوراکی ها در آمد. قلب میعاد در سینه جا به جا شد.

-میعاد!

سر جا خشک شد. سوده با سرعت برگشت و به کسی که میعاد را صدا زده نگاه کرد. علی او را ندید. سبد کوچک دستی را به دست دیگرش داد و به طرف میعاد آمد:

-اینجایی؟

میعاد دست به چانه اش کشید. حالش کاملاً منقلب شده بود:

-سلام.

دست داد و سوده را پشت علی با اخمهای درهمش نگاه کرد که دست به سیب نه ایستاده و آنها را نگاه میکرد.

-ام... آره اومدم یکم چیز میز بخرم. تو...اینجا برای چی؟

-اومدم چیز میز بخرم منم. صادق و بچه ها شب میخوان بیان اونطرف. دور و بر ده میان. امشب بازی رئاله.

میعاد دوباره به سوده نگاه کرد. گذرا. کوتاه. آرزو میکرد علی نچرخد.

-تنهایی؟

علی اطراف را نگاه کرد. دنبال فیروزه میگشت. میعاد هل شد:

-هوم آره.اومدم...خرید کنم برای...ام... باشه میام تا ده.

همین که خواست حرکت کند و خودش را میان قفسه ها پنهان کند حرکت سوده را از گوشه ی چشم دید با قدمهای بلند که صدای تق تق چکمه هایش را در فروشگاه در می آورد به سمت آنها می آمد "نه نه خواهش میکنم"

-سلام.

صدای سوده قابلیت تغییر فوق العاده ای داشت. میتوانست نازک و بی نهایت دلچسب شود حتی وقتی آنقدر اخمهایش در هم بود. رو به علی ایستاد. کنار میعاد. شش های میعاد پر از هوایی شد که میل خارج شدن نداشت. علی با سبیدی پر در دست تقریبا متعجب نگاهش کرد:

-سلام. سلام. خوبین؟

بعد به میعاد نگاه کرد. انگار هزار حرف در نگاهش بود. میعاد دست در جیب های شلوارش کرد. اطراف را نگاه کرد "خب دیگه شل بگیر میعاد. تموم شد" حالا نقش بازی کردن هیچ فایده ای نداشت. همه چیز مزخرف تر از آن بود که بخواهد کسی را دور بزند. سوده لبخند زد:

-ممنون. شما خوبین؟

رو کرد به میعاد:

-نداشت اون مارک رو. حالا شاید اون یکی فروشگاه که گفتم داشته باشه.

میعاد لب بالایش را به دندان گرفت. به علی نگاه نکرد. به سوده نگاه کرد. دست پشت لبش کشید. و هوای شش ها را بیرون داد. علی همانطور آنجا مانده بود.

-برسونمت علی؟

سرش را بالا آورد و به نگاه علی که سعی میکرد متعجب به نظر نرسد نگاه کرد. علی هل شد:

-نه نه. خودم میرم.

سوده لبخند مهربانی تحویل داد:

-خوشحال شدم دیدمتون. پس من بیرون می ایستم عزیزم.

رو به سمت میعاد این را گفت و به سمت خروجی رفت. بلندگو لیست تخفیفات جدید را اعلام کرد. میعاد حتی راه رفتن از یادش رفته بود. علی دوباره سبد را در دستهایش جا به جا کرد:

-میعاد تو ... با این دختره ... تیک میزنی؟

آرزوی آنکه همه چیز خواب باشد و با استرس از خواب بپرد بزرگترین آرزویش بود. دسنهایش را در جیب مشت کرد. لب هایش را بهم کشید. نگاهش را از علی دزدید. هیچ جوابی به ذهنش نمی رسید. لبش را از داخل گاز گرفت. سرش را بالا آورد:

-آره.

دست به کناره ی لبش کشید و پوستش را وحشیانه کشید. به علی نگاه کرد. از نگاهش هیچ نمی فهمید.

-شب میام.

از کنار علی گذشت و به طرف خروجی رفت. "میکشمت. شک نکن"

سوده در پیاده رو کنار ماشین ایستاده بود. با دستهای به سینه زده. میعاد ماشین را دور زد ریموت را زد و سوار شد. شیشه را پایین داد:

-بیا بالا.

سوده کمی معطل کرد میعاد صدایش را رها کرد:

-بیا بالا!

سوده نشست در را بهم کوبید:

-داد زن!

میعاد با عصبانی ترین حالت ممکن از پارک در آمد واز کنار ماشین هایی که بوق می کشیدند بی اهمیت رد شد . بعد با سرعت گاز داد. دهانش پر از همه ی حرفهای رکیک دنیا بود و سوده این را فهمیده بود اما حتی ذره ای از شق و رق نشستن یا حالت حق به جانب صورتش کم نشده بود.

میعاد دست به صورتش کشید. چند بار پشت هم. گیج بود و هنوز تفسیر مناسبی برای آنچه اتفاق افتاده پیدا نکرده بود. اصلا نمی دانست از کجا داد و بیدادش را شروع کند.

-برای چی اومدی جلو؟

-نباید میومدم؟

میعاد نگاهش کرد. تند.

-مگه بهت نگفتم دوستانم نمیدونن.

-خب حالا فهمیدن.

از عمد بیرون را نگاه کرد تا زیر نگاه میعاد نباشد. میعاد از تمام کوره های ممکن در رفت:

-پس من یک ساعت چه زری میزدم توی پارک برای تو!

-گفتم داد نزن!

صدایش بلند بود. به بلندی صدای یک مرد که میتواندست همقد میعاد شود.

-آبرومو بردی سوده!

-جدی؟ با من باشی آبروت میره؟ همینجا نگه دار تا من پیاده شم تا بیشتر آبروت نرفته.

میعاد پیشانی اش را به دست گرفت. از چراغ قرمز با سرعت رد شد:

-بشین سر جات!

-درست حرف بزن با من!

میعاد گاز داد. دنده را عصبانی عوض کرد. در سرش بلوا بود:

-برای لج و لجبازی؟ برای یه سیگار؟

-برای هر چی!

-وای خدا...

دستش را از پیشانی تا چانه کشید. عزا سر تا پایش را گرفته بود. سوده وحشی شد:

-وای خدا!! دیگه بدتر از این نمیشد نه؟ الان به گوش فیروزه جونت میرسه و افتضاح میشه نه؟

چشمهای میعاد از کاسه در آمد:

-چی میگی تو؟

در ثانیه سوده به گریه افتاد. آن حجم عصبانیت با صدای بلندی ترکید. دست روی صورتش گذاشت و شروع به گریه کرد. میعاد توی پیشانی اش کوبید:

-ای خدا...سوده!

از زیر دستها با صدایی گرفته نالید:

-میخوام پیاده بشم.

-گریه برای چیه الان؟ خب دیگه کاری که باید میکردی کردی دیگه.

-نگه دار.

صدایش جیغ دار شده بود. میعاد سرعتش را کم کرد. قاطی کرده بود.

-سوده...

اصلا نمی دانست چه بگوید. چه شده است. رابطه ی دو سه روزه یکهو چه اوج نامفهومی گرفته بود که به داد و بیداد و گریه و لج و لجبازی کشیده بود. انگار از قله ی بلند خوشی و هیجان بدون هیچ سرایشی و سربالایی به قله ی داد و دعوا پرتاب شده بودند.

-گفتم صبر کن خودم میگفتم به دوستام.

سوده اما وحشی شده بود. دست از روی صورتش برداشت اشک های مشکی صورتش را پر کرده بودند:

-من مایه آبرو ریزی توام. نمیخاد به کسی بگی. امشبم برو بگو به دوستت...تموم شد همه چی . تا آبروت بیشتر نرفته.

صدای گریه اش دوباره اوج گرفت. میعاد کنار زد. گیج تر از گیج بود. پوست صورت را میان دستانش له کرد.

-گریه نکن خیلی خب.

اعصابش چنان بهم ریخته بود که میتوانست خودش را جلوی ماشین های در گذر پرت کند.

-میخوام گریه کنم. گریه کردنم جرمه؟ از گریه کردنم بدت میاد؟/

میعاد جوابش را نداد. دست روی لب های خودش گذاشت و نفسش را بیرون داد "خب میعاد اینکارا بسه دیگه. مسخره بازیا بسه. بچه بازیا بسه. تو اینکارو کردی. پاش وایسا. همینه دیگه. تموم شد"

-میخوام برم خونه.

-گریه نکن.

-ببرم خونه.

-اوکی میبرمت. گریه نکن.

همه چیز چنان چرخیده بود انگار میعاد مقصر صد در صد ماجرا بود. صدای گریه آرام آرام کم شد. گریه ها جایشان را به فین فین بینی و تلاش برای پاک کردن سیاهی زیر چشم دادند. نیم ساعت میعاد کنار خیابان در ماشین نشسته بود. مغزش هنگ کرده بود. سوده دست زیر پلک هایش کشید:

-همه این حرفا برای ...یه دوست معمولیه؟ اگه دوست معمولی بود اینقدر نگران نبودی که بفهمه.

میعاد چشمهایش را روی هم گذاشت. "خب میعاد خان به این طرف قضیه خوش اومدی. خوش تر اومدی!"

-ربطی به اون نداره.

-چرا داره.

کمی مکث کرد. دستمال را به بینی اش کشید:

-وگرنه حالا دوستاتم بفهمن چه فرقی میکنه.

-ربطی نداره گفتم.

-باشه. میخوام برم خونه.

میعاد ماشین را روشن کرد. در سکوت به سمت خانه ی سوده میرفت. وقتی جلوی خانه ایستاد پایشانی اش را با دست گرفت. سوده کیفش را برداشت:

-بخشید که آبروت رفت. دیگه نمیره. خدافظ.

-سوده...

سوده با پایی معلق میان زمین و هوا از در ماشین منتظر ماند. میعاد نفسش را بیرون داد:

-در رو ببند بزار حرف بزنیم.

سوده برگشت نگاهش کرد. میعاد وا رفته بود.

-مرسی. میخوام برم خونه.

-من نگران اینکه کسی بفهمه نیستم. خودشون میفهمیدن. اینطوری ولی...

سوده پایش را داخل گذاشت و در را آرام بست. به نظر می رسید وخامت اوضاع آنقدری بود که باید یک چرخشی هم او در مواضع ساختگی اش میداد.

-اینطوری مگه چش بود؟ خب اگه خودت نگی خودشون چجوری میفهمن؟ همین جور یا دیگه.

میعاد سرش را ریز تکان داد. دستهایش از فرمان رها شده و روی پایش افتادند. نفسش را با قدرت بیرون داد. اصلا هیچ چیزی را نمی توانست پیش بینی کند. رفتار علی، اینکه بقیه هم با خبر شوند فکر بقیه و فیروزه فیروزه فیروزه.

-باشه.

اتفاق افتاده بود. حداقلش این بود که بار این استرس تمام شده بود. یک نفر فهمیده بود. یک نفر واقعا ملموس همه چیز را دیده و فهمیده بود. خب به همین منوال بقیه هم میفهمیدند.

"کی میخوای بزرگ شی؟ کی میخوای پای کارات وایسی؟"

سوده نرم شد:

-خب آخه... از دستت ناراحت شدم.

به سمت میعاد چرخید. لب‌هایش دوباره رو به پایین آویزان شدند. پلک‌هایش افتاد و نگاهش فرم گرفت. میعاد لب‌هایش را تر کرد:

-باشه.

-ببخشید...

میعاد نگاهش کرد. با چشמהایی که در هاله‌ی مشکی زیرشان گم شده بودند با مظلومیت نگاهش میکرد. "چی رو باید ببخشم؟ گند زدی تو همه‌ی برنامه‌هام"

-باشه.

از شیشه بیرون را نگاه کرد. سوده با انگشتهایش بازی کرد و ضربه‌ی نهایی را در اوج آرامش و مظلومیتش فرود آورد:

-بین ما باید یکیو انتخاب کنی میعاد. دوست معمولی معنا نداره.

میعاد برگشت و با ابروهایی که دوباره به سمت هم سر میخوردند نگاهش کرد. سوده لبخند زد:

-بخاطر امروز ممنونم. خیلی خوش گذشت. گرچه... حیف شد.

جلو آمد و گونه ی میعاد را بـوسید. بعد لبخند عمیق تر زد و با سرعت پیاده شد. میعاد همانجا ماند. در بی حسی کامل. "روز مزخرف" در خانه که بسته شد میعاد را افتاد. چند خیابان بالاتر دوباره ایستاد "الان برم خونه؟ برم تو چشمای علی نگاه کنم؟ علی که فیروزه رو زن و ناموس مسلم من میدونه؟ الان دقیقا چه غلطی باید بکنم؟" آنقدر پوست پیشانی را کشیده بود که پوست قرمز شده بود "چکار میخوای بکنی؟ هان؟ خب تا کی میخواستی قایم کنی؟ بلاخره میفهمیدن. بلاخره...واقعا باید یکی رو انتخاب میکردی" سرش را روی فرمان گذاشت "ای خدا چه گهی خوردم" چشمهایش را که میبست فیروزه می آمد پشت پلک هایش می نشست. با آن لبخند باریک. چشمهای معصوم. موهای یک ور مشکی. چشم ها را که باز میکرد بوی عطر مست کننده ی سوده بینی اش را پر میکرد. "میشه انتخاب نکنم؟" دست روی صورتش گذاشت. وحشت فکرش خودش را هم می ترساند "میخوای با هر دوشون باشی؟ میشه اصلا؟ دیوونه شدی؟" انگشتهایش را بهم فشار داد "آره دیوونه شدم. من نمی تونم به فیروزه بگم دوست دختر جدید پیدا کردم تو برو دنبال زندگیت. من الاغ قول ازدواج دادم. نمی تونم دورش بزنم. دوستش دارم" در برابر آخرین جمله ی خودش خلع سلاح شد. فیروزه را دوست داشت. طوریکه هیچ دختر دیگری را دوست نداشت. او را عمیق دوست داشت. مثل کسی که قرار بود همیشگی باشد. "سوده؟ سوده؟ سوده ی وحشی." دوستش داشت. طوریکه که هر لحظه اش با رویای تصرف این دختر طی میشد. او را با ذوق و هیجانی افراطی دوست داشت. "خاک بر سرت میعاد. قبلا حداقل با دو نفر همزمان نبودی" پوزخند زد "خب اینم از ابعاد جدید شخصیتیم. مبارکت باشه بابا." ضبط را روشن کرد. سیـگار در آورد و فندک کشید "انتخاب نمیکنم. انتخابی در کار نیست." گوشی را در آورد و برای فیروزه نوشت:

-شام بریم بیرون؟

پک ها را عمیق می کشید فراتر از قدرت ریه ها. جواب آمد:

-سپید اینجاست.

ابروهایش را تکان داد "اوکی" برای سوده نوشت:

-بیا پایین شام بریم بیرون.

صدای ضبط را بیشتر کرد. دود را در ماشین رها کرد گاز داد و دور برگردان را دور زد. "یجوری از پیشش بر میام" وقتش رسیده بود. وقت جنگ میعادها. لایه های درونی ورقه ورقه شده و مثل کثافات به سطح می آمدند.

جمعه روز خاصی بود. جمعه شروع جهنم بی انتها بود.

ۛ

۹۴-۹-۱۸، ۱۶:۰۳ عصر

همین که وارد کوچه شد شماره ی سمانه روی گوشی افتاد:

-بله؟

-کجایی پس؟

-دارم میام.

-ساعت ۱۲ شد. نکن مامان عرشیا دست زن. زود بیا این کشت ما رو بسکه خاله فلزه خاله فلزه کرد.

لبخند روی لب هایش نشست:

-عزیزم... توی کوچه ام.

-بیا که امروز خونمون دکتر بارونه.

دستش را روی آیفون گذاشت:

-باز کن.

تماس قطع شد. رو به آینه ی آسانسور ایستاد و سرسری به خودش نگاه کرد. دست به صورتش کشید و برای بارچندم فکر کرد که چقدر موزیک داخل این آسانسور بیخود است. سمانه در را باز کرد. لباسهایش نشان میداد مهمانشان در خانه است:

-سلام سلام. چرا زحمت کشیدین.

جعبه ی شیرینی را گرفت. گونه هایش را چپ و راست به صورت فیروزه چسباند. از آنطرف سالن پسرک سه ساله از چله ی کمان رها شده و به طرفش می دوید. فیروزه آغوش باز کرد و محکم بغلش گرفت:

-فدات شم خاله کجا بودی دلم برات تنگ شده بود.

سومین بوسه ی آبدار را که زد تازه مهمان را دید. سیاوش به طرفش آمد دست داد و به طرف سالن راهنمایش کرد:

-عرشیا بابا بزار برسه خاله.

روبروی مهمان ایستادند. سیاوش دستش را رو به مهمان دراز کرد:

-آقای دکتر بهشتی از همکاران و بهترین اساتید دانشکده هستند.

بعد دست به سمت فیروزه چرخید:

-حامد جان؛ فیروزه از بهترین که نه بهترین دوست ما. از همکلاسی های دوران کارشناسی.

حامد بهشتی دستش را جلو آورد با لبخندی روی لب به فیروزه نگاه کرد:

-خیلی خوشبختم.

نگاه فیروزه روی تکه موی یک دست خاکستری شده ی سمت چپش افتاد:

-همچنین.

عرشیا برای رسیدن دوباره به آغوش فیروزه میان بازوهای پدرش دست و پا میزد. سمانه جعبه ی شیرینی را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت و به جمعشان پیوست. دست پشت شانه ی فیروزه گذاشت:

-این فیروزه خانم از اون بهترین های دنیاست. بهترین دوست دنیا.

بازوی فیروزه را فشار داد. بهم نگاه کردند:

-بریم لباسشو عوض کن.

همانطور که دستش دور بازویش بود به طرف اتاق بردش. عرشیا دنبالش دوید. در اتاق که بسته شد سمانه لبه ی میز کار سیاوش نشست:

-عرشیا دست نزن. عه ! بابا دعوات میکنه.

فیروزه دکمه های مانتویش را باز کرد. سمانه زیر نظرش داشت:

-دیدیش؟

-کیو؟

-عمه ی منو. آقای دکتر رو.

-هوم.

مانتو را به آویز انداخت. بعد جلوی آینه ایستاد. همین که خواست کش مو را باز کند نگاهش به نگاه سمانه خورد " نه خدا . دوباره برام برنامه چی داری سمانه ؟!" سمانه لبخند زد:

-چطور بود؟

قبل از آنکه فیروزه جوابی بدهد در حالیکه کتابی را از دست عرشیا بیرون می کشید گفت:

-سیاوش خیلی تعریفشو میکنه. میگه یه دو سه ساله اومده ایران. انگلیس بوده. خانوادشم اونجان گویا.

-هوم.

-به نظر من که خیلی متین و متشخص بود. نبود؟

یقه ی لباس کرم رنگ را مرتب کرد:

-نمیدونم.

سمانه مشکوک نگاهش کرد. مثل همه ی وقتیایی که سعی داشت احساسات آن لحظه ی فیروزه را به تنهایی کشف کند. بعد انگار تصمیم گرفت بی خیال شود موضوع را عوض کرد:

-ساعت چنده مامان بابای سیاوش نیومدن. دکتر ریاحی بزرگ و خانم دکتر عزیز. الان خانم دکتر از در نرسیده تو شروع میکنن. سمانه جان عرشیا هنوز رنگها رو یاد نگرفته؟ سمانه جان عرشیا رو بردی تست آی کیو مخصوص کودکان زیر نمی دونم چند سال؟ سمانه جان عرشیا این لباس کم نیست براش؟ سمانه جان عرشیا گرمش نیست؟ سمانه جان عرشیا ال عرشیا بل...یعنی در دنیا بدتر از زن یه تک پسر شدن هیچی نیست. باور کن. یجورایی عرشیا رو اصلا متعلق به خودشون میدونن. میخوان نخبه ی دوم رو پرورش بدن! بعد به این نتیجه رسیدن که مادر بچه خنگه خیلی دارن سعی میکنن زیر آبی خودشون یه کاری بکنن.

فیروزه موهایش را مرتب میکرد:

-دوباره شروع کردی؟

سمانه برگه ی دیگری از دست عرشیا کشید:

-وای وای مامان نکن برگه ی دانشجوهاش میدونی که به جونش بسته است.

عرشیا جیغ کوتاهی کشید بعد به سمت در دوید از دسته ی در آویزان شد و وقتی موفق نشد سمانه در را برایش باز کرد. مثل گلوله تیر از در اتاق بیرون دوید.

-شروع کردم؟ تموم شده بود مگه؟ بخدا بدبختی من از اونجا شروع شد که اینا اومدن اصفهان زندگی کنن.

-بخاطر شماها اومدن.

-وای میخوام نیان. حالا من با باباش خداییش مشکل ندارم. کاری نداره به کارم. ولی مامانش مامانش ...خیلی به بچه داری من گیر میده. عصبیم میکنه. هر وقت میان اینجا و میرن تا یه ساعت ما دعوا داریم.آخ دلم...

دست زیر دلش گذاشت و صورتش در هم رفت. فیروزه به طرفش چرخید:

-هنوز پریود نشدی؟

گیره ی کوچک را به موهایش زد تا موها از صورتش کنار روند.

-نه مرده شورش رو ببرن.

-بی بی چک گذاشتی؟

-وای خفه شو خواهش میکنم. اگه حامله باشم دوباره، خودمو میکشم.

از لبه ی میز پایین آمد:

-قبلش سیاوش خودشو میکشه البته. یادته تهران که بودیم خبر عرشیا رو که بهش دادم؟ وا رفت. یک سال بود عروسی کرده بودیم...وای روزای گند جهنمی. یادم نیاین. بیا بریم آماده شدی؟

همین که فیروزه حرکت کرد سمانه یادش آمد باید بررسی اش کند:

-صد دفعه بهت نگفتم لباسای رنگ تند بپوش؟ هی بردار کرم و سفید و زرد بپوش که قشنگ پیدا باشه داری غش میکنی. برو یکم رژت رو پر رنگ کن.

فیروزه به سمت در رفت:

-ول کن حوصله ندارم.

به غرغره‌های زیر لبی سمانه بی توجهی کرد. در اتاق را باز کرد و بیرون آمد. چرخش و سنگینی نگاه را روی خودش حس میکرد. نگاه دکتر حامد بهشتی.

سمانه سیخ‌های گوجه زده را داخل سینی رو هم چید و به طرف فیروزه روی پیشخوان هل داد:

-اینا رو بده بهشون.

فیروزه سینی را جلو کشید. به سمانه نگاه کرد. سمانه سعی میکرد نگاهش را بدزدد. از آنطرف سالن صدای کتاب خواندن مادر سیاوش با عرشیا می آمد.

-چیه؟

سمانه نگاهش کرد:

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

فیروزه نفشش را بیرون داد:

-هیچی.

سینی را برداشت. سمانه همواره برایش برنامه داشت. همواره جاهایی بود که پسر مردی مجرد و تنها باشد که آنجا الزاما باید فیروزه هم باشد. سمانه تنها کسی بود که هنوز نمیخواست بپذیرد او با بقیه زنهای فرق دارد. تنها کسی که باور نمیکرد او دیگر حتی همان فیروزه ی ساکت و آرام یکی دو سال اول دانشگاه هم نیست. تنها کسی که برای بیرون کشیدن او از تنهایی هنوز به روشهای خودش متصل بود.

سینی به دست به طرف بالکن میرفت. دود از منقل بلند شده بود. سیاوش، پدرش و حامد. سینی را به طرفشان گرفت. حامد زودتر دست جلو آورد.

-بدین به من.

نور آفتاب به سینی افتاد بعد برگشت و روی صورت حامد پهن شد. صورت نسبتا کشیده با پوستی روشن. چشم ها و ابروهای پر و مشکی. لبخند زد و سینی را گرفت. فیروزه چرخید تا به سالن برگردد. پدر سیاوش حواسش بود. از گوشه ی چشم داشت چیزی را نگاه میکرد. "همه چیز برنامه ریزی شده است" از پشت شیشه های بلند به پدر سیاوش نگاه کرد. پدرش لبخند زد. بعد هم سر مختصری تکان داد. مثل همیشه. مثل همه ی جلسات مشاوره. از تهران تا اصفهان. مثل همه ی این ۷ سال.

پشت در ایستاد به کفشهای مختلف مردانه و اسپرت نگاه کرد. به صدای پر هیجان پسرها در آخرین دقایق فوتبال گوش داد. دست به بینی اش کشید "الان میرم تو چجوری به علی نگاه کنم؟" نفسش را بیرون داد "به علی مربوط نیست." در را باز کرد. سر و صدای پسرها و همکلاسی هایش با دیدنش بیشتر شد. صدای اعتراض ها از اینکه کجا بوده و چرا دیر کرده است. تمام تلاشش این بود که زودتر این احوالپرسی ها تمام شود و بتواند خودش را در حمام قایم کند. به علی نگاه نمیکرد.

-بیرون بودم.

-با خانوم بچه ها؟

تیم محبوبشان گل زد و خانه در ساعت ۱۱:۳۰ شب مثل توپ ترکید. تلاش های سیاوش برای ساکت کردنشان بی فایده بود.

-میرم دوش بگیرم.

پسرها حواسشان به بازی و شوق گل زدنشان بود.

متکا را روی صورتش گذاشت. سیاوش آخرین چراغ را خاموش کرد. بعد با پا به کف پایش زد:

-سرت بهتر شد؟

از زیر متکا نالید:

-هوم.

-مسکن خوردی؟

-آره.

صدای علی از آنطرف سالن آمد:

-سردیش کرده!

واضحا تکه می انداخت. بدن میعاد منقبض بود. تا دو سه ثانیه دیگر همه چیز لو میرفت و استرس این یکی هم تمام میشد! اما خانه در سکوت فرو رفت. صدای غلت زدن های مداوم مانی به عادت همیشه شنیده میشد و بعد خر و پف علی. این پایان یک روز در خانه ی مجردی شان بود. آرام آرام متکا را از روی صورتش برداشت. تاریکی کم کم خودش را به چشمهایش عادت داد. به سقف اتاق و طرح گل های ریز گچکاری شده نگاه کرد. به هر حال علی فهمیده بود. چه علی میگفت چه نمیگفت باقی هم به زودی میفهمیدند. این رابطه با رفتارهای غیر قابل پیش بینی سوده بزودی علنی میشد. چشمهایش را بست. هیچ فکر نمیکرد زودش نهایتا یک هفته بعد باشد.

سمانه‌لیوان چاییش را با هر دو دست گرفت:

-یه روز از صبح تا شب. واقعا شرم آورده.

فیروزه به بخار چایی اش خیره بود. دستها را روی نیمکت چوبی تریا دانشکده گذاشته و سعی میکرد با صحنه هایی که از جملات سمانه ساخته میشد مقابله کند. یک روز کامل، میعاد با سوده.

-کی وقت کردن اینقدر صمیمی بشن؟ من جای تو بودم چشمای میعاد رو تا الان از کاسه در آورده بودم تقدیمی فرستاده بودم تهران برای مامان جونش.

در برابر سکوت کشنده ی فیروزه سعی کرد کمی لطیف تر باشد:

-نمیخوای هیچ کاری بکنی؟ هیچی بگی؟ میدونم گفתי باید ببینی و این حرفها.

فیروزه هیچ حرکتی نکرد. حتی ریتم نفس کشیدنش هم تغییری نکرد. چایی در حال سرد شدن و بخارش در حال کم شدن بود. دوشنبه بود و بعد از سه روز صبحش را با خبر جمعه ی بهشتی میعاد آغاز کرده بود. وقتی سمانه با قدمهایی عجول به طرفش می آمد مطمئن بود که یک چیزی برای گفتن دارد. تمام وجودش آن لحظه کر شدن و نشنیدن را می طلبید. سمانه با سلام شروع کرده بود که غزاله گفته است میعاد با سوده تمام جمعه با هم بوده اند. تا آخر شب. اما میعاد پیشنهاد شام داده بود. چطور میشد؟ چرا هیچ چیز جور در نمی آمد؟ چرا نمیشد باور کرد؟ چرا نمی توانست این وصله را به میعاد بچسبانند؟

-فیروزه اگه این منوال باشه حتما این جمعه هم برنامه همینه. تو گوش به زنگ باش اگه نخواست بیاد خونه ی تو منو خبر کن تا از زبون غزاله جای قرارشون رو بکشم بیرون.

سرش را بالا آورد و به سمانه نگاه کرد. سمانه چایی میخورد. "چرا همه چیز اینقدر جدیه؟"

پنج شنبه کلاس ساعت ۴ عصر تاریک تر از معمول بود. استاد دستش را روی کلید لغزاند و چراغها روشن شدند. هوا ابری بود. ابرهای سنگین تیره.

-خب یه حضور غیاب میکنم بعد ادامه ی مبحث.

کلاس با ریتمی آرام شروع به حرف زدن کرد و بهم ریخت. فیروزه دوباره به میعاد نگاه کرد. برای بار هزارم. لبخند هایش و ور رفتنش با گوشی را نگاه کرد و کف دستهایش را بهم چسباند. حتی وقتی استاد مینایی را صدا زد بدون بالا آوردن سرش بله داده بود.

سر و صدایی مختصر توجه همه را به پنجره و ریزش ملایم برف جلب کرد. صدای سمانه را می شنید:

-وای برف میاد. هیچوقت تا حالا اوایل آبان برف نیومده بود.

برای او هیچ هیجانی نداشت. چه فرقی میکرد؟ برف بیاید نیاید؟ سیل بیاید؟ زلزله بیاید؟ تا وقتی میعاد آن لبخند و نگاه زیر آن گوشی بین پاها و آن رفتار خاص مشکوک را داشت چه فرقی میکرد اگر دنیا حتی در یک ثانیه از بین میرفت؟ پایان کلاس شدت برف بیشتر شده بود. فیروزه کیفش را برداشت:

-من باید برم دانشکده شیمی فایل ها رو بگیرم.

سمانه تند تند چیزی در گوشی اش تایپ میکرد:

-باشه باشه میام باهات.

جلوی در کلاس با پسرها همزمان خارج شدند. میعاد پر از هیجان بود. از حالت چهره اش مشخص بود:

-اگه برف همینطوری ادامه داشت شب بریم بیرون؟

رو به بقیه کرد که بعد از یکروز تقریبا سنگین درسی خسته و بی حوصله بودند. علی جوابش را داد:

-آره بریم. من پایه ام.

سیاوش رو به سمانه کرد:

-میاین؟

سمانه به سمت فیروزه چرخید:

-میای؟

فیروزه کوله را روی دوشش انداخت:

-نمی دونم.

به میعاد نگاه کرد. چشمهایش می خندید "به چی میخندی؟ به کدوم یکی از چیزایی که من نمیدونم؟"

زیر برفی که آرام آرام همه جا را سفید میکرد با قدمهایی آرام برای آنکه زمین نخورند به سمت دانشکده شیمی در حرکت بودند:

-وای چقدر کفشهای من لیزه. وای وای الان میخورم زمین.

بازوی ظریف فیروزه را چنگ زده بود. فیروزه با اخمهایی در هم هر چند ثانیه دست به صورتش می کشید تا دانه های آب شده ی برف را از روی صورتش پاک کند.

-چند سال بود برف نیومده بود اصفهان . پارسال هم خوب بود یکی دو بار اومد ولی امسال دیگه شاهکار کرده از آبان. فکر کن!

فیروزه گوش به حرفهایش نمیداد. دلش میخواست دست های سمانه را از بازویش باز کند و به حال خودش رهايش کند. دانشکده ی شیمی نرود و برای خودش در آن برف قدم بزند. قدم بزند. قدم بزند. بدون صدایی که مادام یادآوری اش میکرد برای نجات عشقش باید کاری بکند.

بدون برنامه هایی که برای مچ گیری می ریخت. بدون همه ی زخم هایی که روی اعصابش بود. همین که به پله های دانشکده شیمی رسید با صدای غش غش خنده ای دسته جمعی سرش را بالا آورد. زمزمه ی سمانه درست پشت سرش بود:

-اه جماعت نکبت ها.

روی پله ی دوم با سوده از کنار هم رد شدند. سوده با برگه های زیراکس در دست در حالیکه می خندید پله ها را با اداهای مخصوص پایین می آمد.

-وای قربونم برین ایشالا.

سمانه لبخند زد و برای غزاله سری تکان داد. روی پله ی چهارم فیروزه یک لحظه برگشت. درست زمانی که سوده برگشت. بهم نگاه کردند. سوده مقتعه اش را جلو می کشید تا موهایش خیس نشود. هنوز داشت به حرفهای دوستانش می خندید. با نگاهی گزنده و لبخندی مخصوص که انگار از خنده اش سوا بود. یک ثانیه زیر برف کش آمد و نگاه سوده کنده نشد. دست آخر واضحا پوزخند زد چرخید و به مسیر رفتنش ادامه داد. آب در دهان فیروزه گلوله شد "آره....یه چیزی هست." زنها نگاه هم را بهتر میفهمیدند.

گلوله ی برف درست از کنار صورتش رد شد. سمانه خم شده روی زمین در حال جمع کردن و گلوله کردن برفها بود. گلوله ی بعدی درست روی صورتش نشست. دستها را روی صورتش گذاشت. صدای نزدیک شدن میعاد و دویدن و خرت خرت کردن برفها زیر پایش را می شنید:

-وای ببخشید عزیزم.

دست انداخت دورش:

-رفت توی چشمت؟

بوی عطرش با بوی پرزهای شال گردنش انگار یکی شده بود. تمام شامه اش را پر کرد. میعاد دست جلو آورد تا دستهای فیروزه را از روی صورتش بردارد:

-ببینم چیزی شد؟

فیروزه دستها را از روی صورتش برداشت:

-نه. نه.

دست از دستهایش بیرون کشید. مختصر چرخید. حوصله نداشت. هیچ حوصله نداشت.

-ببخشید عزیزم یهو صورتت رو چرخوندی طرفم.

میعاد یک قدم دور زد تا روبرویش باشد:

-صورتت قرمز شد. توی چشمت رفت؟

دست به صورتش کشید. دستکش ها خیس بودند:

-نه.

-خوبی؟

نگاهش کرد فکر کرد بگوید نه خوب تر از تو. اما نگاهش نمی گذاشت. بویش نمی گذاشت. لبخندش نمی گذاشت.

-خوبم.

-اگه سردته میخوای بریم تو ماشین؟

به سمت صدای جیغ و داد سمانه که در محاصره ی پسرها گیر افتاده و از همه طرف گلوله ها به طرفشان پرتاب میشد چرخید. گلوله ای پایین پالتوی فیروزه خورد. آخرین گلوله که پرتاب شد میعاد دستهایش را بالا برد:

-آقا بسه دیگه. من دستام بی حس شد دیگه.

گوشه کنار پارک بزرگ چند نفر در دبه های آهنی آتش درست کرده بودند. پسرها به سمت هم آمدند. سمانه بلند بلند میخندید:

-وای این آخری که زدم تو سرت خیلی حال داد علی.

علی خندید:

-کم نیاری! هفتصد تا فقط مـ ستقیم زدم تو صورتت!

سمانه دست به صورتش کشید:

-وای دماغم بی حس شده.

علی با صدای بلند مردی که میخواست آتش را خاموش کند خطاب کرد:

-آقا آقا خاموش نکن. خاموش نکن.

به طرف مرد دوید و کنار دبه ایستاد. دور هم جمع شدند و دستهایشان را روی آتش گرفتند.
سیاوش بینی اش را بالا کشید:

-امیدوارم سرما نخوریم حوصله مریضی ندارم.

سمانه کف دستهایش را روی آتش بهم مالید:

-رفتین خونه آبلیمو بخورین.

میعاد خندید:

-تخصص چی دارین شما خانم دکتر؟

سمانه لب-هایش را کج کرد:

-فضول شناسی.

میعاد بلندتر خندید:

-خیلی خوشبختم!

بهم نگاه کردند. سمانه پشت چشم نازک کرد. روابطشان در این یکی دو هفته ی اخیر فقط به تکه انداختن های سمانه و دور زدن های میعاد گذشته بود. آشکارا یک جنگ واضح بین میعاد و سمانه در جریان بود. علی چند بار در جا زد:

-وای تو کفشام پر آبه. خاک بر سرت میعاد.

میعاد با تعجب نگاهش کرد:

-به من چه!

-همینطوری کلا.

بقیه خندیدند. فیروزه پوزخند زد. هنوز پشت پلک هایش نگاه و خنده ی سوده پر انرژی می چرخید. "یه چیزی هست...آره هست" صدای میعاد را از میان جنگ های درونی اش می شنید:

-خب... حالا وقت چیه؟ چی میچسبه؟

-چایی داغ.

-نه من بلالی دلم خواست یهو.

-اه بلالی. جیگر داغ!

-عق.حالم از جیگر بهم میخوره.

-من الان بخاری میخوام با پتو. و خاک بر سرت میعاد!

صدای پس گردنیکه به علی خورد بلند بود. میعاد خندید:

-بیشعورا فقط فکر شکمین. الان وقت شنیدن یک صدای بی نظیره.

فیروزه به جرقه های آتش نگاه میکرد "دست از سرم بردار خواهش میکنم". علی خندید:

-آهان از اون لحاظای معنوی.

-فیروزه بخون یه دم.

فیروزه سرش را بالا آورد. به لبخند گشادش نگاه کرد. "چرا لبخندات هیچ فرقی نکرده؟ چروک های زیر چشمت..." کسی در درونش بی وقفه ناله میکرد. دختری مریض غمگین و در خود فرو رفته. دختری که نمیخواست هیچ کدام از اتفاقات را باور کند. هیچکدام از حرفها و نقل ها. حتی نگاه پایین پله ها در برف آن پوزخند و هزاران حرف معلق در هوا. "نه هیچ اتفاقی نیفتاده. نمی تونی خیانت کرده باشی و باز وقتی میخندی کنار چشمت مثل همیشه چروک بشه. همیشه خیانت کنی و بوی خورش هنوز همون بو باشه. همیشه که تو با کس دیگه باشی ولی هنوز مشتاق صدای من باشی. همیشه همیشه" به جرقه های آتش برگشت. صدای آرام از روی تارهای صوتی بالا آمد روی زبانش قدم زد و کلمات با نرمش میان جرقه های آتش شیرجه زدند:

-اگرچه عمری ای سیه مو، چون موی تو آشفته ام

درون سیه نه قصه ی این آشفتگی بنهفته ام

ز شرم عشق اگر به ره ببینمت ندانم چگونه از برابر تو بگذرم من

نمیدهد دلم رضا که بگذرم ز عشقتنه طاقتی که در رخ تو بنگرم من

صدای چرق چرق سوختن چوب میان صدایش دوید. نگاهش را بالا آورد و به میعاد نگاه کرد:

دل را به مهرت وعده دادم دیدم دیوانه تر شد....گفتم حدیث آشنایی دیدم بیگانه تر شد

با دل نگویم دیگر این افسانه ها را....باور ندارد قصه ی مهر و وفا را

مگر تو از برای دل قصه ی وفا بگویی....به قصه چون شد آشنا غصه ی مرا بگویی

چروک های کنار چشم آرام آرام باز میشدند. لبخند میعاد بی رنگ و بی رنگ تر میشد. یکی دو نفر با فاصله از کنارشان ایستادند تا صدایش را گوش بدهند. میعاد دستش را برای پسری بلند کرد و با اشاره ی انگشت نشان داد که فیلم نگیرد. صدای فیروزه آرام آرام پایین رفت و بعد در اوج ترانه را رها کرد. بغض تا پس چشمهایش دویده بود. سمانه دستش را آرام بدور از چشم بقیه گرفت و فشار داد. برایش دست زدند. بی جان لبخند زد. مانی کف دستهایش را بهم مالید:

-عه پویا اینا.

با انگشت طرفی از پارک را نشان داد. همگی همزمان چرخیدند. گروهک چند نفری شان آرام آرام در برفها پیش می آمدند. پویا از دور دست برایشان تکان داد. سوده با دستهایی در جیب در میان برفها می خرامید. با پالتوی تیره رنگ و چکمه های بلند تا زیر زانو "تو دیگه همه جا هستی. تو ... " بهم رسیدند. صدای سلام و دست دادن جمعشان را پر کرد. نگاه فیروزه از میان دستهایی که به سمت هم میرفتند روی دست سوده دوید. دستها در دستکش های چرم از روی آتش به طرف میعاد رفت. در میان دستهای میعاد جا گرفت. نگاهش به نگاه میعاد خورد. میعاد نگاهش را دزدید. بعد از چند دقیقه سر و صدا و حرف و خنده که تمام مدت میعاد به آتش نگاه میکرد و با بی قراری پا به پا میشد گذشت:

-خب ما بریم دیگه.

همه به طرف میعاد برگشتند. پویا گفت:

-کجا پس؟ قدم ما بد بود؟

میعاد زیپ کاپشنش را بالاتر کشید:

-نه خیلی وقته اومدیم. یخ کردیم دیگه.

خداحافظی ها شروع شد. فیروزه جایش را با یک قدم عوض کرد. به سوده نگاه کرد. سوده با ابروهای بالا پریده و پر از اخم نگاه خیره به میعاد و میعادى که از زیر نگاهش فرار میکرد. از هم جدا شدند. میعاد زودتر از همه به طرف ماشین میرفت. بقیه دنبالش میرفتند. "برو دستهای رو بگیر. دست بنداز به بازوش. قلمروت رو مشخص کن" آرام وارد پیاده رو شد و به طرف ماشین رفت. میعاد داشت تند تند چیزی تایپ میکرد. لحظه ی قبل از نشستنش در ماشین یک لحظه کنار در ایستاد و دنبال سوده به پارک نگاه کرد. سوده داشت به گوشی اش نگاه میکرد. فیروزه صندلی عقب نشست. کف دستهایش را فوری بهم چسباند. پیش از آنکه جانش از کف دستها بیرون بزند.

فردا جمعه بود. فردا مچ میعاد را میگرفت. جمعه ی تاریک ۱۹ سالگی.

۰

۹۴-۹-۲۰، ۵۳:۰۱ صبح

جمعه روز خاصی بود. روز وحشی که فصل پر هیجان زندگی اش را با تبر به دو نیم میکرد. روزی که با مغز از ارتفاع بلند دلدادگی سقوط میکرد. روز قتل عشق و باور.

ساعت ۱۰ صبح سمانه زنگ زد. فیروزه گوشی را بین دستهایش گرفت و لبه ی تخت نشست. به اسم سمانه نگاه کرد "خب فیروزه یه خبر خوب دیگه در راهه"

-بله؟

-سلام. چطوری؟

-خوبم.

-میعاد اونجاست؟

چشمهایش را روی هم فشار داد:

-نه.

-قراره بیاد؟

-نه.

-اوکی. خبرت میکنم.

-چی شده؟

سمانه سکوت کرد. فیروزه سر دلش را چنگ شد.

-چیزی نشده میخوام از غزاله حرف بکشم.

فیروزه انگشتهایش را روی لب هایش گذاشت. حاضر بود تمام دنیا را بدهد تا غزاله در آنروز بزرگترین دروغ زندگی اش را بگوید. بگوید که با هم بیرون نیستند. نگوید که میعاد جای دیگری با کس دیگری در حال خوشگذرانی است وقتی او تمام شب با دلشوره و اضطراب تا صبح غلت زده بود.

خانه را جارو زد. گردگیری کرد. مبلمان را جا به جا کرد. ظرفها را شست. کابینت ها را و ظرف و ظروف محدود را بی دلیل جا به جا کرد و دستمال کشید. حمام را شست. دستشویی را سابید. تمام مدت سعی میکرد منتظر هیچ پیام یا تماسی نباشد اما همانطور که جوهر نمک روی کاشی ها میریخت احساس میکرد کسی همین اسید را سر دل خودش میریزد. حتی صدای جلز ولزش را هم می شنید. نزدیک ۴ بعد از ظهر سمانه تماس گرفت:

-فیروزه؟

جواب نداد. نمی خواست جواب بدهد. میخواست همانطور لال از دنیا برود!

-الو؟

-بله.

-آماده شو میام دنبالت. ماشین سمیرا دسته.

انگشتهای پایش را جمع کرد و فشار داد "نه. نه. من آمادگیشو ندارم. من نمیخوام ببینم. نمیخوام ببینم"

-کجا؟

-کافی شاپ.

تماس را قطع کرد و سریع دستها را بهم چسباند. فشار داد و رها کرد. رنگ دستها از سفیدی دوباره به رنگ طبیعی برگشتند.

سمانه از پله ها بالا آمد. در فلزی را به داخل هل داد:

-فیروزه؟

فیروزه روی مبلها نشسته بود.

-هنوز آماده نشدی؟

فیروزه نگاهش کرد. هیچ نیرویی نمی توانست از جا بلندش کند.

-پاشو دیگه.

سرش را پایین انداخت:

-سمانه...

سمانه بالای سرش ایستاد:

-دوباره شروع نکن ! گفتم باید ببینم تا باور کنم. من با مکافات از اون عجزه حرف کشیدم
گرچه معلوم بود بدش هم نمیداد حرف به گوش تو برسه. پاشو. پاشو گویا برنامه ی روتین و
پاتوقشون همین کافی شاپه. توی خیابون برج. پاشو.

فیروزه دست به صورتش کشید:

-اگه اشتباه بود...

سمانه عصبانی شد:

-اونوقت تف کن تو صورت من.من از خدامه اشتباه باشه دیوونه. پاشو. دلت رو یه دل کن و از شر این دو دلی راحت شو.

بازویش را گرفت و از جا بلندش کرد همانطور زیر لب غر میزد:

-خاک بر سرش.

تا خیابان برج یک چهارراه دیگر مانده بود. در سرمایی که از روی برفهای مانده در خیابان بلند میشد فیروزه شیشه را کامل پایین داده بود. شال گردن را محکم دور گردنش پیچانده و با دست پته هایش را می کشید. میخواست خودش را خفه کند. آن استرس وحشتناک را تمام کند. این ماجرای پوچ هرز را به اتمام برساند.

-شیشه رو بده بالا. سرده.

-گرممه.

-تو استرس داری به جای اینکه اون استرس داشته باشه؟

-هیچی نگو سمانه.

پته های شال را دوباره کشید. تنگی دور گلویش را گرفت. به قتلگاه عشق و باورش میرفت. همه ی عالم باید ساکت میشدند. او در سکوت باید قربانی میداد.

سمانه به خیابان پیچید. فیروزه چشمهایش را بست "میدونم اینجا نیستی. اینا همش سوء

تفاهمه. تو فقط خیلی اجتماعی هستی! همین!" سرعت ماشین کم شد. چشمهایش را باز نکرد. صدای ضبط کمتر شد. پته های شال را کشید. آب دهان در میانه ی راه مانده بود. صدای سمانه شبیه ناله بود:

-ماشین میعاده.

چشمهایش را باز کرد. این ماشین را از صد فرسخی می شناخت. بدون دیدن پلاک هم میتوانست بگوید این همان ماشینی است که صندلی های روکش دارش هم بوی عطر تلخ مردانه میدهند. همین ماشینی که اولین بار با بغض و آه در آن نشسته و ماجرای گم شدن مامان را تعریف کرده بود. همان روز که فکر میکرد میعاد بعد از شنیدن زندگی اش رهایش خواهد کرد "نه میعاد. نه. حرمت نگه دار. حرمت خاطره ها رو نگه دار".

-بریم؟

سمانه پارک کرد. به در تکیه داد و نگاهش کرد. فیروزه هنوز داشت به ماشین نگاه میکرد. سمانه دم عمیقی گرفت:

-اگه... خوب نیستی... میخوای... نمیدونم. فیروزه...

فیروزه دست به شال گردن انداخت و تنگی دور گلایش را آزاد کرد "چه خبرته فیروزه؟ هان؟ عزا گرفتی؟ پاشو. پاشو برو مچ هردوشون رو بگیر. بزن تو صورت میعاد و همه ی حرفها و قرارها و وعده هاشو تف کن تو صورتش. دنیا به آخر نرسیده." در ماشین را باز کرد. سوز سرد به صورتش خورد "کجا دارم میرم؟ چجوری باید تو چشمهات نگاه کنم؟ چطوری مچ تو رو بگیرم؟ تو خدای منی" سمانه کنارش ایستاد و به در کافی شاپ اشاره کرد:

-اینه فکر کنم. غزاله گفت هر شب میان اینجا. امروزم گویا از صبح بیرون بودن.

اب دهانش را بلاخره فرو داد. نفس عمیق کشید. سوز سرد ریه هایش را نشانه گرفت. قدم برداشت و به طرف در کافه رفت. پشت در چند لحظه ایستاد. سمانه مادام دم های عمیق میگرفت و رها میکرد. انگار به کشف یک جنایت بزرگ آمده بود. دست به دسته ی چوبی در گرفت و در را به داخل هل داد. صدای جیرینگ جیرینگ آویز بالای در شنیده شد. سمانه کنارش داخل خزید. در دهانه در ایستاد. چشمهایش همه را تار میدید. هیچ چهره ای را تشخیص نمیداد. همه ی آدمها زوج ها و دوست ها شبیه هاله هایی موج بودند. هوای گرم کافه با بوی عود و قهوه ی ترک به تمام شیارهای مغزش پاشید و در یک ثانیه ی طلایی قاب چشمانش را تصویر خنده ی میعاد پر کرد.

خنده ای که همین که بالا آمد و او را دید در جا سکته شد و روی لب ماسید. سمانه دستش را گرفت:

-بشینیم.

به طرف میز کوچک خالی کشاندش. میعاد شوک زده با پلک هایی که پلک زدن یادشان رفته بود همانطور مانده بود. سوده درست وقتی برگشت و مسیر نگاه میعاد را نگاه کرد که آنها به طرف میز میرفتند. لبخند و خنده ی لب هایش با آن دو چال عمیق حتی یک لحظه هم فکر رها کردن صورتش را نکردند. انگشتهای میعاد در هم فرو رفتند. سرش پایین رفت و نگاهش روی میز افتاد. رنگش پرید و شروع کرد از دهان نفس کشیدن.

-بشین.

صدای سمانه پر از غیض بود. غیضی بی انتها. فیروزه در بی وزنی روی صندلی نشست. به میز نگاه کرد "باورم نمیشه. باورم نمیشه" دوباره برگشت و به میز آنطرف نگاه کرد. سوده با ابرویی بالا داده داشت با میعاد حرف میزد. میعاد چشمهایش را روی هم فشار داد و زیر لب چیزی گفت.

-خاک بر سر هـ سوس باز. آشغال.

قلب فیروزه در سینه مچاله شد. دنده ها فشار آوردند و نفسش نصفه نیمه شد.

-دیدی فیروزه خانم؟ باز بگو باورم نمیشه.

یک نفر داشت با تمام توان عضلاتش را می کشید. رگ و ریشه اش را می کشید. عروقتش را پاره میکرد. و در تمام تنش گرد بی حسی می پاشید "تمومه فیروزه. اینجا آخر خطه. " سر میعاد چرخید. نگاهشان بهم خورد. میعاد نگاهش را دزدید. فیروزه به رو میزی نگاه کرد:

-بریم سمانه.

-نخیر بشین. اونی که باید بره یکی دیگست. پا میشی میری سر میز و خیلی آروم بهش میگی بره گورشو گم کنه. زر اضافه زد موهاشو از ریشه میگیری و دور کافه تابش میدی.

به لب های سمانه موقع تکان خوردن نگاه میکرد. همه جا گرم بود. تنش سرد بود. دستهایش یخ زده بود. مغزش داغ کرده بود. پلک زد. ضربان کوبنده قلبش روی پوست صورتش نبض گرفته بود " میعاد من. میعاد من. مرد من " بغض مثل استفراغی موج دار می آمد و میرفت. تمام تنش زیر ضربات واقعیت پر از درد بود.

-هرزه ی عوضی. بلند شو فیروزه. نگاه چجوری پوزخند میزنه. بلند شو.

بلند شد. صندلی را عقب داد. یک لحظه هر چه انرژی در این ۱۹ سال داشت به تنش ریخت. دست روی میز گذاشت. ایستاد. به میزشان نگاه کرد. میعاد لب بالایش را به دندان گرفت. سوده برگشت و نگاهش کرد. یک قدم برداشت. بعد دستی هلش داد. دستی قدرتمند که همیشه همه ی این سالها بلندش کرده و به جلو هلش داده بود. دستی که هرگز نگذاشته بود

روی زمین بماند. جان به پایش دوید. قدم برداشت. قدمهای محکم. سرش را بالا گرفت. با نگاهی خالی از کنار میز رد شد و به طرف در رفت. در را باز کرد و به خیابان رفت. سوز سرد به صورتش شلاق زد. سمانه از در بیرون آمد:

-دیوونه. چرا اومدی بیرون؟

به طرف ماشین رفت.

-بسه سمانه.

-میخواهی همینطوری بزاری خوش بگذرونن؟

برگشت و به سمانه نگاه کرد. سمانه هم از خالی بودن نگاهش ترسید.

-اومده بود ببینم. دیدم. دیگه این تحقیر بسه سمانه.

به طرف ماشین رفت. سمانه بار دیگر به کافی شاپ نگاه کرد ریمووت را زد و دور ماشین چرخید. فیروزه نشست. ماشین راه افتاد. به پنجره های کوچک کافه نگاه کرد. سرش را به شیشه چسباند و اجازه داد بند های بدنش از هم در بروند.

خبر به دورترین نقطهی جهان برسد

نخواست او به من خسته بیگمان برسد

شکنجه بیشتر از این که پیش چشم خودت

کسی که سهم تو باشد به دیگران برسد؟*

جمعه روز خاصی بود. جمعه شروع جهنم بی انتها بود.

**شعر از زنده یاد نجمه زارع

۰

۹۴-۹-۲۰، ۲۹:۰۸ عصر

ماشین با سرعت وارد خیابان شد دنبال جای پارک سرعتش را کم کرد. سوده سایه بان را پایین داد و در آینه خودش را بررسی کرد. چپ صورت. راست صورت. لبها. چشمها. ابروها. بالا، پایین. دسته های رها شده ی موها. همه چیز سر جای خودش بود. میعاد با گوشی صحبت میکرد:

-باشه الان بیرونم خونه رفتم میبینم بهت میگم.

ترمز دستی را کشید:

-باشه عماد. مغزمو خوردی یک ساعته. باشه. خداافظ.

گوشی را قطع کرد:

-اه ور ور ور. همینطور حرف میزنه.

چرخید به سمت سوده. تکیه داد به در و نگاهش کرد:

-خوبه عزیزم. خوبه. من نمیدونم تو چی رو ثانیه ای یکبار چک میکنی؟

سوده سایه بان را بالا داد:

-اه اصلا این شال که خریدمو دوس ندارم. میاد بهم؟

چرخید به طرف میعاد. چشمهایش را کشید و نگاهش را روی صورت میعاد سراند. میعاد لبخند زد:

-تو اصلا دم کنی سرت کن همه چیز به تو میاد...خوشگلم.

سوده لبخند زد. سرش را پایین انداخت. میعاد دست گذاشت روی لپها. چالهای گونه اش را با انگشت گرفت:

-آخه من قربون اون خجالت کشیدنات بشم. یخورده بخند.

لبخند سوده بیشتر شد. زیر انگشتهای میعاد فرو رفت:

-جان.

سوده صورتش را آرام عقب کشید:.

-بریم دیگه.

تمام وقت‌هایی که میعاد در این یک هفته تمایلی برای نزدیک شدن نشان میداد خودش را طوری عقب می کشید. بین خودشان فضا می انداخت. فاصله ایجاد میکرد نگاهش را می دزدید و این فرصت را کسدارتر میکرد.

میعاد دستش را محکم گرفت از پیاده رو به سمت کافی شاپ بالا می آمد. سوده به طرفش چرخید:

-آقای راستی...

میعاد نگاهش کرد. بعد از یک هفته هنوز دلش از این واژه می لرزید. هنوز وقتی آقای خطاب میشد تمام تنش غرق در لذت میشد.

-جونم.

-یکی از دوستای ماری آرایشگاه داره عکس منو دیده بود به ماری گفته بود بهش بگو بیاد مدل من بشه مثل اینکه آرایشگاهش هم همینجاست. قرار شد برم باهاش کار کنم با یه آتلیه خوب کار میکنه.

-خب؟

میعاد در کافی شاپ را به داخل هل داد.

-همین. دیگه میتونم اینجا هم کارمو ادامه بدم.

-تخصصت رو؟

سوده کنار صندلی اش ایستاد:

-دوباره مسخره کردی؟

میعاد خنده اش می آمد:

-نه عزیزم. بشین.

سوده با قهر روی صندلی نشست.

-مسخره نکردم عزیزم. خوبه. ولی حالا اگه من دوست نداشته باشم چی؟

سوده نگاهش کرد:

-یعنی چی؟

میعاد پشت دستش را خاراند. ساعتش را روی میچ صاف کرد:

-یعنی...دوست ندارم غیر از خودم کسی ازت عکس بگیره.

-عه! آقای! آقایی!

میعاد ادایش را در آورد:

-آقای! خوشم نمیاد عزیزم خب. بعد تازه عکسات رو اینطرف اونطرف پخش کنن. یعنی چی

اصلا؟ مدلینگ چیه آخه؟

-میعاد!

-جدی میگم. آخه تو ایران اصلا مدلینگ معنا نداره.

-باز شروع کردی؟

میعاد خندید:

-آهان ببین الان اینو شیرازی گفتی. خیلی هم غلیظ. عصبانی میشی قشنگ لهجه ات
برمیگرده. باز شروع کردی!!

صدای جیرینگ جیرینگ آویز بالای در ، میان فضا و موزیک ملایم فاصله انداخت. میعاد
خندید. به اخم ساختگی سوده و لوس بازی های دخترانه اش.

-خیلی هم لهجم قشنگه.

خندهی میعاد بیشتر شد. سرش را عقب داد تا به خوشی اش اجازه ی رها شدن بدهد. میانه ی
راه مثل صاعقه ای ناگهانی یک جفت چشم دید در صورتی که با موهای مشکی یک ور قاب
گرفته شده بودند. در ورودی کافه ایستاده و نگاهش میکرد. خنده در اوج ناگهان قطع شد.
نفس مثل گلوله به انتهای حلقش خورد و در تمام تنش پخش شد. پلک هایش سخته کردند و
چشمهایش در همان حالت وق زدگی باقی ماندند. فیروزه آنجا بود. درست همانجا. در کافه با
فاصله ی یکی دو میز. داشت نگاهش میکرد. با صورتی که هیچ حالتی را نشان نمیداد"ای
وای..." حرکت سمانه را دید. از کنار فیروزه بیرون آمد دستش را گرفت و به طرفی میزی
کشید. می کشیدش. پیدا بود. "وای..." سوده رد نگاهش را گرفت. آرام به سمت انتهای نگاهش
چرخید. سرش همزمان با رفتن فیروزه و سمانه به سمت صندلیها حرکت میکرد. با لبخندی
شاد روی لب "آبروم رفت. قدرت تمام عضلاتش به صفر رسیده بود. کنترل کل جسمش از
دستش رفته بود" فیروزه... اینجا رو از کجا فهمیده؟" سوده هنوز داشت با همان لبخند نگاه به

آنطرف میکرد. چیزی شبیه پوزخند که به عمد محکم و استوار روی صورتش نگاهش داشته بود "خاک بر سرت میعاد." دستهایش را آرام روی میز گذاشت. پنجه‌هایش را در هم کرد. نگاه فیروزه را روی خودش حس میکرد. انگار کسی از طرف چپ داشت تمام تنش را زیر رگبار می‌گرفت. "تمومه دیگه میعاد. تمومه. آبروت رفت. الان میاد و ...خدایا خواهش میکنم" لب‌هایش از هم دور شدند تا برای تنفس یاری اش کنند. بدنش یخ کرده بود. صدای ملایم سوده را شنید:

-دوست معمولیت اومد!

چشمهایش را روی هم فشار داد "عوضی تو آدرس دادی. تو آدرس میدی. تو عمدا داری اینکارا رو میکنی"

زیر لب با صدایی که از شدت ترس و غیض بالا نمی آمد نالید:

-ساکت شو.

سوده هم دستهایش را روی میز گذاشت:

-ببخشید؟!

یک لحظه سرش را چرخاند. طرف چپ بدنش رسماً لمس شده بود. نگاهش خورد به نگاه فیروزه. "خواهش میکنم عزیزم هیچی نگو" نگاه سرد. خالی. تهی. سرش را برگرداند. صدای سوده در آمد:

-چی گفتی به من ؟

صدای کشیده شدن صندلی فیروزه کف پارکت بلند شد. قلب میعاد با فشار به سیئه

کوبید "یا خدا..." فیروزه ایستاد. میعاد به دستهای خودش نگاه میکرد. لب بالایش را گاز گرفت. لب‌هایش برای گرفتن اکسیژن بیشتر از هم باز شد. صدای قدم هایش را می شنید. حتی نمی توانست سرش را بالا بیاورد. دیگر هرگز نمی توانست چشم در چشم نگاهش کند. صدای قدم ها به سمت در رفت. صدای جیرینگ جیرینگ بلند شد. در باز شد. فیروزه بیرون رفت. آرام. با سری رو به بالا. در رها شد و به آرامی بسته شد. سمانه بلند شد. با عجله و قدمهای تند به طرف در رفت. برگشت و یکبار دیگر نگاهشان کرد. انگار دهانش پر از بدترین فحش های دنیا بود. در دوباره باز و بسته شد. سوده پوزخند زد. میعاد نگاهش کرد. هنوز آنقدر شوکه بود که مغزش هم کار نمیداد. صدا مثل موجی خروشان به گلوش دوید:

-تو آدرس دادی؟

سوده ناخنهایش را نگاه میکرد:

-چی؟

حالا تازه داشت خون به مغزش می رسید. تازه ترسش ریخته بود. وضعیت در قرمز ترین حالت ممکن ناگهان سفید شده و کم کم می توانست خودش را جمع کند. آنچه از آن وحشت داشت اتفاق افتاده بود. درست چند ثانیه قبل. همه چیز لو رفته بود. در برابر نگاه فیروزه و سمانه تا سر حد ممکن خرد شده بود. همه چیز عریان عریان بود.

-تو آدرس دادی؟ تو گفתי آدرس بدن بهشون؟

-چی میگی میعاد؟

-تو چه گندی میخوای بزنی؟

اخمهای سوده در هم رفت:

-چرا اینجوری صحبت میکنی؟ هر کیو هر جا ببینیم من آدرس دادم؟

میعاد آرنج روی میز گذاشت و پیشانی را کف دستش فرود آورد. سر دردش شروع شده بود. سوده از فرصت سکوت و سردرگمی اش استفاده کرد:

-الان چی شده مگه؟ خب اومدن اینجا ما هم بودیم. چیه مگه؟ دوست معمولیت نیست مگه؟ اصلا خیلی هم بیشعورن که نیومدن سلام کنند. دوستای معمولیت.!

پیشانی را از کف دست جدا کرد. نگاهش را به صورت سوده چسباند. عصبانی بود. عصبانیتی فلج شده در مرداب بی حسی و شوک زدگی. سوده ادامه داد:

-پس دوست معمولی نیست. وگرنه اینطوری بهم ریختن نداره.

لب-هایش را بهم زد:

-گفتم ساکت شو.

-درست صحبت کن با من!

صدایش ناگهان آنقدر بالا رفت که همه ی میزها به طرفشان چرخیدند. میعاد یخ کرد. از اوج عصبانیت با سر زمین خورد. لب-هایش را گاز گرفت. "برای امشب دیگه بسه. دیگه بسه." صندلی را عقب داد. ایستاد و کاپشنش را از پشت صندلی برداشت:

-پاشو.

-من جایی نمیام.

-پاشو.

کاپشن را پوشید. از پنجره های کوچک بیرون را نگاه کرد. دنبال فیروزه بود "توی این سرما... تا اینجا اومدی ... " به طرف پیشخوان کافی شاپ رفت. دست در جیب عقب کرد. کیف پولش را بیرون آورد "اومدی منو ببینی. اومدی من بی شرف رو ببینی" کارت را به دست صاحب کافه داد "چجوری تو چشمات نگاه کنم؟ چجوری دیگه نگات کنم؟ چرا اومدی؟" کارت را پس گرفت. چرخید و به طرف در رفت. سوده هنوز نشسته بود. در را باز کرد. هوای سرد به ریه هایش دوید و روی صورتش ضرب گرفت "من خائن، من بی شرف، من بی ناموس، من احمق" سر چرخاند. بی جهت در پیاده روها دنبالش بود. "نمیخواستم اینطوری بشه." بغض لب هایش را لرزاند. بغض ترس و غرور نابود شده.

به طرف ماشین رفت. روی صندلی نشست. دستهایش حتی توانایی گرفتن فرمان را هم نداشتند. سوده از در کافه بیرون آمد. گوشی را توی جیب پالتویش انداخت. اخم در هم کشید و به طرف ماشین آمد "انتخابت رو کردی میعاد. تمام شد" در ماشین باز شد و سوده با حالتهایی عصبی نشست کمربند را بست و به روبرو خیره شد. بعد طاقت نیاورد:

-همه ی اینکارا بخاطر یه دوست معمولی. هه. جالبه. واقعا جالبه.

میعاد سوییچ را چرخاند. کلمه ی نچسب خفه شو تا پشت دندانهایش می آمد و بر میگشت.

-الان اتفاقا فرصت خوبی شد میعاد. چون تو که تصمیم نداشتی به این دوست معمولیت چیزیه بگی.

عمدا روی کلمه ی معمولی ویراژ میداد و با تمسخر بالا پایش میگرد.

-حالا خودش دید. حالا انتخابت رو بکن.

چند ثانیه سکوت کرد شاید جوابی بگیرد. میعاد به روبرو و خیابانهای سفید پوش شهر زیر تایرهای در حرکت ماشین نگاه میکرد.

-البته...شایدم انتخابت اونه. من این وسط اسباب بازی ام.

در برابر سکوت کشنده ی میعاد سرش را تکان داد:

-آره خب. هستم.معلومه که انتخابت کسیه که براش خونه میگیری خرج زندگیشو میدی...

میعاد پلک زد. ماجرا از چیزی که او فکر میکرد ریشه دارتر بود. سوده همه چیز را میدانست.رسمیت این داستان برای سوده بیش از آن بود که فکرش را میکرد.

-من یه عروسکم برای سرگرمیت.برای تفریح.

نگاه سرد فیروزه انگار دقیقا روی شیشه های جلوی ماشین چسبیده بود.نگاهی که بدون حرف بدون هیچ حرکت اضافه همه چیز را دیده و رفته بود. نه شلوغ کاری در کار بود نه غربتی بازی. " تو کجا و ... "قلبش از فکر خودش ورم کرد."انتخابت رو کردی میعاد. تمام شد"

-من برای خوشگذرونی ام. اون برای آینده. تصمیمای جدی.معرفی به خانواده.

چشمهایش را روی هم فشار داد. از شبکه ی پیچیده ی اطلاعاتی دخترها انگار تا آن لحظه بی اطلاع بود. سوده پیش از آنکه فکر کند وسط زندگی اش ایستاده بود.

-اوکی اشکال نداره. خلاق هر چه لایق. کوتوله ی احمق!

خون به صورت میعاد دوید. تمام حجم استرس عصبانیت و بیقراری به حنجره اش ریخت

تارهای صوتی اش لرزید و صدا با بلندترین حالت ممکن در ماشین دوید:

-خفه شو!

کلمه ی وحشی رها شد و به در و دیوار ماشین کوبیده شد. سوده با وحشت چرخید.
چشمهایش بیرون زده بود. میعاد دست روی فرمان کوبید:

-خفه شو دیگه!

پا روی گاز گذاشت و از چند ماشینت همزمان سبقت گرفت. بوق زد چراغ زد شیشه را پایین کشید و فحش داد. سوده به گریه افتاد. دست روی صورتش گذاشت و شروع به هق هق کرد. میعاد صدای موزیکش را زیاد کرد. جلوی خانه ی سوده روی ترمز زد. نه صدای موزیک را کم کرد نه تصمیمی برای خاموش کردن ماشین داشت. دست لب پنجره گذاشته و با اخمهای درهم روبرو را نگاه میکرد. سوده با دست جلوی دهانش را گرفته بود. کیفش را برداشت و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد. در را بهم کوبید و به طرف خانه رفت. میعاد با سرعت گاز داد. یک خودکشی جانانه می طلبید. پایان بهترین جمعه ی دنیا!

-

۹۴-۹-۲۰، ۰۸:۳۰ عصر

سوده زیپ چکمه ها را با عصبانیت می کشید. هنوز داشت گریه میکرد. دخترها دم در ورودی ایستاده بودند:

-چته پس؟

مریم دست به سی-نه زده نگاهش میکرد:

-دوباره رفتی خوشگذرونیاتو کردی آبغوره هاتو آوردی برای ما.

چکمه ها را کنار پرت کرد. یکی از چمه ها سرید و از پله ها پایین افتاد. دخترها را عقب زد و وارد سالن شد. کیفش را انداخت. روی صندلی نشست و دوباره زیر گریه زد. غزاله کنارش نشست:

-چی شد؟ اومد فیروزه؟

مریم روبرویشان ایستاده بود:

-چکار دارین میکنین شما دو تا زیر آبی؟

غزاله با دست اشاره اش کرد که فعلا چیزی نگوید. سوده با عصبانیت دستهایش را از صورتش جدا کرد:

-پر روی بیشعور بخاطر اون نکبت به من میگه خفه شو.

دوباره گریه را از سر گرفت. مریم روی مبل نشست:

-چی شده خب؟

صدای ستاره از داخل حمام بلند شد:

-ماری حوله ی منو میدی؟

مریم سرش را عقب داد:

-ماری و کوفت. چقدر بدم میاد از این اخلاقتون که میرید حموم حوله نمیبرید

بلند شد و به طرف اتاق رفت. غزاله دست دور بازوهای سوده انداخت:

-چی شد خب؟ تعریف کن. گریه نکن.

سوده بینی اش را بالا کشید. سعی کرد به خودش مسلط شود. دست زیر پلک هایش کشید:

-هیچی اومد دیگه. پنج دقیقه بعد اینکه رسیدیم اومد. آشغال.

-اوه چه با سرعت.

سوده دکمه های پالتویش را باز کرد. غزاله پرسید:

-تنها بود؟

-نخیر با یار غارش.

-وای سمانه خیلی پاکاره. ششم حال اومد. انقدر داشت سعی میکرد هی با روشهای مختلف

حرف بکشد از من. منم هی میخوامم مثلا دورش بزنم. خب چی شد؟ چی گفتن؟

سوده پالتو را در آورد و روی دسته ی مبل انداخت. دوباره دست زیر پلک هایش کشید:

-هیچی. مثل احمقا اومدن دو ثانیه نشستن و رفتن.

-پیش شما؟

-نخیر. غلط میکرد بیاد پیش ما بشینه. یه میز دیگه.

-یعنی هیچی نگفت؟

-نه. باید قیافه ی آقا میعادو میدیدی. احمق ترسو.

مریم آمد و دوباره روی مبل نشست رو به سوده کرد:

-فیروزه اومد سر قرارتون؟

-هوم.

مریم به غزاله نگاه کرد:

-از کجا فهمید؟ تو آدرس دادی؟

غزاله خندید:

-این دیوونه گفت بگو. گفتم بهش سمانه هی داره پیام میده و فضولی میکنه گفت بهش آدرس کافی شاپو بده ما عصر میریم اونجا. مثل اینکه رفته دست فیروزه رو گرفته برده سر قرار.

ابروهای مریم بالا پرید:

-اوه پس یه گیس و گیس کشی داشتین.

سوده سرش را به پشتی مبل تکیه داد:

-نخیر. جرات نکرد بیاد جلو اصلا.

ماری لبخندی کج زد:

-حقا که مغرور و با کلاسه. هر کی دیگه بود جرت داده بود سوده خانم.

سوده سرش را بلند کرد:

-اوهوک چه غلطا. مادر نزاییده کسی بخواد با من در بیفته.

-خب پس چت بود زار میزدی؟

سوده با انگشت روی لب هایش کشید انگار با خودش حرف میزد:

-عوضی انگار چه خریه که بخاطرش سر من داد میزنه.

مریم خندید:

-یعنی اگه الان زمان قدیم بودا تو خودت برای ترکوندن یه حرمسرا بس بودی.

به غزاله نگاه کرد:

-چه با هم هماهنگ هم هستید. نه خوشم اومد.

سوده پاهایش را روی میز گذاشت:

-تولد آرمان رو هم بهش گفتم. گفت اگه تونستم میام. میخوام نیای. بیشعور به من میگه خفه

شو. انگار به اسب پادشاه گفتم یابو. نکبت خانم دلم خنک شد که دید.

دوباره دست زیر پلک هایش کشید. به ستاره نگاه کرد که از حم-ام بیرون می آمد:

-واقعا قیافش دیدن داشت. انگار داشت پس می افتاد.

ستاره جلو آمد:

-کی؟

سوده پوزخند زد:

-کرم خاکی!

بعد بلند شد تا لباسهایش را عوض کند:

-مرده شور هر چی لنزه. اه. گریه هم نمیشه کرد باهاش. پدر چشمم در اومد.

به طرف دستشویی رفت. دستهایش را زیر آب گرفت. به خودش در آینه نگاه کرد. هاله ی سیاه دور چشمهایش را بررسی کرد پوزخند زد "حالا ببینم چطوری میای منت کشی اقا میعاد!"

⤵

۹۴-۹-۲۰, ۰۸:۳۰ عصر

سمانه سر کوچه نگه داشت:

-میرم ماشینو میدم به سمیرا میام پیشت.

شال گردن را از روی پاهایش برداشت و دست گرفت:

-خوبم.

در را باز کرد. بعد رو به سمانه کرد:

-مرسی.

انگار حرف در دهانش نمی چرخید. مرسی برای اینکه مرا با واقعیت تلخ زندگی ام رو به رو کردی؟ مرسی برای اینکه مرا به صحنه ی مرگ عشقم بردی؟ مرسی برای چه؟

سمانه نفشش را آرام بیرون داد:

-مطمئنی خوبی؟

سرش را آرام تکان داد. حتی یادش نمی آمد خوب بودن چگونه است. در را بست و به کوچه سرازیر شد. صدای دور شدن ماشین سمانه را شنید. حالا تنها بود. حالا دیگر می توانست تنهایی عزاداری اش را بکند. از کنار برفهای یخ زده ی کوچه آرام رد میشد. "اون شب که...از سر کوچه تا دم در بغل لم کردی." تمام راه بی جهت درهای مغزش روی تک تک خاطرات این یکسال و اندی باز شده بود. خاطرات مثل عزاداران همدرد یکی یکی می آمدند دست میدادند و گوشه ی ذهنش مینشستند. بعد از هر کدام کسی با صدای بلند در ذهنش داد می کشید "اینم دروغ بود؟ مگه میشه؟" آنوقت خاطرات دسته جمعی زیر گریه میزدند. کلید را به در انداخت. "روزی که اومدیم این خونه رو برای اولین بار ببینیم...چقدر بداخلاق بودی" آرام به طرف پله ها رفت. روی بالاترین پله نشست تا زیپ چکمه ها را باز کند "اونروز که این چکمه ها رو خریدیم بهم گفتی سلیقمو دوس داری. ساده ولی شیک" دستهایش از باز کردن زیپ ها دست کشیدند. صدای شر شر آب از ناودان کنار حیاط شنیده میشد. برف روی پشت بام در حال آب شدن بود "اونروز که..." نفس کم آورد. تمام سیاهانه اش پر از حباب بزرگی از هوا بود که نه پایین میرفت و نه بالا می آمد "به چی میخندیدین؟ چی اینقدر خوب بود که تو رو

اینطور سرحال کرده بود؟ "بغض لعنتی. بغض در راه مانده. بغض خسته کننده. بغض مداوم. بغض همیشگی." از من خسته شده بودی؟ از من از مشکلات من؟ با من اینطوری نمی خندیدی "چکمه را از پایش بیرون کشید. بلند شد و وارد خانه شد" یعنی تو ... الان... یعنی تموم شد؟ هر چی بود؟ یعنی تو رفتی با کس دیگه؟ "چراغ را روشن کرد. خانه ی تمیز ساییده شده با وسایل محدودش زیر روشنایی نور به صاحبشان خوش آمد میگفتند" یه دختر قد بلند با چشمهای آبی و پوست روشن. همسن و سال خودش با موهای ... ولی تو مگه موی مشکی دوست نداشتی؟" کیفش را روی مبل گذاشت "اونروز که این مبلها رو خریدیم. ذوق داشتی و کلی سر به سرم گذاشتی" خانه در غروب یک جمعه ی پاییزی درست شبیه همه ی توصیفات ادبی بود. "این خونه بدون تو... من بدون تو... مگه میشه؟" روی مبل نشست. دستهایش پاهایش مغزش جان نداشت. حتی نمیخواست کف دستها را بهم بچسباند. میخواست جانش همانطور ذره ذره از کف دستها در برود. این جان را بدون میعاد برای چه میخواست؟ "یعنی شبا بخوابم بدون اینکه تو بهم بگی در ها رو قفل کن؟" بغض زبانش را کرخت کرد. "صبح ها بیدار بشم بدون اینکه غر بزنی که باید ماساژت بدم؟" چشم هایش داغ شدند. تمام مسیر بینی اش سوخت. "وقتی غذا درست میکنم به دوست داشتن تو فکر نکنم؟" کسی سطلی آب در چشمانش خالی کرد و گرنه انرژی گریه کردنش کجا بود؟ "یعنی دیگه موهامو نه -وازش نکنی نگی بهم کر پلاغی؟" اشک چکید. روی گونه سرید و تا کنج لبش آمد "تو که تا رختخواب من هم اومده بودی. تو که در من حل شده بودی" چانه اش لرزید "من برات کم بودم؟ کم بودم؟ پس فرق تو با مسیح چی بود؟ تو فقط اجازشو داشتی. وگرنه درد من ثابت بود. رنج من ثابت بود." کسی دست پشتش گذاشت و آرام جلو و عقبش کرد. آرام. آرام. "من با همه ی ترسهام... من با همه ی وحشتهام... من با قفل شدن دندونهام... من با انقباض عضلاتم... من با لذتی که هرگز نمیدونستم چی هست..." دست آرام جلو عقبش میکرد. نیرویی حمایتگر که مثل هاله ای قوی در برش گرفته بود. نیرویی که همیشه سر بزنگاه می رسید. "من با همه چیز می جنگیدم... برای تو. برای داشتن تو. برای راضی کردن تو. من تو رو به جسم و روحم راه دادم. من... من... من" اولین ناله اش از میان حنجره بیرون جهید. مثل آهویی زخمی که همه ی امیدهایش را به یکباره وقتی از دست میدهد که پاهای شکارچی را موقع نزدیک شدنش

میبیند. شکارچی حالا بالای سرش ایستاده بود. چاقو روی گلویش بود. "من برای تو کم بودم. من برات تکراری شدم. من و زندگی کسالت بارم. من و همه ی مشکلات تمام نشدنیمن..." همچنان خودش را تکان میداد. تنها نیروی حیاتش همینقدر بود. "تو قول دادی. تو حرف از زندگی مشترک زدی. تو... تو از چهار سال دیگه گفتی. تو داشتی با من زندگی میکردی. صبح ها ظهرها شبها. تو... تو هم خواب من بودی. چطور اجازه دادم؟ چطور اینقدر احمق شدم؟" ناله ی بعدی بی مقدمه بیرون جهید. درست وقتی میخواست آب دهانش را قورت بدهد. آب و ناله بهم پیچیدند. "تو خدای من بودی. تو پروردگار روح من بودی. "سرش را به چپ و راست تکان داد. ناله ی سوم کشدار بود "آه خدا..." اشک ها از چشمهایش بیرون می پاشید "تو همه ی زندگی من بودی. من بی تو چطوری زندگی کنم؟ چطوری نفس بکشم؟" صدا از گلویش بیرون می پرید و روی در و دیوار خانه می دوید:

-چطوری؟ چطوری؟

دست روی صورتش گذاشت. دستهای بی جان خسته "من بدون میعاد. من بدون ناجی. من بدون نجات. " صدای از همه ی بند بند بدنش در میرفت. اشک از همه ی منافذ بیرون می زد. و درد؟ درد خودش بود. درد معنای خودش بود.

و این منم

زنی تنها

در آستانه فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

روی پل نرفت. همین که به پل خواجو رسید انگار کسی جلویش را گرفت. آنجا بدون فیروزه؟ برگشت و روی دهانه های پایینی ایستاد. در شلوغیکم و بیش مردمی که رد می شدند میگفتند میخندیدند. در صداهایی که گاه و بی گاه در میان دهنه ها رها میشدند و چیزی به رسم یادگار میخواندند. "حالا چکار کنم؟" این جمله با طعم تلخش تمام مغزش را سوزانده بود. یک ساعت تمام در خیابانهای شهر چرخیده بود. آنقدر این جمله روی مغزش دویده بود که دیگر بی معنا شده بود. کلمات مفهومشان را از دست داده بودند. همه چیز در قله ی پوچی بود "چی شد؟ چی شد؟ فیروزه؟ حالا من چکار کنم؟" بالای پله ها ایستاده بود و به جریان آب از میان دهنه ها نگاه میکرد. کاش برگردد و بالا را نگاه کند. کاش خودش و فیروزه آنجا باشند. کاش همین یکی دو ماه پیش باشد. آنجا وقتی نور از میان پاهای فیروزه روی صورتش می تابید. با ترانه ی محبوبشان "بی تو خموشم. با که بجوشم؟" کاش برگردد و دستهای فیروزه در دستهایش باشد. آنجا همان میعاد باشد که با غرور پشت هم قول های مردانه میداد. حرف از ماندن و آینده میزد. حرف از اشتراکی پایان ناپذیر. "همه چیز تموم شد. دیگه میخوای با چه رویی نگاهش کنی؟ بگی با کی بودی؟ بگی چه غلطی میکردی؟ بیشتر از اونیکه فکر کنی میدونه. میدونست. میدونست به روت نیاورد. به روت نیاورد." دست در جیب شلوارش کرده بود. شلواری که به سلیقه ی سوده خریده بود. همین دو روز پیش که در شور و مستی چشمهایش هر چه میگفت می خرید. برای این حس پول خرج کردن و دیده شدن جان میداد. برای دختری که مادام کمک ها و لطف هایش را پس نمیزد. برای دختری که با لطافت همه ی چیزهای قشنگ را برمیداشت کنار میگذاشت و منتظر میماند تا او حساب کند. بعد از بازوهایش آویزان میشد و وای مرسی گویان کنارش قدم برمیداشت. "خاک بر سرت میعاد. تو چه مرگته؟" دست به صورتش کشید. به چانه اش. به تکه ریش زیر لب. به ریشی که سوده

میگفت دوست دارد "دارم چه گندی به زندگیم میزنم؟ دارم چیکار میکنم؟" واقعیت واضح بود. حتی همان لحظه داشت روی آبی که به آن خیره بود می دوید. او تنوع می خواست. کمی شیطننت. کمی هیجان کشف. کمی هیجان انتظار. هیجان داشتن و نداشتن. هیجان تلاش برای کسب. هیجان روز اجازه. "همه چیز خوب بود که. همه چیز سر جاش بود که. چه مرگت شد؟ باز چه مرگت شد؟" دوباره دست در جیب ها کرد. کمی تفریح تند میخواست. خنده های شادمان یک زن. زنی با شور زندگی. زنی با رنگ و آبی تند. لعابی که وصف شدنی نباشد. کمی توجه ی صرف میخواست. زنی در پوست زن بودن. زنی بدون هیچ فکر حاشیه ای. زنی بدون فکر به اداره ی یک زندگی. بدون تلاش برای گذران روزها. بدون استرس و حاشیه های بی اندازه. زنی میخواست برای زن بودن. زنی به مفهوم جسم. "تو که قول دادی. تو که با بابا حرف زدی. تو که گفתי میخوام عوض شم. تو که میخواستی مرد باشی نه یه پسر بچه. توی لعنتی لامصب" سرش را برای خودش تکان داد "حالا میخوای چکار کنی؟ میخوای چی بگی بهش؟ میخوای گندت رو چطوری جمع کنی؟ میعاد تو لیاقت نداری. آره نداری. حتی لایق یه لحظه توقف هم ندونست تو رو. یه حرف یه فحش. یه داد. تو لیاقت نداری میعاد." به آب خیره بود. به سوز سردی که می آمد. به صدای چرق چرق آتش روشن شده زیر پل. فکر زنگ زدن به فیروزه مثل بزرگترین وحشت دنیا بود "الان داره چکار میکنه؟" ابروهایش افتادند. فکر آن خانه ی کوچک در جمعه شب. بدون صدا. بدون هیچ هیجانی. بدون هیچ کاری. صدای دکمه های لپ تاپ موقع تایپ را انگار می شنید "من چطوری تو رو ول کنم؟ چطوری تو بمونی بدون هیچ کسی؟ چطوری شبها بهت فکر نکنم؟ بهت نگم درها رو قفل کن. چطوری نگران نباشم؟" آه از نهادش بلند شد. لب هایش را جوید. نزار ترین حال دنیا توصیف آن لحظه اش بود. "کاش بزاری بمونم. کاش بزاری بمونم".

چمدان دست تو و ترس به چشمان من است

این غم انگیزترین حالت غمگین شدن است

قبل رفتن دو سه خط فحش بده، داد بکش

هی تکانم بده، نفرین کن و فریاد بکش

قبل رفتن بگذار از ته دل آه شوم

طوری از ریشه بکش ارّه که کوتاه شوم

مثل سیب گار، خطرناک ترین دودم باش

شعله آغوش کنم حضرت نمرودم باش

مثل سیب گار بگیرانم و خاکستر کن

هر چه با من همه کردند از آن بدتر کن

مثل سیب گار تمامم کن و ترکم کن باز

مثل سیب گار تمامم کن و دورم انداز

ـ

۹۴-۹-۲۱، ۰۹:۲۸ صبح

همین که ساعت گوشی زنگ زد دست کنار متکایش کشید. چشمش را زیر نور تنگ کرد. فقط یکساعت خوابیده بود. همین یکساعت آخر هم پر از کابوس و تعلیق میان زمین و آسمان. نشست. دست به صورتش کشید. تمام دیروز به مغزش هجوم آورد. میعاد پشت میز روبرویش دختری با موهای بلوند که از پشت شال بیرون ریخته بودند. خنده ی بلند و سر م

ست میعاد. بوی عود و قهوه ی ترک. صدای جیرینگ جیرینگ آویز بالا در. نفسش را بیرون داد. صبح شنبه بود و باید بلند میشد. صبحانه میخورد. لباس میپوشید. همان آرایش محدود هر روز لباسهای ساده ی هر روز. مسیر هر روز. کلاس هر روز. اما... بدون هیجان یادآوری داشتن مردی که از آن توست. هوای تو را دارد و تو میتوانی برای لبخندهایش جان دهی. خم شد. سر روی زانویش گذاشت. "حالا چطور هر روز توی دانشگاه با هم بینمتون؟ چطور تحمل کنم؟"

صبح سرد دانشکده در اواسط آبان ماه با پیاده شدن از سرویس های مختلفی که از مسیرهای متفاوت شهر می آمد و در ورودی دانشگاه در ترافیک ماشین ها می ایستاد شروع میشد. در سلام ها دست دادن ها. خمیازه ها. قدم های سنگین بی حوصله. شروع یک روز درسی که برای همه باید شبیه روزی مثل همه ی روزها باشد و برای فیروزه متفاوت ترین روز دنیا بود. آن روز دانشگاه جهنم مطلق بود.

وارد کلاس شد. میدانست این موقع هنوز میعاد و بقیه نیامده بودند. همیشه حداقل پنج دقیقه بعد از او یا سمانه می رسیدند. درست وقتی چیزی تا رسیدن استاد و رسمی شدن کلاس نمانده بود. سمانه روی آن صندلی که در این کلاس همیشه رویش مینشست نشسته بود. منتظرش بود. همین که رسید کیف و کاپشنش را از روی صندلی کناری برداشت:

-سلام.

نگاهش همان نگاه این روزهای اخیر بود. دنبال نشانه. اما آنروز انگار با همان لحظه ی اول نشانه را گرفته بود:

-خوبی؟

صدایش پر از لطافت دوستی بود. پر از حمایت و گرمی دخترانه. پر از قدرت یک زن برای حمایت از زنی دیگر. فیروزه سرش را آرام تکان داد. زیپ کوله اش را باز کرد. جزوه را در آورد و روی میز گذاشت "بسه سمانه. بسه. دنبال چی میگردی؟"

-چشمات ورم کردن.

چیزی نگفت. فقط حواسش را داد به اینکه وقتی میعاد می آید سرش پایین باشد.

-باهاش ...حرف نزدی؟

خودکار را بین جزوه روی صفحه ی سفید گذاشت:

-نه.

صدای نشستن پسرها که روی صندلی آمد هنوز سرش روی جزوه بود:

-بده من جلسه قبل رو کامل ننوشتم.

جزوه ی سمانه را گرفت. چند خط آخر جا مانده را تند تند نوشت. به میعاد نگاه نمیکرد. به جایی که هر روز صبحش با یک لبخند گشاد آسمانی پر میشد. امروز روز دل کندن بود.

نرسیده به کلاس سعی میکرد به خودش مسلط باشد. ضربان قلبش را دست بگیرد و کنترل کند. نترسد. از برخورد با فیروزه از دیدنش از بودن با او سر یک کلاس نترسد. اما نمیشد. اصلاً انگار غیر ممکن ترین کار دنیا بود. تمام تنش پر از استرس بود. تمام دیشب تا ۱۲ شب در خیابان ها راه رفته و دور زده بود. بارها گوشی را در آورده تا یک پیام به فیروزه بدهد. در حد

یک کلمه یک جمله. اما هیچ. هیچ. سخت ترین کار دنیا همین بود. برخورد با دختری که سکوتش ویرانی محض بود. سیاوش اول وارد کلاس شد. بعد مانی. بعد علی. علی. علی و تمام این یک هفته. روز بعد از دیدنشان در فروشگاه خیلی ساده جایی تنها گیرش کشیده و پرسیده بود:

-با فیروزه تموم کردی؟

وقتی سعی میکرد بیپچاند و دروغی جور کند انگار کسی به جایش حرف زده بود:

-نه.

بعد علی یکی دو ثانیه نگاهش کرده بود. نگاهی که فجاعت حماقتش را به رخش می کشید. نگاهی که تهش این بود یعنی با هر دوشونی؟ اما علی چیزی نگفته بود. در طول هفته هم حرفی نزده بود. تمام شبهایی که از کافی شاپ آخر شب برمینگشت فقط یک آرزو داشت؛ علی خواب باشد. اما علی غالب شبها بیدار بود. یک سلام سرسری و بعد سرش را میکرد توی لب تاپ. حداقل این را مطمئن بود که به سیاوش یا مانی چیزی نگفته یا نخواهد گفت. گرچه دیگر چه فرقی داشت. اوج ماجرا گذشته بود. فیروزه فهمیده بود. دیگر هیچ چیز فرقی نداشت.

وارد کلاس شد. به جایی که همه ی صبحها تا می رسید نگاه میکرد نگاه نکرد. اصلا مگر میتوانست عضلات گردنش را تکان دهد؟ تا به حال اینقدر خشک و رسمی راه رفته بود؟ اینقدر مصنوعی؟ همین که به صندلی رسید آرزو کرد در فضای صندلی ها گم شود. نیست شود. نابود شود. یک لحظه نگاهش کرد. گذرا. با ترس. سرش پایین بود. چیزی مینوشت. از نیم رخ چقدر شبیه همان فیروزه اعتمادی روزهای اول دوم ترم یک بود. چقدر شبیه همان دختری بود که همیشه دیر می آمد. با صورتی ساده یخ زده و بدون لبخند. چقدر شبیه همان دختری بود که برای اولین بار در پارکینگ دانشگاه از او آدرس گرفته بود. دختری با لب هایی شبیه یک خط مستقیم. چشمهایی خالی و نگاهی بی روح. نشست. چشمهایش را روی هم فشار داد. فیروزه

اعتمادی برگشته بود.

فیروزه کیفش را روی نیمکت چوبی تریای دانشکده گذاشت. سمانه از پای قفسه ی خوراکی ها صدایش کرد:

-چی میخوری؟

-هیچی.

-چایی بگیرم با کیک میخوری؟

سرش را بالا انداخت. فقط میخواست سمانه دست از سرش بردارد بعد آن تهوع لعنتی برود دانشگاه تمام شود فایل تایپ را ببرد تحویل دهد بعد سوار اتوبوس شود به خانه برود و پتو را روی سرش بکشد.

-فیروزه؟

به سمانه نگاه کرد:

-بیا یه چیزی بردار من نمیدونم چی بردارم.

از جایش بلند شد. حرص داشت. میخواست همه را خفه کند. میخواست تنها باشد . میخواست دهان سمانه را ببندد. همین که پای قفسه ها رسید در تریا سمت پسرها باز شد. سیاوش و علی داخل شدند. زودتر از آنکه میعاد بیاید خودش را عقب کشید تا در پناه چیپس ها کیک ها و شکلات ها قایم شود. چیزی از قفسه برداشت که حتی نمی دانست چیست بعد دست سمانه

داد.

-چایی هم بگیرم؟

-بگیر.

صدای سلام کردن سمانه با سیاوش می آمد. در تریا سمت دخترها باز شد و قهقهه های بلند زودتر از خودشان وارد شد. پشتش را به در کرد. حرارت دوباره به تنش دوید. به کیک ها ور رفت. برداشت و گذاشت. چرخاند و نوشته ها را بی آنکه بخواند نگاه کرد. "در مورد من حرف میزنن".

-بیا چاییت رو بردار.

به سمت پیشخوان چرخید. از گوشه ی چشم میدیدشان. دنبال نیمکت خالی میگشتند. یک لحظه در پس دیوار رفت چاییش را برداشت و به سمانه پیوست. سمانه سر جا خشکش زده بود:

-اینا چرا نشستن سر جای ما؟

نگاهش از میان همه ی دخترهای تریا رد شد و روی خنده ی سوده با آن آرایش غلیظ اول صبح خیره ماند. وقتی داشت کاپشن کوتاه آبی رنگ را در می آورد تا روی نیمکت بگذارد. قبل از آنکه بخواهد چیزی بگوید سمانه به طرفشان رفت. با چایی و کیک در دست. دو سه قدم بلند و بعد دقیقا بالای نیمکت ایستاده بود. غزاله سلامش کرد:

-عه سلام. خوبی؟

سمانه و آن نیمکت محبوبش. به کیف هایشان اشاره کرد:

-اینجا جای ما بود.

فیروزه یکی دو قدم جلو آمد. نگاه سوده رویش لغزید. با همان لبخند نرم تمسخر آمیز. رو به سمانه کرد:

-جای شماست؟ زنبیل گذاشته بودین؟

صدایش پر از نت های تمسخر و کشیدگی بود. سمانه را همین یک حرف کافی بود تا کبریت به خرمن اعصابش کشیده شود. به کیفش اشاره کرد:

-کیف ها رو ندیدین؟

غزاله خودش را وسط انداخت:

-حالا اونطرف هم یه نیکت هست سمانه.

فیروزه یک قدم دیگر برداشت. بوی جنجال را می فهمید. دست به بازوی سمانه گذاشت. سمانه اهمیت نداد با اخم به غزاله نگاه کرد:

-شما برین اونجا.

مریم جوابش را داد. کسل ترین فرد گروه که انگار همیشه همه چیز برایش خسته کننده و کسالت بار بود:

-چه فرقی میکنه حالا؟

سمانه نگاهش کرد:

-خیلی فرق میکنه.

سوده به فیروزه نگاه میکرد. بعد دستش را کشید کیف ها را برداشت و به طرف سمانه گرفت:

-وقتی بشینی میبینی خیلی فرقی هم نمیکنه.

سمانه کیفش را گرفت و روی نیمکت کوبید. بعد چرخید و لیوان چایی و کیکش را روی میز پشت سرش گذاشت. فیروزه دوباره بازویش را گرفت. سمانه رو به سوده کرد:

-تو انگار عادت داری؟ نه؟

ابروهای سوده بالا پریدند. صورتش غرق در آرامش و تمدد اعصاب بود:

-جان؟

غزاله وسط پرید:

-سمانه ! زشته!

سمانه عصبانی بود. بیش از آنچه لازمه ی یک جابجایی نیمکت باشد. به طرف غزاله چرخید:

-تو حرف نزن.

غزاله جا خورد اما انگار درست منتظر چنین جرقه ای باشد آنهم سالها ناگهان منفجر شد:

-درست حرف بزن. پر رو!

مریم تکانی به خودش داد:

-این کولی بازی برای یه نیمکته؟

فیروزه بازوی سمانه را کشید:

-سمانه! ول کن.

سمانه نگاهش کرد. فیروزه را هم میتوانست بزند. انگار فاجعه درست کف زندگی خودش قد علم کرده بود. انگار پف چشمهای فیروزه پف چشمهای خودش بود.

-برای چی ول کنم؟ اومدن سر جای ما نشستن.

فیروزه صدایش پایین بود:

-مریم اونطرف.

از فیروزه کفری شد. به سمت دخترها چرخید. دست به سیئه زد:

-برید همونطرف بشینید.

غزاله لب‌هایش را تمسخر آمیز پایین کشید:

-مسخره!

سمانه کیفش را آخر نیمکت هل داد. کیف روی نیمکت سرید و به دیوار خورد. سوده کیف را برداشت. بلند شد ایستاد کیف را به سیئه ی سمانه کوبید. سمانه یک قدم عقب رانده شد.

فیروزه یک قدم جلو رفت:

-مواظب خودت باش!

سوده پوزخند زد:

-نه بابا! به نظر میاد سوزش تو از جای دیگست نه؟

طوفان همانجا بود. معنای طوفان همانجا بود. جایی که کسی همه ی حریم ها را در یک جمله چرخ میکرد و بیرون میداد. سمانه خودش را جلو انداخت:

-بشین سر جات!

صداها بالا رفته بود. حالا سمت دخترها همه به آنها نگاه میکردند. سوده به سمانه نگاه کرد با چهره ای در هم رفته:

-توی فضول این وسط چی گیرت میاد؟ پول میدن بهت برای خبر چینی هات؟

دست سمانه به سیله اش فرو برد آمد. اینبار سوده یک قدم عقب رفت. بعد زودتر از خودش صدای جیغدارش در فضای ترها رها شد:

-نکبت بمیر با اون قیافت.

از نیمکت های اطراف دخترها یکی یکی بلند میشدند. فیروزه دست سمانه را گرفت اما اوضاع چنان از دست در رفته بود که نمیشد هیچ جوره جمعش کرد. دست سوده به مقنعه ی سمانه آویخت. در ترها غوغا شد. صدای جیغ و داد بلند شد. یکی سوده میزد و یکی سمانه. مریم از آنطرف و فیروزه از این طرف سعی در کنترل کردن وخامت اوضاع داشتند. فحش های سوده با

صدای تندش روی فضا چنان معلق میماند انگار کسی گاز اشک آور در تریا انداخته است.
صداها آنقدر بلند شد که پسرها یکی یکی دور قسمت اشتراک پیشخوان جمع شدند.

-خانم بهرامی ! سمانه!

صدای سیاوش را از پشت سرش می شنید. صدای سوده از اینطرف در میان دوستانش که کنترلش کرده بودند می آمد:

-دهاتی آشغال برو جای دیگه سفره بنداز.

سمانه با مقنعه ای که چانه اش کنار گوشش رسیده بود با موهای آشفته توی پیشانی و دستی که گرفتار دست فیروزه بود صدایش را بالا برد:

-خفه شو . دهاتی تویی و هفت جد آبادت.

صدای سیاوش دوباره بلند شد:

-سمانه!

فیروزه به سمتشان چرخید. سیاوش علی مانی یکی دو پسر غریب و میعاد...میعاد شوک زده.

دست سمانه را کشید:

-خواهش میکنم سمانه بسه. خودتو با اینا درگیر میکنی؟

اینها را طوری کشید که خودش هم نفهمید چطور توانست اینهمه تحقیر یکهو به کلامش بریزد. سوده را انگار برق گرفت:

-تو دیگه چی میگی؟ دلت از جای دیگه پره اونو بگو.

فیروزه به سمت میعاد چرخید. بی جهت. بی آنکه بخواهد. بی آنکه برنامه اش را داشته باشد. میعاد نگاهش کرد. انگار کسی چند سیلی محکم به صورتش زده بود آنطور که یخ زده سر جا خشکش زده بود. هنوز صدای سیاوش می آمد که یک در میان خانم بهرامی و سمانه را تکرار میکرد. صدای سمانه دوباره در آمد به جای فیروزه. همانطور که مقنعه اش را مرتب میکرد غرید:

-این آدامسی که تو داری میجوی یکی دیگه تفش کرده!

بعد خم شد و کیفش را برداشت:

-بدبخت!

از در تریا بیرون زد. فیروزه کیفش را به سینه گرفت. از میان دخترها خودش را بیرون کشید. در سرش سینه اش قلبش کسی هیروشیمایی دیگر به پا کرده بود.

سمانه تند تند از تریا دور می شد:

-سمانه!

فیروزه دنبالش با قدم های بلند می دوید:

-سمانه!

سمانه جایی دور ایستاد. دوباره مقنعه اش را مرتب کرد. نفسش چنان پر تلاطم بود که سوراخ

های بینی اش گشاد شده بود. بهم نگاه کردند. سمانه از کوره در رفت:

-وایمیزی هر چی دلش خواست بگه؟

پیش از آنکه فیروزه جوابی بدهد صدای قدم های سیاوش شنیده میشد. فیروزه نگاهش کرد. آن دورتر میعاد بیرون تریا ایستاده گوشی کنار گوشش بود.

-سمانه!

سیاوش انگار باورش نمیشد:

-چی شده؟

نگاهش را بین آنها تقسیم کرد. فیروزه سوده را دید که از تریا بیرون آمد. دنبال میعاد سرگرداند. میعاد به طرفش رفت. تقریباً دوید. فیروزه همه ی حالتهايش را حفظ بود. این اخمها اخمهای قبل از انفجارش بود. انگار از شوک بیرون آمده بود. سمانه کوله اش را روی شانه انداخت:

-هیچی.

-یعنی چی هیچی؟

سیاوش به فیروزه نگاه کرد. ملتمسانه منتظر جواب بود. فیروزه اما حواسش به آنطرف بود. هنوز دنبال روزنه ی امید بود. دنبال میعاد که صدایش را بلند کند. سوده را به باد فحش و تحقیر بگیرد. دنبال کاری که خودش نمی توانست.

-سمانه دعوا برای چیه؟

سمانه عصبانی شد دست به سمت میعاد دراز کرد:

-از دوست عزیزت بپرس. از عشق جدیدش بپرس.

سیاوش به سمت میعاد چرخید. میعاد با سوده در حال جار و جنجالی زیر پوستی. دستهای میعاد بالا پایین میشد و با عصبانیت چیزی میگفت. سوده چیزی میگفت و سعی میکرد همانقدر دستهایش را تکان دهد. یکی دو نفر رد شدند و نگاه کردند. سیاوش به طرف سمانه چرخید:

-یعنی چی؟

سمانه هنوز به شکلی هیستریک به مقنعه اش ور میرفت:

-گفتم که ازش بپرس. دوستتون یار جدید گرفتن. دوست دختر جدیدشون داشتن موهای منو از ریشه در میاوردن.

نگاه فیروزه از ماجرای میان میعاد و سوده جدا نمیشد. سوده دست روی دهانش گذاشت دور زد و به طرف تریا رفت. بعد میعاد انگار پرواز کرد. همان اخمها با سرعت نور نزدیک آنها میشدند. سمانه اخمهایش را در هم کشید دست از مقنعه اش برداشت و جای دیگر را نگاه کرد. میعاد رسید. آن لحظه رسید. انگشت میعاد جلوی صورت فیروزه بالا آمد:

-تو مشکلک با منه. مشکلک رو با خود من حل کن. آبروی منو تو دانشگاه...

سمانه وسط حرفش پرید:

-اینجوری بهتون گفتن؟

نگاه عصبی میعاد روی سمانه چرخید:

-به تو مربوط نیست سمانه. پاتو بکش بیرون.

حرارت از صورت و صدایش بیرون می پاشید. سیاوش رو به میعاد کرد:

-میعاد!

میعاد انگشتش را روی سیـ نه ی سیاوش گذاشت:

-به احترام تو هیچی نمیگم.

سمانه دوباره قاطی کرد:

-نه بیا و بگو. چقدر وقیح واقعا!

میعاد روی پاشنه ی پا چرخید و مسیر آمده را برگشت. جمله ی آخر سمانه روی فضای
میانشان غلتید:

-خیلی وقیحی!

از تریا بیرون آمد. اعصابش پر از ارتعاش بود. دستهایش عرق کرده بود. گوشی را در آورد.
شماره ی سوده را گرفت. جواب نداد. دوباره گرفت. تماس را رد کرد. پیام داد:

-بیا بیرون.

دوباره تماس گرفت. به دویدن فیروزه دنبال سمانه نگاه کرد. خورش چنان در جوش و خروش بود که هر آن تمام رگها و عروقش پاره میشد. صدای سوده پشت گوشی پیچید:

-بله.

-بیا بیرون. همین الان.

-کارت رو بگو.

صدایش بالا رفت:

-بیا بیرون!

گوشی را قطع کرد. سیاوش داشت به سمت سمانه و فیروزه میرفت. صدای علی هنوز توی گوشش بود. صدا با پالس شدید تحقیر. وقتی کنارش ایستاده و دعوای دخترها را میدید:

-دعوا سر توئه؟

اینجا آخر خط بود. اینجا همان جایی بود که هیچ وقت نمیخواست باشد. مرگ اینجا بود. شیون هم همینجا بود. اینجا همان یک بار بود. یکباری که مرگ و شیون قاطی میشدند. سوده از تریا بیرون آمد. به طرفش رفت. قدمهایش بلندتر از سبک راه رفتن همیشه اش بود. موها و مقتعه ی سوده هنوز بهم ریخته بود.

-این چه مسخره بازیه؟

سوده نگاهش کرد:

-از من میپرسی؟

-سوده تو میخوای آبروی منو ببری؟

-من؟

سوده دست روی سینه ی خودش گذاشت:

-من؟ من یا اون دوست دختر روانیت. دیشب وقت نکرد خودشو تخلیه کنه حالا اومده اینجا...اون دوست بیشعورتر از خودش رو انداخته جلو

-چیکار داری میکنی تو؟

-میشنوی چی میگم؟ خفه شو ی دیشب بس نبود؟ انگار تو هم بقیشو آوردی تو دانشگاه. برو از اون عقده ایا پپرس چشونه. اون ایکبیری که منو تهدید میکنه چشامو از کاسه در میاره.

-برای چی جوابش رو دادی؟

-بشینم گوش بدم؟ بشینم که بهم بگن هرزه و خونه خراب کن؟

-بسه سوده. بسه ترو قرآن. روان منو نریز بهم.

دستهایش را تکان میداد. از کالبد خودش در آمده بود. تمام دانشگاه تنگش بود. آنچه امروز پیش آمده بود جمله ی آخر سمانه بلند در میان جمعیت "آدامسی که تو داری میجوی یکی

دیگه تفش کرده" هیچ جای سالمی در عقلش نمانده بود با این جمله.

-فقط به من گیر بده. تو که اینو اینهمه میخواستی بیخود کردی اومدی سمت من. دیگه هم زنگ نزن به من.

دست روی دهانش گذاشت. صدای گریه اش در آمد و به طرف تریا رفت. جمله دوباره در سر میعاد تپید "آدامسی که... تف؟ منو تف کرده؟ من؟" چرخید. فیروزه سمانه و سیاوش را می دید. قدم هایش را بیشتر از توانش بلند و محکم بر داشت.

۲

۹۴-۹-۲۱، ۲۲:۱۰ صبح

روی صندلی تکان خورد. کلاه پلاستیکی روی سرش تکان خورد و قرچ قرچ صدا داد. برای یک بعد از ظهر سرد پاییزی آنهم اول هفته آرایشگاه نسبتا شلوغ بود. شاگرد آرایشگر سر زن زیر دستش را مشت میداد تا رنگها کامل از سرش شسته شوند از پنجره بیرون را نگاه کرد:

-امشب ابریه دوباره. برف میاد یعنی؟

آرایشگر رشته های مو را بین فویل های آلومینیومی میپیچید:

-فکر نکنم بیاد دیگه. اخبار گفت یه توده هوای سرد بوده رد شده.

-وای خدا کنه. وگرنه امیر دنبال بهونست که نریم خونه مامانم.

از آرایشگر به شاگردش و از شاگردش به آرایشگر نگاهش می چرخید. به حرفهایشان گوش میداد. حتی به صدای مشتری ها. هو هوای بخاری و صدای سشووار. به هر صدایی که صدای

مغزش را خاموش کند گوش میداد. به هر چه انگشت تهدیدگر میعاد را از جلوی چشمانش دور کند نگاه میکرد. .

-خانومی بیا بشورم موهاتو. بسه دیگه.

به عقب نشست. سرش را روی سر شور گذاشت و به تاق خیره شد. آب گرم بین موهایش راه گرفت و کسی به جان موهایش افتاد.

-آی آی فریبا یواش!

-موهات گره شده تو هم. تازه دکله کردی پدر جد موهات حالا در میاد.

-رنگ گرفته؟

-بزار بشورم هنوز ندیدم والا!.

سالن فریبا بزرگ بود. بالا شهر بود. پر از انواع وسایل بروز. پر از پرسنل و دوست و آشنا. با چشمهایش به فریبا بالای سرش نگاه میکرد که دوش آب را روی سرش گرفته بود و موها را میشست. کاری که برای هیچ مشتری نمیکرد. شستن موها کار شاگردها بود.

-آره گرفته. قشنگ شده.

به موهای فریبا نگاه کرد:

-رنگ خودت؟

-باید سشووار کنی بعد ببینی.حوله رو بگیر دور سرت.

دست روی حوله گذاشت آب از گردن و کنار گوشهایش پایین سرید. فریبا از آنطرف سالن صدایش زد:

-بیا اینجا.

در آینه فریبا تند تند با حرکاتی حرفه ای موهای بلندش را سشووار میکشید موهای کنفی رنگ آرام آرام خودشان را نشان میدادند.تابستان ۱۶ سالگی. خسته و بی حوصله یکراست به سالن آمده بود . بدون هیچ برنامه ی قبلی. روی صندلی نشسته و به فریبا گفته بود:

-موهامو رنگ کن. رنگ خودت.

فریبا سشووار را خاموش کرد:

-قشنگ شد.

دست زیر موهایش کرد و تکانشان داد .در آینه بهم نگاه کردند. شبیه هم نبودند. فریبا پر از زیبایی های خدادادی بود. و او ...فقط یک دختر دبیرستانی ساده که محض تنوع خواسته بود کاری بکند. یک هفته بعد وقتی مسیح در مهمانی با لذتی وصف نشدنی نگاهش کرده و از رنگ موهایش تعریف کرده بود رنگ مشکی را برداشته و خودش روی سرش کشیده بود.

-چی شد رفت توی چشمت؟

دست گوشه ی چشمش کشید تا اشک را پاک کند:

-یکم.

دلش برای فریبا تنگ بود. دلش برای آن چیزی که این روزهای آخر بینشان بود تنگ بود. دلش برای فریبایی که روز آخر بغلش کرده و گفته بود مثل آدم زندگی کند تنگ بود. نزدیک به هشت ماه گذشته بود و هیچ خبری نداشت. هنوز گاهی زنگش میزد اما خط خاموش بود.

-خوبه عزیزم حوله رو بگیر دور سرت.

دست روی حوله گذاشت. بعد با پشت دست به چشمهایش کشید. دلش فریبا میخواست. یاغی گری های فریبا. حمایت خواهرش. دلش کسی میخواست از خون خودش. کسی که حتی همه ی سردی و دوری اش شبیه خودش باشد. هم دلیل با دلایل خودش باشد.

-سشووار کنم برات؟

-آره.

-بیا اینجا فعلا آینه خالی نداریم.

روی یک صندلی گوشه ای از سالن کوچک پایین شهر نشست. در مقایسه با سالن فریبا اینجا هیچ به نظر می رسید. صدای سشووار که در سرش پیچید یکهو انگار تمام افکارش از بند اسارت رها شدند. جیغ کشان و سرمست پشت چشمهایش دویدند و رقصیدند. صحنه ها را دوباره و دوباره ساختند و به ریشش خندیدند. صدای سمانه و سوده، آن کلماتی که سوده می پراند، مقنعه ی سمانه با موهای آشفته اش. صدای سیاوش. نگاه شوک زده ی میعاد. و ...انگشتش...انگشتش "گفت مشکل تو با منه. با خودم حلش کن" سشووار داغ از روی گوشهایش

رد شد و برس گرد میان موهایش تاب خورد "فکر کردم... فکر کردم از من دفاع میکنی. نمیدونم چرا این فکر رو کردم" سرش پایین بود. به دستهایش روی پاها نگاه میکرد. "میخواستی بگی آبروت رو توی دانشگاه بردم".

-سرتو بگیر بالا عزیزم.

سرش را بالا داد. به زنهای روبرویش نگاه کرد "یعنی واقعا اون تو بودی؟ تو؟" سشووار دور سرش می چرخید و شانه های تیز برس کف سرش فرو می رفت "مشکلم رو باید با خودت حل کنم؟ کدوم مشکل؟ مشکل کجاست؟" آرایشگر چرخید و سمت دیگر آمد در صدای سشووار چیزی گفت که فیروزه نشنید "کاش حداقل بین اتفاقها فاصله می افتاد. باید برای هر کدومشون جدا وقت بزارم." آرایشگر جلویش ایستاد سشووار را خاموش کرد:

-جلوی موهاش رو اتو میزنم قشنگتر میشه.

جوابی نداد. فرقی نداشت. "گفتی... گفتی اگه بهم نرسیدیم بعد چهار سال..." بغض با چنان سرعتی در گلویش رسوب داد که دهانش برای گرفتن هوا باز شد. موهایش میان باوزه های اتو رفت و کشیده شد "گفتی اونوقت بهت مديونم." شاگرد آرایشگر اتو را محکم می کشید یکی دو تار از موها از ریشه جدا شدند. درد را حس نمی کرد "گفتی بعد چهار سال... چه زود رسید" چشمهایش را گشاد کرد تا اشک ها فرصت ظهور بپیدا نکنند "چه زود رسید روز خستگی تو و مقروض بودن من"

-مبارکت باشه عزیزم. برو تو اون آینه ببین خودتو.

زن اتو را خاموش کرد کنار رفت تا از جایش بلند شود. به طرف آینه رفت. ایستاد و خودش را نگاه کرد. با موهای کوتاه شده ی پنجه زده روی پیشانی. با رنگی یک دست قرمز.

صدای آرایشگر از کنار گوشش آمد:

-خیلی بهت اومد. ابروهایم روشن کن . مبارکت باشه.

دست کنار صورت خودش گذاشت " شبیه توت شدم. توت قرمز. توت افتاده از شاخه. ..توتی که تو نخواستی. داری دستهای رو دراز میکنی و یه توت جدید می چینی. توتی از فصل جدید. فصل جدید عاشقانه هات. فصل من؟ تموم شد. من؟ من توت له شده ی فصل توت "

:

۹۴-۹-۲۱، ۰۳:۰۵ عصر

یک شنبه فیروزه دانشگاه نیامد. صبح سمانه صندلی کنار را برایش خالی گذاشت. اما نیامد. یک ربع بعد از آمدن استاد پیامش داد:

-کجایی؟

جوابش تقریبا نیم ساعت بعد رسید:

-نمیام. کار دارم.

سمانه روی صندلی اش تکان خورد. به سمت دیگر کلاس نگاه کرد. میعاد خودکار روی جزوه میزد و به برگه های روبرویش خیره بود. خبری از گوشی میان پاهایش و آن لبخند هر روزش در این دو هفته نبود. کلاس در رخوت کامل بود.

-حالت خوبه؟

-خوبم.

بعد از جنگال دیروز وقتی میعاد دور زده و به تریا برگشته بود فیروزه چند ثانیه سر جا مانده بود. بعد با صدایی که به زور در می آمد گفته بود:

-من میرم خونه.

بی آنکه منتظر جوابی حرکتی یا حرفی باشد راهش را گرفته و رفته بود. سمانه خواسته بود دنبالش برود سیاوش جلوییش را گرفته و بعد پرسیده بود:

-سمانه چی شده؟

آنجا ایستاده و همه چیز را برای سیاوش تعریف کرده بود. آنقدر بغض کرده و اشک از گوشه ی چشمش پایین چکیده بود که سیاوش معذور کم مانده بود دستهاییش را بگیرد و فشار دهد. حالا اما پشیمان بود. فکر میکرد زیاده روی کرده است. تما عصر و شب به فیروزه پیام داده و جز چند کلمه ی کوتاه چیزی جواب نگرفته بود. جنگال از نظر میعاد به اسم فیروزه تمام شده بود و حتی همه چیز بدتر از چیزی که لازم بود پیش رفته بود. سیاوش دست آخر فقط گفته بود:

-نباید دعوا میکردی سمانه.

آنجا دلش میخواست برای فیروزه زار بزند. برای آنهمه مظلومیتش. دلش میخواست خودش میعاد را خفه کند.

-اون شروع کرد سیاوش. کیفمو کوبید توی سی-نم.

سیاوش دست در جیب شلوارش کرده و به سمت تریا چرخیده بود. سمانه دوباره به حرف آمده

بود:

-تازه ازش دفاع هم میکنه. چقدر پر رو. چقدر...

هزار حرف و فحش در دهانش بود که جلوی سیاوش جایش نبود. سیاوش به طرفش چرخید:

-بزار خودشون مشکلشون رو حل کنن سمانه.

بعد نیم ساعت تمام، آنجا سر پا ایستاده و حرف زده و سعی کرده بود سمانه را آرام کند. حالا اما فیروزه نیامده بود. ابروهای سمانه پایین ول شدند. دوباره نوشت:

-چه کاری داری؟

فیروزه جواب نداد.

ساعت یک و نیم بعد از ظهر روی صندلی کنار علی نشست. در کلاسی مشترک با سوده. پاهایش را روی هم انداخت و دست زیر چانه زد. تمام سرش پر از سکوت و بوق ممتد بود. انگار همه ی کانال ها ارور داده بودند. دعوا شده بود. سوده قهر کرده بود. به سمانه توپیده بود. انگشت برای فیروزه بالا آورده بود. کلاسهای دیروز بعد از ظهر را نرفته بود. ناهار نخورده بود. شام نخورده بود. آخر شب برای خواب برگشته بود. خانه در سکوت محض بود. صبح بدون هیچ حرفی در ماشین در سکوتی مطلق با صدای پایین موزیک تا دانشگاه آمده بود. هیچ کدام از پسرها حرف نمیزدند. انگار عمق ماجرا همه را به روزه ی سکوت کشانده بود. فیروزه کلاش را نیامده بود. نه ساعت ۸. نه ساعت ده. نه وقت ناهار. نه کلاس بعد از ظهر. دلهره واژه ی غریبی بود برای ملغمه ای از احساساتی که داشت. در کلاس باز شد و چهار دختر دو تا دو تا وارد شدند. میعاد به سوده نگاه کرد. ابرو بالا انداخته و اخم داشت. پشت چشم نازک کرد و با

حرکتی ظریف روی صندلی نشست. علی سر جایش تکان خورد و نفس عمیقش را بیرون داد "منظورش با من بود" حتی حالا اگر مورچه ای هم از آنجا رد میشد برای میعاد منظور و مفهوم بود. استاد وارد شد. میعاد به برگه های سفید جزوه نگاه میکرد. به تخته نگاه میکرد. به مسئله هایی که تند تند نوشته میشد پاک میشد و جایش را به اعداد دیگر میداد. به سوده نگاه میکرد. به پشت گوش زدن موهایش. نوشتنش. تکان خوردنش. ابرویی که پایین نمی آمد. اخمی که باز نمیشد. به جای فیروزه نگاه میکرد. صندلی که اغلب حول و حوش همان مینشست. دوباره به جزوه اش برمیگشت و روی صفحه ی سفید خط های بی جان و در هم می کشید.

ده دقیقه مانده به پایان کلاس وقتی دیگر آنقدر خسته و کلافه بود که سر روی دسته ی صندلی گذاشته بود تا بخوابد گوشی در جیبش لرزید. سرش را آرام بالا آورد. سوده نگاهش به تخته بود. گوشی را در آورد. همین که اسم فیروزه را دید ضربان قلبش چنان بالا رفت گویی تمام تنش با هر تپش تکان میخورد:

-بعد از کلاس بیا سر فلکه ی دانشگاه. کارت دارم.

انگشتهایش یخ کرد. جزوه را توی کیف گذاشت رو به علی کرد:

-من جایی کار دارم.

علی سرش را تکان داد. قبل از تمام شدن کلاس بلند شد. از در بیرون رفت. سوده را نگاه نکرد. با انگشتهای یخ زده ی لرزان و قلبی کوبنده جواب فیروزه را نوشت:

-باشه.

و عزیزم را در دلش اضافه کرد.

دستش را لبه ی پنجره گذاشته بود. انگشت اشاره اش میان لب هایش بود. جایی ایستاده بود که اغلب فیروزه را پیاده میکرد تا به اتوبوس دانشگاه برسد. از آینه جلو و آینه ی بغل مادام منتظر رسیدن اتوبوس بود که از شهر به سمت دانشگاه می آمد. چنان استرس داشت که در آن سرما عرق را زیر بغلها و تیره ی کمرش احساس میکرد. شیشه را پایین داد. دوباره از آینه بغل را نگاه کرد. خبری از اتوبوس نبود. دست انداخت پایین ژیله تا درش بیاورد. گرما خفه اش کرده بود. همین که که ژیله به سرش رسید اتوبوس آمد. لباس را که بیرون کشید درست وقتی چرخید تا صندلی عقب بیندازدش...دیدش. قلبش با یک تپش کوبند از وسط دو نیم شد. "موهات..." فیروزه با کیفی که در سینه گرفته بود از اتوبوس پایین آمده و به گوشی اش نگاه میکرد. بعد چرخید و ماشینش را دید. آرام آرام به طرف ماشین آمد. با سری پایین. کیفی که سفت در سینه چسبانده بودش. و موهایش...موهایش...موهای قرمز پنجه زده روی پیشانی...

سیزده روز از دانشجو شدنش گذشته بود. آنجا در دانشگاه با سیاوش بود. دوست قدیمی اش. علی و مانی که خیلی اتفاقی با هم، هم اتاقی شده بودند.. ریموت ماشین را زد و رو به سیاوش کرد:

-میخوام کیف چرم بخرم بهم آدرس دادن توی یه پاساژی اینجا چیزای خوب داره.

علی جنوبی بود. لهجه ی گرمی داشت:

-من روز اول که اومدم برای ثبت نام یه دوری توی شهر زدم دیگه جایی نرفتم.

سیاوش کنار در ماشین ایستاد:

-بلدی آدرسشو؟

-نه. میریم میپرسیم.

بعد دو دختر همکلاسی اش را دیده بود که به پارکینگ می آمدند. بهرامی و اعتمادی.

-الان از اینا میپرسم. اصفهانی ان دیگه نه؟

سیاوش شانه هایش را بالا انداخته بود. علی تقریباً آمار همه را داشت. زیر لبی گفت:

-آره.

ماشینشان دو ماشین با هم فاصله داشت. میعاد چند قدم جلو رفت. موهای مشکی یک ور در نور آفتاب بعد از ظهر پاییزی برق میزدند. مشکی پر کلاغی.

-بخشید.

هر دو با هم به سمتش نگاه کردند. به پره‌ای کلاغی نگاه کرد بعد نگاهش روی صورتش پایین آمد. معصوم. ساده اما دوست داشتنی.

-خوبین؟

لبخند زد. لب‌های اعتمادی خیلی ملموس به لبخندی سریع باز و بسته شدند.

-ممنون.

-بخشید شما میدونین مجتمع پارک کجاست؟

به جایش بهرامی جواب داد. تند تند آدرس داد و کروکی ها را با حرکات دست به چپ و راست نشان داد. آخر دست با تشکر وقتی داشت به طرف ماشینش بر میگشت. دوباره نگاهش کرد. پر کلاغی های یک ور. بلند. درخشان. لطیف. انگار بوی شامپویشان هم حس میشد.

در ماشین را باز کرد و آرام وارد شد. دستهای میعاد هنوز در راه انداختن لباس روی صندلی عقب مانده بودند. نگاه به میعاد نکرد.

-سلام.

میعاد لباس را انداخت. حتی نفهمید به صندلی رسید یا کف ماشین افتاد.

-سلام.

دست بین موهایش کردو سریع مرتبشان کرد. آب دهانش را قورت داد. زیر چشمی فیروزه را نگاه کرد. کسی به تمام سطح سینه اش پنجه می کشید "موهاتو چکار کردی؟" فیروزه زیپ کیفش را باز کرد. از داخل کیف پاکت کرم رنگ کاغذی بیرون کشید. روی پاهایش گذاشت و به پاکت نگاه کرد. ماشین در سکوت محض فرو رفت.

-این... پول... رهن خونه. که... داده بودی.

قلب میعاد معلق شد "نکن. نکن فیروزه. اینکارو باهام نکن"

-از بانک گرفتم. کارتم... طوری نبود که بتونم بریزم... به کارتم. ام... ۱۳ تومنه. پول چیزایی که خریدی... برای خونه.

میعاد به در تکیه داده بود. عرق از روی مهره های پنجم و ششم ناگهان با سرعت پایین سرید. کمرش تیر کشید. پهلوهایش منقبض شد. همینجا باید سلاخی میشد. با همین پاکت که تمام مردانگی اش را توی صورتش تف میکرد.

فیروزه پاکت را روی داشبورد گذاشت:

-بخاطر...بخاطر پول و چیزایی که گرفتی...ممنون.

کوله را برداشت و با زیپ باز دوباره به سی‌نه اش چسباند. در ماشین را باز کرد. صدا در گلوی میعاد خفه شده بود. درست شبیه کسی که هرگز در عمرش حتی یک کلمه هم نگفته است. آب دهان را قورت داد:

-فیروزه...

صد گلویش را پر از خش کرد. اسم، چاقو به حنجره اش کشید. فیروزه دسته ی در بین دستش و کوله چسبیده به سی‌نه اش بود. چند ثانیه مکث کرد و بعد پایین رفت. باد می آمد. میعاد با دستهایی که فرمان را رها کرده به پاکت روی داشبورد نگاه میکرد "تموم کرد. باهام تموم کرد. همه چیز رو تموم کرد" درست لحظه ای که داشت در سرش دنبال هزاران کار و هزاران حرف می دوید تا قبل از دور شدن فیروزه دنبالش بدود کاری کند و ماجرا را وصله پینه کند فیروزه برگشت. خم شد و سرش را از شیشه داخل آورد. پلاستیک دسته داری را روی صندلی گذاشت و بدون آنکه نگاهش کند پلاستیک را کمی جلو هل داد:

-اینم...لباسات...خونه ی من بود.

سرش را بیرون برد. دوباره راه رفتن گرفت. کسی آمد و بندهای اتصال قلب میعاد را برید. قلب کنده شد و در فضای سی‌نه افتاد. میعاد به پلاستیک نگاه کرد لباسها همه تا شده و مرتب

روی هم بودند. بغض لب‌هایش را پایین کشید "پرتم کرد بیرون. تمام شدم"

۰

۹۴-۹-۲۲، ۰۲:۴۴ عصر

.....

میعاد گریه اش گرفت. دست روی صورتش گذاشت و بعد از چهار جلسه مشاوره و درمان
بلاخره بغضش ترکید. درست بعد از بیان جمله ای که انگار آغاز همه ی دردها بود:

-لباسامو گذاشت روی صندلی و... گفت ...اینم...لباسات که...که

دست به پلکش کشید:

--خونه ی من بودن.

بعد ناگهان ترکید. ناگهان از هم پاشید. ناگهان همه ی مقابله اش با پنجه هایی که این چهار
جلسه قلبش را مشت کرده بودند بی فایده شد. ناگهان زخم بیان خاطرات آنقدر عمیق شد که
انگار نه ده یازده سال پیش که انگار همین امروز همین چند دقیقه پیش اتفاق افتاده است.

دستها را روی صورتش فشار داد. صدایش را فرو میداد. شانه هایش تکان میخوردند و تلاشی
که برای نفس کشیدن میکرد مادام بی فایده تر میشد. در مطب مشاوره سکوت شد. بعد از ده
سال که انگار هیچوقت نتوانسته بود درست گریه کند امروز میخواست به اندازه ی تمام زندگی
اش زار بزند. کم کم تلاش برای گرفتن اکسیژن به ناله تبدیل شد. یک ربع تمام بی وقفه گریه
کرد. زوزه کشید و در خودش تابید. صدای پدر سیاوش را می شنید:

-میعاد جان...میعاد...

نمیخواست دستهایش را بردارد. نمیخواست دیگر به هیچ حرفی گوش بدهد. هیچ چیزی تعریف کند. میخواست گریه کند. بشکند و هیچ کس خرده هایش را جمع نکند.

-میعاد جان...

جعبه ی دستمال به پشت دستهایش خورد. حتی دستمال هم نمیخواست. مگر غرق شدن در اشک هایش چقدر طول می کشید؟ آنقدر زار میزد تا غم خودش ببردش. صدای ریخته شدن آب در لیوان را می شنید. در سیاهی دستهایی که روی صورتش بود فقط یک تصویر می دید. فقط فیروزه را می دید. فقط موهای قرمز بود و پولهایی که پس آورد. فقط آن بعداز ظهر سرد تلخ بود که بعد از آنهمه سال حتی کمی بی رنگ هم نمیشد. خاطرات حتی تمایلی به رنگ باختن نداشتند. حق هم داشتند. آنقدر که او در این سالها با تک تکشان ور رفته بود هر لحظه فقط پر رنگ تر بزرگ تر و فجیع تر شده و دور تنش مثل پیچک حلقه زده بودند.

-یکم آب بخور.

آب هم نمیخواست. آب مگر خون دل را میشست و میبرد؟

-یکم آب بخور بعد باز گریه کن.

دکتر ریاحی دستش را گرفت و از روی صورتش دور کرد. لیوان آب را به سمتش گرفت. لیوان را گرفت. دستهایش می لرزید. دستهای لعنتی. دستهای زخمی و تکه پاره. پر از جای بخیه. لیوان را با دست راست گرفت. دست چپش توانایی کنترل اغلب چیزها را نداشت. آنقدر عمیق بریده بود که تاندون شست را قطع کرده بود و شست دیگر کار نمیداد. یک قلوپ خورد. آب سرد مسیر داغ گلو را خنک کرد و به سختی از روی بغض ته نکشیده پایین رفت. کف دست را روی پلک هایش کشید صورت خیس را خشک کرد. هنوز آنقدر گریه داشت که یکروز وقت

میخواست. پدر سیاوش روبرویش روی مبل نشسته بود. دستهایش را روی زانوها گذاشته کمی جلو آمده بود. میعاد دستمال برداشت. چهار جلسه گذشته بود. هنوز ریلکس نشده بود. هنوز کنار نیامده با اینکه باید مشاوره بگیرد. باید برای پدر سیاوش حرف بزند. به اصرار سیاوش آمده بود. اما امروز ناگهان دلش خواسته جایی بارش را زمین بگذارد. جایی کمی برای خودش وقت بخرد. کمی برای خودش زار بزند.

-خوبی؟

شست دست معیوب را میان دست سالمش گرفت. فشار داد. خوب بودن چه حالی بود راستی؟ چه حالی بود آن روزها که همیشه خوب بود؟ خانواده داشت دوست عشق و آینده. خوب بودن آن حوالی معنا میداد اینجا اما... شاید بهتری یا جمله ی بی مفهوم کمتر بدتری؟! اینجا جایی که او بود درآستانه ی تمام شدن سی و چهارمین سال زندگی اش مردی پاک باخته و تنها با کوهی درد و خاطره ی لجباز چسبناک...بعید میدانست مشاوره دردی دوا کند. این دردها دردی نبودند که این حرفها درمانشان باشند.

-میخواهی حرفامون رو ادامه بدیم؟

سرش را بی تفاوت تکان داد. خالی بود. از درون خالی بود.

-اگر میخواهی میزاریم برای جلسه ی دیگه. هوم؟

چه فرقی داشت؟ این جلسه آن جلسه؟ بعدی یا قبلی؟ مرگ شاید درمان فوق العاده اش بود. مرگی که مثل همه ی آدمها تنهایش گذاشته بود. مرگی که با بریدن رگ هم نزدیکش نیامده بود. مرگی که وقتی به تاق خیره بود و آرام آرام حس بی حسی به تنش میپیچید التماس آمدنش را داشت و او دور ایستاده و نگاهش میکرد.

-سر دردات در چه حالن؟ نوبت دکتر رو گرفتی؟

برگه ی معرفی نامه ای که برای روانپزشک و متخصص اعصاب و روان نوشته بود هنوز ته جیبش بود.

-بهترم.

-نوبت گرفتی؟

جواب نداد. سکوتش نشان میداد که جوابش چیست.

-بین این جلسه تا جلسه ی آینده حتما نوبت بگیر. اگر دارویی داد برات برام بیار دفترچت رو ببینم. باشه؟

به میز نگاه میکرد. به لکه ی آب که از زیر لیوان روی شیشه پهن شده بود.

-باشه میعاد؟

سرش را تکان داد:

-باشه.

-ده روز دیگه منتظرتم. ده روز میگم که فرصت برای نوبت گرفتن داشته باشی.

دوباره دست به صورتش کشید. میخواست بلند شود اما خوره ی این چند جلسه نمیگذاشت. خوره ای که روی مغزش راه میرفت. خوره ای که از جلسه ی پیش به جانش افتاده بود وقتی منتظر در سالن نشسته بود. تلفن منشی زنگ زد چیزی گفت و بعد گوشی به دست به سمت

اتاق دکتر رفت. میعاد کنار در اتاق نشسته بود و پای بیقرارش را تکان میداد. منشی در زد. آرام. دکتر در فاصله ی دو مشاوره در حال استراحت چند دقیقه ای اش بود. میان در ایستاد. میعاد صدایش را می شنید:

-آقای دکتر، آقای بهشتی هستن. همسر خانم اعتمادی . میگن موردی پیش اومده میخوان نوبت خانمشون رو بندازن جلو.

روی دیوار روبرو یک تابلو بزرگ بود . پازلی چند هزار تکه از گله ای اسب وحشی که در میان گرد و غبار میدویدند. نگاه میعاد روی اسب ها ، آن اسب جلویی با رنگ پوست فندقی رنگ خیره مانده بود. پای بیقرار آرام گرفته بود و کسی به سرش ضربه میزد "خانم اعتمادی"

سرش را بالا آورد و به دکتر نگاه کرد. سوالی داشت که جوابش را میدانست:

-فی...فیروزه...

لبش را گاز گرفت:

-میاد...اینجا؟

دکتر نگاهش کرد. نفس عمیقش را بیرون داد. لبخند ملایم همیشگی لب هایش پهن تر شد.

-مییمنتم میعاد.

دستش را دراز کرد. جلسه به اتمام رسیده بود. پلک های میعاد تند تند رقص همیشگی را گرفتند.

۹۴-۹-۲۲، ۰۲:۴۵ عصر

[SIZE=4]متکا را روی سرش گذاشت و از دو طرف سرش فشار داد. صدای خنده ی علی و مانی از داخل سالن می آمد و صدای بلند تلویزیون. متکا را برداشت:

-علی کمش کن. اه...-

چشمهایش را فشار داد. سر درد داشت. تمام سرش زیر ضربات کوبنده بود. دوباره متکا را روی صورتش گذاشت. اتاق در تاریکی بود. کسی در را باز کرد:

-میعاد...-

صدای سیاوش بود:

-پاشو بیا شام.

-نمیخام.

-مسکن خوردی؟

از دیروز صبح هیچ نخورده بود.

-نه.

-پاشو یه چیزی بخور بعد مسکن بخور. برای این سرت هم باید بری دکتر.

صدای سیاوش سرد بود. مثل همیشه نبود. مشخص بود. حق داشت. میعاد برای سمانه هم

انگشت تهدید تکان داده بود. متکا را بیشتر روی صورتش فشار داد. با هر باری که تصاویر جمعه تا آن روز پیش چشمش می آمد مغزش در حد انفجار ورم میکرد و ضربه میزد. در اتاق بسته شد. متکا را برداشت:

-وای سرم.

نشست و متکا را بین پاها و شکمش گذاشت. خم شد و در خودش مچاله شد "رفته از بانک پولها رو گرفته" پیشانی اش را روی زمین گذاشت. خودش را تکان میداد "سود پول حالا کمتر میشه." در اتاق به شدت باز شد:

-میعادو. پاشو بیا شام؟ چته؟

نور سالن وسط اتاق دوید. سرش تیر کشید:

-ببند درو.

-چته؟ها؟

همانطور که در خودش پیچ خورده و پیشانی اش روی زمین بود داد کشید:

-ببند درو.

-چته خو عامو!

در را بست و کنار در ایستاد:

-سرت درده؟

ناله از گلوی میعاد بیرون جهید. نشست. مشتش هایش را کنار شقیقه گذاشت.

-قرص بیارم برات؟

-نه.

-بیا شام بخور.

-نمیخوام.

حوصله نداشت. درد تمام سرش را تسخیر کرده بود. علی از اتاق بیرون رفت و در را بست. "لباسامو پس آورد. یعنی... دیگه نیا اونجا" کف دست را روی سرش گذاشت و رو به پایین فشار داد. درد بیشتر شد. "موهاش. موهاش." قرمزی تند موها از میان روسری انگار درست روی شبکیه چشمش لانه کرده بود.

-وای سرم...

کنار فکش را فشار داد. درد داشت در تمام صورتش پخش میشد. بلند شد ایستاد. سرش گیج رفت. تهوع داشت. باید استفراغ میکرد. در را باز کرد. نور چنان به صورتش خورد که انگار صاعقه سرش را دو نیم کرد. پسرها از کنار سفره ی شام چرخیدند و نگاهش کردند. دو طرف سرش را با کف دست گرفته و محکم فشار میداد. به طرف دستشویی دوید. با شکم خالی چندین عق پیایی زد. فشار تهوع و آن استفراغ خشک حالا جمجمه اش را انگار شکافته بود. صدای سیایش از پشت در می آمد:

-میعاد. میعاد خوبی؟

کف دستشویی نشست:

-والای سرم.

ضجه اش چنان شدید بود که سیاوش چندین بار دسته در را کشید:

-درو باز کن. چته؟

صدای نزدیک شدن علی و مانی را می شنید:

-میعاد. میعاد.

آب به صورتش پاشید. تلاش برای اینکه جواب بدهد بی فایده بود. فکش پر از درد بود. اگر دهان باز میکرد کل سرش منفجر میشد. در را باز کرد. در خودش خم شده و سرش را با دو دست فشار میداد. سیاوش عقب رفت:

-چته میعاد؟

با زانو روی زمین نشست. از گلویش ناله ها پیایی بیرون می آمدند. علی نشست:

-چت شد؟

میعاد یک دست را کف سرش گذاشت و با دست دیگر فکش را رو به بالا فشار داد. احساس میکرد اگر این کار را نکند صورتش از شدت درد دو قسمت میشود.

-پاشو لباس بپوش بریم بیمارستان.

سیاوش به طرف اتاق رفت. علی به صورت میعاد نگاه کرد:

-سرت درد میکنه؟

میعاد چشمهایش را بسته بود. منتظر لحظه ی مرگ بود. دردی بی نظیر که هرگز با وجود سر دردهای همیشگی اش تجربه نکرده بود. سیاوش در حالیکه با عجله پلیورش را از سر پایین میکشید رو به علی کرد:

-لباساشو بیار علی.دفترچه بیمه ات کجاست میعاد؟

میعاد دوباره با پیشانی رو به زمین رفت. مانی کنترلش کرد. سیاوش کنارش نشست:

-انقدر درد داری؟ علی!

علی با لباسهای میعاد از اتاق بیرون دوید.

-میعاد پاشو لباس بپوش.

ناله ها نمی گذاشتند. حرف از میان دندانهای بهم فشرده شده اش در نمی آمد. سرش زیر بمباران درد و ضربه در حال منگ شدن بود.

دستهایش هنوز بالای سر و زیر فک بود که به اورژانس بیمارستان رسید. سیاوش به طرف پرستاری دوید. علی زیر بغلهایش را گرفته بود. خودش را روی زمین می کشید. چشمهایش داشت پاره میشد. روی صندلی نشست. تهوع داشت و ترس از استفراغ و ترکیدن سرش. صداهای نامفهوم از میان دندانهایش بیرون میزد. حرف نمیزد. اصلا ممکن نبود که بتواند یک

کلمه بر زبان بیاورد. سیاوش علی را صدا زد:

-علی بیارش.

علی بلندش کرد. پنجه در صورتش فرو کرد. و به طرف اتاق دکتر رفت. همه ی آدمهایی که در صف بودند و نوبتشان را به او داده بودند کنار کشیده و نگاهش میکردند. روی صندلی دکتر افتاد. چشمهایش را بست. همه ی نورهای دنیا اذیتش میکردند.

-چی شده؟

صدای دکتر را می شنید. سرش را در تاریکی پشت چشمهایش تکان داد. سیاوش به جایش حرف زد:

-سر درد داره آقای دکتر.

دکتر دستهایش را گرفت و از سرش جدا کرد:

-میگرن داری؟

میعاد جواب نداد. سرش را لبه ی میز گذاشت و دوباره ناله کرد. دکتر رو به سیاوش کرد:

-میگرن داره؟

-نمیدونم . ولی سابقه ی سر درد خیلی داره اما هیچوقت اینطوری نبوده.

دکتر دست پشت میعاد گذاشت:

-داروی خاصی برای سرت مصرف میکنی؟

میعاد صاف نشست. دوباره سر را میان دستهای فشار دهنده اش قفل کرد به علامت نه. ابروهایش را بالا انداخت. حتی تک تک عضلات صورتش هم درد میکشیدند.

-استرس داشتی؟

بعد رو به سیاوش کرد:

-استرس فشار روانی اتفاق بد؟ چیزی؟

سیاوش سکوت کرد. کاپشن میعاد را روی دستش جا به جا کرد:

-فکر کنم.

میعاد خودش را تکان میداد. چشمها را میبست. با موهای قرمز میجنگید با پاکت پول با پلاستیک لباسهای تا شده. دوباره چشمها را باز میکرد.

-فعلا یه مسکن مینویسم. حتما یه اسکن و نوار مغز بگیره.

-بله آقای دکتر.

روی تخت خوابیده بود. چشمهایش بسته بود. در سرش سکوت بعد از انفجار بود. صدای پیچ کردن دکترها در بلندگو می آمد. و صدای پرستاری که به تخت بغلی میگفت دستش را مشت کند و برای پیدا کردن رگ روی بازویش میزد.

-میعاد خوبی؟

صدای سیاوش انگار از کیلومترها دور می آمد. چشمهایش را باز نکرد. ترس بازگشت درد هنوز به جانش بود. فقط به یک تکان دادن سر اکتفا کرد. مسکن قوی گرفته بود. تنش در ریلکسی کامل روی تخت رها شده بود.

-فردا حتما میری پیش یه متخصص.

چشمهایش را آرام باز کرد. نور سفید رنگ مهتابی از سقف بیمارستان چشمهایش را تنگ کرد. از درد خبری نبود. چشمها را کامل باز کرد.

-یه اسکن هم باید بدی. فردا صبح میایم.

به سیاوش نگاه کرد. حالا گیج و منگ بود. مسکن قوی تر از آن بود که بتواند تمرکز کند.

-میعاد...

سکوت سیاوش نشان میداد چه در پیش است:

-چکار داری میکنی؟

اخمهای درهمش نشان میداد که دارد رعایت حالش را میکند وگرنه حرف بیش از اینها داشت. دهانش را آرام باز کرد. نکند حرف که بزند سر درد باز شروع شود؟ به سرم اشاره کرد:

-اینو زیادش کن تمام شه زود.

اخمهای سیاوش کم نشد. حرکتی نکرد. به نگاهش ادامه داد:

-تو مگه فیروزه رو به خانواده ات آشنا نکردی؟

اگر باز شدن چشمها، نورها و حرف زدن سر دردش را دوباره شروع نکرده بود این حرفهای سیاوش قطعاً دوباره شروعش میکرد. چشمهایش را بست و دوباره گفت:

-اینو زیادش کن.

بعد صدای تکان خوردن سیاوش و خیمه زدنش روی تخت را شنید که احتمالاً کمی سرعت سرم را زیاد کرده بود. بعد تلفنش زنگ زده بود. میعاد در گیجی صدایش را می شنید:

-نه بیمارستانم. چیزی نشده. میعاد سرش درد میکرد. هوم. کجایی؟ نه چیزی نیست. مسکن زده. خب. خب. بخاری خونه اش؟ آهان. باشه باشه. میام وصل میکنم. دست نزنید خودتون.

آرامش کاذبی که در رگهایش در جریان بود داشت به خواب عمیق میکشاندش. کسی سر زیر گوشش آورد انگار "سیاوش میره بخاری خونه ی فیروزه رو نصب کنه. نه تو. لاشی عوضی" چانه اش لرزید.

سمانه کتاب را گرفت و داخل بیمارستان برگشت. میعاد آرام آرام عقب آمد. کمی دیگر ایستاد. انگشتهایش را یکی یکی فشار داد. به پنجره های بیمارستان نگاه کرد و بعد با ترس از رسیدن حامد از خیابان رد شد تا برگردد. آنطرف خیابان باز ایستاد. دوباره به پنجره ها نگاه کرد. یک ربع ایستاد. بی دلیل. بی هدف. به مردم نگاه میکرد. ساعت به ۱۲ شب نزدیک میشد و زندگی

همچنان در شهر در جریان بود. بی خوابی دوباره سر دردش را شروع کرده بود. غذا نخوردن سیب-گاره‌های پی در پی خوابیدن و استرسی که دیروز از خانه تا بیمارستان کشیده بود در حالیکه صندلی عقب تاکسی فیروزه در خودش خم شده و مادام دستش را فشار میداد. دستش. دستهایش. دستهای فیروزه. بعد اضطراب اینکه حالا چکار باید بکند؟ به کی زنگ بزند؟ بگوید آنجا چکار دارد؟ فیروزه خانه اش چه میکرده است؟ شماره یسمانه را که گرفته بود اصلاً نمی دانست چه بگوید. اصلاً حرف زدن یادش رفته بود. وقتی سمانه دوان دوان به بیمارستان رسیده و او را دیده بود تنها همین جمله اش کافی بود:

-چکارش کردی؟

همین که سرش تا همین الان بعد از بیشتر از ۲۴ ساعت درد نگرفته بود خودش لطف بزرگی بود. همین که آن میگردن لعنتی این بار را لطف کرده و در اوج ماجرا و اضطراب گذاشته بود مغزش کار بدهد خیلی بود. حالا باید برمیگشت خانه قرص میخورد چراغها را خاموش میکرد و میخوابید. برای تاکسی دست تکان داد. سرش را پایین آورد:

-کوه صفا میری آقا؟

نه خانه نمیرفت. هیچ حوصله ی آن لانه ی بهم ریخته را نداشت. حوصله ی خوابیدن نداشت. حوصله ی انتظار برای کم شدن سر درد را نداشت. میخواست درد بکشد. درد تنها حس لطیف زنده بودن بود. کنار محوطه ی تفریحی کوه پیاده شد. چند قدم به طرف پارکینگ رفت. اینجا یک جای دنج داشت. میان ماشین های ردیف آخر. روی پلکان سیمانی که می ایستادی شهر زیر پایت بود. شهر با چراغهای روشن و رقصان. شهر با موج زندگی. سرش ضربه ها را شروع کرد.

یک دو. یک دو.

دست در جیبهایش کرد و همگام با ضربه ها قدم برداشت.

یک. دو.

روی پله ایستاد. ده سال بود که اینجا نیامده بود. ده سال که شهر را از بالا ندیده بود. ده سال که نورها و روشنی ها ندیده بود "من سقط کردم..." این جمله در میان ضربات یک و دوی سرش تکرار میشد. فیروزه سقط کرده بود. خودش می دانست. آنجا وسط خانه ی او در هشتمین روزی که می آمد و روی صندلی ها می نشست و در سکوت انتقام میگرفت روی زمین افتاده بود. دستش را در هوا چنگ زده بود. یک. دو سه.

ضربه های سر آرام آرام زیاد می شدند. شقیقه ها وارد کار میشدند. درد را دست به دست می چرخاندند. عینک را برداشت. چشمها را باز و بسته کرد. نفس عمیق کشید.

"من سقط کردم..."

پلک زد. تصویر حامد هنوز زنده بود. وسط بیمارستان. در اوج عصبانیت. وقتی از راه رسیده و هراسان دنبال سمانه میگشت. سمانه برایش توضیح میداد که چه شده است. حامد موهایش را از پیشانی بالا داده بود. میعاد از دور میدیدش. دستهایش از هم دور شدند. معلوم بود فاجعه شوکه اش نکرده است. اصل خبر شوکه اش کرده بود. بارداری فیروزه.

یک. دو. سه چهار.

صدای گیتار زدن و همخوانی چند نفر از محوطه ی پارک کوهستانی شنیده میشد.

"من سقط کردم..."

فیروزه بچه اش را انداخته بود. به خانه ی او می آمد. میرفت. دوباره فردا می آمد. خودش تمام

مدت معذب بود. تمام مدت منقبض بود. سیـ گار می کشید. پشت هم. فیروزه شوهر کرده بود. مردی که...

یک. دو. سه. چهار. پنج. پنج. پنج.

چشمهایش را روی هم فشار داد. ضربه در کنج سرش کشار میشد و تیر می کشید. صدای همنوایی ترانه ای قدیمی میخواند. بغض سر دردش را بدتر میکرد. اهمیتی نمیداد. چه چیزی اهمیت داشت که بغض و سر درد اهمیت داشته باشد؟

"من سقط کردم" ..

بعد جمله ی حامد می آمد. "خونه این مرتیکه چه غلطی میکرده؟" مرتیکه او بود. غلط را فیروزه کرده بود. همه چیز در هم بود. اما قرار نبود. قرار نبود اینطور باشد. اصلا قرار نبود.

یک . دو. سه....

ترانه ی دسته جمعی به اوج رسید.

دوباره رنگ چشاتو...خیال عاشقی باتو

شقیقه ها را با یک دست فشار داد. بغض گلایش را تنگ تر و تنگ تر کرد. ضربات شماره ها را با سرعت طی میکردند. لب هایش را جوید. بالای گور خودش ایستاده بود. گور خالی. گور مردی که در همان زمان که وقتش رسیده بود باید میمرد. مردی که زنده ولی برای خانواده اش مرده بود.

"من سقط کردم..."

"خونه این مرتیکه چه غلطی میکرده؟"

یک دو سه..

سمانه طاقت نیاورد. ساعت ۸ شب خودش را به خانه ی فیروزه رساند. همین که در را به داخل هل داد و فیروزه را در راهرو ی خانه دید سر جا خشکش زد:

-وای...موهاتو چکار کردی؟

فیروزه نگاهش را دزدید. ناخنهایش را بهم کشید:

-بیا تو.

سمانه با همان چشمان متعجب در را بست:

-چرا اینطوری کردی؟ دیوونه.

روبروی فیروزه ایستاد:

-میخواستی یباره بتراشی کل سرتو. چرا انقدر کوتاه کردی؟

فیروزه به طرف آشپزخانه رفت. جوابی نداد. سمانه همانطور وسط سالن مانده بود:

-نیومدی دانشگاه رفته بودی آرایشگاه؟

در ورودی آشپزخانه ایستاد و داخل کیفش شروع به گشتن کرد بعد شیشه ی کوچکی روی پیشخوان گذاشت:

-بیا اینو مامانم داد. مرbast.

فیروزه به سمت شیشه چرخید:

-وای مامانت انقدر زحمت میکشن...

سمانه به مربای آلبالو اشاره کرد:

-اتفاقا به رنگ موهاتم میاد. ولی نه. موهای تو روشن تره. وای چکار کردیا. چجوری میخوای بیای دانشگاه؟

فیروزه مربا را داخل یخچال گذاشت.سمانه ادامه داد:

-ولی خیلی بهت اومده. کلی تو دل برو شدی.

فیروزه پوزخند زد. هنوز نگاه متعجب و چشمان وق زده ی میعاد بعد از آنکه دیده بودش جلوی چشمانش بود. کر پلاغی را کشته بود و با خونس سرش را تزیین کرده بود. بعد جنازه اش را برای میعاد برده بود. سمانه دکمه های مانتویش را باز کرد:

-فردا میعاد ببینت سخته میکنه.وای چقدر خونه ات سرده فیروزه. این بخاریو هنوز وصل نکردی نه؟ این دو سه شب که برف اومد همینطوری میخوابیدی؟

فیروزه ظرف میوه را روی میز جلوی مبلها گذاشت:

-همون بخاری برقی رو میزدم.

-اون بدرد نمیخوره. این بخاریه رو باید وصل کنی.

مانتویش را به آویز میزد و صدایش از داخل اتاق می آمد:

-من امشب میمونم. باشه؟

فیروزه حواسش نبود. به پرتقالها خیره بود. یادش به لحظه ای بود که پلاستیک لباسهای تا شده را روی صندلی می گذاشت. لباسهایی که صبح بلند شده بود از کمدش بیرون آورده بود. نگاهشان کرده بود و موقع تا زدن هر کدام را عمیق بو کشیده بود.

-باشه؟ کجایی؟

کنارش فیروزه نشست. فیروزه نفس عمیق کشید:

-باشه.

-خوبی؟

-آره.

-فیروزه...ام...از من...ناراحتی؟

به سمانه نگاه کرد این روزها اصلا نمی دانست از چه کسی ناراحت است.

-برای چی؟

-بخاطر دعوا و...

چهره ی مظلوم سمانه در میان آن موهای مشکی بافته شده به او خیره بود.

-نه.

سمانه به طرفش سرید:

-حقش بود. کثافت. کم هم گفتم بهش. سیاوش چقدر شکه شده بود.

سرش را عقب داد و قهقهه ی خنده را سر داد:

-با یک جنبه ای از شخصیت من روبرو شده بود که باورش نمیشد.

فیروزه در سکوت فقط لبخند زد. سمانه حالش را فهمیده بود:

-پاشو بریم بیرون یکم قدم بزنیم. هان؟ چون اینطور که بوش میاد شام هم نداری.

-درست میکنم.

-نه پاشو بریم بیرون یکم.

-حوصله ندارم سمانه.

سمانه دست انداخت دور شانه اش. سرش را گرفت و روی شانه اش گذاشت:

-پاشو. پاشو موقرمزی. اینطوری نخوای بشینی غمبرک بزنی. نکبت رو پرتش میکنیم بیرون. فکر

کرده شهر هرته.

فیروزه سرش را روی شانه ی سمانه گذاشت. به روبرو خیره شد:

-سمانه.

-هوم.

-پول خونه رو به میعاد پس دادم.

سمانه سرش را بلند کرد:

-ده تومن رو؟

فیروزه هم سرش را بلند کرد. نگاه به دستهایش روی پاهایش میکرد. به ناخنهایی که بلند زیبا و طراحی شده نبودند:

-آره.

-زد به سرت نه؟ یهو چرا قاطی میکنی؟ الان یعنی کلا میخوای جا رو خالی کنی؟

به سمانه نگاه کرد. چه میگفت این سمانه؟ او چه میدانست از توان رقابت با رقیبی که همه جوهره از تو پیش بود؟

-از پولای بانک برداشتی؟

سرش را تکان داد.

-یعنی رسماً رفتی به آقا میعاد گفتی راحت باشه هر کار میخواد بکنه نه؟ فیروزه تو میخوای بزاری این دختره تمام برنامه هاتون رو بریزه بهم؟

نه نمیخواست. اما توان جنگیدن نداشت. جنگ برای که؟ برای چه؟ کسی که در این یکسال یادش داده بود بجنگد حالا روبرویش بود. کسی که مقاومت و نترسیدن یادش میداد پشتش را خالی کرده بود. برای که می جنگید؟ در برابر که؟ او اصلا هم اندازه ی رقیبش نبود!

صدای سمانه ملایم شد. دوباه دستهایش را دست گرفت:

-کم نیار فیروزه. من که نمیزارم تو میدون بدی به این دختره ی فیک عملی. میعاد تحت تاثیر قرار گرفته . اینا همش هـ سوسه.

-باید کار پیدا کنم سمانه.

دستهایش را بیرون کشید. دست کشید تا به عادت همیشه موهای بلندش را پشت گوش بزند و بعد با جای خالی موها روبرو شد. سمانه نگاهش میکرد:

-فیروزه جدی جدی وا دادی؟ قرار بود ازدواج کنیم با هم رفت و آمد کنیم کلی. اینطوری؟

فیروزه پوزخند زد:

-با سوده رفت و آمد کن!.

-غلط کرده سوده و هفت جد آبادش که من اصلا لایق نگاه کردن بدونمش چه برسه به رفت و آمد. تو فکر کردی اگه میعاد بره با این پتیاره خانم من میزارم دیگه سیاوش باهاش بره و بیاد؟

دستهایش را زیر بغلش زد:

-وای چقدر سرده این خونه. دختره ی دیوونه. میخوای سیـ نه پهلو کنی؟ الان زنگ میزنم سیاوش بیاد وصلش کنه.

قبل از آنکه فیروزه چیزی بگوید شماره ی سیاوش را گرفت.

-سلام.خوبی؟کجایی؟

ابروهای سمانه در هم گره شد:

-بیمارستان برای چی؟

چشمهای فیروزه روی لب های سمانه دوید.

-خب؟هوم.خوبه...حالا؟

فیروزه کف دستها را بهم چسباند. دلش ریخت "میعاد"...

-اوهوم. من خونه ی فیروزه ام. میگم خیلی سرده هنوز بخاریشو وصل نکرده ما هم بلد نیستیم.

تو میتونی بیای براش وصل کنی؟ هر موقع تونستی دیگه تا قبل ۱۱ بیا. باشه. مرسی عزیزم.

تماس را قطع کرد بلند شد و به طرف بخاری رفت:

-لوله هاشو کجا گذاشتی؟

فیروزه در سکوت نگاهش میکرد. جمله چی شده؟ نوک زبانش چسبیده بود.

-توی اون اتاق.

سرش را زیر انداخت و دوباره به پرتقالها نگاه کرد. نمیخواست بپرسد.

همین که آیفون زنگ خورد به نشان آمدن سیاوش از جا پرید:

-صبر کن.

دست به موهایش کشید و به طرف اتاق رفت. روسری روی سرش انداخت. نمی توانست تصور کند سیاوش با این موها ببینتش. انگار جرم بزرگی روی سرش کاشته بود. صدای سمانه را می شنید که از سیاوش می پرسید:

-بهتر شد؟

-آره خدا را شکر. بردمش خونه. فیروزه کجاست؟

در انتهای قلبش آرزو میکرد آن کسی که بهتر شده است آن کسی که به خانه برده اند آن کسی که به هر دلیلی بیمارستان بوده است میعاد نباشد. موها را هر چه بیشتر زیر روسری هل داد. اما موهای تیغ زده ی تیز دوباره روی پیشانی می سریدند.

-سلام.

-سلام.

نگاه سیاوش همین که بالا آمد و یک لحظه موهایش را دید با سرعت به جای اولش برگشت.

-بخشید این موقع شب مجبور شدی بیای.

-نه بابا این چه حرفیه.

لبخند گرمی تحویل داد و به طرف بخاری رفت. تمام مدتی که با لوله ها و شیر گاز ور میرفت

و سمانه کمکش میکرد فیروزه نگاهشان میکرد. راستی چه رویاهایی که سمانه برای آینده ی دوستی چهار نفره شان نداشت. رفت و آمدهای خانوادگی. مسافرت های دسته جمعی. آه، آه که چه زود دیر میشود. "حالا باید دنبال کار باشم. هزینه های خونه، کرایه ی خونه، هزینه ی دانشگاه. با پول تایپ چطوری میخوام زندگی کنم؟" به سمانه نگاه میکرد که خم شده و از شیشه ی بخاری نگاه میکرد:

-روشن شد.

"چه کاری پیدا کنم؟ چطوری از پیش بر میام؟" کسی آن دورها در پس ذهنش با صدای بلند فریاد می کشید "میتونی. میتونی. تو از پیش بر میای" به سیاوش و سمانه نگاه میکرد. به جای خالی میعاد. جای خالی مرد زندگی اش. کسی که الان باید آنجا باشد بخاری را وصل کند مسخره بازی در بیاورد و مادام کرپلاگی صدایش کند. دست سمت روسری برد. نه کرپلاگی آنجا بود نه عاشق کرپلاگی. آنجا تصویر زنده ی انگشت تهدید گر، خنده ی مستانه ی کافی شاپ، بازی با عکسهای زنی غریبه در رختخواب زنده بود. خاطرات، دردناک جان میدادند.

بخاری که وصل شد سیاوش رفت. سمانه رختخوابش را در سالن کنار بخاری انداخت و دراز کشید:

-وای استاتیک. چند روز دیگه میان ترمه و من مثل خر تو گل موندم. سیاوش گفت بریم تو این هفته خونشون. میخواد یاد بده.

فیروزه حوله به دست به طرف حمام رفت:

-من میرم دوش بگیرم.

زیر دوش نشست. آب قرمز رنگ از همه جای سرش سرازیر بود. زانوهایش را بغل کرد. سر روی زانوهای گذاشت. آب روی مهره های کمر ضربه میزدند. موها رنگ میبختند اما خاطرات. هرگز هرگز! با میعاد زندگی کرده بود با او خوابیده و بیدار شده بود. برای میعاد گریه کرده بود با او خندیده بود. رویا ساخته بود و از آینده ای مشترک انرژی گرفته بود. چطور میشد فراموش کرد؟ چطور میشد خاطرات را هم در پاکتی کرم رنگ تا شده روی هم گذاشت و تحویل داد؟ اشک ها با آب قرمز رنگی که از سرش کف حمام می ریخت یکی شده بود. شکسته بود و دلش میخواست تا پایان عمر همانطور خمیده زیر ضربات آب باقی بماند. جایی که کسی اشکش را نبیند. کسی شکستنش را نبیند. خرد شدنش را نبیند. کسی تاق زدن او را با بلندی قد و آبی چشمها و لپهای فرو رفته نبیند.

حوله را تن کرد. کلاه را روی سرش کشید. دست روی آینه کشید تا بخارها پاک شود. در میان آینه ی خیس بخار زده دختری با موهای نارنجی، زرد و مخلوط بی فایده و بدترکیبی از رنگ ها ظاهر شد. پلک هایش افتادند. نگاهش افتاد روی خود تراش میعاد لب آینه.

از فردا هد بند به سر می کشید و به دانشگاه میرفت. کر پلاگی را غسل داده آماده ی دفنش بود. باید برای زندگی و زنده ماندنش تلاش میکرد. وقت برای این زاری ها نداشت. جز آخر هر شب که می آمد و زیر همان دوش یک ساعت تمام مینشست تا آب همه چیز را بشوید و ببرد. شاید حتی خاطرات.

۰

۹۴-۹-۲۳، ۰۶:۳۵ عصر

ه داخل هل داد. صدای آویز بالای در بلند شد. موزیکی تند که هیچ تناسبی با محیط نداشت قطع شد و موزیکی دیگر آغاز شد. یک قدم برداشت. حرکت میزی کنار پنجره نگاهش را جلب کرد. حامد صندلی اش را عقب داد و بلند شد. فیروزه لبخند باریکی زد و به طرفش رفت.

-سلام.

-سلام.

-ببخشید دیر شد.

حامد با دست به صندلی اشاره کرد تا بنشیند:

-خواهش میکنم. موردی نداره.

رفتارهای مودبانه ی همیشگی. نشست. دستهایش را در هم گره کرد و لبخندش را پر رنگ تر کرد. فیروزه کیفش را روی میز گذاشت. دستکش هایش را در آورد و کنار کیفش گذاشت. این قرار پیشنهاد حامد بود. بعد از چندین جلسه مهمانی های پی در پی که سمانه به هر طریقی بود برنامه اش را جور میکرد. جلساتی که اگر فیروزه نمیرفت سمانه ناراحت میشد. جلساتی که به طرز تابلویی برای آشنایی آنها بود. جلسه ی آخر بعد از آنکه سمانه به بهانه ی خواباندن عرشیا به اتاق رفته و بعد سیاوش را صدا کرده بود با هم تنها مانده بودند. بی مزه بود. این کارها همه لوس و بی مفهوم بود. حامد شروع کرده بود به حرف زدن بعد درخواست یک بعداز ظهر و بیرون داده بود. در آن لحظه نمی دانست به چه دلیل این قرار را قبول میکند. به خاطر سمانه؟ بخاطر خواهرانگی هایش؟ تلاشش برای شاد کردن او؟ به سر و سامان رساندنش؟ بخاطر سیاوش؟ همه ی دوستی حمایت و برادرانگی اش؟ به حرمت خانه ی سیاوش؟ بخاطر رعایت ادب؟ بخاطر آنکه حداقل هفت سال از آخرین باری که با یک مرد بیرون رفته بود میگذشت؟ قرار را قبول کرده بود. درست وقتی روزش رسیده بود با هر تکه لباسی که میپوشید دست به گوشی میبرد تا قرار را کنسل کند. اما حالا آنجا بود. روی صندلی نشسته بود. روبروی دکتر حامد بهشتی. دکترای مکانیک از بهترین اساتید دانشکده.

-ممنونم که این قرار رو قبول کردید.

به صورت گرد سه تیغه شده با لبخند عمیق نگاه کرد. چشمهایی با پلک های افتاده و ابروهایی که میانه ی راه ناگهان به پایین سر خورده بودند. آن موهای جو گندمی که یک دسته شان کاملاً مرتب و یکجا یکدست طوسی شده بودند. چهره ی مناسبی برای یک مرد ۳۷ ساله. بالغ و رسیده.

-خواهش میکنم.

به رو میزی نگاه کرد. خب حالا چه؟ الان باید در چه مورد حرف میزدند؟ مثلاً بیوگرافی بدهند؟ از گذشته ی هم پرسند؟ از علایق هم؟ از برنامه هایشان؟ آه چقدر همه ی این حرفها پوچ بودند.

-میخواستم یکم فضا متفاوت باشه. البته خودم زیاد اهل قهوه و این چیزها نیستم. ولی شنیدم شاعرها و نویسندگان خیلی کافی شاپ میرن قهوه این چیزا میخورن. همینطور؟

فیروزه لبخند زد. عضلاتی که عادت کرده بودند به موقع کمی بالا ببرند و حالتی از لبخند به وجود بیاورند.

-شاید. من اهل کافی شاپ نیستم.

-شما مگه نویسنده نیستید؟

-نویسنده نه. یه چیزایی مینویسم.

-سیاوش گفت توی دفتر یه مجله ی خیلی معروف و پر فروش کار میکنید.

موزیک دوباره عوض شد. لایت و آرام.

-بله.

-من مجله رو گرفتم. آخرین شمارشو.

فیروزه با انگشتانش ور رفت. حتما توقع داشت هیجان زده شود. ذوق کند. چشمهایش پر از قلب‌های آویزان شوند. اما این زنی که روبرویش بود قسمت هیجان و عشق مغزش مرده بود. حامد خودش ادامه داد:

-متنی که شما نوشته بودید خندم. صفحه ی ۱۲۹ بود. فوق العاده بود.

باز عضلات به انجام وظیفه پرداختند. کمی بالا پریدند و لبها را بالا کشیدند:

-ممنون.

-بی تعارف میگم. به نظرم خیلی عمیق و پر مفهوم بود. البته من فنی ام. به واسطه ی رشته ی تحصیلیم کلا روحیاتم همیشه از ادبیات و شعر دور بوده. اما با اینحال زیبا بودن یا نبودن یه متن رو تشخیص میدم.

به حامد نگاه کرد. چشمهایش می خندید. چشمهای آرام.

-خیلی برام جالبه که شما با اینکه مکانیک خوندید اما رفتید سمت ادبیات یا حتی کار کردن در این زمینه.

فیروزه به دستکشهایش نگاه کرد. احتمالا میخواست آرام آرام حرف را بکشانند به سمت پرسیدن سوال های اساسی. چرا درست را ادامه ندادی؟ چرا تنها زندگی میکنی؟ چرا ازدواج نکرده ای؟ چرا....

-به ادبیات بیشتر علاقه دارم.

-اوهوم. خیلی عالیهِ. مکانیک واقعا رشته ی زمختی هست. فکر میکنم با هر روحیه ای سازگار نیست.

کسی در وجود فیروزه پوزخند زد. روحیه ی زمخت. شاید تعبیر خوبی برای روحیه او در آن زمان بود.

-من الان فکر میکنم حداقل ۱۷ ۱۸ ساله دارم با این درسها سر و کله میزنم واقعا بعضی وقتها از خودم میرسم چیش اینقدر جذابیت داره که من علاقه دارم. هیچوقت جوابی پیدا نکردم. ولی وقتی دارم استاتیک درس میدم احساس میکنم دارم قشنگ ترین کار دنیا رو انجام میدم.

خودش به حرف خودش خندید. استاتیک. استاتیک چقدر مزخرف بود. استاتیک همه ی حروفش پر از خاطره بود. اه. اه. فیروزه سرش را آرام تکان داد. با اینکار به خودش یاد داده بود که خاطرات را پس بزند و در حال زندگی کند.

-شما استاتیک رو دوست داشتین؟

-نه.

-حدس میزدم. زیاد درس پر طرفداری نیست.

آخر آنجا چکار داشت؟ آنجا با این آدم چه حرفی داشت؟ مثلا برایش میگفت استاتیک را افتاده بود؟ از ترم سه میگفت برایش؟ از اوج خرابی اوضاع روحی اش؟ از وقتی همه چیز هر روز بدتر و بدتر میشد؟ آدمی که به استاتیک علاقه داشت و درس دادنش تفریحش بود آخر چه ربطی به او داشت؟

-اوهوم.

-خب در مورد درس حرف زنیم. فکر نمیکنم شما خوشتون بیاد.

فرقی نمیکرد. حامد حرف میزد یا نمیزد از درس میگفت یا ادبیات. از در دیوار. روز شب. گرما سرما. هیچ فرقی نداشت. چیزی در او تکان نمیخورد.

-راستش من دوست داشتم این قرار رو بزارم یکم بیشتر با هم آشنا بشیم. البته اگر شما مایل باشید.

فیروزه دستهایش را روی هم گذاشت. از هرچه کافی شاپ و قرار و وعده بود متنفر بود. از هرچه آشنایی بود بدش می آمد. از هر چیزی که مجبورش میکرد از گذشته اش بگوید. تمام روابطش محدود بود به سمانه سیاوش و عرشیا. کسانی که همه چیز را مو به مو میدانستند و لازم نبود برایشان چیزی توضیح دهد. به هر سال آمدن علی و مانی به اصفهان. زنهایشان و دوستی محدودی که با آنها داشت. دنیایش فقط همین ها بودند. از آشنایی با هر چه آدم جدید بود در فرار بود. آنقدر که در محیط تحریریه ی مجله سوژه ای بود که همه برای کشفش در تلاش بودند. وقتی جوابی نداد حامد خودش ادامه داد:

-راستش من اولین بار شما رو تو یه عکس دیدم.

نگاه فیروزه آرام آرام بالا آمد "آه از آن داستانهای خیلی عاشقانه. عاشق عکسم شدی و دنبالم تا اینجا رسیدی. خواهش میکنم حالمو بهم زن"

-یه روز رفته بودم خونه ی سیاوش خانمش نبود. یه کار فوری داشتم. رفتم داخل اتاق کارش. یه عکس به دیوار بود. فکر میکنم روز ازدواجشون بود. شما بودید و دوستانون.

آن عکس. آن عکس. آه آن عکس.

-سیاوش معرفی کرد که دوستهای دوران کارشناسیش هستند و هنوز هم باهاشون در ارتباطه.
بعد تک تک معرفی کرد. اسمتون واقعا برازنده است.

سیاوش معرفیشان کرده بود. مثلاً گفته بود فیروزه علی مانی و...میعاد؟ آه آن عکس. آن
خاطره. آن روز.

-ممنون.

-چهرتون واقعا تیپیک یه زن ایرانی پر از حس لطیف آرامش و نجابت هست.

پوزخندهای درون فیروزه به زلزله های چند ریشتری از شدت خنده تبدیل شدند "حس لطیف
آرامش! واقعا چه توصیف بجایی!"!

-من چندین سال انگلیس بودم. گفتم براتون. خانوادم هم اونجا هستند. البته یکی از خواهرهام
تهران هست. من خیلی تمایلی به آشنایی با خانمها و دخترهای اونجا نداشتم. جدا از اینکه
هیچوقت وقتش رو نداشتم حس میکردم با روحیات من سازگار نیستن.

فیروزه نفسش را آرام بیرون داد "خب به من چه؟"

-البته اونجا خانم های ایرانی هم بودن. ولی...نمیدونم شاید مسخره باشه من زن ایرانی رو توی
خود ایران میخوام. کلا ایران رو به همه جا ترجیح میدادم.

سرش را بالا آورد و نگاهش کرد "الان منظورت اینه که من همون زن ایرانی در ایران هستم؟! "
هه".

چند لحظه ی طولانی سکوت شد. آنوقت فیروزه نگاهش را از صورت حامد گرفت و از پنجره ی

بلند کنارش بیرون را نگاه کرد.

-اجازه میدین بیشتر با هم آشنا بشیم؟

از پنجره خیابان را نگاه میکرد. قبل از حامد مرد دیگری که این پیشنهاد را بطور قطع داده بود میعاد بود. شبی در رستوران. با یک صمیمیت بخصوص. بدون هیچ حرف ادبی. بدون هیچ مقدمه. جمله ی ساده ی صمیمی: میدونم الان هم دوستیم ولی...دوست تر. با آن چروک های ریز مهربان. سرش را تکان داد. پلک زد. عضلات صورت حمایتی برای تکان دادن عضلات نمیکردند:

-باشه.

باشه در برابر آنهمه ادب و حرفهای رسمی بیش از اندازه ساده و بی تفاوت بود ولی حامد باید عادت میکرد. آشنایی با زنی که در مرداب خاطرات دست و پا میزد و برای گول زدن خودش فقط سرش را تکان میداد همین ها را هم داشت. به امید آنکه یکی دو جلسه ی دیگر حامد میشناسدش و کنار میکشد این باشه را داده بود. برای آنکه حوصله ی سوال جواب های سمانه را آخر شب نداشت. حوصله ی نصیحت ها و غرغرایش.

-ممنونم. واقعا ممنونم.

به لبخند نشسته روی لب های حامد با بی تفاوتی نگاه کرد.

دو ماه بعد وقتی حامد سمج پیشنهاد ازدواج داده بود در حالیکه بعد از کلی حرف زدن با غیض و عصبانیت از کافی شاپ بیرون زده به سیاهش زنگ زده بود. در حالیکه میخواست همه ی دنیا را پاره کند داد کشیده بود:

-به سمانه بگو دست از سر من برداره. دست از شوهر دادن من برداره. بزاره به حال خودم

بمیرم. به این دوست احمقت بگو با کی طرفه.براش توضیح بده بگو من کی ام. بگو براش از جنازه بودن من بگو سیاوش. دست از سرم بردارین.

عید همان سال همسر دکتر حامد بهشتی شد.

.

۹۴-۹-۲۴, ۰۴:۲۰ عصر

-میعاد؟ میعاد؟

با صدای سیاوش چشمهایش را آرام باز کرد. صدای حرکت پسرها و آماده شدنشان برای دانشگاه می آمد. نیم خیز شد:

-ساعت چنده؟

-ما داریم میریم. تو نمیخاد بیای. امروز استراحت کن.

با دست پیشانی اش را گرفت. سیاوش کیفش دستش بود:

-بهتری؟

-هوم.

-من کلاس ساعت ۸ رو میرم ده برمیگردم بریم دکتر.

نشت و پتو را کنار زد:

-نمیخاد خوبم.سوییچ تو جیب کاپشنمه. نه روی میزه.

-خودمون میریم.

-ماشینو ببر.

علی در اتاق را آرام باز کرد و با مانی سرک کشیدند:

-بهتری میعادو؟

سرش را آرام تکان داد. هنوز تحت تاثیر مسکن کمی گیج بود.

-علی سوییچ رو میزه بردار.

سیاوش ایستاد:

-یه چیزی هم بخور بعد قرصاتو بخور. دیشبم عماد زنگ زد خواب بودی.

دوباره با صورت روی متکا فرود آمد.پسرها رفتند . خانه در سکوت فرو رفت.

هد بند را مرتب کرد. از روی گوشه‌هایش کنار زد. مقنعه را مرتب کرد. دست کشید ببیند موها بیرون نیامده باشند. سمانه نگاهش کرد:

-خب دختره ی دیوونه این چکاری بود کردی؟ بیرون نیست ول کن دیگه.

دسته‌هایش را گرفت و روی میز گذاشت:

-از صبح چهارصد بار مرتب کردی. باید بری مشکیش کنی.

در خودش پوزخند زد "مشکی؟ هه. هرگز!" سیاوش وارد کلاس شد. مانی و بعد علی. فیروزه سریع به کتاب جلوییش نگاه کرد. اما میعاد داخل نیامد "میعاد یه چیزیش شده" سرش را بالا آورد. ناخنهایش را بهم فشار داد. از دیشب مداوم با این سوال که چه شده است جنگیده بود. این سوال که نپرسد چه کسی بیمارستان بوده. میعاد را در ذهنش مدام عقب میزد. نیم ساعت که از کلاس گذشت واقعا میعاد نیامد. به نوشته های کتاب خیره بود. گوش نمیداد. سمانه با گوشی اش ور میرفت "حتما یه چیز بدی پیش اومده." آب دهانش را قورت داد. به جای میعاد کنار پسرها نگاه کرد که حالا کس دیگری نشسته بود. ابروهایش افتادند. انگار جای لبخندش می تپید. جای دستهایش از کنار صندلی وقتی قلب نشان میدادند. نگاهش به کتابش برگشت "چیزیش نباشه لطفا" میدانست با چه کسی حرف میزند. حتی این خواهش را از چه کسی دارد فقط میدانست در آن لحظه تنها خواسته اش از تمام دنیا همین بود. سمانه دست آورد روی کتابش و نوشت:

-سیاوش میگه فردا شب بریم خونشون برای استاتیک. من خونشون نمیام. راحت نیستم. میگه بریم کافی شاپی جایی.

اه لعنت به هر چه کافی شاپ. لعنت به هر جایی شبیه کافی شاپ. کنار جملات سمانه نوشت:

-من نمیام.

-لوس نشو. من که اونطور با میعاد دعوا شده میخوام برم محلشم نمیزارم. تو هم میای حرفم نباشه. میخوای بیفتیم استاتیک رو؟

بحث کردن با سمانه بی فایده بود. به موقع از دستش در میرفت. سمانه دوباره نوشت:

-در ضمن یادتون نرفته حرف خودتون رو؟ وقتی قهر بودم با سیاوش گفتم ما در هر صورت یه

گروهیم و اگه رابطه خاص هم با هم نداشته باشیم همیشه تو گروه نباشیم. لالایی بلدی چرا خوابت نمیبره؟.

نفسش را آرام بیرون داد و به جای میعاد دوباره نگاه کرد. تنها امیدش هم همین گروه بود. اینطور حداقل گاهی میعاد را می دید. صدایش را می شنید. پیشانی اش را به کف دستش تکیه داد "من چطوری تو رو فراموش کنم؟" فیروزه ی وحشی درونش خندید "بریز دور این حرفها رو. یارو رفته دوست دختر گرفته باهاش هر شب میرفته کافی شاپ وقتی تو کنج خونه نشسته بودی تایپ میکردی و به سرمای خونه فکر میکردی. فکر کار باش تا نمردی" کار. کار. کار.

بعد از تمام شدن کلاس سمانه ایستاد کمی با سیاوش پیچ پیچ کرد. بعد سیاوش با سرعت رفت. سمانه به طرف فیروزه برگشت:

-بریم.

فیروزه به رفتن سیاوش نگاه میکرد:

-کجا رفت؟

-خونه.

قلبش در سینه فرو ریخت. لب هایش را بهم کشید. "میعاد چش شده؟" دوباره دست به هد بند زد.

-سمانه...

سمانه کوله را روی شانه اش انداخت و به طرف در رفت:

-دیشب غزاله زنگ زده برای مامانم کلی دروغ و دلنگ گفته. که من دعوام شده تو دانشگاه و کتک کاری کردم. مامانم پیام داده چکار کردی تو دانشگاه. حالا یکی بیاد مامان منو جمع کنه.

بازوی سمانه را گرفت تا مانع از رفتنش شود. کمی مکث کرد. بلاخره پرسید:

-میعاد...چش شده؟

استرس خفه اش کرده بود. سمانه به طرفش چرخید:

-هیچی. سر درد داشته.

"بمیرم. سرت عزیزم...سرت همیشه درد میکرد." چشمهایش تا سقف غرق اشک شدند. سرش را سریع پایین انداخت. سمانه بازویش را گرفت و فشار داد:

-شما دو تا جفتتون دیوونه این. برای هم میمیرین از اونطرف حال همدیگه رو میگیرین.

بازویش را بیشتر فشار داد:

-چیزیش نشده. مسکن زده خوابه تو خونه. دکتر گفته اسکن و نوار مغز بده.

چشمهای غرق اشک فیروزه بالا پریدند.

-نترس بابا. سیاوش رفت برتش پیش یه متخصص.

فیروزه انگشت پشت پلک هایش کشید. "تقصیر من شد. یعنی اینقدر درد داشتی؟ مسکن؟
بمیرم..."

با هم به طرف پله ها میرفتند. در پاگرد با سوده و دوستانش روبرو شدند. سمانه با ابرویی بالا داده از کنارشان رد شد. نگاه سوده روی هد بند فیروزه لغزید چیزی زیر لب زمزمه کرد و رد شد. با همان اداهای همیشگی. انگشت میعاد دوباره جلوی چشمهای فیروزه تکان خورد. انگشت تهدید و اتهام. فروخته شدی فیروزه. تو به این دختر فروخته شدی. به کسی که بهتر از تو میتونه ناز کنه. بهتر؟ اصلا تو ناز کردن بلدی؟ تو جز غر زدن و گریه کردن چه کار دیگه ای بلدی؟ توفروخته شدی به یه دختر ... "صدای خنده بلند سوده از بالای پله ها می آمد. سمانه دندان قروچه کرد:

-مرگ ! لوس لوند.

جای خالی ذهن فیروزه با همین کلمه پر شد. لوند.

.

۹۴-۹-۲۴، ۲۱:۰۴ عصر

سیب گار را به درخت زد تا خاکسترش ریزد. هوای ماشین انگار خفه و گرفته بود. سر خیابان اصلی ایستاده بود. خیابان خانه ی فیروزه. به ساعت همیشه تا ده دقیقه ی دیگر باید می رسید. دوباره به ساعت روی مچش نگاه کرد. چشمهایش را باز و بسته کرد. هنوز هم دلش خواب میخواست. با اصرار سیاوش دکتر رفته بود . نوار مغز و اسکن داده بود. توی ماشین به سیاوش گفته بود:

-فکر کن مثلا تومور داشته باشم.

سیاوش پوزخند زده بود:

-بادمجون بم آفت نداره.

دکتر تشخیص می‌گرن داده بود. دارو و یکسری پیشنهادات برای پیشگیری و رعایت.

گوشی را بیرون آورد و به صفحه اش نگاه کرد. بی دلیل. هیچ پیامی نداشت. سوده سراغش را نمی‌گرفت. قهر بود. آخرین جمله ای هم که گفته بود این بود که دیگر زنگ نزنند. سرش را تکان داد. پک عمیقی زد و بار دیگر به خیابان نگاه کرد. منتظر دختری با موهای قرمز. تمام طول مدت انتظار در مطب دکتر با خودش کلنجار رفته بود. حرف زده بود. سر خودش داد کشیده بود "خوب شد؟ الان همه چیز خوبه؟ اوکیه؟ پولها رو پس آورد خوب شد؟ لباساتو پس داد خوب شد؟ تو حالا خیلی هم که با سوده گرم بگیری می‌خوای به بابا چی بگی؟ بگی بیاد اصفهان یکی دیگه رو ببینه؟ سوده رو نشونش بدی؟ بالاخره چه غلطی می‌خوای بکنی؟" روی صندلی مادام جا به جا شده و خودش جواب خودش را داده بود "یه غلطی کردم فیروزه رو نشون خانوادم دادما..." بعد خودش به خودش تو دهنی می‌زد "غلط کردی؟ آره غلط کرد. تو که هنوز تکلیف خودتو نمیدونی غلط کردی کسبو بردی نشون خانوادت دادی بعد اینقدر هم قول و قرار گذاشتی" با خاطره ای این دو هفته ی سوده مبارزه می‌کرد. با نوازش دستهایش وقتی حرف می‌زد و نگاهش را می‌دزدید. با خجالت های دوست داشتنی اش. با مقابله اش در برابر تمایل صد در صد خودش. با بوسه ای که روز خرید چکمه ها با سرعت روی لب هایش نشانده و از ماشین پایین پریده بود. دست به صورتش می‌کشید. بیقرار و پریشان. صحنه ها جایشان را به روز دعوا در تریا میدادند. به وقتی به فیروزه گفته بود تو از جای دیگه می‌سوزی. به حرفهای زشتی که بی پروا بیرون می‌پراند. "دفعه ی دیگه می‌عاد یکیو انتخاب کن این وسط باشه! بین اخلاق فیروزه و سوده!" با خودش حرف می‌زد نتیجه می‌گرفت بعد بی حس و حال نتیجه ها را رها می‌کرد.

به شماره ی سوده نگاه کرد. به عکسش. عکس را بزرگ کرد. روی صورتش جلو رفت. به چشمها خیره شد "چی داری؟ چی داری؟ این نگاه لامصبت. چشای سگ دارت." گوشی را پایین آورد. دوباره به خیابان نگاه کرد. خبری نبود. اگر برای گرفتن پایان نامه رفته باشد حالا حالا پیدایش نمیشود. دوباره به عکس نگاه کرد "فکر کن یک درصد بابا بزاره من با تو ازدواج کنم.

مثلا بگم زنم مدله! هه. عروس خانواده ی مینایی مدله. تازه خانواده و این چیزا رو که هنوز نمیدونیم فاکتور گرفتم" سب-گار را به درخت فشار داد تا خاموش شود. کمی جا به جا شد" تو آدرس دادی که بیان کافی شاپ ما رو با هم ببینن. از روش خودت میخوای رقیبت رو حذف کنی. رقیب؟ اصلا شما در حد و اندازه ی هم نیستین" دست به ته ریشش کشید. فکرش را بالا پایین کرد. درست نمیدانست در این قیاس برنده را کدام فرض کرده است. فقط میدانست با دو شخصیت کاملا متفاوت رو به روست. عکس فیروزه را آورد. با موهای مشکی یک ور" کر پلاغی" با غصه به موهای قرمز کوتاه شده فکر کرد. رنگ مزخرف قرمز" تو از اونور پشت بوم افتادی. یهو دیوونه میشی. یروزم حتما چاقو رو تا دسته میکنی تو دست من. عین مسیح. " عکس را دوباره نگاه کرد" دیوونه دوست دارم. " کلاهش را پایین تر کشید تا پیشانی اش سرما نخورد" تو رو یجور دیگه دوست دارم. اونو... یجور دیگه" لب-هایش به جلو جمع شد" چه اشکالی داره خب؟" میعاد منطقی درونش دست به سب-نه ایستاده بود" روانت پاکه نه؟ میخوای با دو تاشون باش. به هر دوشون هم بگو. هان؟ چطوره؟ هر شبم برو بیمارستان از دست هر دو تاشون مورفین بزن برگرد. آخرشم یکیشون یه شب میکشست. شایدم دست به یکی کنن با هم بکشنت." چند تک سرفه زد. از فیروزه در خیابان خبری نبود. "خیلی خب. خیلی خب. مزه نریز. خودم میدونم. باید یکیو انتخاب کنم. الان هر دوشون میدونن. باید یکیو انتخاب کنم." دوباره عکسها را نگاه کرد. از مشکی به بلوند. از چشمهای غمگین به نگاه تند آبی. از لبخند ساده به لب-های قلوه ای جدی. گوشی را توی جیبش انداخت. در ذهنش حرکت میکرد. از دختری آرام و منزوی به دختری شاد و پرهیاهو. از دختری با کوهی از مشکلات به دختری بی دغدغه و آزاد. از دختری مهربان و آرام به دختری جنگجو و بی قانون. از دختری با عذت نفس بالا به دختری عاشق خرج کردن و بریز و بپاش. از دختر مهندس اعتمادی بزرگ به دختر یک خانواده ی احتمالا معمولی. از دختری با قلبی دریایی به دختری که در لحظه می توانست همه چیز را تمام کند. از دختری که حاضر نبود یک روز بیشتر زیر دینش باشه به دختری که... به عکس سوده خیره شد. اخم کرد. امثال سوده با رنگ و لعاب متفاوت زیاد دیده بود. بینشان زیاد گشته بود. به موقع هم پسشان زده بود. پسشان هم نمیزد سر موقع مشخصی خودشان پس میرفتند. اما امثال فیروزه... تجربه ی ناب تکرار نشدنی. دست روی گوشی کشید. شماره ی

سوده باز شد. برای حذف شماره دست روی تنظیمات کشید. یک لحظه سرش را بالا آورد. فیروزه به خیابان پیچید. از این دور درست وقتی انتظار موهای قرمز را داشت هیچ مویی ندید. مقنعه بود و چیزی شبیه هدبند. ناخودآگاه لب‌هایش به لبخند تکان خورد "تو با اون موها نمی‌تونستی بیای بیرون. تو رو من میشناسم." فیروزه به کوچه اش پیچید. میعاد گوشه را در جیبش انداخت. شماره در حالت تعلیق بین پاک شدن و نشدن ماند تا صفحه در جیب میعاد تاریک شد. پشت سر فیروزه وارد کوچه شد.

چند قدم مانده تا خانه صدای قدمهایی که آرام دنبالش می‌آمدند حس کرد. زیر نور لامپ شهرداری در غروب، سایه‌ی بلندش را که تا وسط کوچه کش آمده بود می‌دید. سریع چرخید. میعاد ایستاد. به فاصله‌ی چند قدم. کلاه را تا روی پیشانی اش کشیده بود "چقدر رنگت پریده" میعاد سرش را زیر انداخت:

-سلام.

بعد دوباره نگاهش کرد.

-سلام.

به سمت در خانه رفت "اینجا چکار داری؟ اومدی انگشت بالا بیاری؟ تهدید کنی؟ اومدی مشکلو حل کنی؟ پولها رو پس آوردی؟ غرورت زخمی شد آقا میعاد؟" میعاد کنار در ایستاد. فیروزه در را باز کرد. و وارد شد. صدای زیر میعاد را شنید:

-بیام تو؟

در را باز گذاشت و از به طرف پله‌ها رفت. میعاد کمی در دهانه‌ی در تعلل کرد. بعد در را

بست و نزدیک پله ها ایستاد تا او چکمه هایش را در بیاورد چکمه های لعنتی گستاخ که در بدترین موقعیت ممکن زیپ به جوراب پیچیده و جدا نمیشد.

-اه...-

میعاد کمی جلو آمد:

-بزار درست کنم برا...-

فیروزه پایش را عقب کشید. ناخودآگاه. میعاد دستهایش را سریع عقب کشید. خودآگاه. لب-هایش را روی هم فشار داد و به جنگ فیروزه با چکمه و زیپ و جوراب خیره شد:

-میخوام حرف بزnm باهات.

صدایش جدی شده بود. همان حالت جدیت وقتی در مورد خانه گرفتن حرف میزد. وقتی در مورد کار حرف میزد. وقتی در مورد خرج خانه حرف میزد. جوراب بالاخره از میان زیپ بیرون آمد. فیروزه چکمه را با غیض بیرون کشید. ایستاد و در را باز کرد. میعاد هنوز پایین پله ها ایستاده بود "منتظره بگم بفرمایید؟ بپرم بغ-لش؟ ازش ممنون باشم که منو قابل دونسته و اومده دیدنم؟ نوبت من شده؟ یک شب در میون نوبتمونه حتما!" در را مجدد باز گذاشت و داخل رفت. وسط سالن ایستاد. دقایق طولانی منتظر ماند تا صدای بالا آمدن میعاد را از پله ها شنید. بعد صدای خم شدنش و رفتن با بند کفشها در آوردن کفشها صاف کردن شلوار جین و ورودش به خانه. صدای کشیده شدن پاچه های شلوار بهم و بعد... میعاد جلویش ایستاده بود. سکوت. سکوت. سکوت. کیفش را روی مبل انداخت و همانطور سرپا ایستاد. دست به سمت هدبند نبرد. فقط امیدوار بود موها بیرون نزده باشند. میعاد نفسش را آرام بیرون داد:

-بشینم؟-

فیروزه نگاهش را بالا آورد. زل زد به چشمانش. از چروک های ریز مهربان هیچ خبری نبود.

-شاید اگه بایستیم بهتر باشه.

حرفش مستقیم خورد وسط سینه ی میعاد. میعاد به خودش گرفت. معلوم بود. آنطور که ابروها با شیبی یکسان به سمت هم می سریدند تا در هم گره شوند معلوم بود برداشتش را از حرف کرده است "سرت...سرت درد میکرد دیشب؟"

-فیروزه...

میعاد به چپ و راست نگاه کرد. بعد روی بخاری خیره ماند. بخاری که سیاوش وصل کرده بود. دست به لب هایش کشید:

-میخام حرف بزنم...باهات.

فیروزه به طرف بخاری رفت. پیچش را تاباند. شعله ها هو کشان به محفظه دویدند.

-در مورد چی؟

برگشت و به میعاد نگاه کرد. ابروهای خودش هم منقبض به اخمی تلخ بودند.

-در مورد...

میعاد دست در جیبش کرد. کمی مکث کرد. معلوم بود همه ی جملات را گم کرده است.

-در مورد چیزایی که...پیش اومدن.

ناخودآگاه نگاهش به هدبند روی سر فیروزه کشیده شد. عضلات گردن و کتف فیروزه منقبض

شدند.

-موهاتو...

میان حرفش پرید:

-حرفتو بزن.

پشت به بخاری ایستاد. هیچوقت خانه اش آنقدر برایش تنگ و خفه نبود که آن لحظه بود. به میعاد برخورد. سرش را پایین انداخت. به طرح های فرش خیره شد. سکوت کش آمد. گرمای بخاری داشت کم. سرش را میسوزاند.

-پولها رو برای چی...

-حرفتو بزن.

-دارم حرف میزنم!

صدایش ناگهان اوج گرفت. سرش بالا آمد و با همان اخم زل زد به فیروزه. فیروزه ی وحشی چنگ به پوستش کشید "این برای چی صداشو بالا برد؟ این فکر کرده هنوز کسیه؟ واستادی نگاهش میکنی؟"

-حرف اصلیتو بزن.

به فرش نگاه کرد. به پایه های مبل. به میز. حالا پول همه ی اینها را داده بود. اینها را دیگر با پول خودش گرفته بود. زیر دین هیچکسی نبود. خانه در بست مال خودش بود. آه احساس رضایت دوست داشتنی.

-حرف اصلیم همینه فیروزه. پولا رو برای چی پس آوردی؟

به میعاد زل زد. میعاد عصبی. میعاد اخمو. میعاد با چروک های نامهربان دور چشم. میعاد با فرم خاص میعاد بودنش.

-لازمشون نداشتم.

-یعنی چی؟

فیروزه سکوت کرد. دستهایش را از پشت روی حرارت بخاری تکان میداد. دستها داغ شده بودند. مثل تمام تنش. تمام مغزش.

-برای یه سوء تفاهم؟

کلمه ی سوء تفاهم به صورت فیروزه خورد. پوزخند زد. تلخ و عمدی:

-سوء تفاهم؟

-بله سوء تفاهم.

پوزخندش را بیشتر کرد. میعاد عصبی شد:

-خنده برای چیه الان؟

چقدر تلخی میعاد خوب بود. چقدر تلخی مردی که میخواست دورش بزند خوب بود. چقدر گول خوردن از میعاد خوب بود. چقدر خوب بود اگر میتوانست خودش را رها کند. شل بگیرد و به مغزش خفه شوی غلیظی بگوید آنوقت میان دستهای میعاد رها شود و بگوید من خرم میعاد. لطفا مرا گول بزن. لطفا بگذار این شکنجه ی مسلم با گول خوردن من تمام شود.

-کافی شاپ سوء تفاهم بود یا خنده هات؟ نگرفتن خسارت ماشین سوء تفاهم بود یا...-

-فیروزه...

میان حرفش دوید تبر را بالا برد و وسط حقیقت را شکافت:

-یا پیام چجوری جبران میکنی وقتی تو رختخواب من خوابیدی؟

چشمهای خیره و عصبی میعاد آرام آرام پایین آمدند. کم-ر غرور و حق به جانبی اش در یک لحظه شکست. جو عوض شد و اخمهای میعاد آرام آرام باز شدند. همانطور که سرش زیر بود دوباره اسمش را ادا کرد:

-فیروزه...

بعد دست به پیشانی اش کشید. شقیقه ها را کمی فشار داد "سرت درد میکنه؟ دکتر رفتی؟ دکتر چی گفت؟"

-من دوست دارم...خودتم میدونی...تو رو یجور دیگه دوست دارم...

فیروزه ی وحشی سر از حلقش بیرون کشید "منو یجور دیگه؟ متفاوت با اون؟ یعن اونم همچنان دوست داری؟" دوباره پوزخند زد:

-خیلی خوشحالم کردی که اینو گفتی.

نگاه مشکوک میعاد روی صورتش نشست پوزخندش دو برابر ش.:

-الان فهمیدم من سوگلی حرmsرام.

حرف مثل فشنگ آمد و روی پیشانی میعاد جا انداخت. ابروها فرصت گره خوردن پیدا نکردند. چشمها گرد شده و بیرون زدند. "چی گفتم؟" فیروزه به پایه ی صندلی نگاه کرد میعاد هیچ تکانی خورد. از گلویش چیزی شبیه &واژه& که در آمد:

-چی؟

فیروزه ی افسار گسیخته ی درون غش غش خنده را سر داد "آره آره همینه. درست گفتم. زدم به هدف. حرمسرا راه انداخته مردک..." میعاد یک قدم جلو آمد. دستهای فیروزه را حرارت بخاری داشت میسوزاند.

-چی هستی؟

فیروزه همچنان به پایه ی صندلی نگاه میکرد. "کاش قرار بود مثل همیشه با شیطنت سیه نه به سیه نه ام با یستی بعد یکهو خم بشوی دست بیندازی زیر زانوهایم بلندم کنی و سر کتف تابم بدهی. کاش قرار بود در انتظار یک هیجان شیرین باشم تا ترس از حرکتی غیر قابل پیش بینی "میعاد درست سیه نه به سیه نه اش ایستاد. صدای دندان قروچه اش می آمد:

-چی هستی؟

سرش را بالا گرفت. اخم کرد. زل زد به میعاد:

-منو یجور دیگه دوست داری؟ اونو یجور دیگه؟

-چی گفتی؟

-شنیدی.

خواست کنار بکشد و به اتاق برود میعاد جلوی راهش را بست. با عصبانیت نگاهش کرد. دوباره خواست رد شود میعاد بازویش را گرفت. دست به سینه ی میعاد زد و سعی کرد با خشونت دستش را بیرون بکشد:

-ولم کن. سوء استفاده هاتو کردی. بی مصرف و تکراری شدم الان برو سراغ آدمای جدید.

دستش را کشید و به طرف اتاقش رفت. صدای میعاد پشت سرش دوید:

-چی میگی تو؟

صدای قدمهای بلند دنبالش تا اتاق آمد. قبل از آنکه در بسته شود میعاد در را با شتاب داخل هل داد. در به دیوار خورد و برگشت. شانه های فیروزه بالا پرید. صدای میعاد مثل گله اسب رام نشده در اتاق یورتمه گرفت:

-سوء استفاده؟ من چه سو استفاده ای از تو کردم؟

فیروزه لبه ی تختش نشست. تمام بدنش می لرزید. این تن صدایش را هیچوقت نشنیده بود. در آن لحظه موهایش را میخواست. موهای بلند مشکی که دور سرش بریزند و میان او و میعاد حائل شوند. اما آنجا موهایی بود کوتاه زیر مقنعه و هدبند. هیچ حفاظی میانشان نبود و حرفها مثل شلاق از دیوار شکسته ی حریم ها رد میشدند.

-من چه کاری کردم که تو نمیخواستی؟ که تو بیشتر از من نمیخواستی؟

چشمهایش را روی هم فشار داد "بگیر فیروزه. تحویل بگیر. حرفها نوش جونت".

-سوء استفاده ! هاه! میتونی اون چیزهایی هم که تقصیر من نبودن بندازی گردنم!

فیروزه لب پایش را گاز گرفت. تمسخر کلام میعاد شدت گرفت:

-سوء استفاده! چیزی برای استفاده هم نبوده چه برسه به سوء استفاده!

بدون لحظه ای توقف بدون آنکه بایستد و نشستن زهر را در تن طعمه اش ببیند دور زد و به طرف در سالن رفت. در را چنان بهم کوبید که شیشه اش لرزید. حتی بند کفشهایش را هم درست نبست. پله ها را پرید. در خانه را محکم بهم کوبید. فیروزه بالا پرید و با حق بلندی که از گلویش بیرون پرید دست جلوی دهانش گذاشت "چی شد؟" چشمهایش داغ شدند "چی گفتم؟ چی گفت؟" سی-نه اش سوخت و از درون منهدم شد.

میعاد در خانه را بهم کوبید. صدای بسته شدن در انگار در کل محله پیچید. قدم ها را بلند برداشت. بندهای بسته نشده ی کفش بقرار کف کوچه دنبال هم می دویدند. سرش داشت ضربان میگرفت "سوء استفاده!" در ماشین را باز کرد. نشست. قرص را از داشبورد برداشت و بالا انداخت. بطری آب را به دهانش گذاشت "حرمسرا" در بطری را بست و پرتش کرد روی صندلی. سوییچ را چرخاند "آزش سوء استفاده کردم! من احمق من عوضی واستادم تا یه دختر اسم همه ی کارامو بزاره سوء استفاده!" ماشین از جا کنده شد "سوگلی حرمسرا! حرمسرا میعاد! حرمسرا" سر چهارراه پشت چراق قرمز ایستاد "باشه حرمسرا. اصلا حرمسرا" روی فرمان زد "آره حرمسرا. سوگلیش تو نیستی ولی!" گوشی را از جیبش بیرون کشید. همین که صفحه روشن شد شماره ی سوده روی حالت انتخاب برای پاک شدن ظاهر شد. پوزخند زد "سوء استفاده! هه. منو با پسر عموی الدنگت یکی کردی!" شماره ی سوده را گرفت. زیر لب غر زد:

-یکی کردی رفت!

تماس رد شد. دوباره تماس گرفت. باز رد شد. از چراق قرمز با بکس و باد چرخها روی زمین رد شد. زنگ زد. زنگ زد. زنگ زد. زد شد. زد شد. زد. د آینه به خودش نگاه کرد و با صدای

بلند رو به خودش کرد:

-چطوری سوء استفاده چی؟

پوزخندش عصبی شد. پیچیده در خنده ای مصنوعی. شروع کردن به تایپ کردن. بعد با خودش خندید:

-حرمسرات چطوره؟

تایپش تمام شد. ارسال کرد برای سوده:

-عزیزم لطفا جواب بده. میخوام حرف بزنم باهات. جواب ندی میام در خونه.

از تمام چهارراه ها به سمت بالا شهر گذشت. پشت هم تماس گرفت. و پشت هم تماسهایش رد شد. دست آخر رسید دم خانه ی سوده. ماشین را خاموش کرد پیام داد:

-من پشت در خونتوم.

باز جوابی نیامد. از ماشین پیاده شد. دور زد دسته گل بزرگ غرق غنچه ی رز را برداشت و پشت در گذاشت. سوار ماشین شد دوباره پیام داد:

-حداقل بیا گلها رو از پشت در بردار.

ماشین را روشن کرد. دور زد و از کوچه بیرون رفت. هنوز سر ماشین به سمت خیابان نچرخیده بود که در خانه باز شد و سوده در میانه ی در ظاهر شد. خم شد و دسته ی بزرگ گل را برداشت. با چشמהایی گشاد شده. میعاد از آینه میدیدش. پوزخند زد "منو سوگلی حرمسرا همین الان، یهوئی!"

۹۴-۹-۲۵، ۰۴:۰۱ عصر

سیب زمینی ها را داخل روغن ریخت. صدای جلز ولز بلند شد. صورتش را کنار گرفت تا روغن به صورتش نپاشد. "چیزی برای استفاده هم نبوده چه...." کتاب را ورق زد و با صدای بلند خواند: -همچنان که از تعریف علم اخلاق بر می آید، اخلاق از اعمال و رفتار اختیاری انسان و از صفات و ملکاتی که مبدا اختیاری دارند گفتگو می کند.

سیب زمینی ها را هم زد و زیر کلمات اعمال و رفتار اختیاری انسان خط کشید. "چه برسه به سوء استفاده!" دست به گلویش کشید و فشارش داد صدای خواندنش را بلندتر کرد: -و آنچه خارج از اراده ی آزاد و اختیار انسان باشد.

به کلمات خیره شد "چیزی برای استفاده هم نبوده چه برسه به سوء استفاده" لب هایش مادام پایین کش می آمدند چانه اش می لرزید و گلویش ورم میکرد.

-اصولا از قلمرو تحسین و تقبیح و...

چشمهایش را بست. دوباره باز کرد. یک دور دیگر خواند:

-اصولا از قلمرو تحسین و...

سیب زمینی ها را هم زد و با خودش تکرار کرد:

-قلمرو تحسین و تقبیح...

دست روی گلویش کشید. "چه مرگته؟ درستو بخون. برای تو همه چیز روز تمام شده بود".

سیب زمینی که گوشه ی ماهیتابه چسبیده و بدون روغن مانده بود را جلو هل داد "یعنی من حتی قابل استفاده هم نبودم" چنگ را به گلویش بیشتر کرد.

-و داوری اخلاق خارج است و...

صدای لرزش موبایل روی پیشخوان آشپزخانه بلند شد. سمانه بود "اصلا حوصله ندارم سمانه.

اصلا" جواب نداد. سیب زمینی ها را هم زد و زیر داوری اخلاق خط پر رنگ تری کشید.

-انسان دو نوع فعل انجام می دهد...

سمانه دوباره زنگ زد "دست از سرم بردار سمانه" سیب زمینی ها در حال سرخ شدن بودند.

-یک دسته افعال و کارهای طبیعی و اضطراری و گروه دیگر...

سمانه باز زنگ زد. با عصبانیت دست روی صفحه کشید و جواب داد:

-بله سمانه.

صدایش ملغمه ای بود از عصبانیت ناراحتی و بغض.

-سلام. کجایی؟ جواب نمیدادی؟

-غذا درست میکنم.

-هان. چه خبرا؟ میگم اخلاق اسلامی دیگه چی میگه؟ آدم شده اینم برای ما میان ترم

گذاشته. من چهار صفحه خوندم انداختم اونطرف.

به ماهیتابه زل زده بود "گفت میتونی حتی اونایی که تقصیر من نبود رو بندازی گردنم"

چشمهایش میسوختند.

-تو خوندی فیروزه؟

قاشق چوبی را وحشیانه میان سیب زمینی ها حرکت داد:

-دارم میخونم.

-برنامه فردا اوکیه؟ سیاوش گفت حدود ۷ بریم یه...

-گفتم نیام سمانه.

کتاب را ورق زد تا تعداد صفحات با قی مانده را ببیند. یک قطره روغن روی صفحه چکید و با

سرعت شروع به پهن شدن کرد.

-لوس نشو فیروزه. من تنهایی بدون تو که نمیرم.

جوابی نداد. داشت با دست روغن را روی صفحه پخش میکرد "بهت گفتم ول کن فیروزه. تو

پولاش رو پس دادی. دیگه هیچ دینی نداری. درست رو بخون و به فکر کار باش" قطره ی اشک

روی روغن ها چکید.

-الو؟ فیروزه؟

-بله؟

-میای پس؟

-نه.

سیب زمین ها را هم زد. با پشت دست به پلکش کشید "مثل یه ..یه تفاله ...یه اسباب بازی....تاریخ مصرفم تمام شده بود"

-فیروزه واسه چی آخه؟ بخاطر میعاد؟

اسم در سرش پر از انعکاس شد. با تصویر زنده شده اش گره خورد. تصویر وقتی روبرویش ایستاده با اخمهای درهم نگاهش میکرد "تو رو یجور دیگه دوست دارم".

-هان؟ خب منم باهاش قهرم. بیا اصلا محلش نمیزاریم.

"یجور دیگه ! اونجور که آدم چیزای دست دوم رو دوست داره. با حس ترحم و دلسوزی"

-به نظرم حتی محلش نزاری هم یکم اذیت میشه بعد...

سیب زمینی ها در حال جان فشانی بودند. یک طرفشان در حال سوختن بود "تو به ترحم

احتیاج نداری فیروزه. تو خودت از پس خودت بر میای" دوباره گلویش را چنگ زد.

-بعدشم تو به درست فکر کن. میخای بیفتیم؟ فقط یه دو ساعته.

"چیزی برای استفاده؟ هیچی؟ هیچ چیز نبود؟ عشقم قلـ بم تمام حسم؟ هیچکدوم؟" اشک

بعدی لبه ی اجاق گاز افتاد. مژه های خسته دیگر یاری حمل اشک ها را نداشتند.

-باشه؟ میای؟

"حقته. حقته احمق. برای جبران همه ی کاراش خودت رو با اون عذاب مطلق یکی میکردی

که...لبش را گاز گرفت. صدای سمانه را می شنید:

-الو؟ کجا مری هی؟

"که امروز بهت بگه هیچ استفاده ای هم نداشتی؟ تو به هیچ دردی نمیخوردی؟ حتی.."

-فیروزه؟

داد کشید:

-نميام سمانه. گه به استاتیک. گه به دانشگاه.

گوشی را قطع کرد روی پیشخوان پرتش کرد. بعد دستیگره را برداشت. ماهیتابه را از روی گاز

بلند کرد و با قدمهای بلند و عجل به طرف در سالن رفت. در را باز کرد و ماهیتابه را با قدرت

وسط حیاط پرت کرد. ماهیتابه زمین خورد از جا بلند شد و دوباره زمین خورد. سیب زمینی

ها در جای جای حیاط پخش شدند. صدای کشیده شدن نفسی از بالکن بالا و بعد یا ابالفضل گفتنش شنیده شد:

-وای چی بود؟

فیروزه به دیوار تکیه داد. خودش را عقب کشید. دست روی چشمهایش گذاشت. صدای زن صاحبخانه را می شنید که احتمالا داشت به حیاط سرک می کشید:

-فیروزه جون؟

فیروزه لب هایش را چنگ زد. آب دهانش را قورت داد تا بغضش فرو رود:

-بله پری خانم؟

-چی شد؟ خوبی؟

از زیر سایه بان بالکن جلو نیامد تا زن صورت غرق اشکش را نبیند:

-بله خوبم. از دستم افتاد.

-آهان. وای ترسیدم گفتم چیزیت نشده باشه.

صورتش در هم رفت. همه ی عضلات گریه و زاری میخواستند. ایستاد و سیب زمینی های پراکنده در حیاط را نگاه کرد و اشک ریخت. اشک ریخت. اشک ریخت. زیر آسمانی که همه چیز را می دید. و زمانه ای که گرد بود. و چرخشی که تازه شروع شده بود.

سوده گلها را جلوی صورتش گرفت و وارد خانه شد. صدای دخترها با هم یکی شد:

-اوه. چه خبره!

سوده از پشت گلها سر کشید. با نیشی که تا بنا گوش باز شده بود. مریم پوزخند زد:

-ای خر شانس. چه دسته گلی.

غزاله به سمتش آمد:

-وای بده ببینم. چقدر خوشگله. یه سی تایی باید باشه.

سوده دسته گل را دوباره نگاه کرد. بعد لبخند گشادش گشادتر شد. مریم نگاهش میکرد:

-خود شیطانی تو.

سوده دست گل را به غزاله داد. برای مریم ابرویی بالا انداخت دور خودش چرخید و گفت:

-جنتلن منه. قربونش برم. میدونستم ول نمیکنه.

بعد گوشی اش را از روی دسته ی مبل برداشت:

-پیام داده.

غزاله گلها را میشمرد:

-حدودا ۲۵ تاست. یعنی من دسته گل به این خوشگلی ندیده بودم .

سوده پیام را خواند. لب هایش را چپ و راست کرد. مریم کتابش را پایین گذاشت:

-احتمالا یه ۲۵ تاییش رو هم برده اونطرف !

سوده سرش را بالا آورد. لبخندش جمع شد:

-عمرا ! واسه اون شیر برنج یه شاخه گل هم زیاده.

شروع کرد چیزی را تند تند در گوشی تایپ کردن. مریم پاهایش را روی میز گذاشت:.

-از کجا میدونی؟ هان؟ یه موقع میخواد هر دوتون رو با هم نگه داره. خب فکر بدی هم نیست.

وسع مالیش هم میرسه دیگه.

سوده روی دسته ی مبل نشست. همچنان سرش داخل گوشی بود. ستاره آینه ی کوچک را از

روی پاهایش پایین گذاشت دست به صورتش کشید تا موهای ریزی که از زیر ابروها بیرون

کشیده بود از صورتش کنار بزند:

-جدی ها. جالب میشه. تو یکطرف میخوابی سوده اون یه طرف.

سوده سرش را بالا نیاورد:

-خفه شین.

مریم بلند بلند خندید:

_آره تخ-تخواب سه نفره ! بنده خدا باید همش به کم-ر بخوابه به پهلوی بخوابه اینا

دعواشون میشه!

ستاره هم با خنده اش هم نوا شد. سوده عاقل اندر سفیه نگاهشان کرد:

-چه با نمک ! بهتون گفتم انقضاش تا آخر ماهه. اینا هم مدرکش.

به گلهای دست غزاله اشاره کرد. بعد به گوشی اش:

-الانم نوشته من سر کوچه می ایستم آماده شو بریم بیرون .

گوشی را رو به دخترها تکان داد:

-کمتر از ۴۸ ساعت!

بعد زیانش را بیرون آورد. مریم خندید:

-خب که چی؟ اینا رو به اونم گفته. الان اصلا داره از سر قرار با اون میاد. رفته اونو رسونده دویده این طرف.

ستاره غش غش خنده را سر داد:

-وای راست میگه. تازه اگه فکر کنیم فقط شما دو تا باشین کس دیگه ای نباشه.

سوده از جایش بلند شد:

-رقیب ممکنه زیاد باشه...برنده مهمه.

به طرف اتاق رفت صدای مریم و ستاره قاطی شد:

-او لا لا !

میم صدایش را بالاتر برد:

-برای پنج شنبه آمادش کن بیاد تولد آرمان رو . یه کادوی توپ هم بخره. بیاد از نزدیک آشنا بشیم .

ستاره دوباره مشغول ابروهایش شد:

-یه موقع دیدی قسمت شد و رقیب شدیم!

انفجار خنده ی مریم با صدای بلندی در کل خانه پیچید.سوده جلوی آینه ایستاد. در کرم پودر را برداشت و برای خواهرش نوشت:

-آرش رو بگو اگه کاری نمیکنه من برم یه وکیل بگیرم خودم.

جواب با تاخیر آمد:

-دنبالشه.

-پس دنبال لباس باش برای عروسی خواهرت.

در آینه به خودش نگاه کرد. چپ صورت. راست صورت. چشمها. ابروها. بالا. پایین .

ساعت ۱۲ شب همین که در ورودی را به داخل هل داد سیاوش آخرین کلید را زد تا چراغها خاموش شوند. نور لپ تاپ علی و مانی سالن را روشن کرده بود.

-سلام.

سیاوش دراز کشید:

-سلام .

علی هدفون را از گوشه‌هایش برداشت:

-میعاد بیا این فیلمه که میگفتی دانلود کردم .

میعاد شال گردنش را باز کرد و روی مبل انداخت. سیاوش پتو را رویش کشید:

-میعاد فردا موعد اجاره خونه است.

-باشه حواسم هست. تو پول ریختی به کارتم سر شب؟

-آره. پول من و مانی. علی نقد داده. گذاشتم روی میز.

-باشه. میریزم فردا.

-فردا شب هم ساعت ۷ قرار گذاشتیم برای استاتیک.

میعاد دکمه های پیراهنش را باز میکرد:

-قرار چی؟

-میریم کافی شاپی جایی استاتیک یاد بدم. خودمون با سمانه اینا.

سمانه اینها در ذهن میعاد تکرار شد. سمانه و فیروزه. فیروزه؟ پیراهن را در آورد . دوباره همه

ی جمله ها زنده شدند.

-که بریم درس بخونیم؟ خب چرا تو خونه نخونیم؟

-اینجا راحت نیستن. همون بیرون بهتره.

صدای علی دوباره بلند شد:

-میعاد پس بیا ببین.

میعاد اهمیتی به علی نداد. جوراب ها را از پا بیرون کشید. در سرش مادام این سوال که

مطمئنی فیروزه می آید تکرار میشد اما نمیخواست بپرسد .

-باشه .

به طرف اتاق رفت. "میاد؟ فیروزه میاد؟ یعنی بشینیم کنار هم باز؟" لباس ها را آویزان کرد. "حرمسرا!" پوزخند زد. هنوز هم عصبانی بود. فقط آنقدر تمام شب خودش را غرق سوده و لوس بازیهایش کرده بود که بتواند فراموش کند. اما درست همین لحظه دوباره همه چیز زنده و فعال بود. موهایی که برای لجبازی قرمز شده بودند، پولهایی که هنوز داخل کمدش بودند، پلاستیک لباسها که هنوز در صندوق ماشین بودند، حرفهایش، طعنه هایش. دندانهایش را روی هم کشید "من چه سوء استفاده ای کردم؟ اگر میخواستم ازت سوء استفاده کنم اینقدر رعایت رو میکردم؟ اینقدر نازت رو میخریدم؟ دل به دلت میدادم؟ خودمو در نظر نمیگرفتم که تو راحت باشی؟ من چه کاری باید میکردم دیگه؟ چجوری باید..."

-ای خدا...

نفسش را بیرون داد. "چی گفتم بهش؟ خاک بر سرم" عضلات صورتش را بالا پایین کرد. خسته و کلافه. "دهنتو باز میکنی هر زری اومدی میزنی میعاد." شلوارش را عوض کرد "شنیدی به من چی گفت؟ شنیدی یا نه؟ میگه من حرمسرا دارم. ازش سوء استفاده کردم. اینا حرف نبود. فقط حرفای من حرف بود؟" در اتاق را باز کرد و به طرف آشپزخانه رفت.

-میعاد بیا پس.

-حوصله ندارم علی. باشه بعد .

آب خورد و بعد روی رختخوابش دراز کشید. دست زیر متکا کرد "یعنی الان همه چیز تمام شد؟" دو هفته ی دیگر تولدش بود. و هزار برنامه ای که در سر داشتند آرام آرام خاموش میشدند. "بخوام مهمونی بگیرم نمیتونم هر دوشون رو دعوت کنم." سرش را جا بجا کرد "شایدیم کردم. با هر دو تاشون میرقصم. بلاخره حرمسراست دیگه!" گوشی لرزید و پیام آمد. با بی حوصلگی دست سمت گوشی برد "سوده بخواب دیگه خواهش میکنم" پیام از مامان بود: -سلام میعادم. آخر هفته ی آینده با بابات میخوایم پیام اصفهان سر بزنیم . خودمون دو تا میایم. با بابات صحبت کردم قبول کرد. قرار بزار با پدر فیروزه.

گوشی در دستهای میعاد ماند "وای. وای" دست روی صورتش گذاشت:

-وای!

فیروزه گزینه ی الف را علامت زد. بعد فکر کرد که ب باید درست باشد. سوال را یکبار دیگر خواند. به سمانه نگاه کرد. موقع خواندن سوالها لب میزد و سوال را برای خودش تکرار میکرد. آنطرف تر میعاد نشسته بود. به دستهای سیاوش نگاه میکرد منتظر گرفتن جواب. یک لحظه نگاهش با فیروزه یکی شد. فیروزه رویش را برگرداند. گزینه ی الف را پاک کرد و ب را زد. از گوشه ی چشم می دید. میعاد هنوز داشت نگاهش میکرد. "انقدر نگاه کن تا...." دندانهایش را روی هم فشار داد. سوال بعدی را بلد نبود و بعدی و بعدی و بعدی. زیر نگاه میعاد هیچ سوالی را بلد نبود. سمانه نگاهش کرد. اخمهایش را به نشانه ی چه سوالی را میخواهی تکان داد. فیروزه دوباره روی برگه اش نگاه کرد "جواب این سوال که میعاد با من چکار کرد؟ کدوم گزینه میشه؟"

بیرون کلاس منتظر سمانه بود. سمانه کاپشن روی دست بیرون آمد:

-دیوونه چقدر زود دادی؟ همه رو زدی؟

-نه.

-پس چرا پا شدی؟ من که اصلا همه رو شانسی زدم. ده بیست سی چهل کردم و زدم. فیروزه به طرف پله ها میرفت. سمانه زیپ کاپشنش را بالا کشید و آستینش را مرتب کرد:

-فیروزه شب...

-گفتم نمیام سمانه.

-چته؟ چرا انقدر بداخلاقی؟

-هیچی.

-میعاد چیزی گفته باز؟

-نه.

-باشه .

سمانه با مظلومیت کنارش راه می آمد:

-باشه منم نمیرم.

-میخوام برم سایت. توی نیازمندیها دنبال کار بگردم..

سمانه با غصه سر تکان داد:

-باشه.

فیروزه عصبی و بد اخلاق بود:

-هر کاری. شاید مجبور شم یکی دو تا در سهام رو هم حذف کنم.

سمانه چیزی نگفت. با هم پشت سیستم نشستند. فیروزه با عجله تایپ کرد. دستش فرز شده بود. از روی لیست نیازمندیها پایین می آمد:

-منشی خانم. ۳ تا ۹ شب. یه برگه بده سمانه.

روی برگه شماره را یادداشت کرد. بعد دوباره پایین آمد:

-فروشنده ی خانم. تمام وقت. نه هیچی.

سمانه انگشتهایش را بهم فشار داد با صدایی آرام گفت:

-با میعاد حرف نزدی؟

فیروزه شماره ای دیگر روی برگه یادداشت کرد. اخمهایش کامل در هم بودند.

-نمیخوای باهاش حرف بزنی؟

شماره ی بعدی را نوشت و دورش خط کشید:

-کاش دکتر سرلک هنوز منشی نگرفته بود دوباره میرفتم پیشش.

سمانه هم بدون توجه به فیروزه حرف خودش را ادامه داد:

-این قهر و قهر بازی فقط براش راه...

-بسه سمانه.

توپید به سمانه. دل پری داشت. اگر سمانه یک کلمه ی دیگر میگفت همه ی دادهایش را سر

او میزد. سمانه چیزی نگفت. به گوشی اش نگاه کرد:

-سیاوش داره زنگ میزنه. شب رو کنسل میکنم پس.

صندلی اش را عقب داد و بلند شد:

-سلام. سایت ام.

از در بیرون رفت و در راهرو ایستاد. فیروزه شماره ی آخر را یادداشت کرد و باز صفحه را بالا

پایین کرد. بعد از شماره ی اول شروع به گرفتن کرد.

تماس را قطع کرد. و کلید به در خانه اش انداخت. دست روی کلید سراند. چراغها روشن شدند. کیفش را روی پیشخوان گذاشت. دستکش ها را بیرون آورد و به طرف آشپزخانه رفت. همین که لیوان آب را سر کشید شماره ی حامد روی گوشی افتاد. پوف بلندی کرد "کنه. کنه ی واقعی!" جواب نداد. دوباره زنگ زد. پنجره ی آشپزخانه را باز کرد و از ارتفاع به محوطه نگاه کرد. گوشی هنوز زنگ میخورد "چی میگه این؟ خدایا" با عصبانیت چرخید و گوشی را برداشت: -بله!

صدایش ملایم بود:

-سلام.

دو ماه از رسمی شدن رابطه گذشته بود و چند روز قبل فیروزه در کافی شاپ جواب درخواست ازدواجش را با کولی بازی داده و بیرون زده بود. -سلام.

-میتونیم صحبت کنیم؟

کلافه شال را از سرش برداشت و روی مبل انداخت. حامد مثل اضافه ترین تکه ی پازل زندگی اش بود. هیچ جا جا نمیشد و در عین حال در همه جا بود. تمام این دو ماه حتی یکروز هم بی خیال نشده بود. تمام روزها با صبح بخیر شبها با شب بخیر و در طول روز پیامی برای احوالپرسی، شعری، متنی... برای فیروزه این کارها لوس بود. و وقتی از مردی ۳۷ ساله میدید لوس تر. حتی اگر مرد میگفت این اولین باری است که اینطور عاشق شده است برای فیروزه لوس بود. برای او همه چیز لوس بود. از جایی که شیرازه ی زندگی از هم در رفته بود دیگر همه چیز بی معنی بود.

-بفرمایید.

کنار کتابخانه اش ایستاد.

-فیروزه جان...

هنوز کتاب شعر قطوری که برایش هدیه گرفته بود با آن متن تقدیمی ادبی ای صفحه اولش

لبه ی کتابخانه بود. حتی یک برگش را هم نخوانده بود.

-من... سیاوش باهام حرف زد.

دست به جلد کتاب کشید. خب پس این یک تماس خداحافظی بود. دور زد و کنار پنجره ی اتاقش ایستاد.

-الان... سر کار هستی؟

-نه. خونم.

-مرخصی گرفتی؟

-نه.

-آهان راستی پنج شنبه است امروز.

صدای حامد غمگین بود. صدای روتینی که همیشه مثل یک خط صاف بود و بالا پایین چندانی نداشت امروز انگار بیش از حد غمگین بود. احتمالا حرفهای سیاوش تا دسته در قلبش فرو رفته بود. لب های فیروزه به پوزخند کج شدند.

-میشه... حضوری صحبت کنیم؟

-همینطوری بهتره.

-آهان.

چند لحظه ی طولانی سکوت سنگین شد. بعد حامد شکاندش:

-برای من گذشته ات مهم نیست.

آه نه. نه. از آن حرفهای فلسفی. از آن حرفهای روشنفکرانه. از آن حرفهایی که یکروز قرار است باد هوا شوند و همین گذشته علم شده و بر سرش کوبیده شود.

-سیاوش برات گفت همه چیو؟

-آره.

-از گذشته ام خانواده ام؟

-آره.

-از دوست پس-ر سابقم؟

-آره.

-گفت کی بوده؟ چکار کرده؟

...-

-از مشاوره و روانپزشک گفت؟

...-

-از خودکشیم؟

...-

-از بستری شدنم؟ داروهای اعصاب؟

...-

-گفته برات یا نه؟

-آره.

-پس حرف دیگه ای نمونده. روز خوبی داشته باشی.

-صبر کن.

گوشی را با کلافگی روی گوش دیگرش گذاشت.

-همه ی ...اون چیزها گذشتن. تمام شدن.

در دلش پوزخند زد "آره تمام شدن! برای شماها تمام شدن! من هنوز دارم با کاب-وس هاش زندگی میکنم!"

-تو مهمی و ...آینده. میتونیم با هم...

از کلمه ی با هم متنفر بود. از هر چیزی که بوی زوج بودن و کارهای مشترک داشت متنفر بود. صورتش در هم پیچید:

-هیچ کاری نمی تونیم با هم بکنیم. من با گذشته هام زندگی میکنم. و هیچ چیزی هم برام تمام نشده. با نفرت هام زندگی میکنم و احتیاج به هیچ نیروی عشق و دوست داشتنی ندارم .
-من با همه ی این چیزها...

-بسه خواهش میکنم. من قصد ازدواج با هیچ کس رو ندارم .

-میشه همو ببینیم؟ میشه حضوری صحبت کنیم؟

با کلافگی کتاب را از لبه ی کتابخانه برداشت. با عصبانیت ورقش زد:

-نه. من جایی کار دارم.

-بعدش ؟

-نه. گفتم هر چیزی باید میگفتم. شما هم همینطوری بگید همه ی حرفاتون رو.

-میشه بیشتر فکر کنی؟

یک صفحه از کتاب را باز کرده بود. و شعر را می خواند :

-به نظرم شما باید بیشتر فکر کنید. خیلی بیشتر. من باید برم.فعلا خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و دست از روی حروف برداشت. کتاب را دست گرفت و ادامه ی شعر را خواند:

در میان من و تو فاصله هاست

گاه می اندیشم ،

می توانی تو به لبخندی این فاصله را برداری!

تو توانایی بخشش داری

دسته های تو توانایی آن را دارد ،

که مرا

زندگانی بخشد

چشم های تو به من می بخشد

شورِ عشق و مـستی

و تو چون مصرع شعری زیبا ،

سطرِ برجسته ای از زندگی من هستی.

دفترِ عمر مرا با وجو تو شکوهی دیگر

رونقی دیگر هست

می توانی تو به من زندگانی بخشی

یه بگیری از من آنچه را میبخشی

(حمید مصدق)

کتاب را بست . دستش گرفت و به کتابهای کتابخانه خیره شد. "تو توانایی بخشش داری" گوشی

را برداشت و زدر سکوت مطلق خانه اش به تاکسی تلفنی زنگ زد:

-یه سرویس میخواستم .

به پنجره نگاه کرد:

-میرم باغ رضوان*.

گوشی را قطع کرد آدرس را برای حامد نوشت. و اضافه کرد "بیاین اینجا" کتاب هنوز بین دستهایش بود. خودکار برداشت و کنار شماره ی شعر در فهرست علامت زد بعد زیر لب نجوا کرد:

-بخششی در کار نیست.

*باغ رضوان: آرام-ستان بزرگ شهر اصفهان.

.

۹۴-۹-۲۶، ۱۲:۲۵ عصر

-سلام مامان.

از اینجایی که ایستاده بود فیروزه را پشت کامپیوتر می دید در حالیکه با اخم به صفحه نگاه میکرد و بعد روی کاغذ چیزی مینوشت.

-مامان دیشب پیام دادی من خواب بودم. خوبی؟

بعد از خواندن پیام مامان تا صبح آنقدر در رختخواب دور خودش چرخیده بود که کلا خواب زده شده بود. پدر و مادرش به اصفهان می آمدند و قتش بود با پدر فیروزه آشنا شوند همه چیز میتواند خوب پیش برود و روزنه ی امیدی وجود داشته باشد در حالیکه اینجا، این طرف ماجرا خانه از پای بست ویران شده بود .

-چه خبر؟

خودش را به آن راه میزد. دقیقا در آن لحظه آن مرحله و آن وهله ی زمانی نه می دانست باید چه بگوید و نه می دانست باید چکار کند. انگار مسخ شده بود. سمانه به راهرو آمد کمی با گوشی اش صحبت کرد بعد برگشت کیفش را برداشت به فیروزه چیزی گفت و دوباره بیرون

زد. اخمهایش را در هم کشید و از کنار میعاد رد شد. در محوطه ی دانشکده سیاوش منتظرش ایستاده بود.

-آره ...خوندم که گفته بودی میخوانی بیاین اصفهان.

به فیروزه نگاه میکرد. با کسی تلفنی صحبت میکرد. "کاش اوضاع مرتب بود فیروزه اونوقت میتونستم برای رضایت بابام خوشحال باشم".

-آره بیاین...فقط...فکر نکنم بتونیم قرار بزاریم...برای...

چال گونه ها وارد کادر نگاهش شدند. از در کلاسی بیرون آمد در حالیکه کتاب قطوری را به سینه گرفته و با دوستانش حرف میزد. میعاد هل شد. همین که خواست بچرخد سوده دیدش. چشمهای شیطانش به سمتش دوید و درست در اوج حرف زدن با مامان سینه به سینه اش ایستاد. لب زد:

-کیه؟

میعاد لب هایش را بهم کشید لبخند باریک و پر استرسی زد انگار همان لحظه بابا آنجا ایستاده و داشت او را در وضعیت رقت بار ماندن میان دو دختر نگاه میکرد. جمله اش نیمه کاره میان زمین و هوا مانده بود.

-برای اینکه...نیستش...

در همان لحظه گفتن کلمه پدرش خودش آغاز یک ماجرا با سوده بود. حرف را دور زد:

-ولی شما بیاین...

در برابر سوال مامان که کی نیستش انگار چیزی نشنیده باشد برای سوده آرام لب زد:

-مامانمه.

و رو به مامان اضافه کرد:

-عماد چرا نمیاد؟

فیروزه از پشت صندلی ها بلند شد. کیف را روی دوشش انداخت. دست به هد بندش زد و آنوقت تازه او را دید. درست همان وقتی که سوده در فاصله ی یک قدمی اش ایستاده بود "مزخرف ترین موقعیت های زندگیم" صورت جدی اش جدی تر شد. اخم در صورتش پراکنده بود. در تمام عضلاتش نشسته بود. سرش را بالا گرفت و با سرعت از کنارشان رد شد.

-مامان...ام...بهت زنگ میزنم .

گوشی را قطع کرد. سوده گشاد لبخند زد:

-سلام.

میعاد گرفته و خسته بود:

-سلام.

نمی دانست چطور سوده را توجیه کند که وسط دانشکده جلوی چشم دوستان و هم کلاسی هایش همه آنهایی که یکسال رفت و آمد او را با فیروزه دیده اند جلو نیاید و با او خوش و بش نکند آنهم با این لبخند و حالت سر مستی.

-مامانت بود؟

-آره.

-سلام میرسوندی.

سیاوش را می دید که م سستقیم داشت نگاهش میکرد"دیگه آب از سرت گذشته میعاد. واده"

-امشب بریم کادوی تولد آرمان رو بخریم؟

نگاهش به سوده برگشت. چالها بودند با آن چشمهای درشت آبی و خطوط مشکی دورشان .
-میخوام لباس بخرم. یه لباس به سلیقه تو بپوشم.

کتاب را بیشتر به سینه اش فشار داد و لبخندش را عمیق تر کرد. میعاد نفسش را بیرون داد:

-امشب نمی تونم.

لبهای سوده پایین آویزان شدند:

-عه چرا؟

صدایش لوس و کشیده شد.

-جایی کار دارم.

دوباره به سیاوش و سمانه نگاه کرد. انگار نگاه همه ی عالم رویش بود .

-چه کاری داری؟

صدای سوده به سمت همان سوده ی وحشی میرفت. "ترو خدا ولم کن سوده. بزار ببینم به بابام باید چی بگم".

-کار دارم عزیزم.

-آهان! باشه به کارت برس.

بعد قدم تند کرد و به سمت دوستانش رفت. میعاد دم عمیقش را با بازدم عمیق بیرون داد "یعنی اوضاع از این بدترم میشه؟"

سمانه موهای ریزی که از کنار مقنعه بیرون آمده بود داخل داد و رو به سیاوش کرد:

-میگه نیام. بخاطر میعاده.

سیاوش کیف را در دستانش جابه جا کرد. از اینجا میعاد را می دید که با گوشی اش صحبت میکرد.

-کلا قاطی کرده. اعصابش ریخته بهم. خیلی ناراحتم براش.

سیاوش هنوز به میعاد نگاه میکرد. سمانه هم چرخید و نگاهش کرد درست موقعی که سوده سپید به سپید میعاد ایستاده بود. دوباره کفری شد:

-سیاوش تو نمیخواهی هیچی به این بگی؟

-به کی؟

-به میعاد.

-چی بگم؟

برگشت و با جدیت به سیاوش نگاه کرد:

-یعنی یکسال رفت و آمد و معرفی به خانواده و خونه گرفتن و ... همه اینا کشک؟ رفت با یکی

دیگه؟ به همین راحتی؟

سیاوش نفسش را بیرون داد:

-میعاد الان با این دختره... جدیه قضیه؟

-والا این چیزایی که من میبینم...بله جدیه. الانم که فیروزه کلا میخواد دیگه نبینتش رسماً

برای آقا مجوز همه کاری صادر شده.

دوباره به میعاد و سوده نگاه کرد بعد باز به سمت سیاوش چرخید:
-باهاش حرف بزن سیاوش. بهش بگو الکی نیست احساسات یه دختر و یکسال به بازی بگیره
بهش قول ازدواج بده بعد راحت ول کنه بره. حداقل اینجا تهران و فیروزه هم از قماش دوس
ت دختراش نیست .

سیاوش دست به چانه اش کشید:
-نمی دونم آخه... خیلی به ما مربوط نمیشه.
-یعنی چی سیاوش؟ دوستامون. بعدشم از این دوستای صرفا همکلاسی که نیستیم. ما خونه
ی هم رفتیم و اومدیم. رابطه هامون عمیق تر از این حرفه‌است. چرا بهمون مربوط نیست.
زندگی دوستت ، دوست صمیمیت به تو مربوط نیست؟ به من که مربوطه زندگی دوستم. هر
کاری هم بتونم میکنم.

نگاه سیاوش بین سمانه و میعاد در رفت و آمد بود:
-باشه باهاش صحبت میکنم.
-بهش بگو این سبک دخترا به دردش نمیخورن. اینا رفیق جیبشن نه یار زندگیش. با اون
ریختش!

-خیلی خب دیگه گفتم صحبت میکنم. چرا انقدر حرص میخوری؟
با لبخندی مهربان به سمانه نگاه کرد. سمانه دوباره مقنعه اش را مرتب کرد:
-خیلی ناراحتم. احساس میکنم انگار به خودم خیانت شده.
-عه!

سمانه اخمهایش را به سمت هم کشید:
-البته من اگر بودم جای فیروزه الان تو صورت میعاد به جای چشم دو تا حفره ی خالی
میدیدین. پیشتاز فرستاده بودم خونشون!
سیاوش خندید:

-یا خدا!
سمانه سعی میکرد خنده اش را جمع کند:
-تازه بعدشم جای خالیشو با سرب داغ پر میکردم.

-عزیزم! فیلمای تخیلی زیاد میبینی؟
 -بعدشم سر و ته از در دانشکده آویزونش میکردم.
 سیاوش خندید:
 -بزار سرب ها یخ کنه پس وگرنه آویزون کنی میریزه بیرون!
 خنده ی سمانه هم رها شد:
 -دیوونه .
 به سیاوش و صورت مهربان با آن عینک فریم مشکی اش نگاه کرد:
 -بعضی زنها میبخشن و بعضی زنها...هرگز. حواست باشه!
 سیاوش عینکش را بالا داد:
 -ما کوچیک شماییم.
 سمانه لب پایش را گاز گرفت:
 -شما تاج سرین.
 بهم نگاه کردند. لبخند سیاوش عمیق شد:
 -سمانه.
 سمانه نگاهش را دزدید و به کفشهای خودش خیره شد:
 -هوم؟
 -میدونم الان ...با این مسائل پیش اومده و درس و امتحان و اینا... وقتش نیست ولی...
 سمانه دستش را مشت کرد و دور از چشم سیاوش فشار داد.
 -میشه با خانوادت...آشنا بشم؟
 دست سمانه به طرف مقنعه اش رفت و بعد پشیمان شده برگشت. سکوت کرد و حتی سرش را
 بالا نیاورد.
 -یه جلسه با پدرت...مثلا.
 سمانه نگاهش را بالا آورد. این یک خواستگاری رسمی بود. چیزی که همه ی آرزویش بود:
 -تنهایی؟
 -نه تو هم باشی.

-بدون...بدون خانواده ات؟

-آره .

گوشی سمانه زنگ خورد. فیروزه بود. چرخید و دنبالش گشت. دورتر ایستاده بود. با استرس

جوابش را داد:

-الان میام.

سیاوش تکان خورد و نور آفتاب مستقیم به صورت سمانه خورد. دست سایبان چشمهایش

کرد:

-بعدا صحبت میکنیم.

-باشه باشه.

با قدمهایی سریع به طرف فیروزه رفت. در حالیکه قلبش با شدت در سینه می تپید. چیزی

تا عروس شدنش نمانده بود. عروس خانواده ی ریاحی.

سیاوش به طرف میعاد می رفت که بی هدف وسط راهروی دانشکده مانده بود. جملاتش را

آماده میکرد و آرزو میکرد هنوز وقتی باشد.

.

۹۴-۹-۲۸، ۱۲:۰۹ صبح

با سمانه به طرف غذا خوری دانشگاه میرفتند:

-دو تاشون رو علامت زدم عصر برم ببینم چجوریه. ۳ تا ۹ یا ۴ تا ۸ بودن. خوبن به نظرم.

سمانه به پاهای خودش موقع راه رفتن نگاه میکرد:

-هوم. کلاسات چی؟

-اگه بتونم حذف میکنم .

-به سیاوش گفتم شب نمیای.

از فاصله ای دور سیاوش و میعاد با هم به طرف غذاخوری پسرها قدم میزدند. سمانه نگاهشان

میکرد:

-گفت اگر خواستی امشب میاد فقط به ما دو تا یاد میده فردا شب تو خونه به پسرها.

هر دو سرعتشان را در برابر دیدن سوده که به طرف میعاد و سیاوش میرفت کم کردند. فیروزه دست به هدبندش کشید تا مرتبش کند. سمانه زیر لب غرید:

-شیطان مجسمه قشنگ! عمداً میاد جلوی ماها هی باهاش رژه میره. میخواد تعیین قلمرو کنه. سوده چند دقیقه ایستاد. چیزی به میعاد داد. میعاد با صورتی یخ زده و اخمهایی درهم نگاهش میکرد "نمی خنده. میعاد بهش اخم کرده" و بعد رفت تا به دوستانش بپیوندد.

-اه حالم از همه چیزش بهم میخوره.

دوباره با هم در سرازیری غذاخوری راه افتادند.

-خلاصه گفت اگر خواستی شب میاد. میای حالا؟

"میعاد نخندید. باهاش نخندید".

-میام.

-پس میگم امشب سه تایی بریم کافی شاپ.

فیروزه کوله اش را روی دوشش جا به جا کرد:

-نه بگو همه بیان.

سمانه نگاهش کرد:

-بیان؟ اونام بیان؟ میعادم...

-کاری به میعاد ندارم.

سمانه بازویش را فشار داد:

-آفرین. آفرین عشقم. محلش نذاری خودش میاد سمت. من فکر نمیکنم خیلی با این دختره

جدی باشه. نه؟ نباید جا رو خالی کنی.

فیروزه ی درونی اش پوزخند زد "نمی تونی ازش بگذری نه؟ توی احمق هر چی حرف بخوری

حقته" دست به پیشانی اش کشید تا اگر مویی بیرون آمده زیر هدبند بفرستد "میخوایم درس

بخونیم".

-فیروزه؟

-هوم؟

-یه چیزی بگم؟

به سمانه نگاه کرد نه. ترو خدا نه. "سمانه لب بالایش را با دندانهایش کشید. بعد با ابروهای افتاده در غذاخوری را به داخل هل داد:

-سیاوش بهم گفت میخواد با خانوادم آشنا بشه. با بابام.

فیروزه نگاهش کرد. سمانه سینی غذا را برداشت و داخل صف ایستاد:

-استانبولیه. بهتر از مرغه هر چی هست .

رو به فیروزه کرد و در صف عقب عقب رفت:

-چکار کنم؟

فیروزه سینی اش را دست گرفت "سمانه و...سیاوش. میخان ازدواج کنن.خوش بحالت سمانه.

میرسی به کسی که دوستش داری" لبخندی بی رنگ کنج لب هایش نشست:

-مبارکه.

سمانه سینی اش را روی پیشخوان گذاشت تا پر شود:

-چی مبارکه؟ تو فکر کن من برم به بابام چی بگم؟

جلوتر رفت تا ظرف فیروزه پر شود. بعد برای پیدا کردن صندلی مناسب کمی دور سالن

چرخید:

-سیاوش فکر میکنه خانواده ی منم مثل خودش. البته اون پسره ،سامان ما هم فردا بیاد بگه

بابا یه دختر یو دارم بیا بریم آشنا شیم بابام میره ولی مثلا من الان باید برم بگه باباجون دوست

پس -رم میخواد باهات آشنا شه. بابامم میگه چه عالی دختر نازم! بخواب لب باغچه تا من

چاقومو تیز کنم!

فیروزه خنده اش گرفت. صندلی را عقب داد و رویش نشست.

-از طرفی هم دلم نمیخواد سیاوش فکر کنه خانوادم خیلی فکرشون بسته است و مثلا اگه بابام

بفهمه ما قبلش رابطه داشتیم میکشتم.

فیروزه به استانبولی های بد رنگ داخل سینی نگاه میکرد "چه دغدغه های قشنگی" دلش

میخواست جای سمانه بود. دلش میخواست دلهره هایش را با او تاق میزد.دلش میخواست

جایشان با هم عوض میشد. یا حداقل اگر سمانه جای او نمی آمد کمی کنار میرفت تا او برای

یکروز جای سمانه بایستد. امنیت محض سمانه را لمس کند. داشتن خانواده ی خوب را حس

کند. آرامش خانه و افرادش. هیچ ترسی تهدیدش نکند. نیاز نباشد مداوم به دفاع از خودش در برابر همه چیز فکر کند. عاشق پسری مودب و متشخص از خانواده ای تحصیلکرده باشد و ترس از دست دادنش حتی یک لحظه به مخيله اش هم نرسد. همه چیز برای بهم رسیدنشان فراهم باشد و از راههای توجیه شده ی منطق خانواده همه ی مراحل طی شوند. راستی چرا هیچوقت پیش از این به سیاوش فکر نکرده بود؟ چرا درست از همان اوایل میعاد را میخواست؟ چرا آن سرزندگی و شر و شوری مطلق اینهمه چشمش را گرفته بود؟ چرا دنبال یک آدم آرام و سر به زیری مثل سیاوش نبود؟ چرا آنهمه حس زندگی پر شوری که میعاد داشت فقط به وجد می آوردش؟ حتی هیچ پسر دیگری را نمی دید. آن زمان فکر نمیکرد این شور زندگی و این هیجان روزی علیه خودش قد علم کند. میعاد آنقدر برایش کامل و بی نقص بود آنقدر بتش بود و آنقدر می پرستیدش که هر فکری جز آن کفر بود. کفر به عشقش بود .

-چکار کنم؟ وای چه استرسی گرفتم.

به سمانه لبخند زد. نفسش را آرام بیرون داد:

-خب بگو با خانوادش بیاد.

-گفت میخواد بدون خانوادش بیاد برای آشنایی. بلاخره میخواد حتما خانوادم یا حداقل بابام رو ببینه مطمئن بشه بعد اقدام جدی بکنه. ولی من واقعا میدونم همچین حرکتی از خانواده و بابای من دوره. اگه بهش بگم فکر میکنه ما خیلی عقب مونده ایم نه؟

فیروزه غذا میخورد. فکرش میان کار و حذف درسهایش، میزان حقوقش، چیزهایی که باید برای خانه می خرید، قبض تلفن که روی میز مانده بود، درس هایش و امتحان ها در جریان بود. بعد از این فکرها ناگهان پرت میشد به میعاد . حرفهایش. کافی شاپ. سوده و ماجرای استفاده و سوء استفاده. گیج و سردرگم فقط بدنبال راه حل بود.

-نمیدونم.

با غذایش ور میرفت.

-باید به سمیرا هم بگم ببینم چی میگه.

-هوم.

-پس شب میای دیگه؟ بگم به سیاوش؟

سرش را آرام تکان داد. زندگی برایش آنقدر روی دور تند بود که وقتی برای تنهایی کلنجر رفتن با درسها نداشت. باید از موقعیتهایش استفاده میکرد. باید به خودش یاد میداد از همه ی جاهایی که میتواند میعاد را بدون رقیب برای چند دقیقه ی کوتاه از فاصله ی دور هم ببیند استفاده کند. هر کس به طریقی میجنگد و این... شیوه ی او بود. نمی جنگید. به میدان جنگ نمی رفت. دست خالی با کسی که آنهمه سلاح داشت رو به رو نمیشد. خودش را به قتلگاه خودش نمی فرستاد. تا همینجا هم که مرده بود کافی بود. این دم آخر را میخواست با خاطراتش زندگی کند. نمی خواست میعاد با حرفها و کارهای جدیدش هر روز خط عمیقی روی تصویرش بکشد. میعاد را با همان تصویر سابق، تصویر مردی نجات دهنده و عاشق پیشه در ذهنش فریز میکرد و هر روز در رویاها به او می رسید ازدواج میکرد خانواده تشکیل میداد مادر بچه هایش میشد و خوشبخت، خوشبخت، خوشبخت. نمیگذاشت کسی رویاها و خاطراتش را لگزد مال کند. او از این بازی به نفع حرمت گذشته ها بیرون میرفت. رقابت را کنار میزد جنگ را کنار میزد دست و پا نمیزد و به میعاد مثل سیاوش نگاه میکرد. مثل علی مثل مانی. اگر این گروه را هم از دست میداد دیگر هیچ نقطه ی روشنی در زندگی اش نداشت و بعید می دانست حالا که از عمق تاریکی نور را دیده است دیگر بتواند در تیرگی مطلق زندگی کند. او در همان خانه می ماند درس میخواند کار میکرد دانشگاه می آمد میان گروهشان مینشست حرف میزد می خندید و به زندگی اش ادامه میداد. با رویاهایش ازدواج میکرد و از آنها ی یکی دو جین بچه می آورد!

-میعاد؟

میعاد به طرف سیاوش چرخید. با رفتن سوده همانطور بلا تکلیف میان راهرو مانده بود.

-اینجا واستادی؟

-آره... دیدم داشتی صحبت میکردی با سمانه.

-علی مانی؟

-علی رفت باشگاه. مانی هم با دوستش دخترش قرار داشت.

-بریم نهار بخوریم.

میعاد سرش را تکان داد. با هم از دانشکده بیرون زدند. باد سردی به صورتشان خورد.

-میعاد کلاه بزار سرت تا دوباره سرت درد نگرفته.

-موهام میریزه بهم.

کیفش را در دست جا به جا کرد:

-بابام اینا هفته دیگه میخوان بیان اصفهان.

-جدی؟ برای چی؟

میعاد نفشش را آرام بیرون داد. تصمیم نداشت برای سیاوش بگوید که خانواده اش برای

اشنایی با پدر فیروزه می آیند. با وجود مسائل پیش آمده که در همه شان ردی از سمانه بود

قطعا سیاوش همه چیز را می دانست. نمی خواست قضاوت شود:

-سر به من بزن.

همین که سیاوش دهانش را باز کرد چیزی بگوید صدای ظریف از فاصله ای نه چندان دور

میعاد را صدا زد:

-آقای مینایی.

قبل از آنکه برگردد یک لحظه چشمهایش را روی هم گذاشت. سوده دست بردار نبود. با هم

چرخیدند به طرف صدا و سوده را دیدند که با قدمهایی منظم و حساب شده با کتابی در دست

به طرفشان می آمد:

-سلام.

روبرویشان ایستاد. لبخند کشیده ای تحویل سیاوش داد. سیاوش مودبانه سرش را تکان داد:

-سلام خانم.

کتاب را به طرف میعاد گرفت:

-کتابتون رو آوردم. مرسی.

میعاد با اخمهایی در هم دست جلو برد و کتاب را گرفت. به سوده نگاه کرد. چشمهایش می

خندید. در برابر سیاوش که آنجا ایستاده و بی جهت این طرف و آنطرف را نگاه میکرد هیچ

حرفی با این دختر نداشت. انگار ناجورترین وصله ی زندگی اش داشت خودنمایی میکرد:

-خواهش میکنم.

-ببخشید فقط صفحه ی پنجاهش بود فکر کنم چایی ریخت روش . ببخشید.

لبختدش را گشاد کرد چال گونه ها نمایان شدند .

-اشکال نداره.

اخمها باز نمی شدند. انگار همینطور با اخم از روز اول دنیا آمده بود. این بازبهای سوده را دوست نداشت. این کارها را دوست نداشت. اینکه سوده داشت تمام تلاشش را برای معرفی خودش به همه میکرد دوست نداشت. این مسخره بازیها لازم نبود. اصلا قرار نبود این رابطه در دانشگاه جایی داشته باشد.

-خب ببخشید.فعلا.

به سیاوش نگاه کرد:

-خداافظ.

همین که چند قدم دور شد میعاد کتاب را داخل کیفش هل داد. آنقدر حالا معذب بود که

دلش میخواست فرار کند. چند قدم که رفتند سیاوش با آرامش همیشگی اش شروع کرد:

-میعاد قضیه ی تو با این...خانم...چیه؟

"شروع نکن سیاوش. نپرس. هیچی نپرس" اخمهایش شدید تر شدند. عضلات صورت از شدت

انقباض و فشار دندانها روی هم بیرون زدند:

-قضیه ای نیست.

سکوت شد. دست در جیبش کرد و فکر کرد چقدر این شلوار زیادی تنگ است.

-حواست به...فیروزه هست؟

آن لحظه مزخرف ترین لحظه ی دنیا بود. لحظه ای که کسی یادآوری اش میکرد چه نقشی

دارد و چه چیزهایی را نباید فراموش کند. لحظه ای که کسی ناخواسته قول و قرارها و نقشش

را توی صورتش می کوبید. نقش حمایت مطلق. دویدن دنبال مشکلات و فکر برای حلشان.

جنگیدن با دختری که همه ی حمایت هایت را قبول نمیکرد و تو را به شیوه ای که خودش

میخواست میان مشکلاتش راه میداد. یک خط ثابت با کسالتی نسبی. شور و هیجان مرده و فکر

برای پیدا کردن جملاتی مناسب برای دلداری دادن. اضطراب کافی نبودن حمایت ها و مردانگی

. اضطراب مقایسه شدن با همه ی مردهای بد زندگی، اضطراب وحشی خوانده شدن، دنبال

هوای جسم بودن، اضطراب تحمل همه ی چیزهایی که بیش از ظرفیت ذهن و جسمش شده بود.

جواب سیاوش را نداد. سیاوش خودش ادامه داد:

-یه رابطه رو...

میعاد وسط حرفش پرید:

-گفتم قضیه ای نست.

ظرفیتش در آن لحظه تکمیل بود. دیگر هیچ جایی برای نصیحت های سیاوش نداشت. به اندازه ی کافی درگیر کارهای سوده بود. درگیر قهر فیروزه و دلخوری اش. درگیر تصمیم و انتخاب خودش. درگیر آمدن خانواده اش و آن چیزهایی که نمی دانست چطور باید بگوید. حتی یک درصد جا نداشت برای گوش دادن به حرفهای کسی که برایش بت شخصیت و شعور بود. حرفهای کسی که نماد آدمی بود که او میخواست باشد و هیچوقت نمی توانست . سیاوش چیزی نگفت. گوشی اش را در آورد چیزی خواند و به راه رفتنش ادامه داد. میعاد حرف را عوض کرد:

-امشب اوکیه؟ ساعتش؟

-آره. ۷ .

آنقدر که دلش میخواست بپرسد فیروزه هم می آید یا نه هیچ چیز دلش نمیخواست. رابطه اش با سیاوش به سمت رسمی شدن می رفت. گوشی اش را در آورد و با عصانیت برای سوده نوشت:

-میشه اینقدر توی دانشگاه نیای تا توی حلق من ؟

بعد پاکش کرد و گوشی را توی جیبش انداخت. حوصله ی جار و جنجال نداشت. حوصله ی دیوانه کردن سوده را نداشت. حوصله ی اضطراب از همه ی کارها و تصمیمات خطرناکش را نداشت. حداقل تا آمدن و رفتن خانواده اش. جو باید آرام میماند. شده با دروغ و باج دادن. شده با دور زدن همه. شده با نقش بازی کردن. بابا باید می آمد بدون اینکه آب از آسیاب تکان بخورد.

۹۴-۹-۲۸، ۱۲:۱۰ صبح

بالای در آویز نداشت. همین که در کافی شاپ را سمانه به داخل هل داد فیروزه منتظر صدای آویز بود و بوی قهوه ی ترک. اما آنجا کمی معمولی تر از آن کافی شاپ های آنچنانی بود که میعاد میرفت. بیشتر شبیه یک تریای بزرگ بود. سیاوش علی و میعاد روی یک میز نسبتاً بزرگ گوشه ی کافه نشسته بودند. همین که از در وارد شدند نگاه میعاد بالا دوید و دنبالش گشت. این را خوب میفهمید بی آنکه به سمانه نگاه کند دنبال او بود. با یک پلیور قرمز رنگ با موهای مرتب و ژل زده. حتی بوی عطرش را از آن دور هم میشد حس کرد. سمانه جواب سلامش را سرد داد. طوریکه که انگار اصلاً او را ندیده است. بعد صندلی کنار سیاوش را بیرون کشید و رویش نشست. فیروزه روبرویشان نشست با فاصله ی یک صندلی از میعاد. سمانه به نبود مانی اشاره کرد:

-مانی؟

علی دست از ور رفتن با گوشی اش برداشت:

-با دوست دخترشون قرار داشتن.

سمانه کیفش را روی میز گذاشت:

-پریروزا بلاخره دختره رو دیدمش. داشتن با هم راه میرفتن. وای چقدر فنچ بود. ریزه میزه. کوچولو.

علی دستهایش را در هم گره کرد:

-دیدمش منم. انقدرم خجالتیه که اصلاً صداش در نمیاد.

میعاد ساکت بود. در جمعی که هر دو دخترش با او قهر بودند انگار حرف زدن یکجور گناه بود. سمانه جزوه اش را روی میز گذاشت:

-خب بهم میان. مانی خودشم خیلی ساکته.

علی خندید:

-خیلی! بیشتر آب زیر کاهه.

-دیگه آب زیر کاه تر از تو که نیست. هنوز که هنوز ما نتونستیم عکس این دختر عموی جنابعالی رو ببینیم.

-اتفاقا این دفعه عکس فرستاد برام. بعد نشونت میدم.

-همین الانو نشون بده.

سمانه دستش را به طرف گوشی علی دراز کرد. علی در میان عکسهای گوشی چرخید بعد گوشی را به طرف سمانه گرفت:

-اینها. به چشم برادری خیلی چیز خوبیه.

سمانه گوشی را عقب زد:

-مسخره!

بعد رو به فیروزه کرد:

-عکس آنجلینا جولی نشون میدہ!

فیروزہ خندید۔ چقدر سکوت میعاد عذاب آور بود۔ چقدر جای کل کل هایش با علی خالی بود۔
سمانہ جزوہ اش را باز کرد:

-حالا مانی نمیاد یعنی؟

سیاوش ہم جزوہ و کتابش را روی میز گذاشت:

-چرا گفته یہ نیم ساعت دیر میاد۔ اون بلده۔ اوضاعش از شماہا بہترہ۔

علی گوشی را توی جیبش انداخت:

-یعنی ما خنگیم؟

سمانہ ابرو بالا داد:

-ما الان منظورت خودتی دیگہ؟

-نہ والا این سیاوش شما گفته شماہا۔ نگفت کہ شماہا منہای سمانہ۔ بہ نظرم رو انتخابت
تجدید نظر کن سمانہ۔

-واقعا؟

-باور کن!

سیاوش عینکش را جا بہ جا کرد:

-دوباره شروع کردی علی؟ یه دو ساعت فقط باید صبر کنیم تا شارژ تو تمام شه.

آقا من دیگه حرف نمیزنم. بریم استاتیک بخونیم روانمون شاد شه اصلا.

فیروزه از گوشه ی چشم دستهای گره شده ی میعاد رامیدید که بی حوصله از هم باز شدند و زیر چانه اش قرار گرفتند.

-خب از جلسه اول شروع میکنم دیگه.

سیاوش مادام عینکش را بالا میداد. مسله ها را روی برگه های چرکنویس می نوشت و جلو میرفت. سمانه مادام سوال می پرسید و علی با مسخرگی جوابش را میداد.

-حالا برای تانژانت تتا اول یه انتگرال...

علی به در اشاره کرد:

-عه مانی اومد. این چیه پوشیده؟ باز من رفتم باشگاه این بچه هر چی دم دستش رسید پوشید رفت بیرون؟ اینو باباش به من سپرده!

مانی به میز رسید:

-سلام سلام. ببخشید دیر شد.

با دستهای سردش با همه دست داد. علی به پلیورش اشاره کرد:

-این چیه پوشیدی؟

مانی صندلی را عقب کشید و نشست:

-چشه؟

-خو این چه رنگیه؟ مرد مگه از این رنگا میپوشه؟ اون از این میعاد که برداشته سرخ پوشیده اینم از تو گربهی پوشیدی.

صدای میعاد بالاخره در آمد:

-چی؟

علی به طرفش چرخید:

-مرد از این رنگا میپوشه؟

-نه گفתי چه رنگی؟

-چی چه رنگی؟

میعاد به پلیور مانی اشاره کرد:

گفتی پلیورش چه رنگیه.

علی به پلیور نگاه کرد:

-گربهی.

میعاد خندید:

-گربهی؟؟

-آره. نه پ صورتی. این چه رنگیه؟ ها؟

پلیور را کشید و رو به فیروزه و سمانه کرد. فیروزه دست جلوی دهانش گذاشت.

-خو چه رنگیه؟ این گربهی نیست؟

مانی لباسش را آزاد کرد:

-گلبهی. خنگ!

چشمهای علی گشاد شد:

-چی؟

رو به میعاد کرد:

-گلبهی؟ گل؟

میعاد خندید:

-تو نمیخواه استاتیک یاد بگیری تو پاشو برو آموزش رنگها. مهد کودک.

فیروزه و سمانه با هم به خنده افتادند. علی هنوز متعجب نگاهشان میکرد:

-گلبهی چیه؟ گربهی! گربه.

سیاوش عینکش را برداشت و گوشه ی چشمهایش را فشار داد:

-گربه چیه؟ مگه گربه رنگ مشخصی داره؟ گربه این رنگی داریم ما؟

علی دوباره به پلیور نگاه کرد:

-خدایی گربه‌ی نیست؟

سمانه غش غش خندید:

-وای یعنی تا الان فکر میردی گربه هیه؟ یعنی رنگ گربه؟ گل بهی. گل به. میوه ی به.

-خو دیگه میدونم به چیه!

دوباره به پلیور نگاه کرد:

-گلبهی! یعنی چه!

برگشت و به میعاد رو کرد:

-خدایی گند زدی تو تمام کودکی من! تمام عمرم فکر میکردم گربه‌یه.

صدای خنده ی همگی با هم بلند شد.

-من اصلا از بچگی با رنگا مشکل داشتم. مامانم میگفت علی توپت چه رنگیه اصلا نمیفهمیدم چی میگه میگفتم خدایا رنگ چیه این چی میگه. بعد میگفت آبی مامان. میگفتم یا پیغمبر! آبی چیه!

میعاد دست روی صورتش گذاشت و با خنده خودش را عقب داد. فیروزه می خندید "چقدر وقت بود اینطوری با هم نخندیده بودیم؟ چقدر وقت بود؟"

-بعد میگویم خب چرا قرمز نه. چرا بنفش نه. چرا آبی؟ اصلا رنگا برای من یه دنیای جدید بودن.

سمانه در حالیکه اشکهایش را پاک میکرد و هنوز میخندید گفت:

-وای خدا. میگم تو با پارتی بازی مکانیک قبول نشدی؟

علی به مسخره به پلیور مانی نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-گلبهی! یا عجب!

سیاوش جزوه را جلو هل داد:

-بسه دیگه. بیاین ادامشو بخونیم اینطوری تا فردا صبح طول میکشه.

علی به سمت میعاد چرخید و زمزمه کرد:

-خدا و کیلی گلبهیه؟

دوباره همگی با صدای بلند به خنده افتادند.

میعاد ریمووت را زد. سرکیف تر از سر شب بود. خندیدن در جمع دوستانه حس غریب نبودن میان دوستانش را گرفته بود. انگار همه چیز سر جایش بود. انگار هیچ چیز جا به جا نشده بود.

انگار هنوز میشد به درست کردن همه چیز امیدوار بود. درست قبل از آنکه فیروزه بگوید:

-مرسی سیاوش. من دیگه برم.

بعد با بقیه دست بدهد و درست وقتی به او میرسد دور بزند و تصمیم بگیرد دست ندهد. ضربان قلبش آنقدر تند شد که فشار را پشت گوشه‌هایش حس میکرد.

-میرسونمتون.

به او و سمانه اشاره کرد. بعد آب دهانش که مثل گلوله ای انفجاری در راه فرو رفتن مانده بود به زور قورت داد. فیروزه نگاهش نکرد "خواهش میکنم. جلوی بچه ها... نکن با من اینکارو. منو ضایع نکن"

-مرسی با تاکسی میرم.

سیاوش میان قضیه را گرفت:

-سرده دیگه یکم هم دیر شده. ساعت ۹ و نیم. میرسونیمتون.

فیروزه دیگر چیزی نگفت. صندلی عقب کنار سمانه نشست و تمام راه بیرون را نگاه کرد. میعاد مسیر را طوری انتخاب کرد که اول سمانه را برساند و بعد پسرها. میخواست با فیروزه تنها باشد. اندازه ی یک بالا شهر تا پایین شهر. شاید یک راهی برای حرف زدن پیدا میکرد. مانی که در را بست و همراه بقیه وارد کوچه شد. فیروزه هنوز گوشه ی صندلی عقب مثل یک جوجه گنشجک آب خورده جمع شده و بیرون را نگاه میکرد. میعاد دست انداخت پشت صندلی کنارش تا عقب بگیرد. میدانست که فیروزه میفهمد اینها بهانه است و برای ماشینی مثل میعاد با دوربین دنده عقب هم میشد عقب گرفت اما میخواست فیروزه را ببیند. فیروزه نگاهش نکرد. اخمهایش در هم بود و موهایش...چقدر جایشان خالی بود "دیوونه چکار کردی با

موهات." به خیابان اصلی افتاد. مثل همیشه نه تند میرفت نه لایی میکشید. مثل منضبط ترین راننده ی شهر گوشه ای را گرفته و برای خودش با سرعت متوسط حرکت میکرد. از آینه ی جلو به فیروزه نگاه میکرد" الان در مورد چی حرف بزنم؟ خدایا چقدر از سکوت بدم میاد" پشت چراغ قرمز ایستاد. فیروزه تکانی خورد و دست به هد بندش کشید" من میدونم این رنگها فانتزی ان. برای همین هدبند میزنی؟ مشکیشون کن دوباره. دلم تنگ شده برات. کر پلاغی" سومین هفته ی جهنمی در حال پایان بود. رابطه شان در نهایت افتضاحی بود. اگر میشد دیگر اسم رابطه ای میانشان گذاشت." با اون گندایی که تو زدی، اصلا چطوری روت بشه باز حرف بزنی. همین که نشسته تو ماشینت آبرو تو جلو دوستان نبرده خیلیه" دوباره از آینه نگاهش کرد" قربونت برم چقدر معصومی. دوستت دارم. چه غلطی بود کردم؟" با وجود سوده عملا همه ی راههای برگشتی بسته بود. چه میخواست چه نمیخواست سوده ای در این جریان بود که هر حرکتش آنقدر غیر قابل پیش بینی بود که به هیچ ریسکی نمی ارزید. دست روی لب هایش کشید:

-فیروزه...

اسم از میان دهانش بیرون پرید. هنوز فکر نکرده جمله نچیده بدون هدف صدایش زد. فیروزه همچنان بیرون را نگاه میکرد.

-حرف...بزنیم..یکم؟

فیروزه نگاهش نکرد. جوابش را نداد. اخمهایش را باز نکرد. انگار میعاد ی در این ماشین نبود. "خب تو هم حرف بیخود به من زدی. من ازت سوء استفاده کرده بودم؟ کرده بودم؟ نامردی کردی" آرام بغل گرفت و ایستاد. همین که ماشین کامل ایستاد فیروزه نگاهش را از بیرون کند و در آینه نگاهش کرد. میعاد مظلوم نگاهش کرد:

-یکم حرف بزنیم.

فیروزه باز به پنجره چرخید.

-میای جلو؟

-میخوام برم خونه.

-ده دقیقه.

-حرفی ندارم.

-باشه به حرفهای من گوش بده.

-گوش دادم قبلا.

میعاد به فرمان ماشین نگاه کرد. عاجز بود. از هر حرفی عاجز بود. از بدست آوردن دوباره ی دلی که تا سر حد مرگ شکننده بود عاجز بود.

-فیروزه من... ام...

انگشتهایش را فشار داد:

-برای اون حرفا...معذرت میخوام. ام...عصبانی شدم.

نگاهش را بالا آورد و دوباره از آینه نگاهش کرد. هیچ تغییری در صورت فیروزه پیش نیامده بود.

-منظوری نداشتم.

چند ثانیه فرصت داد شاید فیروزه چیزی بگوید اما سکوت کشنده تر از این حرفها بود.

-من فقط خیلی از ... حرفات... ناراحت شدم.

فیروزه دوباره دست به هدبندش برد. میعاد نگاهش کرد:

-رنگش رفت؟

چشمهای فیروزه به سمت آینه چرخید.

-رنگ موها؟

جوابی نداد.

-این رنگا فان...

-میخوام برم خونه.

نفس میعاد از سینه بیرون پرید. بی فایده بود. هیچ طوری نمی توانست آنچه گذشته بود را جبران کند "یعنی ارزش یه چند دقیقه گوش دادن هم ندارم برات؟"

-فیروزه هزار حرف بزنیم عزیزم.

-هه.

صدای پوزخندش بلند بود. میعاد دست به ابروهایش کشید:

-میای جلو بشینی؟

-میخوام برم خونه.

-باشه میبرمت. چند دقیقه حرف بزنم.

-حرفات هر روز دارن توی دانشگاه جلوی من راه میرن.

میعاد پنجه بین موهایش کرد "خب چی میگی؟ هان؟ دیگه همه چیزو میدونه. چیه میخوای درست کنی؟"

-مامان و بابام...هفته دیگه میان اصفهان.

آرنجش را لب پنجره گذاشت و ناخن شستش را گاز گرفت. در برابر سکوت فیروزه ادامه ی جمله اش را از سر گرفت:

-میخوان قرار آشنایی بزارن با...بابات.

به آینه نگاه نکرد. کم‌رَش از آنچه پشت سرش بود در انقباض بود. احتمالا نگاه متعجب فیروزه. خشمش. عصبانیتش. "الان میکشتم" صدای باز شدن در ماشین آمد و بعد صدای فیروزه:

-فکر کنم باید با بابای یکی دیگه قرار بزارین.

فیروزه از ماشین پایین رفت و در امتداد خیابان تندتند گام برداشت. میعاد دست روی دهانش گذاشت "میعاد! میعاد! میعاد احمق!" ماشین را روشن کرد قبل از آنکه دنده را عوض کند ماشین سفید رنگی کنار فیروزه سرعتش را تا صفر رساند و دنبالش کرد. فیروزه تند تند راه میرفت. رگ گردنش شروع به تپیدن کرد. دنده را جا زد و گاز داد. جلوتر از ماشین روی ترمز

زد و راهش را بست. از ماشین پایین پرید. راننده برایش بوق زد. کنار شیشه ی راننده ایستاد:

-برو گمشو.

پسر سرش را از ماشین بیرون کرد:

-به تو چه ريقوو.

با لگد به در ماشین کوبید:

-برو گمشو بهت میگم.

صدای فیروزه را می شنید:

-میعاد!

صدایش را بالا برد:

-برو تو ماشین!

فیروزه ایستاد و نگاهش کرد. ماشین با سرعت لایی کشید و از کنار ماشین میعاد گذشت. بوق کشید و انگشتش را با علامت زشتی از شیشه بیرون آورد. میعاد زیر لب فحش داد دوباره چرخید سمت فیروزه. با اخمهایی که صورتش را پر از عصبانیت کرده بود:

-برو سوار شو.

-خودم میرم.

-برو سوار شو فیروزه. گور بابای من! برو سوار شو!

صدایش زیر پل می پیچید. فیروزه جوابش را نداد. پایین را نگاه کرد. میعاد نزدیک آمد.

-میرسونمت.

صدایش آرام تر شده بود:

-حرف نمیزنم دیگه.

فیروزه سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. چشمهای عصبی در مرز انفجار. با قدمهای بلند به طرف ماشین رفت. در عقب را باز کرد و نشست. میعاد پیشانی اش را فشار داد. "بابا آخه تو میخوای بیای اصفهان چکار کنی؟" سوار ماشین شد کمربندش را بست و گاز داد. فیروزه با اخمهایی که چندین برابر شده بود بیرون را نگاه میکرد.

-فیروزه..

-گفتی حرف نمیزنم.

-میخوام حرف بزnm. پنج دقیقه بزار بدون اینکه عصبانی بشم و مثل همیشه گند بزnm عین آدم حرف بزnm.

-تو عصبانی نشی؟

-تو هم عصبانی نشی. بزار برات توضیح بدم. یه فرصت به من بده. پنج دقیقه بزار من توضیح بدم.

-توضیح لازم نیست.

-چیزی بین منو اون خانوم نیست.

-هه.

-اوکی بخند. یه رابطه ی معمولیه. دوستی. مثل...سمانه. بقیه دخترای کلاس.

فیروزه سرش را آرام تکان میداد.

-چیزی نیست. من بابام داره میاد فیروزه. ما با هم برنامه چیدیدم.

-برنامه ای نداریم ما با هم.

-فیروزه گوش بده!

روی ترمز زد و کنار ایستاد. به سمت فیروزه ایستاد:

-اوکی غلط کردم باهاش رفتم بیرون. میخواست خسارت ماشین رو بده.

دست پشت لب هایش کشید. مغزش بی وقفه بدون فکر حرفها را بیرون می ریخت. استرس آمدن بابا دیوانه اش کرده بود.

-خسارت رو قسطی میداد؟ منو برسون خونه میعاد.

-فیروزه هیچ رابطه ی خاصی نبوده. من تو رو به خانوادم معرفی کردم دارن میان با بابای تو حرف بزنن.

-با بابای کسی حرف بزنن که برات استفاده داشته!

میعاد وحشیانه دست بین موهایش کرد:

-بابا غلط کردم. حرف مفت زدم. ببخشید.

-میخوام برم خونه میعاد.

میعاد نگاهش کرد. سرد بود سرد سرد. همان فیروزه ی سال گذشته.

-فیروزه یه فرصت به من بده.

فیروزه رویش را بیشتر سمت پنجره کرد. این عادت وقتهایی بود که اشک به چشمهایش می
دوید. وقتی نمیخواست کسی گریه اش را ببیند.

-عزیزم...

در ماشین سکوت شد. طولانی و کشدار.

-فیروزه.

فیروزه آرام انگشت به گوشه ی چشمهایش کشید.

-قرار بزاریم ؟ با ...بابات؟

-منو برسون خونه.

-قرار بزاریم؟

فیروزه نگاهش کرد. چشمهایش شهید اشک بودند.

-چیزی بین ما نیست میعاد.

بدن میعاد کرخت شد. صدا از ته حلقش بیرون پرید:

-یه فرصت به من بده.

-میخوام برم خونه.

چند ثانیه به فیروزه نگاه کرد. بعد چرخید و دنده را جا زد. گاز داد و به سمت خانه اش رفت. "دست و پا نزن میعاد. تموم شده همه چیز." صدای اشک های فیروزه را می شنید و با هر قطره ترک های قلبش عمیق تر می شد.

.

۹۴-۹-۲۸, ۱۰:۱۲ صبح

4سوده بشقاب غذایش را روی گذاشت. کنار ستاره ایستاد و به ظرفهای کفی نگاه کرد:

-یعنی مامانش میدونه؟

ستاره مایع ظرفشویی روی اسکاچ ریخت:

-نمیدونم.

-وای خوش بحالش چه مامانی. الان رفته آلمان چکار کنه؟

-میگه سالی دو بار حداقل میره دیدن داداشش.

-کی میاد؟

-نمیدونم فعلا که رفته تهران. رفته خونه خاله اش. پس فردا میره آلمان گویا. الان یعنی این جدی جدی آرمان رو آورده تو خونه؟

و با انگشتش به طبقه پایین اشاره کرد. سوده شانه بالا انداخت:

-آره دیگه. امشب هم میمونه. بعد معلومه دفعه اولش هم نیست.

گوشه ی لب های ستاره پایین کشیده شد:

-دیگه یعنی اینقدر پیشرفته؟

سوده خندید:

-دیگه میزانش رو شب باید گوش واستیم ببینیم.

-وای چه نترسه این ماری.

سوده دست به سیپنه زد:

-وا. ترس داره مگه. داره عشق و حال میکنه.

-اه سودی حالمو بهم زن.

سوده به طرف سالن رفت:

-منم میعاد رو میارم اینجا.

ستاره از آشپزخانه بلند گفت:

-اه تو خفه شو. دو هفته است دوست شدی پررو نشو این دو ساله با طرفه.

سوده جلوی آینه ایستاد و دستگاه مو زنش را روشن کرد:

-مهم عشقه. عشق یه روز و یکسال نداره.

چشمهایش را در برابر درد کنده شدن موها تنگ کرد:

-این غزاله دوباره رفته خونه عمه جونش؟

زبانش را زیر لبش زد.

-آره باباش اینا اومدن. تو حموم بودی زنگ زد راستی. یادم رفت بگم بهت. گفت بهش زنگ بزنی.

-چکار داشت؟

ستاره شیر آب را بست:

-نمی دونم.

سوده دستگاه را خاموش کرد:

-اه بی پدر هر چی موی زائده.

دست پشت لبش کشید و شماره ی غزاله را گرفت:

-جواب نمیده.

چند دقیقه بعد پیام آمد:

-سمانه تازه الان اومد خونه. عمم گفت با دوستاش رفته بودن درس بخونن. حتما با میعاد و اینا بوده. نکبت رو سلامش هم نکردم.

سوده دندانهایش را روی هم فشار داد:

-کثافت پس کارش این بوده! رفتن ددر عشق و حال.

ستاره دستهایش را خشک میکرد:

-کی؟

-اون میعاد پر رو. از سر شب هم دوبار زنگ زدم جوابمو نداد.

دوباره شماره ی میعاد را گرفت:

-جواب نمیده.

ستاره خندید:

-بهش بگین یه برنامه بریزه براتون که بدونین هر شب نوبت کیه.

-خفه.

دوباره شماره را گرفت:

-اوکی جواب نده آقا میعاد. یه حالی ازت بگیرم.

گوشی را روی مبل انداخت و دوباره پای آینه رفت. ستاره باز خندید:

-چی شد برنامه طبقه پایین کنسل شد؟

سوده دوباره دستگاه را روشن کرد:

-یه برنامه بچینم هفت جد و آبادش ازش آب بخورن.

وقتی استاد گفت چیدمان نشستن دانشجویها را برای امتحان خودش تعیین میکند صدای همه در آمد. استاد بی توجه به صداها شروع کرد به جا به جا کردن دانشجویها. بین هر کدام دو صندلی فاصله گذاشت و ترتیب نشستن دختر و پسرها را بهم ریخت. میعاد و فیروزه در دو ردیف پشت سر هم افتادند. فیروزه از گوشه ی چشم میعاد را سمت راستش می دید. استاد برگه ها را روی صندلی ها گذاشت:

-یک ساعت و نیم وقت دارین. شروع کنید.

فیروزه برگه اش را برداشت. اولین سوال درست همان چیزی بود که سیاوش مفصل توضیحش را داده بود. شروع به حل کردن مسئله کرد. با تمام وجود سعی میکرد به میعاد نگاه نکند. فکر نکند. همه ی فکرها را پس میزد "بعد امتحان. بعد امتحان فیروزه." ماشین حساب را روی

دسته ی صندلی گذاشت. میعاد یک چیزهایی می نوشت. "گفت بیا قرار بزاریم" ماشین حساب را روشن کرد. " ساکت لطفا. الان وقتش نیست" با سرعت انگشتهایش روی ماشین حساب دوید تا سوال اول تمام شد. نفس کشید "گفت یه فرصت بهش بدی. نمیخوای؟" سوال را به تقلید از سمانه برای خودش بلند خواند. اعداد را کنار هم روی برگه نوشت "به اونم همین دروغا رو میگه" دست به مقنعه اش کشید. هد بند سر جایش بود. سوال برایش نامفهوم بود. میعاد روی صندلی اش جا به جا شد. "باباش اینا دارن میان. یعنی جدی دارن میان با بای من حرف بزنن؟" سوال سوم را شروع کرد. راحت تر بود. از پیشش بر می آمد. چند بار خط زد و دوباره نوشت. "شاید... شاید بتونی ببخشی. هان؟" سرش را محکم تکان داد "بعد امتحان... بعد امتحان. الان نه" عدد را در آورد و گزینه ی درست را علامت زد. میعاد باز تکان خورد. یک لحظه برگشت و نگاهش کرد. میعاد هم نگاهش کرد. چیزی شبیه لبخندی بی جان و فراری گوشه ی لب هایش را بالا کشید. "شاید پشیمون باشه. هان؟" میعاد لب هایش را تکان داد.

-دوست دارم.

چشمهای فیروزه تنگ شد. درست لحظه ای که خواست به سمت برگه اش برگردد صدای قدمهای پر شتاب استاد کنار گوشش رسید. برگه را از زیر دستش کشید بعد دور زد خودش را به صندلی میعاد رساند و برگه ی او را هم کشید:

--بیرون! هر دو تا تون.

همه ی کلاس به سمتشان چرخیدند. میعاد شوک زده به استاد نگاه کرد:

-استاد!

-گفتم بیرون.

-برای چی استاد؟!

قلب فیروزه در دهانش می تپید. استاد پشت میعاد زد:

-برای چی نداره. میان ترم صفر. پایان ترم جبران کنید.

-استاد کاری نکردیم.

صدای فیروزه از ته حلقش در آمد:

-استاد...

استاد به برگه ها نگاه کرد تا اسم هایشان را ببیند. زیر لب زمزمه کرد:

-مینایی و...اعتمادی. پاشید. شلوغ نکنید حواس بقیه رو پرت نکنید.

-استاد آخه امتحان تشریحی من چطوری از این فاصله تقلب کنم.

-ساکت ! گفتم سر و صدا نکن. برو بیرون و گرنه کلا حذف میکنم. شمام همینطور خانوم!

استاد برگه ها را برد و روی میزش گذاشت بعد خم شد و در لیست اسامی چیزی یادداشت کرد. فیروزه ماشین حساب را توی کیفش انداخت و آرام بلند شد. به سمانه نگاه کرد و به طرف در رفت. پشت سرش میعاد بیرون آمد. در کلاس را بست و ایستاد. فیروزه چند قدم جلوتر رفت. میعاد دنبالش آمد:

-فیروزه... عجب مرتیکه الاغیه.

فیروزه برگشت و نگاهش کرد. ابروهای میعاد افتادند:

-ببخشید...تقصیر من شد.

فیروزه به نوشته ی روی پلیور قرمز نگاه کرد "چه تجدیدیه هیجان انگیزی!"

-ببخشید...حالا بعد میرم باهاش صحبت میکنم. با استاد.

فیروزه کوله اش را روی شانه انداخت. همین که چرخید سوده در دو قدمی اش با لبخندی گشاد رو به میعاد جلو می آمد. با موهای یکدست مشکی. مشکی پر کلاغی. بند کوله در دستهایش شل شد. قلبش تکان خورد "من با تو نمیجنگم." کوله را سفت گرفت و قدم برداشت. از کنارش که رد شد سوده صدای نامفهومی در آورد.

صدای نازکش شنیده شد:

-سلام ستاره ی سهیل.

میعاد به موهای مشکی شده نگاه کرد. موها بالا کشیده شده بودند و به نظر می رسید از ریشه در حال در آمدن اند.

-سلام.

صدایش در نمی آمد. همه ی تلاش اش در برابر فیروزه با آنجا ایستادن و حرف زدن با سوده نقش بر آب میشد. باید رهایش میکرد و دنبال فیروزه میرفت. نگاهی از روی موها دوید دنبال فیروزه. در پاگرد راه پله ها گم شد.

-خوبی ؟

صدای نازک و ظریف از روی اعصابش رد شد. بوی عجیب مست کننده. به سمتش نگاه کرد:

-خوبم.

"اگه الان برم دنبال فیروزه چیکار میکنه این؟ هان؟ جیغ و داد میکنه؟ آبرومو میبره؟"

-کارت تمام شد؟ گفתי کار دارم و اینا...

به سوده نگاه کرد. گیج و سر درگم.

-آره.

دوباره به راه پله ها نگاه کرد. وقت نداشت.

-امشب پس بریم؟ خرید؟ فردا شب تولده ها.

-باشه باشه. بهت زنگ میزنم.

لبخند زد:

-موهاتم خیلی قشنگ شده.

قدم هایش را برداشت. به طرف راه پله ها. صدای سوده را شنید:

-چه عجب که دیدی!

-خانم اعتمادی.

فیروزه برگشت . میعاد تقریبا آخرین پله را پرید. "میعاد!" هنوز قلبش می تپید. انگار هر چه موی سیاه در دنیا بود در چشمهایش فرو میرفت.

-یه لحظه.

روبرویش ایستاد. فیروزه پایین را نگاه کرد:

-فیروزه..

صبر کرد تا دانشجویی از کنارشان رد شود بعد سکوت کرد. زل زد به فیروزه. با ابروهایی افتاده و چروک های ریز غمگین "ببین فیروزه. اومد. بخاطر تو اومد. دنبالت اومد. گور بابای هر چی رنگ مشکیه"

-فیروزه به حرفام...

انگشتهایش را فشار داد. "یه فرصت بده بهش فیروزه. یه فرصت".

فیروزه دوباره دست به هدبندش کشید. جوابی نداد. تصویر تکان خوردن لب هایش سر جلسه ی امتحان و جمله ی جادویی دوستت دارم هنوز جلوی چشمهایش بود و هر چه تصاویر دیگر می آمدند پس میزد. کافی شاپ. خنده ها. پیام و رختخواب. استفاده و سوء استفاده. همه با شدت به سد تصویر جدید برخورد میکردند. به کفشهای خودش خیره شد:

-کی میان؟

نفس میعاد آرام رها شد:

-پنج شنبه.

نگاهش را بالا آورد. به میعاد نگاه کرد. چروک های ریز مهربان.

.

۹۴-۹-۲۸، ۵۱:۰۷ عصر

.چشمهایش در نور آفتاب نزدیک یازده صبح تنگ شد.

-برو نزدیک تر میعاد. کم ترشو محکم بگیر. سناز خودتو بده عقب. انگار داری میفتی.

دختر با لباس عروس و موهای یکدست بلوند و آرایش غلیظ خودش را در میان دست او رها کرد بعد خندید:

-وای ولم نکنی!

اخم هایی که نه فقط بخاطر آفتاب که جزیی از صورتش موقع کار بود بیشتر شد.

-خوبه آفرین سه دو یک...

دختر دست به لبهی کتش گرفت و خودش را بالا کشید. صدای عکاس می آمد:

-خوبه بریم روی برکه. شهرزاد یه پد بزن رو صورت میعاد. پید شونیش عرق کرده.

میعاد گوشه ی چشمهایش را فشار داد. عروس روبروی آرایشگرش ایستاد تا موهایش را مرتب کند. از آنطرف زن بلند قد جلو آمد و روی صورتش چندین بار پد آرایشی را زد و برداشت:

-دوباره نخوایدی میعاد؟

جوابش را نداد. شهرزاد به صورتش نگاه کرد. پد را زیر چشمهایش زد:

-چشمات پف کردن.

میعاد صورتش را کمی عقب گرفت:

-بسه . خوبه . کی تمام میشه؟.

شهرزاد دست به یقه ی لباسش کشید تا مرتبش کند:

-عجله داری؟

بعد لبخند زد. لبخند مزخرفی که چند ماه بود دست از آن بر نمیداشت. حتی با اینکه یکبار هم جوابش را نگرفته بود.

-یه یکساعت دیگه تمام میشه.

صدای عکاس از ته باغ می آمد:

-میعاد بیا دیگه.

میعاد دم عمیقی گرفت. از هر چه مدل و مدلینگ بود متنفر بود "سوده ی کثافت" گوشی را در آورد تا ساعتش را بار دیگر چک کند. پیام داشت. چند لحظه ایستاد تا پیام را بخواند. شماره ی فیروزه را می شناخت. تک تک اعدادش را بعد از اینهمه سال هنوز حفظ بود. با استرس پیام را باز کرد "خدایا... فکر آنکه چه میتواند نوشته باشد سر دلش را خالی کرده بود. بعد از اینهمه سال...پیام از فیروزه...

-میعاد ! بیا نور داره میفته بالا سرمون!

نوشته ها جلوی چشمش در گوشی ای که برای آن روزها قدیمی به نظر میرسید باز شدند:

-تو مپندار که خاموشی من ، هست برهان فراموشی من...

بخششی در کار نیست. انتقام نصف کارات رو زمونه ازت گرفت. بقیش رو من میگیرم. حالا نوبت منه.

نفس مثل حجم عظیمی از بی فایده گی میان شش هایش ماند. صدای شهرزاد را می شنید:

-میعاد؟ بیا دیگه.

آب دهانش گلوله شده بود. بدنش بدون فرمان گرفتن از مغزش حرکت میکرد.

-وایسا رو اسکله. پشت عروس وایسا. پشتش. میگم پشتش! خوبه. عروس دستت رو ببر بالا. میعاد بگیر دستشو. میعاد!

عکاس کلافه شد:

-شهرزاد برو بین این چشه باز. درستش کن.

شهرزاد با سرعت روی اسکله دوید. آرام زمزمه کرد:

-میعاد حواست کجاست؟ دوباره اون روشو بالا میاریا. بگیر دستشو. ساناز دست چپتو بیار بالا.

میعاد انگار هیچ صدایی نمی شنید. آنقدر پیام واضح بود انگار آن را با صدای فیروزه می شنید

میخواهی انتقام بگیری. میدونستم. میدونستم."

-میعاد سرت رو ببر نزدیک گونه اش. مثل بـ وسیدن. چشما تم ببند.

چشمه ایش بسته نمیشد. مغزش آنچنان با قدرت کار میکرد که فرصت پلک زدن را هم گرفته بود "میومدی خونه ی من این هفته...میومدی برای انتقام. تو.. تو وقتی سکوت میکنی..."

-میعاد چشما تو ببند.

صدای عکاس از دور بلند شد:

-چکار میکنی شهرزاد؟

شهرزاد دوباره زمزمه کرد:

-چشما تو ببند قربونت برم. الان دوباره صداش در میاد.

دست روی پلک های میعاد کشید. میعاد سرش را عقب داد. وحشیانه. تمام فیوزهایش پرید:

-ولم کن!

عروس را کمی جلو هل داد و شهرزاد را عقب زد:

-گور باباش!

از روی اسکله با قدمهای بلند بیرون آمد. صدای عکاس را می شنید:

-چه مرگشه این شهرزاد؟

شهرزاد دنبالش دوید:

-میعاد. میعاد جونم.

برگشت. انگشت به سمت شهرزاد تکان داد:

-دیگه به من نمیگی میعاد جونم. فهمیدی؟

-میعاد چته؟

عکاس داشت از دور می آمد:

-چته دوباره تو؟

دستهایش را تکان داد:

-برو بابا.

-بیا اینجا بچه پر رو.

به طرف در باغ میرفت.

-با توام! قراردادات رو کنسل میکنم همه رو.

میعاد داد کشید:

-گور بابات!

شهرزاد جلوی عکاس را گرفت:

-ارسلان ترو خدا... اعصابش خرده. بزار یکم بره بیرون.

-غلط کرده! ملت مگه مسخره ی این عنتران. دوزاری هر روز یه بامبول داریم با این! بیا اینجا
کت شلوار رو در بیار!

میعاد به طرف اتاقک تعویض لباس چرخید. در را محکم بهم کوبید و کت را از تنش بیرون کشید. با عصبانیت دکمه های سر آستین را باز میکرد. لباس را از تنش بیرون کشید. لباس خودش را برداشت. کسی آرام به در زد و صدایی ملایم دنبالش شنیده شد:

-میعاد!

صدایش را بالا برد:

-نیا تو.

-باشه. میعاد الان اعصاب خرده... یکم استراحت کن من باهاش حرف میزنم.

لباسهای خودش را پوشید "نوشته بقیه اش رو من انتقام میگیرم. کافی نبوده هر چی کشیدم." کت و شلوار را روی آویز انداخت. در را باز کرد و از باغ بیرون زد. در را بهم کوبید و با قدمهای عصبانی به طرف مزرعه ی ذرت روبروی باغ رفت. پا میان فواصل بوته های ذرت کوتاه قد گذاشت. "تو مپندار که خاموشی من، هست برهان فراموشی من" میان ذرت ها نشست. روی خاک آب خورده. "خوبه حداقل میدونی زمونه از من انتقام گرفته" دوباره گوشی را بیرون کشید. پیام را باز کرد. اولین پیام فیروزه بعد از یازده سال. "بخششی در کار نیست. انتقام نصف کارات رو زمونه ازت گرفت. بقیش رو من میگیرم. حالا نوبت منه." آنقدر به جملات و تک تک حروفش نگاه کرد که چشمانش سوخت. بعد اشک از چشمهایش گلوله شد و پایین افتاد "نمیبخشی. نمیبخشی. تو هم نمیبخشی" سر روی زانویش گذاشت. گوشی در دستش می لرزید. نگاهش نکرد. میخواست میان همان ذرت ها بماند آنقدر که تمام روزهای باقیمانده از

زندگی اش تمام شود. دست پشت پلک هایش کشید "فقط ببخش من میدونم که هیچ جای زندگی هیچکس جا ندارم. فقط ببخش" جواب تماس های شهرزاد را نمیداد. پیامش را باز کرد:

-میعاد بیا من باهات صحبت کردم. آروم شد. بیا فقط چند تا شات دیگه. قراردادت رو کنسل میکنه اینهمه براش کار کردی میعاد.

گوشی را به پیشانی اش چسباند "بابا...مرسی برای اینکه نیستی منو اینجا ببینی. نیستی تا موقعیت منو ببینی. مرسی که نمیداری هیشکی منو ببینه. مرسی که منو محتاج هر خری کردی. مرسی که میزاری با گندایی که زدم تنها باشم. مرسی که سراغمم نمیگیری. بابا مرسی...مرسی که من دیگه جزء شماها نیستم" سرش را روی زانویش گذاشت و میان مزرعه ی ذرت های قد کوتاه گریه اش بیشتر شد.

.

۹۴-۹-۲۸، ۵۱:۰۷ عصر

-این خوبه؟

سوده آرام در اتاق پرو را باز کرد. موهای بلند مشکی را دور شانه هایش ریخته بود و در میان لباس کوتاه طوسی رنگ که اندام نسبتا درشتش را سفت در بر گرفته بود داخل آینه به خودش نگاه میکرد. بعداز آینه به میعاد نگاه کرد:

-هوم؟

میعاد دست در جیب شلوارش کرده . در آینه نگاهش میکرد. همه چیز آنقدر عالی و بی نقص بود که نمیشد گفت کدام یک از لباسهای کمتر از قبلی به او می آمدند.

-خوبه.

-وای میعاد تو که همه رو میگی خوبه.

برگشت و لوس به میعاد زل زد. سفیدی سی‌نه هایش و گردن کشیده اش در میان حجم موهای مشکی برق میزدند.

-خب خوبه. همش میاد بهت.

-این بهتره یا اون سرمه ایه؟

میعاد دوباره از بالا تا پایین نگاهش کرد. هـوس به آغـوش کشیدنش داشت هوش از سرش میبرد:

-این.

سوده دوباره چرخید و خودش را د آینه نگاه کرد:

-باشه پس همین. در رو ببند.

میعاد درآ را آرام بست. بعد از جدا شدن از فیروزه قرار خرید و بعد از ظهر را سریع گذاشته بود. سوده را تمام این یک هفته ساکت نگه میداشت. به روشی که بلد بود و به شیوه ای که مناسبش باشد. تا بابا بیاید داستان‌اشنایی تمام شود استرسی برای کارهای غیر قابل پیش بینی شوده نداشته باشد آنوقت میتوانست در یک فرصت مناسب همه چیز را تمام کند. اما حالا درست وقتی فیروزه رضایت به قرار داده بود و حاضر شده بود ابرویش را جلوی بابا بخرد اگر آسمان هم به زمین می آمد نمیگذاشت سوده همه چیز را خراب کند. به هر طریقی شده ساکتش میکرد. رگ خواب امثال سوده درست جیب عقبش بود! میان کیف پول چرم قهوه ای رنگ!

ساعت ۵ بعد از ظهر پنج شنبه فیروزه لپ تاپ را از روی پایش پایین گذاشت. برگه های تایپ دست نویس را کنار گذاشت و مچ دستش را ماساژ داد. انگشت کوچکش خواب میرفت. به گوشی اش نگاه کرد. صفحه را روشن کرد هنوز در لیست شماره ها شماره ی بابا باز بود. منتظر آنکه اقدامی بکند. یکساعت با خودش کلنجار رفته بود. "چی بگم بهش؟ چی بگم؟" هیچ جکمله ای در سرش نبود. دست به صورتش کشید و عضلاتش را ماساژ داد. دست آخر تصمیم گرفت پیام بدهد. هر چه بود راحت تر از رویارویی با بابا یا حتی حرف زدن پای تلفن بود. حوصله ی لحن شوخ و پر متلک همیشگی اش را نداشت.

-سلام. کی هستی خونه میخوام باهات حرف بزنم؟

پیام را فرستاد و خیزی کف دست عرق کرده اش را با پایین لباسش پاک کرد "یعنی کار درستی میکنم؟ دوباره بهش... اگه دوباره هم..." لبش را گاز رفت. بعد با دندان پوست لب را گرفت و کشید "ولی خانواده خیلی براش مهمه. وقتی بحث خانواده ها وسط باشه... دیگه نمیره سراغش. نه؟" فیروزه ی درونش خندید "ای ساده! تو که قبول کردی دیگه برای چی نظر میپرسی؟" جواب بابا یکساعت بعد آمد:

-فردا شب خونه ام. چکار داری؟

پلک زد "یعنی کار درستی میکنم؟ خانواده ی میعاد؟ خانواده ی من؟ خانواده! اگه بفهمن که..." دست پشت گردنش کشید "اصلا آمادگی هیچیو ندارم. کاش بخوابم و همه چیز خواب باشه.

دوباره لپ تاپ را روی پاهایش گذاشت. خودش را کشان کشان به دنیای رویا ها میبرد و سرگردان میان همه ی آرزوهای خوب برآورده شده رهایش میکرد.

سوده بابلیس را باز کرد و آخرین موی حلقه شده را روی شانه اش انداخت. ایستاد و در میان آشفته بازار اتاق لباسش را مرتب کرد.

-خوب شدم من؟

در مقابل نگاه پر حسرت ستاره و غزاله ابروهایش را بالا داد لب‌هایش را غنچه کرد و دست کنار پهلوی زد و فیگور گرفت.

ستاره رژ لبش را در آینه پر رنگ تر کرد:

-خوبه. هفتصد قلم آرایش کردی دیگه میشه خوب نباشه؟

-بدون آرایش هم من خوبم.

رو کرد به غزاله:

-کاشکی هنوز با دختر عمه جانت دوس بودی بهش میگفتی کجا داریم میریم.

عطر را برداشت و به گردنش پاشید:

-وای میعاد جونم ایشالا این کادویی که برای این آرمان گرفتی بخوره تو سرش. ساعت به اون گرونی برای این پیزوری.

ستاره موهایش را بالا داد:

-اوه ماری بشنوه میکشتت.

دوباره رږ ګونه را برداشت و روی صورتش کشید:

-غلط کرده ماری. عمرا همچین کادویی کسی بیاره برای آرمان.

صورتش را چک کرد. همه چیز عالی بود. لبخند زد و به خودش در آینه چشمک ریزی زد:

-امشب ماری نمیاد دیگه؟

غزاله ساپورت مشکی را بالا کشید:

-نه دیگه. امشب باغ آرمان جون میمونن.

سوده جلوی آینه برای خودش لوندی میکرد:

-خوبه.

ستاره نگاهش کرد:

-حتما میخوای میعاد رو بیاری؟

ګوشی زنگ خورد.

-میعاد اومد. ستاره تو با غزاله و پویا میای دیگه؟

-این دیگه ای که تو گفتی یعنی باید با اینا برم دیگه.

سوده خندید..

سوده وارد ماشین شد. حلقه های موی مشکی از کنار روسری نازک بیرون زده و روی پالتویش ریخته بودند. بوی عطر شیرین مست کننده چند ثانیه زودتر از خودش وارد ماشین شد.

-سلام.

برگشت و به میعاد نگاه کرد. مژه های بلند تابدار را آرام بهم زد. لبخند کنج لبش نشست و چاله های دوست داشتنی لپش را حفر کردند. با آنهمه آرایش حرفه ای درست شبیه گران قیمت ترین عروسک پشت ویتترین مغازه بود.

-سلام خانوم. چه کردین!

سوده دست کنار پیشانی اش کشید و طره ی لجباز مو را کنار زد. با خجالت به کیف دستی کوچکش ور رفت. همه ی سر تا پایش خرید دیروز بود. بهترین ها از بهترین برندها و مارک ها با بالاترین قیمت ها.

-خوب شدم؟

دوباره چشم ها را بالا کشید و به میعاد نگاه کرد. میعاد لبخند زد:

-خوب که بود. یکمم زیاده.

لب های سوده آویزان شدند:

-زیاده؟

در برابر چشمهای میعاد از لحظه ای که لباس می پوشید و آماده میشد فیروزه و اولین مهمانی که با هم رفته بودند ظاهر میشد. با آرایشی که فقط یکی دو درجه تند تر از دانشگاه بود موهای ساده ی معمولی و لباس شیک و نسبتا رسمی. "خدایا امشب رو تموم کن فقط"

-یکم زیاده.

-یعنی چی؟

-خب زیاده دیگه. دوس ندارم اینهمه آرایش.

-اینهمه؟! دوباره میخوای گیر بدی میعادا.

میعاد ماشین را روشن کرد:

-خب آدرس.

-اونجا نخوای به من بگی سیه گار نکش و این حرفای مسخره.

میعاد پیشانی اش را خاراند:

-آدرس بده عزیزم.

-مثل این خنگا بچه مثبتا وایستم یه گوشه بقیه رو نگاه کنم؟ حتما رقصم نداریم.

-چرا با خودم میتونی برقصی.

-اصلا به تو نمیداد میعاد انقدر فکرت بسته باشه.

-آدرس بده عزیزم.

سوده رویش را به پنجره کرد:

-پسر ترونی انقدر متعصب ندیده بودیم.

میعاد از کوچه بیرون آمد پوزخند زد:

-پسر ترونیا همشون بی غیرتن؟

سوده چهره اش را در هم کرد:

-اه حالم از این کلمه بهم میخوره. غیرت!

فکر میعاد پیش پنج شنبه هفته آینده بود. هماهنگی با پدر فیروزه آمدن بابا و مامان. آشنایی و برخورد خانواده ها. فقط میخواست همه چیز تمام شود. این استرس تمام شود. بعد راجع به بقیه اش فکر میکرد.

-باشه عزیزم. آدرس بدین لطفا.

ماشین را به کمربندی انداخت و به سمت بیرون شهر رفت. شب سرنوشت زیر پاهایش پهن بود.

یک تولد ساده نبود. دورهمی نبود. پایان آن مهمانی در ساعت ۱۲ شب شبیه هر چیزی بود

جز آنکه انتظارش میرفت. رقص ساده و خنده های دور همی باز کردن کادوها شام و متلک پرانی با سرعتی آرام شیبی تند را طی میکرد. موزیک ها عوض میشدند همانطور که آدمها در حال عوض شدن بودند. جو در حال عوض شدن بود. حرکت ها در حال تغییر بودند. سیب گار ها عوض میشدند. سربالا میشدند و دست به دست می چرخیدند. سالن پر از دود بود. سه کام حبس. نفر بعدی. سه کام حبس. دست به دست می چرخید. دود همه جا را گرفته بود. سیب نه ها پر از دود ماریجوانا× بود. سرها رو به تاق. دود چرخان میان نور. موزیک بلند شد. صدای جیغ ها در هم پیچید. میعاد چشمهایش را گشاد کرد. بیست دقیقه ی تمام در میان دود غلیظ گل × نفس کشیده بود دود منگش کرده بود. سرش پر از بی فکری و عدم تمرکز بود.. کم کم داشت وارد فاز جدیدی میشد. سوده کنار مریم ایستاده و حرف میزد. از میان دود رقصان میدیدش. چراغها خاموش شد و نور سفید و آبی رقصان میان سالن پخش شد. چشمهایش را روی هم فشار داد. سوده را نمی دید. در میان هیاهو و جیغ و داد دنبالش می گشت. کسی بازویش را گرفت به طرفش چرخید. چشمهای سوده را در میان رقص سر گیجه آور نورها می دید. لبخند زد. دهانش را باز کرد و دود را توی صورتش فوت کرد. دود غلیظ. میعاد صورتش را کنار کشید. موزیک آنقدر زیاد بود که صدا به صدا نمی رسید. سوده جلو آمد. چشمهایش موج بر میداشتند. پک بعدی را عمیق زد. بعد سیب گار را جلوی دهان میعاد گرفت. میعاد نگاهش میکرد. تنها صدایی آرام و زمزمه وار از پس سرش می شنید"قرار نبود اینطوری باشه" موزیک به جای حساس رسید. سیب گار را به دهان گرفت. عمیق کشید. در سیب نه نگه داشت. نور ضربه میزد. پالس های وحشی که میان نگاه آبی سوده و تمنای وصال خودش می دوید. میان فاصله ی خودش و سوده دود را بیرون داد. موزیک بالا گرفت. صدای جیغ ها به آسمان رفت. سوده به سرش موج داد. حلقه ی موها به صورت میعاد خورد. تمام حس هایش در اوج بود. همه چیز همان لحظه بود. گذشته ای وجود نداشت. آدمهایی بیرون آن درها وجود نداشتند. آینده ای در کار نبود. همه چیز لذت همان لحظه بود. سوده از پشت چسبید به سیب نه اش. با موزیک موج بر میداشت. بوی مست کننده ی عطر و موهایش انگار صد برابر شده بود. دست به پهلوهایش گذاشت. سرش را میان موهایش کرد. گردنش را به وسید. پوست شفاف. همه ی خاطره ها مرده بودند. همه معانی از دست رفته بودند. همه ی

استرس ها نابود شده بودند. هیچ اتفاقی در راه نبود. همه ی دنیا در همان لحظه خلاصه میشد. نور میان دود می چرخید. دور در میان نور حلقه میزد. تن سبک سوده درست میان پنجه هایش بود. در میان صدای کر کننده ی موزیک تاریکی و رقص نور با موج های تنش موج بر میداشت. همه ی وجودش موج بر میداشت. تمام مغزش یک فرمان میداد "به دستش بیار. امشب شب توه" حلقه ی دستانش را محکمتر کرد. سوده به روبرو چرخید. سرش را تکان داد. لبخند زد. نگاه میعاد دنبالش می دوید. سیگار را به کام گرفت. سه کام... حبس. دودش را میان لب های سوده خالی کرد. سوده خندید. چرخید. دستهایش را گرفت. چرخید. چرخید. چرخید. موهای مشکی با حلقه های جذاب روی هوا می رقصیدند. آدمها به هم ضربه میزدند. همه چیز از کنترل خارج شده بود. میعاد صداها را می شنید. با ظریف ترین تقه های موزیک. ظریف ترین نت ها را تشخیص میداد. آن پالس های تکرار شونده ی زیر موزیک. همه را می شنید. سوده می چرخید. خودش را به میعاد چسبانده. بسوسیدش. درست لحظه ی کام گرفتن جدا شد. دوباره سرش را تکان داد. میعاد رو با خودش حرف میزد:

-آره آره. خوبم. خوبم. همه چیز خوبه.

سوده خندید. هیچ چیز نمی شنید. صدای خودش را هم نمی شنید. فقط می فهمید لب هایش بهم میخورند و با خودش حرف میزند. با سوده می چرخید. با سوده موج بر میداشت. با سوده می بسوسید. رها میکرد. لمس میکرد. پس زده میشد. پیش می آمد. با خودش حرف میزد. صداها را می شنید. می خندید. تمام سرش پر از خالی بود...

غزاله پشت فرمان نشست. ساعت ۲ نیمه شب بود و مسیر بازگشت به شهر با سرعت طی میشد. ستاره جلو بود و سوده کنار میعاد عقب نشسته بود. میعاد هنوز با خودش حرف میزد:

-سلام آقا میعاد. چطوری؟ خوبم خیلی ممنون.

بعد بلند می خندید.

غزاله دست به پیشانی اش کشید:

-خدا لعنتتون کنه. سوده این چه مرگش شده؟ یه چیزیش نشه بیفته رو دستمون؟

غزاله از آخر شب که وضع به فجاعت دود و گل کشیده بود پویا را دور زده و در اتاق میان لباسها و اثاثیه ی مهمانها نشسته و منتظر تمام شدن آن سر صدا با استرس مانده بود. حالش از همه بهتر بود. سوده به میعاد نگاه کرد:

-چیزیش نیست. نشئه است. دفعه اولش بوده فکر کنم.

دست به صورت میعاد گذاشت:

-خوبی میعاد؟

میعاد خندید.

-خوبم. خوبم.

دوباره با خودش حرف زد.

غزاله وارد شهر شد:

-اون مریم بیشعور میگه تولد . این تولد بود؟ ستاره تو خوبی؟

ستاره سرش را از پنجره جدا کرد:

-آره بابا. چرا عقده ای بازی در میاری؟ یه گل کشیدیم. شیشه که نزدیم.

غزاله عصبانی شد:

-خاک بر سر همتون! من گه بخورم دیگه با شماها جایی پیام. وای بابام اگه بفهمه.

ستاره دوباره سرش را به شیشه چسباند:

-وای انقدر زر زر نکن. چقدر گشمنه. بریم خونه نئشه خوری.

خندید. بعد میعاد خندید. بلند. ستاره چرخید به سمت سوده:

-سوده بابا این خیلی بچه مثبته. دود گل گرفتتش. دفعه اولش بوده.

سوده دست به صورت میعاد کشید:

-میعاد آب میخوای؟ بیا یکم آب بخور.

بطری را روی لب های میعاد گذاشت. غزاله به خیابانشان پیچید:

-خونه ی اینا کجاست؟ چجوری میخواد بره خونه حالا؟ بزارمش خونه بعد فردا ماشینو بهش میدم.

سوده از آینه نگاه غزاله کرد:

-استرس بازی در نیار. میگم چیزیش نیست. نمیشه بره خونه اینطوری.

دوباره به میعاد نگاه کرد:

-میاد خونه خودمون.

چشمهای غزاله گرد شد:

-زر زن سوده کجا میخوای بیاریش؟

-طبقه پایین.

ستاره غش غش خندید:

-آفرین سوده. آفرین.

میعاد به سوده نگاه کرد:

-من خوبم. خوبم. خیلی گشمنه.

سوده دستش را گرفت:

-غذا میارم برات عزیزم.

ستاره برگشت و به میعاد نگاه کرد:

-خدا وکیلی تا حالا نکشیده بودی؟

سوده توپید:

-خفه شو ستاره.

ماشین وارد پارکینگ خانه شد.

ماریجوانا، گل، گراس، علف، مرجان و یا ماری گل خشک گیاه شاهدانه (بهانگلیسی Cannabis): است که از آن به عنوان محرک و پروانگردا طبیعی استفاده میشود و در بین مصرفکنندگان در ایران بیشتر با نام گل، ماریامر جان شناخته شده است. بجز ماریجوانا، ترکیبات دیگری از گیاه شاهدانه نظیر حشیشو روغن حشیش نیز به دست میآید. تتراهیدروکانابینول ترکیب مؤثر همه فراوردههای گیاه شاهدانه و عامل اصلی آثار سرخوشیآور آن است. تمدد اعصاب، دروناندیشیو افزایش اشتها از مهمترین آثار دلخواه ذهنی و جسمی ماریجوانا است و از عوارض موقتی مهم مصرف آن میتوان به کاهش حافظه، کوتاهمدت، خشکی دهان، سرخیدیدگان، اختلال در مهارتهای حرکتی، و گاهی احساس اضطراب و وحشت اشاره کرد. مصرف درازمدت این ماده ممکن است اعتیاد روانی به همراه داشته باشد. ماریجوانا، به عنوان یک ماده محرک تفریحی، داروی درمانی، و همچنین در برخی مراسم مذهبی، مورد استفاده قرار میگیرد. استفاده از این دارو بیشتر به صورت تنفس دود حاصل از سوختن (تدخینی) و گاهی به صورت خوراکی است. در حالت تدخینی، این گیاه را معمولاً خرد میکنند و در کاغذ نازکی میپیچند و مصرف میکنند.

.

۹۴-۹-۲۹، ۰۳:۰۲ عصر

میعاد روی مبل نشست. سوده در را بست.

-الان میرم از بالا به چیزی میارم بخوریم.

پالتو را در آورد و چراغ را روشن کرد. میعاد سرش را به مبل تکیه داد. سوده به اتاق رفت و برگشت. وسط سالن ایستاد و به میعاد نگاه کرد:

-خوبی عزیزم؟

میعاد چشمهایش را باز و بسته کرد. آنجا یک خانه بدون هیچ کس بود. خانه ای خالی. نیمه شب. سکوت. او و سوده تنها. تمام تنش ذره به ذره سلول به سلول سوده را فریاد میزدند.

-الان میام عزیزم.

رفتنش را نگاه کرد. هیچ میعادى غیر از خودش آنجا نبود. تمام میعادهای ذهنش خواب بودند. فقط خودش آنجا بود. وسط خانه ای نا آشنا. سوده با ظرف غذا برگشت:

-غذا آوردم برات عزیزم.

غذا را روی میز جلوی میعاد گذاشت. میعاد مچش را گرفت:

-بیا اینجا.

سوده نگاهش کرد:

-غذاتو...

-بشین رو پام.

سوده پایین را نگاه کرد. میعاد خندید. بلند. بلند بلند. سوده سمتش رفت. دست روی دهانش گذاشت:

-هیس. دیوونه. عجب غلطی کردم. همسایه ها بیدار میشن.

بعد دست روی لب هایش خودش گذاشت و نالید.:

-دیگه فکر نمیکردم انقدر مثبت باشی که بار اولت باشه.

-بار اولم نبود.

میعاد بلند شد. دست به چشمهایش کشید. چشمهایش را گشاد کرد. زل زد به سوده. یک قدم برداشت. سوده تکان نخورد. سیه سیه به سیه اش ایستاد. چشمهایش قرمز بود. پر از نگاه تیز کشنده. سوده سرش را پایین انداخت. دست انداخت زیر چانه اش. سرش را بالا کشید.

-حالم خوبه سوده. عqlم سر جاشه. فقط ... گیجم.

-بخوابی خوب میشی.

دست انداخت دور کم -ر سوده. گودی کم -ر ش را لمس کرد:

-بقاره پیش تو بخوابم؟

سوده دوباره پایین را نگاه کرد. میعاد زیر لب با خودش چیزی گفت.

-میعاد...

میعاد خم شد. دست انداخت زیر زانوهایش.

-وای دیوونه چکار میکنی؟

با چشمهای قرمز تبار در نشءگی محض می خندید. میعاد بوسیدش. لب هایش را روی لب های داغ سوده چسباند. آنجا همه چیز خوب بود. همه چیز در بهترین های ممکن بود. همه چیز در اوج بود. از هیچ انقباض و گرفتگی خبری نبود. از دندانهای بهم قفل شده، اشک

تازیر سقف چشم. دستهای مشت شده و نفس حبس شده از درد. آنجا همه چیز پر از فراز و فرود بود. پر از حس خوب تجربه های جدید. پر از آدمهایی با تجربه هایی عمیق. پر از حادثه های برنامه ریزی شده. پر از غفلت و هرز رفتن در لحظه. و زندگی که باید سالهای سال تاوان پس میداد.

آخرین صفحه را تایپ کرده بود. ساعت نزدیک ۱۲ شب بود. پایان نامه تمام شده بود. انگشت کوچک دستش را فشار داد. انگشت دوباره خواب رفته بود. ظرف غذا هنوز کنار دستش بود. کش و قوس به بدنش داد "خدا را شکر تمام شد." لپ تاپ را پایین گذاشت. بلند شد و ظرف غذا را در ظرفشویی گذاشت. "فردا به بابا چی بگم؟" هر جمله ای که تایپ کرده بود با این جمله در سرش برخورد کرده بود. برای خودش جمله بندی میکرد فعل میگذاشت اول و آخر حرفها را تغییر میداد. استرس میگرفت گیج و سردرگم میشد. "چکار باید بکنم؟ چی باید بگم؟ بابا میخواد در مورد خانوادمون چی بگه مثلاً؟" و کسی مادام به پشت سرش ضربه میزد "میخواهی با میعاد ازدواج کنی؟ جدی؟ آگه دوباره..." سرش را محکم تکان میداد تا این فکر آزار دهنده بپرد. فکری که بکگراند مغزش شده بود "میعاد قدرت خیانت دارد." لپ تاپ را خاموش کرد. مسواک زد و در آینه به خودش نگاه کرد "خانواده اش بفهمن من کجا زندگی میکنم...خدایا چکار دارم میکنم" در روشویی تف کرد. شک به تمام جانش ریشه زده بود.

روی تخت دراز کشید. گوشی را برداشت و عکس میعاد را باز کرد. با آن اخم دوست داشتنی. با آن چروک های ریز مهربان. با آن لبخند نیست در جهان "نمیتونم ازت دست بکشم. نمی تونم" در برابر میعاد خلع سلاح بود. با تار و پودش دوستش داشت. انگار با میعاد زاده شده بود. انگار تمام این سالهای نبو میعاد، باز هم میعاد بوده است. همیشه همه جا. "تو...بخاطر من از مسیح کتک خوردی. قبل اینکه من اصلاً چیزی برات تعریف کنم. قل اینکه همه ی زندگیم رو بدونی. تو رفتی...رفتی شناسنامم رو ازش بگیری. تو...نجاتم دادی" عکس را نزدیک تر آورد. صورت میعاد را از روی عکس بـ وسـید "تو ناجی منی. چقدر...چقدر جات خالیه. اینجا...تو این

خونه. کنار من. "لب هایش با بغض لرزید. "دوست دارم".

۰

۹۴-۹-۲۹, ۰۳:۰۳ عصر

یک، دو... یک، دو... یک، دو..

ضربه ها درست روی شقیقه بودند. از شدت سر درد بیدار شد. قبل از آنکه چشمهایش را باز کند روی هم فشارشان داد. بوی عطر سوده درست نزدیک شامه اش بود. چشمها را باز نکرد. ضربه ها آرام آرام شدت می گرفتند "آخ" نور از زیر پلک هایش آرام داخل دوید. چشمهایش در مقابل دسته ای موی مشکی که روی بازو و سینه اش ریخته بودند باز شد. نور اتاق وحشیانه به سرش طبل می کوبید "خواهش میکنم دوباره اونطوری نشو" با سر خودش حرف میزد. ترس از درد سوده کنارش بود. درست میان بازوهایش. در هم تنیده. چشمها را بست. ابروها را بالا داد. آنچه گذشته بود مثل آبشار به مغزش سرازیر شد. "وای.. وای" با دست پیشانی اش را فشار داد. سوده در خوابی عمیق اندکی جا به جا شد. میعاد نشست. چشمهایش را باز و بسته کرد "وای... آگه فیروزه ... " حتی نمی توانست جمله را در ذهنش کامل کند. سر درد دوباره داشت شدت می گرفت. آفتاب صبح جمعه از میان پرده های اتاق خوابی که حتی درست نمیدانست از کیست روی اتاق پهن شده بود. چرخید و دوباره به سوده نگاه کرد. "دیگه گند نزده ندارم "

سوده بیدار شد. چشمهایش در میان نوری که از پشت پرده ها اتاق را سفید و روشن کرده بود باز شد. چشمهای خودش. بدون لنز. قهوه ای روشن.

-سلام.

صدا از ته حلقش در می آمد. به خودش نگاه کرد بعد پتو را سریع روی تنش کشید. میعاد دست روی صورتش گذاشت و سرش را فشار داد:

-سلام.

اینجا اوج آرزویش بود. صبح کنار سوده بیدار شود. از شبی خاطره انگیز و پر شور. اما حالا میان آن تخت در آن اتاق با آن سر درد که هر لحظه اوج میگرفت با یادآوری اتفاقات افتاده هیچ چیز این رویا دیگر شبیه رویا نبود. هیچ جایش قشنگ نبود.

-ساعت چنده؟

میعاد دنبال لباسهای پراکنده اش دور و بر اتاق چشم گرداند "بیشعور...بیشعور تو با یکی دیگه قرار داشتی...اینجا چه غلطی میکنی؟" سوده نشست:

-خوبی؟

پتو را بالا آورد تا عریانی تنش را بپوشاند. میعاد جوابش را نداد. دهانش خشک بود. و مغزش گس.سوده کش و قوسی به خودش داد و گفت:

-ساعت یکه. وای چقدر خوابیدیم.چقدر تشنمه.

پارچ آب کنار تخت را برداشت:

-اه اینم که آب نداره.

پارچ را روی میز گذاشت. خودش را جلو کشید. دست از زیر بازوهای میعاد رد کرد و سینه اش را بغل گرفت. سر روی شانه اش گذاشت:

-خوبی عشقم؟

میعاد همچنان شقیقه ها و پیشانی و درد پیش رونده را فشار میداد.سوده سر کتفش را ب

وسید بعد آرام زمزمه کرد:

-عشقم....

سرش را بلند کرد:

-چته؟ سرت درد میکنه؟

میعاد چشمهایش را بسته و در خودش خم شده بود.

-قرص بیارم برات؟ چشمتو باز نکنیا. لباسمو بردارم.

در سر میعاد بلوا بود. دهانش خشک بود. سر درد داشت. و استفراغ تا پشت گلویش آمده بود.

-اینو ببند آقایی.

آرام چشمهایش را باز کرد. بلور تن سوده در میان نور ظهر جمعه می درخشید. موهای مشکی را با دست کنار کشید پشت به میعاد کرد و لبه ی تخت نشست.

-ببند دیگه.

میعاد دست از شقیقه هایش برداشت "اینجا کجاست میعاد؟ تو چه غلطی کردی؟" قزن را گرفت و بهم رساند. سوده از جایش بلند شد:

-میرم برات قرص میارم. سر درد طبیعیه.

خم شد. لباسش را از روی زمین برداشت:

-میعاد...

میعاد پیشانی کف دست گذاشته و چشمها را دوباره بسته بود.

-آقایی؟

-هوم؟

-میگم...بار...بار اولت بود؟

چشمهای میعاد ضربه گرفته بودند. سر درد به اوج خودش نزدیک میشد:

-خیر.

-واقعا؟ پس...چرا عین اینا که دفعه اولشونه میکشن...انقدر...

-یه قرص بیار برای من.

سوده بیرون رفت. میعاد روی تخت دراز کشید. سرش را در متکا فرو کرد "تو هم بار اولت نبود. برای هیچکدوم!"

-ناهار بمون خب آقایی.

میعاد بند کفشهایش را بست. قرصها را خورده بود اما ضربان سرش در یک شماره مشخص متوقف شده بود. جواب سوده را نداد. حتی درست نگاهش هم نمیکرد.

-سرت بهتر شد؟

-خوبم.

پاهایش را به زمین کوبید تا پاچه های شلوار تنگ پایین بیاید.

-فعلا.

سوده جلوی پپیچید. دست روی سینه اش گذاشت:

-همینطوری؟

میعاد به رقص مژه های تابدار نگاه کرد. چشمهای خمار شده و لبخند کش آمده. چال ها را ندید. انگشتهای سوده از سینه اش بالا خزید و دور گردنش حلقه شد. بعد سرش را نزدیک گوش میعاد رساند:

-بهت یاد ندادن موقع خدافظی با یه خانم باید ببوسیش؟

دوباره خودش را عقب کشید. زل زد به چشمهای میعاد. خندید. میعاد چال هایش را ندید. گونه اش را بوسید. سریع.

-سرم درد میکنه. باید برم دوش بگیرم.

-خب همینجا میگری.

دست از دور گردنش برنمیداشت.

-خونه راحت تره.

درد داشت. کلافه بود. عصبی بود. تمام میعاد های درونش با هم از خواب بیدار شده بودند و سیلی بود که پشت هم به صورتش می کوبیدند. تمام گیجی منگی و لذت دیشب پریده بود. لب های سوده پایین آویزان شد. دست از دور گردنش برداشت:

-باشه.

حالت قهر به خودش گرفت. تمام انتظاراتش از صبحی که میعاد پر شور دیشب بیدار شود و او را کنار خودش ببیند پوچ شده بود. میعاد در پارکینگ را باز کرد:

-خدافظ.

سوده تا لحظه ی خروج ماشین از پارکینگ با اخم های درهم ایستاد و نگاهش کرد.

قرص ها برای سر درد افاقه نکرده بود. دست در داشبورد کرد و قرص خودش را برداشت. آب در ماشین نبود. دوباره دیشب پشت چشمهایش جان گرفت. بیرون از شهر در حالیکه میخندید و گیج بود به سمت شهر بر میشتگتند. همیشه بدنش بیش از حد به هر نوع ماده ای جواب میداد. سیه گار تنها چیزی بود که برایش زیاد سنگین نبود. قرص را بالا انداخت و بدون آب فرو داد "گند جدیدت مبارک آقا میعاد" صحنه های دیشب می آمدند و میرفتند. فرمان را میان دستش فشار داد. شیشه را پایین داد "گفتی میخوام تمومش کنم که..." سرش را تکان داد و لب هایش را گاز گرفت "خب خب ساکت شو. جو نده. تموم شد دیگه. یه چیزی پیش اومد تموم شد. بزرگش نکن. بابا این هفته میاد. با ...بابای فیروزه قرار میزاریم بعد... تمومش میکنم. هر غلطی هم میخواد بکنه". اسم فیروزه که در سرش پیچید چهره اش جان گرفت. چهره اش با موهای بلند مشکی. جدول مقایسه دوباره بالا کشیده شد. دست پشت گردنش کشید. فیروزه دور بود. دور از همه ی این حرکات حرفه ای. دور از همه ی نازها اداها صداها. فیروزه دور بود

از هر چه مربوط بود به ...فیروزه دختر بود. تمام روحش دختر بود. زمانه پوستش را شکافته بود. در برابر سوده...دستش را از شیشه بیرون گرفت تا باد به تنش بخورد.

همین که به خانه رسید و برای باز کردن در پیاده شد پیام فیروزه رسید:

-شب با بابام صحبت میکنم. اگر اوکی داد برای چه روزی میخوای قرار بزاری؟

آنقدر هول شد که گوشی از دستش کف کوچه افتاد. درش باز شد و باطری بیرون پرید"وای ...وای چکار میکنی؟" در حیات باز بود. ماشین هنوز روشن میان کوچه مانده بود. میعاد با استرسی که ضربان سرش را بیشتر میکرد همه چیز را سر جا زد و دوباره گوشی را روشن کرد. جواب داد:

-جمعه شب خوبه عزیزم؟

پیام را فرستاد و دست دور لب هایش کشید."شنبه یک شنبه هر وقت بابا رفت...همه چیز رو تموم میکنم. بخدا تموم میکنم."به عکس فیروزه نگاه کرد"به موت قسم" پیام آمد:

-باشه.

لب هایش را روی هم فشار داد:.

-مرسی عزیزم. جبران میکنم .

به طرف ماشین رفت. جوابی نیامد. نشست و عقب گرفت"جبران کردی دیگه! دیشب جبران کردی!" ماشین وارد حیات خانه شد. ماشین را خاموش کرد. ضربان سرش یادش رفته بود آنقدر که در لحظه خیس عرق شده بود. دوباره نوشت:

-چه ساعتی میخوای بری؟ میام دنبالت میرسونمت.

-خودم میرم.

-یکم با هم قدم بزنیم قبلش؟

دست به صورتش کشید. چندین و چند بار. حالا ضربه ها به پشت سرش کشیده بود.

-باشه.

نفسش را بیرون داد "تمومش میکنم. مرد نیستم اگه تمومش نکنم." به عکس فیروزه نگاه کرد "درد و بلات بخوره تو سرم. تو سر همه ی دنیا." در ماشین را بهم کوبید و مستقیم به طرف حمـام رفت.

.

۹۴-۹-۳۰، ۰۲:۴۶ عصر

-دوشیزه خانم محترمه ی کامله ی عاقله ی بالغه، سرکار خانم فیروزه ی اعتمادی...

کسی در درونش پوزخند زد. "دوشیزه.هه. دوشیزه ی مرده..."

-آیا وکیل شما را به عقد دائم آقای حامد بهشتی به مهر و صداق...

به میز روبرو نگاه میکرد. سیاوش نامه ی دادگاه را روی میز عاقد گذاشته بود بعد با صدای آرام زمزمه کرده بود:

-حاج آقا نامه ی دادگاه. تاییده ی رشیده شدن× عروس خانم. پدر و جد پدریشون فوت شدن.

عاقده عینکش را پایین داده و از بالای آن به فیروزه در یک مانتو شلوار ساده نگاه کرده بود. با آنهمه سادگی و خلوتی به نظر می آمد این یک ازدواج اجباری باشد. "نیست؟ ازدواج اجباری نیست؟"

-یک جفت آینه و شمعدان...

سمانه و سیاوش روبرویشان نشسته بودند. ساده ترین نوع عقد برای یک دختر جوان. جای همه چیز خالی بود. جای سفره ی عقد، جای آینه شمعدان واقعی که خودشان را در آن ببینند، جایی ساییدن قند، جای آدمهای شاد دور و اطراف، جای استرس و خوشی که ته دلت را قنچ بزند، جای مردی که آرزویت وصال با او باشد...

-عروس خانم وکیلیم؟

سیاوش ناراحت بود. سمانه ناراحت بود. سیاوش با این ازدواج با این شتاب مخالف بود. دکتر ریاحی گفته بود وقت بیشتری به خودشان بدهند. سیاوش حالش را فهمیده بود. برای فرار از همه ی واقعیتها به دنیای بی حسی مطلق پناه میبرد. به سیاوش نگاه کرد "تو مثل...مثل داداشم نیستی. داداش من مفرنگی و دختر باز بود. تو مث بابام هم نیستی. بابام بی عاطفه و خودخواه بود. تو...تو مثل دوستمی. تو همون روز که منو وسط حموم پیدا کردی وقتی منو پیچیدی بین حوله ... "سیاوش نگاهش کرد. با یک اخم کوتاه. بعد سریع لبخند زد. سمانه ناراحت بود. این محضر به نظرش زیاد ساده بود. از انتخاب لباس فیروزه ناراحت بود. از اینهمه سادگی بدون سفره بدون ساییدن قند.

-بله.

در سکوت و سادگی با اخم های نسبی و نارضایتی های عمقی ، او زن حامد شد.

حامد کلید را به در واحد بزرگش در یک آپارتمان لوکس انداخت. در را باز کرد و عقب ایستاد:
-بفرمایید.

لبخند زد. خوشحال بود. سماجت هایش بلاخره نتیجه داده بود. فیروزه را بدست آورده بود.
خانم خانه اش. فیروزه آرام قدم به تاریکی خانه گذاشت. حامد دست روی چراغ کشید و سالن روشن شد.

-فردا پس فردا هر موقع حوصله داشتی میریم وسایلت رو جمع میکنیم.

کنار فیروزه ایستاد. با لذت نگاه میکرد. فیروزه نفسش را آرام بیرون داد. در همین خانه برای
آخرین بار با حامد اتمام حجت کرده بود. یک ماه پیش وقتی با اصرار دعوت شامش را پذیرفته
بود. سعی کرده بود از در آرامش وارد شود. گفته بود:

-اشتباه میکنی. این ازدواج بزرگترین اشتباه زندگیت میشه.

حامد با چشمهای رویایی نگاهش میکرد. انگار آنجا نه یک مرد ۳۷ ساله که یک پسر ۲۰ ساله
نشسته است. پر از هیجان بدست آوردن چیزی که هیچ از آن نمیداند. حامد گفته بود:

-من تمام زندگیم کارهای درست انجام دادم. اجازه بده یکبار اشتباه کنم.

فیروزه به چشمهایش زل زده بود. چه فرقی میکرد؟ با حامد بی حامد؟ او به زندگی در
سکوتش ادامه میداد.

به طرف اتاق رفت. حامد سوییچ را روی پیشخوان گذاشت:

-اون اتاق رو خالی کردم برات. گفתי اتاق کار میخوای.

فیروزه در اتاق را باز کرد. داخل سرک کشید. کمد دیواری، پنجره، یک بالکن کوچک. خوب بود. همین ها برایش بس بود.

-عزیزم لباسهات رو توی اون اتاق میتونی عوض کنی.

واضحا منظورش این بود که باید بمانی. باید میماند. دیگر اینجا خانه ی او بود. در اتاق خواب را باز کرد. ایستاد و به مرتب بودن همه چیز زل زد. به تخت دو نفره. به جفت بودن دوپایی های روفرشی پایین تخت. به بوی ملایمی که یک خانه میتواند داشته باشد. "الان من زن این خونه ام؟" در را بست و پشت در ایستاد. اینجا قرار بود خانه ی او باشد. قرار بود به اینجا علاقه مند شود. وسایلش را دوست داشته باشد. به آنها رسیدگی کند. قرار بود اینجا زندگی کند. کنار تخت ایستاد. به صاف بودن پتو ها نگاه کرد. "قراره اینجا بخوابم" لبه ی تخت نشست. روسری شل شد و از سرش افتاد. "قراره نرمال باشم. مثل همه ی زنها." به تصویر خودش در آینه نگاه کرد. برجستگی گونه ها انگار بیشتر شده بودند. صورتش لاغر تر شده بود. دست به پوست صورتش کشید "دوشیزه. دوشیزه ی مرده" برای گفتن به حامد هیچ برنامه ای نداشت. برای باز کردن گذشته ی دور هیچ تصمیمی نداشت. حتی اضطراب هم نداشت. خالی بود. خالی. تهی.

حامد چند تقه ی ملایم به در زد:

-میتونم پیام تو؟

-بیا تو.

در باز شد و حامد او را نشسته لبه ی تخت پیدا کرد. لبخند لجباز چسبیده بود به کنج لب هایش.

-یادم نبود که لباس اینا اینجا چیزی نداری. میخوای بریم از خونه بیاریم؟ یا بریم خرید؟

به ساعت مچی اش نگاه کرد:

-ساعت ۸. مغازه ها هم که بازن شب عیده..

-نه. میرم خونه.

-بریم لباساتو بیاریم؟

-میرم خونه ی خودم.

لبخند به آرامی از لب های حامد پرید. در را بست و جلو آمد.

-یعنی...بری اونجا...بمونی؟

جوابش را نداد. نمی توانست اینطور ناگهانی به این خانه و به قلمرو زندگی مردی جدید وارد شود.

-میرم وسایلمو جمع کنم.

حامد لبه ی تخت نشست:

-باشه فردا با هم میریم. فردا جمعه است. منم خونه ام.

دوباره لبخند زد. بعد دستهایش را آرام جلو آورد. دستهای ترسان که با وجود میل شدید، از پس زده شدن هراس داشتند. دستهای ظریف فیروزه را در دست گرفت:

-خودم کمکت میکنم.

به دستهای حامد نگاه کرد. دستهای مردانه با موهای مشکی روی بند انگشتان. با آن حلقه ی ساده که حالا میان انگشتانش فاصله انداخته بود "اینجا چکار میکنم؟ اینجا؟ من؟"

-اینجا خونه ی توئه. همه چیزش مال توئه. اصلا هر طور دوست داری بچینش. دوستشون نداری هم عوضشون میکنیم. من خونه رو به سلیقه ی تو دوست دارم.

دستهایش را فشار داد. دوست داشتن چه بود؟ دوست داشتن چه حسی بود؟ علاقه به زندگی، علاقه به تغییر علاقه به ساختن و بنا کردن؟ مگر نه اینکه زندگی در یک ۱۱ دی از میان رفته بود؟ امید کجا بود؟ علاقه کجا بود؟ چه میگفت این مرد؟

-عزیزم...مرسی که...به زندگی من اومدی.

نگاه فیروزه آرام بالا آمد. مردی با چشمهایی مهربان و لبخندی عمیق در میان صورتی کشیده و موهای شیدا جو گندمی. احتمالا منتظر لبخند او. حس او. جمله ای در جواب. فیروزه نگاهش کرد. در سردی کامل. زل زد به صورتش و بی مقدمه جمله اش را پراند:

-من دوشیزه نیستم.

نگاه حامد با چند ضربه ی پلک شکسته شد. لبخند عمیقش به سطح نزدیک میشد تا مثل یک حباب بترکد. لبهایش را خیس کرد. به طرف دیگری نگاه کرد بعد برگشت و به دستهای فیروزه میان دستهای خودش نگاه کرد:

-زندگی گذشته ات هر چی بوده تمام شده. برای من مهم نیست.

دوباره نگاهش کرد. لبخند را آرام آرام روی لبها پیاده میکرد:

-بکارت روحت برای من مهمه.

فیروزه ی درونش خندید. به تلخی. "بکارت روح؟ چه حرفای شیکی. بکارت روح من با تبر صد پاره شده" حامد جلو آمد. لب هایش را روی پیشانی اش گذاشت و بوسیدش. بعد دست روی موهای بسته شده کشید:

-تو رو بی نهایت دوست دارم. از همون روز اول. از وقتی سینی گوجه سیخ شده رو دادی دستم.

پیشانی به پیشانی اش چسباند:

-تو رو با همه چیزت دوست دارم.

صدایش آرام و زیر بود.

-تو رو با همه ی وجودم دوست دارم.

لب هایش را آرام روی لب های فیروزه چسباند. سکوت کل خانه را گرفته بود. بغض گلوی فیروزه را چنگ میزد. وحشی. نا آرام.

"هنوز در میان تمام بوسه های دنیا، در مرداب خاطرات و دریای نفرت هایم بی حرکت میشوم ،دست و پا نمیزم،می ایستم تا غرق شوم. شاید در غرق شدنم دوباره تلخی عطر تو ،بوی سیب گار تو،نفسهای صدا دار تو...ناجی ام باشد".

۹۴-۹-۳۰، ۰۲:۴۷ عصر

میعاد آیفون را فشار داد صدای آرام فیروزه شنیده شد:

-الان میام.

بعد صدای پاهایی در حیاط . در خانه باز شد. و دختری تپل با لبخندی گشاد در میان در ظاهر شد:

-سلام.

درشتی و گردی چشممهایش اولین چیزی بود که نگاه آدم را میگرفت.

-سلام.

میعاد نگاهش کرد.

-من سپیدم. دختر عمه ی فیروزه.

میعاد لبخند زد:

-آهان. خوشبختم.

دستش را جلو برد و دست داد. سپید لبخندش را گشاد تر کرد:

-شما نمیخواین معرفی کنین؟

میعاد دست میان ابروهایش کشید:

-آهان ببخشید. من...میعدم... ام...دوست فیروزه.

-دوست معمولی یا دوست خاص /

چشمک زد و خودش خندید. میعاد هم خندید:

-نمیدونم. از خودش پرس.

نگاهش دنبال فیروزه روی پله ها کشیده شد. با آن بارانی مشکی رنگ و کم-ربند طلایی اش.
"چقدر جای موهات خالیه عزیزم" فیروزه نشست تا چکمه هایش را بپوشد. لبخند بی رنگی زد:

-بیا تو.

میعاد با شوق پرواز به خانه وارد شد. همینکه مجوز دوباره ی ورود به آن خانه را داشته باشد
انگار دنیا کف دستهایش است. پایین چند پله ی بی حصار خانه ایستاد:

-سلا.

فیروزه زیپ چکمه ها را کشید. نگاهش روی چکمه ها بود:

-سلام.

ایستاد و شلوارش را مرتب کرد:

-دختر عمم سپید.

میعاد دوباره به سپید نگاه کرد لبخند مهربانی زد:

-بله آشنا شدیم.

سپید خندید:

-نه. من آشنا نشدم با شما. هنوز نمیدونم نسبتتون با فیروزه چیه.

فیروزه از پله ها پایین آمد:

-سپید!

-خب آخه میگه من دوست فیروزه ام. دوست معمولی یا خاص / این الان باید مشخص بشه برای من.

فیروزه چشم غره اش رفت. بعد رو کرد به میعاد:

-اگه میشه برسونیمش خونه ی دوستش.

-باشه عزیزم. حتما.

سپید روسری را برداشت و دوباره روی سر مرتب کرد:

-من نفهمیدم بالاخره نسبت شما دو تا رو!

میعاد خندید. دست فیروزه را گرفت:

-دوست خاص.

فیروزه نگاهش نکرد. بی رنگ لبخند زد.

همین که سپید از ماشین پیاده شد و پشت در خانه ی دوستش ایستاد میعاد دوباره خندید:

-چند سالشه/

-14.

-چه تپله.

-هوم.

-مامانش فوت شده گفتی/

-آره.

سپید دست تکان داد و وارد خانه ی دوستش شد. میعاد به طرف آخر کوچه رفت:

-چقدر شیطونه.

-آره. بیش فعاله.

میعاد نگاهش کرد. فیروزه در روسری مشکی با یک هد بند روی موها "چقدر دلم برای موها تنگ شده:".

-شما چطورین؟

-خوبم.

واضا نگاهش نمیکرد. نگاهش را می دزدید. لبخندهایش همه باریک و سطحی.

-خدا را شکر.

میعاد دنبال جملاتی بود که جو را عوض کند. همه چیز بیشتر از آنچه فکر میکرد سنگین بود.

-کجا دوست دارین بریم بانو؟

فیروزه بیرون را نگاه کرد:

-استرس دارم.

میعاد دستش را گرفت. دست فیروزه منقبض شد. دست میعاد یک لحظه بالا پرید. دستهای سوده... دیشب... سفیدی پوست سوده... چشمهایش را روی هم فشار داد و دوباره باز کرد.

-منم استرس دارم عزیزم.

-ممکنه ... ممکنه بابام... ام... اصلا قبول نکنه.

میعاد به راست پیچید:

-باشه عزیزم. شایدم قبول کنه.

فیروزه برگشت و نگاهش کرد. چشمهای آبی ، نگاه خم -ار، چشمک ریز، موهای پریشان آمدند و رفتند. میعاد آب دهانش را قورت داد:

-فقط در حد یه آشنایی ساده. اصلا شاید حرف از ازدواج و این صحبتها هم نشد.

فیروزه لب هایش را روی هم فشار داد. گوشی روی داشبورد لرزید. میعاد تقریباً روی گوشی شیرجه زد. فیروزه نگاهش میکرد. پیام را نگاه کرد. همین که اسم سوده را دید بدون آنکه بازش کند گوشی را در جیبش انداخت. برگشت به فیروزه نگاه کرد و لبخند زد. فیروزه ناخن بین دندانها گرفته و فشار میداد.

اگه بابام قبول نکرد...چی میگی؟ به خانواده ات؟

-شما نمیخواهید به این چیزها فکر کنی. خب؟ من خودم درستش میکنم. انرژی منف نده عزیزم. شاید هم اوکی داد. بریم پل خواجه؟

-نمیدونم.

میریم.

دوباره به فیروزه نگاه کرد. لبخند زد. سوده آمد کنار گوشش. چیزی زمزمه کرد. نفس تندی کشید و جای بوسه اش داغ شد. میعاد ابروهایش را بالا داد و نفسش را محکم بیرون پرتاب کرد. "دیگه با کیا خوابیده بودی؟" دست به ابروهایش کشید "خفه شو میعاد. خفه شو. یه اتفاقی افتاد تمام شد. زندگیت الان اینجاست." به فیروزه نگاه کرد. با استرس با لب هایش ور میرفت. صورت ساده با آرایشی مختصر. ابروهای در هم. و آن هدبند چکار کردی با موهاش آخه؟ اه "دست به صورتش کشید. پایین چشمها را گرفت و کشید. گرمای تن سوده را هنوز درست روی پوست سینه اش حس میکرد. یقه ی پیراهنش را گرفت و کشید. گرم بود. ماشین را پارک کرد.

-یکم قدم میزنیم. عزیزم نکن...پوشش لبت رو تکه پاره کردی.

دست فیروزه را گرفت و از لب هایش دور کرد.

دهانه ی همیشگی پل پر بود. چند دختر که با هم عکس میگرفتند. روی دهانه ی روبرویی ایستادند. غروب آرام آرام هوا را رو به تاریکی مبرد. سرما از روی آب بلند میشد و به پوستشان شلاق میزد. میعاد دست انداخت دور فیروزه. در خم بازویش جا افتا "کوچولوی من" لبخند زد:

-در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم که حواست پرت بشه؟ چرا انقدر استرس داری عزیزم؟
هان؟

فیروزه به روبرو نگاه میکرد. با هم اخمهای در هم.

-عزیزم فوقش میگه نه. اشکال نداره. یروز دیگه یه وقت دیگه دوباره قرار میزاریم. اگه خواستی مثلا قرار میزاریم من خودم با بابات صحبت میکنم. شاید اینطوری هم بد نباشه.

فیروزه دست به هد بندش کشید:

نمی دونم.

میعاد دوباره به هد بند نگاه کرد:

-قراره این تا آخر عمر رو سرت باشه؟

فیروزه برگشت و نگاهش کرد. کیعاد به ابروهایش به هد بند اشاره کرد.

فیروزه نگاهش را پایین انداخت. این هدبند داغ خیانت میعاد بود که بیشتر از هر چیزی در چشمهایش فرو میرفت. فیروزه جوابی نداد. به جایش سوده آمد. صدایش و بیقراری چشمهایش. پشت میعاد از جای پنجه ها سوخت. چشمها را دوباره باز و بسته کرد "افاده ی

دفعه ی اول تجربه دفعه ی هزارم! "بازوی فیروزه را فشار داد" خب به تو چه؟ هان؟ تو که میخوای تمام کنی. حالا دفعه ی صد هزارم!" لب بهایش را گاز گرفت "منم دور میزنی؟ الان مثلاً همین الان با کی هستی؟ امشب...امشب کی میاد..." دندانها را در لب فرو کرد. دست پشت لبش کشید. صدای فیروزه را شنید:

-از خانوادم در چه حد به خانواده ات گفتی؟

-چیز زیادی نگفتم. در حد...فوت مامانت و...ازدواج بابات و مستقل زندگی کردن خودت.

فیروزه به آجرهای قدیمی پل نگاه کرد:

-چی گفتن.

دل میعاد زیر و رو شد:

-چیز خاصی نگفتن.

فیروزه انگشتهایش را بهم کشید:

-فکر میکنم... اگه میدونی مخالفت میکنن اصلاً نرم پیش...بابام.

نگاه میعاد کرد. میعاد اخم کرد:

-همین؟ در همین حد؟ کم آوردی؟

فیروزه دوباره پایین را نگاه کرد:

-استرس دارم میعاد.

میعاد بیشتر به خودش فشارش داد:

-باشه بیا بریم زودتر صحبت کن خیالت راحت شه. اینطوری اینجا فقط داری استرست رو بیشتر میکنی.

با هم به طرف ماشین حرکت کردند. گوشی دوباره در جیب میعاد لرزید. کسی درونش فریاد زد "بله؟ بله؟"

فیروزه را روبروی قصر جدید پدرش پیاده کرد. لبخند گرمی زد:

-عزیزم ریلکس باش خب؟

فیروزه سرش را آرام تکان داد. از ماشین پیاده شد. همین که در خانه بسته شد میعاد گوشی را بیرون آورد. با اخم به پیامش نگاه کرد:

-آقای من همین الان یک عالمه دلم برات تنگ شده.

پیام بعدی:

-میعاد یکم حرف بزنیم. دلم خیلی گرفته. چرا انقدر صبح بد اخلاق بودی. بماند که من عاشق اون اخما و بد اخلاقیاتم.

چهره ی میعاد در هم رفت. "برو بابا" گوشی را روی صندلی بغا انداخت. گوشی چرخید و به رو افتاد. عکس سوده باز شد. میعاد به شیشه های خانه ی اعتمادی ها نگاه کرد. موهایش را در آینه مرتب کرد. پنجه های سوده میان موهایش آمد و سرش را چپ و راست کرد. برگشت و به عکسش نگاه کرد. تمام این دختر را دیده بود "من دیشب با تو بودم." سر دلش ریخت و تمام

صحنه ها با هم به مغزش هجوم آوردند.

.

۹۴-۱۰-۱، ۰۶:۴۰ عصر

از ماشین پیاده شد. همین که از آن صندلی جدا شد حالش بهتر شد. صندلی که میدانست کس دیگری آنجا مینشسته است. یا شاید... از خیابان رد شد. "خانه ی پشت صدا و سیما" این خانه بزرگترین خانه ی مسکونی بود که بابا ساخته بود. سه طبقه ای که همه بهم راه داشتند. مامان عاشق این خانه بود. همیشه تلاشش این بود که بابا را برای آمدن به این خانه راضی کند. بابا اما خانه را برای فروش گذاشته بود اما قیمت سنگینش تمام این سالها خانه را خالی نگه داشته بود. "آخرش اومدی تو همین خونه. با پرنسس جدیدت. با کسی که حتی لازم نبود اینقدر باهات بجنگه تا درخواستش را قبول کنی" در خانه باز شد و وارد شد. روبروی آینه ی بلند قدی ایستاد. دست به هدبندش کشید جمله ی میعاد در سرش تکرار شد "قراره این تا آخر عمر رو سرت باشه؟" آسانسور پایین آمد. دست روی صورتش گذاشت. حتی یک جمله ی خاصی نتوانسته بود بسازد. استرس تمام بدنش را درگیر کرده بود. کف دستهایش را بهم فشار داد تا آسانسور وسط سالن طبقه اول ایستاد. پسر بچه ی تخس پشت شیشه های آسانسور منتظر ایستاده بود. همین که در باز شد و بیرون آمد پسر داد کشید:

-مامان اون دختره است.

صدای راحله از جایی می آمد:

-بیا اینجا نوید.

فیروزه وارد سالن شد. هیچ خبری از چیدمان و وسایل خانه ی قبلی نبود. میشد گفت نزدیک

به ۹۰ درصد وسایل عوض شده بودند. بندهای کیفش را میان دستانش فشار داد "مامان تو همیشه به بابا شک داشتی. همیشه با این احساس بد زندگی کردی. همیشه میدونستی داره یکاری میکنه. " چرخید و راحله را روی تک کاناپه ی بزرگ در حال شیر دادن دید. بهم نگاه کردند. راحله با ابروی بالا انداخته "تو...تو هم از اون خونه خراب کن هایی. " دندانهایش را روی هم فشار داد "خوبه نه؟ نشستن سر جای یه زن دیگه خوبه نه؟ بدون هیچ سر خری. " رویش را برگرداند و معطل میان سالن ماند. نگاهش روی گران قیمت ترین وسایل خانه سرید و به رنگ و آب ها خیره شد. "یادش بخیر. زندگی تو یه خونه ی لوکس راحت و بی دردسر. " نفسش را بیرون داد. صدای بابا را می شنید که از پله ها پایین می آمد در حالیکه با تلفن صحبت میکرد. سر دلش فرو ریخت "چی باید بگم؟" بابا سرش را تکان داد. به نشانه ای شبیه سلام. بعد به اتفاقی اشاره کرد که احتمالا باید فیروزه واردش میشد. فیروزه آرام به طرف اتاق رفت. همین که پسرک تخس هم به طرفشان دوید صدای راحله در آمد:

-نوید ! تو کجا؟ بیا اینجا!

بچه دور زد و برگشت. فیروزه وارد اتاق شد. اتاق کار بابا بود. "چقدر مامان میومد به بهونه ی تمیز کردن اتاق همه چیزت رو زیر و رو میکرد تا ازت آتو بگیره. مامانم همیشه بهت شک داشت. مامان...چه حس بدی داشتی"

روی صندلی نشست. کیف را روی پاهایش گذاشت. رسمی. انگار آنجا خانه ی پدرش نبود و او عضوی از آن خانه نبود. بابا تماس را قطع کرد. دست به سبیلهایش کشید:

-علیک.

فیروزه به کیفش نگاه میکرد:

-سلام.

بابا روی مبل روبرویی نشست. دست انداخت پشت صندلی:

-این چیه به سرت؟

-فرناز کجاست؟

-حمومه فکر کنم.

"فکر کنی؟ اصلاً یادت به اونم هست؟ هنوزم حواست فقط به خودته؟ هنوزم از اونکارا میکنی؟
راحله رو هم دور میزنی؟"

-میخواستم باهات حرف بزنم.

بابا ساعت روی مچش را چرخاند:

-بفرمایید.

"این ساعت رو داری هنوز؟ چقدر وقتی آوردیش تو خونه روز تولدت مامان جیغ زد. باورش
نمیشد کادویی یه همکار مرد باشه. کادوی کی بود راستی؟ چقدر مامانم بهت شک داشت.
چقدر حس مامانم اینهمه سال بد بود"

-در مورد...

آب دهانش را قورت داد. نمی دانست از کجا شروع کند. کف دستهایش را بهم چسباند.

-یکی از ... همکلاسی هام ... ام ... خانواده اش میخان ... بیان برای ... آشنایی.

بابا جای پاهایش را روی هم عوض کرد:

-همون پسره؟

فیروزه به بابا نگاه کرد. "راستی چه حسی داشتی وقتی به مامان خیانت میکردی؟ هیچوقت یادت بهش می افتاد؟ هیچوقت عذاب وجدان نداشتی؟ هیچوقت به ما فکر نمیکردی؟ چند سال بود؟ از وقتی یادم میاد مامان با تو درگیر بودو هر دوتون همو دورمیزدین" با افکار خودش مادام احساساتش بالا و پایین میشد.

-آره.

-میخوان بیان خواستگاری؟

-نه فقط...آشنایی. توی خونه هم نه.

-آهان. از این تریپای با کلاس.

بعد پوزخند زد و به فیروزه نگاه کرد:

-خب؟

فیروزه پنجه ی پاهایش را روی پارکت فشار داد:

-میای؟

بابا جلو خم شد. آرنج روی زانو ها گذاشت و دستهایش را در هم قفل کرد:

-باید بیام؟

فیروزه مشکوک نگاهش کرد "چرا تو عوض نمیشی؟ چرا اینهمه آدم هر روز تو دنیا عوض میشن
غیر از تو؟ چرا هنوز همونطوری. پر از حالتهای مسخرگی و شوخی هایی که فقط برای خودت
قشنگه".

-فامیلشون چیه؟

-مینایی.

-اصفهانیه ان؟

-نه...تهران.

-هوم. فکر کنم شنیدم فامیلش رو. چکارست باباش؟

-کارخونه داره.

-کارخونه ی چی؟

-نمی دونم.

بابا خندید:

-خوبه. اگه اونیه که من شنیدم باشه که خوب جایی تور انداختی. خیلی خر و خورش میره.

فیروزه با غیض نگاهش کرد "تور انداختم؟ همه ی دخترا رو شبیه اون آشغالایی میبینی که دور
و برت هستن؟"

-چرا نمیان خونه؟

-خواستگاری نیست که بیان خونه.

-خب همون آشنایی هم. پسرش همکلاسیته؟

سرش را آرام تکان داد.

-اسمش چیه؟

-میعاد.

لب‌های بابا چپ و راست شد:

-میعاد. خوبه. قیافش هم خوبه.

"آره قیافش خوبه. خیلی خوبه. انقدر که..." دسته‌ی کیف را در دستانش فشار داد و تصویر روز سرد کافی شاپ را با آن خنده‌ی شادمان کنار زد.

-خب حالا میخوای عروس بشی یعنی؟

به لبخند بابا نگاه کرد. جوابی برای خنده‌اش نداشت. بابا دوباره تکیه داد:

-چی میگفت فرزاد بهت؟ ویرگول؟ ویرگول میخواد عروس بشه.

"راستی فرزاد. راستی فریبا. راستی ما. جای ما در قصر تو. جای بچه‌های فروغ. فروغ. فروغ و آنهمه سال زندگی با شک."

-من جهیزیه مهیزیه نمیدما. طی کن از حالا.

بعد بلندتر خندید. فیروزه لبش را گاز گرفت:

-میای؟

فقط منتظر بود آن جلسه تمام شود تا از آن قفس بزرگ سه طبقه با لوکس ترین امکانات فرار کند.

-آره میام.

به بابا نگاه کرد. دنبال حالت شوخی و تمسخر چشمهایش میگشت.

-جمعه شب.

-باشه.

کمی مکث کرد:

-خودت... خودت تنها فقط.

بابا سرش را خاراند:

-کی باید بیاد دیگه؟

فیروزه شستش را کف دستش کشید. همان دستی که بابا شکنده بود. آن روز جهنمی. مرگ مامان. داد و بیداد خودش. میعاد نجات دهنده. دوباره بابا به جلو خم شد:

-جلوی پسر خیلی رودربایستی داری؟

نگاه به چشمهای بابا کرد. هیچ چیزش را نمی فهمید.

-جاش هست الان آبروت رو ببرم؟ نشونت بدم دست گذاشتن روی حساسیت های آدم اونم جلوی کسایی که باهاشون تعارف داری یعنی چی؟

خون از همه جای بدن فیروزه مسیرش را به صورت تغییر داد.

-تهدید میکنی؟

-نه.

بابا دوباره تکیه داد. پا روی پا انداخت. و گوشی اش را چک کرد. فیروزه دندان روی هم سایید:

-منظورت چیه؟

-هیچی. یادآوری کردم.

-لازم نبود. یادم بود.

همان فیروزه ی همیشگی بود. فیروزه اعتمادی در خانه ی اعتمادی ها. همان وحشی که سالها در سکوت پنجه به پوست و گوشت خودش کشیده بود. "آبروت؟ آبروتو بردم؟"

-خب اگه یادت بود که پس هیچی.

-ناراحتی؟

بابا چیزی در گوشی اش نوشت:

-از چی؟

-رفتن آبروت. گفתי بهشون دخترت خله؟ دیوونست؟ یا مثلاً فشار مرگ مامانش زده به سرش؟

-خانواده اش میدونن تنها زندگی میکنی؟

فیروزه ی عصبی هر لحظه بیشتر به سطح می آمد:

-که چی؟ آره میدونن.

-گفתי برای چی تنها زندگی میکنی؟

دست دراز کرد و از روی میز کارش سیب گاری برداشت و میان لب هایش گذاشت:

-هوم؟

فیروزه دست به بینی اش کشید. دستهایش را بهم فشار داد. بابا تمام نقاط ضعفش را در مقابل خانواده ی میعاد به صورتش میکوبید:

-نگفتم.

-چیو؟

فندک زد و سیب گار را روشن کرد.

-الان چی میخوای بگی؟ اونجا میخوای اینا رو بگی؟ میخوای آبروی خودتو ببری؟ که دخترت کجا زندگی میکنه؟

بابا نفسش را همراه با دود غلیظ بیرون داد. میانشان دود سیاه گار پهن شد:

-تو به اندازه کافی آبروی منو بردی. شماها. شما سه تا دالتون. یکیتون مفرنگیه و ته شهر زندگی میکنه یکیتون معلوم نیست کدوم قبرستونی رفته تو هم... از همه چموش تر و پر رو تر.

فیروزه پوزخند زد:

-پر رو؟ پر رو منم؟ همه این بدبختی هایی که ازشون به اسم آبرو ریزی برای خودت اسم بردی تو سر ما آوردی. تو با همه ی گند کاریات.

بابا از میان دود خیره نگاهش میکرد. از این نگاهش متنفر بود:

-تو مامانمون رو دیوونه کردی منتظر بودی ما هم بمونیم و...

-خفه شو.

صدای بابا با ملایمت میان خشم فیروزه دوید. فیروزه بلند شد ایستاد. بابا نگاهش کرد:

-الان انقدر بزرگ شدی که بهت بگم مامانت هم کم منو دور نزده بود؟ شعورت میکشه؟

بعد بابا هم بلند شد ایستاد فیروزه شوک زده همانطور آنجا ایستاده بود.

-انتقام مامانتو میخوای از من بگیری؟

کلمات با شتاب به گلوی فیروزه پرتاب میشدند:

-تو که نمیخواستیش بیخود اینهمه سال نگهش داشتی. پلق پلق توله پس انداختی و سرت

توی آخور بقیه بود.

بابا یک قدم جلو آمد. فیروزه عقب رفت:

-میخواستی طلاقش بدی. اونوقت ما ها هم اینطور آواره ی این سر و اون سر دنیا نبودیم. این شکلی.

به سینه ی خودش کوبید. چشمهایش پر از اشک شد. بابا با اخم نگاهش کرد:

-باهام هماهنگ کن جمعه رو.

بعد به طرف در رفت. صدای فیروزه بالا رفت:

-انتقام خودمو میخواستم ازت بگیرم. اونجا هر چی دلت خواست بگو. بزار برابر بشیم.

بابا نگاهش کرد. پوزخند زد:

-از بچگی هم از همشون وحشی تر بودی.

از اتاق بیرون رفت و در را باز گذاشت. اشک فیروزه پایین چکید "بچگی. بچگی." از اتاق بیرون آمد. بابا روی تلویزیون نشسته بود. به راحله نگاه کرد که لباس پسرش را عوض میکرد "تاریخ انقضای تو کی میرسه؟" سوار آسانسور شد بی حرف بی خداحافظی "مامان چقدر این خونه رو دوست داشتی. چقدر پست بودی مامان. چقدر شک و دود رو خورد که این کارا رو کردی؟" از خانه بیرون آمد. میعاد بیرون از ماشین سید گار میکشید و با گوشی اش ور میرفت. "مامان...من حالا درکت میکنم." کمی ایستاد میعاد را نگاه کرد «نمیزارم...نمیتونم...نمیت ونم سرنوشت تو رو داشته باشم مامان. سرنوشت یه زن تحمیلی.» به طرف ماشین رفت.

.

۹۴-۱۰-۲، ۱۴:۰۲ عصر

.....

—سر دردت خوب شد آقای؟

-آره خوب شدم عزیزم.

-خدا را شکر.صبح خیلی بداخلاق بودی.

-آره خیلی درد داشتم .گیج بودم. ببخشید.

-فکر کنم از اینایی که گل زود میگرتت. آره؟

-شاید.

-آخی عزیز دلم.

-شما چرا از این چیزا میکشی هانی؟

-دوباره شروع شد؟

-عجب!

-عجب نداره خب آقای اینقدر گیر نده به همه چیز دیگه.

-گیر ندادم . هر کاری دوس داری بکن.

-آهان الان این یعنی قهر کردی؟

-.....

-خیلی خب. بی خیال. امشب میای اینجا؟ بچه ها میان دور هم باشیم.

-بچه ها کی ان؟

-پویا آرمان اینا. اهل پوکر هستی؟ اگه نمیگی اونم بده من نباید بازی کنم!

-شماها تو اون خونه تنهایی؟ مگه نگفتی مامان مریم پایینه؟

-آره پایین زندگی میکنه. الان رفته آلمان. داداش مریم اونجا زندگی میکنه. میره بهش سر بزنه.

-آهان. پس مکان جور شده براتون.

-یعنی چی؟

-هیچی.

-الان وانمود میکنم متوجه نشدم چی گفتی!

-وانمود کنی بهتره عزیزم.

-چته تو میعاد؟ انگار هنوز گل از سرت نیفتاده.

میعاد سرش را بالا آورد. فیروزه داشت به سمتش می آمد. آرام گوشی را جمع کرد و توی جیبش انداخت. سیه گار را روی زمین انداخت. آخرین دود را بیرون داد لبخند زد و به فیروزه نگاه کرد. فیروزه روبرویش ایستاد.

-بریم.

-گریه کردی؟

فیروزه نگاهش را دزدید.

-چی شد؟ چی گفت؟ گریه برای چی کردی؟

فیروزه سرش را بالا آورد زل زد به چشمهایش:

-باید حرف بزنیم میعاد.

قلب میعاد دوباره فرو ریخت. جدی شدن های فیروزه همیشه چیزی در پی داشت:

-چی گفت...بابات؟

فیروزه ماشین را دو زد و سوار شد.

کیفش را روی میز گذاشت و برای چندمین بار فکر کرد چقدر از کافه های شهر بدش می آید. از بوی قهوه و عود. از موزیک لایت و شمع و نور پردازی خاص. اما انتخاب میعاد برای حرف زدن جز پل خواجه همیشه کافی شاپ های لوکس بالا شهر بود. میعاد کتش را پشت صندلی انداخت. اخمهایش در هم بود. اخمهای پرسشگر. دسهایش را روی میز در هم گره کرد:

-چی گفت بابات؟ اوکی داد؟

فیروزه نفسش را بیرون داد:

-آره.

اخمهای میعاد در کسری از ثانیه جایشان را با لبخندی عمیق عوض کردند:

-خب خوبه.

فیروزه به دستهایش نگاه کرد:

-میعاد...

-جانم؟

فیروزه به پوست دستش نگاه میکرد. به انگشت کوچکش که موقع تایپ کردن بی حس میشد. دنبال کلمات می دوید. آرزو میکرد کسی متنی آماده می آورد و تحویلش میداد تا مجبور نباشد جمله بندی کند. مجبور نباشد درد حرف زدن را تحمل کند.

-مامانم...قبل از اینکه با...بابام ازدواج کنن فرزند رو حامله میشه.

دست به بینی اش کشید. بعد پوست پشت لبش را لمس کرد. دوباره روز دیوانگی اش بود. از آن روزها که فقط حرفش می آمد.

-خانواده ی پدرم خانواده ی نسبتا اصیل و شناخته شده ای بودن و...آقاجونم...بابای بابام...خیلی آدم دیکتاتور و حساسی بود. خانواده ی مامانم خیلی...خانواده ی سنتی بودند. پذیرش این مساله خیلی براشون سخت بوده.بعد از جار و جنجال...آقاجونم از ترس بی آبرویی بابامو مجبور میکنه با مامانم ازدواج کنه. بابام هم...برای حفظ آبروش با...مامانم ازدواج میکنه.

بغض می آمد به گلویش سرکی میکشید و بعد وقتی مغزش فرمان میداد که نه الان وقت تو نیست دوباره فرو میرفت. به میعاد نگاه نمیکرد. خیره بود به دستانش:

-بابا...مامانم رو نمیخواست. مامانم یه دختری بود که...باید باهاش خوش میگذروند و حالا خوشگذرونیش نتیجه ناجوری داده بود. نمیخواستش. مامانم رو از خانواده اش طرد کردن. کامل. هیچوقت توی زندگیم هیچ کسی رو از طرف خانواده ی مادریم ندیدم. یه دختر جوون فراموش شده. که نه شوهرش میخواستش نه خانواده ی شوهرش. با یه بچه توی شکم. که نه خودش میخواستش نه شوهرش. فرزند سمج هم سفت چسبیده بود و هر کاری کرده بودند سقط نشده بود.

پوزخند با یادآوری فرزند یک لحظه روی لب هایش آمد:

-بابام همه ی کارهاشو ادامه میداد. مهمونی و دختر بازی. برای بابام اومدن مامانم بعنوان همسر تو زندگیش هیچ مفهومی جز ظاهر سازی جلوی آقاجونم نداشت. برای آقاجونم عروسی به اسم فروغ وجود نداشت فقط کسی بود که باید ساکت میشد تا آبروریزی نشه. مامانم بین گند و کثافت های بابام در لفافه ی حفظ آبرو فرزند رو بدنیا آورد. بچه ی اجباری. نه خودش میخواستش نه بابام. فرزند رو عمم بزرگ کرده بود. انگار بچه ی خودش باشه. عمه ی کوچولوی من.

تصویر عمه جلوی چشمهایش بود. زنی که میگفتند بیش از هر کسی شبیه خودش است. با صورتی مهربان چشمهایی ساده و لبخندی ملایم.

-حتی از ترس آقاجونم نمیتونست مامانم رو طلاق بده. از ترس حرف مردمی که خانواده ی اعتمادی رو میشناختند سالهای سال با زنی زندگی کرد که جز یه تحمیل بزرگ هیچ چیز جذابی برای بابام نداشت. بابام از این شاخه به اون شاخه می پرید و زیر آبی میرفت. مامانم حتی جرات گلایه به آقاجونم رو نداشت. چون...خودش از قماش همین زنها بود که تازه کلی

بهش لطف شده بود که به خانواده ی بزرگ اعتمادی ها راه پیدا کرده بود و توی خیابون با یه بچه ولش نکرده بودن.

پوزخند زد. حرفهای آقا جان انگار همین لحظه کنار گوشش بود. همه ی وقتهایی که به طریقی مامان را با گوشه کنایه هایش آتش میزد.

-بعد مامانم فریبا رو آورد. و بعد منو و بعد فرناز. توی خونه و با مردی که مامان براش حکم یه معشوقه ی ته مونده رو داشت. کسی که همیشه بود یه گوشه ی خونه. که میشد وقتی مثل سگ مستی و بهت گیر میده پیری سرش تکه پاره اش کنی و یه توله ی جدید پس بندازی.

دستهایش را در هم فشار داد. رنگ دست سفید شد. دندانهایش را روی هم فشار داد. سرش را بالا نمی آورد. به میعاد با آن سکوت سنگینش نگاه نمیکرد. میخواست تمام حرفهایش را بزند. بعد شاید وقت میشد تا به میعاد نگاه کند اما حالا... فقط آن حرفها. فقط آن حرفها.

-زندگی ماها حروم شد. خیلی راحت. بخاطر هوس بازی یه زن و مرد مست، بخاطر حفظ آبرو و اسم و رسم کاذب یه خانواده...

بغض آمد درست نشست روی کلمه ی بعدی. کلمه آنقدر سنگین شد که دیگر بالا نمی آمد. دوباره دستهایش را فشار داد. آب دهانش را قورت داد. باید می گفت. باید همین جا میگفت. همین لحظه.

-مامانم... هر روز ...عصبی تر از روز قبل. دنبال... دنبال گرفتن مچ بابام. بابایی که چه فرقی میکرد مچش رو بگیری؟ مامان دنبال چیزی بود که خودش میدونست. مامانم... همه ی این سالها با شک زندگی کرد... شک به... همه چی.

اشک بدون هماهنگی روی دستش چکید. نه نه. وقتش نبود. حالا وقت زاری نبود. وقت غصه خوردن نبود. وقت عزاداری برای آنچه گذشت نبود. حالا وقت حرف زدن بود. وقت اتمام حجت

بود. دست پشت پلکش کشید.

-شک روحش رو...تمام وجودش رو داغون کرده بود. بچه هاش مثل...مثل گله ی گوسفند
رمیده بدون سر و صاحب...

فرزاد و فریبا. خودش و فرناز. صدای داد مامان. بی حوصلگی و پووزخند بابا. آنها در گوشه کنار
خانه درست جایی که وقت و مکان برای فرار به اندازه ی کافی باشد. بغض.بغض. بغض
همیشگی.

-مامانم تا تهش رفت. تا اونجا که خودش رو...نابود کرد. تا لحظه ی خیره شدنش به سقف و بی
صدا شدن حنجره ای که همیشه جیغ میزد.

بغضش مثل یه ناله ناگهانی بیرون پرید. در برابر دست میعاد که روی میز به سمتش سرید
خودش را جمع کرد. برای چند ثانیه به خودش زمان داد.امروز و این ماجرا نباید با اشک و آه و
یک دلداری به پایان می رسید. نه. نمی توانست. نمی گذاشت.

-بابام با...یه زن جوون برگشت توی...توی خونه ای که آرزوی مامانم بود. مامانی که... برای
لجبازی هیچ گند نزده نداشته بود. بچه هایی که...هر کدومشون...

سرش را بالا آورد. میعاد آرنج روی میز گذاشته بود. دستهایش جلوی دهانش بود و ناخن
شستش میان دندانهایش. ابروهای افتاده با نگاهی آرام.

-میعاد...

این حرفها را دوست نداشت. آرزو میکرد هرگز مجبور نبود این حرفها را بزند.اما رسیده بود. روز
تلاقی سرنوشت ها و مبدا تکرار تاریخ. نمی توانست. نمیگذاشت.

-اگه...اگه حتی یه درصد...

دست زیر پلکش کشید تا آن اشک لجباز را پاک کند:

-دلت...دلت با کس دیگه ایه...به هر دلیلی...هر...هر توجیهی...حتی بدون دلیل...

میعاد دستهایش را پایین گذاشت. نگاه کرد به انگشتهایش.

-اگه فکرت با کس دیگه ای...اگه...نزار...نزار این سرنوشت دوباره تکرار بشه.

اشک های موج لعنتی. اشک هایی که نمی گذاشتند همه ی تصاویر را واضح و حقیقی ببیند.
اشک های مه آلود.

-نزار بچه هایی مثل ما...مثل منو خواهرام و برادرم...دوباره بوجود بیان...دوباره دخترایی مثل
من باشن که...

میعاد سرش را بالا آورد. انقباض عضلات صورتش نشان میداد که چه حرفهایی تا پشت گلویش
آمده است:

-منو با بابات مقایسه میکنی؟

آه. آه منطق اجباری. آه برداشت های شخصی. آه دردهای تمام نشده.

زل زد به میعاد. چشمهایش هنوز کاسه ی اشک بود. دست کشید به پلک هایش. وحشیانه.

-میعاد...

-فیروزه من یعنی مثل بابای توام؟ من یعنی هـ سوس باز و زن بازم؟ من برای حفظ آبروم...

-میعاد...

-برای حفظ آبروم میخوام با تو ازدواج کنم؟

فیروزه به میز بغلی نگاه کرد. دختر و پسر جوانی که چیزی تعریف میکردند و میخندیدند.

-الان... الان یعنی چی فیروزه این حرفها؟ بابات اوکی داده خودت اوکی نیستی؟ به من نگاه کن.

فیروزه به سمت میعاد چرخید. خسته بود و برای امروزش بس بود. حجم فشاری که در خانه ی بابا روی تمام مغزش بود با تلاش برای رساندن منظوری که میعاد نگرفته بود خسته اش کرده بود.

-هوم؟ جوابمو بده.

-منظور من اینا نبود میعاد...

-بهت گفتم من رابطه ای با کسی نداشتم... گفتم یه قرار بود حالا یا دوتا صرفا برای پول خسارت. تمام شد. من رابطه ی عاشقانه ای با کسی ندارم. فیروزه... همین جا تمامش کن عزیزم. یا میبخشی یا نمیبخشی. ولی نمیخوام این مساله همینطور تا سالها دنبال ما تا کف زندگی بیاد. تو تحمیلی به من نیستی. من خودم تو رو انتخاب کردم. خانواده ی من دارن میان با خانواده ات آشنا بشن. اینا کجاش شبیه سرنوشت پدر و مادرته؟

فیروزه چشمهایش را روی هم فشار داد. مژه های خیس باز و بسته شدند:

-میعاد...

-من یروزی به تو گفتم من قبلا دوست دختر زیاد داشتم. آره داشتم. راست گفتم. ولی با هیچکدوم نمیخواستم ازدواج کنم. هیچکدومو که نشون خانوادم ندادم. برنامه آشنایی خانواده ها رو نچیدم.

-منظور من اینا نیست میعاد.

-میدونم منظورت چیه. میترسی بریم تو زندگی با هم من همون کارایی رو بکنم که بابات کرد. برم دنبال دخترا و زنهای دیگه.

فیروزه نگاهش را پایین انداخت. حتی نمی خواست موقع این حرفها به میعاد زل زده باشد.

-باشه. باشه ما همو نشناختیم فیروزه. یکسال و سه ما زمان کمی بوده. باشه. خب بازم فرصت داریم. دو سال سه سال ده سال. هر چقدر میدونی. الان که نمیخوایم ازدواج کنیم. الان فقط آشنایی. در حدی که تکلیفمون رو بدونیم. بعد وقت داریم همو بشناسیم و ... شایدم به درد هم نخوردیم. ولی الان... قضاوت نکن. منو با بابات مقایسه نکن. سر اینکه اومدی توی یه کافه منو با یکی دیدی...

فیروزه دستهایش را روی هم فشار داد. چقدر تصویر آن روز چسبناک بود. چقدر لجباز بود. هرگز ذهنش را رها نمیکرد.

-میعاد...

-نمی تونی بگی...

-بزار حرف بزنم.

میعاد ساکت شد. به طرف دیگری نگاه کرد. واضحا از مقایسه شدنش با پدر فیروزه رنجیده بود.

-اینکه فرصت آشنایی خانواده ها رو دادم...قبول کردم...یعنی ...یعنی بخشیدم و فراموش کردم...

در برابر حرکت میعاد دستش را جلوی صورتش تکان داد تا اجازه ی حرف زدن بدهد:

-چه چیزی بوده چه نبوده، من...پنهان کاریت رو بخشیدم. ولی...

زل زد به میعاد. انگار کسی درونش سعی میکرد محکم جلوه اش دهد. کسی سعی میکرد فیروزه ی ظاهری را متفاوت نشان دهد از زنی که هر روز از درون ترک بر میداشت. زنی محکم. قوی. مستقل. زنی که میدانست چطور از خودش حمایت کند.

-فرق من با مامانم اینه که نمیومم و زیر بار تحقیر خرد نمیشم.

میعاد هم نگاهش کرد. با ابروهایی با تمایل شدید برای اخم کردن. چیزی که بینشان بود شبیه هر چیزی بود جز حس خالص دختر پسری که باید برای آشنا شدن خانواده ها و یک قدم جلو رفتن در رابطه خوشحال باشند.

-و...یکبار بیشتر نمیبخشم.

ابروهای میعاد به سمت هم سریدند.

-بار دیگه ای وجود نداره.

ابروها بهم رسیدند و میان پیشانی گره شدند. فیروزه ی درونی رهایش کرد. خسته بود و دیگر نمیخواست قوی باشد. حجت ها را تمام کرده بود. حالا میخواست به خانه برود. در میان دیوارهای سبز دوست داشتنی اش تنها باشدو به خودش یادآوری کند چقدر بخشیدن برای او

سخت بود. چقدر شبیه جان کندن بود.

.

۹۴-۱۰-۲، ۱۹:۰۴ عصر

-مزه نیا پویا پولو بیا بالا.

-آقا میگم میدم.

-غلط کردی دودره باز. اونسری هم همینو گفتمی از من گرفتی ندادی. آقا اصلا نقد نذاره کسی بازی اوکی نیست.

-اه آرمان این چه اخلاقیه!

-اخلاق خوب عزیزم. این همش داره دور میزنه. صد بار تا حالا قرض کرده از من. آقا یذره جنتلمن باش. از این هم دانشگاهیته چیته میعاد یاد بگیر. سوده پولو بیا بالا.

-من با میعادم.

-اینجوریه؟ ماری منم با توام هانی.

-بشین سرجات. پر رو. الان جای منم باید بیای بالا.

-آقا به افتخار عضو جدیدمون آقا میعاد بر بزنه. سوده از چی عکس میگیری انقدر؟

-وا به تو چه! از خودم عکس میگیرم.

-عکس نگیر سوده.

-آرمان پیپر ها ×کو.

-تو کیفمه.

-همین؟! اینو آوردی برای اینهمه آدم؟

-زیادتونم هست. میعاد بر بزن.

-او لا لا. بچه ها! اینجا رو!

-بزار سر جاش ستاره. مال مشتری. شب باید ببرم براش.

-خودم مشتریتم داداش!

-بزار سر جاش!

-یعنی یه درصد فکر کن من از هنسی ×× بگذرم. ماری ماری یه چی بگو بهش!

-آرمان عقده ای بازی در نیار.

-بابا مال مشتری!

-مشتریتو بگو بیاد همینجا خوره!

-هه هه هه.

-میعاد یه عکس بگیریم آقای؟

-نکن سوده قیافم خوب نیست.

-بر زدی میعاد؟

-ستاره گلا رو بیار.

-من میرم پایین یکم درس بخونم.

-اه غزاله. پاستوریزه بازیت دوباره شروع شد؟

-غزال عزیزم کاری نمیکنیم که...

-ولش کن این میخواد ما رو بکشه از دیشب تا حالا.

-بچرخون.

-عقربه ساعت از اونوره الاغ!

-یکم پنجره رو باز کن ماری.

-آقا به سلامتی چی میخواین برین بالا؟

-آقا شرط رو ببر بالا.

-جونم دادا میعاد. دستت پره ها.

-به سلامتی دورهمی.

-ماری آتیش بده.

-سلامتی عشقم میعاد.

-سلامتی چشمت.

-وای حالمونو بهم نزن.

-موزیکو بیا بالا ستاره.

-کمش کن ستاره همسایه ها میریزن تو الان.

-وای یکی بره این غزاله دیوونه رو بیاره بالا.

-باز کن پنجره رو.

-خنده اش کجاست سوده؟

-وای خیلی خره آخه. رفته درس بخونه.

-یکی این دو تا خل رو بگیره. الان غش میکنن از بس خندیدن.

-آقا بچرخون دست رو.

-شرط رو ببر بالا.

-سلامتی هر چی دختر پاستوریزه ی خره.

-وای دلم درد گرفت.

-ستاره ولوم بده.

-آقا برقصیم یکم.

-آقایی برقصیم یکم.

-توپ بزن آقا××. شرط رو ببر بالا.

-سلامتی بچه مایه دارا.

-چرا چس دود میکنی ماری؟ حروم نکن.

-وای غزاله داره درس میخونه خدایی؟

-مرگ سوده!

raise میکنم

-جووووونم.

-دست من خیلی مزخرفه.

-آقایی یه رخ بده. عکس بگیریم. وای چه خوشگل شد.

-بینم.

-این موزیک کوفت چیه چقدر زر میزنه. عوض کن.

-ضد حال نزن پویا.

-پویا پاشو برو غزاله رو بیار بالا.

-آقا من جا میرم.

-ماری آتیش.

-اه این استفراغی رو کی بهش میگه انقدر بخوره؟ همه رو حروم کرد.

-سیه گار رو بده من.

-پنجره رو باز کن.

-گشتمه. هیچی تو این یخچال کوفتی نیست.

-دستو بیار پایین. فولم.

-یسسس. میعادو عشقه!

*پیپر: کاغذی که ماریجوانا را در آن ریخته لوله میکنند بصورت سیه گار مصرف میکنند

****هنسی : هنسی: بزرگترین تولید کننده ی کنیاک در جهان.**

*****توپ زدن : اصطلاح افزایش شرط در بازی پوکر.**

پوکر هم که معروفترین قمار جهان هست.

تمام طول هفته به یک موش و گربه بازی اساسی گذشت. میعاد کلاس مشترک با سوده و فیروزه را به کل نیامد. هر جا احتمال حضور سوده بود نمی ماند. تا جایی که میشد با جمع دوستان خودش در دانشکده نمی ایستاد تا صدای سوده در نیاید. سر کلاس جایی می نشست که زیاد در چشم فیروزه نباشد پیامهای سوده را جواب نمیداد. اغلب شبها را با سوده بود. میان جمعی که تازه با آنها آشنا شده بود. با خوشگذرانیهای افراطی که پایان هر کدامشان قرصهایی بود که دو تا دوتا برای سردرد بالا می انداخت. تمام هفته با استرس رسیدن روز موعود و خراب نشدن برنامه ها گذشته بود.

کنار پیشخوان هتل ایستاد و شناسنامه ی مامان و بابا را رو به زن گذاشت:

-سلام. اتاق رزرو کرده بودم خانم.

زن با خوشرویی جوابش را داد:

-بله. به نام؟

-مینایی.

چمدان های کوچک پشت سرشان به سمت اتاق می آمد. همین که در باز شد مامان با وسواس وارد شد:

-بوی خاک میاد.

عماد از پشت سرش گفت:

-بسم الله.

شب قبل با میعاد حرف زده و گفته بود برای دیدنش می آید و تا چند روز آینده که تولد میعاد است اصفهان میماند. بعد باورش نشده بود که میعاد هیچ برنامه ی خاصی برای تولدش ندارد.

-ملحفه ها رو از توی چمدون در بیار پهن کن.

عماد لب تخت نشست:

-مامان دستاتو بیار پایین. الان اینطوری گرفتی تو هوا و یروسا میترسن ازت؟ نمیان سمتت؟

بابا چشم غره اش رفت:

-شروع شد؟ بلند شو برو میخوای بری خونه ی میعاد.

-میعاد خودش هنوز اینجااست.

میعاد ملحفه ها را روی تخت انداخت:

-مامان اینجا بهترین هتل اصفهانه. تمیزه.

عماد روی تخت دراز کشید. صدای مامان در آمد:

-پاشو با اون لباسای کثیفت نخواب روی ملحفه ها!

میعاد عماد را عقب زد:

-پاشو میکروب!

-خدایی ۵ ساعت پشت فرمون بودم یکم دراز بکشم مامان بخدا میکروبهای من تربیت شده ان
انقدرم ازت میترسن عمرا بیان پایین ازم!

میعاد خندید:

-پاشو بیشعور. آدم جلو مامانش حرف از میکروباش میزنه؟

هر دو به کنایه ی حرف میعاد به تقلید از سبک صحبت های بابا خندیدند. بابا پنجره ها را باز
کرده و نمای حیاط هتل را تماشا میکرد:

-میعاد قرار گذاشتی؟

پرش ناگهانی روی موضوع حساس زندگی این یک هفته ی میعاد ناگهان خنده را از لبش
دزدید:

-بله. برای...فردا شب. توی...کافی شاپ همین هتل.

-برای شام قرار میداشتی.

-فکر نکنم چون باباش خیلی سرش شلوغه اصلا اصفهان نبود گفتم به مامان بخاطر شما فردا

میاد و دوباره میره.

به ملحفه ها نگاه کرد تا چشمهایش دروغش را لو ندهند. آنقدر حجم استرس فردا زیاد بود که ترجیح میداد زمانش هر چه میشود کوتاهتر باشد.

عماد ایستاد و کش و قوسی به خودش داد:

-جای من فردا شب خالیه. کورس سوالات بابا. من میرم پایین زود بیا میعاد.

همین که عماد رفت میعاد رو به بابا کرد:

-بابا.

بابا لباسهای راحتی اش را می پوشید:

-بله.

-ام...میشه در مورد خودش و ...اینکه چرا تنها زندگی میکنه چیزی نپرسین؟

بابا حوله به دست در حالیکه به طرف حم ام میرفت گفت:

-خودم میدونم چی بپرسم چی نپرسم.

همین که بابا در حم ام را بست رو به مامان چرخید. مامان داشت کم کم با محیط نرم میشد:

-مامان بهش بگو از این چیزا نپرسه. دلیل مرگ مامانش و نمیدونم ازدواج مجدد باباش و جدا زندگی کردن خودشو. اینا رو نپرسه.

مامان ملحفه ی روی تخت را مرتب تر کرد:

-نمی پرسه. اصلا شاید اونا بیشتر سوال پرسیدن..

-اصلا یه اشناییه دیگه نمیخوایم که بازجویی کنیم از هم.

-بله. شما نگران نباش.

دست کشید به سر میعاد:

-پسرم میخواد داماد بشه.

میعاد لبخند بی حالی زد. استرس نمیگذاشت هیچ حس خوبی به هیچ چیز داشته باشد. هیچ برنامه ای در سرش نبود و اصلا نمی دانست قرار است چکار کند. ماجرای گسترده شده ی سوده را چطور جمع کند؟ سردی های فیروزه را چطور دوباره گرم کند؟ و این موش و گربه بازی را تا کی ادامه دهد؟

-مامان من میرم خونه. صبح میام. عمادم خسته است.

همین که سوار آسانسور هتل شد به گوشی اش نگاه کرد. پیام فیروزه بود و یکی دو پیام از سوده. سوده را تا فردا شب چطور ساکتش میکرد؟ در نهایت مجبور بود برای یکی دو ساعت کامل گوشی را خاموش کند. دست بین موهایش کشید و در جواب سوال فیروزه نوشت:

-بله عزیزم رسیدن. رفتن هتل.

و در جواب سوده:

-عزیزم نمی تونم بیام امشب.

و بعد برای اینکه سوال پیشش نکند اضافه کرده بود:

-داداشم اومده اصفهان.

بعد در جواب خودش رو به اینه کرده بود:

-خاک بر سرت.

حتی دیگر انرژی کل کل کردن با خودش را هم نداشت. تنها آرزویش تمام شدن فردا بود.
برای بقیه اش یک فکری میکرد.

سوار ماشین که شد عماد بی مقدمه شروع کرد:

-چه شبی بشه فردا. یهو میبینی بابا یه لیست از جیبش در میاره بعد لیستش ته نداره
همینطور برگه از جیبش میاد بیرون. از تاریخ تولد جد پدری شون میپرسه میاد جلو. خونه ی
پدربزرگ مادریش کجا بوده؟ آیا با پدربزرگه در صلح و صفا زندگی میکردن؟ آیا بچه هاشون
همه خواسته بودن یا ناخواسته؟ آیا توانایی مالی کافی داشتن؟ آیا ازدواجشون همه با رضایت
دویست درصدی خانواده بوده؟ الان کیا از جد پدری زنده ان؟ آدرسشون لطفا! میخوایم بریم
تحقیق! بعد شما شغلتون چیه؟ دقیقا منصبتون رو با رسم شکل توضیح بدید. شما چند درصد
شناس هستید در سطح شهر و کشور البته. بعد تازه تک به تک بچه هاتون رو تفسیر کنید. با
آدرس لطفا!

میعاد لبش را گاز میگرفت میجوید و رها میکرد. طنز عماد بیش از آنچه لازم باشد به واقعیت

نزدیک بود. در برابر خانواده ی فیروزه و حقایقی که قرار بود مطرح شوند و یا حتی با دروغ در هم پیچیده شوند هیچ چیزی جز انتظار تمام شدن آن جلسه جواب نمیداد.

صدای زنگ موبایلش در آمد. گوشی را در آورد و به اسم سوده نگاه کرد. جواب نداد و گوشی را توی جیبش انداخت. دست به پیشانی اش کشید. عماد نگاهش کرد:

-چته؟

-هیچی.

-فوقش بابا میگه نه . با هم فرار میکنین گند میزنی به کل آبروی بابا.

خودش خندید:

-من که یه همچین تصمیمی دارم برای دراز مدت. یروز باید حتما آبروشو ببرم. هر طور هست. اون هفته بود با بچه ها نشسته بودیم توی مغازه ی شهراد. سیب گار میکشیدیم. آقا گل می کشیدیم. ساعت ۱۱ شب بود. ایشون یهو از پشت ویتترین پیداشون شد. واستاد خوب نگاهمون کرد و رفت. بچه ها جام کرده بودن میگفتن رفته پلیس بیاره. جمع کردن کاسه کوزه رو. یعنی آبروی منو برد جلوی دوستانم. فکر کرده من دو سالمه. من شخصا دارم روی یه برنامه ی توپ برای بابا کار میکنم. لازم داره.

میعاد نگاهش کرد:

-کف پاساژ گل میکشین؟

-سیب گار بود آقا با اسانس گل داوودی!

خودش زیر خنده زد:

-من کارامو جور میکنم میرم اونور. هیچ حوصله ی زندگی کردن با اینا رو ندارم دیگه.

سوده دوباره زنگ زد. و میعاد کلافه تر پوست پیشانی اش را کشید. عماد را به خانه برد و همین که رسید از پله ها پایین آمد و تماس گرفت:

-جانم؟

-کجایی آقای؟

-خونه ام. متوجه تماس نشده بودم عزیزم.

-دلم درد میکنه.

صدای ناله های لوسش پشت گوشی پیچید. میعاد به بالکن نگاه کرد و بعد پله های خانه:

-چرا عزیزم؟

-اوم...نمیشه بگم.

میعاد پوزخند زد:

-اوکی. مواظب خودت باش عزیزم.

-همین؟

با استرس پله ها و بالکن را می پایید. همه چیز سوده تولید کننده ی استرس بود:

-چکار کنم عزیزم؟

-داداشت اونجاست؟

-بله.

-همون کوچیکه؟

-بله.

-امشب بچه ها میان اینجا. حالم خوب نیست تو هم که نمیای.

-جبران میکنم.

-یکم بریم دور دور؟

-نمیشه عزیزم.

-خب داداشتم بیار.

دندانهای میعاد محکم در لب های بالا فرو رفتند. آرزو میکرد سوده برای ۲۴ ساعت از صفحه ی روزگار حذف میشد تا بتواند کمی نفس بکشد.

-باشه یه شب دیگه عزیزم.

-نمیخوام. الان میخوامت. بیا.

میعاد چشمهایش را روی هم فشار داد پنجه بین موهایش کرد. کلافه تر از آن زمانش زمان دیگری نداشت:

-امشب نمیتونم عزیزم.

-تولد تو چکار کردی آقایی؟

-چیشو؟

دوباره بالکن را پایید بی آنکه بداند چرا.

-قرار شد چار کنی؟ چهار روز دیگه است.

-کار خاصی نمیخوام بکنم.

-عه! مهمونی نگیریم؟

-نه عزیزم. حوصلشو ندارم

-چرا؟ ولی من دوست دارم.

علی از بالکن پایین خم شد و برای شام صدایش زد. میعاد سرش را آرام به نشانه ی اینکه غذا خورده است تکان داد:

-خوشم نمیاد عزیزم بچه بازیه. بهت زنگ میزنم سوده باشه گلم؟ مواظب خودت باش.

با سرعت گوشی را قطع کرد. کمی کنار دیوار ایستاد و با میل شدید کوبیدن سرش به آجرها مبارزه کرد.

۹۴-۱۰-۳، ۰۲:۴۴ عصر

سمانه فرچه را به کاسه کشید و رنگ را هم زد:

-کرم بزن روی پیه شونی و گوش و اینات.

فیروزه روی صندلی نشست:

-زدم.

-آخه این چه بلایی بود سر موهای به اون نازنینی آوردی. دیوونه.

فیروزه نفسش را بیرون داد:

-از بوی رنگ متنفرم.

-نگا کن. پدر موهاش در اومده. دیگه رنگ نکنی تا یه مدتی. بزار ترمیم بشه.

فرچه را روی سرش کشید:

-داشتم میگفتم. خلاصه رفتم بهش گفتم که آره همیشه تنهایی بیای و از نظر بابام خیلی جالب نیست. وای چقدر استرس داشتم. گفتم الان میگه چقدر شما عقب مونده اید. ولی گفت باشه پس بعد امتحانا میگم مامانم زنگ بزنه بیایم خونتون. وای فیروزه.

فرچه را در کاسه زد و دوباره روی سر پخشش کرد:

-جدی میخواد بیاد خواستگاری. یعنی من یک درصد هم فکر نمیکردم حالا حالا ها بخواد به

ازدواج فکر کنه. خودش که میگه...سرتو بگیر بالا... میگه فعلاشنایی و نهایتا نامزدی. فکر کرده بابای من از ایناست که با نامزدی موافقن و اینا. به محضی که بیاد اگه اوکی باشه از نظر بابام باید عقد کنیم.

فیروزه ناخنهایش را نگاه میکرد. چقدر شرایطشان با هم فرق داشت با آنکه اصل ماجرای که داشت برای هر دوییشان پیش می آمد یکی بود.

-بعد حالا تا میاد بابای من گیر میده که نه این دانشجوئه من دختر به دانشجو نمیدم. چکار کرد برای سمیرا که چرا میگه میخوام زن دانشجو بشم. دانشجو چی داره. خونه داره کار داره؟ یک لا قبا. شب تا صبح صدای فیر فیر سمیرا میومد افسردگی گرفته بود. آخرشم قبول کرد بابام. حالا نوبت منه. انقدر سرت رو نبر پایین.

سر فیروزه را دو دستی گرفت و بالا کشید:

-خب تو بگو ببینم بابات چی گفت؟

فیروزه با ناامیدی به این فکر کرد که بالاخره سمانه ماجرا را رساند به جایی که دوست داشت:

-هیچی. گفت میام.

-آفرین. خیلی کار خوبی کردی اجازه دادی خانواده اش بیان. به نظرم خیلی عاقلانه بود. میعاد خودش پشیمون شده. این دخترا دم دستی ان. اغلب پسرها به اینا به شکل یه تفریح برای یکی دو روز نگاه میکنند. اینا خونه خراب کنن. نباید جا رو واسه اینا خالی کرد.

فیروزه حرفی نداشت. جوابی نداشت. هیچ نمی دانست چه در پیش است. بابا، خانواده ی میعاد. آینده. رفتارهای میعاد و... شک هایی که در تمام تنش ریشه داشت.

-فردا صبح سالگرد مامان بزرگمه. داییم اینا امشب میان اصفهان. یعنی تو بگو من یک درصد دلم بخواد این غزاله رو ببینم. تازه نکبت برای من عشوه شتری هم میاد. ولی تصمیم دارم هر طور شده برم باهاش حرف بزنم و به گوشش برسونم که خانواده میعاد دارن برای خواستگاری و آشنایی میان. تا برسونه گوش سوده خره هزار و هفتصد جاش بسوزه. دوزاری در پیت.

-ول کن سمانه

سمانه فرچه را عصبانی کف سرش کشید:

-ول کن چیه؟ بازار بدونه قضیه جدیه. انقدر اعتماد به نفس کاذب نداشته باشه. همچین سرشو میده بالا تو دانشکده راه میره حس میکنی یه پرنسسی چیزی اومده دانشکدمون باید جلوش تعظیم کنیم. آخه عجوزه ی عملی، تو رو باید وقتی از حموم میای بیرون دیدت. نه با یه صد کیلو آرایش و مژه و فلان و بهمان. بخدا دلم میخواد قضیه ی شما دو تا اوکی بشه خودم کارت دعوتتون رو شخصا میبرم براش. بعدم گیس هاشو میگیرم کشون کشون میارمش برای جشن. فیروزه پوزخند زد. سمانه کاسه ی رنگ را روی پیشخوان گذاشت و با مشت به جان سر فیروزه افتاد:

-یکم ورز بدم این کله ی پوک رو.

فیروزه با سری که مادام این طرف آنطرف میشد فکر میکرد. به تمام فردا و آنچه در انتظارش بود. به آنکه بابا چه خواهد گفت. چه جمله هایی انتخاب کرده و چطور قرار است آبرویش را ببرد.

-سمانه.

سمانه پلاستیک را روی سرش کشید:

-هوم.

-استرس دارم.

-برای چی؟

پلاستیک را از کنار گوشهایش رد کرد و پشت سر تا زد.

-برای...فردا.

-خب طبیعیه. آینه رو بگیر ببین اگه رنگ تو پیـ شونیت هست پاک کن.

فیروزه در آینه مربعی کوچک به خودش نگاه کرد:

-اگه بابام...یه چیزی بگه...

-نگران نباش.

صدای باز شدن شیر آب و فرو ریختنش در کاسه ی رنگها شنیده میشد. با دستمال مختصر
رنگ کنار گوشهایش را پاک کرد.

سمانه بیرون آمد و کنارش ایستاد:

-هیچ اتفاق بدی نمیفته. هیچ حرف بدی رد و بدل نمیشه. انرژی مثبت بده. توکل کن به خدا.

در آینه به خودش با آن سر پلاستیک گرفته شده نگاه میکرد "خدا؟"

- تازه تو که میگی بابات کلی روی آبروش حساسه مطمئن باش هیچ چیزی نمیگه که آبروی خودش بره.

فیروزه آینه را روی پاهایش گذاشت با عجز به سمانه نگاه کرد:

-اگه...اگه از خونم پرسیدن...از دلیل تنها زندگی کردنم...

با گفتن این جملات استرس تازه بیشتر و بیشتر جوانه میزد.

-خب به میعاد بگو بگه بهشون که این چیزا رو نپرسن. خودش زودتر توضیح بده.

چشمهایش را رو هم فشار داد و با انگشت شست وسط ابروهایش را مالش داد:

-چه توضیحی بده؟

-بگه نمیتونستی با زن بابات زندگی کنی.

آه از نهاد فیروزه بلند شد:

-آه خدا کاش الان فردا شب بود. همه چیز تمام شده بود.

-اوه استرس نده انقدر به خودت. قشنگ لباس خوشگلیاتو میپوشی. اون بافتت رو بپوش که گل داشت خیلی میاد بهت. با روسری رنگ روشن. همون کرمیه یاسبزه بهش میاد. خیلی شیک و لایت آرایش میکنی. مسلط و آروم عین یه خانم متشخص میری میشینی اونجا میزاری خانواده ها حرفاشون رو بزنی. هیچ استرسی هم به خودت نمیدی. فقط به این فکر میکنی که داری به عشقت میرسی کلی بهت انرژی میده.

دست از مالش پشانی اش برداشت "به عشقم میرسم؟ یعنی میرسم؟ یعنی این پایان ماجرای

من میشه؟"

-بزار یکم این ابروهاتو تمیز کنم.

یعنی میشد که فردا همه چیز به خوبی تمام شود؟ بابا حرف نامربوط نزنند؟ خانواده ی مینایی سوال های سخت نپرسند؟ همه چیز با آرامش طی شود؟ یعنی میشد او به میعاد برسد؟ حتی ده سال دیگر؟

دستش را روی بخار آینه کشید تا بتواند خودش را ببیند. قطرات آب سر خوردند و از روی تصویرش پایین سریدند. موهای کوتاه مشکی شده با شادمانی برایش دست تکان میدادند شبیه آنکه بازگشت خودشان را جشن گرفته باشند. لبخند بی رنگی زد و بعد در برابر عبور تصویر سوده با موهای مشکی از جلوی چشمانش حوله را روی سرش کشید و صورتش را میانش پیچاند "بهش گفתי موهاشو مشکی کنه؟ نه؟ کر پلاگی ۱. کر پلاگی ۲!!"

.

۹۴-۱۰-۵, ۰۲:۳۶ عصر

به ساعت ۱۱:۰۵, دقیقه ی پیش از ظهر بود که این پیام روی گوشی آسوده آقا کوچکیان نمایان شد:

-سودی سمانه اومد باهام حرف زد. میگه خانواده ی میعاد اومدن اصفهان امشبم با خانواده ی فیروزه قرار خواستگاری دارن. چی میگه این؟

سوده چند بار پیام را خواند و هر بار ابروهایش کمی بالاتر پرید. بعد فوری نوشت:

-یعنی چی؟ مطمئنی؟

-اینطوری گفت. فکر کنم الکی میگه که من به گوش تو برسونم اعصابت خرد بشه.

سوده سرش را بالا آورد به ستاره نگاه کرد که هنوز در میان پتو به صورت آشفته ای خواب بود.
چند ثانیه معطل کرد و بعد برای میعاد نوشت:

-سلام عشقم. صبح بخیر. اقایی امشب بریم بیرون با هم؟

پیام با تاخیری طولانی رسید:

-سلام عزیزم. امشب با بچه ها بیرونم. فردا شب میریم.

دست به لب هایش کشید "داری منو دور میزنی." به گوشی خیره ماند "پس داری میری
خواستگاری؟" گوشی را انداخت روی مبل. کمی ایستاد. شانه به موهایش کشید و به سوده ی
کفری داخل آینه نگاه کرد. شانه به انتهای موها که رسید متوقف شد به تصویر خودش در آینه
نگاه کرد:

-فکر کن که من بزارم.

بعد برگشت و گوشی اش را برداشت. شماره ی پویا را گرفت. صدایی خواب آلود از پشت گوشی
شنیده شد:

-بله؟

-سلام پویا. خوابی؟

-هوم.

-بیدار شو کارت دارم.

-بگو.

تک سرفه های خشک پویا را شنید و بعد دست به کم را ایستاد و گفت:

-شماره ی فیروزه اعتمادی رو داری؟

-کی؟

-فیروزه . اعتمادی.

-کی هست؟

سوده به سمت اینه جلو رفت. ابروهایش را چک کرد:

-همکلاسی میعاد.

-هان. هان. دوست دخترش. ببخشید دوست دختر سابقش.

سوده لنز را برداشت و چشمها را بالا گرفت:

-داری شمارشو؟

پلک زد تا لنز جا بیفتد.

-نه ندارم. همون دختر عنق رو میگی دیگه؟ نه ندارم. واسه چی میخوای؟

با تک سرفه ی بعدی پویا لنز بعدی در چشم سوده جا افتاد. چشمها آبی شدند:

-کار دارم. میتونی برام پیدا کنی؟

-خب از خود میعاد بگیر.

-بی مزگی نکن.

-آهان جریان گیس و گیس کشیه؟

-میتونی یا نه؟

-باید ببینم در قبالتش چی بهم میرسه.

سوده دور چشمها را سیاه کرد:

-با غزاله حرف میزنم دوباره باهات اوکی بشه.

-برو بابا از آدم حرف بزن دختره شیر برنج. یه دوست دختر خوب برام پیدا کن.

-تا شب میتونی برام جورش کنی؟

-ببینم چی میشه؟

-زود فقط. میعدام نفهمه در ضمن.

-باشه.

گوشی را قطع کرد و به خودش با اخم های درهم نگاه کرد "مگه از روی نعل من رد بشین".

.

۹۴-۱۰-۵، ۰۲:۳۷ عصر

ا فیروزه روی مبل نشسته بود. پایش را تکان میداد. دوباره به دستهایش نگاه کرد. ناخنهای مرتب لاک زده را بررسی کرد. برای بار هزارم روسری اش را مرتب کرد. به پوست صورتش دست کشید. بالاخره بابا در جواب پیامش زنگ زد:

-سلام.

-سلام.

صدای جیغ و گریه ی بچه از آنطرف خط می آمد:

-من کجا پیام؟

-میام دنبالت.

-نه میام یه جایی توی مسیر.

جای وعده را که مشخص کرد استرس مثل سطلی یخ دو برابر روی دلش ریخت. هر لحظه که به این قرار نزدیک تر میشدند اضطرابش بیشتر میشد. همین که بلند شد و به سمت ایوان رفت تا چکمه هایش را بپوشد میعاد زنگ زد. دیشب تا نیمه شب با هم حرف زده بودند. میعاد سعی میکرد آرامش کند و استرس هایش را بگیرد با آنکه مشخص بود خودش هم کم درگیر نیست.

-سلام عزیزم.

-سلام. داشتم میرفتم بیرون.

-آره منم میرم عماد رو بزارم خونه پیش بچه ها دوباره برگردم هتل.

چند ثانیه سکوت شد. فیروزه زیپ چکمه را کشید.

-خوبی عزیزم؟

-خوبم.

-استرس نداشته باش. همه چیز خوب پیش میره. باشه عزیزم؟

-اوهوم.

-میبینمت عزیزم.

فیروزه زیپ چکمه ی دیگر را کشید. ایستاد و شلوار تنگ را مرتب کرد. به شیشه ی بلند در نگاه کرد و خودش را برای بار آخر بررسی کرد. بعد با استرس چشمهایش را بست "خدایا خواهش میکنم امروز رو به خیر بگذرون" بعد با سرعت از پله ها پایین رفت. گوشی را روی ایوان جا گذاشت.

در امتداد خیابان چند بار بالا پایین رفت و به خودش فحش داد که گوشی اش را جا گذاشته است. منتظر بابا و پیدا کردن ماشینش با عصبانیت گام بر میداشت. هر ماشینی که بوق میزد برمیگشت و نگاهش میکرد. بابا اما هنوز نیامده بود. ده دقیقه به زمان قرار با خانواده ی میعاد مانده بود و با حجم ترافیک شهر ممکن بود دیر برسند و فیروزه میخواست همه چیز سر جایش باشد. علاوه بر اینکه کمی وقت میخواست تا با بابا یکبار دیگر حرف بزند. تمام حجم

سینه اش با ضربان قلب بالا پایین میشد. با بوق بعدی سریع چرخید و بابا را در حال دنده عقب دید. برای اولین بار از دیدنش ته قلبش کمی آرام شد و فکر مزخرف اینکه بابا نخواهد آمد و انتقامش را اینگونه خواهد گرفت از سرش پرید.

-سلام.

-چرا گوشتو جواب نمیدی؟

-جا گذاشتم خونه.

بوی عطر جدید بابا کل ماشین را برداشته بود. عطر شیرین با ته مایه ی بوی سیگار.

-موهاتو کوتاه کردی؟

ناخودآگاه دستش به سمت موهای روی پیشانی اش رفت و مرتبشان کرد:

-آره.

-ببینمت.

سرش را بلند نکرد. به کیفش ور رفت. بعد بلاخره برگشت و به بابا نگاه کرد:

-شکل فریبا شدی.

لبخندی آمد و یواش کنج لب بابا نشست. فیروزه زبان روی لب هایش کشید:

-دیر نشه.

-نترس. یذره ناز داشته باش. دیر برس فکر نکنن هولی.

دوباره به بابا نگاه کرد. بهرام اعتمادی حقیقتاً مرد خوش چهره و خوش تیپی بود. در پایان پنجمین دهه ی زندگی اش با وجود چند فرزند و مشغله های کاری همچنان در جرگه ی مردهای خوش قیافه و مورد پسند بود. صورتش کشیده و پوست سه تیغه اش برق میزد. تفاوت مشکی بودن یک دست سبیلهایش با جو گندمی موهایش جذابیتش را تکمیل میکرد.

-خب بگو دروغامون رو با هم هماهنگ کنیم.

به چشمهای بابا زل زد. دنبال شوخی و مسخرگی شان بود. دنبال حالت خوشی که از هر اتفاقی برای خودش جور میکرد. بابا پوزخند زد:

-میخوای هم که راستشو میگیرم.

فیروزه دوباره دست به موهای پیشانی کشید بعد روسری را مرتب کرد:

-دروغ نمیخوام بگم.

-چیا رو گفتی برای پسره؟

-اسمش میعاده.

دلهره تمام پنجه هایش را سر دلش فرو کرده بود.

-اوکی میعاد. آقا میعاد.

صدای پوزخند بابا را می شنید.

-همه چيو.

-ميدونه مامنتو؟ خواهر و برادرت رو؟ راحله رو؟

-آره.

اسم راحله كه مي آمد دلش ميخواست تمام حرفها و بحث هاي دنيا تمام شوند.

-به خانوادش هم گفته؟

-نمي دونم.

-او كي.

بابا سوييچ را چرخاند فيروزه به بند كيفش ور ميرفت:

-فقط... در مورد اينكه... چرا من جدا زندگي ميكنم...

لب هاهش را دوباره تر كرد. بابا دور برگردان را دور زد:

-ميگم عشق استقلال داره دخترم.

فيروزه به سمتش چرخيد . دندانهايش را روي هم فشار داد و به بابا نگاه كرد:

-حتما همينو بگو. چون هيچ توضيح ديگه اي وجود نداره كه مـ سستقيم آبروي خودتون نشونه نره.

بعد بيرون را نگاه كرد و فكر كرد چقدر ترجيح ميداد الان در خانه اش بود در حال تميزكاري و

نظافت. و بعد هم قرار بود با لذت کنار بخاری کوچکش بنشیند و تایپ کند و با خوره ی وجود سوده نامی در زندگی اش بجنگد. همه ی اینها به استرس لحظاتی که احیانا در انتظارش بود می ارزید.

میعاد جلوی آینه برای آخرین بار موهایش را مرتب کرد. دست به پایه هایش کشید و از روی ته یش همیشگی پایین آمد.. بعد یقه ی سفید لباس را بالا کشید و سر و سامانش داد. ژاکت سرمه ای رنگ را صاف کرد:

-مامان مطمئنی این خوبه؟ اون سبز و زرده بهتر نبود؟

مامان گره ی روسری اش را صاف کرد:

-نه مامان. جلسه رسمیه. لباس رسمی باید بپوشی.

بابا سر آستین هایش را مرتب کرد و کت را برداشت:

-جغله میخواد زن بگیره بعد پلیور زرد میخواد بپوشه. میخواد بابای دختره بگه این بچه قرتی رو کی زنش میده که من بدم.

میعاد به چپ و راست صورتش نگاه کرد:.

-هر کی زرد بپوشه قرتیه؟

-بله. برای همچین مراسمی هست. برو کنار بسه دیگه.

میعاد را از جلوی آینه کنار زد و برای مرتب کردن کتش جلوی آینه ایستاد. بوی عطر سنگین

و مردانه اش در اتاق پیچیده بود. میعاد رو به مامان کرد:

-خوبم؟

مامان لبخند گرمی زد:

-عالی.

میعاد لب بهایش را گاز گرفت. اضطراب کلافه اش کرده بود بابا از داخل آینه نگاهش کرد:

-میعاد.

با شتاب به طرف بابا چرخید:

-بله.

-دروغ اینا که نگفتی به دختره؟

-نه.

-به باباش؟

-صحبت نکردم با باباش.

-دوباره پایین ژاکت را گرفت و کشید.

-نگفتی که خونه دارم و ویلا و از این خالی بندیا.

میعاد کلافه چشمهایش را روی هم فشار داد:

-نه بابا نگفتم.

به ساعت روی مچش نگاه کرد. دندان روی لبها کشید. قبل از بیرون رفتن از اتاق برای بار آخر جلوی بابای ایستاد:

-بابا...خواهشا...چیزی نپرسین که کسی معذب بشه.

بابا با آرامش کنارش زد:

-برو بچه. برو نمیخواه به من یاد بدی چکار کنم.

بابا از اتاق بیرون رفت. میعاد به گوشی اش نگاه کرد. آخرین پیام سوده مربوط به نیم ساعت پیش بود:

-پس نمیای بیرون؟ مطمئن؟

جواب خودش سریع با چند غلط تایپی رفته بود:

-فردا شب خوشگلم.

بعد تماس یک ربع پیشش را بی جواب گذاشته بود. نفس عمیقی کشید "یه امشبو خواهش میکنم تحمل کن به اندازه کافی وقت برای جنگیدن داریم" برای فیروزه نوشت:

-کجایین عزیزم؟

جوابی نیامد. چند دقیقه قبل از رسیدن خانواده ی کوچک اعتمادی گوشی را بکل خاموش

کرد.

-فردا شب خوشگلم.

سوده به گوشی خیره شد. پیام را خواند و لب-هایش را چپ و راست کرد. سرش را بالا آورد و به ستاره نگاه کرد:

-فکر کرده من خرم.

-چی گفت؟

صدایی مسخره از گلوی سوده خارج شد:

-هیچی.

-خب زنگش بزن.

-هوم. فکر کرده اینجام طویله ی باباشه که...

شماره پویا را گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت:

-هر کاری دلش خواست بکنه بعدم حاجی حاجی مکه. الو پویا...

کتاب را از روی پایش پایین گذاشت:

-چی شد شماره؟

-گیر دادیا سوده.

-پیدا کردی؟ کار واجب دارم.

-پیام دادم یه دخترای کلاسشون هنوز جواب نداده.

-از یکی دیگه بپرس.

-حالا خیلی شاخه که همه شمارشو داشته باشن؟ چه خبره دوباره؟

-خبرم کن.

قطع کرد و کلافه وسط اتاق ایستاد.موهایش را پشت گوشش زد. بازویش را خاراند. اخم کرد و دور و بر اتاق نگاهش را گرداند. ستاره نگاهش میکرد:

-چی شد؟

انگشت روی پوست صورتش کشید:

-آقا میعاد هنوز نمیدونه با کی طرفه.

-واقعا ! واقعا هم!

برای آخرین بار به میعاد زنگ زد . بوق های آزاد تمام شدند و جوابی نیامد. ناخن بین دندانهایش کشید:

-که اینطور.

پیام پویا سریع بعد از قطع شدن تماس رسید. لب‌های سوده به لب‌خند لرزید:

-حالا بهت میگم کوتوله.

-گرفتی شماره رو؟

سوده روی مبل نشست. پا روی پا انداخت. از پاکت خالی سیگار روی میز آخرین نخ را بیرون کشید و فندک زد:

-هوم. تا همین حالا هم خیلی مراعاتشو کردم.

دود را بیرون داد:

-عنتر زیر آبی میره.

شماره ذخیره شد. توی لیست‌ها دنبال اسمش گشت صفحه را باز کرد. پک عمیقی زد:

-عکسشو! هه. ریغو در حدی نیستی که بخوای با من کل بندازی.

عکس اول را فرستاد. بعد عکس دوم. عکس سوم. چهارم و پنجم. در همه‌ی عکسها میعاد بود و خودش. پای میز پوکر. گیج و گنگ. در اوج زمانی که دود می‌گرفت. با چشمهایی افتاده و لب‌بندی احمقانه. خودش با لباس یقه باز سفید و موهای لخت روی شانه‌ها در تمام عکسها یا به میعاد تکیه داده بود یا میان بازوهایش خودش را جا کرده بود. لب‌هایش را غنچه کرده یا با دستهایش وی نشان داده بود. از زاویه‌های مختلف خانه. بچه‌ها. میز و ورق و گیلان‌های پر و خالی..

-برو حالشو ببر.

دوباره پک زد. به عکسها نگاه کرد. منتظر لحظه ی آنلاین شدن فیروزه و دیدن عکسها به صفحه خیره ماند. لب بالایش را میان دندانها گرفت و فشار داد. گلویش سوخت و چشمهایش داغ شد "تمیزارم دیگه کسی سهممو بددزده. لیاقتشو نداری تو." سوراخ های بینی اش گشاد شد. دست زیر پلکش کشید و دود را بیرون داد. درست جایی که ستاره داشت نگاهش میکرد.

.

۹۴-۱۰-۵، ۰۲:۳۷ عصر

از ماشین پیاده شد منتظر تا بابا ماشین را در پارکینگ هتل پارک کند. بندهای کیف را بین دستهایش فشار داد "خدایا دارم میمرم" بابا از ماشین پایین آمد. لباسش را مرتب کرد. دست به یقه کشید. فیروزه برای چک کردن ساعت دست روی جیبش گذاشت تا گوشی را در بیاورد و بعد دوباره یادش افتاد گوشی همراهش نیست. بابا کتش را برداشت. نگاهش کرد که لب -هایش را می جوید:

-نکن. تمام رژ و رژت رو پاک کردی. این چه قیافه ایه؟

کت را پوشید. دست به لبه هایش کشید تا میزان شود:

-یاد سحر افتادم...

ریموت را زد و به طرف آسانسور رفت:

-وقتی مهرداد میخواست بیاد خواستگاریش. تمام گوشت دور ناخنهایش خورده بود.

رو به آینه ی آسانسور دوباره کتش را مرتب کرد. بعد به فیروزه نگاه کرد که موهایش را مرتب میکرد:

-شبیهشی خیلی.

در آینه لبخند زد:

-استرس داری؟

فیروزه لب هایش را بهم کشید و بعد سریع رهایشان کرد. به چکمه ها نگاه کرد. در آسانسور باز شد. صدای بابا را شنید:

-استرس نداشته باش.

ورودی کافی شاپ ایستاد. نمیتوانست حرکت کند. قلبش توی حلقش بود. بابا پوزخند زد:

-اه اه چه لوس بازیا.

در کافی شاپ را به داخل هل داد. فیروزه کنارش وارد شد. خانواده ی مینایی درست روبه روی در انتهای کافی شاپ نشسته بودند. میعاد سریع بلند شد. "وای میعاد من دارم میمیرم." دست بابا به دستش خورد. بعد محکم دستهای ظریف یخ زده اش را گرفت. دستهای مردانه ی قوی. انگشتهایش را فشار داد و بعد محکم نگاهشان داشت. فیروزه منقبض به دستش میان دست بابا نگاه کرد. انگار تاریخی ترین اتفاق دنیا در حال رخ دادن بود. بابا بلند قدم بر میداشت. میعاد به سمتشان می آمد. و آنطرف پدر و مادر میعاد با لبخندی مهربان سر پا ایستاده بودند. نگاه پدر میعاد در لحظه روی دستهای بهم قفل شده ی آنها لغزید و دوباره بالا آمد. لبخندش را حفظ کرد. میعاد در چند قدمی میز به آنها رسید. با زیباترین لباسهایی که به سادگی با هم ست شده بودند. بوی عطر تلخش شامه ی فیروزه را پر کرد. دستش را جلو آورد رو به بابا:

-سلام.

فیروزه با دهان خشک شده به میعاد اشاره کرد و رو به باباگفت:

-آقای...مینایی.

بابا لبخند زد و دست میعاد را فشرد. میعاد دستش را تکان داد:

-خیلی خوشبختم. خیلی لطف کردین تشریف آوردین.

به میز سمت پدر و مادرش اشاره کرد:

-بفرمایید خواهش میکنم.

بعد به فیروزه نگاه کرد. نگاهش روی موهایش دوید. لبخند زد. نگاهش پر از استرس بود. همان حالیکه خود فیروزه داشت.

فیروزه به لبخند مهربان و ظریف مادر میعاد لبخند زد دست داد و برای پدرش بعد از سلام و تعارفات لازم با بابا لبخند زد و سلام کرد.

دور میز پنج نفر نشسته بودند. دو توده ی اضطراب و دلواپسی که رو بهم نشسته بودند. با نگاهی که گذرا مادام از روی هم رد میشد. دو مرد با اقتداری بخصوص با سینه های صاف و قد و بالایی شق و رق، نشسته رو به هم در تلاش برای شناخت هم از روی نگاه. حرف و کوچکترین حرکات ممکن. دو مرد با هدفی یکسان. مادر میعاد تنها قسمت لطیف ماجرا بود. با لبخندی ملایم همه ی ماجرا را هدایت میکرد و تعادل حجم غریبگی و اضطراب را کنترل میکرد:

-خوبی عزیزم؟

فیروزه نگاهش کرد:

-ممنون. شما خوبین؟

-خدا را شکر.

تمام حواسش پی بابا بود. پی گفتگوشان. پی نکته به نکته حرفهایی که رد و بدل میشد. مادر
میعاد اما مجال نمیداد:

-درس و دانشگاه چگونه؟

-خوبه خدا را شکر.

میعاد نگاهشان کرد. انگشتهایش را در هم گره کرده بهم فشار میداد و رها میکرد.

-کم کم امتحاناتتون هم شروع میشه.

-بله. ماه دیگه.

-تا چشم بهم بزارین این چهار سال هم تمام شده.

-بله.

لبخند های بی رنگش می آمدند و میرفتند. نمی توانست تمرکز کند.

-انشالا بعدشم ارشد و دکترا.

-انشالا.

مادرش به میعاد نگاه کرد:

-با هم بخونید استاد بشید انشالا.

به میعاد لبخند زد. میعاد نگاهش میان بابا و پدر خودش در رفت و آمد بود. فیروزه آرام به سمت هیجانی ماجرا چرخید. پدر های قدرتمند خانواده های مینایی و اعتمادی. رو در رویی قدرت هایی با پوسته ی سخت. دست نیافتنی و تلخ.

-بله بنده روی پروژه سد کار میکردم. البته تقریبا عید تمام شد پروژه.

-درسته. خیلی هم عالی. شنیدم همسرتون متاسفانه به رحمت خدا رفتن.

-بله حدودا یکسال پیش عمرشون رو دادن به شما.

-کسالت داشتن؟

-بله. چند سالی بود مریض بودن.

زمزمه ی خدا رحمتشان کند از گوشه کنار میز بلند شد. فیروزه به پته های شال کرم رنگش نگاه میکرد. تصاویر منقطع از روز مرگ مامان در ذهنش نور افشانی میکردند و میرفتند.

-خدا روحشون رو قرین آرامش کنه.

-ممنونم.

-انشالا هر چی خاکشون هست بقای عمر خودتون و بچه هاتون باشه.

پدر میعاد به سمت فیروزه لبخند زد. صورت گوشتالود سه تیغه تکان خورد و روی فیروزه چند ثانیه فوکوس کرد. بابا بحث را دست گرفت:

-لطف دارید. جسارتا آقا میعاد پسر بزرگتون هستن؟

نگاه بابا با نگاه میعاد بهم رسید. پدر میعاد دست روی شانه ی میعاد گذاشت:

-نه. میعاد پسر دومم هست. پسر بزرگم ازدواج کرده بچه هم داره. بعدش هم خواهرشه بعد اقا میعاد. یه پسر دیگه هم دارم. کوچیکتر از میعاده.

بابا سرش را تکان داد:

-خدا حفظشون کنه.

بحث کسالت بار معرفی خانواده ها کشارتر میشد. فیروزه گرمش بود. مادام دست به پیشانی اش می کشید و موهای کوتاه را کنار میزد. به جدا زندگی کردن فرزند و خارج رفتن فریبا که رسیدند قلب فیروزه جا به جا شد. آنطرف میعاد خیلی ظریف روی صندلی تکان خورد. نگاهشان بهم چسبید و جدا شد:

-فیروزه خانم من از من اجازه گرفته یه مدت مستقل زندگی کنه.

دست فیروزه را گرفت و فشار داد. نگاه به صورت فیروزه کرد و مهربان لبخند زد. مثل همه ی باباهای دنیا. مثل همه ی باباهای دنیا وقتی بچه هایشان را حمایت میکنند:

-راستش من تصمیم دارم برای ادامه تحصیل بفرستمش اونطرف. برای خودش هم بهتر بود

یکم استقلال رو تجربه کنه.

لبخند با سرعت دوید از گلوی فیروزه بالا آمد و روی لب‌هایش نشست. لبخندی عجول و بی برنامه.

-انشالا لیسانس رو بگیره دیگه به زندگی تنها هم عادت کرده میتونه بره اونطرف. آخه این دختر من یکم روحیش لطیف تر از بقیه است.

دست انداخت دور شانه های فیروزه و به خود فشارش داد. لبخند عجول فیروزه به شکلی واضحاً غیر طبیعی بالا و پایین شد. یک قطره عرق از کم‌ریش سرید و پایین آمد. نگاه مضطرب میعاد بین خودش و بابا تقسیم شد.

-دختر بسیار باهوش و حساسی هست.

بابا نگاه به فیروزه کرد و گشاد لبخند زد. پدر میعاد هم لبخند زد:

-بله البته. من سری قبل هم که افتخار آشنایی باهاشون رو داشتم به میعاد گفتم بسیار دختر معقول و آرومی به نظر میان.

فشار پنجه های بابا دور شانه های فیروزه بیشتر شد. فیروزه با احساس خفگی در مبارزه و کشمکش بود. هرگز اینقدر به بابا نزدیک نشده بود. اصلاً یادش نمی آمد آخرین باری که بابا بغلش کرده بود مربوط به چند سالگی اش می شد. با خجالت دست سمت روسری اش برد تا مرتبش کند. بعد جمله ی لطف دارید را چنان زمزمه وار گفت که بعید میدانست کسی شنیده باشد.

وقتی بحث به سمت شغل پدر میعاد رفت و کار به طرز محترمانه ای به بیان افتخارات خانوادگی و جایگاه خانواده ی مینایی در سطح اجتماع کشیده شد بابا روی قورت افتاد. شروع

کرد از اصالت خانوادگی اعتمادی ها در اصفهان گفتن. از فلان ساختمان و فلان طرح عمرانی بزرگ که کار اعتمادی ها بود. از پروژه های وسیع کاری اش نقشش در صنف مهندسان و بعد هم خانه چند ملیاردی پشت صدا و سیما. با هر جمله و هر حرف تازه ای که بابا با خوش زبانی و حرکات مناسب دستهایش ادا میکرد لبخند روی صورت پدر میعاد جا افتاده تر میشد. میعاد دست پشت لب هایش می کشید و روی صندلی تکان میخورد. فیروزه پنجه های پا را روی زمین فشار میداد و آرزو میکرد همه چیز هر چه سریعتر تمام شود. استرس آنقدر بین او و میعاد و نگاههایشان رد و بدل شد تا بالاخره مادرش وارد ماجرا شد:

-خب یکم هم برسیم به بچه ها دیگه. بحث کار همیشه هست.

پدر میعاد با خوش خلقی چرخید سمت میعاد:

-بله بله البته.

بعد رو کرد به بابا:

-خب جناب اعتمادی ، از هر چه بگذریم سخن دوست خوش تر است. بچه ها هم یکم مضطرب شدن به نظرم.

نگاهش را بین او و میعاد گرداند:

-به واسطه ی آقا میعاد ما افتخار آشنایی با شما و خانواده ی محترمتون رو داشتیم غرض هم آشنایی بود که خدا را شکر حاصل شد. اگر شما اجازه بفرمایید و از نظرتون موردی نباشه بچه ها تا تموم شدن درسشون با هم آشنا بشن البته زیر نظر خودتون و خانواده، تا انشالا درسشون تمام بشه تکلیف شغل و آینده و ادامه تحصیلشون خصوصا آقا پسر ما مشخص بشه ما هم بطور کاملاً رسمی برسیم خدمت شما و خانواده.

بابا صاف تر نشست. لبخندش رسمی تر شد. دست به بینی اش کشید. نگاهی به میعاد انداخت و بعد گفت:

- شما نظر لطفتون هست جناب مینایی. از نظر من آشنایی و ادامه ی رابطه موردی نداره منوط به نظر خود دخترم.

دوباره به فیروزه لبخند زد. از همان لبخندهای تاریخی. فیروزه نگاهش کرد. بعد سرش را پایین انداخت. به حرف های بابا گوش میداد:

-البته...عرض کردم دختر من دختر حساسی هست و البته خانواده ی ما هم خانواده ی سرشناسی هستند...

فیروزه به ناخنهای لاک زده اش نگاه میکرد "میخواه خط و نشونش رو مودبانه بکشه. " ناخودآگاه کنج لب هایش به لبخندی ظریف لرزید " منو بابام. وسط یه جلسه مربوط به من. وقتی بابا از من حمایت میکنه. جای فریبا چقدر خالیه "

-قطعا برای خانواده ی شما هم به همین صورت هست.

پدر میعاد سرش را در تایید حرفها تکان داد:

-بله بله کاملا متوجه منظورتون هستم. بچه ها خودشون بالغ و آگاه هستند و قطعا برای روابطشون حد و مرزی مشخص کردند.

فیروزه سرش را بالا نیاورد. از تلاقی نگاهش با پدر میعاد هراس داشت. از اعتراف چشمهایش به عبور از مرزهایی که هرگز مشخص نکرده بودند. مرزهایی که شکستنشان فقط او را زخمی و تکه پاره با حرفهایی عمیق سر دل باقی گذاشته بود.

پایان جلسه با تعارفات مرسوم طی شد. مادر میعاد فیروزه را بغل گرفت:

-عزیزم خیلی خوشحال شدم دیدمت باز.

بعد با هم دست دادند و با بابا از هتل بیرون آمدند. منتظر در هوای سرد ماند تا ماشین از پارکینگ بالا بیاید. انگار بزرگترین وظیفه و رسالت دنیا را به انجا رسانده باشد احساس سبکی میکرد. از اینکه همه چیز خوب پیش رفته بود حتی با دروغهای ریز و بلوف های بابا حالا احساس راحتی میکرد. در ماشین را بست و به کم-ربند مشغول شد. بابا با تلفن صحبت میکرد. "جبران نکرد. انتقام نگرفت" از گوشه ی چشم به دستهای بابا دور فرمان نگاه کرد. دستهایی که دور موهایش حلقه شده و روز مرگ مامان از عقب کشیده بودش. "نمی تونم ازت ممنون باشم" بعد بیرون را نگاه کرد.

-خب...اینم از این. خانواده ی خوبی بودن. بدم نیومد.

فیروزه جوابش را نداد.

-خیلی باباش سعی کرد جولان بده که خانواده ی مهمی هستند ولی نشوندمش سر جاش.

-منو یجایی پیاده کن خودم میرم.

-میرسونمت.

-خودم میرم.

حوصله نداشت. اصلا نمیخواست بداند نظر بابا چه بوده است. هیچ اهمیتی نداشت. حوصله ی مزه پراکنی های بابا و احساس افتخارش را نداشت. بابا نگه نداشت. به اتوبان وارد شد و صدای موزیک را کم کرد:

-اگه بخوای میتونی...بیای با ما زندگی کنی. طبقه ی بالا رو برات خالی میکنم.

ابروهای فیروزه بهم گره خورد. به صندلی تکیه داد:

-خودم خونه دارم.

سکوت به اندازه ی دقایق طولانی کش آمد بعد هم یک تماس طولانی دیگر. بابا گوشی را قطع کرد و پرسید:

-از فریبا خبر نداری؟

آرام برگشت و به بابا نگاه کرد. بابا حواسش به روبرو بود. صورتش پر از اخم و گرفتگی بود:

-میخوای بگی نگرانشی؟

بابا حرفش را نشنیده گرفت:

-شنیدم یسری مهاجرای ایرانی که رفتن ترکیه توی قونیه گیر کردن. نمیزارن رد بشن. البته جدیده فکر نکنم مربوط به رفتن فریبا باشه.

ابروهای فیروزه از هم باز شدند زل زد به بابا. دوباره گرمای دستهای قوی اش را وقتی دستهای یخ زده اش را محکم گرفته بود حس کرد. سعی میکرد چیزی برای چنگ زدن پیدا کند. چیزی که بتواند آن مرد را برایش بابا معنی کند. اما تصاویر مزاحم از آنچه تمام کودکی اش را له کرده بود نمیگذاشت. مسیح مامان دعواها. رفتن فرزاد. زنی با دو بچه هم سن و سال فریبا.

بابا از اتوبان بالا آمد.

-منو همینجا پیاده کن.

-میرسونمت.

-میخواهم راه برم.

بابا کنار گرفت. قبل از پیاده شدن فیروزه داشبورد را باز کرد:.

-صبر کن.

پاکت را روی پاهای فیروزه گذاشت:

-اینارو هم ببر بنداز سطل آشغال اگه میخوای.

فیروزه پاکت را برداشت و بازش کرد. تراول های صد تومنی با خوشحالی ابراز وجود میکردند:

-ترم جدیدت که شروع شد بگو تا...

فیروزه پاکت را روی داشبورد گذاشت. در را باز کرد و پایین رفت.

هرگز تفاوتی نمیکرد اگر بابا یک دقیقه قبل از مرگش هم پشیمان میشد از همه ی آنچه با آنها کرده بود. چیزی عوض نمیشد. کودکی بر نمیگشت معصومیت از دست رفته احیا نمیشد خانواده ی از هم گسیخته دوباره بهم نمیرسید مادر خطاکار زنده نمیشد و امنیت به او باز نمیگشت. آن دستهای قوی و گرم مردانه که برای نشان دادن اقتدار پدر بودن در برابر دیگران دستهای او راسفت میچسبیدند همان دستانی بودند که روزی کلید کف دست مسیح گذاشته بودند. بخشیدن آن دستها سخت بود. شبیه خیانت به همه ی نفرتهای ذره ذره جمع شده!

دست زیر پلکش کشید و از امتداد خیابان راه گرفت به سمت خانه اش. خانه ی امن با دیوار

های سبز دوست داشتنی.

.

۹۴-۱۰-۵، ۳۷:۰۲ عصر

کلید را به در انداخت سر و صدای دختر صاحبخانه از بالکن می آمد. تا کم ر خم شده و حیاط را نگاه میکرد. مادرش پشت سرش ایستاده و با چادری که روی سرش با بی تفاوتی انداخته بود پهلوهایی بچه را گرفته و کنترلش میکرد:

-سلام.

-سلام فیروزه جون. خوبی؟

-ممنون.

به آرامی به طرف پله ها رفت. به گوشی اش کنار کفشهای اسپرتش نگاه کرد. نشست و چکمه ها را بیرون کشید. انگشتهای پا را در جوراب تکان داد و با خوشحالی به تمام شدن آن قرار پر استرس فکر کرد "حتما سمانه یه دویست بار زنگ زده" گوشی را برداشت و به سمت راهرو رفت. دست رو کلید برق کشید و در را بست. صفحه ی موبایل را روشن کرد به تماس های از دست رفته و به تعداد پیام های خوانده نشده نگاه کرد "چقدر آخه فضولی سمانه" بعد خندید. گوشی را روی پیشخوان گذاشت و برای تعویض لباس به اتاقش رفت. روبروی آینه ایستاد. روسری را از سر برداشت "دختر من خیلی لطیف و حساسه" پوزخند زد. "از این حرفها هم بلدی پس" دست بین موهای کوتاه کم پشت کشید. آن مشکی مصنوعی که هیچ دوستش نداشت را تکان داد "چند روز دیگه تولد میعاده" لباسش را عوض کرد "نمی دونم چی بگیرم." آستین ها را بالا کشید تا بتواند دستهایش را بشوید "باید با سمانه مشورت کنم" دست زیر شیر گرفت و مایع دستشویی را فشار داد "میتونیم رابطمون رو ادامه بدیم تا سه چهار سال دیگه" دستها را

به هم کشید و به خودش نگاه کرد "رابطه ی مرز بندی شده" به حرکت کف دور فاضلاب نگاه کرد "مرز استفاده و ... سوء استفاده" دوباره سرش را بالا آورد. ابروهایش افتاده بودند و زیر چشمها چروک شده بودند. از دستشویی بیرون آمد. صدای قیز قیژ هواکش دوباره شنیده شد. دستهایش را روی بخاری گرفت "یعنی نظر اونا چی بوده؟" به تصویر مادر میعاد در ذهنش لبخند زد "یعنی من عروس تو میشم؟ میتونم بهت بگم مامان؟" به لاک ناخن ها نگاه کرد "من زن میعاد میشم؟ عروس خانواده ی مینایی؟" لبخندی رویایی لب هایش را تکان داد. در آن لحظه هیچ چیزی نمی توانست رویای داشتن یک خانواده را از وجودش بگیرد. به سمت پیشخوان چرخید. گوشی را برداشت قفلش را باز کرد و به قاتل رویاهایش سلام داد.

مریم در اتاق را ناگهانی تا آخر باز کرد:

-اوه اوه چه خبره خفه کردی خودتو. نگاه چه دودی راه انداخته.

وارد اتاق شد و به سوده که روی تخت نشسته و متکایش را بغل زده و سیگار می کشید نگاه کرد:

-چته؟

سوده بینی اش را بالا کشید. دست به چشمهای خیشش کشید و برای بار هزارم به صفحه ای که اسم فیروزه روی آن میدرخشید خیره شد.

-با توام ها. من الان اومدم. ستاره گفت از عصر تا حالا داری آبغوره میگیری. چی شده؟

لب تخت نشست. جوراب هایش را در آورد و گوشه ی اتاق پرت کرد:

-بده بینم چیه این.

گوشی را از دستش گرفت و به صفحه نگاه کرد:

-فرستادی برای فیروزه؟

با چشمهای گشاد نگاهش کرد:

-خل شدی باز؟

سوده سیگار را در جا سیگاری فشار داد و خاموشش کرد. بعد هر دو دست را پشت پلکش کشید. گوشی را از دست مریم در آورد و جوابی نداد:

-چته حالا؟ دیوونه ای؟ تو حالا اصلا مطمئن میشدی اون سمانه ی فضول داره درست میگه بعد دیوونه بازیا تو شروع میکردی.

سوده شماره ی میعاد را گرفت و به صدای ظریف زن گوش داد که خاموش بودن گوشی را اطلاع میداد.

-خنک. از تو بیشتر از این توقع داشتم. تو که خیلی با سیاست بودی. این کارا چیه.

-ولم کن ماری.

-پاشو. پاشو خودتو جمع کن. این بچه بازیها رو هم در نیار.

بلند شد ایستاد و دکمه های پالتویش را باز کرد:

-پاشو بیا غذا گرفتم.

از اتاق بیرون رفت. صدای حرف زدنش با ستاره می آمد. سوده دوباره به گوشی نگاه کرد. سرش را آرام تکان داد. درست همان لحظه اسم فیروزه با علامت آبی رنگ آنلاین شدن را نشان داد. گوشی را ناخودآگاه فشار داد و صاف نشست. عکس ها تک به تک علامت دیده شدن خوردند. متکا را از بین شکم و پاهایش برداشت و کنار انداخت. موهای مزاحم را پشت گوش زد و به صدای مریم که برای غذا خوردن صدایش میزد توجه نکرد. همچنان به صفحه خیره بود. منتظر پیامی یا هر حرکتی آماده پنجه هایش را تیز کرده بود. دست روی حروف کشید و با سرعت تایپ کرد:

-حالا کی داره آدامس جویده ی بقیه رو میخوره؟

دوباره به کلمه ی آنلاین نگاه کرد تا مطمئن شود. جمله خوانده شد. با استرس کف دست عرق کرده را به شلوارش کشید. چند ثانیه صبر کرد. بعد آخرین عکس گوشی را آورد. کمی نگاهش کرد. اخم کرد "نمی تونین منو دور بزنین" روی عکس ضربه زد. عکس با سرعت وارد صفحه شد. علامت دیده شدن. سوده گوشی را پایین گذاشت. دست به صورتش کشید "اینم تیر خلاصه."

یک پیام از میعاد بود. چند پیام از سمانه با سوال همیشگی "چی شد؟ اومدی بهم زنگ بزنی." و یک شماره ناشناس. روی شماره ضربه زد. چندین عکس تار و نامفهوم ردیف شده بودند. اخمهایش در هم رفت. دوباره به شماره نگاه کرد. نمی شناختش. روی اولین عکس ضربه زد تا عکس بارگزاری شود. عکس واضح شد. پلک هایش ثابت ماندند. گوشی کف دستش به قاعده ی سنگین ترین وزنه ی دنیا شد. میعاد با آن تیشرت سربی رنگ. با یک لبخند کج اما واضح. ورق به دست پشت میزی چهار گوش. با دختری تکیه زده به بازوانش. دختری با لبلس یقه باز سفید رنگ و موهای بلند مشکی با چشمهایی...آبی. دستهایش بی حس شد. روی عکس بعدی ضربه زد. بعدی و بعدی. عکس ها با فاصله های کوتاه از هم واضح می شدند. میعاد با خنده ی زیاد. دختر با انگشتهای وی شکل. لب های غنچه شده. لمیده میان بازوان میعاد. دود و

گیلاس مشروب. آن آخر دخترهای دیگر... همه را میشناخت. عکس آخر باز شد و درست همان لحظه پیام رسید:

-حالا کی داره آدامس جویده ی بقیه رو میخوره؟

پلک هایش یخ زده بودند. آب در ادامه رسیدن به مری مانده بود. نفس کشیدن عجیب ترین کار دنیا بود. و قلب؟ انگار درست روی زبانش می تپید. "این.. این عکسا... اینا چیه؟" یکبار دیگر از اول به آخر عکسها را نگاه کرد. جان به آرامی داشت از کف پاهایش در میرفت. "این مال کیه؟ اینا..." گوشی کف دستش لرزید و روی صفحه عکس تار دیگری ظاهر شد. دست روی عکس نزد. وحشت داشت آرام آرام تهی اش میکرد. انگشت های سرد لرزان آرام روی صفحه لغزیدند و ضربه را بی پروا کوبیدند. عکس باز شد. پلک ها متوقف شدند. قلب از تپش ایستاد. نفس میان شش ها بی هدف ماند. آن مرد با دستهای زیر متکا خوابیده به شکم با نیم تنه ای عریان در حالی که دهانش باز بود و با اخم خد خوابیده بود در کنار زنی با چهره ای خسته و بی حوصله با لب هایی جمع شده به جلو با چشمهایی که حتی در تاریکی عکس با نور ضعیف یک آباژور آبی بودنشان مشخص بود. "میعاد..." جان بلاخره از آخرین انگشتش بیرون رفت و پاهای سست شده زیر تنش لغزیدند. روی زانو فرود آمد. دستش را جلوی دهانش گذاشت و فک منقبض شده را فشار داد. پوست به سوزش افتاد. گوشی لرزید و اسم سمانه کف دستش روشن شد. به اسم زل زد صدای سمانه در سرش پیچید "توکل به خدا کن. توکل به خدا کن. توکل به خدا کن."

.

۹۴-۱۰-۵، ۰۲:۳۸ عصر

به خانه که رسید در راه پله ها گوشی را روشن کرد. ساعت نزدیک نه شب بود. در را به داخل هل داد. سیاوش لباس پوشیده داشت بیرون میرفت:

-سلام.

به داخل خانه سرک کشید:

-بقیه کجان؟

سیاوش کفش به پا میکرد:

-با عماد رفتن بیرون بچرخن.

-تو کجا میری؟

-میرم یکم با سمانه قدم بزنم. خوب بود اوضاع؟

-هوم.

همین وقتی که سیاوش فهمیده بود خانواده اش می آیند تا با خانواده ی فیروزه آشنا شوند به میعاد زل زده و سرش را آرام تکان داده بود. میعاد هم رویش را برگردانده و سعی کرده بود از چیز دیگری حرف بزند. سیاوش که رفت و گوشی کامل روشن شد شروع کرد بی وقفه صدا دادن. پیام های این یکی دو ساعت با آرامش در حال رسیدن بودند. در یخچال را باز کرد. بطری آب را برداشت و با دهان سر کشید. به گوشی اش نگاه کرد. از سوده فقط یک پیام بود:

-چرا گوشیت خاموشه؟ روشن کردی بهم زنگ بزن کار مهم باهات دارم.

گوشی را روی میز وسط مبلها گذاشت و دراز کشید "باشه بعد" کش و قوسی به خودش داد و به جمله ی بابا فکر کرد "به نظرم باباش آدم بدی نبود" همین یک جمله میتواندست دریای امیدواری باشد. همه چیز خوب جلو رفته بود بهتر از آنکه حدس میزد و بالاخره آن یک هفته

استرس تمام شده بود. حالا میتوانست با خیال راحت تصمیم بگیرد. همان درصدی که بابا راضی بود هر چند زیاد نباشد قطعی نباشد همان هم کافی بود. تکلیفش را می دانست. چشمهایش را بست و نفس عمیق کشید "با سوده تمام میکنم. دوباره همه چیز درست میشه" قبل از آنکه لبخندش عمق پیدا کند صدای پیام در سکوت خانه پیچید. گوشی را برداشت و با بی حالی به پیام سوده نگاه کرد:

-میعاد کجایی؟

جوابی نداد. سوده تماس گرفت. صدایش کمی گرفته بود بدون سلام و هیچ حرف اضافه ای گفت:

-چرا گوشیت خاموش بود؟

-شارژ تمام کرده بودم. بیرون بودم.

-الان خونه ای؟.

-آره.

-بیا دنبالم

-واسه چی؟

-بریم بیرون.

-گفتم که...

-میگم بیا دنبالم. کار دارم باهات.

-عزیزم خسته ام باشه...

-منتظرتم.

صدای بوق قطع شدن تماس شنیده شد. ابروی میعاد بالا پرید "گیر میدی به یه چیز اون چیز باید حتما بشه" بلند شد نشست. به خالی بودن و سکوت خانه نگاه کرد "خب میرم باهاش حرف میزنم. مقدمشو میچینم فردا پس فردا تمومه" به عکس فیروزه نگاه کرد. لبخند زد "خانم لطیف حساس من" با خوشحالی به مشکی شدن دوباره ی موهایش فکر کرد. حتی اگر کوتاه حتی اگر با رنگی مصنوعی اما نوید خوب شدن دوباره ی اوضاع میان تک تک تارهایشان بود. "جبران میکنم عزیزم." بلند شد ایستاد. لباسش را مرتب کرد "دارم میرم جبران کنم."

زنگ زد:

-بیا پایین سر کوچه ام.

سوده بدون آنکه جمله ای بگوید تماس را قطع کرد. ده دقیقه بعد در خانه باز شد و سوده با پالتوی شیری رنگ با خز دور گردنش ظاهر شد. دست در جیبهایش کرده و با چکمه های بلندش در امتداد کوچه به سمت ماشین می آمد. میعاد لب هایش را تر کرد "خب میعاد...نترس. نهایتا چند تا جیغ و داده. نرم تمومش کن فقط. این دختره دیوونست" سوده نشست و در ماشین را تقریبا از عمد محکم بهم کوبیده شد.

-سلام.

-سلام.

میعاد نگاهش کرد. چهره ی درهمش نشان میداد که اوضاع به آن خوبی هم که میعاد برایش برنامه داشت پیش نخواهد رفت.

-جایی میخوای بری؟

سوده موهایش را زیر شال هل داد:

-جای خاص نه.

میعاد ماشین را روشن کرد:

-همینطوری بگردم تو خیابونا؟

-کجا بودی؟

-چی؟

-کجا بودی؟

-بیرون.

-آهان.

ماشین وارد خیابان اصلی شد.

-گفتم بهت که با بچه ها بیرونم.

سر سوده آرام تکان میخورد. از آینه ی بغل خودش را نگاه کرد و دست به خز کنار گردنش

کشید.

-بچه ها کی ان؟

اخمهای میعاد در هم رفت:

-یعنی چی؟

سوده به سمتش چرخید با ابرویی که از عمد تا آخرین حد ممکن بالا داده بود:

-یعنی نداره. میگم یا کیا بیرون بودی.

-با دوستانم.

-و؟

-و چی؟

-و دیگه؟

اخم میعاد بیشتر شد:

-خوشم نمیاد از این سوال جوابا.

-باید خوشت بیاد.

میعاد نگاهش کرد چند ثانیه. دوباره روبرو را نگاه کرد و دوباره سوده. شستش تیر کشید:

-چته سوده؟

-چته سوده؟ سوده؟ همین؟ سوده جان؟ عزیزم خانمی عشقم اینا چی شدن؟

-چی زدی سوده؟

-میگم با کی بیرون بودی؟

-چی زدی؟

-مامان و بابات و خانواده ی اون عن خانوم هم جز دوستاتن؟

نگاه میعاد به شیشه ی جلو چسبید. شستش درست تیر کشیده بود "سمانه ی احمق. سمانه ی احمق. چه مرگته تو؟" جوابی نداد. حتی نگاهش هم نکرد. فقط بازگشت حجم استرس به رگهای تازه آرام شده را دوباره حس میکرد.
-با توام.

سوده پوزخند زد. صاف نشست و به حرکات ریز سرش ادامه داد:

-فکر میکنی خیلی زرنگی نه؟

صدای زیر موزیک در سکوت ماشین پیچید.

-دور میزنی منو.

کیفش را باز کرد و سیگار را از جعبه ی کوچک طوسی رنگ بیرون کشید. بین انگشتهایش نگه داشت و به طرف میعاد چرخید:

- حال و هولت رو جای دیگه میکنی برنامه ی آیندت رو با کس دیگه میچینی نه؟ منم که خر و ساده.هه.

سیه گار را بین لب هایش گذاشت. میعاد همچنان در سکوت به روبرو نگاه میکرد. با این فجاعت چه باید میکرد؟ بابا و مامان فردا صبح بر میگشتند. این چند ساعت را چطور جمع و جور میکرد "ترس میعاد. هیچ غلطی نمیتونه بکنه"

- برنامه های یواشکی میریزین نه؟ بعد با هم به من میخندیدن. میگین دختره ی احمق. فندک را چند بار زد تا سیه گار روشن شد. اولین کام را عمیق گرفت. بعد دود را سریع بیرون داد:

- فکر کردی شهر هرته نه؟

- بسه.

- بسه؟ بسه؟

صدایش دوباره داشت تن جیغ دارش را پیدا میکرد:

- رفته بودین خواستگاری اقا زاده؟ خواستگاری پرنسستون؟ بابا مامان چطورن؟

میعاد به خیابان بعدی پیچید:

- جیغ نزن.

سوده خنده ای عصبی تحویل داد:

-اوه بله. یادم نبود عیش عبور از مراحل اولیه ی رسیدن به محبوبتون خدشه دار میشه.

میعاد به قرمز شدن چراغ راهنمای سر چهارراه نگاه کرد:

-سیه گارتو خاموش کن.

-نمیخوام.

-پشت چراغ سیه گار...

-گفتم نمیخوام.

صدای تیزش در ماشین پیچید. میعاد لب هایش را خیس کرد:

-کی گفته بهت من رفته بود خواستگاری؟

-همونی که باید بگه.

دم های عمیق را بی وقفه می گرفت و دود پس میداد. میعاد شیشه ها را پایین داد. گرمش بود و تنش از استرس در حال گر گرفتن بود.

-مامانت اینا هستن هنوز؟

میعاد جواب نداد. صدای سوده دوباره بالا رفت:

-میدونن با من چکار کردی؟

چراغ سبز شد میعاد پا روی گاز گذاشت.

-هان؟ میدونن؟ منو ببر میخوام برای مامانت توضیح بدم.

میعاد آمپر چسباند:

-چکار کردم؟

-ببر تا برای مامانت توضیح بدم.

-میگم چکار کردم؟

وارد خیابان شلوغی شد.

-آهان تریپ دور زدن شما گویا خیلی حرفه ایه.ببر منو پیش مامان بابات یادت میارن چکار کردی باهام.

میعاد با غیض ادایش را در آورد:

-چکار کردم باهات؟ همون کاریو کردم که بقیه باهات کرده بودن.

سوده با شتاب به طرفش چرخید:

-چی؟

چشمهایش به غایت گشاد شده بودند.

-شنیدی.

-نشیدم.

میعاد زل زد به چشمهایش:

-گفتم همون کاریو کردم که بقیه باهات کرده بودن.

دست سوده بی هوا رها شد و با چهار انگشت روی صورت میعاد پایین آمد. صدای بلند ضربه در ماشین پیچید. سر میعاد به سمت شیشه چرخید و برای یک لحظه کنترل ماشین از دستش در رفت. فرمان را با یک دست گرفت و به فاصله ی چند صدم ثانیه دستش را با قدرت به صورت سوده کوبید. سر سوده به شیشه خورد و صدای بدی داد. سوده دست روی صورتش گذاشت و جیغ کشید:

-کثافت. کثافت اشغال.

دست دراز کرد و یقه ی لباس میعاد را کشید. میعاد بغل گرفت. دستهایی که روی هوا بلند میشدند تا صورتش را دوباره و دوباره نشانه بروند محکم میان دستها گرفت و مچ هر دو دست را فشار داد:

-وحشی بازی در نیار.

جیغ های سوده تمام شدنی نبودند:

-عوضی گه. دستمو ول کن.

-جیغ و داد نکن.

چند نفر از کنار ماشین رد شدند و نگاهشان کردند:

-خفه شو سوده.

-عوضی. عوضی.

آرام دستهایش را رها کرد. سوده دست روی صورتش گذاشت و فغانش به آسمان رفت:

-آشغال.

از زیر دست ناله و گریه و فحشهایش با هم قاطی شده بود. دوباره دستش را برداشت و رو به میعاد داد کشید:

-مامان و بابات باید اول بیان تکلیف منو مشخص کنن. بعد فکر عروس بکنن.

-شلوغ نکن.

قلب میعاد داشت تمان دنده ها و پوست سیاه را پاره میکرد. اضطراب گذر آدمهایی که مادام به ماشین نگاه میکردند در آن خیابان شلوغ داشت سخته اش میداد.

-شلوغ نکنم؟ آبروتو میبرم. فکر کردی الکیه بیای با آبروی یه دختر بازی کنی بعد...

میعاد پوزخند زد:

-دختر!

سوده دوباره جیغ زد:

-میخواهی از زیرش در بری. عمرا بتونی. عمرا بزارم. یروز به عمرم مونده باشه...

میعاد با عصبانیت به سمتش چرخید و توپید:

-چی زر زر میکنی؟ دهن منو باز نکن.

-باز کن ببینم میخوای چی بگی؟ یه هفته هر شب بغل من...

-سوده من خرم؟ من دو سالمه؟

-آشغالی تو.

-باشه من آشغالم تو خوبی. تو فرشته تو اصلا نماد نجابت.

دست سوده دوباره به هوا پرید. میعاد مچش را گرفت و برگرداند. با چشמהایی که دیگر کاسه
ی خون شده بودند نگاهش کرد:

-یکبار دیگه دستت هرز بپره حالتو میگیرم.

سوده با عصبانیت دست به اشکهایش کشید:

-منو ببر پیش مامان بابات.

-ساکت شو دیگه.

-فکر کردی من میگذرم به این راحتی؟

-میزارمت خونه.

ماشین را روشن کرد.

-من جایی نمیرم. میرم پیش مامانت فقط.

-بسه دیگه.

-به این الکی هام که فکر میکنی نیست.

میعاد از کوره در رفت. روی فرمان کوبید:

-چی میگی تو؟ آخه چی میگی؟ ادعای چیزی که نداشتیو داری؟

سوده سعی کرد به خودش مسلط باشد پوزخند سنگینی زد:

-یکم اطلاعات رو ببر بالا.

-بالاست. شما نمیخواه به من چیزی یاد بدین.

-آره. میدونم. شما که دفعه اولت نبوده. کارت همین بوده.

میعاد شقیقه هایش را با انگشت اشاره و شست فشار داد:

-شما که دقیقا دفعه ی اولت بود!

-من برای مامانت میگم بعدم میرم پزشک قانونی تا...

-خفه دیگه.

ماشین دوباره به خیابان اشنای خانه ی مریم وارد شد:

-الکی نرو سمت خونه. من تا صبح تو ماشین میمونم. میتونی به زور پیادم کن.

-الان چه گهی میخوای بخوری دقیقا؟

-گه تو خوردی.

-آره اونو که من خوردم. من خوردم. خوبه؟

-آره خوبه. اونوقت که خودتو خفه میکردی با گل اینقدر که نفهمی چه غلطی داری میکنی باید...

صدای میعاد بالا رفت:

-خیلی هم خوب میفهمیدم چه غلطی دارم میکنم. خیلی خوب. حواسم به همه چیز بود.
-هه.

میعاد دو کوچه قبل از خانه نگه داشت:

-برو پایین.

سوده دست به سیئه نشست:

-گفتم بهت که جایی نمیرم.

-برو پایین بهت میگم.

-بابا مامانت باید...

-برو...پایین.

-یکاری نکن جیغ بزnm همسایه ها بریزن بیرونا!

میعاد چشمهایش را روی هم فشار داد:

-شر نشو سوده برو پایین.

-من...

ماشینی وارد کوچه شد. سوده بی توجه به ماشین صدایش را بالا برد:

-شر نشم؟ حالا اول شر هات آقا میعاد. آبرو برات نمیزارم.

صورت میعاد بهم پیچیده شد:

-برو گمشو پایین.

-نشونت میدم کی باید گمشه. همون عن خانوم هم...

دست میعاد بالا آمد که فرود بیاید همانوقت ماشین از کنارشان رد شد. چند متر جلوتر ایستاد . سکوت به ماشین دوید. ماشین گشت ایستاد و کسی پیاده شد. نفس سوده در سینه حبس شد "وای" چند ضربه به شیشه زده شد. میعاد لب بالایش را گاز گرفت. شیشه را آرام پایین داد در تاریکی کوچه ماشین در بدترین جای ممکن بین دو درخت کوتاه قد بهم تنیده ایستاده بود.

-سلام.

-سلام. اینجا برای چی واستادین؟

-ام...اومدم... خانومم رو...

-خانوم نسبتشون چیه؟

میعاد برگشت و به سوده نگاه کرد. رنگ از رخ هردویشان پریده بود:

-خانوممه.

-بیا پایین.

صدای سوده در آمد:

-جناب سروان اینجا خونمونه. دو تا کوچه...

افسر در سمت میعاد را باز کرد:

-بیا پایین.

میعاد کمربندش را باز کرد و آرام پایین رفت.

-خانوم بیا پایین.

-جناب سروان خونمونه...

-ماشین روقفل کن.

-برای چی؟

-برای اینکه میریم پاسگاه معلوم شه لای درختها چکار میگردین.

رنگ میعاد بیشتر پرید:

-لای درختا؟

نالہ ی سودہ در آمد:

-یعنی چی؟

یک ربع بعد به سمت پاسگاه میرفتند.

.

۹۴-۱۰-۵، ۰۲:۳۸ عصر

-عماد؟

-بله؟ شماره کجاست؟ کجایی؟

-کلانتری.

-کلانتری؟ برای چی؟

-خونه ی مایی؟

-نه.

صدای ظریف مامان را که میپرسید چه شده است شنید. چشمهایش را رو هم فشار داد بعد آرام گفت:

-گوساله!

-هوم؟

-شناسنامه منو بردار بیار.

-باشه. کجا؟

شماره کلانتری منطقه را داد و گوشی را سر جایش گذاشت. به سوده نگاه کرد که بی وقفه اشک میریخت.

-خانم پاشو بیا زنگ بزن خانواده ات.

ناله ی سوده دوباره در آمد:

-دانشجوام. خانواده ام اینجا نیستن. داشتم میرفتم خونمون.

-خونه تیمی دارین؟

-نه بخدا. خونه دوستمه. چهار تا دختریم. با مامان دوستم.

-تو ماشین این اقا چکار میکردی؟

-نامزدمه.

-که نامزدته.

-بله.

-پاشو زنگ بزنی شناسنامتو بیارن.

-آقا بخدا...

-پاشو گفتم وگرنه شب اینجا مهمون مایی.

میعاد برای بار هزارم شقیقه هایش را فشار داد. چند دقیقه ی دیگر همه ی آنچه از آن وحشت داشت به یکباره سرش می آمد. در اوج خوشحالی از گذر آن شب پر استرس به جایی پرتاب شده بود که فکرش را هم نمیکرد. انگشت هایش را بهم کشید و به سوده نگاه کرد که با حق با تلفن صحبت میکرد "تمومه. تمومه میعاد".

از وردی کلانتری بابا را میدید که با سرباز نگهبان صحبت میکرد "ای وای" استرس تمام تنش را خالی کرد. به سوده روی صندلی های کناری نگاه کرد. تازه کمی آرام شده بود. "بقرآن حرف بزنی سرتو میزارم روی سیئه ات" سوده نگاهش کرد بعد به سمت راهرو و قدمهای محکم پدرش چرخید. مامان و عماد دنبالش میدویدند. "خدایا درهای زمین کجاست؟"

بلند شد ایستاد. بابا مضطرب نگاهش کرد:

-میعاد؟ چی شده؟

در اتاق افسر بابا رو به میز ایستاده بود. شناسنامه ی میعاد بین دستهای افسر بود. مامان روی صندلی وارفته و دست روی دهانش گذاشته بود. سوده دوباره اشک میریخت.

-جناب سرهنگ اشتباه شده...

-چه اشتباهی؟ شما اصلا از بچه هاتون خبر دارین؟

از اینجا صورت برافروخته ی بابا را میدید. افسر درست و در مرکزی ترین نقطه ی ضعف بابا کوبیده بود:

-میگه که همکلاسیش بوده...

-خودشون که میگن نامزدن. لای درختا توی ماشین کوچی ی تاریک...دختر خانواده ی تو چی شدن؟

بابا به سمت سوده چرخید. با صورتی منقبض و دندانهای روی هم فشرده شده. سوده دوباره زیر گریه زد. دست روی صورتش گذاشت و جواب نداد.

-بلاخره نامزدن یا همکلاسی؟.

بابا دست به کناره های شقیقه کشید تا عرقش را پاک کند:

-همکلاسیشه نامزد کردن تازه.

-افسر با دست به صندلیها اشاره کرد:

-بشینید تا خانواده ی دختر بیان.

در اتاق باز شد و مریم با زنی غریبه وارد شدند. سوده پدید و مریم را سفت بغل گرفت. میعاد در برابر نگاه خیره ی بابا معذب پایین را نگاه کرد. زن غریبه رو به افسر ایستاد:

-جناب سرهنگ چی شده؟ این دخترا دانشجوان خونه ی من زندگی میکنن.

-شما کیشون باشید؟

-من مامان ایشونم.

زن به مریم اشاره کرد. میعاد به دروغ واضحی که در جریان بود نگاه کرد. عجز و لابه ها ادامه داشت. از دروغها به راست ها از دور زدن ها به راههای مستقیم. از هم دانشکده ای و همکلاسی به نامزدی و اشنایی. نزدیک یکساعت حرف زدند و بهم پیچیدند و بالاخره با چکی که بابا آرام روی میز هل داد همه چیز تمام شد. سوده با چشمهای قرمز پف کرده در حالیکه مریم بغلش کرده بود از اتاق بیرون رفت. خاله ی مریم دنبالش رفت. دم در ایستاد نگاهی به میعاد کرد و بعد به پدرش. سری تکان داد و نفسش را بیرون داد:

-بچه ها رو میفرستن این شهر و اون شهر درس بخونن بدون اینکه ...شب خوش آقا.

پیش از آنکه بابا چیزی بگوید با عجله دنبال دخترها رفت. میعاد به موزاییک ها نگاه میکرد و در برابر اوج گرفتن سر دردش بی تفاوت شده بود. بابا به سمت در خروجی رفت. مامان جلوی میعاد پیچید:

-کی بود این دختره؟

میعاد جوابی نداد.

-میعاد؟

حتی سرش را بالا نیاورد. مامان تچ تچ بلندی برای خودش کرد و دنبال بابا جلوتر از آنها رفت. عماد کنار میعاد ایستاد:

-من بخدا رفته بودم لپ تاپمو از هتل بردارم پیام خونتون یهو زنگ زدی اصلا...

میعاد به طرف در خروجی میرفت. آنقدر آشفته و بهم ریخته بود که فقط به کمی هوا احتیاج داشت. چطور میشد که کل ماجرا یکدفعه اینطور بر خلافتش بپرخد؟ هوای سرد وارد ریه هایش شد. دست به سرش کشید و کف سر را فشار داد.

-میعاد این کی بود؟ عجب تیکه ای بود. بلندش کرده بودی؟

میعاد داخل حیاط کلانتری ایستاد و رفتن بابا به سمت ماشینش را تماشا کرد "چکار کنم حالا؟" بی آنکه جواب عماد را بدهد آرام از کلانتری بیرون آمد.. دستهایش را در جیب شلوار مشت کرد. راه رفتن هم یادش رفته بود.

-دوست دخترت بود؟ پس خواستگاری چی شد؟

نزدیک بابا که شدند عماد هم ساکت شد. بابا کنار ماشین ایستاده و اطراف را نگاه میکرد. میعاد ایستاد. به زمین نگاه کرد. بعد فکر کرد که چقدر هوا سرد است. دندان روی لب هایش کشید. آنقدر استرس کشیده بود که دیگر نمی توانست برایش میزانی مشخص کند.

-من میرم...ماشینمو...

قبل از تمام شدن جمله اش سیلی بابا چنان روی صورتش نشست که یک قدم دور خودش

چرخید. صورت در ثانیه شروع به گز گز کرد و گوشش سوت کشید. صدای عماد در آمد:

-بابا!

بابا یک قدم جلو آمد با صدایی که از بین دندانهای بهم فشرده اش می آمد:

-بی شرف!

مامان با عجله روی پیاده رو آمد:

-حسین! حسین توی خیابون!

میعاد دست از روی صورتش برداشت. بابا نگاهش کرد:

-بی آبروی بی همه کس. دو ساعت پیش نشستی سر میز و قول و قرار گذاشتی حالا اینجا با هر کس و ناکسی باید پیام درت بیارم؟ لای درختها؟

گلوی میعاد را تویی بزرگ احاطه کرده بود. آب دهان پایین نمیرفت. به سنگفرش پیاده رو نگاه میکرد و انقباض بدنش رادر مقابل نگاه چند نفر محدودی که ماجرایشان را چک میکردند کنترل میکرد.

-چه گندی میخوای بزنی به خودت و آبروی ما؟ خانوم باز شدی؟ هان؟

یک قدم دیگر برداشت. مامان دوباره جلو آمد:

-حسین بزار بریم تو هتل حرف میزنیم.

بابا به سمت ماشین دور زد:

-هیچ حرف ندارم من دیگه با این. عماد بشین میریم هتل وسایلو جمع کنیم بر میگردیم
امشب.

-حسین!

عماد کنار میعاد ایستاد:

-من نمیام.

مامان نالید:

-عماد!

-خب نمیام. میخوام بمونم. خودم میام.

بابا پشت فرمان نشسته برای مامان بوق زد. مامان دوباره به میعاد نگاه کرد:

-شما دو تا آخر ما رو سخته میدیدن.

دور زد و سوار ماشین شد. ماشین با سرعت حرکت کرد. میعاد هنوز سنگفرش پیاده رو را نگاه
میکرد.

-میعاد...

-برو خونه عماد.

امتداد پیاده رو را گرفت و با دستهایی در جیب و سری پایین با گز گز صورت و سر دردی

شدید شروع به قدم زدن کرد.

.

۹۴-۱۰-۷، ۲۹:۰۵ عصر

نیم ساعت بی آنکه سرش را بالا بیاورد و خیابانها را نگاه کند راه رفت. با نگاه روی آسفالت خیابانها و سنگفرش پیاده رو ها. صورتش درد نداشت اما پوستش هنوز میسوخت و جای انگشتهای بابا انگار دور قلبش پیچیده و فشار میداد. بدتر از آن شب هیچ شبی نمیتوانست باشد. بدتر از اینکه تمام کاب-سوش به واقعیت تبدیل شده بود جلوی چشمهای خودش.

گوشی اش زنگ خورد. جواب نداد. دستهایش را از جیب شلوار بیرون نیاورد و به راه رفتن در سرما ادامه داد با آنکه لباسش به اندازه ی کافی مناسب نبود و برای رسیدن به کاپشن باید تا ماشین پیاده میرفت. گوشی دوباره زنگ خورد. جواب نداد. عماد بود. یا سیاوش. علی. مانی. شاید مامان. شاید سوده. شاید...فیروزه. دندانهایش را آرام روی لب پایین کشید "ولی من اومده بودم تمام کنم" حرف بابا وقتی دوساعت پیش و میز و قول و قرار را به رخ می کشید هر لحظه به تمام صورتش سیلی میزد. همه ی این اتفاقها نمیتوانستند نیفتند اگر فقط در خانه مانده و دنبال سوده نرفته بود. اما چه فرقی میکرد؟ امشب یا فردا یا فرداها. این آدم به این راحتی ها بی خیال نمیشد. به این راحتی ها کوتاه نمی آمد. پیچیدگی رابطه ی یک ماهه آنقدر زیاد شده بود که به سادگی چند جمله و یک خداحافظ معمولی تمام نمیشد. گوشی دوباره زنگ خورد. با عصبانیت از جیب بیرونش کشید تا هر کس هست تمام عصبانیتش را سرش خالی کند. اما اسم و عکس فیروزه روی صفحه می درخشید "فکر کن تو بفهمی این چیزا رو. باید برم خودمو گم و گور کنم!" دست روی صفحه کشید:

-بله عزیزم؟

صدایش جان نداشت. سرما آخرین نت ها را می لرزاند:

-میعاد...

صدای فیروزه باد کرده بود. تعبیرش همین بود. شبیه چیزی که به زور از میان تورمی عمیق بیرون میزند.

-جانم؟

وسط پیاده رو ایستاد. دستی که در جیبش بود مشت شده مانده بود. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.

--باید ببینمت.

صدای باد کرده پر بود از لرزش و بغض. پر از گریه هایی که احتمالا تازه تمام شده بودند. اخمهای میعاد در هم رفت:

-چی شده؟

-الان میتونی...بیای اینجا؟

-چیزی شده؟

بی دلیل اطراف را نگاه میکرد. انگار تهدید همان اطراف کمین کرده بود.

-آره.

تمام وجودش فرو ریخت. ترس مثل سگ هار آمد و پاچه ی دلش را گرفت. فیروزه از این

آدمها نبود. اینقدر رک نبود. در بدترین شرایط هم به گفتن چیز خاصی نشده اکتفا میکرد. اما این آره...این آره...چقدر خفه کننده بود.

-چی..؟

می ترسید جمله اش را کامل کند. مبدا که چیزی که شده است در محدوده ی همان چیزهایی باشد که نیم ساعت پیش شده بودند!

-بیا اینجا لطفا.

-میام...باشه...چیزی...

تماس از طرف فیروزه قطع شد. صدای بوق شنیده میشد. "حتما باز فاضلاب زده بالا." میعاد وحشی درونش خندید "آره...فاضلاب گند کاری های تو زده بالا." با قدم هایی که به زور دنبال خودش می کشید تا رسیدن به ماشین پیاده رفت.

در خانه با یک تکه باز شد. میعاد دست به صورتش کشید ابروهایش را بالا داد لب هایش را خیس کرد بعد در را به داخل هل داد. از پله ها بالا رفت کفشهای مردانه را در آورد و لباسش را مرتب کرد. یک لحظه دست روی سینه اش گذاشت تا ضربان نامنظم قلبش کنترل شود بعد دسته فلزی در را کشید. فیروزه روی مبل کنار بخاری نشسته بود. سرش پایین بود. موهای پسرانه ی کوتاه مشکی. هنوز لباسها و شلوار بیرون تنش بود.

-سلام.

وسط سالن ایستاد و نگاهش کرد. فیروزه گوشی در دست سرش را بالا آورد:

-سلام.

چشمهایش کاسه ی خون بود و صورتش پر از رد اشک و ریمل.

-چی شده؟

قلب میعاد از وسط دو نیم شد.

-بشین.

میعاد مشکوک نگاهش کرد. تمام ترسهای دنیا وصل به آن لحظه ای بودند که فیروزه میخواست چیزی بگوید "ترو خدا فقط بگو مربوط به باباته. اونوقت من یجوری آرومت میکنم. نگو..نگو مربوط به منه"

-چی شده عز...

-بشین.

آرام روی مبل فرود آمد. فیروزه دقیقا روبرویش بود. چند لحظه ی طولانی سکوت شد.

-بابات...چیزی گفت؟

فیروزه به گوشی اش ور میرفت. میعاد نگاهش میکرد:

-میگم بابات...

صدای پیام ها پشت هم از گوشی اش بلند شد. اهمیتی نداد. دوباره رو به فیروزه کرد:

-گریه واسه...

-پیاماتو بخون.

سرش را بالا آورد و زل زد به میعاد.

-باشه بعد...

-الان بخون.

میعاد اب دهانش را قورت داد. دوباره لب‌های خشکش را خیس کرد. کویر لوت انگار تمام دهانش بود. گوشی را از جیبش در آورد. رمزش را زد و لیست پیام‌ها را باز کرد. پیام از خود فیروزه بود. یکی دو بار پلک زد بعد سرش را بالا آورد و به آن چشمهای خیس نگاه کرد. فیروزه هنوز نگاهش میکرد. دوباره به صفحه برگشت. روی اسم زد. عکسهای تار ردیف شدند. همانطور تار هم میدانست اینها چه عکسهایی هستند. شش هایش پر شد از خفقان. هوای خانه گرم شد. و سرش شروع کرد. خیلی نرم و ریتمیک. یک، دو... یک، دو

-بازشون کن.

دستش حرکت نکرد. روی هیچ عکسی ضربه نزد. بدون حرکت همانجا ماند. تنها پلک میزد و کاری شبیه به نفس کشیدن.

صدای پاک کردن بینی آمد. و بعد یک بغض عمیق که بویش در هوا پیچیده بود.

-عکسا رو ساعت... ۶ و نیم فرستاده. گوشی رو جا گذاشته بودم.

میعاد سرش روی گوشی بود. پشت کتفش میسوخت و جایی روی سی-نه "کار نکرده نداشتی

سوده...سوده ی کثافت"

-اصلا نمیدونم... خوشحال باشم گوشیمو جا گذاشتم یا ناراحت...

صدایش می لرزید. میعاد اما جسارت نگاه کردن نداشت. جسارت حرکت نداشت. تمام عضلاتش منقبض مانده بودند.

-این عکسا... چیه میعاد؟

میعاد جواب نداد. لبها را خیس میکرد فقط. آماده باشند اگر لازم شد یک کلمه بیرون بیندازند.

-جوابمو بده.

صدایش می لرزید اما از اقتدار صدایش کم نمیشد.

-این عکسا با همون خانمیه که...رابطت باهاش برای گرفتن خسارت بود؟ با این...لباسه...همین سربیه که...تازه خریدی. کی بود؟توی اون هفته. گفتم تازه خریدم. این عکسا ...جدیدن. باز کن عکسا رو.

میعاد چشمهایش را روی هم فشار داد. هیچ حرفی نداشت. حتی یک تک کلمه. اصلا حروف از یادش رفته بودند. فقط ضربان قلب را روی حنجره اش حس میکرد.فیروزه روی صندلی تکان خورد. میعاد منقبض تر شد.

-این ...عکسم...آخر کار فرستاد...

گوشی کف دست میعاد صدایی دیگر داد و عکس جدید روی صفحه آمد. عکس تار بود. میعاد

هیچ حرکتی نکرد. بعد آرام انگشتش را روی صفحه سر داد همین که عکس باز شد سرش با شدت به پشت چشمها کوبید. قلبش در سینه آویزان شد. درست شبیه آونگی که تا چند ثانیه ی دیگر می افتد. فجاعت درست پیش رویش بود. خودش برهنه روی تخت بیهوش با دهانی باز کنار سوده در حالیکه به دوربین نگاه میکند و به نظر خسته میرسد. تمام صداهای درونش قطع شدند. تمام چراغهای مغزش خاموش شدند. همه چیز از کار افتاد. انگار همه جا تاریک بود و او در سیاهی مطلق از پا آویزان بود. حلقش می تپید. صدای فیروزه از جایی دور مثل یک زمزمه به گوش می رسید:

-من شماره رو بلاک کردم. نگران نباش. عکس دیگه ای تو راه نیست. عکس یا حتی فیلم ...از... این رابطه ی معمولی! از گرفتن خسارت ماشین...توی...

هیچ حرفی نداشت. هیچ دفاعی نداشت. چنان چاقو تا دست از پشت به کمرش رفته بود که هر نفسی هم که می کشید دردش را بیشتر میکرد.

-از این لحظه...هیچ چیزی بین من و تو ...وجود نداره.

صدای فیروزه با آن بغض عمیق که سعی در کنترلش داشت و روی هر واژه لرزش می انداخت در سر میعاد میپیچید.

-میتونی...امشب و همه ی قرار مدارا رو هم فراموش کنی...فکر هم نکنی به ضایع شدن من جلوی بابام. هیچی...هیچی دیگه...

صدا با یک ناله یا هق ضعیف کمی بالا پایین شد. اما صاحبش با ظرافت جمعش کرد:

-تو مثل علی سیاوش مانی یا همه ی...پسرای کلاس دانشکده دانشگاه...خیابون...شهر...همه ی آدمایی که حتی نمیشناسم...

بلند شد ایستاد. تاریکی محض اطراف میعاد تکان نمیخورد.

-چون نمیشناست. راحت باش دیگه...خاطره ای هم دیگه بین ما نیست.

قدم های بلند برداشت به سمت در ورودی . در را باز کرد کنارش ایستاد. منتظر. به نشانه ی تمام شدن بحث. میعاد هنوز به گوشی و صفحه ای که دیگر سیاه شده بود نگاه میکرد. مغزش در سکوت کامل بود و هیچ فرمانی صادر نمیکرد. فیروزه کمی ایستاد بعد به اتاقش رفت و در را بست. خانه در بهت کامل فرو رفت. بعد از یک ربع بلاخره عضلات رها شدند. مغز آرام آرام چراغهایش را روشن کرد. نور به خانه آمد و فاجعه تازه برای میعاد معنا شد. او باید از اینجا می رفت. برای همیشه. از جایش بلند شد. ایستاد و به در بسته ی اتاق نگاه کرد. در قلب زنی که در دنیا دیگر قلبی به وسعت آن قلب هرگز پذیرایش نبود. از پله ها پایین آمد. در خانه را آرام بست. دست دور دهانش کشید "دیگه تموم شد میعاد. وا بده." گوشی را خاموش کرد. ماشین را همانجا گذاشت. پیاده رفت. تا ۵ صبح آنقدر پیاده رفت و لب رودخانه ایستاد تا کرخت و بی حس شد. ۵ صبح وقتی به خانه رسید تقریباً جنازه ای یخ زده بود. سرمای وحشتناکی خورد و برای چندین روز متوالی از رختخواب هم نتوانست در بیاید.

۰

۹۴-۱۰-۷، ۰۵:۳۰ عصر

-تو رو مامانت خیلی لوست کرده.

-خاله بسه دیگه.

-انقدر بهت فضا و میدون داد تا هر کاری دلت میخواد بکنی. انگار همین یه دختر تو دنیا وجود داره.

-خاله! بسه دیگه ترو خدا.

-هر چند وقتم ول میکنه میره آلمان پیش اون یکی نره خر لوشش تو رو اینجا ول میکنه به
امون خدا.

-خاله عجب غلطی کردم بهت زنگ زدم. موافقی؟

-بله. بله براتون فرقی نداره یه شب دو شب هم تو کلانتری بمونین.

-خاله الان من تو کلانتری نبودما.

-فرقی نمیکنه.

-باشه خاله ول کن دیگه ترو خدا. هر وقت منو میبینی اندازه دویست سال نصیحت میکنی.
دفعه دیگه از تو خیابون یکی رو برمیداریم میریم.

از آینه ی جلو به سوده نگاه کرد که صندلی عقب کز کرده بیرون را نگاه میکرد و اشک هنوز از
چشمهایش جاری بود.

-اگه باباش رشوه رو نداده بود حالا حالاها اونجا بودیم. تا خانواده اش پا شن از شهر خودشون
بیان.

خاله من الان میدونی خدا را برای چی شاكرم؟

خاله چیزی نگفت. فقط سرش را تکان داد. مریم خندید:

-برای اینکه دختر تو نشدم. واقعا از خدا ممنونم. یادم باشه مامانم برگشت دست و پا شو بب
وسم.

-بله. حتما هم همینکارو بکن. فکر کردی بهت لطف کرده نه؟ دوستی خاله خرسه راه انداخته
مامانت که بقول خودش نبود باباتو حس نکنی.

مریم خنده اش را جمع کرد و در یک ثانیه جدی شد:

-بسه خاله!

-منو همین جا دم این میوه فروشی پیاده کن. میخوام چیز بخرم.

-بخر بیا میرسونمت.

-نمیخواه برین شما. خودم میرم.

-خاله؟

خاله در حال بیرون رفتن متوقف شد و نگاهش کرد.

-دستت درد نکنه اومدی.

خاله سری تکان داد و پایین رفت. در را بست و برای آخرین بار به سوده نگاه کرد.

-سوده بیا جلو بشین.

جوابی نیامد. دوباره از آینه نگاهش کرد. ماشین راه افتاد:

-چته خب؟ تموم شد دیگه. کجا گرفتنتون؟

سوده آرام پلک زد و اشکش را با کف دست پاک کرد.

-خرابکاری میکردین تو ماشین؟ خونه رو گرفتن ازتون مگه؟ این میعدم عجب مارمولکیه
خدایی. هر دو تا دوست دختر رو همزمان میخواد به طرزی کاملاً جدی.
-دستمال بده.

مریم جعبه ی دستمال را عقب گرفت:

-بسه دیگه امروز خیلی برامون آبغوره گرفتی. بزار اینا که صبح تا حالا گرفتی بزاریم آفتاب جا
بیفته بعد باز بگیر.

سوده دستمال به بینی اش کشید. سرش را به پنجره چسباند. شناسنامه ی لوله شده میان
دستانش را فشرد و دوباره لب های بغض زده اش به پایین آویزان شد.

اردیبهشت شیراز مثل همیشه سبز پر از هوای خوش و عطر مـست کننده بهار نارنج کل شهر
را در آغوش گرفته بود. دختر ۱۷ ساله در میان مانتو شلوار سرمه ای رنگ در حالیکه
کلاسوری را محکم به سینه فشار میداد از اتوبوس پیاده شد. این طرف آنطرف را نگاه کرد
و موهای کوتاه ریخته روی پیشانی را با دست کنار زد. چند قدم جلو آمد و از ایستگاه فاصله
گرفت. کنار میله های بلند پارک ایستاد. آینه ی کوچک را از کیفش بیرون آورد و خودش را
چک کرد. بعد لب های صورتی کم رنگ را روی هم فشار داد تا رنگشان کمی بیشتر شود.

-آسوده؟

بالا پرید. به چپ چرخید و آنجا دیدش. همین که نگاهش به آن چشم های تیره ی مردانه

افتاد قلبش در سینه جا به جا شد. لبخند با اضطرابی شیرین روی لب‌هایش دوید.

-دوباره آینه دستته؟

با قدم‌های بلند آن هیکل لاغر اندام زار و نزار را جلو کشید. سوده آینه را در جیب مانتویش انداخت.

-سلام.

رو به هم ایستادند. لبخند لب‌های سوده عمیق تر شد. چشم‌هایش غرق این دیدار دوباره بال بال میزدند:

-سلام.

-انقدر خودتو توی خیابون چک نکن جلوی مردم.

کمی اطراف را پایید و به حرفش ادامه داد:

-نگاه میکنی از خوشگلیات کم میشه.

گونه‌های دخترک ۱۷ ساله قرمز شدند. لب‌هایش را گاز گرفت و کلاسور را بیشتر به سینه فشار داد.

-بیا بریم اینجا نایست.

کنار هم آرام قدم بر میداشتند.

-خب چه خبر؟

دستش را آرام خیز داد تا دستهای مردانه اش را بگیرد. دستهای پسری ۲۵ ساله.

-هیچی.

صدایش به وضوح از شدت هیجان می لرزید.

-بابات چگونه؟

-همونطور.

-خوب میشه انشالا.

-هوم.

-دیروز آزاده رو دیدم.

سوده بالا را نگاه کرد. تفاوت قدی شان کمی زیاد بود:

-کجا؟

-اومده بود نمایشگاه امین. با یه زن و مردی. گفت دوستانم.

-چکار داشت؟

-دوستاش میخواستن ماشین بخرن. تو آدرس نمایشگاه امین رو داده بودی؟

-یبار پرسید کجا کار میکنی گفتم بهش.

-خیلی بد ریخت میاد بیرون خواهرت.

سوده به سنگفرش پیاده رو نگاه میکرد و سعی میکرد قدمهایش را هماهنگ با او بردارد.

-خوشم نمیاد. میشنوی؟

-اوهوم.

-من باید برم نمایشگاه.

-الان؟

-آره گفته زود بیا.

-تازه اومدی که.

-اومدم ببینمت.

-منم میام باهات.

-نه نمیشه.بگم این کیه؟

-بیرون می ایستم کارت تموم شه.

-نه نمیشه.

-وحید!

-گفتم نه!

چشمهای تیره در صورت خسته براق شدند و زل زدند به سوده. سوده رویش را برگرداند:

-باشه برو. خدافظ.

دستش را از دستهای وحید بیرون کشید و راه رفتن گرفت.

-آسوده! آسوده!

چند قدم بلند در پیاده رو دنبالش برداشت بعد بند کوله اش را گرفت و کشید:

-خیلی خب واستا!

-نمیخواه برو برس به کارت.

-قهر نکن دیگه. اگه دیر برسم دوباره سر ماه برای حقوق دادن میخواه انقدر پنج دقیقه پنج

دقیقه کم کنه که تهش هیچی نمونه. الانم مشتری داشت من به بهونه ناهار اومدم

بیرون. هنوزم هیچی نخوردم.

سوده سرش را بالا آورد و با غصه نگاهش کرد:

-ناهار نخوردی؟

-نه.

-لقمه دارم بدم بهت؟

-نه. میریم با هم یه چیزی میخوریم. گور بابای امین.

دست سوده را دوباره گرفت و فشار داد:

-مردم دایی دارن ما هم دایی داریم. یعنی پیش آشنا کار میکنیم که این مکافات ها رو نداشته باشیم. از هفت پشت غریبه بدتره. پدر سگ رو اگه گیر پول نبودم حالیش میکردم. وقتی کارای اونور اوکی بشه یه تف میندازم تو صورتش یکی هم کف نمایشگاهش و میرم. امسال دیگه هر طور شده پولش رو جور میکنم.

سوده با غصه نگاهش کرد:

-بدون من میخوای بری؟

وحید دستش را فشار داد:

-بدون تو اون دنیا هم نمیرم. کارام که اوکی شد و اونجا مـ سستقر شدم میام عقد میکنیم. بزار یکم اوضاع جور بشه.

سوده شادمان خندید:

-پس منم میام همونجا میرم دانشگاه.

صورت وحید در هم رفت:

-دانشگاه دانشگاه! خوشم نمیاد گفتم بهت.

-عه ! میخوام مهندس بشم.

-لازم نکرده.

-باشه.

دست وحید را فشار داد سرش را به بازویش چسباند. وحید کمی خودش را عقب کشید:

-نکن تو خیابون زشته.

-باشه عشقم.

-بریم یه چیزی بخوریم تا نمردیم. قسط ماشین هم امروز ندادم. دو تا قسط عقب افتاد.

-فدای سرت.

-فدای سرم؟ از حقوق ضامن کم میکنند.

-انقدر حرف پول زن.

لبخند گرمی تحویل وحید داد:

-توی هوای به این قشنگی روز به این خوبی انقدر...

-دوباره شاعرانه بازیات شروع شد؟

کنار ساندویچ فروشی ایستاد:

-چی میخوری؟

سوده کلاسور را بیشتر به سینه فشرد:

-هر چی خودت میخوری.

-هات داگ؟

-باشه.

تمام مدت از پشت شیشه وحید را با قد بلندش در آن لباس های بی رنگ و آب نگاه میکرد. آنقدر عاشقش بود که هیچ چیز جز رسیدن به وحید آرزوی واقعی اش نبود. انگار با وحید دنیا آمده بود. انگار با وحید راه افتاده بود راه رفته بود به حرف افتاده بود. یکسال از آشنا شدن با پسری که چند نمایشگاه بالاتر از مدرسه کار میکرد گذشته بود و او آنقدر در این آشنایی و عشق غرق شده بود که وقتی ده ماه بعد از آن روز درست بعد از دو هفته بی خبری کامل با چشمهایی ورم کرده از اشک به نمایشگاه رفته و جلوی دایی وحید ایستاده بود جملات مرد پولدار روبرویش را که مادام دعوت به نشستنش میکرد باورش نمیشد. انگار کسی تمام آسوده اقا کوچیان را با تبر تکه تکه کرده بود. در اوج شور و رویا در اوج عشق و احساس وحید غیب شده بود. کلماتی که میگفتند وحید از ایران رفته است آنهم به واسطه ی دختر پولداری که یکسال تمام اینترنتی با او در ارتباط بوده است. روی صندلی آن نمایشگاه تمام قلبش به یکباره چنان تهی شده بود انگار از ارتفاع هزار پایی سقوط کرده است. بعد از آن در تمام زندگی اش هیچ لحظه ای دردناک تر از آن لحظه نبود. حتی وقتی زن امین شد....

xxx

-میعاد...میعاد پاشو اینو بخور.

چشمهای تب دار به زور باز شدند. حرارت تمام اتاق را گرفته بود. عماد را دور و نزدیک می دید. با لیوانی بزرگ آب پرتقال.

-پاشو بریم دکتر.

دوباره چشمها را بست.

-پاشو بخور اینو. دیوونه بین چقدر تب داری.

تب زیر پلک هایش می دوید. گلو تا سر حد مرگ ورم داشت و سینه پر از خس خس بود. استخوانهایش درد میکردند و سرش از درد مداوم منگ شده بود. صداها در سرش می چرخیدند. تصاویر می آمدند بازسازی میشدند و دوباره بخار میشدند. "اگه اجازه بدین بچه ها با هم آشنا بشن" چیزی شبیه باز و بسته شدن صدای در اتاق آمد.

-چطوره؟

-تب داره. صبح تا حالا هم هیچی نخورده.

-میعاد

صدای سیایش را می شنید. مردمک چشمها در تلاش برای پس زدن پلک ها بودند. "چه گندی میخوای بزنی به آبروی خودت و ما؟"

-میعاد

چشمها را دوباره باز کرد. صدای فیروزه در سرش می پیچید "دیگه چیزی بین من و تو نیست. بعد فیروزه کمی جلو آمد دست روی پیشانی اش گذاشت:

-این که خیلی داغه.

دستش را که برداشت سوده بود. با چشمهای داغ آبی.

-پاشو بریم دکتر.

وقتی از اتاق بیرون رفت سیاوش بود.

-اینو بخور میعاد یکم گлот باز شه.

آرنجش را زمین گذاشت تلاش کرد نیم خیز شود. فیروزه دست زیر بازویش انداخت کمی بالا کشیدش با صدای سوده گفت "مامان بابات باید اول تکلیف منو مشخص کنن." لیوان آب پرتقال را عماد دستش داد. فیروزه دور ایستاده بود. با چشمهای قرمز و رد اشک و ریمل.

-یک دعوایی کردم پشت تلفن با مامان که فکر کنم برگردم تهران جل و پلاسم تو کوچه باشه.

آب پرتقال به سختی از گلوی داغ تب زده پایین رفت.

-پاشو لباس بپوش.

سوده شلوارش را آورد. فیروزه پیراهنش. عماد جورابش را برداشت و دستش داد. دست روی پیشانی اش گذاشت:

-تا ۵ صبح تو خیابون راه میرفتی آخه دیوونه؟

خودش را روی رختخواب رها کرد.

-پاشو. پاشو بریم دکتر. خیر سرت فردا تولدته.

در اتاق دوباره باز شد. فیروزه دهانه ی در ایستاده بود. با موهای بلند لخت و مشکی. پیش بند بسته بود. چاقو و یک سیب زمینی بزرگ دستش بود. لبخند روی لب هایش بود. با لبخند

میگفت که فاضلاب دوباره بالا زده است. سیاوش جلو آمد:

-پاشو میعاد. تبت بالاست. گلوت چرک کرده. پاشو.

سوده عکسها را نشان میداد. همه ی عکسها را تک تک با خنده می آورد و نشان میداد "ببین میعاد. ببین این من و توییم" لباس را تن کرد. یکی دو نفر دیگر از میان در سرک کشیدند. بابا بود و سیلی اش در راه. مامان و نگاه شوک زده در کلانتری. به عماد نگاه کرد. دنبال سوده بود. اشک هایش در کلانتری. صدای جیغ و دادش در اتاق می آمد. صدای اعاده ی حیثیتش. لب -هایش لرزید. پوزخند زد. زیر لب چیزی گفت. عماد نگاهش کرد.

-این داره هذیون میگه سیاوش!

سیاوش بلندش کرد. تمام اتاق دور سرش می چرخید. از میان دهانه ی اتاق رد شد. صدای علی از میان تمام صداهای سرش می آمد:

-این چش شد پس؟ چرا اینجوری شد.

پایش را بلند کرد تا از پله های بی حفاظ خانه ی فیروزه پایین بیاید. پله ای نبود. سکندری خورد. عماد گرفتش:

-میعاد چته ؟ سیاوش زود باش این حالش خیلی بده.

روی هوا دست فیروزه را گرفت. فشار داد. دست های سرد ظریف. سوده آن دور دست به سیب -نه ایستاده بود.

سمانه ظرف غذا را عقب داد:

-تا نگی چی شده من هیچی نمیخورم. چتونه پس دوباره؟ چی شد دیشب؟ مگه نگفتی همه چیز خوب بود.

فیروزه قاشقش را میان انگشت ها فشار داد:

-چیزی نشده.

-میعاد که سرما خورده تخت افتاده خونه الانم گویا با داداشش بردنش بیمارستان. تو هم که صبح با دو تا چشم اومدی دانشگاه اندازه دو تا تخم مرغ باد کرده. نه حرفی نه کلمه ای. میشه بگی فقط چی شده؟ دق میدی آدمو.

فیروزه دست بین ابروهایش کشید. تصویر میعاد مریض را با سرعت نور پس زد.

-خواستگاری بهم خورد؟ چه میدونم همون آشنایی. بابات چیزی گفت؟

-نه.

قاشق زیر برنج های وا رفته کرد و بعد انداختش. قاشق به ظرف خورد برگشت و برنج ها روی سفره ریخت.

-ای خدا. چته فیروزه؟ ترو به قرآن یه کلمه حرف بزن.

دست فیروزه را گرفت:

-منو نگاه کن. نگاه کن.

فیروزه سرش را آرام بالا آورد چشمهایش هنوز میسوختند و پلک هایش خارش داشتند. تا

صبح گریه کرده بود. تا خود صبح. از لحظه ای که میعاد در خانه را آرام بسته و رفته بود تا طلوع آفتاب زار زده بود. زیر نور لامپ شهرداری که بی دلیل خاموش روشن میشد.

-دوباره بحث اون...نکبته؟

فیروزه دستش را از دست سمانه بیرون کشید:

-چیزی نیست.

-من الان میرم خونمون.

از جایش بلند شد. و به طرف اتاق رفت. فیروزه بی جان صدایش کرد:

-سمانه!

سمانه برگشت:

-خب آخه بگو چته. چی شده؟

دوباره روی صندلی پشت پیشخوان آشپزخانه نشست.

-بهم خورد.

-خواستگاری؟

فیروزه جواب نداد.

-فدای سرت. فدای تک تک تار موها.

-من بهم زدم.

سمانه ساکت شد. صدای تیک تاک ساعت می آمد.

-چی شد مگه؟

سکوت فیروزه تا همانجا هم بیش از حد شکسته شده بود.

-بخاطر اون دختره؟ هان؟ قرار بود ببخشی که.

-با هم ان.

صدای بسته شدن چشمهای سمانه را می شنید.

-مطمئنی؟

...

-از کجا میگی؟ پس برای چی گفت...

-برای آبروش جلوی باباش.

سرش را بالا آورد و زل زد به سمانه:

-تمام عکسای دو نفرشون رو برام فرستاده بود.

چشمهای سمانه گرد شد:

-میعاد ؟

در جواب سکوت فیروزه ادامه داد:

-اون؟ شمارتو از کجا آورده؟

فیروزه به برنج هایش نگاه کرد.

-کثافت! غزاله بهش گفته دارن میان خواستگاریت جری شده.

سکوت بین هر دویشان برای چند لحظه پخش شد. سمانه صدایش را پایین آورد:

-چجور عکسایی بودن؟ شاید مال...قبل...

در مقابل نگاه سرد فیروزه حرفش را خورد. سرش را پایین انداخت:

-عجب آدمیه...

فیروزه بشقابش را جلو کشید:

-غذاتو بخور سمانه.

سمانه به ظرفش نگاه کرد:

-حالا...

نگاه فیروزه بالا دوید:

-حالا چی؟ حالا چی میشه؟ هیچی نمیشه. زندگیو میکنم. همون کاری که داشتم میکردم. دنبال کار میگردم و درس میخونم.

سمانه چیزی نگفت. در سکوت صدای قاشق چنگال فیروزه می آمد و غذایی که از میان دریا دریا بغض رد میشد و به گل می نشست.

هوای سرد شانه های نیمه بره نه ی سوده را در تراس کوچک خانه نشانه گرفته بود. آخرین لباس را از سبد لباسهای شسته شده برداشت گوشی را با شانه اش گرفته و گوش میداد. لباس میان دستهایش ماند:

-یعنی چی؟

-همین.

-آزی چی میگی؟ مگه نگفت میتونم درستش کنم؟

-میگه برای طلاق غیابی باید چهار سال از بی خبری گذشته باشه.

-حالا سه سال با چهار سال خیلی فرق داره؟

-قانونه.

-گند بزنن تو قوانینشون. سه ساله تمومه آشغال گم و گور کرده خودش رو من موندم و حوصلم. با بدبختی زندگیو بچرخونم هی چیلیک چیلیک عکس و دو زار پول که چیه حتما باید بدبختیم چهار سالش تموم بشه؟

-الان تقصیر منه یا آرش؟

-برین گم شین جفتتون.

-اوه روتو زیاد نکن دیگه ها. اینهمه دوید اینطرف اونطرف برات شناسنامه جعلی جور کنه که راحت بتونی عشق و حال کنی تا قبل طلاق. حالا چه مرگته دیگه؟ دوست پسرم که پیدا کردی بتمبرگ سر جات تا وقتش غیابی طلاق بگیری.

-برگه...

کسی در بالکن را باز کرد و صدایش زد:

-سوده بیا شام.

حرفش را نصفه گذاشت برای ستاره سر تکان داد ستاره در را بست و داخل رفت. رو به خواهرش پشت تلفن کرد:

-ننه باباش دیگه نیومدن اونجاها؟

-دو هفته پیش یبار اومد ننه اش کلی دری وری گفت دوباره. که شما بدبختش کردین و بچمو قایم کردین.

-بگو برو بمیر. پسر بی شرف دزدت...

صدا از داخل خانه بلند شد:

-سودی شام.

صدای آزاده میان حرف و صداها دوید:

-امین دیگه زنگ بهت نزده؟

-امین بره به درک. جوابشو نمیدم. بهت زنگ میزنم. آخر هفته میام شیراز. سالگرد باباست.

-ما نیستیم. میریم گچساران. خونه مامان آرش.

-به درک. شعور سالگرد باباتم نداری.

-سال اول نیست که.

-سال صدم.

-حالا شایدم نرفتیم.

گوشی را قطع کرد. لنگه جورابی که از بند روی زمین افتاده بود برداشت و آویزان کرد. اخمهایش در هم بود. گوشی را روشن کرد و بار دیگر نگاهش کرد. روی پیام ها رفت و آخرین پیام با شماره ی ناشناس را باز کرد:

-سوده امینم. این شماره رو فعلا داشته باش. سیم کارت قبلی رو انداختم.

پیام بعد با فاصله ی یکساعت آمده بود:

-من دارم اینجا روانی میشم.

دندانهایش را روی هم فشار داد "روانی تر از چیزی که بودی نمیشی"

گوشی را بست و به سالن آمد. میان راه تا رسیدن به سفره ایستاد و برای میعاد نوشت " تولدت مبارک ". فرستاد و با خنده سر سفره نشست.

.

۹۴-۱۰-۹، ۲۴:۰۳ عصر

یک هفته بعد میعاد به دانشگاه برگشت. با ماسکی که همواره روی دهانش بود و سرفه هایی به شدت وحشی. آنقدر که مجبور میشد از کلاس بیرون برود. صورتی که واضحا لاغر شده بود و چشمهایی گود رفته. همین که از در کلاس داخل آمده بود سمانه زیر لب گفته بود:

-اوه چقدر داغون شده.

میعاد با سری پایین آرام گوشه ی کلاس نشسته بود. فیروزه به تخته نگاه میکرد. درس گوش میداد و تمام انرژی و قوایش را گذاشته بود تا به هیچ طریقی نه به میعاد نگاه کند نه فکر کند و نه برای حال نزارش غمگین شود. تمام هفته با خودش کلنجار رفته بود که حال میعاد به تو هیچ ربطی ندارد و آنهایی باید نگرانش باشند که یار غار و میز قمار و عرق و ورقش هستند. با عجله کارهای خانه را میکرد درس میخواند تایپ میکرد دور آگهی ها خط میکشید زنگ میزد یکی دو جا برای مصاحبه میرفت و تمام مدت در حال دویدن بود. اما فکر میعاد همواره مثل یک هوای ابری همیشگی روی کل ذهنش پراکنده بود.

میعاد اما تمام هفته مریض بود. سرماخوردگی وحشتناکی که هرگز تجربه نکرده بود. از عفونت ریه و سردردهای عصبی که با آن سرفه های شدت دار هر بار احساس میکرد جمجمه اش باز و بسته میشود. تمام طول هفته در رختخواب بود و تنها مسیری که طی میکرد دستشویی و حمام بود. گوشه اش کناری افتاده بود نه تماس های مامان را جواب میداد نه هیچ کس دیگر. پیام های مامان را میخواند که هر کدام یکی توصیه داشتند از آنکه چه بخورد و چه نخورد اما

جوابی برای هیچ کدام نداشت. اصلاً روی جواب دادن نداشت. تولدش آمده و رفته بود. با کرور کرور پیام های تبریک از همه ی آدمهایی که شاید حتی سالها بود خبری از هیچ کدامشان نداشت. اما حتی جواب آنها را هم نمیداد. سوده تبریک گفته بود. یک جمله ی خشک و رسمی. در اوج مریضی وقتی داشت از این اتاق به آن اتاق بیمارستان میرفت پیامش را خوانده بود در اوج تب و هذیان فقط یادش بود که یکی دو فحش زیر لب داده بود. از فیروزه اما هیچ خبری نبود. تمام درد پخش شده در تنش هم همین بود. نداشتن جایی دیگر در زندگی فیروزه.

همین که کلاس تمام شد کاپشن را پوشید زپیش را بالا کشید شال گردن را دور گردنش تاباند و رو به علی کرد:

-من کار دارم. میام تریا.

بعد خودش را پشت در کلاس سوده رساند. شلوغی نشان میداد کلاس در حال تمام شدن است. کمی ایستاد یکی دو سرفه ی شدید دیگر کرد بعد با تمام تلاشش سعی کرد خودش را زود جمع کند. در کلاس باز شد و دانشجویها بیرون آمدند. از آنجا سوده و دوستانش را در یک ردیف میدید که در حال جمع کردن وسایلشان هستند. کسی اشاره ای کرد و سوده سریع سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. اول با تعجب بعد با تلاشی مصنوعی برای اخم کردن و نشان دادن ناراحتی. کوله را روی دوشش انداخت و از کلاس بیرون آمد. میعاد صدایش کرد:

-خانوم کوچکیان.

سوده ایستاد برای دوستانش دست تکان داد و به طرفش برگشت:

-بله؟

-کار دارم باهات.

سوده به ماسک و صورت زار و نزارش نگاه کرد:

-بهتر شدی؟

در حالیکه سعی میکرد غمگین و جدی به نظر برسد. میعاد اخم داشت. حتی چشمهایش حتی مژه هایش. تمام صورتش درگیر انقباضی بود که تمام این یک هفته در بستر مریضی برایش برنامه چیده بود.

-بیا بیرون باهات کار دارم.

یکی دو قدم به طرف پله ها رفت. سوده دنبالش رفت. در محوطه ی خلوت پشت دانشکده ایستاد. سوز سرد وارد ریه هایش شد و دوباره به سرفه انداختش. سوده روبرویش ایستاد:

-چه سرفه های بدی. دکتر رفتی؟

تلاش میعاد برای مسلط شدن به سرفه ها بی فایده بود باید صبر میکرد تا این حمله هم بیاید و برود. سوده با ابروهایی افتاده نگاهش میکرد. بالاخره وقتی سرفه های وحشتناک تمام شدند رو به سوده کرد:

-گوشیتو بده من.

-هان؟

-گوشی.

دستش را به طرف سوده گرفت و انگشتهایش را منتظر تکان داد.

-یعنی چی؟

-بده من گوشیتو.

دوباره اخمهای حق به جانب سوده در هم رفت. میعاد با چشمهایی که فقط یک فندک ساده برای شعله ور شدن کم داشتند نگاهش کرد:

-عکس میفرستی اینطرف اونطرف نه؟

سوده زل زده بود به چشمهایش. با اخمهای درهم که مژه های بلند را هم درگیر کرده بود.

-گوشی رو بده من.

-نمیدم.

-آب از سر من گذشته سوده یه کار نکن آبروتو بیرم همونطور که آبرومو بردی.

سوده پوزخند زد:

-هه. آبرو!

-گوشیو بده من.

-دلیلی نداره گوشیمو بدم دست تو.

تو را چنان با غلظت بیرون داده بود انگار در مورد یک چیز نا مربوط و بد حرف زده است.

-در بیار گوشیو عکسا را پاک کن . همین الان.

سوده نگاهش کرد:

-ناراحت شدن خانوم؟ عکسا رو دیده بودن بهشون بر خورده بود؟

-خفه شو عکسا رو پاک کن.

-فهمیدن نامزدشون چقدر نامردن ناراحت شدن؟

میعاد دست انداخت دور مچ سوده . مچ را فشار داد و کمی تاباند. سوده دنبال مچش تا شد:

-جیغ میزنم میعاد آبروت وسط دانشکده هم بره. حواستو جمع کنو

میعاد از میان دندانهای بهم فشرده با غیض گفت:

-به همین اندازه منم از تو و کل رفیقات چیزایی میدونم که آبروی تک تکتون بره یکار کنم کلا اراجتون کنن.

-دستمو ول کن.

میعاد مچش را رها کرد. سوده با دست دیگر مچ دست قرمز شده را گرفت:

-هیچ چیزی نیست که خودت هم توش نبوده باشی.

میعاد نگاهی به دور و بر کرد بعد دوباره ادامه داد:

-منو نشناختی.

-چرا شناختمت. یه نامرد واقعی که از توی رختخواب یکی دیگه میتونه پا شه و بره خواستگاری یکی دیگه.

پایان جمله صدایش به وضوح لرزید و اشک در چشمانش جمع شد. بعد سرش را پایین انداخت. دستش را مالش داد و با چشم‌هایی غرق اشک به میعاد نگاه کرد:

-من اگه میخواستم آبروت رو ببرم همونجا جلوی بابات که معلوم بود خیلی سر آبروش میترسه چشممو میبستم و هر چی تو سرم بود میگفتم.

میعاد کلافه اطراف را نگاه کرد. اصلاً یادآوری آن شب مثل کارد به تمام سینه اش فرو میرفت.

-عکسا رو هم فرستادم براش که بدونه با کی طرفه. با یه نامرد.

وقتی میعاد با شدت طرفش چرخید ناخودآگاه سوده خودش را جمع کرد. انگار منتظر یک حرکت انتحاری از میعاد بود که دوباره صورتش را نشانه رود.

-تو که خوردی از من توی رختخواب یواشکی عکس گرفتی!

صدایش بقدری پر از موج‌های تند عصبانیت بود که سوده یکی دو پله از سهم خودش پایین آمد:

-برای خودم گرفتم. دوست دارم وقتی خوابی گفته بودم بهت...

اشکش چکید و لب‌هایش را گاز گرفت:

-نمیخواستم بفرستم براش اونو.

آب دهانش را قورت داد و حق حق ضعیفی کرد:

-فحش داد بهم. بخدا حرف زشت بارم کرد.

-خفه شو سوده. گوشیتو بده من.

سوده دست جلوی دهانش گذاشت:

-یعنی من به این راحتی برات تمام شدم؟ اونقدر دوست دارم و عشقمی و بدون تو میمیرم
کشک بود؟

میعاد پنجه بین موهایش کرد:

-آره کشک بود. گوشیتو بده من.

-به همین راحتی /

-از اینم راحت تر. گوشی رو میدی یا من میرم حراست هر چی میدونم میگم. کدوم؟

-میعاد!

-کدوم؟

سوده دست زیر پلک ها کشید و اشک هایش را پاک کرد. بعد با سرعت از پوشته ی سوده ی
مظلوم در آمد و به پوشته ی سوده ی وحشی افسار گسیخته اش وارد شد:

-هر کدوم دوست داری.

راه رفتن گرفت میعاد یک قدم بلند دنبالش برداشت:

-وایسا.

سوده برگشت:

-سر به سر من نذار میعاد!

چهره ی میعاد در هم رفت:

-بشین بابا. من من نکن انقدر. خیلی رو خودت حساب کردی. گوشی رو میدی یا نه؟

چانه ی سوده بالا رفت:

-برو حراست بگو. هر چی میدونی بگو. منم با عکسات میام حراست. بالاخره اگه قراره اخراج بشیم با هم میشیم.

زل زدند بهم. ریه های میعاد تیر کشید و دوباره موج سرفه رسید. سوده با قدمهای محکم دور شد.

حدود ده دقیقه زودتر به کوچه رسید. چند خانه قبل پارک کرد و منتظر ماند. بخاری را زیاد کرده و از شیشه ها منتظر ورود ماشین مریم به کوچه بود. با اضطراب انگشتهایش را روی فرمان میزد و ضرب میگرفت. این ماجرا باید همین امشب تمام میشد. استرس وجود عکسهای دیگر یا حتی فیلم هایی دیگر داشت خفه اش میکرد. ماشین وارد کوچه شد. سرعتش را کم کرد و به سمت پارکینگ رفت. دخترها ورودی پارکینگ پیاده شدند. میعاد بوق زد. یکی دو بوق پشت هم. هر سه برگشتند و نگاهش کردند. سوده چیزی گفت و رویش را برگرداند. میعاد

دوباره بوق زد. غزاله کلید به در خانه انداخت سوده پشتش به میعاد بود. میعاد یوق کشداری کشید. بعد با سرعت پیامی که از قبل آماده کرده بود فرستاد:

-بیا بالا وگرنه میام تو کوچه آبروی همتونو میبرم.

بعد باز بوق زد. دخترها با عصبانیت به سمتش چرخیدند. ستاره رو به سوده چیزی گفت و وارد خانه شد. بعد مریم از پارکینگ بیرون آمد. به میعاد نگاه کرد و دستهایش را به علامت چته تکان داد. به سوده چیزی گفت و به ماشین اشاره کرد. سوده با اخمهای درهم رفتن همه شان را به خانه نگاه کرد و بعد به طرف ماشین آمد. در را باز کرد خم شد و رو به میعاد کرد:

-چته؟

-بیا بالا.

-حرفتو بزن.

-بیا بالا گفتم.

سوده نشست و در را با بیشترین قدرت بهم کوبید. میعاد ماشین را روشن کرد:

-کم ربندوتو ببند.

قفل مرکزی را زد و ماشین با شتاب از جا کنده شد:

-کجا میری؟

-قبرستون.

-نگه دار من جایی نیام.

-میای.

-نگه دار جیغ میزنما.

میعاد جوابش را نداد. با میعاد رام و ملایمی که مادام در درونش میگفت دست بردارد از اینکارها و از در آرامش وارد شود مبارزه میکرد. استرس چیزهایی که در آن گوشی بود رهایش نمیکرد.

-میگم نگاه دار من جایی نیام.

-کاریت ندارم.

-نمی تونی داشه باشی. وایسا.

-بشین کاریت ندارم میخوام حرف بزنم باهات.

سوده صاف نشست. با تنفسی صدا دار. معلوم بود ترسیده است. حالا دور دور میعاد بود. با سرعت وارد اتوبان شد:

-سوده گوشیتو بده من یا مثل آدم مموریش رو در میاری میدی من.

-هاه.

-کار رو به یه نوع برخورد دیگه نکشون.

-تهدید نکن منو!

میعاد باز به سرفه افتاد:

-خیلی خوب. باشه. بیا مثل دو تا آدم حرف بزنیم.

-تو آدم نیستی.

-اوکی تو که هستی. مثل آدم حرف بزن. برداشتی عکس گرفتی از من نشون فیروزه دادی اونم باهام بهم زد بکل. خواستگاری یا هر چی هم به گوشت رسوندن کلا منتفی شد گشت هم گرفتمون آبرومون هم رفت دیگه چیزی نمونده. اوکی؟ الان دقیقا میخوای چکار کنی؟

سوده بیرون را نگاه میکرد. میعاد درونی مداوم و یکریز حرف میزد "خوبه خوبه همینطوری برو جلو. آروم. این دیوونست. باید با ملایمت رفتار کنی." بعد میعاد وحشی اش بلند میشد "گردنشو میبرم. خرخرشو میجوم. بی شرف هر جایی. از من عکس میگیری؟ آتو گرفتی؟ تهدید میخوای بکنی؟ بلایی به سرت میارم مرغای آسمون به حالت گریه کنن".

-کجا داری میری؟

-جایی نمیرم. میخوام برم بیمارستان آمپولمو بزنم. میگم چکار میخوای بکنی؟

سوده به سمتش چرخید:

-هیچ کار.

-پس گوشیتو بده من.

-دست از سرم بردار. گوشی دستت نمیدم. بعدم انقدر خری که فکر میکنی اگه از تو گوشی پاک کنی دیگه تمومه. من اگه بخوام اذیتت کنم میتونم صد جای دیگه عکسا رو کپی کرده

باشم.

دست میعاد دوباره بی هوا بلند شد صورت سوده را نشانه رفت و با شدت کمی به گونه اش نشست:.

-تو گه خوردی.

سوده دوباره ووحشی شد. چنگ به موهای میعاد زد. جیغ کشید و بعد با برخورد ماشینی از عقب با ماشین میعاد و صدای بلند ترمز و تکان خوردن هر دویشان کشمکش در اوج فرو خوابید.

نیم ساعت تا آمدن افسر میعاد بیرون ماشین کنار راننده ی دیگر ایستاده و با آن سینه ی دردناک سینه گار میکشید . به سوده نگاه میکرد که آرام اشک میریخت "چکار میکنی میعاد؟ با این مگه میشه از این درها وارد شد؟ اصلا فکرشو کرده بودی که صدجا دیگه عکس و فیلماتو کپی کرده باشه؟ ای خدا این چه غلطی بود کردم" سوده سرش را بالا آورد و با اخم از میان اشک ها نگاهش کرد.

میعاد جلوی بیمارستان پارک کرد. دفترچه اش را از داخل داشبورد برداشت و رو به سوده کرد:

-بیا پایین.

-نمیخوام.

میعاد چند لحظه نشست. نگاهش کرد. درست یادش نمی آمد یکروز به چه دلیل چنین کشش وحشتناکی به این دختر داشت. انگار همه ی آن حس ها حالا پوچ شده بودند. دیگر نه چال گونه ای معنی نداشت نه آبی نگاهی نه مژه های تابداری. آنجا برایش دختری بود که در یک

لحظه تمام آینده اش را نابود کرده بود و شاه‌رگ حیات آبرویش زیر دستانش بود. "عمرای بزارم.
حرکت بعدی رو من میزنم سوده خانم"

-بیا پایین.

-میخواهم برم خونه.

-آمیپول میزنم حرف میزنیم بعدش.

-حرفی ندارم.

کلافه و سردرگم میعاد نگاهش کرد. در شرایطی بود که فکر تنها گذاشتن سوده حتی برای
چند دقیقه پر از اضطرابش میکرد. فکر همه ی چیزهایی که میتواند در نبودش اتفاق بیفتد.
در خودش نالید "خدایا یعنی نمیشه یه کمکی به من بکنی؟"

-سوده...

نفسش را بیرون داد. آنقدر که از در آرامش وارد شدن در آن برهه ی احساسی برایش سخت
بود هیچ چیز دیگر سخت نبود.

-آمیپول برنم بعد قشنگ با هم حرف میزنیم. ببخشید من عصبانی شدم دستم...

-گفتم حرفی ندارم.

-باشه من حرف دارم.

-حرفت رو بزن و برو.

تمام سر میعاد پر از فکر آن گوشی بود. پر از عکس و فیلم. هیچ چیز دیگری در سرش نبود. هیچ فکری نداشت. فقط میخواست مطمئن شود آبرویش جای امنی است و هیچ تهدیدی وجود ندارد.

دوباره انگشتهایش روی فرمان ضرب گرفت "چی بگم؟ الان چی خوبه؟ چی خوشحالش میکنه؟ چه پیشنهادی باید بدم؟ چجوری بکشم اون عکسا رو ازت؟ چه غلطی باید بکنم؟"

-سوده هیچ چیز اونطوری که تو فکر میکنی نیست. تو اصلا اجازه ی حرف زدن به من ندادی...

به چراغهای روشن بیمارستان و عبور و مرور آدمها نگاه میکرد. فکر مثل جرقه در ذهنش روشن شده بود.

-تو متاسفانه هر چی میشنوی رو باور میکنی به روش خودتم قضاوت میکنی بعدم رای صادر میکنی. آخه تو اصلا میداشتی من برات توضیح بدم بعد...

-توضیح لازم نبود.

-چرا بود.

به طرفش چرخید. پشتش را به در تکیه داد فرمان را در دست فشار داد آماده برای بیرون دادن دروغهایی که در سرش صف کشیده بودند:

-جلسه خواستگاری نبود. بابام اصرار داشت با خانوادش آشنا بشه چون... تعریف باباش رو شنیده بود.

سوده پوزخند ملایمی زد. بعد بیرون را نگاه کرد.

-خانوادم اصرار داشتن که با هم آشنا بشن. هیچ برنامه ای برای ازدواج با کسی نداشتم من.

سوده برگشت و نگاهش کرد. کمی طولانی و عمیق:

-من خرم؟ گوشام درازه؟

میعاد فرمان را بیشتر فشار داد:

-من به بابام گفته بود نمیخوام ازدواج کنم ولی...

-میگم من خرم؟ الان میخوای مثلاً بگی تریپ اجبار خانواده ها بوده و تو اصلاً نمیخواستی بری و بزور بردنتون و از این خزعبلات؟ نه جونم خر خودتی. که اگه اینجوری بود نگران این نبودی که بخاطر عکسا فیروزه جونت باهات بهم زد و مراسمو تن بهم خورد.هه.

فرمان ماشین در میان انگشتان میعاد قرچ قرچ صدا میداد:

-برای چی عکس فرستادی سوده؟ این چیزا خصوصی بود . بین من و تو.

سوده بیرون را نگاه کرد:

-خوب کردم.

میعاد دندان روی لب هایش کشید. تمام بدنش درگیر انقباضی عصبی بود که رهایش نمیکرد. با تمام وجود با فکر داد و بیداد کردن مبارزه میکرد. "رگ خواب تو زیر دست منه.خوبه. بهم میخوریم. نه سوده؟"

-خوب نکردی. خیلی بد کردی. خیلی جواب من این نبود.

-چرا همین بود. جواب نامردی همینه. جواب همه ی مزخرفاتی که بعدش تو ماشین بارم کردی.

میعاد دست پشت لبش کشید. خون خورش را میخورد و فقط به فشار دادن دستش دور فرمان و پاهایش کف ماشین اکتفا میکرد. بدتر از آن موقعیت نمی توانست شرایط دیگری باشد.

-عصبانی بودم.

-آهان!

-بیخشید...

ستون مهره هایش تک به تک فریاد می کشیدند و برای آن لحظه شماتتش میکردند. برای حضور در مقابل دختری که آبرویش را علم کرده و برای تهدیدش محکم نگه داشته بود و او مجبور بود عذر خواهی کند. پسر حسین مینایی مجبور بود از یک دختر دم دستی هرزه معذرت خواهی کند !! میعاد مینایی با آنهمه کبکبه دبدبه هیچوقت اینطور رو دست نخورده بود که حالا خورده بود. اصلا هرگز رابطه اش با هیچکس به جایی نمیرسید که تهدیدی در کار باشد. همه چیز آنقدر معمولی شروع و تمام میشد که فکرش هم به اینجاها خطور نمیکرد. خطر رابطه ها همیشه فقط این بود که بابا بفهمد که آنهم اتفاق نمی افتاد. دخترها می آمدند و میرفتند هیچکس اینقدر پيله نبود. هیچوقت آبرویش جلوی دختر دیگر اینقدر مهم نبود.

-سوده...

میان ابروها را ناخن کشید "این با پول ساکت میشه. خب یه چیز قلمبه بهش میدم ول کنه". سوده دوباره بیرون را نگاه میکرد. آمبولانس وارد اورژانس شد و برانکارد پایین گذاشته شد "نمیشه. کار بلد تر از این حرفاست. اول بدبختیمه تازه. هی باید با پول خفش کنم. تازه بازم

نمی تونم مطمئن باشم از عکس و فیلم".

-سوده.

سوده برگشت نگاهش کرد. " کاش میشد همینجا دخت رو بیارم." لبخند زد و سعی کرد عادی باشد:

-میبخشی؟

سوده دوباره بیرون را نگاه کرد:

-هیچ چیز اونطوری که فکر میکنی نبوده. برم آمپولمو بزنم برگردم کامل برات توضیح میدم. باشه؟

دستش را جلو برد و دست سوده را گرفت. دندانهایش را روی هم فشار داد تا فشار دستش بیش از حد نشود.

آنقدر آن شب دروغ بهم بافت و چیزهای جدید ساخت و بیرون داد که خودش نمیدانست این خزعبلات از کجا در می آیند. به تنها چیزی که فکر میکرد نجات آبرویش بود پیش از آنکه سوده حرکت بعدی را بزند باید خلع سلاحش میکرد.

بازی حالا وارد مرحله ی جدیدی شده بود.

.

۹۴-۱۰-۱۱، ۰۱:۴۹ صبح

(۹۴-۱۰-۹-۹:۴۳ عصر mahmonir11) نوشته شده توسط [->] : سال میلادی ات

مبارک ممنون از همه محبت برای منظم بودن رمان

آرایشگر تاج را روی سرش گذاشت. دست دو طرف صورتش گذاشت:

-خیلی عالی شدی. ماه. لباس تو همونجا توی آتلیه بپوش .

بعد رو کرد به شاگردش:

-لباس رو گذاشتی توی کاور؟

سوده از جایش بلند شد. در آینه به جلو خم شد. به چشم های آبی نقاشی شده با سایه های تیره رنگ و مژه های بلند خیره شد. پلک زد. درست شبیه روز عروسی اش. هنوز هر وقت این تاج را روی سر می گذاشت و آن لباسها را می پوشید و عروس بدلی میشد آن روز برایش زنده میشد.

امین در ماشین را برایش باز کرد. عروس ۱۸ ساله با داماد ۳۰ ساله با موهای کم و بیش ریخته .
-بفرمایید خانوم.

روی صندلی نشست و آن دامن حجیم را بالا کشید. امین کمکش کرد. دامن را داخل ماشین چپاند بعد نگاهش کرد لبخند زد:

-ماه چی می گه وقتی تو هستی؟

امین تب تند و پر حرارت عاشقی بود. یک عاشقی با تمی از دیوانگی. درست از روزی که او را در نمایشگاه با چشمهای خیس و ورم کرده دیده بود و ماجرای رفتن وحید را تعریف کرده بود دیگر دست بر دار نبود. به بهانه ی اینکه اگر از وحید خبری پیدا کرد در جریانش می گذارد شماره اش را گرفته بود و بعد حتی یک لحظه هم نبود که پیام ندهد. تماس نگیرد. مداوم جویای حالش نباشد. چند ماه بعد هم برای خواستگاری آمده بود. کنار پدری که دو سال بود در خانه دراز کشیده و یک زندگی نباتی می گذراند نشسته و دخترش را خواستگاری کرده بود.

آرایشگر صدایش کرد:

-بیا عزیزم. دیر میشه ترافیکم هست.

شال پهن را روی سرش انداخت. موهای تزیین شده زیر روسری ماوا گرفتند .

بابا جواب نداد. دو سال بود دیگر جواب هیچ حرفی را نمیداد.سوده کنار در اتاق ایستاده بود. آن صحنه ی رقت انگیز تمام قلبش را مچاله کرده بود. چقدر برای آنروز برنامه داشت. برای وقتی که وحید به خانه شان می آید وقتی او را به بابا معرفی خواهد کرد. بابایی با کمایی دو ساله. برای آنکه دست بابا را بگیرد و دستهای وحید را در دستانش بگذارد و برای بابا بگوید که این پسر را دوست دارد. البته نه اندازه ی او. هیچ کس را اندازه ی بابا در این دنیا دوست نداشت. بابا مرکز دنیا بود. مرکز خاموش و بی صدای دنیا. امین برگشت و نگاهش کرد. با صورتی بی حس و بی حالت آنجا ایستاده بود و این نمایش را نگاه میکرد. مامان با ظرف میوه به اتاق آمده بود:

-چرا وایسادی؟ چایی بیار برای آقای نواب.

بعد میوه ها را روی میز گذاشت پرده ها را کشید پنجره را باز کرد و گفت:
-ببخشید آقای نواب هوا اینجا یکم بوی مریضی میده الان پنجره رو باز میکنم هوا عوض شه.
سوز ملایم اواخر مهر ماه به اتاق آمد. سوده چند قدم بلند برداشت. مامان را کنار زد و پنجره را محکم بهم کوبید:
-سرما میخوره بابا.

و از واژه ی بوی مریضی بغض تمام رگ و ریشه اش را سوزاند.

کنار آرایشگر روی صندلی جلو نشست.سایه بان را پایین داد و در آینه به خودش نگاه کرد.
-این آتلیه که میریم کارش خیلی خوبه. الان چند ساله با هم کار میکنیم. هر سال مدل هامو عوض میکنم. امروز عکسای تکی رو بگیریم اگه خوشش بیاد میبرت باغ با داماد و این صحبت ها. پول خوبی هم میده.

سوده سایه بان را بالا زد. احساس خفگی داشت. انگار درست امین پشت سرش بود. داشت دستهایش را از پشت میبست. گردنش را میگرفت و میچرخاند. هلش میداد و برای یک دختر

۱۸ ساله با چشمهای غرق اشک برنامه های جنجالی همخوابگی میریخت. شیشه را پایین داد:
-سرده دختر.

-گرممه.

وارد خانه شد. کلید را روی میز گذاشت. روسری مشکی را از سر برداشت. چشمهایش هنوز قرمز بودند. دو ماه از مرگ بابا گذشته بود و هنوز آرام نشده بود. هنوز هر پنج شنبه باید میرفت. باید یک ساعت آنجا می نشست و آنقدر گریه میکرد تا احساس کند خالی خالی شده است. آنجا آنقدر برای بابا حرف میزد تا دهانش خشک شود. آنقدر با بغض و اشک حرف میزد تا خودش خسته میشد. نبود بابا حتی همان جسم بی حرکت مثل بزرگترین فاجعه ی زندگی اش فقط دو هفته بعد از عروس شدنش اتفاق افتاده بود. همه ی نکبت زندگی را میشد تحمل کرد اما این را...هرگز. هرگز. صدای امین از داخل اتاق می آمد که با تلفن حرف میزد. در را باز کرد و نگاهش کرد. اخمهایش در هم بود. معلوم بود دوباره چیزی بر وفق مرادش نبوده است. از همان پروژه های سنگینی که در همه ی آنها شریک بود و سرمایه گذاری کرده بود. پروژه هایی که برای پوشاندن همه شان نمایشگاه ماشین یک دکور و تزئین ساختگی از شغلش بود. سوده دکمه های مانتو را باز کرد. به آشپزخانه رفت از فریزر گوشت بیرو گذاشت بعد روی صندلی همانجا نشست کتابش را باز کرد تا درس بخواند. صدای داد و بیداد امین به هوا رفت. فحش پشت فحش. سوده سعی کرد به متن کتابش دقیق شود. اما تماس قطع شد در اتاق با شتاب باز شد و امین بیرون آمد:

-تو کجا بودی تا این موقع؟

وسط سالن ایستاده بود. صورتش برافروخته بود و رگهای چشمش از این فاصله هم پیدا بود. سوده با سری روی کتاب جوابش را داد:

-سر خاک بابا.

قدم های محکم امین انگار خانه را می لرزاند:

-به تو یاد ندادن سرتو بگیری بالا با شوهرت حرف بزنی؟

پنجه کرد بین موهایش و سرش را عقب کشید. بالای سرش ایستاده بود. سوده نگاهش کرد.

جنون آنی واژه ی کمی بود در توصیف این مرد. جواب نداد.

-تا حالا سر خاک بابات بودی؟

سرش را تکان داد:

-با توام.

-موهامو ول کن.

با مو بلندش کرد:

-حالت میکنم.

آوردش وسط سالن:

-بتمرگ.

انداختش روی مبل . بعد مانتو را برداشت. جیب هایش را گشت. کیفش را وسط اتاق خالی کرد.

با پا وسایل را لگد مال کرد:

-هنوز داری دنبال اون وحید بی شرف میگردی نه؟ منو دور میزنی؟

قرمزی صورتش هر لحظه بیشتر میشد. عصبانیت های انفجاری اش با فشار کاری که معلوم

نبود چیست هر روز بیشتر میشد. سوده نگاهش کرد. خیره و بی تفاوت:

-قرصاتو خوردی؟

امین کو.بید. درست فاصله چشم و گونه را نشانه رفت:

-خفه شو هرزه .

سوده از درد در خودش پیچید. استخوان گونه درست انگار نصف شده باشد تمام صورت را

دردی فجیع گرفت.

-من دیوونم؟ آره؟ پدر سگ.

اما همین حرف کافی بود. همین کلمه ی نحس عوضی کافی بود. حتی اگر تمام استخوانهایش

هم نصف شده بودند برای این کلمه قد علم میکرد. اشک از همه جای چشمهایش می پاشید

سرش را بالا آورد و داد کشید:

-فحش بابا نده . آشغال.

بعدی را امین سیلی در نظر گرفت. بعدی را هم. کمی کشیدن موها. یکی دو بار تکان دادن

وحشیانه سر. چند مشت محکم به کم-ر و بازوها. با دریا دریا فحش های هرزه. بعد هلش داد
وسط سالن. سوده با صورت زمین آمد.

-خوب نور اوکیه. گفتی اسمت چی بود؟
-سوده.

عکاس جوان با موهای بلند بسته شده چشمش را بست و از دریچه ی دوربین نگاهش کرد:
-اوکی سوده. ژست بگیر ببینم چکاره ای.

شانه هایش را جلو عقب کرد. نگاهش را سنگین پایین انداخت. دست ها را به پهلو گذاشت و
بدن را کشید.
-یسیسی. این عالیه.

فلش ها همزمان روشن خاموش شدند. سوده خودش را رها کرد.

آبازور کنار تخت روشن شد. با وحشت بیدار شد. چشمهایش را تنگ کرد. بعد با دیدن
حرکت جسمی در اتاق سریع نشست:
-امین؟

امین در کتوها دنبال چیزی میگشت.

-امین کی اومدی؟

امین از کنار کتو بلند شد خودش را به کمد رساند:

-چکار میکنی؟

-هییس.

پتو را کنار زد:

-کجا بودی دو روزه؟

امین چند تایی برگه از جایی بیرون کشید میان لباسش گذاشت. گوشی را در آورد و به کسی
زنگ زد:

-پیدا کردم. از همونجا میام بیرون. ماشینو روشن کن.

به سوده نگاه کرد. سوده شک زده نگاهش کرد:

-چی شده؟

-سوده!

روی کنده های زانو لب تخت آمد. بازوهای سوده را گرفت:

-من یه چند وقت نیستم. طلبکارا شدید ریختن دورمون. دیروز دفتر رو همینطوری ول کردیم. یه مدت گم و گور میشیم تا آتیش ها بخوابه.

-مگه...

قبل از آنکه حرفی بزند امین خم شد روی صورتش. بوسیدش. مثل همیشه با همان تم وحشیانه.

-زود برمیگردم عزیزم.

زودش ده ماه طول کشید تا برای اولین بار یک پیام با شماره ای نا شناس بدهد. سوده به خانه ی پدری اش برگشته بود. خانه را همانطور گذاشته طلبکار ها را آویزان به در و دیوار خانه رها کرده و رفته بود .

-خوبه. خوبه. عالیه. یکم سرتو بچرخون. آهاااا. همینه.

-میشه یکم بیشنم خسته شدم.

-آره آره. بشین.

روی صندلی کنار اتاق فرود آمد. دست به یقه ی توری لباس گذاشت و از گردنش فاصله داد. نمی دانست چرا آنقدر همه جا گرم است. آرایشگر و عکاس سر در دوربین کرده و عکسها را زیر و رو میکردند. گوشی را از کیفش در آورد. نگاه به صفحه اش کرد. در جواب پیامش برای میعاد که به آرایشگاه میرود و بعد هم قرار عکاسی دارد هیچ جوابی نیامده بود. نفسش را بیرون داد. روی عکس میعاد ضربه زد. عکس با اخمی همیشگی. انگار با آن اخم بدنیا آمده بود. لبخند زد "دیوونه." پشتش را به عکاس و آرایشگر کرد. گوشی را خاموش کرد و سیم کارت قدیمی را به گوشی انداخت. منتظر ماند. هیچ پیامی نبود.

در عرض یکسال چندین بار به آگاهی رفته بود. به سوالاتی که ته همه شان این بود که او از امین خبر دارد یا نه جواب رد داده بود. مطمئن بود که اگر خبر داشته باشد خودش اولین

کسی است که جایش را لو خواهد داد. از امین خبر نداشت و آرزو میکرد دیگر هیچوقت خبری نشود. به خانه ی پدری برگشته بود. درس میخواند. میخواست دانشگاه قبول شود. آرزوهایش را از سر میگرفت و فراموش میکرد که چه اتفاقاتی افتاده است. آن بخش زندگی را بایکوت نگه میداشت برای روزی که میتواند در برابر نیرویی برتر جلوی وحید و امین را بگیرد و زندگی اش را طلب کند. آن روز برای امین یا حتی وحید هیچ راهی برای فرار از این طلبکار بزرگ نبود. اما حالا؟ نه وقتش نبود. باید دبیرستان نیمه تمام مانده را تمام میکرد بعد کنکور میداد و به دانشگاه میرفت. مهندس میشد و زندگی از سر میگرفت. اما داستان به این راحتی نبود. مادر امین بی خیال نمیشد. تمام روزها پشت در خانه شان بود و نفرین هایش سر به آسمان میگذاشت. برای آنکه خیال میکرد آنها جای پدرش را میدادند و نمیگویند. آخر یکروز طاقش طاق شد از میان بازوهای مامان که سعی داشت کنترلش کن سر برهنه به کوچه دویده بود با مادر امین گلاویز شده بود و هر آنچه به ذهنش رسیده بود گفته بود. دو هفته بعد از آن خانه جا به جا شدند. با یک حقوق ثابت از مقرری بابا از پس هزینه های زندگی درست وقتی آزاده تصمیم گرفته بود با یک وکیل سر شناس ازدواج کند بر نمی آمدند. آنوقت بود که تصمیم گرفت به پیشنهاد آرایشگر محل فکر کند و مدل شود .

-خب سوده پاشو بیا یکی دو تا شات دیگه بگیرم از تمام لباسات برای مزون. فردا میتونی بیای باغ؟ یا حالا پس فردا؟

-فردا نه. کلاس دارم. فقط آخر هفته ها میتونم.

-اوکی . باشه آخر هفته هماهنگ میکنم باهات. عکس که میگیری با پسر؟

شانه هاش را بالا انداخت. به میعاد فکر کرد. عکاس به تعللش در جواب دادن نگاه کرد:
-هوم؟

-دوست پسـر خودم خوشگل و خوش تیپه.

-جدی؟ خب بیارش ببینمش.

-عکسشو دارم.

با کفشهای پاشنه بلند تق تق کنان به طرف کیفش رفت. گوشی را بیرون آورد. بهترین عکس

میعاد را پیدا کرد و رو به عکاس گرفت. پسر نگاهش کرد:

-خوبه. بد نیست. بیارش.

-بهش میگم ببینم چی میگه.

اولش پر از هیجان بود. بیشتر روزها آرایشگاههای مختلف شهر بود. بین زنهای و دخترهای با کلاس و افاده های عجیب و غریبشان. بین آدمهایی که هیچ از او نمی دانستند و یا حالتی غریب زیبایش را تحسین میکردند. کم کم یاد میگرفت چطور با سرعت لنز بگذارد چطور لنز طبی رنگی سفارش دهد. چور حرف بزند. چطور چشمهایش را ببند و باز کند. چطور پلک بزند. چوטר بخندد چطور ناز کند و چطور ژست بگیرد. تا وقتی کسی نمیدانست در زندگی گذشته اش چقدر همه چیز نافرمان و بدجا بوده است می توانست خودش را جای همه ی آن زنهای خوشبخت و بی غم دنیا جا بزند. آرایش کند لباس عروس بپوشد ژست بگیرد. بخندد. لبخند بزند. شماره ی عکاسهای مختلف را بگیرد و ته کیفش بچپاند. بعد به خانه بیاید در س بخواند و منتظر روز قبولی دانشگاه بماند. هر چند وقت به پلیس بگوید که هیچ خبری از امین ندارد و یکی دو پیامی که بعد از سال اول امین هفته ای یکبار با شماره های مختلف میفرستاد را سریع پاک کند. شبها دراز بکشد و تنها آرزویش که جدا شدن از امین بود بارها و بارها در سرش پرورش دهد. یکسال پشت کنکور ماند. همه ی فکرها را پس میزد. با حرفهای پشت سرش مبارزه میکرد. درس میخواند. عروس میشد. لباس اسپرت میپوشید. جلوی دوربین تکان میخورد. دستها پاها. صورت. خنده. چشمک. بالاخره قبول شد. و بهترین قسمتش پرواز از شهری بود که همه جایش پر از درد بود. به شهری دیگر میرفت یک زندگی جدید تر شروع میکرد. از امین غیابی جدا میشد و این درد تمام میشد .

-خوبه خسته نباشین.

جلوی آینده ایستاد. از خودش عکس گرفت. برای میعاد فرستاد. میعاد عکس را دید اما جواب نداد. به گوشی خیره شد "چقدر تلخی." تاج را از سرش برداشت. آرایشگر برای باز کردن موها کمکش میکرد. نگاهش به گوشی بود. میعاد چیزی می نوشت. بعد پیام آمد:

-خوشگل شدی عزیزم.

به آینه نگاه کرد. "من راهشو بلدم میعاد. یک سال صبر کن تا جدایی من تمام بشه. من
نمیزارم تو مال کس دیگه باشی".

پنجه میان موهای تافت خورده کرد "اینبار کوتاه نمیام." برای میعاد نوشت:

-داماد این عروس خوشگل میشی؟

بعد در سکوت میعاد با علامت خنده نوشت:

-داماد الکی. برای عکس.

جواب میعاد صریح آمد:

-خیر.

لب-هایش را چپ و راست کرد "باشه. باشه میعاد. مهم حذف رقیب بود. بقیش خیلی کاری
نداره".

-باشه عزیزم. هر چی آقای بگه. تولد فردا شبت اوکیه.

-هوم.

لباس عروس را در آورد. رها شد از همه ی خاطراتی که تنگ گلویش را چسبیده بودند. آینده
را عشق بود. آینده ای که رویایش درست مثل قصه ها بود.

.

۹۴-۱۰-۱۱، ۰۱:۴۹ صبح

فیروزه به کلاس آمد. چند دقیقه بعد از آمدن استاد وقتی چند اسم دیگر به حضور و غیابش
مانده بود. نگاه میعاد از آخرین ردیف کلاس مستقیم روی میچ دستش دوید. میچ بند کرم
رنگ را محکم بسته و تا کف دستش آمده بود "از بس تایپ میکنی." نگاهش دنبالش تا نشستن
روی صندلی کنار سمانه رفت و بعد گوشه‌هایش صدای بله گفتنش را در جواب خوانده شدن
نامش شنیدند.

-اعتمادی؟

-بله.

دو هفته از فاجعه ی آن شب گذشته بود. دو هفته ی مسخره ای که حتی صدای فیروزه را

نشینده بود. جایی نمی آمد که او باشد. در جمع دوستانه نمی ایستاد. اگر او بود سمانه و فیروزه حضور نداشتند. همه چیز به طرز تابلویی بهم ریخته بود. آنقدر که علی به حرف آمده بود:

-این دو تا قهرن؟

میعاد جوابی نداده بود. سیاوش نگاهش کرده بود. با اخم. میعاد ماسکش را بالاتر داده بود. احتمالاً سیاوش هم میدانست. ماجرای آن عکسهای کذایی. درست جایی ایستاده بود که پیش هیچ کدام از آدمهایی که برایش مهم بودند آبرو نداشت. تمام هفته را با فکر اینکه چطور عکس و فیلم ها به کل از صفحه ی روزگار پاک کند در جدال بود. به سوده هزاران دروغ گفته بود. به دلش رفتار کرده بود. برنامه ی خرید و تفریح گذاشته بود. آنقدر راه آمده بود تا بتواند یک راهی پیدا کند و بفهمد سوده در آن گوشی لعنتی چه چیزهایی دارد. و حالا امشب سوده برایش تولد گرفته بود. تولدی کوچک که فقط خودشان چند نفر باشند. بعد هم قول داده بود شلوغ بازی راه نمی اندازد و فقط یک مهمانی ساده قبل از برگشتن مادر مریم. همین یک فرصت را داشت و برای امشب برنامه های خودش را داشت.

دوباره به فیروزه نگاه کرد. داشت انگشتهای دست بسته شده را باز و بسته میکرد "درد داری؟" ابروهایش رو به پایین رها شدند "دردت به جونم"

ماشین پشت اتوبوس دانشگاه در صف شلوغ خروج از دانشگاه در آخرین ساعات روز بود.

-علی پاتو بردار از پشت صندلی. تو چرا شعور نداری؟

از آینه به علی نگاه کرد:

-برو اونطرف بشین. هی پاشو فرو میکنه تو صندلی.

علی با گوشی اش ور میرفت:

-صندلی رو خیلی دادی عقب.

-مانی جاتو با این عوض کن.

علی پاهایش را برداشت بعد بی توجه رو به سیاوش کرد:

-من برای فورجه ها میخوام برم خوزستان. یه برنامه ای بزار این دینامیک و استاتیک رو به من

جداگونه یاد بده.

سیاوش سرش را تکان داد:

-باشه. تو دست از اون گوشی و لپ تاپ بردار.

-خدا شاهده سر همین سه روزه با من قهره که چرا جواب منو نمیدی تو حتما اونجا دوست

دختر پیدا کردی. بعد تازه تو میگی بزار کنار گوشو .

مانی خندید:

-هفته هفت روز شما هشت روزش قهرین.

علی دوباره پاهایش را پشت صندلی گذاشت:

-سرویس کرده دیگه. میخوام انصراف بدم برگردم خوزستان .

ماشین به جاده ی بین شهری افتاد. میعاد در حال و هوای خودش بود. به حرفها گوش نمیداد.

تمام ذهنش درگیر خودش بود.

-تازه آقام گیر داده کی میخوای اینو عقدش کنی؟ گفتم عقدش کنم بیارمش وسط دانشگاه

بشونمش؟

-خب حالا عقد بمونید.

-نه بابا چه کاریه. یوقت بهتر پیدا شد.

این جمله را میعاد شنید. نگاهش از آینه یک لحظه روی علی رفت و برگشت. دست پشت لبش

کشید و سعی کرد به روی خودش نیورد.

درست وقتی علی و مانی دوباره کار را به بی مزگی های همیشگی شان کشیده بودند ماشین

پشت ترافیک ماند. اتوبوس دانشگاه در ایستگاه نگه داشت و عده ای پیاده شدند. میعاد

دست لبه ی پنجره گذاشته و به دانشجوها نگاه میکرد. آن وسط یکدفعه فیروزه را دید که با

دست باند پیچی شده گوشی را کنار گوشش نگه داشته چیزی میگفت و اطراف را نگاه میکرد.

آرام گردن کشید. ترافیک روان شد و ماشین ها حرکت کردند. فیروزه به سمت ماشین مشکی

رنگی رفت در را باز کرد و نشست. ماشین ها بوق می کشیدند. اما ماشین میعاد حرکت

نمیکرد. سرش چرخیده بود به سمت چیزی که می دید. دستهایش شل شده بودند. قلبش

پشت حنجره می تپید. فیروزه سوار ماشین مردی شد .

-میعاد برو دیگه.

مرد یک لحظه برگشت تا خیابان را بپاید و وارد لاین اصلی شود. مردی کامل با موهایی مشکی و تارهای سردرگم خاکستری. لبخند روی لب های مرد بود و چیزی میگفت. صدای بوق ماشین ها آرام آرام در سرش جا گرفت. ماشین مشکی رنگ با مرد مو مشکی و دختر مو مشکی مثل باد در میان ماشین ها دور شدند "نه. نه. این یکی نه. من نمی تونم".

-میعاد برو دیگه الان میان میزنمون. چته؟

دنده را عوض کرد. دستهایش فرمان را سفت گرفته بودند. موزیک عوض شد و روی موزیکی ملایم جلو رفت "نه فیروزه. من نمی تونم. "لب بالایش را گرفت و وحشیانه گاز گرفت" کی بود این؟ باورم نمیشه" دست به صورتش کشید. آرزو میکرد بقیه این صحنه را ندیده باشند. بقیه نخواهند باور کنند که رابطه ی آنها بهم خورده است وقتی او هنوز داشت تلاش میکرد جوری مسالمت آمیز با سوده بهم بزند و به فیروزه برگردد. "نه. من نمیتونم فیروزه. من نمیتونم تو رو با کس دیگه ببینم. اینکارو نکن با من" بیرون را نگاه کرد. انگشتش را بین دندانها گرفت . سوزش چشمها و دویدن اشک به چشم را با گشاد کردن چشمها کنترل کرد " نه حالا نه هیچوقت. نمی تونم. تو و کس دیگه؟ از من بر نمیاد"

-عرشیا ! عرشیا ! بزار برسیم! سیاوش این رفت سمت دریا.

میعاد دست پسر بچه ی شیطان را گرفت و رو به سمانه کرد:

-من حواسم بهش هست.

ماشین ها به ترتیب وارد محوطه ی ویلا میشدند. بچه ها با هیجان در ها را باز میکردند و پایین میپريدند. دو قلوهای علی روی ماسه ها دويدند. میعاد جلوییشان ایستاد:

-کجا کجا؟

به میعاد آویزان شدند:

-عمو بریم آب بازی.

-الان نه عزیزم.

سیاوش چمدان ها را پایین می گذاشت. رو به بچه ها کرد:

- الان شبه فردا صبح شنا میکنیم .

آخرین ماشین ماشین حامد بود. کنار گرفت و خاموش کرد. فیروزه در را باز کرد و از شاسی بلند سفید پایین آمد. مستقیم دریا را نگاه میکرد. صدای حرف زدن حامد با بلوتوث می آمد در حالیکه از صندوق عقب چمدانشان را پایین می گذاشت:

-خب؟ خب؟ گفتم یکم وقت بزار برای این پروپوزال گوش نکردی. الان من چکار کنم؟ هل هولکی میخای رد شه بره فقط؟ بررسی به دفاع؟

فیروزه با قدمهای آهسته خودش را جلوی ورودی ویلا رساند. سمانه داشت چمدانش را بالا میبرد:

-همین جاست که پارسال اومدیم. شانش آوردیم خالی بود. نه؟ من که خیلی دوست داشتم ویلا رو. فقط دلواپس بچه هام با این دریا.

با این جمله فیروزه برگشت و به بچه ها در حالی بازی با میعاد نگاه کرد. دو قلو ها دنبال مادرشان داخل ویلا دویدند. عرشیا از کولش پایین آمد و دنبال سیاوش راه افتاد تا کمکش چمدان را بلند کند! نگاهشان بهم چسبید. بعد صدای قرقره های چمدان حامد میان نگاهشان فاصله انداخت. میعاد چرخید رو به دریا. به غروب روی سطح آب نگاه کرد. قبل از آنکه دستهای حامد برسد به شانه های فیروزه و دور آن شانه های ظریف حلقه شوند و او را به خودشان بچسبانند. "هنوز هم نمی تونم" دریا در چشمانش موج بر میداشت.

.

۹۴-۱۰-۱۱، ۵۰:۰۱ صبح

-تولد تولد تولدت مبارک...

-فوت کن شمعو عشقم.

سوده دست انداخت دورش .

-آرزو کن . آرزو.

دندان روی لب هایش کشید. در میان تاریکی اتاق و هیجان زدگی بی دلیل آدم های اتاق به

شمع نگاه کرد. ۲۳ سالش تمام شده بود .

-راست می‌گه آقای آرزو کن.

به شعله ی رقصان شمع نگاه کرد . در میان نارنجی شعله دوباره لبخند آن مرد و آن ماشین

مشکی را می دید. آرزو میکرد این تصویر یک دروغ باشد. خم شد و شمع را فوت کرد.

-مبارکه عشقم.

سوده بـ وسیدش. به چشمهایش نگاه کرد و عمیق لبخند زد:

-انشالا تولد ۱۲۰ سالگیت.

دوباره گونه اش را بـ وسید. میعاد لبخندی بی رنگ تحویل داد. به زیاد شدن موزیک و رقص

پر نشاط بقیه نگاه کرد.

-بیا برقصیم آقای.

سال گذشته برای تولدش همگی با هم یک رستوران ساده رفته بودند. دور هم آنقدر گفته و

خندیده بودند که سمانه نزدیک بود با پرش غذا به گلپیش خفه شود. آن موقع هنوز با فیروزه

صرفا دو دوست معمولی از یک گروه بودند. هنوز هیچ چیز معناداری میانشان نبود. هنوز موهای

فیروزه بلند بود و مشکی شان طبیعی. "خاک بر سر من. چطوری تو رو از دست دادم؟" با اخم

می رقصید. با ابروهایی در هم صورتی گرفته غمی عمیق. یک تولد دو نفره میخواست. خانه ی

فیروزه را میخواست. سکوت و سبزی اش را میخواست. غذاهای بی مزه ی فیروزه را میخواست.

آن دست پخت ناشیانه و خنده های شادش وقتی غذایش را مسخره میکرد. به سوده نگاه

میکرد. شاد و خوشحال روی تمام موزیک ها پا به زمین میکوبید. انگار نه فحشی بینشان رد و

بدل شده نه کتکی از هم خورده اند. نه کسی خرد شده بود نه آبرویی رفته بود. برای سوده

همه چیز سر جایش بود. دستهایش را میگرفت و می تابید. به سلامتی اش می نوشید و می

خندید. نوشیدنی را پس زد. نمی خواست. نمی خورد. فیروزه را میخواست. آرامشش را

میخواست. لطافت بودنش را میخواست. "الان کجایی؟" آن موهای بلند را میخواست با بوی

شامپویشان. آن موجود کوچک ظریف که میان بازوهایش جا میگرفت منقبض میشد و اشک

چشمهایش را پر میکرد" نه . نیستی با کسی. تو مفهوم نجابتی برای من. نیستی با کسی "سوده

دست انداخت دور گردنش. همه میخندیدند تا با آن موزیک ملایم والس را با مسخرگی به جا

بیاورند. دست به پهلوهایی سوده گذاشت. خنده اش نمی آمد. حتی لبخند هم نداشت. انقباض مزخرف عضلات صورت همان لبخند مصنوعی هم کافی بود "تولدمو تبریک نگفتی" سوده می خندید. با مریم ادا در می آوردند. آرمان مریم را میچرخاند. چقدر همه خسته کننده بودند. چقدر همه چیز تکراری بود. "کی بود این فیروزه؟ هان؟"

-خب بسه دیگه بیاین شام.

ستاره چراغها را روشن کرد. سوده دهانش را کنار گوشش چسباند:

-یه کادوی دیگه هم داری. سورپرایزه. شب بهت میدم.

دور شد لب هایش را گاز گرفت بعد چشمک زد. شب آن خانه ی کوچک را میخواست. نور لامپ شهرداری را میخواست. موهای مشکی واقعی را میخواست. چشمهای خیس نا امید را میخواست که خودش در آنها انتهای همه ی امیدها بود. "از دستت دادم. از دستت دادم."

فیروزه ماشین را دید. با عجله با طرفش رفت. در را باز کرد و نشست:

-سلام عمو.

-سلام.

مهرداد اکوان با لبخند نگاهش کرد:

-خسته نباشی.

-مرسی.

-دستت چی شده؟

-هیچی یکم مچم درد داره.

-همون دستته که شکست؟

-نه. اون یکی بود.

کمربند را بست .

-ببخشید دوباره این دختر من مزاحم تو شد. گفتم بهش که تو دانشگاه داری. سفارش اکید کرده که پیام اینجا دنبالت که دیر نشه.

-نه اشکال نداره.

مهرداد به آینه ی بغل نگاه کرد:

-یک هفته است خودشو کشته برای این نمایش. شبی صد بار برای من بازی کرده.

-عزیزم. خیلی هم اضطراب داشت.

-امروز پا شده میگه بابا من نمیرم. زنگ بزن موسسه بگو مریضم نمیام. حالا نقش اصلی هم هست.

فیروزه خندید:

-سر کلاس چند بار به من پیام داد که یادت نره بیای. من حالا با مانتو و مقنعه پیام زشت نیست؟

مهرداد برگشت و نگاهش کرد:

-نه چه اشکالی. اگه میخوای میریم خونه عوض کن.

-نه دیر میشه. مسیرش هم دوره.

-هر طور میدونی.

سکوت شد. مثل همه ی این دو هفته همین که جایی سکوت میشد همین که مغزش میفهمید فرصتی پیش آمده است تمام فکرها را ردیف میکرد. بعد به ترتیب پایانشان می انداخت. جایی در میان داستان بهم چسبیده ی فیروزه. اول از همه عکسها می آمدند. یک دور کامل با جزییات در مقابل چشمانش می دویدند. بعد عکس آخر می آمد که سوگلی تمام عکسها بود! بعد فکر تمام شدن رابطه اش با میعاد. فکر تنها ماندنش. دقیقاً متصل به این فکر آخر، مثل رگبار تمام فکرهای دردناک آینده می رسیدند. کار چه میشود؟ پول چه میشود؟ اجاره ی خانه؟ قبض ها؟ هزینه ی ترم جدید؟ خرید های خانه؟ وسط فکرها یکهو تصویر پدر و مادر میعاد می آمدند. بی دلیل. بعد وصل میشدند به دست بابا آنروز که دستهایش را گرفت و به میز مینایی ها نزدیک شد. به پاکت پولی که بابا داده بود. در سرش صدایی یادش می آورد که تمام آن استرس و اضطرابی که کشیده بود چقدر بی جهت بود. چقدر تمام آن قرار یک بازی پوچ و بی هدف بود. چقدر خودش را بازیچه ی میعاد کرده بود. کف دستها را بیشتر و بیشتر بهم فشار میداد.

صدای زنگ موبایل افکارش را پاره کرد. برگشت و به شوهر عمه اش نگاه کرد.

-بله بابا؟ سلام عزیزم. بله. رفتم دنبالش. آره بابایی اینجاست. میاد بله. شما خیالت راحت باشه. جانم؟ استرس برای چی بابا؟ شما عالی هستی. بهت قول میدم امشب همه برات دست میزنن. آره معلومه. فوق العاده ای تو. باشه. باشه. بـ سوس بابایی .

گوشی را قطع کرد و به لبخند فیروزه لبخند زد:

-چیه؟

-هیچی .

-لوسه دیگه. چکارش کنم.

فیروزه نفسش را عمیق بیرون داد. بیرون را نگاه کرد..چقدر این صندلی ناراحت بود. چقدر همه ی ماشین ها دنیا صندلی هایشان ناراحت بود. چقدر بوی تلخ کم بود. چقدر آهنگ فرامرز اصلانی کم بود. چشمهایش را بست . کسی دست به سینه میانه ی در ذهنش ایستاده بود" اجاره ی خونه عقب افتاده. یک هفته است. به این فکر کن." آنوقت تمام ذهنش دوباره تمرکز می طلبید تا راهی پیدا کند.

.

۹۴-۱۰-۱۱, ۰۱:۵۰ صبح

چشمها را باز کرد. یک ساعت تمام از بسته بودن دروغین چشمهایش می گذشت. عقربه های شب تاب ساعت دو نیمه شب را نشان میدادند. یک ساعت از مبارزه با خواب گذشته بود. درست وقتی مطمئن شد نفسهای سوده سنگین شده است چشم باز کرد. مردمک در حلقه ی چشمانش چرخید. دور اتاق را نگاه کرد. لبـ هایش را تر کرد . دستهای سوده دور بدنش بود. اولین تکان را آرام خورد. شاید هنوز بیدار باشد. اما دستهای سنگینش نشان میدادند خواب است. آرام دستها را از خودش جدا کرد. روی تخت گذاشت و خودش را عقب کشید. چند ثانیه ثابت و بی حرکت نشست و نگاهش کرد. خواب بود. همین که پایش را از تخت پایین گذاشت سوده تکان خورد. منقبض در جایش ماند. برگشت نگاهش کرد. جای دستهایش را عوض کرده بود. دست دور دهانش کشید. در تاریکی اتاقی که چشمهایش به آن عادت کرده بود چشم گرداند. دنبال گوشی سوده بود. ایستاد. دقیق تر نگاه کرد بعد گوشی را زیر متکایش

دید "بچه زرنگ قایم کرده" دوباره آرام لبه ی تخت نشست. به سوده نگاه کرد. میخواست از بسته بودن پلک ها مطمئن شود. دستش آرام جلو خزید. به لبه ی متکا رسید. دوباره صبر کرد. نفس را در سینه اش حبس کرد. لبها را روی هم فشار داد. انگشتها را آرام زیر متکا سراند. سوده هنوز خواب بود. دستش به سردی گوشی خورد. محکم قاب صورتی رنگ را گرفت. چشم از سوده بر نمیداشت. نفس در سینه اش تکان نمیخورد. دست را آرام آرام بیرون کشید. گوشی حالا میان دستهایش بود. با دندانش لب بالا را محکم نگه داشته بود. خودش را عقب کشید. به گوشی نگاه کرد. دوباره با اضطراب به سوده نگاه کرد. دکمه اش را زد نورش روی تاق پخش شد سریع برش گرداند. دوباره سوده. هنوز خواب بود. گوشی را آرام برگرداند. رویش خیمه زد. به رمز نگاه کرد و سعی کرد مسیری که سوده میزد امتحان کند. چند بار امتحان کار تا گوشی قفل کرد. منتظر ثانیه شمار که دوباره فرصت امتحان بدهد. برگشت و به سوده نگاه کرد. چشمهای سوده باز بود. نفس از کنج دلش با حالت دردمندی رها شد. قلبش آویزان شد. سوده خیز برداشت سمت گوشی. میعاد گوشی را قاپید.

-سر گوشی من چکار داری؟

-هیس. سر و صدا نکن.

-بده من گوشیه.

-کاری ندارم.

-بده من!

دست روی سینه اش گذاشت که با تقلای شدید میخواست گوشی را از دستانش در بیاورد.

-سر و صدا نکن میگم.

-بده به من!

چنگ انداخت به دستان میعاد. میعاد گوشی را سریع به دست دیگرش داد. سوده پرید بالا. -بده من.

صدایش بالا رفت.

-خفه شو صدات میره بالا.

-به درک. بده من گوشیمو.

دست گذاشت روی دهانش. سوده وحشی شد. سرش را عقب کشید و محکم زیر دستش کوبید:

-بده من گوشیمو. عوضی دزد.

میعاد عقب هلش داد. سوده دوباره تعادلش را حفظ کرد. چنگ انداخت بین موهای میعاد. میعاد گوشی را سفت گرفته بود:

-ول کن سوده.

-بده من گوشیمو.

-میزنمت دوباره ها.

-بده من!

-داد زن!

موها را کشید. میعاد محکم دست سمت صورتش پرت کرد. موها رها شدند. سوده دست روی صورتش گذاشت. بعد چپ چپ نگاهش کرد. پرید و حمله کرد. دستهایش بی برنامه بالا پایین میشدند .

-هیس. هیس خفه شو آبرومون رو بردی.

-آشغال.

دوباره دست گذاشت روی دهانش . انداختش روی تخت. گوشی از دستش روی زمین افتاد. در برابر تقلای سوده برای رسیدن به گوشی فشار دستش را روی دهانش بیشتر کرد. . در برابر لگدهایی که به شکم و سینه اش میخورد در خودش مچاله شد. چند سانت مانده دست سوده به گوشی برسد دوباره برش گرداند .

-آشغالل.

دوباره دست روی دهانش گذاشت. پا دور پاهایش انداخت و سفت قفلشان کرد با دست دیگر جفت دستهای را گرفت:

-هیس. هیس. خفه.

تقلای سوده بی نتیجه شد. حسابی گیر افتاده بود. از زیر دست نفس نفس میزد و نامفهوم

چیزی میگفت.

-ساکت. ساکت. صدات در نیاد. خفه خون بگیر. همینجا سرت رو میبرم. صدات در بیاد دستمو میزارم روی بینیت کلا خفه ات میکنم.

سوده دوباره تکانی به بدنش داد .

-هیس. بقران صدات در بیاد میکشمت.

زل زدند بهم. نفسهای داغ سوده به دستش میخورد. بعد چانه اش شروع کرد زیر دستش لرزیدن. و اشک از گوشه ی چشمش راه گرفت. میعاد نگاهش کرد "چکار داری میکنی میعاد؟ احمق "فشار دستش کم شد .

-سوده سر و صدا نکن.

آرام دستش را بلند کرد . منتظر در هوا نگهش داشت تا اگر خواست جیغ و داد کند دوباره دهانش را بپوشاند .

-پاتو بردار.

میعاد آرام قفل پاهایش را باز کرد. سوده بلند شد و نشست. موهای آشفته را از صورتش کنار زد. میعاد حواسش به گوشی بود که روی زمین افتاده بود. سوده خم شد. میعاد زودتر شیرجه زد. گوشی را برداشت. سوده دست پشت پلکش کشید:

-وحشی!

میعاد نگاهش کرد .

-رمزشو بزن.

-بمیر.

-بزن سوده.

گوشی را به سمتش گرفت:

-رمزشو بزن و خودت جلوی چشم خودم هر چی عکس و فیلم هست پاک کن. هر جای دیگه هم دوربین هست تو این اتاق در بیار.

سوده در میان اشک هایش پوزخند زد:

-یعنی انقدر مهمی؟

-انقدری مهم بودم که تو خواب یواشکی عکس بگیری. باز کن قفل گوشیه.

-همون یه عکس بود فقط.

-بازش کن.

سوده گوشی را گرفت. خیره نگاهش کرد. دوباره دست به پلک هایش کشید. بعد ناله اش در آمد.

-آشغال.

گوشی را روی تخت انداخت. با سر وسط متکای نرم فرو رفت و زیر گریه زد. میعاد تکانی نخورد. گوشی را برداشت و دوباره سعی کرد رمز را امتحان کند. مغزش فقط یک دستور میداد. پاک کردن عکسها و فیلم ها. هیچ چیز دیگر مهم نبود. فقط این ترس تمام شود. این استرس رهایش کند. رمز را پیدا نکرد. صدای هق هق سوده از میان متکا می آمد. دست به صورتش کشید و با عصبانیت پوستش را بالا و پایین کرد.

-پاشو سوده.

صدای گریه بیشتر شد.

-پاشو.

کلافه به اطراف اتاق نگاه کرد. این چه حماقتی بود؟ حتی همین امشب هم میشد فیلمی دیگر ضبط شده باشد. بلند شد ایستاد. چراغ اتاق را روشن کرد. دور تا دور اتاق را نگاه کرد. کتابهای محدود روی قفسه را بهم زد. چند چیز را جا به جا کرد. صدای گریه ی سوده از متکا جدا شد. برگشت و نگاهش کرد:

-چرا اینجوری میکنی میعاد؟

-پاشو هر جا دوربین گذاشتی در بیار.

-دوربین جایی نذاشتم. یه عکس بود فقط.

میعاد بالای سرش ایستاد:

-کجاست؟

-چته تو؟

میعاد لبه ی تخت نشست. کلافه گیج. دیوانه.

-سوده .

سرش را میان دستها گرفت:

-دارم دیوونه میشم.

برگشت و نگاهش کرد:

-سوده آبروی منو نبر. به ضرر جفتمونه. یعنی تو اینقدر هیچی برای از دست دادن نداری؟

خانواده نداری؟ آبرو نداری؟

-گفتم یه عکس گرفتم فقط. اونم چون خوابیدنت رو دوست داشتم.

-رمز گوشیه بزن.

-خیلی نامردی میعاد خیلی.

نشست و گوشی را دست گرفت. رمزش را زد و عکس را آورد.

-بیا. اینه الان پاک میکنم.

میعاد گوشی را از دستش کشید. بعد ایستاد. سوده تکانی نخورد.

-نگاه کن همشو. باشه. اگه چیزی بود پاک کن خودت.

زانوهایش را بغل گرفت و سر رویشان گذاشت. دوباره حق حق گریه بلند شد. عکسها را با

سرعت عقب جلو میکرد. اضطراب مواجه شدن با چیزی که وحشتش را داشت در تمام مویرگ

هایش می دوید. هیچ عکسی جز آن عکس نبود. "زرنگ تر از این حرفهاست. یه جایی قایم

کرده." قاب را از پشت گوشی جدا کرد. در گوشی را باز کرد. سوده سرش را بالا آورد:

-چکار میکنی؟

دنبال حافظه ی گوشی میگشت.

-حافظه نداره .

بلند شد و گوشی را از دستش کشید:

-خیلی عوضی و آشغالی. همین الان برو گمشو بیرون.

-زر نزن.

سوده خم شد و لباس میعاد را از روی زمین برداشت به سینه اش کوبید:

-برو گشو بیرون. لیاقت هیچیو نداری. برو با همون نکبت کوتو...

جمله تمام نشده پشت دست درست روی دهانش نشسته بود. دوبار به میعاد آویزان شد. میعاد عقبش زد .

-آهان بهت برخورد؟ دیگه دوست معمولی نیست؟ باباش آشنای بابات نیست؟ دروغات تموم شد؟

میعاد آستین های لباس را دست کرد بعد یقه را به سر کشید:
-خفه شو .

-داری میری خونه ی اون؟ از این رختخواب به....

میعاد دست گذاشت روی صورت سوده. دو طرف فک را گرفت و لپهایش را درست از جای چالها به داخل فشار داد. دهان سوده با درد باز شد:

-یه حرف دیگه یه کلمه دیگه ازت بشنوم پاره ات میکنم. حواستو جمع کن .
صورتش را عقب هل داد:

-هر چی عکس دارم پاک کن. تا اینجا ایستادم.

سوده مثل گاو زخمی نفس می کشید:

-باشه. باشه پاک میکنم. همشو پاک میکنم. بقیشو میخوای چکار کنی؟

نشست لب تخت. گوشی را روشن کرد. میعاد به پاک شدن عکسها نگاه کرد.

-من عکسا رو صد جا کپی کردم. خر نیستم که بزارم تو گوشیم دم دست تو.

میعاد گوش میداد و به پاک شدن عکسها نگاه میکرد. کسی به تمام درونش پنجه می کشید.

-همونطور که شماره ی فیروزه رو گیر آوردم....

بلند شد ایستاد. یکی دو قدم عقب رفت:

-شماره باباتم گیر میارم برای اونم میفرستم.

ته دل میعاد خالی شد. با آنکه برای همه ی این حرفها و تهدیدها آماده بود. همه ی این

چیزها را برای خودش مرور کرده بود اما شنیدنش یک لطف بخصوص داشت !! بهم زل زدند.

خیره خیره. میعاد لبه ی تخت نشست..پیشانی اش را با دست گرفت. "کوتاه بیا میعاد. کوتاه بیا"
بیا

-سوده...

-سوده مرد! عوضی .

در اتاق را باز کرد:

-برو بیرون. همین الان.

-سوده گوش بده.

-گفتم گمشو.

-چته تو آخه لامصب ؟ اونکه بهم زد باهام. بابا به والله بهم زد. تموم شد. چته تو؟

-من چمه؟ من یا توی دزد که عشق و حالتو کردی بعدش اومدی یواشکی سر گوشی من.

میعاد رسماً به عجز افتاده بود. کار به تهدید حول محور بابا که می رسید تمام کنترلش را از دست میداد:

-سوده بابای من آدم سر شناسیه. نکن اینطور. آبروی من آبروی تو هم هست. مگه قرار نیست

تو زن من بشی. آخه من بی ناموس بزارم عکسای تو پخش بشه؟ عکسامون پخش بشه؟ تو

عقل نداری؟ قاطی کردی؟ دیگه اونکاری که میخواستی کردی باشه قبول من اشتباه کردم باید

به بابام میگفتم نمیخوامش. نگفتم. تموم کرد دیگه اون. بیا این گوشی من بردار ببین تو این دو

سه هفته یک کلمه بین ما رد و بدل شده؟ بیا ببین. بقرآن تو ظلم داری میکنی به من. من دو

هفته است از سر درد دارم میمیرم. هنوز سیب نه ام خوب نشده. دو هفته است کامل مریضم.

چرا اینجوری میکنی ؟ این چه دوست داشتنیه؟

سوده از در فاصله گرفت. چرخید سمتش. خیره نگاهش کرد. مشکوک. انگار باورش نمیشد این

میعاد دو دقیقه پیش باشد.

-دوستت دارم سوده نکن اینطور. روی روان من راه نرو. دست روی حساسیت هام نذار. بزار

مثل آدم با هم باشیم .

-مثل آدم یعنی هر وقت تونستی بکوبی تو صروت من؟

دوباره به گریه افتاد. کنار در سرید و روی زانوهایش نشست. دست روی صورتش گذاشت و

گریه از سر گرفت. میعاد سرش را تکان داد " ای خدا" بلند شد کنارش روی زمین نشست:

-غلط کردم. ببخشید...

سرش را بوسید:

-عصبانی نکن منو عزیزم. عشقم.

دوباره موها را بـ وسید. هیچ راهی جلوی خودش نمیدید. تاریکی درست تا پشت پلک هایش رسیده بود. هر حرکتی میکرد بازنده بود. قانون این بازی را بلد نبود. هیچ چیز بلد نبود. بازی را باید به سبک خودش تمام میکرد. باید سوده را آرام آرام سرد میکرد. باید سوده را کم کم پس میزد. باید توپ به میدان سوده می انداخت. باید کاری میکرد سوده خودش عقب بکشد.

خودش انصراف دهد. اینطور شتابزده با این حرکات انتحاری...بوم...کیش و مات.

.

۹۴-۱۰-۱۱, ۰۱:۵۰ صبح

جلوی زن ایستاد. چادر را کمی دور گرفت. زن دست به پهلوهایش کشید از بالا تا پایین:

-دستت چی شده؟

دست زخمی را به سیـ نه گرفته بود. هنوز پانسمان روی رگ بریده بود .

-برو خانومم. التماس دعا.

به سمانه اشاره کرد:

-بیا جلو خانومم.

چند قدم جلو رفت و منتظر سمانه ماند. تمام که شد سمانه نزدیکش آمد. دست سمت چادر

فیروزه برد و موهایش را مرتب کرد:

-چقدر بهت اومده.

لبخند زد. فیروزه جواب لبخندش را هم نداد. سمانه پرده را کنار زد و وارد صحن شد. فیروزه با

قدم های خسته دنبالش خودش را می کشید. سمانه ایستاد. دست گذاشت روی سیـ نه.

چیزی زیر لب زمزمه کرد. بعد اشکش چکید. فیروزه نگاهش کرد. بعد برگشت سمت صحن.

نگاه کرد به گنبد های طلایی. به کبوترها. شب پهن شده روی حرم. سکون و آرامش. سوز سرد

اوایل بهمن میان چادرش دوید. لبه های چادر بلند شد و در هوا رقصید. سرش را کج کرد.

اینجا را هیچوقت از نزدیک ندیده بود. هیچوقت به اینجا فکر نکرده بود. گنبدهای طلایی در

نور درخشان می درخشیدند. سیاوش بلیط گرفته بود. تور رزرو کرده بود. برای او و سمانه. ۲۵

روز از فاجعه گذشته بود .

-بریم؟

سمانه دست انداخت دور شانه هایش .

-چادر تو بگیر. با اون دست که...

کلمه ی سالم را خورد. با آن دست که رگ سالم دارد. با آن دست که این دست را زخمی کرد. با آن دست که امید داشت به تمام شدن همه ی دردهای دنیا. لبه های چادر را گرفت. -خوبی؟

سرش را آرام تکان داد.

-کفشاتو در بیار. باید بدیم کفشداری.

خم شد. سمانه زودتر نشست:

-بزار خودم در میارم برات.

سمانه را با دست کنار زد. با دست سالم کفشها را از پا بیرون می کشید. سمانه کمکش کرد. بعد کفشها را تحویل داد. دوباره دست دور فیروزه انداخت. قدم ها را آرام روی فرش ها بر میداشت. از میان جمعیت عبور میکرد. از زیر نور و آینه. به سقف ها نگاه میکرد. به دیوارها. به مردم. به اشک ها. به ناله ها. به دعا ها. سمانه جایی ایستاد. شلوغ و پر جمعیت. فیروزه را کنار کشاند. چسبید به دیوار مرمر. نگاه کرد به سیل جمعیت. به دستهایی که موج وار می آمدند و می رفتند. به طلای پنجره پنجره. صدای لرزان سمانه زیر گوشش نجوا کرد:

-دفعه اوله میای هر چی میخوای بگو.

بعد چادر را روی صورتش کشید و به گریه افتاد. فیروزه نگاهش کرد. دوباره به ضریح طلایی نگاه کرد. "هر چی؟" به مردم نگاه کرد. به تک تک آدمها. به اشک هایشان. به زیر لب زمزمه هایشان. می چرخید. به کتابهای دعا در دست مردم نگاه میکرد. لب زدن آدمها را تماشا میکرد "من چی میخوام؟" حق حق سمانه هر لحظه بیشتر میشد. پشت سرش به دیوار مرمری تکیه داده بود و زمزمه ای آرام داشت. "یه چیزی باید باشه که من بخوام" پنجره های ظریف طلایی در نظرش جلو عقب میشدند. همه چیز آرام بود. دنیا پر بود از یک سکون لحظه ای. نه فاجعه ای رخ داده بود نه چیزی در انتظارشان بود. تمام آن لحظه یک سکوت عمیق بود در

تمام شیارهای مغزش .

گوشی در جیب سمانه لرزید. نگاه به فیروزه کرد. سر روی زانو گذاشته و چادر روی سرش کشیده بود. به نظر خواب می آمد. کتاب دعا را پایین گذاشت.

-بله سیاوش؟

-سمانه...

صدای لرزان سیاوش تمام بدنش را یخ زد.

-سیاوش ! الو؟

صدای حق حق سیاوش را می شنید "یا امام زمان" بلند شد ایستاد. پا روی چادرش گذاشت. چادر عقب رفت.

-سیاوش ؟

-سمانه کجایی؟

-چی شده؟

-کجایی؟

-تو حرمم.

-گوشی رو بگیر سمت حرم..

صدای گریه و حق حق بلند یک مرد دیگر می آمد.

-سیاوش...تو رو امام رضا بگو...چی شده.

سیاوش دوباره به گریه افتاد:

-سمانه...میعاد خودکشی کرده.

سمانه چرخید. نگاهش روی ضریح دوید. دستش را محکم روی سرش کوبید:

-یا امام رضا...

-سمانه...

صدای حق حق سیاوش با صدای گریه کسی دیگر قاطی بود.

-سیا...

نفسش در نمی آمد. همه ی آدمهای اطرافش مثل حرکت آهسته ی فیلمی هیجانی در گذر بودند .

-رگ زده سمانه...

-مر...مرده؟

تمام تنش برای رها شدن روی زمین آماده بود. فقط میخواست جواب را بشنود.

-عمیق بریده. تو اتاق عمله. گوشی رو بگیر سمت حرم سمانه.

دستهای لرزان سمانه از کنار گوشش جدا شد. گوشی را به سمت ضریح گرفت. اشک هایش از

همه جای چشم بیرون میزدند. صدای ضعیفی از سیاوش و ناله هایش می شنید. در خودش

نالید "یا امام رضا...به جوونیش رحم کن. فقط رحم کن. رحم کن. به ما رحم کن. به این...به این

رحم کن." دستش را سمت فیروزه گرفت. هنوز سرش روی زانویش بود. گوشی را دوباره به

گوشش چسباند:

-سیا...وش..

-سمانه دعا کن. فقط دعا کن. به فیروزه چیزی نگو.

-این کیه...کیه گریه میکنه؟

-عماده. دعا کن سمانه.

صدای بوق ممتد قطع شدن تماس در گوشی پیچید. گوشی از دستش افتاد. خم شد تا برش

دارد. بعد همانجا نشست. نمی توانست بلند شود. "یا امام رضا...یا امام رضا...یا فاطمه ی زهرا."

فیروزه سر بلند کرد. دم عمیقی گرفت و چادر را کنار زد. سمانه به سمتش چرخید. به

چشمهای وق زده اش نگاه کرد. برای نفس گرفتن تلاش میکرد. دست زخمی را روی شکمش

گذاشته بود و بالا پایین میکرد:

-چته؟ فیروزه؟

به طرفش چرخید. فیروزه با چشمهای گشاد شده نگاهش کرد:

-سما...سمانه...یه...یه چیزی...خواب دیدم...خواب دیدم...

سمانه شانه هایش را گرفت. وحشت کرده بود:

-چی دیدی؟ نترس. نترس خواب بوده.

یکی دو زنی که کنارشان بودند نگاهشان کردند.

-خواب دیدم...لب...لب دریا بودم...

دست سمانه را گرفت. بازویش را گرفت. ساعدش را گرفت. مچش را فشار داد. اشک از چشمهای وق زده پایین سرید.

-آب...آب میومد زیر پاهام...باد...باد میومد...بوی دریا میومد...یه چیزی...یه چیزی...توی دلم...تکون میخورد...

دوباره دست کشید روی شکمش. دنبالش میگشت.

-اینجا...اینجا تکون میخورد...تکون میخورد...

سمانه دست روی دهان خودش گذاشت. وحشت خالی اش کرده بود. کسی بطری آب سمتشان گرفت. فیروزه بطری را عقب زد:

-همه بودیم...هممون بودیم...لب دریا...همه بودیم...

اشک ها می پاشیدند. بی وقفه. بی اجازه. اما از گشادی چشمها کم نمیشد.

-صداشو...صداشو میشنیدم...صداش...صداش...همه بودیم. هممون بودیم...سمانه...همه بودیم. همه خوب بودیم.

شانه ی سمانه را گرفت. تکانش داد:

-همه خوب بودیم. خوب بودیم. هیچی نشده بود. هیچی نشده بود.

چند نفر به سمتشان آمدند. کم کم همه شلوغ شد. دورشان شلوغ شد.

-همه خوب بودیم. خوب...خوب بودیم...خوب...

صدایش آرام آرام میان بغض اوج میگرفت یک نفر زمزمه داد که شفا گرفته است. جمعیت بیشتر شد. سمانه محکم بغلش گرفت:

-خوب بودیم هممون...نشده بود...هیچی نشده بود...

در برابر آدمهایی که برای گرفتن تکه ای از چادر و لباس دست درازی میکردند سمانه حمایتش میکرد. فیروزه به ضریح نگاه میکرد. ناله هایش ته نداشتند:

-می شنیدم. می شنیدم. حرف زدی با هام. حرف زدی باهام.

کسی زیر بغلش را گرفت و با قدرت بلندش کرد. دو زن از زمین جدایش کردند. سمانه

دنبالشان دوید. صدای زنها را می شنید:

-یا آقای غریب....

-می شنیدم...می شنیدم...می شنیدم...

.

۹۴-۱۰-۱۲, ۰۳:۳۳ عصر

سپید صندلی عقب دراز کشید:

-وای مردم. اونموقع که همه دست زدن فکر میکردم خواب میبینم.

پدرش از آینه نگاهش کرد:

-گفتم بهت همه برات دست میزنن .

فیروزه لبخند زد:

-عالی بودی .

سپید بلند شد دست انداخت دور گردنش:

-مرسی که اومدی عشقم. شب میای خونمون؟

-نه باید برم خونه.

-بیا دیگه فردا جمعه است دیگه.

-نکن خفه شدم.

-بیا بیا ترو خدا. حالا که من عالی بودم بیا.

صدای پدرش در آمد:

-اذیتش نکن بابا.

-بابا بگو بیاد.

-خب یه موقع کار داره.

-فردا جمعهست خب. آهان...دوست پسـ رش حتما قراره بیاد.

فیروزه منقبض شده دستها را از گردنش جدا کرد بعد برای تمام شدن بحث فقط به همین

جمله اکتفا کرد:

-باشه میام.

ساعت دو نیمه شب از شدت گرمای اتاق و تنگ چسبیدن سپید به خودش از خواب بیدار شد. دست میان موهای کوتاه خیس عرق کرده کشید و برای خوردن آب از اتاق بیرون رفت. همین که به سالن آمد مهرداد سرش را از کوهی از برگه و ماشین حساب بلند کرد. عینکش را بالا داد:

-بیدار شدی؟

-گرمه خیلی. شما نخوابیدین؟

کنار برگه ها ایستاد و نگاهشان کرد.

-نه یکم کارای شرکت رو آوردم باید انجام بدم.

فیروزه نشست. تشنگی از یادش رفت. به تایپ های انجام نشده و میچ دردناکش فکر میکرد .

-الان شوفرآ رو کم میکنم.

برگه ها را کمی جا به جا کرد و گوشه ی چشمانش را فشار داد. فردا هشت روز از عقب افتادن کرایه میگذشت و او سود بانک را خرج قبض ها و خرید خانه کرده بود. پیشانی اش را گرفت و با ماشین حساب یکی دو عدد از هم کم کرد . با پول تایپ آخرین پایان نامه میتواندست اجاره را کامل کند.

-خوبی؟

سرش را بالا آورد و به نشستن مهرداد میان برگه ها نگاه کرد:

-بله. خوابم از سرم پریده.

-ببخش دیگه. این دختر منم باید با چراغ روشن بخوابه. بدخواب میشه آدم میدونم.

-نه اشکال نداره. میخواین کمکتون کنم؟

-نه چیز زیادی نمونده. کم کم میرفتم بخوابم. راستی...

دست دراز کرد و از کنار کیفش یکی دو برگه روزنامه ی نیازمندی را به سمت فیروزه گرفت:

-اینا رو جا گذاشته بودی توی ماشین.

فیروزه روزنامه ها را گرفت و با خجالت میان دستانش لوله کرد.

-دنبال کار میگردی؟

لب-هایش را گاز گرفت. چقدر برایش سخت بود که جلوی مردی که میداند چقدر وضع مالی پدر او خوب است بنشیند و از گشتن میان نیازمندی ها بگوید. سرش را آرام تکان داد.

-چه کاری؟ مگه دانشگاه نمیری؟

-چرا. کار پاره وقت.

-میتونی ساعت هاتو هماهنگ کنی؟

-میگردم یه کاری پیدا کنم هماهنگ بشه با دانشگاهم. ترم بعد واحد کمتر بر میدارم.

-چه کاری مثلاً؟

-نمی دونم.

برگه را میان دستانش فشار داد.

-منشی مثلاً میشی؟

فشار را بیشتر کرد:

-اگه ساعتش بهم بخوره.

-شرکت ما منشی میخواد. تو این هفته قراره این منشیمون بره مرخصی زایمان دیگه. دنبالش

منشی ان. قرار بود اتفاقاً فردا پس فردا آگهی بدن.

فیروزه سرش را بالا آورد. مهرداد ادامه داد:

-البته نمی دونم ساعت کاریش بهت میخوره یا نه. میخوای بیای صحبت کنی؟

گرمای اتاق انگار برای فیروزه صد برابر شد:

-نمی دونم.

-اگه خواستی میتونم صحبت کنم یکم هواتو داشته باشن. مثلاً یه ساعت دیر بیای یا زود بری.

-راهش دوره بهم.

-آره یکم...دوره. شباً میتونم خودم برت گردونم. البته حالا شاید اصلاً خوشتم نیاد از کار .

-کی بیام؟

در شرایطی نبود که بخواهد پیشنهادهای کاری را زیاد پایین و بالا کند. آنهم وقتی کسی آشنا،

جایی را معرفی میکرد میشد بهترین موقعیت ممکن دانستش. در سرش فقط این بود که یک

ماه دیگر باید هزینه ی ترم جدید را بدهد و پایان سال قرارداد خانه را تمدید کند و یا دنبال جای جدید با هزینه های جدید باشد. به مهرداد اکوان نگاه کرد با لبخندی مهربان روی صورت در حالیکه عینک داشت از روی پیشانی اش پایین سر میخورد. نگاهش را پایین انداخت به برگه ها نگاه کرد "از پشش بر میام. باید بر بیام".

.

۹۴-۱۰-۱۲, ۰۳:۳۳ عصر

.....

ورودی دانشکده ی شیمی ایستاد. کمی معطل کرد. اینطرف آنطرف را نگاه کرد. به رفت و آمد ها خیره شد. لب-هایش را جوید:

-ببخشید خانم.

دختر برگشت نگاهش کرد:

-بله.

-اتاق زیراکس کجاست؟

دختر دستش را کشید و انتهای راهرو را نشان داد:

-اون آخره.

-ممنونم.

به سمت انتهای راهرو میرفت. آرزو میکرد فیروزه آن اطراف نباشد. نزدیک های اتاق کمی ایستاد به صداهایی که از اتاق بیرون می آمد گوش داد. بعد چند قدم مانده را جلو رفت. چند پسر در اتاق بودند منتظر زیراکس شدن برگه هایشان. آنقدر ایستاد تا کارشان تمام شود. بعد آرام وارد اتاق شد:

-سلام.

مردی که مشغول شمردن پولها بود سرش را بالا نیاورد:

-سلام.

وقتی سکوت میعاد ادامه پیدا کرد مرد سرش را بالا آورد:

-بله؟

دنبال برگه یا جزوه به دستان خالی میعاد نگاه کرد.

-ببخشید من...

استرس دوباره روی زبانش رقص گرفت. وقتی امروز بعد از دو روز دوباره فیروزه با همان دست بسته به کلاس آمده بود و مادام کف دستش را ماساژ داده یا انگشتهایش را باز و بسته کرده بود تصمیم گرفته بود اینجا بیاید و آنچه در سر داشت عملی کند.

-منو خانم اعتمادی...فرستادن.

مرد یک اخم کوتاه برای مزه مزه کردن این فامیل در ذهنش کرد:

-خانم اعتمادی؟ آهان آهان.

-تایپ میکنن...

-بله بله. میدونم .

-یکم کسالت داشتن...

-دیدمشون پریروز . گفتن مچم درد میکنه. تایپ همینه. من خودم یکسال تمام شبانه روز

تایپ میکردم. این انگشتام یوقتایی قفل میکرد دیگه جمع نمیشد.

با دست دو انگشت آخرش را نشان داد. میعاد لبخندی تصنعی زد:

-بله. الان...ام...گفتن که من...پیام اینجا اگه کاری هست بگیرم. انجام میدم میارم . بعد بریزید پولشو به کارت خودشون.

مرد کمی تعلل کرد:

-والا...باشه برای من فرقی نداره. تایپ بلدین شما؟

-بله دستم تنده .

معذب از اینکه کسی برسد میخواست هر چه سریعتر بحث تمام شود.

-الان اگه کاری هست بدین ببرم.

-کار که...

به سمت قفسه های چوبی انتهای اتاق رفت:

-یه پایان نامه بود بردن خودشون پریروز. الان اینجا چیزی ندارم. چرا چرا. یه تحقیق هست یه

۳۰ صفحه است .

-خوبه خوبه همونو بدین .

مرد برگه های دست نویس را روی میز گذاشت:

-مغازه کار هست ولی. خواستین بیاین...

-دارم آدرس رو.

برگه ها رو از روی ویتترین شیشه ای برداشت. قفل کیف چرم را باز کرد و برگه ها را داخل

کیف چپاند:

-میام میبرم. فقط...

حالا ماجرای گفتن اینکه به فیروزه نگوید را چطور مطرح میکرد؟ کیف را در دستانش جا به جا

کرد "چی بگم آخه؟ اولش گفتم خودش فرستاده منو حالا بگم نگو؟ دوباره فکر نکردی

گوساله؟"

-عصر میام مغازتون. فعلا کارها رو بدین خودم تا...دستشون خوب شه.

-باشه مورد نداره. بیاین.

کیف را در دستش فشار داد و بیرون رفت. آرزو میکرد حداقل تا تایپ یکی دو پایان نامه

فیروزه نفهمد . آرزوی آنکه بفهمد و به روی خودش نیاورد پوچ بود. فیروزه را بیشتر از خودش

میشناخت. آنقدر که وقتی سه روز بعد حوالی ۸ شب شماره ی فیروزه روی گوشی اش افتاد

دقیق میدانست چه حرفهایی در پیش است .

لپ تاپ را سریع پایین گذاشت. گوشی را برداشت و از روی کاغذهای علی رد شد:

-هو چته؟

از سالن بیرون رفت پای برهنه روی پله های سرد ایستاد و به گوشی نگاه کرد " یعنی میشه

یه حرف دیگه داشته باشی؟"

-جانم؟

-سلام.

اصلا همین شنیدن سلام یک دنیا بود. همین صدا یک زندگی بود. همین که هنوز سلام میکرد

همه ی نورهای امید جهان بود.

-سل...

-برای چی رفتی کارای تایپ منو گرفتی؟

-می...

-هر چی تایپ کردی تحویل بده پولشو بگیر برای خودت.

-فیروزه...

-سفارش من پولو بریزن به حساب خودم. دست از اینکارای مسخره بردار.

سرما از کف پاهایش آرام آرام ریشه به رگ هایش می زد.

-یه لحظه گو...

-نه تو گوش کن. اونموقع که به من مربوط بودی پولت رو نمی خواستم الان که نامربوط ترین

آدم دنیایی برای من پولت به من حرومه .

-فیروزه!

-پولتو خرد کن رو سر اونا که برات استفاده دارن.

همین که تماس با صدای بوق قطع شد تازه فهمید چقدر پله ها سردند. چقدر هوا یخ است.

چقدر همه ی دنیا پر از سردی و بغض است. دست به صورتش کشید. کلمه ی نامربوط ترین

آدم دنیا در سرش ضرب گرفته بود. امکان نداشت بتواند دوباره به این دختر نزدیک شود. به

گوشی و اسم فیروزه به عنوان آخرین تماس نگاه کرد "بخاطر دستت بود...بخدا".

.

۹۴-۱۰-۱۲، ۰۳:۳۴ عصر

ماشین سر کوچه نگه داشت.

-مرسی عمو.

-مرخصی فردات اوکی شد؟

-بله. امتحان آخرمه. دو روز مرخصی گرفتم .

-انشالا خوب بشه.

-مرسی.

-فیروزه.

دستش را از دسته ی در جدا کرد و به مهرداد نگاه کرد:

-بله؟

-ام...سپید در مورد معلم فیزیکش با تو حرف نزده؟

-معلم فیزیک؟

-معلم جدیدشون. یه مرد جوونه انگار.

-نه چیزی نگفته.

مهرداد سری آرام تکان داد:

-اوکی باشه.

-چیزی شده؟

مهرداد شقیقه اش را فشار داد:

-نه. چیزی نیست .

فیروزه دقیق نگاهش کرد:

-چی شده عمو؟

-سر معلم فیزیک با همکلاسیش دعواشون شده. دختره رفته به مدیر گفته اینا با هم رفیقن و

سپید میره خونه ی پسره.

برگشت و به فیروزه نگاه کرد با چنان نگاه دردمندی که انگار همین حالا بدترین خبر دنیا را

زیر گوشش زمزمه کرده اند:

-مدیر زنگ زد منو خواست مدرسه . پسره ، معلمه هم گفته بودن بیاد. کارد میزدی خونش در

نمیومد. میگفت آبروشو بردن تو مدرسه حالا تازه مدیر میخواست ارجاع بده به آموزش پرورش

و یک وضعی. اصلا نمی دونم چجوری جمع کردم داستان رو.

کنار چشمهایش را فشار داد رها کرد بعد دوباره فشار داد:

-اومدم خونه زدمش. دیگه روانی کرده منو .

نفس فیروزه از سینه رها شد:

-تقصیر سپید بود؟

-تقصیر هر کی. تقصیر هر کی. سر چی دعوا میکنه تو مدرسه؟ سر یه معلم پیزوری؟

-الان خونه است؟

-قهر کرده رفته خونه دوستش. من چکار باید بکنم با این؟

دستهای نا امیدش از روی فرمان رها شدند:

-تو بگو چکار باید بکنم.

-بریم دنبالش. حرف میزنم باهاش.

-نه نمیخواه. خودم میرم میارمش. تو امتحان داری.

-کتابم تو کیفمه. میخونم همونجا.

-ترو خدا یه چیزی یه جمله ای یه جادویی بکن آدم بشه. دیگه دارم کلافه میشم.

فیروزه سرش را آرام تکان داد. ماشین روشن شد و به سمت خیابان رفت .

میعاد از انتهای ترین قسمت کوچه به رفتن ماشین نگاه کرد. سیگار را لب پنجره تکاند.

ناخن ها را کف دست فرو کرد. یکی دو چهار راه با فاصله ی مناسب دنبال ماشین رفت و

چهارراه سوم بلاخره پشت چراغ قرمز ماند و ماشین را گم کرد. با اعصابی بهم ریخته به خانه

برگشت و دوش گرفت. تمام این یک ماه بعد از تعطیل شدن دانشگاه و پایان ترم فکرش درگیر

این ماشین و این مرد بود. فکر جذامی که آیا این مرد به خانه ی فیروزه رفت و آمد دارد یا نه

دست از سرش بر نمیداشت. فکر نوع رابطه ای که میانشان بود فکر یکی دو باری که آخرین

روزهای ترم دیده بود که سر فلکه فیروزه را سوار میکند کلافه اش میکرد. تمام امتحانها را یکی

پس از دیگری بد داده بود. درس نمیخواند صبح با پیام سوده بیدار میشد شب با دعوا و کلنجار

با سوده میخوابید چرا که تمام روز بی حوصله یا جوابش را نمی داد یا با یک کلمه دکش

میکرد. بیرون نمی رفت و دور و دور و قدم زدن با سوده را به تعویق می انداخت بعد دعوا

میشد. سوده بحث را به بیراهه ی فیروزه و رابطه ی آنها با هم میکشاند آنوقت داد و بداد میشد

یکی او میگفت و یکی سوده. فردا دوباره هنوز وسط همان رابطه بود و داشت با بی حوصلگی به

سوده گوش میداد عکسهای مدلینگ جدیدش را می دید و به این فکر میکرد که چطور این

دختر را از خودش و ریشه های زندگی اش جدا کند. چطور کاری کند که هر روز نخواهد

بایستد و خودش را تماشا کند که چطور در یک رابطه ی مریض با سیکلی معیوب گیر افتاده است. با اعصابی بهم ریخته میرفت با سر درد بر میگشت. کتابها را ورق میزد و بی تمرکز از روی جملات می دوید. به باند پیچی مچ فیروزه فکر میکرد به چشمهای بی ذوقش وقتی گاهی از روی او رد میشد. به تمام وقتهایی که اگر رو در رو میشدند فیروزه طوری مسیری جدا انتخاب میکرد. عکسش را در گوشی نگاه میکرد. عکسهای دو تایی و دسته جمعی را جلو عقب میکرد. با خاطرات سال گذشته بازی میکرد. با روزهای گم شدن مادر فیروزه و آشنایی با واقعیت زندگی آن دختر برای اولین بار روی آن دهانه ی محبوب پل خواجه. به گند بزرگی که به آن رابطه زده بود فکر میکرد. با جایی که گیر افتاده بود. به جایی که نه راه رفت داشت نه برگشت. ماجرای سوده عکسها و فیلم های احتمالی اش درست کف رابطه مثل یک چراغ مداوم روشن بود. در موردش حرفی نبود. یادآوری اش نمیکردند. اما همواره وجود داشت. ترسش برای میعاد و حس داشتن نقطه ضعف برای سوده. با آنکه از پاک شدن عکسها در همان شب تا جایی مطمئن شده بود اما به شکلی سادیسیم وار هنوز اضطراب ریختن آبرویش با آن عکسها پس سرش بود.

فیروزه کار میکرد. از زبان سیاوش شنیده بود. مثل پرنده ی گیر افتاده در قفس خودش را به در و دیوار کوبیده بود تا جوری بفهمد کجا کار میکند. دنبالش رفته بود. با فاصله از شرکتی که فیروزه واردش شده ایستاده بود. با خستگی به خستگی های فیروزه فکر میکرد. به همه ی بارهایی که نمی توانست از شانه اش بردارد. به دویدن هایش بعد از آخرین کلاس ها و امتحانها برای رسیدن به اتوبوس دانشگاه. به تلاشی که برای گم شدن در حجم عظیم مسائل زندگی داشت. هر روز اما منتظر معجزه از خواب بیدار میشد! به این امید که امروز اتفاقی می افتد که همه چیز را درست میکند. معجزه ای که از دست خودش بر نمی آید!

با موهای خیس سر سفره نشست.

-موهاتو خشک کن تا دوباره سر درد نگیری.

جواب سیاوش را نداد. با حرص قاشق زیر برنج ها زد.

-امشب فردا شب استاتیک رو میگم. هستی که؟

سرش را تکان داد. اغلب این روزها و شبها خانه بود. گاهی میرفت با سوده دور میزد و بعد برای

خودش قدم میزد. مانی نمک روی غذا پاشید:

-قهوه بزارم بیدار بمونیم.

علی با دهان پر جوابش را داد:

-ایول آره. تلخ درست کن. من فکر کنم باید کل ۴۸ ساعت رو بیدار بمونم.

غذا را با غیض می جوید "کجا رفتن با هم؟" بعد سریع فرو میداد. "کار فرماشه؟ چه خریه؟"

اشتباهی قاشق در ظرف ماست علی زد. صدای علی در آمد:

-هووو الاغ از ظرف خودت بخور. قاشق دهنی زن تو ظرف من.

سرش را بالا آورد آنقدر عصبانی بود که می توانست علی را قورت دهد. علی نگاهش کرد.

سکوت شد. سیاوش تک سرفه کرد:

-فردا دینامیک نمره ها رو میزنه.

نگاه علی و میعاد از هم جدا شد. آن روزها همه چیز مستعد شعله ور کردن آتش میعاد

بود. رابطه اش با دوستانش سرد بود و از آن شور و نشاط همیشگی شوخی ها و سر به سر

گذاشتن ها خبری نبود. علی رو به سیاوش کرد:

-ول کن تو دیگه این حرف نمره و درس رو. شما بچسب به زندگی دیگه. به عهد و عیال. هفته

ی دیگه میخواد بره خواستگاری هنوز داره به نمره فکر میکنه.

میعاد قاشق آخر را به زور فرو داد "کارفرما پولش بهت حروم نیست؟ کارفرما... آخه تو که از این

دختر نبود؟" از پای سفره بلند شد. مغزش نمی کشید. اعصابش بهم ریخته بود. تمام مغزش

پر از تصویر دور شدن فیروزه و آن ماشین بود. یک ماه با این فکر جنگیده بود و حالا کم آورده

بود. امشب کم آورده بود. شماره ی فیروزه را آورد و بعد از چند هفته به این فکر کرد که جمله

اش را چطور باید شروع کند وقتی از نظر فیروزه او نامربوط ترین آدم دنیا برایش بود.

سپید کیفش را گوشه ی اتاقش پرت کرد رو کرد به فیروزه:

-تو رو فرستاده بیای وساطت کنی؟

فیروزه نگاهش کرد. خسته بود و بی حوصله اما قول داده بود حرف بزند:

-چکار کردی سپید؟

-گفته برات حتما. چهار تا زده تو صورت من برای اینکه یه احمق بیشعور تو مدرسه دری وری گفته.

لبه ی تخت نشست و جورابه‌هایش را در آورد. فیروزه مانتویش را لبه ی صندلی انداخت:

-داستان معلم فیزیک چیه؟

-همونی که گفته برات.

-چیزی نگفت بابات برای من. فقط گفت توی مدرسه یه بحثی پیش اومده.

-عه؟ میخواستی ازش پرسی مقصر کی بوده؟

لبه ی تخت نشست:

-خب کی بوده؟

-من دیگه حتما! غیر من مقصر تو این دنیا هست؟

-داستان چیه سپید؟

-میخوام بخوابم. صبح امتحان دارم.

-پاشو شام بخور.

-نمیخوام.

پتو را روی سرش کشید. دو ثانیه بعد سر بیرون آورد:

-میمونی؟

-آره.

دوباره پتو را روی سرش کشید.

فیروزه روی صفحه ی ۴۵ کتاب در حال چرت زدن بود که گوشی کنار دستش لرزید. با گیجی

چشم‌هایش را باز کرد و به کتاب زیر صورتش نگاه کرد. صاف نشست و به دور و بر خانه نگاه

کرد. سکوت نشان از خواب بودن دو نفر عضو دیگر خانه میداد. به گوشی نگاه کرد ساعت

نزدیک ۱۲ شب بود. پیام را باز کرد. در کمال تعجب بعد از یکماه بلاخره اسم میعاد روی

گوشی افتاده بود. یک پیام ساده:

-سلام.

به پیام نگاه کرد. میعاد داشت بعدی را مینوشت:

-میشه صحبت کنم باهات؟

جواب نداد. گوشی را کنار گذاشت. به جملات کتاب خیره شد. حتی یک کلمه یا یک نقطه را هم نمی دید. گوشی دوباره لرزید. به صفحه ی سیاهش نگاه کرد. بعد بازش کرد.

-میشه؟

دستش روی حروف لغزید اما چیزی ننوشت. عکس میعاد آن بالا گوشه صفحه بود. یک نیم رخ سیاه سفید با نگاهی عصبانی و اخم های در هم زیر نوری شبیه نور آفتاب. بلاخره تایپ کرد:

-در مورد؟

پیام میعاد فوری رسید. انگار آماده بود:

-کلا.

اعصابش بهم ریخت. یکدفعه همه ی ماجراهای این ماه اخیر به سرش هجوم آورد:

-کلا؟ کلا یعنی بشینیم گل بگیریم گل بشنویم؟

-خوبی؟

چقدر این سوال خوب بود. چقدر میان اینهمه شلوغی و خستگی می چسبید. چقدر اگر همه ی آن نحسی ها دنبال هم ردیف نشده بودند حاضر بود برای این سوال ساده جان بدهد. میعاد دوباره نوشت:

-اوضاع خوبه؟

فیروزه ی عصبانی و زخم خورده ی درونش داد کشید "چی میگه این؟ دوباره چی میگه؟ یه چیزی بگو بهش. عکاشو یادت رفته؟" در کسری از ثانیه همه ی جزئیات عکسها برایش زنده میشدند:

-کاری داری؟

-میخواستم حرف بزنم باهات.

-گفتم در مورد؟

-اجاره خونه ات رو دادی؟

-آخر این حرفا چیه؟

میعاد سکوت کرد. حالا میتوانست دور بردارد. گرد و خاک کند. همه ی حرفهایی که توی دلش بود بیرون بریزد:

-فکر کنم صحبت‌هامونو قبلا کردیم.

-باشه میدونم.

-اگه میدونی که چرا داری حرف میزنی باز؟ خوبی اجاره خونه دادی؟ اینا یعنی چی؟ فکر

کردم واضح بهت گفتم که همه چیز تموم شده بین ما.

-واضح بود بله.

آه. آه کاش هرگز حرفی به این روشنی و واضحی در زندگی وجود نداشت. کاش وقتی تمام دنیا

پر از حرفهای نامفهوم بود سهم آنها این جملات واضح نبود.

- .پس حرفی نمونده.

-سر کار میری فیروزه؟

دستهایش با ناامیدی از گوش جدا شده و روی کتاب نشستند. چقدر دل تنگ این نگرانی ها

بود. چقدر دل تنگ دیده شدن بود. چقدر خوب بود روزهایی که میعاد بود که برای کار

نکردن با او کلنجار میرفت "راستی چقدر اون روزا موضع برای دعوا نداشتیم" با ناامیدی به

صفحه ی گوشی نگاه کرد. میعاد منتظر بود "به درک که منتظره. چقدر پر روه"

-سوالی نپرس که جوابش به تو مربوط نیست باشه.

-میشه فقط بگی آره یا نه؟

-نه نمیشه. به تو مربوط نیست.

-جاییکه کار میکنی کارفرمات مرده؟

حال میعاد را می فهمید. انگار میعاد همانجا باشد. می توانست با ابروهای افتاده اخمهای در هم

و حالتی از کلافگی تصورش کند. جواب نداد. منتظر به انتظار میعاد نگاه کرد "نشستی نگاه

میکنی؟ آره؟ داری باهاش دل و قلو به روش خودت میدی نه؟ بنداز اونطرف این گوشو"

-این کسی که میاد دنبالت کارفرماته؟

-من درس دارم .

-خواهش میکنم فیروزه. فقط جوابمو بده.

میعاد را برای یک چیزش بیش از همه دوست داشت. حس حمایت و غیرتی که هرگز با هیچکدام از مردهای زندگی اش تجربه نکرده بود. جز مسیح که تمام جوانب اخلاقی و رفتاری اش پر از مریضی و هرزگی بود هیچ مرد دیگری برای او تعصب به خرج نداده بود. او را حمایت نکرده بود. در میان جمعیت کنسرت دست دورش نینداخته بود که تن هیچکس به او نخورد "کنسرت. کنسرت. حتی اونجا هم بود. اونجا هم بود. اونجا هم با هم بودین نه؟"

-دلیلی نداره جواب بدم بهت.

-فقط بگو کیه.

از کوره ی خودش در رفت. گوشی را با دو دست محکم گرفت "رو تو برم:"

-به تو چه ربطی داره؟ هر کی هست. زندگی خودمه.

-دوستته؟ با کسی هستی فیروزه؟

نگاهش از روی گوشی به در اتاق شوهر عمه اش پرید "هه. دوستمه آره. دوست پسـرـمه با یه دختر ۱۵ ساله که از اتفاق خودم بزرگش کردم!"

-اگر هم باشم به تو ربطی داره؟

-بسه ترو خدا عزیزم.

این کلمه گدازه بود. دقیقا خود گدازه بود. میسوزاند و مذاب میکرد. "بهت میگه عزیزم؟ این؟

این دختر باز بیشعور به تو میگه عزیزم؟ تو نشستی گوش میدی؟" یکبار نوشت و دوباره پاک

کرد. باز نوشت و نصفه پا کرد. آنقدر معطل کرد تا پیام میعاد رسید:

-سوار ماشین کی میشی فیروزه؟

-هر کی دلم بخواد .

تنش عرق کرده بود. داغ شده بود. گرمای خانه داشت خفه اش میکرد.

-برای لجبازی با منه؟

-تو؟ با تو؟ تو کی هستی؟

به جمله ی خودش نگاه کرد. "نگو اینا رو . نگو. میعاده. این میعاده" بغض آمد نشست درست

میان لوزه ها. فیروزه ی وحشی بغض را پس زد "میعاد کیه؟ همون که ولت کرد؟ همون که

عکس عشقبازیاش وقتی رسید که قول داده بود تو رو متفاوت با بقیه دوست داره؟" دوباره

عصبانی میشد. کلاف اعصابش بهم میپیچید. جمله ها وحشیانه روی صفحه می پریدند تا همه چیز را به خاک و خون بکشند:

-تو کی هستی که باهات لج کنم؟ تو تموم شدی .

-من بی شرف بی ناموس نگرانتم. بخاطر لجبازی با من خودتو خراب نکن. تلاش نکن خودتو تو ذهن من خراب کنی. تو با همه ی دخترا فرق داری فیروزه.

ریه ها ورم کردند. آنقدر که دم گرفتند و پس ندادند. آنقدر که بغض سنگین شد و روی حجم سیئه نه فرود آمد "نمیدونی که چقدر بدون تو تنهام. چقدر بدون تو بی کسم"

-آره فرق دارم. با همه ی اونایی که بهت استفاده میرسونن فرق دارم. دیگه بسه. این دروغا این دری وری ها این خزعبلات بسه .

-اینا میدونن که تنها زندگی میکنی؟ میدونن خونه داری؟

آن فیروزه ی خشن نمیگذاشت. نمیگذاشت کیفور شود. بعد از یکماه که خودش را بین کار و درس و دانشگاه و فکر نجات دادن خودش از بی پولی پیچانده بود کمی از حس خوب داشتن یک حامی نگران لذت ببرد. آن فیروزه ی وحشی نمیگذاشت.

-تو به نظرم قاطی کردی. بهتره نگران کسای دیگه باشی. زندگی آدمای دیگه برات مهم باشه. مواظب خودت هستی؟

زل زد به گوشه ی منتظر جمله ی محبوبش بود "درها رو قفل کن" همین که جمله آمد روی شیارهای مغزش نشست چشمها داغ و نوشته ها تار شدند. اشک در چشم ها غلغله کرد. گوشه را خاموش کرد. سر روی کتاب گذاشت و به گریه افتاد "محاله بتونم. محاله".

.

۹۴-۱۰-۱۳، ۰۲:۳۲ عصر

.....

جلوی ترمینال پارک کرد. چمدان را از صندوق پایین گذاشت. سوده دسته ی چمدان را کشید:

-آقای یعنی اصلاً نمیری تهران؟
در صندوق را محکم بست بعد ریموت را زد:
-نه.
سوده دست به بازویش انداخت:
-چرا خب؟ بین دو ترمه که.
دوست داشت بگوید از صدقه سر ماجرای شیک کلانتری من اصلاً نمی دانم چطور به چشمهای
بابا نگاه کنم.
-کار دارم.
در برابر گاردی که سوده دوباره داشت میگرفت تا بحث را وارد همه ی دعوای این اواخر کند
سریع به اتوبوس ها اشاره کرد:
-اصفهان -شیراز. اونه.
سوده کنار چمدانش ایستاد:.
-الان که زوده.
نگاه کرد به میعاد:
-دوستات میرن شهرشون؟
-نه. سیاوش هست.
-دلم تنگ میشه برات. دو هفته خیلی زیاده.
میعاد لبخند بی حالی زد:
-زود تموم میشه.
-وقتی برگردم با این آتیه قرارداد نوشتم گفته یروز کامل عکاسی و فیلمبرداریه. آقای چرا
نمیای؟
-شروع نکن دوباره سوده.
-خب چه اشکالی داره. با تو عکس بگیرم که بهتره تا با کسی دیگه.
-گفتم نه.
-چقدر املی آقای.

میعاد به اطراف آدمها و رفت و آمدشان نگاه کرد. بعد کمی توقف کرد تا با خاطره ی روز رفتن فریبا در همین ترمینال و گریه های آرام فیروزه بازی کند. این روزها عجیب همه چیز بوی خاطرات میداد. هر روز با این فکر میگذشت که سال گذشته این روزها در چه حالی بود؟ در کدام قسمت رابطه بود؟ و بعد آهی می کشید و لب هایش را از داخل می جوید

صدای راننده بلند شد:

-اصفهان شیراز. شیراز . شیراز جا نمونی.

چمدان را کشید به سمت اتوبوس:

-بیا داره میره.

سوده با بی میلی دنبالش رفت. نزدیک در اتوبوس ایستاد. با لب های آویزان به چمدانش که به صندوق اتوبوس میرفت نگاه کرد بعد رو کرد به میعاد:

-من شاید زودتر برگشتم.

-برای چی؟ مگه نمیگی دوستات همه رفتن مریم هم مسافرت. بمون قشنگ استراحت کن.

-دلم تنگ میشه خب.

میعاد به چشمهای خیس شده از اشک نگاه کرد:

-یکم خوش بگذرون زود تموم میشه.

سوده خودش را جلو کشید. به نشانه ی آنکه میعاد ببوسدش. میعاد سریع پیشانی اش را بوسید:

-رسیدی زنگ بزن.

-باشه.

همین که اتوبوس دور زد به سمت در ترمینال میعاد پا تند کرد. به ساعتش نگاه کرد. احتمالا ده دقیقه تا تعطیل شدن فیروزه به ساعت کاری همیشه مانده بود .

فیروزه به دکمه های کیبورد خیره شد. سرش را بالا نیاورد. کارفرمای چاق با شکم بزرگ و آن سبیل های در رفته از بناگوش رو برویش ایستاده بود:

-البته ما شما رو مینویسیم توی اولویت ها. حتما هر زمان باز منشی خواستیم اول با شما

تماس میگیریم. ولی این خانم الان شرایطشون ویژه است علاوه بر اینکه قبلا کارمند خودمون بودند به کار وارد ترن. تسویه حسابتون هم انجام شده. میتونید برید حسابداری تحویل بگیرید. با دندانها به جان لب بالا افتاد:

-مرسی.

کارفرما به اتاقش برگشت. فیروزه هنوز به دکمه های کیبورد خیره بود. منشی قبلی بعد از زایمان درخواست بازگشت به کار داده بود. زمزمه ی مردن نوزاد در بیمارستان دهان به دهان میان کارمندها میپیچید و اینکه همسر منشی سابق از کارفرما خواسته بود برای تغییر روحیه ی همسرش اجازه دهند دوباره مشغول شود. دست روی دکمه ها کشید. اشک تا پشت چشمهایش آمده بود. تازه داشت به کار عادت میکرد. کیفش را برداشت. دوباره باید در شهر و میان نیازمندی ها دوره می افتاد.

فیروزه از ساختمان بیرون آمد. میعاد منتظر بیرون آمدن مرد در تاریکی خیابان زیر نور لامپ های شهرداری به در ساختمان نگاه میکرد. چند ثانیه بعد مرد در حالیکه کیفش را به دست فیروزه میداد تا کاپشنش را بپوشد و تند تند حرف میزد بیرون آمد. میعاد انگشت اشاره را بین دندانها گذاشت و فشار داد. عزمش را جزم کرده بود حتی به قیمت جریمه شدن هم امروز این ماشین و مسیرش را گم نکند مگر اینکه مستقیم به سمت خانه ی فیروزه بروند. اما مسیر نشان میداد به آن سمت نمیروند. یک ربع بعد در نقطه ای بالای شهر روبروی موسسه ی هنری ماشین متوقف شد. بعد دختری دوان دوان به سمت ماشین رفت. اخمهای میعاد در هم رفت "سپید!" بعد یکدفعه تمام پازل های مغزش کامل شدند "شوهر عمشه!" قبل از آنکه حس آرامش ناشی از این فکر به جانش ریخته شود تمام رگهایش پر از حس وحشتناک نا امنی شد. جمله ای دور از فیروزه پشت سرش شروع به ضربه زدن کرد "سپید میگه تو باید زن بابام بشی" فرمان میان دستهایش فشرده شد.

-ساعت ۱۱ میام دنبالت سپید.

-بابا! میخوام بمونم.

-گفتم نه.

-بابا همه دوستانم میمونن.

-نه.

-همه دختریم!

مهرداد برگشت و با نگاه عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:

-یازده.

سپید ادایش را در آورد . بعد زد روی شانه ی فیروزه:

-بهش بگو بیخود نیاد دنبال من.

از ماشین پایین پرید و به سمت خانه ی دوستش رفت. مهرداد رو به فیروزه کرد:

-من اصلا در جریان نبودم. قضیه برگشتن خانم سعیدی رو میگم.

ماشین از انتهای کوچه وارد خیابان اصلی شد. فیروزه سرش را تکان داد:

-اشکال نداره.

-نمیدونم آخه اصلا شوکه شدم. این رفت برای زایمان بعدم گفتن دیگه کلا نمیاد. الان بچش

مرده میخاد برگرده...ای بابا.

نفس عمیقی گرفت:

-از اونطرف اشنای شریفی هم هست. همیشه هیچ کاریش کرد.

-مهم نیست. یه کار دیگه پیدا میکنم. الان بهترم هست. میتونم متناسب با ساعت کارم واسه

ترم جدیدم انتخاب واحد کنم.

-راستی نمره ات اومد؟ نگرانش بودی.

-آره. افتادم.

-واقعا؟

-میان ترم نداشتم ازش .

-ای بابا. گفتم امشب بهمون شیرینی میدیا. اشکال نداره ترم دیگه بر میداری.

-اوهوم.

-ناراحتی؟

فیروزه لبخندی تصنعی سوار لب هایش کرد:

-نه .

-آهنگ شاد بزارم برات بخندی. ببین این دختر من چه جفنگیاتی گوش میدہ.

فیروزہ با غصہ خندید. درست دو هفته مانده به ثبت نام ترم جدید کار را به کل از دست داده بود. گرچه حقوق همین یک ماه و نیم را تا جایی کہ میشد ذخیرہ کرده بود اما ناامیدی یکدفعہ سر دلش نشستہ بود.

-شام بخوریم؟ بیرون؟ ما کہ هیچی نداریم تو خونہ دخترمون ہم کہ رفت تولد. تو ہم کہ تنہایی. هوم؟

-نه میرم خونہ ممنون .

-یہ چیزی میخوریم با ہم. بہتر از تنہاییہ. نیست؟

فیروزہ بہ لبخند گشاد مہرداد نگاہ کرد. تنہایی او پر شدنی نبود با هیچ چیز. کنار ورودی یک رستوران معروف ماشین ایستاد. مہرداد سوییچ را چرخاند تا ماشین خاموش شود. بعد رو کرد بہ فیروزہ:

-یہ زمانی این رستوران تازہ تاسیس بود من با سحر میومدم اینجا. شکل الان نبود. خیلی جمع و جور و حتی بیخود بود. تازہ با سحر آشنا شدہ بودم.

وقتی بحث سحر میشد فیروزہ احساس خفگی میکرد. بی جہت احساس میکرد تا سر حد مرگ با عمہ در حال مقایسہ شدن است .

-الان فکر کنم یہ دہ سالی هست نیومدم. اصلا نمیدونم چہ فرقایی کردہ. امشب با تو بریم ببینیم چقدر عوض شدہ .

لبخند مہربانی زد. تہ دل فیروزہ درست شبیہ افتادن از ارتفاعی عظیم خالی شد. "من بہ جای عمہ وارد رستوران میشوم. با مردی کہ بازی با خاطرات رھایش نمیکند." دست دور لب ہایش کشید. وقتی عمو جلوی ماشین منتظرش ایستادہ بود تا پیادہ شود و از شیشہ ی جلو با عمیق ترین نگاہ دنیا ، کندہ شدہ از تمام تعلقات دنیا نگاہش میکرد بار دیگر از ارتفاع پایین رھا شد.

ۛ

۹۴-۱۰-۱۴, ۰۳:۴۴ عصر

بهمن ماه سرد شیراز از درز پنجره ها خودش را داخل می کشید. سوده پتو را روی پاهایش کشید. گوشی به دست به ظرف میوه ای که خواهرش کنارش گذاشت نگاه کرد:
 -وای آزاده تو جدی جدی آدم شدی. پذیرایی میکنی . چه حرکت های محترمانه ای. آخرش آرش آدمت کرد.
 آزاده کنارش نشست:
 -یه نفس بکش بین حرفات خفه نشی.
 گوشی را از دست سوده کشید:
 -بده ببینم عکسای این جنتلمنه رو.
 -عکس ندارم زیاد .
 -از تریپش معلومه بچه مایه داره ها.
 -اوف مایه دار مال یه دقیقه شه.
 با هیجان به طرف آزاده چرخید:
 -یعنی آزی ندیدی همچین چیزی. میری بیرون فقط کافیه همینطوری الکی بگی وای این چه خوشگله سه سوت خریده . بعد اصلا میری خرید نمپرسه فلان چیز قیمتش چنده میخره کارتو میده طرف . تازه اگه بری تو مغازه قیمت بررسی هم دعوات میکنه. میگه واسه چی پرسیدی.
 -خب این چیزی که تو میگی بیشتر خره تا جنتلمن.
 سوده دوباره تکیه داد:
 -نگو. عشقه. عشق. عمرا ندیدی اینطوری .
 با نگاهی رویایی به روبرو خیره شد:
 -تموم دخترای دانشکده در موردش حرف میزنن.
 -حالا انقدرام خوشگل نیست.
 -خوشگل نه ولی خیلی جذابه. اصلا یطور خاصیه آدم جذبش میشه .
 -آره جذابه. خوش تیپه بیشتر.
 -وای تیپش. تیپش. یعنی امکان نداره لباس بپوشه مارک نباشه. همینطوری که تو دانشکده راه

میری از بوی عطرش میفهمی میعاد اینجا راه رفته.

آزاده گوشی را به سمتش گرفت:

-خوبه حالا. شوهرتم وضعش خوب بود. عقده ای بازی در نیار.

چهره ی سوده در هم رفت:

-تو اون امین سگ رو با این مقایسه میکنی؟ اون ناخن خشک که برای یه تی تاپ که میخریدی باید بهش فاکتور تحویل میدادی رو با این مقایسه میکنی؟ امین واسه خودش پولدار بود. نگه داشته بود برای سر قبر نش.

عکس میعاد را باز کرد و خیره شد به عکس. بعد در ذهنش با تمام خاطرات امین مبارزه کرد:

-بعد اون امین وحشی کجا این آدم لطیف آروم کجا.

با یادآوری خاطرات خصوصی اش لب هایش را گاز گرفت و لبخند زد. آزاده پرتقال را پوست میگرفت:

-به نظر من در هر صورت خیلی اشتباه کردی رفتی با کسی تا جدا نشدی. خیس ریسکش بالاست. امین بفهمه سرت رو سینته.

چهره ی سوده دوباره بهم پیچید:

-امین سگ کی باشه؟ از نظر من امین به درک واصل شده. کسی که سه ساله ول کرده رفته برای من مرده. گرچه از همون اول هم مرده بود.

-یکی طلبکارای کله گنده اش اومده بود آرش و کالتش رو بگیره. نگرفته بود. آرش با این کبکبه دبدبه اش وکالت طلبکارای امین رو نمیگیره. میدونه تهش شر میشه. تو نمیدونم چرا انقدر کله شقی و نمیترسی از این آدم.

-شماها خرین که از یه بیمار روانی بچه ننه میترسین.

آزاده پرتقال را به سمتش گرفت:

-از ما گنده تراش هم میترسن. تو صبر میکردی طلاق اوکی شه...

-فعلا که با این قوانین مسخره تون من باید یه بیست سال بشینم موهام رنگ دندونام بشه شاید شاید قانون اجازه داد منم به خودم فکر کنم.

-یه سال دیگه مونده. قانونه دیگه. باید حداقل چهار سال از بیخبری گذشته باشه برای طلاق

غیابی.

-باشه. باشه من تو این یه سال زندگی خودمو میکنم ببینم آرش کی تصمیم میگیره یکاری بکنه برای من .

-سوده خب چکار کنه دیگه؟

سوده انگشتهای پایش را از زیر پتو بیرون آورد و به ناخنهای بلند لاک زده نگاه کرد:

-اینجاش هم همون بحث ترس از اون روانیه. میترسه امین یروز برگرده بیفته دنبالش ببینه کی بوده که طلاق منو گرفته.

-حرف بیخود نزن.

سوده پوزخند زد:

-آره دقیقا همینیه. در هر صورت همتون، هم تو هم آرش هم اون مامانت خواب دیدین من دیگه برگردم با امین زندگی کنم. شده خودمو بکشم هم دیگه زیر یه سقف نمیرم با این آدم.

دوباره گوشی را روشن کرد و به عکس میعاد نگاه کرد:

-نوبتی هم باشه نوبت منه. میخوام مثل آدم زندگی کنم.

آزاده پوسته های پرتقال را ریز ریز میکرد:

-کسی مجبور ت کرده بود زنش بشی؟

سوده دندانهایش را روی هم فشار داد:

-من فقط اومدم گفتم این میخواد بیاد خواستگاری مامان جونت تا فهمید گیر داد که آره خوبه عالیه در آسمون باز شده همین یه عنتر افتاده پایین.

-خب باز مجبور نبودی قبول کنی.

سوده قیافه اش در هم پیچید:

-باشه آزی اصلا تو درست میگی. ولم کن.

چند دقیقه در سکوت به پیام دادن سوده به میعاد و خرد کردن پوسته پرتقالها به دست آزاده گذشت. بلاخره آزاده سکوت را شکاند:

-نمیخوای یه سری به مامان بزنی؟

سوده به گوشی نگاه میکرد:

-مامان بره با شوهر جونش حال و حوش را بکنه.

-سوده....

صدای آیفون بلند شد. آزاده با ظرف پوست پرتقالها از جایش بلند شد:

-آرشه.

آرش خورشت را روی برنج ریخت:

-این چیزیه که من شنیدم. امروز یکی از بچه ها میگفت.

سوده با قاشق چنگالی که میان دستهایش مانده بود نگاه آرش کرد:

-یعنی چی؟

-هیچی. داره چک ها رو با ۶۰ ۷۰ درصد پاس میکنه. امیرشون افتاده دنبال کاراش. طلبکارا رو

داره با ۶۰ درصد راضی میکنه.

قاسق چنگال از دست سوده داخل بشقاب رها شد:

-قبول میکنن؟ طلبکارا؟

-به هر حال براشون بهتر از هیچیه. بعد سه سال حداقل بیشتر از نصف پولشون زنده میشه.

بهتر از اینه که به هیچیش نرسن. البته خب یه عده هم قبول نمیکنن.

-به همین راحتی؟ پول از کجا آورده؟

-نمیدونم دیگه. اینطور آدمای همیشه یه جایی یه پول قلمبه دارن. نداری اداشونه. یه پروژه ای

هم سهمیم بوده گویا امیر پولشو کشیده بیرون.

-چی شده امیر انقدر افتاده دنبال کاراش؟

-نمیدونم دیگه.

سوده با دست و پای که بی رمق و بی جان شده بود به غذا خوردن آرش نگاه میکرد:

-حالا...حالا چی میشه؟

-هیچی. فعلا تا پاس کنه همه چک هاشو هیچی.

-یعنی...دوباره...برمیگرده؟

-نمیدونم.

نگاه سوده به سمت خواهرش چرخید که داشت با آرامش غذا میخورد. در دلش بلوا شده بود.

.

۹۴-۱۰-۱۴، ۰۳:۴۷ عصر

همین که فیروزه از ماشین پیاده شد میعاد از شیشه های ماشین به دستهایش نگاه میکرد. قلبش چنان در سینه می تپید انگار میان او و قلب تنها همین پوست سینه بود که هر لحظه ممکن بود پاره شود. منتظر آنکه فیروزه دست به دستهای مرد بیندازد. انگشتش میان دندانها بود. فیروزه دست در جیب های پالتو کرد و با سری پایین به سمت در رستوران رفت. مرد در را برایش باز کرد. فیروزه وارد رستوران شد. دندانها روی گوشت دست فرو رفتند.

فیروزه معذب غذا میخورد. نه میفهمید چه میخورد نه درست چیزی می شنید. آنقدر از جو ایجاد شده معذب بود که ته دلش از اخراج شدن از آن محل کار راضی بود. از اینکه مجبور نیست دیگر هر شب این حالت های مهرداد اکوان را تحمل کند. آن نگاه های عاشقانه که کسی ورای او را نگاه میکرد. خاطرات را بازسازی میکرد و با آنها عشق بازی میکرد.

-چرا نمیخوری؟ دوست نداری؟

سرش را بالا نیاورد. دلش میخواست بلند شود و با سر خودش را از آن شیشه های بلند وسط خیابان بیندازد.

-میخورم.

-سحر هم فوق العاده کم خوراک بود. همیشه هم لاغر بود. سپید رو که حامله بود بهش میگفتم شبیه هسته خرما شدی که یه هسته گیلان بهش پیوند زده باشن.

خودش از حرف و تشبیه خودش خندید. فیروزه اما با همان سر پایین فقط یک لبخند بی رنگ زد. "سحر. سحر. سحر. چرا من باید بین اینهمه بچه شبیه سحر میشدم؟"

-بخاطر امتحانت ناراحتی؟

موج صدای عمو آرام شد. ملایم.

-نه.

سکوت شد. مهرداد فهمید چیزی شده است. آرام قاشق را پایین گذاشت.

-الان...معذبی؟

فیروزه سرش را بالا آورد. نگاهش کرد. مردی که با ۳۵ سال سن بیش از حد پخته به نظر می آمد. درست وقتی هم سن و سال هایش هنوز دنبال دختر بازی و تفریح بودند او با یک دختر ۱۵ ساله ی بی قاعده چنان درگیر بود که تمام زندگی اش را احاطه کرده بود. جوابی نداد.

مهرداد لبخند زد:

-معذبی که با من اینجا نشستی؟ نه؟

فیروزه خجالت کشید:

-نه.

-تو چشمام نگاه کن بگو نه.

فیروزه به ظرف غذایش نگاه میکرد. مهرداد خندید:

-پس معذبی. بخاطر دوستته؟ آقای ایکس؟

سر فیروزه بالا پرید.

-احساس خیانت داری؟ بهش بگو من حداقل ۱۶ ۱۷ سال ازت بزرگترم. جای عموتم واقعا.

فیروزه به برنج ها ور رفت. کدام دوست؟ کدام آقای ایکس؟ کدام خیانت؟

-بخاطر کسی نیست.

-پس بخاطر حرفهای سپیده نه؟ حرفهای مزخرفش.

فیروزه میان برنج یک حفره ی خالی درست کرد.

-این حرفها مسخره است فیروزه. امکان نداره بتونم به تو به چشم کسی غیر از دختر برادر سحر

نگاه کنم. به چشم کسی غیر از دختری که سپید عاشقشه. تو جزیی از زندگی مایی .

حفره ی میان برنج ها وسیع تر شد. فیروزه هیچ حرفی نداشت.

-ببخشید اگه معذبت کردم. میخوامم از این حال و هوای ناراحتی در بیای.

دوست داشت آنقدر جسارت یا قدرت داشت که سرش را بالا بیاورد زل بزند به چشمهای

مهردادو بگوید" اما خودت خوب میدونی که هر بار منو میبینی با سحر خلوت میکنی. من تو

ذهن تو ام به شکل زنی که ۱۱ سال پیش رفت. "اما سکوت کرد. ماجرا را بیش از این باز

نمیکرد. آنچه میدانست و آنچه مهرداد سعی در پنهان کردنش داشت همانطور میماند بهتر بود.
-ممنون.

-غذاتو بخور پس. میرسونمت خونه.

حفره ی میان برنج ها را وسیع و وسیع تر کرد. کاش واقعا سحر بود. کاش عزیز کرده ی پدرش بود. کاش عاشق سیه نه چاکي مثل مهرداد داشت که بعد از یازده سال هنوز در همان روز آخر بودن با او زندگی اش استاپ شده بود. کاش خانواده داشت. کاش دختر داشت. کاش مادر بود. کاش...کاش سحر بود. سرش را بالا آورد و نگاه به مهرداد کرد "کاش سحر بودم. کاش سحر بودم" مهرداد نگاهش کرد. آرام پلک زد.

-خوبی؟

بعد لبخندی پشتوانه ی نگاهش کرد. فیروزه پلک زد "کاش یه عاشق مثل تو داشتم. کاش کسی رو داشتم که غیر از من هرگز هیچ کس دیگه رو نبینه. حتی وقتی من دیگه نیستم".
-خوبم.

مهرداد به نگاهش ادامه داد. فیروزه سرش را پایین نینداخت. نگاهش کرد "کاش سحر تو بودم. چه فرقی داشت چقدر از من بزرگتری؟ کاش سحر تو بودم"
-اگه...سیر شدی بریم خونه.

فیروزه نگاهش را از مهرداد جدا کرد. بشقابش را جلو داد:
-بله مرسی.

مهرداد از پشت صندلی بلند شد. فیروزه چند ثانیه معطل کرد "فکر کنم دارم دیوونه میشم."
چشمهایش را روی هم فشار داد و دنبال عمو از در رستوران بیرون رفت.

میعاد گره ی کراوات را برای سیاوش محکم کرد. بعد دست کشید و یقه ی لباسش را مرتب کرد:

-بیا ببین خوبه؟

سیاوش به آینه نگاه کرد. کمی کراوات را تکان داد:
-خیلی رسمی نیست؟ میخوای زنم اصلا؟

پدرش آنطرف تر داشت جوراب به پا میکرد:

-خوبه بابا. قشنگه.

سیاوش با استرس چرخید طرفش:

-بابا آخه خیلی رسمیه دیگه. نمیکاد.

گروه را شل کرد و از گردنش بیرون کشید. علی از آنطرف سالن خندید:

-سیاوش من ندیده بودم تا حالا تو انقدر استرس داشته باشی.

مادرش در حالیکه آماده روی صندلی نشسته بود خندید:

-خواستگاری همه ی پسرها استرس دارن.

پدرش از جا بلند شد. شلوارش را مرتب کرد:

-اصلا هم اینطور نیست. من که اصلا استرس نداشتم .

کنار سیاوش ایستاد و به بازویش ضربه زد:

-آدم که به جواب طرفش مطمئن باشه استرس نداره. و البته به خودش.

سیاوش به گردنش عطر پاشید . لب هایش را بهم کشید:

-بریم بابا ؟ دیردیگه. گل و شیرینی هم هست.

پدرش خندید:

-اه اه اصلا خوشم نیومد سیاوش. خیلی استرس داری. خانم زنگ بزن کنسل کن بزاریم یه شب

دیگه.

چشمهای سیاوش گرد شد. پدرش دوباره خندید:

-باور کن ! پسر استرسی من نمیبرم خواستگاری.

مادرش ایستاد کیفش را روی دست انداخت:

-اذیتش نکن محمد.

علی ایستاد:

-خداحافظ سیاوش. خداحافظ مجردی. خداحافظ رفیق.

با مسخرگی سیاوش را محکم بغل گرفت. پدرش خندید:

-بیا. آدم رفیقهای به این با حالی داشته باشه دیگه استرس داره؟

علی از سیاوش جدا شد:

-راست میگن. اونجا همش به من فکر کن اصلا حالت عوض میشه.

سیاوش لباسش را دوباره مرتب کرد:

-به تو فکر کنم استرس از چشم میپاشه بیرون!

علی غش غش خندید:

-خدایی اینو خوب اومدی. به این فکر کن که بعدش من میخوام برم خواستگاری بعد عمومی

من خیلی سخت گیره اصلا کلا یه سال باید تو نوبت وایسم تا شاید درو باز کنن. اونوقت بابای

سمانه هر چی گفت به نظرت خیلی هم عالیه همه چیز.

بعد رو کرد به پدر سیاوش:

-آقای دکتر شما میشه برای خواستگاری منم بیاین؟

پدر سیاوش خندید دست روی شانه ی علی گذاشت و آرام گفت:

-اگه تو هم برای خواستگاری من بیای باشه!!

علی و بقیه بلند بلند به خنده افتادند. مادرش سرش را تکان داد:

-برو محمد. دوباره افتادی وسط جوونا یاد جوونیت افتادی؟

بعد رو کرد به پسرها:

-از دوران دانشجویی هم همینطوری بود .

با پدر سیاوش بهم لبخند زدند. پدرش کتش را برداشت و در حالیکه دست در آستین هایش

میکرد گفت:

-هر وقت هر کدومتون تونستین یه زن اینطوری پیدا کنین اینقدر خوب زیبا...

صدای مادر سیاوش در آمد:

-محمد!

لبه ی کت را کشید:

-بفرمایید تا دیر نشده!

میعاد رفتن سیاوش را نگاه میکرد. با لبخندی که لب هایش را رها نمیکرد. لبخندی که از اوج

همه ی حسرت هایش بلند میشد. سرد بی جان و خسته. حاضر بود آن لحظه ی اساسی

زندگی را با تمام چیزهایی که داشت طاق بزند . میخواست جای سیاوش باشد . استرس داشته باشد اما بداند که پایان این استرس چقدر شیرین است. میخواست در لوای حمایت خانواده باشد. میخواست همه چیز حساب شده باشد. میخواست جای سیاوش باشد. جای هر کس جز میعاد مینایی در آن برهه ی زمانی.

.

۹۴-۱۰-۱۵, ۰۳:۳۶ عصر

بعد از ظهر جمعه سمانه آمد نشست روی مبلها و به فاصله ی یک ثانیه از سلام و احوالپرسی با فیروزه زیر گریه زد. فیروزه که تلفنی و پیامکی از حال و اوضاعش خبر داشت دست از چیدن میوه در بشقاب و دم کردن چایی برداشت:

-سمانه!

آمد روی مبل کنارش نشست دست انداخت دور شانه هایش:

-دیوونه شدی؟ گریه واسه چیه؟

سمانه نامفهوم چیزهایی گفت بعد دست از روی صورتش برداشت:

-میگه من دختر به دانشجو نمیدم. حرفشم نزنید.

فیروزه شانه اش را فشار داد:

-خب گریه نکن حالا.

-فیروزه من چی بگم به سیاوش حالا؟

-مامانت چی میگه؟

سمانه کفری بود:

-اونکه حالا همیشه طرفدار شوهر دادن من بود از عمده آرزوهاش این بود که من کله شق به

قول خودش بلاخره راضی بشم گیر داده دختر به راه دور نمیدم. من حالا چی بگم به سیاوش؟

اونوقت میگه شما که میدونستین من دانشجوام برای چی اصلا اجازه دادین بیایم؟ برای چی

گفتی خانوادم بیان؟

-خب چه اشکالی داشت؟ آشنایی بود.

-یعنی چی؟ یعنی بابام میخواد کلا منو نده به سیاوش؟. وای من میمیرم.
دوباره دست گذاشت روی صورتش و صدای هق هق اش بلند شد.
-دیوونه بازی در نیار سمانه. تو اول و آخرش بیخ ریش این سیاوش بدبختی .
سمانه دوباره دست از روی صورتی که با اشک و ریمل پر شده برداشت:
-اگه بگن نه کلا اگه سیاوش ول کنه بره من چیکار کنم؟ بدون سیاوش میمیرم. تا آخر عمرم شوهر نمیکنم به هیچکس .

خودش را به آغوش فیروزه پرت کرد. فیروزه با لبخند محکم بغلش گرفت:
-عمرا سیاوش تو رو ول نمیکنه. از در بندازین بیرون از پنجره میاد. یکم فرصت بده خانواده ات خودشون که برن تحقیق ببینن همه تعریف از خودش و خانواده اش میکنن رضایت میدن.
ده دقیقه بعد سمانه در حالیکه به کاغذهای پراکنده ی پایان نامه روی میز نگاه میکرد و حبه های نارنگی را در دهان میگذاشت رو به فیروزه کرد:

-تازه باباش گفت یه خونه ی نقلی کوچولو هم داره. نگفته بود سیاوش به من. البته میدونم از اون اخلاقشه که چون باباش براش گرفته جزو اموال و دارایی های خودش حساب نمیکنه. بابام خیلی از باباش خوشش اومده بود. کلا خانواده اش را پسندیده بودن. ولی میگه دانشجوئه کار نداره میخواد تا کی تو رو عقد بشونه. تازه بابام خبر نداره سیاوش تو سرش کلا نامزدیه نه عقد .

فیروزه جمله ی آخر را تایپ کرد و وارد صفحه ی بعدی شد. کمی به دستش استراحت داد و انگشتهایش را باز و بسته کرد:

-مطمئن باش رضایت میدن. همه چیز درست میشه. عید امسال عروس شدی دیگه.
سمانه با ناامیدی نگاهش کرد:

-الان از دیشب هر چی پیام داده که چی شد و خانواده ات چیا گفتن من هی فقط گفتم که گفتن باید تحقیق کنیم ولی راضی بودن. نمیدونم چی بگم بهش. خدایی بفهمه بابام گفته دختر به دانشجو نمیده بهش بر میخوره. نمیخوره؟ حق داره. الهی بمیرم براش. خب دانشجوئه. دزد که نیست.
فیروزه خندید:

-دیوونه.

-وای فیروزه تا حالا با کت شلوار ندیده بودمش. فداش بشم. چقدر آقا شده بود. سمیرا تا

دیدش بیشعور برگشته میگه مطمئنی این عاشق تو شده؟

گوشی اش را به سمت فیروزه گرفت:

-بین اینم گله که برام آوردن. بین چه خوشگله .

فیروزه به عکس نگاه کرد:

-آره خیلی قشنگه.

-دیشب تا بابام اینا رو گفت که دانشجوئه و فلان من رفتم تو اتاقم گریم گرفت سامان اومد دید

دارم گریه میکنم گفت ناراحت نباش خودم میرم تهران تو این هفته تحقیق میکنم. بابا بفهمه

پسر خوبیه اوکی میده.

بعد به گوشی اش ور رفت:

-خدا کنه بابا نخواد گیر بده مثل داستان سمیرا.

فیروزه نگاهش میکرد. همه چیز در زندگی سمانه درست نقطه ی مقابل او بود. گاهی اوقات

مشکوک به دوستی و رابطه ی صمیمی خودشان نگاه میکرد. اینکه چطور توانسته اند با این

حجم از تفاوت بهم نزدیک شوند. سمانه با خانواده ای که همه جور حمایتش میکردند پدری

دلسوز برادری مهربان مادری نگران. حتی وجود کسی که از صمیم قلب ساده و بی ریا دوستش

داشت. بدون کوچکترین حاشیه. در مقابلش زندگی خودش بود که آنقدر حاشیه داشت که

تمام راههای اصلی اش گم شده بودند "منم داشتم مسیرم رو پیدا میکردم. داشتم به خوشبختی

و خنده و آرامش نزدیک میشدم. اگه..." نفسش را عمیق بیرون داد. سمانه دست جلو آورد و

لپ تاپ را برداشت:

-بده من بنویسم. بخون تا بنویسم.

فیروزه روی مبل دراز کشید. برگه ها را با فاصله از صورتش گرفت. سمانه با حالتی رویایی

گفت:

-وای فیروزه اونجا یکی دوبار هم نگاهم کرد. بعد یه لبخند از اونا که خودم تشخیص میدم زد.

الهی قربونش برم. بخون بخون.

میعاد کاپشن پوشیده با یک گرمکن ورزشی ساعت یک شب توی بالکن ایستاده سیگار می کشید. دود سیگار را به آسمان سیاه برهنه شهر میفرستاد. با صدای باز و بسته شدن در دستشویی از شیشه های بالکن داخل را نگاه کرد. پدر سیاوش بود. کمی ایستاد و با چشمهای تنگ شده نگاه کرد ببیند چه کسی در بالکن است. بعد آرام آرام به سمت در آمد:

-میعاد! بیداری؟

میعاد سیگار را از بالای بالکن با عجله پایین انداخت:

-بله.

-تو این سرما وایسادی؟ بیا تو پسر سرما میخوری.

-میام چشم.

-انگار هوا هم بد نیست. بزار من کاپشن بپوشم بیام. اشکال که نداره؟.

میعاد متعجب نگاهش کرد:

-نه خواهش میکنم.

چند دقیقه بعد پدر سیاوش به میله های سرد سفید رنگ حفاظ بالکن تکیه داده بود:

-خواب از سرم پرید.

نفس عمیقی کشید:

-یاد خواستگاری خودم افتادم امشب.

میعاد لبخند زد:

-خاطره دردناکه؟

پدر سیاوش خندید:

-بهترین خاطره ی زندگیمه.

چند ثانیه مکث کرد در حالیکه به آسمان نگاه میکرد سرش را آرام تکان داد:

-خدا را شکر زندگیمون همیشه همه چیزش خوب بوده. بزرگترین غم زندگیمون اول این بود که بچه دار نمیشدیم که اونم بعد چندین سال انتظار خدا خودش یه گل پسر داد بهمون.

بدترین زمان زندگی ما وقتی بود که سیاوش یهو از این رو به اون رو شد.

میعاد نگاهش کرد. به نظر می آمد غرق شده در تنگی خاطراتی نحس دست و پا میزند:

-داشت درسش رو میخوند. همه چیز درست بود. اوج دوران دکترای من و مامانش بود. فکر میکردم همه چیز سر جاشه. درست وقتی منتظر بودم بیاد بگه میخوام فلان دانشگاه فلان رشته درس بخونم گفت بکل نمیخوام درس بخونم .

میدانست که میعاد میداند. عمق دوستی میعاد و سیاوش را حفظ بود.

-هیچ جوری من نمیتونستم این بچه رو از اون حال در بیارم. تو اوج بلوغ با یه شکست عشقی برای یه رابطه ی چند ساله. نه با کسی حرف میزد نه از اتاقش بیرون میومد . من مشاور نمی تونستم به بچه ی خودم کمک کنم. تنها کاری که به مامانش گفتم بکنه اینکه که اصرار برای درس خوندنش نکنه. بعدش سر و کله ی تو پیدا شد.

برگشت به میعاد نگاه کرد و لبخند گشادش را تحویل میعاد داد:

-عین نزول یه فرشته ی نجات.

میعاد خندید. پایین را نگاه کرد.

-باور کن. تو اصلا این بچه رو نجات دادی. خودشم میدونه . بارها به من گفته.

میعاد به پدر سیاوش نگاه کرد. هنوز داشت لبخند میزد:

-روزی که اومد گفت بابا من میخوام درس بخونم انگار دنیا رو به من دادن. بخاطر درس نبود بخاطر اینکه فهمیدم داره کنار میاد با خودش. بعد اومد گفت با یه پسری میخوایم با هم درس بخونیم میخوام برم خونه ی اونا. گفتم یا خدا داره فرافکنی میکنه مشکلاتش رو هی بسط میده تازه میخواد بیفته دنبال رفیق بازی و خلاف کاری.

میعاد خندید به میله ها تکیه داد دست به سینه ایستاد. پدر سیاوش هم خندید:

-بعد حالا میخواستم نفهمه که ما حساس شدیم. اوف با چه مکافاتی من یک ماه تمام شماها رو زیر نظر داشتم.

در برابر چشم های گرد شده ی میعاد شانه بالا انداخت:

--ولی خیالم راحت شد. با بابات هم که حرف زدیم کلی حواسش به همه چیز هست.

-پس حسابی تحت نظارت همه جانبه بودیم خبر نداشتیم؟

-بله. پس چی .

به میعاد نگاه کرد لبخند زد:

-تو مثل داداش سیاوشی. از داداش نزدیک تر. دوستی ها همین مفهومی دارن. نیرو و قدرتی که از دست هیچ مشاور و روانشناس و روانپزشکی بر نیامد .

لبخند لب های میعاد آرام آرام کم رنگ میشدند. پدر سیاوش دست روی شانه اش زد:
-هوای همو داشته باشین. یه چیزایی یبار بیشتر تو زندگی هر کس بیشتر اتفاق نمی افته. بیا تو دیگه تا سرما نخوردی.

آخرین لبخند را زد و وارد خانه شد. میعاد ایستاد و رفتنش را نگاه کرد "کاش میتونستم با سیاوش حرف بزنم".

سیاوش برگشت . بالای سر آتش ایستاد:

-سوزوندی سوسیس ها رو؟

سیخ های سوسیس زده را از روی آتش بیرون کشید و دستش را فوت کرد. بعد برگشت و به صدای خنده ی بلند سمانه که کنار فیروزه لب آب قدم میزد نگاه کرد. لبخند زد:
-عرشیا خیلی شیطون شده. پدر صاحب اعصابمون رو در آورده .
دوباره به سیب زمینی ها و سوسیس ها نگاه کرد. بعد به نگاه میعاد که دنبال قدم های فیروزه و سمانه قدم میزد. برگشت و باز به آنها نگاه کرد. دم عمیقش را با بازدم عمیق تر بیرون داد:
-هیچ دو تا دوستی مثل این دو تا ندیدم. با یه دنیا تفاوت اما همچنان چسبیده به هم. اگه فیروزه نبود من چجوری از پس سمانه با اون افسردگی بر میومدم؟ با یه بچه ی کوچیک نا آروم. پایان نامه به اون سنگینی از اونطرف دکترای مثل یه نعمت بود تو زندگیمون .
برگشت و یه میعاد نگاه کرد:

-مثل خودت که دوباره برگشتی. انگار دوباره ۲۰ سالم شده.
میعاد لبخند بی حوصله ای زد.

-دوباره از اول شروع میکنی میعاد. همه چیز درست میشه.
دوباره صدای دمپایی های علی روی ماسه ها شنیده شد:
-خوابم نبرد. یه سیب زمینی داغ بده گلوم خوب شه .

با مانی روی ماسه ها نشستند:

-یعنی اومدیم مسافرت خیر سرمون. یا سرمون درد میکنه یا گلومون. یا دست و پامون. فقطم که باید نگهبانی بدیم بچه ها نرن تو آب. شامم که باید درست کنیم. ظرفم که شستیم. خو چکاریه ؟ هان؟ نشسته بودیم تو خونه سیا .

صدای سمانه نزدیک میشد:

-دوباره غرغرات شروع شد علی؟

دست گذاشت روی شانه ی سیاوش و نشست. بعد به فیروزه اشاره کرد:
-بشین.

فیروزه مردد کنار آتش روی ماسه ها فرود آمد. یازده سال گذشته بود از آخرین باری که اینطور جمعشان جمع شده بود. جرقه های آتش با هیجان بالا میپريدند و این دور همی را جشن میگرفتند. سمانه تکیه داد به بازوی سیاوش:

-وای چقدر وقت بود اینطوری دور هم نبودیم.

علی دست انداخت دور گردن میعاد:

-گلمون کم بود .

میعاد همان لبخند بی جان را همواره روی لب هایش نگه داشته بود. سمانه زانوهایش را در سینه جمع کرد:

-یاد دوران کارشناسی بخیر. وای همه ی خاطراتم زنده شد. الان هر کی گفت چی میچسبه؟ فیروزه به آتش نگاه میکرد. حواسش به هیچ چیز نبود.

-خانم؟ با شماییم ها.

به پای سمانه که به ساق پایش ضربه میزد نگاه کرد.

-دوستان درخواست دادن بخونین براشون.

فیروزه بی تفاوت به آتش نگاه کرد . بیشتر از ده سال بود که حتی برای دل خودش هم نخوانده بود.

-بخون فیروزه. یاد ایام کنیم.

به علی نگاه کرد. بعد مانی. سیاوش زیر نور رقصان آتش و آن نگاه مهربانش. نفر بعد اما...نگاه

کردن مجاز نبود. همینقدر میدید که او هم به آتش نگاه میکند.

-بخون فیروزه .

-بچه ها خوابن.

-اوه صدات تا اونجا نمیره که. حالا نمیخاد نهایت قدرت صدات رو نشون بدی. یواش تر بخون.

نگاه شماتت گرش را به سمانه انداخت. سمانه شانه بالا انداخت:

-وا به من چه. اینا گفتن. این علی گفت.

علی خندید:

-آقا باشه اصلا من گفتم. بخون فیروزه. بیاد قدیم. یاد ایام جوانی .

فیروزه نفسش را بیرون داد. ایام جوانی. ایام مزخرف جوانی. ایامی که از او گرفته شده بود. دهه

ی دردناک سوم زندگی. پر از چیزهایی که فقط از دست رفته بودند. برای چه باید میخواند؟

برای که؟ برای چه کسی باید خاطره سازی میکرد؟ این خاطرات کجای زندگی را روشن

میکردند؟ کجا به کار می آمدند؟ به انگشتهای پای میعاد گیر افتاده در میان ماسه ها نگاه

کرد" برای آدمی که حق زندگی رو از من گرفت. حالا برگشته و همه با سینه ی فراخ ازش

استقبال کردن. "انگشت های دستش را فشار داد. تق تق صدایشان را گرفت. "تقدیم به دهه ی

دوم زندگیم. تقدیم به روزهای خوش ۱۸ سالگی. تقدیم به مسبب همه ی بدبختی هام. تقدیم

به کسی که برگشته . تقدیم به همه ی نفرت و انزجارم" نگاه کرد به میعاد. واضح. سیاوش سرفه

کرد:

-خب ولش کنین اذیتش نکنین. خسته است. بخورید تا بر...

کلمات هراسان از دیواره ی تارهای صوتی خودشان را بالا کشیدند:

توی یک دیوار سنگی.....دو تا پنجره اسیرن

دو تا خسته دو تا تنها.....یکیشون تو یکیشون من

نگاه کرد به سیاوش. به سمانه با آن نگاه مهربان و لطیفش. روی علی چرخید. مانی. دایره ای از

همه ی کسانی که تمام این سالها تنهایش نگذاشته بودند. گشت روی میعاد. لب هایش را می

جوید. زل زده بود به آتش و تند تند پلک می زد .

همیشه فاصله بوده بین دستای من و تو.....با همین تلخی گذشته شب و روزای من و تو

گردش نگاهش روی اوج ترانه چسبید به حضور حامد روی ایوان ویلا. جرقه های آتش با جسارت آنقدر بالا می پریدند تا میان نگاهش فاصله بیندازند.

راه دوری بین ما نیست...اما باز اینم زیاده

حامد در نور ضعیف لامپ کوچک ایوان ایستاده و نگاهشان میکرد. با یک اخم که هیچوقت به صورتش نمی آمد. دور زد و داخل ویلا برگشت. دمپایی به پایش گیر کرد. پا را با عصبانیت تکان داد لنگه دمپایی پرت شد.

کاشکی این دیوار خراب شه...منو تو با هم...

صدایش افتاد. سکوت شد. جرقه ها با سماجت صدا میدادند .

فردا با مشت به صورت میعاد میکوبید. فردا تمام ۱۱ سال بیزاری اش را چنان فریاد میزد که هیچ کس جلودارش نباشد. فردا داستان انتقامش را استارت میزد.

.

۹۴-۱۰-۱۵، ۳۶:۰۳ عصر

وارد بزرگترین کتابفروشی شهر شد. در مقابل قفسه های بلند ونیمه چیده شده ی کتاب ایستاد. به زنی با لباس فرم آبی که به سمتش می آمد لبخند زد:

-سلام.

زن با دستهای پر از گرد و خاک نزدیکش شد:

-سلام . بفرمایید.

-برای... آگهی تون اومدم.

روزنامه ی نیازمندی را بالا گرفت . زن دستهای خاکی اش را دور گرفت:

-بله بله. بفرمایید طبقه بالا. مسئول فروشگاه بالا هستند. آقای کیهانی.

از پله ها بالا رفت. بار دیگر به به لیست انتخاب واحد امروزش نگاه کرد. تمام بعد از ظهرها را از ساعت ۳ به بعد خالی گذاشته و ۱۴ واحد بیشتر انتخاب نکرده بود.

-سلام. ببخشید آقای کیهانی؟

-بله خانم. بفرمایید

مرد به صندلی روبرویش در میان کوهی از کتابهای ولو شده کف سالن اشاره کرد:

- بشینید. ببخشید اینجا یکم بهم ریختست. هنوز بطور رسمی شروع نکردیم کار رو. هنوز داره بار کتابها میرسه.

- آهان.

- خب من در خدمتم.

کیهانی کمی شلوارش را بالا کشید و روی صندلی نشست.

- برای آگهی‌تون اومده بودم .

- در زمینه کتاب فعالیت کردید قبلاً؟

- نه. من... دانشجوام.

- تمام وقت میتونید بیاید؟

- نه دیروز تماس گرفتم گفتن نیروی پاره وقت هم احتیاج دارید. من فقط عصرها میتونم بیام.

3- تا ۹ شب؟

- بله.

- خب موردی نداره. ببینید ما صندوقدار لازم داریم و فروشنده. کتابها را بر اساس موضوع طبقه بندی کردیم. طبقه همکف کودک هست زیر زمین کتابهای عمومی و اینجا هم قراره کتابهای درسی و هنری باشه.

در سر فیروزه فقط انتظار رسیدن به سوال اساسی میزان حقوق بود.

- در کدوم زمینه فکر میکنید بهتر میتونید فعالیت کنید؟

این مدت جستجو برای کار یادش داده بود که آن صداقت صد در صدی که بگوید هیچ کاری بلد نیستم به دردش نخواهد خورد. سیاست بازار را آرام آرام داشت یاد میگرفت.

- برای فروشندگی دقیقاً باید چکاری بکنم؟

- ببینید ما داریم کتابها رو وارد سیستم میکنیم یعنی مشتری که بیاد یه سیستم برای سرچ هست خودش میگرده و پیدا میکنه منتها تا کل این ۲۰ هزار عنوان کتاب کامل وارد سیستم بشه طول میکشه. یعنی اوایل کار سیستم نداریم هنوز. مشتری میاد سراغ کتابی نویسنده ای چیزی شما باید بهش بدید. باید عناوین رو جاشون و غیره رو یاد بگیرید فوری راهنمایش

کنید.

-آهان.

در ذهنش ۲۰ هزار عنوان کتاب مدام تکرار میشد.

-میتونید؟ دانشجوی چی هستید؟

-مکانیک.

-خوبه پس هوشتون خوبه. فعلا این یکی دو هفته هنوز تا افتتاحیه وقت داریم میتونید مثل

الان من همینطور که به کتابها دزدگیر میزنید اسم و جاشون رو حفظ کنید. این دو هفته

چندان مشتری نداریم .

-درسته.

-همین دیگه. سر وقت هم بیاید سر وقت برید. آهان راجع به حقوق...

بحث به اینجا که می رسید احساس آرامش میکرد. همین که مجبور نبود خودش بپرسد عالی

بود.

-برای پاره وقت فعلا ۳۵۰ در نظر گرفتیم.

سرش را آرام تکان داد. عالی نبود. شاید حتی خوب هم نبود. اما در شرایط او همین هم کافی

بود. کار تایپ هم بود به هر حال یکجور میگذشت.

-از کی باید شروع کنم؟

-کدوم طبقه میرید؟

-کتابهای داستان و شعر و اینا.

-کتابهای عمومی.

-بله.

-باشه. پس میگم بچه ها کارتن کتابها رو بیارن براتون.

-از کی شروع کنم؟

-همین امروز.

-باشه.

-میگم دزدگیر زدن یادتون بدن و بقیه چیزها. فامیل شریفتون؟.

-اعتمادی.

-خوشبختم خانم.

از روی صندلی بلند شد. شهر کتاب درست جایی بود که نیاز داشت. روزها خودش را میان کتابها پنهان میکرد. میان قفسه ها راه میرفت. اسم کتابها را می خواند. دزدگیر میزد. کتاب ها را جا به جا میکرد اسم نویسنده ها را حفظ میکرد. کتاب برمیداشت. یکی دو جمله میخواند بعد برش میداشت و در کورترین نقطه ی زیر زمین ساکتش مینشست و بی وقفه میخواند. میخواند و میخواند. آنقدر در حجم کتابها فرو رفت که یک روز دید روی برگه ها چیزهایی می نویسند و به آنها خیره میشود. تمام وجودش در جمله ها خالی میشد و دردش تسکین میگرفت. از میان قفسه های بلند کتاب میان هزار عنوان کتابی که هر روز بیشتر و بیشتر میشد درمانی برای خودش پیدا کرده بود. نوشتن.

سمانه زنگ زد:

-کجایی؟ الو؟ آنتن نداری باز. سر کاری؟

به سمت پله ها رفت. تنها جایی که خوب آنتن میداد:

-آره بگو.

-یه خبر دارم.

-چی؟

-بابام اوکی داد.

فیروزه به تصویر خودش در شیشه های زیر زمین نگاه کرد:

-واقعا؟

-وای آره .

-سمانه!

-فیروزه!

-وای مبارک باشه.

-مرسی. دیگه سامان کلی باهش حرف زد.

-گفتی به سیاوش؟

-آره. ماجرای نامزدی رو هم گفتم. گفت از نظر خودش اشکالی نداره با خانواده اش صحبت میکنه.

-مبارکه عرووس خانوم.

-وای کو تا عروس بشم. هفت خان رستمه. فعلا خان اول رد شده.

-لباس بدوزیم یعنی؟

-اوف آره. تو که ساقدوشی.

فیروزه خندید:

-ساقدوش! دیوونه.

به دختر جوانی که میان قفسه ها منتظر ایستاده بود نگاه کرد:

-مشتري دارم سمانه. شب بهت زنگ ميزنم.

کتاب مورد نظر را دست مشتري داد. "سیاوش و سمانه" لبخند زد. "خوش بحالت سمانه" نشست

روی صندلی اش. دفترچه ی کوچکش را برداشت با نگاه خیره به موزاییک های کف خودکار

روی کاغذش گذاشت "از آن بالا برای من دست تکان بده. صدایم کن. بلند. شاد. بگو آنجا که تو

هستی چه حسی دارد. راستی چه حسی دارد جایی هستی که میخواستیم با هم باشیم؟ برایم

کمی هوا بفرست. هوای آن بالا. آنجا که آدمها به آرزوهایشان می رسند".

.

۹۴-۱۰-۱۶, ۰۲:۳۴ عصر

-وای آقایی این ترم من خیلی روزام فشرده شد. دو روزش از ۸ صبح تا ۵ کلاس دارم.

-چند واحد گرفتی مگه؟

20-تا.

-چه خبره خب. کمتر بر میداشتی.

-میخوام زودتر تموم کنم. تو چند واحد برداشتی؟

14-

-وا. چقدر کم؟

-مشروط بودم.

-جدی مشروط شدی؟ الکی نمیگی؟

-نه.

-درس زیاد افتادی؟

-دو تا افتادم. بقیه هم با ۱۰.

-وای عشقم ماشالا چقدر درس خونی.

میعاد به لبخند میان صورت آرایش شده ی پیچیده در شال بافتنی رنگارنگ نگاه کرد. بعد به

میز خالی رستوران زیر دستهایش نگاه کرد. منتظر رسیدن شام.

-آهان راستی...راسته که این دوستت میخواد ازدواج کنه؟ همین سیاوش؟

همانطور که پایین را نگاه میکرد سرش را تکان داد.

-با سمانه؟ غزاله گفت پریروز مهر برون بوده. جدی جدی میخواد با سمانه ازدواج کنه؟ آدم

قحطه؟

میعاد سرش را بالا آورد. با نگاهی که حتی یک لحظه هم نه جان میگرفت نه انرژی به سوده

خیره شد.

-خب چیه؟ اینم دوست معمولیته؟

-بسه.

-چته آقایی؟ چقدر بداخلاق شدی. چقدر سرد و بی حالی. الان یک هفته است من از شیراز

اومدم امروز به زور من از خونه اومدی بیرون.

پیشخدمت غذا را روی میز گذاشت. وقتی رفت سوده با قهر رویش را برگرداند.

-غذاتو بخور سوده.

-نمیخوام.

میعاد قاشق چنگال را با عصبانیت روی میز انداخت:

-پس پاشو بریم.

در حالیکه صندلی را عقب میداد تا بلند شود سوده نرم شد:

-عه. خب آقای چته؟ همش حوصله نداری تا حرف میزنم میگی اعصاب ندارم سر به سرم نذار.
زنگ نمیزنی به زور جواب پیام میدی. مگه من چیکار کردم.

-هیچی سوده. الکی بزرگش نکن. غذاتو بخور.

-غذا نمیخوام. باید بگی چته. این دو هفته که من نبودم چی شده اینجا؟

-چیزی نشده. چی باید میشده؟ من که هر شب باهات حرف میزد.

-آره پنج دقیقه با هوم آره بله. همین.

میعاد بازدم کلافه اش را بیرون داد. سوده ملایم تر شد:

-باشه غذاتو بخور آقای. راستی...

لقمه را فرو داد:

-مراسم دوستت کی هست؟ توی اسفنده نه؟ غزاله میگفت.

-آره.

-چی میپوشی آقای؟

-کت و دامن.

سوده خندید. بلند. چالهای گونه فرو رفتند:

-وای دیوونه. فکر کن ! کت و دامن چه رنگی آقای؟

-قرمز.

-اووف چه تیکه ای بشی !

کمی با غذا به سبک همیشگی خودش ور رفت و آرام آرام خورد بعد گفت:

-من فکر کنم مثلاً از این کت شلوار آبی رنگا بهت بیاد. آبی آسمونی. هوم؟

-نمیدونم.

-اگه خواستن برن آتلیه آقای اینجا که من میرم باهات کار میکنم عالیه. پریروز بود که اونجا

بودم واسه کار بعد داشت نمونه کار به یه عروس داماد نشون میداد. وای میعاد محشر بود. بعد

بین داماد دوستشم آورده بود میگفت این قراره با خانومش و یکی دیگه از دوستام ساقدوشم

بشن. بعد همش داشت نمونه فیلمهای ساقدوش و اینا رو نشون میداد. انقدر قشنگ بود. مثلاً

دوست داماد داشت پاپیون داماد رو درست میکرد کتش رو مرتب میکرد بعد اون یکی دسته

گلش رو می آورد از اونطرف دوستای عروس موهاشو درست میکردن تورشو صاف میکردن. یعنی قراره اینا بیان حالا همو ببینن. بعد دوستاشون شیطننت میکردن نمیزاشتن و اینا. خیلی خوشگل بود. وقتی مثلا بهم رسیدن توی باغ فیلمبرداری از بالا میکردن داماد عروسو بغل میکرد می چرخید. یه آهنگ خوشگلی داشت. بعدش دوستاشون گل میرختن سرشون. تازه مثلا ماشین دوستشم گل زده بود بعنوان ساقدوش. سه تا ماشین گل زده تو خیابون دنبال هم. من که خیلی دوست داشتم. بعد تازه دوستش داشت میگفت که این کارای آتلیه عکس و فیلم و اینا همه هدیه یی ماست. پولشو دوستاش میدادن. قرارداد که بستن یه چیزی حدود ۵۴ ملیون شد. ولی خیلی قشنگ بود.

-خیلی هم لوس بود.

-عه آقایی!

-شمارشو بده اگه خواست بدم بهش.

-باشه بگی من معرفی کردم تخفیف میده بهشون.

میعاد شماره را وارد گوشی اش کرد "عمر!"

سمانه روی صندلی نشست. ده دقیقه ی آخر کار همیشه کتابفروشی رو به خلوت شدن

میرفت. آخرین مشتری کتابش را برداشت و بالا رفت. فیروزه لپ تاپش را جمع کرد.

-اینجا تایپ کنی چیزی نمیگن بهت؟

-نه. هر وقت مشتری نباشه تایپ میکنم. چه خبر؟

-هیچی. رفتیم صبح باغ رو رزرو کردیم.

-جدی چه خوب؟

-آره. جاش بد نبود. بزرگ بود. قشنگم بود. ولی دیگه برای شب گرفتیم. کلا مراسم رو بزاریم

شب.

کمک فیروزه وسایلش را جمع میکرد:

-مامانم همچنان گیر داده که چرا میخوای جشن عقد مفصل بگیری بزار یه چیزی تو خونه

بگیریم بعد عروسی مفصل بگیر. منم که عمرا کوتاه نیام. جلوی فامیل سیاوش آبرو دارم بگم

بیاین تو خونمون؟ تازه من از بچگی عاشق جشن عقد بودم. نمی دونم چرا. آخرش بابام گفت
بزار هر کاری دوست داره بکنه. دیگه رزرو کردیم. آرایشگاهم فردا میرم اوکی کنم. عصر با
سیاوش رفتیم یه آتلیه میعاد معرفی کرده بود کاراشو دیدیم.

فیروزه چراغهای طبقه را خاموش کرد. کیفش را روی دوش انداخت و به آتلیه ای که میعاد
معرفی کرده بود و اینکه مشخص بود چه کسی چنین چیزی معرفی کرده است فکر کرد.
-وای فیروزه...اگه میومدی میدید کاراشو...

با هم از پله ها بالا رفتند. فروزه مثل همه ی این یکی دو هفته ی اخیر که سعی میکرد
خوشحال باشد و همراه سمانه حتی شده به زور خوشحالی کند و همپایش باشد تا به چشم
نیاید که چقدر افسرده و درگیر است لبخند زد:

-قشنگ بود؟

-وای قشنگ؟ محشر بود.هم عکساش هم فیلماش.

فیروزه روبروی آقای کیهانی ایستاد خسته نباشیدی گفت و از در بیرون آمد سوز سرد اواخر
بهمن ماه صورتش را در هم برد. شال را دور دهانش پیچاند:
-خب؟

-مثلا فیلم داشت با ساقدوش. عین این خارجی بود. دخترا لباسای یه شکل پسرا هم همینطور.
بعد توی باغ فیلم گرفته بودن. با چه آهنگای خوشگلی. مثلا از آماده شدن عروس داماد که
یعنی ساقدوشها دارن آمادشون میکنن. کلی عکس گرفته بودن باهم. از اینا که مثلا عروس
داماد دارن همو میبوسن بعد ساقدوشا چشماشونو میبندن و اینا .
-آره دیدم.

-آهان دیدی؟ وای خیلی قشنگن. من همیشه دوست داشتم ساقدوش داشته باشم. اینا رو که
دیدم دیگه بیشتر. ولی حیف. ما هیشکیو نداریم. مثلا خواهرم میاد از اینکارا بکنه توی باغ؟ یا
مثلا دختر خاله ام؟ یا خواهر برادر نداشته ی سیاوش؟
خودش خندید. کیف لپ تاپ را از دست فیروزه گرفت:

-وای ولی فکر کن مثلا داشته باشی همیچین چیزی چقدر یادگاری قشنگی میشه. البته بگم
که خیلی هم گرون بودا .

-حالا اوکی کردین؟

-آره ولی عکس و فیلم ساده. تازه میگفت ما هر ماه یه فیلم جدید کار میکنیم و برنامه ی این جشن های اخیرمون اینه که روی فلان موزیک کلیپ میسازیم بعد ساقدوشا ویالون میزنن و از این حرفا.

فیروزه خندید:

-میخوای من بیام برات ویالون بزنم؟

-هی. از رفیق هم شانس نیاوردیم .

-میخوای بگم سپید بیاد برات ویالون بزنه؟

-باشه مسخره کن. نوبت تو هم میرسه.

برای تاکسی دست بلند کرد خم شد و آدرس داد بعد در تاکسی را باز کرد:

-من خودمو دعوت کردم خونه ی تو امشب. آخرین روزای مجردی رو میخوام تا صبح حرف بزنم.

فیروزه کنارش نشست:

-تو تا آخر عمرت عین کنه چسبیدی به من.نگران نباش.

سمانه خندید:

-آره واقعا. از کجا فهمیدی؟

فیروزه بیرون را نگاه کرد "حیف که به آرزوهایمون نرسیدیم. من و میعاد تو و سیاوش. جاده ی شمال. ما با شکم های قلمبه. سیاوش و میعاد بچه به بغل." دم عمیقی گرفت و فکر کرد
یادش باشد امشب اجاره خانه را بدهد.

.

۹۴-۱۰-۱۶، ۰۵:۳۴ عصر

.....

وقتی از حمام بیرون آمد سمانه با سر تکیه داده به مبل و لپ تاپ روی پا خوابش برده بود.

برگهی پایان نامه سر خورده و پایین افتاده بود. انگشتهای سمانه هنوز روی حرف کیبورد

بود. فیروزه بالای سرش ایستاد لبخند زد "خوب شد تو رو دارم".

-سمانه. سمانه.

سمانه از خواب پرید.

-وای خوابم برد یهو

-پاشو بخواب. بسه دیگه.

لپ تاپ را از روی پایش برداشت.

-نه بزار بنویسم. چرا خوابم برد. ساعت چنده مگه؟ اوه ساعت یکه.

با صورت روی متکایش فرود آمد:

-ساعت بزار خوابمون نبره.

فیروزه روی مبل نشست. با تمام خستگی اش باید مینشست و ادامه ی پایان نامه را تایپ

میکرد. هنوز نزدیک ده صفحه مانده بود و فردا باید تحویل میداد. لپ تاپ را روی پایش

گذاشت. چشمش به گوشی اش و چراغ سبز چشمک زنش افتاد. دست دراز کرد و گوشی را

برداشت. به اسم میعاد نگاه کرد و فکر کرد چرا نمی تواند این شماره را بلاک کند تا هر چند

وقت اینطور با رسیدن پیامش تمام تنش یخ نکن.

-سلام .

زمانی طولانی میان این پیام و پیام بعدی افتاده بود:

-میشه در مورد یه موضوعی صحبت کنم باهات؟

میعاد آرام شده بود. به طرز فاحشی هیچ خبری از آن پسر شر و شیطان همیشگی نبود. جایش

همواره گوشه ای از کلاس بود. به استاد نگاه میکرد با آنکه مشخص بود به هیچ چیز گوش نمی

دهد. نمی نوشت. حتی به عادت همیشه اش خودکار روی برگه نمیزد. آرامتر از آن بود که بشود

توقعش را داشت .

-سلام. بگو.

به گوشی خیره شد. منتظر آنکه میعاد چه میخواهد بگوید. هنوز قلبش برای کلمات میعاد می

تپید. هر چند بی جان. هر چند دور. در دل او حفره ای بود به نام میعاد. که هرگز هیچ چیز

نمی توانست پرش کند.

پتو را کشید روی سرش:

-باشه علی بزار بخواهیم دیگه. ساعت یک شد.

علی صدایش را پایین آورد و پتو را از سرش کشید:

-بیشعور تو یه برنامه ای برای خودت داری حتما. ما چی بزاریم کادو؟

-نمیدونم. هیچ برنامه ای ندارم من .

-ربع سکه بزاریم؟

-هر کاری میخوای بکن.

دوباره پتو را روی سرش کشید. علی دوباره پتو را برداشت:

-پتو بزاریم؟

بعد با صدایی آرام شروع به خندیدن کرد:

-نه راستی اون مال عروسیه. یادته اونوقتا همه پتو میذاشتن؟

میعاد خندید:

-بکپ لطفا.

-پارچ و لیوان. هان؟

میعاد دست روی صورتش کشید:

-ساعت بزارین.

-ایول آره. ساعت دیواری . از اینا که گل مصنوعی توش هست. قدیمیا. یکی خونه آقاجونم هست .

مانی از آنطرف خنده اش گرفت. خودش را جلو کشید و کنار علی نشست:

-فلاسک چایی.

میعاد دوباره پتو روی سر کشید:

-تازه این یکی پا شد اومد .

علی پتو را با یک حرکت کلا از رویش برداشت:

-پاشو بشین. موضوع به این مهمی.

میعاد در خودش جمع شد:

-بابا علی بزار بخوابیم. همون ربع سکه خوبه.

مانی بازویش را خاراند:

-چیه آخه هی یکی هی ربع سکه. من میگم همه با هم یه چیزی بزاریم.

علی به تقلید از مانی بازویش را خاراند:

-راست میگی آقای خارش. یه چیز بزاریم. تو نمیخوای بریم دکتر برای این پوست؟

مانی دستش را زیر نور ملایمی که از پنجره می آمد گرفت:

-چرا خدایی هی هم داره بدتر میشه.

نچسب به من. شپشو.

رو کرد به میعاد:

-چکار کنیم؟

نمیدونم علی. الان مخم کار نمیده.

-غلط کردی. تو از اون چشات معلومه یه برنامه ای جدا برای خودت داری. خره میریزم کاسه

کوزت رو بهم اگه بفهمم.

گوشی زیر متکای میعاد لرزید دست برد و بیرونش کشید همین که اسم فیروزه را دید سر

جایش نشست. رو کرد به علی:

-فکر میکنم فردا در موردش حرف میزنیم. الانم خفه شو تا خود سیا نشنیده.

-داره درس میخونه تو اتاق. خدایی این عجب موجودیه. دو هفته دیگه عقدشه نشسته درس

میخونه. بخارون تو اصلا ناراحت هیچی نباش!

با مانی به خنده افتادند. میعاد پتو را روی سرش کشید. صدای علی و مانی آرام آرام به

خاموشی رفت و جایش را با خر و پف علی عوض کرد.

-سلام بگو.

نور سفید و آبی موبایل روی صورتش افتاده بود. با اضطراب به نوشته ی فیروزه نگاه کرد.

انگشتهایش را کف دست فشار داد. چند ثانیه صبر کرد بعد نوشت:

-خوبی؟

جواب با سرعت آمد:

-حرف تو بزن.

لب بالایش را گاز گرفت. وقتی جواب خوبی این بود جواب چیزی که میخواست بگوید چه بود؟

-میخواستم در مورد عقد صحبت کنم. عقد سیاوش اینا.

لب هایش را بهم کشید.

-خب؟

حالا هیچ جمله ای پیدا نمیکرد. اصلا انگار یادش نمی آمد در مورد چه چیزی میخواهد حرف

بزند. کف دستهایش از عرق خیس شده بود.

-بابای سیاوش میگه من جای داداش سیاوشم...سیاوش هم برای من واقعا جای برادره.

-خب؟

چشمهایش را روی هم فشار داد "انقدر تلخ نباش ترو خدا. چرا اصلا بهت نمیاد اینقدر سردی و

تلخی؟"

-خب...همش دلم میخواست براش یکاری بکنم. یکار خاص. برای جشنش.

-خب بکن.

چند ثانیه هیچ کدام هیچ چیزی ننوشتند. میعاد لب هایش را می جوید. زیر پتو دیگر داشت

نفس کم می آورد:

-امروز با سمانه رفته بودن یه آلیه.

جواب فیروزه میان جملاتش پرید:

-که تو معرفی کرده بودی. که بهت معرفی کرده بودن. خب؟

دستهای میعاد دوباره خیس عرق شد. پتو را کنار زد و دم عمیق گرفت:

-سیاوش امشب میگفت که سمانه خیلی کارهایشونو دوست داشته.

-میدونم.

-گفته برات؟

-آره.

-چی گفت؟

-گفته. کارت رو بگو من کار دارم.

آب دهان میعاد مثل گلولهی نمک حتی شور و تلخ شده بود:

-سیاوش میگفت سمانه فیلمهای ساقدوش و اینا رو خیلی دوست داشته. گفته من همیشه دلم میخواست ساقدوش داشته باشم.

سکوت از طرف فیروزه نشان میداد که کم کم دارد میفهمد بحث به کجا دارد میرود.

-اگه سمانه مشکل نداشته باشه...من حاضرم ساقدوش سیاوش بشم. برای عکس و فیلمش. یادگاری میمونه.

-خب بشو.

برای نوشتن تو هم ساقدوش سمانه بشو دستهایش می لرزید. چندین بار انگشت ها را کف دست فشار داد. قبل از آنکه چیزی بنویسد پیام فیروزه رسید:

-چرا که نه؟ تو ساقدوش سیاوش میشی اونم ساقدوش سمانه. البته اگه سمانه بزاره.

میعاد چشمهایش را بست "خب معلوم بود همچین فکری میکنه. چرا نمیتونم هیچیو جمع کنم؟"

خودش را به بیراهه زد:

-دوست سمانه تویی.

-دوست سمانه هستم. پارتنر تو نیستم.

-بخاطر سمانه...

قلبش چنان میکوبید که انگار همه ی بدنش خون کم داشت.

-تو واقعا پر رویی میعاد نه؟ اینکارا هم مثل معرفی خانواده ها بهم برای اینه که آبروت خریده

بشه نه؟ کسی نگه میعاد فلانه. همه بگن به به چه دوستی داره داماد. نه؟

آنقدر تند تند پیام ها را میفرستاد که میعاد بی حرکت فقط خیره شده بود به گوشی.

-چرا دست از زندگی من بر نمیداری؟ چرا ول نمیکنی؟

-میدونم از من متنفری...

-آره هستم. خیلی هم زیاد.

-بخاطر دوستامون گفتم.

--مرسی. مرسی واقعا که به فکر دوستامونی.

-من میخوامم هدیه ی من به سیاوش و سمانه این عکس و فیلم ها باشه. میخوامم کل هزینشو خودم بدم.

-خوش بحالت. بده. برنامهشم بریزو. دست از سر من بردار.

-فقط برای چند ساعت. اندازه ی یه نصفه روز. فراموش کن همه ی غلطهایی که من کردم. جدا؟ شدنی؟ بخوام هم نمیتونم.

-بخاطر سمانه.

چشمهایش را گشاد میکرد طوریکه با ضربان سرش مبارزه کند. لب هایش را میجوید. دستهای عرق کرده را مادام به پتو می کشید.

-دست از سر من بردار میعاد. من به اندازه ی کافی درگیری دارم .
-باشه.

در نهایت نا امیدی نوشت:

-برای کادو میخوای همه با هم یه چیزی بزاریم؟

-نه. خودم یه چیزی میزارم.

-اوکی.

-تموم شد؟

دوباره در سکوت به اسم و عکس هم نگاه کردند "هیچوقت تموم نمیشی. هیچوقت برای من تموم نمیشی"

-آره.

-شب خوش.

آنقدر به صفحه نگاه کرد تا صفحه تاریک شد.

ساعت چهار صبح در حالیکه آخرین کلمات را تایپ میکرد و مدام اشکهایش را با پست دست پاک میکرد به سمانه نگاه کرد که با مرتب ترین شکل ممکن با دستهایی زیر صورت خ

خوابیده بود. اولین روز دانشگاه درست در اولین کلاس سمانه صندلی کناری اش نشسته بود
 بعد عذرخواهی کرده بود که پا روی کفش او گذاشته است. بعد شروع کرده بود به حرف زدن.
 طوریکه که انگار مدتهاست با او دوست است. هر روز می آمد و کنارش مینشست. مسیر بین
 کلاسها را با او طی میکرد. خودش را میرساند به او وقتی به سمت غذاخوری میرفت. مسیر
 برگشت داخل ماشین آنقدر حرف میزد که سرش را میبرد. یادش به روزی افتاد که سمانه
 وسط خراب ترین حالش در غسالخانه رسیده بود. یاد آغوشش. گریه اش. یاد وقتی برایش
 خانه پیدا کرده بود. یاد تمام حمایتش برای ساختن این زندگی نقلی. شبی که میان بلوار وسط
 خیابان ابا همه ی اشک هایش اشک ریخته بود و به درد دل هایش خواهرانه گوش داده بود. یاد
 تمام شبهایی که در سرما و گرما این خانه کنارش مانده بود و برای خنداندنش از هیچ مسخره
 بازی رو گردان نبود. یاد وقتی که بزور برای پیاده روی میردش بزور موزیک میگذاشت که
 باید برقصی. یاد همه ی آن چیزهایی که از خانه می آورد و یواشکی در یخچال میگذاشت. یاد
 چتر حمایتش برای ماجرای خیانت میعاد. یاد فشار دست هایش وقتی میخواست بگوید او هم از
 خدایش است این ماجرا دروغ باشد. یاد سپر دفاعی اش در برابر سوده. آن جیغ و داد و گیس و
 گیس کشی. آخرین قطره اشک که روی صفحه افتاد با انگشت اشاره پاک مکرد. "تو مثل
 خواهرمی. مثل کسی که هیچوقت نداشتم. تو بهترین دوستمی. خوشحالت... خوشحالی تو..."
 بغض لب هایش را لرزاند. گوشی را برداشت. لب هایش را روی هم فشار داد و نوشت:
 -فقط بخاطر سمانه.

دست روی صورتش گذاشت و آرام به گریه افتاد.

.

۹۴-۱۰-۱۷، ۰۲:۰۷ عصر

از شیشه های سر تا سری و بلند زیر زمین از میان قفسه ی کتابها صدای پایین آمدن پایی را
 می شنید. با هر ضربه انگار دلش فرو میریخت و دوباره ساخته میشد. منتظر میعاد بود. کتاب
 را به دست مشتری داد و سریع خودش را میان قفسه ها پنهان کرد. پشت کتابهای خارجی
 ایستاد. چند نفس عمیق کشید. دست به مقنعه اش کشید. از اینجا تصویرش را در شیشه ها

میدید. با آن بوت های سنگین مشکی و زبانه های بلندشان. ایستاده بود با پاهایی به عرض
شانه باز. سرش میان قفسه ها می چرخید "دنبالم میگرده" دست اطراف دهانش کشید تا
مطمئن شود خرده های آخرین بیسکوییتی که خورده بود دور دهانش نیست. دم آخر را عمیق
تر گرفت لبه ی چوبی کتابخانه را فشار داد "هوووو چه خبرته؟ دوباره جو گیر شدی؟ جمع کن
خودتو" چانه اش را بالا داد و با قدمهایی آرام از پشت قفسه ها بیرون آمد. میعاد به محضی که
دیدش لبخند بی رنگی زد. اما همان هم به زودی پرید .

-سلام.

از کنارش رد شد:

-سلام.

به کیفش مشغول شد. کتابهای درسی را جمع میکرد تا وسایلش را برای پایان ساعت کاری
جمع و جور شده باشد.
-خسته نباشی.

بوی تلخ عطرش از همان وقت که صدای پایش روی پله ها ضرب گرفته بود تمام شامه ی
فیروزه را پر کرده بود. حالا با این فاصله ی نزدیک انگار تمام مویرگ های مغزش داشتند از
این بو تغذیه میشدند. "راستی چه خوب بود اونوقتی که این بو فقط مال من بود"
-مرسی.

میعاد به کتابها و قفسه ها نگاه میکرد. به تک و توک مشتری هایی که کم کم سالن را ترک
میکردند تا فروشگاه تعطیل شود. فیروزه لپ تاپ را خاموش کرد:
-رفتی؟

میعاد با عجله به سمتش چرخید:

-چی؟

-رفتی؟

-آره. آره.

-خب؟

حتی سرش را بالا نمی آورد مبادا که نگاهش با میعاد یکی شود. سیم و کابل برق را تا کرد و

در کیفش گذاشت. منتظر با همه ی ریزترین جزییات ور میرفت.
-توضیح داد برام. حالا ...توی راه میگم برات. کی تموم میشه کارت؟.
9-

زیپ کیف را کشید و کنار کوله اش گذاشت . ساعت دقیقا ۹ بود.میعاد به همه ی کارهایش نگاه میکرد. به ریزترین حرکاتش. به بستن زیپ کیف. مرتب کردن کتابها. خاموش کردن سیستم کامپیوتر. پوشیدن کاپشن و رفتن به سمت کلید برق. چراغها به ترتیب خاموش شدند و تاریکی میان قفسه ها لانه کرد. کوله اش را برداشت و قبل از آنکه دستش به سمت کیف لپ تاپ برود میعاد کیف را برداشت:
-میارم.

بدون آنکه بخواهد لجاجت یا بحثی بکند با همان نگاه پایین به سمت روشنایی راه پله ها رفت. میعاد دنبالش می آمد .
همین که وارد خیابان شدند میعاد اشاره کرد:
-ماشینو گذاشتم توی پارکینگ.

فیروزه مسیر را دور زد. با اخمهایی در هم تمام تلاشش این بود که به میعاد نخورد و راه رفتنش با او هماهنگ نشود. همه چیز شبیه یک حرکت رسمی باشد .حرکتی برای خوشحال کردن دوستان مشترکشان. همانطور که به میعاد اولتیماتوم داده بود" فقط بخاطر سمانه. برای چند ساعت. بعنوان یه همراه. نه هیچ چیز دیگه. به محضی که رسیدیم توی باغ هم همه چیز تمومه. فقط برای عکس و فیلم" میعاد فقط یک کلمه جواب داده بود"باشه" سمانه اما به محض روبرو شدن با این خبر با آنکه چشمانش در خوشحالی این ماجرا در حال شهید شدن بودند مخالفت کرده بود. "نه من اصلا نمیخوام تو بخاطر من اذیت بشی. اصلا گور بابای این کارا. بخاطر من میخوای زوری بری با میعاد؟" بعد انگار منتظر آن باشد که فیروزه بگوید زوری نیست به دهان فیروزه چشم دوخته بود. فیروزه لبخند زده بود"میعاد میخواد ساقدوش سیاوش بشه مجبوری بین منو و سوده یکیو انتخاب کنی" سمانه چنان چشمهایش از تعجب گشاد شده بود که فیروزه به خنده افتاده بود"شوخی میکنم. بخاطر تو همه کاری میکنم" سمانه اما از خر شیطان پیاده نمیشد . از حرفهای نه اصلا و حفش را هم نزن آرام آرام آنقدر پایین آمد تا رسید

به جمله ی محبوب ابراز شادمانی "وای چقدر هیجانی. خدایی میای؟ بخاطر من؟" بعد پریده بود و فیروزه را بغل کرده بود. در برابر سوال فیروزه که با میعاد به عنوان ساقدوش مشکلی ندارد کمی من من کرده بود "باهاش که قهرم خیلی ولی حالا چون گفته سیاوش مثل برادرمه میبخشمش. آشتی میکنم. از اون لحاظا هم خب نه حالا یروز اشکال نداره. فقط فکر کن بابام بفهمه. البته اینجور وقتها هیچی نمیگه. واسه مراسم سمیرا یهو تمام دوستای دانشگاهشون ریختن وسط بزن و برقص ما گفتیم الان بابا قاطی میکنه ولی واستاده بود دست میزد. " بعد از آن ماجرای سیاوش و قبول نکردن این همه هزینه آنهم بعنوان هدیه از طرف میعاد پیش آمده بود. مرغش یک پا داشت که ایدا اجازه نمیده میعاد چنین هزینه ی سنگینی قبول کند اما بالاخره میعاد با روشهای خودش راضی اش کرده بود. حالا یک هفته مانده به جشن برای خرید لباس دنبال فیروزه آمده بود.

-خب چی گفت؟

-فیلماشو دیدم. خیلی خوب بود. ازش پرسیدم چکار باید بکنیم چیا باید بیاریم. یه چیزایی گفت نوشتم برات.

از جیب کت گرم مشکی رنگش برگه ای بیرون آورد و به سمت فیروزه گرفت:

-اینه.

فیروزه برگه را گرفت و سر سری نگاهی انداخت. آنقدر خسته بود که هیچ حوصله ی تمرکز کردن نداشت. اواخر بهمن حجم بالای کارهای تایپی وضعیت محیط کار درسها خانه فکرها هزینه ها همه و همه آنقدر خسته اش کرده بود که تنها آرزویش یک خواب چند روزه ی بی وقفه و بدون فکر بود. اینکه همه دست از سرش بردارند و بگذارند در تنهایی بمیرد

-خب؟

برگه را دوباره به سمت میعاد گرفت.

-خب همین. گفته لباسست صورتی باشه. با کفشت ست باشه. لباس منم باید صورتی باشه با کراواتش ست باشه که من عمرا نمی پوشم.

لبخند خیلی ظریف کنج لب فیروزه را لرزاند "میدونم. من تو رو میشناسم"

-بهش گفتم نمیپوشم. گفت پس صورتی خیلی بیرنگ بیوش. همون سفیدی که خودم

میخواستم بیوشم.

-پس برای چی من باید الزاما صورتی بیوشم؟

با هم وارد پارکینگ شدند:

-نمیدونم. میخوای یه رنگ دیگه بر داریم که زده باشیم تو دهن عکاسه یعنی تو هیشکی

نیستی؟ بعد گند بزیم تو فیلم سیاوش اینا؟

خودش خندید. چیزی شبیه اینکه بگوید تو هم بخند. فیروزه اما حتی یک لبخند نرم یا حالتی از پنهان کردن خنده نشان نداد. فقط سرش را بالاتر گرفت تا تیزی چانه اش بیشتر پیدا باشد. این عادت همه ی وقتیایی بود که میخواست درد بر شانه های خمیده اش سوار نشود. میخواست پیدا نباشد چقدر در هم ریخته و شکننده است.

همین که سوار ماشین شد دوباره تمام بدنش از تماس با صندلی که میدانست چه کسی روی آن مینشیند منقبض شد. یکدفعه تمام بوهای ماشین آزار دهنده شد. عکسها دانه دانه جلوی چشمهایش رژه رفتند و بعد دور عکس آخر حلقه زدند. دندانهایش را روی هم فشار داد "فقط یه احمق مثل تو میتونه دوباره با این مرد سوار ماشین بشه و بره خرید. به بهونه ی خوشحال کردن دوست صمیمی. خودت خری فیروزه. خودت" شیشه را پایین داد و سعی کرد از هوای آلوده ی پارکینگ کمی اکسیژن بگیرد "خسته ام. خواهش میکنم حرف نزن. بزار لباس رو بخریم بعد این جشن تموم بشه. دوباره بر میگردیم سر جای اولمون" ماشین از سربالایی پارکینگ خودش را بالا کشید "جای اولتون؟ آره عشق و حال آقا با پرنسسش و در به دری های تو. خیلی جات خوبه. سفت بگیر از دست نره!!" باد سرد به صورتش که خورد یکدفعه انگار تمام فکرها را برد. چشمهایش را بست و سرش را به در تکیه داد.

دست به پهلوهایش کشید. لباس کامل کیپ تنش شده بود. صورتی کالباسی در قوس پهلوها و گودی کمر نشست بود. شانه هایش را جلو و عقب کرد و به بندهای سر شانه دست کشید. دور خودش چرخید و به پشت لباس و چاک دامن کوتاه نگاه کرد. پاهایش را فاصله داد تا ببیند چقدر پاهایش پیداست. به پایون کوچک سفید رنگ پشتش نگاه کرد. بعد دوباره چرخید سمت آینه. دست بین موهایش کرد "موی بلند میخواد این لباس" دوباره به خودش نگاه

کرد. به نظر خوب می آمد. دستش به سمت قفل در اتاق پرو رفت. چند ثانیه مردد ایستاد. لب-
هایش را روی هم کشید و به همان حالت نگه داشت. بعد دستش را عقب کشید. زیپ لباس را
پایین کشید و لباسهای خودش را پوشید.

در اتاق را باز کرد. میعاد درست پشت در ایستاده بود چرخید . با کمی هیجان. اما همینکه
فیروزه را در پالتو و شال دید وا رفت:

-چی شد؟.

فیروزه لباس را به سمتش گرفت:

-خوب بود .

لباس در دستهای میعاد ماند:

-خوب بود؟

-آره خوبه.

در آینه ی پشت در شالش را مرتب کرد. یکبار دیگر دست جلو برد و اتیکت لباس را گرداند تا
قیمت را ببیند میعاد لباس را عقب کشید:

-شروع نکن دوباره.

فیروزه زل زد به چشمهایش. با دندانهای روی هم فشرده. میعاد در شلوغی نسبی مغازه
صدایش را پایین آورد:

-گفتم هدیه ی منه یعنی همه ی هزینه هاش بعهده ی منه.

فیروزه کوله اش را روی دوش انداخت:

-خوبه. پس بعد جشن هدایات رو میبری با خودت.

از مغازه بیرون رفت و منتظر ماند تا میعاد حساب کند.

-کفش؟

پا روی پله های برقی گذاشت:

-فردا خودم میخرم.

میعاد کلافه کیف لباس را دست به دست کرد:

-چرا الان نگیریم؟

فیروزه از پله ی آخر پایین آمد:

-خودم میگیرم. گفתי صورتی باشه. میگیرم.

-میگم چرا الان نه؟.

فیروزه ایستاد:

-برای اینکه خسته ام. از صبح تا حالا پاهام توی کفش بوده با جوراب اسپرت برم بگم من

اومدم کفش مجلسی بخرم؟

میعاد لبخند زد:

-تازه هی باید جوراباتو در بیاری دوباره بپوشی. پیف.

حالت مسخره ای به صورتش داد. فیروزه بی تفاوت رو برگرداند و به سمت خروجی پاساژ رفت.

میعاد دنبالش رفت:

-شام خوردی؟

بدون فکر جواب داد:

-آره.

-دروغ نگو.

فیروزه عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. گوشی میعاد زنگ خورد. فیروزه پوزخند زد:

-بریم شامتون دیر میشه.

میعاد به گوشی نگاه کرد. دست روی صفحه کشید چند ثانیه معطل کرد بعد گوشی را توی

جیبش انداخت:

-کجا بریم شام؟

-میرم خونه.

-شام بخوریم.

فیروزه کلافه کوله را از شانه اش پایین کشید و روی ساعدش انداخت:

-قرارمون چی بود؟

ایستاد پایین پله های پاساژ:

-قرار بود فقط چند ساعت...

-بله میدونم. فقط فیلم عکس چند ساعت. تمام.

-پس این کارا و حرفا خارج از برنامه است.

رویش را برگرداند تا چشمهای میعاد را نبیند. تا آن چیزی که چشمهایش داشت نگیرتش. "چه اشکالی داره؟ یه شام فقط. یه شام معمولی. هوم؟" کسی از درون به پهلویش سقلمه زد "دوباره هوایی شدی؟ گفתי بخاطر سمانه. بخاطر سمانه میخوای بری باهاش شام بخوری؟ زود برمیگردی خونه. همین الان" در ماشین را بست و فکر کرد چقدر همه چیز تا خرخره احمقانه است.

.

۹۴-۱۰-۱۸, ۰۱:۲۰ عصر

.....

از کوچه بیرون آمد. دور زد و وارد کوچه ی پشتی شد. آیفون را فشار داد و منتظر ماند صدای زن صاحبخانه شنیده شد:

-فیروزه جون بفرمایید بالا.

از پله ها بالا رفت. معذب جلوی در ورودی ایستاد. پری خانم در حالیکه بچه از دامنش آویزان شده بود به سمت در آمد:

-سلام بیا تو عزیزم. خوبی؟

-ممنون. مزاحمتون نمیشم. اومدم در رابطه با قرارداد صحبت کنم.

-آهان. وای چه زود یکسال شد.

-هستن؟

-بله بیا تو عزیزم.

معذب روی مبلها نشست. مرد صاحبخانه در حالیکه دکمه های لباسش را میبست از اتاق بیرون آمد .

سلام. سلام بفرمایید خواهش میکنم.

روبروی هم نشستند. فیروزه خسته بود کوهی از کار در خانه مانده بود فردا جشن سمانه بود و صبح زود باید آرایشگاه میرفت. یک هفته تا پایان قرار داد مانده بود و امیدوار بود اگر قرار است خانه را تخلیه کند حداقل یک ماه فرصت بدهند آنوقت بیفتد دنبال بدبختی جدیدش. آنهم تنهایی. آنقدر اضطراب داشت که مادام دستهایش عرق میکرد.

-من در خدمتم بفرمایید.

-ممنون. راستش برای قرارداد ...اومدم. هفته ی آینده تموم میشه.

بله بله.

-میخواستم ببینم اگه...

فکر کرد چقدر از این حرفها بلد نیست. چقدر از قوانین سر در نمی آورد و چقدر تنهاست.

اگه تمایل دارید قرارداد رو تمدید کنیم. اگه هم...میدونید باید تخلیه کنم...

-نه موردی نداره. تمدید میکنیم.

نفسش چنان از سر راحتی از تمام اعضا و جوارحش بیرون زد انگار بزرگترین بار دنیا را از شانه هایش برداشته اند.

-فقط دیگه طبق عرف و تعرفه های جدید یه مبلغی به اجارتون اضافه میشه. البته با رضایت دو طرفه.

لبخندی اجباری زد و فکر کرد "اشکال نداره بهتر از خونه به دوش شدم. فوقش بیشتر کار میکنم." وقتی از خانه ی صاحبخانه بیرون آمد به کوچه ی خودش برگشت و کلید به در انداخت فکر میکرد از چه هزینه هایی بزند تا این مبلغ اضافه شده به اجاره فراهم شود "ولش کن. ولش کن. پس فردا بهش فکر میکنم. جشن سمانه بگذره"

همین که سیم کارت را در گوشی ها عوض کرد و گوشی روشن شد صدای سیل پیامک ها بلند شد. صدا را قطع کرد و گوشی رامیان دستهایش فشار داد. شماره ی ناشناس امین بود که حتی حاضر نبود ذخیره اش کند .

-سوده کجایی؟ من شیرازم.

اولین پیام درست شبیه پتک روی سرش فرو آمد. دست روی ابروهایش کشید "اینجوری که

میگه یعنی برگشته" پیام های بعدی را نخمانده برای آزاده پیام گذاشت:

-امین اومده؟ خبر نداری؟

دست روی دهانش گذاشت و خیره شد به گوشی .

-نه. نمی دونم.

با استرس برگشت سر بقیه ی پیام ها:

-سوده کله گنده ها رو راضی کردم چکها رو گرفتم ازشون. کارم حل شد .

-چرا جواب نمیدی؟ چرا خاموشی؟

-میخوام صداتو بشنوم دیوونه شدم.

با هر جمله ضربان قلبش بالا میگرفت. صورتش گر گرفته بود.

-سوده میدونم رفتی دانشگاه. خبر دارم از کارات .برمیگردی شیراز . دوباره از نو زندگیمونو

شروع میکنیم. امیر ازت خبر داره. فردا شب شیرازی. وگرنه من میام.

با خواندن جمله ی آخر چنان استرس گرفت که فوری گوشی را خاموش کرد. بعد پرتش کرد

آنطرف اتاق. پاهایش را توی سیله گرفت و با وحشت خیره شد به گوشی.

میعاد دست روی میز گذاشت. نگاه به سوده کرد. بعد لب هایش را گاز گرفت "بگو. بگو نترس."

از چند روز قبل مثل دیوانه ها این خوره به جانش افتاده بود که یک شب بشیند و با سوده از

در عقل و منطق وارد شود. حرف بزند و جواب بگیرد. شاید بتواند این کابوس را تمام کند.

تمام چند روز هر روز و هر لحظه به خودش تابیده بود "عکسها چی فیلمها چی؟" بعد خودش

در برابر خودش قد علم کرده بود "نترس میعاد. نترس. انقدر ا هم گنده نیست. عکسا رو پاک رد.

فیلمی هم در کار نیست" بعد از فکر بودن عکس و فیلم جایی که فکرش را هم نمیکند دوباره

تمام تنش خیس عرق میشد "هیچکاری نمیتونه بکنه. آخرش که چی؟ تا کی میخوای باج

بدی؟ آروم بری و بیای که دهنش بسته بمونه؟ یک سال دو سال؟ تا آخر عمرت؟ تموم کن این

داستان رو" وقتی به فیروزه فکر میکرد و اینکه درخواست همراهی اش را قبول کرده است

دلش آرام میگرفت همه چیز را برای خودش نور امید تفسیر میکرد و سعی میکرد به گسترده

شدن این نور کمکم کند. اما همه ی فکرها همه ی لحظه ها همه ی روزها با استرس شروع و

تمام میشدند. آن شب اما درست یک روز قبل از جشن سیاوش تصمیم داشت با یک لطافت زیر آبی ماجرا را بکشاند به این صحبت که آنها به درد هم نمیخورند. همان ترتیبی که با همه ی دخترها داشت. همان جمله هایی که با همه بکار میبست. آخرین ندای میعاد درونش را ضعیف می شنید "ول کن میعاد شر میشه. بزار جشن سیاوش رد بشه"

-خوبی؟

به سوده نگاه کرد که مثل همیشه نبود. در ظاهر آرام بود اما نگاهش پر از نوسان بود .

-آره یکم سرم درد میکنه.

-قرص خوردی؟

-میخورم .

با ناخن های بلندش ور میرفت:

-ساعت چنده/

میعاد به ساعت مچی اش نگاه کرد:

-هشت و نیم. کاری داری؟

-نه. خب چی میخواستی بگی گفتی حرف دارم.

میعاد به اطراف کافه نگاه کرد:

-آره.

بعد سعی کرد جمله بندی اش را بیاد بیاورد. تک سرفه ای کرد و سینه اش را صاف کرد "نکن میعاد . نکن. تازه همه چیز آرام شده. تو که با این ازدواج نمیکنی. خودش آرام آرام سرد میشه. همین الان نگاه کن دیگه مثل قبل نیست. دیگه اون شر و شور رو نداره. هیچی نگو"

-من این مدت...داشتم فکر میکردم. به...خودمون.

به چشمهای سوده زل زد:

-خودم و تو.

سکوت کرد. سوده به نظر مریض احوال بود:

-خب؟

-یه...یه سوال داشتم گفتم ...از تو هم بیرسم.

سوده دست به پوست صورتش کشید. منتظر نگاهش کرد. بعد چشمهایش را بست و باز کرد:

-بیرس.

درون میعاد چنان بلوایی بود انگار جنگ جهانی در وجودش بود "نترس میعاد. این جیغ جیغ میکنه فقط. دو تا داد میزنی سرش تو هم تهدیدش میکنی. تموم کن دیگه. اه"

-به نظرت...ما ...به هم میخوریم؟

چشمهای سوده در بی جانی پر شد از رگه های جاندار زندگی .

-یعنی چی؟

-هیچی...میگم یعنی...

مثل یک پسر بچه ی ۵ ۶ ساله که خرابکاری بزرگی کرده و قدرت مخفی کردنش را ندارد هول شده بود.

-به نظرت به در هم میخوریم؟ آینده...این...حرفا.

رگه های زندگی در چشمهای سوده داغ شدند:

-منظور؟

انگار سوده ی مریض و پریشان رفت و یک سوده ی عصبی آماده ی جنگ آمد جایش نشست.

-منظورم ...مشخصه. نیست؟

لبخندی احمقانه آمد لب هایش را تا به تا کرد "آخ که چقدر تو خری میعاد. چقدر ترسویی"

-چرا. خیلی مشخصه.

دستهایش را به سینه زد و به صندلی تکیه داد:

-داری تموم میکنی. میخوای کات کنی.

میعاد بین ابروهایش را خاراند و نگاهش را دزدید. حداقل خوبی بودن با امثال فیروزه این بود که از ب بسم الله تا اخر انشایت را میخواندند حتی اگر به رو نمی آوردند.

-ببین سوده...

سرش را بالا آورد. چشمهای سوده کیپ از اشک شده بود. دست کشید زیر پلک هایش:

-بگو.

-گریه...

-بگو .

-من فکرامو کردم...

-فکراتونو کردین. خب؟ تو و اون. بقیش؟

-منظورت چیه؟

-حرفاتو تموم کن.

-من فکر میکنم...ما بدرد ...بدرد هم نمیخوریم.

سوده از جعه ی دستمال کاغذی دستمال بیرون کشید. زیر پلک هایش گذاشت و برداشت.

میعاد از فرصت سکوتش استفاده کرد تا این بلوای درونش را آرام کند:

برای تو آدمهای دیگه ای هستن...خیلی...خیلی بهتر از من .

-آهان.

-اگر هم...چیزی بین ما بده...

-صرفا خوشگذرونی بوده. میدونم.

-سوده...

سوده سرش را بالا آورد. یکدفعه آنهمه اشک در چنین شرایطی که میعاد انتظار جیغ و داد

داشت بیش از اندازه غیر طبیعی جلوه میکرد "خدا بدادت برسه میعاد. یه برنامه ی جدید در

راهه"

-من سرم درد میکنه. حالم بده. تب دارم. میخوام برم خونه.

دوباره دستمال زیر پلک هایش گذاشت. میعاد لب هایش را گاز گرفت. آنطور معلق ماندن از

همه ی مصیبت های این مدت وحشتناک تر بود.

-باشه. میبرمت خونه. سوده...

-بسه دیگه .

کیفش را برداشت و از صندلی اش را عقب داد. میعاد دست به صورتش کشید و پوستش را بالا

و پایین کرد. "دوباره گند زدی میعاد. دوباره گند زدی. گفتم بهت حالا وقتش نیست".

از پشت میز بلند شد پیشانی اش را فشار داد "امشب تو کل شهر هر چی فیلم و عکس داری

پخش میشه." سعی میکرد نفس عمیق بکشد. اما استرس داشت تمام بندهای داخلی اش را پاره میکرد. "آخه حالا؟ حالا؟ درست شب جشن؟ اونهمه برنامه. خدایا میرم تو ماشین میکشمش" همین که نشست نگاهر به سوده کرد که اشک هایش همچنان جاری بودند:

-سوده...جان...

سوده دست جلوی صورتش گرفت:

-هیچی نگو لطفا .

-من میخوام...بدون کینه و...بدون ناراحتی...

-میدونم. نترس من هیچ عکس و فیلمی ازت ندارم. منو ببر خونه .

-منظورم این نبود که...

-میخوام برم خونه. میفهمی حالم بده؟

-باشه.فقط...

سوده با شدت به گریه افتاد:

-میخوام برم خونه.

آنقدر غیر طبیعی بود که به نظر این همان سوده ی همیشه نبود. تمام الگوریتم های میعاد بهم ریخت. آنالیزها اشتباه از آب در آمدند. یک جای کار بدجور می لنگید. و این وحشتش را بیشتر میکرد. ماشین را روشن کرد."فقط فردا. فردا بگذره. بعد بیا همو بکشیم ماشین را روشن کرد."فقط فردا. فردا بگذره. بعد بیا همو بکشیم. تموم کنیم این مکافات رو"

تما شب مادام پیام به سوده داد حالش را پرسید و سعی کرد خودش را همان میعاد همیشه نشان دهد. سعی کرد طوری نشان دهد که هنوز نگران است میخواست فقط فردا بخیر بگذرد بعدش مهم نبود. سوده اما جواب هیچ پیامی را نمیداد .

.

24ساعت بعد در حالیکه تا خرخره زیر پتو خوابیده بود تا آن سرماخوردگی و گلو درد و تب ناگهانی دست از سرش بردارد خواهرش زنگ زد. دانشگاه نرفته بود و فقط بعد از رفتن بچه ها از جایش بلند شده نشسته بود تا آن تماس را با شماره ی ناشناسش به حراست دانشگاه بعد گوشی را قطع کرده زیر پتو تپیده بود "حالا خوش بگذرون آقا میعاد ."

صدای گریه آزاده از پشت تلفن می آمد. بلند شد و به طرف بالکن رفت. مریم کنارش داشت درس میخواند. سوز سرد بالکن بیشتر شد. گلوی دردناک سوده تیر کشید:

-آزاده؟

-خدا خفه ات کنه سوده. همش برای ما مایه شری.

-چی شده؟

بندهای دلش دانه دانه در حال پاره شدن بودند:

-آزی چی شده؟

-امین اومد اینجا... آبرومون رو برد. زد آرش رو لت و پار کرد.

سوده دست روی دهانش گذاشت و لب هایش را میان دستانش مچاله کرد:

-چی میگی؟

تبش ناگهان انگار چند درجه بیشتر شد:

-آزی... گریه نکن.

-داد و بیداد کرد همه همسایه ها ریختن بیرون .

سعی میکرد به خودش مسلط باشد چنان سر گیجه ای گرفته بود که هر آن از بالکن پایین می افتاد:

-چی... چیکار داشت؟

-تو رو میخواست. توی بیشعور که تموم زندگی ما رو ب.... دادی .

-آزی...

-میگه اینا زن منو قایم کردن...

صدایش لرزید:

-گه خورده.

-حالا که خورده.

-آدرس... آدرس دادی بهش....

-بله. بله دادم.

آه از نهادش در آمد:

-آزی!

--برگرد گمشو سر زندگیت...دست از سر ما هم بردار.

تماس قطع شد. چشمهای سوده گشاد شد. با وحشت برگشت و داخل خانه را نگاه کرد. انگار نفسسهای دامین پشت سرش بود.

xxx

پیام میعاد رسید. با آن ناخنهای مصنوعی به زحمت روی صفحه ضربه زد.

-من رسیدم. پایینم. عجله نکن. هر وقت خواستی بیای بیرون بگو دور بزنم.

پره های ظریف کرکره را پایین کشید. از این بالا سوناتای مشکی را آنطرف خیابان میدید. نور آفتاب یک صبح روشن اواسط اسفند ماه از شیشه های ماشین عبور کرده و روی کت میعاد آویزان به آویز بالای در عقب متوقف شده بود. میعاد عینکش را برداشت. دست به صورتش کشید. بعد سایه بان را پایین داد و به خودش نگاه کرد. فیروزه پره های کرکره را رها کرد. دست سر دلش گذاشت و چنگ زد. دور زد و برای آخرین بار خودش را در آینه نگاه کرد. با آن مژه های بلند تابدار پر آرام پلک زد. با سنگینی مژه ها مبارزه کرد. دست کشید کنار گوشهایش و موهای کوتاه سشووار شده را نگاه کرد. آرایشگر از کنارش رد شد:

-خیلی خوب شدی. ساقدوش اسپرت و شیک .

دست به پهلوی لباسش کشید. در آینه به آرایشگرش لبخند زد "ساقدوش اسپرت شیک بدبخت" مانتوی بلند را از آویز برداشت. روسری را روی موها انداخت. راه رفتن با آن کفشها با پاشنه های بلندشان مکافات عظمی بود. برای میعاد نوشت:

-بیرون سرده؟

دوباره پره های کرکره را پایین داد. میعاد کنار در ماشین ایستاده بود "صبح اول صبح هم باید سیگار بکشی آخه؟" میعاد داشت پیامش را جواب میداد. در آن شلوار سورمه ای رنگ با لباس مردانه ی سفید و کفشهای براق "از تو جذاب تر هم داریم؟" دوباره پره های کرکره را رها کرد. برای آخرین بار سر دلش را چنگ زد "دیوونه بازی در نیار فیروزه. همه این کارا بخاطر سمانه است. بخاطر سیاوش. فردا همه چیز برمیگرده سر جاش"

-نه زیاد . چطور؟

-هیچی نیاوردم بیوشم.

کارتش را به دستگاه کارتخوان کشید و قیمت را با صفرهایش فشار داد.

-الان چی میخوای بیوشی پس؟

-دارم میام بیرون.

-فیروزه همینطوری نیای بیرونا. با اون لباس.

ناخودآگاه خنده اش گرفت. به نگاه آرایشگر نگاه کرد و لب‌هایش را گاز گرفت. فیش را از

دستگاه جدا کرد و به سمتش گرفت.

-مبارکه عزیزم. انشالا عروسی خودت.

پیام میعاد رسید:

-الان دور میزنم.

از آسانسور بیرون آمد. پشت در چوبی ایستاد و با استرس گوشه ی ناخنش را جوید "هیس.

هیس. آروم باش. آروم. مثل...مثل یه قرار کاری میمونه" از میان شیشه های کار شده در

میان چوب متوقف شدن ماشین را چند متری جلوتر از آرایشگاه دید. در را باز کرد. استرس

همیشه پاها را نشانه میرفت. راه رفتن را. و حالا با آن کفشها...قبل از آنکه گوشی را داخل کیف

کوچک دستی بیندازد و ساک وسایلش را دست به دست کند پیام دیگری رسید:

-دیدمت.وای...

کیف را میان دستش فشار داد "سفت باش فیروزه. سفت باش. نذار نذار دوباره ازت سو استفاده

بشه." میعاد از ماشین پیاده شد. یکی دو قدم به طرفش که آمد بوی عطرش تمام خیابان را پر

کرد. سر فیروزه پر شد از همه ی آنچه با آن مبارزه میکرد.

-سلام.

سرش را بالا نمی آورد. هیچوقت با این حجم آرایش با میعاد روبرو نشده بود. انگار تمام خجالت

دنیا روی شانه هایش بود .

-سلام.

-بده من وسایلت رو.

چند قدم فاصله ی باقیمانده را میعاد با سرعت طی کرد. سیه سیه به سیه اش ایستاد دست جلو آورد تا کیف و وسایل را بگیرد. تلاشش برای دیدن فیروزه بیش از اندازه اشکار بود. فیروزه اما با تمام تلاش در گریز بود. سریع رو گرداند و به سمت ماشین رفت. نشست و منتو را روی پاهایش کشید. منتوی لیز لجوحانه سر خورد و کنار رفت. پاهای خوش تراش در آن کفشهای صورتی ورنی با پاپیون سفید رنگ شروع به خودنمایی کردند. منتو را گرفت روی پاها کشید و با دست نگهش داشت. میعاد روی صندلی اش نشست. فیروزه معذب پاهایش را بهم چسباند.

-چه کفشهای خوشگلی.

انگشتهایش در کفش جمع شدند.

-من عاشق کفش ورنی ام. خیلی قشنگن. سلیقه ات حرف نداره.

فیروزه به منتویش نگاه میکرد:

-بریم دیر میشه.

-نه دیر نیست. سمانه هنوز آرایشگاهه.

معذب به ناخنهای کوتاه مصنوعی نگاه کرد. چند ثانیه ی طولانی سکوت شد. میعاد حتی زاویه ی نگاهی را چند صدم هم تغییر نمیداد .

-ببینمت.

پلک ها برای فیروزه سنگین و سنگین تر شدند:

-بریم. تا برسیم اونا هم رسیدند.

-میشه ببینمتون؟

تمام عضلات گردنش خشک شده بودند "تا شب میخوای همینطوری بمونی؟ اینطوری خشک؟ بد اخلاق؟ پس برای چی قبول کردی؟ هان؟"

سرش را بالا آورد. موهای کوتاه از کنار چشمش رد شده بودند. زل زد به میعاد:

-حالا میشه بریم؟

لبخند روی لب های میعاد جان گرفت. همان لبخند نیست در جهان "چروک های ریز مهربان. کجا بودید؟"

-چه خوشگل شدی.

دلش فرو ریخت. تمام مدت انگار آویزان از تمام ارتفاعات شهر در حال پایین افتادن بود. رویش را برگرداند و بیرون را نگاه کرد:

-قول هات یادت نره لطفا.

صدای میعاد همان جادوی همیشگی را داشت. همان جادویی که تا قبل از آبان ماه داشت.

همان جادویی که تمام وجودش را تسخیر کرده بود. بدون هیچ کم و کاستی.

-فوق العاده شدی .

-بریم لطفا.

-اولین باره حس میکنم موی کوتاهت بهت اومده.

لب-هایش را گاز گرفت بعد رها کرد:

-تا صبح میخوای واستی اینجا؟

-بخوای وامیستیم.

همان لبخندهای شیطان همیشگی. همان نگاه تند و تیز همیشگی که از همه جا بالا میرفت.

انگار هرگز هیچ اتفاقی بینشان نیفتاده بود. درست شبیه آنکه زندگی فقط یکی دو ماه روی

آخرین عشق بازیشان متوقف شده است و حالا دوباره داشت ادامه پیدا میکرد.

-دیره بریم.

لبه های مانتو سرید و دوباره پاها بیرون پریدند. با شتاب مانتو را جمع و جور کرد:

-اذیت نیستی با این کفشها؟

-نه.

-پاشنه هاش خیلی خوفه.

-از شما که با مدلها میگردی بعید این حرفها.

میعاد بدون تعلل حرف را عوض کرد:

-من میتونم یه آهنگ به شما تقدیم کنم؟

-نه.

فکر نکرده زیانش چرخید. "چقدر بدی فیروزه تو. چقدر بدی. " نگاهش از گوشه ی چشم به

دستهای میعاد افتاد که راه نیمه رفته تا ضبط ماشین را برگشت "اینطور نباش. مگه نگفتی

خستم؟ مگه نگفتی دارم کم میارم؟ مگه نگفتی یه امروز میخوام خوش بگذرونم؟ پس چته؟

بزار واسه فردا. همه رو بزار واسه فردا. اینقدر وقت داری برای اینطور بودن که خودت کم بیاری. ولی روزی مثل امروز... "میعاد با دنده بازی میکرد:

-امروز هر چی بداخلاقی کنی، خریدارم .

بیرون را نگاه کردو ادامه داد:

-خودتو خسته نکن. امروز باید خوش بگذره .

-تو هم خودتو خسته نکن .

-من میخوام به تو خوش بگذره. تو بخندی. به هر قیمتی.

فیروزه پوزخند زد. از عمد. سرد، بلند و کشدار. "خب چرا که نه؟ چرا یه امروز خوش نگذرونین؟

چرا فکر نکنی هیچ اتفاقی نیفتاده؟ هان؟ اصلا افتاده. به درک. تو هم حق خوش بودن داری.

همه ی غصه های دنیا که مال تو نیست. یه امروز بقیه بیان غصه ها رو بردارن. تو امروز مرخصی ای. غصه هاتو پخش کن. بده به اون خانومه. اون که داره خرید میکنه. یا اون آقاهه. اون که کاپشن داره. اون پسره. اینا همه آدم. یه امروز تو خوش باش. وا بده. امروز رو وا بده"

-قول و قرارمون یادت نره لطفا. این بحثای علاقه ملاقه رو نیار وسط.

میعاد سوییچ را چرخاند:

-علاقه ملاقه زد تو سر الاغه. یذره بخند. بخند. بخند الان میریم آتلیه میگن این ساقدوش چه عنقه.

رویش را به سمت شیشه ها گرداند تا خنده ی ریزی که لب هایش را لرزانده بود پیدا نباشد.

میعاد به خیابان وارد شد:

-مثل اون موقع ها اوایل ترم یک که همه بهت میگفتن دختر عنقه ها .

-خب بسه دیگه. یه آهنگی چیزی بزار. چقدر استرس دارم.

جمله ی آخر از ته دلش با یک برنامه ریزی بیرون آمده بود. با برنامه ای که داشت با آرامش هلس میداد به سمت باز کردن یخ ها و در دست گرفتن جو. میخواست ماجرای بخاطر سمانه بودن را کمی هم بگرداند به سمت خودش. بخاطر خودش. بخاطر فیروزه اعتمادی.

-استرس برای چی؟ آهان داریم میریم سر صحنه ی فیلمبرداری بعد قراره فیلممون هم بیاد روی پرده.معروف بشیم. آره؟

به فیروزه نگاه کرد و خندید:

-استرس نداشته باش عزیزم. میگم استثنا از این خانم برداشت بیشتر بگیرین. خوبه؟

با صدای زنگ موبایلش حرفش نیمه تمام ماند. بلوتوث را روی گوشش فشار داد:

-بله عماد؟ سلام. خب؟ کی رسیدین؟ باشه. من دارم میرم آتلیه. نه دیگه مستقیم میرم باغ.

سرد نیست نمیدونم میگه سالن داره. خب سرماخورده برای چی اومده؟نمیدونم. با علی مانی هماهنگ کن.باشه. فعلا.

همین که تماس قطع شد فیروزه نگاهش کرد:

-خانواده ات...اومدن؟

اخمهای میعاد به سمت هم سریده بودند:

-آره.

دست به بینی اش کشید:

-بابام سرماخورده. بخاطر سیاشوش پا شده اومده

تصویر پدر میعاد،تصویر آنروز عصر در کافه ی هتل حرفها و قولها در برابر چشمهای فیروزه رژه رفتند. چشمهایش را روی هم فشار داد" الان نه. الان اصلا وقتش نیست. میدونم. همه ی

اینا و میدونم. الان ولم کن " .

-چی داشتم میگفتم؟ آهان استرس...

-یه آهنگ بزار لطفا.

-آهنگمو تقدیم کنم؟

فیروزه جوابی نداد. بیرون را نگاه کرد.

-من این آهنگ رو استاپ کردم تا تو بیای. دیگه مجبوری گوش بدی.تقدیم با...

-بزار لطفا.

صدای موزیک در ماشین جان گرفت. میعاد صدایش را زیاد کرد خندید و بلند گفت:

-تقدیم به ساقدوش عنقه.

فیروزه لب هایش را گاز گرفت اما خنده از گوشه ی لبها زودتر بیرون پرید.

جز تو

کی می تونه عزیز من باشه

کی می تونه تو قلب من جا شه

مگه میشه مثل تو پیدا شه

همه چیزم؛ وای عزیزم

جز من

کی واسه دیدن تو حریصه

اسم تو رو قلبش مینویسه

گونه هاش از ندیدنت خیسه

همه چیزم؛ وای عزیزم

تو نباشی

بی قرارم، بد می بینم، بد میارم

بی تو، من حس ندارم، سر به زیرم

گوشه گیرم کاش بمیرم

میعاد با انگشت اشاره اش ضرب آهنگ را روی هوا میگرفت. با ترانه زمزمه میکرد . سرش را تکان میداد. فیروزه گذر ماشین ها را نگاه میکرد. عضلاتش آرام آرام شل میشدند. داشت با میل باطنی به عمق آن روز شاد فرو میرفت. هر چند ساختگی هر چند از میان کوه مشکلات هر چند موقت. کم کم سرش در گودی صندلی جا افتاد و آن صندلی دوباره صندلی خودش شد. دوباره او تنها جنس مونثی بود که صندلی جلوی آن ماشین مینشست و آن عطر خاص را با تمام سلولهایش می بلعید. هرگز کسی نیامده بود کسی جا روی جا پاهایش نگذاشته بود کسی قلمرواش را نگرفته بود. هیچ تهدیدی وجود نداشت. همه چیز درست همانجایی بود که روز آخر بود. همانجایی که لوله باز کن از خانه رفته بود میعاد به اتاق خواب برده بودش کش از موهای بلندش باز کرده و روی تنش خیمه زده بود. درست چند ثانیه قبل از آنکه

عکس غریبه روی صفحه ی گوشی میعاد باز شود. در همان ثانیه های طلایی که میعاد داشت موهایش را پشت گوشش میزد و صدای نفسهای آرامش لالایی اش میشد. امروز ادامه ی همان لحظه بود. تا امشب وقت داشت داستان را آنطور که میخواست برای خودش تغییر دهد. میخواست راوی این داستان خودش باشد. و به موقع شخصیت ها را نجات دهد. فقط تا امشب. بعد از آن هیچ اهمیتی نداشت.

موزیک تمام شد و با سرعت روی موزیک شاد دیگری پرید. فاصله ی کوتاه عوض شدن آهنگ میعاد نگاهش کرد:

-ببینمت. یبار دیگه ببینمت.

-خواستو بده به رانندگیت.

-یه رخ بدین.

-رانندگیتو بکن.

-اینطوری من اصلا نمیتونم رانندگی کنم. الان میرم توی درختها.
ماشین را از عمد چپ و راست میکرد. فیروزه با وحشت فرمان را گرفت:
-نکن دیوونه.

-یه رخ بدین تمومه ها.

-ای خدا امروز رو بخیر کن.

-ای جونم پیرزن. دعا کردنشم پیرزنیه ساقدوش عنقه.
فیروزه نگاهش کرد.

-ای جالان. خیلی خوشگل شدی .

فیروزه رویش را به پنجره کرد:

-ای خدا...

میعاد شیشه را پایین داد سرش را بیرون کرد و بلند گفت:

خانوما آقایووون ایشون خیلی خوشگل شددددن....خیلییییی

بعد به زن و مردی که با تعجب نگاهش میکردند خندید. فیروزه صدای موزیک را کم کرد:
-دیوونه بازی در نیار.

-نشدی؟ خوشگل نشدی؟ تو رو اشتباه نگیرن جای عروس؟
تمام وجود فیروزه لبریز از آدرنالین بود. پر از همه ی هورمون های خوشی و استرس دنیا. اما
تمام فیروزگی اش هنوز تمام قد ایستاده بود جلوی میعاد. هنوز اجازه نمیداد یک صدم پایش
را از خط و حصار ی که برایش کشیده بود اینطرف تر بگذارد.
-یه زنگ بزن بین سیاوش اینا کجان.
-بله چشم سرورم.

دست روی گوشی اش کشید و چند ثانیه بعد شروع به حرف زدن کرد:
-شادوماد کجایی؟ خب. آره. ما تو راهیم. فکر کنم ۵ دقیقه دیگه. آره منو ساقدوش عنقه.
فیروزه با کج خلقی نگاهش کرد. میعاد چشمک زد. چروک های ریز مهربان به یکباره به قلب
فیروزه هجوم آوردند. قلب را بغل گرفتند و با هم تکانش دادند. شاد سرمست. "امشب
میتونم تا بی نهایت باهات خوش باشم. امشب میتونم توی شهر رویاهای خودم باهات تنها
باشم".

-گفت تو راهن.

-دیر نکنیم.

-نه به موقع میرسیم.

-لطفا جلوی بچه ها یجور رفتار نکن یعنی همه چیز بین ما اوکیه.

-یعنی چی؟

-یعنی مثل همین حرف زدنت با سیاوش. همه میدونن این کارا بخاطر سمانه و سیاوشه.

-گور بابای همه.

برگشت و با تعجب نگاه میعاد کرد. بعد ادامه ی جمله اش را با یکی دو تن آرامتر گفت:

-خصوصا جلوی خانواده ات.

سکوت کش آمد "آه اه فیروزه گند زدی. دوباره رفتی اونوری؟ ول کن این حرفها رو. بزار هر کی

هر چی میخواد بگه. شل بگیر یکم. امروز روز خودته. بزار خوش بگذره"

میعاد جای پارک پیدا کرد:

-رسیدیم. اونم ماشین عروس.

فیروزه به ماشین با گل‌های خوش رنگش روی بدنه ی سفید نگاه کرد:

-چه قشنگ شده ماشینشون.

میعاد ماشین را خاموش کرد:

-فیروزه...

فیروزه لبه های مانتو را گرفته بود آماده ی پیاده شدن. چند ثانیه با دستی که به دسته ی در

گرفته بود منتظر ماند. میعاد مکث کرد. دوباره دنده را گرفت:

-میدونم...میدونم که همه چیز خیلی خرابه...خیلی افتضاحه...ولی اندازه ی چند ساعت فقط

بخاطر دوستانمون و...خودت...گور بابای من و همه ی عالم. باشه؟ باید به تو خوش بگذره. این

کارا بخاطر توئه.

فیروزه پوزخند زد:

-بخاطر سمانه و سیاوشه.

-بخاطر...

نگاهش را دوخت به نگاه میعاد:

-قول هات...یادت نره.

میعاد بازدم عمیقش را بیرون داد. فیروزه از ماشین پیاده شد "قول و قرارهای احمقانه. "میعاد

کتش را پوشید. فیروزه نگاهش کرد "تو هم یروز داماد میشی." با هجوم اشک به چشمهایش

رویش را برگرداند و کنار پایش را نیشگون گرفت "احمق. احمق. الان؟ الان؟" میعاد کنارش

ایستاد.

-خوبم...من؟

فیروزه نگاهش کرد:

-خوبی.

میعاد روی هوا دستش را قاپید. بعد انگشتهایش را سفت گرفت. خون به رگهای فیروزه دوید.

فیروزه ی بد اخلاق را با همه ی سماجتش برای ماندن در همان حالت و فاز سرد و رسمی

پشت در جا گذاشت. سوار آسانسور شد و با دستهایی در میان دستهای میعاد زل زد به تصویر

خودشان در آینه. لبخند لب هایشان را لرزاند. روز روز آرمانشهر رویاها بود. برای هر دویشان.

امروز در رویاها بهم میرسیدند و داستان را از باز شدن لوله ها و رفتن لوله بازکن ادامه میدادند.
هیچ فاصلایی بالا نزده بود. هیچ خرابی و گرفتگی در کار نبود.

.

۹۴-۱۰-۱۸, ۰۱:۲۰ عصر

-خب پاپیونش رو درست کن. یکم پایین و بالاش کن. خوبه. نخند!
میعاد دست روی صورتش گذاشت. خندید و برگشت سمت فیلمبردار:
-بخشید بخدا خودش میخنده. اصلا من نگاهش میکنم یاد هر چی خاطره ی مسخره است
میفتم.

-نخند. دیره. زود باش. از اول .
میعاد دوباره دست به پاپیون کشید.
-خوبه کتش رو بردار از روی صندلی. آفرین. دست بکش بهش. داماد بچرخ تا دستت کنه.
میعاد زیر لب رو به سیاوش کرد:
-بین سرنوشت منو به کجا رسونده!
-حرف زن باهش!
میعاد و سیاوش هر دو به خنده افتادند.

-بیار دیگه دست بکش به تورش. خوبه آفرین. عروس توی آینه نگاه کن به خودت. تاجت رو
مرتب کن. خوبه. گل رو بیار براش. ساق دوووش کجایی؟ میگم گل رو بیار براش.
فیروزه با عجله به طرف گل روی صندلی رفت. پایش به دامن سمانه گرفت. تور عروس کشیده
شد سمانه عقب عقب رفت:

-وای وای . بخشید.

رشته ی پشتی مو باز شد. فیروزه دست روی صورتش گذاشت:

-والی.

سمانه نگاهش کرد. بعد خنده اش گرفت:

-صد بار گفتم بهت کفش پاشنه دار بپوش عادت کنی.

فیروزه لب هایش را گاز گرفت:

-وای ببخشید الان درستش میکنم.

گیره را بین موها فرو کرد. و در آینه به سمانه نگاه کرد. سمانه لبخند زد. فیلمبردار چرخید و روبرویشان ایستاد:

-عالی بود. طبیعی و قشنگ.

فیروزه با چشمهای گشاد نگاهش کرد:

-فیلم گرفتین؟ این که خیلی بد بود.

-تکه ی آخرش عالی بود. بریم باغ. دیر نشه.

-گوش بدین. دیگه نمیگم ها. وقت نداریم. مسخره بازی بسه دیگه. آقای ساقدوش با شمام .

میعاد دست از شوخی های در گوشی با سیاوش برداشت:

-بله ببخشید.

دست کشید و لبه های کت را صاف کرد.

-تو اتفاقا میمیک چهره ات خیلی به درد مدل شدن میخوره ها

سیاوش به جایش جواب داد.:

-بله. مدل مشروطی ان ایشون.

میعاد به حرف سیاوش خندید:

-بنده قراره مهندس بشم ولی احتمالا دانشگاه خودش نامه میده براتون که بیاین اینو جمعش کنین .

همگی با هم به خنده افتادند.

-خیلی خوب این پلان رو میگیرم دیگه برید برای عکسهاتون. عروس آروم میدوی سمت داماد

اون ته باغ ساقدوش ها هم میدون سمت هم. میخوام همزمان بهم برسید ها. دست میزاری به پهلوهاش یکم بلندش میکنی میچرخه. اوکی؟ همزمان فقط.

روی برداشت چهارم بالاخره هماهنگ شدند. فیروزه در آسمان دستان میعاد میچرخید.درختها

چمنها فواره ها دورش میچرخیدند. تنها یک چیز ثابت بود. چشمهای میعاد که از فاصله ای نزدیک از پایین نگاهش میکرد. با یک لبخند عمیق. میعاد هم درست همانجایی بود که او بود. چشمهایش گواه بودند. آن لحظه آن چرخش آن پلان آن صحنه میعاد تماما متعلق به همان رویا بود. به هیچ جا تعلق نداشت. به هیچ کس هیچ لحظه ای. میعاد هم همانجا بود. در همان رویایی که او بود. در همان تصمیمی که او داشت. میعاد هم همپایش بود. همپای ادامه ی آن داستان. میچرخید و می چرخاندش .

-خوبه مرسی. عالی شد .

پهلوهایش زیر دستان میعاد فشرده شد. "کاش نمیرفتی میعاد. کاش نمیرفتی" .

همین که وارد باغ شد و به سالن رفت اولین کسی که دید بابا بود. بعد از حدود دو ماه. با استرس به سمت میزی که همگی دور آن نشسته بودن قدم برداشت "چی بگم بعد دو ماه. بعد اون فجاعت. " از همان دور نگاه پر اخم بابا را تشخیص میداد. دست دراز کرد:

-سلام بابا.

بابا با همان اخم جوابش را داد. برای به آغوش نکشیدن و نبوسیدنش سرماخوردگی را بهانه کرد.. تمام این دو ماه حتی یک کلمه با بابا حرف نزده بود. حتی وقتی کم می آورد رویش نمیشد زنگ بزند و از بابا پول بخواهد با اینحال یکی دو روز عقب جلو مثل همیشه کارتش از پول پر میشد. همان مقداری که از نظر خودش هیچوقت کافی نبود. بقیه خرجهایش را از پول پس آورده ی فیروزه میکرد .

روی صندلی روبروی بابا کنار علی مانی و عماد نشست در میان هیاهو و مسخره بازی هایشان در سرش تنها یکصدا بود " امشب باید خوش بگذره. امشب باید خوب تموم بشه. بعدش هر اتفاقی خواست بیفته."

فیروزه با خواهر میعاد دست داد. مادرش در آغوش گرفتش:

-خوبی عزیزم؟ چقدر خوشگل شدی.

معذب نگاهش را دزدید:

-مرسی.

از خبر داشتن آنها خبر نداشت. آنها از خبر داشتن او خبر نداشتند. همه چیز به طرز مضحکی بی دلیل پیچیده بود. پر از حس نگرانی و اذیت. پر از آدمهای معذبی که میخواستند به روی هم نیاورند چه شده است.

-پدر چطورن؟

-ام...خوبن....سلام رسوندن بهتون.

-سلامت باشن. سلام برسون بهشون.

بعد همگی به جمعیتی از دخترهای شاد که وسط سالن می رقصیدند نگاه کردند. بدنبال دزدیدن نگاههایی که نگرانی هایشان را وسط می ریخت.

-با اجازه بزرگترا پدر و مادرم....بله.

جمعیت به یکباره کل کشیدند. فیروزه غرق در آنچه در جریان بود با لبخندی نازک به سمانه در کنار سیاوش خیره شده بود "سمانه دیدی آخرش شد. چقدر غر میزدی. چقدر با کم-ربند ماشینم کشتی میگرفتی. میگفتی سیاوش متوجه نمیشه. فقط فکر درسه. دیدی شد؟ دیدی بیشتر از اونچه فکر میکردی به یادت بود؟" با جمعیتی که دست میزدند دست زد. لبخندش را عمیق تر کرد "دیدی بدون اینکه بزاره رابطه به کوچکتین حاشیه ی ممکن بره جدیش کرد؟ دیدی؟ همش غر میزدی که هیچ برنامه ای برای آینده نداره. "به رد و بدل شدن حلقه ها و شلوغی و هیجان جمعیت نگاه میکرد" عروس شدی. رسیدی به اونیکه میخواستی. دیگه هیچ آرزویی نداری؟" دست سیاوش دور گردن سمانه حلقه شد تا عسل به دهانش بگذارد "من مطمئنم با هم خوشبخت میشید. درس میخونید دکتر میشید. تو بچه میاری و...فاصله ی ما هر روز بیشتر و بیشتر میشه" در میان هلهله ی جمعیت و سوت و کل کشیدن ها بغض چنگ زد دور تارهای صوتی اش و زیر زبانش ورم کرد. چشمهایش که غرق اشک شدند به بهانه ی دستشویی بلند شد تا دور شود از آنهمه هیجان کاذب. روبه روی آینه ایستاد چشمهایش را گشاد کرد تا اشکها پایین نریزند "من چی میشم؟ سر من چی میاد؟ تا آخر عمر تنها؟" آنقدر آنجا ایستاد و با خودش کلنجار رفت تا بغض کامل فرو رفت و اشکها خشک شد. همین که به سالن برگشت دسته دسته خانواده های می آمدند عکس میگرفتند و میرفتند.. دسست آخر از

در وردی سالن سر و کله ی دوستانش پیدا شد. میعاد علی و مانی. میعاد با لبخند گشاد به سمتش می آمد. کنار میز مادر و خواهرش ایستاد. دختر کوچک خواهرش را بغل کرد با خوشحالی خندید و در جواب مادرش که چرا اینهمه عرق کرده است خندید:

-مامان نشنیدی هی دی جی گفت جونم دوستای داماد. ما رو میگفت. قطع نخاع نشم امشب خوبه .

خودش را کنار فیروزه رساند:

-جشن اینطوری خیلی مسخرست. چیه مردا یطرف زنهای طرف. اصلا خوشم نمیاد. الانم میزنم توی کاسه کوزشون. صبر کن .

کنار هم ایستادند سیاوش و سمانه را وسط گذاشتند و کنارشان صف گرفتند. میعاد دست گذاشت دور بازوهای دخترت فیروزه و شادمان رو به دوربین خندید. فیروزه لبخند زد. این گروه همان آدم هایی بودند که تمام انگیزه ی زندگی اش بودند. تمام انگیزه ی ادامه دادنش. با آنها دوست داشت تا پایان عمر در همه ی عکسها بخندد. عکس که تمام شد کادویشان را که دادند با شروع موزیک جدید فیروزه فقط یک لحظه احساس کرد کسی آرام دستش را گرفت و کشیدش .

-برقصیم.

میعاد روبرویش بود. با لبخندی به وسعت دنیا. موزیک جان گرفت. صدای دستها جان گرفت. علی آمد. مانی. بعد سیاوش و دست آخر سمانه ای که معلوم بود در جنگ با خودش است که برقصد یا نه و دست آخر همان سمانه ی شیطان همیشگی پیروز شده بود. با هم رقصیدند. آن شادی را میان گذاشتند و دورش پا کوبیدند. با هم بدونشان را با بهم رسیدنشان پیوند زدند و برای این روز قشنگ هزار صحنه به یادگار گذاشتند. بقیه ی همکلاسی هایشان آمدند. بقیه دخترهای جوان. پسرهای جوان. سالن شد یکپارچه شادی و هلهله. فیروزه بی پروا بدور از هر دایره و حصاری روی تمام خط قرمز هایش می دوید. همه را لگد مال میکرد و به افتخار شبی که میدانست دیگر تکرار نمیشود پا زمین میکوبید. میچرخید می خندید دست تکان میداد و با موزیک همراهی میکرد. هیچکس نمیتوانست این فیروزه را با فیروزه ی شب قبل مقایسه کند. هیچ کس نمیتوانست فیروزه ی شب بعد را حتی به تار مویی از فیروزه ی امشب ربط بدهد.

آنجا همه چیز در هاله ای از ابرهای پراکنده ی خوشبختی محض بود. بدور از بارش پراکنده ی حقیقت و باران اسیدی و سوزاننده ی واقعیت. "برقص میعاد. برقص. این آخرین باره. بخند به چشمهام بخند با اخمیات بخند. اینجا سرزمین ماست. لگد کن همه ی بذرهای خیانت رو. بگو که خنده هامون ابدیه. بگو که همه چیز خواب بوده. برقص میعاد. با دستهای باز برقص. دستهایی که روزی زخم بزرگم رو بستند. وسط این داستان برقص. داستان زخمی که بستی و با دست خودت باز کردی. وسط داستان دختری که درد و درمانش تویی. برقص میعاد. برقص. پا زمین بزن. این آخرین باره. ما یازده سال از هم دور میشیم".

چرخید و چشمهای لبالب اشکش را میان جمعیت مخفی کرد. روز به پایان می رسید.

ساعت یک شب ماشین سر کوچه ایستاد. فیروزه کفشهایی که از پا در آورده بود دست گرفت. کفشهای راحتی اش را پوشید .

-صندوق رو بزن وسایلم رو بردارم.

-باشه. فیروزه؟

فیروزه منتظر ماند. میل پیاده شدن نداشت. خسته بود اما هنوز دلش میخواست امروز ادامه داشته باشد. دلش میخواست در اوج خوشی بمیرد.

-بهت خوش گذشت؟

لبه های مانتو حالا کنار رفته بودند و دیگر برای جمع کردنشان تلاشی نمیکرد.

-اوهوم.

-خیلی؟ یا...کم؟

سرش را بالا نیاورد. در سکوت نفس عمیق کشید:

-خیلی.

-خدا رو شکر.

سنگینی آن لحظه روی سینه اش افتاد. حالا دوباره باید برمیگشت به زندگی خودش. به خانه اش. به اجاره ی زیاد شده. برگه های تایپ نشده. قبض های پرداخت نشده. کم و کاستی های زندگی. دوباره کار و دوباره دانشگاه. دوباره روزهای سخت دیدن سوده در کنار میعاد.

روزهای یخ و بی احساس پایان سال. بازی با خاطرات و رسیدن به این حقیقت که میعاد رفته است. چقدر بازگشت به روال طبیعی زندگی در آن لحظه جانکاه بود. چقدر ماندن در آن روز غیر طبیعی دوست داشتنی که همه ی بدی ها برای یک روز فراموش شده بودند خوب بود. لب-هائیش را بزور از هم جدا کرد:

-مرسی. برای... امشب.

-مرسی از تو. مرسی که قبول کردی. قلب تو بزرگترین قلب دنیا است.

مثل داستان سیندرلا زمان مشخص شده شان به پایان رسیده بود و او باید پیش از آنکه آن روز زیبا با دوباره سر برآوردن حقایق خراب شوند از آنجا میرفت.

-شب خوش.

میعاد جوابش را نداد. در سکوت پایین رفت و برداشتن وسایلش از صندوق عقب را نگاه کرد. بعد دنبال فیروزه با آن کفشهای پاشنه داری که دست گرفته بود تا رسیدن به خانه رفت.

فیروزه کلید به در انداخت. همانطور که پشتش به میعاد بود گفت:

-خدافظ.

صدای میعاد شبیه ناله بود:

-خدافظ.

در را بست از پله ها بالا رفت. چراغ را زد و اجازه داد فیروزه رها شود. اجازه داد تمام فشار روز تخلیه شود. بی مقدمه نشست روی مبل و یکساعت تمام گریه کرد.

.

۹۴-۱۰-۲۰، ۵۷:۰۷ عصر

تنها کسی که روز بعد از جشن به دانشگاه رفت فیروزه بود. آنقدر درسها و کلاسهای بودند که مجبور میشد بخاطر شرایط کاری اش غیبت کند که جای این سبک غیبت ها برای او نبود.

کلاس اول که تمام شد در حالیکه با کوله ی روی دوش به سمت دانشکده ی شیمی میرفت تا آخرین فایل تایپ شده را تحویل دهد سوده را دید که با ماسکی روی صورت و چشمهایی بی حال و برعکس همیشه بدون آرایش کنار دوستانش در حال راه رفتن است. همین که سعی

کرد جای دیگری را نگاه کند نگاه سوده چرخید و با همان چشمهای بی حال طولانی و کشدار نگاهش کرد. فیروزه از دانشکده بیرون رفت.

غزاله به سوده نگاه کرد:

-بسه دیگه خوردیش!

سوده نگاهش را از مسیر رفتن فیروزه گرفت. گلوی دردناک و تبادارش را دوباره فشار داد.

-خدا رحم کنه سوده این سکوت تو بعد از دیدن فیلمای عقد سمانه یه نشونه ی خفنی داره.

چه بلایی میخوای سرش بیاری؟

ستاره خندید:

-میخواد از دهنش آتیش در بیاره جفتشون رو جزاله کنه.

مریم در تریا را به داخل هل داد:

-به نظر من که همونقدر که میعاد داره سعی میکنه عدالت رو بین شماها رعایت کنه شماها

هم سعی کنید هووهای خوبی باشید برای هم .

بقیه خندیدند. سوده اما حتی لبخند هم نزد. روی صندلی چوبی تریا نشست دستهایش را در

هم قفل کرد و با استرس بازگشت امین جنگید. آنقدر درگیر بود که دیگر وقتی برای فکر

کردن به فیلم رقص میعاد و فیروزه در جشن عقد نداشت .

فیروزه از پله ها بالا رفت همین که نزدیک اتاق زیراکس شد گوشی اش زنگ خورد. به شماره

ی ناشناس با اخمهای در هم گره خورده نگاه کرد و بعد جواب داد:

-بله؟

صدای محکم و مردانه ای در گوشی پیچید:

-خانم فیروزه اعتمادی؟

-بله؟

-مکانیک ترم چهار؟

اخمهایش بیشتر در هم رفت. سکوت کرد. بعد گفت:

-شما؟

-فردا راس ساعت یازده کمیته انضباطی باشید خانم. اتاق ده.

مغزش در یک لحظه چنان هنگ کرد که انگار طرفش آنطرف خط به یک زبان دیگر صحبت کرده است .

-بله؟ برای چی؟

-تشریف بیارید مشخص میشه. اگر حضور نداشته باشید مورد بدون دفاعیه دانشجو وارد پرونده میشه.

تماس با سرعت قطع شد. به مسئول اتاق زیراکس نگاه کرد که تند تند داشت از جزوه ها زیراکس میگرفت. "کمیته انضباطی؟ یعنی چی؟" خون استرس تازه در رگهایش به جریان افتاد.

بابا قهر بود. به طرزی رسمی نه با میعاد حرف میزد نه نگاهش میکرد نه مخاطب قرارش میداد. تمام طول جشن عقد حتی یک لبخند نرم هم نزده بود. عماد رو به میعاد کرده بود:
-اوضاع پیشش خیلی خرابه. اصلا تحویل نميگیره.

میعاد اما حتی یک حرف ساده هم به ذهنش نمی رسید تا این یخ را بشکند و سر صحبت را با بابا باز کند. حالا ساعت ۱۱ صبح در حالیکه از هتل بیرون می آمد تا بدرقه شان کند با خودش در کلنجار بود که حداقل یک جمله پیدا کند و رو به بابا بگوید. حتی بی ربط. اما مغزش جواب نمیداد. دستش را به طرف بابا گرفت تا دست بدهد. بابا سرد دستش را فشرد.
-مرسی اومدین.

سر بابا تکان خورد:

-خدافظ.

عماد جلوییش ایستاد:

-سوم عید میریم کیش با بچه ها. میای که؟

میعاد بی حوصله بود:

-نمیدونم الان.

چند ثانیه ایستاد و رفتن ماشین شان را نگاه کرد. بعد نفس راحتی کشید. استرس آمدن خانواده و مواجه شدن با بابا غول همه ی استرس های این چند روز بود. همین که دسته ی در

ماشین را گرفت تا سوار شود شماره ی ناشناس روی گوشی اش افتاد. کمی صبر کرد. شماره را نگاه کرد با لب‌هایی که از دو طرف پایین کشیده شده بود جواب داد:

-بله؟

-آقای میعاد مینایی؟

-بله.

سایه بان ماشین را پایین داد و خودش را در آینه نگاه کرد.

-مکانیک ترم چهار؟

-بله. شما؟

-فردا راس ساعت یازده کمیته انضباطی باشید. اتاق شماره ده.

دستش که به سایه بان رسیده تا بالا بزندش بی حرکت ماند .

-جان؟

-تشریف نیارید مورد بدون دفاعیه ی دانشجو در پرونده ثبت میشه.

-ببخشید برای چی؟

-تشریف بیارید جلسه مشخص میشه.

تماس قطع شد. سایه بان هنوز میانه ی بالا رفتن متوقف مانده بود .

سیب‌گار را از گوشه ی لبش برداشت . در زیر سیب‌گاری تکاند. خط و خطوط دیگری کشید روی برگه. بعنوان دستهای زن. بعد کمی دور گرفتش و نگاهش کرد. هنوز خیلی کار داشت. پاهایش را از روی میز برداشت. به طرح نیمه کاره ی قبلی نگاه کرد و کوه مداد رنگی ها روی مبل. نه. هیچ کدام هنوز چیزی که میخواست نشده بود. دست به شقیقه هایش کشید. از درد خبری نبود. یک ساعتی بود که دیگر رهایش کرده بود. انگشت شست ناقص شده را گرفت و فشار داد. برای هزارمین بار سعی کرد کمک کند انگشت تا شود اما انگشت سرکشانه در جا مانده بود. دست روی رد بخیه ها کشید پوستش تمام بخیه های بدنش را با گوشت اضافه تحویل داده بود. رد بخیه قرمز رنگ و برآمده بود. از دور هم آن گوشت اضافه برای همه جار میزد که او یکروزی با چه شدتی خودکشی کرده است. مچ بندی که موقع بیرون رفتن میبست

روی میز افتاده بود. دست دور مچش کشید بعد خم شد و گوشی را برداشت. بی جهت پیام صبح فیروزه را آورد و بار دیگر خواند. روی کلماتی که میخواست بیشتر توقف میکرد. مثل نوبت من است. مثل تقاص زمانه مثل کلمه ی جاودان انتقام. هنوز به گوشی نگاه میکرد که کف دستش لرزید. یک پیام به پیام فیروزه اضافه شد. نفس در گلوی میعاد بکس و باد کرد. الان؟ این موقع شب؟ احتمالا باید مرخص شده باشد. باید خانه باشد. شوهرش باید آنجا باشد. آب دهانش میانه ی راه مانده بود. پیام را باز کرد:

-سلام.

بدون معطلی برای گرفتن جواب پیام بعدی رسید:

-خوبی؟ میخواستم تشکر کنم رسوندی منو بیمارستان. چرا نیومدی عیادت؟ اومدم خونه. بیا عیادت. میخوایم تشکر کنیم ازت.

دستهای میعاد به لرزش افتاد. بعد پلک ها با بیشترین سرعت ممکن پشت عینک شروع به باز و بسته شدن کردند. با مکثی طولانی نوشت:

-حالت خوبه؟

جوابها سریع و بی وقفه می رسیدند:

-آره خوبم. چرا بد باشم؟ به حامد گفتم اگه منو نمیبردی بیمارستان معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد. گفتم هواتو داشته باشه نترس بیا عیادت. با سیاوش اینا بیا که نخوای چیزی بخری بلاخره مگه به یه مدل چقدر حقوق میدن.

گوشی چنان در دستهای میعاد فشرده شد که هر آن منتظر صدای ترک خوردنش بود. نفسش گلوله شده پشت دنده ها مانده بود. نه پایین میرفت و نه بالا می آمد. تنها عضو فعال بدن آن پلک ها بودند. پلک های لعنتی هیستریک.

-چه ساکت شدی؟ اصلا بهت نمیاد .

میعاد عینک را برداشت. دستها به شدت می لرزیدند. گوشه ی چشمش را فشار داد. پیام بعدی که رسید آنقدر استرس گرفته بود که نمی توانست دیگر به صفحه ی گوشی نگاه کند. اما لرزش ها پشت سر هم زیاد شدند. پیام ها مثل سیل جاری بودند.

-به نظرم بیا عیادت. بیا ازمون خواهش کن. هم من هم حامد. هر کدوم به شیوه ی خودمون

میبخشیمت. البته...من فکر نکنم. تازه اولشه.

دستهای میعاد با یک عصبانیت هیستریک با لرزش روی کلمات حرکت کردند:

-جلوی شوهرت داری به من پیام میدی؟

-آره. اشکالی داره؟ یه زمانی هم تو از توی رختخواب این و اون به من پیام میدادی. بالاخره دنیا

میگن گرده. الان نوبت رسیده به من.

کمی وقفه افتاد. نفس های میعاد تند شده بود. گلویش میسوخت و انگار همه ی اکسیژن های

دنیا برای آن لحظه کم بودند.

-اصلا خوشم نمیاد از این سکوتت. اصلا. یکم بخند بابا. یه چیز جالب بگو. جک بگو برامون.

هوم؟ بلد نیستی؟ زندگی حالتو گرفته نه؟ بدجور پا خوردی نه؟ اه. چقدر یبسی. چقدر جدی.

هم گدا شدی هم جدی.

میعاد گوشی را روی میز انداخت. دستهای لرزان را دوباره روی شقیقه گذاشت سردرد دیر

میرفت آرام آرام میرفت اما بازگشتش با چنان شدتی بود که انگار هرگز نرفته است. دست

گذاشت پس سرش و فشار داد. گوشی همچنان رو میز می لرزید. خم شد. سیه گار از جعبه

بیرون کشید آتش زد. کام گرفت. بعد گوشی را برداشت. دندانهایش را روی لب کشید.

وحشیانه و بعد نوشت:

-امیدوارم حالت خوب بشه. شب بخیر.

پیام ها مثل گذر از سدی شکسته سیل وار می آمدند:

-خواب؟ خواب؟ به نظرم کمتر بخواب. با روزهای خوشیت بشین وداع کن. باهات گپ بزن.

وقت بذار. کسی چه میدونه شاید از فردا هر لحظه آرزوی امشبو بکنی. برنامه ها دارم برات.

میعاد مینایی.

دم را عمیق گرفت. آنقدر که نفس کم آورد و به سرفه افتاد.

-چرا تو اینطوری شدی میعاد؟ هان؟ تو که اینطوری نبودی. تو آس دانشکده مکانیک بودی.

اصلا یه مکانیک بود یه میعاد مینایی. مایه دار خوش تیپ خوش صحبت. دختر باز. اووووف.

اصلا الان شبیه اون میعاد نیستی. هیچ خوشم نمیاد از اینی که الان هستی. نه تیپ داری نه

ریخت و قیافه. پولم که نداری. فقطم بلدی خیره بشی. حرفم که نمیزنی. چیزی شده؟ اتفاقی

افتاده؟ کسی چیزی گفته؟ نازی نازی عزیزم. غصه نخور .

میعاد پوست صورتش را با دست فشار داد. بالا پایین کرد بعد پنجه ی وحشیانه بین موهایش کرد عصبی شد. چشم ها را بست و باز کرد. سعی کرد دم عمیق بگیرد اما درست در آن لحظه هیچ کدام از حرفهای دکتر ریاحی کار نمیداد. با سرعت نوشت:

-من سرم درد میکنه باید بخوابم.

-آخی. نازی بچم سرش درد میکنه. قرص خوردی عشقم؟

ابروهای میعاد با حالتی دردمند بهم پیچیدند این عذاب دیگر کجای جهان بود؟ این را کجای دل نابود شده اش باید می گذاشت.

-چکار میخوای بکنی؟

-نمیگم که بهت. هیجانش از بین میره.

-هر کاری میخوای بکنی زودتر بکن تمومش کن.

-زودتر؟ هه.باید ذره ذره بچشی. اونقدر که رسوب کنه توی رگهات. باید ...

پیام نصفه آمد و بعد دیگر هیچ پیامی نیامد. میعاد مدتی به گوشی خیره شد بعد با عصبانیت از بالا روی میز پرتش کرد. شیشه ترک خورد. در گوشی باز شد باطری بیرون پرید. قدم های بلند برداشت. پنجره ی بالکن را باز کرد و با تمام توان سعی کرد هوا بگیرد. پلک ها تند تند باز و بسته میشدند. دستها می لرزیدند سرش با قدرت ضربه میکوبید. قلبش با شدت می تپید نفسش در تلاطم بود و هیچ هوایی کمکش نمیکرد.هوایی که همه جایش پر از عطر تند و بی رحم انتقام بود.

.

۹۴-۱۰-۲۰، ۵۸:۰۷ عصر

فیروزه زیپ کوله را کشید بعد با استرس مقنعه اش را مرتب کرد. سمانه نگاهش کرد:

-آره موهاتم بکن تو. نگران نباش چیز خاصی نیست. یا در مورد تقلب ترم پیشه که البته بعیده دیگه حالا. یا هم حجاب. چیز دیگه ای نیست آخه.

-باشه.

-میخواهی پیام باهات.

-نه. برو سیاوش منتظرته.

سمانه برگشت و به سیاوش دم در کلاس در حالیکه با میعاد حرف میزد نگاه کرد.

میعاد به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه به یازده بود. قدم هایش را هر کار میکرد تند نمیشد. نمی توانست تمرکز کند که مورد کمیته انضباطی چه میتواند باشد. تمام دیشب با استرس فقط سعی کرده بود تا جایی که میتواند همه ی مسائل مختلف را بررسی کند و برای هر کدام پاسخی پیدا کند. تمام فکرش دور و بر سوده بود که به طرز مشکوکی جواب هیچ پیام یا تماسی را نمیداد و کاملاً در سکوت فرو رفته بود. با یک قطعیت خاص میدانست هر چه قرار است مطرح شود به سوده مربوط میشود. فقط چه بود اصلاً نمی دانست. دست به ابروهایش کشید کیف را در دستانش جا به جا کرد بعد یکدفعه فیروزه را دید که آنطرف خیابان دانشگاه با سرعت راه میرفت. با سری پایین و اخمهایی در هم. مقتعه ای جلو کشیده و موهایی که سعی شده بود جمع و جور شوند. تمام تنش یکدفعه تیر کشید "داره میره کمیته انضباطی. نه ! " قدم هایش را تند کرد. با سرعت از روی جدول پرید و خیابان را رد کرد. پشت سرش رسید: -فیروزه.

فیروزه برگشت.

-سلام.

فیروزه دوباره دست به پیشانی اش کشید و آن موهای لجباز که مادام پایین می سریدند بالا داد.

-سلام.

-کجا میری؟

ابروهای فیروزه بالا پریدند. چرخید و اطراف را نگاه کرد. معلوم بود استرس دارد .

-میگم ... کجا میری؟

-یعنی چی؟

-داری میری... کمیته انضباطی؟

آوردن این جمله بر لب مثل جان کندن شد این فکر که مسئله مربوط به هر دویشان است تمام
گره ها را برای میعاد باز کرد. حالا واضحا میدانست قرار است چه شود. اخمهای فیروزه در هم
رفت:

-تو از کجا میدونی؟

-بهت زنگ زدن؟

فیروزه جواب نداد. میعاد لب هایش را خیس کرد دوباره کیف را در دستانش جا به جا کرد:
-ببین فیروزه... گوش کن...

دست کشید به بینی اش. فیروزه میان حرفش پرید:

-تو از کجا میدونی؟

-به منم زنگ زدن. ساعت ۱۱. اتاق ده.

چشمهای فیروزه روی هم افتادند. نفسش ناگهان رها شد. حالا او هم میدانست.

-گوش کن... گوش کن... هر چی گفتن... گوش میدی؟

فیروزه دوباره موها را مرتب کرد. بعد نالید:

-وای خدا..

-گوش بده به من... ما نامزد بودیم. اوکی؟ خانواده هامون در جریان بودن. اوکی؟

-چی میگی؟ چی میگی میعاد؟

-ببین یه چیزی احتمالا مربوط به من و توئه.

فیروزه زل زد به میعاد. طره ی مو دوباره بیرون پرید و روی مژه هایش را گرفت:

-میعاد...

-هل نشو خب؟ حق به جانب باش. نامزد بودیم. خانواده هامونم میدونستن. دروغ نگفتم که.

میدونن خب.

فیروزه سرش را تکان داد:

-وای...وای

پشت به میعاد کرد و با قدم هایی که انگار دیگر جان نداشتند به سمت ساختمان بزرگ وسط

بلوار پر از دار و درخت رفت. استرس داشت مثل خوره از درون میخوردش.

مرد با ریش نسبتاً پر و بلند و جای مهر روی پیشانی با دکمه های بسته شده تا زیر گلو پرونده های باز شده روی میز را بار دیگر نگاه کرد. بعد سرش را بالا آورد. نگاهی گذرا انداخت به فیروزه بعد دوباره به پرونده نگاه کرد:

-فیروزه اعتمادی فرزند بهرام. درسته؟

فیروزه خشک روی صندلی نشسته بود. تمام ستون فقراتش و تمام ماهیچه های اطراف منقبض بودند. مقنعه را آنقدر جلو کشیده بود که حالا دیگر حالت مسخره پیدا کرده بود. -بله.

مرد رو کرد به میعاد:

-میعاد مینایی فرزند حسین. اهل تهران. درسته؟
-بله.

میعاد دست کمی از او نداشت. انگشتهای دستش را فشار میداد. عینک را از میان موها برداشته و داخل کیف گذاشته بود. سعی کرده بود رسمی ترین لباسهایش را بپوشد و مثل همیشه موهایش را غرق ژل نکند. شاخه های موی لخت از دو طرف در حال فرو افتادن بودند.

-خانم اعتمادی شما تنها زندگی میکنید منزل به آدرس...

پرونده را کمی بالا آورد و آدرس خانه را خواند. نفسهای نصفه نیمه ی فیروزه نصفه تر شدند. -بله.

-درسته؟

-بله.

-خانوادتون کجان؟

فیروزه جواب نداد. هیچ نمی دانست چه بگوید و جمله ی بعدی چه سوال دیگری در پی دارد؟

-شما مگه اهل اصفهان نیستید؟

-بله.

-خانواده تون مگه اصفهان نیستن؟

-بله.

صدایش دیگر به زحمت از میان تارهای صوتی در می آمد.

-برای چی جدا زندگی میکنید؟

فیروزه به موزاییک های کف اتاق نگاه میکرد:

-من...چون...

دنبال یک دروغ جانانه میگشت. اما همه چیز آن اتاق و آن مرد و آن پرونده نشان میداد که

زندگی آنها با ریزترین جزئیات روی میز است و جایی برای دروغ نیست.

-میخواستم...مستقل باشم.

کسی به تمام دلش چنگ می کشید.

-پول خونه رو از این آقا گرفتید؟ از همکلاسیتون؟

میعاد بی مقدمه وسط پرید:

-خانم نامزد من هستن.

مرد به سمت میعاد چرخید:

-از شما سوال نپرسیدم .

نگاه میعاد با لجاجت نگاه مرد را رها نمیکرد. مرد رو به میعاد گفت:

-البته در جریان تماس تلفنی با خانواده هاتون بعد از جلسه مشخص میشه.

رو کرد به فیروزه و ادامه داد:

-مشخص بشه این آقا به چه دلیل به خونه ی مجردی و به قول خودتون مستقل شما رفت و

آمد دارن .

فیروزه بند کیفش را میان دستانش فشرد. عرق از مهره ی سوم کمربان با شتاب پایین

سرید.مرد دوباره به پرونده نگاه کرد:

-که نامزدین. یعنی عقد کردین دیگه؟

سرش را بالا آورد و به میعاد نگاه کرد. میعاد شتاب زده جواب داد:

-نخیر. نامزدیم.

-نامزد یعنی میتونی شب بری بمونی خونه ی خالی طرف؟.

-اون دیگه یه مسله ی شخصیه.

طوریکه مرد سرش را با آرامش و با یک لبخند کج و ژکوند تکان داد قلب فیروزه مچاله شد. به میعاد نگاه کرد که صورتش پر از خط و خطوط عصبانیت سردرگمی و لجاجت بود.

-پس مسئله شخصیه؟

میعاد جواب نداد. اما نگاهش را هم جدا نکرد. مرد پرونده ها را بست:

-خیلی خب. این مسئله ی شخصی میره کمیته مرکزی بررسی میشه.

فیروزه با ترس وسط پرید:

-پول رو قرض کرده بودم ازشون. پس دادم.

مرد نگاهش کرد. مثل یک دادگاه جنایی بود:

-چرا پس دادین؟ مگه نامزدت نیست؟ چرا از خانواده ات نگرفتی؟ شما که وضعیت مالی پدرتون

عالیه. پدرتون دانشجوی همین دانشگاه بوده. سی سال پیش.

گلوی فیروزه خشکید. جای هیچ راه در رویی نبود.

-خانواده ام...

میعاد دوباره وسط پرید:

-الان مشکل کجاست؟ خانم نامزد منن خانواده هامون براشون رفت و آمد ما موردی نداره.

پدرهامون هم رو میشناسن. الان ما جواب چیه باید بدیم؟

مرد پرونده ها را روی هم گذاشت:

-کمیته ی مرکزی انضباطی تصمیم میگیره .

میعاد عصبی شده بود. کناره ی موهایش روی پیشانی خیس از عرق بود:

-در چه مورد باید تصمیم بگیرن؟

مرد به سمتش چرخید:

-پروگی نکن تا ندادم پرونده رو بالاتر. خونه ی فساد راه انداختین پروگی هم میکنی؟

-خونه ی فساد؟

فیروزه دست کنار لب هایش کشید تمام بدنش می لرزید.

-خانواده هاتون باید بیان برای جلسه ی بعدی. عقدنامه بیارن تا پرونده ملغی بشه وگرنه یک

الی دو نیمسال تعلیق از تحصیل با درج در پرونده است. بیشتر هم پروگی کنی تا اخراج میکشونمت. حواستو جمع کن. لیست کلیه رفت و آمد هات اینجا رو میز منه.

دست روی پرونده ها زد. میعاد با همان حالت دفاعی در جا خشک شد. صدایش کف رفت:

-تعلیق برای چی؟

مرد بلند شد پرونده ها را وارد کمد بین کوه پرونده ها کرد:

-ممکنه پروندتون بره قوه قضاییه برای بررسی.

روی صندلی اش نشست:

-حد که خوردی میفهمی کجا چی بگی.

دستهای فیروزه وحشیانه شروع به تکان خوردن کردند. نفس کم آورده بودند. عرق از همه جای بدنش سرازیر شده بود. میعاد اما کوتاه نمی آمد:

-حد؟ حد برای اینکه رفتم خونه ی نامزدم؟

ناله ی فیروزه در آمد:

-میعاد!

مرد دست به ریش هایش کشید:

-کارتت رو بزار رو میزو

-بله؟

-کارت دانشجویی رو میز.

نفسهای متلاطم میعاد کنترل شدنی نبود.

-میگم کارت دانشجویی رو میز .

-برای چی؟

-برای اینکه تا نتیجه شورا نیاد نمیتونی بیای دانشگاه.

-آقا گوش میدیدن میگم نامزدمه؟ زنه.

-کارت دانشجویی رو میز .

میعاد کوتاه آمد:

-آقا...یه لحظه گوش بدین... خانم نامزدمه

-گوش دادم. خانواده هاتون میان عقد نامه میارن مشخص میشه.

ناله فیروزه با تن لرزانش در اتاق پیچید:

-عقد نیستیم.

-پس رابطه نامشروع. کارتا روی میز. خانم شما هم.

میعاد لب هایش را گاز گرفت:

-آقا رابطه نامشروع چیه؟ مگه شما تو خونه ی ما بودین؟

-بحث نکن با من !

صدای مرد چنان بالا رفت که پشت فیروزه به صندلی چسبید. شل شد و وا رفت.

-کل کل میکنه با من بچه سوسول. پرونده ات بره قوه قضاییه معلوم بشه رابطه نامشروع

داشتی با همین خانم مثلا نامزد با هم شلاق میخورین بعدم تا ابد بهم حروم میشین. ببینم

دیگه بازم بلبل زبونی میکنی؟

فیروزه دست جلوی دهانش گذاشت. اشک از گوشه ی چشمش بی اراده پایین چکید. میعاد

ساکت شده بود. مرد دوباره رو کرد به فیروزه:

-کارتت رو بزار رو میز خانم. نتیجه ی شورا تا آخر هفته میاد. با خانواده هاتون هماهنگ میشه

.

فیروزه با دستهای لرزان کارت را از کیف پولش بیرون کشید. مرد بی آنکه نگاه میعاد کند

اشاره اش کرد:

-کارتت.

-آقا...

-بحث دیگه نکن!

زل زد با چشمهای گشاد شده به میعاد .

-مگه نمیگی نامزدین خانواده ها میدونن؟ پس بحث برای چیه؟

رو کرد به فیروزه:

-گریه برای چیه؟ ترس نداره که. کارتت رو بیار آقای مینایی.

-میعاد دست در جیب پشتش کرد. کیف پولش را در آورد. فیروزه کارت را روی میز گذاشت.

هنوز می لرزید. مرد کارت را برداشت:

-در دسترس باشید تماس میگیرم باهاتون.

قدم های فیروزه لرزان و بی تعادل به سمت در رفت. نایستاد تا بقیه ی حرفهای میعاد و مرد را گوش بدهد.

میعاد از ساختما بیرون آمد. تمام تن خیس از غرقش میان فضای باز و باد نسبتا خنک روزهای آخر اسفند دوید. تند تند نفس میکشید. دور و برش را نگاه کرد. فیروزه آن دورتر در حال رفتن به سمت اتوبوس دانشگاه بود. میعاد انگشتهایش را کف دست فرو کرد. دندان رو هم فشرد. دست به صورتش کشید بعد با قدمهای بلند به سمت پارکینگ رفت. شماره ی سوده را گرفت. جواب نداد. به ساعت نگاه کرد این روز سوده از ساعت ۱۰ دیگر کلاس نداشت باید خانه باشد. شماره ی مریم را گرفت. چند بوق خورد و بعد صدای مریم پشت گوشی آمد:

-بله.

-سوده اونجاست؟

-هان؟

-گوشیو بده به سوده.

-وا.

داد کشید:

-میگم گوشیو بده بهش.

صداهایی مبهم می شنید آنقدر تپش قلبش زیاد بود که جز صدای قلب خودش صداها را زیر را نمی شنید. چند ثانیه طول کشید تا صدای سوده شنیده شود:

-بله؟

یکدفعه دریای نامفهومی از کلمات که سد تمام ترسهایش را شکانده بودند روی زبانش سرازیر شد:

-سوده آتیشت میزنم. دارم میام اصفهان. یعنی من تو رو پاره میکنم.

-چی میگی تو؟

حتی صدای سوده را درست نمی شنید. نگاه یکی دو نفر که با تعجب نگاهش میکردند را نمیدید چشمهایش تا سقف پر از خون عصبانیت بود.

-من برسم در خونتون تمومی سوده. چه گهی خوردی؟ ایندفعه دیگه تمومی.

گوشی را قطع کرد و داخل ماشین پرید. تمام رگهای بدنش حتی تمام مویرگ ها در حال پاره شدن بودند. برای فیروزه نوشت:

-سر فلکه پیاده شو .

جواب نیامد. ماشین را روشن کرد و با رد شدن اتوبوس دنبالش افتاد. دوباره نوشت:

-ترو قرآن پیاده شو. فیروزه هزار حرف بزنیم .

چند پیام پیپی داد. پر از انواع قسم ها. پر از هر چه بلد بود که با آن میتواندست فیروزه را رام کند پیاده شود. میخواست چند کلمه حرف بزند یکی دو چیز بگوید بعد برود و سوده را بکشد. هیچ فکر دیگری در سرش نبود. فقط سوده را بکشد. همه چیز را تمام کند. دیگر از هیچ چیز نمی ترسید. نه از بابا که قرار بود نرفته تهران برگردد و این فجاعت واقعی را جمع کند نه از اخراج شدن نه از عکس و فیلم. ظرفیتش تکمیل و با شدت در حال سرریز شدن بود. دوباره و دوباره پیام داد. قسم داد. بارها و بارها.

.

۹۴-۱۰-۲۰, ۵۸:۰۷ عصر

فیروزه از اتوبوس پایین آمد. چشمهایش غرق اشکی بود که برای کنترل کردنش وسط دانشجوهای ایستاده و نشسته در اتوبوس می جنگید. همین که پیاده شد صدای بوق های پیپی ماشین میعاد را شنید. میعاد عقب گرفت. بند کیفش را میان دست فشار داد. در ماشین را باز کرد و سوار شد. چرخید سمت میعاد. میعاد چرخید سمتش. هر دو در معرض انفجار:

-چی میگی؟ چی میگی تو؟

میعاد ماشین را را انداخت:

-فیروزه...

فیروزه داد کشید:

-مرد. فیروزه مرد .

-گوش بده...

صدای میعاد در آن لحظه عجیب ترین صدای دنیا بود. پر از عصبانیت پر از لرزش استرس پر از نفسهای کوتاه و منقطع. انگار معلق بود میان جوی تنش زده و بی پایان.

-تموم شد میعاد. اخراج شدم. خیالت راحت شد؟

اشکهایش با شتاب بیرون پرتاب میشدند:

-راحت شدی؟ انداختینم بیرون؟ خوب شد؟

-فیروزه...

-عوضی...

دست روی صورتش گذاشت و ناله اش را با شدت رها کرد .

-فیروزه گوش بده عزیزم...

دست گذاشت روی دستهای فیروزه. فیروزه جیغ کشید:

-ولم کن. آشغال. دیگه زهر خودتونو ریختین. رفتی همه جا جار زدی که پول خونه ی منو

دادی؟ خیلی مردی ! خیلی مردی!

میعاد دیوانه شد. در آن لحظه دیوانه واژه ی کمی بود برای توصیف حالش. با دست به صورت خودش زد:

-من گه خوردم.

دوباره زد:

-من گه خوردم. غلط کردم . من بی شرف گه خوردم.

دوباره به صورت خودش زد. پا روی گاز گذاشت و با سرعت لایی کشید. فیروزه به در خورد و

برگشت. نفس ته حلقش پیچید. دست روی داشبورد گذاشت . میعاد داشت شماره ی کسی را

میگرفت زیر لب هنوز به خودش فحش میداد:

-من بی شرف بی ناموس من غلط کردم الو

فیروزه با آن سرعت باور نکردنی ماشین در جاده ی بین شهری دانشگاه از میان اشک ها و

وحشت خودش صدای میعاد را می شنید:

-بی شرف زنگ زدی منو لو دادی؟ دارم میام بکشمت. توی ج..... رو من خودم خونت رو حلال میکنم .

بعد دهانش باز شد و آنچه هرزه گویی بلد بود پشت هم ردیف کرد. عربده می کشید. تن ماشین از آن صدای ناهنجار می لرزید. فیروزه نفس های بریده اش را کنترل نمیکرد. همه چیز قاطی شده بود. اشکهایش بند آمده بودند. با وحشت به در چسبیده بود و آنچه در جریان بود نگاه میکرد .

-خفه شو. خفه شو گه نخور. بی شرف حرومزاده من تو...

صدای میعاد گفتن فیروزه درست قبل از آنکه از حنجره با جیغ و وحشت بیرون بپرد با صدای برخورد ماشین با شتاب به ماشینی دیگر شکسته شد. صدای ضربه تمام ماشین را تکان داد. سر فیروزه با شتاب به شیشه ی بغل خورد . ماشین چرخید ایر بگ باز شد . صدای کشیده شدن ماشین و چپ کردنش به سمت میعاد آخرین چیزی بود که شنید. دنیا در یک نور سفید و صورتی تار فرو رفت.

همین که آمبولانس وارد بیمارستان شد. از آن پایین آمد بوی بیمارستان زیر دلش زد. دستی که به سرش گرفته بود با باندهای موقتی که مسئول آمبولانس به سرش پیچیده بود تا جلوی خونریزی را بگیرد شل شد. به دیوار تکیه داد. سر خورد و خودش را روی صندلی کشاند. تمام لباسش پر از قطرات خون چکیده از سرش بود. برانکاردی که میعاد رویش بود با سرعت وارد اورژانس شد .

-فیروزه...فیروزه...

صدای قدم های همزمان سیاوش و سمانه را به طرف خودش شنید:

-وای چی شده؟ سرت شکسته؟

سمانه دستش را گرفت. سیاوش دور خودش چرخید:

-سمانه ببرش سریع داخل.

سمانه تازه عروسی که دو روز بیشتر از جشن عقدش نگذشته بود زیر بازویش را گرفت:

-چی شد؟ با چی تصادف کردین؟

-میعاد...

سرش گیج میرفت. فقط این را می دانست که چیزی محکم به ماشین خورده و بعد سرش با شدت به سمت شیشه ی بغل پرت شده بود. چند دقیقه بعد که در میان هیاهوی مردمی که سعی میکردند از ماشین بیرون بکشندشان بهوش آمده بود فقط آنقدر هوشیاری اش را حفظ کرده بود که خودش را سوار آمبولانسی کند که میعاد را به بیمارستان می آورد .

-ای وای خدا چقدر رحم کرده. نترس چیزی نشده. سرت شکسته فقط.

-میعاد..

-نگران نباش زنگ میزنم به سیاوش الان.

سرش در حال بخیه شدن بود. صدای سمانه را می شنید گویی با خودش حرف میزد:

-مرده شور ریختش رو ببرن. همه این آتیش ها از گور تو بلند میشه. نکبت عفریته.

فیروزه از میان موهای خونین ریخته شده توی صورتش از میان پرده های پاراوان میدیدش. با

سیاوش حرف میزد و تند تند اشک میریخت. با چکمه هایی بلند قهوه ای تا زیر زانو. آسوده

آقا کوچکیان.

۰

۹۴-۱۰-۲۱, ۰۳:۲۸ عصر

با آن چکمه های بلند با پاشنه ی مخفی وارد اورژانس شد. ایستاد یک دور دور خودش زد.

مریم اشاره به روبرو کرد:

-اونها سیاوشه.

سوده با عجله به سمتش رفت. چشمهایش از شدت تب و گریه قرمز شده بودند:

-آقای ریاحی.

سیاوش برگشت. سمانه با نفرت رو برگرداند. بعد یکی دو قدم دور شد و به سمت اتاق پانسمان

رفت .

-میعاد حالش خوبه؟

سیاوش با حالتی که واضحا نشان میداد از حضور آنها راضی نیست نگاهشان کرد. سوده پیش

دستی کرد:

-ببخشید زنگتون زدم. شمارتون رو از پویا گرفتم. من داشتم صحبت میکردم باهاش یکدفعه صدای...

دوباره به گریه افتاد. اعصابش کاملاً بهم ریخته بود. ظهر سگی در ادامه ی پیام های تهدید آمیز امین و جواب ندادن های او رسیده بود به تماس میعاد و سیل دیوانه وار فحش های رکیکش. تب داشت. گلو درد داشت. مغزش هنگ کرده بود و صدای تصادف برای یکساعت در سکوت خوره ی جاناش شده بود که نکند میعاد مرده باشد. نکند او باعث مرگش شده باشد؟ بعد سعی کرده بود راهی پیدا کند اما تلفن میعاد بکل خاموش بود. عذاب وجدانش که شدید شد مجبور شد به دوستانش بگوید و به روشی دنبال شماره ی دوستان میعاد بگردد. به این مرحله که رسید همه ی ترسهای زندگی اش قاطی شده بودند. مریم شانه اش را فشار داد و رو کرد به سیاوش:

-چیزیش شده؟

سوده از میان دستان مریم از بین پاراوان فیروزه را میدید. نشسته روی یک صندلی با موها و لباس خونی .

-اتاق عمله. طحالش پاره شده. خونریزی داخلی داشته و سرش هم ...خون لخته شده .

سوده دست روی صورتش گذاشت. در آن لحظه خودش هم نمیدانست چه حالی دارد. فقط میدانست آنقدر شکننده شده است که هر تلنگری به حد مرگ تکانش میدهد. میعاد را دوست داشت. بعد از وحید که سرچشمه ی مفهوم عشق بود برایش هیچ مردی را اینطور دوست نداشت. میعاد بعد از زندگی با امین با آن درجه از جنون های آنی و رفتارهای ضد و نقیض مثل یک نور امید بود. مثل اینکه بتواند امیدوار باشد روزی خوشبخت شود و بلاخره زندگی را لمس کند. خوشبختی حقیقی را کنار یک مرد واقعی داشته باشد. شرایط میعاد ایده آل بود. از ایده آل حتی بالاتر. میعاد میتواند همه ی تلخی گذشته را تسکین دهد. بر عکس غالب مردها و پسرهایی که دور و برش آمده و رفته بودند میعاد پسر ساده و خوش قلبی بود. بدست آوردن میعاد آنقدر ها سخت نبود این وسط یک رقیب بود که حذف کردنش چندان وقت گیر نبود. حداقل تا آنجا که خودش فکر میکرد. اما بعد از آن یکدفعه همه چیز بهم ریخته بود.

میعاد او را دور زده بود. به سادگی او را نفهم فرض کرده بود و این بدترین حس دنیا بود. حتی بدتر از آنکه فهمیده بود حریفش آنقدرها هم که فکر میکرد راحت و بی دردسر جدا نمیشود. نه بخاطر خود حریف که بخاطر جایگاه حریف برای میعاد. سیر نزولی رابطه شان تا جایی رسیده بود که دیگر هیچ حریمی میانشان نبود و اگر یکروز با دعوا و انواع فحشها نمیگذشت آنروز شب نمیشد اما این میان هنوز اگر حرفی نامربوط نثار فیروزه میشد جوابش بدترین توهین ها از طرف میعاد بود .

روی صندلی کنار سالن نشست. هنوز فیروزه را میدید. خشم و درد و ناراحتی اش همه با هم یکی شده بود. گلوی ورم کرده حامل همه ی حس های دنیا بود. چرا سرنوشت او اینطور بود؟ چرا وحید؟ چرا امین؟ چرا اینهمه تحقیر؟ چرا این زندگی او بود؟ چرا خوشبختی را نداشت؟ چرا حمایت نداشت؟ چرا هرگز کسی بخاطر حرف نامربوط کسی رو به او به دهان دیگری نکوبیده بود؟ چرا حریفش حتی وقتی نصف زیبایی خدادای او را هم نداشت و قدش تا سر شانه ی او بزور می رسید اینطور عزیز بود و جایگاهش درست وسط قلب مردی بود که فقط فتح تن او را خواسته بود؟ با نگاه کردن به فیروزه از میان پاراوان در میان اشک ها و بغض مذاب شده در گلوی دردناکش دندان روی هم سایید "اگه من خوشبخت نیستم تو هم نباید باشی. من چیم از تو کمتره؟" دست زیر پلکهایش کشید و اشک ها را پس زد "خوب کردم زنگ زدم . خوب کردم گفتم. اگه من نمیرسم به میعاد تو هم نباید برسی. اگه عشق من منو ول کرد تو چرا برسی به عشقت؟ بقیه دخترا چرا برسن؟ عشق من تو این دنیا زیاد بود؟" در سرش تمام رویاهایی که داشت یکی یکی مثل حباب میترکیدند. رویای تمام شدن آن زندگی نحس با امین و رها شدن از قید و بند ازدواج. رویای سر به نیست شدن همیشگی امین و آزادی اش. رویای ازدواج با میعاد. خانه و ماشین لوکس. زندگی بی دغدغه. بودن با مردی لطیف و مهربان. خانواده ای سر شناس. همه ی حباب ها را سایه ی نحس امین میترکاند. دانه به دانه. روی همان صندلی ده دقیقه نشست. گریه هایش تمام شده و به کف بیمارستان خیره بود. آنقدر ماند تا فیروزه با سر باند پیچی شده از اتاق پانسمان بیرون آمد. سمانه زیر بغل هایش را گرفته بود. از اینجا صدای ناله دارش را می شنید که با سیایش حرف میزد:

-سیایش اتاق عمل برای چی بردنش؟

سیاوش با مهربانی جوابش را میداد:

-چیزیش نشده. یه جراحی ساده است. خدا خیلی رحم کرده.

-چش شده؟

-طحالش پاره شده .

-دروغ نگو.

کف دست را روی چشمهایش کشید و ضعیف به گریه افتاد . انگار جانی در بدن نداشت. سمانه با دست حمایتش کرد:

-گریه نکن عزیزم. چیزیش نشده. خدا را شکر هر دو تون سالمین. چشم دشمناتون کور.

با این جمله سرش را گرداند سمت آنها. و جمله را مثل تیر از کمان رها کرد تا درست وسط

پیشانی سوده بنشیند.سوده دوباره دندان روی هم کشید. حتی آن رفاقت آن صمیمت آن

حمایت های دوستانه هم مثل کارد به دیواره ی قلبش فرو میرفت .

فیروزه روی تخت دراز کشید:

-سمانه من خوبم چیزیم نیست.

صدایش از شدت بغض می لرزید . به هیچ روشی نمی توانست کنترلش کند. ترس بغض درد و

پریشانی قاطی شده بود .

-یکم دراز بکش. تا جواب سی تی اسکنت بیاد.

-خوبم سمانه. میعاد چش شده؟

اشک از گوشه ی چشمهایش دوباره بیرون زد. تصویر لحظه ای که معلق گیر افتاده میان کم

ربند ماشین چشمهایش باز شده بودند دوباره زنده شد. وقتی صورت میعاد کنار ایر بگ باز

شده غرق بخون و خرده شیشه جلوییش ظاهر شده بود. با چشمهایی بسته.

-چیزیش نشده فیروزه جان. میگم یه جراحی ساده است .

سمانه برگشت و با استرس به سیاوش نگاه کرد بعد دستش را فشار داد:

-هیچیش نیست. الکی نگران نشو. یکم وقت دیگه از اتاق عمل میاد بیرون.

برگشت و بیرون جایی که سوده و مریم نشسته بودن نگاه کرد دوباره زیر لب غرید:

-آشغال آخر زهر خودشو ریخت.

سیاوش تماس علی را جواب میداد تا از حال میعاد با خبرشان کند. بعد گوشی را توی جیبش گذاشت رو کرد به فیروزه:

-یه زنگ باید بزنم به خانواده اش. به باباش. میترسم نگران بشن .
سمانه نگاهش کرد:

-بلاخره باید بدونن. تازه اینطور که این میگه دانشگاه احتمالا تا حالا باید زنگ زده باشه بهشون. احتمالا هم چون گوشی میعاد نابود شده تو تصادف تا الان کلی زنگ زدن نگران شدن .

سیاوش نفش عمیقی کشید:

-اگه بود به من زنگ میزدن .

-در هر صورت که فکر کنم باباش باید بیاد با این وضعیت.

فیروزه پیشانی اش را گرفت:

-باید زنگ بزنم به بابام.

-خیلی خب حالا بعد زنگ میزنیم. فعلا استراحت کن.

سمانه دوباره به سمت در چرخید و با صورتی در هم رفته دوباره زیر لب غرید:

-مرده شورت رو ببرن.

.

۹۴-۱۰-۲۱، ۲۹:۰۳ عصر

سیاوش کنار درهای بزرگ شیشه ای اورژانس قدم میزد و تلفنی با کسی صحبت میکرد. مریم تکانی به خودش روی صندلی داد:

-میخوای تا اینجا اومدی خودت هم بری دکتر؟ برای سرماخوردگیت.

سوده جوابش را نداد. تازه در سرش داشت فحشها و حرفهای میعاد تک به تک زنده میشد.

همه شان داشتند مفهوم میگرفتند. تازه داشت دریاچه ی خشمش پر میشد. "همه فحشها رو جلوی این به من میداد" لبش را گاز گرفت "داشت میومد منو بکشه. با این ... " فحش به سرش

نمی آمد. آنقدر که دیواره های مغزش با تمام حرفهای رکیک میعاد ساییده شده بود. "همتون سر و ته یه کرباسین. از رختخواب که سیر شدین وحشی میشین. چنگ و دندون در میارین" با غیض نگاه به اتاق اورژانس کرد که فیروزه روی یکی از تخت هایش دراز کشیده بود. بعد برگشت و به سیاوش نگاه کرد "رفیقای گرمابه و گلستانش." پوزخند زد. آب دهان از گلوی متورم دردناک پایین رفت "تلافی تک تک فحشهای تو سرت در میارم." بلند شد ایستاد و فکر کرد که چکمه ها را دیگر با کفش راحتی باید عوض کند. فصلش رو به تمام شدن بود.

-بریم مریم.

-چی شد؟ میخوای بری دکتر؟

-بریم خونه.

مریم بلند شد ایستاد:

-خونه؟

-آره. حالم خوب نیست.

-نمیخوای...

با قدم های بلند به طرف در اورژانس رفت. با همان شدت که از شنیدن صدای تصادف و جیغ و داد و بعد خاموش شدن گوشی منقلب شده بود به همان شدت آتشش با زبانه های خشم و انزجار جابه جا شده بود. حجم تحقیقی که فکر میکرد در ماشین کنار فیروزه نثارش شده است زیادتیر از آن بود که بخواهد با نگرانی و دلسوزی برای میعاد طاق بزند! همین که داخل ماشین نشست در را به شدت بهم کوبید. صدای مریم در آمد:

-هووو چته؟

جواب نداد. با اخم زل زد به روبرو. مریم ماشین را روشن کرد:

-تو هم قاطی داریا. کشتیمون که شماره یکی رو گیر بیاریم ببینی میعاد چی شدی بعد اومدیم اینجا کلی آبغوره گرفتی بعدش یهو زرت هنوز طرف از اتاف عمل در نیومده ببینی زنده است مرده است میگی بریم خونه. فازت چیه؟

ماشین از پارک در آمد. سوده بدون توجه به حرفهای مریم گوشی اش را در آورد به دو تماس از دست رفته نگاه کرد:

-غزاله زنگ زده. سایلنت بودم.

همین که خواست شماره را بگیرد صدای گوشی مریم در ماشین پیچید. مریم به شماره نگاه کرد:

-غزاله است.

دست روی صفحه کشید:

-غزال داریم میایم. چی ؟ چی شده؟

اخمهایش در هم رفت. سوده نگاهش کرد. غزاله به سوده نگاه کرد:

-کی؟ چی میگی؟

چشمهایش گشاد شد:

-غزاله...آره اینجاست... یعنی چی ؟ خب کیه؟ باشه باشه. مامانم اونجاست؟ الان میام. دارم میام. گوشی را قطع کرد و روی داشبورد انداخت دنده را عوض کرد و با سرعت چرخید سمت سوده:

-میگه یه آقایی اومده دم در خونه دنبالت. داد و بیداد میکنه .

سوده تمام شد. آن لحظه برای سوده پایان دنیا بود. همه چیز چرخیده بود تا زمان را به آن لحظه برساند. لحظه ای که این سه سال از آن مثل یک موش چموش فرار کرده بود.

-دنبالت میگرده. گفته زنگ میزنم ۱۱۰. کیه سوده؟

سوده مثل جرقه روی آتش شد:

-ماری...ماری...نرو خونه...

دست روی داشبورد زد:

-نرو خونه...ترو خدا نرو خونه.

-سوده کیه مگه؟ چی شده؟

سوده با وحشت دست انداخت و ماسک را از دهانش جدا کرد. دست روی لبهایش گذاشت:

-ماری...جون مامانت...نرو خونه.

-قسم نخور. چی میگی؟ میگم یارو کیه؟

سوده شیشه را پایین داد. هل شد. شکارچی اش درست بغل گوشش رسیده بود. بازی تمام شده بود.

-سوده با توام.

صدای بلند مریم تکانش داد. نگاه کرد به مریم. چشمهایش غرق اشک بودند. پر از ترس. ترس همان دختر ۱۸ ساله که اولین شب عروس بودنش کسی داشت دستهایش را از پشت میبست و به ناله های دردناکش بی توجهی میکرد.

-نرو خونه. ترو قرآن.

-چیکار کردی؟ خب بگو یارو کیه.

سخت ترین جمله ی دنیا مذاب شد و روی زبانش آمد:

-شوهرمه.

مریم بدنبال شوخی حتی بیش از چند ثانیه چشم از جلوی رویش گرفت و به سوده نگاه کرد. بعد پوزخند زد:

-مسخره ی بیشعور.

اشک های سوده شعله کشان پایین میریختند:

-نگه دار من پیاده میشم.

-سوده چی میگی؟ چرا مزخرف میگی؟

سوده جیغ کشید:

-میگم نکه دار.

-شوهر چیه؟ الاغ چی میگی تو؟

-میگم شوهرمه. اشغال عوضی پا شده اومده. نکه دار. نکه دار ترو خدا.

دست به دسته ی در گرفت:.

-ترو خدا بزار پیاده شم.

مریم بغل گرفت:

-سوده صبر کن. صبر کن بینم چی میگی.

سوده از ماشین پایین پرید و مسیر آمده را با قدمهایی شبیه دویدن برگشت.

ماشین مریم که وارد کوچه شد در خانه باز بود. مادرش و دخترها میانه ی در بودند. همسایه

ها وسط کوچه در تراکمی نزدیک به خانه گرد ایستاده بودند. دو مرد با قدهای بلند و هیکل های نخراشیده روبه روی در بودند. درست با ورود او به کوچه همه ی نگاهها به سمت ماشین چرخید. سرعتش را کم کرد منتظر آنکه جمعیت کنار رود. مادرش با سرعت به طرف ماشین آمد. مریم شیشه را پایین داد. مادرش خم شد و از شیشه نگاهش کرد با قیافه ای درهم و عصبی رو کرد به مریم:

-سوده کو؟

مریم به جمعیت اشاره کرد:

-چی شده؟

مادرش جوابش را نداد:

-میگم سوده کو؟

قبل از آنکه بخواهد جواب بدهد حرکت هر دو مرد را به سمت ماشین حس کرد. مادرش خودش را جلوی ماشین کشاند:

-این دختر منه. میبینی که تنهاست.

مرد درشت با صورت سه تیغه و موهای پر پشت و موجدار مشکی مامان را دور زد خم شد سمت ماشین:

-زن من کو؟

قلب مریم شروع به تپیدن کرد. به دوستانش که مثل گنشجک های ترسیده در هم کز کرده بودند نگاه کرد بعد رویش را برگرداند و به آن صورت درشت با یک جای زخم روی پیشانی و اخمهایی در هم نگاه کرد. چیزی به قالب تهی کردنش نمانده بود:

-زنت؟

-سوده کو؟

مادرش میانشان آمد:

-آقا چرا آبرو ریزی در میاری زنت هر کی هست اینجا زندگی میکنه به ما هم نگفته بود شوهر داره. با این دخترا اینجا تو خونه ی من زندگی میکرد .

مرد صدایش را بالا برد:

-مگه نځفتی با دخترت بیرونه . کو؟ من الان زنگ میزنم ۱۱۰ ببینم زن منو کجا سر به نیست کردین.

-زنگ بزن. مریم بیا برو توی خونه .

مریم وارد پارکینگ شد. همین که خاموش کرد و از پله ها بالا آمد ستاره و غزاله خودشان را رساندند.

-ماری!

مریم بیرون را نگاه کرد دنبال مادرش در میان جمعیت همسایه چشم دواند:

-ماری سوده کو؟

مریم گردن کشید و به مرد ها نگاه کرد:

-چی میگه این؟

غزاله با استرس دستهای مریم را فشار داد:

-میگه من شوهرشم شما زمو قایم کردین.

مادر مریم با عجله وارد خانه شد و رو به مریم کرد:

-مریم کجا رفت این دختره؟

مریم با اضطراب نگاه مادرش کرد:

-مامان چی میگه این مرده؟

-میگم کجا رفت؟

-توی راه پیاده شد.

-برید بالا شماها.

-مامان...

-میگم برید بالا. یه زنگ بزن داییت بیاد. سریع.

دخترها با عجله از پله ها بالا دویدند. مریم تلفن را برداشت و چندین بار شماره را اشتباهی گرفت .

-ماری سوده چی گفت؟ گفتی بهش این یارو...

صدای مریم عصبی بالا رفت:

-اه اه. اشتباه میگیرم چرا .

-ماری...

-چیه؟ آره گفتم. الو دایی مجید...

یک دقیقه بعد هر سه پشت پنجره ایستاده و بیرون را نگاه میکردند. ستاره نالید:

-یعنی شوهرشه؟ خودش گفت شوهرمه؟

مریم سرش را تکان داد:

-یکدفعه شروع کرد جیغ زدن که نرو خونه و منو پیاده کن. وای ۱۱۰ اومد. آبرومون رفت.

به طرف در خانه رفت. غزاله با حالی نزار نگاه به ستاره کرد:

-یعنی شوهر داشته؟

ستاره سرش را تکان داد:

-خدا بخیر کنه.

ساعت نزدیک ۸ شب که شد گوشی اش را روشن کرد. با اضطراب روی نیمکت پارک نشسته و پایش را تکان میداد. تمام شهر آنقدر پر از ناامنی شده بود برایش که مادام می چرخید و دور و اطرافش را نگاه میکرد. پیام های ستاره غزاله و مریم پشت هم ردیف شده بودند. دست روی شماره ی مریم گذاشت. گوشی را به گوشش چسباند:

-ماری...

-سوده کجایی؟

-ماری...

نفس از حلقش بالا نمی آمد .

-سوده کجایی میگم؟

-ماری چی شد؟

-چرا گوشیت خاموشه؟ از ظهر تا حالا کدوم گوری؟

-ماری...

ماری و مرگ آبرومون رو توی محل بردی تو بیشرف شوهر داشتی.

-گوش کن...

-نه تو گوش کن این غول بیابونی ۱۱۰ آورد برامون. مامان منو برداشت برد کلانتری شکایت و شکایت کشی. هر گوری هستی همین الان میای اینجا وسایلتو جمع میکنی میزنی به چاک.

-ماری...بخدا...

-زود. همین الان.

-الان هنوز اونجاست؟

-بله داره مثل سگ نگهبانی میده. هر گندی زدی به ما مربوط نیست بیا وسایلت رو جمع کن. هری.

صدای ناله ی سوده از میان حنجره و گلوی ملتهبش بیرون پرید:

-ماری میکشتم.

-به ما مربوط نیست. معلوم نیست چه غلطی کردی که نمیخواستی هیچ کس بدونه شوهر داری .

-ماری ترو خدا کمکم کن.

-چقدر رو داری! آبرو نداشتی برامون. بیا گمشو این مردک رو جمع کن از اینجا.

-ماری ماری شب کجا برم. ماری ترو خدا کمکم کن. ماری دیوونست مشکل روانی داره...ماری بخدا قرص میخوره. سه سال بود ازش خبر نداشتم ...ماری...

گریه و بغض امانش را کنار پارک داشت میبرد. ترسیده بود. و ترس مفهوم درست همه ی حسهایش بود.

غزاله برای بار هزارم پرسید:

-یعنی واقعا شوهر داشته؟

ستاره دستهایش را بهم کشید:

-چه شوهر وحشتناکی.

مریم به گوشی اش نگاه کرد:

-پیام داده ترو خدا حرف از میعاد نزنین . فکر کرده یارو اومده ور دست ما نشسته.

-ماری خب اگه شوهر داشته که...
در طبقه با شتاب باز شد مادر مریم وارد شد:
-زنگش زدی مریم؟ گفתי بیاد خونه وسایلش رو جمع کنه؟
-آره.خودش زنگ زد.
-چی گفت؟
-هیچی. میگفت میکشتم.
-گفתי بهش شکایت کرده و آبروریزی؟
-گفتم مامان.
جو خانه را چنان تشنج و بحرانی گرفته بود که با هیچ چیز آرام نمیشد.
-بهش زنگ بزن بگو این یارو پشت در منتظرشه. بیاد جمعش کنه تا افتضاح تر نشده.
-مامان گفتم زنگ زد. گفتم اینا رو بهش!
-تقصیر منه که اینقدر میدون دادم به تو.
-به من؟؟ من چکارم این وسط؟
مادرش سری تکان داد و به سمت پنجره رفت دوباره پایین را نگاه کرد. ماشین و دو مرد هنوز جلوی در خانه بودند:
-رو بهت دادم هر کاری دلت خواست کردی.
مریم از کوره در رفت:
-الان شوهر من اومده دنبالم؟
مادرش انگشت اشاره را تهدید آمیز برایش تکان داد:
-دهنت رو ببند. میرم پایین باهاش حرف میزنم دوباره. امشب فردا یجوری دوستتون رو به شیوه ی خودتون راضی میکنین چه میدونم سرش رو شیره میمالین میارینش تحویل این یارو میدین. من حوصله ی دردرس ندارم.
یک ساعت بعد مادرش از پله ها بالا آمد. روی صندلی نشست و به چشمهای منتظر دخترها نگاه کرد:
-بهش زنگ بزن بگو فردا بیاد دانشگاه. یا یه جایی تو مسیر. بعدم با من هماهنگ کن تا بگم

یارو بیاد بیرتش.

ستاره و غزاله هر دو با استرس دست روی صورتشان گذاشتند:

-گفتم بهش اگه شلوغ نکنه خودشو نشون نده دخترها پیداش میکنن. گفت اگه فردا پیداش

کردید شکایتشو پس میگیره.

همه به هم نگاه کردند. مادر مریم سر تکان داد:

-یجوری خودت درستش کن مریم .

مریم کلافه رویش را برگرداند.

پیام از مریم رسید:

-بیا خونه رفتش .

ساعت نزدیک ۱۱ شب بود . خیابانها همچنان شلوغ در تکاپوی خرید عید بودند. با سرعت زنگ

زد:

-ماری.

-بیا خونه گورشو گم کرد.

-دروغ میگی؟

-بیا خونه سوده . من با تو شوخی ندارم.

-من نمیام.

-میخوای توی خیابون بخوابی؟

چند سرفه ی محکم کرد:

-یه جایی همون طرفها قایم شده.

-چکار کردی که میترسی انقدر؟

-چکار کنم. ماری ترو خدا کمکم کن.

-خاک بر سرت. برو گمشو خونه خالم. صبح میام دنبالت برای دانشگاه.

-نه...میاد تعقیبتون میکنه.

-میشه بگی برای چی فرار میکنی؟ چه مرگته؟

-باید برات توضیح بدم بخدا اونطور که فکر میکنی نیست...
 -چطوری فکر میکنم؟ خاک بر سرت این دیوونه ی روانی که اگه بفهمه تو دوست پسـر داری
 که...
 -هیس. هیس ماری تروخدا. هیچی نگین. هیچی نگو .
 -سنگسارت میکنن.
 ناله ی سوده دوباره از ته حلق در آمد.
 -تو شناسنامه ات سفید بود خودم آوردم کلانتری. چطوری پس...
 -ماری چکار کنم؟ ترو خدا کمکم کن.
 -اه. اه بسه دیگه. گفتم برو خونه ی خالم. صبح میام دنبالت.
 -نه نیا ترو خدا نیا. آدرس بده.
 مریم آدرس داد. سوده سریع دربست گرفت و کنج ماشین کز کرد .

.

۹۴-۱۰-۲۱، ۰۳:۲۹ عصر

صبح زود همین که مریم ماشین را از پارکینگ بیرون آورد مرد از ماشینش پیاده شد. در نور
 مستقیم خورشید دست سایه بان صورتش کرد و با قدم هایی محکم به طرف ماشین آمد.
 غزاله سریع در ماشین را باز کرد و نشست:
 -وای یا خدا اومدش.
 مریم آب دهانش را قورت داد. از ماشین پیاده شد:
 -بله؟
 سعی میکرد بد اخلاق و تند باشد. اما ترس چاشنی تمام حرفها و حرکاتش بود.
 -کجا میری؟
 -دانشگاه .
 مرد سری تکان داد:
 -سوده کجاست؟

مریم دور و بر کوچه را نگاه کرد:

-خونه ی خالم. هر کاری کردم دیشب نیومد خونه. میرم الان دنبالش. یجوری...بیاین که نبینه شما رو.

مرد با اخمهای در هم که زخم صورت را تا کرده بود زل زد به مریم:

-وای به حالتون بخواین بیچونین.

چهره ی مریم در هم رفت . مرد دوباره به حرف آمد:

-این شماره ی منه بنویس هماهنگ کنی با هام. همین الان هم یه تک زنگ میزنی رو گوشیم.

مریم سوار ماشین شد شماره را ذخیره کرد زیر لب فحشی داد و راه افتاد.

سر کوچه ی خانه ی خاله ایستاد پیام داد به سوده:

-بیا پایین من سر کوچم.

سوده فوری زنگ زد:

--ماری مگه نگفتم نیا. وای بیشرف حالا تا اینجا اومده.

-کسی نیست حواسم بود. بیا بیرون خالم میخواد بره مدرسه هیچم خوشش نمیاد تو توی خونش تنها باشی.

صدای سوده دوباره با بغض یکی شد:

-میرم تو خیابون. نمیومم.

-بیا بیرون تا همفکری کنیم ببینیم چه خاکی تو سرمون بریزیم.

بعد تماس را قطع کرد از آینه به ماشینی که صد متر آنطرف تر ایستاده بود نگاه کرد. غزاله دستهایش را بهم می کشید:

-وای کاش من پیاده بشم خودم برم.اصلا نمیخوام وسط این جریانات باشم.

مریم نفسش را محکم بیرون داد:

-این غول بی شاخ و دم رو بگم بهش اینجا نمونه. احمق .

برای امین مختصر پیام داد"لطفا برید دور یه جایی که پیدا نباشه. " جواب سریع آمد:

-آدرس دانشگاه.

اسم و آدرس دانشگاه را نوشت. لحظه ی آخر دانشکده ی مکانیک را نوشت و فرستاد. همین

که پیام ارسال شد در خانه باز شد جوجه ی ترسیده تبار و وحشت زده لرزان از خانه بیرون آمد. غزاله رو برگرداند:

-بیشعور احمق.

سوده آرام آرام به طرف ماشین آمد. با بدنی منقبض شده سر کوچه ایستاد و اینطرف آنطرف را نگاه کرد. مریم بوق زد:

-بیا بالا دیگه.

سوده در ماشین را باز کرد و عقب نشست. بعد در خودش فرو رفت. ماشین روشن شد و راه افتاد. ستاره نگاهش کرد:

-سوده! چی میگه این یارو؟ شوهر داری تو؟

چشمهای قرمز سوده به گل نشسته بودند. معلوم بود تا صبح بیخوابی و گریه و تب رهایش نکرده است. جواب ستاره را نداد. از آینه به مریم نگاه کرد:

-ترو خدا ببین ماشینی چیزی تعقیبمون نمیکنه.

مریم توپید:

-خیر. مامانم دیشب باهاش حرف زد رفت. ولی برمیگرده. تو چکار کردی که فراری؟ این غول شوهرته؟

رو کرد به ستاره:

-این مقنعهشو بده سرش کنه میخوایم بریم دانشگاه.

اشک های سوده دوباره از چشمهای قرمز سوزان پایین سرازیر شدند:

-بخدا روانیه. دارو...دارو میخوره.

هق هق کنان نگاه ستاره کرد منتظر حس ترحم و دلسوزی:

-سه ساله ازش خبر نداشتم. فراری بود از طلبکاراش. توی کارای طلاق بودم. برای همین نگفتم به کسی.

روسری را برداشت و همچنان که ناله میکرد و اشک میریخت مقنعه به سر کشید.

-تو شناسنامه ات سفید بود...

سوده جواب مریم را نداد. به گوشی اش نگاه کرد. تمام دیشب تا صبح هر چه عکس و فیلم

روی گوشی داشت پاک کرده بود. هر چه پیام تکست یا شماره تلفن داشت. آماده بود برای روبرویی با امین فقط با جسمی خالی شده از وحشت .

-ترو خدا ...در مورد میعاد چیزی نگین...

مریم سرش را تکان داد:

-به ما چه ربطی داره گندایی که تو زدی. چکار پسر مردم داریم بدبختش کنیم. خودت یجوری

جمعش کن. در ضمن...

به خیابان دانشگاه پیچید:

-وسایلت رو هم باید جمع کنی بری. مامانم خیلی شاکیه.

سوده دست روی صورتش گذاشت. حتی دیگر نای حق حق کردن هم نداشت.

سمانه کنار سیاوش نشست:

-الان کی پیششه؟

-عماد .

-حالش بهتر بود؟

-بد نبود.

-گفتی به باباش؟

سیاوش سرش را تکان داد. هر دو به جای خالی فیروزه و میعاد در کلاس فکر میکردند. به

آنچه پیش رو بود. به اینکه شیرینی جشن بیاد ماندنیشان چقدر زود درگیر ماجراهای عجیب

شده و طعمش کدر شده بود.

-چی گفت؟

-هیچی.ظهر زنگ زده بودن بهش.

-حالا واقعا اخراجشون میکنند سیاوش؟

-نه فکر نمیکنم.

-آخه فیروزه میگفت بهشون گفتن پرونده رو میفرستیم قوه قضاییه و اونجا حد میبرن براتون و

تا ابد بهم حرام میشین.

-بیخود کردن. مگه زن متاهله که بهم حرام بشن؟ میخواستن بترسوننشون. بعدم این چیزا شاهد میخواد الکی نیست. طرف گنده گویی کرده اینا بترسن.
-نمیدونم .

-فیروزه زنگ زد به باباش؟

-آره. گفت صبح میرم باهاش حرف میزنم .

-نگران نباش عزیزم درست میشه.

ابروهای سمانه پایین سریده بودند:

-خدا کنه.

با ورود استاد به کلاس برای آخرین بار برگشت و به جای همیشگی خودش و فیروزه نگاه کرد. غمگین رویش را به تخته گرداند..

دخترها در اضطرابی کامل کنار هم نشسته بودند. هیچکدام درس گوش نمیدادند. مریم مادام به گوشی اش نگاه میکرد. سوده با دستهایی که روی پاها افتاده بود با نفسهای داغ و ملتهب در ناچاری کامل صاف نشسته بود تا آن حجم از استرس بالاخره خفه اش کند. وقتی استاد خسته نباشید داد سوده سرش را با دست گرفت و فکر کرد در زندگی اش هرگز اینطور تب نکرده است. رو کرد به مریم:

-من باید برم دکتر. حالم خیلی بده.

مریم سری به تاسف تکان داد:

-باشه.

دوباره به گوشی اش نگاه کرد و فکر کرد که چرا خبری نشده است. تمام اتفاقاتی که می توانست بیفتد داشت مثل خوره میخوردش. سوده بلند شد بعد یکدفعه ضعف کرد و روی همان صندلی نشست. چشمها به طرزی عجیب کاملاً سیاهی میرفتند .

-پاشو تا بریم درمونگاه. ستاره یه چیز شیرین بده بخوره.

همین که از در کلاس بیرون آمدند سیاوش و سمانه از کنارشان رد شدند. ته مغزش تصویر میعاد یک لحظه آمد و رفت اما جان نگرفت. از پله ها پایین رفت در ورودی دانشکده را باز کرد

روی پله های منتهی به خیابان که رسید یک ماشین با سرعت ترمز کرد. هیکل امین بوی امین و حتی خشم امین را از آنجا احساس میکرد. امین بعد از سه سال. بدنش با تمام قدرت همه ی تب ها و مریضی ها را پس زد و یک دستور مستقیم از مغز رسید "فرار کن". چرخید. دست در هوا تکان داد تا جایی را بگیرد اما فقط تعادلش بهم خورد سکندری خورد تا خودش را به پله بعدی برساند. صدای قدم های بلند و دویدن امین را پشت سرش می شنید. تاریکی دنیا همانجا بود. جایی که هیچکس را نمیدید. همه ی آدمها محو شده بودند. خودش آنجا بود سیاهی مطلق و تلاش برای پیدا کردن پله ها برای فرار. صدای امین از دور می آمد. صدای بالا دویدنش از پله ها. و بعد غیضش وقتی درست رسید پشت سرش مقنعه را گرفت و از عقب سر با موهایش یکباره کشید. سیاهی متلاطم شد. همه چیز بهم ریخت. صدای دانشجوها همههمه ها جیغ و دادها را می شنید. اما تلاش برای فرار هنوز تنها دستور مغزش بود. دوباره سعی کرد. دست و پا زد حتی اگر موهایش یکجا کنده شوند فرار کند.

-بیشتر هرزه فرار میکنی؟

صداها موجهایی بودند که تاریکی را تکان میدادند. در گرمای سوزان تب حل میشدند و پراکنده فرار میکردند. ناله ها شبیه ناله های زنی لال از گلویش بیرون می پریدند.

-بیا برو گمشو تو ماشین.

صدای بیسیم زدن نگهبان دانشکده حرفهای امین رو به بقیه و داد و بیداد امیر می آمد. سوده را هنوز فکر فرار رها نمیکرد. در یک لحظه خودش را کشید. دست و پای آخر را زد که فرار کند. امین کشیدنش بعد هلش داد. دیوار آجری درست روی پیشانی و صورتش نشست. به عقب برگشت و نقش زمین شد.

صدای برخورد صورت با دیوار آجری که آمد سمانه چسبید به سیاوش نفس به سینه کشید. جمعیت به یکباره پراکنده شد. سوده برگشت و با صورتی غرق خونه روی زمین افتاد. هیاهو بیشتر شد. حراست به دانشکده رسید. ماجرا موجدار شد .

-وای سیاوش. وای.

رو برگرداند از آن صحنه. دست گذاشت روی دهانش. آمبولانس آمد و سوده را با سر و صورتی

غرق خون از زمین جدا کرد. این آخرین باری بود که این دختر را میدیدند. آسوده آفاکوچیان.
دختری با چشمهای آبی نگاهی شیطان مژه های تابدار ... و چالهایی عمیق روی گونه ها.

پایان فصل دوم

فصل دوم هم تمام شد.

.

۹۴-۱۰-۲۳، ۰۲:۳۹ عصر

بی تو

سر درد و جنون

بی تو

وارون و خزون...

فصل سوم

.....

حس شنوایی زودتر از بقیه حس ها برگشت. قبل از آنکه بتواند چشمهایش را باز کند همه
ای از صداها می شنید بدون قدرت تشخیصشان. بلافاصله درد وحشتناک را در محوطه ی
شکم زیر دنده ها حس کرد و درست با تلاشش برای باز کردن چشم ها درد در سر و صورتش
زوزه کشید. نور لامپ مهتابی بالای سرش مـستقیم افتاد روی چشمهایش بعد یک تلاش
گنگ برای یاد آوردن اینکه کجاست و چه شده است .

-میعاد؟

سیاوش خم شد روی صورتش. نگاهش کرد:

-خوبی؟

یک لبخند ملایم روی لب هایش بود و بعد زیر لب زمزمه کرد:

-خدا را شکر.

قبل از آنکه بخواهد در گیجی خالص داروی بیهوشی و مسکن ها دوباره به خواب برود آخرین صحنه ی تلاشش برای کنترل ماشین و چپ نشدنش برایش زنده شد همزمان با صحنه ی برخورد سرش با ایر بگ و آسفالت خیابان دوباره به خواب رفت در حالیکه زبانش برای بردن اسم فیروزه سنگین شده بود .

با حس درد شدید دوباره چشم هایش باز شد. با دهان نفس گرفت. صدای برخورد بدنه ی ماشین با زمین درست وسط سرش بود. یک جایی که بیشتر از بقیه جاها درد داشت. صدای نامفهومی از گلویش در آمد. سیاوش دوباره خم شد:

-خوبی میعاد؟ چیزی میخوای؟

-چمه؟

این تنها کلمه ای بود که به زور با صدای نخراشیده از گلویش در می آمد.

-چیزیت نیست. تصادف کردی. جراحی شدی.

اخم هایش از شدت درد در هم رفت.

-الان میاد برات مسکن میزنه.

سعی کرد سرش را به چپ بگرداند. با یک توهم مخصوص گیجی بعد از جراحی دنبال فیروزه سمت چپ بود. سیاوش نگاهش کرد:

-چیزیت نشده میعاد. خدا خیلی رحم کرده. طحالت پاره شده بود ج...ج...

میان حرفهای سیاوش لب هایش جنبید:

-فیروزه...

همه ی اتفاقات یادش بود. صبح و استرس ساعت ۱۱ ، کمیته انضباطی ، ماجرای خانه ی فیروزه و روابط آنها، شماره ی بابا که لحظه ی آخر برای مرد روی برگه یادداشت کرده بود ،

عربده ها و فحش هایش با سوده ، پیاده شدن فیروزه از اتوبوس ، چشمهای موج خیس از اشک ، لایی کشیدنش و حتی دقیق یادش بود که آن ماشین چه بود از کدام طرف آمد و چه شد .

-فیروزه خوبه. چیزیش نشده . سرش فقط شکسته. خدا را شکر. خدا خیلی رحم کرده.
پلک ها انگار به یک آرامش نسبی رسیدند. درست در حال نگاه کردن به پرستار وقتی مسکن را وارد سرم میکرد چشمهایش دوباره بسته شدند.
با دردی کشنده در کتف چپ و میان دنده ها دوباره چشم باز کرد. هوشیار تر بود. عماد از روی صندلی بلند شد و به طرفش آمد:
-میعاد؟ خوبی؟ دیوونه.

دست روی پیشانی اش گذاشت . درد صد برابر شد. اخم کرد.
-خوبی؟

سعی کرد دستش را بالا بیاورد و کتف دردناک را لمس کند.
-چی میخوای؟
چشمها را روی هم فشار داد. همه ی دردها نقطه نقطه روی بدنش پراکنده بودند.نگاهش تا دم در دنبال بابا یا مامان چرخید:
-آخ کتفم...

-چیزی نیست طبیعیه. واسه لاپاراسکوپیه. بعدش درد توی شونه میپیچه. منم واسه کیسه صفرام که برداشتم همینطور بودم.
-آخ...با کی اومدی؟
-بابا و مامان.

قبل از آنکه پرسد بابا کجاست نیش عماد باز شد:
-اول گزارش عملکردهای غیورانه ات از دانشگاه رسیده بود بعد سیاوش زنگ زد. یجورایی شانس آوردی. الان بیرون داره با سیاوش حرف میزنه.
میعاد چشمهایش را روی هم فشار داد:
-سرم درد میکنه. کی مرخص میشم؟

-باید بمونی فعلا خون توی سرت لخته شده.

میعاد چشمهایش را باز کرد:

-هان؟

عماد شانه اش را ماساژ داد:

-نترس جون دوست. چیزی خاصی نیست خفیفه. باید تحت مراقبت باشی

-بگو بیاد یه مسکن بزنه به من. درد دارم.

-باشه. میعاد ولی ماشینو نابود کردیا. باید ردش کنی بره دیگه

چشمهایش را دوباره بست. به لخته ی خون فکر میکرد و ماشین نابود شده و اینکه چطور

باز هم زنده است و باید منتظر بابا و عتاب و خطابش بماند. به دانشگاه تعلیق و سوده. سوده.

سوده. با همان چشمهای بسته نالید:

-گوشیم؟

عماد ماساژ کتف را آرام تا گردن رساند:

-جانزش کف ماشین بوده. فردا میگیرم یه گوشی برات. دانشگاه چی گفته؟ گفتن برای چی

میرفتی خونه ی دوست دخترت؟ به اونا چه ربطی داره؟

با سکوت میعاد همچنان که ماساژ میداد ادامه داد:

-بابا تا خود اصفهان ساکت بود. به نظرم بد خوابی برات دیده.

میعاد سعی کرد به درد و گیجی اش اجازه دهد احاطه اش کنند. توانایی هیچ فکری را نداشت.

-دوست دخترت هم اینجا بود. سرش شکسته بود.. ما اومدیم رفت.

نفس درد آلود را آرام بیرون داد و به این فکر کرد که چقد خوب که ماشین به سمت خودش

چپ کرده بود حتی نمی توانست یک لحظه تصور کند اتفاقی که می توانست وارونه بیفتد.

"خدایا مرسی".

.

۹۴-۱۰-۲۳، ۰۲:۳۹ عصر

-الان خوبه مامان؟ کامل؟ خب خدا را شکر. خدا را شکر. مواظبش باش عماد مامان. فدات بشم.
گوشی رو بده باهش حرف یزنم.

مامان گوشی را روی گوشش جا به جا کرد از روی تخت هتل بلند شد و به بابا نگاه کرد که لب پنجره نشسته با اخمهای درهم حیاط را نگاه میکرد.

-الو. میعادم. مامان. سلام قربونت برم. مامان درد و بلات به سرم. چه کار کردی؟

همین که برای بار هزارم از تهران تا اصفهان دوباره بغض به صدا و گلوش پیچید بابا سرش را بالا آورد و با اخم نگاهش کرد. دور خودش چرخید و پشت کرد به بابا:

-مامان خدا چه رحمی کرد بهت. خدا را شکر عزیزم. خدا را شکر. به خودت فشار نیار مامانو
استراحت کن. فردا میام میبینمت.

گوشی را قطع کرد و لبه ی تخت نشست. چند بار دیگر زیر لب خدا را شکر گفت. بابا داشت با اخم نگاهش میکرد.

-حسین خدا را شکر حالش خوب بود. حرف زد باهام.

بابا جوابی نداد. دست به صورتش کشید .

-حسین... دانشگاهش...

در برابر نگاه عصبی بابا که با سرعت بالا پریده بود کمی سکوت کرد. بعد دوباره ادامه داد:

-زنگ زدن بهت ... گفתי نامزدن؟

-نامزدن؟

صدای حسین مینایی موقع عصبانیت یک تناژ کاملاً متفاوت داشت.

-خب وقتی ما بدونیم...نامزدن دیگه.

-زهره این دو تا آخری رو تو گند زدی. گند زدی.

انگشتش را رو به همسرش تکان داد:

-هر موقع اومدم بگم بهشون نکن بده دویدی جلو میعادم و میعادم...عمادم و عمادم...این حالا

تازه خوبه بود. این باز یه کم از من حساب میبرد. زیر آبی تر از اون یکی میرفت. این آخریت،

ته تغاریت کی میاد گند بزنه به آبروی من و چه شکلی اونو خدا به من رحم کنه.

مامان هم بلند شد ایستاد. دستهایش را بهم کشید:

-حسین جوونن خب.

بابا از کوره در رفت:

-جوونن؟؟ فقط این دو تا پسر تو جوونن نه؟ میلاد جوون نبود نه؟ مثل آدم به وقتش رفت زن گرفت جوون نبود؟

-حسین میلادم شیطنت هاش رو کرد. حالا با شیطنت این دو تا فرق داشت. من کم رفتم دبیرستان میلا هر روز یه برنامه چیده بود برای معلم ها؟

بابا از کنار پنجره چرخید و توپید به مامان:

-اونا رو با اینا مقایسه میکنی؟ اون شیطنت ها رو با گند کاری این دو تا مقایسه میکنی؟ آقا رفته برای خانوم خونه گرفته شبانه روز اونجا بوده رسماً برای خودش زندگی تشکیل داده .

-حسین...

-میرن کاراشونو میکنن بعد میان به خانواده هاشون اطلاع میدن؟

-چه کاری حسین؟ بزرگش نکن. خب میرفته سر میزده .

قیافه ی بابا در هم رفت:

-سر میزده؟ تا صبح میشستن با هم منچ بازی میکردن نه؟ پس فردا یه توله هم پس میندازه خربیار و باقالی بار کن.

-حسین...

-تو نداشتی من اینا رو آدم کنم. تو نداشتی!

-حسین با داد و بیداد و این روشها که تو پیش میگیری کاری درست نمیشه .

-ببخشید. ببخشید حالا میرم بالای سرش نازش میکنم قربونت برم بابایی که هر گهی دلت خواسته خوردی .

دست مامان به صندلی میزکوچک صبحانه خوری اتاق خورد با وسواس دستش را دور کرد و از بدنش جدا گرفت:

-کاری نکرده حسین .

-دختره مگه بابا نداره که این باید براش خونه بگیره؟ آخه هزار پشت لب سبز شه سر از تخم در بیاری بعد بلند شو گند کاری راه بنداز. یکساله اومده اصفهان. خدا میدونه بقیه گنداش کی

رو میشه. برا این خونه گرفته با اون لای درختها پیداش میکنن پس فردا هم یکی با شکم
قلمبه میاد دم کارخونه حتما که آقا بیا نوه ات رو جمع کن.

مامان لبش را گاز گرفت:

-حسین الان بچم تصادف کرده.

-بچم! بچم! نره خره ات ۲۳ سالش شده.

-حالا یکم مراعاتش رو بکن. خدا دوباره برش گردونده به من.

بغض به صدایش دوید:

-ماشین داغون شده حسین بخدا خدا منو دوست داشته که بچمو برگردونده. از تو اون
ماشین...

دست جلوی دهانش گذاشت و سعی کرد دوباره به گریه هایش مسلط شود. تمام تهران تا
اصفهان را گریه کرده بود.

-مراعاتشو بکنم؟ اصلا نمیخوام ببینمش. فردا هم میری میبینیش میای بر میگردیم.

چشمهای مامان گشاد شد:

-حسین!

-حسین حسین نکن. همین که گفتم.

-حسین بچم مریضه.

-خب پس بمون همینجا.

-حسین باید بمونی یکاری بکنی برای دانشگاهش.

-باید؟ باید؟ بره خودش درستش کنه. هر کی خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه.

-حسین گفتن خانواده هاشون...

-بابای دختره هم میدونه؟ اینهمه ادعا و ما خانواده ی معتبری هستیم و ما الیم بلیم این بود؟

پولداریش این بود؟ پول خونه ی دخترش رو پسر من داده رفت و آمد هم که الا ماشالله . اصلا

من الان شک کردم که این بابای خود دختره بود یا نه .

-حسین!

-رفتن یکیو از تو خیابون پیدا کردن آوردن.

-حسین این حرفا رو نزن.

-از پسر تو بعید نیست. از پسرای تو بعید نیست !

-حسین بزرگش نکن. بچه ها رو حمایت کن.

-چشم خانوم. چشم! الان میرم یه ماشین بهتر میخرم میندازم زیر پاش بعد حسابشو کیپ تا کیپ پول میکنم میگم بابایی واسه بقیه دوست دختراتم خونه بگیر که از بین درختها نخوان بکشت بیرون .

چند لحظه سکوت شد. مامان با ناچاری دنبال راهی برای آرام کردن بابا بود:

-حسین...میخوای چیکار کنی؟ یعنی بزاری کار به جای باریک بکشه اخراجش کنن؟ اونوقت

آبروت بیشتر نمیره؟ نمیگن پسرت پس مهندس نشد؟ چی شد اخراجش کردن؟ حسین این

قضیه رو خودت باید درست کنی.

بابا برگشت سمت مامان. با یک عصبانیت موجداری که آماده بود مثل شلاق بیرون بیپرد و به در و

دیوار کوبیده شود. لب هایش را گاز گرفت:

-لا اله الا الله. لا اله الا الله.

مامان چند قدم نزدیک شد:

-قربونت برم این یکدفعه رو هم ببخشش. من خودم باهاش حرف میزنم. تو که آشنا زیاد داری بگو...

-برم زنگ بزنم به آشناهام بگم برین پفیوز بازی پسر منو ماست مالی کنین؟

مامان دست روی دهان بابا گذاشت:

-هیس! حسین صدات میره بیرون!

-خانوم برو بشین اعصاب منو از این خردتر نکن وگرنه همین امشب برمیگردیم.

-حسین یه کاری کرده اشتباه کرده الان همینطوری میخوای ولش کنی بری چی درست

میشه؟

-بله بله حق با شماست. باید دوره بیفتم بین آشناها رو بندازم آبروی خودم رو پیرهن عثمان

کنم که یکی بیاد گند و کثافات پسر منو جمع کنه. حق با شماست.

مامان دوباره دستهایش را بهم کشید:

-خب پس اخراج شه؟ با انگ مشکلات اخلاقی؟

-انگ؟ انگ؟ حقیقته خانوم .

دوباره از پنجره های اتاق به حیاط بزرگ و روشن هتل نگاه کرد:

-عه عه...پسره ی الدنگ رفته با دختره خوابیده بعد یادش افتاده بابا داره اومده عین موش سرشو کج کرده بابا من اینو میخوامش. بیا آشنا شو با خانواده اش. حالا باز من باید خدا را شکر کنم حداقل اومد گفت. حداقل آدم حسابم کرد. نیومد با دختره دست تو دست بگه بابا عقدش کردم!

-حسین جان...

صدای بابا بالا رفت:

-خانوم برو بشین! برو تا اون روی سگم رو بالا نیاوردی برم همین الان رو تخت بیمارستان تا میخوره بزنمش!

مامان چند قدم جلو آمده را عقب رفت. لبه ی تخت نشست و خیره شد به طرح پارکت. بابا همچنان زیر لب غر میزد.

تخت آرام آرام شیب پیدا میکرد.

-بسه بسه.

نفس در سینه اش حبس شد. درد پیچید زیر دنده ها. عماد کمکش کرد بنشیند. سعی میکرد دم عمیق بگیرد اما دردها نمی گذاشتند. گوشی جدید را بین دستهایش گرفت. عماد نگاهش کرد:

-خوبه؟

-هوم. مرسی.

-دیگه مجبوری قانع باشی .

سیم کارت را به گوشی انداخت .

-ولی شرمنده برای ماشین کاری نمیتونم بکنم. ردش کنیم با پولش شاید مثلاً یه پیکان جوانان گوجه ای بتونی بگیری.

خودش به حرف خودش خندید. میعاد گوشه را روشن کرد. منتظر سیل پیام ها بود اما خبری نشد.

-بعیدم هست بابا دیگه چیزی برات بخره.هیچی دیگه باید پیاده بری و بیای.

همهمه ی ورود ملاقات کنندگان به بیمارستان که شروع شد دوستانش از راه رسیدند.همین که علی وارد اتاق شد سوت کشداری کشید:

-میعادو پسر چه کردی با خودت؟

به صورت پر از زخم میعاد سر باند پیچی شده و سرم و رنگ پریده اش اشاره کرد:

-زنده ای؟

میعاد دست داد:

-میگن!

-خدا را شکر. خدا خیلی رحم بهت کرد.

مانی آمد سیاوش و سمانه. بعدش هر چه منتظر ماند نفر بعدی بیاید کسی از راه نرسید.سمانه کنار تختش ایستاد:

-خوبی میعاد؟

با دلسوزی خواهرانه نگاهش میکرد.

-خوبم مرسی .

-خدا را شکر. وای خدا چقدر رحم کرده.

علی خندید:

-بابا این پولدارا تصادفاتشون هم با کلاسه. طحالشون پاره میشه ! طحال اصلا کجا هست؟ حالا

اگه من بودم مخم ترکیده بود ده تا استخونام هم شکسته بود با فجاعتی میاوردم بیمارستان. سمانه شاکی شد:

-علی ! دیگه آخه با همه چی شوخی؟

-والا بخدا .

رو کرد به میعاد:

-میعاد جان داداش طحالت گرفته به دسته در پاره شده.

عماد با صدای بلند زیر خنده زد. از جمله بهترین تفریحاتش بودن در جمع دوستان میعاد خصوصا علی بود.

-چقدر گفتم این درز طحال رو بدوز که الان نگیره به در زرت جر بخوره.

میعاد دست روی پهلویش گذاشت تا دردی که حتی با یک خنده ی ساده شدت میگرفت کنترل کند. سیاوش به علی اشاره کرد:

-مسخره بازی در نیار نمیتونه بخنده.

نگاه میعاد دنبال سمانه دوید که گوشی بدست آرام به طرف در اتاق میرفت برای یک لحظه فقط این جمله را شنید:

-آره خوبه خدا را شکر. سر کاری؟

درست لحظه ی ای که بیرون رفتن سمانه از اتاق را نگاه میکرد و به فیروزه پشت تلفن و نگرانی اش برای خودش فکر میکرد مامان از در اتاق وارد شد. تنها. بدون بابا.

سمانه سلام علیک با مادر میعاد را در حالیکه فیروزه را پشت خطر نگه داشته بود تمام کرد و از اتاق بیرون آمد:

-الو...ببخشید. مامان میعاد بود.

-خانوادش اونجان؟

-آره. البته ...باباش نیست انگار.

کمی میان مردم و رفت و آمدشان به اتاق ها گردن کشید و نگاه کرد.

-حالش خوبه ؟

-آره گفتم که. خدا را شکر خوبه.تو خوبی؟ حالا یه امروز نمی رفتی سر کار.

-خوبم.

-حرف زدی با بابات؟

-نبود. گفت فردا.

-بهش زنگ زده بودن؟

-آره.

-چیزی نگفت؟

-نه.

از دور پدر میعاد را ایستاده کنار پنجره های سالن انتظار دید.

-بابای میعاد اینجاست...واستاده تو سالن.فکر کنم خیلی شاکیه. دیشب سیاوش کلی باهاش

حرف زده بود در مورد اینکه حراست بیخود بزرگش کرده و این صحبتها. ولی میگفت باباش

خیلی عصبانی بوده. میگفت حتی یک کلمه هم جواب نداد.

ایستاد کناری از سالن:

-فیروزه...

-بله؟

سمانه به درختچه ی مصنوعی کنار سالن خیره شد . صحنه ی سوده وقتی با صورت خونین

روی زمین افتاد و آن صدای برخورد با دیوار یکبار دیگر برایش زنده شد. با وحشت لب هایش

را گاز گرفت و چشمهایش را بست.

-باید یه چیزو برات تعریف کنم.

-چی شده؟

صدای فیروزه دوباره موج اضطراب گرفت.

-هیچی.

-میعاد چیزیشه؟

سمانه از دور به پدر میعاد نگاه کرد:

-نه گفتم که خوبه.

-سمانه چی شده؟

-بعد بیمارستان میام اونجا پِشت.

-باشه بگو چی شده.

-میام میگم برات .

-الان بگو.

-کسی چیزیش نیست نترس .

گوشی را که قطع کرد به مینایی بزرگ خیره شد بعد فکر کرد این مرد مقتدر دیکتاتور مآب اگر رابطه با یک زن شوهردار را می فهمید چه عکس العملی نشان میداد. سرش را آرام تکان داد "چکار کردی میعاد مینایی؟ چکار کردی؟"

دوستانش زودتر رفتند. مامان هنوز کنار تخت ایستاده بود. دست روی پیشانی میعاد می کشید.

-مامان نکن.

سرش را از زیر دست مامان آرام بیرون کشید:

-زشته. عین بچه ها.

مامان براق شد:

-عین بچه ها ؟ یعنی خیلی بزرگی؟.

عماد خندید:

-میعاد مدیونی فکر کنی خودش نیومده وکیلش رو نفرستاده!

مامان به عماد چشم غره رفت:

-شروع شد دوباره؟

بعد رو کرد به میعاد:

-چکار کردی دانشگاه؟

میعاد بی حوصله خسته و پر از درد بود. ساعت روبرو روی تخت ده دقیقه دیگر از ساعت ملاقات نشان میداد. فیروزه نیامده بود. نمی آمد. هیچ پیام یا تماسی روی گوشی نبود. حتی از سوده. میخواست مامان برود آنوقت دوباره دعوا با سوده را از سر بگیرد تمام خشم و دردش را سرش خالی کند و بگوید که هیچ چیز تمام نشده است.

-هیچی مامان. عماد این تخت رو بده پایین .

-هیچ کار نکردی؟ بابات خیلی شاکیه میعاد

عماد تخت را پایین داد:

-مامان هر وقت بابا شاکی نبود ، کلاها ، به من بگو دوست دارم قیافه ی غیر شاکی بابا رو ببارم

که شده تو عمرم بینم.

مامان با گوشه ی چشم نگاه به عماد کرد. بعد پشت چشم نازک کرد و رو به میعاد کرد:

-من بهش گفتم فعلا نیاد. گفتم حالت خوب نیست.

-باشه مرسی.

دست روی پیشانی اش گذاشت و چشمهایش را بست . نقطه ی درد همچنان متمرکز زیر دنده

هایش می تپید. عماد به ساعت اشاره کرد:

-مامان بیا بریم من خوابم میاد .

-امشب کی پیشش میمونه پس؟

-سیاوش .

میعاد با چشمهای بسته غر زد:

-نمیخواد کسی بمونه.

عماد گوشی اش را از جیب در آورده نگاه میکرد:

-مامان به بابا بگو میعاد ماشین منو برداره بابا اون که نشونش داده بخره برای من .

مامان واضحا عصبانی شد:

-بسه ! پرو رو.

عماد خندید:

-خب پس اینطور که بوش میاد میعاد از ماشین هیچ خبری نیست. من میرم پایین مامان زود

بیا.

با رفتن عماد میعاد دوباره چشمهایش را باز کرد. نگاه مامان کرد با آن اخم های روشن طلایی

در هم. مامان نفس عمیقی کشید و سرش را آرام تکان داد:

-از دست کارای شما دو تا آخرش من به جنون میرسم. دیشب تا حالا با هر زبونی بلد بودم

باهاش حرف زدم. کارد بزنی خونس در نمیاد میعاد.

میعاد کلافه دوباره چشمهایش را بست.

-تو واقعا برای فیروزه خونه گرفتی؟ مگه باباش نگفت میخواست م مستقل باشه؟ انقدر نگران

آبروش بود...

-مامان بسه لطفا.

دوباره نگاه به مامان کرد. مامان عصبانیتش را فرو داد:

-الان میخوای چکار کنی؟ بابات مرغش یه پا داره. میگه من هیچ کاری نمیکنم.

-خب نکنه. کارش همینه. هر جا لازمش داریم نیست.

-چقدر بی چشم و رویین شما دو تا!

-مامان بزار من بخوابم. بهشم بگو بره دانشگاه بگه نامزدم نبودیم دروغ گفتیم تا پرونده بره بالا

کلا بعد شلاقمون بزنی که آبروش حفظ بشه.

صدای زن از بلندگو برای ترک عیادت کنندگان از بیمارستان بلند شد.

-یجوری آدمو میزاری تو منگنه شما دو تا که نه راه رفتن داشته باشیم نه برگشتن.

میعاد با چشمهای بسته اخم کرد. مامان پیشانی اش را بـوسید:

-مواظب خودت باش. ای خدا...

نفس پر از درد و حسرتش را بیرون داد:

-باهاش حرف میزنم بازم.

از اتاق بیرون رفت. میعاد دوباره چشمهایش را باز کرد. ساعت ملاقات تمام شد و...فیروزه نیامد.

ملکه برفی

۹۴-۱۰-۲۵، ۲۹:۱۰ عصر

کلمه ی شوهر مثل موج عظیم دریایی طوفانی می آمد به در و دیوار مغزش میخورد و برمیگشت. دنبال کتابی که مشتری میخواست قفسه ها را از بالا تا پایین نگاه میکرد بدون اینکه حتی اسم کتابی را ببیند. "شوهر! شوهر! شوهر داشته" چند قدم رفت و به قفسه ی بعدی نگاه کرد. به نظرش امروز هوا بی نهایت گرم بود و سر درد و جای ضربه و شکستگی بی دلیل اذیتش میکرد "زن شوهر دار! مگه میشه؟" اسم کتاب را بار دیگر برای خودش مرور کرد و سعی کرد تمرکز کند. "میعاد با زن شوهر دار!" حتی جای تک تک هشت بخیه ی بالای گوشش تیر می کشید "یعنی میشه؟ میشه؟ پست ترین آدمای دنیا میرن با زن شوهر دار. مثل...مثل

دوست پس-رای مامانم" با یادآوری این موضوع دهانش برای کشیدن هوا به ریه باز شد. سرش گیج رفت. لبه ی چوبی قفسه ی کتاب را گرفت. صدای مشتری را شنید:

-خانم پیدا نشد؟

مقنعه را کمی از خودش فاصله داد. سمانه روی صندلی اش پشت لپ تاپ نشسته بود. با این خبر شگفت انگیز از پله ها پایین آمده بود سوده شوهر داشته است ! با ماجرای جنجالی امروز در دانشکده ای که اون حق رفتن به آن را نداشت. "یعنی میعاد یه زن شوهر دار رو به من ترجیح داد؟"

-خانوم چی شد؟

یکدفعه از کوره در رفت:

-نداریم آقا. تمام شده.

با قدمهای بلند به سمت دستشویی رفت تا آب به صورتش بزند. با هر قدمی که روی زمین میگذاشت بخیه ها انگار در سرش موج بر میداشتند. "میعاد انقدر پست بوده؟ کدوم میعاد واقعی؟ اونی که ...اونیکه برای من همه کاری کرد یا اینی که... با زن شوهردار ! خدایا..." آب به صورتش پاشید و به خیره شد به چرخش آب روی دریچه ی فاضلاب. "چه تلاشی داری تصویری که ازت دارم متلاشی کنی؟ چه تلاشی؟" بغض کرد. دست گذاشت روی چشمهایش "خیلی پستی. خیلی" کلمات آخر از حلقش بیرون پریدند و در فضای دستشویی بی پروا دوییدند .

سمانه بیرون ساختمان بزرگ کتابفروشی ایستاده بود منتظر فیروزه. گوشی را روی گوشه‌هایش جا به جا کرد:

-پس من شب میرم پیش فیروزه. سرش درد میکنه.

-اگه دردش زیاده بیارش بیمارستان.

-نه میگه چیزی نیست. سیاوش؟

-جانم؟

-میگم که...

گردن کشید تا ببیند فیروزه می آید یا نه.

-جانم بگو.

-میگم به نظر تو...ام...

میدانست که حرف زدن از میعاد و اتفاقات اخیر خطر قرمزهای سیاوش است. اجازه نمیداد کسی در مورد میعاد بد بگوید. میعاد فیروزه و بقیه را تا جایی که لازم بود وارد حرفها و روابط خودشان میکرد.

-به نظرت میعاد...میدونسته؟

سکوت سیاوش نشان داد موضوع را گرفته است اما با اینحال پرسید:

-چیو؟

-همین...قضیه ای که غزاله گفت...شوهر داشتن اون...اون دختره.

-نمیدونم.

صدای سیاوش یکدفعه جدی شد. موقع شنیدن این ماجرا از زبان سمانه در سکوت فقط گاهی دندان روی لبها کشیده بود.

-میگم...اگه...اگه یوقت ندونه و ...زنگ بزنه به دختره...چی؟

-منظورت چیه سمانه؟

کلافگی سیاوش نشان میداد بی نهایت از بحث مطرح شده بیزار است. سمانه به حرفش سرعت داد:

-میگم یعنی تو...باهاش حرف بزن. بگو بهش. بگو که...اون ...یارو...شوهرش...

-باشه.

طوری میان حرفش پرید که سمانه فهمید باید بحث را تمام کند. فیروزه داشت با همکارانش خداحافظی میکرد. با دستی که مدام به سمت پشت گوشش میرفت تا جای دردناک بخیه ها را لمس کند.

-سمانه.

-جانم.

-حواست به فیروزه باشه.

-هست. باشه. راستی...بابای میعاد اومد؟

-نه.

-نمیخواه کاری بکنه ؟ برای دانشگاه؟

-نمیدونم.

سیاوش نفسش را بیرون داد. اوج بهم رسیدن و وصالشان با وحشتناک ترین اتفاقات ممکن برای دوستانشان شکسته بود. و دوست برای سیاوش مفهومی متفاوت بود. همیشه . تا روز آخر .

فیروزه از کتابفروشی بیرون آمد.

-بریم.

-من شب میام پیشت.

-باشه.

صدا از حنجره اش در نمی آمد.سمانه به آرامی کنارش راه میرفت .

-چقدر هوا خوب شده. قشنگ هوای عیده.

بعد وقتی فیروزه چیزی نگفت حرف بی ربط دیگری انتخاب کرد:

-امسال باید خونه تکونی کنی. فکر کن ! دو تا مبل جا به جا کنی خونه تکونی شده. من

بدبخت مامانم از الان برام برنامه چیده .

-سمانه

فیروزه وسط بلوار پهن میان خیابان ایستاد. نگاه کرد به سمانه. سمانه نگاهش کرد. نور عبوری

چراغ ماشین ها هر چند لحظه از رویشان رد میشد:

-هوم؟

-میعاد میدونسته. نه؟

زل زدند بهم. سمانه سعی کرد چیزی مناسب پیدا کند و به گفته ی سیاوش هوای فیروزه را

داشته باشد. کسی که وسط همه ی ماجرا ها بیشتر از همه تحت فشار بود.

-فکر نکنم. آخه دوستاشم نمیدونستن. هیچ کس نمیدونسته. غزاله میگفت شناسنامش هم

سفید بوده. نمیدونم چجوری.

فیروزه به عبور ماشین ها نگاه کرد. دست گذاشت پشت گوشش و پانسمان را فشار داد.

-سرت درد میکنه؟ میخوای بریم بیمارستان؟

-نه.

دوباره مسیر نیمه رفته را در پیش گرفت و فکر کرد چطور برای سمانه بگوید میعاد از دوستان سوده به او نزدیک تر بوده است. چطور از عکس و رختخواب بگوید؟ چطور از میعاد و رابطه ی عمیقش بگوید؟ میعاد میدانسته. میعاد و زن شوهر دار!

ملکه برفی

۹۴-۱۰-۲۵, ۲۹:۱۰ عصر

ساعت ۱۱ شب دراز کشیده بود روی رختخواب منتظر آنکه مسکن عمل کند درد سرش کم شود و خوابش بگیرد. اما مثل همه ی وقتیایی که فکرش به چیزی مشغول بود تمام سیستم های بدنش در برابر خواب مقاومت میکردند. صدای ظرف شستن سمانه از آشپزخانه می آمد. گوشه ی را برداشت. برای بابا نوشت:

-فردا کی پیام؟

منتظر جواب بابا بود که پیام میعاد رسید. گوشه ی را فشار داد و با اخم خواندش:

-سلام. خوبی؟ حالت خوبه؟

جواب نداد. گوشه ی را گذاشت زیر متکا و چشمهایش را بست. صدای لخ لخ دمپایی های سمانه به سمت اتاق می آمد:

-سمانه لطفا چراغا رو خاموش کن.

-باشه. سرت بهتر شد؟

-آره. دستت درد نکنه.

چراغها خاموش شد. گوشه ی زیر متکا لرزید. "لغنتی به تو چه که خوبم یا نه؟ از این بهتر

نمیشم. در آستانه ی اخراج از دانشگاه با سر شکسته و بدن کوبیده وقتی فهمیدم تو با یه

اشغال شوهر دار بودی وقتی قراره فردا برم به بابام بگم که بیاد ازم دفاع کنه بهتر از این نمی

تونم باشم!" با غیض گوشی را از زیر متکا بیرون کشید .

-سرت شکسته؟

دوباره چهره ی میعاد پر از خون روی ایربگ در حالیکه ماشین معلق شده بود در برابر چشمهایش ظاهر شد. تمام مدتی که در آمبولانس با بدنی که از شدت ترس و شوک بی حس شده بود بالای سر میعاد نشسته و دستش را فشار داده و ثانیه ای هزار بار از پزشک آمبولانس پرسیده بود که زنده است یا نه. "چرا نگران توام؟ تو کی هستی مگه؟ تو با زن شوهر دار بودی. زن شوهر دار بهت استفاده ای میرسوند که من نمیتونستم ." دندانهایش را روی هم فشار داد و وقتی درد شکستگی و بخیه ها بیشتر شد رهایش کرد. پیام بعدی میعاد رسید:

-ببخشید...کنترل ماشین یهو از دستم در رفت. فقط خدا رو هر لحظه شکر میکنم که سمت خودم چپ شد و تو کم-ربند بسته بودی.

با خواندن این پیام بی دلیل پوزخند زد. "هه. از بدشانسی من بوده." سمانه روی تشکش دراز کشید:

-خوبی؟

برگشت و به فیروزه روی تخت نگاه کرد.

-خوبم.

-اگه درد داشتی بموقع توی شب حتما صدام کن. باشه؟

-باشه .

-شب بخیر.

-شب بخیر.

دوباره به گوشی نگاه کرد. آخرین پیام را بار دیگر خواند "تو که غیرتی بودی. تو که ناموس ناموس میکردی. بدترین فحش دنیا برات بی ناموس بود. چی شد؟ پریدن با ناموس مردم قشنگ شد؟ هر شب هر شب پیام میدادی درها رو قفل کن. اگه میگفتم صاحبخونه اومد دم در گفت فلان فوری جبهه میگرفتی غلط کرد اومد حرف زد باهات. چی شد؟ تو کی هستی؟ زن شوهر دار یعنی چی؟ چی میگن اینا؟" پیام میعاد به آرامی آمد و روی گوشی نشست:

-فقط بگو حالت خوبه یا نه.

عصبانیت کیسه اشک چشمهایش را بایکوت کرده بود. اجازه نمیداد حتی یک لحظه بغض کند. آنهمه اتفاقات زنجیره ای دیگر خسته اش کرده بود. چند ثانیه بعد پیام بابا رسید:

-دور و بر ده یازده. بیا شرکت.

چشمهایش را روی هم فشار داد "بدترین مرحله ی زندگیم. مزخرف ترین مرحله ی زندگیم. وقتی بابا دار میشم!"

گوشی را خاموش کرد و زیر متکا گذاشت. خیره شد به تاق اتاق و رقص نور نارنجی رنگ لامپ شهرداری. "امکان نداره که ... یعنی تو میدونستی؟" آه از همه ی سلولهای بدنش بیرون میزد. روی نعش تمام باورهایش دراز کشیده بود.

فیروزه جواب هیچکدام از پیامها را نداد. شماره ی سوده خاموش بود. مداوم از عصر زنگ زده و دستگاه خاموش بود. یکی دو پیامی که داده بود نرسیده بودند. برای آخرین بار زنگ زد. و دوباره همان پیغام. روی لیست شماره ها دنبال اسم مریم گشت. به ساعت نگاه کرد. بعد زنگ زد. جوابی نیامد. دوباره زنگ زد. وقتی سیاوش به اتاق برگشت تماس را فوری قطع کرد.

سیاوش با صدای آرام پرسید:

-خوبی؟

-آره.

-من یکم دراز میکشم. بیدارم ولی .

-میشه یه زنگ بزنم؟

سیاوش در سکوت ایستاد و نگاهش کرد. تاریکی اتاق با نور ملایم نور از راهرو کم رنگ میشد. میعاد نگاهش کرد. با تعجب. گوشی را آرام تکان داد و اشاره اش کرد:

-دو سه دقیقه.

سیاوش لب هایش را روی هم کشید کنار تخت ایستاد و به رو تختی ها نگاه کرد:

-میعاد.

میعاد هنوز با تعجب نگاهش میکرد. این رفتارها از سیاوش مبادی آداب بعید بود.

-امروز...توی دانشگاه...

سیاوش دست به بینی اش کشید. میعاد را کم کم ریزش آدرنالین به رگها آماده ی شنیدن تلخ ترین حقیقت زندگی اش میکرد.

-جلوی دانشکده...ام...

نفس عمیقی کشید. کاملاً مشخص بود چیزی هست که نمی داند چطور باید عنوان کند. میعاد گوشی را روی سیاه اش گذاشت .

-چی شده؟

همه ی فکرهای دنیا یکدفعه به مغزش ریخته بود. "فیروزه رفته دانشگاه با سوده جلوی دانشکده دعواشون شده. آره؟نگو که اینه" نگاه به سیاوش کرد . سیاوش همچنان به ملحفه ها با آرم بیمارستان نگاه میکرد:

-این دختره... که ...باهاش...

-خب؟

اجازه نداد سیاوش حرفش را کامل کند. جمله ی نحس باهاش بودی یا هستی را نمی خواست بشنود. آنهم از زبان سیاوش.

-تو...میدونستی؟

میانشان انگار تاریکی اتاق هر لحظه بیشتر میشد. استرس از جای جراحی انگار بیرون تراوش میکرد به رگها میریخت و پخش میشد "اینکه سوده لو داده؟ آره کی غیر اون؟ ولی حالش رو میگیرم"

-چیو؟

با اخمهایی در هم رفته به سیاوش نگاه کرد. سیاوش لب هایش را خیس کرد:

-که شوهر داشته.

میعاد مینایی در ابتدای بیست و چهارمین سال زندگی اش درست شبیه یک پسر بچه ی عقب مانده ی ذهنی به ناگهان تمام مفهائیم دنیا را از دست داد. تمام کلمات مثل علف هرز بی معنی و بی فایده شدند. اتاق رفت در ظلمتی که هیچ چیز روشنش نمیکرد. قلبش تیر کشید و دنده ها بیشتر در هم فرو رفتند. چشم ها اما همچنان خیره بودند به سیاوش و جمله ی نامفهومی که مثل بخار از دهانش بیرون آمده و روی هوا معلق مانده بود. سیاوش نگاهش

میکرد. بعد سری مختصر تکان داد و دوباره به ملحفه ها نگاه کرد:

-صبح معرکه شد جلوی دانشکده. دو تا مرد درشت و هیکلی ریختن سرش. حراست اومد پلیس اومد. دختره رو کوبید تو دیوار سر و صورتش نابود شد. بعدم وایساد بالای سرش که شوهرشم. آمبولانس اومد بردش. خود مردک رو هم حراست و پلیس برد. چشمهای میعاد در تلاش برای پس زدن تاریکی و دیدن بیشتر سیاوش و شنیدن بیشترش گشاد و گشاد تر شدند. حنجره اش قفل شده بود. تارهای صوتی در یک مرخصی طولانی مدت بودند انگار.

-از اون قلدرای بی شاخ و دم. چه میدونستی چه نمی دونستی میعاد...بعید میدونم به نفعت باشه بخوای پیگیری کنی.

دوباره به میعاد نگاه کرد. با یک نیمچه اخم که نشان از سیاوش بودنش داشت. حال میعاد را از روی هوا گرفته بود. میتوانست میزان شک در رگهای میعاد را تخمین بزند. حالا کمی خیالش راحت بود. از گردی چشمهای میعاد و نفس بریده اش در تاریکی میدانست میعاد نمیدانسته است و همین آرامش کرده بود.

مغز میعاد دیر پیام میداد. دیر مخابره میکرد و قدرت آنالیزش را کامل از دست داده بود. آنقدر که بعد از حداقل یکی دو دقیقه در سکوت ناگهان از حلقش این کلمه بیرون پرید:

-کی؟

حالا رسیده بود به گیجی. گیجی مطلق. اصلا نمیدانست سیاوش از که حرف میزند "کی شوهر داشته؟" سیاوش انگشتهایش را در هم فرو کرد و فشار مختصری داد:

-غزاله برای سمانه تعریف کرده که...هیچکدومشون نمیدونستن شوهر داشته. تو هم اگه...اگه میدونستی باید...

-سیاوش کی رو میگی؟

صدایی که از خودش می شنید صدای خودش نبود. صدای یک پسر بچه ی ترسیده که هیچ جایی برای قایم شدن نداشت و هر لحظه گرگ بازی به سراغش می آمد.

-دوست دخترت.

آه کلمه ی نحس نا میمون. آه واژه ی نحسب تکراری. آن وقت بود که چهره ی سوده مثل

جمع شدن آخرین قطعات پازل در میان تمام گیجی مغزش کنار هم قرار گرفت. تصویر تشکیل شد. مزین به چال های عمیق گونه. نفس مثل گلوله ی تفنگ از میان سی ـ نه اش همچون نفیر ناله رها شد.

-میعاد به اندازه ی کافی دردسر براتون درست شده. اگر نمیدونستی خودتو بکش بیرون از این قضیه.

پلک زد. شورش ناگهانی کلمات و مفاهیم به مغزش یکدفعه تمام عضلاتش را به کار کشید. لب ـ هایش برای گفتن کلمه ی شوهر یکی دو بار به جلو لوله شدند. بعد سر جا برگشتند. "شوهر! شوهر داشته؟"

-به نظرم دیگه زنگ زن. طرفش خیلی ناجور بود. خلافتکار بودن از قیافش پیدا بود. دنبال شر و دعوا. زنگ زن دیگه .

گوشی روی سی ـ نه ی میعاد شروع به لرزیدن کرد. اسم مریم با روشن و خاموش شدن نور روی سقف یکی شد. سیاوش تکان خورد:

-مریم یکم هوا بخورم.

میعاد به جای رفته ی سیاوش نگاه میکرد. نور موبایل روی سقف روشن و خاموش میشد. با دستهای بی جان روی صفحه کشید:

-الو.

صدای خودش را نمی شناخت. حرف زدن خودش را نمی شنید. انگار بزرگترین پتک دنیا به مخچه اش خورده بود. تمام کارهایی که میکرد انگار از روی غریزه بود.

-میعاد ...

صدای مریم پر بود از استرس و تنش. پر از حس و حالی که هیچوقت در این دختر نمیشد دید.

-بله؟

-میعاد میخواستم شماره ات رو پا کنم. گفتم جوابتو بدم بعد پاک کنم. میعاد ما هم نمیدونستیم. هیچکس نمی دونست. یادته که من خودم شناسنامشو آوردم کلانتری. نگاهش نکردم ولی مطمئنم هیچی توش نبود. اصلا شوکه شدیم.

صدای مریم شبیه صدای بوق آخر برنامه های تلویزیون شده بود. شبیه بوقی ممتد و بی هدف.
-یهو یه مرد اومد در خونمون گفت شوهرشم. همین. بخدا پای مامان منم کشونده کلانتری.
حالا دانشگاه و حراست هم برای ما دردسر میشه.

-سوده!

اسم یکدفعه بیرون پرید. تمام واژه ها و جمله های بی معنی دنیا با تلاشی بی وقفه سعی کرده بودند این یک کلمه را بسازند.

-میعاد دنبالش رو نگیر. شوهر داشته و نمی دونم از چی هم فراری بود. شوهرش روانیه.
میگفت دارو میخوره. اصلا یک غول بی شاخ و دم. ول کن. دیگه پیگیری نکن. زنگش نزن.
میدونی اگه بفهمه با تو بوده چه بلایی سرت میاد؟

درست پشت دنده ها قلب میعاد تکان خورد. طوریکه صدای تکان خوردنش را شنید.
-ما هیچ خبری نداریم. اصلا نمیدونیم بردنش بیمارستان چی شد؟ فقط... الو... میشنوی؟
میعاد با دهانی باز آرام پلک میزد. منتظر آنکه اکسیژن خودش بیاید و او را پیدا کند.
-میشنوم.

صدا از انتهای ترین جای ممکن بیرون می آمد.

-اگه شوهرش بفهمه میکشنت. اگه مشخص بشه با تو بوده نمیدونم چجوریشو ولی میگن
سنگسارش میکنن. تروخدا بی خیالش شو. فکر کن اصلا نبوده همچین آدمی. دنبالش رو نگیر
که خیلی بد میشه. برای هممون.
-شوهر... شوهر داشته؟

چشمهای سوده دقیقا آنجا بودند. روشنی و براقی آن لنزهای طبی آبی. با لبخند طریفش که
چال گونه ها را بیشتر میکرد. مگر میشد؟ مگر امکان داشت؟ "برای چی؟ برای چی؟"
-من شماره ات رو پاک میکنم میعاد. دیگه دنبال این قضیه رو نگیر. زندگی خودتو بکن.
خدافظ.

صدای بوق گوشی تمام مغز میعاد را پر کرد. گوشی هنوز چسبیده به گوشش بود. از شیشه
های اتاق رفت و آمد پرستارها را نگاه میکرد. گوشی سرید و از کنار گوشش روی تخت
افتاد "چی میگن؟ چی میگن اینا؟" نفسش را بریده بریده بیرون داد. درد تمام بدنش را فلج

کرده بود. "شوهر! شوهر یعنی چی؟" در ذهنش تلاشی بی وقفه بود تا کلمات را برایش معنی کند سر جا بنشانند و به آنها اشاره کند "شوهر یعنی مردی که زن دارد. زن یعنی...سوده؟" خنده ی سر مست و شاد سوده آمد و در اتاق یورتمه رفت. "شوهر داشتی؟ شوهر...واقعی؟" دست آرام زیر ابروهایش کشید. چشمهایش کش آمدند و فضای تاریک روشن اتاق مبهم شد. "من؟ من با زن شوهر دار بودم؟" یکدفعه تمام رگهایش پر شد از آب سرد یخ آب شده. ترس قلمه زد در تمام رگ و ریشه اش "من با تو؟ یا قرآن!" دست گذاشت کنار شقیقه هایش "دروغ میگن. مگه میشه؟" تمام خاطرات این چند ماه با سوده زنده شدند کشیدنش به چاله و تصاویر رختخواب را زنده کردند. موجی از استفرغ آمد. خمش کرد کنار تخت و بعد همه آنچه نخورده بود بالا آورد. شکمش منقبض شد و درد تا سر انگشتان پا تسخیرش کرد. "من با زن شوهر دار بودم" جمله ای که کابوس روزهای بعدش بود. روزهای سادیسم و وحشتی که در راه بود. همه ی روزهایی که حتی از زنگ گوشی اش هم می ترسید. منتظر مردی که قرار بود او را پیدا کند و بکشد. تمام زندگی غرق شد در دریای ترس ناچاری و درماندگی. بدون هیچ کورسویی از امید. "من با زن شوهر دار بودم!"

ملکه برفی

۹۴-۱۰-۲۵، ۲۹:۱۰ عصر

صدای زن طبقه ی مورد نظر را اعلام کرد. ساعت ده و نیم صبح روبروی شرکت بابا از آسانسور پیاده شد. شرکت نسبتاً شلوغ و پر رفت و آمد بود. در باز بود. وارد شد و روبروی منشی ایستاد. درست لحظه ای که منشی سرش را بالا آورد یادش افتاد به آخرین باری که اینجا آمده بود. با فرزند و فریبا. ناخودآگاه نفس عمیقی کشید "خدایا این ماجراهای زندگی من کی تموم میشن؟"

-سلام.

منشی سلامش را جواب داد بعد سعی کرد خیلی محسوس پشتش را نگاه کند و دنبال دالتون های بعدی باشد.

-با بابا قرار داشتم.

-بله. الان میگم بهشون.

وقتی تلفن را قطع کرد با دست به صندلی ها اشاره کرد:

-چند دقیقه بشینید لطفا. الان مهمان دارن.

چند دقیقه بیشتر از یک ربع طول کشید. یک ربعی که فیروزه بطور مداوم داشت جمله هایش را بالا پایین میکرد و فکر میکرد از کجا شروع کند چه بگوید چه بخواهد. در اتاق باز شد و دو مرد در حالیکه دستشان در دست بابا بود با خنده و حرفهای تکراری از اتاق بیرون آمدند. بابا در آن لباسهای شیک و امروزی دم در اتاق ایستاد به فیروزه اشاره کرد. فیروزه بلند شد "چی میشد اگه با دیدنت احساس امنیت میکردم؟ مثلاً فکر میکردم چه اهمیتی داره که کیا باهام چه کارایی کردن مهم اینه که تو رو دارم." از کنار بابا رد شد و به اتاق رفت.

-بشین.

بابا صندلیها را دور زد و پشت میزش نشست. به ساعتش نگاه کرد و داخل لپ تاپ با اخم دنبال چیزی گشت. فیروزه نگاهش میکرد. بالاخره سرش را بالا آورد:

-خب. بگو. میشنوم.

حداقلش این بود که استرس برخورد بابا را نداشت. آن مرد خونسرد همیشگی روبرویش بود و فقط باید نگران این میبود که همکاری خواهد کرد یا نه.

-در مورد دانشگاه. گفתי بهت زنگ زدن.

-بله. گند جدیدت مبارک.

دندانهای فیروزه روی هم آمدند و فشرده شدند. نگاه به میز وسط اتاق کرد.

-چی گفتن بهت؟

-کشیدنتون کمیته انضباطی؟

با همان نگاه خیره به میز سرش را تکان داد.

-زنگ زدن به من... خیلی بی شرفن این حراستیها... مستقیم میرن سر اصل مطلب که شوکه ات کنن. آقای بهرام اعتمادی. بله. از دانشگاه دخترتون تماس میگیریم. یه مساله ای در رابطه با دخترتون و همسرش توی دانشگاه پیش اومده باید تشریف بیارید برای جلسه. پاتک میزنن

که من بگم همسرش؟ بعد بل بگیرن که آهان دیدی همسرش نیست. یک بیشرفایی ان اینا.
فیروزه زرد کرد. نگاه بابا کرد .

-چی گفتی؟

بابا خیره شد به فیروزه:

-گفتم بله چه مشکلی پیش اومده؟ یارو سکوت کرد. تازه یادش اومد عین آدم حرف بزنه .

-چی گفتن؟

-چیکار کردین؟

-چی گفتن؟

-میخواستن بدونن در جریان رابطه ی شما هستم یا نه.

سکوت فیروزه توضیح بیشتر میخواست. بابا دوباره به لب تاپ نگاه کرد:

-این پسره برای تو پول خونه داده؟

فیروزه سکوت کرد .

-با توام.

-آره.

-چرا؟

سر فیروزه بالا پرید. با خشمی که این روزها تمام زندگی اش را گرفته بود هیچکس بهتر از بابا
برای خالی کردن عصبانیت پیدا نمیکرد .

-چون بدبخت و آواره بودم. پول نداشتم.

بابا سرش را تکان داد. از آن تکانهایی که هیچ معنای بخصوصی برای هیچکس نداشت جز
اعتمادی ها که هم را میشناختند .

-از من میگرفتی.

لب هایش را با دندان گرفت به داخل کشید بعد پوزخند زد:

-دیگه فرزاد رو پیدا نکردم که بیارمش چاقو کشی تا تو دو زار دو زار بزاری کف دستم.

-من به اون داداش مفنگی قرمساق پول نمیدم بره خرج دود و دم و پر و پاچه ی دخترا
بکنه .

-آهان!

فیروزه روی صندلی تکان خورد:

-الان مشکلِت اینه که چرا نیومدم ازت پول بگیرم یا...

-مشکلی ندارم من. فقط پس فردا جلوی بابای پسره هم همینطوری سرتو بالا میگیری که

پسرشون پول خونه ی تو رو داده؟ اونم اون خانواده؟

-پس فردایی وجود نداره.

این جمله مثل یک پروانه ی بی تاب آماده بود تا بیرون بپرد و خودش را نمایش دهد. دهانش

را بست. اینجا نیامده بود برای بابا درد دل کند وقت این حرفها نبود. بابا اما حرف را روی هوا

قایید:

-یعنی چی؟

-خب بعدش چی شد؟ قرار شد چکار کنیم؟ جلسه؟

-یعنی چی پس فردایی وجود نداره؟

نگاه بابا کرد. اخمهایش سریده بودند به سمت هم و گره ی وسط پیشانی درست با آن سبیل

های پر پشت همخوان شده بود.

-بگو من باید چکار کنم.

دوباره به میز و مجلات گلاسه و خارجی معماری و ساختمان سازی نگاه کرد.

-بهم زدی با پسره؟

درویش بین همه ی فیروزه ها جنگ بود. یک عالم فیروزه که به جان هم افتاده بودند. آنهایی

که میخواستند زودتر تکلیفش مشخص شود و از آنجا بروند. آنهایی که میخواستند بیشتر با بابا

حرف بزنند. آنهایی که تشویقش میکردند همه چیز را سر بابا خالی کند. و دسته ی اندکی

فیروزه ی بی حال و حوصله که ترجیح میدادند او سکوت کند تا ماجراهای زندگی خودشان

بیایند و بروند.

-تو کات کردی یا اون؟

-به تو مربوطه؟

اخمش درست شبیه اخم بابا بود. رگ و ریشه ی عصبی اش درست شبیه مامان بود.

-بله مربوطه.

تلفن زنگ خورد. بابا با همان نگاه عصبی گوشی را برداشت چند کلمه ای حرف زد و بعد قطع کرد.

-وقتی پای خانواده ها رو وسط کشیدین مربوطه.

-من الان برای چیز دیگه اینجا اومدم.

-میدونم. اومدی گند کاریهاتو ماست مالی کنم.

-گند کاری نبوده.

-پسره میومده خونه ات و میرفته. میخواین گندکاری کنین اول باید قوانین گندکاری رو بلد

باشین که تا بهتون تشر رفتن نشاشین تو خودتون.

فیروزه بندهای کوله را میان دستانش فشار میداد:

-گند کاری های من از گند کاری های تو بزرگتر نبوده.

بابا پوزخند زد:

-توله!

نفسهای فیروزه دوباره داغ شدند و به شماره افتادند. "چقدر قشنگ حمایت میکنی! چقدر

قشنگ نگرانی! چقدر قشنگ معلومه دختر و پدریم!!"

-قرار شد چکار کنیم؟

-هیچی.

-یعنی چی هیچی؟ اخراج میکنن؟

خسته شده بود. فکرها خسته اش کرده بودند. خسته کلافه و پر از درد. چهره ی بابا با تمسخر

در هم رفت:

-اخراج برای چی؟ مگه نامزد نبودین؟ خانواده هاتونم میدونستن. البته اول باید تکلیف بهم

خوردن رابطه مشخص بشه.

-بسه!

-چک مینویسم پولشو پس بده.

-لازم نیست. پس دادم. انقدر پولتو به رخ من نکش.

-گه خورده اومده خونتو و رفته بعدم خدافس .

فیروزه از عمد پوزخند زد همه ی این کارها را از خودش یاد گرفته بود:

-اوهوک. غیرتی شدی؟

-ببند نیشتمو.

فیروزه رویش را برگرداند:

-الان دقیقا ناراحت چی هستی؟ که من عروس خانواده ی مینایی نمیشم؟ نمیتونی پز بدی

دختر دادی به کله گنده ی کارخونه دارای تهران؟

-باورت شده خیلی کله گنده ان؟ از این صد پله کله گنده تر بیا تا من برات پیدا کنم که جناب

آقای مینایی باید بیاد پاشونو ببوسه. ولی کسی که انقدر اهن و تلپ داشت که من فلانم بچه

هام بهمان غلط کرده پسرش اومده و رفته بعد حاجی حاجی مکه.

فیروزه عصبانی شد:

-به خودم مربوطه. اینا هیچ ربطی به تو نداره. تریپ بابا بودن برندار که هیچ برای من چنین

مفهومی نداری.

دوباره تکانهای مختصر سر. این تکانها کمی مفهومی تر بودند.

-پس برو مشکلات رو حل کن.

گوشی تلفن را برداشت و برای فکس با منشی اش چیزهایی را هماهنگ کرد. فیروزه با بندهای

کوله در میان دستهای عرق کرده اش ور میرفت در حالیکه دوباره جای بخیه ها در سرش زق

زق میکرد. به میز نگاه میکرد. نمی توانست بگذارد همه چیز اینطور پیش برود. نمیتوانست

خفت اخراج شدن یا حتی تعلیق را بپذیرد. نمی توانست از تنها جایی که کانون همه ی امید

هایش بود کنده شود. نمی توانست اجازه دهد اینطور بازی بخورد. از میعاد و رابطه اش با یک

زن شوهر دار چرا او باید بیشترین ضربه را میخورد؟ چرا او باید از صفحه ی این بازی حذف

میشد؟ چرا او؟ انهم وقتی خودش دست تسلیم بالا آورده و میدان جنگ را ترک کرده بود؟ بابا

مشغول به لپ تاپش شد. با احمههایی در هم. فیروزه لب هایش را تر کرد:

-من...نمیدونم باید چکار کنم.

بابا تند تند چیزی در لپ تاپ تایپ میکرد. جوابی نداد. فیروزه نگاهش کرد:

-اگه قراره جلسه ای چیزی بزارن تو...

-جلسه ای نمیزارن.

-خودشون گفتن که...

-خودم درستش میکنم.

جنگ بین فیروزه های درونی با یک شیپور بلند متوقف شد. کسی فریاد کشید "هی بسه دیگه

! بابا درستش میکنه" همه ی فیروزه ها چرخیدند در سکوت تا ببینند بابا چطور درستش

میکند.

-چ...چطوری؟

-آشنا دارم.

انشگتهایش را در هم فشار داد. با قدرتی که رنگ دست را سفید کرد:

-چی میگی بهشون؟

بابا برگشت با کلافگی نگاهش کرد. همیشه وقتی کار داشت و شدید سرگرم بود بچه هایش

اضافه ترین بخشهای زندگی میشدند:

-میخوای حل بشه دیگه چکار به بقیش داری؟ فقط کوپونت همین یباره. گند بعدی که بزنی

مـ ستقیم خودت از دانشگاه میای بیرون.

-فقط...مشکل من حل میشه؟

جنگ دوباره شروع شد. با صدای جیغهایی گوشخراش و کشیده شدن پنجه هایی عصبی بر

تمام جدار درونی اش "به تو چه؟ اون به تو چه؟ هان؟ کسی که با زن شوهر دار پریده به توجه؟

کسی که زن شوهردار رو به تو ترجیح داده به تو چه؟ اون اصلا باید اخراج شه. باید بره از این

شهر. باید بره یه..." آنطرف میدان فیروزه های احساسی به زاری افتادند. شیون زدند و گیس

پریشان کردند "نه. نه. معیاد از این شهر بره؟ معیاد نباشه؟ چطوری نفس بکشم توی هوایی که

معیاد نفس نمیکشه؟" از آنطرف میدان بدون آمادگی فیروزه های منطقی درد کشیده حمله

کردند آنقدر با ضربه های مهلک به جان فیروزه های احساساتی افتادند که صدایشان در لحظه

خفه شد. فیروزه های منطقی پیروز شدند .

-وقتی قراره مشکل تو حل بشه مشکل اونم حل میشه. نمیشه بگم نامزد بودن و این پرونده رو

ببندین ولی اون آقا به ما مربوط نیست.

دوباره سرش را به لپ تاپ گرم کرد. فیروزه نگاهش کرد. در وجودش سکوت بود. یعنی ماجرا تمام میشد؟ یعنی باز هم درس میخواند؟ از جایش بلند شد. کوله را روی دوش انداخت. نگاه بابا کرد:.

-مرسی.

بابا با همان نگاه در لپ تاپ سر تکان داد "یه لحظه اومدی از اون باباهای نگران و غیرتی بشیا. هه. ولی حتی نمی تونی نقش بازی کنی." پوزخند بی رنگ زد. ایستاده بود و بابا را تماشا میکرد:

-اشکال نداره آبروت به خاطر من به خطر بیفته؟

بابا سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. نگاه پدر به چموش ترین دخترش.

-یعنی ضایع نیست رو بندازی به کسایی که پیششون آبرو داری بگی دخترت فلان کرده و باید ماست مالیش کنی؟

بابا با نگاهی دقیق خیره شد به آن دختر ریز نقش ساده ی روبرویش:

-خودم میدونم چی بگم آبروم نره.

-هوم. همه ی اینکاره ها جمعن دور هم. گفتن از این چیزا زشت نیست. آبرو ریزی نیست. گفت از یه مامان مریض روانی کنج خونه بدون هیچ دلسوز و دلرحم زشت بود. آبرو ریزی بود. قبل از آنکه صورت بابا نشانه های گر گرفتگی را پیدا کند فیروزه شمشیرش را تا ته فرو کرد: -میدونی چرا کات کردم؟ چون چشم باز کردم دیدم واستادم جای مامانم. وقتی که میدونست تو با هزار و یک نفر دیگه ای ولی خودشو گول میزد. کات کردم که توله های دیگه ای مثل ما توی این دنیا نیان.

زل زد به بابا "یعنی تو هم با زن شوهر دار بودی؟ اگه نبودى من یه پست تر از تو توی این دنیا پیدا کردم".

فیروزه های درونی دوباره به جان هم افتاده بودند که از شرکت بیرون آمد.

دستگاه با صدای آرامی شروع کردن به حرکت. با نگاهی مستقیم با بالا آرام آرام از دستگاه سی تی اسکن بیرون آمد. عماد منتظر ایستاده بود تا کمک کند بلند شود. خوابیدن و بلند شدن مثل دردناک ترین کار دنیا شده بود. درد زیر دنده ها میپیچید و به طرزی کلافه کننده نفسش را بند می آورد.

-خوبی؟

پاهایش را آویزان کرد. عماد دمپایی ها را جلوی پایش گذاشت:

-یکم بشین. رنگ پرید .

دمپایی را پا کرد و ایستاد:

-ببین اگه چیزی نیست بگو منو مرخص کنن.

-خیلی خب برو حالا. بیرون خبری نیست.

دکتر معاینه را تمام کرد. لخته جمع شده بود. دستور مرخصی داد و از اتاق بیرون رفت. عماد لباسهایش را آورد:

-بابا بیرون واستاده .

میعاد دکمه های پیراهن را بست. آرزو میکرد همه بروند آنوقت خودش باشد و درد خودش. حوصله ی هیچکس را نداشت.

-کی برمیگردین؟

عماد خندید:

-خیلی واقعا ممنونیم ازت ! تشکرت خیلی غلیظ بود اصلا دلمو زد.

میعاد نخندید. آرام بلند شد ایستاد. بعد خم شده در خود از اتاق بیرون رفت. بیرون از بخش بابا و مامان کنار هم ایستاده بودند. مامان دوان دوان جلو آمد:

-خوبی مامان؟

-خوبم.

بابا طرف دیگر سالن را نگاه کرد با اخمی که تمام صورت گوشتالودش را گرفته بود.

-خدا را شکر. هزار بار شکر.

نزدیک بابا رسید. سرش پایین بود:
-سلام.

صدای بابا پر از عصبانیت و اجبار بود. میعاد اخم هایش در هم رفت. اگر چاره داشت یکی دو تا عربده وسط همان سالن میزد تا همه دست از سرش بردارند. به طرف در رفت. عماد زودتر رفته بود تا ماشین را بیاورد. مامان کنارش ایستاد. لبه های کاپشنش را گرفت تا زیپش را ببندد:

-میعادم...من کلی با بابات حرف زدم نرمش کردم...تو هیچی نگو. خب؟
مامان زیر چشمی به نزدیک شدن بابا نگاه کرد:

-هر چی گفت هیچی نگو.

میعاد کاپشن را از دست مامان کشید:

-نکن مامان. گرمه. بچم مگه من؟

صدای بابا کنارش رسید:

-نه خیلی بزرگی! مردی شدی!

میعاد چشمهایش را روی هم گذاشت زیان زیر لبش چرخاند و سکوت کرد. بعد به طرف عماد که بوق میزد رفت.

همین که صندلی عقب ماشین نشست و سعی کرد خودش را بدون انقباض رها کند صحنه ی تصادف و آن روز شوم دوباره برایش زنده شد. سعی کرد دم عمیق بگیرد اما فقط دنده ها دردناک تر شدند. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست:

-میرم خونمون.

صدای مامان در آمد:

-نه مامان بیا هتل. من چند روز میمونم.

-میرم خونه.

صدای مامان ناله شد:

-من اونجا نمیتونم بیا.

-نمیخواه بیای. حالم خوبه.

قبل از آنکه مامان حرفش را ادامه دهد از داخل آینه رو کرد به عماد:

-ماشینم کجاست؟

عماد خندید:

-قبرستون ماشینا. آفتابه خرج لگنه وگرنه میشه دوباره درش آورد. باید ردش کنی.

بابا جلو نشسته بود اشاره کرد به عماد:

-کم کن ضبط رو.

عماد ضبط را کم کرد و از داخل آینه به میعاد چشمک زد:

-البته بابا قول داده برات یه بوگاتی برداره. حالا یا مازراتی. ببین کدومو میخوای .

میعاد رویش را برگرداند و بیرون را نگاه کرد. از بابا شاکی بود. از بی تفاوتیش به او که تا مرگ

رفته و برگشته بود و حتی یکبار هم در این چند روز به دیدنش نیامده بود شاکی بود. از آبروی

بابا شاکی بود که همیشه دیوار میان آنها و رابطه با بابا بود.

-مگه نه بابا؟

مامان از عقب به عماد چشم غره رفت:

-حواست به رانندگیت باشه.

عماد اهمیتی به مامان نداد:

-هان بابا؟ میخری براش؟ یه نخ بلندشو بخر که بتونه بکشه دنبال خودش . پشتش هم میتونی

شن بریزی میعاد!

خود عماد به خنده افتاد. جز او هیچکس دیگر نخندید:

-خب باشه بابا. یه پراید که دیگه میتونی بخری براش؟ هان؟ هاچ بک؟ پی کی ؟ نه؟ موتور؟

به بابا نگاه میکرد . می خندید:

-میعاد فکر کن با موتور بری دانشگاه. از این موتور گازیا. سه متر پشت سرت دود درست کنی

وسط خیابون دانشگاه جلو دخترا تک چرخ بزنی.

لب های میعاد به خنده لرزید اما جلوی خودش را گرفت. بابا تکان مختصری روی صندلی

خورد:

-همین الانشم تک چرخ میزنه جلو دخترا!

یک سکوت چند ثانیه ای ایجاد شد تا عماد فرصت کند چیز دیگری برای گفتن پیدا کند و جو

را عوض کند. میعاد اما فرصت را از عماد گرفت:

-هر چی باشه خون مینایی تو رگمه. تک چرخ زدن تو ذاتمه.

صدای مامان با یک وحشت فوری وسط پرید:

-میعاد!

عماد با چشمهای گشاد شده با شیطننت از آینه به میعاد نگاه کرد بعد زیر چشمی بابا را پایید.

بابا با آرامش جواب داد:

-ذات نیست. تربیت غلطه. ذات تو رو اونای دیگه هم دارن.

قبل آنکه دهان میعاد باز شود مامان دستش را فشار داد و چشم غره رفت. میعاد لبش را گاز گرفت و چیزی نگفت. بابا اما تازه روشن شده بود:

-ما غیر از شما دو تا بچه های دیگه هم داریم.

عماد پوزخند زد:

-به به. میلاد و مینای عزیز خیلی خوش اومدین!

بابا سری تکان داد:

-تربیتتون مشکل داره.

عماد دست لبه پنجره گذاشت:

-بابا دیگه این وسط به خودت توهین نکن دیگه. ناراحت میشم خدایی!

مامان عصبانی شد:

-عماد ساکت شو.

-عه...مامان آخه ببین در مورد تربیت...

-گفتم بسه. شورش رو در آوردین.

بابا با آرامش رو به مامان کرد:

-نه خانوم بزار راحت باشن. اینا رو باید شما ببینی که هی میای وساطتت که اینبارو و ببخش.

اینبار رو ببخش.

میعاد پوزخند زد. دست برد سمت بخیه ی بالای ابرویش و کمی اطرافش را ماساژ داد. در ناقص ترین نقطه ی زندگی اش ایستاده بود. همه چیز به طرز وحشتناکی بهم ریخته بود. انگار پایه

های زندگی بر سرش آوار شده بودند و حالا داشت دانه دانه آجرها پایین می افتاد. در آستانه ی تعلیق از دانشگاه بود بابا نمیخواست برایش کاری بکند تصادف کرده بود ماشین نابود شده بود فیروزه سرش شکسته بود جوابش را نداده بود دیدنش نیامده بود حالش را نپرسیده بود. همه ی اینها یک طرف ترازو بودند و طرف دیگر... "زن شوهر دار. من و زن شوهر دار" نفس در شش ها حبس میشد. راه پس و پیش را میگرفت. بمب میشد در تمام مغزش آماده ی انفجار. سوده دختری که چند ماه با او تابیده بود دانشکده همه فهمیده بودند دوستانش میدانستند زن شوهر دار از آب در آمده بود. حالا همه میدانستند. همه فهمیده بودند. همه او را به چشم کسی میدیدند که با ناموس بقیه میپرد. آنقدر همه چیز خراب و ویران بود که اهمیتی نمیداد اگر حرفهایش با بابا همه چیز را خراب تر کند. اصلا دیگر چه اهمیتی داشت. دانشگاه میخواست چکار؟ چطور بر میگشت میان آدمهایی که او را با دست نشان میدادند و احتمالا برایش دعا میکردند شوهر قلدر طرف سراغش نیاید. تازه اگر دانشگاه نمیفهمید اگر این مورد هم به پرونده اش اضافه نمیشد اگر پایش به ماجرا کشیده نمیشد. اصلا چرا باید دیگر به آن دانشگاه میرفت؟ همان بهتر که اخراج شود. همان بهتر که قبل از آنکه یکروز دیگر به بابا زنگ بزنند و بابات رابطه ی پسرش با زن شوهر دار سوال پیرسند خودش جا را خالی کند. "زنگ بزن به بابا بگن پسر ت با زن شوهر دار بوده بیا میخوایم شلاقش بزنیم" چشمهایش را بست دست کشید روی موهای سیخ شده ی دستهایش. "تو به درک. تو برو بمیر اصلا. فیروزه چه گناهی داره این وسط؟"

عماد سر یک دو راهی ایستاد:

-چکار کنم برم خونه یا هتل؟.

مامان زودتر جواب داد:

-هتل.

میعاد با صدایی بی حوصله جواب داد:

-میرم خونه.

جلوی خانه ماشین نگه داشت. عماد پیاده شد تا با میعاد وارد خانه شود. مامان با ابروهای

افتاده نگاه میعاد کرد:

-حالا تو منو میشناسی که چطوری میشم اینجاها حتما باید میومدی خونه؟

-چیزیم نیست مامان. خوبم. شمام برگردین دیگه. من خوبم.

کنار در که ایستاد بابا از ماشین پیاده شد تا پشت فرمان بنشیند اشاره کرد به عماد:

-ما شب برمیگردیم. میای؟

-آره آره کار دارم میام.

بعد بابا چند قدم فاصله شان را جلو آمد رو به میعاد و عماد ایستاد. در خانه با یک تق بلند باز

شد. میعاد کف کوچه را نگاه میکرد. آرزو میکرد در همان ماشین مرده بود بجای آنکه در این

لحظه جلوی بابا گرفتار شود. عماد تکانی خورد:

-من میرم بالا.

همین که وارد خانه شد صدای بابا در آمد:.

-ای یکبار رو

انگشت تهدید گرش را رو به میعاد که سرش پایین بود تکان داد:

-بخاطر مامانت میبخشم. یه شنایی چیزی پیدا میکنم قضیه رو فیصله بده. ولی...

انگشت را محکم تر تکان داد:

-ولی به ولای علی، به ولای علی فقط یه حرکت اشتباه دیگه بکنی. یه خبر دیگه ازت برسه

حتی ساده و پیش پا افتاده...کلا اسمتو از تو شناسنامم پاک میکنم. حواستو جمع کن!

میعاد سرش را بالا آورد. غیص میان بخیه های یکی دو جای صورتش دوید. دندانها را روی هم

فشار داد زل زد به چشمهای بابا که به غایت عصبانی و در معرض انفجار بودند. "اسمم خط

میزنی؟ هه. بابا رو" بابا به سمت ماشین برگشت میعاد صدایش را می شنید:

-بشین خانوم.

مامان با نگاهی نگران میعاد را پایید. میعاد با اخم به عقب گرفتن بابا نگاه کرد "انگار آدم کشتم!

هه. اسمم خط میزنه. گور بابای همتون" وارد خانه شد. فکر کرد به فیروزه بگوید که مشکل

حل میشود و نگران نباشد. دست به میله های حفاظ پله ها گرفت "یعنی فیروزه هم میدونه؟"

علی در خانه را باز کرد:

-به! آقای بی طحالیان! خوش اومدی مرد..

بی حال دست داد. "همه میدونن. همه میدونن. تو آخرین کسی بودی که فهمیدی. توی خر".

.

۹۴-۱۰-۲۶، ۰۸:۳۱ عصر

ساعت ۸ شب به تهران رسید. بعد از ترافیک وحشتناک جاده ی چالوس. تهران. تهران بعد از ده سال. وسط ترمینال ایستاد و به بزرگی شهرش نگاه کرد. شهری که دیگر هیچ جایش را نمی شناخت "تهران. تهران شهر من" قلب مچاله اش مچاله تر شد. با ساکی بدست همانطور جلوی اتوبوس ایستاده بود و هوای پر از دود ترمینال را نفس می کشید "خونمون. خونمون کجا بود؟" دور خودش چرخید. از پله بالا آمد. هیچ جای این شهر را نمی شناخت. انگار تهران دیگر شهر او نبود. شهر پسر حسین مینایی در حال ویراژ دادن با بهترین ماشین ها در خیابان های بالا شهر. جغله ی خوش تیپ خاندان مینایی که یک سر و گردن از همه ی پسرهای فامیل بهتر از آب در آمده بود. عینک را روی چشمش تکان داد. تورم دردناک بینی که ناز شست فیروزه لب ساحل بود هنوز درد میکرد. به مردم نگاه کرد. به رفت و آمدشان. نفسش را بیرون داد "همشهری های من" سرش را تکان داد. حالا اما تهران شهر او نبود. تهران شهر مردمی بود که تمام این ده سال با همه ی تغییراتش زندگی کرده بودند. شهر او جایی بود که داربست همه ی حماقتهاش را خودش در آن علم کرده بود. کنار تاکسی ها ایستاد. ساک را در دستهایش جا به جا کرد رو به یکی از راننده ها کرد آدرس داد. بعد لب هایش را به دهان کشید "خونمون. خونه ی ما" ماشین از همه ی راهها و اتوبان هایی میرفت که هیچ یادش نمی آمد. انگار همه چیز جدید بود. انگار اینجا شهری بود که قبلا هرگز آنجا نیامده بود. سر خیابان پیاده شد. ایستاد نبش کوچه ی پهن پر درخت. با شیبی ملایم و عمارت مینایی ها درست وسط کوچه. ابروهایش از پشت عینک پایین سریدند. دل تنگی تمام تنش را پر کرد. از سر انگشتانش گرفت و پخش شد در تمام رگ ها "خانواده ی من" چرخید و به خیابان نگاه کرد. در یک لحظه ی شفاف میعاد بیست ساله در ماشین با صدای بلند ظبط به کوچه پیچید با عینکی بین موها و جدیدترین و بروز ترین تیپ ممکن. در حالیکه سیب گارش را از پنجره بیرون می انداخت آدامس بالا می انداخت ادوکلن میزد تا بوی سیب گارش گرفته شود. اینطرف میعاد

سی و چهار ساله ایستاده بود. نبش کوچه. کنار یک درخت بلند. با چشمهایی پشت عینک و پلک هایی عصبی و مواج. لباسهایی معمولی با دستهای زخمی و رو حیه ای تکه پاره. چرخید. گلفروشی هنوز همانجا بود. آن دست خیابان. میعاد بیست ساله از پله هایش بالا میرفت چند دقیقه بعد با یک دسته گل بزرگ پر از رزهای صورتی به بغل بیرون می آمد. بلوتوث را روی گوشش جابه جا میکرد و با کسی حرف میزد. حتی بوی عطرش مخلوط با بوی گلهای رز تازه تا اینجا می آمد. اینجا می که میعاد سی و چهار ساله نفس می کشید. داخل کوچه را نگاه کرد. چراغها همه روشن بودند. کوچه پر از نور بود. عمارت سفید رنگ از دور می درخشید. چند قدم برداشت و تا نیمه های کوچه رفت. شیب را آرام طی کرد و پشت درختها ایستاد. ده سال گذشته بود. ده سال از آخرین باری که به این کوچه آمده بود. با قهر. تلخی و عصبانیت. خودش را می دید. میعاد بیست و سه ساله. آخرین روزهای فروردین. در خانه باز شد و ماشین سفید رنگ به کوچه آمد. ماشینی که نمیخواست. عصبانی بود. و میخواست تخته گاز به اصفهان برگردد. با بابا دعواش شده بود و زیر همه چیز کشیده بود. از سر سفره بلند شده بود با داد و بیداد از خانه بیرون زده بود. پوزخند زد "احمق". چند قدم دیگر بالا رفت. آن شب هیچ فکر نمیکرد این آخرین بار باشد که خانه شان را میبینند. کوچه را خیابان را شهر را. آن شب شبی عصبی بود که مثل همه ی شب های دیگر می آمدند و میرفتند. "هنوز بابا داشتم و مامان و خواهر و برادر. هنوز عضو یه خانواده بودم. حتی عصبی. حتی ناراحت. حتی با داد و بیداد" رو بروی در بزرگ خانه ایستاد. چشمهایش در برابر روشنی نورهای کار شده در دیوار خانه و جلوی در تنگ شد. نفس عمیق کشید "بوی خونه. بوی مامان" ایستاد. ایستاد و نگاه کرد. به دیوارها. به در. به درخت های باغ بزرگ مینایی که از اینجا پیدا بودند. به ساختمان خانه. به پنجره ای که روزی اتاق او بود "اینجا زندگی میکردم. زندگی. به پول فکر نمیکردم. به اجاره ی خونه. به قبض آب و برق. به خرابی شیرهای آب. به کارفرما. کار." از روی جدول آرام پایین رفت. رو به در خانه ایستاد. کوچه را پایید کسی نباشد. کسی او را نبیند. کسی مایه ی ننگ مینایی ها را در تاریکی شب وقتی با تمام وجود بوی خانواده اش را از آنطرف دیوار ها میکشد نبیند. چند قدم رفت بعد ایستاد. صدای ماشین از داخل حیاط می آمد. چند قدم آمده را با وحشت عقب دوید. روی پیاده رو پرید و پشت درختها شروع به دویدن کرد. بعد به سرش زد

بایستد. یک لحظه برگردد و کسی که از خانه بیرون می آمد ببیند. ماشین از در بیرون آمد. بعد بابا پیاده شد و به طرف آیفون رفت. ایستاد و چیزی گفت. میعاد در روشنایی نورهای بالای در میدیدش "بابا" کلمه مثل گلوله ای آتشین گلو را سوزاند و بالا آمد. موهای بابا سفید شده بود. از این جا با عینک تمام خطوط اضافه شده روی صورتش را میتوانست بشمارد "پیر شدی. پیر شدی بابا" چشمهایش دریا شد. اشک همه ی صحنه ها را تار کرد نفس داغ را بیرون داد. بابا برگشت و سوار ماشین شد "بابا...دلم برات تنگ شده. چقدر خر بودم. چقدر خر بودم." عینک را برداشت و با پشت دست به پلک هایش کشید "باید تهدیدت رو جدی میگرفتم." ماشین با سرعت سرازیری خیابان را پیش گرفت. میعاد با ترس چرخید و پشت به مسیر ماشین کرد. بعد مسیر مخالف را گرفت و تند تند بالا رفت. بدون اینکه برگردد و ببیند سرعت ماشین کم شد و مردی با موهای سفید شده با اخم های درهم از آینه بغل ماشین کنجاو رفتن او را نگاه میکند و فکر میکند کوچه چقدر بوی پسر دوش را میدهد. بوی میعاد. پسر طرد شده اش.

.

۹۴-۱۰-۲۷, ۰۶:۵۶ عصر

دست گرفت به حفاظ راه پله ها. آرام خودش را بالا کشید. پشت دری که امین سعی داشت کلیدش را از بین چند کلید پیدا کند ایستاد. بعد با تهوع روی آخرین پله نشست. زق زق تمام نشدنی سر و پیشانی رهایش نمیکرد. در باز شد.

-پاشو. پاشو بیا تو.

نمی توانست. اصلا نمی توانست. امکان نداشت بتواند. بلند شدن ایستادن و رفتن زیر یک سقف با امین. دوباره. دوباره. با چشمهای خیس تبار به پله ها نگاه میکرد. هنوز درد داشت بعد از دو روز بستری در بیمارستان هنوز تب داشت. هنوز درد داشت. هنوز خودش را پیدا نکرده بود. -بلند شو.

دستهای درشت امین زیر بازوهایش افتاد و با یک حرکت بالا کشیدش.

-یه چند روز اینجا میمونیم مامانم رفته خونه ی خالم یزد. اینجا میمونیم تا کارای خونه رو

ردیف کنم.

جلوی در دقیقا لحظه ای که باید کفش در می آورد و وارد آن خانه ی گرفته با بوی قدیمی اش میشد احساس میکرد باید برگردد و خودش را از بالای پله ها پایین بیندازد.

-بیا عزیزم...بیا تو. جانم...

امین در را بست ایستاد روبرویش دستش را قاب صورتش کرد:

-سه ساله. سه سال. میدونی یعنی چی. سه سال تو رو ندیدم.

نگاهش بین چشمها ابروها پیشانی شکاف خورده ، بخیه و پانسمان در تلاطم بود.

-بزار کفشاتو در بیارم.

امین خم شد نشست روی زمین. پلاستیک قرص هایی که از داروخانه گرفته بود روی زمین

گذاشت. بند کفشها را باز کرد. بعد پایش را دست گرفت. بوسید. از نوک انگشت پا تا روی

ساق. مداوم و بی وقفه. سوده دست به دیوار گرفت. سرگیجه بدترین حس دنیا بود. وقتی هر

جایی که می ایستاد یا می نشست انگار در قایقی روی دریایی موج و متلاطم اسیر است .

-میخوام بشینم.

صدایش گرفته بود. اصلا واژه ها بیرون نمی آمدند. بی شباهت نبود اگر به کسی میگفت از

طبقه دهم یک ساختمان بلند پایین پرتاب شده است .

-بیا بشین عزیزم.

دست انداخت زیر زانوها و بلندش کرد. تهوع موج برداشت و تا پشت دندانها آمد.

-عزیز دلم...

چشمهایش را بست تا امین را از فاصله ای به آن نزدیکی نبیند. تا نزدیک شدنش به واقعیت

زندگی اش به آنچه از آن گریزان بود نبیند. امین برگشته بود. درست وقتی هیچ توقعش را

نداشت. وقتی داشت برای یک آینده ی آرام برنامه می ریخت. وقتی داشت دست و پا میزد تا

کنار میعاد ماندگار باشد.تصویر میعاد آمد پشت پلکهای بسته ی داغ. درست روزی که با

ماشین کورس میگذاشتند. پشت آن عینک آفتابی با فریم مستطیلی. لبخند کج دندانهای

ردیف سفید و اخمهای درهم. وقتی ماشین را به موازات ماشین آنها می آورد. کم ترش افتاد

روی رختخوابی نرم. بوی کهنگی رختخواب زیر دلش زد. اما چشمها را باز نمیکرد. اگر قرار بود

بمیرد اگر قرار بود سلاخی شود میخواست بدون دیدن امین بمیرد. بدون آنکه تا لحظه ی آخر تصویرش روی شبکیه ی چشمهایش باشد.

-خیلی تخس شدی سوده...سوده ی من.

دکمه های مانتو یکی بعد از دیگری باز میشدند. سر درد داشت. هنوز دیوارهای آجری را میدید در صدم ثانیه ای که روی پیشانی و صورتش نشستند. هنوز صدای برخورد سر خودش را می شنید. هنوز کورسوی هیاهوی دانشجو ها و بیسیم زدن ها را می شنید. حتی صدای عربده های امین که پا بالای سرش گذاشته و داد میکشید شوهرش است. اشک پشت پلک ها غوطه خورد و از گوشه ی چشم بین موها سرید.

-چه بوی خوبی...اووف این بو همه ی زندگی منه.

تاریکی اتاق روی سر و صورتش نشسته بود با اینحال چشمها را باز نمیکرد. دندانهایش را روی هم فشار داد.

-رفتی برای خودت دانشگاه و مدل شدی و عکس اینطرف اونطرف گرفتی نه؟ فکر کردی من قرار بوده سر به نیست بشم نه؟

دندانها روی گردنش فرو رفتند. عضلات بدنش منقبض شد. درد آمد و دور قلبش حصار کشید. دوید دنبال تصویر میعاد. میان تمام درد ها و نا امیدی ها دنبال تصویر میعاد میدوید. دنبال آرامش روزهای اول. حس خوب حرفهایش نفسهایش آرامش و شعورش.

-ولی من میبخشمت عزیزم...حق داشتی. این سه سال دور از من خیلی اذیت شدی.

درد ناگهانی می آمد. میپیچید. شلاق میزد و تسخیرش میکرد.

-چشماتو باز کن.

نه. اینکار را نمیکرد. چشم ها را باز نمیکرد. بعد از سه سال هرگز نمیخواست باور کند با امین روی یک تخت است. باور کند همه ی تلاشها و دست و پا زدنهایش فقط او را مثل اسب عساری دور خودش تابانده است .

-باز ...کن...چشماتو...

امین دست گذاشت روی ابروها و پلک هایش را کشید. درد در پیشانی غوغا کرد. اشک شورش کرد و ناله سر بیرون آورد .

-حالا خوب شد. زل بزن تو چشمم. گریه کن آره.عالمیه.

از پس پرده ی اشک ها امین را نمی دید. هیچ کس را نمی دید. خودش را میدید . حلق آویز از دار تمام آرزوهایش. دانشگاه تمام شده بود. مهندسی در کار نبود. دوستی و رفت و آمدی دیگر نبود. کار شغل در آمد و عکسهای جدید. خنده و خوشی احساس عمیق آزادی. شمارش روزهای رسیدن به خوشبختی. همه چیز تمام شده بود. امین روی همه ی آرزوها لنگر انداخته و به گل کشانده بودش. صدای امین در هوای اتاق موج برمیداشت به صورتش کوبیده میشد و درد میشد رسوب داده در تمام رگها .

چشم های متورم از اشک را باز کرد. ساعت ۲ نیمه شب بود. امین خواب بود. مثل همیشه هنوز با صدای بلند خر و پف دستها و پاهایی باز که جا را برای او تنگ میکرد. دست روی سرش گذاشت. آرام بلند شد. متکا خونی بود. دست گذاشت کنار شقیقه اش. دستهایش می لرزیدند. یکی دو تا از بخیه ها با فشار باز شده بودند. درد طوفان میشد و مغزش را مچاله میکرد. با تهوعی که مثل موج در تمام تنش می دوید ایستاد. با قدم هایی آرام از اتاق بیرون رفت. ایستاد در تاریکی سالن. سر ضربه میزد. محکم و بدون وقفه. چند قدم جلو رفت به سمت آشپزخانه. بعد ایستاد و به پلاستیک دارو ها کنار در روی زمین نگاه کرد. بعد به اتاق نگاه کرد. صدای خواب امین هنوز می آمد. خم شد. پلاستیک را برداشت. روی پیشخوان گذاشت. با دستهای لرزان دست کرد در پلاستیک. داروهای خودش و امین. امین و داروهای اعصاب تمام نشدنی اش. شیشه ی دیازپام را چنگ زد. با دست دیگر پیشانی را گرفت. خونابه از کنار آبرو به سمت گوش میرفت. درش را باز کرد. به اتاق نگاه کرد. دیازپام ها کف دستش سریدند. مشتش پر شد. پارچ آب را از یخچال بیرون گذاشت. اشک پایین سرید. گلوله گلوله. آب ریخت در لیوان. "بسلامتی روز اول آشنایمون...وحید" چند قرص با هم بالا انداخت آب را سر کشید. "بسلامتی روز رفتنت و دور زدنم" چند تای دیگر بالا انداخت. آب را سر کشید "بسلامتی دختر ۱۸ ساله ی درد کشیده مچاله وسط رختخواب" قرص آب. به تعداد کافی. "بسلامتی فحشهای پدری که خوردم" تهوع نمیگذاشت این چند تای دیگر پایین برود. تلاش میکرد. "بسلامتی دانشکده مکانیک، بسلامتی ...پسری که منو برای تنم میخواست" یکی دو تای آخر راحت تر

پایین رفتند. لیوان را بالا آورد "سلامتی سرازیر شدن آرزوها توی قبر بی کسی و درموندگی" لیوان با لرزش از دستش ول شد و روی پیشخوان افتاد اما نشکست. با قدم های لرزان به اتاق برگشت. ایستاد بالای سر امین. زل زد به مرد عظیم و درشت با دهان باز و صدای بلند خر و پف " حالا برای زیر یه سقف بودن با من باید تا اون دنیا بدوی " لبخند آمد میان اشکها نشست روی صورتش. چالهای گونه پر شدند از اشک.

دراز کشید. پشت کرد به امین. زل زد به دیوار روبرویش. به سوزش بخیه ها اهمیت نمیداد. آرام آرام همه ی دردها تمام میشدند. چشمهایش را بست. اول میعاد آمد. لبخند زد دستش را گرفت و گفت میخواهد فالش را بگیرد. گفت پسر داخل فال او را میخواهد. دستهای گرم و مهربان میعاد. لبخند رویایی. بوی تلخ دوست داشتنی. لبها به لبخند می لرزیدند. وحید آمد. با قدی بلند. لاغر. عصبی. همواره درگیر با امین و قرض ها و بدهی ها. گفت آینه را در خیابان در نیارود. رفت هات داگ بخرد. تنش سبک شد. موج هایی از رعشه آرام از درون می لرزاندش. باد از پنجره ی خانه ای وسط شیراز داخل می آمد. پرده های سفید را کنار میزد. بابا خاک گلدان را با بیلچه جا به جا میکرد. آسوده پرید و از پشت بغلش کرد. کارنامه را نشان داد. مقنعه را از سر برداشت و با خنده گفت بابا ببین همش ۲۰ شده. بابا زنده بود. نفس هایش را خودش می کشید. خودش تکان میخورد. خودش حرف میزد میخندید راه میرفت. برگشت نگاهش کرد خندید و گفت تو دختر باهوش منی. تو مهندس میشی آسوده بابا. نور از پشت بابا از میان پرده های سفید جلو آمد. جلو و جلو تر. با بابا غرق نور شد. میان اردیبهشت شیراز بر فراز بوی بهار نارنج .

خوابید. عمیق. عمیق. عمیق. جنین کوچک پیش از آنکه قلبش تشکیل شود چند دقیقه بعد از او به خواب رفت. عمیق. عمیق. عمیق.

.

۹۴-۱۰-۲۷، ۰۶:۵۶ عصر

-خانم فیروزه اعتمادی؟

کتاب در دستانش شل شد. مشتری کتاب را گرفت و تشکر کنان به سمت پله ها رفت.
-بله.

آنقدر شنیدن اسم و فامیل خودش این روزها از پشت تلفن پر استرس شده بود که هیچ چیز دیگری نمی توانست چنین اضطرابی ایجاد کند.

-از حراست دم در دانشگاه تماس میگیرم. نگهبانی.

نفس را به سیئه کشید و به زن و مرد جوانی که دست در دست از پله ها پایین می آمدند نگاه کرد:

-بفرمایید.

-کارت دانشجوییتون اینجاست. میتونید بیاید ببرید.

شش ها با فشار قوی نفس حبس شده را بیرون دادند.

-بله...ممنون.

تماس را قطع کرد و چشمهایش را بست. از سر آسودگی نفسش را بیرون داد "خدایا شکر.

یعنی حل شد؟" با سرعت برای سمانه نوشت:

-وای سمانه حل شد. از نگهبانی جلوی در دانشگاه زنگ زدن گفتن بیا کارت رو ببر.

بعد پیام را اشتباهی برای میعاد فرستاد. با چشمهایی گرد شده با تعجب زل زد به دایره ی

چرخان انتظار که نشان میداد پیام در حال ارسال است "ای وای. ای وای احمق چکار کردی؟" با

سرعت به جان در گوشی افتاد تا باطری را بیرون بکشد. پیام ارسال شد. دستهایش آویزان

شدند "وای گند زدی. گند "

در حالیکه کتاب مورد نظر مشتری را کف دستش میگذاشت جواب پیام آمد:

-به منم زنگ زدند. خدا را شکر که حل شد .

پیام را چند بار خواند. انگار سردی مریضی و رخوت میعاد بین تمام کلمات بود. درست از روز

تصادف بیشتر از ۵ ۶ روز بود که ندیده بودش و جز خبرهایی که سمانه می آورد خبر دیگری

نداشت. در همین حد میدانست که پدر میعاد هم به نوبه ی خودش برای حل این مشکل

تصمیم گرفته حرکتی بکند "هه. فکر کن قرار بود عروستون بشم. با چه رویی باید تو چشمای

بابات اونم بابای تو نگاه میکردم؟" پوزخند زد و گوشی را توی جیبش انداخت. پشت لپ تاپ نشست تا شروع به تایپ کند آخرین تایپ هایی که در این چند روز سمانه مسئولیت بردن و آوردنشان را بعهده داشت. گوشی را در آورد و بار دیگر نگاهش کرد. یک نیروی قوی منتظر نگهش داشته بود. منتظر آنکه پیامی دیگر میرسد. اما خبری نبود. گوشی را کنار گذاشت. انگشتهایش با سرعت روی دکمه های کیبورد دویندند. "خودش خوب میدونه که دیگه جای هیچ حرفی نداشته." سمانه میگفت که سیاوش اطمینان صد در صد دارد که میعاد نمیدانسته. از حالش وقتی این خبر را برایش برده بود فهمیده بود. اما باورش برای او به این سادگی نبود. اصلا چه فرقی میکرد؟ میدانسته یا نمی دانسته؟ میعاد رفته بود با دختر زن مطلقه بیوه یا حتی شوهردار. با لرزش گوشی روی میز با یک عجله ی آشکار گوشی را برداشت. تماس بود از طرف سپید.

-بله؟

-سلام عشقوالم.

-سلام عزیزم.

-خوبی؟ سر کاری؟

-آره.

-من بلاخره تعطیل شدم. وای مرگ به مدرسه. همه چند روز پیش تعطیل شدن این چند روز منو برای المپیاد و امتحانش هی میکشیدن آزمایشگاه. اه

-خسته نباشی.

-سپاس گزاری. امشب چهارشنبه سوریه.

دست تایپش تند شده بود. بعد از یکسال تقریباً میتوانست هم حرف بزند همه به صفحه خیره باشد هم انگشتانش روی کیبورد بدونند.

-عه امشب؟

سعی کرد ناله ی درونش را خفه کند. تصویر زنده شده ی چهارشنبه سوری سال گذشته را زنده زنده سر ببرد و به شادی بسته شدن پرونده اش در دانشگاه فکر کند. اما چیزی مثل همیشه مانع میشد. چیزی که تلاشی عجیب داشت برای یادآوری اینکه چقدر یکسال گذشته

خوشبخت بوده است و چقدر حالا همه چیز در اوج بدبختی و تنهاییست.

-آره. بابام دوباره عن بازیش گل کرده. دوستاش دعوت کردن باغ میگه نه نمیریم. حالا چرا چون دو تا دوستاش پسر بزرگ دارن .

-صبر کن یه لحظه.

آدرس قفسه ی کتاب های شعر را به مشتری داد و دوباره به گوشی برگشت:

-خب بمونین خونه.

-خونه چیه؟ کی چهارشنبه سوری میمونه خونه؟ اه. مسخره. تو میای با هم بریم؟

-کجا؟

-باغ دیگه.

-دیوونه شدی باز؟

-بابامم بیاد. تو بیای اجازه میده . خودشم میاد.

-نه من نمیرسم.

-بیا دیگه. من گناه دارم.

سپید را با آن چشمهای درشت در حالیکه روی مبل لم داده و موهای بلند بافته شده دو طرف سرش روی شانه ها افتاده تصور میکرد:

-نمیتونم سپید.

-خیلی مسخره این. حداقل بیا خونمون. با هم باشیم.

آخرین باری که مهرداد اکوان را دیده بود دو هفته ی پیش بود که از ماموریت برگشته بود تا سپید را به خانه ببرد. از روز رستوران همه ی برخوردهایش با او پر بود از عذاب و آرزوی هر چه زودتر تمام شدن آن دیدار.

-کار دارم سپید عزیزم.

-پس من ول میکنم میرم تو خیابون خودم. آهان تو با میعاد قرار داری نه؟

اسمش که می آمد سر دلش بی هوا خالی میشد. یک نفر یک سطل آدرنالین خالی میکرد در رگهایش .

-خب میعادم بیار. یا منم ببر با خودتون. وای من نمیتونم بمونم تو خونه.

میعاد مریض بود. سمانه میگفت . جراحی اش سخت نبوده اما میعاد بیش از آنچه لازم باشد نقاهتش طول کشیده بود. سمانه با یک حالت خاصی از در دلسوزی برای میعاد در آمده بود که فیروزه را مشکوک میان زمین و هوا نگه میداشت. در این فکر که سمانه قصد دارد. هدف دارد. آنهم هدف کذایی دوباره رساندن آنها به هم.

-جایی نمیرم من سپید.

-حداقل من بیام خونه ات.

-خب بیا. ولی خونه ی منم خبری نیست.

-اه که چقدر یبسین همتون.

هیچکس هیچ برنامه ای برای این چهارشنبه سوری نداشت. او که دانشگاه نرفته بود و خبرهایی هم که می رسید همین را نشان میداد. به احترام میعاد مریضی و ماشین نابود شده اش همه در یک رخوت خاص فرو رفته بودند " باید سمانه و سیاوش رو برای شام یه شب دعوت کنم خونم. با علی و مانی و ... " اسم روی زبانش نچرخید.

-میرم خونه ی دوستم اصلا. حداقل یه آهنگ میزاره برقصیم که.

فیروزه لبخند زد:

-خواستی بیای خونه ی من خبرم کن .

-نخیر نمیام.

صدای مهرداد از جایی دور در خانه آمد:

-سپید حوله ی منو بده.

سپید جیغ کشید:

-دوباره حوله نبردی؟ اه.

-بیا بابایی. یخ کردم.

صدای سپید رو به او آمد:

-من برم حوشو بدم. یبسی خانم کاری نداری؟

-مواظب خودت باش.

صدا و آخرین جمله ی مهرداد را وقتی دست رو دکمه ی قطع گوشی کشید نشنید.

xxx

میعاد روی پله ها نشست. زبانه ی کفش را کشید و بندها را بست. دردها هنوز تمام نشده بودند مختصر و مفید در وجودش جا خوش کرده بودند. بلند شد دست گرفت به نرده ها و ایستاد:

-من با اتوبوس نمیام.

نفس حبس شده در میان دنده ها را آرام آرام بیرون داد. علی برای آخرین بار دست بین موهای خودش کشید:

-حالا این یکدفعه رو بیا قول میدم خوشت بیاد. اصلا دانشجو بدون اتوبوس معنا نمیده .

میعاد از پله ها پایین رفت:

-زنگ میزنم تاکسی تلفنی.

-اوه میدونی چقدر میگیره تا دانشگاه؟

میعاد در حال گرفتن شماره بود:

-خودم میدم.

-تا آخر این چهار سال رو میخوای پول کرایه تاکسی بدی؟

میعاد جوابش را نداد. سر کوچه ایستاد. در نور گرم آفتاب آخرین روزهای اسفند ماه. ماشین ناپود شده بود و خبری از ماشین جدید حتی چند درجه پایین تر هم نبود. سیاوش کنارش سر کوچه ایستاد:

-جدی جدی میخوای عید بمونی؟

میعاد با اخمهای درهم از پشت عینک آفتابی نگاهش کرد:

-آره.

-واسه چی آخه؟ تنهایی. ما که همه میریم. منو سمانه میریم تهران. این دو تا هم میرن خونه هاشون.

به علی و مانی اشاره کرد که از انتهای کوچه بالا می آمدند. میعاد بی حوصله جوابش را داد:
-همینطوری.

حوصله ی هیچ کس را نداشت. حوصله ی همه ی آدمهایی که چیزهایی میدانستند که او نمیخواست بدانند. هر لحظه و هر روز به ماجرای بایکوت شده ی سوده فکر میکرد. دندانهایش را روی هم فشار میداد لبهایش را گاز میگرفت و دست به ته ریشش میکشید. هنوز باورش نمیشد. اصلا امکان نداشت بتواند چنین چیزی را باور کند. امکان نداشت بتواند با خودش کنار بیاید.

علی کنارشان ایستاد به خیابان نگاه کرد منتظر تاکسی:

-یا نصیب و یا قسمت. ببینیم حالا چی میفرستن برامون. پیکان نفرستن یوقت؟! خدایا یه سوناتا بفرستن من خدا شاهده اصلا کمر نشستن تو ماشین دیگه ای رو ندارم.

با نگاه عاقل اندر سفیه میعاد شانه هایش را بالا داد:

-والا. خیلی آدم بد عادتیه ام. سریع به یه چیز خو میگیرم! بیا پراید فرستاده! آقا من نمیام.

چند قدم داخل کوچه برگشت. سیاوش صدایش در آمد:

-مسخره بازی در نیار!

میعاد صندلی جلو نشست. در آن واحد احساس خفگی میکرد. انگار یک قسمت از وجودش را از دست داده بود! از زمانی که به سن قانونی رسیده بود برای خودش ماشین داشت. تقریباً بیاد نمی آورد جایی را که بی ماشین رفته باشد. حالا حالش حسابتی گرفته بود. همین که ماشین راه افتاد و سیاوش آدرس دانشگاه را داد نطق علی دوباره باز شد. رو به راننده کرد:

-حاج آقا ما رو اینطوری نبینا. ما روزگاری داشتیم برای خودمون. هی خدا! ما سوناتا داشتیم حاج آقا. سوناتا! مشکی تازه. متالیک.

بعد زد سر شانه ی میعاد:

-در ضمن فلش من تو ماشین بود!

بعد رو کرد به راننده که با تعجب از آینه نگاهش میکرد:

-بله حاج آقا. خیلی بد نمونه ای شده.

راننده سرش را تکان داد:

-بله خیلی.

علی ریز خندید. دوباره سر شانه ی میعاد زد میعاد سرش را نیمرخ چرخاند. علی با پوزخند گفت:

-میگم آهنگو عوض کن! صبحها ادل گوش میدادیم. یادته؟

به مسخرگی زیر گریه زد. صدای مانی و سیاوش با هم در آمد:

-عه مسخره!

مانی با چشم به حال میعاد اشاره کرد. علی نگاهش کرد:

-چی خب؟ میخوام همدردی کنم. بدونه تنها نیست.

بعد تکیه داد به صندلی و رو کرد به راننده:

-حاج آقا ادل نداری بزاری برامون؟

راننده سرش را تکان داد:

-جان؟

-ادل ادکینز.

راننده به میعاد نگاه کرد. میعاد برگشت و به علی نگاه کرد. علی دستهایش را بالا برد:

-باشه بابا. حاج آقا عباس قادری هم نداری؟ رادیو که داری؟ بابا ما داغ دیدیم! سوناتا از دست دادیم.

میعاد بلاخره خنده اش گرفت .

همین که ماشین به ورودی دانشگاه رسید میعاد به پارکینگ نگاه کرد. صدای علی از پشت می آمد:

-بچه ها سرتونو بدزدین. یعنی اینا ما نیستیم.

میعاد با سرعت برگشت و به ماشین مریم در حال پارک شدن نگاه کرد. رو به راننده کرد:

-جناب نگه دارین . من اینجا پیاده میشم.

علی خندید:

-میبینی حاج آقا این یکیمون کلا داغ سوناتا دیوونش کرده داره میره با جای پارکش وداع کنه !

میعاد با سرعت از تاکسی پیاده شد. آرام آرام به طرف پارکینگ رفت. از کنار بوته های غنچه زده ی شمشاد بیرون آمد و کنار ۲۰۶ سفید ایستاد. به مریم غزاله و ستاره نگاه کرد. هر سه با هم بالا پریدند. ستاره دست روی سینه اش گذاشت:

-وای یا قرآن. سخته کردم ! چرا عین اجنه میپری بیرون یهو.

میعاد با دندانهای بهم فشرده بی توجه به ستاره به مریم نگاه کرد. مریم در حال برداشتن
کیفش از صندلی عقب نگاهش کرد:

-بله؟

-کارت دارم.

مریم در ماشین را بست:

-اگر در مورد سوده...

میعاد میان حرفش پرید:

-خصوصیه.

مریم نفش را بیرون داد:

-کلاس دارم.

-یه ده دقیقه دیر برو.

مریم با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد:

-هر چی بود گفتم بهت میعاد .

-باشه. چند تا سوال دارم.

مریم با کلافگی رو کرد به دوستانش:

-میام من. برین.

دخترها آرام با تردید راه رفتن گرفتند .

-خب بفرمایید. دیرم میشه.

میعاد عینک را بین موهایش داد. مریم نگاهش کرد:

-بهتر شدی؟

-سوده کجاست؟

مریم از سر کلافگی نفس عمیق کشید:

-گفتم بهت میعاد.

-شنیدم .

-خب؟

-راستش همون بود که شنیدی .

میعاد به عادت همه ی وقتیهای جدی شدنش کیف را در دستهایش جا به جا کرد:

-نه اون نبود.

-گفتم...

-راستش اونیه که اگه نگی میرم پته ات رو برای حراست میریزم رو آب. میدونی که من خیلی

از تو و دوست و رفیقات میدونم.

صورت مریم در هم رفت:

-جدی؟

-آره.

مریم پوزخند زد:

-الان داری تهدید میکنی؟

-هر چی میخوای اسمشو بزار.

-چی میگی میعاد؟ میگم شوهر داشت. اومد بردش. سرشو کوبید تو دیوار مردک . بعدم دیگه ازش خبر ندارم.

اینبار میعاد پوزخند زد:

-شوهر داشت ! به همین راحتی؟ الان باید باور کنم؟

-دیگه اونش به خودت مربوطه. خودت بودی من براش شناسنامه آوردم کلانتری. اگه چیزی تو شناسنامش بود که معلوم بود. ما هیچی نمیدونیم. روزی که تو تصادف کردی بهمون زنگ زدن که یه یارویی اومده دم خونه دنبالش. یهو دیوونه شد تو ماشین که نگهدار پیاده شم. گفتم چی شده کیه؟ گفت شوهرمه. نمیدونم چکار کرده بود چی بود قضیه که فراری بود ازش. باور کن هیچی نمیدونم. دیگه بی خیال شو میعاد

-بی خیال شم؟

مریم مقنعه اش را جلو کشید:

-آره. اون که دیگه برنمیگرده دانشگاه. اصلا معلوم نیست چی به سرش آوردن. الانم میدونی شوهر داره. دیگه دنبالش نباش. یک درصد اگه شوهرش بو ببره رابطه اش رو با تو یا هر کس دیگه میدونی چه مجازات سنگینی داره برات؟

-میخوام باهاش حرف بزنم .

-من هیچ شماره ای ازش ندارم. اصلا دنبال شر هم نیستم. گفتم بهت مامانو مردک الاغ تا کلانتری و شکایت کشوند. آبرومون رو توی محل برد. تو هم ول کن ادامه ی این ماجرا رویه آدمی بود اومد و رفت.

میعاد به کفشهایش نگاه کرد:

-اومد و رفت ! هه.

-به هر حال از من بشنو و دنبالش رو بگیر. طرف شر مطلق بود. تازه ما رو کشیدن حراست و کلی سوال جواب .

چند لحظه مکث کرد:

-من کلاس دارم. برای هممون بهتره دیگه دور و بر هم نیلکیم.

میعاد سرش را بالا آورد نگاهش کرد جمله ی باورم نمیشه تا نوک زبانش می آمد و بر میگشت. اما ماجرا فقط از زبان مریم و دوستانش نبود. ماجرا کف دانشگاه پهن بود. همه میدانستند . مریم با سرعت از میان شمشادها رد شد و به طرف دانشکده رفت. میعاد ایستاد و رفتنش را نگاه کرد. "چطوری؟ چطوری آخه" سخت ترین باور دنیا در وجودش در حال هضم شدن بود و هیچ کاتالیزوری پیدا نمیکرد که کمی راحتش کند. دور زد تا از پارکینگ بیرون برود. یک لحظه ایستاد و به صندلی جلوی خالی ۲۰۶ سفید نگاه کرد. جای آبپهای مواج درخشان خالی بود. دندان روی لب کشید "سوده ی کثافت" به طرف دانشکده رفت و شمرد . همه ی چیزهایی که با شیبی ملایم از دست داده بود. برای آبپهای مواجی که دیگر نبودند. از اول نبودند و او...فقط اشتباهی غرق شده بود.

درست پشت سر فیروزه نشسته بود. با فاصله ی یک صندلی از اینجا دقیق نیم رخش را می دید. دنبال جای بخیه یا پانسمان روی مقنعه ی مشکی میگشت. اخمهای فیروزه در هم بود. پر از گره. پر از خطوط اضافی. تند تند مینوشت. حتی نفس کشیدن استاد را هم مینوشت. میعاد عمیق نفس می کشید. آرام پلک میزد. به دختر ریز نقش جلوییش نگاه میکرد. به او فکر میکرد. به خاطرات مشترکی که با او داشت. به همه ی آنچه بین آنها گذشته بود. "تو رو از دست دادم. قسمت دردناک کل ماجراهای دنیا همینه" تکیه میداد به صندلی اش. کمرش را می کشید تا دنده های دردناک در هم فرو نروند. کلاس بیش از اندازه برای آخرین روز دانشگاه طولانی و

کسالت بار بود. و او بی حوصله ترین فرد کلاس بود. خانواده اش، حمایت صد در صدی پدرش و اعتماد آنها را از دست داده بود. فیروزه را باخته بود. عشق عمیق و آرامش آن دختر را از دست داده بود. بین همه ی دوستانش بی آبرو شده بود و با لکه ی ننگ رابطه با زن شوهر دار برجا مانده بود حتی اگر همه میدانستند که او نمیدانسته است. انگار مهر داغ روی پیشانی اش خورده بود. "تو چی؟ تو فکر میکنی میدونستم؟ چرا انقدر اخمو. انقدر بداخلاق. حتی یه سراغ از من نگرفتی. جوابمو ندادی. باشه. باشه" دوباره نفس عمیق را ذره ذره بیرون میداد. "تازه از عقد سیاوش اومده بودیم. من کلی امید داشتم که همه چیز درست میشه. رفته بودم کات کنم. هه. کات. فکر کن. ترس داشتم از عکس و فیلمایی که اگه واقعا وجود داشت برای خودش صد برابر بدتر بود." تکیه میزد به صندلی. خودکار را بیقرار روی صفحه میکوبید "گذاشتم بازیم بده. گذاشتم توی این ترس منو بازی بده که میتونه آبرومو ببره. در حالیه ماجرا کاملا برعکس بود. گرچه..." خودش جواب خودش را میدانست. ادامه ی حرف خودش را میدانست. "شوهر داشته. داشته؟ تو باورت میشه؟" به فیروزه نگاه میکرد. فکر میکرد احتمالا پانسمان باید آنطرف سرش جایی باشد که او نمی دید. "تو باورت میشه من با زن شوهر دار بودم؟" فیروزه روی صندلی تکان خورد. مردمک چشمهایش یک لحظه به گوشه چرخیدند روی میعاد آمدند و با سرعت برگشتند. به همان سرعت اخم ها در هم رفت و خطوط عمیق تر شد. "بیا حرف بزنیم. بیا بزار برات توضیح بدم. بزار..." به گوشی اش نگاه کرد. فکر کرد سر حرف را باز کند. فکر کرد اگر فیروزه نمیگذارد خودش یک فرصت به خودش بدهد. ناخن روی گوشت انگشتهایش کشید. صفحه را باز کرد و با تعلل برایش نوشت:

-سرت خوبه؟

فیروزه تکان خورد. گوشی را از جیبش بیرون آورد. خواند. بست و سر جایش گذاشت. نگاه میعاد پر از حسرت شد "نمیشه یجور نباشی که اصلا بهت نیاد؟ نمیشه خودت باشی؟ نمیشه پرت شیم به پارسال این موقع؟"

کلاس تمام شد. سمانه چرخید سمت شان. رو به سیاوش کرد:

-ما میریم دانشکده شیمی.

فیروزه از جا بلند شد. مانتویش را مرتب کرد. اخمها یک لحظه صورتش را رها نمیکردند. به طرف در رفت. میعاد از جا پرید. انگار یک نفر بلندش کرد و محکم به جلو هلش داد:

-خانم اعتمادی.

سرعت فیروزه کم شد. ایستاد. میعاد آرام جلوی پیچید:

-سلام.

فیروزه طرف دیگر راهروی دانشکده را نگاه کرد.

-خوبی؟ سرت...

فیروزه عصبانی نگاهش کرد:

-خوبم.

-میگم سرت خوب شد؟

-خوبه.

-کجای سرت؟

با نگاه تیز فیروزه کم آورد:

-میشه یکم حرف بزنی. بیرون.

-راجع به؟

میعاد پا به پا شد:

-من...حرف دارم.

-من حرف ندارم.

-میدونم. میخوام یکم گوش بدی به حرفام.

-گوش شنوا هم ندارم.

نگاه میعاد روی پیشانی و موهای پنجه زده که حالا کمی بلندتر شده و با لجاجت روی چشمهایش میریختند لغزید:

-چند تا بخیه خورده؟

فیروزه کلافه شد:

-من کار دارم.

یکی دو قدم رفت. میعاد آرام نالید:

-فقط پنج دقیقه.

-من حوصله دردرس تازه ندارم.

-بابات چیزی نگفت؟ در مورد...این مسائل؟

-نه.

راحت قبول کرد که

-الان تموم شده دیگه.حوصله...

میعاد میان کلامش پرید:

-الان دیگه درد نداره سرت؟

لبهای فیروزه پایین کشیده شد:

-چی شده نگران من شدی؟ مهم شدم برات؟

-من چند بار پرسیدم جواب نمیدادی. تو ماشین من اینطور شدی . کجای سرته؟

-پشت گوشم. بسه دیگه لطفا کار دارم.

از کنارشان سمانه با سیاوش رد. شد. سمانه اشاره کرد که پایین منتظرش میماند. صدای میعاد دوباره آمد:

-الان دیگه درد نداره؟

نگاهش نکرد:

-نه

-خدا را شکر. خدا را شکر میکنم چیزیت نشد.

فیروزه نگاهش کرد. بعد پوزخند زد. آشکار تلخ. واضح:

-تو خوبی؟

میعاد مردد جواب داد:

-بهترم.

-روحی؟

میعاد نگاهش کرد. منتظر جاری شدن سیل حرفهایی که قرار بود غرقش کند.

-ناموس پرستیت تموم شده؟

-چی؟

-گور بابای ناموس نه؟

برق از سر میعاد پرید. تمام اتصالاتش بهم ریخت. فیوزها تک تک پریدند:

-یعنی چی؟

-هیچی .

-یعنی چی هیچی؟

فیروزه زل زد به چشمهایش:

-خیلی پستی.

همه ی بندهای بدن میعاد در رفت. دست از حاشا کشید. تیر فیروزه درست وسط سینه ی دردناکش نشسته بود:

-فیروزه من نمیدونستم.

-منم نمیدونستم. که تو انقدر پستی.

دانشجوها آرام آرام از کلاسها بیرون می آمدند وارد دانشکده میشدند راه میرفتند و بی هدف میچرخیدند. فیروزه به سمت پله ها رفت. میعاد با چند قدم بلند روی پله ها رسید:

-صبر کن

فیروزه تند تند پله ها را پایین میرفت. میعاد بدنبالش. پایین پله ها قبل از آنکه خودش را به سمانه و سیاوش برساند میعاد جلوی پایش پیچید:

-فیروزه...من نمیدونستم.

حرف فیروزه انگار بزرگترین حرف دنیا بود. بزرگترین درد دنیا بود. فیروزه با کلافگی به سمانه و سیاوش که نگاهشان میکردند نگاه کرد:

-باشه. نمیدونستی.

میعاد دستهایش را از هم باز کرد:

-بقرآن نمی دونستم. به جان عزیزم نمیدونستم.

-عزیزت شوهر داشت بردنش!

میعاد دندان روی هم سایید:

-من توی بیمارستان بودم. سیاوش به من گفت.

-باشه. باشه. نمیدونستی. اصلا به من مربوط نیست.

-چرا هست .

فیروزه پوزخند زد:

-آدم نمیدونه عکسای به اون صمیمی رو باور کنه یا حرفای...

-حرفامو.

-من حرفاتو قبلا باور کردم. نتیجشو دیدم.

-فیروزه

-من کار دارم.

-یه لحظه صبر کن خواهش میکنم جلوی سیاوش...

احساس فشردگی میکرد. مثل آنکه زیر نگاه سیاوش و سمانه با رفتار فیروزه در حال له شدن بود. فیروزه معطل ماند.

-یعنی تو ...منو اینطوری دیدی که بدونم و برم با زن...زن شوهردار؟

حتی لغتش هم به سختی در دهان می چرخید. فیروزه سرش را بالا آورد. زل زد به میعاد:

-من تو رو نمیشناسم میعاد .

بعد چرخید و به سمت سمانه رفت. میعاد با یک فشار فزاینده روی قلب میان دنده ها و نفس سنگین شده در ریه ها سر جا ماند "فکر میکنه میدونستم. فکر میکنه زن شوهر دار را بهش ترجیح دادم. فکر میکنه من با زن شوهردار میچرخیدم. فکر میکنه..."لبهایش را گاز گرفت. اینجا روی آتشفشان زندگی اش ایستاده بود.

-بریم سمانه؟

تند تند جلو رفت. سمانه تقریبا با جدا شدن از سیاوش دنبالش دوید:

-وایسا!

آستینش را گرفت و خودش را رساند:

-چی شد؟

-هیچی.

عصبانی بود. مثل کوه آتشفشان که نصفه نیمه جرات بروز پیدا کرده بود. هنوز پر از مذاب بود.

-چی میگفت میعاد؟

-هه.

سمانه نگاهش کرد:

-هان؟

-میگه نمیدونستم.

دوباره برای خودش پوزخند زد. شبیه آن بود که دیگر با سمانه حرف نمیزند رو به خودش است.

-خب نمیدونسته.

فیروزه ایستاد. چرخید سمت سمانه نگاهش کرد. سمانه ابروهایش افتادند:

-گفتم بهت که نمیدونسته. دختره ی بی شرف همه رو...

-خوشم میاد همتون باورتون میشه. یعنی باورتون شده.

-فیروزه میخوای بگی میدونسته از عمد رفته باهاش؟ آخه وقتی حتی دوستاشم نمیدونستن. میگن شناسنامش سفید بوده...

-میعاد میدونسته.

-امکان نداره.

چرا همواره یک حرفهایی بود که نمیشد به سمانه گفت؟ چرا هر کار میکرد همیشه چیزهایی بود که باید خصوصی میماند؟ چرا باید بعضی چیزها را سر به مهر نگه میداشت؟ احترام به که میگذاشت؟ به میعاد؟ به خودش؟ کسی درونش نالید "به حرمت خاطرات" بعد سریع صدایی دیگر آمد "لجن بزنن به این خاطرات"

-فیروزه میعاد دیگه همچین آدمی هم نیست. درسته اهل دوست دختر و این کاراست ولی دیگه بی شرف نیست. با زن شوهردار...

فیروزه زل زد به سمانه:

-آدم خوبه ی داستان شد میعاد؟ تا پریروز میعاد اه بود. هوس باز بود. حالا خوب شد؟ دختره تو زرد در اومد میعاد تنها شد آدم خوبی شد. مبرا از هر گناهی.

-نخیر. نخیر از هیچ گناهی مبرا نیست. هنوزم اون حرفا رو میزنم. ولی میگم از عمد با علم به شوهردار بودن نرفته سراغش.

فیروزه سرش را آرام تکان داد. آتشفشان درونش دوباره داشت میجوشید.

-فیروزه ببین معلومه که کارش بد بود افتضاح بود ولی اشتباه بوده. اشتباه کرده. ازش معلومه. خودش فهمیده.

فیروزه دستهایش را عصبی تکان داد:

-چی میگی سمانه؟ چی میگی تو؟ یک هفته است داری تلاش میکنی با آرامش و زیر آبی منو باز بکشی سمت میعاد.

-من....

-میعاد الان بی کس و کار شده مونده این وسط من باید برگردم سمتش و ببخشم تا همه چیز اوکی بشه؟ صبر کنیم ترم بعد ببینیم خوشگل بعدی که میاد چند هفته طول میکشه تا میعاد منو بخاطرش ول کنه.

-فیروزه...

-گوش کن سمانه. دختره شوهر دار بود. دختره ول کرد رفت. یا بردنش یا رفت یا مجبور شد. اون رفت. میعاد ولش نکرد. اگه شوهر نداشت سال دیگه تو میرفتی ساقدوش اونا میشدی. دوباره راه رفتن گرفت. با قدم های بلند و عصبی. سمانه دنبالش دوید:

-فیروزه...

-بسه سمانه لطفا.

-باشه. باشه. حق با توئه. میدونم. من جات بودم...

-حالا که نیستی.

آنقدر عصبانی بود که نمی فهمید چطور حرف میزند.

-شاید ببخشی اگه...

-من یکبار بیشتر نمیبخشم. کوپنش تمام شده. چه میدونسته چه نمیدونسته مهم رفتنش بود. اونی که رفته ... دیگه رفته.

از پله های دانشکده ی شیمی با سرعت بالا رفت و به سمت اتاق زیراکس سرازیر شد. تمام سلولهای بدنش یکصدا فریاد میزدند "اونیکه رفته... بازم میتونه بره".

سوره با صدای بلند قاری تمام شد. جمعیت صلوات فرستادند و کمی جا به جا شدند. صدا در بلندگو پیچید:

-خانما لطف کنن سریع فاتحه بخونن آقایون بتونن بیام سر قبر.

زنهارا آرام آرام پراکنده شدند. آخرین نفر آزاده بود که کسی بزور روی زمین میکشیدش. با چادری خاکی. رنگی پریده و چشمهایی به خون نشسته. در حالیکه هنوز زیر لب چیزی زمزمه میکرد. امین روی دو پا نشست. روبروی بلوک سیمانی. و دسته گل بزرگ. به پارچه سیاه به گل نشسته نگاه کرد و بار دیگر اسم را خواند:

مرحومه آسوده آقا کوچکیان

پلک زد. دست به ته ریش در آمده در این یک هفته کشید. دست روی پارچه گذاشت. چشمهایش را بست. تصویر صبحی که بیدار شده بود و سوده را در آرامشی عمیق با بدن یخ زده کنار خودش پیدا کرده بود درست آمد پشت پلک در تاریکی نشست. صدای زمزمه های فاتحه خواندن را می شنید. گلوی ورم کرده اش نالید "سوده" آب دهان پایین نمیرفت. نفس بالا نمی آمد. زنش مرده بود. خودش را کشته بود. کنار او. با یک بسته دیازپام فرو داده .

-امین خوبی داداش؟

سرش را آرام تکان داد. به خاک نگاه میکرد. با یک شوک عمیق ریشه زده در تمام وجودش. دوباره پلک زد. آسوده رفته بود. به سادگی. و او هیچ کاری نمی توانست بکند. دست به ته ریش کشید. بلند شد. ایستاد و سنگریزه ها را زیر پایش فشار داد. دست در جیب شلوار کرد. برگه ی پزشکی قانونی هنوز آنجا بود. فشردش. برگه مچاله شد. "خوب شد خودتو کشتی. خوب شد. چون نمیدونستم چطوری باید بکشمت"

نمایشگاه تازه باز شده بود. با عجله داشت مدارک را مرتب میکرد. منتظر یک مشتری ویژه و معامله ای سنگین بود.

-صادق.

-بله آقا.

-جلوی در رو یه آب و جارو بکن.

-چشم آقا.

دکمه های سر آستین را بست . صدای حرف زدن صادق را از پایین می شنید. فکر کرد رسیده اند. با عجله بلند شد و برای بار آخر خودش را روبروی آینه نگاه کرد. یقه را مرتب کرد دست به پایه ها کشید. بینی را چپ و راست کرد . درست لحظه ای که میخواست برگردد و با همان دسیپلین همیشگی بنشیند منتظر مشتری ، در آینه دیدش. موجودی ظریف و کشیده با پوستی براق و چشمهایی حالت دار لبالب از اشک.چند ثانیه خیره از آینه نگاهش کرد. بعد آرام چرخید مبدا که رویایی باشد که با چرخیدنش بپرد. مبدا که باز توهم باشد. اما دختر آنجا بود. در مانتو شلوار سرمه ای مدرسه. با دستمالی به دست و چشمهایی خیس.

-سلام.

با استرس سلام کرد. بعد سرش را پایین انداخت. امین نگاهش کرد:

-سلام.

صادق با سرعت از پله ها بالا آمد:

-آقا هر چی گفتم الان همیشه بیاین تو هی گفت کار مهم دارم.

اخمهای امین در هم رفت به صادق اشاره کرد که برود. رو کرد به دختر:

-سلام .

منتظر آنکه چیزی بگوید چند ثانیه سکوت شد.

-امرتون؟

دختر سرش را بالا آورد همزمان یک قطره اشک درست چکید روی موزاییک های سفید و براق کف.

- شما آقای نواب هستید؟

-بله. شما؟

برگشت و آرام روی صندلی اش نشست. حتی یک لحظه نمی توانست از پدیده ی روبرویش چشم بردارد. تنها مشکل این بود که هنوز باورش نمیشد و منتظر بود هر لحظه دوباره به فاصله ی توهم و واقعیتش پرتاب شود. با خودش زمزمه میکرد "قرصامو خوردم. قرصامو خوردم"

-ببخشید شما از ...وحید..خبر ندارین؟

صدا در بغض می لرزید. یک بغض دخترانه ی ساده ی خوش بود. بینی امین با آرامش تکان خورد. عمیق دم گرفت. بوی دختر را حس میکرد. یک بوی ملایم پر از دخترانگی.

-بشینید.

-ممنون.

دختر دستمال به بینی اش کشید. بعد با دست روی پلک ها کشید. امین به صندلی اش تکیه داد:

- شما کی وحید هستین؟

دختر به زمین نگاه کرد. برای امین همه ی حرکات آهسته با دور کند بود. آنقدر که دیدن آن دختر سرشار از لذت بود آنقدر که صبحش ساخته شده بود. آنقدر که این یک واقعیت دنیا شیرین و دلچسب بود.

-ازش ...خبر ندارین؟

-عرض کردم شما کیش هستین؟

-نامزدشم.

خندید. دست روی میز گذاشت و انگشتهایش را در هم قفل کرد.

-وحید نامزد داشت ما نمی دونستیم؟

دختر سرش را بالا آورد. چشمهای به خون نشسته را دوخت به او. بعد بینی اش را بالا کشید .
لبهایش می لرزیدند:

-خبر ندارین کجاست؟

شست امین قبلا خبر دار شده بود. وحید دیلاق را می دید که بیش از اندازه با گوشی ور میرود
و بی وقت و بی وقت پای تلفن نشسته است. اما این دختر این فرشته ی آسمانی با وحید؟ مغز
خر خورده بود؟

-بشینید. صادق چایی بیار.

-مرسی باید برم.

-مگه نمیخواین بدونین وحید کجاست. بشینید پس.

نشستن دختر درست همزمان شدن با پیچیدن طوفانی از بوی خوش در بینی امین و عمیق دم
میگرفت. عمیق تر از چیزی که بتواند. نگاه به دختر کرد . لبخند پر زنان آمد روی لبش
نشست. این یک توهم نبود. واقعیت مطلق روبرویش نشسته بود. این دختر را میخواست. فقط
همین را میدانست.

سنگریزه ها با یک چرخش دیگر زیر پایش صدا دادند. مردم آرام آرام بلند میشدند تسلیت
میگفتند و رد میشدند. جمعیت آهسته کم میشد. آرش آزاده را به سمت ماشین میبرد و آزاده
مادرش را . بدون توجه به او. بدون در نظر گرفتن او. حالا دیگر هیچ چیز مشترکی بین آنها
نبود. جیغ و دادها و فحش و فحش کشی های روز مرگ سوده هم به پایان رسیده بود. دیگر
کسی دنبال مقصر نبود. سکوت تمام فاصله شان بود. آنها نمی دانستند. هیچ کس نمی دانست.
جواب پزشکی قانونی را مستقیم خودش گرفته بود. تشخیص بارداری درست مثل یک گلوله

تنها قلب خودش را پاره کرده بود. "هرز چرخیدی سوده. هرز. "دندان روی هم سایید. منتظر ماند تا گورستان از جمعیت خالی شد. خودش ماند و خانواده ی کوچکش. مامان امیر و بقیه برادرهایش. مادرش بلند شد رو به امین ایستاد:

-قربونت برم مادر. دردت به سرم. خدا نیامرزتش. بود و نبودش مایه دردسر و آبرو ریزی بود.

امیر از عقب توپید بهش:

-مامان! بسه. خجالت بکش! بالا سر مرده

-دروغ میگم؟

-بسه دیگه!

به امین اشاره کرد. امین آرام چرخید به طرف قبر. برای آخرین بار به پارچه ی سیاه و گلایل ها ی پراکنده ی سفید نگاه کرد "باشه سوده. باشه. نمیزارم تنها بمونین. تو و اون حرومیت. باباشو میفرستم بیاد. جمعتون جمع باشه" گردنش را با سر و صدای زیاد به چپ و راست تکان داد. بعد با قدم های بلند با عجله به طرف ماشین راه افتاد. خونش خون عصبانیت بود. یک هفته ی تمام خودش را خورده بود تا مراسم ها تمام شوند. حتی اشک به چشمهایش نمی آمد. توهمی در کار نبود. آسوده خیانت کرده بود آنهم عمیق و بی پروا.

-امین. امین.

امیر به شیشه ی ماشین ضربه زد.. شیشه را پایین داد.

-داداش این خودش ناراحته. دیوونه شده. یه چیزی میگه به دل نگر.

به مامان اشاره کرد که داشت به سمت ماشین امیر میرفت. سرش را آرام تکان داد.

-شب برو خونه اش. من تا یکی دو روز دیگه خونه ات رو اوکی میکنم.

-باشه.

-کجا میری الان؟

-کار دارم جایی.

شیشه را بالا داد. دنده را جا زد. کیلومتر ماشین را صفر کرد. تا آخر شب به اصفهان می رسید.

ستاره چمدان را صاف کرد دسته اش را کشید. دست انداخت دور گردن مریم:

-خب من رفتم دیگه. سال خوبی داشته باشی .

یکدیگر را بوسیدند .

-ببخشید ماشین خرابه و گرنه می‌رسوندمت تا ترمینال.

-نه بابا.

ستاره سر داخل خانه کرد:

-خاله خداافظ.

صدای خداحافظی گرم مادر مریم از داخل آشپزخانه آمد. چمدان را دنبال خودش کشید در را باز کرد و بیرون منتظر تاکسی تلفنی ماند. زیر نور نارنجی بالای در حال درست کردن روسری اش بود به ساعتش یک ساعت دیگر تا حرکت اتوبوس وقت داشت. سرش را بالا آورد تا نور ماشینی که داخل کوچه شد بیاید. دسته ی چمدان را گرفت آماده برای حرکت اما همینکه نور چراغهای جلو از صورتش دور شدند و ماشین روبروی خانه ایستاد تازه شوهر سوده را تشخیص داد. از شیشه ی بغل داشت مستقیم به چشمهایش نگاه میکرد. با وحشت چرخید و زنگ آیفون را چندین بار پشت هم فشار داد.

-بله؟

-مریم درو باز کن.

-نرفتی هنوز؟

-باز کن زود باش .

در باز شد. چمدان را با مکافات از پله بالا کشید وارد خانه شد در را بست و به سمت ورودی دوید. مریم در را باز کرد:

-چی ش...!

-مریم شوهر سوده دوباره اومده!

چشمهای مریم گرد شد:

-هان؟

صدای زنگ آیفون در خانه پیچید. پشت هم و بی وقفه.

-برای چی اومده؟ مطمئنی؟

-آره بابا. ماشینش...

صدای مادر مریم در آمد:

-وای کیه اینطوری در میزنه.

مریم با وحشت داخل دوید:

-مامان مامان جواب نده!

جلوی آیفون ایستاد. مادرش با تعجب نگاهش کرد:

-وا!

-مامان...دوباره اون روانیه.

-کدوم روانی؟

-اون مرتیکه. شوهر...شوهر سوده.

اخمهای مادرش به سمت هم سریدند:

-برای چی اومده؟

به تصویر روی آیفون نگاه کرد. چهره ی درشت شده ی امین مادام در حالا فشردن زنگ آیفون بود.

-چی میخواد؟

-نمیدونم

صدای ضربات لگد به در بلند شد. پیایی و با قدرت.

-یعنی چه؟ مگه اینجا کاروانسراست هی بخواد راه بکشه بیاد؟زنش رو برداشت برد دیگه. برو کنار ببینم.

-مامان ول کن نرو. باز نکن درو.

-برو کنار ببینم. مردک فکر کرده کیه.

صدای امین از بیرون بلند شد:

-باز کن درو.

مریم روسری به سر انداخت و با ستاره دنبال مادرش دویدند. همینکه در باز شد آخرین لگد امین بلااستفاده میان زمین و هوا ماند. مادر مریم توپید:

-چته آقا؟ جنگله مگه اینجا؟

امین بی توجه به او نگاهش دنبال مریم و ستاره دوید. رو کرد به مریم:

-بیا اینجا.

مادر مریم سینه سپر کرد. با دست دو طرف در را گرفت:

-برو عقب آقا. برو ببینم. دوباره چی میخوای؟

امین نگاه به مادرش کرد:

-کاریش ندارم. دو تا سوال دارم فقط.

-سوال ما به کسی جواب نمیدیم. شهر هرته هی سرتو میندازی پایین میای بی آبرویی میکنی؟
برو تا زنگ نردم ۱۱۰ بیاد.

امین کلافه دست کشید به ته ریش های در آمده. مادر مریم در را بست درست لحظه ی بهم رسیدن در امین پایش را میان لنگه های در گذاشت و فشارش داد. در با شدت باز شد. عربده کشید:

-میگم سوال دارم!

مریم و ستاره چسبیده به هم چند قدم عقب رفتند. مادر مریم داد کشید:

-پاتو بردار از بین در. مریم برو زنگ بزن به ۱۱۰.

صدای امین بلند شد:

-آره برو زنگ بزن بیاد تکلیف این فاحشه خونه رو معلوم کنه.

-خفه شو مردک.

-من خفه شم؟

رو کرد به مریم:

-برو زنگ بزن پس. باید مشخص شه تو این خونه چه خبره.

مادر مریم باز تلاش کرد در را ببندد اما زور امین به همه آن حرکات ظریف زنانه می چربید.
مریم چند قدم رفته را جلو آمد:

-مامان...مامان ول کن. ول کن ببینم چی میگه.

مادرش دست روی سینه اش کوبید:

-برو تو .

صدای امین کمی پایین آمد:

-فقط میخوام بدونم زنم اینجا با کی رفیق بوده؟ کاریش ندارم .

دوباره در را هل داد. مادر مریم عقب گرفت:

-ما از کجا باید بدونیم زن تو با کی رفیق بوده؟ یعنی چه؟ هر طور بشه میخای هی راه بیفتی
بیای اینجا؟ پس فردا با زنت دعواتم بشه حتما...

امین میان حرفش دوید رو کرد به مریم:

-با کی رفیق بوده؟

مریم پشت سر امین چشم دواند در کوچه دنبال سوده.

-نیستش خودش. نیومده.

مادر مریم جلوی دخترش سد درست کرده بود:

-خب برو از خودش بپرس.

امین دندان روی هم فشار داد:

-کاری بهتون ندارم فقط میخوام بدونم با کی بوده.

صدای ستاره لرزان از پشت سرشان در آمد:

-ما نمی دونیم .

امین سر تکان داد. بعد با یک حرکت وحشیانه ی پیش بینی نشده چنان لگدی به در زد که در به دیوار خورد و برگشت بعد بلند عربده کشید:

-خونه ی فساد راه انداختین!

چند قدم عقب رفت. وسط کوچه ایستاد:

-اینجا رو کردین فاحشه خونه!

مادر مریم با وحشت چرخید سمت مریم:

-پسره کیه مریم؟

مریم شوک زده به عربده های امین نگاه میکرد. ستاره جلو دوید:

-میعاد رو میگه! ما فقط میعاد رو میدونیم.

با دست اشاره کرد به امین:

-آقا...آقا....

یکی دو تا از همسایه ها دوباره از در خانه بیرون آمده بودند. امین دوباره به سمت در آمد.

صورتش بر افروخته و تمام رگهایش برجسته شده بود. صدای ستاره به غایت می لرزید:

-آقا...آقا بخدا ما... ما نمیدونیم. با یه پسری...توی...توی دانشگاه بود. فقط...همینو میدونیم.

رنگ صورت امین رو به کبودی میرفت. صدای فشرده شدن دندانها روی هم می آمد:

-آدرسشو بده.

مریم کمی تکان خورد:

-ما آدرس نداریم.

صدای بلندش را سر مریم خالی کرد:

-میگم آدرسشو بده!

مریم خودش را عقب کشید. همسایه ها از پشت سر امین دوباره داشتند حلقه میبستند. مادر مریم رنگ از رخس پریده بود. رو کرد به دخترها و با صدایی ترسان گفت:

-مریم آدرسو بده.

ستاره جلو آمد:

-آدرس دقیقشو نمیدونم. یه ...یه چیزایی یادمه فقط. یبار رفتیم تا سر کوچشون با سوده.

صدای نفسهای وحشی امین می آمد. گردنش را چپ و راست کرد. صدای ترق تروقش بلند شد.

-بنویس برام.

چشمها خون گرفته بودند. همه چیز داشت به غیر طبیعی ترین شکل ممکن پیش میرفت. ستاره داخل خانه دوید. مریم با چشمهایی پر از اشک به مادرش نگاه میکرد. مادرش رو به امین کرد:

-خدا را خوش نیاد اینقدر تن و بدن چند تا زن و دختر رو بلرزونی.

ستاره با قدمهایی نا میزان دوید به راهرو. برگه را با دستهایی که میلرزید سمت امین گرفت:

-خونه رو...نمیدونم کدومه. تا کوچه بلد بودم...انگار...انگار دو طبقه است.

امین به برگه نگاه کرد. یکی از همسایه ها آرام جلو آمد:

-خانم میر چیزی شده؟

مادر مریم بالاجبار لبخند زد:

-نه چیزی نیست. خیلی ممنون. شما بفرمایید.

امین برگه را رو به ستاره تکان داد:

-اسمش؟

-میعاد...میعاد مینایی .

خون از چشمهای امین فواره میزد. برگه را دوباره تکان داد:

-اگه درست نبود برمیگردم... کل خونه رو آتش میزنم.

چند قدم آمده را عقب برگشت از میان چند زن و مرد ایستاده در کوچه به سمت ماشینش رفت. مادر مریم با عجله در را بست. به دخترها نگاه کرد و بعد با قدم هایی عجول داخل خانه رفت. مریم به ستاره نگاه کرد:

-ستاره ...وای!

اشکش چکید. ستاره لبهایش را گاز گرفت:

-مریم افتضاح شد! این ول کن نیست. از کجا فهمیده دوست پسر داشته؟

صدای مادر مریم از داخل خانه در حالیکه با تلفن حرف میزد شنیده میشد:

-الو مجید...سلام. خوبی؟ مجید جان تصمیمم رو گرفتم. خونه رو میفروشم. آره آره. هرچه زودترم بهتر. نه. نه بهتره برامون. اینجا دیگه تنگمه. آره هر طور خودت صلاح میدونی. در اسرع وقت. همین فردا کاراشو شروع کن. چیزی نشده نه. ناگهانی چرا الان چند ماهه داریم در موردش حرف میزنیم. دیگه تصمیممو گرفتم. برم یه جای دیگه.

مریم دست روی چشمهایش گذاشت و از زیر دستهایش نالید:

-وای!

تماس که قطع شد مادرش با همان قدمهای عجول برگشت به سمت راهرو رو کرد به مریم:

-شنیدی؟ خونه رو میفروشم. گفتم به داییت. دیگه اینجا موندن نداره. یه مشتری هم دست به نقد پاشه .

-مامان!

-مامان و مرگ ! هر شب و روز باید تنمون به لرز باشه.

رو کرد به ستاره:

-شماها هم برگردید خوابگاهتون. به اون غزاله هم زنگ بزن بگو بعد عید دیگه بره خوابگاه. مریم بیا تو. شروع کن جمع کردن.

ناله ی مریم در آمد. آن خانه پر از خاطرات بابا بود.

-پاشو با پرواز بیا مسخره بازی هم در نیار.

-باشه.

-جدی میگم. صبح بیا. سال تحویل اینجا باشی.

میعاد پاهایش را روی هم انداخت و به کمرش کش و قوس داد:

-هوم.

-بیا پس فردا میریم کیش. خونه مهدیار اینا .

-حوصله ندارم.

-خیلی عن شدی میعاد.

-بابا در مورد ماشین چیزی نگفته؟

-چرا رفته برات مازراتی بخره.

-جدی.

-نه هیچی. نمیخره چیزی برات. همون موتور گازی که گفتم. باید بگی مامان بره رو مخش.
صدای بوق های کوتاه در گوشی پیچید میعاد گوشی را دور گرفت به شماره ی ناشناسی که
کمی برایش آشنا بود نگاه کرد:

-پشت خطی دارم عماد . میزنم.

دست روی صفحه کشید:

-بله؟

صدایی مضطرب از میان جمعیتی نسبتا شلوغ به گوش رسید:

-میعاد!

-ستاره...

-میعاد تو تهرانی؟

صدایی بلند از آنطرف گوشی آمد "اصفهان -ساری، اصفهان -ساری جا نمونی"

-نه. چطور؟

-وای...وای.. میعاد شوهر سوده داره دنبالت میگرده. اومده اصفهان. در خونه ی ما بود.

پاهای میعاد از روی مبل پایین افتادند. با وحشت سر جایش نشست:

-چی؟

-داره دنبالت میگرده. فهمیده سوده اینجا باهات رفیق بوده.

میعاد بلند شد ایستاد. خانه شروع کرد به چرخیدن:

-آدرس داره مگه؟

-آره آدرس گرفت بخدا بزور گرفت. مجبور شدیم. الان هر جا هستی نزدیک خونه نرو. خیلی دیوونست. ببین مامان مریم از ترسش میخواد خونس رو بفروشه .

صدای اعلام مسیره‌های مختلف و روشن شدن اتوبوس ها می آمد:

-میعاد... ترو خدا ترو خدا جان مادرت حرفی از ما نزن. از کارای اون خونه و مهمونی ها... الو میشنوی؟

گلوی میعاد پر از سرب شد:

-کی ... کی اومده اصفهان؟

-الان...یه یه ساعت پیش.

-آدرس خونه دادی بهش؟

-بخدا مجبور شدم. داشت داد و بیداد میکرد تو کوچه. میعاد... میعاد ترو خدا از خونه و کارامون...

-داره میاد ...اینجا؟

چرخید سمت بالکن. وحشت در یک لحظه کاملا تهی اش کرد .

-نمیدونم. تو خونه ای؟ من باید برم میعاد. نگو به کسی من بهت خبر دادم. باشه؟

میعاد گوشی را قطع کرد. با نفسهای لرزان و تنی گر گرفته وسط سالن بی حرکت مانده بود. به خانه ی خالی در آخرین روز سال نگاه میکرد. "داره میاد اینجا. سوده ی کثافت"

به سمت اتاق دوید. لباس را با سرعت به سر کشید. شلوار جین را بالا کشید. تمام اتصالاتش قطع شده بود. فقط یک پیام "فرار کن" در ورودی را بست. بند کفشها را نبست. از پله ی آخر تقریباً پرید. صدای زنگ آیفون خفیف از بالای پله ها داخل خانه شنیده شد. دست گذاشت

روی دهانش. نیمی از پله ها را با وحشت بالا دوید. بعد روی یکی از پله ها ایستاد. انگشتهایش را بهم فشار داد "خدایا...خدایا...خدایا خواهش میکنم" صدای آیفون همچنان می آمد. در ورودی را آرام باز کرد. به تصویر پشت آیفون نگاه کرد. در روشنی بی جان کوچه چهره ای که مادون قرمز وحشتناک ترش کرده بود می دید. مردی با صورتی پهن اخمهایی در هم ته ریشی عصبی. "خدایا چیکار کنم؟" دور خودش چرخید. بعد صدای فشرده شدن زنگ طبقه ی پایین آمد. "وای وای وای...صابخونه. صابخونه. وای آبروم" بی فکر با نهایت وحشت گوشی را برداشت:

-بله؟

-سلام. ببخشید اینجا کسی به اسم...

صدای صاحبخانه هم همزمان شنیده شد.

-اینجا میعاد مینایی دارید؟

میعاد دست روی چشمهایش گذاشت. تا نوک انگشتهای پایش یخ کرد. صدای صاحبخانه ی پیر و فرتوتشان می آمد:

-بله. زنگ بالا رو بزنید.

میعاد در سکوت کامل بود. سعی میکرد از اینجا مقیاس مرد را پیدا کند. قدش هیکلش میزان توانایی جسمی اش.

-الو؟

دوباره زنگ را فشار داد:

-بیا پایین.

آب دهان پایین نمیرفت. تمام سیستم بدن متوقف شده بود "باید فرار کنم. از پشت بوم. از ...کجا فرار کنم؟ آبرومو میبره".

-بیا پایین!

چند ثانیه بعد صدای لگد کشیدن به در شنیده شد. گوشی از دست میعاد افتاد و آویزان از سیم آیفون شروع به تاب خوردن کرد. با وحشت پرید روی راه پله ها. چهار پله پایین رفت دوباره دو پله برگشت. چنگ زد بین موهایش. موها را وحشیانه کشید. "یا خدا...یا خدا" صدای باز شدن در واحد پایین از زیر راه پله ها شنیده شد. صدای پیر که زیر لب می غرید:

-کیه؟ کیه؟ درو از جا کندي.

میعاد همه ی پله ها را پرید:

-حاج آقا...حاج آقا با من کار دارن .

پیرمرد عینکش را تکان داد:

-کیه این ساعت شب؟ ساعت ۱۱ شبه.

-بله. ببخشید. با من کار داره.

صدای امین بالا رفت:

-بیا بیرون!

لگد بعدی محکم تر به در خورد. درست لحظه ای که در را باز کرد و صورتش مقابل صورت امین قرار گرفت خون به مغزش رسید. تازه فهمید پا گذاشته به قفس شیر.

-بله؟

امین سر تا پایش را یک لحظه نگاه کرد. میعاد در تمایل شدید برای برگشتن به خانه و فرار کردن بود. زانوهایش می لرزید .

-میعاد تویی؟

-شما؟

صدا از گلویش در نمی آمد. صدا صدای خودش نبود. اینقدر ترسیده؟ اینقدر زبون؟ اینقدر بیچاره در آن واحد؟ دستهای امین چسبید به یقه اش. بیرون کشیدش. میعاد فقط به فکر پنجره ها بود. فقط به فکر همسایه ها بود. فقط میخواست در لحظه مطمئن شود کسی آنها را نمیبیند. کمرش محکم به دیوار آجری کوچه خورد.

-میعاد تویی؟

-آقا... آقا چرا اینطوری میکنی؟

امین با یک دست روی گلویش گذاشت چسبیده به دیوار نگهش داشت. دست دیگرش را داخل جیبش کرد. چاقوی ضامن دار را بیرون کشید نور لامپ شهرداری افتاد روی تیغه و درخشید. تمام ضامن ها قلب میعاد رها شدند. رنگش برید و نفس مثل هقی وحشتناک بیرون پرید. چاقو را گذاشت روی پهلویش:

-مثل بچه آدم میری سوار ماشین مشکیه سر کوچه میشی. صدات در بیاد دل و روده ات کف کوچه است.

میعاد را به جلو هل داد. نفسهای پسر ۲۳ ساله که در برابر آن مرد درشت جا افتاده پسر بچه به نظر می آمد به شماره افتاد.

—یعنی...چی؟ برای چی...؟

-برو جلو..خفه شو.

سر چاقو به پهلویش آرام فرو رفت. بدنش منقبض شد: .

-شما... کی هستین؟

-میگم بهت.

میعاد ایستاد. چند قدم مانده تا ماشینی که برایش حکم نعلش کشش را داشت ایستاد. فکر کرد همینجا بمیرد بهتر از ناکجا آباد است. چرخید سمت امین.

-برو سوار شو.

-شما کی...

-برو سوار شو.

-آقا اشتباه...میکنی.

صدایش با وحشت و بغض می لرزید .

امین لگد زد به ساق پایش. درد پیچید و بالا آمد.

-برو سوار شو.

میعاد پایش را بغل گرفت:

-آقا ...گوش بده.

-برو بالا

امین تقریبا هلش داد به سمت ماشین.

-با ناموس مردم میخوابی نه؟

در جلو را باز کرد. چاقو را رو به پهلوی فشار داد. لبهای میعاد می لرزید. راه حاشا را پیش گرفت:

-من شما را نمیشناسم.

-بشین سوسول. میشناسونم بهت.

-سوار نمیشم.

-بتمرگ!

دست روی سرش گذاشت و هلش داد داخل ماشین. بعد خم شد:

-تکون بخوری پاره ات میکنم. تا اون دنیا دنبالت میام. پس بشین سر جات.

- شما کی ...هستین؟

- من شوهر معشوقه اتم !!

خون در رگهای میعاد ماسید. رسوب داد و جسمش را بی حیات واقعی رها کرد. امین با سرعت ماشین را دور زد. نگاه میعاد روی دسته ی در خشک شده بود. هیچکدام از عضلاتش برای فرار همکاری نمیکردند. مغزش هیچ دستوری نداشت. سکوت خوراک تمام تنش بود. در ماشین با صدای بلند بسته شد. قفل مرکزی زده شد. چاقوی امین نشست توی پهلویش:

-تکون بخور تا خونت رو تو همین ماشین حلال کنم.

چشمهای میعاد روی داشبورد می لرزید. ماشین راه افتاد. چاقو بعد از هر بار عوض کردن دنده برمیگشت سر جایش. روی پهلوی منقبض شده ی میعاد. شهر زیر پایش آرام آرام در میرفت. فرار میکرد. تاریکی به جاده ها می آمد. و مسیر به سمت بیرون شهر میرفت. قلب میعاد یخ زده بود.

-آقا...

صدا روی تارهای صوتی با ترس شدید بالا پایین شد. چشمهایش هنوز روی داشبورد بود. ترس خالی اش کرده بود. تمام شده بود. خودش را در انتها می دید. "باید به یه نفر میگفتم. باید خبر میدادم. باید به عماد میگفتم. به سیاوش. چقدر طول میکشه تا جنازم رو پیدا کنن؟"

-من...من زن شما رو...

-خفه.

-من زن شما رو نمیشناسم.

-گفتم خفه!

ترس جنون بود. دستهایش می لرزیدند. شهر تمام میشد و تابلوی بزرگ سبز رنگ کنار جاده تمام شدن اصفهان و شروع جاده ی شیراز را با میزان کیلومتر مانده نشان میداد. "نمیتونم اینجا بمیرم. نباید اینجا بمیرم. نمیتونم تو بیایون بمیرم".

-کجا...منو میبری؟

صدای دندون قروچه هایی عصبی می آمد. با تیک گردن. تکان هایی کاملاً غیر ارادی "خدایا...خدایا نزار بمیرم"

-من نمیدونم زن شما کیه.

دندون قروچه ها با پیچیدن به یک فرعی خاکی و تاریک بیشتر شد. گرد و خاک از کنار پنجره ها بالا آمد. بیابان مطلق تاریک. تنها صدای عبور ماشین ها از دور می آمد. ماشین میان بیابان دور از جاده به اندازه ی کافی متوقف شد "رسیدیم میعاد. رسیدیم. اینجا آخرته".

امین پیاده شد. دور زد تا سمت او برسد "پیاده شو. فرار کن. یالا. یالا احمق" بدنش اما خشک بود.

-بیا پایین.

در ماشین را باز کرد. کنار ایستاد و فندک به سیگارش کشید. میعاد از جایش تکان نخورد. امین پک عمیقی زد:

-بیا پایین. میخوام بفرستم پیش دوست دخترت. بیا پایین.

جملات مثل سرب داغ بودند. از گوش رد میشدند به مغز می رسیدند و تمام بافتها را میسوزاند.

-د بیا پایین...

امین دست انداخت به یقیه ی لباسش از ماشین طوری پایین کشیدش که میعاد با زانو روی خاک افتاد.

-بچه سوسول هرزه!

لگد آمد درست روی پهلوی چند سانت مانده به دنده ها. دنده های مریض دردناک. نفس رفت. دنیا سیاه شد. تاریکی بیرون شهر روی خاکی تا ته وجود میعاد رفت. دو ثانیه بعد صدای زوزه ی خودش را شنید که برای دم گرفتن تلاش میکرد. خم شده در خودش تپیده روی خاک و خار.

-با زن مردم میخوابی بی ناموس نه؟

نفسش در نمی آمد. اما مغز راه و بیراه جمله ها را روی زبانش پیاده میکرد:

-آقا...جان مادرم نمیدونستم. نمیدونستم...

لگد بعدی در همان حالت چنبره نشست روی کمرش. روی مهره های میانی. غلتید و درد را در تمام تنش پخش کرد. تلاش برای فرار حالا به تمام عضلاتش ریخته بود.

_آقا نمیدونستم...نمیدونستم شوهر داره.

لگدها پیایی شدند. صدای بوق ماشین ها از فاصله ی دور می آمد. حرکت مداومشان نور بالاها و چشمک زدن هایشان. "خدایا...خدایا...غلط کردم." یک لگد نشست روی پیشانی و بینی اش. سرش و بخیه های تازه بسته شده میان درد غرق شدند.

-با زن غریب خوابیدی؟ با زن من خوابیدی؟ آتیشت میزنم.

روی زمین نعش شده بود. مزه ی خون را توی دهانش حس میکرد. گوشش سوت می کشید و تمام صورتش می تپید. از پشت چشمهای تار و تیره در میان نور چراغهای جلوی ماشین قدمهای امین ا به سمت صندوق ماشین میدید:

-آتیشت میزنم. زنده زنده.

پلک زد. درد دوید روی مژه هایش "رفت بنزین بیاره. تمومی میعاد. تمومی." در میان درد فزاینده و لمس شدن تمام بدنش در میان ناامیدی لحظه ی آخر و تنی که قدرت هیچ حرکتی

نداشت دستی از عقب گرفتش. گوله اش کرد روی پاها. زانوهایش را صاف کرد. بعد فشارش داد. رو به جلو پاها از بی مصرفی در آمدند. تاریکی بیابان انگار روشن شد. مغز دستور داد "بدو" دردها کنار رفتند. تمام اعضا آماده به خدمت شدند. جاده ی ماشین رو را نشانه گرفت "بدو". فقط بدو "پاها را برداشت. یکی پس از دیگری. هوای سرد بیابان کنار صورتش زوزه می کشید. قدمهایش محکم به زمین میخورد بلند میشد و دوباره. صدای نفسهای خودش را می شنید. صدای قلبی که در دهانش می تپید. صدای رها شدن دبه ی بنزین روی زمین و قدمهای امین پشت سرش. پاهایش بیش از آنچه باید قدرتمند شده بودند حتی توانایی پرواز داشت. صدای قدم ها پشت سرش قطع شد. بعد دوباره در خلاف جهت شنیده شد. ماشین روشن شد. صدای بکس و بادش در خاک بیابان شنیده میشد. جاده ی روشن ماشین رو هر لحظه نزدیک تر میشد "بدو. بدو. بدو" نور چراغهای ماشین افتاد پشت سرش. صدای گاز دادن ماشین می آمد. جاده رسید زیر پایش. بدون فکر بدون توجه بدون نگاه به چپ و راست پرید وسط جاده ی دو طرفه. قدمهایش حتی لحظه ای کند نشدند. نور ماشین ها از دو طرف در حال نزدیک شدن بودند. کسی انگار با دست نگهشان داشت. همه چیز آرام شد. در یک اسلومیشن واقعی میعاد از جاده ی عریض دو طرفه رد شد. رسید آنطرف جاده صدای بوق کشدار ۱۸ چرخ سنگین شنیده شد. میعاد سکندری خورد روی خاک ها. با صورت فرود آمد. چرخها یکی یکی ترمز میکردند اما صدای برخورد با ماشین شنیده شد. صدای گوشخراش برخورد ماشین ها بهم در بیابان پیچید. تن میعاد روی خاک چرخید. در تاریکی کنار جاده با صورت روی خاک با چشمهای گرد شده زل زد به آنچه در کسری از ثانیه در حال وقوع بود. ماشین مشکی رنگ هنوز کامل سر از جاده در نیاورده پیش از آنکه بتواند ترمز کند با ۱۸ چرخ سنگین شاخ به شاخ شد. چرخهای سنگین بلند شدند روی کاپوت جلو بعد شیشه ی جلوعبدا...سقف. با ۱۸ چرخ چند متری جلو کشیده شد. بوق ممتد ۱۸ چرخ با بوق بقیه ماشین ها و یکی دو تصادف دیگر پشت سرش یکی شد. چشمهای گشاد شده ی میعاد غرق خاک شد. زبان در دهانش سنگ شد. دندانها روی هم قفل شدند. نفس برید و ترس تمام رگ و ریشه اش را به تاراج برد. هنوز با صورت روی زمین افتاده بود. مردم یکی یکی از ماشین هایشان پیاده میشدند. و به سمت ماشین مشکی له شده زیر تایلرهای عظیم ۱۸ چرخ می دویدند. نور یکی از ماشین ها از

رویش رد شد و کنار جاده متوقف شد. خون به تنش دوید "بدو. بدو" جمع شد. تا شد. ایستاد. به بیابان زد و حاشیه ی جاده در جهت ماشین ها شروع به دویدن کرد. در تاریکی که هر لحظه با نور ماشین ها شکسته میشد پاهایش شلنگ تخته می انداختند. نفس داشت. انگار در سینه اش کسی اکسیژن پمپاژ میکرد. دستهایش کنار تنش با نظم جلو عقب میشدند. هیچ چیز جر نفیر باد کنار گوشهایش نمی شنید تا شهر باید می دوید. تا خود شهر. تا جایی که زندگی در جریان بود. جایی که از هیچ تاریکی مطلقى خبر نبود. جایی که آدمها بودند و هیچکدام نمی دانستند شوهر سوده زیر چرخهای مشین له شد. درست وقتی چند ثانیه تا تمام شدن زندگی میعاد مینایی مانده بود. جهیده بود. از روی مرگ جهیده بود. تا شهر باید می دوید. تا جایی که بتواند بخزد و از ترس به غایت بلرزد.

آخرین بشقاب کفی را از دست سپید گرفت. برگشت و داخل سالن را نگاه کرد مهرداد هنوز داشت چراغ خواب سوخته ای که دل و روده اش را در آورده بود ور میرفت.

-فردا شب راه میفتیم. برای شمال. کاش دوباره مسخره بازی در نیاره که چند روز بمونیم و برگردیم. بابا...

صدایش را بلند کرد رو به مهرداد.

-بابا تا آخر ۱۳ میمونیم امسال.

مهرداد در حال بررسی سیم ها جوابش را داد:

-خیر.

-بابا خی تو که شرکت تعطیله تا آخر عید.

-شرع نکن سپید.

-عه یعنی چی؟

دستهای کفی اش را زیر آب گرفت بعد به طرف سالن رفت:

-هی هر سال اینهمه را میکوبیم میریم دو روز نشده میگی برگردیم.

-پارسال یک هفته موندیم.

-حالا امسال دو هفته بمونیم. بابایی خواهش میکنم.

دست انداخت دور گردن پدرش. گونه اش را بوسید:

-بابایی عشقم ترو خدا.

-نکن سپید.

-بابا اصلا فیروزه هم امسال میخواد بیاد باهامون.

چشمهای فیروزه در آشپزخانه گرد شد شیر آب را بست:

-سپید!

-خب چرا نه؟ تو که تنهایی بیا دیگه. چند ساله من همش دارم میگم بهت بیا بریم با ما شمال.

دیگه با دوست پسرت هم که بهم زدی...

-سپید!

مهرداد سرش را بالا آورد و به فیروزه داخل آشپزخانه نگاه کرد. فیروزه معذب رو برگرداند و به

جمع و جور کردن بقیه چیزها خودش را مشغول کرد. سر شب سپید تمام حرفهای تلفنی اش

با سمانه را گوش داده بود.

-اینجا بمونی واسه چی. میریم اونجا کلی خوش میگذره. اگه تو بیای من حاضرم یک هفته

بیشتر نمونم. هان؟

ظرف ترشی را در یخچال گذاشت نفسش را بیرون داد:

-مرسی من اینجا کلی کار دارم.

-هیچم کاری نداری. پیک داده دانشگاه بهتون حل کنی؟ لپ تاپت بیار من توی راه همه رو برات تایپ میکنم. دستم تنده.

پدرش با سر پایین گفت:

-بله. از بس چت کردین دیگه دستتون تند شده!

سپید پشت چشمی نازک کرد و رو به فیروزه ادامه داد:

-اونجا هم هر وقت دیدیم برات تایپ میکنم. بخدا انقدر خوش میگذره. کلی میریم باغهای آقاجونم. باغ گیلانش. وای هنوز گیلاس ها در نیومدن. ولی غرق شکوفه ان. پارسال تابستون که رفتیم انقدر گیلاس خوردم که ضعف کردم کف باغ.عاشق گیلاسم. بیا تروخدا. انقدر باغ با شکوفه هاش خوشگله. کلی اونجا عکس میگیریم.

فیروزه ظرف میوه را روی میز گذاشت:

-عمو بفرمایید. نه سپید جان. نمیتونم عزیزم. درس دارم.

-درساتم بیار اونجا. شبا بخون. فقط یه هفته .

مهرداد سر بالا آورد به فیروزه لبخند زد:

-بیا دیگه. کشت خودشو.

-مرسی عمو. آخه کار دارم.

-چهار پنج روز بیشتر نیستیم. باید زود برگردم.

صدای سپید در حالیکه داشت سیب پوشت میگرفت در آمد:

-دروغ میگه. حداقلش یک هفته است.

-باید برگردم.نهم باید برم ماموریت.

-خب تو برگرد. اصلا همونجا برو ماموریت. من و عشقم با هم برمیگردیم. مگه نه عشقم؟

فیروزه کلافه به ساعت روی دیوار نگاه کرد. نمیدانست این مهمانی چرا تمام نمیشود.

-نه سپیدم. نمیتونم.

لبهای سپید پایین کشیده شد:

-خیلی نامردی. دیگه عشقمم نیستی.

بلند شد و به طرف دستشویی رفت. با باز و بسته شدن در دوباره صدای ناخوشایند هواکش

بلند شد.مهرداد در چراغ خواب را بست. دکمه اش را زد چراغ روشن شد:

-بیا درست شد.

-عه مرسی عمو. چه خوب.

چراغ را به سمت فیروزه گرفت نگاهش کرد لبخند زد:

-گناه داره بیا. هر سال از بزرگترین آرزوهاش اینه که تو با ما بیای شمال .

-آخه کار دارم عمو. تازه از هفتم باید برگردم سر کارم.

-باشه تا اونموقع حتما برمیگردیم. ششم اصفهانیم خوبه؟

فیروزه با ابروهایی که معذب در هم رفته بودن سرش را پایین انداخت:

-آخه...

-این یبار رو بیا. تو باشی من خیالم راحت. اونجا کنترل کردنش کار حضرت فیله. یک لحظه

جایی بند نمیشه .

فیروزه دکمه ی چراغ خواب را فشار داد روشن و خاموشش کرد. سمانه بعد از ظهر با سیاوش

راهی تهران شده بودند. سمانه گفته بود همه میروند اما میعاد گفته اصفهان میماند. "برای چی

میمونه؟تنهایی؟"

-میای؟

سرش را بالا آورد و به لبخند گرم مهرداد نگاه کرد "آخه برای چی باید بیام. تمام مدت اذیت بشم که دارم بعنوان سحر نقش بازی میکنم؟"

-ممنونم عمو.

سپید از دستشویی بیرون آمد. با سردی رو به پدرش کرد:

-بابا پاشو بریم. میخوام وسایم رو جمع کنم .

بینی اش را بلا کشید. فیروزه برگشت نگاهش کرد. صدای مهرداد نرم بود:

-گریه برای چی بابایی؟

-گریه نکردم. پاشو بابا.

مانتویش را برداشت آستین به دست کرد و شروع به بستن دکمه ها کرد:

-همش باید یکعالمه التماسش رو بکنم که بیاد خونمون بیاد باهام خرید بیاد فلان جا. خوب دوستم نداره زور که نیست.

ناله ی فیروزه از گلوی بیرون پردید:

-سپید!

-هی الکی میگه تو مثل بچه ی خودمی. خودم بزرگت کردم.

-سپید عزیزم...

-پاشو دیگه بابا. اه.

مهرداد خندید. نگاه به فیروزه کرد. فیروزه از جایش بلند شد:

-سپید این حرفا چیه؟

-هیچی. اون ماه بهت گفتم یه ساعت بیا با من یه روسریه بخرم گفتی کار دارم اون هفته گفتم بابام میره ماموریت تو بیا خونمون میخوام برات لازانیا درست کنم گفتی کار دارم الان میگم بیا بریم شمال میگی کار دارم. من اگه مامان داشتم مثل همه ی دخترا هم باهاش خرید میرفتم هم لازانیا براش میپختم هم مجبور نبودم هر سال دو تایی برم سفر و برگردم. گناه من چیه که چهار سالم بوده مامانم مرده و من همیشه تنها بودم.

-سپیدم...

-تو هم فقط الکی میگی دوستم داری و...

با بغض رو به پدرش کرد:

-پاشو دیگه!

-سپید!

مهرداد بلند شد ایستاد. پیراهنش را مرتب کرد و رو به سپید گفت:

-بابایی این حرفا چیه. فیروزه جون انقدر برای تو زحمت کشیده.

-نمیخوام. زحمتایی که چهار سالم بوده کشیده و یادم نمیاد هیچ به دردم نمیخوره .

فیروزه بازویش را گرفت:

-گریه چرا میکنی؟

سپید را بغل گرفت. سپید یکی دو سانتی بلند تر بود اما چاق و گرد. سرش را بوسید:

-دیوونه شدی باز؟ خیلی خب. گره نکن. میام باشه. فقط تا ششم باید برگردیم.

در کسری از ثانیه آن بازی گریه و آه و ناله تام شد. سپید با خوشحالی گرفت و فشارش داد:

-خدایی میای؟ میای عشقم؟ وای...

صورتش را غرق بوسه کرد. فیروزه درمانده به مهرداد نگاه کرد "این چکاری بود کردم. خدایا"...

ساعت سه شب با سر و صورت خاکی و درد در شکم رسید سر کوچه شان. از تاکسی دربستی که گرفته بود پایین آمد. پول را بی آنکه نگاه کند روی صندلی جلو انداخت. خم شد. صدای راننده آمد:

-آقا مطمئنی نمیخواهی بری بیمارستان؟ یوقت جاییت شکسته ها؟ آخه چطوری گذاشتی بزنه بهت و در بره راننده؟ عجب نامسلمونایی پیدا میشن.
-نه... خیلی ممنون.

سر کوچه تکیه داد به دیوار تا ماشین برود. ترس خالی خالی اش کرده بود. حتی جرات برگشتن به کوچه را نداشت. فکر آنکه کسی از اطرافیان شوهر سوده آنجا باشد کسی همین حالا در کمینش باشد دیوانه اش میکرد. دست به دیوار گرفت سرید سمت خانه. با نفسهایی قطع و وصل. پشت در ایستاد. دست از روی شکم و دنده ها برداشت دنبال کلید جیبش را گشت. در را باز کرد و در تاریکی حیاط به سمت پله ها رفت. روی پله ی اول نشست. و رفت. درد ذره ذره اش کرد. دنده ها انگار شکسته باشند حتی نفس کشدن هم جانکاه بود. همانطور نشسته چهار دست و پا خودش را از پله ها بالا کشید. در ورودی هنوز نیمه باز بود. تمام چراغها روشن مانده بودند و گویی آیفون آویزان از سیم آرام گرفته بود. پشت به در سرید. در بسته شد.

-آی

درد حالا داشت بیشتر میشد. کم کم آدرنالین خون پایین می آمد ترس غالب میشد و درد ها خودشان را نشان میدادند. دستهایش می لرزیدند. صدای بوق ۱۸ چرخ هنوز در سرش بود. صدای خرد شدن شیشه های ماشین و بالا رفتن چرخها روی سقف. له شدن ماشین. تصادفات بعدی در جاده. خودش تپیده در خاک. دست روی صورتش گذاشت. تمام مسیر تا شهر را دویده بود. تا جایی که بتواند اسمش را شهر بگذارد. کنار جاده در حال موت برای ماشین ها دست تکان میداد و هیچکدام سوارش نمیکردند. آن شب درست شبیه پایان عمرش بود. تا این

حد زار و نزار و بدبخت. مگر میشد؟ هق هق اش در آمد. زیر دستهایی که صورتش را پوشانده بودند. جای دردناک برخورد کفشهای سنگین رو پیشانی و بینی اش را .

-وای...وای...خ...خدا

آنچه اتفاق افتاده بود شبیه داستانها بود. شبیه فیلم ها. شبیه هر چیزی که تا پایان عمر به مخیله اش هم خطور نمیکرد ممکن است برای او هم اتفاق بیفتد" حالا میان دنبالم. پیدام میکنم. میکشتم. " گریه اش در آمد. ترس بیچاره اش کرده بود. وحشت داشت آرام آرام تمام تنش را میخورد و جلو میرفت. "سوده ی...سوده عوضی...آخ..." دست کرد در جیبش. گوشی را بیرون کشید "فردا میان دنبالم. پیدام میکنم. میکشتم. کجا برم؟ کجا برم؟" شماره ی عماد را گرفت. دست به صورتش کشید. بوق ها پشت هم ادامه داشتند. صدای خواب آلود پشت گوشی شنیده شد:

-بله؟

-عماد.

-میعاد...هان. ساعت چنده؟

-من...دارم میام تهران. الان. صبح میرسم...زنگت میزنم...بیا دنبالم.

-چته؟

-هیچی. بریم...بریم کیش. فقط ...نگو به مامان. نمیام خونه.

صدای عماد سرحال تر شد:

-چیزیته؟

-نه.

گوشی را قطع کرد خودش را به در حمام رساند. زنگ زد به تاکسی تلفنی:

-یه سرویش...برای بیست دقیقه دیگه...میرم ترمینال.

دوش را باز کرد.

پنج دقیقه مانده به سال تحویا روی صندلی چوبی پایه بلند نشسته بود. دستهایش روی سانتن آبی رها شده بودند. ساعت تیک تاک صدا میدید سکوت خانه اش هر چند لحظه با صدای تلویزیون صاحبخانه شکسته میشد. تنگ ماهی خالی بدون ماهی بود. سبزه نگرفته بود. و باقی چیزها را با بیو حصلگی روی سفره ده دقیقه پیش پراکنده کرده بود. برای اینکه با فکر تنها بدونش مبارزه کند. اما حالا هر کاری میکرد چشمهایش از دریچه ی فاضلاب وسط آشپزخانه جدا نمیشد. از خاطره ای روشن که درست پیش چشمش با تمام توان جان گرفته و زنده شده بود. سال گذشته و سال تحویلش جلوش چشمهایش می رقصید. میعاد با لباسهای شیک و رسمی در حالیکه غر غر میکرد که خانه ی قدیمی داشتن همین مکافات ها را دارد با دستکش به دست در حال همزدن دریاچه ی فاضلاب بود. آن موقع تازه خانه را گرفته بود هیجان استقلال فکر همه ی سختی ها را می زدود. فکر داشتن میعاد جلوی همه ی فکرهای تلخ می ایستاد. صدای شادی طبقه ی بالا و موزیک بلند نشان میداد سال تحویل شده است. پلک زد. اشک آویزان شده از مژه چکید روی ساتن نامرتب. "یادته گفتی تا اخر سال تو کثافتیم؟ دیدی راست بود؟ واقعی بود. از این کثافت تر هم نمیشد." انگشت کشید زیر پلکش. خودش آنجا بود داشت به تنگ ماهی نگاه میکرد و به میعاد میگفت که سال تحویل شده و آنها نفهمیده اند. میعاد با یک عصبانیت ساختگی صدایش میکرد بعد روی فاضلاب فرو رفته در چاه دست می انداخت دور کمرش و میوسیدش. "حالا خوب شد؟ تو تنها من تنها؟ اینجوری خوبه؟ اینجوری زندگی قشنگه؟ حالا امسال قراره تا آخرش چطور پیش بره؟ تو تنهایی؟ توی درد؟" سفره را بهم پیچید. سنجدها و سیب ها به ریختند. پته های شاتن را با عصبانیت روی هم انداخت از صندلی پایین آمد "مرده شور خاطرات رو ببرن." به گوشی نگاه کرد. ته وجودش منتظر چیزی

شبیه پیام تبریک بود. چیزی که هنوز بتواند معجزه کند. در حمام را باز کرد دوش را باز کرد و زیر آب چمبره زد. پیام تبریک از میعاد نرسید.

-صدای تلویزون رو کم کن لطفا.

حامد کنترل را به سمت تلویزیون گرفت. صداها آرام آرام قطع شدند. فیروزه به ماهی رقصان در تنگ نگاه میکرد. با چشمهای قلمبه و دم بلند سه پره اش. سال تحویل شده بود و در خانه ی آنها سکوت حاکم بود .

-سال نوت مبارک.

با اخم گفت. با یک بداخلاقی واضح. قران را سر جایش گذاشت بعد پاکت همیشگی عیدی را رویش گذاشت. فیروزه به هیچکدام از حرکاتش نگاه نمیکرد. از دیشب با تماس سیاوش برای هماهنگی برنامه ی شمال حامد بطور کامل بهم ریخته بود. فقط خیلی دست و پا شکسته به سیاوش گفته بود که برنامه ی امسال آنها مشخص نیست و شاید نتوانند همراه شوند. فیروزه هیچ نمیگفت. میدانست همه ی این رفتارها برای حضور غریبه ی جدید در جمع است. غریبه ای که برای حامد یک غریبه و دشمن خونی محسوب میشد و برای جمع دوستانه ی آنها آشناترین آشنا بود که پس سالها برگشته بود .

-من میرم زنگ بزنم به مامان بابام.

قبل رفتن ایستاد کنار فیروزه. چند لحظه معطل کرد بعد خم شد و سرش را بوسید دوباره جمله ی سال نوت مبارک را تکرار کرد. فیروزه سرش را آرام تکان داد. موهای لخت را پشت گوش زد:

-سال نوی تو هم مبارک.

زل زد دوباره به ماهی. تا چند دقیقه ی دیگر سیل پیام های تبریک و تماس ها آغاز میشد. مثل همیشه هم اولینش سمانه و سیاوش بودند. صدای سلام احوالپرسی انگلیسی حامد با شوهر

خواهرش می آمد . بعد چند خنده ی کوتاه و رفتارهای مودبانه ی همیشگی. نفسش را عمیق بیرون داد. کسالت زندگی با حامد همه اش همین رفتارهای بیش از اندازه خط کشی شده بود. همین دسیپلین که در برابر یک زن افسرده ی تحت درمان با میزان بالای بهم ریختگی و شلختگی تناقض داشت. زنی که اغلب حوصله ی شانه زدن موهایش را هم نداشت. خانه را حامد مرتب میکرد. آنقدر منظم که فیروزه موقع راه رفتن وحشت میکرد خطوط منظم جایی بهم بخورد. حتی دوست داشتن حامد روی قاعده بود. مثل حمام کردن در روزهای مشخص هفته زدن ریش ها پایه ها شستن جورابها. دوست داشتن های غلیظ برای وقتهایی بود که درگیر کار نبود برگه تصحیح نمیکرد یا مشغول معضلات ساختمان و جلساتش نبود. حتی شروع یک دوست داشتن غلیظ همیشه مشخص بود. وقتی حامد دوش می گرفت عطر زیاد میزد لباسهای خانگی شیکش را می پوشید و حرفهای روزمره ی هر روز را حذف میکرد. یک بحثی وسط میکشید که بشود به واسطه ی آن به فیروزه نزدیک شود. آنوقت حتما طرف راستش مینشت دست میانداخت دور گردنش. با انگشتهایش بازی میکرد و بی دلیل تعریف از لباسهایش مدل موهای صاف و بی حالتش و بوی خوش عطرش میکرد. فیروزه لبخند بی رنگ میزد خودش را برای داشتن شبی مسخره و بی حس در رختخواب آماده میکرد. تمرین های روانپزشکش را به کار میگرفت. دم ها و بازدم های عمیق ریلکسیشن پرت کردن حواس شل گرفتن عضلات...تا بتواند آن شب را هم سپری کند. تا لوس بازی های قاعده مند حامد تمام شود!

-مامان بهت سلام رسوند.

-مرسی.

مادری که هرگز ندیده بودش جز در میان عکسها و یکی دو بار آنطرف لپ تاپ. زنی چاق و گوشتالود که به طرز واضحی هیچ علاقه ای به او نداشت. همان حسی که فیروزه به آنها داشت. به هر چیزی که مربوط به حامد بود.

-فیروزه...

ماهی قرمز هنوز داشت با شادابی در آب میرقصید و زیبایی دمش را نمایش میداد:
-بله.

-در مورد...شمال.میخوام باهات صحبت کنم.

آمد جلوتر. نشست روی صندلی روبرویی. حتی دلخوری هایش هم منظم بود. قاعده داشت.
اساس داشت. قانون داشت .

-بگو.

سیاوش دیشب گفت که ششم فروردین میخوان راه بیفتن.علی و مانی فردا میان
اصفهان.میخوام یک هفته اصفهان باشن بعد برن شمال. فکر نمیکنم ما امسال بتونیم بریم
باهاشون.

سرش را آرام تکان داد:

-هوم.

با ناخن به تنگ ماهی زد. ماهی ترسید و چند دور سریع دور خودش چرخید.

-بخاطر اینکه من هفته ی دوم کار دارم و...با یکی از دانشجو هام برای کارای پایان نامش قرار
دارم.

-باشه.

حوصله نداشت. حوصله ی دروغ و حرف اضافه نداشت. دلیل حامد واضح بود و از این دلیل و
ترس حامد برای اینکه حسادتش آشکار شود بیزار بود.

-اط نظرت اشکالی نداره؟

-نه.

-دوست داری بریم؟

-آره.

تمام ان سالها از او یک فیروزه اعتمادی دیگر ساخته بود. زنی که رک شده بود بی پروا شده بود و دیگر نه از کسی می ترسید نه چیزی برای از دست دادن داشت. زبانش نیش دار شده بود و هیچ کس برایش مهم نبود. صدای حامد ضعیف شد. هنوز بعد از این چند سال او را درست نشناخته بود:

-دوست داری؟

-آره .

نگاه کرد به حامد. مستقیم با حالتی حق به جانب:

-سالی یکبار دوستامو میبینم و خیلی هم خسته ام احتیاج به مسافرت دارم. ولی اگه کار داری مورد نداره.

صندلی را عقب زد. ایستاد تا به سمت آشپزخانه برود و سبزی پلویش را چک کند. صدای حامد از داخل سالن آمد:

-فقط بخاطر دوستات و خستگی؟

در قابلمه را برداشت. بخار از کنار صورتش بالا زد. برگشت و به حامد نگاه کرد. منتظر ادامه ی حرفش. حامد هم نگاهش کرد. منظورهای حامد همیشه واضح بود. همانطور که حرفهایش. اصلا این آدم راه غیر مستقیم بلد نبود. نیش و کنایه و طعنه نمیدانست چیش. اما یک آن شب... حامد بی قاعده شده بود.

-منظورت چیه؟

-هیچی. هیچی.

با زبان لبهایش را تر کرد از پشت میز بلند شد. دست به موهایش کشید و در حالیکه به طرف اتاق کارش میرفت گفت:

-قرار با دانشجوم رو میندازم واسه هفته ی اول. میریم شمال.

لبهای فیروزه کج و معوج شدند. برگشت به سالن کنار تنگ ماهی ایستاد و به گوشی اش در حال زنگ خوردن نگاه کرد. دوست داشت باور کند این انتظاری که ته قلبش هنوز بی رنگ و آب سوسو میزند انتظار رسیدن پیام تبریک یه اشنای دور نیست. اما وقتی با سمانه حرف میزد تمام مدت گوشه‌هایش دنبال صدای آرام حرف زدن میعاد با سیاوش آنطرف خط می دوید .

سپید لپ تاپ را کنار گذاشت:

-فصل سومش تمام شد. خسته شدم.

فیروزه چرخید سمتش:

-تموم شد؟ دستت درد نکنه.

-هوم. خوابم گرفت. ساعت دو شد .

فیروزه معذب دوباره چرخید سر جایش. دو ساعت از راه افتادنشان به سمت شمال گذشته بود و تمام این دوساعت بخاطر جلو نشستن خشک و معذب بود.

-فیروزه گوشیتو بده عکسای عقد سمانه رو یبار دیگه ببینم.

-صد بار دیدی.

-بده دوستشون داشتم خیلی.

لپ تاپ را جمع کرد داخل کیفش گذاشت بعد دراز کشید و پاهایش را به شیشه چسباند زل زد به گوشی فیروزه:

-بابا من خواستم ازدواج کنم تو بیا ساقدوشم بشو .

پدرش خندید:

-بابای عروس کی تا حالا ساقدوش شده؟

-خب حالا میخوایم یه حرکت جدید بزنیم.

-من اصلا تو رو شوهر نمیدم.

-باشه. پس من تو رو شوهر میدم .

فیروزه با ناخنهای بلند شده مضطرب با پوست لبهایش ور میرفت. هنوز با خودش در کلنجار بود که به چه دلیل این سفر را قبول کرده است فقط وقتی به سمانه گفته بود سمانه بیش از اندازه خوشحال شده و استقبال کرده ب بعد گفته بود:

-وای چیه بمونی تو اون خونه تا آخر عید. یکم برو سرسبزی ببین. میعادم انگار اومده تهران دیشب. سیاوش بهش زنگ زد گفته بود میخوان برن کیش.

کیش؟ کیش؟ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است! انگار همه چیز هم چنان سر جایش است. نه کسی آمده نه کسی رفته نه دلی زخم خورده است .

-فیروزه تو خودت هم خیلی جیگر شده بودیا. چقدر صورتی بهت اومده. این عکس تکیه خیلی خوشگله. ببینش بابا.

معذب تر از آنچه بود شد انگار کسی به پهلویش سقلمه میزد. مهرداد اکوان سر سری نگاهی به گوشی کرد:

-هوم.

فیروزه رو کرد به سپید:

-خب بسه بده به من.

سپید گوشی را سمتش گرفت دست هایش را روی سینه گذاشت و با حالتی رویایی به سقف ماشین نگاه کرد:

-من عروس که شدم میخوام یه لباس دنباله دار بلند بپوشم دنباله ی چند متری. بعد همه ی دوستانم میشونم رو دنبالش دور سالن بیکشمشون. بخندیم.

خودش زیر خنده زد. بلند و بی پروا. مهرباد از آینه نگاهش کرد:

-خدا بهت عقل بده بابایی.

-بخدا بابایی تصور کن چقدر میخندیم. مهمونا هم دست بزنن تشویق کنن سپید! سپید!

-بگیر بخواب بابا. نصفه شب شد باز خون رسانی مغزت کنسل شد.

8صبح ترافیک وحشتناک جاده ی چالوس تمام ماشین ها را بند آورده بود. فیروزه چرخید و

پتوی کنار رفته از روی سپید را دوباره رویش کشید. دست به صورتش کشید. مسافرت با ماشین همیشه بی نهایت برایش خسته کننده بود. همه جای بدنش درد میگرفت و احساس میکرد هر لحظه در حال ورم کردن است. مادام پاها را از کفش بیرون می آورد بغل میگرفت دوباره پایین می گذاشت. دست به صورتش می کشید دستها را نرمش می داد اما هیچ چیز حالش را بهتر نمیکرد.

-خسته شدی؟

-حالم بد میشه تو ماشین.

-تهوع میگیری؟

-یکم آره.

-میخوای بری پایین؟ چون حالا حالا ها باز نمیشه احتمالا دارن اونطرفو باز میکنن کلا جاده یکطرفه ی رفت بشه فقط.

-آره میرم پایین یکم.

ده دقیقه کنار درختهای اطراف جاده ایستاد. رفت. برگشت. آفتاب کم کم روی جاده و ماشین ها پهن میشد.

-هوا هنوز یکم سرده.

با وحشت برگشت به سمت صدا.

-وای ترسیدم عمو.

-ببخشید. خیلی غرق تماشای درختها بودی. این ترافیک هم باز نمیشه.

-سپید خوابه؟

-آره اون بمب بترکه بیدار نمیشه.

-فکر نکنم تا عصر هم برسیم رامسر.

ن-نه نگران نباش هر سال همینطوره. روز اول عیده. الان یه طرفه میشه ترافیک باز میشه.

چند لحظه مکث کرد:

-خوبی؟

فیروزه بند انگشتهایش را آرام آرام فشار میداد:

-خوبم.

-به نظر...یکم پریشون میای.

فیروزه کف دستهایش را بهم چسباند. نوبت حرف بی ربط با مهرداد که می شد تمام بدنش

میل فرار پیدا میکرد.

-نه خوبم.

-خدا را شکر. سفر حال و هوات رو عوض میکنه.

-اوهوم.

-مرسی که...اومدی.

سرش را بالا نیاورد. حتی از روی سایه اش روی زمین هم میتوانست حدس بزند حالت صورتش چطور شده است. مهرداد غرق شده در رویا ها.

-خواهش میکنم .

صدای بلند از بلندگوی ماشین راهنمایی رانندگی که در امتداد جاده ی مخالف پیش می آمد شنیده شد:

-جاده یک طرفه است بفرمایید. راهو باز کن. جاده یک طرفه اس. حرکت کن.

صدای بوق شادمانی ماشین ها بلند شد. فیروزه با تهوعی بیشتر شده به سمت ماشین رفت.

xxx

ابرها ی سفید به شکل پنبه ی زده شده مرتب و یکدست زیر پایشان در حرکت بودند. هواپیما تکان مختصری خورد و دوباره آرام شد. صدای عماد شنیده شد:

-یعنی فوبیای پرواز دارم. الان دوباره بالا میارم. بگو انقدر تکون نخوره.

دستمال را روی دهانش گرفته و سعی میکرد به خودش مسلط باشد. کیسه ی مخصوص دستش بود دوستانش مسخره اش میکردند اما بی توجه به همه فقط صاف نشسته بود و تکان نمیخورد. میعاد سرش را به شیشه چسبانده و آرزو میکرد چاله ی هوایی بعدی هواپیما را ببعد پرت کند به جزیره ای ناشناخته و آنها سالهای سال گم شوند. سه روز از ماجرا گذشته بود. سه روز با وحشتی که به نظر می آمد ابدی باشد. با ترسی که در تمام جانش ریشه داشت. با دردی وحشتناک در تمام شکم سوار اولین سواری جلوی ترمینال شده و تا تهران دربست حساب کرده بود. صندلی عقب دراز کشیده و سعی میکرد بدون درد نفس بکشد. نزدیک ۱۲ ساعت

گوشی اش را کامل خاموش کرده بود دو روز کامل خانه ی مجردی دوستش مانده بود. گوشی را خاموش میکرد تمام روز و گاهی در حد چند دقیقه برای آنکه مطمئن شود تماسی در کار نبوده روشن میکرد. هر لحظه منتظر بود تا دنبالش بیایند حتی در همان آسمان در همان هواپیما به همه ی آدمها مشکوک بود. منتظر بود تا کسی بلند شود سمتش بیاید و از ماجرای آن شب بپرسد. از مردی که داخل ماشین زیر چرخهای تریلی له شده بود از ارتباط او با این ماجرا و آنچه باید می دانست. دست می کشید روی صورتش. عضلات صورت را بالا پایین میکرد. نفسش را حبس میکرد بعد یکباره بیرون میداد. صدای استفراغ دوباره ی عماد و مسخرگی های دوستانش بلند شد. "یعنی تا کی باید منتظر بمونم؟ تا کی سراغم نمایان؟ اگه بابا بفهمه..." این جمله ی آخر که مثل موریانه به جان مغزش افتاده بود از همه تلخ تر بود. اصلا حتی نمیخواست تصورش را بکند. نمیخواست برای فکر کردن به این قسمت قضیه وقت بگذارد. "کسی منو ندید. هیچکس. یه تصادف بود. تصادف... تصادف غیر عمد. به من ربطی نداشت" در ذهنش سوده شکل میگرفت. تصویر وقتی بفهمد شوهرش مرده است تصویر وقتی او را لو بدهد وقتی بگوید شوهرش دنبال او آمده بوده است "کثافت. کثافت. کثافت." دندان روی هم می سایید. آنقدر خشم داشت که می توانست بدون هیچ فکری به عاقبت کارش یه ساطور بردارد و تا دسته در شکم سوده فرو کند "چطوری تونسیتی بگی بهش؟ گفתי دوست پسر داشتی؟ از بی شرفی خودت گفתי براش؟ چجوری فهمیده پس؟" فکرش سمت مریم میرفت ستاره غزاله. سمت آنکه کلا آنها لو داده باشندش. فکرها می آمدند می رفتند لانه میکردن سمج میشدند و تا صدای ضربان بلند قلبش ناشی از ترس را نمی شنیدند جایشان را فکر دیگر عوض نمیکردند.

پرواز با تاخیر به فرودگاه کیش رسید. میعاد با رنگ پریده کمربندش را باز کرد. عماد غر میزد: -خدایی هر وقت مریم سفر من دو سه کیلو وزنم کم میشه. برای آنتالیا این سری آخر انقدر بالا آوردم که مهمانداره میخواست درو باز کنه بندازه منو تو آسمون .

میعاد وارد سالن انتظار شد. منتظر رسیدن چمدان هایشان زل زد به ریل در حال حرکت "خوبه برم خودمو لو بدم. بگم که...چی میگی؟ بگی چی؟ تو نمیدونستی شوهر داره. اصلا ازش شکایت

میکنم. اگ بفهمن؟ میان دنبالم؟ زندانی میشم؟" دسته ی چمدان کوچکی که از اصفهان آورده بود گرفت و بالا کشید. روی زمین گذاشت منتظر عماد. گوشی را دست گرفت با ترس روشنش کرد. به صفحه زل زد. با دندان لبهایش را جوید. گوشی روشن شد. چند ثانیه بعد با صدای یک پیامک بالا پرید. نگاه به صفحه کرد. شماره ناشناس بود:

-سلام. خوبی؟

چند بار شماره را خواند نگاه به کلمات کرد "کیه؟ کیه؟" دست روی کیبورد کشید برای نوشتن شما سریع پشیمان شد. گوشی را خاموش کرد و ته جیبش انداخت. "کی بود؟ تا آخر عمرم باید با ترس زندگی کنم". چمدان را کشید و به طرف خروجی رفت. در حالی که تک تک رقم های ایرنسل در سرش تکرار میشد "دارن دنبالم میگردن. آره. دارن میگردن." دست کشید به پیراهن و شلوارش "تکنه ردیاب بهم..." چشمهایش را بست و باز کرد فقط چند ثانیه وقت میبرد تا ورودش به مرز باریک ترسو جنون را تبریک بگوید.

هوا گرفته و دریا طوفانی بود. با موج های بلند کف آلود خودش را به صخره های سنگی می کوبید و بر میگشت. فیروزه نشسته روی بالاترین تخته سنگ به دریا نگاه میکرد. منتظر آنکه کدام موج بلاخره آنقدر بالا می آید که بتواند او را با خود پایین بکشد. از اینجا سپید پدرش و بچه های فامیلشان را در حال والیبال بازی کردن روی ساحل ماسه ای می دید. زانوهایش را بغل گرفته بود گوشی میان دستانش بود. موزیک ملایمی که در هیاهوی موج های دریا و جیغ و داد بچه ها کمتر به گوش می رسید از گوشی اش در حال پخش شدن بود. به دریا نگاه میکرد. به میعاد فکر میکرد. به خودش و انتظار تلخش برای گرفتن یک پیام تبریک. خودش را میزد فحش میداد بد و بیراه میگفت و جلوی فکرهایش می ایستاد "چه دلیلی داره؟ همه چیز تموم شده؟ اونم قبول کرده. پذیرفته." موج بعدی تا یک صخره پایین تر آمد "تا دو روز قبل پیام

میداد هی حال سرم رو میپرسید از بخیه و درد میپرسید. یهو... "چشمهایش را می بست و بوی دریا را نفس میکشید." خب تو پیام بده. تو تبریک بگو "چشمها یکدفعه باز می شدند "من؟ من بیرسم؟ هه. یعنی بهش غیر مستقیم بگم بیا دوباره برگرد دیگه نه؟" موزیک که عوض میشد دوباره برش میگرداند " نه خب... همین فقط یه تبریک. یه احوالپرسی ساده. به هر حال شما تو یه گروهین. نمی تونی تا ابد فرار کنی که. همینطوری سرد و ساده. اون خودش میدونه همه چیز تموم شده. "پایش را آویزان کرد. قطرات پراکنده ی موج های وحشی به شلوارش می پاشیدند" میعاد از رفتن سوده و شوهر دار بودنش ... افسرده شده. میفهمی؟ اینقدر براش مهم بود. همون جایگاهی که من هیچوقت براش نداشتم." سنگها خیس میشدند موجودات ریز دریایی روی سنگ می آمدند پریشان و مضرب در هم می لولیدند تا موج بعدی بیاید و برشان گرداند "خب به تو مربوط نیست. هر حسی داره به تو مربوط نیست. میعاد مثل علی و مانی و سیاوش. به اونا چه حسی داری؟ به ناراحتی هاشون غم ها و شادی هاشون؟ هان؟ همون حس رو به میعاد هم داشته باش. فکر کن هیچوقت هیچی بینتون پیش نیومده. مثلاً هنوز ترم یکیم قبل از اون قرار شام. فکر کن از اونجا داریم ادامه میدیدم." خاطرات با بوی دریا می آمدند و روی شیارهای مغزش می دویند تمام سلولها را زیر لگدهایشان له میکردن و می رفتند. "نمی تونم. نمی تونم. هیچوقت نمی تونم"

-اینجا خیلی خطرنامه که نشستی ها.

دوباره با وحشت بالا پرید. مهرداد دستهایش را از صخره ها جدا کرد:

-بخشید بخشید هی یادم میره قبلش اعلام حضور کنم.

دست به شقیقه هایش کشید:

-داشتم میومدم پایین.

-باشه حالا منم یکم میشینم بعد با هم میریم پایین.

نفس متلاطمش را با نشستن روی صخره ی سنگی کنار فیروزه کنترل کرد:

-یعنی من پیر شدم دیگه؟ دیگه اصلا نفسم یاری نمیده دو تا ست بازی کنم. یروزایی از صبح تا ظهر با سحر اینجاها والیبال بازی میکردیم آخ نمیگفتم.

اسم سحر مثل بد بو ترین یا بد طعم ترین خوراکی دنیا میزد زیر دل فیروزه. بعد از این حسی که نسبت به عمه اش پیدا کرده بود از خودش بیزار میشد.

-البته بیشترم واسه اینه که فعالیت بدنی ندارم زیاد. فقط شرکت خونه. خونه شرکت. پیاده روی هم که هیچ. شکمم داره میزنه بیرون.

روی شکمش کوبید:

-الانا دیگه دارم میرم تو ماه هفت.

خندید. به فیروزه نگاه کرد در آن روسری نخی سبز کمرنگ که دور گردنش بسته بود تا باد بلندش نکند. فیروزه معذب در خودش جمع شد. نگاه به دریا کرد و آرزوی رسیدن آن موج بلند سونامی وار دوباره در دلش تکرار شد.

-چرا موها تو کوتاه کردی؟

موجودات ریز روی صخره ی پایین بی تاب در حال جان سپردن بودند. فیروزه با قلبی که داشت تپش هایش زیاد میشد جواب داد:

-همین...همینطوری.

-حیف بود که .

نگاه مهرداد از شانه ی راست فیروزه راه گرفته بود درست روی نیمرخ و موهایش. با همان حالت رویایی. فیروزه انگشتهایش را بهم کشید "دیگه دیوونم کردی. دیگه داری حالمو بهم میزنی. من وسط این زندگی که همین فقط احساسات تو رو کم دارم. سحر شدن رو کم دارم. شریک شدن توی رویاهای تو رو کم دارم" عصبانی شد. لبهایش را روی هم فشار داد. دست کشید کنار صورتش. موی ریخته روی چشمش را کنار زد. لبش را گاز گرفت و بدون آنکه نگاهش کند گفت:

-عمو...

مهرداد میان حرفش پرید:

-چرا وقتی به من میگی عمو من حس میکنم یه ۵۰ ۶۰ سالمه.

خون در رگهای فیروزه به جوش و خروش افتاد. دوباره آن رگ مخلوط اعتمادی-دادیارش ورم کرده بود. دوباره به مرز جنون های ناگهان و یک دقیقه ای اش نزدیک میشد. چرخید سمتش. زل زد به صورتی کشیده پوست شفاف سه تیغه چشمهای گرد درشت با آن نگاه ملایم مهربان:

-چی باید بگم؟ بگم مهرداد؟

-آره چه اشکالی داره.

نفسش تند شد. "دیوونه. دیوونه. دست بردار. دست بردار. سحر مرده. سحری نیست. من هیچ شبیه سحر نیستم. دست از سرم بردار"

-من نمی تونم شما رو اینطور صدا بزنم .

مهرداد خندید:

-چرا؟ میترسی سپید بدتر گیر بده؟ چرت و پرت هاش بیشتر بشه؟

فیروزه نگاه عصبانی اش را برگرداند سمت دریا. هیچ ندایی برای آرام بودن و رعایت کردن از درون خودش نمی شنید. دلش میخواست این ماجرا را همینجا همین بالا تمام کند. حداقل این بخش از زندگی که دست خودش بود. این را که می توانست سر و سامان بدهد.

-من فکر میکنم چرت و پرت های سپید داره روی شما هم تاثیر میزاره.

صدای لبخند مهربان مهرداد حتی از میان هیاهوی موجهای دریا هم شنیده میشد.

-از چه لحاظ؟

-چرا میخندین؟

-خب...نمیدونم. چرا انقدر عصبانی شدی؟

به لبخند مصر مهرداد روی لبهایش نگاه کرد "چی میگی؟ آخه چی میگی تو؟ تو وسط این زندگی چی میگی؟"

-عصبانی نیستم.

نگاهش را چرخاند روی لبه های مانتویش.

-من که قبلا بهت گفتم من نمی تونم به تو جوری دیگه نگاه کنم. چرا انقدر معذبی با من؟

-چون واقعا جور دیگه به من نگاه میکنی.

ابروهای مهرداد بالا پرید. لبخندش جمع شد و زل زد به چشمهای عصبی فیروزه:

-چه جوری؟

-نمی دونم.

نگاهش را دزدی. موج ها چند بار پیایی به صخره کوبیدند و قطرات پراکنده تا مانتوی فیروزه آمد و لکه درست کرد.

-منظورت رو واضح بگو فیروزه جان.

سکوت کرد .

-خب بزار اصلا اینطوری نگاه کنیم به قضیه ...اصلا تا حالا به چرت و پرت های سپید فکر کردی؟

سر فیروزه با شتاب بالا پرید. حاضر بود خودش را از آن بالا به دریا پرت کند اما آن چیزی که نمی خواهد به زیاد آن مرد نیاید.

-گوش بده گوش بده بزار حرفمو بزنم. هیچوقت مثلا شده فکر کنی که تو ...بیای توی...زندگی ما؟ بشی مثلا...مثلا...

-نه.

حتی اجازه نمیداد واژه اش به زبان بیاید. کراحتش برای او بیش از اینها بود.

-خب چرا؟

-عمو چی میگین؟

-هیچی داریم صحبت میکنیم.

-این صحبت خیلی نامربوطه.

صدای داد کشیدن سپید از دور می آمد که سر توپ با یک نفر دعوایش شده است. مهرداد به توجه ی فیروزه به سپید نگاه کرد خودش را کشید جلوی مسیر نگاهش:

-به من گوش بده. اونو ولش کن. از پس خودش بر میاد. الان یه دور همشونو میزنه .

فیروزه دندان روی هم فشار داد:

-عمو من هیچ از این حرفها خوشم نمیاد و داره بیشتر و بیشتر معذبم میکنه.

-میدونم. میخوام در موردش صحبت کنیم تا حل بشه. اینطوری معذب نباشی با من .

فیروزه دستهایش را روی لکه ی آب مانتو کشید "مرض. مرض. حرف بزن. بزن تو دهنش. نشستی چیو گو میدی؟ چه مرگته؟"

-ببین از نظر شرعی و عرفی ما میتونیم با هم ازدواج...

-عمو بسه لطفا.

-اجازه بده حرفمو بزنم.

-عمو خواهش میکنم ! این حرفا چیه؟ من زن شما بشم؟ من به شما میگم شما. میگم عمو.

شما برام عمویین واقعا؟ زن عموم بشم؟

مهرداد از آن عصبانی شدید و ناگهانی ترسید:

-هییس. چرا انقدر عصبانی میشی؟ اصلا بزار ببین من میخوام چی بگم.

-نمیخوام بشنوم. من سحر نیستم. حتی اگر صد در صد اصلا دو قلوی سحر هم باشم اون آدم نیستم.

-فیروزه چه ربطی داره؟

صدای دعوای سپید شدت گرفت. فیروزه دوباره سرک کشید. حالا مهرداد عصبانی شده بود:

-میگم چه ربطی داره؟

-ربطی نداره.

-من از چیز دیگه حرف میزنم سحر چه ربطی داره این وسط؟

-سحر همه ی ماجراست. شما با خاطره ی سحر با من برخورد میکنید .

مهرداد چشمهایش را بست سرش را آرام تکان داد:

-این فکر از کجا میاد تو سرت؟

-از اونجایی که وقتی به من می رسید تمام خاطرات سحر زنده میشه.

-خب آره. چون تو خیلی شبیه سحری. خیلی. ولی این دلیل نمیشه که من به یاد سحر با

تو... اصلا نداشتی من حرفمو بزنم. این دختره ی دیوونه دوباره داره شر درست میکنه.

-من میرم ببینم چی شده.

از روی صخره نیم خیز شد. مهرداد دستش را گرفت:

-یک دقیقه بشین. بزار من حرفامو تمام کنم.

فیروزه کلافه نشست .

-ببین فیروزه جان همونقدر که من برای تو عمو ام تو هم هنوز برای من همون دختر سه چهار ساله ای که وقتی با سحر ازدواج کردم میومد خونمون و میرفت. ولی من نمیگم به تو فکر نکردم. من اصرار سپید و علاتش رو به تو دیدم خیلی هم منطقی بهت فکر کرد ولی مساله اینه که من اصلا نمیخوام با کسی ازدواج کنم. نه تو نه هیچ کس دیگه. فقط خوشحال میشم تو بیشتر با ما باشی بیشتر دور و بر سپید باشی همین. اصلا بابای تو تو رو به من نمیده. نگران نباش.

خندید. منتظر خنده ی فیروزه ماند. فیروزه اما هنوز عصبی بود.

-ببین بار چندمه دارم بهت میگم که هیچ حسی ندارم بهت. پس خودت رو انقدر معذب نکن. فیروزه ی وحشی رام نشدنی درونش سر به شورش برداشته بود:

-حرفها و رفتاراتون اصلا بهم نمیخوره.

بلند شید ایستاد بعد سعی کرد آرام از تخته سنگها پایین برود. مهرداد را با تعجبش روی سنگها تنها گذاشت.

پاهایش را جا به جا کرد ماسه ها از بین انگشتانش سر ریز شدند. صدای جیغ و خوشی عماد و دوستانش را وسط آب روی جت اسکی می شنید. کلافه دست برد و نقاب را از سرش برداشت. موهایش را تکان داد. دوباره شماره ی ایرانسل را در ذهنش مرور کر "آشنا نیست. نه." تمام دیشب مغزش سوراخ شده بود. "سوده است. حتما سوده است. چه مرگشه؟ دنبال چیه؟ یعنی فهمیده شوهرش مرده؟ دوباره میخواد..." روی ساحل دراز کشید. پاها را میان ماسه ها فرو کرد. نقاب را روی صورتش گذاشت. از میان بافت کلاه آسمان آبی را می دید "شاید فهمیده میخواد رد منو بزنه ببینه کجام. میخواد منو لو بده. به چه جرمی آخه؟ به من چه که تریلی رفت رو شوهرش؟" کلا را بر میداشت و سعی میکرد عمیق نفس بکشد "باید زنگ بزنم از یه وکیلی چیزی پرس و جو کنم." چشمهایش را بست. همین که سعی کرد چند ثانیه آرامش بگیرد به

ذهنش رسید گوشی را روشن کند شاید پیام دیگری رسیده باشد "اصلا این مسخره بازی چیه؟ گوشیه رو روشن کن. از چی میترسی؟ تو که نمیدونستی شوهر داره. گور باباش اصلا. تقصیر تو هم نبود مردک الدنگ به درک واصل شد" گوشی را روشن کرد تا روشن شدن صفحه دوباره کف دستهایش خیس عرق شد. پیامی در کا نبود. "یه پیام تبریک هم ندادم به فیروزه. دیگه مغزم کار نمیده" دست به صورتش کشید "حتی نمی تونی حدس بزنی تو چه شرایطی ام." نیم خیز روی پهلوی چرخید تا پیام تبریک بنویسد برای فیروزه. همین وقت گوشی زنگ خورد و اسم سیاوش روی گوشی افتاد "چکار داره؟ حتما یه خبری بهش رسیده" با استرس دست روی صفحه کشید:

-بله.

-سلام. چطوری؟ بابا چرا انقدر این گوشیت خاموشه. خیلی داری خوش میگذرونیا.

-آره خاموش بودم. خوبی؟

-قربانت. چه خبرا؟ هوا چطوره؟

-گرمه.

-تهران داره بارون میاد.

-هوم.

-کی برمیگردی؟ میای تهران؟

-میام زود برمیگردم اصفهان.

-اوکی اومدی خبر بده با هم برگردیم. ما هم میخوایم برگردیم دیگه. یه دوره هم اونطرف باید بریم مهمونی. فیروزه هم رفته شمال انگار با عمه اش اینا.

نیم خیز بودن میعاد شیب پیدا کرد تا نشستنش کامل شد. "با شوهر عمه اش رفته شمال؟"

-هوم.

-پس رسیدی خبر بده.

-او کی.

گوشی را قطع کرد. یک لحظه کل ماجرای سوده و شوهرش تصادف و چیزهایی که احتمالا پای او هم در آنها گیر بود فراموش کرد. همه را از یاد برد. تنها تصویر فیروزه را کنار آن مرد ۳۵ ساله با موهای جو گندمی میدید. "رفته شمال...رفته شمال" به عماد نگاه کرد که کمار ساحل داشت سلفی میگرفت با دوستانش. به گوشی نگاه کرد "رفتی شمال؟ با اون...مرتیکه؟" آب دهانش را فرو داد "به تو چه. تو چه مرگته؟ تو برو به درد خودت بمیر. برو بشین تا بیان بگیرنت. ترو چه به اینشکر خوری ها. دختره رفت. رفت دنبال زندگیش. تو بشین به پای یه زن شوهر دار که بدبختت کرد بسوز. بدبخت. بدبخت سوم را به زبان آورد. بلند و کشیده. دست روی گردنش کشید پیام تبریک را نفرستاد. زل زد به پیام جدیدی که رسید:

-پرسیدم خوبی؟ جواب نداشت؟

عصبانی شد. کوره های درونش گر گرفتند. ظرفیتش صفر بود و همه ی آنچه داشت اتفاق می افتاد از میزان تحمل او فراتر بود. با عجله نوشت:

-شما؟

جواب با سرعت رسید:

-چه عجب آقا میعاد!

دست روی چشمهایش گذاشت "خود بیشرفشه." با عجله شماره را گرفت. با اولین بوق تماس رد شد. دوباره گرفت. دوباره رد شد. صدای عماد داشت نزدیک میشد:

-میعاد بابا بلند شو حالمو بهم زدی همش نشستی؟

جواب نداد. دوباره گرفت. دوباره دوباره. تا دستگاه مورد نظر به کل خاموش شد "کثافت. کثافت. دست از زندگیم بر نمیداره." چشمهایش را روی هم فشار داد. ضربات کوبنده ی پشت سرش دوباره شروع شد.

-سلام .

-سلام.

-میتونیم صحبت کنیم؟

-هوم.

-خوبی؟

-خوبم.

-سال نوت مبارک.

-مرسی...از توهّم.

-ببخشید من نتونستم زودتر زنگ بزنم درگیر...

-مهم نیست.

آهان. یادم نبود.

-صدای چیه؟

-موزیک. عماد و ...دوستاشن.

-آهان.

-رفتی شمال؟

-آره.

-خوش میگذره.

-آره.

-خب...خوبه. با...با کی رفتی؟

-با همونایی که میدونی.

-با شوهر عمه ات؟

-میدونی نیپرس.

اوکی. کی...کی برمیگردی؟

-فردا.

-باید بری سر کار؟

-آره.

-منم میام اصفهان.

-هوم.

-خیلی خوشحال شدی نه؟

-خیلی!!

-قراره ماما ابد اینطوری بمونیم؟

-ما؟؟ما؟؟ ما یعنی کیا؟

-من و...من و تو.

-هه.

-فیروزه...در مورد اون مساله...

-چیزی نمی خوام بشنوم.

-میخواهی از من متنفر باشی نه؟

-وقت برای این چیزا ندارم.

-میدونم. میدونم. وقتت خیلی پره.

-منظور؟

-منظوری ندارم.

-چرا داشتی.

-ازم متنفر باش ولی باور کن.

-باور کردم.

-من نمیدونستم.

-اهمیتی نداره برام.

-میدونم. ام...نمیخوام تصویرم از اینکه هست برات سیاه تر باشه.

-تصویری ندارم من از تو. خاطره بازی نمیکنم من.

-ولی من میکنم.

-خوش بحالت. خب تو خاطره زیاد داری !

-میشه خواهش کنم طعنه نزنی ؟ تیکه نندازی؟

-نه.

-من دارم دست و پای الکی میزنم نه؟ که تو...

-گفتم یبار بهت تو برام مثل علی و مانی و سیاوشی.

-هه. کاش بودم. حداقل هم قد اونا بودم.

-همین که الان دارم باهات حرف میزنم...

-واقعا ممنونم! از اینکه باهام حرف میزنی!

-من باید برم.

-اونجا ... کجاست؟ اونجایی که... هستی؟ ویلاست؟ هتله؟

-به خودم مربوطه.

-...

-نگران نباش عکسی قرار نیست از رختخواب من برات بیاد!

-بسه!

- شبت خوش.

-برای چی با اون مرتیکه پا شدی رفتی شمال؟

-به تو مربوط نیست. ادا در نیار که حالم بهم میخوره.

-حال منم داره بهم میخوره .

-صداتو نبر بالا!

-پسر قحطه برای لجبازی من باهاش بپری که باید بری با یه...

-لجبازی با تو؟ تو؟

-آره من. من خر. من عوضی. من نفهم.

-خیلی هم خودتو تحویل نگیر.

-من...

-تو زندگی شخصی منم دخالت نکن. اندازه علی و مانی و سیاوش باش .

-گور بابای هر سه تاشون.

-حداقل این مردی که من باهاشم زنش مرده!

-تیکه ننداز!

-هه. شبت خوش.

گوشی کف دست فیروزه فشرده شد.

میعاد گوشی را انداخت روی میز روبرویش.

باد سرد پیچید میان موهای ریخته روی صورت فیروزه.

گرمای هوای شرجی شتک زد به گردن میعاد.

صدای جیرجیرک یک لحظه میان درختها قطع شد و دوباره شروع شد.

فیروزه نشست روی صندلی زهوار در رفته ی بالکن.

میعاد از روی صندلی بلند شد کلافه سیگار آتش زد.

فیروزه با چشهای لبالب اشک زل زد به آسمان و درخشان ترین ستاره اش.

میعاد کام عمیق گرفت بعد دودش را فرستاد به آسمان و روشن ترین ستاره اش.

ستاره از پشت چشمهای ابری ، تار و چند تکه شد.

زیپ چمدان را بست. بلند شد بعد دمپایی هایش را دید که فراموششان کرده بود. دوباره نشست زیپ چمدان را باز کرد. چند تقه به در خورد. ساعت شش صبح بود. با صدایی آرام گفت:

-بله؟

صدای مهرداد آرام تر بود:

-بیداری؟

-بیاین تو.

در اتاق آرام باز شد. مهرداد در لباس های رسمی آماده ی رفتن بود:

-وسایلت رو جمع کردی؟

-بله.

سرش را بالا نمی آورد. نگاهش نمیکرد. تمام این ۶ روز آنقدر سخت و بد گذشته بود که حالا داشت برای رسیدن به اصفهان به خانه ی محبوبش و تنهایی خودش پر پر میزد.

-سپید خوابه هنوز. یه یکساعت دیگه میریم که به ترافیکم نخوریم.

-باشه.

-فیروزه.

-بله؟

زیپ ساک را دوباره بست. خودش را بی دلیل مشغول نشان میداد.

-پنج دقیقه میخوام باهات حرف بزنم.

-عمو...

-باشه من به تو علاقه دارم.

نفس یک واژه ی غریب بود. اکسیژن یک گاز دست نیافتنی بود. ریه ها یک فضای خالی و قلب...موجودی وحشی و کوبنده.

-خیلی سعی کردم با خودم هضمش کنم که...

نالاه از گلوی فیروزه در آمد:

-عمو...

نگاهش کرد. دنبال قرمزی چشمها حالتی از سرخوشی زیاد یا بوی بد مشروب بود. اما چیزی جز یک مرد تازه بیدار شده از خواب در شش صبح رامسر نمیدید.

-میدونم خیلی برات ثقیله سنگینه میدونم کس دیگه ای رو دوست داری...

زانوهای زمین زده شده را آرام رها کرد. روی زمین نشست. پهن شد. وا رفت. صدای مهرداد نه مهربان بود نه شوخ نه با لبخند همیشگی. پر بود از اضطراب. پر از دلواپسی. پر از درد.

-من سعی کردم که به خودم بگم تو فقط دختر برادر سحری مادر دوم سپیدی یه دوستی . یا مدام به خودم یادآوری کنم که حداقل ۱۵ ۱۶ سال از تو بزرگترم. تو بهم میگی عمو برات جای عمو ام...ولی...

کم آورد. نفسش را سنگین بیرون داد. فیروزه شوکه زده درست زمانی که منتظر تمام شدن آن سفر اجباری بود آماده ی رفتن و رسیدن به زندگی اش انگار میان تارهای عنکبوت گیر افتاده بود. حتی دست و پا زدن هم یادش رفته بود. شش روز تمام شمال بود و یک دیروز ، یک دیروز لعنتی روی صخره ها به طرز مسخره ای آمپر چسبانده بود و خودش راه این حرفها را برای مهرداد باز کرده بود. خودش چراغ سبز نشان داده بود "لعنت به من. لعنت بهت فیروزه"

-ببین...من میدونم خیلی غیر منطقیه. واقعا هم هست.

یک عجله ای در حرفها بود. یکجور هول شدن بخصوص. انگار مهرداد را از حجم عجیبی از اتفاق و فکر بلند کرده و به آن اتاق انداخته بودند. آنطور که با سرعت حتی نمی توانست کلمات را درست انتخاب کند.

-من واقعا کلافه ام فیروزه. یعنی باید جای من باشی تا بفهمی زندگی چطوری به من فشار میاره. فقط...فقط به یه آدم احتیاج دارم. به...به یه زن... یه کسی که بتونم باهاش حرف بزنم. بتونم بهش اعتماد کنم. یه کسی که بهم نزدیک باشه. زندگیمو دیده باشه. حوصله ی آدمای جدید رو ندارم. حوصله ی آدمایی که باید از اول براشون تعریف کنم کی بودم از کجا اومدم و چی شدم. حوصله ی آدمایی که منو جدا از دخترم میخوان ندارم. یه کسی رو میخوام همراهم باشه. درکم کنه. کمکم کنه. هیچکس از تو بهتر نیست. هیچکس از تو نزدیک تر نیست .

فیروزه چشمهایش را بست. معده اش یک دور کامل تکان خورد و سر جا برگشت .

-من میدونم هیچ حسی به من نداره. یا اگر داری اندازه شوهر عمه اته. بابای سپید یا همون عمویی که خودت میگی.

صدای راه رفتن کسی در سالن و بعد باز و بسته شدن در دستشویی آمد. گرگ و میش هوا روی حیاط نشسته بود. مهرداد مضطرب تر شد:

-نمیخوام یعنی انتظارش رو هم ندارم تو دوستم داشته باشی اصلا حس خاصی بهم داشته باشی...فقط... فقط باشی. مثل یه دوست.یه همراه. یه کسی که...کمکم میکنه. یه کسی که غیر از پدر بودن بهم حس مرد بودن و زنده بودن بده...یه...

صدای قدم ها روی فرش کشیده شد و به سمت اتاق آمد. بعد صدای خوابالود سپید از میان در داخل شد:

-بابا؟بیدارین؟

فیروزه سرش را بالا آورد به سمت در چرخید . نگاهش خورد به نگاه خیره و موجدار مهرداد. مهرداد هنوز به فیروزه نگاه میکرد:

-بله بابا...آماده شو یه یک ساعت دیگه راه میفتیم.

-من خوابم میاد. میخوابم دوباره صدام کن.

دوباره پاهایش را روی فرش دنبال خودش کشید . به طرف اتاق رفت. نگاه فیروزه از صورت منتظر و مضطرب مهرداد کنده شد. در آن خانه همه صبح زود بیدار میشدند و این استرس مهرداد را بیشتر کرده بود. روشنی هوا کم کم با صدای بلند خروس در حیاط پخش میشد. در اتاق سکوت بود. سنگین و پر از خفقان. هیچ حرفی نبود. هیچ توضیح اضافه یا حتی یک جواب ساده.

-من بهت احتیاج دارم. ما...ما بهت احتیاج داریم.

فیروزه سرش را بالا آورد. پلک هایش می لرزیدند. مهرداد نگاهش کرد:

-اوضاع داره از دستم در میره. باید کمکم کنی .

صدای سرفه های پدر مهرداد که نشان از بیدار شدنش بود بلند شد. در کمتر از چند دقیقه ی آینده جان در خانه میپیچید و زندگی دوباره زنده میشد .

-فیروزه؟

-زود راه بیفتیم به ترافیک نخوریم...عمو

تمام راه عقب نشست. به عصبانیت های مهرداد نگاه کرد. به دعوا و تهدیدهایش با سپید. به گرفتن دوباره ی گوشی سپید داد و بیداد های بی دلیلش. نگه داشتن کنار جاده. جیغ و گریه ی سپید و پناه آوردنش به صندلی های عقب.

سرش را عقب داد. به پشتی صندلی تکیه داد. شال مشکی از دو طرف رها شد تا بغضش هوا بخورد. به طاق اتاق مشاوره زل زد. اشک از گوشه ی چشمهایش میان موها سرید. دهانش را باز کرد تا هوا بگیرد:

-باید قبول میکردم. باید قبول میکردم.

اشک رسید به لاله ی گوش . گلویش ورم کرد و ناله اش زخمی شد.

سمانه نشست روی ایوان تکیه داد به در شیشه ای اتاق و پاهایش را دراز کرد:

-های...چقدر دلم تنگ شده بود برای اینجا. انقدر که احساس غربت میکردم تهران.

فیروزه ظرف لواشک های سوغاتی شمال را وسط گذاشت و به در تکیه داد:

-خوش گذشت ؟

-ووی چرا انقدر لواشک میخوری و یار داری مگه؟ آره خوب بود فقط خیلی حس غریبی و اینا داشتم. هی دلم برای مامان بابام تنگ میشد. اولین عیدی بود که ازشون دور بودم.

فیروزه خندید:

-چه لوس!

سمانه لواشک را به دندان گرفت و انگشتهای پایش را در آفتاب نیمه جان ظهر فروردین تکان داد:

-تازه شب اول که کلی هم گریه کردم.

چهره اش از ترشی لواشک در هم رفت.

-اوه. گریه واسه چی؟

-نمیدونم. دلم تنگ شده بود. سیاوش هول شده بود میگفت فردا برمیگردیم. بعد دیگه یکم حرف زد باهام آروم شدم.

فیروزه نگاهش کرد چشمهایش را تنگ کرد:

-حرف زد؟ هان؟

سمانه لواشک را داخل بشقابش گذاشت:

-وای خیلی ترشه چیه اینا.

-حرفو عوض نکن!

بهم نگاه کردند سمانه به بازویش کوبید:

-زهر مار!

فیروزه خندید:

-الان وقتشه اذیتت کنم! پس حرف زد یکم آروم شدی نه؟ حالا چه حرفهایی زد؟ خوب حرف میزد؟

در برابر مشت بعدی سمانه که در راه بود خودش را جمع کرد. خندید:

-خوشت میاد حالا؟

-دختره ی پر رو! قاشق داغ میزارم رو لبات اگه دیگه از این حرفها بزنی!

با هم خندیدند. سمانه دستهایش را بهم فشار داد:

-بی شوخی استرس زندگی کردن توی تهران رو گرفتم. کاش میشد همین اصفهان زندگی

کنیم. یهو اینقدر دور بشم از خانوادم؟

فیروزه لواشک را میجوید:

-لوس بازی در نیار. اولاً که فعلاً تا درستون تموم بشه اصفهانین بعدشم میری و میای مگه چند ساعت راهه؟

-اوه چجوری هی برم و پیام؟ این سمیرای ما رو ببین سرشو میگیری خونه بابامه پاشو میگیری خونه بابامه. صبح ظهر شب. اونوقت من خیلی که بتونم تند تند پیام ماهی دو سه باره.

-خب الان چیه؟ میخوای تا دیر نشده طلاق بگیری؟

-وای. خفه شو!

-خب پس چته؟ دیگه با سیاوشی هر جای دنیا هم که باشی.

فکر میکرد چقدر سمانه را درک نمیکند. دختری که به عشقش رسیده بود اما تعلقات خانوادگی تمام هم و غمش شده بودند. همه ی چیزهایی که او نداشت.

-خب اونکه آره ولی...اصلاً ولش کن. حالا به قول تو کو تا عروسی. تو چه خبر؟ شمال خوش گذشت؟

فیروزه تکیه داد به شیشه های بلند در فلزی:

-هی بد نبود.

-اون سپید چل و خل دیوونه ات کرد نه؟

-اوف. پشت دستم رو داغ کردم دیگه باهاش جایی برم .

همین که اسم شمال می آمد سپید و مهرداد و روز آخر در سرش زنده میشد. تک تک حرفهای مهرداد که این چند روز با خودش آنقدر مرور کرده بود که حفظ شده بود.

-آخی. ولی بچه ی با حالیه. یکم فقط بیش فعاله. ما برگشته با میعاد اومدیم. از کیش اومده بود. اصلاً نرفته بود خونشون. برای سیاوش گفته بود. فکر کنم میونه اش با خانواده اش حسایی

بهم ریخته. سر قضایای حراست و تصادف و ماشین و اینا. انقدرم داغون و بهم ریخته بود من تا حالا میعاد رو اینطوری ندیده بود. عین این آدم که چند روزه نخوابیدن .

فیروزه سعی میکرد با همان طیب خاطر لواشکش را بجود. اما یکدفعه لواشک برایش تلخ و بد طعم شده بود .

-توی هواپیما هم یک کلمه حرف نزد. از اول تا آخر هدفون گذاشته بود تو گوشش بیرون رو نگاه میکرد.

بلاخره لواشک را پایین گذاشت . خیره شد به آفتاب که کم کم داشت از روی پاهایشان رد میشد . پوزخند زد:

-افسردگی گرفته. هر چی باشه معشوقه اش تو زرد از آب در اومده. ولش کرده رفته.

-فکر میکنم اعصابش خیلی داغونه. تصور کن طرف شوهر داشت ! خیلی حرفه ها. اصلا بهش فکر میکنم موی بدنم سیخ میشه . اونم اون شوهر. اون غول بیایونی. با چه جسارتی این کارا رو میکرد؟ حتما تا الان هم کشتتش. البته به درک. بایدم بمیره. عوضی. زن شوهرداری که پا میشه میره با پسر مجرد بعدم الکی میگه مجردم که تورش کنه لیاقتش مردنه.

فیروزه ناخن گذاشت بین دندانهای جلوییش بعد پوزخند زد. سمانه برگشت نگاهش کرد:

-تو هنوز فکر میکنی میعاد میدونسته؟

-ول کن. شام میمونی؟

-نه باید برم. جوابمو بده. میگم فکر میکنی...

-ول کن سمانه. این مساله تمام شده. منم نمیخوام نه بهش فکر کنم نه در موردش حرف بزنم.

-خب چرا؟ چرا فرار میکنی ازش؟ بزار در موردش حرف بزنیم.

-فرار از چی؟ اصلا برای من مهم نیست که میعاد میدونسته یا نه. گفتم اوندفعه بهت مهم رفتنش بود. دیگه خواهش میکنم این بحث رو نکن. روزمون رو خراب نکن. اصلا من میخوام شوهر کنم. دیگه به میعاد فکر نمیکنم.

چشمهای سمانه در حدقه درشت شد:

-هان؟

فیروزه خندید. فشار تمام حرفهای مهرداد آنقدر روی مغزش زیاد شده بود که بیش از اندازه نیاز داشت با کسی صحبت کند تا از این استرس رهایش کند .

-بابای سپید بهم پیشنهاد ...ازدواج که نه...یجور دوستی یا زندگی صوری داده.

دهان سمانه باز شد:

-چی میگی؟

فیروزه دست به صورتش کشید:

-دارم دیوونه میشم. تا اومد این سفر مزخرف تمام بشه نابود شدم.

-واقعا میگی؟ مسخره بازی در نمیاری؟

-کاش مسخره بازی بود.

-بابای سپید؟ شوهر...شوهر عمه ات؟ اون که ...خیلی بزرگه.

35-سالشه.

-نه خب جوونه ولی...یعنی واقعا اینو بهت گفت؟

فیروزه جواب نداد. زل زد به گنجشک کوچکی که وسط حیاط به چیزی نوک میزد.

-زندگی صوری یعنی چی؟

-نمیدونم سمانه. ولش کن.

سمانه عصبانی شد:

-عه برو ببینم هی همه چی رو میگه ولش کن. قشنگ مثل آدم تعریف کن ببینم. میعاد بفهمه خودشو دار میزنه.

سر فیروزه آرام به سمت سمانه چرخید:

-برای چی باید بفهمه؟

سمانه جا خالی داد:

-نه همینطوری گفتم .

-به میعاد هیچ ربطی نداره.

-اوکی باشه عصبانی نشو. کلا گفتم .

-سمانه تا آخر عمرت میخوای در تلاش باشی مستقیم و غیر مستقیم منو میعاد رو باز بهم برسونی؟

سمانه وا رفت:

-چه ربطی داره؟

-از همه ی کارها و رفتارات معلومه.

-خب چه اشکالی داره؟ هم تو رو میشناسم هم اونو. دو تا کله خر مغرور افتادین به جون هم. اگه بدونم هر دوتون واقعا همو میخواین خوب آره چرا که نه همه کاری میکنم. اصلا دوست یعنی همین.

-اوکی پس من از همینجا بهت میگم که من نمیخوام. پس از این به بعد اگه تلاشی میکنی فقط برای میعاده. دوستی برای میعاد. -ماشالا. ماشالا کم هم نیامی از تو آستین و پر و پاچه

ات حرف در میاری. دیگه از وقتی هم رفتی تو شهر کتاب و صبح تا شب کتاب میخونی نمیشه
باهات حرفم زد. حالا میعاد رو ولش کن بابای سپید رو بگو برام.

-همون بود که گفتم.

-دوباره باید با منقاش از دهن تو حرف کشید؟ خب قشنگ بگو چی گفت دیگه؟ زندگی صوری
یعنی چی؟

-یعنی همینطوری با هم زندگی کنیم.

-وا. یعنی چی؟ مگه میشه.

-حتما میشه.

سمانه مشکوک زل زد به فیروزه:

-وایسا ببینم... نکنه داری... بهش فکر میکنی؟ آره؟

-من کلا به هیچی فکر نمیکنم. رد دادم دیگه.

-شرایطش چیه؟ شرایط بابای سپید؟

فیروزه با خستگی به سمانه نگاه کرد:

-چیه؟ میخوای برای اونم یه تلاشی بکنی؟

-نه خب... نمیدونم آخه. اصلا آدم هیچوقت نمیدونه تو این مغز تو چی میگذره.

دست کنار شقیقه ی فیروزه گذاشت و فشار داد:

-مرد خوبیه؟

-وای ولم کن سمانه !

اخمهای سمانه در هم رفت:

-باشه. باشه. بالاخره من به سبک خودم ازت حرف میکشم. میشناسی که منو!

فیروزه در اوج عصبانیت و کلافگی خنده اش گرفت:

-آره توی کنه!

سمانه خندید دوباره به بازوی فیروزه کوبید:

-کثافت !

فیروزه سر گذاشت روی شانه اش:

-دلم برات تنگ شده بود.

سمانه سر گذاشت روی سرش:

-غلط کردی. از خداته من نباشم.

-خفه شو.

سمانه با سرعت سرش را برداشت:

-وای راستی...

فیروزه از جا پرید.

-اصلا یادم رفت اینو بگم. ببین انقدر رو مخ آدم راه میریا...علی نامزد کرده.

چشمهای گرد شده ی فیروزه با لبخندش فرم گرفت:

-جدی؟ با کی؟ کی؟

-کثافت رو بزار بیاد اصفهان حالشو میگیرم. یواشکی و زیر آبی میره. با همون دختر عموش

دیگه. زنگ زد به سیاوش گفت.

-آخی.نازی.

نگاه کرد به لبخند عمیق سمانه و لبهایی که تند تند تکان میخوردند و حرف میزدند "من میمونم و احتمالا بچه های همه ی شما رو هم میبینم وقتی هنوز تو این خونه دارم تایپ میکنم" به تصویر پیر شده ی خودش در حال تایپ خندید.

حوله را به موهای خیسش کشید. به چراغ سبز چشمک زن گوشی اش نگاه کرد. کلافه حوله را کشید روی صورتش. "هر خری هستی بمون تو خماری" سیل پیام ها از روزی که دیگر به اصفهان رسیده بود موج سینوسی رو به قله پیدا کرده بود. حداقل ساعتی چند پیام پشت هم می آمد. از سلام و احوالپرسی های دوستانه تا جک و متن های عاشقانه. جلوی آینه ایستاد سشووار را گرفت به موهایش .

وقتی به فرودگاه اصفهان رسیده بود درست لحظه ای که از آخرین پله ی هواپیما پایین آمده بود با وحشت اطراف را می پایید . هر لحظه منتظر بود تا حمله کنند و کت بسته او را با خود ببرند. وقتی با سیاوش به خانه رسیده بودند وقتی خانه را در همان حالی که رها کرده و رفته بود پیدا کردند خاطره ی آن شب کدایی نشست روی تمام استخوانهایش. جای لگدهای شوهر سوده دوباره تیر کشید و وحشت آن شب زنده شد. سیاوش جلوی بینی اش را گرفته بود:

-سطل آشغال رو خالی میکردی حداقل.

9روز از دویدنش از خانه و فرار کردنش گذشته بود. و تمام این نه روز هر لحظه آنقدر با ترس و اضطراب گذشته بود که حالا جلوی آینه یک میعاد با صورتی رنگ و رو رفته و چشمهایی با حلقه ی تیره میدید. و این پیام ها...این پیام ها. بازی جدیدی که روی اعصابش راه میرفت. مادام آدمهای مختلف را در ذهنش زیر و رو میکرد. رد میکرد و آدمهای دیگر را میگذاشت. اما همواره نزدیک ترین حدسش سوده بود. در جواب تمام پیام ها فقط یک جمله داشت "خودتون رو معرفی کنید" هر بار سعی کرده بود تماس بگیرد تماس به شکلی رد شده بود .

لباسهایش را پوشید به سیاوش نگاه کرد در حال مرتب کردن یقه ی لباسش .گوشی اش را از روی پیشخوان برداشت. آخرین پیام را نگاه کرد:

-چه اصراری داری بدونی من کی ام؟ چه فرقی میکنه؟ همیشه با یه غریبه حرف زد؟

زیر لب فحشی داد و گوشی را روی پیشخوان انداخت. نشست روی مبل. "یعنی الان بعد نه روز دیگه خانواده اش فهمیدن که مرده؟ تصادف کرده؟ اگه میخواستن پیگیری کنن تا الان نمیکردن؟ شاید اصلا پیگیری نکنن. نمیان دنبالم. هان؟ تصادف بوده دیگه." گوشی دوباره صدایش در آمد. میعاد رو به سیاوش کرد:

-میری مهمونی؟

-آره.

-شام برمیگردی؟

-فکر نکنم.

-هوم.

صدای گوشی چندین بار دیگر تکرار شد. با عصبانیت از جا بلند شد. گوشی را برداشت و صدایش را قطع کرد. به پیام ها نگاه کرد:

-یعنی اگه بگم کی ام جوابمو میدی؟ حرف میزنی اونموقع؟ خب خودت حدسی نداری؟ از اینکه ممکنه کی باشم؟

چهره اش در هم رفت "چرا. سوده ی عوضی".

-شاید آشنا باشم. شاید غریبه. شاید از دوست دخترای قبلیت .

این جمله ی آخر روی مغز میعاد دوید. زل زد به گوشی.

-دوست دخترای تهرانی. یا اصفهانی. شاید فیروزه. شاید سوده .

دست به لبهایش کشید "فیروزه؟" تنها کسی که حتی یکبار هم توانسته بود جزء گزینه های احتمالی جایش بدهد. چه دلیلی داشت فیروزه چنین کاری بکند. "کثافت هر کی هستی کل زندگی منو میدونی. خودتی. خودتی".

با عجله تایپ کرد:

-یا همین الان معرفی میکنی یا بلاک میکنم.

جواب سریع رسید:

-من یه کسی ام که خیلی تو رو دوست دارم. عاشقتم. قول میدم خودمو معرفی کنم. ولی الان نه.

عصبانی شد. از هرچه واژه ی دوست داشتن و عاشقی بود بیزار بود:

-شماره ی منو از کجا آورد؟ از بچه های دانشگاهی؟

-از یه نفر گرفتم شمارت رو.

به خدا حافظی سیاوش جواب داد و منتظر دور شدن صدای پایش از پله ها ماند. دوباره شماره را گرفت. تماس رد شد. گوشی را پایین آورد و شماره را مسدود کرد. گوشی را انداخت روی مبل. کف سالن دراز کشید پاهایش را آویزان کرد به مبل.

یکساعت دیگر با یک شماره ی ناشناس دیگر پیام رسید:

-قول میدم بگم کی ام. میترسم تو از من خوشت نیاد. ولی من واقعا عاشق توام. فقط باهام حرف بزن.

میعاد کلافه شد. گوشی را به پیشانی اش کوبید:

-سوده اگه تویی دست از این آشغال بازیها بردار لجن زدی به زندگیم.

-من سوده نیستم. میعاد شماره را گرفت در حالیکه زیر لب غر میزد و دندان بهم می کشید. در کمال تعجبش تماس برقرار شد و سکوتی محض مخلوط با یک صدای پایین از تلویزیون در دور دست شنیده شد. حتی در صدای تلویزیون دنبال یک نشانه بود .

-الو؟

هیچ صدایی نیامد. فقط یک نفر با استرس نفسش را حبس کرد. اخمهای میعاد در هم رفت:

-چرا حرف نمیزنی؟

صدایی نیامد. میعاد زل زد به دیوار پشت مبل ها. "حتما دارن رد یابیم میکنن. نباید زنگ میزدم." آب دهانش را قورت داد. صدایش کف رفت:

-سوده... ببین... اصلا تقصیر...

-من سوده نیستم.

چشمهای میعاد ثابت ماند. مردمک ها در جا بی حرکت ماندند. نگاهش به دیوار میخکوب شد. تنها یک جمله تمام مغزش را طی کرد "سوده نیست. سوده نیست." تماس با سرعت قطع شد و بوق ممتد شنیده شد. پلک های میعاد آرام باز و بسته شدند "کی بود؟" هیچ ردی از آشنایی صدا نداشت. صدایی ظریف دخترانه با تلاشی آشکار برای آرام حرف زدن.

لیست همه ی آدمهای ممکن دوباره در سر میعاد بایز شد. اسم سوده خط خورد.

-حرف زدم باهаш.

-هان؟ واقعا؟

-آره. وای... هنوز دستام داره میلرزه.

-تلفنی؟

-آره .

-چی گفتی؟ دیوونه.

-هیچی. فقط یه جمله. وای صداش. صداش. جونم صداش. من غش. من ضعف .

-خب بگو ببینم چی شد؟

-یعنی اون لهجه رو بدن من بخورم. با یه حالت بداخلاقی گفت چرا حرف نمیزنی؟

-مگه حرف نزدی؟

-نه. اولش هول شدم.

-تو زنگ زدی یا اون؟

-اون. گیر داده بود تو سوده ای. منم گفتم سوده نیستم.

-خب؟

-هیچی اول نوشتم سوده نیستم بعد یهو زنگ زد. وای داشتم میمردم.

-چی شد کلا یهو جوابتو داد؟

-اول شمارمو بلاک کرد. گفت معرفی نکنی بلاک میکنم. با اون ایرانسل قبلیه پیام دادم. اگه اینم بلاک نکنه.

-باید یه دو جین ایرانسل بخری.

-آره. گیر داده معرفی کن. چی بگم بهش؟

-الکی یه چیز دروغی بگو. یه اسم و فامیل الکی بگو .

-خب میگه شمارمو از کجا آوردی چی بگم؟

-بگو...خودت دادی تو خیابون.

-اه این اداهای صد سال پیش. یکم با کلاس باش. بقال سر کوچمون نیستا. میعاده .

-وای دهنمون رو سرویس کردی یکساله با این میعاده. دیگه منم شبا خواب میبینم.

-تو غلط کردی. یالا بگو من چی بگم.

-نمیدونم. بگو از یه نفر گرفتی که تاکید کرده به هیچ وجه اسمشو نگی.

-وای باهوش ندزدنت؟ خب زرت بلاکم میکنه دوباره.

-خب نمیدونم چی بگی. بگو شمارتو رو دیوار توالت نوشته بودن برداشتم.

-هر هر هر. با مزه.

-بخدا نمیدونم چی بگم. بزار یکم فکر کنیم بهش که یه چیز خوب بگی باور کنه.ولی کلا باید تو حالت شک نگهش داری . ببین این چند روز هم همش شک داشته کی هستی وگرنه زودی بلاکت میکنه.

-نگو.

-خب دیگه بقول خودت بقال سر کوچه که نیست. میعاده. بچه مایه مغرور.

-خب چطوری توی شک نگهش دارم وقتی گیر داده معرفی کن. اصلا یه اسم و فامیل آدم وار هم به ذهنم نمیاد بگم.

-اوه حالا خوبه شیطون رو هم درس میدی تو. هزار تا اسم. آرمیتا آنیتا آوینا

-آذین.

-هوم آذین خوبه.

-باکلاس به نظر میاد؟

-آره خوبه.

-آذین فرمند. خوبه؟

-آره. قشنگه .

-یه فکری بکن که بگم شمارشو از کجا آوردم که بلاکم نکنه.

-باشه.

-وای صداش. یعنی این با آدم حرف بزنه رو در رو بعد مثلا بگه بهت دوستت دارم بعد بوست کنه....وااای. آمبولانس....

صدایی کشیده از آنسوی خانه پشت در بسته شنیده شد:

-شااام.

-ببین آنلین باش شام خوردم میام حرف بزنیم.

-باشه.

صدا دوباره بلندتر صدا زد:

-سپید بابا بیا شام.

-آقای ملکوتی؟

علی به طرف صدا چرخید. همین که سمانه را پشت سرش دید چسبید به میعاد:

-سمانه بخدا...بخدا دروغ میگو. هر چی گفتن کذب محضه.

سمانه کتاب قطوری که دستش بود به سینه چسباند ابرویش را بالا داد:

-جدا؟ خودم اونجا بودم که زنگ زدی به سیاوش.

علی رو کرد به سیاوش:

-ای زن ذلیل هرچی بگیم پشت تلفن دیگه...

دوباره رو کرد به سمانه که برایش گارد گرفته بود:

-عه شما اینجا بودین؟ ببخشید منظورم این...

-حرفو نیچون.

فیروزه خندید. نگاهش افتاد به خنده ی باریک میعاد و فکر کرد سمانه راست میگوید چقدر بهم ریخته و مریض به نظر میرسد .

-چه حرفی؟ چی شده اصلا؟ جریان چیه؟

-خیلی پر رویی. یواشکی رفتی نامزد کردی بعدم میگی جریان چیه نه؟

-نامزد؟ نامزد؟ من؟ شیب؟

مانی خندید:

-میخواست از زیر سور فرار کنه.

-سور؟ سور؟ من؟

سمانه سعی میکرد خنده اش را جمع کند:

-حالا ما سور هم نمیخواستیم ولی دیگه حداقل میگفتی بهمون.

-بابا بخدا نامزدی چیه. رفتیم خواستگاری یه انگشتر بردیم همین.

-خب؟ همین؟ همین یعنی نامزدی دیگه .

-عه؟ جدی یعنی نامزدی؟ الان یعنی من نامزد دارم؟ خدایی؟

فیروزه خنده اش صدادر شد. سمانه دست برد و مقنعه اش را جلو کشید:

-عجب پر رویی هستی!

-خدا و کیلی دیگه آخه گفتن نداشت این از سوم دبستان نامزد من بود. همون وقتا که میگفت باید مشقامو بنویسی منم هم باید مشقای خودمو مینوشتم هم اون. بعد آخر شب خسته و کوفته و داغون بودم تازه میومد میگفت چرا زشت نوشتی از خط زدی بیرون پاک کن از اول بنویس. عه عه عه من خرم میشستم پاک میکردم دوباره مینوشتم!

صدای خنده ی بلند هر پنج نفرشان در محوطه ی پشت دانشکده پیچید.

-الانم رسیدم اهواز آقام گیر داد باید بری خواستگاری. هر چی میگم آقا من الان نه کار دارم نه خونه نه وضعیت زندگیم مشخصه میگه نه میریم فقط نشون کنیم. اصلا یهویی شد.

سمانه کتابش رو جابه جا کرد:

-خب حالا افتخار میدین ما بلاخره عکس این نامزدتون رو ببینیم؟ اسمش چی بود؟

-ندا.

-ندا خانوم.

-آره بعد نشونت میدم.

-دوباره اگه عکس آنجلینا اینا نشون دادیا.

-عه نشون داده بودم قبلا. پس هیچی. نه میخواستم جنیفر نشون بدم اینبار.

-مسخره! یالا عکس.

سیاوش خودش را وسط انداخت:

-اصلا علی گفته به مناسبت نامزدیش میخواد شام بده بهمون. نه؟ علی؟

علی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. بعد اینطرف و آنطرف. با گیجی رو کرد به میعاد:

-با شمان؟

میعاد خندید:

-نخیر با شمان!

علی رو کرد به سیاوش:

-جانم؟ چیزی گفتین؟

سمانه چشمهایش را تنگ کرد:

-ناشنوا شدی حالا؟

-جان؟ صداتونو درست ندارم.

سیاوش به شانه اش زد:

-بی مزگی نکن. مهمونی شام. سور. اوکی؟

-ها. سور. یس. آیم بلک بورد.

سمانه دوباره ابرو بالا داد:

-اگه فکر کردی ازت میگذریم خواب دیدی. نامزدت رو هم بیارش با هم آشنا بشیم.

-چشم! نامزدمو عموم نمیزاره خودمم ببینمش.

مانی چشمهایش را گرد کرد:

-ای خالی بند. صبح تا شب داری باهاش چت میکنی.

-خب از پشت لپ تاپ میبینمش. واقعی ندیدمش تا حالا.

بعد خودش خنده اش گرفت:

-خدا و کیلی آدمو به چه حرفایی مجبور میکنین. باشه آقا. باشه. سور میدم. ولی خودم غذاشو درست میکنم.

صدای اه گفتن کشیده ی پسرها بلند شد. مانی قیافه اش در هم رفت:

-حتما ماکارونی.

-نه بابا. کلاس داشته باش. ماهی.

میعاد جلوی دهانش را گرفت. علی توپید بهش:

-هووو قیافه میگیری چرا؟ تو ماهی پختم انگشتاتم نخوردی؟.

میعاد دست به صورتش کشید:

-آره. یادم نیار. پوووف هنوز بوی ضحمش تو حلقمه.

میعاد رو کرد به سمانه و فیروزه:

-این اگه خواست غذا درست کنه با خودتون انواع قرصها رو بیارین. قرص ضد تهوع ، اسهال، استفراغ.

علی زد پشت گردنش:

-حرومت باشه.

مانی از آنطرف اشاره کرد:

-شربت معده .

میعاد خندید:

-قرص سر درد.

-پا درد.

-قولنج.

-کمر درد.

علی میان مسخره بازی پسرها پرید:

-جمعه شام تشریف بیارین خونمون.

سمانه لبخند زد:

-چه مودب شدی یهو. چه خوابی دیدی برامون؟

-بیا! به چه سازی برقصم؟

-باشه. میایم. بعدا خانومت رو هم میبینیم. تابستون میایم اهواز.

-قدمتون به چشم.

سمانه رو کرد به فیروزه:

-هوم؟ میای که؟ یه مو از خرس کندن هم غنیمته.

به فیروزه چشمک زد. فیروزه زیر نگاه منتظر میعاد بود. لبهایش را بهم کشید:

-باشه.

]

-باشه.

قبول کردن فیروزه انگار یک دنیا بود. انگار هزاران چراغ سبز بود که میعاد میخواست به هوا بپرد و تک تکشان را بغل بگیرد. میخواست خوشحالی کند. بخندد. علی را برای این نامزدی بغل کند. میخواست خودش را هزارا بار دیگر هم گول بزند که این می تواند یک فرصت دیگر برای او باشد. میخواست بخزد یک گوشه و در تنهایی فقط به این فکر کند که دلش میخواهد آن شب چطور بگذرد؟ چه بگوید؟ چه بشنود؟ برای خودش جمله بندی کند. فضا سازی کند.

یک موقعیتی بسازد که با فیروزه کمی تنها شود. بدور از همه ی اتفاقات افتاده بایستد و مثل یک مرد معذرت خواهی کند. تمام تلاشش را بکند تا همه ی قلبی که شکانده بود بند بزند . دست روی زخمها بگذارد فشار دهد و قول مردانه بدهد که پای همه چیز میماند. این بار را فرصت بگیرد. زمانی برای خودش بخرد. به گران ترین قیمت ها. حتی به قیمت خرد شدن غرورش. یک فرصت بخرد و آن فرصت را گلستان کند. دو هفته از ماجرای شب سال نو گذشته بود. هیچ خبری از ماجرای شوهر سوده نبود. حالا در پانزدهمین روز فروردین میتوانست بگوید از حجم و بار استرس هایش کمی کم شده است. عقلش برگشته بود. بهتر میتوانست فکر کند خودش را توجیه کند دلیل بیاورد و آرام شود. به نظر می رسید کسی موضوع را تا اصفهان پیگیری نکرده است. یا آن تصادف را همه یک تصادف واقعی دیده بودند یا کسی او را وقت عبور از جاده ندیده بود. هر چه بود داشت آرام آرام به جان زندگی برمیگشت. داشت به زندگی طبیعی اش برمیگشت. تنها جای دلهره ی زندگی آن نقطه ی تاریک دختر مزاحم پیامکی بود. کسی که وقت و بی وقت پیام میداد و در برابر بی توجهی تام او باز هم دست بر نمیداشت. تنها قسمت مزاحم که مغزش را به بازی گرفته بود.

به فیروزه نگاه کرد که معذب به کیفش ور میرفت تا از زیر نگاه او فرار کرده باشد. لبخند زد "اگه...اگه یه فرصت دیگه به من بدی ، من بخدا..." از در دانشکده با فاصله ای چند ثانیه ای غزاله مریم و دست آخر ستاره بیرون آمدند. لبخند میعاد طوری پرید و رنگش به زردی رفت انگار هر گر نخندیده بود. نگاهش با نگاه ستاره بهم گره خورد بعد روی تک تک دخترها لغزید. هر کدام با سرعت نگاهشان را از او دزدیدند و با قدمهایی سریع به سمت تریا رفتند. هیچکدام قصد نداشتند حتی نشانی از آشنایی یا اطلاع از حوادث بدهند. دردسر برای همه شان انگار به یک میزان مقدر شده بود. "اگه چیزی شده بود اگه کسی اومده بود پیگیری حتما میرفت اول سراغ اینا. بهم خبر میدادن. نمیدادن؟" استرس دوباره به جانش ریشه زد.

کلاس بعدی دوباره خوره به جانش افتاد. روی صندلی تکان خورد. جای پاهایش را روی هم عوض کرد. با پا روی زمین ضربه زد. چند بار روی برگه ها خط خطی کرد. با خودش در جنگ

و جدال بود که پیامی رسید. کلافه از اینکه همان دختر ناشناس باشد شماره ی ستاره را شناخت:

-سلام. شوهر سوده چی شد؟ میترسیدم بهت پیام بدم این مدت.

دوباره ترس بلندش کرد و زمین کوبیدش "حتما میدونن میخوان از زبونم حرف بکشن. هیچی نگو. بگو نمیدونم".

-هیچی.

-مامان مریم خونه اش رو فروخته دارن جابه جا میشن. ما هم برگشتیم خوابگاه. دیوونه شدیم از ترس. من که گفتم ترو کشته. فرار کردی؟ دیگه نیومد دنبالت؟

-نه

دندانهایش را روی هم فشار داد. تصاویر آن خانه ای که در آن با سوده و این دخترها رقصیده بود کشیده بود خورده و خوابیده بود جلوی چشمهایش می رقصیدند. این آخرین باری بود که با کسی از تبار خاطرات سوده حرف میزد. اما دفتر ترس این ماجرا همواره پس سرش باز و پر رنگ بود.

سیگار را به نرده های سفید بالکن زد. خاکسترها روی گلدان پایین تکیدند:

—مامان یعنی چی؟ یعنی من همینطوری کل این چهار سال رو باید با تاکسی تلفنی برم دانشگاه برگردم؟ میخوام برم یه چیزی بخرم توی شهر با اتوبوس باید برم وبیام؟.

بعد از نیم ساعت حرف زدن حالا دیگر مادرش کلافه شده بود:

-من نمیدونم میعاد. حداقلش این بود که برای عید یه زنگ به بابات میزدی. یه تبریک خشک و خالی میگفتی حالا نیومدی خونه رو هم میشد یجوری زیر سبیلی رد کرد. ولی تو دیگه...

-مامان گفتم حوصله ی حرفا و نصیحت ها و تهدیدهاشو نداشتم.

-خب پس همینه که هست. تا وقتی احترام نمیزاری به بابات اوضاع همینه.

-الان من چه بی احترامی کردم؟

-گفتم چند بار.

-مامان من تصادف کردم افتادم تو بیمارستان بابا عوض اینکه بیاد حال منو بپرسه مثلاً مثلاًها نگران من باشه قهر کرده با من سراغم نیومد. اینا اوکیه فقط کارای من بده؟

-بابات عصبانی بود. حق هم داشت. یکم حداقل بین کارات فرصت تنفس بده به ما. هنوز از کلانتری درت نیاورده خبر رسیده میخوان اخراجت کنن. آخرش هم با همه این حرفها کارت رو درست کرد. عوض تشکرته که تازه قهر میکنی میای تهران با داداشت میرین کیش انگار نه انگار خانواده داری؟

-الان یعنی همه ی کارای بابا درسته دیگه؟ همه مشکلات از مائه دیگه؟

-شماها که میدونین باباتون حساسه رو این چیزا من نمیفهمم چرا انقدر کج میرین؟

دود را از بینی اش بیرون داد:

-مامان قبول کن بابا سر گند کاریهای ده بیست سال پیش عمو حمید دیوونه شده با اون توله ی حرومی که هنوز دست از سر ارث و میراثش و کارخونه برنداشته. تلافیشو سر دل ما خالی میکنه.

-بسه میعاد. بسه. تو ماشین هم اونروز برگشتی یه حرف نامربوطی زدی هر چی میگم بهتون به این داستان حمید و اون زن بیشرف اشاره نکنین هی چوب بریزین تو آتیش. بینم به کجا میرسین شما دو تا داداش.

-مامان من ماشین میخوام.

-خودت زنگ بزن بهش بگو. وسلام.

سیگار را روی نرده ها محکم فشار داد تا خاموش شد:

-من زنگ نمی‌زنم.

-پس ماشین بی ماشین.

-خب تو بگو بهش یکم حرف بزن باهش من بعد زنگ می‌زنم .

-معذرت خواهی باید بکنی.

کلافه دست کرد بین موهایش:

-باشه مامان. باشه.

-خیلی خب وقتش که شد حرف می‌زنم باهش.

-وقتش کیه مامان؟ من ماشین ندارم وقتش الانه مامان .

-تعیین تکلیف نکن برای من.خودم بهتر قلق باباتو میدونم.

-مرسی مامان.

-می‌عاد...یکم حواست رو بده به درس خوندن. یکم آروم بگیر مامان.

-باشه مامان.

صدای مداوم پیامک ها ی پشت خط اعصابش را بهم ریخته بود.

-مامان خبرشو بهم میدی؟

-بله!

-پشت خطی دارم مامان. فعلا خدافظ.

گوشی را قطع کرد. به سیل پیامک های رسیده نگاه کرد.بعد از همه ی پیام ها و متن های

عاشقانه رسید به این پیام:

-یعنی اینهمه پیام من حتی یه جواب هم نداره؟ نمیدونم فرق اینکه بدونی من کی ام با ندونی چیه. ولی باشه اسم من آذین. دانشجوی برق ام ولی یه دانشگاه دیگه. از دوستای سوده ام. شمارت رو از اون گرفتم. یعنی از گوشیش برداشتم. ببین عاشقی آدم رو مجبور به چه کارهایی میکنه!

همین که اسم سوده را خواند لبهایش را گاز گرفت "مطمئنم یکی از پاهای تو توی این قضیه است. خطم رو عوض میکنم" بعد از ظهر فردا سیم کارت را بکل عوض کرد.

کیف لپ تاپ را برداشت. آخرین چراغ طبقه را خاموش کرد و از پله های کتابفروشی بالا آمد. خداحافظی کرد و به شب شلوغ اواخر فروردین ماه پیچید. هوا خنک پر بود از بوی تازگی. چند قدم اول را به عادت همه ی شبها تند تند برداشت تا سریع به تاکسی برسد بعد بی خیال شد. تصمیم گرفت آرام راه برود. کمی هوا بخورد و به مردم نگاه کند. کمی مغازه ها را بیاید و به خودش استراحت بدهد. کوله را روی شانه هایش انداخت. از کنار پیاده روی شلوغ و روشن شهر میگذشت. به مردم نگاه میکرد به جریان زندگی. به خرید کردن و خوشحالی ها. در سخت ترین نقطه ی زندگی اش ایستاده بود وقتی برای رساندن روزها به آخر ماه با تمام استرس ذره ذره پول ذخیره میکرد. اما همواره یا اجاره ی خانه عقب می افتاد یا قبض ها یا خرید خانه. هر چه می دوید کمتر می رسید و فشار یک زندگی در تنهایی کامل با همه ی بارهایش خسته و نا امیدش کرده بود "چقدر وقته حتی برای خودم نتونستم یه لباس خوب بخرم" تمام روز خودش را میپیچید به درس و دانشگاه و کار. تا آخر شب تایپ میکرد و صبح روی لپ تاپ از خواب بیدار میشد. "همین روزاست که مجبورم برم از باباجونم پول بگیرم. "پوزخند زد و کنار چند دختر پشت ویتترین یک مغزه ی بدلیجات فروشی ایستاد "دلم چیزای جدید میخواد. " دخترها با وسواس سعی داشت یک گردنبد شیک انتخاب کنند. فیروزه کوله را روی دوشش جا به جا کرد "جدا یه روزی من بچه مایه دار بودم. ماشین داشتم پول داشتم تو خونه ی فلان جور بودم. " تصویر بی رنگ خودش را در شیشه های مغازه می دید. در ساعات

پایانی آن شب شبیه هر دختری بود جز یک دختر با خانواده ای پولدار و گذشته ای در رفاه" شایدم... شایدم زندگی اینقدر فشار بیاره که مجبور شم برگردم خونه ی بابام" این حرف آتشش میزد. انگار تمام زحمات این یکسالش دود میشد و به هوا میرفت. تمام تلاشش برای استقلال پوچ میشد. دست و پا زدن بیهوده. "برم و با اون زن سر یه میز بشینم شام بخورم. بچه هاش دور و برم نق و نوق کنن و پشت چشم نازک کردنش رو تحمل کنم" دخترها برای خرید یک گردنبند به توافق رسیدند و وارد مغازه شدند "عوضش دیگه نه از تایپ خبری هست نه کتابفروشی نه استرس رسیدن اول ماه. میخوابم میخورم میرم دانشگاه و میام. خودم رو میزنم به بی تفاوتی. ۱۸ سال بابا رو تحمل کردم بعد از اینم میتونم. حالا که دیگه مسیح هم نیست. بابا هم کلی مهربون شده" پوزخند زد و به دختر درشت جثه ی داخل مغازه نگاه کرد که گردنبند را دور گردن گرفته و به دوستانش نشان میداد و منتظر نظراتشان بینشان چشم میگرداند "مثل قافله ی شکست خورده ایم. فریبا کجاست؟ فرزاد کجاست؟ همون مامان مریض دیوانه کجاست؟ شبیه بازمانده ی یه نسل درب و داغونم" نگاهش را انداخت روی خنزر پنزرها. روی یک جفت گوشواره ی ریز مکعبی کوچک. "بعد اونهمه دعوا و کتک کاری بعد اون همه تحقیر بعد یکسال جون کندن روز و شب حالا برگردم بهش بگم بزار بیام توی خونه ات؟ بزار باهاتون زندگی کنم؟ با تو و زن جدیدت و خونه ی عیانی پشت صدا و سیما؟" گوشواره های براق شیشه ای زیر نور ویتترین می درخشیدند "یکسال به هر طریقی بود از پشش بر اومدم. حتی از جایی که میعاد هم دیگه نبود خودمو جمع کردم. حتما بازم میتونم" دخترها جعبه ی کوچک گردنبند را تحویل گرفته و با خنده در حال حساب کردن بودند "باید از پشش بر بیام. باید یه راهی پیدا کنم که بتونم ادامه بدم. من اولین زنی نیستم که تنها زندگی میکنم" به سرش زاویه داد و به گوشواره های نگینی نگاه کرد "حتما پراهی هست. حتما هست" در مغازه را به داخل فشار داد. هنوز آنقدر امید به زندگی داشت، امید به اتفاقات در راه امید، به لحظات نرسیده، امید به روزهای صبح نشده و شبهای رو به پایان، هنوز آنقدر دخترانگی داشت که دلش یک جفت گوشواره ی نگینی کریستالی بخواهد. هنوز فاصله داشت با فیروزه ی روزهایی که دیگر شانه هم به موهایش هم نمی کشید. هنوز فاصله داشت با روزهای شب زده ی کشدار.

انگشت کوچک را لاک زد بعد پاهایش را روی میز گذاشت و به رنگ آبی نفتی زل زد:

-قشنگه ؟

به پدرش نگاه کرد که سخت مشغول برگه های پراکنده ی روی میز و حساب کتابش بود.

-بابا...قشنگه لاکم؟

پدرش گذرا نگاهی انداخت:

-قشنگه آره.

-کی میشه تابستون بیاد از این مدرسه کوفتی راحت شم دوباره ناخونام رو بزارم بلند بشه. بابا میخوام برم کنار ساق پام تتو بزنم.

سر مهرداد اکوان مثل فخر بالا پرید. زل زد به دختر ۱۵ ساله اش در آستانه ی تمام شدن شانزدهمین سال زندگی اش. سپید انگشتهای پایش را تکان داد تا هوا بخورد و لاک زودتر خشک شود.

-مثلا طرح پروانه.یه طرح قشنگ انتخاب میکنم.

-ادای جدیده؟

-خیلی خوشگله. نیاز زده بود برای تولدش که رفتیم با کفش خانومی پوشیده بود خیلی شیک بود.

-حواست به سن و سالت هم باشه .

-دوباره شروع شد؟

پاهایش را پایین گذاشت و ایستاد:

-تتو ربطی به سنو سال نداره .

-خواست باشه کارای بزرگتر از محدوده ات نکنی.

دوباره سرش را کرد داخل برگه هایش. سپید به طرف آشپزخانه رفت:

-شاید زدم روی کتفم. یا روی کمرم.

مهرداد برگه ها را جابه جا کرد عینکش را کمی بالا داد و سعی کرد به خودش مسلط باشد. چند عدد داخل ماشین حساب زد بعد کلافه عینکش را برداشت و با پشت دست چشمش را فشار داد.

-بابا کی میری ماموریت؟

مهرداد به مبل تکیه داد:

-جمعه.

-من میرم خونه ی میشا.*

—خیر.

-فیروزه خونه دوستشه. مهمونیه. نیستش.

سرش را تکیه داد به پشتی مبل. زل زد به طرح گچبری سقف. و به آنچه نزدیک ده دوازده روز پیش ساعت ۶ صبح به فیروزه گفته بود فکر کرد. به همه ی ناچاری خستگی و دیوانگی ناگهانی که مثل بمب روی زبانش منفجر شده و تمام حرفهایش را بیرون ریخته بود. حرفهایی که حتی یک جواب واضح هم در برابرشان نگرفته بود. چهره ی سپید با لبخند گشادش بالای سرش ظاهر شد:

-اکوان جونم من فردا کلاس تئاتر دارم ناهار باید ببرم. این استانبولی ها رو هم نمیبرم دیگه.

مهرداد چشمهایش را بست:

-یه چیزی بخر بخور.

با دست شقیقه اش را فشار داد. سپید مبل را دور زد و با هیجان به سمت کنترل تلویزیون دوید:

-عه آخجون انریکه. زیادش کن زیادش کن.

جلوی تلویزیون ایستاد با موزیک خودش را تکان میداد میخواند و میخندید .

-کمش کن ساعت یازده و نیمه شبه.

بعد گذرا نگاه به تلویزیون و صحنه های نامناسبش انداخت. اخمهایش در هم رفت. برگه های روی میز را مرتب کرد. ایستاد و با یک حرکت شبکه را عوض کرد. سپید میان اوج هیجان با دستهایی بین موهای بلندش در جا خشک شد:

-عه ! چرا عوض کردی؟ بزار همون.

-بسه برو بخواب.

-بزار همون . اه!

به طرف کنترل پرید. مهرداد کنترل را دور گرفت:

-گفتم خوشم نمیاد این مزخرفاتو نگاه کنی.

چهره ی سپید در هم رفت:

-بده من ببینم. دهاتی بازی شروع شد؟

-برو بخواب سپید.

-خیلی امل و مسخره ای!

زل زد به پدرش. دندان روی هم فشار داد و با عصبانیت به طرف اتاقش رفت. در را بهم کوبید. مهرداد تلویزیون را خاموش کرد. برگه هایش را مرتب کرده داخل کیف گذاشت. چراغهای خانه

را خاموش کرد و به چراغ روشن اتاق سپید نگاه کرد. سری تکان داد. نفسی عمیق کشید و به طرف اتاق خودش رفت .

چشمهایش تازه گرم شده بود که خزیدن سپید را به تختش حس کرد. دست از روی پیشانی برداشت و نگاهش کرد. سپید نگاهش کرد:

-سردمه .

پتو را کشید روی خودش. مهرداد چشمهایش را بست . سپید دست انداخت دور سینه اش:

-سردمه. خیلی.

خودش را چسباند به او .

-بغلم کن بابایی. بابایی دوست دارم. ببخشید .

ته صدایش لرزید. مهرداد دوباره نگاهش کرد. چشمهایش پر از اشک بود.

-میتروسم تنها بخوابم. بابایی. از هفته ی دیگه. از شنبه. قول میدم. میتروسم بخدا. با چراغ روشن هم میتروسم.

سرش را میان گردن پدرش مخفی کرد. مهرداد دست کرد میان موهایش:

-اشکال نداره .

-بابایی...

-هیس. خب گریه نکن دیگه.

-دوستت دارم.

-منم دوستت دارم.

پیشانی دخترش را بوسید. سر سپید بالا پرید و لبهایش را چسباند به دهان او. دنیا...دوباره گس شد. آواره میان بهم خوردن قانون طبیعت.

به سمانه نگاه کرد که روسری را آرام گره میزد و سعی میکرد گره اش را تنظیم کند تا مرتب به نظر بیاید. لبهایش را تر کرد و دست کشید به موهای ریخته شده به صورتش و آرزو کرد هر چه زودتر آنقدر بلند شود که بتواند حداق پشت گوش آویزانسان کند.

-یادته سمانه بار اول که اومدیم خونشون ، چقدر استرس داشتی؟

سمانه دست کشید به لباسش:

-وای یادم نیار. میخواستم فرار کنم.

روی زبانش می چرخید که بگوید حالا من همان حس را دارم. همانقدر مضطرب و نگرانم. همانقدر حس عجیب غریبگی دارم. -من خوبم؟

به سمانه نگاه کرد:

-آره. روسری دیگه واسه چیه؟

چشمهای سمانه گرد شد:

-سر نکنم؟

فیروزه شانه بالا انداخت:

-نمیدونم دیگه اینا تو رو دیدن روز عقدت.

سمانه گره را مرتب تر کرد:

-باشه. فرق داره. البته سیاوش میگه هر طور خودت راحتی ولی من خجالت میکشم.

فیروزه پایین بلوز مشکی راه راهش را گرفت کشید:

-خب هر طور راحتی پس.

-بیا دیگه. بسه. خوبی .

دلش نمیخواست برود. میخواست در اتاق بماند. استرس داشت خفه اش میکرد. تا همان لحظه که در اتاق ایستاده بود صد بار به خودش نهیب زده بود که این مهمانی را کنسل کند و یک بهانه ای بیاورد اما حالا جلوی آینه ای ایستاده بود که پای آن شانه و عطر میعاد بود و آنطرف تر تمام لباسهای میعاد با بوی جادویییشان. آنجا ایستاده بود و هر دم را آنقدر عمیق میگرفت که شش هایش کم می آوردند "تو امشب سوتی میدی. امشب یکاری میدی دست خودت. امشب دوباره یه سوء تفاهم راه میندازی. "دست کشید به ابروهایش. ابروها را بالا داد و موقع پایین آوردن یادشان داد کمی اخم بگیرند و جدی شوند "هیچ سوء تفاهمی قرار نیست پیش بیاد. اینجا خونه ی همشونه. همشون دوستای منن. ما قراره دو سال دیگه هم با هم باشیم. میعاد هم مثل اونای دیگه. " چرخید سمت سمانه و به لبخندش با تعجب نگاه کرد:

-چیه؟

-هیچی. فکر کنم جامون عوض شده. حالا تو استرس داری.

لبش را آرام گاز گرفت. پس مشخص بود. پیدا بود "خواهش میکنم فیروزه. ما دیگه ظرفیت نداریم. برای ما بسه دیگه".

-استرس ندارم. بیا بریم زشته دیگه.

در اتاق را باز کرد. آن روبرو میعاد مینایی در یک تیشرت کرم رنگ با نوشته های شلوغ انگلیسی روی سینه نشسته بود. به محض دیدنش پاهای روی هم انداخته را پایین گذاشت. لبخند مثل نسیم ملایم آمد نشست کنج لبش. چروک های ریز مهربان در فاصله ی کسری از ثانیه گوشه ی چشمها را تزیین کردند "یادت بیاد. یادت بیاد که چکار کرد. عکساش رو یادت بیاد. شب آشنایی با خانواده اش. یادت بیاد روزایی که توی دانشگاه جلوی روت می ایستاد باهاش به حرف زدن. یادت بیاد کافی شاپ رو. یادت بیاد. یادت بیاد فیروزه. " نگاهش را گرفت و اخمها را محکم تر کرد.

-پاتو بزار پایین یکساعت اینجاها رو دستمال کشیدم.

-اوووو روی شیشه نذاشتم پایین گذاشتم.

-پایینم جای انگشتات میمونه.

-میعاد دوباره امروز کار کردی؟ تا صد سال دیگه ...

-هیس...

در اتاق باز شد. فیروزه با چانه ی بالا داده در میان بلوز مشکی با راه راه های افقی سفید ظاهر شد. میعاد با سرعت پاهایش را پایین گذاشت. "موهات بلند شده. داره بلند میشه." برای یک لحظه همه ی استرس هایی که برای آن شب داشت تمام حرفهایی که آماده کرده بود تمام موقعیت سنجی که میخواست بکار بگیرد تا یک زمان مناسب با فیروزه بدست بیاورد فراموش کرد. فقط فیروزه بود و موهای مشکی که بلندتر شده بودند. و آن گوشواره ها. "گوشواره انداختی؟ چه قشنگن" دنبال سیاوش که جلوی پایشان بلند شد او هم ایستاد. لبخند زد "اهل گوشواره و این چیزا نبود. چه خوشگل شدی." فیروزه ابروهای مشکی بلندش را تنگ در هم کرد نگاهش را دزدید "مثلا من فکر میکنم تو بخاطر من گوشواره انداختی. باشه؟" فیروزه نشست کنار سمانه. پا انداخت روی هم. دست کشید به موها. موهای لجباز را پشت گوش زد. موها به لاله ی گوش نرسیده دوباره رها شدند. دست پشت لبش کشید. به حرف علی خندید. یک چیزی در جواب سیاوش گفت. دست کشید پایین لباسش را مرتب کرد. دست آخر کلافه سر گرداند طرف میعاد. از میان رشته موهای وحشی رام نشدنی نگاهش کرد با اخم. لبخند لبهای میعاد پرید. چرخید سمت علی. نکند کسی این نگاه را ببیند. نکند کسی بفهمد چقدر فیروزه میتواند تلخ باشد. نکند کسی بداند جواب لبخند های او این نگاههای پر از نفرت است. خودش را انداخت میان مسخره بازی های علی. حالا باید دنبال موقعیت ها می دوید. جایی که بتواند فیروزه را تنها پیدا کند غرورش را وسط بگذارد و با تبر به جانش بیفتد و آنقدر بکوبد و ببرد و از ریشه بزند تا آن نگاه سرد کمی آرام بگیرد. تا شاید موج نگاه دختر عاشق پیشه ی سابق باز برگردد حتی میان موهای کوتاه رنگ شده.

سمانه دست گذاشت روی میوه هایی که مانی تعارف میکرد:

-مرسی نمیخورم. ما گشنمونه. هی میوه میارن .

رو کرد به علی:

-سور میوه دادی؟

علی از داخل آشپزخانه صدایش را بالا برد:

-نیم ساعت دیگه. نیم ساعت دیگه.

-ما مردیم گشنگی.

علی به سالن آمد:

-یه خبر خوب. ماهی ها سلام رسوندن گفتن ما یه ده دقیقه دیگه می رسین خدمتتون. توی

فر بودن. برنجه یکم بیشعور بازی در آورد دیر شد. آقا نیم ساعت دیگه. بخدا.

پاچه های شلوار را گرفت کمی بالا کشید و روی مبل نشست:

-خب الان یکاری میکنیم یکم از جو شکم در بیاین. بازی کنیم؟

سمانه دست به سینه نشست:

-این کارا فایده نداره علی آقا. ساعت ۹ شب تازه برنج گذاشتی ؟

-بخدا اینجا آب دیر جوش میاد.

-عه؟

-باور کن! آقا بیاین مشاعره کنیم.

-وا.

-والا خب یکم حالا ادای روشنفکرا رو هم در بیارین بد نیست. میعاد پاشو چراغا رو خاموش کن. مانی شمعها رو بیار.

میعاد خندید:

-یعنی تو الان شعر بلدی؟ اهل شعری؟

-حالا تلاش که میتونم بکنم. آقا موافقین؟

سمانه نگاه به فیروزه کرد:

-فکر کنم فقط تو شعر بلد باشی. ما همه از دم تو ادبیات خنگیم.

علی چپ چپ به سمانه نگاه کرد:

-سمانه؟ دوباره بسط دادی خودتو؟ الان یه دور میریم آقا خنگا مشخص میشن دیگه. بریم. خودم شروع میکنم.

لبهایش را بهم کشید. کمی فکر کرد. چپ و راست را نگاه کرد. از گوشه ی چشم به میعاد نگاه کرد دست آخر زیر خنده زد:

-آقا یعنی تو بگو من الان یه مصرع از یه شعر هم یادم بیاد نیامد. آهان آهان یادم اومد. صبر کن. میگه که...الا یا ایها الساقی اذل...اذل؟ همین اذل خودمونو میگه؟

همه به خنده افتادند. سیاوش عینکش را برداشت و گوشه ی چشمهایش را فشار داد:

-تن حافظ رو نلرزون. یه چیز دیگه بخون.

-خب باشه باشه از سعدی میخونم. اینو بلدم. میازار موری که دانه کش است. ت بده.

رو کرد به میعاد.

-ت بده.

میعاد دست به سینه نشسته بود:

-بیت کامل نباید بگیریم؟

-نه نمیخاد. همون مصرع رو هم شما بگی قبوله. الان جمع جمعه نخبه هاشت. قبولت داریم.
ت بده.

میعاد چشمها را چرخاند. نگاه کرد به فیروزه که خنده صورتش را از هم باز کرده بود. "دلم برای خنده هات تنگ شده بود. برای حسی که بینمون بود. برای حسی که بهم میدادی. برای اینکه میدونستم با من و پیش من میخندی. برای اینکه میدونستم یه نقشی دارم برات".
-ت بده . فکر نکن انقدر.

-تو را من چشم در راهم شباهنگام... که ...همون شباهنگام. م بده.
علی خندید:

-میازار موری که دانه کش نیست. ت بده.

میعاد بلند خندید:

-تو را من چشم در راه نیستم. م بده.

-م؟ مرض داری میازاری موری که دانه کش است؟

در میان خنده ی علی و مانی سمانه وسط پرید:

-ا. مسخره ها. جدی باشین خب.

میعاد دست به پیشانی اش کشید:

-باشه باشه. از الان. ت باید بدیم؟ آقا من همون تو را من چشم در راهم فقط بلدم. یکی ت بده.
فیروزه تو بده. نوبت توئه.

زل زد به فیروزه. فیروزه دوباره موها را پشت گوش برد و لجبازهای مشکی دوباره سر جا برگشتند:.

-تو را ز خویش جدا میکنند درد اینجاست.

رو کرد به سمانه:

-ت.

سمانه انگشتهایش را بهم فشار داد:

-ت؟ آهان...تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

سیاوش شیشه ی عینکش را پاک میکرد:

-یا رب تو کلید صبح در چاه انداز. ز.

مانی فوراً جواب داد:

-زن زیبا بود در این زمونه بلا.

علی خندید:

-آ ماشالا!!! این نخبه ی ماست. اصلاً باعث افتخار ایران زمینه. مرسییی .

مانی خنده اش را جمع کرد:

-آ بده. الف.

علی لبهایش را چپ و راست کرد:

-آ؟ آقا شعر با آ نداریم .

میعاد به فیروزه نگاه میکرد. با لخندی ساده درست شبیه خط صاف تا شده زل زده بود به علی

"چقدر دلم میخواد بغلت کنم. " چشمهای فیروزه دوباره از میان موها سمتش چرخیدند. علی

هنوز برای شعر کل کل میکرد میعاد لبخند زد:

-ای سراپایت سبز! دست هایت را چون خاطره ای سوزان در دستان عاشق من بگذار

علی سوت کشید:

-اوهوک. چه حرکت! میعادو رو نکرده بودی؟

فیروزه زل زد به میعاد. با همان صورت سرد جدی. در میان شلوغی علی با اخمهای درهم جواب داد:

-رفتم مگو او وفا نداشت راه دگر برایم نمانده بود

میعاد نگاهش کرد. به حرکت عصبی دستهایی که مادام در پی بالا زدن آن موهای لجباز بودند. چند ثانیه ی کوتاه سکوت شد. علی تکر سرفه کرد:

-خب...چه خبرا؟

سمانه به آشپزخانه اشاره کرد:

-یه سر به ماهیا بزن تلف شدیم!

علی با سرعت بالا پرید. میعاد هنوز به فیروزه نگاه میکرد حتی وقتی فیروزه چرخید و پیوست به بقیه.

گوشی را جا به جا کرد:

-نه هنوز اون قبلی رو کامل نکردم. یه حدود صد صفحه اش مونده. آهان. باشه باشه سعی میکنم تا آخر هفته...

با صدای ملایم کشیده شدن در بالکن چرخید سمت سالن. نوشته های انگلیسی درهم روی تیشرت زودتر به چشمهایش نشستند:

-سعی میکنم کاملش کنم .

معذب ایستاد و به موزاییک های کف بالکن کوچک نگاه کرد:

-باشه . باشه حتما. میارم براتون تا پنج شنبه. مرسی. خدافظ.

گوشی را قطع کرد. بعد بی دلیل دوباره به صفحه اش نگاه کرد دنبال همه ی راههای فرار از میعاد و نگاههایش تمام شب آنقدر با خودش جنگیده بود که حالا دیگر خسته شده بود:

-تموم شد کارا؟

میعاد به نرده تکیه داد:

-کدوم کارا؟

گوشی را به عادت همیشه در جیب تنگ شلوار جین فرو کرد:

-داشتم ظرفهای شام رو جمع میکردم گوشیم زنگ زد.

-آهان. آره جمع کردم. جمع کردیم.

-برم بشورم.

-سیاوش و سمانه میشورن. ام...دوست داشتی غذا رو؟

فیروزه روی پاهایش بند نبود. خودش را میشناخت. در خودش غرید " بیا برو تو. یالا. تو حرفی نداری با این آدم. مگه نگفتی مثل علی مانی و سیاوش. با اونا کی وامیستی جداگونه خصوصی به حرف زدن؟ هان؟ یالا برو تو".

-آره خوب بود. دستپختش خوب بود.دست پخت جنوبی ها خوبه.

سرش را بالا آورد و نگاه به میعاد کرد.میعاد لبخند زد:

-دست پخت اصفهانیا چطوره؟

چشمک ریز میعاد آمد نشست درست روی دلش. همانجایی که فاز صدای میعاد جابخوش میکرد. همانجایی که مادام سقلمه میزد "داریم حرف میزنیم فقط. خودش میدونه چیزی بینمون نیست دیگه. ولی حرف که میتونیم بزنیم. نمیتونیم؟"

-نمیدونم. دستپخت سمانه که خوبه. دستپخت مامانش هم عالیه .

-دستپخت شما هم...

در سکوت لحظه ای و لبخند شیطان میعاد هر چی خاطره بود دانه دانه زنده میشدند و مثل جرقه بالا میپریدند . همه ی شبهایی که با تمام تلاشش سعی کرده بود برای خودش و میعاد غذا بپزد همه ی وقتیایی که دو نفره غذا میخوردند در لباسهای راحتی در خانه ی سبزی که انگار از روز ازل برای هر دوی آنها ساخته شده بود. همه ی وقتیایی که میعاد با خنده و شوخی دستپختش را مسخره میکرد بعد دست آخر دست می انداخت دور گردنش سرش را میبوسید و از دلش در می آورد.

-دستپخت شما هم خوبه. خیلی جدیده فقط.

پوزخند زد:

-بریم تو زشته اینجا ایستادیم.

-چرا زشت؟ داریم حرف میزنیم. اوضاع کارت خوبه؟

-خوبه. من میرم کمک سمانه.

-عه ! دارن دو تا فنچ عاشق با هم ظرف میشورن. تو بری اون وسط چی بگی؟

معذب دوباره روی پاهایش جابه جا شد. میعاد گفت:

-میخوای بریم بقیشو ما بشوریم؟

از این واژه ی ما متنفر بود. از برخوردهای میعاد که بوی گذشته میدادند بیزار بود .

-من میرم تو.

میعاد از نرده ها جدا شد. انگار کسی به پهلویش سقلمه زده باشد:

-یکم...یکم حرف بزیم؟

نگاهش کرد. "چقدر کرمی بهت میاد. به رنگ موهاش".

-داریم حرف میزنیم الانم.

-حرف تر.

-هه.

پوزخندش صدا داشت. بلند تر از اینکه لازم باشد میعاد بشنود.

-پیش بقیه هم میتونیم حرف بزیم.

-راحت نیستم من پیش بقیه.

فیروزه کلافه شد. یکدفعه کم می آورد. یکدفعه خاطرات آنقدر تنگ میگرفتند که هوا کم می آورد:

-خیلی خوب بگو. حرف بزن. بگو.

نگاه کرد به میعاد "این همونیه که یه دختر تازه رسیده ی رنگ و آب دار رو به تو ترجیح داد. اونوقت توی بدبخت واستادی تا حرفاشو بزنه".

-حرف بزن لطفا نگاه نکن. حرف بزنم

-باشه. باشه. ...گوشواره هات...خیلی خوشگلن.

-مرسی.

-موهاشم...داره بلند میشه.

-میدونم.تا آخر عمر قرار نیست کوتاه بمونه .

عصبانی بود. تمام صدایش و کلماتش پر از یک هیجان زدگی نافرمان بود. میعاد نفسش را آرام بیرون داد:

-کاش...همه چیز مثل مو بود،دوباره برمیگشت سر جاش.

-ولی نیست.

-شاید...آدمای بتونن اینطوریش کنن. اگه...اگه بخوان.

فیروزه به نرده های سفید رنگ و جای خاکستر سیگار یکی دو جایش نگاه کرد. صدای میعاد آرامتر شد:

-نمیشه؟

-نه.

-فیروزه

-بله؟

سرش را بالا آورد دست عصبی کشید به موهای مجنون که با یک نسیم ملایم میلرزیدند.نگاه به میعاد کرد که خیره به موزاییک ها آرام پلک میزد.

-بله؟

-میخواستم...میخواستم باهات حرف بزنم.

-حرفهای تکراری؟اینکه تا ابد نمیتونیم و نباید اینطوری بمونیم؟ گفتم بهت اینکه هستم و باهات حرف میزنم بخاطر اینکه ما تو یه گروه دوستی هستیم. ولاغیر.

-میدونم. به خاطر سیاوش. الان به خاطر علی. بعدا بخاطر مانی .

-شعر نگو میعاد. قشنگ حرفتو بزن. تا قشنگ جواب بگیری .

میعاد سرش را بالا آورد:

-میدونی من چه حسی بهت دارم. شاید من برای تو مثل علی باشم یا سیاوش یا مانی یا بقیه بچه ها دانشگاه ولی تو برای من مثل بقیه نیستی.

-هه. آره میدونم!

-من اصلا امکان فراموش کردن تو رو ندارم.

-هه. به آپشن هات اضافه کن. یا نکن. نمیدونم. زندگی خودته. فقط بزار پیش خودت احساسات رو. من یکی نیازی بهشون ندارم.

نگاه میعاد لغزید سمت داخل سالن:

-میشه یکم یواش صحبت کنی؟

فیروزه معذب تر شد:

-اوکی. حواسم نبود.

-یه لحظه گوش بده.

درون فیروزه هزار کوه آتشفشان در حال گداختن بودند.

-تو گوش بده میعاد...اگر نمیخواهی فراموش کنی نمیدونم هر احساسی داری برای خودت باشه. تو دلت نگه دار. من نمیخوام در جریان احساسات باشم.

-گوش کن عزیزم.

دستهایش را عصبی تکان میداد:

-انقدرم به من نگو عزیزم. یجور رفتار نکن انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. یا من فراموشی گرفتم و یه بخشی از زندگی و کارای تو رو یادم نمیاد.

-باشه نمیگم. چند لحظه بزار من صحبت کنم.

فیروزه کف دستها را بهم چسباند و فشار داد. بهترین راه مقابله اش با فشارهای عصبی که تمام انرژی اش را تحلیل میبردند.

-من اشتباه کردم. یه...یه اشتباه خیلی بد. خیلی بزرگ.

نگاه فیروزه روی انگشتهایش بود.

-بخش. منو... کارامو... هر... هر چیزی که پیش اومده. یه فرصت بده. جبران میکنم.

کلافگی دست انداخت دور گلوی فیروزه "هان چیه؟ چت شد؟ جوابشو بده. یالا. نکنه میخوای ببخشی؟ هان؟ فرصت بدی؟ مثل فرصتهای مامان؟ مثل همه ی مجوزهایی که برای گند کاریهای بیشتر به بابا میداد؟"

-نمیتونم. فرصتم رو دادم یکبار. همون روزی که فرداش یا پس فرداش رفته بودی...

-فیروزه...

-از روی فرصتم رد شدی. دیگه تمومش کن میعاد. تو منو نمیخوای. فقط تنها موندی. اونم قول میدم ترم جدید یه خوشگل جدید میاد و...

-بسه !

فیروزه نفس عصبی اش را با فشار بیرون داد.

-خواهش میکنم تکه ننداز. خواهش میکنم فیروزه ! این بدترین اخلاقته.

-مجبور نیستی تحمل کنی.

-بزن تو صورتم داد بزن فحش بده ولی تکه ننداز.

-هه.

-قشنگ حرف بزن. حرف بزنیم. منطقی و غیر منطقیو ولی تکه...

-حرفای من واضح بود.

موها ریختند میان ابروها و چشمش.

-یه فرصت دیگه بده من درست میکنم همه چیز رو.

-زندگی من میعاد به اندازه ی کافی پر از هیجان هست. لازم نیست تو هر بار با کارای جدید و شیکت هیجانزده ترش بکنی. من میخوام برم تو.

چرخید سمت در. میعاد هم چرخید. یک قدم برداشت و جلوی در بالکن ایستاد:

-یه لحظه صبر کن.

-تموم شد حرفامون میعاد. برای من تو یه دوست معمولی هستی . همین. الان برو کنار میخوام...

-من خطمو عوض کردم.

شماره ی حفظ شده ی میعاد در ذهن فیروزه با حسرت چرخید.

-خب مبارک باشه. لطفا بیا کنار میخوام برم داخل.

-لطفا جلوی بچه ها...

فیروزه دندان روی لبهایش کشید:

-اوکی...میخوام برم تو.

-شماره ی جدیدم رو بنویس.

-میگیرم از بچه ها.

-اگر دوست معمولی هستیم...از خودم بگیر.

فیروزه ی خسته و عصبی سرش داد کشید "آه اه اه. اه به تو. اه به تو که از این موقعیت خوشت اومده. آره خوشت اومده. دوست داری همینطور کل کل کردن رو ادامه بدی. بگیر این شماره رو برو تو "گوشی را از جیبش بیرون کشید:

-بگو.

میعاد چیزی نگفت. فیروزه سرش را بالا آورد و گوشی را تکان داد:

-مگه نگفتی شماره ات رو بنویسم بگو خب.

0912-

دو را که نوشت گوشی هنگ کرد. هیچ حرکت دیگری ممکن نبود.

صدای آرام میعاد با آن تن خاص نیست در جهانش را از بالای سرش می شنید:

-میشه فکر کنی بار اوله دارم بهت شماره میدم؟ قرار تازه آشنا بشیم؟

-نه.

انگشتهایش را عصبی روی اعداد می کشید اما صفحه همچنان ثابت بود.

-یه میعاد خوب نشونت میدم.

-اه این دوباره هنگ کرد.

گوشی درست شد و شماره ذخیره شد. همان لحظه ای که کلافه از همه ی اتفاقات موجود در بالکن بود گوشی کف دستش جلوی میعاد شروع به زنگ خوردن کرد و اسم مهرداد اکوان به انگلیسی و درشت شروع به خودنمایی کرد. معذب تر از هر لحظه ای در زندگی اش تماس را رد کرد. سرش را بالا آورد تا جواب میعاد را بدهد. اما حالا آن پسر کرمی پوشی که آنجا ایستاده بود انگار آن میعاد ملایم در انتظار بخشیده شدن نبود. انگار با سرعت مثل نوشته های درهم روی لباسش بهم ریخته بود. نگاهش دنبال گوشی فیروزه پایین رفت. با ابروهایی در هم رفته و اخم شدید.

-بخاطر من نیست. نه؟

حتی آن صدای ملایم مهربان هم رفته بود. همه چیز در کسری از ثانیه.

-چی؟

-نبخشیدن و راه ندادن...بخاطر من نیست. بخاطر...اینه.

با دست به گوشی اشاره کرد .

-این آشغال.

-درست صحبت کن.

میعاد لبش را جوید. انگار تمام وجودش گر گرفته بود.

-لطفا از جلوی در برو کنار . زشته. میخوام برم تو.

-صبر کن.

-به اندازه کافی صبر کردم.

-گوشواره ها رو...اون برات خریده نه؟

برق از سر فیروزه پرید. چشمهایش به غایت گشاد شدند:

-چی؟

-تو از این چیزا نمیخریدی

-هه. زیاد واسش چیز میز خریدی فکر کردی ته هر رابطه و دوست داشتن همینه نه؟ خرج

کردن و...

-اوکی. اوکی.

نفس میعاد پر از عصبانیت بود:

-فکر میکردم فرق داری با بقیه فیروزه.

-جدی؟ خوب شد فهمیدی فرقی ندارم. الان دیگه برو دنبال زندگیت. الان حسمون مشابیه.
چون منم مطمئنم تو با بقیه هیچ فرقی نداری. نامردین همتون.

-هممون؟ هان؟ هممون.

-برو اونطرف.

میعاد عصبانی کنار کشید. فیروزه داخل رفت. سر و صدا از داخل یک لحظه بیرون ریخت.
صدای کشیده شدن در بالکن شنیده شد. میعاد ایستاد و با نفسهای متلاطم لبهایش را جوید.
بعد سیگار بیرون کشید و آتش زد. با کام هایی نصفه نیمه و شش هایی باد کرده از حجم
شکستگی غروری که تکه هایش مثل نیشتر به دیواره ی قلب فرو میرفت.

به سالن که برگشت عصبی بود. دستهایش می لرزید. درونش ولوله بود. نفسهایش تند بود و فقط
یک جایی لازم داشت که چند دقیقه بتواند آرام بگیرد. سمانه و سیاوش هنوز مشغول ظرفها
بودند. روی مبل روبروی علی و مانی نشست. نگاه علی برای یک لحظه مشکوک آمد میان او و
میعاد در بالکن چرخید و سریع برگشت. "خیلی وحشی شدی فیروزه. خیلی" گوشی هنوز میان
دستانش بود. "حقشه. پررو. فکر کرده داره برای یه چیز کوچیکی یه اتفاق ساده یا یه حرف
مسخره معذرت خواهی میکنه که توقع بخشش داره. " به گوشی اش نگاه کرد " تو چی میگی
این وسط؟ چه وقت زنگ زدن بود؟" همین وقت دوباره اسم مهرداد اکوان روی گوشی افتاد.
کلافه چشمهایش را روی هم فشار داد. ایستاد و به طرف اتاق رفت .

-بله عمو؟

-سلام فیروزه.

نزدیک دو هفته از ۶ صبح رامسر و آن دیوانگی کاذب مهرداد و حرفهای ناگهانی اش گذشته بود. دو هفته ای که هیچ خبری از هم نداشتند و حتی یک حرف یا پیام ساده هم میانشان رد و بدل نشده بود. در واقع فکر میکرد مهرداد باید بخاطر جواب نگرفتنش دلخور هم باشد.

-سلام عمو.

حالا به طرز غریبی به این کلمه ی عمو وصل بود. انگار نجات بخش بود. انگار تمام خطوط قرمز و حصارهای بلند دورش را همین کلمه ی عمو بنا میکرد.

-خوبی؟ ببخشید مزاحمت شدم.

-خواهش میکنم.

-میتونم صحبت کنم باهات؟

از میان در نیمه باز اتاق چرخید سمت سالن به سمانه نگاه کرد که داشت دستهایش را خشک میکرد و با علی حرف میزد.

-اگه مهم نیست باشه برای بعد.

سرد و تلخ بود. تلخ و گزنده. حوصله ی هیچکس را نداشت و مهرداد حتی از دایره ی آدمهایی که حوصله شان را نداشت یک پله هم آنطرف تر بود .

-میدونم مهمونی هستی و...

-اگر مهمه بفرمایید.

از ۶ صبح رامسر به اینطرف همه ی احساساتش می لنگید. اصلا تمام خاطرات عمه می لنگید. خانه ی عمه بچه ی عمه شوهر عمه. همه مثل گناه کبیره بودند. رفت و آمد با آنها حرف زدن با آنها حتی فکر کردن به آنها. حالا برایش همه ی حرفهای مهرداد در تک تک روزهای قبل معنا داشت. همه ی رفتارهای سابقش حتی یک حرف و نگاه بی ربط هم در لفافه ی علاقه ی مهرداد فرو رفته بودند و فکر کردن به هر کدامشان دهانش را گس میکرد. آنقدر که قصد

داشت با همه ی دنیا بداخلاقی کند و مهرداد را آنقدر بکوبد که دیگر هرگز فکر فکر کردن به او هم به سرش نیاید. صدای مهرداد پیچید در یک بداخلاقی آشکار:

-من ماموریتم اصفهان نیستم.

-میدونم. سپید گفت بهم.

-کی بهت زنگ زد؟

-دیشب.

-الان خونه ی دوستشه. حالش خوب نیست. بردنش بیمارستان سرم زده.

کار به اینجا و این جمله که می رسید دیگر هیچ چیز در دنیا مفهوم نداشت. نه ناراحتی نه شکست نه غم نه دردهای خودش. اسم سپید که می نشست کنار مریضی یا هر چیزی که کوچکترین آزاری به او رسانده بود تمام تنش مثل یک مادر آماده دفاع و حمله میشد.

-چی؟ چی شده مگه؟

چشمهایش در آن واحد دنبال مانتو و روسری اش روی آویز دویدند.

-فشارش افتاده مثل اینکه.

-برای چی؟

-از نزدیکیای ظهر توی مدرسه حالش خوب نبوده.

-اونوقت الان باید به من بگین؟

-نمیخواستم مزاحم مهمونیت بشم.

نیش کلام مهرداد واضح بود. تند و کاری. اما برای فیروزه اصلا وقتی برای این حرفها نبود. مانتو را از روی آویز برداشت.

-الان کجاست؟ آدرس بدید.

-فیروزه..

-من الان میرم دنبالش. آدرسش رو برام بفرستید.

-یه لحظه گوش کن.

از داخل آینه سمانه و بچه ها را می دید که به او نگاه میکردند بعد میعاد از جلوی همه رد شد و به سمت آشپزخانه رفت.

-دارم آماده میشم عمو.

-ببین فیروزه جان من یه مدت بود میخواستم اینو بگم بهت نشد یا فکر کردم خودش میگه بهت ولی ...ببین اگر میتونی یه دکتر زنان ببرش. باشه؟ من نمیتونم.

دکمه ی آخر مانتو را که بست و سرش را بالا آورد میعاد به اتاق آمد. اخمهایش پخش اتاق شد . نفس فیروزه چند ثانیه در سینه حبس شد. میعاد ایستاد جلوی کمد دنبال چیزی گشت.

-با...باشه عمو. متوجه شدم. آدرس رو...

چرخید دوباره سمت آینه و پشتش را به میعاد کرد .

-آدرس رو بفرستید. الان را میفتم.

-ببخشید که...

میعاد در کمد را بست و با همان اخمهایی که انگار اول آنها آفریده شده اند و بعد میعاد ، از اتاق بیرون رفت.

-شب میبرمش خونه ی خودم.

-مزاحمت نباشه؟

-آدرس رو بفرستید. بهتون خبر میدم.

حتی بدون شنیدن خداحافظی رسمی گوشی را قطع کرد. گره ی روسری را که میبست سمانه به اتاق آمد. با چشمهای گرد شده نگاهش کرد:

-کجا؟

-باید برم دنبال سپید. حالش بد شده بردنش بیمارستان.

-ای وای. چرا چش شده؟

-فشارش افتاده. فکر کنم...سمانه...

کیفش را برداشت و روی دست انداخت:

-دکتر زنان خوب سراغ نداری؟

-واسه کی؟

-واسه سپید. البته...ولش کن فردا بهت زنگ میزنم. اگه تونستی یه دکتر خوب برام پیدا کن. من باید برم. ببخشید دیگه.

-نه عزیزم نگران نباش چیزی نیست انشالا .

به سالن آمد و روبروی پسرها ایستاد.

-بچه ها ببخشید من باید برم...

صدای چراها و ای وای پسرها که در آمد نگاهش لغزید روی میعاد. تکیه داده به مبل سرش به گوشی اش بود و آن اخم، آن اخم، آن اخم...

-دختر عمه ام حالش خوب نیست باید برم پیشش. شرمنده. علی مرسی بابت غذا خیلی همه چیز عالی بود.

علی ایستاد:

-نوش جان. حیف شد که. ندا میخواست بیاد آنلاین ببینتون.

-آخی ببخشید از طرف من ازش عذرخواهی کن.

سیاوش به میعاد اشاره کرد:

-یه تاکسی بگیر برای فیروزه. شمارشو داری.

میعاد سرش را بالا نیاورد. گوشه ی لبش را گرفته بود زیر دندانها و می جوید.

-میعاد؟

-خب شنیدم.

بداخلاقی های میعاد واضح بود. آنقدر که فیروزه جلوی جمع معذب شد.

-خودم میرم. سر خیابون دربست...

صدای میعاد میان حرفش دوید:

-سلام جناب یه سرویس میخواستم اشتراک ۵۵۹۵.

اخمهایش بالا دویدند روی صورت فیروزه:

-کجا میری؟

اخمهای فیروزه کم نیامورده بودند. دویدند و ابروها را بهم گره زدند:

-بیمارستان صدوقی.

جلوی در وقتی کفشهایش را می پوشید و با بچه ها خداحافظی میکرد میعاد با لباسهای بیرون میان در ظاهر شد.

-تا سر کوچه میام دنبالت.

-نه لازم نیست میرم خودم.

میعاد جواب نداد. ایستاد به پوشیدن کفش و فیروزه معذب تر شد. همین که در خانه را بست قدمهایش را تند تند برداشت تا از میعاد جلو بیفتد. آرزو میکرد تا کسی همان لحظه سر کوچه باشد. سوار شود و قبل از رسیدن میعاد در را چنان محکم ببند که میعاد از جا بپرد.

-عجله نکن. گفت ۵ دقیقه دیگه میاد.

-من عجله دارم.

-میدونم.

دست کرد در جیب شلوارش و آرام و با طمانینه به طرف فیروزه آمد.

-خیلی هم عجله داری!

فیروزه چپ چپ نگاهش کرد.

-بیا دیگه اگه عجله داری.

فیروزه لبهایش را تر کرد:

-خودم میتونم برم. لازم نیست بیای.

-هوم.

میعاد سرش را آرام تکان داد. فیروزه می شناختش. با این مرد نزدیک یکسال زندگی کرده بود. میدانست در سرش چه میگذرد. درست در آن لحظه فقط منتظر یک جرقه بود تا چنان منفجر شود که موجش هر دویشان را از جا بلند کند. و او اصلاً نه وقت داشت و نه حوصله اش را. به طرف سر کوچه راهش را کشید. چند قدم بلند تر برداشت و از میعاد جلو افتاد.

-بهش بگو یکم دیر میرسی خب. فکر نکنم...

برگشت. روی پاشنه ی پا چرخید و توپید به میعاد:

-چرت و پرت نگو. فهمیدی؟ چرت و پرت نگو.

انگشت اشاره اش روی سینه ی میعاد افتاد. میعاد با اخم از بالا نگاهش کرد. تفاوت قدی شان یک چنین جایی آزار دهنده بود. و یاد فیروزه می آورد چقدر همه ی عمر دلش میخواست بیشتر از ۱۵۷ سانت میبود.

-چرت و پرت. هه.

-رو اعصاب من راه نرو میعاد. کاری نکن همین یه رابطه ی دوستانه هم بین ما نباشه.

-تهدید نکن منو.

دوباره چرخید به سمت سر کوچه. زیر نور لامپ شهرداری ایستاد منتظر رسیدن تاکسی. بند کیف را گرفته و با دستهایش فشار میداد. یکی دو قدم آنطرف تر میعاد ایستاد و دومین سیگارش را آتش میزد. "مرده شور همه چیز رو بیرن. مرده شور همه ی اتفاقات. همه ی روزا. مرده شور این زندگی"

-شمال خبری بود؟ قبلا از این آقای شوهر عمه جان خبری نبود یهو...

-به تو مربوط نیست.

-درست صحبت کن با من.

عصبانی که میشد ته لهجه اش را می کشید. اخمهایش تکیده میشدند روی نتهای صدایش. همه ی بداخلاقی اش میریخت میان حرفهایش .

-تاکسی از کجا گرفتی انقدر طول کشید؟

-از اون سر شهر. نگران نباش میرسی.

-میفهمی سپید مریضه؟ یا فقط فکر تیکه انداختن های خودتی؟

میعاد پوزخند زد:

-اونو که باید بیایم پیش شما شاگردی.

در برابر سکوت فیروزه کمی دور برداشت:

-من اهل تیکه انداختن نیست. مستقیم حرفمو میزنم. از کسی هم نمیترسم.

-آفرین به تو. درست عین کارها و رفتارت که فوق العاده مستقیمه ! اصلا هم از خط نزدی بیرون!

-بازم تیکه بنداز.

دود را به فضای میانشان داد:

-همینطور تیکه بنداز. اصلا تا آخر عمر بصورت کاملا تفریحی تیکه بنداز.

-زنگ بزن ببین چرا تاکسی نیومد.

-گور بابای تاکسی و اونکه زنگ زد رزرو کرد!

زل زدند بهم. هر دو با دندانهای رو هم فشرده و نفسهایی در تلاطم. نور چراغهای ماشین پیچید داخل کوچه. فیروزه یک قدم جلو رفت. ماشین جلوی پایش ایستاد. میعاد خم شد سمت شیشه با کیف پول در دست:

-سلام جناب. خانم رو برسونید بیمارستان صدوقی . چقدر تقدیم کنم؟

صدای فیروزه از صندلی عقب در آمد:

-خودم حساب میکنم.

میعاد تحویلش نگرفت .

-عجله دارن خانوم. اگر لطف کنین سریع برین.

در ماشین را بست و دو قدم عقب رفت. اخمهایش کوچه را برداشته بود که ماشین راه افتاد.

سپید روی تخت دراز کشیده بود. به چکیدن قطره های سرم نگاه میکرد.

-میشا؟

-هوم؟

-یعنی چی شده؟

-دیوونم کردی سه روزه. نمیدونم. حتما خطش رو عوض کرده.

به میشا نگاه کرد:

-اگه اینطوری باشه شماره جدیدش رو از کجا بیارم؟ از کجا بدونم خطش رو عوض کرده؟

-از همونجا که اولین بار شمارش رو برداشتی.

دوباره نگاه کرد به سرم:

-چه فایده؟ دوباره خطش رو عوض میکنه.

-دیگه دوپست بار که خط عوض نمیکنن که .

-هوم .

نفسش را بیرون داد:

-امروز دیدی نیاز چی میگفت؟ گفت سپید پس دوست پسر تهرونیت رو نیاوردی ببینیمش.

حالا چکار کنم؟

-دنده ات نرم. جلو جلو رفتی گفتی دوست پسر فلان جور پیدا کردم. آخه بزار جوابتو بده بعد.

-کثافت نیاز رو باید پوزشو بزنم هی کلاس اون اشکان چسی رو برای من نذاره. دهاتی رو.

-حالا صبر کن ببینیم چی میشه.

-من دیگه حوصله ندارم. صبرم نمیداد. کلی وقت همینطوری شماره اش رو داشتم میترسیدم

پیام بدم حالام که دادم یک ماهه همینطوری اصلا جوابم نمیده .

-حالا شماره اش رو باز گیر بیار ببینیم چکارش میشه کرد.

-شب که رفتم خونه ی فیروزه یجوری باید برم دوباره از گوشیش کش برم.

-نفهمه یموقع دیوونه.

-نه حواسم هست. فلش رو چکار کردی میشا؟

-دادم به نیاز.

-بگو زود بیاره. پخش نکنه تو مدرسه.

-باشه .

سپید دراز کشید روی تختش .

-بهتری؟

-خوبم.

دست کرد میان موهای بلندش:

-چیزی میخوای بیارم بخوری؟

-نه. سیرم.

-عزیزم...رنگت پریده.

-هوم.

پایین تخت نشست:

-چرا نگفته بودی به من؟

-همینطوری.

-این چیزاتو همیشه برای من بگو. باشه؟ فردا میریم پیش یه دکتر خوب.

-دکتر نمیخواد.

-چیز مهمی نیست طبیعیه اوایلش ولی...

-دکتر نمیخوام.

-حالا برای اطمینان. که اینقدر دلت درد نگیره هر بار و اذیت نشی. شاید یه دارویی چیزی داد.

-نه.

-لجهاز. میریم. حرفم نباشه. الان بخواب.

-خونه دوستات بودی؟

دست هایش را دوباره میان موها فرو کرد. به چشمهای گرد و درشتش نگاه کرد و فکر کرد
چقدر تنهایی و بی مادری این دختر برایش آزار دهنده است. درست زمانیکه همه ی دخترها
بلوغشان را با مادرشان شروع میکردند او کنار یک مرد در تنهایی باید با خودش کنار می
آمد "این دختر به یه مادر احتیاج داره. تازه اولشه".

-آره. علی نامزد کرده بود. شام دعوت کرده بود.

-علی اون جنوبیه؟

-آره.

دوباره یادش به عکس دسته جمعی شان افتاد و اینکه هنوز قاب بدون شیشه اش روی میز
افتاده و فرصت شیشه زدنش را پیدا نکرده است.

-کیا بودن؟

-خودمون.

-هوم. میعادم بود؟

-آره. شام نمیخواهی هیچی؟ غذا هست گرم میکنم برات.

-نه.

-یه زنگ به بابات بزنم بگم که حالت خوبه.

از اتاق بیرون آمد چراغ را خاموش کرد و از میان در دوباره به سپید نگاه کرد "میتونی کمکش کنی. تو باشی شیطنت هاش کم میشه. کنترل میشه.هان؟ ازدواجم که نیست. از هزینه های زندگی مستقل هم راحت میشی." چرخید سمت لپ تاپ و برگه های تایپ نشده که باید تا پنج شنبه تحویل میداد. "فقط با هم زندگی میکنین. تو هم سرت به درسو دانشگاهته. کارم میتونی نکنی. هان؟" صدای بوق ها ممتد پشت گوشی می آمد "آره یه زندگی صوری که تهش وصل بشه به یه عاشقی صوری رختخواب صوری و بچه ی صوری. خفه شو لطفا!" اخم ها ناراحتی ها و حرفهای بالکن و میعاد می آمدند. "من اصلا امکان فراموش کردن تو رو ندارم. منو گفت." خم شد و روسری اش را از روی زمین برداشت و انداخت به دسته ی مبل "تو رو گفت فیروزه. پشیمون بود. دیدی؟ خطش رو عوض کرده که سوده دیگه سراغش رو نگیره. دیدی؟ شاید...شاید بتونی یه فرصت..." تماس برقرار شد و صدای نگران مهرداد پشت گوشی دوید:

-جانم فیروزه جان.

به سپید از میان در دوباره نگاه کرد. "مرده شور کل این زندگی".

-خوبه حالش؟

-بله عمو الان خوابید. چیز خاصی نیست.

-دکتر لازمه بره؟

-حالا من فردا میبرمش.

-ممنون. ببخش که ...مزاحم تو هم شدیم.

-سپید برای من مزاحمت نیست. شبتون خوش.

گوشی را قطع کرد روی تخت دو نفره ی هتل نشست. دست به چشمها و بعد پوست صورتش کشید. زل زد به طرح ساده ی پارکت کف اتاق. "کاش تو میدونستی. کاش تو میبردیش پیش یه مشاور. کاش کمکم میکردی." پنجه کرد میان موها و کلافه از جا بلند شد. پشت پنجره ایستاد و بیرون را نگاه کرد. زل زد به درخت شکسته ی آنطرف خیابان که هنوز زیر دست باد تند و شلاق هایش بی طاقت سعی میکرد بقیه ی شاخه هایش را حفظ کند. مثل تمام روزها جمله ی ضربدار همیشگی پس سرش بود "خدایا من با این بچه چکار کنم؟" از تولد سال گذشته ی سپید این جمله در سرش هر روز و هر لحظه چنان می تپید انگار با آن متولد شده بود. از شبی که سپید تمام قاعده ها را با یک حرکت کوچک شکانده و تمام تلاش و زحمتی که ده سال برای بزرگ کردن این دختر کشیده بود متزلزل کرده بود.

تولد شلوغ سپید با آنهمه دختر بچه و صدای بلند موزیک و جار و جنجال تازه تمام شده بود که مهرداد به خانه برگشت.

-اوه چکار کردین بابا!

روبروی سالن بهم ریخته و خانه ی منفجر شده ایستاد .

-کجایی سپید؟ بیا باید خودت واستی به تمیز کاری.

صدای باز شدن در دستشویی آمد:

-سلااااام بابایی. عشقم چه دیر اومدی؟

جمله ی اول به دوم که رسید فهمید سپید مست کرده است. چرخید سمتش. زل زد به موهای بسته شده صورت آرایش کرده و چشمهای قرمز شده. سپید در فاصله ی چند قدمی ایستاد .

-چه غلطی میکردین اینجا؟

حالا مهمانی که خودش مجوزش را داده بود و از نظرش یک تولد ساده ی دخترانه بوده است به نظرش بزرگترین حماقت دنیا بود.

-وای چقدر رقصیدیم.

سپید یکی دو قدم دیگر را جلو آمد.

-پاهام درد گرفتن.

حالا بوی مشروب فضای میانشان را طی میکرد و جلو می آمد. خون در رگهای مهرداد می جوشید:

-میگم چه غلطی میکردین اینجا؟

دست گذاشت روی صورت سپید و لپهایش را فشار داد:

-چی خوردی؟

-بابایی...

دست انداخت دور گردن مهرداد:

-خیلی خوش گذشت بابایی.

مهرداد عقب هلش داد:

-این گه کاری ها رو کی اجازه داده بود؟ کی یادت داده؟

سپید بدون تعادل تلو تلویی خورد. لبه ی مبل نشست خم شد تا بند کفشهایش را باز کند از روی مبل پایین سر خورد.

-رفتی سر وسایل من؟ به من نگاه کن!

از صدای عربده اش سپید تکان خورد:

-ضد حال نزن بابایی...

قدم های بلندش تا رسیدن به سپید سه قدم شد. دست انداخت زیر بازو و وحشیانه بالا کشیدش:

-بلند شو. بلند شو بهت می‌گم.

-نکن.

صدای سپید می لرزید. کشیدش سمت حمام.

-نکن.

دوش را برداشت. سپید را در حال تقلا کردن با یک دست گرفته بود. دخترک چهارده ساله ی مست جیغ می کشید و دهانه ی در حمام را رها نمیکرد. دوش آب را گرفت روی سرش. نفس در دل سپید حبس شد.

-خفه خون بگیر .

سپید در تلاش دوباره برای نجات خودش تقلا کرد و با هم زمین خوردند. مهرداد در لباسهای بیرون افتاد کف دریاچه آب حمام. سپید با موهای خیس چسبیده به صورتش دست انداخت گردنش. دنیا جایی در حمامی با در باز برای پدری سخت بر آشفته از دخترک چموش افسار گسیخته اش در یک لحظه چنان تیره شد انگار همان لحظه دفتر زندگی اش را بسته اند. وقتی تلاش کریه و نامفهوم دخترش را برای رسیدن به خودش و بوسیدنش می دید . پشت هم آنقدر به صورت سپید کوبیده بود که مستی در جا پریده بود .

تمام آن شب بیدار مانده و زل زده بود به در و دیوار خانه. ماجرا اما زیر دوش آب با مستی و سیلی های پیایی او تمام نشده بود دخترک بی مادر با فوبیای وحشتناک از تاریکی هر شب هر طور میتوانست باید در روشنایی می خوابید. تمرین تنها خوابیدن را هر بار به بهانه ای بهم میزد و به اتاق او پناه می آورد. کم کم از مستی کارهایش به هوشیاری کشیده بود. رفتارهای زننده ی نامناسب که هیچ شباهتی به سنش نداشت. توبیخ و داد و بیداد کتک زدن و محروم کردنش از هزار و یک چیز هر روز فقط بی فایده تر میشد. رفتارهایش سیر صعودی بی قانونی و آشفتگی را با سرعت طی میکرد. گوشی اش را میگرفت ماهواره را جمع میکرد رفت و آمدش را محدود میکرد اما نا امنی تا بیخ گوشش رسیده بود. درست شبیه غرق شدن در یک مرداب بی انتها. دخترش از دست رفته بود .

نوبت مشاوره گرفته بود. صبح روز دومین باری که دخترش در جهت مخالف قانون طبیعت در کنار او تلاش کرده بود. با سر درد وحشتناک مرخصی گرفته بود. سپید را سپرده بود به فیروزه. بهانه ی دعوای همیشگی سپید برای جر و بحث هایشان را آورده بود. خودش را به مطب مشاوره رسانده بود. درست انگار مریضی رو به موت دارد با بی قراری دنبال نوبت میگشت. منشی لیست نوبت ها را نشان داد:

-ببینید آقای اکوان تا حداقل دو هفته دیگه هر روز تا ۱۱ شب پره.

-خواهش میکنم.

آنقدر مستاصل بود انگار کسی کلت پشت سرش گذاشته و هر آن مغزش به دهانش می ریخت .

-تا آخر وقت میمونم شاید نوبت شد.

-هر طور مایلید ولی قول نمیدم.

نشست روی صندلی. بلند شد. راه رفت. دست به صورتش کشید. دست در جیبهایش کرد. سرش را تکان داد. چشمها را گشاد کرد. به خودش فحش داد "خیلی آزادش گذاشتی. گندش در اومد. چرا اینطوری؟ آخه چرا اینطوری؟ این چه مدلشه؟ یا خدا. این بچه چشه؟" دور مطب راه رفت. به خیابان آمد. برگشت. دوباره نشست "چکار باید بکنم؟ ببرم به مشاور چی بگم؟ خدایا چی بگم؟ چطوری بگم که گند زدم با تربیتم؟ چطوری بگم چه بلایی داره سرمون میاد؟ چطوری روم بشه حرف بزnm؟" لبهایش را میگریفت و فشار میداد میکشید و رها میکرد. پا روی پا می انداخت و بی قرار مچ پا را تکان میداد "این مشاور خب آشناست همکارم معرفی کرده. پس فردا حرف پخش میشه. دهن به دهن میگردد. دیگه سرم رو چطور بالا بگیرم؟ چه غلطی بکنم؟" بلند شد ایستاد. میخواست برود. "باید حل بشه. مگه میشه مساله ی به این مهمی رو بایکوت کنی؟ حالا با تو نشد میره توی خیابون. میره دنبال پسرا. میبرنش توی خونه... خفه شو. خفه شو" قلبش می کوبید. با وحشت. به دیواره ی سینه. به دنده ها. به ریه ها. "نه نه. چیزی نشده. یه اتفاق ساده است. بچه است خب. درست میشه. توی بلوغه. حتما طبیعیه. کنترلش میکنم. خودم درستش میکنم." با سرعت از مطب بیرون زده بود. کلافه از همه ی فکرهایی که از هزار طرف فشارش میدادند.

حساسیت هایش را بیشتر کرده بود. کنترل رفت و آمد های سپید را صد برابر کرده بود. سپید اما به معنای واقعی خر خودش را می راند. کنتاکت ها و جار و جنجال هایشان بیشتر و بیشتر شده و هر روز یک داستان جدید داشت. ماجرای نامفهوم نزدیک شدن سپید به او در یک هاله ی سکوت فرو رفت و دیگر تکرار نشد. درست وقتی تصور میکرد صرفا یک کنجکاوی کودکانه بوده است. رامسر امسال همه چیز را بهم زده بود. آخرین شب درست وقتی یک نیمه شب بعد از سکوت خانه وسایل را از دور و بر اتاق جمع میکرد تا ساک را ببند دستهای سپید بی هوا دور گردنش حلقه شده بود. جدال بی صدایش در خانه ی پدری آنقدر فشار به روح و روانش آورده بود که ۶ صبح بدون برنامه بیدار شده و به اتاق فیروزه رفته بود. دست کمکش را با جملاتی که هیچ برنامه ریزی برایشان نکرده دراز کرده بود و همانطور که حدس میزد هیچ دستی دستش را نگرفته بود.

برگشت روی تخت. دراز کشید. ساعدش را روی پیشانی گذاشت. "باید برم پیش یه مشاور دیگه. باید ببرمش یه جای بهتر. باید یکاری بکنم. دارم دیوونه میشم." چشمهایش را بست. نفس عمیق کشید. پشت سیاهی پلک ها سحر را دوباره بیرون کشید آورد کنار خودش. نشست روبرویش. دستهایش را گرفت و به زن ۲۴ ساله خیره شد. لبهایش تکان خورد "سحر من بدون تو نمیتونم. برگرد." تاریکی پشت پلک ها لرزیدند داغ شدند و سحر را در دریای نا آرام اشک غرق کردند.

ساعت دو و نیم شب بلاخره چراغ بالکن را خاموش کرد ایستاد و به ته سیگارهای زیر پایش نگاه کرد و بی خیال آنکه صبح که سیاوش ببیند دوباره برایش سر تکان خواهد داد به سالن برگشت. دراز کشید روی رختخوابش و متکا را گذاشت روی صورتش. "هیچی دیگه. دنبال چی میگردم من؟ منو انداخته دور. نمیبخشه. نمیبخشه آقا. تموم شد." تصویر فیروزه با موهای ریخته جلوی چشمانش و آن گوشواره های نگینی چسبیده به گوشهایش از جلوی چشمش نمی رفت. تصویر آن صورتی که به همه می خندید و برای او جدی میشد. قطب مخالف همه ی روزهای سابق. "بهش حق نمیدی؟ تو بودی چکار میکردی؟ مثلاً میبخشیدی؟" به دنده چرخید و جمله من بودم میکشتمش را قورت داد. فیروزه از زندگی او رفته بود. خودش را کنده بود از هر چیزی که روزی میان آنها بود. خاطرات را درسته دفن کرده و زندگی اش را میکرد. کار، درس، تایپ، خانه و زندگی. همه ی چیزهایی که او نداشت. حتی یک تمرکز یک دقیقه ای نداشت برای پرداختن به یک مسله ی ساده. ماجراها آنقدر تند تند به هم وصل شده بودند انگار بیشتر از یک نیمسال در گیر این کشمکش ها بوده است. بیشتر از یک نیمسال سوده نامی آمده و گند زده بود به زندگی اش! انگار سالها بود که گیر افتاده بود میان یک هوس لحظه ای و یک عشق عمیق خواستنی. باید همین باشد. مگر میشد در عرض ۶ ماه اینطور همه چیز

وارونه شود؟ بهم بریزد؟ کسی که خیال آینده با او داشت از دست بدهد یک دختر جدید بیاید بازی اش بدهد دست آخر معلوم شود شوهر داشته است این وسط حمایت و اعتماد خانواده اش را ببازد و دختر محبوبش را برای همیشه از دست بدهد؟ میشد همه ی این چیزها در عرض ۶ ماه اتفاق افتاده باشد؟ چرخید به کمر. گوشی را دست گرفت. "چرا اینطوری شد؟ چرا با من اینکارا رو کردی سوده؟ چه مرگت بود؟ داشتم زندگیمو میکردم. داشتم بابامو راضی میکردم. " صفحه ی ناکام مانده ی اینستاگرام سوده را باز کرد. هیچ عکسی نبود. هیچ نشانه ای. انگار از روز ازل چنین کسی وجود نداشته است " خودم گند زدم. تو چکاره بودی؟ تو چراغ زدی من دنبالت راه افتادم. اگه آدم بودم اگه مرد بودم پای عشق خودم میموندم. تو یه چراغ شکستی من همه ی چراغاتو خریدم. به قیمت از دست دادن همه ی زندگیم. " هیچ تلاشی جواب نمیداد. فیروزه او را فراموش کرده بود. همه ی راهها را بسته بود. تمام حصارها را بالا کشیده بود. "یکم تلاش کن. حتما میتونی. میتونی دوباره دلش رو بدست بیاری" دوباره متکا را گذاشت روی سرش " نه دیگه. نه حالا که رفته با اون دیوث بی شرف" دندانها را روی هم کشید. متکا را برداشت تا تصویر شوهر عمه ی فیروزه بپرد. با خودش جنگید که فیروزه نمی تواند یک مرد ۳۷ ۳۸ ساله را بپذیرد. دختری با آن روحیه ی آسیب دیده مگر میشد؟ " کاش فقط بخوای لج منو در بیاری. کاش مسخره بازی باشه. " با مقایسه ی خودش و محدود چیزهایی که از مهرداد اکوان میدانست در جدال بود که گوشی روی سینه اش لرزید. شماره را که دید دستهایش شل شد " دوباره؟ دوباره؟ "

-سلام. این شماره ی جدیدته؟

به جملات خیره شد. "از کجا آوردی؟ شماره رو از کجا آوردی؟ من به کسی ندادم این شماره رو. فقط دوستامو و خانوادم." ابروهایش در هم گره خوردند. خیره شد به صفحه "یعنی چی؟ کی هستی تو؟" چرخید به گوشه اتاق و علی و خر و پفش نگاه کرد. آنطرف تر مانی و سیاوش در اتاق. "شماره رو کی بهت داده؟" درست لحظه ای که همه ی محدود آدمهایی که این شماره را داشتند چک میکرد تیر خلاص خورد به اسم فیروزه. آخرین کسی که بعد از چند روز شماره را گرفته بود "تویی؟ یعنی تویی؟ امکان نداره. امکان نداره؟" بلند شد نشست. کلافه لباس را از

سرش بیرون کشید تا گرمای تنش آرام بگیرد " عمرا تو نیستی. تو چرا باید باشی؟ مگه میشه؟ "

دوباره پیام رسید:

-دیوونه شدم این چند روز. از دست من خطت رو عوض کردی؟ من فقط میخوام یکم با هم حرف بزنیم. همین.

تصویر فیروزه را واضحاً در خانه اش در آن اتاق کوچک روی تخت زیر نور نارنجی لامپ شهرداری می دید. گوشی بدست در حالیکه این پیام ها را می دهد. " برو میعاد. برو. برو دیوونه بازی در نیار. امکان نداره فیروزه باشه. صداشو که شنیدی اوندفعه. فیروزه نبود " تند تند تایپ کرد:

-شماره رو از کجا آوردی؟

حالا سوده کاملاً از دایره ی تمام حدسیاتش خارج شده بود. سوده کجا او کجا این شماره ی جدید کجا. حتی دوستان سوده را از دور هم دیگر نمیدید. " شاید شاید صداشو عوض کرده بود. هان؟ یا... یا گوشی رو داده بود کسی دیگه. نمیشه؟ از سوده هم خبر داشت. میشه؟ "

-پیدا کردم دیگه .

بی پروا شد. ترس ها و فکر ها دیوانه اش میکردند:

-فیروزه تویی؟

-نه. اسم من آذین هست.

یکدفعه پوزخندی بی هدف آمد روی لبهایش نشست " آذین ! چه مسخره بازیه. اینم برنامه ی ۶ ماه بعدیم ".

-مسخره بازی بسه. عین آدم بگو کی بهت شماره میده.

-نمیتونم بگم.

-شماره ات رو پیگیری میکنم. فقط یه پیام دیگه بدی کل جد و آبادت رو در میارم..

-من فقط میخوام باهات حرف بزنم. کاری ندارم بهت که .

آنقدر ظنش به فیروزه قوی شده بود که با سرعت شماره اش را گرفت. اغلب این موقع ها بیدار بود و مشغول تایپ. اما تماس بدون جواب قطع شد. همزمان پیام دیگری رسید:

-من که گفتم بهت میگم کی ام. ولی یکم صبر کن. خب؟ الان اسمم رو گفتم دیگه.

دوباره شماره ی فیروزه را گرفت. جواب نیامد. عصبی شد. لبهایش را گاز گرفت "اگه تویی فیروزه اگه تویی... خیلی نامردیه. اینکارا مسخره بازیه. نامردیه. میخوای مثلا امتحانم کنی؟" جواب پیام ها را نداد. صدای گوشی را قطع کرد. دراز کشید . متکا را دوباره گذاشت روی سرش. "تروخدا تو نباش. اینکارا کار تو نیست. تو نمیتونی اینطور باشی. ای خدا..." نفسش را بیرون داد. به تمام هزاران راهی فکر کرد که میتواندست بفهمد این شماره از طرف فیروزه است یا نه. فردا تک تکشان را امتحان میکرد. اگر تمام آن نیم سال دیوانه اش نکرده بود این خوره ی جدید قطعاً دیوانه اش میکرد.

زنگ کشیده و تیز مدرسه که بلند شد سپید با وحشت میان سرویس بهداشتی مدرسه بالا پرید و تماس را فوری قطع کرد. گوشی را گرفت میان دستهایش و زل زد به صفحه اش. ابروهایش افتادند و چهره اش پر از غصه شد.

-سپیده؟ اینجا وایسادی چرا؟

چرخید سمت صدا. به نیاز همکلاسی اش نگاه کرد.

-با گوشی حرف میزدی؟ با دوست پسر تهرونیه؟ بین خانم خورشید بینه گوشی دستت ایندفعه...

-فلش رو آوردی؟

-آره تو کیفمه.چی شد نمیاد این جنتمن یبار دم مدرسه ببینیمش؟

سپید سینه اش را جلو داد:

-بیاد دم مدرسه که چی؟ مثل این دهاتیای عقب مونده. دیگه این کارا خیلی قدیمی شده یکم
بروز شو نیاز.

-آهان ! خب یجا قرار بزار من و اشکانم بیایم چهارتایی بریم بیرون.

سپید انگشتهای پایش را در کفش جمع کرد:

-ببینم چی میشه.

-تصمیمت برای تاتو چی شد؟ این هفته میاد خونمون برای دختر خالم بزنه اگه خواستی بیا تا
هستش.

-اوکی خبرشو میدم بهت.

همین وقت سر و کله ی میشا پیدا شد:

-سپید اینجایی؟

با سرعت از کنار نیاز رد شد و خودش را به میشا رساند.دست انداخت به بازویش و بیرون
کشاندش.

-چی شد سپید؟ حرف زدی باهاش؟

-هیسیسس.

میشا صدایش را پایین آورد:

-چی شد؟

-میشا!

-هان؟

صدای سپید لرزید:

-میگه بیا ببینمت.

چشمهای میشا گرد شد:

-واقعا؟ ایول.

-چی میگی؟ چی چو ایول؟

دوباره میشا را کشید و به دنج ترین نقطه ی مدرسه برد:

-اگه بفهمه من کی ام وای...

دست گذاشت جلوی دهانش و با دست دیگر قفسه ی سینه اش را فشار داد شاید ضربان

قلبش آرام بگیرد.

-خب آخرش که میفهمه.

-حالا تا آخرش وقت داشتیم . عاشقیت که میشد دیگه طوری نبود بفهمه کی ام. الان که...وای

میشا چرا انقدر بداخلاقه؟ اصلا میترسم ازش.

میشا خندید:

-واقعا؟ بهش نمیاد که.

-وای مثل سگ میمونه . صداش رو سرش بود. وای وای. چکار کنم؟

-خب نرو سر قرار. مجبور نیستی که.

سپید روی نیمکت کنار حیاط ولو شد:

-گفت میره شماره رو پیگیری میکنه .

-نه بابا نمیکنه. انقدر عقده ایه یعنی؟

-بابام بفهمه وای فیروزه اگه بفهمه.

دست میشا را گرفت و فشار داد:

-وای دوباره حالم داره بد میشه.

میشا دستش را فشار داد:

-دیوونه فکرای الکی نکن. اصلا یه مدت پیام نده دیگه.

دست گذاشت زیر دلش و مانتو و پوست شکم را با هم چنگ زد:

-حالا که داره جوابم رو میده پیام ندم؟ گفت دیگه فقط پیامی که میدم ساعت و جای قرار

باشه. میشا حالم داره بهم میخوره.

-بزار یه شکلات بیارم برات بخوری.

دست میشا را که نیمه از جا بلند شده بود گرفت و کشید:

-اگه برم سر قرار میره به فیروزه میگه. اونم به بابام میگه. دوباره گوشیمو میگیره. اصلا من

چجوری برم سر قرار. از من که خوشش نمیاد.

میشا نشست:

-دلشم بخواد.

پنج دقیقه بعد حالش هنوز بهم ریخته بود. در حالیکه شکلات هنوز گوشه ی لپش بود به نیاز نگاه کرد که با قدمهای شتاب زده از سالن بیرون زده و به حیاط پرید:

-سپید.

ایستاد روبروی سپید:

-فلش رو خودت برداشتی؟

سپید در نور مستقیم خورشید سرش را بالا آورد با چشمهای تنگ شده نگاه به نیاز کرد:
-نه.

-نیست. توی کیفم بود. نیست.

-یعنی چی؟

-نمیدونم بخدا.

سپید بلند شد ایستاد:

-یعنی چی ؟ نیاز فلش رو گم کردی؟ پر فیلم...

صدای ناظم در بلندگو غرید:

-دانش آموز سپید اکوان. سپید اکوان بیاد دفتر.

با وحشت نگاهش را از پنجره های دفتر گرفت و به نیاز نگاه کرد:

-چیکار کردی نیاز؟

-نیاز هول شد:

-بقرآن من کاری نکردم. بخدا تو کیفم بود. میخواستم بدمت بهش.

سپید دست گذاشت جلوی دهانش به میشا نگاه کرد که با سرعت به طرفش می دوید. صدایش
زودتر از خودش رسید:

-چی شده سپید؟

رنگ از صورت سپید پریده بود:

-فلش رو گم کرده .

-کی؟ دفتر چکارت دارن؟

-نمیدونم.

میشا رو کرد به نیاز:

-فلشو تو مدرسه گم کردی؟

صدای کل کل میشا و نیاز را می شنید با قدمهایی ترسیده و لرزان به طرف دفتر مدرسه رفت.

- میعاد بیا تهران. بابا برات ماشین خریده.

پیام عماد وسط کلاس رسید. درست وقتی داشت برای بار هزارم همه ی آدمهایی که
میتوانستند مزاحمش باشند بررسی میکرد. فوری جواب داد:

-واقعا؟

-آره. البته باید اول زنگ بزنی یدور دست بوس و عذرخواهی از راه دور بکنی و تعهد بدی که
پسر خوبی بشی بعد. الانم یعنی من نگفتم بهت. مامان میخواد بهت زنگ بزنه.

-چی گرفته؟

-مازراتی!

-حوصله ندارم عین آدم حرف بزن.

-بیا ببین خودت.

به این جواب که رسید شستشش تیر کشید "بابا برام برنامه ها ریخته"

-مامان؟

-بله؟

-سلام. مامان بابا ماشین خریده برای من؟

-برای همین چیزا مگه زنگ بزنی.

-خریده؟

-نمیدونم. از همون که بهت خبر داده پیرس.

-مامان چرا جنایتش میکنی؟ خریده یا نه.

-بله .

-چی خریده؟

-نمیدونم. خبر ندارم.

-خبر نداری؟

-باید زنگ بزنی به بابات.

-شب میام تهران.

-اول زنگ بزن.

-حضورى مسلط ترم. مامان اگه چیز بیخود خریده بگو بره پس بده.

-تو هیچ جوهره از موضعت نیا پایین میعاد مامان. باشه؟ هر کاری هم برات میکنیم سر جای خودت وایسا.

-فقط برای من کار کردین دیگه؟ ۵۰۰متر خونه ی بالا شهر دادین به آقا میلادتون یه بی ام و زیر پای خودشه یکی زیر پای زنش اینا کار نیست. تخم دو زرده کردن آقا میلاد. ما بده ایم .
-این حرفا رو برنداری با خودت بیاری تهران.

-من حوصله ندارم مامان. اعصاب بابا رو هم ندارم. ماشین چرت نخریده باشه فقط.

-سوییچ رو میگیر تشکر میکنی حرفم نمیزنی. انقدر باهات حرف زدم که قبول کرده آبروی منو نمیبری. فهمیدی؟

-شب تهرانم . فعلا.

خوشحال نبود. فکر تهران رویارویی با بابا ماشینی که نمی دانست چیست حرفهایی که باید از بابا میخورد همه ی آنچه در انتظارش بود کلافه اش کرده بود. پریشانی پا گذاشته بود دنبالش. مثل یک گله اسب وحشی.

لپ تاپ را در آورد و روی نیمکت چوبی تریا گذاشت. صدای سمانه در آمد:

-وای دختر میخوای خودتو بکشی. یذره نفس بکش.

برگه های تایپ نشده را کنار دستش گذاشت:

-گفت تا پنج شنبه باید تحویل بدم. صد صفحه مونده هنوز. دیشب خوابم برد. عصر هم باید سپید رو ببرم دکتر.

-چطوره راستی؟

-صبح خوب بود رفت مدرسه .

-بنده خدا. بدون مامان فکر کن به بابات بخوای بگی این چیزا رو .

فیروزه نفس عمیقش را به سمت کیبورد بازدم کرد. چشمها را گشاد کرد تا فکرها از سرش بپرند و با این جمله ی سمانه دوباره هوس شورش نکنند. چند جمله ی اول را با سرعت تایپ کرد. یکی دوبار برگشت عقب و چند غلط را اصلاح کرد تا آنکه نطق سمانه باز شد و غلط های تایپی او هر لحظه بیشتر.

-باباش دیگه چیزی نگفته بهت؟ حرف نزدین؟

-در چه مورد؟

-در مورد همون پیشنهادش دیگه.

-نه.

-جوابی ندادی بهش هنوز؟

غلط تایپی را تصحیح کرد و صفحه ی دستنویس را پشت و رو کرد:

-قرار نیست جواب بدم.

-چرا؟

-جواب نداره.

-دیوونه سکوت علامت رضاست. به این قسمتش هم نگاه کنید لطفا.

چند کلمه ی پشت هم را اشتباه نوشت تمام سین ها را شین تایپ کرد و فاصله زدن یادش رفت. سمانه از سکوتش استفاده کرد:

-هیچی نگي فکر میکنه اوکی هستی داری ناز میکنی براش.

آنقدر جمله ی آخر سنگین و غیر قابل هضم شد که موج استفراغ معده اش را تکان داد "ناز میکنم؟ براش؟" سرش را بالا آورد و نگاه به سمانه کرد:

-یعنی چی؟

-هیچی میگم اگر جوابت منفیه قشنگ بگو منفیه.

-جواب چی؟ خواستگاری کرده که جواب بخواد؟ درخواست ازدواج داده؟

-به هر حال. چه میدونم همون زندگی مشترک حالا بی ازدواج. اصلا همون همخونه شدن. اگه منفیه بگو. پیش خودش فکر نکنه داری...

نگذاشت جمله ی سمانه دوباره به آن کلمات موزی برسد. چهره اش را در هم کرد:

-دیگه حرفشو زن.

سر کرد داخل لب تاپ:

-سمانه بخون برام تندتر پیش میره.

برگه ها را گرفت سمت سمانه و به این فکر کرد که در اولین فرصت جواب منفی مهداد را بگذارد توی کاسه و دو دستی تقدیمش کند. دو صفحه کامل تایپ کرد که پیام روی گوشی اش آمد. همین که اسم را دید چشمهایش را روی هم فشار داد "خدایا خدایا ول نمیکنه".

-سلام. فیروزه جان گفتم سر کلاسی شاید. اگر وقت آزاده فوری به من زنگ بزن.

از کلمه ی فوری متنفر بود. از همه ی استرسی که به جانش میریخت.

-سمان یکم مینویسی برام؟ یه زنگ بزنم بیام.

از در تریا که بیرون آمد شماره را گرفت آن دور میعاد در حال حرف زدن با گوشی و لگد کردن شاخه های بلند شمشاد دور فضای سبز بود.

-سلام.

-سلام عمو.

-فروزه جان ببخشید

-چیزی شده؟

-میتونی یه لطفی برام بکنی؟

-چی شده؟

صدای مهرداد لبالب استرس و آشفتگی بود.

-از مدرسه ی سپید زنگ زدن. گفتن فوری برم مدرسه.

-چیزیش شده؟

دست گذاشت و مقنعه را میان پنجه اش مچاله کرد.

-نه. گفتن پرونده اش رو میزه میخوان اخراجش کنن.

میعاد چرخید در حالیکه دستهایش را روی هوا تند تند تکان میداد. یک لحظه نگاهشان رو هم افتاد:

-یعنی چی؟ برای چی؟

-نمیدونم. نمیدونم چه گندی زده باز. هر چی بود خیلی جدی بود. میشه یه لطفی بکنی و...

-من دانشگاهم عمو.

-یه ماموریت اومدم صد تا اتفاق داره با هم میفته. من نمیرسم تا ظهر دارم کارامو تحویل

همکارم میدم راه بیفتم. سعی میکنم برسونم خودمو .

-من برای عصر براش...نوبت گرفتم.

-فعلا مدرسه اش. خدایا چه گندی زده که انقدر شاکی بودن.اگه میشه برو ببین چکار کرده. تا

من برسونم خودمو.

به میعاد نگاه میکرد. به حرکات دستهایش. به عصبانیت و اخمهای در همش. "شب بهت میگم که جوابم منفیه. شب حتما میگم" صحنه ی جواب رد دادن به مهرداد را میچید درست وقتی در اتوبوس نشسته به سمت مدرسه ی سپید میرفت.

همین که رسید به مدرسه چند ثانیه پشت در اصلی ایستاد. صدای هیاهوی تعدادی دختر که معلوم بود در حال بازی بسکتبال هستند و هیجان صداهای کشیده شان برای پاس گرفتن و پاس دادن به گوش میرسید. دست به مقنعه اش کشید و مرتبش کرد "ای خدا. " استرس داشت. حالش بد بود. تمام خاطرات دوران تلخ مدرسه تمام راه دانشگاه تا اصفهان توی ذهنش رژه رفته بودند. مسیح و ماجراهایش ترس هایش و زندگی که با او گره خورده و هیچ جوره باز نمیشد تمام ذهنش را گرفته بود "مسیح. مسیح. مسیح. تموم شده. باورت میشه؟ آدمی که امکان نداشت بتونی تصور کنی یروز نباشه. "وارد حیاط بزرگ مدرسه شد "چقدر مدیون میعادم. چقدر حمایتم کردی میعاد. چقدر یادم دادی وایسم و باهاش بجنگم. چقدر از دستم حرص میخوردی. چقدر کتک خوردی. چقدر اذیت شدی "از پله های حیاط بالا رفت "چقدر زندگیمون بالا پایین شد. چقدر تلخ شد. چقدر بد مزه " همین که ایستاد تا دفتر را پیدا کند از لای یکی از درهای نیمه باز سپید را دید که روی یک صندلی نشسته سرش پایین بود. موهای بافته شده از زیر مقنعه بیرون زده بود "چکار کردی دوباره؟ ای خدا" کف دستهایش را بهم کشید و فکر کرد چقدر دلش میخواهد از آنجا پرواز کند برسد به میعاد و فضای نابی که یکسال تمام با این مرد داشت. بنشیند زیر دستهایش و اجازه دهد موهایش را ببافد همه چیز سر جایش باشد و تنها نگرانی اش تامین هزینه های خانه باشد. نه به رقیب فکر کند نه پس زده شدن نه به مهرداد اکوان و یک زندگی صوری. نه دختر بچه ی ۱۵ ساله ی پر از مشکل بدون مادر و حس عمیق ناگسستگی به این بچه. چند تقه به در زد و در را به داخل هل داد. نگاه سپید بالا پرید. چشمها به خون نشسته بودند.

-سلام .

زنی با ابروهای بلند تاتو شده سر بالا آورد و با اخم نگاهش کرد:

-بفرمایید.

-ببخشید من...

هل شد. خودش هنوز کوچک بود. تازه چند روز دیگر بیست سالگی اش تمام میشد. هنوز درگیر با مشکلات و خاطرات بود هنوز پر از پریشانی بود پر از عدم حمایت. چطور میخواست در نقش یک مادر در بیاید؟ چطور میخواست حمایت کند؟
-من...از طرف آقای اکوان اومدم .

به سپید اشاره کرد. و از گوشه ی چشم سر خوردن اشک سپید را دید. کف دستهایش مور مور شدند. دنبال راهی بودند که دوباره بهم چسبیده شوند .

-شما کیشون هستید؟

بداخلاقی مدیر تا مغز استخوان فیروزه رفت. انگار وقت محاکمه ی خودش باشد.

-من...دختر دایی ...دختر دایی سپید هستم.

-خودشون چرا نیومدن؟ واضحا براشون توضیح دادم که دخترشون اخراج.

این جمله را یکبار دیگر شنیده بود. به همین روشنی و واضحی. وقتی قرار بود فریبا را از مدرسه اخراج کنند. وقتی خبر باردار شدنش سال سوم دبیرستان پیچید در مدرسه.

-خودشون ماموریت هستند. اصفهان نیستن.

-باید خودشون تشریف بیارن.

-چیزی شده؟

صدایش در نمی آمد. او در آنجا هیچ شبیه یک حامی نبود. شبیه مادر نبود. فقط شبیه کسی بود که دیوار خاطرات زنده شده داشت از چهار طرف فشارش میداد. کسی که خودش ترسیده بود .

-بله چیزی شده.

زن انگشتهایش را در هم کرد و روی میز گذاشت. زل زد به فیروزه. انگار دنبال یک زن شدیدا مشترک میگشت.

-خب...چی شده؟

-اکوان...بگو چی شده.

نگاه فیروزه دوید روی سپید. سپید دست کشید روی پلکش و پایین را نگاه کرد. رنگش پریده بود و آنطور که پاهایش را بهم فشار میداد معلوم بود حالش خوب نیست. فیروزه نگاهش کرد. کسی شیشه ای بریده برداشت و از داخل کشید به دیواره ی قلبش. چرخید سمت مدیر:
-بیخشید خب ...اگه ممکنه بگید چی شده. پدرش منتظرن من بهشون خبر بدم.

-از شما آشنای نزدیک تر نبود؟ مادر بزرگش کسی. بزرگتر نداره ؟

دندانهای فیروزه روی هم کشیده شد. بی کسی خودش و سپید یکدفعه بزرگترین عقده ی زندگی اش شد:

-میشه بگین چی شده؟

-من به شما توضیحی نمیدم خانوم. اصلا نمیدونم کی هستین. در مدرسه باز بوده همینطور اومدین تو؟

-بله باز بود.

جسارتش یکدفعه برگشت. خوی وحشی گری اش خون حمایت از تنهایی اش دیوارهای بلند دفاعی اش برگشتند. برای سپید برای هر دختری به بی کسی خودش میتوانست یک ماده

پلنگ وحشی باشد. کسی که بیست ساله بودنش مهم نباشد کوچک و ریز جثه بودنش مهم نباشد. ۱۵۷ سانت قدش هیچ به چشم نیاید. آنجا میتوانست مادر همه ی دخترهایی شبیه خودش باشد.

-به پدرشون بگید اگر تا آخر وقت مدرسه اومدن که هیچ اگر نیومدن فردا تنها بیان پرونده رو ببرن.

وسط همین جمله با لحن گزنده ی مدیر مهرداد به گوشى اش زنگ زد. گوشى را به سمت مدیر تکان داد:

-پدرشه. بگم چی شده؟

مدیر سرش را تکان داد:

-بگید حضوری بیان.

دست کشید روی صفحه ی گوشى و چرخید سمت سپید. ایستادکنارش و دست کشید روی سرش:

-سلام.

-سلام. رسیدی فیروزه؟

-بله.

-چی شده؟

لبه‌هایش را بهم کشید. شانه ی سپید را فشار داد.

-نمیگن به من. میگن خودتون باید بیان.

-من تو راهم. تا ۱۲ میرسم. بپرس چی شده آخه.

نگاه به مدیر کرد:

-میگن به من مربوط نیست و نمیدونن من کی ام. فقط به خودتون میگن.

-لا اله الا الله. بگو آخه...

صدای مدیر پرید وسط جملات مهرداد:

—بگید بهشون ۱۶ گیگ فلش پر از فیلم مستهجن از کیف دخترشون در اومده.

صدای سپید با بغض در آمد:

-مال من نیست.

صدای مهرداد از ارتفاع شنیدن این جملات پایین پرت شد:

-یا خدا. یا خدا.

تمام عضلات بدن فیروزه منقبض شد.

کنار سپید روی صندلی های دفتر نشسته بود. مثل دو مجرم منتظر رسیدن وکیل پایه یک دادگستری! درست یک ساعت از نشستنش که گذشت مهرداد اکوان را از انتهای سالن دید. با قدمهای بلند چنان آشفته به سمت دفتر می آمد که هر لحظه منتظر بودی کله پا شود.

-سلام.

نگاهش از مدیر دوید روی سپید و فیروزه. قلب فیروزه با تپش های محکم آماده ی پاره شدن بود. با سرعت بلند شد ایستاد. سپید تکان نخورد.

-سلام آقای اکوان.

-چی شده؟

-مدیر بلند شد. ایستاد. پرونده ی سبز رنگ را با فلشی که روی پرونده با چسب چسبیده شده بود جلو هل داد:

-دخترتون اخراجہ آقای اکوان.

صورت مہرداد قرمز شدہ بود و نفسہایش پر از تلاطم.

-چی شدہ؟

-عرض کردم بہ این خانم کہ اتفاقا معلوم ہم نیست کی ہستن...

-دختر دایی سپید ہستن.

-بلہ گفتن خودشون!

حرفہایش چنان پر از کنایہ بود کہ تیرہ ی کمر فیروزہ منقبض و منبسط میشد. انگار عضلات ہم نبض داشتند .

-چی شدہ خانم اخوان؟

-یہ فلش ۱۶ گیگ فیلم مستہجن از کیف دخترتون در اومدہ. فلش رو دست بہ دست میچرخونن توی مدرسہ. یکی از بچہ ہا اومدہ دادہ.

صدای سپید وسط دوید:

-مال من نیست. تو کیف من نبودہ.

چشمہای پر شدہ از اشک را انداخت بہ نگاہ خیرہ ی مہرداد:

-مال من نیست.

اخمہای مہرداد مثل طوفانی کہ ماندہ بیاید یا نیاید در دودلی جمع شدن و باز شدن ماندہ بودند. برگشت رو بہ مدیر:

-از کجا میدونید مال دختر منہ؟

بہ فلش چسبیدہ روی پروندہ نگاہ کرد.

-آقای اکوان دختر شما...

-میگم از کجا میدونید مال دختر منه؟

-این فلش دختر شما نیست؟

-هر چی تو این مدرسه پیدا میشه از دختر منه؟ هر خرابکاری میشه...

فیروزه یک قدم جلو آمد بعد پشیمان شد و ایستاد.

-آقای اکوان شلوغ نکنید لطفا. علاوه بر فیلم عکسهای خانوادگیتون رو فلشه. دختر شما بیشتر از چیزی هم که لازم باشه بخشیده شده و مونده توی مدرسه. ببریدش خونه تربیتش که صحیح شد به فکر مدرسه ی دیگه باشید براش.

-شما نمیخواه به من چیزی یاد بدید.

-بفرمایید آقا. بفرمایید بیرون صداتون رو نبرید بالا. چند تا از همکلاسی هاش دوستای خودش هم اومدن اینجا گفتن فلش از ایشونه و دست به دست چرخونده.

مهرداد گر گرفت:

-خانوم....خانوم محترم به حرف چهارتا بچه مدرسه ای گوش میدین؟ منم بودم نمیومدم بگم فلش منه. میگفتم از فلانیه. این فلش دختر من نیست. فلشش الان توی ماشین منه.

-گوش بدید آقای محترم...صداتونو بیارین پایین ما اینجا اصلا مجبور نیستیم داد و بیداد شما رو تحمل کنیم. دفعه اولش نیست ماشالا. ۱۶ گیگ فیلم مستهجن رو آورده توی مدرسه داره میچرخونه. ۱۶ گیگ! دست دخترای مدرسه ای. ما در برابر بچه های مردم مسئولیم. شما براتون مهم نیست مردم سلامت رفتاری بچه هاشون براشون مهمه.

فیروزه میتواندست شرط ببندد که تک به تک منقبض شدن عضلات کمر مهرداد را در آن لباس آبی رنگ میدید. سپید به گریه افتاد:

-تو کیف من نبوده. تو کیف نیاز بوده.

مدیر عصبی رو کرد به سپید:

-اونم میگه تو بهش دادی. فلش از آسمون که نیفتاده تو مدرسه.عکسهای خانوادگی تو توی فلش بقیه چکار میکنه؟

مهردا خودش را وسط انداخت:

-بلاخره تو کیف سپید بوده یا دوستش؟

مدیر باز پرونده را جلو هل داد:

-تفاوتی ایجاد نمیکنه آقای اکوان.

-چرا اتفاقا خیلی تفاوت ایجاد میکنه .

-ما اون دختر رو هم گفتیم خانواده اش بیان. علاوه بر اینکه...

پرونده را جلوتر هل داد:

-آقای اکوان دفاع نکنید لطفا از چنین رفتاری که نشون از عدم سلامت فکری داره. لطف کنید..

یک ربع بعدی به صداهای بلند و جملاتی که پرت میشد به در و دیوار میخورد و برمیگشت گذشت. حرفهای مهرداد و خون به جوش آمده اش که به هیچ طریق آرام نمیگرفت. در دفاع از تنها دخترش داشت خودش را به زمین و زمان میکوبید.نیش و کنایه های مدیر و پرونده ای که مادام جلو هل میداد. گریه های سپید و دفاعیاتش که اغلب بی فایده بود.

ماشین وارد پارکینگ مجتمع شد. فیروزه با دستهایی که از اول مسیر تا آنجا هنوز بهم چسبیده بودند صندلی جلو نشسته بود. مهرداد در را بهم کوبید. دزدگیر زد و در همان سکوتی

که از ابتدای راه مدرسه تا آنجا در آن بود به طرف آسانسور رفت. فیروزه به سپید نگاه کرد که کنار ماشین ایستاده بود:

-خوبی؟

رنگ دخترک چنان پریده بود انگار همین حالا غش میکرد. پاها را به هم چسبانده و از جایش تکان نمیخورد:

-میخوای بشینی یکم؟

-نه.

بغض هنوز میان صدایش بود. فیروزه دستش را گرفت. مهرداد داخل آسانسور منتظر بود. سپید را پشت خودش جا داد. قلبش هنوز می تپید. پر از وحشت بود. میان خاطره ی فریبا و روز آمدن مامان به مدرسه و اکنون سپید سرگردان در حالا چپ و راست شدن بود. مهرداد کلید به در خانه انداخت. بدون کوچکترین حرفی وارد شد. فیروزه دنبالش وارد خانه شد و سپید پشتش. مهرداد رفت وسط سالن. پشت کرد به آنها. دست گذاشت جلوی دهانش. فیروزه خم شد تا کفشهایش را در بیاورد بعد یکدفعه موج عبور مهرداد تکانش داد. صدای کشیده شدن سیلی و تکان خوردن سپید از جا کندش. یک لنگه کفش به پا دوید دنبال دخترکی که وسط سالن کشیده میشد.

-عمو. عمو .

صدای عربده ی مهرداد کل خانه را طی کرد:

-پدرسگ. پدر سگ. آبرو برام نداشتی. پدر سگ!

سیلی ها را پشت هم می کشید تکانش میداد و داد میکشید .

مامان میزد. فریبا را از مو می کشید. لگد میزد به پاهایش. به شکمش. به کمرش. هلش میداد. آن هیکل چاق تنومندش را تکان میداد و فحش کشان فریبا را به زمین میکوبید. فریبا در لباس مدرسه غلتیده بود کف سالن. فیروزه در لباس مدرسه کنار در خانه شوک زده مانده بود. چانه اش از ترس می لرزید. سرش می لرزید. پاهایش می لرزید. ترس فرماندهی تمام وجودش بود. صدای مامان از میان دندانهای بهم فشرد شده می آمد:

-بی شرف هرزه. حرومی. تخم حروم .

بعد صدایش جیغدار شد. موهای فریبا را گرفت و آژیر کشان کشید و ول کرد. کشید و ول کرد. دختر زیبا در میان موهای بلند مشکی مادام جلو عقب میشد. سرش را با دو دست گرفته و بی هیچ کلامی همه ی دردها را به جان می خرید. فیروزه چسبیده به در حتی جرات تکان خوردن نداشت. هنوز کوچک بود. هنوز ترسو بود. هنوز ماجرای خودش و مسیح در جریان بود. هنوز وحشت مهمان هر لحظه ی زندگی اش بود. هنوز دفاع و جنگ را یاد نگرفته بود. هنوز به پوست وحشی گری اش وارد نشده بود. هنوز حمایت از خودش را هم بلد نبود چه رسد به خواهر خطاکار دردمندش .

-عمو. عمو. ولش کن. عمو خواهش میکنم.

دور مهرداد و طوفان عصبانیتش می چرخید. از هر راهی چنگ میزد تا سپید را از زیر سیلی ها و مشت ها بیرون بکشد. آنجا انگار میخواست فریبای تنهای زخمی را نجات دهد. خاطره ی خواهری که روزی او را با تمام وجود حمایت کرده بود نجات دهد. سپیدها و فریباها را با هم نجات دهد. دست همه شان را بگیرد و فرار کند. فرار کند از این درد فزاینده که همه جای زندگی در جریان بود.

-عمو خواهش میکنم نزنش. حالش خوب نیست. عمو.

داد و بیداد و فحش های مهرداد که هر لحظه غلیظ تر و هرزه تر میشد قطع نمیشد. جیغ های کوتاه و ناله دار سپید میان هیاهوی فحش ها و التماس های خودش میپیچید. بی صدایی فریبا و موهایی که مادام کشیده میشدند و رها میشدند درست میان آن دعوا جا خوش کرده بودند .

-عمو. ترو قرآن نزنش. جان عمه نزنش. عمو.

صدای نشستن دستهای عصبی و پر قدرت مردانه روی صورت سپید قاطی میشد با دستهای قوی و گوشتالود مامان روی صورت زیبا و پوست روشن فریبا. صدای درد سپید میپیچید در درد بی صدای فریبا. تلاش برای نجات سپید می آمد کنار تلاش خودش برای نجات از زیر دست و پای بابا روز مرگ مامان. همه آنجا بودند. همه ی آنهایی که مثل او پيله ی تنشان بدبختی خالص بود.

-نزنش...مهرداد...

آخرین بار دستش را کشید. بیشتر از توانش. بیشتر از قدرت یک دختر بیست ساله. اسمش را آورد. برای اولین بار. بدون پیشوند نجات دهنده ی عمو. بدون حصار و خط قرمزهای موجود همیشگی. جدایش کرد از سپید. سپید با ناله ی زخمی دوید سمت اتاقش. فیروزه با چانه ای که می لرزید و بازوی مهرداد که هنوز میان دستهایش بود زل زد به مردی که حجم عصبانیت شکلش را عوض کرده و گشادی چشمهایش نشان از نبودنش در آن فضا و موقعیت میداد. اشک از چشمش سر خورد. بازو را در لحظه ول کرد. صدای زاری سپید از اتاق بلند شد. مهرداد پلک زد. فیروزه چرخید سمت اتاق سپید. "جواب دادی فیروزه. جوابتو دادی. خوش اومدی. به این خونه خوش اومدی..."

همین که نشست روی صندلی ماشین عماد شروع کرد:

-سلام. چی خریده؟

عماد دستش را دراز کرد:

-بزار برسی. بیشعور. سلامی علیکی. بوسی ماچی بغلی.

-چی گرفته؟

عماد ماشین را روشن کرد:

-حالا میبینی خودت.

-پرایده؟

عماد خندید:

-نه بابا دیگه. انقدر ا هم نبخشیدت که. در حد همون پیکان جوانان گوجه ایه که گفتم.

-مسخره بازی در نیار.

-خوبه. من یه دور زدم باهاش .

-چیہ عماد؟

-خودت باید ببینی. میلادم اونجاست. گه رو دلم میخواد بزخم نصفش کنم. اومده به بابا میگه برای چی میخواد هزینه شعبه دوم منو بده. آخه گوساله تو سر پیازی ته پیازی. نکبت تموم زندگیت رو بابا برات درست کرده.

-شعبه دوم میخوای بزنی مگه؟

-حرفش بود گفتم بابا هزینشو بده. چطور واسه دامادش میتونی هزینه فلان رستوران زنجیره ای رو بده واسه ما نمیتونه. خلاصه الان میریم خونه کلا خیلی جو لطیفی داریم. خوش اومدی برادر!

زد روی شانه ی میعاد. میعاد عصبی تر شده بود. تمام شاخک هایش امواج آنچه پیش رو بود دریافت میکردند. فکر چیزی که میخواست با آن برخورد کند حضور برادر بزرگترش در خانه و

دید مقایسه گر بابا بین آنها و اینکه باید متشکر میبود و با حالی از پشیمانی میرفت. حالش را کاملاً دگرگون بود. ماشین به کوچه که پیچید و عمارت از دور پیدا شد حجم استرس سر به فلک گذاشت.

همین که با ماشین عماد وارد باغ بزرگ سنگفرش شده شدند قبل از آنکه از سرایشی وارد پارکینگ شوند رو به عماد کرد:

-وایسا پیاده شم.

همین که در ماشین را بست و پشت بی ام و مشکی رنگ ایستاد نگاهش دوید روی سنگفرش و آن سورن سفید رنگ صفر. با پلاستیک روی صندلی ها و ضربه گیرهای کنار در. ابروهایش را بالا کشید و با چشمهای گشاد شده دوباره نگاه کرد "سمند؟ سورن؟ اینو خریده؟" قدمهایش را آرام آرام برداشت. فکر کرد حتما اشتباه میکند. کنار ماشین ایستاد. دوباره نگاهش کرد. بعد برگشت سمت خانه. چراغهای باغ. روشنی درز کرده از پنجره ها و عماد که از پارکینگ بالا آمده بود.

-چطوره؟

طنز و کنایه ی عماد را با نگاهی که هنوز پر از تعجب بود خرید:

-سمند خریده؟

-سمند که نیست. سورنه! بیا بریم تو گشمنه.

-عماد... اینو برای من خریده؟

-آره دیگه. من کلی رو مخش راه رفتم که ماشین منو برداری برای من ماشین بخره. اصلاً گوش نمیده. همینم دو تا ۴۸ ساعت دیدم مامان به روشهای مختلف داره باهاش حرف میزنه. دو بارم دو تا داد سرش کشید. الان این نهایت لطفشه. پذیرا باش مای برادر.

خون دوید به صورت میعاد. چرخید و به بی ام وی میلاد نگاه کرد. دوباره به ماشین جدید بعد قدم اول را بلند برداشت. پرید روی پله ها. مامان در را باز کرد:

-سلام مامانم.

سلام هم نکرد. دستش را کشید از میان در سمت باغ:

-مامان اینو برای من خریده؟ سمند گرفته برای من؟

مامان لبش را گاز گرفت:

-بله.

میعاد صدایش را گذاشت روی سرش:

-سمند؟ سمند؟ برای من سمند گرفته؟

صدای برادر بزرگش از آنطرف سالن شنیده شد:

-مشکلش چیه؟

میعاد نگاهش کرد جوابش را نداد دوباره صدایش را رو به مادرش بالا برد:

-ورشکست شده بابا؟ بهت گفتم بگو بهش چیز چرت خریده بیره پس بده.

دوباره میلاد وسط پرید:

-روتم خیلی زیاده نه؟ سنگ پا قزوینه. سمند مشکلش چیه؟

میعاد گر گرفت:.

-تو چی میگی این وسط؟ مشکلش بی ام وی جنابعالیه که پشتشه.

مامان دستهایش را بهم کشید:

-میعاد !

میلاد بلند شد ایستاد:

-هر روز یه دردسر داری تازه پرووگی هم میکنی؟ من بودم همینم برات نمیگرفتم.

عماد از پشت میعاد در آمد:

-تو نگیر برای امیر علی .

-معلومه که نمیگیرم. بابا خیلی شما دو تا رو لوس کرده.

-اوهوک نه بابا. یه حرفی بزن نخندیم بهت داداش من .

آشفتگی میان پسرها سر به فلک گذاشت. میعاد یکی دو قدم رفت وسط سالن:

-نیست کلا تو رو پای خودت بزرگ شدی و زن گرفتی. هنوز داری تو کارخونه ی بابا کار میکنی. ماشین خودت و زنتو بابا برات میخره. خونه ات از باباست.

عماد خندید:

-نه این ترسیده فکر کرده داریم ارث رو به صورت غیر رسمی یجا بالا میکشیم.

صدای آشفته ی مامان که به ترتیب اسمشان را از بزرگ به کوچک و از کوچک به بزرگ تکرار میکرد در پس زمینه می چرخید. میلاد موهای روشن مرتب شده اش را بالا داد:

-تو یکی آقا عماد همین الانش بیشتر از سهم ارث خرج دوست دخترات کردی.

-عرضشو دارم. تو هم میتونی خرج دوست دخترات کن.

صدای مامان عصبی شد:

-عماد! خفه شو!

عماد عصبانی شد:

-مامان این آخه چی میگه این وسط؟ چکاره حسنه اصلا؟ اومده اینجا که مخ بابا رو بزنه پول نده برای کار من.

-بسه دیگه !

-مامان من این ماشینو سوار نمیشم. بگو بره پس بده.

-بسه گفتم!

-چرا سوار نمیشی؟ کلاس کارتون میاد پایین جناب مهندس؟

-بسه دیگه!

آخرین داد مامان پیچید میان صدای ورود ماشین بابا که به حیاط می آمد. انگشت تهدیدش را رو به میعاد و عماد بالا آورد:

-یک کلمه چرت و پرت بگین جلوی باباتون خودم تکلیف جفتتون رو مشخص میکنم .

عماد پوزخند زد:

-انگشتت رو اونوری هم بتابون بعضیا مستفیض بشن.

میعاد با نفسهای متلاطم مثل گرگ گرسنه ایستاد وسط سالن.

دور میز شام که نشستند جای میعاد افتاد رو به روی بابا. آنقدر لبهایش را جویده بود که لب بالا داشت ورم میکرد. تنها کلامی که با بابا رد و بدل کرده بود سلام بود و یک دست دادن خشک و خالی. میلاد رفته بود و جو خانه در یک سکوت نسبی بود. پر از حرفهای بی ربط مامان از در و دیوار که بتواند مانع از حرف زدن پسرها شود. پر از استرس و کلافگی. میان حرفهایش بالاخره بابا رو کرد به میعاد:

-دانشگاه چه خبر؟

یکدفعه سکوت شد. کشدار و سنگین. نگاه میعاد روی بشقاب سالادش ماند:

-خوبه.

-امتحانات کی شروع میشه؟

-خرداد . تیر. نمیدونم.

عصبانی بود. آنقدر که نمی توانست تمرکز کند. میخواست داد بزند بریزد بپاشد. سرش را به دیوار بکوبد.

-نمیدونی؟ تاریخ امتحاناتو نمیدونی؟

سرش را بالا آورد. چشمهای گستاخ و نگاه وحشی را دوخت به مرد روبرویش:
-نه.

بابا سرش را ریز تکان داد. میعاد بجایش حرف زد:

-حواسم به کارای دیگست. اگه...احیانا میخواستین اینو بگین من گفتم زودتر.

مامان دست کشید میان ابروهایش:

-ام...غذاتونو بخورین. راستی حسین دیشب...

بابا توجه نکرد رو کرد به میعاد:

-خواست باشه به کارای دیگه ات ! خبرش نرسه اینورا.

میعادی که داشت مبارزه میکرد تا سکوت کند یکدفعه بی خیال شد و رفت. جایش را داد به پسر ۲۳ ساله ای که در لحظه دیوانه میشد.:

-یه ردیابی سنسوری چیزی ببندین بهم. چطوره؟

-تج. جواب نمیده. به مغزت اگه بتونم ببندم...

کلافگی از زیر دستش در رفت:

-سمند خریدی برای من؟

-فعلا دستت باشه قرض .

-آهان!

پوزخند زد:

-قرضه پس.

-بله. به نامتون نیست. هر وقت ثابت شدی بهم میزنم به نامت.

پوزخندش را بیشتر کرد:

-نه بابا نکن اینکارو ورشکست میشی .

بابا خیره نگاهش کرد. مامان دوباره وسط پرید:

-میعاد مامان... الان...سر میز...

-ول کن مامان .

بابا به غذایش مشغول شد:

-سوییچش توشه. هر موقع...

کلاف اعصاب میعاد کامل پاره شد:

-هر موقع هر موقع نکن برای من. خط و نشون نکش برای من .

-درست حرف بزن.

مامان دست برد سمت دست میعاد:

-مامانم ...میعاد....

میعاد دستش را پس زد. دستش خورد به پارچ آب . پارچ افتاد و تکه تکه شد .

-پولاتو خرج پسر و دامادت کن .

-آدم باش تا خرجت کنم.

-آدم نیستم.

دست کشید زیر بشقابش. بشقاب پرت شد روی هوا. صندلی را عقب داد:

-آدم نیستم. آدمی که تو میخوای نیستم.

صدای مامان پشت سرش بود که از پله های عمارت پایین پرید. در ماشین را باز کرد روی پلاستیک های نو و تمیز نشست. مشت کوبید روی فرمان و عقب گرفت.

این آخرین باری بود که به خانه شان می آمد. کنار خانواده اش مینشست و حتی دعوا میکرد. با کله ای داغ در حالی از خانه بیرون میزد که هرگز فکرش را نمیکرد یازده سال طول خواهد کشید تا دوباره برگردد به این کوچه و روبروی این خانه بایستد و بوی خانواده اش را با تمام وجود نفس بکشد. یازده سال بعد روزی که دیگر نه ماشین مطرح بود نه پول. فقط خانواده مطرح بود و حسی که در جهان شبیه آن یافت نمیشد. داشتن خانواده. جایی که عضو ابدی آن باشی.

به قطعه ی ۱۲ که رسید ماشین را بی ملاحظه پارک کرد. در ماشین را بهم کوبید. حتی نمیدانست ماشین را خاموش کرده است یا نه. قدم ها را بلند برداشت. از میان قبرها با عجله جلو میرفت. دو بعد از ظهر یک وسط هفته هیچکس آن اطراف نبود. آفتاب افتاده بود روی صورتش. از اینجا دقیقا قاب عکس سحر را میدید که با هر قدم محکم و بلندش انگار نزدیک می آمد و دور میشد. رسید بالای سر سنگ سفید. نفس عمیق گرفت و موج را بیرون داد:

-بلند شو. یالا. بیا این دختر تو جمع کن.

لبخند سحر در آن عکس که رنگ و رویش داشت بعد از هزار بار چاپ مجدد عکس دوباره زیر نور شدید آفتاب میپرید چسبید به نگاهش. لبخند مهربان در میان روسری سفید یک دست با لباسی که فقط یقه ی صورتی اش پیدا بود. زنی که صورتی با او معنا میگرفت .

-خوشحال بودی بچه دار شدیم نه؟ دو ماه بعد عروسی که بالاخره با مکافات رسیدم بهت اومدی صبح زود تو تخت گفתי مهرداد اینو ببین.

دست کشید به چشمهای لبالب اشک:

-دو تا خط قرمز نشونم دادی با خنده ذوق کردی گفתי حامله ام. چقدر خودمو جمع کردم نشونت ندم ناراحتم. تو ذوقت زنم. نگم بهت تو رو تنها میخوام. تو رو بدون سر خر میخوام. سر خر بود. بود.

صدایش را با لجبازی بالا برد. انگار همان لحظه سحر آنجا بود. زنی که هرگز نمیشد حتی ماندش را در جهان پیدا کرد. با یک دنیا مهربانی و قلبی بزرگ که انگار معنای تمام خوبی های دنیا بود.

-بچه میخواستی؟ بچه دوست داشتی؟ بیا. تحویل بگیر. بیا بزرگش کن .

اشکهایی که بی قرار بیرون میپاشیدند را مادام با دست پس میزد:

-من سحر از پشش بر نمیام. صد بار اومدم اینجا بهت گفتم سحر نمیتونم. بیا جمعش کن خودت .

دست کرد در جیبهای شلوار. یکدور دور خودش چرخید. حق بلندی زد و دست روی دهان گذاشت. دوباره عصبی برگشت سمت قبر:

-میبینی گند کاریاشو؟ به مخيله ات هم نمیرسه. به قرآن که نمیرسه. چرا نداشتی برم به درک واصل شم؟ بعد تو باید میمردم. باید خودمو زنده زنده چال میکردم. من کجا و بزرگ کردن یه بچه کجا. یکسال عین آواره ها بودم ولی حداقل تنها بودم. چرا اومدی گفתי سپید؟ چرا گریه

کردی تو خوابم گفתי سپید؟ چرا برم گردوندی؟ چرا؟ بزرگش میکردن. یکی بزرگش میکرد.
والله بهتر از من سحر. تو برم گردوندی. حالا بسمه دیگه من. نوبت توئه. آره هست. پاشو.

صدایش بالا و بالاتر میرفت. تمام وجودش خسته بود. تمام ذهنش خسته بود. تمام دردهای
کشیده ی این ده سال تمام تنهایی تمام سختی ها یکدفعه آنقدر سنگین شده بودن که شانه
ها در حال خم شدن بودند.

-پاشو تحویل بگیر. دسته گل هرزت رو تحویل بگیر.

هق بلند بعدی با آمدن این کلمه آمد میان گلو و زبانش فاصله انداخت. در برابر زنی که برایش
اسطوره ی همه ی خوبی های عالم بود حتی بردن آن کلمه هم انگار بی شرمی بود.

-ول میکنم میرم. دوباره میرم. به جهنم. به درک. بره تو خیابون. ولم کن. خسته ام ولم کن.

به سنگریزه های جلوی پایش لگد زد. دور زد چرخید و با همان شتاب به سمت ماشین
برگشت. نشست و در را بهم کوبید.

نیم ساعت بعد پاهایش را دنبال خودش میکشید. با سری پایین دستهایی در جیب دوباره از
میان ردیف قبرها به سمت آن نگاه نرم صورتی پوش میرفت. ایستاد و به عکس نگاه کرد:
-بخشید عزیزم.

نشست رو به عکس. دست گذاشت روی سفیدی یکدست سنگ و روی کلمه ی کشیده ی مادر
دست کشید و خاکش را گرفت. مادری دلسوز و مهربان.
-بخشید سحرم. بخشید عشقم. عصبانی بودم. بخشید.

کف دستها را گذاشت روی چشمها و فشار داد.

-انقدر زدمش سحر که صدای توله سگ میداد دیگه.

اشک از زیر دستها راه افتاد و باز نا آرامی اش شروع شد.

یقه ی لباس را جلوی آینه مرتب کرد نگاهش افتاد به شانه ی سحر جلوی آینه و چند تار بلند موی مشکی. یقه را مرتب تر کرد و فکر کرد هزار بار تاکید کرده است که از پریشانی مو این طرف و آنطرف خانه بدش می آید هر بار به شکلی که دل سحر نشکند موها را جمع میکرد و می انداخت. اما سحر ریزش موی شدید داشت.

-سحر...

صدای سحر از داخل دستشویی می آمد:

-شلوار تو پا کن مامان. زود باش. بابایی میخواد بره ها. بله الان آماده میشه.

-دیرم شد عزیزم زود باش.

صدای تند تند دویدنش دور خانه می آمد. زن ۲۴ ساله ی ریز جثه که در نگاه اول به نظرت یک دختر دبیرستانی جمع و جور می آمد.

-بیا بیا سپید مامان گل سرتو ببندم. بدو بدو.

صدای جیع و ویغ سرخوش سپید و بلبل زبانی هایش می آمد. درست از لحظه ای که چشم باز میکرد حرف میزد تا آخر شب. آخرهای شب میان حرف زدن ناگهان انگار کسی دکمه اش را زده باشد از هوش میرفت. آنوقت مهرداد مسئولیت بردن و گذاشتن روی تختش را به عهده میگرفت .

-زود باش سحر.

از اتاق بیرون آمد و به مادر دختر در حال شعر خواندن و بستن موها نگاه کرد. دخترک تپل سفید با چشمهای گرد درشت که نقطه ی عطف همه ی زیبایی کودکانه اش بود نگاهش کرد. مژه های بلند تابدار که به پلک های بالا می چسبید. ارثیه ی خالص خانواده ی پدری.

-بدو برو کیفیت رو از تو اتاقت بیار. بدو مامان.

بلند شد ایستاد و آن لباس بی آستین صورتی رنگ را مرتب کرد. موهای بلندش را پشت شانه ریخت و با عجله به طرف اتاق رفت. از داخل اتاق صدا زد:

-مهرداد...این برگه که دیشب نوشتم کو.

مهرداد تکیه داد به در اتاق:

-برداشتم. تو جیبمه.

سحر یکدور دیگر دور خودش زد:

-چیزی یادم نرفته؟ خب پس یادت باشه بگیری عزیزما. فردا شب بابام اینا میان.

-بله چشم.

جلو آمد. دست انداخت دور کمرش. صورتی کمرنگ خواستنی را بغل گرفت. چشمهای سحر لبخند زدند:

-فردا کلی کار دارم. یکممش رو امشب درست میکنم. دسر و اینا. بچه ها ژله خیلی دوست دارن .

-هیس.

لبهایش را بوسید:

-هر کاری میخوای بکن. فقط شب جمعه ی منو کنسل نکن.

لپهای سحر گل انداخت. هنوز چهار سال زندگی مشترک عادتش نداده بود به شوخی های خارج از وقت. هنوز همان حجب و حیای بار اول در تمام لحظاتهش جاری بود.

-خسته شدمو و خوابم میاد و بعدا و....

-هیس. مهرداد!

لبهای سحر با لبخندی گشاد باز شد رو به سپید پشت پدرش. در حالیکه کیف به دست ایستاده و با چشمهای درشتش آنها را نگاه میکرد. مهرداد چرخید سمتش خندید:

-توله سگ تو از کی اینجا وایسادی؟

خندید. سپید کوچک را بغل کرد و آخرین بوسه را زد روی پیشانی سحر.

-مهرداد یادت نره خریدا. ظهر خودم میرم دنبال سپید .

آخرین دست را روی سر سپید کشید:

-بای بای مامانی. میوه هات رو بخوریا. بگو خاله عطیه بده بهت.

با دست برای مهرداد بوسه فرستاد و تا بیرون رفتن ماشین از حیاط میان در ایستاد .

ساعت سه بعد از ظهر یک نفر روی گوشی اش زنگ زد. وقتی داشت شیشه ی خیار شور را از قفسه ها بر میداشت تا داخل سبد خریدهایش بگذارد. یک نفر که میخواست بگوید یادش رفته است سحر را آخرین لحظه میان در خوب نگاه کند. سحر مرده بود و زندگی همان ظهر تمام شده بود. باید برمینگشت به خانه ای که سحر نداشت و برای یکسال تمام دانه دانه موهای داخل شانه را می آورد روی متکا کنار خودش میچید و نوازششان میکرد .

ساعت یک ربع به سه بلاخره زنگ زد به شهر کتاب و گفت نمی تواند امروز بیاید. کمی غر غر کارفرما را تحمل کرد و بعد به آشپزخانه آمد. وسط آشپزخانه ایستاد و به سکوت خانه در یک

بعداز ظهر بهاری گوش داد. سپید خوابیده بود با اشک و گریه. حتی حاضر نشده بود شلوار مدرسه اش را عوض کند. اصرارش برای دکتر و نوبت عصر را قبول نکرده بود. چرخید سمت پیشخوان کشیده و پهن و به عکس عمه آن کنج دیوار نگاه کرد.

-سلام عمه .

زل زد به چشمهای مهربان و لبخند آرامش.

-خوبی؟ ما...خوبیم.

کلمه در گلوش شکست. بغض دوباره آمد پهن شد روی تارهای صوتی. قاب را برداشت و دست کشید روی شیشه اش. با خودش آورد روی میز نهارخوری. صندلی را عقب کشید و نشست. بعداز ظهر خنک آخرین روز فروردین از شیشه ی باز آشپزخانه با آرامش داخل می آمد و خنکایش را روی سکوت خانه پهن میکرد. پرده ی سفید رنگ روی ضرب نسیم ملایم می رقصید.

-عمه...عمه ی عزیزم.

دست روی چشمهای عکس کشید. روی لبهای تا شده به بالا. روی مشکی موها. صورتی لباس. رنگ همیشگی سحر.

-من کجام شبیه توئه؟

اشکش چکید روی شیشه .

-تو با اینهمه آرامش اینهمه عشق به همه ی آدمای اطرافت...من؟ من با یه دنیا نفرت از تک تک آدمای. ما کجا شبیه همیم عمه؟ من حتی از صورتی هم خوشم نمیاد .

دستش را تکیه گاه سرش کرد:

-تو کجا و من کجا؟ تو و آدمی که انقدر دوستت داشت من...

چشمها چرخیدند سمت پرده ی سفید رقصان . تصویر میعاد نشست روی نسیم ملایم و دور خانه چرخید. تصویر مردی که دستهایش دور شانه های او بود وقتی فقط یکروز از ابراز علاقه اش گذشته و داشت داستان گم شدن مادر او را گوش میداد و هر لحظه فشار دستش دور بازو را بیشتر میکرد.

-عمه ... ماها اینجا هممون خیلی بدبختیم. میدونستی؟ میبینی اینا رو؟ مثلاً عمو من حتی....سپید.

تک تک فحش های مهرداد و سیلی هایش روی صورت سپید انگار هنوز داشت در خانه تکرار میشد. همه ی فحش هایی که آنها را به کرات از مسیح می شنید وقتی در برابرش مقاومت میکرد. همه ی سیلی هایی که ۱۳ سالگی خورده بود در رختخوابی که تلاشش برای دوشیزه ماندن را ناکام گذاشت .

-عمه فقط تو زیاد بودی توی این دنیا؟ اگه بودی اگه بودی من یکيو داشتم که براش حرف بزنم. هر روز از دانشگاه میومدم اینجا مینشستم تا دوباره موهامو ببافی و هی بگی فیروزه موهای تو چقدر مشکی از آب در اومد عمه. بعد برات از دانشگاه میگفتم. از دوستانم از میعاد از اتفاقا. اونوقت... عمه آخه من کجام شبیه توئه که باید پیام تو این خونه جای تو؟ بغض که ترکید دست گذاشت جلوی دهانش تا صدایش سپید را بیدار نکند. هق هقش را آرام آرام بلعید:

-چجوری...اصلاً چجوری پیام جای تو؟ مگه میشه؟ مگه میتونم؟

دست گذاشت روی چشمها و نالید:

-من بشم چکاره ی این خونه؟ بشم کی؟ زن عمو؟ هم خونه ی عمو؟ نامادری سپید؟ زن بابای سپید؟

صدایش را برای خودش زمزمه کرد:

-چطوری بهش گفتم مهرداد؟ ای خدا...

هق هق سوم به چهارم که رسید کسی کلید در قفل در چرخاند. فیروزه با سرعت بالا پرید. دست از روی چشمها برداشت و شروع کرد به پاک کردن اشک ها. مهرداد کلید را انداخت روی رفته کنار در. پا گذاشت پشت کفشها. فیروزه از گوشه ی چشم می دیدش. درست شبیه روح متحرک. آرام به سمت آشپزخانه آمد. بدن فیروزه در انقباض کامل حتی فرصت جا به جا کردن عکس عمه را هم پیدا نکرده بود. دستها مثل دو تکه سنگ سنگین کنار قاب افتاده بودند. مهرداد آمد به آشپزخانه یک لحظه ایستاد. به فیروزه قاب روی میز و احتمالا اشکهای جا مانده روی صورت فیروزه با آن سر پایین نگاه کرد. بعد در یخچال را باز کرد. پارچ آب را برداشت. صدای خش خش کشیده شدن پاچه های شلوار بهم موقع رفتن سمت لیوانها سکوت خانه را پیایی میشکست. فیروزه همچنان خشک شده سر جا مانده بود. در آن لحظه تنها چیزی که در تمام ذهنش در جریان بود اسمی بود که میان دعوا به زبان آورده بود بدون پیشوند بدون احترام. با یکجور منظور خاص انگار. انگار که بخواهد بگوید بخاطر من. بخاطر من زنش. بخاطر من ببخش. بخاطر من که شبیه سحرم. بخاطر اشتراک خون من با سحر. زنی که می پرستی. دست مهرداد جلو آمد لیوان آب را گذاشت جلوی صورت فیروزه روی میز. دوباره خش خش شلوار، باز و بسته شدن در یخچال. فیروزه به لیوان آب و قطرات چسبیده به بدنه اش نگاه کرد. پلک زد و فکر کرد "میا تو ی خونه ای که هر لحظه میخوام توش منقبض باشم. چه زندگی شیرینی!" صدای بعدی کشیده شدن آرام صندلی روبرویی و بعد نشستن مهرداد بود. یک قطره ی درشت آب از کنار لیوان سر خورد و روی میز افتاد. انگشتهای فیروزه به سمت هم دویدند تا در هم قفل شوند. تا بتواند کف دستها را بهم بچسباند و انرژی اش را همانجا نگه دارد. یک لحظه سرش را بالا آورد. به مرد روبرویش نگاه کرد با پیشانی چسبیده به کف دست و چشمهای قرمز و صورت رنگ پریده. با انگشت شست و اشاره مادام شقیقه ها را فشار میداد معلوم بود درد در سرش بیداد میکند.

-خواه؟

فیروزه سرش را تکان داد بی آنکه مهرداد نگاهی کند. بعد صدا از حنجره ی یخ زده اش آرام بیرون پرید:

-خوابید.

یک فیروزه ی دور و بی جان ته وجودش آرام می نالید "تو اینجا چکار میکنی؟ هان؟ تو چه کمکی میتونی بکنی؟ به تو چه مربوط؟ تنهایی سپید فقط برای تو مسله است؟ دیگه کسی رو نداره؟ فامیل نداره؟ دایی نداره؟ دختر دایی دیگه ای نداره؟" اما صدای ضعیفش در میان طوفان صدای فیروزه ی حمایتگر درونش خرد میشد "هیچکس رو نداره. مادر نداره. میفهمی؟ مادر. تو مادر داشتی؟ تو میدونی مادر چیه؟ تو دختر بی مادر بودی؟ سپید بچه ی منه. خودم بزرگش کرد. یکسال تمام فقط با دست من غذا میخورد. من باید میبردمش حمام. من باید دستشویی میبردمش. هر جا میرفتم باید میومد. هر جا بودم بود. شبا دست تو گردن من میخوابید. یکسال! میفهمی؟ یکسال خلیه. خیلی".

-نوبت دکتر گرفتی براش؟

-گفت نیاد. امروز...عصر نوبت گرفته بودم.

مهرداد دست از پیشانی برداشت. موها را بالا تر داد و نگاه کرد به فیروزه. به چشمهای قرمز و اشک های ماسیده اش. بعد نگاهی دوید روی قاب سحر و همانجا متوقف شد.

-یروز دیگه نوبت میگیرم دوباره .

-مرسی.

-عمو...

نگاه مهرداد از قاب عکس جدا شد و سراسیمه دوید به صورت فیروزه. فیروزه نگاهی را دزدید و کف دستها را بیشتر بهم فشار داد. چنگ زدن به کلمه ی عمو همه ی پشتیبانش بود .

-ام...مدرسه...مدرسه اش چی میشه؟

قطرات آب سریده از لیوان آب روی میز در حال پخش شدن بودند.

-نمیدونم.

-دم عمیق مهرداد میان کلماتشان نشست.

-میخوانی...چکار کنی؟ همیشه که...نره مدرسه.

نگاه میکرد به مهرداد. منتظر آنکه ببیند در چهره اش یادش مانده او اسمش را بدون عمو برای اولین بار بکار برده است یا نه. آرزو میکرد صدایش در طوفان عصبانیت مهرداد گم شده و به گوشش نرسیده باشد. آرزو میکرد هیچ سو تفاهمی پیش نیامده باشد و او شب دوباره برگردد و در میان سبزه‌های دوست داشتنی خودش زیر نور نارنجی تمام نشدنی لامپ شهرداری بخوابد.

-باید برم صحبت کنم.

-شاید...فلش سپید نبوده. یا...کار دوستاش بوده. چرا قبل اینکه مطمئن بشی...اینطوری میزنی؟

ابروهای مهرداد گره خوردند بهم و چشمهای درشت زل زدند به فیروزه:

-دیگه فلشی که خودم خریدم براش رو میشناسم.

-خب شاید دست دوستاش بوده. شاید سو تفاهم بوده.

-آره. ۱۶ گیگ سوء تفاهم!

دوباره فکر آن فلش و فیلمها و مدیر مدرسه و جار و جنجال در ذهن فیروزه سفره انداخت.

-به هر حال...اینطور که کتکش میزنین هیچ...

-تو بگو من چکار کنم؟ چکار باید بکنم؟ داشتم میترکیدم فیروزه. دیگه فقط مدیر مدرسه ی بچم به من نگفته بود گند زدی با تربیت.

خوی مادرانه ی فیروزه آرام آرام در رگهایش پخش میشد:

-چون داشتن میترکیدن سر بچتون خالی کردین؟ چون یه نفر به تربیتتون توهین کرده بود؟

-باید ازش تشکر میکردم؟ دست میکشیدم به سرش مرسی بابایی که گندهات تمومی نداره؟

عصبانیت مهرداد که سعی زیادی در کنترلش داشت کاملاً قابل لمس بود. فیروزه سرش را پایین انداخت. موهای لجباز دوباره پایین سریدند و میان ابروها ریختند:

-من باهاش حرف میزنم.

-فایده نداره. رسماً فایده نداره. هیچی هیچ فایده ای نداره.

-میبرمش خونه ی خودم. یه مدت پیش من باشه.

به عکس عمه نگاه کرد. مضطرب منتظر جواب مهرداد. سکوت مهرداد سنگین شد. "آره

میبرمش. اینجا نمیمونم. سپید رو میبرم. بگو باشه. بگو"

-اینجا بمون.

جمله مثل یک ساطور تیز چنان بر فرق سر فیروزه فرود آمد که پلک هایش شروع به لرزیدن

کردند "پس شنیدی. شنیدی. اون مهرداد رو شنیدی. لعنت به من. لعنت به من" قبل از آنکه

فیروزه بخواهد حتی به جواب دادن فکر کند در اتاق سپید باز شد دخترک دست روی دهان

گذاشته با عجله سمت دستشویی دوید. در را بست و صدای عق زدنش در آمد. فیروزه صندلی

را سریع عقب داد. مهرداد پنجه های وحشی اش را بین موهایش کرد:

-بشین. اداست. همش اداست. انگشت میزنه ته حلقش که بالا بیاره .

فیروزه با اخم چرخید سمت مهرداد. عصبی نگاهش کرد و به سمت دستشویی رفت.

در قابلمه را برداشت و بخار برنج را نگاه کرد. روغن را برداشت و روی برنج ریخت. بعد برگشت و به سپید نگاه کرد که لیوان چایی نبات هنوز جلوی دستش بود. موهای آشفته ی بافته شده از دو طرف سرش آویزان بود. رنگش هنوز پریده بود . پاهایش را روی صندلی چهار زانو زده و نبات ها را هم میزد.

-سپید...بخور عزیزم .

دست کشید روی سرش و موهای آشفته را مرتب کرد:

-بهتری؟

سپید جواب نداد. بعد از چهار بار که از عصر تا آن لحظه مادام به سمت دستشویی دویده و در را از داخل قفل کرده و عق زده بود حالا دیگر ساکت شده بود. از آنطرف سالن صدای مخلوط برنامه های تلویزیون و حرف زدن مهرداد با تلفن می آمد. فیروزه روی صندلی کنارش نشست. دست کشید روی دستش:

-لجبازی کردی نیومدی بریم دکتر. توی هفته باز برات نوبت میگیرم.

-میمونی؟

-چی؟

صدا از گلوی خش دار سپید در آمد:

-شب میمونی؟

فیروزه با غصه نگاهش کرد:

-چاییتو بخوری آره میمونم.

-منو ببر خونت. اینجا نمیخوام بمونم.

فیروزه پوست سفید لطیف را نوازش کرد:

-باشه بزار ببینم چی پیش میاد.

-دیگه که مدرسه نمیرم. منم میام میرم سر کار. با هم زندگی می کنیم.

خنده ناخودآگاه آمد روی لبهای فیروزه:

-دیوونه.

تلفن مهرداد تمام شد. فیروزه صدایش را پایین تر آورد:

-مدرسه ات درست میشه. نگران نباش. فقط ...

وسط حرفهایش گوشی سپید زنگ خورد و اسم میشا روی صفحه افتاد. سپید گوشی را برداشت و به اتاقش رفت. فیروزه نفس عمیق کشید. دوباره بلند شد در قابلمه را برداشت و به بخارهایش نگاه کرد. از پنجره به روشنی محوطه ی مجتمع و صدای بازی بچه ها و آن نسیم ملایم آخرین روز فروردین نگاه کرد. "باید برای شوهر و بچه ام غذا بپزم. بعد ظرفا رو بشورم. لباسا رو بریزم توی ماشین. برای ناهار فردا گوشت بزارم بیرون. برنج بخیسونم. چیزایی که نداریم بنویسم روی برگه . خونه رو مرتب کنم. بعد...بخوابم زل بزنم به تاق و به مرد محبوب خودم فکر کنم. چقدر هیجانی! چقدر شیک!"

-مرسی غذا پختی.

صدای مهرداد از فاصله هفت هشت سانتی پشتش که آمد چشمهایش را روی هم فشار داد. موج متفاوت صدا دست کرد و تمام محتویات درونش را بالا پایین کرد .

سه صبح رسید اصفهان. سر کوچه ایستاد. بعد از بی وقفه راندن با آن سرعت و آنقدر مشت کوبیدن به تمام در و دیوار ماشین حالا احساس خستگی شدید میکرد. شماره ی علی را گرفت:

-ها؟

-بیداری؟

-آره.

-درو باز کن.

-در کجا رو؟

-در خلا رو. در خونه رو دیگه.

-عه! اصفهانی؟

—آره.

-جدی؟ چرا برگشتی پس؟

-دلم برات تنگ شد.

-جوووونم. عزیزم دل منم برات تنگ شده. زود بیا بالا!

-بیا در پارکینگو باز کن حوصله ندارم.

-عه عروسکو آوردی؟ چی هست؟

-بیا باز کن صغری کبری نچین انقدر.

-تا باز شدن در باهات حرف میزنم عزیزم دلت تنگ نشه!

-خفه !

گوشی را انداخت روی داشبورد. گوشه ی چشمها را فشار داد و برای بار هزارم از تهران تا اصفهان با خودش زمزمه کرد "میخواه تحقیرم کنه. خردم کنه. پدر عزیزم!" درهای پارکینگ باز شد. علی دست گذاشت جلوی مسیر نور و چشمهایش را تنگ کرد "میخواه جلوی دوستانم کم

بیارم. کوچیک بشم." ماشین آرام آرام به سمت پارکینگ می سرید. علی با خنده تحویلش گرفت. با صدایی آرام فرمان میداد:

-بیا بیا. خوبه. خوبه.

سرش را از پنجره داخل کرد:

-مبارکمههههه .

میعاد با بی حوصلگی سر تکان داد.

-سمنده؟ سورنه آره. مبارکه.

میعاد در را بهم کوبید. علی دنبالش از پله ها بالا رفت:

-پ چته؟ اعصاب نداری؟

میعاد خم شد کفشهایش را در بیاورد:

-خستم.

در خانه را به داخل هل داخل و وارد تاریکی شد که با نور لپ تاپ علی شکسته شده بود.

صدای علی یواش از پشت سرش می آمد:

-یه کله اومدی تا اصفهان؟

-آره.

با سر و صداها و خش خش لباسهای میعاد اول مانی بیدار شد و بعد سیاوش. به ترتیب از

بالکن ماشین را نگاه کردند و برگشتند. سیاوش با چشمهای خواب آلود نگاهش کرد:

-مبارک باشه.

میعاد پوزخند زد. علی دور را دست گرفت:

-آقا این چشه؟ ناراحته؟ خو ماشین مگه نمیخواستی؟

میعاد دراز کشید:

-چراغو خاموش کن.

-الان فردا صبح این صاحب تاکسی تلفنیه بفهمه دیگه ماشین داریم خودشو دار میزنه. خدایی داشت هزینه های زندگی زن و بچشو تامین میکرد با این پولای ما .

-خاموش کن چراغو.

مانی خندید:

-علی قضیه خواستگاریه رو بگو براش.

سیاوش چراغ را خاموش کرد و در حالیکه می خندید به اتاق رفت. علی نشست بالای سر میعاد:

-کره خر خر شانس برات خواستگار پیدا شده. دیگه چه مرگته؟

صدای خنده ی سیاوش از اتاق می آمد. میعاد ساعدش را از روی چشمهایش برداشت. نگاه علی کرد. علی لبهایش را می جوید:

-بگو کی حالا؟

میعاد به مسخرگی اش نگاه کرد.

-جون خودم راست میگم اینام شاهد ببین اون سیاوش داره میخنده هنوز تو اتاق. سر شب دختر صابخونه اون درازه که خودش بچه داره اومد آش آورد برامون. واستاد کلی با مانی به حرف زدن. حالی و احوالی و خوش و بشی که من گفتم یا خدا میخوان بندازنمون بیرون دارن زمینه ی مهربونی میچینن. یهو گفت ماشینتون کجاست؟ نیست دو سه بار تا حالا اومدم نبوده. فکر کرده بود ماشین مانیه. بعد مانی گفت فلان شده و اینا. رفتن ماشین جدیدشون رو

بیارن. این مانی هم خوشش اومده بود داشت کل زندگیمون رو میریخت رو دایره. که من سر رسیدم. شروع کرد از تو سوال پرسیدن. هی میگفت آهان پس ماشین اون آقا بوره بود؟
میعاد به ادا در آوردن علی خندید.

—عه آهان پس رفتن تهران؟ عه آهان پدرشون چکارن؟ عه آهان تک پسرن؟ عه...خلاصه دیگه هی گفت و گفت بعد دست آخر گفت متاهلن؟ گفتن نخیر ولی قصد ازدواج دارن.
به چشمهای گرد شده ی میعاد خندید:

-جون تو من اینو گفتم از زیر پله ها یه صدای ذوق و پیچ پیچی در اومد که مامانه بدبخت هل شد اصلا آش رو نداده میخواست پس ببره. فقط فوری گفت انشالا یه شب تشریف بیارین پایین دور هم باشیم بلاخره چهارتا پسر دانشجویین وقت پخت و پز ندارین دخترای من دستپختشونم عالیه. بعدم که رفت پایین صدای پیچ پیچ میومد یکی هی میگفت مامان چی شد؟ چی شد؟ خلاصه فردا باید کاسه آش رو ببری بدی. چادرتم سفت میگیری فوری میری و میای!

میعاد دست گذاشت روی صورتش و خندید. علی اخم کرد:

-میخندی؟ بفهمم سر و سری داره جفت گیسات رو میبرم میندازم چاه خلا!

بعد روی رختخوابش دراز کشید:

-خدایی میعاد بگیرش بزار ما هم اینجا موندگار بشیم. خونه رو میخرن کلا برات دیگه اجاره هم نمیخواه بدیم.

-بکپ.

-میعاد خدایی رد نکن شانس یبار در خونه آدمو میزنه. میدونی این حاج آقا چند صد متر زمین داره؟

مانی غلتی زد:

-خب به نوه اش چه؟

-تو چیکار داری تو اینو راضی کن رسیدن ارث با من! میپیچونمش که بیاد سمت اینا.

میعاد خندید:

-خفه شو علی.

-فردا عصر خودم میام باهات فکر نکنن بی سر و صاحبی! چادرتم میکشی جلو. شیر فهم؟

میعاد دست کرد زیر بالش:

-بکپ گفتم.

-خاک بر سر ترشیده ات! البته خب یه چیزی، احتمالا خواستگاری مال سوناتا داریت بوده الان

با سورن کنسله.

صدای خنده ی سیاوش دوباره از اتاق در آمد. میعاد بالش را برداشت گذاشت روی سرش.

-خودم میگیرمت میعاد. اصلا ناراحت نباش. من با سورن هم قبولت دارم. اصلا بیا اینجا دلم

بخواب.

صدای خنده ی پسرها باهم بالا رفت.

در اتاق را آرام باز کرد. دستمال را برای بار آخر به بینی اش کشید و دنبال سطل زباله تا

آشپزخانه رفت. سمانه کنار ماهیتابه ایستاده در حال سرخ کردن ماهی بود.

-سیاوش زنگ زد گفت اگه تو مشکلی نداری شب بیان اینجا.

بازوهای خودش را فشار داد و فکر کرد چرا اینقدر عضلاتش خالی اند؟. نشست روی مبل و سرش را به پشتی تکیه داد .

-ساعتی هشت و اینا فکر کنم سال تحویله. بیان؟

گوشه ی لبه‌هایش پایین کشیده شد. چه فرقی میکرد؟ سال تحویل چه بود؟ ماهی چه بود؟ دور همی چه بود؟ چه میگفت این سمانه؟ هنوز سه ماه هم نشده بود چرا دست بر نمیداشت از این تلاش های بی وقفه؟

-پس میگم بیان. یعنی اولش گفت ما بریم اونجا گفتم شاید تو نیای. هان؟

حوصله نداشت. هیچ حوصله نداشت. خلوت میخواست. سکوت محض. آنقدر که صدای سکوت گوشه‌هایش را کیپ کند. چشمها را بست . انگشتهایش را آرام از بازوها پایین سراند. روی ساعد پیش رفت و رسید به جای افقی بخیه ها. لمسش کرد.

-میخوای غذا رو بپزم بریم اونجا؟

کاش سمانه بس میکرد. کاش ول میکرد. کاش میرفت. کاش نمی ترسید از اینکه او دوباره خودکشی کند. کاش یک بند سعی نمیکرد مراقبش باشد. تمام روزها از دانشگاه که می رسید طوری با اضطراب صدایش میکرد انگار هر لحظه منتظر وقوع یک حادثه ی وحشتناک دیگر است. رسماً تمام زندگی اش را آورده بود اینجا . داشت با او زندگی میکرد و او از صمیم قلب رفتن و نبودنش را میخواست.

-فیروزه؟

-نه.

-باشه.

دلگیری خانه تمام شدنی نبود. سنگینی فضا کم شدنی نبود. همانطور که اصل زندگی. چشمه‌هایش را که توی بیمارستان باز کرده و فهمیده بود نمرده است تازه همه ی بندهای

امیدش پاره شد وقتی مرگ پایان دهنده ای که به آن دل بسته بود هم تو زرد از آب در آمده بود .

-میگم...پس دور و بر هشت بیان .

صدای سمانه از پشت تاریکی پلک هایش مثل یک موج پریشان تاریکی ها را خط خطی میکرد. چرا دهانش جان نداشت؟ چرا فک ها اینقدر بی قدرت بودند؟ چرا آرام بخش ها اینطور بودند؟ چرا اینقدر بی حس و حالش میکردند؟ چرا نمیگذاشتند فکر کند؟ چرا نمیگذاشتند از اول ماجرا را روزی صدبار کنار هم بچیند و به نتایج منطقی برسد؟ چرا همه ی فکرها نصفه نیمه بودند؟ چرا برای هیچ چیز پایانی وجود نداشت؟ فقط خواب خواب خواب. تسلی بخش همه ی دردها. مسکن و آرامش دهنده ی ابدی.

چشم ها را آرام از هم باز کرد. به در اتاق نگاه کرد . سپید در اتاق را باز کرد و نگاهش کرد:

-موهامو میبافی ؟

سرش را آرام تکان داد:

-هوم.

سمانه شماره ی سیاوش را میگرفت. بعد چرخید تا ماهی های داخل ماهیتابه را زیر و رو کند. سپید آرام به سمتش آمد:

-محکم ببند باز نشه. از دو طرف ببند.

نشست جلوی پاهایش زانوهایش را بغل گرفت و با کش موهای قرمز رنگش ور رفت. فیروزه به لاغری ناگهانی و بی رنگ و آب شدن پوستش از زیر آن آستین حلقه ای آبی نفتی نگاه کرد.

-بیاف پس. میخوام برم سر درسم.

صدای سمانه از آشپزخانه می آمد:

-همون حدود ۸ و اینا بیاین.

به سمانه در آشپزخانه و حرف زدنش نگاه کرد. به گزارش احوال خودش که با صدایی آرام گفته میشد. یک چیزهایی می شنید:

-خودت باید حرف بزنی باهاش. من گفتم. جوابم نمیده .

همان حرفهایی که سیاوش بعد از سال تحویل میخواست بگوید. بعد از شامی که در یک سکوت مزخرف سنگین میگذشت و صورتهایی یخ زده و ماسیده که انگار هرگز در زندگی شان نخندیده اند. انگار سالهاست این ۷۸ روز در حال تکرار هستند. انگار کف این ۷۸ روز بدنیا آمده اند. انگار هرگز آن گروه شاد و خندان نبودند که با وجود همه ی مشکلات همیشه میخندیدند .

سیاوش به اتاق آمد و به او که متکا بغل گرفته و خودش را موج وار تکان میداد نگاه کرد:

-فیروزه جان...

از صدایش بوی میعاد در می آمد. بوی یک آدم آشنا. بوی یک عالمه خاطره که میزد زیر دل.

-میشه بشینم؟

به تکانهایش ادامه میداد. سیاوش نشست لبه ی تخت:

-خوبی؟

جواب نداد. اصلا جواب چه بود؟ حرف چه بود؟ کلمه کجا بود؟

-سمانه میگه که... سر خود آرام بخش میخوری...

تکانها را کمی بیشتر کرد.

-ام... میخوای...بریم پیش یه مشاور اگه اون صلاح دید بفرسته روانپزشک و بعد دارو بنویسه

برات؟ بهتر نیست؟

بهتر چه بود؟ بدتر چه بود؟ خوب چه بود که خوب تر باشد؟

-هوم؟

موج تکانها را کم کرد. سرعتش کم شد. بازوهایش یکدفعه خالی میشدند. عضلاتش خالی میشدند.

-به نظرم باید بریم مشاوره فیروزه جان. با یک نفر حرف بزنی خالی میشی.

-خالی ام.

آنقدر زور زده بود تا این کلمه سر هم شود. تا زبان سنگینش بچرخد و راه را برای خروج صدایش باز کند.

-همه چیز درست میشه من بهت قول میدم. تا اونموقع اجازه بده که یه روانشناس کمکت کنه. یکم آرومتر بشی.

فکر کرد پوزخند بزند. یا شاید هم زده بود. نمیدانست. نمیفهمید. خوابش می آمد. از پنجره به حیاط نگاه کرد. به سپید نشسته لبه ی ایوان با یک دسته موی بافته شده. در حالیکه زانوهایش را گرفته و تند تند خودش را تکان میداد. زیر همان نور لامپ شهرداری که حالا نه نارنجی بود نه قشنگ نه آرامش بخش. تمام شب به این فکر میکرد که هر وقت دستهایش دوباره قوی شدند و بازوهایش مادام خالی نشدند یک سنگ پیدا میکند و لامپ را میشکند .

-من از بابام اسم یه روانشناس خوب توی اصفهان رو گرفتم. نوبت میگیرم برات .

سپید دست کشید به موی بافته شده اش. کش دور مو را باز کرد و بافت ها را باز کرد. موها موج های نصفه نیمه برداشتند و آشفته گی موها نمایان شد. کوتاه و بلند بودن غیر طبیعی موها. نبودن یک طرف موها. چشمهایش را بست و تکان هایش را بیشتر کرد.

-بعد عید نوبت میگیرم.خوبه؟

خوب چه بود؟ بد چه بود؟هیچ چیز مطلقا معنا نداشت. حتی وقتی بعد از عید با تشخیص پزشک بعد از دومین اقدام ناکام به خودکشی با سیصد قرص خورده و نخورده بستری شد. وقتی روی تخت دراز کشید و مادرش را گوشه ی اتاق دید. هنوز همه چیز در بی مفهومی مطلق بود.

آخرین چراغ، چراغ آشپزخانه بود. همین که خاموش کرد صدای داد سپید از اتاق در آمد:
-خاموش نکن.

با عجله دوباره چراغ را روشن کرد. خانه بیش از آنچه لازمه ی خواب شب باشد روشن بود. حتی از اتاق خود سپید نور نارنجی رنگ شبخواب بیرون می آمد. از آشپزخانه بیرون آمد. به مهرداد نگاه کرد با پاهایی دراز کرده روی میز میان سالن و سر آویزان کرده از مبل. شیشه ی مشروب روی میز و سیگار نصف شده بین انگشتان.
-شب بخیر.

حتی خودش هم صدای خودش را نشنید. آنقدر که عجله داشت زودتر به اتاق سپید برسد.
-یه لحظه...

مهرداد دست گذاشت روی مبل و خودش را بالا کشید. فیروزه معذب برگشت و نگاهش کرد.
-یه لحظه ...بشین...حرف دارم باهات.

از بوی ویسکی متنفر بود. بوی تند آزار دهنده که هزار خاطره رویش سوار بودند. انگار مسیح همانجا همان لحظه در تمام خانه بصورت پراکنده حضور داشت.
-ام...دیر وقته باید صبح برم دانشگاه...باشه...

-چند دقیقه. شاید دو دقیقه یا نه...مثلا سه دقیقه.

از مرد مست بیزار بود. از مستی متنفر بود. از همه ی چیزهایی که درون کثیف آدمها را نشان میداد بیزار بود. برای یک لحظه دوباره تصویر میعاد پای آن میز در میان دختر و پسرها با

ورقهایی در دست میان دود و جام های مشروب برایش زنده شد. دست کشید به موها و هلشان داد پشت گوش. موها اما با سرعت پایین رها شدند. یکی دو قدم جلو رفت و کنار مبل ایستاد. منتظر. مهرداد سیگارش را در جا سیگاری فشار داد تا خاموش شود:

-بشین.

-راحتم.

-بشین مست نیستم. کم خوردم.

-عمو من خستم باید بخوابم.

مهرداد نگاهش را بالا کشید:

-گفتم فقط دو دقیقه.

-خب بگید میشنوم.

آشکارا عصبی شده بود .

-میشه بشینی؟

-نه.

دندانهایش را روی هم فشار داد. مهرداد بلند شد. با قدی حدود ۱۸۵ و هیکلی درشت روبروی فیروزه در آمد. دختر ریز جثه چنان منقبض شده بود انگار در غریبه ترین نقطه ی دنیا ایستاده است.

-خب من می ایستم که...راحت باشم پس.

فیروزه به پارکت نگاه کرد. کلافه نگاهش روی گره های طرح چوب می دوید.

-فیروزه.

دستهای مهرداد که تکان خورد فیروزه وحشت زده یک نیم قدم عقب کشید اما دستهای مهرداد به سمت موهای جوگندمی اش رفت و بالا هولشان داد.

-دوست سپید همراز سپید همدرد سپید همراه سپید...چه میدونم هر چی سپید باش . فقط باش. با سپید باش. اصلا ربطی هم به من نداری .

لب پایین را چنان گاز گرفت که طعم شور خون یکدفعه مزه ی دهانش را عوض کرد. سوراخ های بینی اش گشاد شدند "اینهمه جنگیدی دست و پا زدی برای مستقل شدن برای تنها بودن که آخرش اینجا وایسی مردک مست بهت بگه باید بشی همخونه و نگهدار بچه اش؟ هان؟ هان؟"

-چطور به خودتون اجازه میدین چنین پیشنهادی بدین؟

-چه پیشنهادی؟

دستهای مهرداد تسلیم به عقب رفتند. فضا میانشان باز شد. فیروزه ی وحشی جا دار تر شد "عوضی. عوضی"

-پیشنهاد همخونه شدن. زندگی صوری. این حرفای...

صدای مهرداد پایین آمد:

-وقتی بهت میگم بهت علاقه دارم یجوری برخورد میکنی جرات نمیکنم حرف خودمو کامل کنم .

-بسه عمو. من الان میرم خونه ی خودم.

چرخید به سمت اتاق سپید. هنوز دورش کامل نشده بود که دست مهرداد ساعدش را گرفت:

-صبر کن .

فیروزه عصبی دستش را بیرون کشید احساس نا امنی درست مثل آن شب کذایی بعد از بیرون آمدن از خانه ی پدری در همین خانه تا پشت پلک هایش رسیده بود "احمق. احمق چطور

اومدی اینجا؟ چطور دوباره برگشتی؟ چه غلطی میخوای بکنی؟"مهرداد دستهایش را دور گرفت:

-اوکی اوکی ببخشید. ببخشید. اجازه بده حرف بزنم.

صدایش را چنان پایین آورده بود گویی مطمئن بود دخترک چموشش گوش ایستاده است.

-من حرف از همخونه بودن زدم چون میدونستم تو جور دیگه نمیخوای. خب حق داری. من کجا تو کجا.

موها را سه بار پشت سر هم زد پشت گوش و موها دوباره رها شدند. دست آخر سرش را محکم تکان داد تا از جلوی مژه هایش دور شوند.

-من سپید رو میبرم پیش خودم با من زندگی کنه. اگر اینقدر نگهداریش سخته و به من نیازه بیاد اونجا پیش خودم .

مهرداد چشمهایش را روی هم فشار داد:

-ترو خدا یکم منو درک کن.

-من دلیلی برای درک شما ندارم.

-چرا داری. تو صدام کردی...

حباب بزرگ میان دنده های فیروزه بزرگ و بزرگتر شد. حجم شش ها را گرفت و نفسش را به تنگ آورد.

-این یعنی ما یه نقطه ی مشترک داریم که بخاطرش از خودمون...رد میشیم.

-من هیچ نقطه ی مشترکی با شما ندارم.

-سپید.

-مسائل رو قاطی نکنین.

-من همه جوهره تامينت ميکنم.

اين حرف اين جمله اين معنا ... آه. آه از دست وحشی خاطرات که ميتوانستند آنقدر تند تکانت دهند که تمام شاخ و برگت در ثانيه بشکند.

-من نيازی به تامين شما ندارم.

زل زد به چشمهای مهرداد که هوشيار بودن و نبودنشان قاطی شده بود. چشمهای درشت با مژه های بلند که درست انگار چشمهای سپيد باشد. جسارتش صد چندان شد:

-اگر امروز اين لحظه يا هر وقت ديگه ای تو اين خونه بودم فقط بخاطر سپيد. نه هيچ سوء تفاهم ديگه ای.

چشمهای درشت خم شدند مژه ها پايين آمدند. خمار خمار:

-کاش تو هم اين سوء تفاهم دوست داشتی.

چنان آشفته شد که انگار کسی داشت در همان لحظه زنده سر ميريدش. چرخيد به سمت اتاق سپيد و قدمهای بلندش را بلندتر برداشت. انگار يکسال طول کشيد تا زير آخرين نگاه خمار مهرداد اکوان برسد به اتاق سپيد.

به سمت کمد لباس که رفت صدای سپيد از روی تخت در آمد:

-ميخوای بری؟

چشمهایش را روی هم فشار داد. مطمئن بود بيدار است. مطمئن بود شنیده است .

-آره.

-ميشه نری؟

مانتو را برداشت. دست در آستين هایش کرد. نچرخيد سمت سپيد که دوباره ديدن آن صورت رنگ پريده و چشمهای ورم کرده از شدت گريه دلش را به رحم نياورد.

نه.

-بمون. پیشم بمون.

لرزش صدای سپید و آن بغض سنگین می آمد درست روی اعصاب ظریفش می دوید .

-تو بری...میاد دوباره میزنتم.

مانتو را با عصبانیت در آورد و پرت کرد گوشه ی اتاق:

-خیلی خب بخواب.

دراز کشید روی رختخوابی که سپید برایش کف اتاق انداخته بود.

-بخواب.

-مرسی.

سپید پایین سرید. دست انداخت دور گردنش و مثل همیشه تنگ بغلش گرفت. میان گردن و کتفش نالید:

-کاش مامانم بود.

بعد حق حق ریزش شروع شد. تکان خوردن شانه ها و ناله های دخترانه. یک نفر دست انداخت میان دنده های فیروزه و قلبش را مشت کرد.

-دلم مامانمو میخواد. دلم مامان میخواد. دلم میخواد براش گریه کنم. براش حرف بزنم. براش ...براش حرفای دخترانه بزنم.

گردن فیروزه را محکمتر فشار داد. فیروزه نفس عصبی اش را آرام بیرون داد:

-خیلی خب...بسه دیگه. گریه نکن.

موهایش را آرام بوسید. برای او این دختر سفید گوشتی با موهای بلند مشکی و چشمهای درشت تنها یک دختر عمه ی ساده نبود. یک یادگار نبود. بازمانده نبود. نقطه ی اتصالش به

مفهوم زن بودن ظریف بودن و لطیف بودن بود. نقطه ی بازگشتش به جایی که همه ی تفاوت هایش با زنهای دیگر را از میان برمیداشت. دوست داشتن کسی بیشتر از خودت.

نیم ساعت بعد سکوت خانه با صدای شکسته شدن چیزی شبیه لیوان شکسته شد. فیروزه و سپید هر دو تکان خوردند. بعد صداهایی شبیه جارو کردن آمد و صدای آخر بسته شدن در اتاق مهرداد بود. یا شاید کوبیده شدن در بهم. سپید نفس عمیقش را بیرون داد. دستهایش را از زیر سر بیرون کشید به گوشواره های فیروزه دست کشید:

-حرفاتونو شنیدم.

فیروزه به تاق نگاه میکرد آب دهانش را قورت داد. سیب آدمش بالا پایین شد.

-بابام دوستت داره .

-بخواب سپید.

-خواهم نیامد.

-من میخوام بخوابم.

-تو بابامو دوست نداری؟

-گفتم بخواب.

-اگه تو بیای اینجا و زن بابام بشی من قول میدم دیگه...

فیروزه روی آرنجش خیز برداشت:

-یه کلمه دیگه بگی میرم.

چشمهای سپید پایین افتادند:

-باشه.

فیروزه دوباره دراز کشید. سپید دست انداخت دور کمرش:

-باشه عشقم. هیچی نمیگم .

سکوت به پنج دقیقه که کشید سپید باز طاقت نیاورد:

-میعادو دوست داری هنوز؟

فیروزه جوابش را نداد.

-کاش منم یکيو انقدر دوست داشتم یا ...یکی اینقدر دوستم داشت .

چشم های فیروزه نور نارنجی آباژور روی تاق را دنبال میکرد.

-دوست داشتم یه نفر خیلی منو دوست داشت.

-سپید...

-میخواهم. یکم میخوام حرف بزنم. هیچکسو ندارم باهاش درد دل کنم.

-چرا یکم آرام نمیگیری؟ چرا اینقدر دردرس میسازی؟

نفس حسرت بار سپید دوباره بیرون پرید:

-چکار کردم؟

-حواست رو بده به درست سپید. مگه نمیگفتی میخوام پزشکی بخونم. اینجوری؟ با این

کارات؟ بخون دانشگاه قبول بشی اونجا کلی اتفاقای خوب برات میفته. وقتی وقتش برسه من

قول میدم همه ی پسرای کلاستون عاشقت بشن.

-مثل میعاد که عاشق تو شد؟

فیروزه چشمهای کلافه را روی هم گذاشت:

-آره مثل اون.

-هنوز دوستت داره؟

-یکم آروم بگیر تا...

-اون دختره رفت؟ سوده؟

-به من گوش بده.

دست گذاش کنار صورت سپید سرش را بالا کشید:

-مامان داشتن یا نداشتنت مهم نیست. دوست داشته شدن یا نشدنت مهم نیست. مهم خودتی. اونطوری که تصمیم میگیری زندگی کنی. مثل یه دختر خوب که بموقع درس میخونه دانشگاه میره به موقع عاشق میشه ازدواج میکنه و زندگی تشکیل میده یا دختری که میخواد هر لحظه از این شاخه به اون شاخه بپره و هیچوقت به هیچ جا نرسه. میفهمی؟

-ولی من دلم میخواد یه نفر منو خیلی دوست داشته باشه.

-من دوستت دارم. بابات دوستت داره. برات جون میده.

-نمیخوام.

لجاجت از میان هاله ی روشن اشکش بیرون میزد. فیروزه پیشانی اش را بوسید:

-یه چند روز بیا خونه ی خودم .

-میعاد خیلی دوستت داشت؟

نفس کلافه ی فیروزه رها شد. زل زد به چشمهای سپید:

-این سوالا چیه؟

-تو هم یکيو داشتی دوستت داشته باشه ولی من...

-من از تو بزرگترم.

-چهار سال؟

-چهار سال دیگه هم یکی میاد که خیلی ترو دوست داره. قول میدم. به شرطی که الان فقط درس بخونی و دنبال هیچ چیز دیگه ای نباشی.

-یه پسر خوشگل و خوش تیپ؟

-یه پسر خوب.

-مثل میعاد؟

فیروزه به نارنجی های لرزان روی تاق زل زد. صدایش لوله شده بود در حنجره. کلمه ی مثل میعاد روی زبانش نمی آمد.

-یه پسر خوب که درکت کنه و بهت بها بده. به حرفات گوش بده و بهت قول حمایت بده. همه جا هواتو داشته باشه و خودت براش مهم باشی. یه پسر خوب که دردای تو دردای خودش باشه. غمهاش غمهاش باشه. ترو با همه ی مشکلاتت همه ی کمی ها و کاستی هات بخواد. یه پسر خوب که ...ترو به هیچ چیز دیگه نفروشه. به...هیشکی دیگه.

بغض با چنان سرعتی دوید به گلو که انگار کسی پمپ هوا به گلویش بسته بود. حنجره ورم کرد و تارهای صوتی تنگ بهم چسبیدند. کلمات مردند و تصاویر زنده شدند.

-میعاد اینطوری بود؟

-شب بخیر سپید.

غلت زد و پشت کرد به سپید. دست گذاشت روی گلو و بغض نا آرام را فشار داد. همه ی تناقض های عشق تمام نشدنی اش دوباره زنده میشدند و احاطه اش میکردند. "کاش بودی. کاش نرفته بودی. کاش قرار بود صبح کنارت بیدار شم روی کمرت راه برم و غرغرات رو گوش بدم. گند زدی به زندگیمون. تو تو و اون عوضی. امیدوارم بمیره. هرجا هست مثل سگ زوزه بکشه. امیدوارم تو ...اینجا کهمی رسید کلمات هرگز بالا نمی آمدند. حتی روی کاسه ی ذهن هم نقش نمیشدند. منطقه ی ممنوعه اش همینجا بود .

سه و نیم صبح سپید چرخید به دنده. گوشی را برای بار هزارم روشن کرد و به صفحه اش نگاه کرد. عکس میعاد را باز کرد نگاهش کرد و دوباره صفحه را بست. زیان روی لبها کشید. کف دستها را بهم مالید. انگشتها را بهم پیچید ناخن زیر ناخنهای کوتاه کشید تارهای مویش را گرفت و چند تایی را از ریشه در آورد. بار آخر عکس را باز کرد. چند ثانیه نگاهش کرد نفسش را حبس کرد لبها را روی هم فشار داد و با سرعت تایپ کرد:

-باشه قرار بزار. میام. خودت جا و ساعتش رو بگو.

ارسال کرد و بعد با وحشت کلا گوشی را خاموش کرد.

سمانه پیچ پیچ میکرد. با یک حالت عصبی که معلوم بود تحت کنترل خودش نیست. سیاهش دست دور دهانش میکشید و تند تند یک چیزهایی میگفت. میعاد از گوشه ی چشم میدیدشان.

-عمو اینو بازی کنیم. من بلام ببین.

عرشیا گوشی را به سمت میعاد گرفت. هنوز یک هفته از آمدن میعاد نگذشته با او جور شده بود.

-خب این چیه؟

-باید پرنده هاشو بکشی. بلدی؟

-نه تو بازی کن من ببینم.

عرشیا خودش را بالا کشید و روی پاهای میعاد نشست. میعاد دست انداخت دور کمرش و برای بار چندم در این یک هفته فکر کرد عرشیا درست نسخه ی سیاوش کوچک شده است. حتی اخم کردنش هم همان بود انگار یک عینک کم داشت با تیک بالا دادن فریم از روی تیغه ی بینی .

صدای پیچ پیچ ها اذیتش میکرد. انگار چندین نفر همزمان میخواهند یادآوری اش کنند که او حالا یک هفته است اینجا سر بار این زندگی است و در این زندگی هزاران چیز خصوصی هست که او میان همه شان غریبه است. صدای تیر و تفنگ و شلیک از گوشی میان زمزمه ها می دوید و پلک های میعاد مادام باز و بسته میشدند .

سیاوش سمانه را کشید کنار اجاق گاز بین فاصله اش با یخچال گیرش کشید صدایش را پایین آورد:

-برای چی گفتی بیان؟

سمانه هل شده بود:

-سیا نمیدونستم چی بگم. آخه بگم نیا؟

-یه بهونه ای میاوردی.

سمانه لپش را کشید:

-بخدا اصلا هنگ کردم. هیچی به دهنم نمیومد.

-بردار زنگ بزن یه بهونه ای بیار.

-وای چی بگم سیاوش؟ گفت فروشگاهیم همین فروشگاه سر چهارراه رو میگه. گفت بعدش میایم.

-خیلی خوب بردار زنگ بزن.

سیاوش یک قدم برداشت به سمت سالن سمانه بازویش را گرفت:

-سیاوش نمیدونم چی بگم.

سیاوش عصبانی شد:

-هیس. سمانه ! چته تو؟ حالا همیشه خدای پیچوندن و دور زدن مهمون بودیا.

-کی؟ من کی دور زدم؟

-بردار زنگ بزن یه چیزی بگو. بگو من تازه اومدم گفتم بریم خونه ی بابام تو هم نمیدونستی.

-گفتم خونه ای.

-ای خدا.

کلافگی سیاوش اضطراب سمانه را بیشتر کرد.

-خب بگو مامانت زنگ زده گفته بریم اونجا.

-سیا...

-یالا سمانه. انقدر پیچ نکن زشته میفهمه.

نگاهی به میعاد انداخت که عرشیا روی پایش بود مشغول بازی.

-سیاوش آخه میدونه مامانم رفته بهشهر خونه ی سمیه.

سیاوش یک قدم رفته را برگشت سمانه بیشتر در فاصله ی گاز و یخچال فرو رفت.

-الان من به این چی بگم؟ بگم فیروزه داره با شوهرش میاد اینجا؟ ای خدا چه خیریتی کردم

دیشب رفتیم بیرون تا نوک زبونم اومد بگم براش ازدواج فیروزه رو هی ...سمانه همکاری کن.

بخاطر فیروزه یکاری بکن .

-بزار یکم فکر کنم سیاوش انقدر هولم نکن.

قبل از اینکه جمله اش کامل شود صدای تلفن همراهش از روی پیشخوان آشپزخانه بلند شد. چنان روی گوشی شیرجه زد که میعاد یک لحظه سرش را بالا آورد و نگاهشان کرد. سمانه به سیاوش نگاه کرد پشت کرد به میعاد . زمزمه کرد:

-فیروزه است.

سیاوش دست کشید روی صورتش:

-کنسلش کن.

و بعد با لبخندی گشاد و مصنوعی به طرف سالن رفت. چند لحظه بعد سمانه صدایش کرد. در حالیکه گوشی را روی پیشخوان می گذاشت گفت:

-میگه لوازم خانگیش حراج زده برم اگه میخوام.

-خب برو بدو.

-خب بعدش میان اینجا دوباره.

-نه بیچونش.

-چی بگم آخه سیاوش.

-من نمیدونم.

-هیچی نمیتونم بگم. اینا صد سال یبار...

-هیس.

-صد سال یبار پا میشن میان اینجا من چی بگم آخه.

-برو تو اتاق فعلا.

سمانه با عجله به اتاق رفت. سیاوش یکی دو دقیقه بی دلیل دور خانه ور رفت و از در و دیوار گفت. تا بالاخره با صدای سمانه به سمت اتاق قدم تند کرد:

-سیاوش...

-سمانه بگو... بگو که...

-هیچی نمیشه گفت سیا. با میعاد حرف بزن. یجوری بره دو ساعت بیرون.

چشمهای سیاوش در کاسه گرد شدند:

-چی میگی؟ دیوونه شدی؟ بندازمش بیرون یعنی؟

-نه. خب... بگو براش. بالاخره که باید میگفتی. بعدشم من نگران فیروزه ام دوباره بخواد روبرو بشه با میعاد...

-آخرش که میشه.

-نخیر نمیشه. اصلا هیچوقت نمیشه.

-خیلی خب حالا...

سمانه دکمه های مانتو را بست:

-وای وای یادم به اون روزا که میفته... یا خدا خودت بخیر کن دوباره.

-شلوغش نکن سمانه.

چرخید سمت سیاوش. دستهایش را گرفت:

-ببین دستام یخ زدن. دارم میمیرم از استرس. حالا اینم امشب خونه ی ما اومدنش گرفته. هر

هفته باید التماسش میکردم. روسریم کو؟

روسری را روی سر انداخت:

-سیاوش میعاد اوضاعش خیلی بهتره میتونه هضم کنه درک کنه...

-کجا اوضاعش بهتره؟ این اوضاعش بهتره؟

با دست به در اتاق و جای احتمالی که میعاد بیرون آن نشسته بود اشاره کرد:

-در ثانیه هفتصد بار پلک میزنه. یک ۲۴ ساعت سر جمع ده تا جمله نمیگه کجا اوضاعش بهتره؟

وسط اتاق جایی شده بود شبیه میدان رقابت حمایت از رفیق. سمانه روسری را گره زد:

-به هر حال توقع هر چیزو داره. ولی فیروزه شوکه میشه. میفهمی؟ اگرم میخوای اینا رو دوباره بعد ده سال باهم روبرو کنی الان که وقتش نیست. خدا وکیلی نیست. وای من دارم میمرم از استرس. حواست به غذا باشه. عرشیا رو هم ببر جیش کنه.

سیاوش مستاصل وسط اتاق ماند:

-چیکار کنم سمانه؟

-سوییچ کو. گفتم که بگو بهش. هر جور میدونی من توی فروشگاه هی لفت میدم تو خبرشو بهم بده .

سیاوش دست گذاشت روی دهان و بینی اش. نفسش را حبس کرد و بعد محکم بیرون داد:

-خیلی خب برو. بگو به میعاد یه کار فوری پیش اومده باید بری خونه خواهرت.

سمانه دوباره گره ی روسری را مرتب کرد.

سیاوش برگه های سفید را با جعبه ی مداد رنگی گذاشت روی میز:

-بیا بابا نقاشی بکش.

پسرک به سمت مداد رنگی ها دوید جیغ خوشحالی کشید:

-عمو نقاشی بکشیم!

سیاوش روی مبل کنار میعاد نشست:

-نه عمو خسته شده.خودت نقاشی بکش بعد بیار نشون عمو بده.

عرشیا با خوشحالی خم شد روی برگه ها و شروع به خط خطی کرد. میعاد به نگاه مضطرب سیاوش روی ساعت نگاه کرد. سیاوش برگشت سمتش و بعد لبخند مصنوعی تحویلش داد:

-خب...چه خبر؟

یک سوال مسخره که دور و بر ساعت ۷ شب یک روز پاییزی میشد پرسید آنهم وقتی او تمام روز یا در خانه بود یا نهایتا بعد از ظهرها ی این هفت روز رفته بود اطراف دور زده بود.آنقدر که سر گیجه میگرفت و برمیگشت.

-هیچی.

-هوم. امروز...نرفتی بیرون؟

-چرا.

-راستی یه پارک هست چهار تا خیابون پایین ترها.

-دیدم.

-آره خیلی دنجه. تابستون عصرا عرشیا رو میبردم.

سرش را آرام تکان داد. منتظر بود. منتظر حرف اصلی. چیزی که به او مربوط بود و از میان پیچ پچه های آشپزخانه و اتاق خواب و رفتن ناگهانی سمانه میتوانست حدس بزند صد صد در جملات بعدی سیاوش پنهان است. اضطراب داشت. اضطراب همه ی حرفهای یواشکی دنیا. همه ی چیزهایی که او هم یک جای ماجرایشان بود.

-ام... میعاد راستی... علی گفته تا آخر اون هفته میاد اصفهان. ببینت.

پلک هایش چند بار با سرعت روی هم خوردند. دست گذاشت ناخودآگاه روی جای بخیه هایش. فکر دیدن علی بعد از ده سال. فکر برخورد با گذشته فکر آدمهایی که قرار بود این میعاد جدید را ببینند. ستون فقراتش هم تیر می کشید.

-گفت...بههم.

-آره خیلی خوشحال شده بود. البته مانی گفت درگیره نمیتونه بیاد. ولی میاد اونم انشالا. اونم درگیر کارای عروسیشه. خانمش هم آخرای پایان نامشه دیگه حسابی...

جمله فعل نداشت. بجایش سیاوش آب دهانش را قورت داد. حالا کاملاً معلوم بود ماجرا چیست. معلوم بود حرف راجع به چیست. راجع به کیست. از آن گروه شش نفره فقط یک نفر دیگر مانده بود. فیروزه اعتمادی.

-میعاد...میخواستم...راجع به یه چیزی باهات...چیز که نه... یعنی یه چیزی رو بگم برات. راجع به...فیروزه.

آب در دهان میعاد جمع شد. لب بالا را گرفت بین دندانها و جویدشان. اسمش شبیه یک منطقه ی ممنوعه پیچیده در سیم های خاردار بود که حتی نمیشد درست شنیدش .

-ام...میخواستم بهت بگم این...مدت ولی فرصت نشد.

میعاد به عرشیا نگاه میکرد که با خودش حرف میزد و دانه دانه مداد رنگی ها را با هم عوض میکرد خطی میکشید و میخندید.

-نه که نخوام بگم ولی نمیدونم شاید فکر میکردم خیلی هم...

سیاوش کلافه جای پاهایش را روی هم عوض کرد .

-فیروزه ازدواج کرده. حدودا... دو سه ساله.

آب جمع شده در دهان دریاچه شد. گس. تلخ. زبانش سنگین شد و گرمای اتاق نشست روی تیره ی کمرش.

-شوهرش همکار منه.

فیروزه رو درست شبیه آخرین تصویری که دیده بود میان مژه هایش حفظ کرده بود. ده سال تمام هر روز آنقدر با جزییات تصویر ور رفته بود مبدا که یک لحظه کمرنگ شود. مبدا تار

شود. مبادا حتی دریاچه ی اشک خیشش کند. فیروزه ای که ده سال تمام حتی یکبار هم سراغی از او نگرفته بود. ده سالی که حتی اسمش هم نشنیده بود. هیچکس در مورد فیروزه حرف نمیزد. انگار یک گناه کبیره ی فراموش نشدنی بود. دختر لاغر اندام ریز جثه با سیاهی موهایی که هیچ جای دنیا ندیده بود. "کر پلاغی" این توصیف آمد روی سنگینی زبانش میان دریاچه ی آب جمع شده نشست. شست ناکام شده ی دست را گرفت میان دست سالم و فشار داد. فیروزه ازدواج کرده بود و نمی دانست چرا تمام این ده سال حتی یکبار هم به ذهنش چنین چیزی نرسیده بود. اینکه فیروزه ازدواج میکند. مثل بقیه ی دخترها.

-اوضاع بعد از تو میعاد... خیلی سعی کردم این ده سال هیچوقت بهت نگم اینجا چه خبره. اینور چی میگذره. برای همه بهتر این بود که... ندونن کجا چی میگذره.

انگشتهای پا را روی زمین جمع کرد. فشار داد به کف و بعد رها کرد انگشتهای سفید شدند و دوباره رنگ گرفتند.

-اوضاع فیروزه ...چطوری بگم برات. خیلی بد بود .

خیلی بد مثل یک کلمه ی کاملاً بی کیفیت بود. یک توصیف کاملاً سست و ناتوان. اصلاً از عهده ی نشان دادن عمق ماجرا بر نمی آمد. میدانست. خودش میدانست. حدس میزد. میفهمید. مگر میشد صاحب آن نگاه تو خالی بهت زده در روز آخر روزهای خوب پشت سر گذاشته باشد؟

-ما در مورد تو هم این ده سال ...هیچوقت هیچی به ...اون نگفتم.

عرشیا دوید و برگه ی نقاشی اش را با خوشحالی روی پاهای میعاد گذاشت. سیاوش جلو آمد:

-بابا بزار الان دارم صحبت میکنم با عمو. خیلی قشنگ شده پسر. آفرین عزیزم.

بچه را به نحوی دست به سر کرد .

-شوهرش هم میدونه همه چیو.

شوهر فیروزه. شوهر فیروزه. چه دو کلمه ی غریبی. چقدر بهم نمی آمدند. چقدر جایشان کنار هم نافرمان بود. انگار دو معنای متفاوت را بهم چسبانده بودند که فقط برای تلخ کردن دهان مناسب بود.

-یعنی من تا جایی که لازم بوده گفتم برایش. نمیدونم دیگه فیروزه...

-دارن میان اینجا؟

مغزش خیلی گستاخ بود. کاملاً بدون هماهنگی جمله را ساخته و بیرون انداخته بود. سکوت سیاوش کش پیدا کرد. میعاد نگاهش کرد. از میان پلک زدنهای سریعش تصویر سیاوش تند تند قطع و وصل میشد.

-میرم بیرون.

بلند شد ایستاد. درست لحظه ی ایستادن انگار تمام درونش از کف پاها خارج شد. جانش کم آمد.

-میعاد...

سیاوش هم با سرعت ایستاد:

-میعاد... ببخشید واقعا... بین چون ما نگفتیم که... تو... برگشتی. سر فرصت...

-باشه. باشه.

باشه ی سوم را که گفت داشت به سمت اتاق میرفت و برای باشه ی چهارم لباس میپوشید.

یکی دو خیابان بالا رفت. هوا هنوز خنک بود. هنوز سرد نشده بود. رفت تا پارک و برگشت. دو خیابان پایین تر دو خیابان بالاتر. گیج کلافه سر در گم. تصویر فیروزه آنقدر جان گرفته بود که انگار تمام عصب های بینایی اش دستوری جز این صحنه برای مغز نمیفرستادند. گوشها پر از کلمات نجسب شوهر فیروزه بودند. دست کشید به پوست صورت. چپ و راستش کرد "شوهر فیروزه. شوهر فیروزه" مغزش آنقدر تکرار میکرد تا کلمات از معنی بیفتند. دست آخر آنقدر دور

زد تا رسید به ته کوچه ای که خانه ی سیاوش بود. آنجا ایستاد. بی دلیل. دست در جیب کرد. چشمها را روی هم فشار داد و به تاری دید برای فاصله های دور بی تفاوت شد. همین که چرخید تا دوباره کوچه ها را بالا پایین کند ماشین سیاوش وارد کوچه شد و پشت سرش یک شاسی بلند سفید به کوچه پیچید. دست گذاشت روی نمای خانه ای که زیر درختش ایستاده بود. چسبید به دیوار. یکی دو قدم عقب رفت. عقب تر. آنقدر که دوباره همه ی چیز های دور تار شدند. ماشین سیاوش وارد پارکینگ مجتمع شد و شاسی بلند سفید روبروی خانه پارک کرد. سکوت شد. یک سکوت طولانی به وسعت ده سال. در تاری صحنه هایی که مثل بوکه های نور میدیدشان در ماشین باز شد و زنی از آن پایین آمد. زنی که به شمارش سالها امسال باید سی سالش تمام شده باشد. پایش که به زمین رسید تمام قد که میان کوچه ایستاد و در ماشین را بهم کوبید کوچه را موج بوی موهایش برداشت. در میان تاری تمام تصاویر تک تک تارهای نازک و لخت موی مشکی را می دید. موهایی که حالا آنقدر بلند بودند که دوباره یک طرف صورتش را گرفته وبعد پیچیده و زیر روسری رفته بودند. دیوار را چنگ زد و چشمها را گشاد کرد. در تاری صحنه ها مردی بلند قد و چهار شانه از ماشین پیاده شد ریموت را زد جلو آمد. دست پشت شانه های فیروزه گذاشت و به سمت خانه رفت. "شوهر فیروزه" کلمه با لگد به صورتش کوبید. تاری تصاویر تا نزدیک ترین فاصله آمدند. آنقدر که وقتی پلک های عصبی دوباره شروع به تپش کردند تاری همه ی تصاویر از پلکش چکید. "شوهر فیروزه".

xxx

xxx

سیاوش هم پارچه طوسی رو بیار هم شلوار رو.

-بیا تو

-نه همینجا می ایستم دیگه.

در خانه باز شد و علی میان در پیدایش شد:

-سلام. سلام. سمانه بیا تو. البته اگه جراتشو داری.

سمانه نگاهی به داخل کرد:

-نه مرسی میخوام برم. شلوار سیاوش رو اومدم ببرم پسر داییم خیاطه براش تنگ کنه. چرا
انقدر بهم ریختین؟

-والا نوبت میعاد بوده تمیز کاری کنه اصلا انگار نه انگار. نگاش کن .

اشاره کرد به میعاد که روی مبل دراز کشیده پاهایش را بالا گذاشته و با هدفون در گوشهایش
موزیک گوش میداد:

-آقای درهمیان پور میشنوی؟ سمانه میگه چرا اینقدر خونه بهم ریختیست؟

میعاد تازه متوجه ی حضور سمانه شد. هدفون را از گوشش برداشت بلند شد و نشست:

-سلام. چرا نمیای تو؟

-میخوام برم ممنون.

صدای زنگ بلند گوشی سمانه در پله ها پیچید. علی رو کرد به میعاد:

-پاشو مرتب کن. آبرومونو بردی.

صدای سمانه پیچید میان حرفهایشان:

-چی شده؟ الو؟ چته؟ دلت؟ واسه چی؟ خیلی درد داری؟ کجایی الان؟ سرکاری؟ خیلی خب
باشه باشه الان میام .

گوشی را با سرعت قطع کرد و با اضطراب با کفش آمد روی درگاه در ایستاد:

-سیاوش زود باش. یه تاکسی برای من بگیرین. باید برم خونه ی فیروزه. حالش بد شده.

هدفون ها از کنار گوشهای میعاد پایین سریدند:

-چی شده؟

-نمیدونم صداس در نمیومد از درد. گفت دلم درد میکنه کلی استفراغ کردم. از سر کار اومده بود خونه.

آخرین کلمات سمانه روی هوا معلق ماند وقتی میعاد پرید به اتاقشان تا لباس عوض کند.

xxx

آخرین استفراغ که آمد و تمام شد خودش را کشاند سمت مبل. زنگ ایفون در آمد. درد کشنده حتی اجازه نمیداد صاف بایستد. دست گرفت به دیوار و سرید سمت آیفون:
-بله.

-منم باز کن.

صدای سمانه بود. دکمه را زد و بعد در خودش مچاله شد. صدای قدمهایی که به حیاط دویدند و از پله ها بالا آمدند بیشتر از یک جفت پا بودند. لازم نبود سرش را بالا بیاورد تا میعاد را آنطرف در شیشه ای در حال بیرون آوردن کفشها ببیند اصلا همین که آیفون را فشار داد بوی میعاد پیچید در خانه .

-فیروزه.

در را باز کرد و دوید به راهرو. خم شد:

-چته عزیزم؟

دست انداخت زیر بازویش:

-چی شده؟

فیروزه با دست ناحیه ی دردش را گرفته بود. میعاد دستش را گرفت:

-اوه چه تبی داره.

سمانه دست گذاشت روی پیشانی فیروزه:

-وای آره. چرا اینطوری شدی؟

میعاد خم شد به موازات صورت فیروزه تا پایین رفت:

-کجات درد میکنه؟ سمت راسته؟

فیروزه با درد سرش را تکان داد. میعاد دست برد روی دست فیروزه محل درد را ببیند:

-اینجاست؟

اشک از چشم فیروزه چکید. میعاد دستش را فشار داد:

-نترس عزیزم. فکر کنم آپاندیست باشه. سمانه پاشو دفترچه بيمشو بيار .

سمانه هل شد. دور خودش چرخید. دوید سمت اتاق خواب فیروزه. بعد با صدای بلند گفت:

-پیدا نمیکنم.

فیروزه چسبید به دیوار. صدا از ته گلویش در آمد:

-توی کشوئه.

-میگه توی کشوئه. عزیزم میتونی پاشی؟ میخوای بغلت کنم؟

فیروزه سرش را تکان داد. دست گرفت به دیوار تا بلند شود. ناله اش در آمد میعاد زیر بازویش

را گرفت:

-نترس عزیزم. الان میریم بیمارستان. سمانه چی شد؟

-اومدم اومدم.

ترافیک درهم و وحشتناک بود. میعاد دست کشید به ته ریشش. بوق کشید. شیشه را پایین داد سرش را بیرون کرد تا جلو را ببیند:

-چه ترافیک مزخرفی. کاش رفته بودم اون یکی بیمارستان.

از آینه نگاه کرد به فیروزه که میان بازوهای سمانه به خودش میپیچید.

-میعاد میگه میخوام استفراغ کنم.

میعاد چرخید سمتش:

-اشکال نداره عزیزم.

فیروزه مقنعه را کشید جلوی دهانش .

-عزیزم اشکالی نداره گور بابای ماشین .

سمانه دست کشید به کمر فیروزه:

-وای میعاد این چه ترافیکیه. این خیلی درد داره. اگه آپاندیسش باشه خطرناکه خب.

میعاد دوباره چرخید سمت خیابان. ماشین ها حتی یک سانتی متر هم تکان نمیخوردند. دوباره بوق زد. عصبی بوق را کشید. راننده ی بغل شاکی شد:

-آقا چه خبرته؟ خب تصادف شده.

میعاد در ماشین را باز کرد پایین پرید. فیروزه از میان اشک هایی که از شدت درد چشمهایش را پر کرده بودند دویدنش را میان ماشین ها می دید. تند تند جلو میرفت تا ببیند ترافیک تا کجاست. سمانه دوباره کمرش را مالید:

-فیروزه...

چرخید سمت در . در را سریع باز کرد. سرش را گرفت بیرون تا استفراغ کند. شکم خالی شده دیگر چیزی برای پس دادن نداشت. برگشت به آغوش سمانه:

-دارم میمیرم.

-وای خدا نکنه. درد آپاندیسه. سمیه ما هم دو سال پیش همینطور شد. هیچی نیست نگران نباش.

به دویدن دوباره ی میعاد به سمت ماشین نگاه کرد. میعاد ماشین را دور زد و به سمت در عقب آمد. در را باز کرد تا کمر داخل آمد:

-سمانه بشین پشت ماشین. تصادف وحشتناک شده. یه چهارراه دیگه تا بیمارستان مونده. عزیزم میتونی راه بیای؟

فیروزه سرش را تکان داد:

-نمیدونم.

-بیا پایین عزیزم. این ترافیک باز نمیشه حالا حالا .

سمانه لبهایش را بهم کشید:

-یعنی توی بیمارستان به من احتیاجی نیست؟

-ترافیک باز شد بیا .

دست فیروزه را گرفت و کمکش کرد پایین بیاید. فیروزه در زاویه ی نود درجه خم شده در خودش کنار در ماشین ایستاد. میعاد دستش را گرفت. یکی دو قدم به سمت پیاده رو از میان ماشین ها ردش کرد. فیروزه در تلاش برای برداشتن قدمها و مبارزه با درد بود. روی پیاده رو میعاد دوباره کنارش خم شد:

-عزیزم یه چهارراه مونده. خب؟ ببین من میدونم دردت چقدره. من این درد رو داشتم. میدونم نمیتونی راه بری. خب؟ دستت رو بنداز دور گردنم .

فیروزه فشار روی محل درد را بیشتر کرد. اشک دوباره از چشمش چکید.

-دست رو بنداز دور گردنم میخوام بلندت کنم.

-میام خودم.

-عزیزم ترو خدا لجبازی نکن .

خم شد سمت زانوها. فیروزه و درد و اشک در یک ثانیه میان زمین و هوا معلق شدند. دستها افتادند دور گردن میعاد. بعد از آن، دنیا در یک رویای تاریک پر از درد فرو رفت. با چشمهای بسته بالا پایین شدن خودش را حس میکرد. بوی تلخی عطر میعاد چسبیده به فراخی سینه اش را عمیق میکشید و به تهوعش غلبه میکرد. صدای تپش کوبنده ی قلبش را می شنید نفس نفس زدنش و گرمی دستهایی که دور زانوهایش حلقه شده بودند. صدای مداوم ببخشید ببخشید گفتنش به مردمی که در پیاده رو در حرکت بودند تا راه باز کنند. "خدایا منو همینجا بکش. من میخوام اینجا بمیرم. من میخوام با همین درد تو همین لحظه بمیرم. من میخوام توی همین بو و همین گرما بمیرم. منو بکش".

-فیروزه...

صدایش با نفس نفس زدن و بالا پایین شدن قدم هایش قطع و وصل میشد:

-عزیزم...یکم دیگه مونده... خوبی؟

چه حرفی داشت؟ چه جوابی داشت؟ درد کجا بود؟ رنج کجا بود؟ چطور بیشتر از ۶ ماه گذشته بود از آخرین باری که اینطور تپیده بود میان بازوهای قوی میعاد؟ چطور روزها بدون این گرمای مطلوب بدون این بوی موج آرامش بخش زندگی کرده بود؟

-هوم.

صدا ته گلویش می لرزید. درد نه فقط در شکم که در همه ی بدن جاری بود .

-عزیزم...الان...میبرنت اورژانس...آزمایش...ببخشید آقا...ببخشید.

فیروزه با چشمهای بسته چپ و راست شدن بدنش خوردن پاهایش به بدن مردم و عبور نور را از بالای سرش حس میکرد .

-اونجا...آزمایش میگیرن ازت... اگر آپاندیس باشه جراحی میکنن. ...جراحی‌ش هم خیلی سادست .

لباس را چنگ زد. لباس خوشبوی دوست داشتنی. لباس خاص که به تن هیچکس دیگر نمی‌آمد.

-نترسی خب؟

-هوم.

-آفرین کرپلاغی. دوستت ...دارم .

کلمات روی هوا میدویدند. میرقصیدند. جیغ می کشیدند. همدیگر را کتک میزدند تا زودتر به گوش فیروزه برسند. زودتر معنا شوند. زودتر مفهوم بگیرند. بغض ناگهان آواره شد. تمام حلق را سوزاند و در صدای ناله ی فیروزه پخش شد .

-آقا میخوام برم اورژانس.

لحظه ای که کمرش افتاد روی تخت برانکارد و چشمهایش را باز کرد مطمئن بود تنها آرزویش این است که همین امشب در همین درد با همین خاطره ی شیرین بمیرد. هرگز هوشیار نشود برنگردد و یادش نیاید چه شده است

سمانه آمد به بستری اورژانس...

-وای فیروزه...دیوونه شده. بیمارستان رو کرده تو حلقش.

فیروزه پیچیده در خودش از درد .صدای داد و بیداد میعاد را از آنطرف پاراوان می شنید .

-دیگه کم مونده زنگ بزنی نگهبان بیاد ببرتش .

-چی شده؟

-میگه چرا جواب آزمایشش آماده نشده. یه خانومم خانوممی هم راه انداخته پرستارا

همینطوری با یه حسرتی دارن نگاش میکنن .

سمانه خنده اش گرفت. به پیچ و تاب فیروزه نگاه کرد:

-بخدا من همش عاشق مردای کله خر اینطوری بودم. ده دقیقه نشده آزمایش دادی میخواد

کلا بره با رئیس بیمارستان حرف بزنه که چرا جواب دیر حاضر شده من خانومم داره درد

میکشه.

فیروزه خم شد در خودش:

-وای سمانه.

سمانه دوباره خندید:

-بخدا من جای تو بودم الان کلی کیف میکردم دردم یادم میرفت. مرد باید اینطوری باشه ها .

صدای قدم های میعاد به طرف پاراوان می آمد در حالیکه بلند بلند غر غر میکرد:

-مسخره ها. اورژانسه خیر سرتون.

آمد اینطرف پرده:

-چطوری عزیزم؟

با آن اخم هایی که صورتش را کاملا در هم کرده بودند آمد بالای سرش. رو کرد به سمانه:

-یعنی خریتم محض کردم آوردمش اینجا چون نزدیک تر بود. باید میبردمش بیمارستان

خصوصی.

سمانه از لبه ی تخت بلند شد:

-خب میعاد بزار ده دقیقه بگذره .

میعاد دوباره عصبانی شد:

-رفتم تو آزمایشگاه مرتیکه خواب بود اصلا .

دست فیروزه را فشار داد:

-خیلی درد داری عزیزم؟

فیروزه دست کشید به پیشانی خودش:

-خوبم.

-آره معلومه !

دوباره قدمهای بلند برداشت به سمت بیرون. سمانه خنده اش گرفت:

-وای خدا بخیر کنه. رگ دیوونگیش گرفته.

-نخند سمانه.

-ببخشید بخدا نمیدونم چم شده. ولی کیف میکنم میبینم برات اینطوری میکنه. بخدا چطوری

میتونی نبخشیش؟ داره پر پر میزنه برات.

-حرف نزن سمانه.

صدای فیروزه که عصبی شد سمانه کوتاه آمد:

-باشه باشه ببخشید. الانا دیگه جواب آزمایشت میاد.

-سمانه گوشیمو فکر کنم تو خیابون انداختم.

-نه افتاده بود کف ماشین. وای یادم رفت بیارم. گذاشتم تو داشبورد.

-یه زنگ بزن به بابام.

صدای میعاد دوباره آنطرف بالا رفته بو مخلوط با صدای یک مرد دیگر که داشت داد و بیداد میکرد. سمانه نگران شد:

-وای این دیوونه رو کاش یکی میومد میگرفتش. کاش سیاوش میومد. بزار ببینم چشه.
ناله ی فیروزه در آمد:

-سمانه زنگ بزن بابام بگو پول بیاره. ای خدا...

سمانه رفته بود. ده دقیقه بعد داشت منتقل میشد به اتاق عمل. در حالیکه هنوز درد چنان شدتی داشت که میخواست زمین را گاز بگیرد. میعاد دوید بالای سرش:

-عزیزم...زود تموم میشه. من بیرون منتظرتم.

دستش را گرفت و فشار داد:

-فدات شم .

دست کشید روی موهایش:

-دیوونه یادته میگفتی دلم میخواد یبار بیهوش بشم ببینم چجوریه. آرزوی دیگه ای نداشتی؟
خندید:

-مثلا آرزو کنی عروس بشی ببینی چه شکلیه؟ بین قبل اینکه بیهوش بشی تمرکز کن بین حس میکنی یه چیزی داره میاد بالا تا توی گردنت یه چیز داغ انگار توی رگهات داره پخش میشه. دقت کن به آرزوت برسی همین یباره ها .

لبخند گشاد تحویل فیروزه و درد کشنده اش داد تخت که حرکت کرد به سمت راهروی بیمارستان و سرازیری اتاق عمل نگاه کرد به میعاد و تکان خوردن بی صدای لبهایش:

-دوستت دارم.

بعد میعاد به عادت خداحافظی های همیشه اش در خیابان دستهایش را گذاشت جلوی دهانش و ناخنهای شست دو دستش را بوسید. فیروزه چشمهایش را بست. درد همه ی فکرهایش را گرفته بود. فقط درست لحظه ای که زیر نور چراغ اتاق عمل به تاق نگاه میکرد و آماده بود تا آن جریان گرمی که میعاد گفته بود حس کند لبهایش لرزید "منم دوستت دارم." بعد همراه شد با آن موج گرما در رگهایش و از هوش رفت.

همین که فیروزه وارد اتاق عمل شد و در بسته شد صدای زمزمه های دعا خواندن سمانه پشت سر میعاد اوج گرفت. میعاد دست کشید به صورتش. چرخید سمت سمانه:

-از طرف منم بخون.

سمانه سرش را تکان داد. دست سمت میعاد تکان داد که تا پایان دعا خواندنش بماند کارش دارد. زمزمه هایش که تمام شد فوت کرد سمت اتاق عمل بعد رو کرد به میعاد:

-میعاد گوشیش افتاده بود تو ماشینت. گذاشتم توی داشبورد برو بیار لطفا. ماشینو گذاشتم کوچه بغل اورژانس.

-واسه چی میخوای؟

-گفت زنگ بزنم به باباش.

-واسه چی؟

-خب باید بیاد دیگه. باباشه ها .

اخمهای میعاد درهم رفت:

-بیاد برای چی؟

-وا!

-من خودم هزینه ها رو میدم.

-باشه برو گوشیه بیار. باباش به هر حال باید بدونه.

نشست روی صندلی های انتظار کنار سالن و به زمزمه هایش ادامه داد.

میعاد نشست داخل ماشین در حالیکه با گوشی با سیاوش حرف میزد:

-الان رفت اتاق عمل. همون آپاندیس.

داشبورد را باز کرد. دست برد داخل و گوشی فیروزه را بیرون آورد.

-آره انشالا. فکر کنم باید سمانه پیشش بمونه. آره.

به چراغ سبز چشمک زن گوشی نگاه کرد. صفحه را روشن کرد. به عکس پشت صفحه و دشت بیکران سبز نگاه کرد. گوشی خودش را قطع کرد. "هنوز همین عکسه؟ هنوز عوضش نکردی؟ چقدر دلم برای همه ی جزئیات زندگیت تنگ شده بود. برای خونه ات."

دست کشید روی صفحه "عزیزم چقدر درد داشتی." نفسش را با غصه بیرون داد. به جای خالی فیروزه میان بازوهایش نگاه کرد. به جای گرمای بدنی پر از درد "کاش توی اتاق عمل مثلاً یه دارویی میدادن یه قسمت از خاطراتت پاک میشد. بعد مثلاً وقتی بهوش میومدی منو همون میعاد پارسال میدیدی. هنوز همون آدم بودم برات." به علامت پیامک های خوانده نشده نگاه کرد "یعنی میشه بهوش بیای و بخشیده باشی؟ میشه بهوش بیای بهم لبخند بزنی و بگی از اول شروع کنیم. هی خدا" ناخواسته دست کشید روی پیامک ها. اسم مهرداد اکوان که ظاهر شد و پیام های خوانده نشده اش یکدفعه مغزش درون کاسه ی سر تپیدن گرفت. انگشتش میان هوا و صفحه ی گوشی مردد مانده بود. بعد پیام را باز کرد. زل زد به نوشته ها:

-فیروزه جان برای شام منتظرت بمونیم؟

یکدفعه گردنش انگار گرفت. خون دوید از پایین ترین نقطه ی بدن به پاها و شروع به بالا آمدن کرد.

-من بابت حرف امروز صبحم معذرت میخوام. خیلی عصبی و تحت فشار بودم. حتی حرفهای دیشب توی سالن... ببخشید اگر میخوای سپید رو میگم آماده بشه بیای دنبالش. فکر کردم یکی دو روز بیاد پیشت بهتره. منتظرت باشم؟

خون رسید به گردن. دوید در رگ غیرتش. رگ چنان ورمی کرد که به تلنگری پاره میشد. "حرفای دیشب...توی سالن؟" آب دهان پایین نمیرفت. انگار کل گلو متورم بود. "دیشب اونجا بودی؟" چرخید سمت پنجره های بیمارستان. در طبقات بالا بی دلیل در میان پنجره ها نگاه می دواند انگار دنبال فیروزه میگشت. دوباره برگشت به گوشی. پیام را دوباره خواند. بعد دست گذاشت جلوی دهان "مرتیکه ی حرومی" گوشی را پرت کرد روی صندلی بغل "چی میگی تو؟ چی میگی این وسط تو؟" پنجه های هر دو دست را کرد میان موها. می خواست از ریشه درشان بیاورد. نقطه ی بزرگ ضعفش غیرتش بود. کسی دست می گذاشت رویش انگار تمام وجودش را له میکرد. آنها با فیروزه؟ آنها سر فیروزه؟ "تو دیشب اونجا چکار داشتی؟ حرف امروز صبح چی بوده؟ تو داری چکار میکنی فیروزه؟" عصبانیت سر به فلک گذاشته بود. "تو یعنی...رفتی با این یارو؟ میری خونه اش؟" دست کشید پوست صورت را چپ و راست کرد "میکشم جفتون رو. بخدا میکشمت بفهمم با این ... " جمله ها از شدت داغی مغز تکمیل نمیشدند. گوشی را برداشت از ماشین پایین آمد در را بهم کوبید "گه چه خوش اشتها هم

هست. دختر جوون ۲۰ ساله میخواد. مامانتو به عزات میشونم بی همه کس" با قدمهای بلند راه افتاد به سمت بیمارستان. گوشی را بین دستش فشار داد. بعد تصمیم گرفت پرتش کند وسط خیابان. اما منصرف شد. خودش را میخورد "حیف که تو افاق عملی فیروزه. حیف." حالا تصاویر فیروزه ی درد کشیده ی مظلوم با آن اشک ها و صدای ناله مانند رفته و جایشان را داده بودند به دختری که شب قبل وسط یک سالنی در خانه ی یک مردی چیزی به او گفته شده بود که

نیاز به بخشش داشت. جایش را داد به دختری که مردی جا افتاده به گوشی اش پیام داده بود.
به دختری که جایی غیر از خانه ی خودش خوابیده بود.

گوشی را گرفت سمت سمانه. همین که خواست دور بزند و بیرون برود تا کمی هوا بخورد و
مغزش را آرام کند گوشی زنگ خورد. صدای سمانه را از چند قدمی می شنید:

-بله من دوستش هستم. شما؟ آهان حالتون خوبه؟ نه راستش فیروزه حالش بد شد آوردیمش
بیمارستان. نه آپاندیسش بود. الان اتاق عمله. بله. نه انشالا که چیز خاصی نیست. آدرس؟

نگاه سمانه چرخید سمت میعاد. با یک نگرانی واضح که ابروهایش را خم کرده بود:

-بله اسم بیمارستان...

همین که گوشی را قطع کرد سر برد داخل گوشی تا شماره ی پدر فیروزه را پیدا کند. میعاد
یکی دو قدم رفته را برگشت:

-کی بود؟

سمانه سرش را بالا نیاورد:

-کی؟

-کی بود زنگ زد؟

-ام...شوهر عمه اش .

-شوهر عمه اش؟ چکار داشت؟

سمانه معطل میکرد. بعد بلند شد ایستاد در حالیکه گوشی را به گوشش چسبانده بود منتظر
برقرار شدن تماس با پدر فیروزه:

-هیچی. کارش داشت ...انگار. یعنی دخترش کارش داشت.

میعاد زل زد به سمانه با اخمهایی درهم و گوشه ی چشمهای تنگ شده. سمانه دور زد و شروع به قدم زدن کرد.

-آدرس برای چی دادی؟

-گفت کدوم بیمارستانه.

-برای چی گفتی؟

سمانه واضحا گر خیده بود. انگار همه ی این سوال جواب ها مربوط به خودش باشد در حال فرار کردن بود.

-خب...پرسید...نگم؟ الو سلام آقای اعتمادی...

میعاد لب بالایش را جوید. گاز گرفت و رها کرد. بعد رفت سراغ ریش های زیر لب پایین. به دهان کشید و رها کرد. منتظر ماند تا تماس تمام شد. سمانه چرخید سمت میعاد:

-باباش تهران بود.

میعاد دست دراز کرد سمت سمانه:

-گوشیشو بده.

سمانه معذب شد:

-برای چی؟

-بده پیشم باشه.

-یه موقع یکی باهش کار داشته باشه.

میعاد انگشتهای منتظر را تکان داد:

-خودم جواب اون یکی رو میدم.

روی کلمه ی یکی تاکید ویژه کرد. سمانه گوشی را مردد گرفت سمت میعاد:

-میعاد...

بعد چیزی به ذهنش نرسید بگوید. یا حداقل تصمیم گرفت نگوید. میعاد زودتر از پله ها پایین رفته بود.

نشست روی نیمکت های حیاط. گوشی را بین دستهایش سر و ته کرد. دوباره چرخاند و صاف کرد. پشت و رو کرد. آخر طاقت نیاورد. بازش کرد. رفت داخل پیامک ها. تک به تک اسم ها را چرخید. عکسها را گشت. تماس هایش را چک کرد و روی تماس ساعت ۴ عصر با مهرداد اکوان ثابت شد. مدت تماس کمتر از یک دقیقه بود اما انگار یکساعت بود! انگار یک شبانه روز بود! انگار یک سال بود! "تو آخه چکار داری با این مرتیکه؟ چه ... وسط شماره ها یکدفعه صفحه روشن و خاموش شد و اسم و شماره ی سپید روی صفحه افتاد میعاد کلافه شد" برید گمشید بابا. پدر و دختر مزخرف. سو استفاده چیا" صفحه ی گوشی را پایین گرفت تا تماس خودش قطع شود" عوضی. مردک کثافت." هر آنچه فحش در ذهنش بود می آورد روی زبانش و زمزمه میکرد اما هیچ از میزان عصبانیتش کم نشد. فکر بودن فیروزه در خانه ی آن مرد از سرش نمی پرید. گوشی را برگرداند. تماس هنوز ادامه داشت" بابا قطع کن دیگه. اه..." درست لحظه ای که تماس قطع شد چهار شماره ی آخر را دید. یک لحظه سکوت کرد. نگاهش را بالا آورد. زل زد به خیابان. اخمهایش در هم رفت. چقدر شماره آشنا بود. دست کشید به ته ریش. "چقدر آشناست." بعد ناگهان برق سه فاز از سرش پرید. چشمهایش به غایت گشاد شدند. گشاد و گشادتر. دست کرد در جیبش گوشی خودش را بیرون کشید با سرعت دنبال آخرین پیامک گشت. روی پیام زد. شماره را نگاه کرد. دوباره به شماره ی آخرین تماس فیروزه نگاه کرد. دقیقا همان بود. بدن در کسری از ثانیه بی حس شد. هر آنچه خون به مغز دویده بود با سرعت داشت به سمت پاها افت میکرد. دوباره و دوباره به دو گوشی چسبیده بهم و شماره ها نگاه کرد. دستها شل شدند. مغز از کار افتاد. قدرت ترجمه و معنی گرفته شد. "سپید!" عرق سرد سرید. از روی مهره های کمر پایین رفت "یعنی چی؟" صدا در گلویش حباب شد. "یعنی

چی؟ یعنی چی؟" پلک زد. نفس گرفت. "اشتباه میکنم. مطمئنم." یک ربع تمام با همان حالت روی صندلی نشست. در گيجی مطلق. در حالتی که حتی نمیتوانست چیزی را برای خودش معنا کند در کلنجار کامل با حقیقت ماجرا. تا اینکه یک پیام رسید به گوشی اش. کوتاه و مختصر:

-قرار فردا رو کنسل کن. نمیتونم پیام. کاری پیش اومده برام. ببخشید.

زیان میعاد لال شده بود. شماره را دوباره نگاه کرد. بعد یکدفعه موتور مغزش با یک تکان شدید روشن شد. یکدفعه مغز به کار افتاد. یکدفعه فکرها مثل سیل سرازیر شدند "شماره ی منو دادی بهش؟ که بیاد...بیاد سمت من؟ مثلاً من باهاش رفیق شم؟ تو بری با...اون الدنگ؟" با چنان سرعتی فکرها میدویدند و جا به فکر بعدی میدادند که به همه شان کامل نمیرسید. "یعنی تو بری با اون ...من برم با ...این؟ یعنی چی اصلاً؟ تو مگه ... " تا دیوانه شدن درست نیم قدم فاصله داشت. این نیم قدم آخر را وقتی برداشت که سپید و پدرش را در حال آمدن به بیمارستان دید. چشمهایش را بست و دندان روی هم کشید. نگاه کرد از دور به مستاصل شدن مهرداد. بعد افتادن شماره اش روی گوشی فیروزه. چرخیدنش دور خودش و نگاه به اطراف کردنش. زبان را گذاشت بین دندانها و فشار داد. بعد نگاهش چرخید روی دخترک تپل در یک مانتوی کوتاه سفید با موهای بلند مشکی بافته شده که از زیر روسری بیرون زده بود. "تو زنگ میزدی؟" مهرداد رفت سمت نگهبانی. سپید دنبالش دوید. "توله سگ!" دوباره چرخید نگاه کرد به پنجره های بیمارستان "تو شماره دادی؟ تو گفتی...فیروزه؟" دستهایش روی پاها افتادند "من که دیگه اینقدر هم آدم بدی نبودم." در ذهنش داستان ساخته شده مرحله به مرحله پیش میرفت و از فیروزه غولی میساخت که همه ی این بازیها زیر سر او بود. آرنج ها را گذاشت روی زانوها. پیشانی را گرفت کف دستش "امکان نداره. امکان نداره "

رفت نشست داخل ماشین. صندلی را خواباند. دراز کشید. زل زد به سقف ماشین "به سمانه گفתי میخواد باهاش زندگی کنم. شنیدم. فکر میکردم...دوستم داری. فکر میکردم...سوء تفاهم باشه شاید..." ساعد را گذاشت روی چشمهایش "نمیخوام. نمیخوام فیروزه. میخوای لجبازی

کنی. میخوای دیوونم کنی. بخدا دیوونم من. نکن اینکارو. نکن با من "چشمها میسوختند. گلو میسوخت. مغز میسوخت. قلب ...

پیام بعدی آمد روی گوشی اش. بازش کرد:

-باشه؟ اشکال نداره؟ توی اون هفته میریم. باشه؟

اشک از گوشه ی چشمش سرید بین موها. پوزخند زد:

-باشه سپید.

زبان کشید روی لبها "اگه این بازی رو تو چیدی... باشه. باشه فیروزه. من همبازی توام. هر جا که باشی"

یک مشت پر از آب سرد پاشید به صورتش. بعد مشت بعدی و بعدی. آنقدر پاشید تا نفسش بند آمد. بعد دم عمیق گرفت "میعاد تموم میکنی این فکر رو میری میبینیش و به روی خودت نمیاری. اصلا هیچی نشده. هیچی نمیدونی. فهمیدی؟ فقط فیروزه مهمه. فقط بخشیدنش مهمه. بقیه اش رو خودمون دست میکنیم. فهمیدی؟" دست کشید به ابروهای بلندش. قطرات آب پایین چکیدند "فقط و فقط فیروزه و تموم شدن این همه دردسر و بدبختی. فقط همین".

سمانه آمد به حیاط:

-برو میعاد. طبقه سوم. اتاق ۷۱۷. زودم بیا.

میعاد خندید:

-برو خونتون دیگه.

سمانه اخم هایش را کشید بهم:

-بدو ببینم. پر رو. نیم ساعت دیگه پایینی.

میعاد به طرف در ورودی رفت:

-هماهنگ کردم سیاوش بیاد دنبالت.

-هار هار هار.

وارد بخش جراحی شد. پشت در اتاق ایستاد. نفس عمیق کشید "پس دیشب خونه ی اون مرتیکه بودی نه؟" قبل از آنکه دندانها بیایند روی هم به خودش نهیب زد "خفه میعاد. خفه "

فیروزه با موهای ریخته روی متکا با دستی متصل به سرم و لبهایی خشکیده خواب بود. آرام خزید داخل اتاق. ایستاد کنار تخت:

-عزیز دلم.

دست گذاشت روی دستش. "گفتی که میخواد باهаш زندگی کنی. یعنی تو با اون مردک. " لبش را گاز گرفت. دست را کمی فشار داد. چشم فیروزه آرام باز شد.

-خوبی عزیزم؟

لبخند زد و ته لبخندش دوباره تمام اعصابش چسبید به صحنه هایی که نمیخواست از شب گذشته در سرش شکل بگیرد. دندانها را فشار داد روی هم تا لبخندش فرم بگیرد. فیروزه با بیحالی نگاهش کرد:

-میعاد...

-جونم عزیزم .

نشست لب تخت. انگار سالها بود که منتظر شنیدن اسمش از این لبها بود. منتظر موج سواری اسم کوچکش روی این نت های بی جان دردمند.

-جانم عزیزم.

خم شد پیشانی اش را بوسید.

-سمانه؟

-پایینه .

-درد دارم.

-عزیز دلم...

دستش را دوباره فشار داد "یعنی تو با اونی؟ تو باهاشی؟ میشه؟"

-میان مسکن میزنن الان بهت.

-بابام ...اومد؟

-نه تهران بود. نگران چیزی نباش عزیزم.

دست کشید روی پیشانی آن طره های لجباز مشکی را کنار زد. انگشت کشید روی گونه

اش "یادته چقدر مال من بودی؟ یادته چقدر مال هیچ کس دیگه نبودی؟"

چشمهای فیروزه زیر نوازش پوست صورتش دوباره با گیجی بسته شد. "هنوزم مال منی. نمیزارم

کسی تو رو ببره. نمیزارم . باخت نمیدم دیگه. " با زمزمه ی نام میعاد دوباره چشمها از هم باز

شدند و نام چسبید به یک ناله ی دردناک:

-آآای ...درد دارم.

دست میعاد سرید کنار گوشها. موها را عقب زد. چید روی متکا. مرتب و با نظم:

-الان میگم برات مسکن بیاره.

لبهای فیروزه گیج و منگ لبخند زد لرزید و دوباره جمع شد. چشمهایش بسته شد و دوباره باز

شد "تو از این لبخندها برای کس دیگه نمیزنی. مثل شیشه ای پیش من. فقط من میدونم

اونطرف شیشه چه خبره".

-میعاد...

-جانم؟ میرم بگم مسکن بیاره برات.

-باید زنگ بزنی به بابام... بگم پول بریزه .

-باشه الان ولش کن .

-گوشیم...تو ماشین بود. آاااای

اسم گوشی که آمد دوباره ردیف بالا و پایین دندانها به سوی هم دویدند.چسبیدند بهم و یک صدای نامعلوم از میانشان در آمد. از اتاق بیرون آمد تا پرستار را برای تزریق مسکن خبر کند. ایستاد کنار در اتاق. گوشی را در آورد روشن کرد . دست برد سمت پیامها. میخواست پیام های مهرداد را پاک کند. دوباره پیام ها را خواند. چشمهایش را بست "هه میعاد بدبخت طرف رفته با یه مرد جا افتاده عشق و حال. تو چی میگی این وسط؟" پاک نکرد. خیره شد به کلمات "سوء تفاهمه. همش سوء تفاهمه" گوشی را انداخت توی جیبش "مرد به اون بزرگی که پا میشه میاد بیمارستان سوء تفاهمه؟ چرا قبلا نبود؟ یکسال کجا بود؟ شایدم بوده. تو خبر نداشتی. " به پرستار برای تزریق مسکن سفارش کرد. دوباره آمد پشت در ایستاد. گوشی را در آورد "فیروزه نمیکنه همچین کاری. چرا بهوش میومد اسم منو صدا میزد؟ نه اسم اونو؟ اونو وجود نداره خفه شو." از فکرهایش عقب میماند. با چنان سرعتی در سرش بلوا بود که عقب می افتاد از همه چیز. حتی فرصت نمیکرد به اندازه ی کافی با خودش بجنگد. "آدم باش میعاد. مرد باش. یه مرد واقعی" پیام ها را پاک نکرد.

-سمانه بمونه راحت ترم.

-من ناراحتم.

-من اینطوری...

-من کاری ندارم. تو میخوابی من بیدارم .

-لطفا زنگ بزنی بگو بمونه.

-رفت دیگه.

-گوشیمو بده خودم زنگ میزنم.

-گوشیت شارژ نداره. خاموش شده.

-اصلا کسی رو نمیخوام بمونه.

-چقدر غر میزنی. بگیر بخواب جوجه.ساعت دو شبه تازه بهوش شدی؟

-لطفا بگو سمانه برگرده.

-باشه. سمانه برگرد. عه صدا نمیرسه. شرمنده.

...

-اصلا زود صبح میشه. بخواب عزیزم.

-لازم نیست بمونی.

-انقدر غر نزن. موهات چه بلند شدن.

-نکن.

-الان میگم بیان دو سه تا آرام بخش دیگه بهت بزنن از هوش بری.بیهوشی خوب بود راستی؟

-نمیدونم.

-بداخلاق دوست داشتنی.

دستها از مرتب کردن طره های مو دست کشیدند. از سرازیری گونه لغزیدند روی انحنای گلو:

-بداخلاق خیلی دوست داشتنی.

شانه ی فیروزه بالا آمد تا دست را پس بزند.

-یکم حرف تکراری بزنم؟ خواستی وسطش بخواب.

-نه.

-پس میزنم.

دست بدون سرم را گرفت . بالا آورد. انگشتها را نوازش کرد:

-میدونستی دنیا بدون هوش بودن تو یه جای خیلی مسخرست؟

-میعاً...-

-هیسس .

انگشت ها را بالا آورد بوسید:

-یه جای خیلی مسخره و کوچیک. دنیا با تو معنا داره. چقدر دلم برای دستات تنگ شده بود.

دستای کوچولوی ظریف .

دوباره انگشت ها را بوسید:

-از دستات میشه معذرت خواهی کنم؟ شاید دستات منو ببخشن.

نگاه کرد به پر شدن چشمهای فیروزه از اشک:

-قربون اشکات برم.

دست کشید به مژه های تر.به صداهای مغزش غالب شد. به همه ی میعادهایی که با مشت به

در و دیوار مغزش میکوبیدند تا صحنه ی آمدن اکوان به بیمارستان را زنده نگه دارند. به

احساس دردناک له شدن غرورش غلبه میکرد به تعصب له شده میان دو پیام در گوشی سفید

رنگ ته جیبش.به همه ی حدس ها و گمان ها.خودش را جلو کشید:

-دوباره میشه از اول دوست بشیم؟

گونه اش را بوسید:

-میدونم الانم دوستیم. دوست تر.

صدای خودش وسط یک بغض رسوب کرده لرزید. اگر پشش میزد؟ اگر همین لحظه با این حجم غروری که زیر پاهایش بود پشش میزد؟ اگر با همین اشک و همین صدای لرزان پشش میزد؟

-میشه؟

اشک فیروزه سرید میان موها. دستش را از میان دسته‌های او بیرون کشید اشکش را پاک کرد:
-درد دارم خیلی. بگو بهم یه مسکن دیگه بزنن. خوابم میاد.

-میشه؟

چشمها چرخیدند سمت میعاد:

-نه. دوستم ولی...دوست تر...نه.

تصویر مهرداد اکوان مرد ۳۶ ساله ی جا افتاده با موهای جو گندمی از هاله ای محو بیرون آمد و نشست میان نگاههای زل زده بهم. دندانها دوییدند به سمت هم. فک قفل شد و تصویر مهرداد قهقهه زد.

عینکش را تکان داد. جای پاهایش را روی هم عوض کرد " هر طوری که بلد بودم سعیمو

کردم. بخاطرش جنگیدم. زمان ... کم اومد. زمانی که...بهم نمیداد."

دکتر ریاحی برگه ی روی میزش را برداشت دوباره نگاه کرد:

-این فیروزه است؟

جوابی نداد.

-بی نظیره میعاد. بی نظیر .

دکتر دوباره نگاه به نقاشی کرد. نقاشی دختری روی تخت بیمارستان با چشمهای خیس از اشک و نگاهی خیره به کسی که عکس را می دید.

ادامه ی رمان بعد از بیست پست مخفی

[کلیک کنید](#)

— ایران رمان —

xxx

نشست لبه ی ایوان. پاها را گذاشت روی ایوان. به کفشهای خنک نیمه تابستانی نگاه کرد" به خاطر بچه ها میرم. حتما میخوان سسورپرایزم کنن" نفس عمیق کشید. اردیبهشت را کشید به ریه ها. پایان جنگ روانی افکار را برای خودش اعلام کرد"میخوام با دوستانم باشم. یک ساعت زودتر مرخصی گرفتم که با دوستانم باشم." پیام میعاد افتاد روی گوشی:

-من سر کوچه ام.

انگشتها را فشار داد و صدایشان را در آورد"کاش کنسل کرده بودم." قبل از آنکه جنگ روانی دوباره شروع شود ایستاد کیفش را برداشت خم شد و پاچه های تنگ شلوار را با دست مرتب کرد"یکم آرام بگیر. قرار دوستانه است"

هنوز به سر کوچه نرسیده بود که ماشین میعاد را دید. دستش از پنجره بیرون بود تا خاکستر سیگار را پایین بریزد. ماشین خالی بود "تنهاست." قدم هایش آرام شدند "حتما بچه ها رستورانن" میعاد از آینه ی بغل دیدش. سیگار را انداخت. دست کرد میان موها و مرتبشان کرد. فیروزه در را باز کرد نشست روی صندلی.

-سلام .

-سلام .

از نبود بچه ها یکدفعه معذب شده بود "دروغ گفت. الکی گفت. باید به سمانه میگفتم باید میپرسیدم. فکر کردم سورپرایزه".

-مرسی...اومدی دنبالم. خودم میومدم.

-اختیار دارین. شما هنوز دو روزتم نشده چطوری میخوای راه بری؟

یک لبخند لرزان از لبهای فیروزه گذشت "خب حالا چی شده مگه؟ فوقش هم تنهائین. مگه میخاد بخورت؟ مسخره بازی در نیار".

-بچه ها کجان؟

میعاد سوییچ را چرخاند:

-بچه ها تو گهواره. خوابوندمشون اومدم.

-یعنی چی؟

-بچه ها نتونستن بیان. عذرخواهی کردن.

-یعنی چی؟ نمیفهمم.

میعاد نگاهش کرد. فاز عصبانیتش را گرفته بود:

-خب نتونستن بیان. من به نیابت از همشون اومدم.

کیف را روی پاهایش جابه جا کرد:

-او کی. پس یه شب میریم که بتونن بیان. برمیگردم.

میعاد خندید:

-چی شد الان؟

-هیچی. من برمیگردم خونه.

-خب یه شبم با اونا میریم.

لجاعت میکرد:

-یه شب همه با هم میریم. دلیلی نداره دو تایی بریم بیرون .

پوزخند میعاد صدا دار شد. انگشت گذاشت بین لبهایش:

-اگه میگفتم دوتایی نمیومدی.

-من برمیگردم.

-تولدته عزیزم. لطفا گیر نده.

-گیر چی؟ گفتمی همه هستن قبول کردم وگرنه من...

-بیا این موزیکو گوش بده از طرف منه.

صدای موزیک به یکباره چنان زیاد شد که ماشین را به لرزه انداخت. فیروزه دست گذاشت

روی گوشهایش:

-کمش کن.

میعاد صدایش را بالا برد:

-گوش بده .

فیروزه دست جلو برد صدای ضبط را کم کرد:

-من میخوام برگردم.

میعاد صدا را دوباره زیاد کرد:

-آخر شب برت میگردونم .

ماشین با سرعت به اتوبان افتاد میعاد با موزیک زمزمه گرفت:

-تمام این شهر میدونن که بدجوری دوست دارم که بدجوری گرفتارم....

رو کرد به فیروزه:

-الهی قربونت برم من هنوزم منتظرم تو رو به دستت بیارم ...

صدایش را بالا برد:

-این داره از طرف من اینا رو میخونه. دادم لیریک سفارشی ساختن.

بعد بلند بلند خندید. فیروزه صدای ضبط را کم کرد:

-دروغ گفתי بچه ها میان؟

میعاد دوباره زیاد کرد. فیروزه کم کرد:

-دروغ گفتی؟

صدای موزیک چند برابر شد. فیروزه دست گذاشت کنار گوشش. میعاد نرم شد. صدا را کم

کرد:

-اگر میگفتم دوتایی میومدی؟

فیروزه جواب نداد.

-میومدی؟

نگاه به سگک براق کیف میکرد "چقدر بار اولی که گفתי دو تایی بریم شام بخوریم خوشحال بودم".

-برای همین دروغ گفتم. میخواستم بیای.

دست فیروزه از کنار گوشش پایین سرید:

-هه. بار اولت نبود دروغ میگفتی. دیگه راست بگی عجیبه.

-بریم رستوران زاگرس؟ شام؟

-ببین دروغات چی میگن.

-به نام پروردگار تیکه انداختن.

-بهت گفتم فقط دو تا دوستیم.

-خب باشه دو تا دوست با هم نمیرن شام بیرون؟

-نه. دو تا دوست معمولی نه. فکر کن من سمانه ام.

-اوه. یا پیغمبر. خدا نکنه. تو سمانه باشی؟ خدا نیاره اون روزو.

-نه معلومه که من سمانه نیستم. هیچوقت نمیتونم باشم. تو هم نمیتونی سیاوش باشی. هیچ وقت.

سکوت افتاد روی صندلی های ماشین. موزیک دوباره از ابتدا شروع شد. میعاد لایی کشید.

فیروزه خورد به در و برگشت:

-حواست باشه دوباره تصادف نکنیم.

-موزیک چطوره؟

-گوش نمیدم.

-دلت برای سوناتا تنگ نشده؟

فیروزه عصبانی دست برد سمت روسری موهایش را مرتب کرد:

-نه.

-من میگم کاش دستم قطع شده بود ولی سوناتا سالم بو. نه؟

فیروزه پوزخند زد:

-همه چی مادیات و پول نیست.

-اوه راست میگي.يسري چيزا فقط مادياته. پوله. مثلا وقتی ميخوايم يکيو ضايع کنيم يهو بابا دار ميشيم. باباي مايه دار.

سکوت کمی خودش را روی صندلی ها جا به جا کرد.

-منظورت چيه؟

-کلا. اينجاها پول ميشه همه چيز.

-باباي منو ميگي؟ بهت برخورده؟ که اومد پول بیمارستان رو داد؟ هه. باباي مايه دار.

-نه چرا بر بخوره. اتفاقا خیلی خوش گذشت. کلي حرف زدیم. من منشا و ژن تکه انداختن های ترو پيدا کردم.

دست فیروزه با گره ی روسری ور میرفت.

-در مورد دریا حرف زدیم . اب گل آلود شده و ماهی ها و صید و این چیزا.

فیروزه نگاهش کرد. دنبال ردی از مستی و گیجی میگشت:

-يعنی چی؟

-هيچی؟

-قشنگ منظور تو بگو.

-قشنگاشو بابات گفت.

-چی گفت؟

-هیچی. صحبتا مردونه بود. فقط وقت کم بود فرصت نشد باباتو توجیه کنم که یه سر به خودش بزنه.

سکوت از صندلی عقب دست انداخت دور گردن فیروزه.

-یکم زیادی فکر میکنه همه از قماش خودشن.

فیروزه دوباره انگشتها را فشار داد:

-اتفاقا خیلی هم بیراه فکر نمیکنه.

-جدی؟؟؟

-آره . خیلی شبیهین.

-هوم. پس شبیه بابا جونتم؟

فیروزه دندانها را روی هم فشار داد.

-آره من مثل باباتم. نسخه رنگی باباتم. های کوالیتی.

فیروزه ی منطقی درونش برایش سر تاسف تکان میداد "چقدر جون داری تو؟ هان؟ چقدر انرژی داری؟"

-اوضاع کار خوبه؟ کتابا مشتریا؟

-آره.

-مشتری خوبن؟

روی کلمه ی مشتریها یکجور تشدید ویژه گذاشت. فیروزه مشکوک نگاهش کرد:

-چی زدی؟

میعاد خندید:

-جان؟؟ چی گفتم مگه.

-نمیفهمم اینکارا یعنی چی.

-کدوم کار؟

-ده روز انگار من وجود خارجی ندارم بعد یهو تولد و تبریک و دروغ و دلنگ و حالا جو

صمیمت و...

-باشه . باشه بابا. دیگه نمیپرسم. بفرمایید . رسیدیم.

ماشین وارد پارکینک کوهستانی شد. چراغهای روشن رستوران در دل کوه از دور پیدا بود. "یادش بخیر بار اولی که اومدیم اینجا. یادش بخیر پیاده اومدیم تا پایین کوه. یادش بخیر وسط درختها بوسیدیم." بغض که می آمد تا مثل همیشه مهمان گلوش باشد می ایستاد جلوش. مبارزه میکرد. "باشه بعد. وقتی رسیدم خونه. آخر شب. اونموقع گریه میکنم. الان نه الان نه".

میعاد نشست روی صندلی روبرو. نگاه به فیروزه کرد با آن اخمهای درهم و کلافگی واضح بین عضلات صورت "دیشب هم همین حال بودی. توی فیلما. شایدم...شایدم بعدش خندیدی من ندیدم. هان؟" آب دهانش را قورت داد. فکش منقبض شد "میعاد خرابش نکن. هیچ حرف اضافه ای حق نداری بزنی. فقط اومدی مثل آدم حرف بزنی." میعاد تخس درونش از سر و کولش بالا میرفت "به من میگه شبیه بابامی. من مثل باباتم؟ تو هم پس شکل مامانتی." چشمهایش را آرام بست و باز کرد. در سرش تخته پاک کن برداشت و کشید روی تصاویر آزار دهنده ی شب قبل فیروزه در خانه ی آن مرد با موهای جو گندمی.

-خب ...چی بیارم برات؟

-نپرس . تو کار خودتو میکنی .

میعاد خندید:

-عین پیرزنا. دقیق عین پیرزنا.

چشمهای فیروزه با شماتت نگاهش کردند.

-غررر. غرررر. یاد مامان بزرگم افتادم. میگم میخوای پنج دقیقه جاهامون رو عوض کنیم ؟
ببینی من چه میکشم؟

فیروزه گره ی روسری را کمی تکان داد تا مرتب بایستد:

-نه. خیلی عادلانه نیست. چون تو پریدی از چیزایی که من کشیدم.

-نه خیلی هم مطمئن نباش.

-از چی؟

-از اینکه من پریده باشم/

دستهایش را گذاشت روی میز. انگشتهای کشیده ی گندمی رنگ در هم فرو رفتند:

-پریدی... اون موقع که عشق و حال بودی.

میعاد تکیه داد به صندلی. دست به سینه شد:

-الانم بجاش شما تو عشق و حالی.

فیروزه سرش را کج کرد:

-دقیقا کدوم یکی از عشق و حالا مو میگی؟ درس ؟ دانشگاه؟ تایپ؟ کار؟

میعاد با لبخندی کج نگاهش کرد:

-چی میخوری بیارم؟.

فیروزه جوابش را نداد:

-همون سالاد ماکارونی پس میارم.

چند دقیقه بعد در حالیکه ظرف سالاد در دستانش بود و به سمت میز می آمد به نگاه خیره ی فیروزه به گل قرمز شناور روی ظرف آب وسط میز نگاه کرد. دوباره دیشب و دسته گل چسبیده به سینه ی فیروزه آمد جلوی چشمهایش. رگ مغزش متورم شد. بشقاب سالاد را گذاشت جلویش:

-از این عشق و حالا...یه چهل پنجاه تاییش.

با ابرو اشاره کرد به گل شناور.

-چی؟

-سالاد یه دو سه مدل دیگه هم داشت بیارم برات؟

-چی گفتی؟

میعاد صندلی را غقب داد:

-شنیدی عزیزم.

-نه نشنیدم.منظورتو بگو.

-واضح بود. گفتم شمام یه عشق و حالایی دارین میکنین. نمونشم یه دسته گل رز چهل پنجاه تاییه.

سکوت آمد سر میز شام. یک صندلی آورد کنارشان نشست. میعاد قاشق زد زیر ماکارونی های پر سس:

-خب حالا جاهامونو عوض بکنیم یا نه؟

-عوض هم بکنیم هنوز عادلانه نشده.

-نه دیگه داره عادلانه میشه.

-فکر نمیکنم. هنوز عکسی از رختخواب من به تو نرسیده.

زبان در دهان میعاد چنان سنگین شد که گویی پاره سنگ بزرگی از سقف افتاد میان دندانها.

-تا رسیدن به اون عکس هم یه سری مراحل هست که...

میعاد ماکارونی ها را چپ و راست کرد صدا از میان دندانهایش بیرون زد:

-غذاتو بخور.

-پس در مورد عدالت حرف نزن.

میعاد انگشتهای پا را در کفش جمع کرد.

کارت را به صندوقدار داد. نگاه کرد به فیروزه ایستاده روی تراس رستوران. رو به چراغهای روشن شهر که از این ارتفاع پیدا بودند .

-بریم.

فیروزه تکان نخورد:

-میخوای پیاده بریم تا پارکینگ؟

-باشه.

فکر کرد دستش را بگیرد. سرخوش باشد. فراموش کند. ندید بگیرد. آرام آرام بحث را شروع کند. راست بگوید راستش را بخواهد. توضیح بخواد. همه ی کارهایی که منطقی بودنش را نشان بدهد. در سرش اما بلوا بود. در دلش رخت میشستند. روی اعصاب بینایی اش چیزی جز تصاویر شب قبل نبود. جز نبودن فیروزه در رختخواب کنار سپید در نیمه شب نبود. جز حرف

فیروزه و عکس و تخت نبود. سیم هایش تک به تک اتصالی میدادند" نه نه . میعاد وقتش نیست. اومدی منطقی حرف بزنی. آدم باشی. الان وقت هیچی نیست" از پله ها پایین آمدند. جاده ی سنگفرش شده ی شیب دار را از میان درختان و نورهای ملایم شهرداری به سمت پارکینگ در دامنه ی کوه پایین می آمدند. نسیم ملایم و خنک اردیبهشت دوباره میان موهای مشکی روی پیشانی فیروزه رقص گرفته بودند:

-موهات بلند نشدن؟

-نمیدونم.

بداخلاقی فیروزه آشکار بود. "الان من باید عذر بخوام بازم؟ من باید بگم ببخشید که جنابعالی معلوم نیست شب قبل کدوم گوری بودین؟"

-الان یعنی میشه دیگه جمعشون کرد؟ بستشون؟

-نه.

-میشه ببینم؟

فیروزه کیفش را گرفت جلوی سینه:

-نه.

-میشه حرف بزیم فیروزه؟ مثل دو تا آدم؟

-در مورد عدالت؟

میعاد لبهایش را گاز گرفت "بگو میعاد. حرفاتو بگو. بگو که توضیح بده. حرف بزنی میعاد"

-در مورد خودمون.

شانه با شانه اش ایستاد. سرایشی را آرام طی میکرد.

-خودمون؟ خودمون؟

اعصاب میعاد سراشیپی را تندتر طی میکرد:

-آره. خودمون. من و تو.

-من و تویی وجود نداره.

-تو و شوهر عمه چی؟

قدم های فیروزه در جاده ی نیمه تاریک کند شد. ایستاد رو کرد به میعاد. گذاشت دو دختر و پسر جوان از کنارشان رد شوند:

-چی میگی واسه خودت؟

-اگه منو بابات شبیهیم اون شوهر عمه ی دزد ناموس قرمساق تو کدوم دسته است؟

نسیم زد زیر موها. یک دسته بلند افتاد جلوی چشم فیروزه. برای عقب راندنش تلاشی نکرد. زل زد به میعاد:

-تو دسته ی وفادارا. عاشقای واقعی.

میعاد بلند پوزخند زد:

-هاه. اگه میدونستم اینطوری هستی فیروزه من زودتر یه کامیون رز برات میاوردم .

-با اینکاراتم نمیرفتی تو جرگه ی عاشقا. خودتو نزار کنار مردی که ده ساله پای عشقش به زنش نشسته .

-ای جان از پیامبران شدن پس ایشون. دلتون حسابی لرزیده خانوم نه؟

بلاخره دست زد زیر موی لجباز و پش داد به لاله ی گوش:

-مجبور نیستم برا ی تو توضیحی بدم.

-پس لرزیده.

-آره لرزیده. نمیفهمم کجاش به تو مربوطه.

نسیم ملایم برای میعاد سرد شد. موهای دست بلند شدند ایستادن. فک در هم فرو رفت. چشمها از هم باز شدند. "میعاد...میعاد..." صدای میعاد منطقی آرام آرام گم میشد.

-به من مربوطه.

-نه نیست. تو هیچ کاره ی منی .

-هیچ کاره ام؟

-آره .

فیروزه چند قدم جلو رفت.

-وایسا.

فیروزه راه رفتن گرفت. میعاد چند قدم بلند دنبالش رفت .

-وایسا میگم.

بازویش را گرفت و برش گرداند:

-وایسا.

-میخوام برم خونه.

-خونه ات یا...

-خونه اش. خونه ی مهدداد .

زل زدند بهم. ناله ته گلوی میعاد را تراشید "راسته. پس راسته" انگشت هایش بازوی فیروزه را فشرد:

-مهدداد؟

-آره. مهرداد. دلم لرزیده براش. واسه کسی لرزده که وفاداری بلده نه کسی که یکسال هم نتونست تحمل کنه. نه واسه اونایی که همه ی بدبختیامو زدن تو سرم. یادت نرفته که؟ کافی شاپ و قهقهه ...واسه عدالت خیلی زوده آقا میعاد .

__بسه

دستش را با عصبانیت از دست میعاد بیرون کشید:

-تازه اولشه. حالا تو بشین قهقهه های منو تماشا کن.

قدم های بعدی را تند و بلند برداشت. میعاد صدایش را یکی دو درجه بالا برد:

-یه خونه بگیرین نزدیک دانشگاه باشی نخوای هی بری و بیای تو این مسیر. خسته میشی.

فیروزه ایستاد. چرخید . نور ملایم شهرداری افتاد روی موهای مشکی یک ور. نفس میعاد پر از تلاطم بود:

-اتفاقا میخوایم خونمون رو عوض کنیم . داریم دنبال جای خوب میگردیم.

قلب میعاد در سینه صد پاره شد "راسته. پس راسته. همه چیز راسته" .

قدم های مانده را پاهای میعاد بی هماهنگی جلو آمدند:

-رو اعصابم نرو فیروزه.

ته گلویش میعاد کوچک ضجه میزد. گریه میکرد. ناله میکرد. خودش را به در و دیوار میکوبید.

-من کاری به اعصاب تو ندارم. خودتو زیاد درگیر نکن. من تعهدی به تو ندارم. چیزی بین ما

نیست. از تو خیلی بهترم با اون همه تعهد عکسات از...

-اوکیه فیروزه؟ واقعا اوکیه؟

میعاد کوچک بغض داشت. آماده برای آژیر کشیدن بود. آماده برای زار زدن. فقط یک جمله

کافی بود .

-آره هست. دیگه چطوری باید بگم که هست. دیشب که تعقیبمون کردی چه میدونم کشیک دادی دیدی دیگه.

میعادهای خسته و نا امید سر به شورش گذاشتند "تمومه دیگه. بسه دیگه. بیا برو خونه. کشش نده. بدبخت شدی چقدر".

-ازدواجه؟

فیروزه رفت پایین. چند قدم رفت.

-وایسا بگو یکی دیگه رو میخوای.

بی توجه شد به مردی که رد شد و بعد برگشت و آنها را نگاه کرد. به زمین و زمان بی تفاوت بود. فقط قشطعیت میخواست. فقط اطمینان صد در صد میخواست. فیروزه ایستاد:

-معلوم نیست؟

میعاد قدرتمند درونش سر بر آورد. میعاد کله خراب با مغز داغ کرده "اوه پسر حسین مینایی رو ببینید. واستاده موس موس یه جوجه دختر و میکنه. تازه دختره براش ناز میکنه. هوش کنید همه" میعادهای کوچک و بزرگ درون سر به فریاد برداشتند. میعاد بندهایش را پاره کرد. منطق مرد. زمان به صفر مطلق رسید. درختهای معجزه خشکیدند. قدم تند کرد. جلو افتاد از فیروزه. رسید به پارکینگ. فیروزه چندین قدم دورتر آرام جلو می آمد. تا کمر رفت داخل ماشین. کادو ها را برداشت. آمد وسط پارکینگ جلوی فیروزه. نور بالای ماشینی از میانشان رد شد:

-اینا کادوهای تولدت بودن.

گرفت سمت فیروزه. با غیض.

-بگیر

-نمیخوام.

-بگیر وگر نه پرت میکنم از کوه پایین.

دست فیروزه را گرفت جلو آورد کادو را گذاشت کف دستهایش. دستها سرد سرد بودند.

-کسی رو ندارم اینا رو بدم بهش. سفارش داده بودم قبلا. به مهرداد جانت بگو این یبارو ندید بگیره .

دستهای فیروزه دور کادوها را گرفتند. زل زدند به باکس های خوشرنگ و آب.

-برو سوار شو میرسونمت.

صدای فیروزه موج بر داشت:

-خودم میرم.

-اوکی خودت برو.

دور زد. برگشت سمت ماشین. چند ثانیه بعد با بکس و باد شدید لاستیک ها از پارکینگ بیرون رفت. فیروزه ایستاد وسط پارکینگ. "چانه اش لرزید. با چشمهای غرق اشک چرخید سمت ردیف تاکسی های زرد رنگ .

باکس های رنگی را روی میز وسط مبلها گذاشت. نشست روی مبل و دستها را بین پاهایش گذاشت. زل زد به طرح و رنگ کادو ها. آنطرف تر جعبه ی قرمز رنگ گردنبند مروارید بود که صبح با عجله از کیف در آورده و روی میز گذاشته بود تا به دانشگاه برود. "بهش گفتم قضیه جدیه. گفتم میخوایم ازدواج کنیم" گلوی ورم کرده از بغض دوباره دردناک شد. چشمها غرق اشک شدند "کاش میومدی دست از سر هم برداریم. کاش میشد دیگه نبینمت. کاش میشد ..."

دستها آرام به سمت باکس کوچک صورتی رنگ سریدند. روبان های ظریف صورتی را گرفتند و آرام در جهت های مخالف کشیدند. کمی مکث کرد بعد لبه های باکس را گرفت و از هم باز

کرد در برابر چشمانش از میان یک مخمل قرمز رنگ سنجاق سر با سنگهای ظریف فیروزه ی کار شده خودنمایی میکرد. زل زد به سنجاق سر. "همیشه همه ی کارات خاص بود. همه چیزت خاص بود. حتی رفتن و برگشتنت هم خاص بود" اولین قطره اشک آویزان از مژه ها آماده ی چکیدن روی مخمل قرمز رنگ بود. سنجاق سر را برداشت. به سنگهای ظریف کار شده نگاه کرد. دست کشید روی تجمع پنج تایی جواهر وسط سنگهای فیروزه "دیوونه سفارش دادی برات بسازن؟ برای همین میپرسی موهام بلند شده یا نه؟" سنجاق سر را میان دستهایش گرفت "چکار کردم؟ چکار کردم؟" برای باز کردن باکس بعدی عجله داشت. انگار همه ی دنیا منتظر آن بودند که این فرصت را بگیرند. فرصت عشق بازی با کادوهایی که میعاد میگرفت. چیزهایی که همیشه به طرز عجیبی خاص و تک بودند. باکس بزرگتر را برداشت. با عجله روبان هایش را کشید و با حرص درش را باز کرد نفس پیچید در میان شش هایش. زمان کند شد و همه ی بعدهای زندگی کش آمدند. فیروزه ی اعتمادی در لباس صورتی با موهای کوتاه سشووار شده در باغی که ساقدوش خوشبختی های بهترین دوستش بود. نشسته روی یک تاب با بندهای کنفی و رزهای صورتی پیچیده دور طناب. با نگاهی آرام بدون لبخند. پخش شده روی کاغذ در میان رنگ و لعاب تند مداد رنگی ها. قاب عکس را گرفت و فشار داد. به تزیین قاب با همان سنگهای فیروزه و موج جواهرهای کار شده در حاشیه ی قاب نگاه کرد. به نقاشی خودش نگاه کرد. به چشمهایی که میخندیدند به صورتی که انگار خوشی زیر پوست خسته اش دویده بود. به رزهای صورتی پیچیده دور طناب. به لبخند صاف. به خودش که انگار نه نقاشی واقعیت محض بود "دیوونه. دیوونه. " قاب را چسباند به سینه اش. بغض رها شد. تمام سینه غرق درد شد. به یاد تمام وقتیایی که میعاد برای سرگرم کردن و خنداندنش سعی میکرد چهره اش را نقاشی کند به یاد همه ی علاقه ای که به کشیدن داشت به یاد همه ی جزوه هایی که یک طرح خط خطی شده ای کنارشان بود. گوشه را برداشت در حالیکه هنوز با گریه هق هق میکرد شماره ی سمانه را گرفت.

-سلام.

-سمانه...

-چی شده؟

دست گذاشت جلوی دهانش دوباره به خودش نگاه کرد.

-الو؟ فیروزه؟ چی شده؟ الو؟

-سمانه...عکسهای ...عکسهای عقدتون رو گرفتین؟

-چرا گریه میکنی؟ چیزی شده؟

-گرفتین؟

-نه هنوز. کادوتو گرفتی؟

-تو میدونستی؟

-گریه واسه چیه؟ دیوونه نصفه عمرم کردی.

-میدونستی؟

-به من گفت میخواد بده یکی از عکسات رو یه نقاش بکشه برات. رفته بود آتلیه بگه یکی از عکسها رو زودتر آماده کنن. دیگه نمیدونم چی شده بود. درست شده؟ کشیده؟

ناله از سینه اش کنده شد:

-بهش گفتم میخوام با مهرداد ازدواج کنم .

-هان؟

گوشی از دستش افتاد. دست گذاشت روی صورتش و گریه را رها کرد. انگار بدتر بودن آن شب هیچ کمی از شبهای دیگر نداشت. هیچ کمی از شبی نداشت که از آن کافه ی لعنتی برگشت در حالیکه صدای قهقهه های میعاد هنوز در تمام لایه های مغزش بود. همه ی شبها زاده ی همان شب بودند. مادر مولد همه ی بدیها دردها و کینه ها همان لحظه ای بود که روبروی میعاد دختری نشسته بود با چال های عمیق روی صورت و چشمهایی نافذ و سرمست. درد

همه ی شبها یکسان بود. درد تنهایی با یک فوندانسیون شتاب زده تمام پایه های زندگی را چنان لرزانده بود که هر روز و هر شب این زندگی پر از پس لرزه های چند ریشتری آن زلزله ی اصلی بود.

قاب را گذاشت روی مبل. از جا پرید. دست برد سمت جعبه ی گردنبند مروارید. وحشی شد. تمام حجم ناراحتی دوید به دستهایش. تلاش برای پاره کردن گردنبند فقط انگشتش را برید. صدای تماس های پیایی سمانه در خانه پیچیده بود. رفت به آشپزخانه. قیچی برداشت. گردنبند را از وسط برید. دانه های مروارید مست و سرخوش از آزادی کف آشپزخانه پخش شدند و هر کدام رقص کنان به سویی پریدند. قفل گردنبند را پرت کرد کنار آشپزخانه نشست و دریچه ی فاضلاب را برداشت. مروارید ها آرام آرام شیب ملایم کف را به سمت فاضلاب دویدند "برین گمشین. برین گم شین. برین توی فاضلاب. برید فاضلاب رو بند بیارین. میخام دوباره بزنه بالا. میخوام میعاد بیاد بینه فاضلاب زده بالا. میخوام وایسه بالا سرش بگه چرا خونه ی قدیمی گرفتم. میخوام میعاد بیاد خودش فاضلاب رو باز کنه. برین گمشین." سرید روی زمین دست کشید سمت مروارید های وحشی که حالا با ترس داشتند به گوشه کنار فرار میکردند. دنبالشان می دوید. دانه دانه شان را میان مشتش میگرفت و پرت میکرد داخل فاضلاب. فاضلابی که هرگز نه باز شده بود نه قصد باز شدن داشت. فاضلابی که برای گرفتن و بالا زدنش هر دو یک شتاب ویژه داشتند. حتی یازده سال بعد هم همه ی دستهایی که میخواستند این نکبت را باز کنند پس میزد زندگی در کثافت خشم و انتقام را به هر چیزی ترجیح میداد.

همین که موها را جمع کرد بالای سرش کلیپس با یک تق ملایم از وسط دو قمست شد: -ای وای. اه.

به کلیپس شکسته و موهایی که مثل آبشار روی شانه هایش رها شدند نگاه کرد:

-حالا چه وقتش بود آخه احمق؟

خم شد در کشوها دنبال کلیپس گیره شانه یا چیزی شبیه آن گشت تا بتواند موها را ببند.
موهایی که تا گودی کمر بلندیشان سیده بود .

—هیچی هم ندارم اه اه.

یک کش کوچک قرمز رنگ پیدا کرد" باید کوتاهشون کنم. " اما موها بی پروا هر روز فقط بلند و بلند تر شده بودند و حتی آخرین باری که آرایشگاه رفته بود درست لحظه ی گفتن لطفا موهامو کوتاه کنید زبانش قفل شده بود. کش را انداخت به موها. دو طرف مو را سفت کشید. لنگه های کوتاه جلوی مو رها شدند روی صورت. "دیر شد. " نشست روی صندلی. "زنگ میزنم کنسلش میکنم." از ساعت ۱۲ ظهر این ششمین باری بود که گوشی دست میگرفت تا این قرار را کنسل کند. اینبار اما تصمیمش جدی شد. اصلا امکان نداشت بتواند این قرار را عملی کند. امکان نداشت بتواند . درست لحظه ای که شماره را داخل گوشی پیدا کرد شماره ی سمانه افتاد روی گوشی "وای نه. نه. اصلا حوصله ندارم." سماجت سمانه اما تمام شدنی نبود.

-بله.

-سلام. اونجایی؟ اگه نمیتونی صحبت کنی بگو.

-خونه ام.

صدای سمانه یکدفعه بالا رفت:

-خونه ای؟ هنوز خونه ای؟ چکار داری میکنی؟

-میخوام کنسل کنم.

-فیروزه ! موهامو دونه دونه میکنم از دستت.

-نمیخوام برم.

-غلط کردی. میام میبرمت خودم. عرشیا هم رفته خونه مامان سیاوش.

-ول کن سمانه.

با بی تفاوتی به زن ۲۸ ساله ی بی رنگ و آب داخل آینه نگاه کرد .

-فیروزه یالا آماده شو. خوبه بهتم گفتم این خیلی آن تایمه.

-میدونم .

-خب پس...

-حالم از همینش بهم میخوره.

-پاشو پاشو نر بازی در نیار.زنگ بزن بگو یکم دیر میرسی. میخوای بیام کمکت آماده ات کنم؟

-عروسی نمیخوام برم احیانا.

-حالا همون. لباس قشنگ بپوش.

-نمیرم سمانه.

-ای خدا. لج نکن فیروزه. جمعه چهار ساعت و نیم من برای کی روضه میخوندم هان؟

راست میگفت. یک بعد از ظهر کامل با هم در خیابانهای شهر میان برگریزان پاییز راه رفته بودند تا سمانه از محاسن حامد بگوید و از معایب تنهایی او. در جواب همه ی حرفهایش سکوت گرفته بود و سکوت.

-اگه میدونی حاضرم خلاصشو دوباره تو ده دقیقه بگم برات.هان؟ لج نکن فیروزه. با خودت لج نکن. تا آخر عمرت میخوای...

-اوکی میرم.

ترجیح میداد سمانه ساکت باشد و دست از سرش بردارد. دست از نگرانی برای تنهایی او. تماس را که قطع کرد با بی حوصلگی کرم پودر را برداشت و روی صورتش پخش کرد. موهای آویزان کنار ابروها را کنار زد. بعد دوباره داخل کشوها دنبال گیره های کوچک مشکی گشت تا طره های لجباز را جایی پایبند کند. اما از گیره ها خبری نبود. همه شان را تک به تک موقع

نوشتن و تمرکز با گیجی از هم باز میکرد و فرمشان را بهم میریخت. "بیا . بیا سمانه اصلا همه چیز مهیاست برای اینکه من نرم. حتی یه گیره هم نیست." خم شد آخرین کشو را بیرون کشید. در میان لباسها دست کشید. در بهم ریختگی و آشفته بازار کمدهایش کمی جستجو کرد درست لحظه ای که داشت فکر میکرد روسری را سر بیندازد و بی خیال این طره های لجباز شود یادش افتاد که باید یکی دو تایی در جعبه ی جواهراتش باشد. روی پنجه ی پا بلند شد تا از قفسه های بالا جعبه ی جواهرات قلم زنی شده را بردارد. دستش خورد به جعبه بعد عضله ی پهلویش با کشیدگی زیاد گرفت:

-آی...

خم شد در خودش. جعبه از قفسه ی بالا خورد به چیزی و با شدت پایین افتاد. به دنبالش یک جعبه کفش مهر و موم شده با صدای بدی افتاد روی پایش .

-اخ... گندت بززن.

خم شد. انگشت های پا را در دست گرفت. از شدت درد اشک جمع شد توی چشمهایش . گوشواره ها و گردنبندها دور اتاق پراکنده شدند. جعبه ی کفش وسط اتاق افتاده و یک طرفش تو رفته بود. از میان چسب هایی که دور تا دور در جعبه را گرفته بودند برگه های دست نویس پیدا بودند . همین که خواست انگشت های پا را بیشتر فشار دهد نگین فیروزه ای رنگ را با یکی از شانه های سنجاق سر دید. درد برای لحظه ای دست برداشت. پلک ها آرام بهم خوردند. انگشت های پا را دوباره فشار داد. دنبال درد بود اما درد را حس نمیکرد. درد بالا کشیده بود. جایی دست میان دنده ها. وسط وسط قفسه ی سینه. بلند شد. گردنبندها و گوشواره ها را جمع کرد. ریخت داخل جعبه. گذاشتنشان لب میزد. بعد جعبه ی کفش را برداشت. صدای برگشتن و مرتب شدن محتویات به گوش رسید. سنگ فیروزه ای تک افتاده با لجاجت به چسب دور تا دور جعبه چسبیده بود "سنگش کنده شد" درد با وحشت پخش شد میان تک تک دنده ها. جعبه در دستانش ماند. سنگ را از روی چسب لمس کرد بعد با آرامش چسب ها را کشید تا در جعبه باز شود. سنجاق سر روی دسته ای از کاغذها نشسته بود. یکی از نگین هایش افتاده بود. دستهای بی حس شده به سمتش رفتند. برش داشتند و مثل مادری عزادار او

را در آغوش گرفتند" نگینش افتاد" صدای زنگ موبایل در آمد. نگاهش را از سنجاق سر جدا
نمیکرد. دست روی جای خالی فیروزه ی افتاده کشید. صدای زنگ موبایل قطع شد. برگه ها را
به هم زد. قاب عکس ته جعبه بود" من ۱۹ ساله" لبخندی بی رمق لبها را برای یک صدم ثانیه تا
به تا کرد. دوباره صدای زنگ موبایل در آمد. برگشت سمتش. شماره ی حامد بود. تعلل کرد.
"بردار و بگو کنسله"

-بله؟

-سلام. خوبین؟ نگرانتون شدم.

در آینه نگاه به طره های لجباز موی مشکی کرد که همیشه برای آنکه بتواند یک ورشان کند
کوتاه تر نگاهشان میداشت. موهای مست و با لجاجت زبان درازی میکردند.

-خوبم.

-ام...دیر کردین آخه...

موها را کشید روی گوش در یک زاویه ی مناسب نگه داشت. بعد سنجاق سر را فرو کرد بین
موها. سنگهای فیروزه دور گل پنج پر جواهر شروع به درخشیدن کردند. "یکی از نگین ها
افتاد" اشک بی مقدمه از پلک پایین سرید:

-داشتم راه میفتادم.

-آهان پس...منتظرتونم.

گوشی را قطع کرد. خیره شد به خودش و سنجاق سر و خاطرات رقصان روی آینه.

در چوبی واحد هفتم باز شد. دکتر حامد بهشتی با صورت سه تیغه در میان در ظاهر شد. با
لبخندی که دندانهای ردیف را نشان میداد:

-سلام. خیلی خوش اومدین.

دستهای فیروزه برای جواب دستی که جلو آمده بود جلو رفت:

-ممنون.

-بفرمایید.

خانه در غروب یک جمعه ی پاییزی پر بود از بوی یک نوع غذای پر ادویه. همه چیز به طرز غریبی تمیز مرتب و سر جا بود. آنقدر همه چیز روی خط بود که ابروهای فیروزه بالا پریدند. شبیه هر جایی بود جز خانه ای که توقع داشتی یک مرد مجرد در آن زندگی کند.

-بفرمایید. خیلی خوش اومدین.

فیروزه معذب روی مبل نشست. یک لحظه در مقایسه ی خانه ی خودش همه چیز بی نهایت خنده دار می رسید. خانه ی او که همواره لازم بود از میان کوهی وسیله ی پخش و پلا شده در همه جای خانه رد شوی. سینک ظرفشویی پر از ظرفهای کثیف. لباسهای تلنبار شده و اغذهای مچاله شده دور تا دور اتاقش یکی دو ته سیگار لپ تاپ همیشه روشن سی دی های پراکنده و بوی مزخرف سطل زباله. موهای شانه نزده ی خودش و آن لباسهای هفت رنگ.

-خوبین؟

حامد نشست روبرویش. با دستهای در هم گره کرده با یک لبخند مرتب.

-ممنون .

فکر کرد باید مودب تر باشد. مثلاً یک حرف خاص بزند. یا اصلاً باید یک چیزی میخرد و می آمد یا شاید یک لبخند خشک و خالی بزند اما هیچ حوصله نداشت. اصلاً آمده بود که یک حرفهایی بزند تا همه چیز را تمام کند. این رفت و آمدهای چند ماهه و حرف و نقل ها تمام شود و دوباره بتواند با خیال راحت به غار تنهایی خودش بتپد.

-نوشیدنی چیزی میخورین بیارم؟ چایی کافی نسکافه...؟

-نه ممنون .

-ام... اگر گرسنه این میتونیم شام بخوریم چون یه مقدار هم دیر شد.

فیروزه نفسش را بیرون داد:

-فرقی نمیکنه.

-اکی پس من شام رو آماده میکنم. اگر... دوست داشته باشین میتونین اتاق منو ببینین.

بی هدف بلند شد و دنبال حامد به اتاقش رفت. اتاق پر از نور و کتاب. قفسه های بلند تا سقف
کیپ تا کیپ کتابهای زبان اصلی. یک میز مطالعه ی نسبتا بزرگ با یک چراغ مطالعه ی پایه
بلند. حتی یک رد از گرد و خاک یا گردگیری تازه انجام شده دیده نمیشد.

-بخشید یه مقدار نامرتبه. تا بعد از ظهر داشتم برگه های دانشجو هام رو تصحیح میکردم .

فیروزه پوزخند زد:

-نامرتبه؟

چرخید سمت دیوار به قاب عکسها و مدارک مختلف نگاه کرد.

-اینا خانوادم هستن. مامان بابا و خواهر هام .

-اوهوم.

-اینام مدارک تحصیلی و غیره .

سرش را تکان داد. دنبال تمام شدن آن جلسه ی معارفه بود.

-این آلبوم منه. میتونید ببینید تا من غذا رو آماده کنم؟

لبخند گرمی تحویل داد. فیروزه با یک لبخند جهشی جوابش را داد. برگشت به سالن آلبوم را
گذاشت روی پاهایش. شروع کرد به ورق زدن. از عکسهای بچگی گرفته تا کودکی و نوجوانی با
بی حواسی همه شان را نگاه کرد. عکسها با یک سیر مناسب از رنگ پریدگی رسیده بودند به

عکسهایی با کیفیت بالا و رنگ و آب امروزی. فضاها از اصفهان تهران و شهرهای مختلف کشیده شده بودند به انگلیس و شهرهای خارجه .

-اینجا مزرعه ی یکی از دوستان بود. چند ماه اونجا بودم. این اسبه رو میبینی...

دست گذاشت روی تصویر یک اسب قهوه ای رنگ:

-این وحشی بود. دوستم میگفت یک هفته است داره روش کار میکنه و شدیداً تاکید داشت فعلاً نزدیکش نشم. باورتون نمیشه من تو چند ساعت باهاش اوکی شدم و بعدش کلاً رام شد. دوستم میگفت بمون اینجا کلاً اسبها رو رام کن.

یک اصطلاح انگلیسی وسط انداخت و بعد بلافاصله اضافه کرد:

-یعنی تو بهترین رام کننده ای.

لبخند جهشی فیروزه از روی لبهایش پر کشید زل زد به اسب وحشی درون عکس. بعد نگاهش بی دلیل از روی آلبوم کشیده شد به سمت پایه های مبل. یکی دو خط قرمز محدود کننده دور پایه ها خیلی محسوس کشیده شده بود تا جای پایه ها مشخص باشد. لبخند کنج لبش را بالا برد "رام کننده ی محدود گر."

-شام حاضره.

بلند شد . آلبوم را گذاشت روی میز وسط مبلها.

-امیدوارم دوست داشته باشین غذا رو. من خیلی سعی کردم انواع غذاهای ملی رو یاد بگیرم. در واقع چیزی نبوده که من بخوام یاد بگیرم و نتونم .

-حتی رام کردن اسب ها؟

حامد خندید:

-شاید.

آرام و با طمانینه بهم نگاه کردند. حامد با مهربانی لبخند زد:

-چه سنجاق سر قشنگی.

نگاه فیروزه با سرعت پایین افتاد دوید روی خطوط قرمز دور پایه ی مبلمانها.

-و البته موهای قشنگ.

-ممنون.

-غذا سرد میشه.

از کنار حامد به طرف پیشخوان رفت. از جلوی آینه ی قدی کار شده در دیوار رد شد. نگاهش افتاد به خودش. یک طرف سرش میسوخت. جایی که دستهای میعاد سفت موها را چسبیده بود. دستهای سرد فیروزه نشان.

صدای باز و بسته شدن در سالن آمد:

-فیروزه؟

بعد قدم های شتابان سمانه. ایستاد و نگاه فیروزه کرد که نشسته بود روی مبل. با سه جعبه ی کادویی پراکنده روی میز روبرویش:

-اینجایی. خوبی؟

جلوتر آمد:

-چی شده؟

ایستاد بالای سر جعبه ها:.

-هان؟

فیروزه با صورتی که با ریمل های پراکنده سیاه شده بود زانوهایش را بغل گرفته بود.

-وای چه خوشگل شده نقاشیه. انگار خودتی. اینا فیروزه است توی قاب؟ وای این جواهره؟

قاب را گذاشت سنجاق سر را برداشت:

-چقدر قشنگه. وای خدایی داده اینو برات بسازن. چه خوش سلیقه و خلاق هم هست کره خر .

نگاه به فیروزه کرد:

-تو چرا یهو دیوونه میشی؟ این چه حرفی بوده زدی؟ اون یکی کادوت کو؟ گردنبنده کو؟

فیروزه پاهایش را پایین گذاشت:

-تو فاضلاب.

چشمهای سمانه وق زد:

-چی؟ دیوونه شدی تو؟ چکار گردنبند داشتی آخه. میدادیش به من. والا . مردم انقدر کشته

مرده دارن نمیدونن کدومشونو جمع کنن.

به نگاه خیره و تلخ فیروزه نگاه کرد:

-خیلی خب بابا. شوخی کردم.

نشست روی مبل کنارش. دست انداخت دور شانه هایش:

-دوست خر دیوونه ی من.

شانه اش را فشار داد:

-حالا این حرف چی بود به این دیوونه تر از خودت گفتی؟ میدونی که این غیرتیه. الان قول

میدم خل شده.

فیروزه دست کشید به چشمهای مرطوب و ابروهای افتاده اش.

-حالا اشکال نداره. یه چند روز دیگه یادش میره. خودشم حتما میدونه تو از روی عصبانیت اینو گفتی.

فیروزه تکیه داد به مبل. سرش را آویزان کرد زل زد به گچبری های قدیمی تاق:

-گفتم دارم میرم خونه ی مهرداد .

پوزخند زد:

-مهرداد ! گفتم دنبال خونه میگردیم . قراره خونمون رو عوض کنیم. خونمون!

سمانه نگاهش میکرد.

-گفتم اوکیه. جدیه. میخوام باهاش ازدواج کنم .

نگاه سمانه کرد. دوباره چشمها شروع به لرزیدن کردند:

-قراره ازدواج کنیم . با مهرداد!

لبهایش آویزان شدند. دست گذاشت روی صورتش و دوباره به گریه افتاد. سمانه دست کشید رو پایش:

-دیوونه گریه نکن. چرا اینطوری میکنی شما دو تا با هم؟ بخدا انقدر همه میخوان اینقدر هم...حالا اشکال نداره. گریه نکن.

فیروزه با عصبانیت دست از روی صورتش برداشت:

-این چی میگه؟ هان؟

دستش را کشید زیر جعبه ی قرمز رنگ گردنبند مروارید و پرتش کرد وسط سالن:

-چی میگه؟ کادو میخره عشقی میشه. به من میگه بخاطر من تا خدا میره.چی فکر میکنه؟

سمانه دستش را گرفت:

-خب بهش بگو نه. نمیخوامت. دیگه این همه غصه و گریه هم نداره. تو سکوت میکنی اونم فکر میکنه جوابت مثبته.

-سمانه من دیگه چطوری باید بهش بگم؟ گفتم هیچ چیز مشترکی با هم نداریم گفتم...

-این حرفای غیر مستقیم و ایما اشاره رو ول کن. وایسا روبروش قشنگ بگو خیر من با شما ازدواج که هیچ زندگی صوری و دوست دختر دوست پسر بازی هم ندارم. تمام. بعدشم انقدر نرو خونس و بیا.

فیروزه دستش را از دسته‌های سمانه بیرون کشید:

-من کی هی رفتم خونه اش؟

-همین که بخاطر سپید میری رو هم دیگه نرو.

-هر بار رفتم یه موردی در باره ی سپید بوده. محض تفریح رفتم.

سمانه دوباره دستش را روی هوا قاپید:

-میدونم. میگم همونم نرو. مردا رو که میشناسی. خمیازه هم بکشی میگن یه ور دهندش بخاطر من باز و بسته شد. هر کاری بکنی به خودش بر میداره. ببین فیروزه...

کمی روی مبل جا به جا شد. آنقدر که به فیروزه و حالش مسلط شود:

-ببین خیلی موقعیت خوبیه ها...صبر کن صبر کن گوش بده بهم ... مثلا بخوای از بیرون نگاه کنی بهش بلاخره همه ی زندگیش فراهمه ولی تفاوت سنی و یه دختر بزرگ...

-چی میگی سمانه؟ مگه من میخوام زنش بشم که تو داری محاسن و معایبشو بررسی میکنی؟

-نه نه. بذار حرفمو بزنم...

فیروزه با عصبانیت خم شد دست کرد داخل کیفش تا گوشی اش را بیرون بیاورد:

-الان زنگ میزنم بهش . یه قرار میزارم همه حرفامو بهش میزنم.

برای پیدا کردن شماره دفترچه تلفن را بالا پایین میکرد. سمانه دست گذاشت روی گوشی:
-صبر کن یک دقیقه. انقدر همش همه ی کارات عجولانه و موقع عصبانیتته. بذار یکم حرف
بزنیم.

با عصبانیت موهایش را پشت گوش زد:

-ول کن سمانه.اگه واقعا رفت و اومدهای من بخاطر سپید رو میزاره پای دوست داشتتم
میخوام برم براش توضیح بدم.

-توضیح نمیخواد بدی. میفهمی حتی توضیح دادنت هم براش معنای دیگه داره؟ فکر میکنه
داری ناز میکنی. داری بهونه میاری تا ماجرای ناز خریدنش کش بیاد. اینا هم از نسل قدیمن.
مثل پسرای امروزی نیستن که تا بگی نه بگن خب به درک. تازه اینی هم که تو میگی و من
دیدم تریپش عاشقیه. اینطوری بی خیال تو نمیشه .

-خودت داری میگی بهش واضح بگو نه.

-آره میگم. ولی نه اینطوری عجولانه. یکم صبر کن حرف بزنیم با هم.

-آهان! میخوای صحبت کنیم منطقی به این نتیجه برسیم که بدردم میخوره یا نه؟
-فیروزه...

گوشی را از زیر دست سمانه کشید:

-ولم کن سمانه. من حوصله ی این عشقی بازیا رو ندارم. من یه دوره با مسیح این احمق بازیا
رو طی کردم.

ایستاد دور تر از سمانه. گوشی را گذاشت کنار گوشش:

-من اصلا نمیخوام هیچ احدی لطف کنه ناز منو بخره. فقط بزارن...

صدای مهرداد پیچید آنطرف گوشی:

-سلام فیروزه جان.

-سلام عمو.

سعی کرد محکم باشد. یادآوری دیشب و آن جشن کوچک و کادو زیر دلش میزد.

-میخواستم باهاتون صحبت کنم.

دور زد تا پشتش را بکند به سمانه و نگاه خیره اش.

-اگه میشه الان...

نگاه به ساعت و یازده شبش انداخت:

-یه قرار بزارید بیرون صحبت کنیم.

صدای مهرداد خسته و کلافه بود:

-چیزی شده؟

-بله. یعنی...میخواستم جدی صحبت کنیم.

-میشه فردا صحبت کنیم؟ من الان بیمارستانم.

کلمه ی بیمارستان در مغز فیروزه اکو شد:

-بیمارستان؟ برای چی؟

چرخید سمت سمانه. بعد یک نیم دور دیگر زد.

-سپید پاش شکسته.

به یکباره همه چیز فراموشش شد. همه ی آن شب کذایی همه ی آن حرفایی که میخواست

آماده کند همه ی عصبانیت و سر درگمی اش:

-برای چی؟

-از پله ها افتاده.

-وای .

سمانه بلند شد ایستاد . به نشان آنکه چه شده است سرش را تکان داد.

-الان کجایی؟

آدرس بیمارستان را که گرفت با سرعت گوشی را قطع کرد و دوید سمت اتاقش. روسری و مانتوی افتاده روی تخت را برداشت. سمانه دنبالش آمد:

-چی شده؟

-سپید از پله ها افتاده.

-ای وای. چیزیش شده؟

-پاش شکسته .

-ای بابا. کجا میری حالا؟

-میرم بیمارستان.

سمانه معذب ایستاد جلویش:

-کاش نمیرفتی.

فیروزه با چشمهای متعب نگاهش کرد:

-چی میگی؟ سپید پاش شکسته. تو بیمارستانه. نرم؟

-خب...آخه اینا سو تفاهم ها رو...

-بخاطر سپید سمانه. ماما نداره میفهمی؟

-خب تو هم مامانش نیستی.

یک چیز داغ و موج وار از شکمش خودش را بالا کشید و پخش شد روی صدایش:

-من جای مامانم. جای همه ی کارایی که یروزی عمه بجای مامان برای همه ی ما میکرد .

-ولی...

-گوشیم کو. زنگ بزنم آژانس.

-من با ماشین اومدم. میرسونمت.

سمانه سرش را آرام چند باری تکان داد . کفشهایش را پا کرد و پیوست به فیروزه منتظر در حیاط خانه:

-حداقل بیارش پیش خودت .

فیروزه فقط به سپید فکر میکرد. درد پایش. گچ و روزی که گفته بود دلم میخواهد یکبار جایی از بدنم بشکند .

ساعت هنوز به ۱۱:۳۰ ظهر نرسیده بود که به خانه برگشت. با یک دریا بغض که داشت خفه اش میکرد. مانتو را در آورد. پیام میشا را خواند:

-چی شد ؟ رفتی؟ خبر بده.

گوشی را انداخت روی تخت. ایستاد جلوی آینه. به صورت آرایش شده و موهای بافته شده ی روی شانه اش نگاه کرد. "کثافت." چانه اش لرزید. چشمهایش پر از اشک شد. زل زد به تصویر خودش "خیلی هم دلت بخواد" بعد در آینه برگشت به میعاد پشت سرش. داد کشید:

-خیلی هم دلت بخواد .

میعاد درون آینه اما به سادگی شبیه دود شد و به هوا رفت. رویاها از داخل سوراخ شده بودند نشتی همه جا را برداشته بود. اشک از چشمهایش راه افتاد. دست کشید روی چشمها. لبها. تمام صورت را غرق آرایش و بهم ریختگی کرد "آشغال. میعاد آشغال" نشست لب تخت. لبهایش

را روی هم فشار دادو به صدایی که ته وجودش مادام ناله میزد کاش نمیرفتم کاش نمیرفتم بی تفاوتی میکرد. صدایی که برای بهم زدن شیرینی رویاها ملامتش میکرد. یکسال تمام با این قصه بازی کرده بود. مگر ساده بود؟ ساختن آنهمه صحنه انرژی برده بود. دیالوگ سازی ها وصل کردن موضوعات بهم رسیدن و جدا شدن و دوباره رسیدن. اصلا همه ی اینها به کنار. آنهمه واقعی سازی برای جمع دوستانش. آنهمه دروغ و خالی بندی. آنهمه استعداد ذاتی در پرورش چیزی که وجود نداشت. اشک هایش را پاک کرد. مگر میشد هه چیز خراب شود؟ مگر میشد به این راحتی میعاد بیاید همه چیزش را خراب کند و برود. حتما هم برود دوباره با فیروزه! پس تولد چه میشد؟ آنهمه برنامه و تلاش و زحمت. پس بابا چه میشد؟ آن گردنبند مروارید چه میشد؟

پیام بعدی میشا رسید:

-حالا غیبتت رو چطور موجه میکنی؟ اگه بابات بفهمه شر نشه دوباره؟ یه خبر بده.

سرش را آرام تکان داد. نوشت:

-دارم میام.

جواب سریع آمد:

-الان؟ چی شد رفتی؟

-میگم برات.

لباسهای مدرسه را با سرعت پوشید. صورت را کامل شست. هیچ دستی به سر و صورتش نکشید گذاشت رنگ پریده و بی حال به نظر بیاید. تاکسی گرفت و با سرعت ساعت ۱۲ خودش را به مدرسه رساند. درست وقتی دو سه ساعت دیگر بیشتر به تعطیلی مدرسه نمانده بود .

پشت در مدرسه ایستاد. کوچه خلوت بود. سرش را انداخت پایین. اولین انگشت را با سرعت تا ته حلق فرو کرد. بدنش موج برداشت اما استفراغ نیامد. چشمها غرق اشک شدند. انگشت دوم

را کمی ملایم تر زد و انگشت سوم را گذاشت یک دقیقه بگذرد. درست وقتی معده اش آماده ی استفراغ بود از در نیمه باز مدرسه وارد شد. از میان هیاهوی کلاسی که ورزش داشت رد شد. خم شد در خودش دست گذاشت روی معده اش. لحظه ی ورود به سالن آخرین انگشت را فوری کرد ته حلق و موج استفراغ تکانش داد.

-اکوان؟

روی زانو نشست کف سالن و یکدفعه استفراغ کرد. درست جایی که از میان در دفتر مشخص بود. ناظم با قدمهای بلند دوید سمتش:

-چته؟

موج های بعدی کمی ملایم تر آمدند. با صورت داغ شده و لبهای لرزان رو کرد به ناظم:

-وی وای گند زدم...

ناظم زیر بغلش را گرفت:

-پاشو برو دست و صورتت رو بشور. آقای مسالی بیا اینجا رو تمیز کن .

سپید را از روی زمین بلند کرد:

-چت هست؟ کجا بودی؟

-خانم حالم بد بود. از صبح همش بالا آوردم. دو بار... دو بار لباس پوشیدم تا دم در اومدم

دوباره حالم بد شد. دیگه... تاکسی گرفتم گفتم باید بیام.

ناظم به سمت دستشویی هدایتش کرد:

-مسموم شدی حتما.

سرش را گرفت در روشویی آب زد به صورت و یک صدای بی نظم دیگر در آورد به معنای حس مجدد استفراغ. اما درست وقتی میخواست بلند شود موج بعدی استفراغ خودش آمد. دلش به یکباره خالی شد. لبه های روشویی را گرفت .

-اکوان زنگ بزن پدرت بیاد دنبالت.

-نه خانوم خوبم. کلاس اضافه دارم. باید بمونم.میشه برم سر کلاس؟

-یکم بشین یه نبات برات بیارم.

-نه حالم بدتر میشه.

چشمهایش را با گیجی از هم باز کرد. سرش انگار منگ شده بود. تصاویر کافه آرمان و میعاد چسبیده بودند به لایه های مغزش. صدای میعاد و آن اخم وحشی و عصبی اش. جمله ی نحس "برو خونتون" دستش را گرفت به میله های پله ها. صدای ناظم را شنید:

-به پدرت بگو برای موجه کردن غیبتت بیاد پس.

روی هفتمین پله ایستاد:

-چشم. الان مامورितه.

-پس بهش زنگ میزنیم. که در جریان حالت هم باشن.

دهمین پله که رسید تصور فهمیدن بابا و غیبت امروز یکدفعه خالی خالی اش کرد. برگشت چیزی بگوید. پایش سر خورد و با چند معلق از ارتفاع سقوط کرد. درست لحظه ای که با شدت روی دستها آمد کف سالن و درد پیچید در پایش فهمید که میخواهد چکار کند. در کسر ثانیه ی سقوط و ضربه و درد برنامه اش چیده شد. این زندگی هزار در داشت و او فقط یک در را امتحان کرده بود. در میعاد باید همین نزدیکی ها باشد. حالا که رویا ها نشتی به واقعیت داده بودند حالا که مرزها برداشته شده بودند حالا که باید بین رویا و واقعیت یکی را انتخاب میکرد به واقعیت شکلی میداد که رویایی شود.

با ماشین طوری دنده عقب گرفت و داخل حیاط رفت که یکی دو گلدان صاحبخانه شکست.
صدای علی از بالکن شنیده شد:

-هووووی میعاد . دیوونه!

از ماشین پیاده شد. در را بهم کوبید. بدون اینکه بالا را نگاه کند یا حتی نگران شکسته شدن
گلدان ها باشد تلو تلوخوران از پله ها بالا رفت. در خانه را با شدت بیشتری بهم کوبید. یک
مکث کوتاه کرد کمی چپ و راست شد و در برابر نگاه متعجب سیاوش و مانی چشمهای قرمز
مست را از هم بیشتر باز کرد. علی آمد به سالن:

-میعادو خر زدی گلدوناشو...

بعد ایستاد و پیوست به دو پسر تماشایی دیگر .

میعاد نگاهشان کرد:

-چتونه؟

سیاوش لبهایش را بهم کشید. رویش را برگرداند و نشست روی مبل. میعاد دو قدم رفت وسط
سالن:

-این چشه؟ قیافه میگیره چرا؟

علی نگاهش کرد:

-میعاد...مستی؟

-این قیافه برای چی میگیره؟

سیاوش بلند شد ایستاد:

-سیگار کشیدنت کشیده به مشروب خوردن؟ این گند کاریا رو میکنی نیا تو این خونه.

صدای میعاد بالا رفت:

-خونه ی توئه اینجا/

علی یک قدم بلند برداشت آمد میانشان:

-میعاد...

میعاد دست گذاشت به یقه ی لباس خودش:

-آقا دلم میخواد مست کنم به این عن چه ربطی داره؟

صدای سیاوش از میان دسته‌های علی در آمد:

-حیف که مستی من تفم تو صورت آدم مست نمیندازم...

با یک حرکت زیرکانه از میان دسته‌های علی در آمد. یقه ی سیاوش را گرفت. پیشانی چسباند به پیشانی اش. تمام مغزش در حال انفجار بود:

-مثلا چه گهی میخوردی؟

علی دست گذاشت روی دسته‌های وصل به یقه:

-میعاد...میعاد ای بابا. زشته بابا. بیا برو یه دوش بگیر.

کشید زیر دسته‌های علی:

-گور بابای همتون .

راه آمده را برگشت. جلوی در یک بار دیگر بدنش موج برداشت و چپ و راست شد .

-میعاد اینطوری همیشه رانندگی کنی.

دوباره زد زیر دست علی:.

-زر زن بابا

علی کتفش را گرفت. یک حرکت سریع کامل پیچاندش:

-بده من سوییچو.

-ولم کن علی.

-میگم بده من سوییچو تا ایندفعه با مغز نرفتی تو دیوار .

در برابر هیکل درشت و ورزشکاری علی میعاد کم آورده بود. کتفش کاملاً به پشت چرخیده بود . علی به سمت حمام هلش داد:

-برو دوش بگیر.

میعاد نشست زیر دوش و هزار بار کلمه ی مهرداد از دهان فیروزه را تف کرد آنقدر که بالاخره یک دریا استفراغ کرد. همه ی آن شب و مهرداد و خانه ای که در حال جابه جایی بود.

دست کشیید به موهای بافته شده اش تا بازشان کند:

-میشه بریم خونه دیگه؟

مهرداد دست از گوشه ی چشمها برداشت:

-نه. گفتن باید تحت نظر باشی.

-چیزیم نیست دیگه.

از زیر نگاه کنجکاو پدرش فرار میکرد. منتظر آنکه بالاخره سوال چرا غیبت کردی برسد.

-بریم خونه. خوابم میاد. اینجا نمیتونم بخوابم.

-فعلاً نمیشه. فیروزه داره میاد.

آب دهانش را فرو داد:

-واسه چی؟

-نگرانت شد.

-خب... میومد خونه.

-مدرسه برای چی نرفتی؟

آخرین پیچ موی بافته باز شد. نگاهش را از ابروهای مشکی گره خورده و چشمهای نگران عصبی دزدید:

-کار داشتم.

قبل از آنکه آمپرهای پدرش بچسبد مظلوم شد:

-میخواستم برم از طرفت برای فیروزه کتاب بخرم که... بهش بدی. خیلی کتاب شعر و اینا دوست داره. میخواستم فقط کلاس اولو غیبت کنم. ورزش داشتم. بعد تو راه تصادف شده بود. بعدم پیراشکی خوردم حالم بد شد کلی بالا آوردم تو خیابون و...

مژه های بلند تابدار چرخیدند سمت مهرداد. منتظر آنکه عکس العملش را ببینند. مهردا دست کشید به چانه اش. نفسش را عمیق بیرون داد:

-کجا رفته بودی؟

-بابایی...

قبل از آنکه بحث ادامه پیدا کند فیروزه از راه رسید.

با اعصابی کاملاً دگرگون رسید به بیمارستان. تمام ذهنش درگیر بود. حتی یک نقطه ی خالی هم وجود نداشت. از تمام اتفاقاتی که مسلسل وار در حال افتادن بودند پر بود. از گردنبند

مروارید و عاشقی ناگهانی مردی با ۱۶ سال تفاوت سنی و اتفاقاً شوهر سابق عزیزترین آدم دنیا
برایش. بعد میعاد و کادو ها و حرفهای رد و بدل شده. سوزش حماقتش و حالا شکستگی پای
سپید و اینکه نمیدانست آنجا چه میکند.

-سلام. سپید چی شدی؟

یک نیروی درونی هدایتش میکرد به بی تفاوتی به مهرداد. شبیه نادید گرفتن. شبیه اینکه
بگویی تو اصلاً وجود خارجی نداری.

-هیچی خوبم عشقم.

دست کشید به موهایش بعد نگاه به گچ پایش کرد. زیر نگاه مهرداد در حال له شدن بود. بعد
از همه ی این سالها احترام و چهارچوب حالا حتی سلامش هم نکرده بود .

-چی شد پات/

-هیچی از پله های مدرسه افتادم. سرم گیج رفت .

-چرا؟ چیزیت نبود دیشب.

مهرداد بلند شد. ایستاد. نگاهش را میان فیروزه و سپید قسمت کرد دست آخر گفت:

-میرم بپرسم اگه موردی نیست مرخصش کنن.

فیروزه دست کشید به موهای سپید:

-میبرمش خونه ی خودم .

سکوت از طرف مهرداد کش آمد. فیروزه نگاهش کرد. پلک ها از ترس و خجالت میلرزیدند.
مهرداد اخم داشت. صورتش پر از خستگی بود. بهم ریخته و اشفته .

صدا از طرف سپید در آمد:

-نه میرم خونه ی خودمون .

فیروزه نگاهش کرد. فیروزه ی پرورش یافته ی به دست سمانه از درونش به حرف افتاد "بهبش بگو که تو نمیای خنوشون. و هر کاری میخواد بکنه. اگر خواست میاد خونه ی تو نخواست هم خدافظ. تمام"

-خونه ی من باشی منم راحت ترم.

-نه میخوام خونه ی خودمون باشم. صبح باید برم مدرسه .

مهرداد نفسش را بیرون داد:

-خودم باید ببرمش و بیارمش .

نگاهش دوید روی نگاه مهرداد:

-من خونه ی خودم راحت ترم.

اخمهای مهرداد درهم تر شد:

خودم مراقبش هستم.

درون فیروزه غوغا بود. عذاب وجدان با آن حس مطلوب غرور و عزت نفس درگیر شده بودند. حس تنها گذاشتن دختری بی مادر و تنها با پدری پر مشغله گلاویز بود با حس نجات خودش از آینده سازی ها و رویا پردازی های مردی که ادعای عاشقی داشت. همین که مهرداد بیرون رفت رو کرد به سپید:

-بیا پیش خودم.

لبهای سپید به پایین آویزان شد:

-نه تو هم اذیت میشی. نمیتونی منو ببری مدرسه و بیاری .

با تعجب ابروهایش هلال شدند و بالا پریدند. انگار این حرفها نه از دهان سپید بلکه از یک دختر منطقی سن و سال دار بیرون می آمد.

-تو بیا خونمون. نمیشه؟

-نه .

-بخاطر بابام؟

خودش را جمع کرد. به خودش نهیب زد. تمام تلاشش را کرد تا منطقی باشد. روی قاعده باشد. حتی همان لحظه آمادگی حرف زدن با مهرداد را هم داشت. وقتی توانسته بود همه چیز را بین خودش و میعاد حتی آن یک اپسیلون باقیمانده از امید وصال دوباره را به گند بکشد مهرداد را میتوانست در ثانیه به خاک و خون بکشد. حتی آمادگی گرفتن انتقام ماجرای میان خودش و میعاد را هم داشت.

-خونه ی خودم راحت ترم.

-باشه. پس بیا بهم سر بزن. نمیدونم چطوری باید حمام کنم الان؟

به دستی که در میان دل و روده اش میگشت و بالا پایینش میکرد بی تفاوتی کرد. به آن خانه هرگز نمیرفت. نه حالا که آنجا مردی بود که میخواست بخاطرش تا خدا هم برود! صدای مهرداد از کنار گوشش رد شد:

-گفت میتونین برین.

فیروزه زیر بازوی سپید را گرفت. آرام زمزمه کرد:

-میومدی پیش من.

سپید لبخند زد:

-خودتو بخاطر من اذیت نکن.

رو سری را کنار زد. خشم مثل یک موج می آمد به ساحل صورتش شلاق میزد و برمیگشت. رو کرد به دکتر:

-من باور نمیکنم. هرگز باور نمیکنم.

دکتر ریاحی دستهایش را روی میز در هم قفل کرد:

-فیروزه جان...میدونم برات سخته خیلی هم سخته یادآوریش هم دردناکه ولی...

-باور نمیکنم. هرگز.

-همه چیز سو تفاهم بوده. یه چرخه ی معیوب از دروغ و سو تفاهم بین همه.

—همه برای من مفهوم ندارن. سو تفاهم وجود نداره. من عین واقعیت رو دیدم.

-فیروزه...

-من اون خط ها رو دیدم. همشونو. تموم تنش تموم تنش پر بود. پر از جای تیغ.

-شاید بتونی کمی زاویه ی دیدت رو تغییر بدی.

-من از زویه ی میعاد به این داستان نگاه نمیکنم. من از زاویه ی یه شکنجه گر بچه باز به هیچ جای دنیا نگاه نمیکنم.

نت آخر داد داشت. درد داشت. بغض داشت و یک دنیا تلخی از زنده شدن تصاویر.

پای گچ گرفته را آرام گذاشت روی نیمکت چوبی کنار حیاط. تکیه داد به میشا. نفس عمیق کشید:

-واقعا الان وقت شکستن پا بود؟

میشا نگاه به آخرین نقاشی روی گچ کرد:

-وای این که نازی کشید خیلی بامزه شد. سپید تعریف کن دیروز چی شد.

-شاناس آوردم پام شکست و گرنه بابام تا فهمید نیومدم مدرسه میخواست خفم کنه. شایدم خودش پامو میکشست. دیشبم دوباره عنقش تو هم بود.

-قربون عنقش.

-فیروزه اومد بیمارستان گفت بیا بریم خونه ی من. گفتم نیام .

-میگم بگو کافه آرمان چی شد.

-یادم نیار ترو خدا. بالا میارم دوباره.

-حرف زدین؟ چی شد خب؟

سپید زل زد به آفتاب لمیده وسط حیاط و رقص سایه ی بید مجنون:

-حرف؟ اصلا گذاشت من حرف بزیم؟ اومد فیلمای تولد رو نشونش دادم بعدم رفت.

-همین؟

-کثافت انگار من دوست دخترشو دزدیدم. انقدر بداخلاق بود که اصلا گرخیدم تا اومد تو. نشست گفت فیلما کو. بعدم دید گفت پاشو برو خونتون.

-واقعا؟

-بعدم ول کرد رفت. حتی پول کافه رو هم حساب نکرد. منو تا هیچ جا نرسوند.

-خدایی؟ چه بشعور. تو که میگفتی خیلی جنتلنه و اینا.

سپید دندانهایش را روی هم فشار داد. هنوز فشار اتفاقات دیروز درست روی سینه اش بود. آنطور که میعاد با شدت به تمام رویاهای یکساله اش گند زده بود فرصت نفس کشیدن هم پیدا نکرده بود. بعد هم استرس مدرسه و درد و بابا و بیمارستان. حالا اما فرصت فکر کردن پیدا کرده بود. فرصت نفس کشیدن. فرصت بررسی کردن. فرصت متنفر شدن.

-آشغال. فکر کرده کیه. فکر کرده خیلی شاخه.

میشا خندید:

-خب هست دیگه.

سپید تکیه اش را برداشت صاف تر نشست:

-نباید میزاشتم بفهمه دوشش دارم. نباید میگفتم عاشقشم.

-آره اونو خریت کردی. منم بهت گفتم زود وا نده. باید میزاشتی کم کم عاشقت بشه. پسرا رو هر چی محلشون نزاری بیشتر میان دنبالت.

گوشه ی چشمهای سپید تنگ شد. هنوز آنقدر دیر نشده بود که نشود هیچ کاری کرد. هنوز فرصت بود و او هنوز سپید اکوان بود. چرخید سمت میشا:

-الانم میتونم یکاری کنم عاشقم بشه.

ابروهای میشا بالا پرید:

-از چشات معلومه نقشه داریا.

-هوم.

دوباره به افتاب وسط حیاط زل زد:

-از همون دری میرم که فیروزه رفت.

-کدوم در؟

در سکوت خیره شد به موج حرکات شاخه های بلند بید مجنون. همه ی برنامه هایی که داشت همه ی نقشه هایی که داشت حتی تک تک جملاتی که میخواست بگوید در سرش بالا و پایین میشد.

-با توام. میگم کدوم در؟

-خودکار داری؟

-هان؟ نه تو کیفمه تو کلاس.

سپید رو کرد به چند دختری که چندین متر آنطرف نشسته و چیزی حل میکردند:

-یه دقیقه میشه خودکارتون رو بدین؟

دست دراز کرد خودکار را از دختر گرفت بعد افتاد به جان گچ پایش. تند تند با سرعت در بالا ترین نقطه ی گچ زیر شلوار چیزهایی در هم برهم نوشت و پر رنگ کرد. میشا نگاهش کرد:

-چیه این؟

سپید لبخند پیروزمندانه ای زد:

-چیه به نظرت؟

میشا خم شد روی گچ:

-چی نوشتی؟ آهان...این اون زبانه که راهنمایی بودیم با هم اختراع کردیم. وای یادش بخیر. نوشتی که...ام...یادم نمیاد زیاد. می...میعاد...ما...مال...میعاد مال منه.

سرش را بالا آورد. به لبخند فاتحانه و نگاه خیره ی سپید به کف حیاط نگاه کرد:

-میعاد مال منه. آره؟

سپید سرش را تکان داد:

-تا ابد.

-به نظرم بنویس میعاد متعلق به همه ی ماست. بیشتر بهش میاد.

خود میشا زیر خنده زد. سپید نگاه به دانش آموزان پراکنده در حیاط مدرسه کرد:

-میدونستی بابای من دیوونست؟

-جووون. دیوونشم.

-منو میبنده به تخت و هفته ای چند بار اذیتم میکنه .

سرش را آرام چرخاند سمت میشا با چشمهای درشت شده اش. لبخندش عمیق تر شد. میشا نگاهش کرد:

-خفه شو سپید.

-بعدم تهدیدم میکنه اگه به کسی بگم میکشتم .

چهره ی میشا در هم رفت:

-اینا چیه میگی؟

-تموم تنم رو کبود کرده. و...روی بدنم نشون گذاشته.

-سپید حالمو بهم نزن. سناریو جدید کلاس تاترته؟

سپید پوزخند زد:

-سناریوی جدید با بازی سپید اکوان در مقابل میعاد مینایی.

میشا زل زد به سپید:

-اینا رو میخوای بگی بهش؟ دیوونه شدی/

سپید پوزخندش را عمیق تر کرد. به دورترین نقطه ی حیاط خیره شد و جنجال چند کلاغ روی زمین بر سر تکه کیک کوچک. نمیشد که به این راحتی ها از میعاد بگذرد. تسلیم شود. نمیشد هم که میعاد راحت بیاید اطلاعاتش را بگیرد و برود. نمیشد که این وسط واسطه باشد و هیچ به خودش نرسد. اما میشد نقشش را بازی کرد. از آن نقش های ته سناریو در نمایش ها. از آن نقش های دوست داشتنی. نقش واسطه و اطلاع رسان مهربان با تمی از بدبختی و حماقت. زیر بار فشار و شکنجه. با یک تغییر دو سه درجه ای در روند احساسات. لبهایش را بهم کشید.

سرش را آرام تکان داد. نیمه شب دیشب توی دستشویی استارتش را زده بود. دست گذاشت روی سینه اش و جای اولین خراش تیغ و سوزشش را لمس کرد.

سیگار که تمام شد برای بعدی معطل کرد. بعد تصمیم گرفت دیگر نکشد. انگیزه اش را نداشت. حوصله اش نمی کشید اصلاً پک زدن هم انرژی میبرد. دو روز بدون غذا طی شده بود. روزه ها قطع و وصل ادامه داشتند. اگر بخاطر سپید نبود حتی تمایل به غذا پختن هم نداشت. ته سیگار را فشار داد در جا سیگاری. دوباره تصویر فیروزه آمد به گربه رقصانی روی اعصابش. آن صورت ظریف در میان یک شال طوسی رنگ با چشمهای ورم کرده که معلوم بود گریه کرده است اخمهای درهم و یکجور بی تفاوتی آزار دهنده ی شب قبل. آخرین کام را با دود فراوان بیرون داد. پیشانی را گذاشت کف دستش. شقیقه ها را فشار داد «حدس میزد. باید حدس میزد. بهش برخورد. کادو دادن و جشن و.... نباید اینکارو میکردم. نباید یهو میکشیدمش وسط احساسات خودم» سرش را گذاشت روی میز. صدای دخترها از حمام می آمد. جیغ و ویغ سپید برای آنکه میشا نگاهش نکند و شوخی ها و خنده هایشان. چشم ها را باز و بسته کرد. ضعف جسمانی تمام فکر و تمرکزش را گرفته بود. با صدای آیفون از جا پرید. با پاهایی که دنبال خودش می کشید آمد پشت آیفون. ضعف جسم و فکر تمام خستگی ها و آزرده گی ها فدای یک لحظه دیدن آن صورت ظریف بی رنگ و آب. بی مقدمه دست کرد میان موهایش. موها را مرتب کرد. یکدفعه انگار انرژی به بدنش سرازیر شده بود. لبها را خیس کرد پایین لباس را مرتب کرد بعد فکر کرد باید لباسش را عوض کند. به سمت اتاق رفت نیمه راه با زنگ دوم برگشت. گوشی را برداشت بفرمایید گفت و دکمه را زد. با قلبی تپنده دوید سمت اتاقش. با سر فرو رفت در یک پیراهن مرتب «چرا اینطوری میکنم؟ مگه ۲۰ سالمه؟ ها ۲۰ سالته مهرداد؟ تو یه پدری. تو یه مرد ۳۷ ساله ای. تو همه ی کوپن هات تمام شده» اما وقتی احساس میکرد با هر قدم فیروزه به سمت خانه ی آنها قلبش میخواست سینه را پاره کند باورش میشد تا چه حد دلش عاشقی میخواست دلش عاشقی بدون محدودیت سن و مرز و

شرایط می‌خواهد. زنگ ورودی که به صدا در آمد آخرین پاف عطر نشسته بود روی شاهرگش. پشت در چند ثانیه ایستاد «احمق نشو مهرداد. عاشق ۳۷ ساله باش. بچه نباش. مرد باش» در را باز کرد. پشت در آن کسی که توقع داشت یا حداقل رویایش را می‌ساخت نبود. یک دختر ۲۰ ساله ی خجالتی با لپ های قرمز گلی لبخندهای مهربان و چشمهایی که از شدت عطش و عاشقی لرزان و دنبال راه فرار بودند نبود. پشت در اما یک دختر در لباسهای رسمی با یک نگاه رسمی و صورتی بی حس ایستاده بود. فیروزه ی بهرام. سوگلی نوه ها برای سحر. فیروزه ی شبیه به سحر. فیروزه ی بعد از تولد. فیروزه ی ۲۰ ساله با یک دیوار بتونی دفاعی.

-سلام.

-سلام. خوش اومدی. بیا تو.

عقب کشید. سینه اش پر از مشت های مداومی بود که مهرداد عاشق می کوبید «چشه؟ چشه مهرداد؟ این با ما چشه؟ ترو خدا بگو بخنده. بگو اخم نکنه به ما. بگو بی تفاوت نباشه به ما. ما میمیریم مهرداد. ما بدون فیروزه میمیریم. « فیروزه ایستاد وسط سالن:

-اومدم...ام...

-حمامه. دوستش اومده کمکش.

فیروزه به در حمام نگاه کرد. از حمام صدای آب و حرف زدن آهسته ی دو دختر می آمد.

-حالش خوبه؟

-خوبه.

مهرداد عاشق درون سینه به گریه افتاد. تکیه داد به قفسه ی سینه و پایین سر خورد «بخاطر ما هیچوقت نیاد. حال مارو نمیپرسه مهرداد. ما خیلی بدبختیم».

-پس... من میونم تا بیاد...ام...بینمش بعد برم.

روی کلمه ی بروم یک تشدید ویژه گذاشت. مثل اینکه بخواهد اعلام کند که شیوه ی او به طرز فاحشی عوض شده است. مهرداد چند لحظه ایستاد. بعد فکر کرد باید چیزی برای پذیرایی بیاورد. چند لحظه ی کوتاه بیشتر ایستاد. کمی نگاه بیشتر که ایرادی نداشت. دیگر اینرا که میتوانست به آن مهرداد عاشق بدبخت درون سینه اش هدیه بدهد.

-عمو...

میان راه رفتن به آشپزخانه ایستاد.

-میخواستم باهاتون حرف بزنم. همون...دیشب. که سپید اینطور شده بود .

در همان نقطه ای که ایستاده بود وا رفت. مهرداد رنجدیده ی درونش به ناله افتاد «بگو هیچی نگه مهرداد. میخواد آب پاکی رو بریزه رو دستت. ترو خدا فرار کن مهرداد. نزار حرف بزنه. ما طاقتش رو نداریم.»

-آهان...باشه. یه...یه چیزی بیارم بخوری بعد...

-چیزی نمیخورم. ممنون.

آنقدر مصمم به نظر می رسید که تمام پوست تن مهرداد شروع به گز گز کرد. نشست روی مبل روبرو. انگشت های دستش را در هم فرو کرد. دستها با یک ریتم نرم و ملایم از درون می لرزیدند. جدی شدن فیروزه را هرگز ندیده بود. حداقل از شش صبح رامسر امسال از زمانی که حس کرده بود چقدر فیروزه بزرگ شده و چقدر میتواند او را بخواهد هرگز جدی شدنش را ندیده بود .

-در مورد...

دست کشید به مقنعه. بی دلیل مرتب ترش کرد .

-در مورد مسائل اخیر میخواستم صحبت کنم.

صدای شیر آب در حمام قطع شد. صدای سپید به موازاتش شنیده شد:

-بابایی حوله ی منو بده به میشا.

در حمام باز شد و میشا با سر و لباسی خیس میانه ی در ایستاد. دستش را پشتش گرفته بود.
به فیروزه سلام کرد منتظر آنکه حوله برسد. حوله ی لیمویی رنگ را از دسته‌های مهرداد با
دست آزادش گرفت و داخل رفت.

سپید نشست روی چهارپایه. دوباره پلاستیک دور گچ پا را محکم کرد:

-خوبه دیگه آب نمیره توش .

میشا آب را باز کرد داخل تشت:

-خب میزاشتی بابا جونتم بیاد تو دیگه.

-خفه شو میشا. آبش کن برو بیرون.

دست انداخت زیر لباس و از تن بیرون کشیدش.

-چسب چیه روی سینه ات؟

-زخم شده.

-وا. اونجا چطوری زخم شده؟

میشا دست کرد داخل تشت تا از دمای آب مطمئن شود.

-تیغ زدم.

دست برد و چسب را از جای زخم برداشت. چهره ی میشا در هم رفت:

-چرا اینطوری کردی؟

سپید دست کرد داخل تشت:

-کار بابامه .

بعد ریز خندید .

-خیلی دیوونه ای. اصلا حالم بهم میخوره از این دری های این دفعه ات. میرم به بابات
میگم میخوای خودتو تیغ تیغی کنی.

سپید مچ دستش را داخل تشت آب گرفت:

-بخدا اگه به کسی چیزی بگی دیگه اسمت رو هم نمیارم.

میشا نگاهش کرد. دوستی چندین ساله شان میان بود. درست از اول دبستان با هم بودند و
بیشتر از آنکه شبیه دو دوست معمولی یا همکلاسی باشند شبیه دو خواهر بودند با یک درد
مشترک. نبود یکی از والدین. سپید بی مادر و او بدون پدر. طوری دوستی و خواهرانگی شان
بهم پیچیده بود که به دقلوهای جدا نشدنی در مدرسه معروف شده بودند. هیچ کس
نمیتوانست میانشان فاصله بیندازد.

-نمیگم ولی اینکارم نکن با خودت. راههای دیگه هم هست.

-باشه. راههای دیگه رو خودت برو. برو بیرون دیگه.

-قهر کردی؟

-برو.

میشا مستاصل شد:

-دیوونه نمیگم که به کسی.

-باید قسم بخوری.

-آخه...

-قسم بخور .

-نمیگم به کسی .

-بگوجون مامانم.

ابروهای میشا افتادند:

-جون مامانم نمیگم به کسی.

بافت موها را باز کرد:

-کاسه رو آب کن بده.

-بزار بشورمت تپل جونم.

بیشگونی از بازوی سپید گرفت. با صدای بلند به خنده افتادند. موهای کفی سپید را ماساژ

میداد . سپید با صدای ملایمی گفت:

-تیغ رو گذاشتم بین لباس کثیفا. توی رختکنه بیار.

-سپید...

-اه انقدر ترسو نباش. بیار. اصلا درد نداره.

-میخوای چکار کنی؟

-میخوام بدم بکشی به کمرم.

میشا یکدفعه کمر راست کرد:

-گمشو!

-هیسسس. صدات میره بیرون!

-من اصلا میرم خونمون.

-خفه شو بابا. میگم درد نداره اصلا .

-من نمیکنم.

سپید صدایش را پایین تر آورد:

-ترسوبازی در نیار .

...

-یادته قرار بود یبار با هم قسم وفاداری بخوریم؟

میشا از بالا مشکوک نگاهش کرد. آب از تشت سرازیر شد:

-خب الان بیا قسم وفاداری تا ابد بخوریم. تا ابد با هم میمونیم. تیغو بیار. با خون قسم میخوریم.

میشا سر جایش ایستاده بود.

-نترس نمیخوایم رگ بزنی که. یه خراش کوچیک اینجا.

به گوشت نرم زیر شست دستش اشاره کرد:

-درد نمیداد. خونامون که بخوره بهم قسم وفاداریه. هر کس خیانت کنه اشتراک خونهامون دامنشو میگیره .

میشا با پلک هایی تپش دار نگاهش کرد

-میشا؟

میشا با قدم هایی آرام رفت به رختکن. در جیب شلوار سپید دنبال تیغ گشت. سپید پشت سر هم آب ریخت روی سر و صورت خودش. میشا آمد وسط حمام ایستاد:

-بیا...میگم....

قبل از آنکه جمله گفته شود سپید تیغ را آرام روی گوشت دستش کشیده بود. خون ملایمی از میان خراش بیرون زد:

-دستتو بیار .

-سپید...

-معطل نکن. یکم میسوزه فقط .

مچ دست میشا را گرفت و سمت خودش کشید. زخم را به آرامی ایجاد کرد. میشا لبهایش را روی هم فشار داده و طرف دیگر حمام را نگاه میکرد:

-بیا. درد داشت؟

میشا نگاه به جای زخم و خون شفافش کرد:

-آخ...میسوزه.

سپید دستش را فشار داد تا خون بیشتری بیرون بیاید:

-دستتو فشار بده .

شست هایشان را از جای زخم بهم چسبانده . سپید زل زد به میشا:

-قسم میخوریم تا ابد با هم باشیم. تا ابد وفادار و دوست. بگو. تکرار کن.

تکرار جمله که تمام شد سپید زود اضافه کرد:

-هیچوقت به هیچ کس در مورد جای تیغ های من و ماجرام با میعاد نمیگی.قسم بخور.

صدای زنگ آیفون بلند شد.

-کیه؟

مچ دست میشا را فشار داد:

-قسم بخور میشا. تا آخر عمرت. هرگز نمیگی به کسی. حتی اگه پای مرگمون وسط باشه.
قول؟

میشا آب دهانش را فرو داد:

-قول.

-قسم؟

-قسم میخورم.

-یه خراش همینطوری بکش روی کمرم. وسط دوتا کتفم .

صدای سلام و احوالپرسی از بیرون می آمد:

-فیروزه است. اومدش . زود باش بکش.

تیغ میان دستهای خونی میشا لغزید. چشمهایش را روی هم فشار داد. صدای کشیده شدن تیغ روی گوشت امد صدای حبس شدن نفس سپید در سینه شنیده شد. قطره ی خون چند شاخه شد و روی ستون مهره ها غلتید.

دکتر آخرین جرعه ی چایی را نوشید. صدای قیژ قیژ کفشهای اسپرت منشی بع در اتاق نزدیک میشد. چند ضربه ی ملایم به در خورد بعد در به آرامی باز شد:
-آقای دکتر ببخشید...

به آرامی از میان در داخل خزید در را نیمه بست:

- یه خانمی الان زنگ زد. گفتن آقای سیاوش ریاحی شماره مطب رو بهشون دادن و گفتن دکتر در جریانن. خیلی هم مضطرب بودن انگار. گفتن باهاشون تماس بگیرین. شمارشونم

دادن. نمیدونم گفتم شاید بازم از اون مراجعای مشکل دار هستند ولی گفتم اسم پسر تون رو آوردن بگم بهتون.

دکتر لیوان را روی میز گذاشت:

-فامی gشون؟؟

-خانوم....

به برگه ای که دستش بود نگاه کرد:

-منفرد.میشا منفرد .

اخمهای دمتر در هم رفت چند ثانیه مکث کرد بعد به سرعت از هم باز شد:

-گرفتین شماره رو؟

-بله نوشتم.

برگه را روی میز دکتر گذاشت. دکتر خودکار را برداشت . خط کشید دور اسم.میشا منفرد.

-میخواستم بگم در مورد حسی که به من دارید...هر حسی که دارید و اسمش هر چی هست...ام...

جملات لعنتی. کلمات لعنتی. حس بی مفهوم ترس و اضطراب.

-کاملاً یک طرفه است.

بلاخره وقتی جمله ی برنامه ریزی شده را بیرون داد درست لحظه ای که انتظار داشت آرام شود و به سکون برسد غلیان استرس و دل بهم خوردگی شروع شد. انگار نه به یک پیشنهاد عشقی جواب رد داده باشد که به کل خاطرات که به عمه که به تنها بازماندگانش از مفهوم خانواده و فامیل جواب رد میداد. انگار به یکباره تنهاتر از چیزی میشد که بود. معلق میان سیاهی مطلق. نفس عمیق مهرداد همراه ب ۱۶ جا به جا کردن پاهایش روی هم بود. دستها را گذاشت روی پاهایش. با یک آرامش مطلق چند ثانیه سکوت کرد:

-میدونم.

فیروزه سرش را بالا نیاورد. سکوت از اتاق سپید و دوستش و صدای پچ پچ هایشان معذبش میکرد. میتوانست شرط ببندد گوش ایستاده است.

-اگر میدونید که...

-نمیتونم.

یک لرزش بخصوص در صدای مهرداد بود. یکجور ناتوانی و ضعف که حال فیروزه را بدتر میکرد. تمام تصویری که از مهرداد داشت بهم خورده بود. تمام آنکه او را یک مرد واقعی وفادار میدید. تمام تصورش از یک پدر خاص از بهترین مرد فامیل. بی حاشیه ترین کسی که میتوانست دور و اطرافش باشد. همه چیز با یک فرمول ناگهانی ناخواسته بهم ریخته بود. آنقدر که دیگر این آدم روبرو را نه میشناخت و نه تمایلی به شناختش داشت. فقط دوست داشت فرار کند. آن عذاب وجدان لعنتی برای تنها گذاشتن سپید در این شرایط بحرانی دست از سرش بردارد و بتواند بی خیال آنها شود. نخواهد دو ساعت تمام با خودش کلنجار برود که سپید تنها مانده با پاییی در گچ.

-عمو...

صدای مهرداد پایین تر آمد. خم شد روی زانوهای آرنج هایش را تکیه گاه تنش کرد. جوگندمی های حالت دار کمی تکان خوردند:

-تو میتونی منو نخوای ولی من خودم مسئول احساسات خودم هستم.

-عمو... این احساسات...

صدای سمانه میان کاسه ی سرش بود. وقتی تمام امروز حرف از حفظ فاصله با این خانواده زده بود. حرف از دوری کردن از هر چیزی که سوء تفاهم ها را بیشتر کند. اما او درست در آن لحظه جایی بود که نباید باشد. خانه ی مهرداد اکنون روبروی مرد پاک دل باخته. صدای پیچ پیچ

و گفتگو به طرز مشهودی از اتاق سپید قطع شد. فیروزه چشمهایش را روی هم فشار داد "یا الان باید بگم یا هر روز اوضاع بدتر میشه. امکان نداره دیگه بشه جمعش کرد"

-عمو من یک نفر دیگه رو دوست دارم.

انگشتهایش را با استرس لمس میکرد:

و...قراره ازدواج کنیم. بابام...بابام میدونه. حتی قرار آشنایی با خانواده ها گذاشتیم.

حباب هوا نشست میان سینه اش. خاطرات در سری که وقت برای گفتن جملات هم کم داشت به جنجال افتادند.

-ام...بعد از اینکه درسمون تمام شد...قراره...

کلمه ی نجسب دردناک بالا نمی آمد. مثل جزام افتاده بود به جان حنجره و تک تک تارهای صوتی را میجوید. دست آخر تلاش برای گفتن ازدواج ناکام ماند.

-فکر کردم که...باید بدونین.

حتی یک لحظه هم سرش را بالا نیاورد. صدای افتادن چیزی در اتاق سپید با یک جیغ کوتاه همراه شد. بعد صدای خود سپید زودتر بیرون دوید:

-چیزی نبود. گلدونم بود. الان جمعش میکنم.

نگاه فیروزه از اتاق سپید جدا شد و در مسیر برگشت متصل شد به نگاه مهرداد. نگاه تکیده ی خسته پر از موج های بی طاقتی. سریع نگاهش را دزدید. عذاب وجدان دوباره خوره ی روحش شد "یعمی کار درستی کردم؟ باید میگفتم؟ بد نبود؟ زشت نبود؟ حالا چی میشه؟ چی میگه؟" سکوت طولانی تر از چیزی شد که لازم بود. آنقدر که فیروزه معذب شد:

-من...میخواستم چند روز سپید رو ببرم پیش خودم ولی ...قبول نکرد.

مهرداد جوابی نداد. آرام پلک میزد و نگاهش را روی چندین نقطه از پارکت مادام تقسیم میکرد.

-من...برم دیگه.

کلمات به گلو نرسیده خشک میشدند و می افتادند. معذب ایستاد. حتی ایستادن و راه رفتن از یادش رفته بود. خودش را کشید سمت اتاق سپید. از تصور نگاه مهرداد دنبال خودش کمرش تیر می کشید.

-سپید

در زد و آرام وارد شد. سپید لبه ی تخت نشسته بود تا میشا موهای خیشش را ببافد.

-من دارم میرم.

بر عکس همیشه که منتظر جملات سپید برای اصرار به ماندنش بود سپید خیلی آرام سرش را تکان داد:

-باشه. شام میموندی.

-نه اومدم ببینمت. نمایای خونه ی من؟

سپید کش مو را به دست میشا داد:

-نه باید برم مدرسه اینجا راحت ترم.

-پس مراقب خودت باش.

درست لحظه ای که در خانه بسته شد دستهای سپید بی حال افتاد روی پاهایش. صدا از
گلویش در رفت:

-میشا!

میشا چسب زخم را آرام گذاشت روی بریدگی کمرش:

-یه چند روز برش ندار البته خودت که اصلا نمیتونی برداری دستت نمیرسه.

-این چی گفت؟

-کی؟

میشا نشست لب تخت. سپید موی بافته شده را انداخت پشت سرش:

-گفت با میعاد ...گفت خانواده هامون آشنا شدن و اینا.یعنی به بابام...

قبل از جمله ی بعدی دست پدرش به در خورد. با صدایی بی رمق گفت:

-سپید...

-بله بابا.

-من میرم یکم قدم بزنم. غذاتون روی گازه.

چند تک سرفه زد . و از در اتاق دور شد. سپید نگاه به میشا کرد:

-به بابام عملا گفت نه. نه؟

میشا سرش را تکان داد. چسب زخم را گذاشت روی جای زخم خودش:

-خوب شد بابات رفت. اگه میدید جای زخممون یکیه...

-الان یعنی ...رفت با میعاد؟

-میسوزه سپید جای...

سپید دستش را گرفت و مشت کرد:

-گوش بده به من!

-خب چیه؟

صدای باز و بسته شدن در خانه آمد:

-به بابام گفت من یکی دیگه رو دوست دارم. بابای...بدبخت من. یعنی...یعنی الان جواب رد داد؟

-خب شایدم ناز میکرده. آی فشار نده میسوزه.

سپید دستش را با فشار رها کرد:

-بیچاره بابام. بیچاره من. کادو رو گرفت و یادش اومد باید جواب رد بده؟ تا قبلش اوکی بود؟

میشا ساکت شد. دست کشید روی جای زخمش.

-یعنی چی؟ یعنی چی؟

دست کشید به صورتش:

-مگه نمیگفت تموم شده؟ مگه نگفت رفته با یکی دیگه؟

-خب شاید الکی میگه. به بابات الکی میگه.

با شتاب چرخید سمت میشا. پای گچ گرفته تیر کشید:

-آخ. برای چی دروغ بگه؟

-نمیدونم. که جواب رد دادنش توجیه داشته باشه.

-هان؟

چند ثانیه به میشا نگاه کرد:

-یعنی دروغ میگه؟ فقط چون بابامو نمیخواه؟

-نمیدونم.

-یعنی ممکنه دوباه بره با میعاد؟ نه نه نمیره.

-خب تو شروع کن میعاد رو عاشق خودت کنی. میتونی هم یکاری کنی از فیروزه متنفر بشه.

زل زد به نوشته ی روی گچ پایش:

-نه. عاقلانه تر باید پیش برم. حالا اصلا گیرم رفت با میعاد دوباره. من میتونم بازم میعاد به دست بیارم. میعاد یبارم بهش خیانت کرده. رفته با یکی دیگه.

میشا ایستاد:

-نتیجه میگیریم که بازم میتونه.

خندید و ادامه داد:

-و باز هم. و باز هم و باز هم. من که گفتم بنویس روی گچت میعاد متعلق به همه ی ماست.
برم شام بیارم. گشمنه..

همین که میشا از اتاق بیرون رفت دستش را کشید و گوشی اش را برداشت. به عکس میعاد نگاه کرد. دندان روی لبها کشید "امشب بهت میگم داستان از چه قراره. باید شروع کنم سناریوم رو حفظ کنم".

تکیه داد به در شیشه ای. درد شقیقه ها بلاخره بعد از ۲۴ ساعت داشت تمام میشد. حاصل اتفاقات دیشب و آن مستی یک سر درد وحشتناک بود که کل روزش را به گند کشیده بود طوریکه حتی دانشگاه نتوانسته بود برود. نفس عمیق کشید. سعی کرد کمی هوا بگیرد. کمی رها شود از فکرها. چانه را تکیه داد روی زانو. خانه در یک جو سنگین بود. سیاوش انگار نمیدیدش. نه سراغی میگرفت نه مثل همیشه دلواپس و نگران سر دردش بود. علی چندان حرف نمیزد تلاشی برای تغییر جو خانه نمیکرد سرش به لپ تاپ گرم بود و مانی مثل اغلب اوقات ساکت بود. به مورچه ی بالداری که از سقف پایین افتاده و گیج دور خودش می چرخید نگاه کرد. به نظر می آمد راهش را گم کرده باشد. با انگشت پا کمی تکانش داد. مورچه تند تند حرکت کرد و آنوقت بود که بال شکسته اش پیدا شد. رسم پریدن با یک بال را هنوز یاد نگرفته بود. گوشی توی جیبش شروع به لرزیدن کرد. اسم عماد را که دید کمی زل زد به حروفش. به چهره ی عماد با آن خنده ی شاد و مسخره بازی های همیشگی اش. دوید دنبال خاطرات مشترکشان. دنبال روزهایی که با هم یکی از لوکس ترین مغازه های آرایشی بهداشتی بالا شهر

را اداره میکردند. هیجان کار و پول و آدمهای جدید. تمام زندگی خالی از هر استرس و ناکامی. روزها با آرامش شب میشد و شب ها اغلب میان نور و موزیک و رقص به نیمه می رسید. نه به کسی متعهد بود نه وظیفه ای بعهد گرفته بود نه قرار بود به کسی جواب بدهد. شاخه ها تند تند عوض میشدند و زندگی روی یک موج ملایم خوشی سوار بود. نه خیانتی در کار بود نه این کلمه معنایی داشت. نه از کسی رو دست خورده بود نه دنبال کسی دویده بود. نه حتی...درست عاشق شده بود.

دست کشید روی صفحه.

-سلام.

-سلام میعاد. چطوری؟

-خوبم.

-خواب بودی؟

-هوم.

-مرغی مگه؟ ساعت نه شبه.

-سرم درد میکرد.

-عه. چرا؟

-چه خبر؟

-هیچی. خبرای خوب.

صدای خنده شادمانش لبخند آورد روی لب میعاد:

-چی شده؟

-اومدم قهر. دیگه میخوام طلاق بگیرم. از بابا. مهرم حلال آقا جونمم حلال. بگو اینقدرم گل و شیرینی نفرسته من تو اون خونه برگرد نیستم.

خودش از حرفهای خودش زودتر خنده اش رفت.

- دوباره چی شده؟

--هیچی بابا. ولمون کن. ده روزه من خونه نرفتم. خونه مهدیارم.

-خب میگم چی شده؟

-یه چکای غولم پاس نشده مرتیکه الدنگ نمیدونم آدرس کارخونه رو از کجا گیر آورده رفته دم کارخونه آبرو ریزی. همون یارو عبیدی. یادته؟

-الاغ تو دوباره چک دست عبیدی داشتی حسابت خالی بود؟

-بابا جنس داشت از اونور میومد برام. نمیشد که حسابو خالی کنم. گفتم بهش یه هفته مهلت بده. حالا یه هفته شد دو هفته پاشده رفته دم کارخونه.

-سکته کرده بابا حتما.

-یعنی میعاد رسیدم خونه دیدمش اشهدمو خوندم. بعدم گفتم معلوم نیست تو اون مغازه چکار میکنی که نداری پول مردمو بدی ولی داری فلان چیز و فلان چیزو بخری. من از فردا میام مغازه ببینم تو چکار میکنی. آقا ما هم یکم چیز میز گفتیم و رفتیم. فردا قبل اینکه من برم مغازه رفته بود اونجا با استکی به حرف زدن و حساب کتابا رو چک کردن و کل سیستمو کشیده بود بیرون پرس و جو از استکی که من اینجا چکارا میکنم. آقا منم دیگه آمپر

چسبوندم. رفتم خونه به مامان گفتم میرم آبروشو تو کارخونه میبرم. جالب چیه میعاد اومده میگه من سهمی که برای شراکت میعاد دادم میکشم بیرون.

مورچه ی بال شکسته دوباره آمد به سمت پاهای میعاد:

-یعنی چی؟

-هیچی یعنی کلا تو ول معطلی این وسط. بابا تصمیم میگیره.

-بیخود.

-حالا بیخود یا باخود که زدیم به تیپ و تار هم هم. منم ول کردم از خونه اومدم بیرون. الانم دنبال خونه ام.

-شراکت من چه ربطی به بابا داره؟

-برادر من ربط داره دیگه. بابا تصمیم میگیره چه پولی کجا چطوری خرج بشه. حالا هی بدو برای استقلال. من دیگه خسته شدم. خونه میگیرم جدا میشم. یکی دو سال دیگه هم میرم اونور. کارامو اوکی کنم رفتم. تابستونم میخوام برم هامبورگ. اصلا عمدا میخوام برم پیش عمو حمید تا حال بابا گرفته بشه.

-الان جدی جدی میخواد پولای منو پس بگیره؟

-نمیدونم من ده روزه خبر ندارم ازش.

-چرا الان داری میگی به من پس؟

-وقت نشد. دنبال کارای جنسا و گمرک و چک بودم.

با انگشت مورچه را پرت کرد. صاف تر نشست. همین مورد را فقط کم داشت. دخالت های بابا در شراکت او و عماد.

-شورش رو داره در میاره بابا.

-اوف بابا تو که راحتی. بدبخت منم. جدی گفتم آلمانو. سه ماه کلا میخوام برم. مغازه رو میسپارم دست فرشید. میای؟ ویزا بگیریم توی تیر بریم. زانیارم انگار هامبورگه. بریم ۴ تایی عکس بگیریم بفرستیم برای بابا. برگشته باید بیایم تقسیم ارث.

-خفه شو.

-من یکی دو روز میام اصفهان.

نگاه کرد به مورچه که برای چند ثانیه ی طولانی خسته کنار نرده ها افتاده بود. حتی به نظر می آمد مرده باشد. آمدن عماد بهترین خط فاصله ی برای زندگی آن روزها بود. جدا شدن از همه ی این دو سال اخیر و اتفاقات مسلسل بارش و حتی چند روزی برگشتن به میعاد سابق حالش را جا می آورد. اوضاع را بهتر میکرد. کمی روی فرم می آمد بعد دوباره تصمیم میگرفت چکار کند. اصلا کاری بکند یا نه. حالا اما فقط استراحت. فقط دوری. فقط نادیده گرفتن صد در صدی همه ی اتفاقات.

-اوکی بیا.

-ویزا رو اوکی کنیم؟

-اوکی کن.

کل سه ماه را میرفت از این شهر از این کشور و همه آدمهای اطرافش دور میشد. جایی دور نفس میکشید و به اتفاقات افتاده سر و سامان میداد. اصلا شاید بلند میشد جایی می ایستاد و همه ی ماجراها را میریخت در تمام رودخانه های عالم.

نیمه های شب درست وقتی بدون تمرکز با گوشی اینطرف و آنطرف نت میچرخید پیام سپید آمد. با کلافگی لبهایش را چپ و راست کرد. چند دقیقه ای بدون توجه به پیام به کار خودش ادامه داد. آخر سر درست وقتی چشمهایش گیج خواب شده بود پیام را باز کرد:

-هیچ چیز اونطوری که فکر میکنی نیست. همه چیز پیچیده تر از این حرفاست. لطفا کمک کن.

قبل از آنکه بخواهد تمرکز روی کلمات کند خوابش برد. پیام بعدی نیم ساعت بعد در خواب آمده بود:

-باید ببینمت یکبار دیگه. باید واقعیت رو بگم بهت. فقط بدون خیلی به کمکت نیاز دارم.

میعاد در خواب درست وسط کلانتری ایستاده بود و ماجرای سوده و درختها و شب تاریک. چک های پاس نشده ی عماد را میگرفت به سرهنگ میداد به سپید اشاره میکرد و از سربازها میخواست ترورش کنند! آنوقت فیروزه می آمد و همه شان را نجات میداد. بعد با هم پرواز میکردن به شب آلمان میرسیدند و از آن بالا پرت میشدند وسط راین. آنجا که بابا میخواست شراکت او و عماد را بهم بزند و حتی سورن را پیس بگیرد. آخر خواب رسید به یک تنهایی

عمیق روی یک مبل قهوه ای رنگ که یک طرفش یک لکه ی خون بود و دورتا دور خانه پر از مداد رنگی بود . حتی وقتی چشمهایش را باز کرد همزمان با صدای اذان صبح هنوز چک چک شیرهای آب آن خانه را می شنید. کمی باه تاق نگاه کرد و دوباره خوابید. خواب از یادش رفت.

دست ها در جیب شلوار. گردن فرو افتاده. چانه ای که کم مانده به سینه برسد. پاهایی که همکاری نمیکنند. تنی که پاها را بزور دنبال خود میکشد. نفس های کوتاه و گلوی ورم کرده. مهرداد اکوان در سی و هفت سالگی در میان خیابانهای شلوغ شهری معجزه گر. شهری که عاشقش میکرد دیوانه اش میکرد مدهوشش میکرد و بعد ضربتی لگد به کمرش میزد. کمر از میان دو نیم میشد و او تا روی زمین خم میشد. بقیه روزها روی زمین میخزید تا وقت بلند شدنش برسد. آخر او اکوان بود. مهرداد بود. عاشقش شدنش غیر از همه بود. ۲۰ سالگی و ۳۷ سالگی فرقی نمیکرد. مهم یکسان بودن قلبی بود که زن برایش موجودی پرستیدنی بود. مهم یکسان بودن زنهایی بود که میتوانست دوستشان داشته باشد. مهم صورت های کوچک دوست داشتنی بود با آن چانه های تیز و لبخندهای باریک هلالی. مهم تپیدن قلبی بود که برای این لبخندها جان میداد. مهم مهرداد بودن او بود. مردی که میتوانست برای عشقش جان دهد. میتوانست روزها و روزها گرسنگی بکشد کیلومترها و کیلومترها راه برود روزها و روزها سکوت کند. میتوانست تمام کاسه ی سرش را خالی کند از هر فکر و تصویری. میتوانست فقط آن چشمهای معصوم مهربان مشکی را بگذارد پشت چشمهایش و سالها فقط به همانها فکر کند. تمام تنش آماده ی عاشقی بود. عاشق به دنیا آمده بود. همه ی وجودش آماده ی عاشقی بود. آماده ی عشق ورزیدن و پر کردن دنیا از موج های لطیف دوست داشتن. اما...

دنیا سرد بود. خیابانها یخ زده بودند. آدمها تاریک و محو بودند. همه ی تصاویر جهان مثل استفرای دردناک قاطی و درهم بود. همه ی زنهای جهان سنگ بودند. همه ی لبخندها تند و بی ظرافت بودند صورتها گرد بودند و گوشتالود همه ی چشمها رنگی بودند و پر از برق شرارت.

عشق مرده بود و برای بار دوم مهرداد اکوان از ارتفاع هزاران پایی طوری رها شده بود که مدت‌ها طول میکشید به زمین برسد و معلق در این حس رها شدگی در تاریکی نفس می کشید.

صدای فیروزه به همان ملایمتی که بود با همان خجالتی که روی صدا پارازیت می انداخت و لرزش واضح آخر حنجره تمام سرش را پر کرده بود. عشق یک طرفه و آب پاکی که ریخته شده بود روی دستهایش. دستهایی که آرزوی گرفتن دستهای زن محبوبش را باید به گور میبرد. وجود مردی دیگر، رقیب و عشقی که برای فیروزه مفهوم داشت. چرا فکر کرده بود دختری مثل فیروزه میتواند تنها باشد؟ چرا فکر کرده بود کسی در زندگی اش نیست؟ چرا جدی گرفته بود حرف سپید را؟ چرا باور کرده بود اگر هم کسی بوده رفته است؟ چرا عاشق شده بود؟ چرا دویده بود میان میدانی که حتی نمیدانست کجای جمعیت رقیبش نشسته است؟ اصلاً عاشقی چه بود؟ رقیب که بود؟ مگر قرار نبود تنها بماند با یاد سحر باشد دخترش را بزرگ کند و ... آه آه که چقدر عاشقی خوب بود. آه که چقدر جان میداد به این زندگی روتین تکراری. آه که چقدر بیدار شدن و زل زدن به تاق اتاق خوب بود وقتی یادش می آمد فیروزه را دوست دارد و میخواهد همه ی تلاشهایش را برای بدست آوردنش بکند. آه که چقدر خوب بود طی کردن خیابانهای شهر به سمت شرکت و کار وقتی ته دلت مادام چیزی غنچ میزد از خوشی داشتن کسی که فکرت را گلباران میکند. کار کردن با دکمه ها و سیستم ها ماشین حسابها و دفترهای حساب کتاب شرکت تلفن جواب دادن ها چایی خوردن ها کش و قوس آمدن ها خندیدن ها همه با بکگراند طلایی خوش رنگ عاشقی.

ایستاد سر خیابان. زیر چراغ راهنمایی. چند بار پلک زد. ماشین ها مردم و عبور و مرورشان انگار تار بود. انگار بی اهمیت ترین بخش دنیا بود. انگار اصلاً این دنیا وجود نداشت. یک بخش کذایی بود. یک خاطره از روزهای گذشته. از دیشب این ساعتها. از شبهای گذشته که سحر آخرین نفس هایش را می کشید. از جنجال سپید دور خانه و سحر و خنده هایش. در آن لحظه اما همه چیز دروغ بود. کذب بود. زندگی اصلاً وجود نداشت. دنیا به آخر رسیده بود و مرگ او را جا گذاشته بود. سحر مرده بود و او زنده بود. اصلاً میشد؟ معنا داشت؟ این جمله به

چه زبانی بود؟ چطور نوشته میشد؟ چطور ادا میشد؟ چطور تلفظ میشد؟ آمد وسط خیابان. پاها شلنگ تخته می انداختند. آخر اضافه بودند. این پاها اضافه بودند. این دستها. این سر. این بدن. چراغ سبز شد. میان موج بوق کش ماشین ها چپ و راست میشد. کسی شیشه ی ماشین را پایین داد:

-هوی؟ مستی برو بتمرگ تو خونتون.

مست؟ مست؟ باید مست باشد. بله همین است. باید مست باشد. باید با مستی راه برود. باید به مغزش یک چیزی بدهد که یادش برود سحر امشب به جای آنکه در خانه منتظر او باشد با لباسهای صورتی و موهای مشکی کم پشت در حال دویدن دنبال سپید خوابیده در قبری تنگ و تاریک در میان لباسی یک دست سفید است. باید یک چیزی باشد که درد را دقایقی ساکت کند. مغز را ثانیه ای خاموش کند. باید مست باشد. باید مست کند. حتی اگر سحر دوست نداشته باشد. حتی اگر سحر وقتی مشروب میخورد رویش را برگرداند حتی اگر سحر بوی ویسکی دوست نداشته باشد. نمی شود که همیشه به دل سحر بود. نمیشود که همه ی زندگی را به خواست او راه رفت. نه. نه. اصلا همه ی زندگی فدای سحر. فدای تک تک تارهای موی سحر. فدای امروز و سر شکسته ی غرق خون. فدای موهای سحر تپیده در دریای خون. فدای کبودی های بدنی که زیر تایرهای سنگین ماشین رنگ گرفته بودند. فدای صورت رنگ پریده ی بی جان. فدای سردی دستهای مهربان ترین مادر دنیا. همه ی زندگی فدای نبودن سحر. فدای تک تک ثانیه هایی که سحر دیگر نفس نمیکشید. خاک. خاک سرد برای این زندگی. خاک سرد روی تمام این زندگی. خاک حلال زندگی که در آن زن محبوبت قربانی خیابانهای شهر شده است .

سحر امروز دفن شده بود و او کلافه ی خیابانهای شهر بود. آواره و منتقم از همه ی آسفالتها همه ی ماشین ها همه ی تایرها. حتی نتوانسته بود بماند. نتوانسته بود سحر را سرازیر در خانه ی ابدی اش تماشا کند. نتوانسته بود این لحظه را با جان و دل بخرد و مهر پایان زندگی و عاشقی اش را بزند. همانجا مهرداد را رها کرده بود. مثل سریدن خون از پاها مهرداد اکوان را از جان در آورده بود. روانه ی گور کرده بود و بعد این جسم بی جان را با خودش کشیده بود به

خیابانهای شهر. آنجا خودش را با سحر دفن کرده بود. زندگی دیگر نه مفهوم داشت و نه میخواست مفهوم داشته باشد. زن او مرده بود. این زندگی باید لال شود. باید بی کلمه شود. بی صدا شود. بی آوا شود.

12 شب از راههای میانبر از میان بیابان خودش را رساند به قبرستان. در خیابانهای میان گورها راه رفت. قطعه را پیدا کرد. ایستاد بالای سر قبر تازه ی خیس. با زانو فرود آمد و ساعتها ناله کرد. از ته حنجره آنقدر نالید که برای چند ثانیه جدا شد از تمام تعلقات دنیا. رها شد و از حال رفت. سحر را سفت در آغوش گرفت. صورتی خوشبوی دوست داشتنی را فشار داد آخرین بوها را جرعه جرعه کشید و قسم خورد دیگر هرگز عاشق نمیشود.

تاریکی گورستان در اردیبهشت و هوای خنک برای مردی که تمام مسیرها را دور زده بود تا از میانبرها به این سنگ برسد کم از هرم جهنم نداشت. نشستن بالای سر قبر زنی که ده سال پیش رفته بود اما هر روز جنون رفتنش انگار مثل روز اول بود. کف دستش را گذاشت روی سنگ:

-سحر...بیداری؟

صدای خودش را دوست نداشت. این وقتها که از شدت بغض مردانگی صدایش ته میرفت را دوست نداشت. این وقتها اما سحر دوستش داشت. سحر اما همیشه دوستش داشت. سحر همه ی وقتهای دنیا او را دوست داشت. سحر به همه شکلی عاشقش بود. حتی وقتی از ماموریت برمیگشت با لباسهای کثیف و حتی بوی تند عرق...سحر دوستش داشت.

-سحر...اومدم حرف بزنم باهات.

با سحر لازم نبود دنبال هیچ کلمه ای بدوی. با سحر اصلا فکر کردن و جمله بندی کردن لازم نبود. همه چیز قشنگ بود. همه چیز خوب بود. حتی اگر عصبانیت و داد و بیدادی داشتی حتی اگر خستگی رژه میرفت روی صدایت باز هم با سحر همه ی چیزهای دنیا قشنگ بود.

-سحر من عاشق شدم .

کف دست را روی سنگ فشار داد .

-عاشق دختر داداشت شدم. عاشق دختر بهرام. اون...اون دختر دومی.

در سکوت قبرستان در میان نسیم ملایمی که در یکی دو بید مجنون می پیچید صدایی ملایم با ظرافت می آمد:

-فیروزه؟

-آره فیروزه. دیدیش؟

-اوهوم. خیلی بزرگ شده.

موج لبخند مهربان تمام گورستان را گرفت. تمام سنگ ها روشن بودند. تمام گورستان پر از نور بود . پر از صدای مهربان زن صورتی ملایم.

-انگار یکهوایی بزرگ شد. ۲۰ سالش شد.

-آره. بچه ها چه زود بزرگ میشن مهرداد.

صورتی های بلند در باد پرواز میکردند. سحر نشست روی سنگ روبرو. پاها را جمع کرد در سینه. دست انداخت دور زانوهایش. باد زد زیر موهای کم پشت مشکی. موها رقص گرفتند روی نت های نسیم.

-مثل توتئه سحر. مثل تو نگاه میکنه. مثل تو حرف میزنه. مثل تو میخنده. مثل تو...

نفس عمیق سحر کشیده تر از همیشه بود. تمام گورستان پر شد از یک بوی خوب. بوی خوشایند نفس زنی بلند شده از گور خاطرات.

-دلم میخواد دوباره دلخوشی داسته باشم سحر.

نگاه به سحر کرد. به لبخند مهربانی که هرگز کمرنگ نمیشد. حتی وقتی داشت از عاشقی میگفت. از رقیب. از پا گذاشتن روی قرار سالها پیشش. از باز کردن در قلب مهر و موم شده اش. لبخند زن مهربان همیشگی بود.

-اوهوم .

-دلم میخواد عاشق باشم سحر. دلم انتظار برای زن رو میخواد. دلم دلشوره ی اومدنش رو میخواد. دلم...

نگاه به قبر کرد. دست را بیشتر فشار داد. گویی با برداشتن دستش اتصالها قطع میشد. سحر محو میشد. نورها قطع میشدند. آرامش میرفت و سردی گورستان به جانش می ریخت.

-دلم یه آدم واقعی میخواد. یه دلخوشی واقعی. یه عشق زنده .

زل زد به سنگ. نگاه به سحر نمیکرد. نگاه به چشمهایش نمیکرد. نگاه به مهربانی دائمی لبخندش نمیکرد. شرم داشت از عشق. شرم داشت از نیرویی که سالها زنده نگهش داشته بود.

-امشب بهم گفت کس دیگه ای رو دوست داره. گفت ...دوسم نداره. یک طرفه. عشق یک طرفه.

دست سحر نشست روی دستش. دست نرم مهربان با انگشتهای کشیده. باد زد زیر صورتی های موج:

-مهرداد بیچاره ی من. مهرداد دوست داشتنی من.

-دوسش دارم سحر. دوسش دارم.

-میدونم مهرداد. مهرداد عاشق من.

-میخوامش. همه ی وجودم میخوادش .

-خدای تو هم بزرگه مهرداد.

-میخوام داشته باشمش. میخوام توی خونه ی من باشه. میخوام هر روز و هر لحظه ببینمش.
میخوام بیدار شم وقتی کنارم خوابیده. میخوام با نقش صورتش عشق بازی کنم.

چشمهایش را بست. شرم گفتن از عشق جدید برای عشق افسانه ای را اشک کرد و چکاند.

-مهرداد تنهای من.

-میخوام با داشتنش زنده باشم. میخوام همه ی زندگیم باشه. بهش بگو سحر. بگو من براش
همه کاری میکنم. بهش بگو دست از سر تکه تکه کردن قلب من برداره. سحر بهش بگو من
چطوری عاشقی میکنم.

-عاشقی های مهرداد من.

-بهش بگو چقدر میتونم دوستش داشته باشم. بگو عاشقی های منو بهش بگو سحر. بگو حتی
یه لحظه یادم نمیره باید هر روز بیشتر و بیشتر دوشش داشته باشم. سحر بگو بهش چقدر
میتونم هر روز عاشق تر و عاشق تر بشم. من خسته شدم سحر. من خیلی خستم سحر. من از
این زندگی سیرم سحر. خستم .

-مهرداد خسته ی من.

گریه هایش اینجا همیشه اوج میگرفت. اینجا به زار زدن هم می افتاد. اینجا همه ی لایه های
درونی اش آزاد میشد. اینجا همان نوزاد کوچکی بود که ۳۷ سال پیش دنیا آمده بود. بی پناه
کوچک و گریان.

-خستگی هات به تنم مهرداد.

-دوشش دارم سحر. دوشش دارم. بهش بگو من ول نمیکنم. من اصلا نمیتونم ول کنم. تو که
میدونی بهش بگو من مگه بمیرم بتونم دست از دوست داشتن بردارم.

-مهرداد من....

-بهش بگو بزاره دوشش داشته باشم. خسته شدم. سحر. خسته.

-مهرداد طفلک من...خستگی های تموم شدنی مهرداد من...

دست از روی قبر برداشت. با هر دو دست صورتش را پوشاند. سکوت گورستان را گرفت. سکوت و مردی گریان. عشقی رفته و عشقی گریزان. نسیم وحشی شد و پیچید میان درختها. صورتی ها سیاه شدند و تاریکی افتاد روی قلب مردی که اسطوره ی عاشقی هایش بود. مردی که میتوانست ادامه ی فرهاد باقی کوه را هم بکند. مردی که میتوانست همه ی لیلی ها ی شهر را مجنون کند. زمان...زمان...زمان لعنتی.

پرواز تهران که نشست منتظر عماد آخرین بار دور سالن یک دور زد. اولین روزهای خرداد هوای شهر گرم و خفه بود. هوای زندگی هوای دانشگاه. هوای روابط. همه جا تنگ و خفه بود. هوای دوستی هایشان هوای گروهی که از هم پاشیده بود. همه جای اصفهان بیش از اندازه کسالت بار بود. درس و دانشگاه جایی که یک زمانی پر از هیجان و عشق بود حالا مثل زندان بود. از شب تولد فیروزه درست از لحظه ای که از کوه پایین آمده بود مستقیم رانده بود تا خانه ی آرمان برای گرفتن مشروب و بعد آن مستی و دعوا با سیاوش همه چیز به غایت در یک سکوت خفقان آور فرو رفته بود. درست فردا شبش برای آرام کردن دل خودش برای ثابت کردن به خودش که فیروزه عصبانی بوده و یک چیزی گفته است تا شهر کتاب رفته بود. ذره ذره دنبالش تمام تاکسی ها و اتوبوس ها را آمده بود. آنقدر که رسید به خانه ای که میشناختش. خانه ی مهرداد اکوان. آنجا بود که شهر به تمام پوستش حمله کرد و واقعیت پيله پیچید دور تنش. باورش شد. بلاخره باورش شد. تصمیم گرفت قبول کند. فیروزه رفته بود و مرد دیگری انتخاب کرده بود. دندان روی هم فشار داده بود و یک خفه شوی غلیظ به تمام میعادهای درونش داده بود پا روی گاز گذاشته بود. تمام دو هفته ی بعد به نادیده گرفتن

فیروزه گذشته بود. به فرار کردن از همه ی جاهایی که او بود. به اخم کردن در تمام طول روز
طوری که شبها تازه یادش می آمد این اخمها را بلاخره موقع خواب باز کند. تمام دو هفته به
جنجال با خودش میگذشت برای همه ی روزهایی که میخواست فیروزه را تعقیب کند و باید
جلوی خودش را میگرفت. به داد و بیداد سر میعادهایی که یادآوری اش میکردند فیروزه را
دوست دارد و از دست دادنش بزرگترین فاجعه ی دنیاست. به پس زدن خاطرات و دوش
گرفتن و خیس شدن چشمها زیر دوش. بعد آن خزعلاتی که اکوان کوچک سر هم میکرد.
روزها و روزها به این التماس میگذشت که باید یک نکته ی مهم بگوید. باید چیزی نشان
بدهد. باید حقیقت را بداند. باید یک قرار دیگر بگذارد. به سیل متن ها و عکسهای عاشقانه. به
مبارزه با آن ندای درونی که میگفت باید شماره را مسدود کند اما چیزی بود که نمیگذاشت
اینکا را بکند. یک چیزی که میخواست این راه ارتباطی را نگه دارد برای روز مبادا. مبادایی که
شاید همین نزدیکی باشد.

عماد از دور که آمد انگار فضای سینه اش باز شد. رسیدن یک نفر از خون خودش از شرایط
خودش از گذشته ی خودش مثل رها شدن از اسارت آن شهر بود. شهر خوب لعنتی.

-سلام.

-سلام .

دست زد پشت شانه اش:

-چطوری؟

-خوبم. چقدر لاغر شدی؟ معتاد شدی؟ زنگ بزنم بگم به مامان. الو مامان...

-مسخره بازی در نیار .

همین که نشست داخل ماشین فکر کرد چقدر دلش برای دوتایی های برادرانه شان تنگ شده
است. چقدر اصلا دلش برای میعاد سابق تنگ شده است. چقدر آن میعاد شر و شور را

میخواهد بدون همه ی قید و بندها. چقدر اصلا این میعاد نصفه نیمه مرد شده ی پر از جای زخم را نمیخواهد.

-پایه شام هستی؟

-آره گشمنه. چی دارین؟

-خونه نمیریم. میریم رستوران.

-چرا؟

-همینطوری. بعدش میریم دور دور .

-اوه خرابی پس.

ماشین را روشن کرد. از تمام شدن ماجرای سوده بیشتر از دو ماه میگذشت. از جنجال به سر رسیده بیشتر از ۶۰ روز میگذشت. از تنهایی و خسته بودن انگار سالها گذشته بود.

-میریم دختر بازی؟

-آره.

-یس. برو بریم.

-سیر نمیشی نه؟

-مگه تو میشی؟ آهان راستی ببخشید شما الان فابریک دارین تریپ ازدواجه و این حرفا. اصلا تو به چه جراتی میخوای بیای دختر بازی. الان زنگ میزنم میگم بهش. الو زن داداش....

خود عماد زیر خنده زد:

-فکر کن به زنت بگم زن داداش ! اصلا به فیست نمیاد میعاد.

دلش پر از حرف بود. پر از همه ی اتفاقات رگباری که افتاده بود و هرگز برای هیچ کس نگفته بود. حتی عماد که زمانی نزدیک ترین آدم دنیا برایش بود. کله خراب همیشگی و پایه ی همه

ی خرابکاری ها. بعد از او سیاوش یار غارش بود که این روزها با هم سر و سنگین بودند. این روزها دنیا برایش از هر چیزی کوچکتر بود.

-بهم زدی باهات؟

سکوت کرد. بیابان زیر چرخهای ماشین با سرعت طی میشد.

-اون دختره چی شد؟ اون خوشگله.

-مرد.

-هان؟

-مرد.

-عه. خب خدا بیامرزتش. بالاخره دنیا همینه میعاد جان. محل گذره. غمت نباشه.

زد روی شانه ی میعاد:

-اینطور که بوش میاد الان با کسی نیستی و حسابی زده تو چشمت.

-گور بابای هر چی دختره.

-اونکه البته. ولی ببینم یه هفته دیگه هم میگی اینو یا نه. الان یه پاتایا باید ببرمت.

برای نگاه عاقل اندر سفیه میعاد ابرو بالا انداخت:

-آهان ببخشید یادم نبود شما وطنی میپسندی. خب حالا میبرمت آلمان از اون بلوندات برات

برمیدارم.

-خفه شو.

عماد تکیه داد به صندلی. نفسش را بیرون داد:

-ولی خدایی منم خسته شدم. اصلا دیگه دختر از چند کیلومتری بینم جیغ میزنم. حالم از همشون بهم میخوره. وصلن به جیب آدم.

میان حرفهای عماد فقط تصویر فیروزه و آن زندگی یکساله می دوید همه ی روزهایی که فیروزه میخواست مستقل باشد و همه ی کمک هایی که پس میزد. همه ی جمله هایی که تهشان می رسید به اینجا که میعاد را برای خودش می خواهد. و همه ی رفتارهایی که همین را نشان میداد. همه ی لبخندهای صمیمی همه ی آغوش های گرم و مهربانش. همه ی صمیمیتی که آن خانه ی کوچک داشت. همه ی عشقی که دختری با آن ظرافت میتوانست نثارش کند. همه ی خوبیهایی که هیچ دختر دیگری نداشت و او در کس دیگری ندیده بود. قلب بزرگ و دریایی که میشد در آن لنگر انداخت و به یک زندگی با آرامش تا ابد امیدوار بود. اگر و فقط اگر آن طوفان بزرگ نیامده بود و همه ی دیوارهای سست قول و قرارها را نبرده بود .

-این دختر آخری که من باهاش رفیق بودم یعنی ته هر چی دختر بی شرف بود میعاد. ندیده بودم اینطوری. بین دیگه کم مونده بود از جیب من پول کش بره. باباشم مایه دار بودا. یه جنسیس زیر پاش بود شهرک غربم بود ولی اصلا یه موجود ناشناخته ای بود. به طرز فاجعه باری عاشق پول بود. آخرشم سر همین بهم زدیم. عنتر. فکر کرده من خرم میخواست کار و کاسبی راه بندازه باشگاه بزنه با پول من. فکر کرده بود مثلا من میرم میگیرمش و خلاصه... ولی بد ضایعش کردم. سه روز فقط میعاد فحش میداد. صبح پا میشدم ۲۰۰ تا پیام داده فحش فقط. کل نسلمون رو سیراب کرد .

خندید:

-تا شب دویست بار زنگ میزد من بلوتوث تو گوشم داشتم با مشتری حرف میزدم اینم ور ور در گوش من فحش میداد. جوابم نمیدادم همینطور زنگ میزد. دیگه آخرش فکر کنم یکی دیگه رو تور کرد خفه شد. بعد جالب چیه پیام داده عماد دیگه دست از سر من بردار پیامم نده من متعهد شدم. یعنی پاره شدم از بس خندیدم .

دلش میخواست مثل عماد باشد. بخندد. از رفته ها براحتی بگوید. از فحش و دعوا و کتک کاری هایش با سوده بگوید. از ترس هایش برای عکس و فیلم هایی که مطرح بود از رو دست خوردنش از شوهر داشتنش. از آن شب که تا مرز جنون رفته بود. به ترسی که نصف مغزش را کنسل کرده بود. به پیام های مشکوک از یک شماره ی ناشناس . از سپید بگوید با هم بخندند به این موجود کوچک جسور. به احمق ۱۵ ساله با رویاهای دست نیافتنی. بعد برسد به داستان مهرداد اکوان. همه ی فحشهای ناموسی دنیا را با خنده نثارش کند تهش یک فحشی به فیروزه بدهد وصلش کند به همه ی دخترها بعد آماده شود برای آنکه یک شب خوب داشته باشد که در آن شانس پیدا کردن هزاران دختر دیگر صد در صد بود. اما همه چیز عوض شده بود. حالا نه آن میعاد سابق بود نه میعاد ی جدید. میانه ی این دگردیسی کسی پيله اش را له کرده بود. کسی پيله را سوراخ کرده بود. پيله هوا کشیده بود. نه مانده بود نه رفته بود. معلق بود منتظر معجزه. معجزه ای که پيله های عقب مانده را کمی شفا دهد. کمی جلو هل بدهد. کمی رشد و تغییر تزریق کند .

—میعاد راستی راحتی با این ماشین؟

پوزخند زد:

-خیلی. عالیه. سان روفش خرابه فقط.

عماد خندید:

-بده با اره برات در میارم دادااااش. تو جون بخواه. میخوامت ماشینمو بیارم گفتم بعد مکافات پارکینگ داریم تو خونتون. حس رانندگی هم نداشتم .

-مامان خوب بود؟

-آره .

مامان تنها نقطه ی اتصال بود. تنها نقطه ی اتکا. تنها چیزی که باعث میشد باورش شود هنوز خانواده دوستش دارند. هنوز مهم است. هنوز برای کسی مهم است. مامان هنوز زنگ میزد حالش را میپرسید وقت و بی وقت حسابش را از پول پر میکرد .

-خب...مقدمات دختر بازی رو فراهم کن داریم میرسیم شهر. من حوصلم سر رفته.

میعاد نفس عمیق کشید. او هم بی حوصله بود. بی رمق. بی حس. کمی تفریح بد نبود. با کسی که مثل بقیه او را بد نمیدید. با کسی که مثل خودش بود. هرچند خودش دیگر خودش نبود. صدای موزیک را زیاد کرد. آنقدر که ماشین شروع به لرزیدن کرد. در بیابان ویراژ داد. سرش را بیرون کرد با عماد جیغ کشید. تمام بیایان را پر کرد از تمام آه های فرو خورده و غرور له شده. تاخت خوردنش با یک مرد ۳۷ ساله را ایستاد کنار خیابان سر کشید. آنقدر که صدای عماد در آمد:

-هووووی میعاد! دیوونه چته بابا.

مست کرد و مجبور شد از رانندگی استعفا بدهد. سر دردش شروع شد با خنده های کش دار و قهقهه های مزخرف مست. آنقدر که وقتی سپید پیام داد متن را با تمرکز بالا هم نمیتوانست بخواند فقط با یک خنده ی طولانی در حالیکه خم شده بود در خودش برایش نوشت:

-چی میگی تو؟

سپید زنگ زد و میعاد جوابش را داد. بدون آنکه بخواهد جواب بدهد یا در جریان باشد که جواب چه کسی را میدهد. حماقت همه ی بیایان بود. بیابان همه ی زندگی اش.

صدای یک موزیک بلند اسپانیایی می آمد. صدا کر کننده بود. یک نفر میخندید و میعاد از آن یک نفر هم بدتر بود.

-الو؟

-جانم؟

دست گذاشت روی دلش. معده را چنگ زد. همه ی کلمات میعاد معجزه بود.

-سلام.

-چی؟

-سلام.

صدا را از یک محدوده ی مشخص بالاتر نمیتوانست ببرد بابا بیرون بود و با وجود صدای تلویزیون باز هم ترس شنیده شدن داشت. پرید در کمد را باز کرد. تپید بین کمد لباسها:

-خوبی؟

-خوووووب.

میعاد داد کشید. بعد یک هووووی بلند روانه ی صدایش کرد. صدای موزیک همچنان باقی بود.

-میشه حرف بزیم؟

-نمیشنوم بلند بگو.

قهقهه ی بعدی که آمد مطمئن شد میعاد مست است. آدم مست کم ندیده بود. همین بغل
گوشش دو هفته بود که هر شب پدرش مست بود. میرفت داخل اتاق در را قفل میکرد دو
ساعت بعد کشان کشان تا حمام میرفت و یکساعت زیر دوش می ایستاد یک آواز های درهم
برهمی یواش یواش می خواند.

-میگم میشه صحبت کنیم؟

-آره آره صحبت کن عزیزم.

دندان گذاشت روی لبها. لب را تا میتوانست فشار داد. سر دل را چنگ زد. پاهایش را بهم
چسباند. زل زد به یکی از لباسهای آبی رنگش. همین لباس را میخواست یکروز برای میعاد
بپوشد. آنروزی که میعاد می آمد خانه شان. آنروزی که کاش نزدیک ترین روز دنیا باشد.

-میشه همو ببینیم؟

-چی؟

-همو ببینیم.

-نمیشنوم.

صدا را کمی بالا برد:

-همو ببینیم. همدیگه رو.

-همدیگه رو. همدیگه.

دوباره صدای خنده مستانه شد. بعد یک صدایی گفت میعاد کمر بندش را ببندد.

-میشه؟

-آره عزیزم. چرا که نه. حتما همو ببینیم.

آب دهانش را قورت داد. نگاهش میان لباسها می دوید.

-کی؟

-امشب خوبه؟

-امشب نمیتونم.

موزیک عوض شد. صدای جیغ و داد میعاد دوباره اوج گرفت و تماس ناگهان قطع شد. دوباره تماس گرفت. سر و صدا کمتر شده بود. هیجان در رگعایش ولوله میکرد:

-خوبی؟

-کی ببینمت؟

-فردا خوبه؟

-امشب بهتره. ببینمت دیگه.

یک نفر آنطرف خندید و گفت:

-دهنت سرویس با این بدنت. خوش بحالت. یه قلوپ میزنی پرت میشی کره ماه.

دوباره میعاد خندید. قهقهه زد:

-بیا کره ی ماه بینمت. قرامون کره ی ماه. بدون لباس.

صدا با یک خنده ی شاد گفت:

-ہر کی ہستی انور خط قطع کن بہ نظرم۔ این یہ چند وقته دختر ندیده اوضاعش خطرناکہ۔

سپید پاها را بیشتر فشار داد. سر دل را بیشتر چنگ زد. لبها را جوید. منتظر صدای میعاد ماند:

-آرہ آرہ. خطرناکہ. خطرناکا کہ حسن.

-توی ماشین باید بینمت. یه چیزی میخوام نشونت بدم.

-توی ماشین من نمیتونم پاهام درازه.

شلیک خنده ی نفر دوم کل تماس را پر کرد. بعد غش غش خنده ی میعاد که تمام نمیشد.

-آخه باید یه ...یه چیز یو ببینی.

-عماد وایسا . وایسا دارم بالا میارم.

صداها کمی دور شد. صدای موزیک قطع شد و بعد صدایی دیگر آمد پشت گوشی:

-الو؟ سلام

سپید جواب نداد.

-الو؟

-بله.

-بخشید شما کی هستین؟ میعاد الان حالش خوب نیست.

-من...من دوست دخترشم.

-آهان. خب بعد زنگ بزنین.

-مسته؟

-آره.

-ولی من کار واجب دارم باهاش.

-الان اصلا نمیفهمه چی میگه. داره چرت و پرت میگه.

-آره میدونم. دفعه قبلم همینطور شد. مهمونی بودیم.

صدای میعاد برگشت به ماشین. حتی صدایش هم پر از نت هایی بود که دل سپید را بالا پایین میکرد.

-بعدا تماس بگیرین.

صدای میعاد آمد:

-کیه؟

-دوست دخترته.

-برو عماد یجا یه چیزی بخوریم حالم بده.

گوشی را گرفت:

-الو؟

-میشه ببینیم همو؟ فردا صبح باید یه چیز مهم بگم بهت. خیلی مهم.

-فردا صبح آره...

چند ضربه ی ملایم به در خورد:

-سپید...

دست سپید با سرعت لغزید روی قطع تناس. گوشی را انداخت داخل سبد لباسها. خودش را مشغول لباسهایش نشان داد:

-بله بابایی؟

در اتاق باز شد:

-من دارم میرم بیرون .

-باشه .

-شام بخور

-کجا میری؟

-راه برم.

-باشه.

-دیر اومدم بخواب.

همین که صدای بسته شدن در خانه آمد پرید روی گوشی. زنگ زد به میشا:

-میشو وای جوابمو داد.

میشا هیجانی شد:

-چی شد؟

-وای میشو مست بود.

-هان؟!!

-نمیدونم با کی بود توی ماشین بود صدای آهنگ بلند بود هی میخندید قهقهه میزد. وای دلم میریخت تا حرف میزد.

-مست چرا؟ پارتي بوده يعني؟

-پارتي ساعت ده شب آخه؟

-خب حالا چي شد؟

-اه وسطش بابام اومد تو. داشتم براي فردا صبح قرار ميزاشتم.

-قبول کرد؟

-الان ميخوام دوباره زنگ بزنم.

-آخه اگه مسته الكي ميگه باشه فردا صبح يادش ميره.

-اره اينم هست. هوبه براي همين الان قرار بزارم.

-وا مگه بابات نيست.

-نه رفت بيرون. الان زنگ ميزنم قرار ميزارم.

-ديوونه شدي؟ چه فايده داره وقتي مسته هان؟ باورم بكنه يادش ميره.

-پس چكار كنم؟

-الان ديگه ولش كن. مطمئن باش همينم كه جوابتو داده يادش نميمونه. بمونه هم دوباره اهميتي نميده.

-راه حل بده عوض اينكه هي ورور كني.

-پيام بده بگو. بيخيال قرار حضوري بشو.

زل زد به كمد لباسها:

-نه پيام فايده نداره. نميتونم حس بدم.

-خب يه چيزي بده حداقل ترغيب شه. نميدونم چي ولي حداقل بياد سر قرار.

سپید لبها را چپ و راست کرد:

-هوم. گرفتم.

تماس را که قطع کرد ایستاد جلچی آینه. لباسش را از تن بیرون کشید. زخمها بیشتر شده بودند. تازه کهنه. دست کشید روی جدید ترینشان. زخم را فشار داد. درد پیچید میان سینه هایش:

-میعاد...

زل زد به خودش در آینه. خیره خیره نگاهش کرد. صبر کرد تا هر آنچه ناراحتی در ذهنش بود بیاید روی مغزش. تمرکز کرد روی نقشش. روی خرفهای استاد تئاترش «خودتو فراموش کن. بشین جای اونی که نقشش رو داری. تمام و کمال» آنقدر نگاه کرد به خودش در آینه که خودش رفت و سپید اکوانی آمد که زیر شکنجه ی پدری جوان با یک سادیسم جنسی پیشرفته بود.

-بابام...بابام منو...اذیت میکنه.

صدایش لرزید. بغض تمام صورتش را پر کرد:

-من هیچکسو ندارم. خواهش...خواهش میکنم کمکم کن.

قطره ی داغ اشک سر خورد از گونه پایین آمد:

-میخواستم...زن بگیره که راحت بشم. میخواستم...میخواستم فیروزه بیاد که...ببین بدنم رو ...همه جای بدنم پره. نگاه کن

اشک ها گلوله گلوله از چشمهای درشت و مژه های تابدار آویزان میشدند و پایین میچکیدند. چرخید و شتش را کرد به آینه موهای مواج تازه باز شده از بافت را کنار زد:

-ببین... ببین...ترو خدا کمکم کن .

نشست روی زانوهایش:

-کمکمون کن. من و فیروزه.

دست گذاشت روی صورتش و به حق حق افتاد. اینجای نمایش استادش از پشت پرده با انگشت علامت عالی بودن نشان میداد و یادآوری اش میکرد این نمایش بازی نیاز دارد نه دیالوگ های بی جان .

xxx

بعد از دو هفته میتوانست قسم بخورد که تا جنون عاشقانه اش بیشتر از ده قدم فاصله ندارد. ندیدن فیروزه بعد از آن حرفهایی که آب پاکی بود روی دستهایش ، تمام شدن داستان عاشقانه ای که تازه میخواست برایش بهترین لباسها را بپوشد بهترین عطرها را بزند و روی بلندترین لبخندهایش بایستد و دست زندگی را دوباره بفشارد انگار همه ی بدبختی دنیا بود. شبها و شبها فکر کردن به فیروزه و تلاش برای پیدا کردن راهی که این عاشقی را دو طرفه کند و دست آخر ناامیدی های تلخ بدبو که جرعه جرعه سر می کشید. فکر کردن به پسری که احتمالا باید مسافر آن یکی جاده باشد که برای فیروزه عشقی دو طرفه میساخت. احیانا جوان و خوش تیپ. شاید با تم تند عاشقی های بروز. حرفهای امروزی ، کارهای امروزی... اینجای داستان که می رسید تازه ۱۶ سال تفاوت سنی بیش از اندازه به چشم می آمد. تازه حس پیری میکرد، حس جدا افتادن از همه ی چیزهایی که در جهان در جریان بود و او از همه شان دور بود. حس اینکه زمانه ی عاشقی های او باید گذشته باشد و مدل های امروزی که زمان زیادی میبرد تا یادشان بگیرد. تا بتواند بیاید هم سن و هم نسل دخترش شود. اما اگر فیروزه میخواست اگر شدنی بود اگر امیدی بود او میتوانست حتی امروزی شود. میتوانست کارهای جدید بکند. اما فیروزه زده بود روی نقطه ای که راه دور زدنی نداشت. کس دیگری را دوست داشت. برنامه ی آینده داشت و پدرش هم میدانست. بهرام. اصلا چطور میشد اگر میخواست یکروز به بهرام بگوید دخترش را میخواهد؟ همه چیز یک ملغمه ی اساسی بود که تنها راه درمانش فراموشی بود. فراموش کردن عشقی که در طول دو ماه چنان اوجی گرفته بود انگار سالها با آن تمام زندگی را تاخته بود. تنها راه این بود که کنار بکشد. کنار بکشد و

فیروزه را دوباره دختر بهرام و سوگلی نوه ها برای سحر ببیند. او را نزدیک ترین آشنا به سپید تصور کند و دست از این فانتزی های عاشقانه بردارد. اما درست وقتی ماشینش رسید سر کوچه ی فیروزه و کمی دورتر خاموش کرد وقتی بعد از دو هفته همه ی جریانات زندگی سوقش میداد به اینجا فهمید بیشتر از آنچه فکر میکند آب از سرش گذشته است. شیشه را پایین داد نفس عمیق کشید. این هوا باید بوی یار بدهد. بویی که بتواند حالش را از این نزاری در بیاورد. از ماشین پیاده شد. چند قدمی دورتر ایستاد. این موقع ها باید فیروزه بیاید. باید از دور پیدایش شود در حالیکه تند تند راه میرود و مثل همیشه عجله دارد. مقنعه اش عقب رفته است و سیاهی موهای یک ور روی پیشانی اش پیدا باشد .

چند قدم تا انتهای خیابان رفت. فکر کرد آن پسر باید چه شکلی باشد. باید یک جایی او را دیده باشد. شاید موقع خاکسپاری فروغ. باید همانجا بوده باشد. باید همان باشد که فیروزه ی دیوانه شده ی افسار گسیخته را بلند میکرد و میبرد. باید همانی باشد که هیچ چیز از چهره اش یادش نمی آمد. فقط قدش بلند بود. هرچه بود هر که بود هر شکل که بود چقدر متنفر بود از وجودش. از حضورش. از بودنش. دور زد. دوباره به سمت سر کوچه آمد. "اون جغله چی داره مگه؟ چی داره که تو نداری مهرداد؟ چی داره که..." فیروزه از سر کوچه وارد شد. یک چیزهایی دستش بود. یکی دو پلاستیک وسیله که با خودش می کشید. میانه ی کوچه ی وسیع مهرداد ایستاد. خون به جانش دوید. بوی یار پیچید در تمام تنش. دیدن فیروزه انگار تنها موهبت دنیا بود. دختری که یک عمر میدیدش یک عمر همیشه با آنها بود یک عمر می آمد و می رفت و هرگز این مفهوم را نداشت که در آن شب داشت. زندگی بخش. تمام دو هفته خستگی و ناامیدی پوچ شد و به آسمان رفت. درست لحظه ای که فیروزه سر کوچه موقع پیچیدن برگشت و دیدش.

پلاستیک ها سنگین بودند. هر چه لازم بود برای زندگی ته پلاستیک ها بودند. حقوقش را گرفته بود و برای خرید مایحتاجش وقت گذاشته بود. کم از پول اجاره گذاشته بود تا بتواند خریدهایش را بکند. آخرین تایپ را که تحویل میداد برای اجاره پولش تکمیل میشد. رسید سر

کوچه. کوچه ها نسبتا خلوت بودند اما یک حرکت کوچک از گوشه ی چشمش حس میکرد. چرخید سمت موجودی که یکدفعه از حرکت ایستاده بود. پلاستیک ها برای یک لحظه در دستانش شل شد. آنطرف تر درست میان کوچه ی بزرگ محله اش مهرداد اکوان ایستاده بود با سیگاری در دست و صورتی به شدت رنگ و رو رفته و یک نگاه تو خالی. آب دردهان فیروزه خشکید "اینجا؟ اومده اینجا؟" قلبش آویزان شد وسط سینه "چرا دست برنمیداره؟ چرا..." پیچید داخل کوچه. پاهایش بهم گره میخورد. پلاستیک ها اینطرف آنطرف میشدند. ترس مثل گرگ هار دنبالش گذاشته بود "چی میخواد؟ یعنی چی؟" برگشت پشت سرش را نگاه کرد. کسی نبود. یکی از پلاستیک ها افتاد کف کوچه. گوجه ها دوان دوان مسیر کوچه را به سمت سرایشی طی میکردند "میخواد چکار کنه؟ منظورش چیه؟" برای گوجه ها و جمع کردنشان نایستاد. درست همان حسی وسط قلبش بود که در ۱۳ سالگی در آن جمعه ی ملعون کلید به در خانه شان افتاده بود و مسیح وارد شده بود. همانقدر ترسیده بود که وقتی مسیح آمد در اتاق را بست تکیه داد سرش را کج کرد و پرسید میترسد؟ کلید با لرزش در قفل فرو رفت. برای بار آخر برگشت سر کوچه را نگاه کرد. هیچ کس نبود. داخل رفت در را با سرعت بست پشت هم به در قفل زد بعد از پله ها دوید. پلاستیک ها را رها کرد روی ایوان کفشها را بیرون کشید. در ورودی را چندین قفل زد. پرده ها را کشید بعد پلاستیک را انداخت روی پیشخوان آشپزخانه و در انتهایی ترین جای خانه ایستاد. تکیه داد به دیوار و کف دستها را بهم چسباند. یک ترس غیر منطقی درست از وسط خاطرات بیرون زده بود. فوبیای مردان عاشق آزار رسان. یکدفعه برق رفت نفس در سینه اش پیچید. کل خانه رفت زیر سیاهی. با وحشت مچاله شد در خودش. نشست روی پاها. کنج دیوار. حتی جرات تکان خوردن نداشت "دیوونه شدی؟ ترس از چی؟" موبایل را بیرون آورد. دستها می لرزیدند. چراغ قوه را روشن کرد و به همان حال ماند. منتظر آنکه کسی از دیوار بیرون بیاید. دوباره سر وقتش بیاید. "نه نه فیروزه. این اون نیست. مسیح تموم شده. مسیح مرده. این عموئه. ترس از چی؟" گوشی که زنگ خورد آنقدر ترسید که گوشی افتاد روی زمین. سمانه بود. دستهای خیس را کشید به شلوارش. سعی کرد به خودش مسلط شود:

-بله؟

-سلام. خونه ای؟

-هوم.

-چطوری؟

صدایش می لرزید:

-خوبم.

-میگم که این پسرا برنامه ریختن برن بیرون شهر. واسه جمعه. داداش میعاد اومده اصفهان.
میای؟

اسم میعاد مثل همه ی چراغهای دنیا بود که کسی کشان کشان آورده بود تا در خانه اش
روشن کند. خم پاهایش آرام باز شد . پهن شد روی زمین:

-کجا؟

-نمیدونم. هنوز دقیق مشخص نیست. سیاوش گفت اول بپرسم تو میای یا نه.

زمانی که میعاد بود زمانی در زندگی اش مردی به این نام وجود داشت همه جای دنیا پر از
امنیت بود. انگار اصلا خداوند نا امنی را نیافریده بود. ترسها همه خواب بودند و خاطرات سر به
مهر. اما حالا... یک عریانی شرم آور نشسته بود روی تمام زندگی. بغض دوید روی صدایش:

-باشه.

-چته؟

-هیچی. برق ندارم.

به شعله ی لرزان شمع روی میز روبرویشان نگاه کرد. اشک های داغ شمع نیمه راه سرد
میشدند و به بدنه ی میچسبیدند. شمع هر لحظه کوتاه تر و فربه تر میشد. صدای حرکتش
روی مبل آمد:

-اومده بود ببینت؟

دست کشید روی میز و خرده های شکر را جابه جا کرد:

-نمیدونم.

پوزخند زد:

-جدی عاشقت بوده .

فیروزه سرش را بالا آورد و از میان لرزش شعله نگاه به صورتش کرد. به نوز نارنجی پخش شده
روی بلوندی موها.

-ترسیده بودم .

سرش را پایین انداخت. نفس عمیقش را بیرون داد:

-دیوونه.

-منتظر بودم بیاد اذیتم کنه. از در بیاد بالا. بزور بیاد توی خونه .

صدای پوزخند عمیق تر شد:

-یعنی سگش نمی ارزید به شوهر اسکل وسواسیت؟

فیروزه چشمها را بست:

-من نمیتونستم معشوقه ی شوهر عمه ام باشم.

-ولی میتونستی زن یه خودخواه دور پایه مبل خط کش بشی.

فیروزه با کلافگی پیشانی را گذاشت کف دستش:

-من کس دیگه رو دوست داشتم.

صدای تکیه دادنش به پشتی صندلی آمد. سکوت کرد. نور شمع روی صورتها و نگاههایشان میدوید .

-باید قبول میکردم. باید زنش میشدم. باید...باید جلوی همه ی فاجعه ها رو میگرفتم. میتونستم.

-اون توله ی گرگ رو کسی از پش بر نمیومد.

نگاه فیروزه وحشیانه دوید روی صورتش. دوباره سکوت دوید میانشان. آب دهان فیروزه گلوله ای سنگ شد میان زبان و کام.دوباره زل زد به شمع. کم کم داشت تمام میشد:

-من میتونستم همه چیز رو درست کنم.

-حالا که نکردی .

-اگر...میعاد رو فراموش کرده بودم...اگه...

-میعادو میخواست . چه تو زن باباش میشدی چه نمیشدی. همه ی این اتفاقات میفتاد .

فیروزه کلافه سرش را تکیه داد به پشتی مبل:

-نمی افتاد.

صدایش لرزید و بغض کهنه ی درمانده دوباره آمد وسط حلقش گیر کرد:

-نمی افتاد. هیچ کدومش نمی افتاد.

اشک سر خورد میان موها. لبهایش لرزید:

-اینهمه سال بدبختی...باید از خودم انتقام بگیرم. از تصمیم خودم.

دست دراز شد به سمتش. بازویش را گرفت. کشیدش سمت خودش. سرش افتاد روی سینه اش. دست کشید روی موهایش بعد بازویش را محکم گرفت:

-تقصیر تو نبود.

-بود...بود...بود

نالاه از گلویش رها شد:

-بود فریبا. بود.

همین که صدای آسانسور به طبقه آنها رسید در باز شد و صدای کفشهای بابا آمد با سرعت شبکه ی ماهواره را عوض کرد. کنترل را پرت کرد روی مبل پاها را دراز کرد و کتاب را گرفت جلوی صورتش. کلید به در افتاد و بوی تند ویسکی زودتر داخل آمد. سرش را از پشت کتاب بیرون آورد:

-سلام.

مهرداد جوابش را نداد. کلید را انداخت روی جاکفشی کفشها را در آورد. یکی از کفشها لجوجانه چسبیده بو به پایش. آخر سر لگدی پراند کفش پرت شد وسط سالن. رفت سمت حمام. سپید صاف نشست:

-بابایی خوبی؟

در حمام محکم بسته شد. سپید کتاب را گذاشت روی پایش. چند باری بوی ویسکی را محکم نفس کشید. فکر کرد الان میعاد هم باید همین بو را بدهد. یا یک بویی شبیه این. یا شاید هم بویی با کلاس تر. بعد یادش به مستی میعاد افتاد. به لحن کشیده و لوده ای که انگار همه ی حال های خوب دنیا را میریخت سر دلش. بعد دلش مثل سقوط از ارتفاع میریخت پایین.

دست گذاشت دوباره سر معده را فشار داد. میعاد باید خیلی دوست داشتنی باشد. باید این وقتها نگاهی افتاده و داغ داشته باشد. احتمالاً چشمهایش قرمز میشوند. تمام تنش خواسته میشود. میعاد این وقتها باید بیاید خانه ی آنها تا او لباس آبی را بپوشد و بعد یکی دو تا از کارهایی که یاد گرفته انجام دهد از آن لباسهایی که ته کمدش پنهان کرده است تا بابا نبیند بپوشد چندین دور تاب بخورد ناز و ادا بیاید بعد وقتی اسیر دستهای گرم قوی شد و ا بدهد. آنقدر که نفهمد دور و اطرافش چه میشود. آنقدر که به یک کمای خود خواسته شبیه باشد. میعاد رویاهایش از حمام بیرون می آمد. با یک حوله که دور کمرش میبست. از این فاصله حتی قطرات آب روی سینه اش و آن عضلات برجسته ی شکم را می دید. میعاد می ایستاد وسط سالن موهایش ریخته بود جلوی چشمهایش. موهای خرمایی دوس داشتنی. یک لبخندی بر لب داشت شبیه فیلم ها. شبیه داستانه‌ها. شبیه گفتن جمله ی چقدر خوبه که تو هستی. چشمک میزد. اشاره اش میکرد. بعد قدم بلند برمیداشت. می آمد از روی مبل بلندش میکرد. ایستاده میبوسیدش. بوی خاص باکلاش میپیچید در بینی اش. با هم به اتاق میرفتند. آنجا گرم بود. نور آفتاب داشت و پر بود از هیجان. برای این میعاد جان میداد. حاضر بود از همه چیز بگذرد همه را فنا کند فقط برای یک لحظه داشتن این میعاد. یک لحظه واقعیت رویا. یک لحظه ی طولانی در اوج پر پر زدن با میعاد و بعد فرود جانانه.

پدرش از حمام بیرون آمد. با موهای خیس و همان حوله دور کمرش. آب از موهایش می چکید. رفت سمت اتاقش. در را بست. قفل در خراب شده بود. بعد از بستن خیلی آرام باز میشد. موزیک تلویزیون رفت روی یک انفجار تند هیجانی. کمی تکان خورد. از میان در باید میعاد را می دید. باید کمی چاشنی به هیجان رویا اضافه میکرد. پاها را بهم فشار داد. همه ی آنچه تمام این یکی دو ساعت نبود بابا پای ماهواره دیده بود هجوم آورد به مغزش. صورت را گرمایی عجیب گرفت. استرس قلبش را بهم کوبید. چند لحظه بعد درست پشت در اتاق بود. دسته ی در را گرفت. از میانه ی در بابا را دراز کشیده روی تخت میدید با چشمهای بسته و دود سیگار که از میان انگشتهایش موج برمیداشت. در را آرام هل داد. ایستاد. بوی میعاد به طرز عجیبی در اتاق بود. حتی صدایش پشت تلفن. عزیزم گفتن هایش و قراری که داشت برای

فردا می گذاشت. ایستاد بالای سر بابا. میان نور چراغ و صورت بابا سایه انداخت. مهرداد چشمهایش را باز کرد. چشمها کاسه ی خون بودند .

-موهاتو...سشووار کنم؟

-برو بیرون.

-سرت خیسه.

مهرداد بلند شد نشست. شقیقه هایش را فشار داد:

-برو درو ببند.

سپید دست گذاشت روی عضله ی ورزیده ی بازو:

-سرت رو فشار بدم بابایی.

-برو...میخوام لباس عوض کنم.

جملات کش می آمدند. انگار کسی سوار بر لهجه و صدا و لغاتش بود. دستش را سراند به کمر پدرش. تمام سلولهای بدن ۱۶ سالگی اش در خدمت سلولهای مغز بزرگ شده ی بلوغ یافته بودند. سلولهای فشرده شده از حجم رشدی که نتوانسته بود بدن را با خود همراه سازد. هورمونهای لعنتی بینوا که تحت فرمان هزار و یک صحنه ، هزار و یک داستان، هزار و یک حرف و تعریف تمام غدد را پاره کرده و از آستانه ی تحمل و خودداری خارج شده بودند. بدن ۱۶ سالی زیر ضربات چک و لگد مغز آسیب دیده و بیش فعال جسنی در حال نابود شدن بود. دست را کشید به کمر بعد کمی خم شد برای بوسیدن.

-برو گمشو بیرون بهت گفتم.

مهرداد کشید زیر دستش .

-بی پدر.

بعد بلند شد دست را چنان رها کرد روی صورتش که دخترک یک دور کامل دور خودش چرخید:

-برو گمشو. گمشو بیرون .

خم شد. دست انداخت زیر بازوی سپید . دنبال خودش روی زمین کشیدش:

-میری گم میشی خونه ی فیروزه. نبینمت دیگه. بعد امتحانات میفرستمت شمال. اونجا میمونی تا من پیام خونه بگیرم. میری...

سپید را میان سالن رها کرد. سرش را خم کرد در پاسیو و بالا آورد. شکم خالی تا پشت گلو آمد. صدای سپید در نمی آمد. استفراغ تمام شده و نشده چرخید سمتش. آنقدر با شتاب که سپید جمع شد در خودش.

-گم...شو. گم...شو

نشست روی زمین یک چیزی میان از حال رفت. با زانو آمد پایین. سرش را با دست گرفت. بلاخره چهار روز فقط آب و مشروب جوابش را داد. از میان سیاهی چشمهایش سپید و گریه اش را می دید. سپید را میفرستاد برود . تنها میشد. و آنوقت از همه ی این بدبختی ها یک طناب می بافت. طنابی که بتواند با آن حلق آویز از سقف رویاها بمیرد. سپید اضافه بود. در همه ی زندگی اضافه بود!

-دعوا برای چی؟

-هیچی.

نشست روی مبل خانه ی فیروزه. ساعت ۱۲ شب بود. ساک را گذاشت کنار پایش. دستهایش را گذاشت میان پاهایش. تمام طول راه رسیدن به خانه ی فیروزه را صندلی عقب ماشین گریه کرده بود. توی راه به میعاد پیام داده بود. نوشته بود:

-فردا صبح ببینمت؟

جواب پیام با یک تاخیر چند دقیقه ای رسیده بود:

-برو پی کارت

آنوقت بود که تازه گریه هایش اوج گرفته بود. بابا سر کوچه پیاده اش کرده و با همان حال زار و نزارش دوباره به سمت خانه رانده بود.

-هیچی؟ سر هیچی دعواتون شد؟

-بخاطر گچ پام.

صدا از گلویش بالا نمی آمد آنقدر که پیام میعاد مثل سنگ نشسته بود روی گلویش..

-خب چی شده مگه؟

-دیروز گچم رو باز کردم. زود بود خسته شده بودم. دعوامون شد.

-همین؟

جوابی نداد. زل زد به دست نویس های روی میز روبرویش. فیروزه رختخواب را از انباری برداشت و به سمت اتاق خواب برد:

-بیا بخواب صبح باید بری مدرسه. امتحانات شروع شده؟

سرش را تکان داد. اگر حتی بزرگترین جنگ های جهانی را هم با بابا داشت مهم نبود اصلا هیچ کس در دنیا مهم نبود حتی همین فیروزه. همین که داشت وسایل خوابیدنش را فراهم میکرد همین که همیشه پناه همه ی جار و جنجالش با بابا بود همین که مثل مادر رفته اش بود همین هم مهم نبود. اگر قرار بود میعاد تا ابد از او دور بماند کم محلی کند مثل یک چیز بی ارزش با او رفتار کند هیچ چیز و هیچ کس مهم نبود. نگاه به حرکات فیروزه میکرد. به هیکل ظریف و قد کوتاه. موهای مشکی که کم کم داشت به سر شانه می رسید. پوست روشن

بی رنگ و آب. چشمهای خسته ی بی حال. چرا میعاد دوستش داشت؟ اصلا چرا میعاد با
فیروزه بود؟ چرا فیروزه برایش مهم بود؟

گوشی فیروزه کنار لپ تاپ زنگ خورد. اسم سمانه روی گوشی افتاد. فیروزه ایستاد بالای گوشی
برش داشت و به اتاق رفت. در را نیمه بست. سپید پایش را بیقرار تکان داد.

-بله؟

-بیداری؟ سلام.

-آره. سلام.

-میگم فیروزه اینا اصفهانو زیاد نمیشناسن که قرار شد من ماشین سمیرا رو بیارم و با مشورت
تو بریم یه جایی که خوب باشه.

-سمانه...

-حالا من نمیدونم کجا بریم. پیشنهادی نداری؟

-فکر نکنم بتونم پیام.

-هان؟؟؟

-سپید اینجاست. با ...باباش دعواش شده. آورده سر کوچه پیادش کرده و رفته .

-خب؟

-خب هیچی اومده بمونه.

-خب بیارش.

-امتحان داره آخه.

-ترو خدا برناممون رو کنسل نکن. ما کلی وقته با هم هیچ جا نرفتیم. تو دانشگاهم دیگه زیاد با هم نیستیم. خیر سرمون عقد کردیم راحت باشیم والا اون موقع ها بیشتر بیرون میرفتیم.
-آخه....

-آخه اوخه نکن. دو هفته دیگه امتحانا شروع میشه بزار بریم یکم قبلش هوا بخوریم. مانی هم میخواد افروز رو بیاره. میخوام برم رو مخ علی زنگ بزنه نامزدش بیاد .
-یعنی بیارمش؟

-آره بابا. گناه داره. حالا سر چی دعواشون شده؟
-نمیدونم.

-از باباش دیگه خبری نشد؟ زنگی پیامی چیزی؟

در اتاق آرام باز شد. سپید رفت سمت رختخوابش. دراز کشید و ملحفه را کشید روی سرش. فیروزه گیج جواب سمانه را داد:
-نه.

-واقعا؟ از بعد گردنبند دیگه هیچی؟
-فردا میبینمت.

-آهان آهان. حواسم نبود اصلا. باشه. فکراتو بکن کجا بریم خوب باشه.

گوشی را که قطع کرد قبل از آنکه چیزی بگوید پیام آمد روی گوشی اش. اسم مهرداد که افتاد ناخودآگاه دستهایش یخ کرد. -سلام. سپید رو تا آخر امتحاناتش لطفا پیش خودت نگه دار. تابستون میفرستمش شمال و میریم برای همیشه اونجا. خونه میگیرم.

نگاهش سرید روی دختری که زیر ملحفه تپیده بود. فکر کرد ماجرا باید خیلی پیچیده تر از یک دعوای معمولی باشد. شمال؟ زندگی در شمال؟ فکر کرد چیزی بنویسد در جواب مهرداد

یا دلیل این دعوا را پرس و جو کند اما گوشی را گذاشت روی میز و بی خیال گفتن یک باشه
ی ساده شد. دوباره وقتی یادش به مهرداد وسط کوچه افتاد با آن نگاه سرد یخزده تمام تنش
خالی از حس میشد. نشست کنار سپید. دست گذاشت روی بازویش. توده ی انسانی زیر
ملحفه آرام تکان میخورد. معلوم بود گریه میکند.

-سپیدم...

یک جیرجیرک ناگهان در حیاط شروع به خواندن کرد. صدایش با یک اوج بلند شروع شد و در
همان ارتفاع ماند.

-چی شده عزیزم؟ سر چی دعواتون شده؟

صدایی از زیر ملحفه نیامد.

-اشکال نداره. دوست داشتی اینجا بمون.

ملحفه کنار رفت. چشمهای سپید غرق اشک بود:

-میخواود بفرسته منو شمال. میخواود بریم اونجا زندگی کنیم.

بلند شد نشست. دست انداخت دور گردن فیروزه:

-من بدون تو چطوری برم اونجا؟

-عزیز دلم. عصبانی بوده یه چیزی گفته.

-نه عصبانی نبود. جدی گفت. دیوونه شده.

-چکار کردی آخه؟

سعی کرد فشار دستها را از دور گردنش کم کند.

-هیچی. کلا دیوونه شده. اعصاب نداره. بخاطر توئه. چون محلش نمیزاری .

-بسه سپید.

دستها را با فشار سعی کرد باز کند. دستها محکمتر شدند.

-دوستت داره . هر شب تا کلی وقت تو بالکن داره سیگار میکشه. دیوونه شده میخواد کلا از

این شهر بریم که دیگه نبینیم همو. من بدون تو میمیرم.

سرش را گذاشت روی سینه ی فیروزه:

-کاش تو هم دوستش داشتی. کلی با هم خوشبخت می شدیم

صدای یک پیام دیگه روی گوشی آمد.

-خیلی خب بخواب حالا. نمیرین شمال. فعلا بخواب .

سپید دستهایش را از دور گردنش باز کرد:

-باهاش حرف میزنی/ میگی که نریم شمال؟ من قول میدم خوب بشم.

-فعلا بخواب. دیر وقته.

-کجا میخواین برین با دوستات؟

فیروزه اخم کرد:

-باز گوش واستادی؟

-سپید دست کشید به اشک هایش:

-داشتم میومدم بخوابم شنیدم.

-بیرون شهر.

-آهان...خوش بگذره. فردا؟

-جمعه.

گوشی را از روی میز برداشت آخرین پیام مهرداد را نگاه کرد:

-لطفا شماره کارت رو بده من هزینه ی سپید رو بریزم به کارت .

عصبانیت دويد به رگهايش. بدون معطلی و فکر تایپ کرد:

-فکر میکردم فقط بابای من فکر میکنه بچه فقط پول لازم داره. تازه بابای من از یه جایی دیگه فکرشم نمیکرد. باید خدا را شکر کنم که شما هنوز به فکر پول سپید هستید!

سپید نگاهش میکرد:

-پس من میرم خونه ی میشا.

-میبرمت.

خیره بود به گوشی با یک عصبانیت که ریشه اش را نمیدانست. بیشتر به نظر می آمد از سر شب و آن ترسی که به جانش ریخته شده بود عصبانی است. جواب پیام فوری رسید:

-شماره ی کارت لطفا.

فیروزه گوشی را پرت کرد روی میز. چراغ را با عصبانیت خاموش کرد. نور نارنجی شهرداری پیچید در اتاق. دراز کشید روی تختش:

-شب بخیر.

-جدی منم پیام؟دوستان میان؟

-آره .

سپید ملحفه را کشید تا زیر گلو . برای آخرین بار بینی اش را بالا کشید و با یک لبخند عمیق زل زد به تاق. صدای آخرین پیام که آمد فیروزه اهمیتی نداد. به دنده چرخید و چشمهایش را بست. پیام میعاد را صبح که بیدار میشد میخواند. یک پیام بعد از دو هفته. سرد خشک و بی تفاوت:

-پاسپورت من خونه ی تو نیست؟

دستمال را کشید شیشه ی جلوی ماشین. صدای جر و بحث عماد از آنطرف حیاط می آمد. با دست اشاره اش کرد:

-یواش.

عماد گوشی را قطع کرد با قدمهای بلند آمد سمت میعاد:

-پاسپورتت خونه بود.

-جدی؟

-میعاد بابا فهمیده رفتم سفارت نوبت گرفتم. اون یارو که گفتم آشنا بود بهش گفته پسرت اومده . رفته خونه رو کرده تو حلقش که اینا برای چی میخوان برن آلمان. مامان بدبخت داشت سخته میکرد.

میعاد شیشه پاک کن را پاشید روی شیشه.

-مامان واقعا مجبوره با این تندیس اخلاق زندگی کنه؟ من جدا یبار به فکرم رسید بیفتم دنبالش طلاقش رو بگیرم از بابا.

میعاد خم شد روی کاپوت:

-خفه شو.

-باور کن. آخه چیه این. بطور مداوم داره غر میزنه از همه چیز ایراد میگیره. اصلا وسواس مامان فقط بخاطر باباست. هی هم داره بدتر میشه. بچه که بودیم من یادمه میخواستیم بریم مهمونی دونه دونه ما رو بررسی میکرد یموقع لباسمون کج نباشه غرش رو به مامان میزد. الانم هنوز دست برنداشته. مامان که هنوزم کلی خوشگله.

میعاد پارچه را جمع کرد:

-گفتم خفه شو. بی غیرت.

عماد دست به سینه تکیه داد به ماشین:

-بابا با غیرت. متعصب. خوار و مادر دوست .

-حالا مامان چی گفت؟

-هیچی زنگ زد بگه بابا گفته اگه رفتن پیش اون حمید نجسوی فلان فلان شده ی ولد حروم پس انداز ، دیگه نیان تو خونه ی من. منم گفتم باشه مامان. نیست الان من یه دو هفته است میام خونه میعادم که کلا یک ماهه نیومده بقیشم نمیایم. بابا الان واقعا فازش چیه؟ فکر میکنه ما میمیریم بدون اون؟

میعاد نفشش را بیرون داد:

-برو وسایلو بیار پایین.

-میعاد یعنی حتی ممکنه از ارث محروم بشیم. آمادگیشو داشته باش.

-باشه.

-بین اصلا نگران نباش من رمز گاوصندوق کارخونه و خونه رو بلدم. خیلی شیک میزنیم گاوصندوقشو . بعدم ما اونو از ارثش محروم میکنیم. خوبه؟

-برو مسخره بازی در نیار.

-اه انقدر یبس نباش. چته بابا تو. دو روزه من اومدم اصلا معلوم نیست چه مرگته .

میعاد زیرپایی های ماشین را تکاند:

-گفتم برو وسایلو بیار.

-رفتی تو بلوغ میعاد؟

خندید و تا نزدیک پله ها رفت بعد دوباره برگشت:

-میعاد راستی الان دیگه با فیروزه نیستی؟ نگم بهش زن داداش؟

به نگاه خیره ی میعاد لبخند زد:

-جدی میگم. الان تو چه فازی هستین.

-فاز نداریم.

خم شد داخل ماشین تا زیر پایی ها را پهن کند.

-واسه چی کات کردین؟ اصلا بهش نمیومد دختر حاشیه داری باشه.

میعاد جواب نداد .

-الان من خیلی از جریانات زندگی تو عقب افتادم. اگه دوست داشتی بیا حرف بزنیم.

میعاد از ماشین بیرون آمد. نگاه عماد کرد. بعد خنده اش گرفت:

-این دختر آخریه ادبیاتی روانشناسی چیزی میخونده؟ یا چیز خورت کرده؟

عماد خندید:

-خدایی اصلا بهم نمیاد نه؟ میخواستم یروز برم روانشناسی بخونم دانشگاه. اگه حالشو داشتم میخونم یروز.

-آره حتما ! مریضا فقط ترو کم دارن.

-خب من کارم تخصصیه. فقط با مراجعین زن کار میکنم. باور کن اصلا با یک متدهای کاملا جدیدی روحیه میدم عمرا دیده باشی .

-برو وسایلو بیار. مسخره.

-الان داریم میریم بیرون تو دوست دختر نداری یعنی/

-نه.

-یعنی عمرا باور کنم میعاد. پس ای کی بود پریشب؟ تو کل نفس گیریت بین دوست دخترات دو تا ۲۴ ساعت بود. اون دو روز هم شیرموز میخوردی تقویت شی.

-خفه نمیشی نه؟

-باشه. خب منم الان دوست دختر ندارم. زدم به شارژ برای هامبورگ. فول میخوام برم.

خنده اش را رها کرد و رفت بالا وسیله ها را بیاورد. میعاد گوشی را بیرون آورد برای فیروزه نوشت:

-نمیخواه بگردی. پاسم پیدا شد .

از دو شب پیش وقتی پاسپورتش را پیدا نکرده بود با اینکه احتمال میداد باید اصفهان باشد پیام داده بود به فیروزه که احتمالا باید پاسپورت میان وسایل او و سوغاتی های آنتالیا یا جایی شبیه آن باشد. فیروزه خیلی سرد گفته بود که میگردد .

-اوکی. کجا بود/

-تهران.

-آهان.

منتظر آن ماند که فیروزه بپرسد پاسپورت برای چه میخواهد یا کجا میخواهد برود. منتظر نگرانیهای قدیم و ابراز دل تنگی های شدید که ده روز آنتالیا را به سختی تحمل کرده بودند اما هیچ پیام دیگری نیامد. قرار هم نبود بیاید. اصلا این سفر برای همین بود. برای فراموش کردن. سه ماه دور از اصفهان دور از ایران. دور از هر چیزی که در جریان بود. دور از جایی که هر لحظه باید منتظر خبر عروسی فیروزه میماند. دوری همه ی دردها را آرام میکرد.

سمانه کمر بندش را بست:

-سیاوش گفت علی رفته ترمینال ندا رو بیاره .

چرخید سمت فیروزه:

-وای تروخدا ببخشید که از خونه ی تو مایه گذاشتم که بیاد بمونه. بخدا گفتم الان بفهمه من داداش دارم نمیاد.

فیروزه دسته های روسری را مرتب کرد:

-نه اشکال نداره. فقط خونه ی من که خیلی هم...

-نه بابا اصلا دختر اینجوری نیست. اتفاقا خیلی خاکی و صمیمی بود . الهی بنده خدا خیلی دوست داشت بیاد فکر کنم خانوادش خیلی حساسن چون هنوز عقد رسمی نکردن ولی خب دیگه اینقدر من بهش اطمینان دادم که شب میریم خونه تو و هممون دختریم و چند کیلومتر از علی دوری نترس دیگه خیالش راحت شد. کلی هم خوش خنده بود. میگفتی آ میخندید میگفتی ب می خندید. نمی دونم این با علی چیکار میکنی. دو روز اول زندگی از شدت خنده غش میکنه.

سوییچ را چرخاند:

-اگرم چیزی خواستی برای خونه تو راه برگشت میگیریم. نمیخواد بیاد این سپید؟

فیروزه گردن کشید و از سر کوچه داخل را نگاه کرد:

-دستشویی بود .

-سر چی با باباش دعواش شده بود؟

-نمیدونم.

-نکنه سر تو بوده؟

فیروزه نفس عمیقش را بیرون داد:

-میخواد ببرتش شمال. برن اونجا زندگی کنند دیگه.

-بهتر. راحت میشی.

فیروزه سرش را آرام تکان داد:

-دیشب کلی گریه کرد که من نمیخوام برم شمال. بعدش باباش پیام داد که تا آخر خرداد نگهش دار. شماره کارت رو بفرست تا هزینه هاش رو بریزم به کارت.

-وا! چه پر رو. مگه تو پرستار دخترشی که بدون هماهنگی بفرستش بیاد بعدم بخواد پولشو...
-هیس.

همزمان با هم به دویدن سپید از انتهای کوچه نگاه کردند. فیروزه زیر لب نالید:
-بعدا حرف میزنیم.

همین که سپید نشست با خوشحالی رو به سمانه کرد:
-سلام سلام. وای ببخشید دیر شد.

فیروزه چرخید سمتش. نگاه به آرایش غلیظ و تیپ اسپرتش کرد:
-پیام دادی به بابات؟ گفتی داریم میریم؟

سپید لبش را چپ و راست کرد:
-بعد میگم.

فیروزه با اخم نگاهش کرد:
-الان بگو.

-چیزی نمیگه که. بیا ببین من کتابم آوردم توی ماشین درس بخونم تا اونجا.
-از دیشب دارم بهت میگم از بابات اجازه بگیر.

-خب خودت بگو بهش. من باهاش...

صدایش را خورد و لب زد:

-قهرم.

اخم فیروزه با زنگ همراه سمانه یکی شد. صدای سمانه دوید میان بحثشان:

-عه خب باشه ما هم داریم میایم. الان در خونه ی فیروزه ایم. یه ربع اینا دیگه اونجاییم.

گوشی را قطع کرد:

-ندا اومده. میریم ترمینال اونا هم میان اونجا. از اونجا میریم. دیگه همون ابیانه شد؟ همونو

بگم؟

-نمیدونم من گفتم جاش قشنگه ولی برای غذا و اینا باید بریم یه جای دیگه.

-آره خوبه هم تفریح کردیم هم یه جای تاریخی دیدیم .

ماشین راه افتاد:

-وای راستی یادم رفت اینو بهت بگم مانی با افروز بهم زدن.

فیروزه در حالیکه چیزی را تند تند توی گوشی اش مینوست با بی تفاوتی پرسید:

-چرا؟

-نمیدونم. بهش پیام دادم گفتم آدرسشو بده بریم دنبالش گفت نه نمیخواد. هی گیر دادم چرا و

اینجا. گفتم با هم نیستیم دیگه. طفلیا. فنچ بودن خیلی .

-هوم.

صدای سپید از عقب ماشین بلند شد:

-صدای موزیک رو زیاد کن لطفا.

فیروزه دست کشید به لبهایش. بعد انگشت رژی شده را نگاه کرد. کمی با روسری ور رفت روی صندلی جا به جا شد تا بالاخره پیام را فرستاد:

-من و سپید با دوستانم میریم بیرون شهر امروز. گفتم در جریان باشید.

جواب تقریباً فوری رسید:

-اوکی.

فیروزه جواب نداد فقط زیر لب غرید "پررو."

از دور که ماشین سمانه مانده بود پشت ترافیک میعاد از اینطرف خیابون کنار ترمینال میدیدش. آفتاب صبح زود درست از شیشه های عقب رد شده بود و صورت گرد سفید با چشمهای درشت در حال پلک زدن میان شعاع های نور غرق شده بود در حالیکه زل زده بود به او. اخمهای میعاد آرام آرام با یک شیب ملایم به سمت هم سریدند "این اینجا چکار میکنه؟" چراغ که سبز شد و ماشین دور زد تا به آنها برسد شدت اخمهای میعاد بیشتر شده بود "یعنی چی؟ اینو برای چی آوردی؟" لب پایین را گازگرفت. تکه ریش زیر لب را کشید به دهان و دندان رویش کشید "دخترشه دیگه. بالاخره دیگه الان یه خانواده ان" با این فکر یک پوزخند تلخ آمد روی لبهایش. پوزخند و اخم قاطی شدند. تمام عضلات صورت درد گرفت. "دیگه هر جا میره باید دخترشم ببره. اصلاً خدا را چه دیدی فیروزه شاید دامادت شدم" پوزخند کج و معوج تر شد. با این فکر با فیروزه دست داد. سرد و خشک. انگار این دستها نه آن دستهایی بودند که روزگاری تا شب آنها را نمیگرفت میان دستهای خودش خوابش نمیبرد. دستهای گرم صمیمی. دستهای نوازشگر مهربان. دستهایی که برای سردردهای شیطانی اش ساعتها در تاریک روی پیشانی و میان موها با ماساژ بالا پایین میشدند. انگار دستهایی غریبه. انگار دستهایی که هیچ میلی به شناختشان نداشت. دستهایی که به سینه اش کوبیده و پش زده بودند. دستهایی که

دیوار ها را ساخته بودند. دانه دانه آجر گذاشته بودند و ورود او ممنوع را به در آویزان کرده بودند.

دست سپید که بعد از دست دادن با بقیه به او رسیده بود معلق میان زمین و هوا مانده بود. میعاد از پشت عینک آفتابی نگاهش میکرد. با یک لبخند لرزیده منتظر بود تا میعاد تحویلش بگیرد. "بابای بی شرف تو. بابای دزد تو. بابای ... " دستش را بالا آورد و با سپید دست داد. فک کرد با یک حرکت دست را چنان فشار دهد که صدای ترک برداشتن استخوانهایش بیاید. انتقام مهرداد اکوان را از بچه اش بگیرد. انتقام کسی که یکدفعه آمده بود و تمام شانس هایش را گرفته بود. کسی که همه ی فرصت های دوباره را برای او مسدود کرده بود. یک فشار کوچک به دست داد بعد درست لحظه ای که میخواست فشار را بیشتر کند دست را رها کرد. رویش را برگرداند و رو کرد به جمعی که مشغول آشنایی با ندا بودند. دست کشید پشت لبش "حال هر دوتون رو میگیرم. حال تو و اون بابای بی شرفت" زل زد به دوستانش. به آفتاب پهن شده کف ترمینال. صدای اتوبوس ها و دود. بله باید همین میبود. راه آرام شدن همین بود. حداقل کمی خنک میشد. کمی از داغی وحشتناک سینه و مسیر گلو برداشته میشد. نمیشد؟ چطور یک اکوان نامی از راه برسد همه ی پل ها ی برگشت او را خراب کند اما او نتواند حتی یک پلوتیک بزند؟ نتواند حتی یک لحظه خوشی اش را حرام کند؟ آدم مثلث عشقی و این داستانها نبود، باشد، اما آدم بدبخت یک ماجرای شتاب زده هم نبود. نمینشست که کسی از راه رسیده او را ریشخند خودش و بازی های بچه گانه ی دخترش بکند. حتی ۳۷ ساله حتی جا افتاده حتی با تجربه. نگاه کرد به سپید که چسبیده بود به فیروزه "من و تو و تراژدی ما. یکم وقت دیگه. یهوپی" به نگاه سپید پوزخند زد و سمت ماشین رفت.

میعاد صدای موزیک را بالا برد. ماشین رسید به مرز انفجار.

-میعاد کر شدیم ما این عقب.

اهمیتی نداد. حتی تصمیم نگرفت یک اِسیلون از صدا را کم کند. از ماشین جلویی سبقت گرفت. از آینه نگاه کرد به ماشین سمانه که با فاصله ی زیاد دنبالشان می آمد:

-میعاد آروم برو گممون نکن.

گاز داد. لایی کشید. سبقت گرفت آنقدر که ماشین سمانه گم شد در میان ماشین های جاده ی بین شهری.

-میعاد کم کن این لعنتیو.

صدای سیاوش بالا رفت. عماد صدای ضبط را کم کرد.

-چرا انقدر تند میری خب گممون میکنی.

-ناراحتی بیا تو بشین.

-دوباره مسخره بازیات شروع شد؟

میعاد جواب نداد سرعت ماشین به فراخور عصبانیت انفجاری سیاوش کم شد. چند دقیقه بعد وقتی ماشین سمانه رسید به ماشینشان. با صدای بلند موزیک و با سرعت نور رد شد و سبقت گرفت خنده ی علی در آمد:

-کاکا یکيو بفرست جلو زن خودتو بگیره. رفته تو جو حسابی. ما این زنمون رو امانت دادیما.

سیاوش شماره ی فیروزه را گرفت:

-به این بگو درست رانندگی کنه .

صدای جیغ و داد سپید از عقب می آمد. چند ثانیه بعد سرش را کامل از پنجره بیرون آورد. نیم تنه از ماشین بیرون آمد موهایش به دست باد روی هوا با شدت به سر و صورتش ضربه میزد. صدای سیاوش دوباره در آمد:

-عجب غلطی کردیم گفتیم بریم بیرون .

عماد خندید:

-این دیوونه کیه؟ دختر عمه ی فیروزه است؟ میعاد برو بگیر بغل ماشینشون. یکاری کنم جرات نکنه دیگه از ماشین بیاد بیرون.

میعاد با سرعت گاز داد. حتی در فکرش این بود که طوری گاز بدهد که نصف تنه ی سپید را میان ماشین خودش و سمانه قطع کند. فکرش را درست جلوی ترمینال جا گذاشته بود. هر چه میعاد منطقی داشت پیاده کرده بود. حوصله ی هیچ کدامشان را نداشت. روز روز همه ی کله خر بازی هایش بود. اصلا امروز آمده بود که همه چیز را خراب تر از آن چیزی کند که بود. همه ی میعاد های ۳۴ ساله را بار زده بود و با خود آورده بود.

ماشین رسید به موازات ماشین سمانه.

-میعاد مواظب باش.

عماد شیشه را پایین داد. سپید با چشمهایی که موج باد تنگش کرده بود نگاهش کرد. عماد نیم تنه بیرون آمد. دست دراز کرد سمت سپید. داد کشید:

-بده من دستات رو.

سپید جیغی سرخوش کشید:

-وای میترسم.

دستهایش را دراز کرد. عماد هر دو دستش را گرفت و کشید. جیغ سپید با خنده های هیستریکش در آمد:

-واای میترسم.

سیاوش پیشانی اش را با دست گرفت:

-عماد نکن. میعاد ...یا خدا.

از آنطرف صدای فیروزه می آمد. میعاد نگاهش میکرد که چطور تا کمر به صندلی عقب خم شده بود که سپید را بگیرد. دندانهایش را روی هم فشار داد. پایش را روی گاز کنترل میکرد. حواسش بود اما تمام میعاد های کوچک لجباز داد میزدند. "گاز بده. گاز بده. یوهوووو. گاز بده. بکشش. لهش کن. تمومش کن. گااااز" عماد دستهای سپید را گرفت. کمی بیشتر کشید بعد میعاد را صدا زد:

-میعاد بگیر یکم عقب تر.

صدای بوق ماشین ها از عقب در آمد. میعاد کمی دور شد. جیغ سپید بیشتر شد:

-وای الان میمیرم .

صدای خنده هایش چنان گوشخراش شده بود که اعصاب میعاد را بهم میریخت:

-بسه عماد بیا تو.

دوباره ماشین ها را بهم نزدیک کرد. عماد دستهای سپید را رها کرد:

-دیگه شیطونی نکنیا. دفعه ی دیگه یهو میکشمت بیرون از پنجره.

سپید موهایش را عقب زد. روی صندلی عقب در حالی رها شد که هنوز داشت با هیجان می خندید. نگاه فیروزه چسبید به نگاه میعاد. با یک عصبانیت آشکار. میعاد گاز داد. میعاد های ۳ ساله بغض کردند و تصمیم گرفتند بیشتر لجبازی کنند.

میعاد دور از بقیه ایستاده بود. سیگار می کشید و به خانه هایی با کاهگل قرمز نگاه میکرد. از این فاصله جایی که ایستاده بود میعاد را خوب میدید. درست شبیه همه تصورات و رویاهایش. همانقدر جذاب همانقدر مغرور. با همان استایل دوست داشتنی و اخم خواستنی. با سیگاری که انگار سبک کشیدنش با بقیه فرق داشت. اصلا آنجا که میعاد ایستاده بود هم با بقیه ی دنیا فرق داشت. انگار داشت بزرگترین رویایش را نگاه میکرد. دیدن میعاد به این نزدیکی. میعاد واقعی. میعاد ی که از رویاها در آمده و ایستاده بود. دست گذاشت روی لبهایش. لبها را فشار

داد کاش میتوانست باقی رویاها را هم به همین نزدیکی ببیند. مثلاً برود نزدیک میعاد. برود میان خم بازویش جا شود برود دود سیگار مخلوط با عطر تلخش را ببلعد. برود خیره شود به همانجایی که میعاد خیره شده بود. برود همان هوایی را بکشد که میعاد میکشد. اصلاً برود زیر اخم ابروهایش له شود. زیر فشاری که موقع دست دادن به دستش داده بود. لبش به یک لبخند گشاد باز شد. تصویر بی بدیل دوست داشتنی اش را عبور عماد قطع کرد:

-چطوری جیغ جیغو؟

عماد نسخه ی بی رنگ میعاد با قدی کوتاهتر بود. نسخه ی بولند تر که در لحظه ی اول فکر میکردی باید توریست باشد. حتی چشمهایش چند درجه روشن تر و پوستش شفاف تر بود.

-مرسی.

لبخند گشادی زد. عماد میشد برادر همسرش! خب خوب بود. وارد چنین خانواده ای شدن واقعا هیجان داشت. این با کیفیت ترین رویایی بود که میتوانست داشته باشد. حرف زدن با برادر میعاد در حالیکه میعاد آنطرف تر سرش را کج کرده و با همان اخم افلاطونی معروفش نگاهشان میکند "وای میعاد ناراحت شد. میعاد حسادت کرد. میعاد غیرتی شد" با این فکر سر دلش خالی شد. حجم انرژی ریخت میان پاهایش. پاها بهم چسبیدند و لبها گاز گرفته شدند.

-ببین من یبار اینطوری رفتم تو ماشین رفیقم .

-وای جدی؟

-هوم. با کله رفتم از پنجره ماشینشون تو. یعنی یکم گاز میداد رفیقم از وسط دو نصف میشدم.

-وای خدا نکنه.

به صدایش هیجان داد. به آواها و هجاها. به کلمات بی جان کمی چاشنی ناز و ادا اضافه کرد. درشتی چشمهایی که جذابیتشان را میدانست باز و بسته کرد و با لبخند پلک زد. لبخندش را طوری گشاد زد که میعاد از آن فاصله ببیند. میخواست حسادتش را تحریک کند "فکر میکنه دارم با داداشش تیک میزنم. غیرتی شده. وای " عماد لبخند زد:

-کلاس چندمی؟

-سوم.

-خوبه.

زیر چشمی میعاد را می پایید. سیگار را انداخته بود زمین و با پا لهش میکرد "وای عصبانی شد. آخجون عصبانی شد. " نگاه به عماد کرد:

-ام... شما دانشجویی؟

همین که نگاه میعاد می چرخید سمتشان سعی میکرد دوباره با ادا اطوارهای مخصوصش با عماد حرف بزند. در رویاهایش یک فصل جدید بطور غیر ارادی باز شده بود. فصل غیرت میعاد و خیانت انجام نشده ی او. فصل سوء تفاهم های کشنده ی عشق. عماد بازیگر جدید داستان میتوانست یک رل خوب داشته باشد اصلا همه میتوانستند بازی کنند به شرطی که او همچنان نقش اصلی باشد و پایان داستان آنقدر خوش باشد که حتی دل را بزند.

-آره. من دکترا دارم.

-واقعا؟

-آره. بهم نمیداد؟.

-راستش نه.

-چپش چی؟

-چی؟

-میگی راستش نه میگم چپش چی.

-آهان.

دست گذاشت جلوی لبهایش و خنده ی از پیش آماده ای تحویل داد. از آن خنده ها که جلوی
آینه تمرین میکرد.

-دکترای چی؟

-دختر شناسی.

-وا.

-باور کن. یه گرایش خیلی حرفه ایه.

صدای فیروزه از فاصله ی دور آمد:

-سپید بیا میخوایم بریم بالا.

برای فیروزه دست تکان داد. از گوشه ی چشم میعاد را نگاه کرد:

-چه جالب .

-آره خیلی. در حدی حرفه ایه که میتونم الان بگم تو ذهن تو چی میگذره.

ابروهای سپید بالا پرید. قبل از آنکه چیزی بگوید میعاد از کنارشان رد شد. موج کلماتش فضا
را بالا پایین کرد:

-بیا عماد .

میعاد آرام آرام میان کوچه های سنگفرش شده ی قدیمی جلو رفت تا به دوستانش برسد

سپید چرخید سمت عماد:

-خوب تو ذهنم چی میگذره؟

عماد پوزخند زد:

-خوب نیست اون چیزی که میگذره.

سپید یک ابرو بالا انداخت:

-واقعا؟

عماد سرش را تکان داد:

-آره. بریزش دور.

چشمکی زد و راه افتاد:

-بیا تا گم نشدی.

از پله های میان کوچه های قدیمی همگی آرام آرام بالا رفته بودند. عماد با سرعت رد شد و علی را صدا زد. از میعاد جلو افتاد. فیروزه و بقیه در خم کوچه گم شدند. میعاد پا گذاشت روی پله ی اول. سپید پشت سرش بود. دهانش گس شد از ترس چیزی که میخواست بگوید. انگار همه ی آن تمرین ها بی فایده بودند وقتی رل روبرویش میعاد بود با آن اخم های عصبی.

-میعاد..

فکر کرد صدایش آنقدر آرام بوده است که میعاد نشنیده است. نزدیک پله های آخر دوباره صدایش کرد:

-میعاد

میعاد با عصبانیت چرخید سمتش. پایش روی پله ی بالایی مانده بود. سوراخهای بینی اش گشاد شده بود. سپید با ابروهایی افتاده نگاهش کرد. صدای علی شنیده میشد:

-میعاد بدو میخوایم عکس بگیریم.

برای جمله بندی وقت نبود. حتی برای نقش های عمقی. این فرصت دیگر پیش نمی آمد:

-باید باهات...حرف بزنم. در مورد خودم...و فیروزه .

میعاد خیره نگاهش کرد. ابروها طوری گر خورده بودند که بعید به نظر می رسید دیگر باز شوند:

-یه چیز خیلی مهمه. باید...کمکمون کنی.در مورد بابامه .

-سپید...

هر دو بالای پله ها به فیروزه نگاه کردند:

-بیا میخوایم عکس بگیریم.

-دارم میام.

نگاه فیروزه میان او و میعاد تقسیم شد. سپید با عجله از پله ها بالا رفت. نگاه فیروزه روی میعاد ماند. چند ثانیه ی کوتاه. بعد دور زد و بالا رفت. میعاد پلک زد. اخم ها صد برابر شدند.

از این فاصله ای که مانده بود به ماشین میعاد برسند میدیدشان. کنار یک جاده ی خلوت ایستاده بودند. صدای موزیک تا اینجا می آمد. عماد و علی با مسخره ترین حالت ممکن در حالیکه روی هوا لگد میپراندند با خنده می رقصیدند. میعاد تکیه داده به ماشین دست به سینه ایستاده بود. با همان اخمی که اصلا آشنا نبود. اصلا این میعاد آشنا نبود. این حجم بد اخلاقی و دوری از همه با یک سکوت غوطه ور در آن اخم های کذایی. اصلا این آدم آن آدم نبود وگرنه الان باید هم پای علی و عماد باشد. باید بخندد. باید صورتش پر از جای پای خنده باشد. باید بر قصد دست او را بگیرد وسط بکشد آنقدر شادی کند که خسته شود. باید این سفر کوتاه یکروزه را آنقدر هیجان بدهد که هرگز فراموش نشود. باید هزار حرف یواشکی داشته باشد هزار چشمک ریز هزار نگاه خیره هزار لبخند نیست در جهان...اما...این میعاد آن میعاد نیست."بخاطر چرندیاتیه که گفتم. بخاطر حرفای مزخرفی که زدم راجع به خودم و ...نمیشد خفه شم و هیچی نگم؟"ماشین ایستاد. موزیک شاد صدایش بیشتر و نزدیک تر شد. علی در حالیکه می رقصید به استقبال ندا آمد. ندا با ذوق خندید. سمانه پیاده شد. پیوست به شادی شان. دست

زد و خندید. حتی سپید با آنهمه غریبگی اش سریع پیاده شد و یکی شد با آدمهای شاد پر شور. فیروزه اما حتی وقتی پیاده میشد وقتی بزور لبخند میزد بزور میخندید بزور با شادی هایشان یکی میشد دور بود از همه شان. نگاهش به میعاد بود. میعاد سیگار می کشید. تند تند. تمام طول راه طول سفر هر جا جا بود سیگار میکشید. انگار رسیده بود به جایی که دیگر سیگار او را می کشید. "وسط وضعیتی هستیم که ...هیچی کمکمون نمیکنه" میعاد نگاهش کرد. همان میعاد غریبه که فامیلش مینایی نبود. اسمش هم شاید میعاد نبود. غریبه ی بنفش پوش با موهای خرمایی و عینک آفتابی که اخمهایش را نمی پوشاند. این میعاد نبود. مثلاً چه کسی از کجای دنیا میخواست بیاید ثابت کند این همان پسری است که روزی دخترک ترسیده ی اعتمادی ها را شیر کرده بود که جلوی ترس هایش بایستد داد بکشد حرف بزند و سهم خودش را خودش بگیرد؟ چه کسی میخواست ثابت کند این مرد همان کسی است که روز مرگ مادرش همپایش طوری گریه کرده بود انگار دردشان سالها مشترک بوده است؟ کجای دنیا اثبات این حقیقت جا داشت که این همان میعاد نیست که شبها و شبها مینشست و به حسین کرد شبستری های او گوش میداد دستهایش را نوازش میکرد موهایش را می بوسید و از تمام شدن دردها میگفت از رسیدن خودش خبر میداد و آینده را آنقدر زیبا تصویر میکرد انگار همین بغل گوششان است فقط کافیست دست دراز کنند؟ چه کسی میگفت این همان میعاد است؟ نه نبود. این غریبه همانی بود که بعد از یک معاشقه ی دوست داشتنی درست در اوج رویاها در قله ی مستی ها چاقو را تا دسته در قلب دخترک اعتمادیها فرو کرده بود. همانی بود که عکس غریبه ای غریبه تر از خودش را در رختخواب باز میکرد وقتی هنوز چند دقیقه هم از نوازش و شکل دادن به موهای او نگذشته بود. این همان غریبه ای است که در یک کافی شاپ با بوی عود و نورهای رمانتیک قهقهه میزد همانی که انگشت اشاره اش هنوز در هوای خاطرات فیروزه بالا بود و جمله اش داغ روی سینه اش بود. همان کسی که از داستان استفاده و سوء استفاده گفته بود همانی که چاقو را بیشتر و بیشتر در زخم گردانده بود همانی که نمک به سراسر زخمهای جا و بی جایش پاشیده بود. این غریبه ترین آدم دنیا اصلاً آن کسی نبود که همه ی نورهای شهرداری را آورده بود یکجا به زندگی اش. این غریبه همان باد تندی بود که

تمام شمع ها را خاموش کرده بود تمام لامپ ها را ترکانده بود تمام سیم ها را بریده بود. این غریبه همان طوفان بود.

نگاه میعاد کمی طولانی شد. از میان رقص و شادی بقیه که مدام نگاههایشان را قطع و وصل میکردند خم شدن عضلات صورتش را می دید. بعد میعاد سیگار را با کنج لبش گرفت. از ماشین جدا شد همزمان با عوض شدن موزیک آمد میان دوستانش. به عادت همه ی رقص هایش مدام شلوارش را از ران بالا می کشید و با یک دست روی هوا ضرب میگرفت. عینک را بالا داد. موج برداشت و خوشحالی کرد. انگار او آنجا نبود. انگار اصلا هرگز فیروزه ای نبوده است. هرگز روزگار دو نفره ای نبوده است. انگار غریبه بدنیا آمده بود. با کشیده شدن دستش میان دسته های سمانه پرت شد وسط رقص و پایکوبی. میان احاطه ی آدمهایی که هر کدام دلیلی برای شاد بودن داشتند. میان خوشی آدمهای معمولی برای زندگی های معمولی. لبخند زد خندید دست زد دست تکان داد با بغضی رسوب داده در تمام رگ و ریشه اش "فراموش میکنه. برای میعاد چه اهمیتی داره. من با کی باشم با کی نباشم. همه فراموش میکنند. من تنهام. تنهای تنها" وقتی خنده ی زورکی با بغض همیشگی و اشکهای دویده در چشم قاطی شد رو برگرداند از همه شان و به بهانه ای رفت سراغ ماشین. خم شد روی صندلی عقب و دست کشید زیر پلک هایش. موزیک عوض شد و اولین هوی کشیده را میعاد کشید .

پشت در دستشویی پمپ بنزین عماد بعد از بنزین زدن ماشین را گوشه ای پارک کرد و به طرفش آمد:

-میعاد خدا وکیلی اومد بیرون بزار اول من برم. دارم منفجر میشم.

-اومد برو.

-میعاد میگم...این دختره...سپید...دختر کی فیروزه بود؟

نگاه میعاد چسبید به سپید که صندلی عقب ماشین سمانه نشسته و تند تند چیزی با گوشی اش مینوشت.

-عمه.

-هوم. این با تو فاز داره؟

نگاه میعاد شوک زده چرخید سمت عماد:

-چی؟

-میگم با تو تریپی داره؟

-نه. یعنی چی؟

-پس فکر کنم خودش واسه خودش فانتزی زده.

میعاد نگران شد. دستپاچه شد. درست مثل اینکه عماد دارد جار میزند که او یکبار هم با این دختر سر قرار رفته است وحشت زده شد.

-یعنی چی؟

-خب تابلوئه. نمیفهمی؟ از نگاهاش مشخصه.

-حرف مفت زن.

-جدی میگم. من این دخترا رو بزرگ کردم. قد خر پیره تجربه دارم .

-باشه.

-میخواه تورت کنه. یعنی حتی وقتی داشت می رقصید با منم به تو نگاه میکرد. هی دنبال پراهی بود برسه به تو منم کرمم گرفته بود راه نمیدادم. این از اوناشه میعاد.

آب در دهان میعاد سنگ شد:

-بسه عماد.

-باور کن میعاد. اصلا از دور تموم چراغاش روشنه. من دیگه این دخترا رو شناسم باید برم بمیرم. منو نگاه.

نگاه میعاد رسید به سپید دوباره جدا شد چسبید به عماد. عماد پوزخند زد:
-میخواد.

قلب میعاد کوبید به قفسه ی سینه:

-خفه شو عماد.

-حالا دیگه...تو که انقدر خر نبودی.

-بچه است عماد. حرف مفت نزن.

-کجا بچست؟ دبیرستانیه. بعدم به سن نیس که...

-خیلی خوب بسه دیگه.

-از ما گفتن بود...اگه تریپ داری هنوز با فیروزه که بی خیال اگه نه... مورد در خدمت گزاری
آمادست

-خفه.

در دستشویی باز شد و همزمان برای میعاد پیامی رسید. پیام را که باز کرد قبل از خواندن دوباره به سپید نگاه کرد:

-میعاد قرار بزاریم؟ حرف دارم. خیلی مهمه.

فیروزه روسری اش را مرتب میکرد. ندا خواب بود و سمانه بیرون از ماشین با سیاوش حرف میزد. همه ی جملات عماد در مغزش بالا پایین میشد "اگر عماد میفهمه بقیه هم میفهمن. فکر میکنن من نخ دادم. جمع کن گوشو میعاد. این خط رو هم باید بندازی دور" فیروزه از ماشین پیاده شد. وسط آفتاب خرداد ایستاد و شروع کرد به حرف زدن. اخمهای میعاد دوباره لرزیدند "با سگ حرف میزنه. با اون بی شرف. میدونم. از قیافش پیداست" دست کشید به دهانش:

-همینطوری بگو.

-اینطوری نمیشه. خیلی مفصله.

میعاد جواب نداد. چشمهای درشت درگیر التماس را از اینجا میدید "خب چیه. هزار حرفشو بزنه. شاید یه حرف مهم باشه. مسخره بازی چیه در میاری. ببین چی میخواد بگه." دوباره پیام از سپید رسید. عماد از دستشویی بیرون آمد. میعاد هل شد. گوشی را چپاند ته جیبش. بعد داخل دستشویی باز شد:

-میدونم هنوز فیروزه رو دوست داری من پامو میکشم عقب بخاطر دوست داشتنت و اینکه اینهمه عاشقتم حاضرم خودمو فدا کنم. باید بابای منو بشناسی. باید بگم برات یه چیزایی. "میعاد دست کرد بین موهایش. تمام ذهنش قفل بود:

-فردا شب .

-توی ماشین باید یه چیزی نشونت بدم توی خیابون نمیشه.

میعاد تف انداخت کف دستشویی.

از جلوی در عقب رفت و دستش را به سمت ورودی کشید:

-بفرمایید.

دخترک کوتاه قد سبزه رو با موهای مشکی موجدار با چشمهایی براق که به شادی میخندیدند کفشهایش را روی ایوان مرتب کردند:

-بخشید ترو خدا مزاحمتون شدم.

فیروزه در جوابش لبخند زد:

-این چه حرفیه. ببخشید یکم خونه بهم ریختست.

ندا وارد خانه شد بعد با هیجان وسط سالن ایستاد:

-وای چه خونه ی نقلی قشنگی .

سمانه وسایل را گذاشت روی پیشخوان:

-مثل صاحبشه. نقلی و جمع و جور.

بعد لپ فیروزه را کشید:

-اگه دلتون خواست در آوردن وسیله ها کمک بنمایید.

سپید آخرین وسیله را گذاشت کنار آشپزخانه:

-وای چقدر عرق کردم. چقدر گرم بود. من میرم دوش بگیرم فیروزه جونم. باشه؟

مانتو و روسری را انداخت روی دسته ی مبل و به طرف حمام رفت. در را بست و تکیه داد به در. دست گذاشت روی سینه اش . روی تازه ترین زخم و سوزشش را چنگ زد. گرما و عرق زخم های تازه را میسوزاندند. دوش آب را باز کرد و با شادی به قرار فردا شبش فکر کرد. به زخمهایی که میخواست تازه باشند و سناریویی که باید آماده میکرد.

سمانه روسری را از سر برداشت:

-وای خدا به دور اول خرداد و اینقدر گرم؟ فکر نکنم من تا آخر تابستون دووم بیارم.

ندا با لبخند نگاهش کرد:

-پس شما بیاین جنوب چی میگین.

-وای من خیلی به گرما حساسم اصلا دیوونه میشم آفتاب بتابه به مغزم. بشین چرا سر پا ایستادی؟

ندا روسری از سر برداشت. نشست روی مبل و سرش را از عقب آویزان کرد:

-وای خدا خیرت بده مرد...دیگه دیوونه شدم من از دست این دو تا.

سمانه سینی چایی را گذاشت روی میز وسط مبلها:

-واقعا. فقط من میدونم چی میکشی تو.

-نه بخدا تو هم نمیدونی. والا عرشیا خیلی هم بچه آرومیه. این دو تا اصلا دیگه دست همه رو از پشت بستن.

-عرشیا خیلی آرومه ! خیلی ! صبح تا شب خونه رو تمیز میکنم عین دسته گل نیم ساعت میشینم تا بلند میشم انگار تانک از تو خونه رد شده .

نشست کنار ندا. دست گذاشت روی پایش:

-ببین فقط من درکت میکنم. این دو تا مرفه بی درد رو ول کن.

اشاره کرد به فیروزه و یاسی که روبرویشان نشسته بودند:

-اون که حالا تازه دو ماهه عروس شده و رفته سر خونه زندگیش الان دوران مستیشه هیچی.
این یکی هم دو سه ساله عروسی کرده دم به تله نمیده بچه بیاره. دارن واسه خودشون خوش
و خرم میگردن.

ندا لیوان چایی را برداشت:

-والا بخدا بیکار بودیم ما؟

فیروزه دست کشید به موهایش. کلیپس نقره ای رنگ را از روی میز برداشت و موهایش را بالا
برد. نگاه به ندا و سمانه کرد. دو زنی که برای او مفهوم زندگی و زنده بودن بودند. دو زن
معمولی با تم خوشبختی های بی حاشیه. دوستی شان از همان شبی شروع شده بود که برای
اولین بار همدیگر را دیده بودند اما به طرز فاحشی با هم حرف مشترک داشتند همان شبی که
حتی بعد از خوابیدن فیروزه تا نیمه شب پچ پچ میکردند. دوران عقد و ازدواجشان با هم یکی
شده بود بعد هم بقول خودشان به طرزی کاملاً اتفاقی که البته مشهود بود با یک برنامه ریزی
از پیش تعیین شده بوده است به فاصله ی ۵ ماه از هم باردار شده بودند. حالا با بچه هایی ۳ ۴
ساله آنقدر شبیه هم بودند که حتی غرغر هایشان هم یکسان شده بود.

-حالا من میدونم عمرا علی از پس این دو تا بر بیاد. یه باشگاه من میرم ۵۰ بار زنگ میزنه
کجایی کی میای.

سمانه چایی را گرفت بین دستهایش و تکیه داد به مبل:

-وای ولسون کن. یه امشبم که تصمیم گرفتن به ما استراحت بدن بزار دیگه هر کاری میخوان
بکنن دیگه فکر اونجا رو نمیخواد بکنی. خدا خیر بده به میعاد که اینا رو دعوت کرد خونس .

یک قلوپ از چایی اش خورد بعد نگاه کرد به فیروزه و یاسی:

-امشب شب مجردیه تا خود صبح میخوایم بیدار بمونیم مٹ قدیما چرت و پرت بگیم فقط
بخندیم. یاسی که البته خوابه همین الان.

یاسی دست کشید به صورتش و خندید:

-وای آره بخدا.

شوخی و خنده هایشان که شروع شد فیروزه به گوشی اش نگاه کرد. پیام از طرف حامد رسیده بود:

-لباسای توی ماشین رنگ دادن بهم.

چند بار پیام را خواند و آرام پلک زد. بعد یک لبخند اجباری به خنده و شوخی دخترها تحویل داد. موها را زد پشت گوشش. میتوانست حامد را تصور کند وقتی میان آشپزخانه ایستاده است لباسها را تک به تک از ماشین بیرون میکشد و با دیدن رنگ گرفتن لباسهایی که آنهمه به آنها حساس است هر لحظه صورتش داغ و داغتر میشود. لبش را درون میچود که عصبانیتش بروز نکند بعد لباسها را می اندازد داخل سبد از کنار او که در دهانه ی آشپزخانه ایستاده رد میشود و میگوید:

-بندازشون سطل آشغال.

به شماره این بار سوم بود که لباسها به هم رنگ میدادند. و او هر بار متهم بود و باید به خطابه ی بلند حامد در مورد جدا کردن لباسها بر اساس رنگ و جنس برای شستشو گوش بدهد. حتی بار دوم صبح بعد که بیدار شده بود یک ایمیل از حامد روی صفحه ی لپ تاپ می درخشید. یک فایل متنی فشرده از چگونگی دسته بندی لباسها و شناسایی جنس و رنگ شان. دسته بندی شوینده ها و یک آموزش جامع برای شستشو و از بین بردن انواع لکه ها !

دوباره به پیام نگاه کرد. کسی به نرمی پس سرش زمزمه کرد "خب رنگ دادن که دادن. فدای سرم." بعد هم یک لبخند شیطانی زد. شبیه آنکه بخواهد بگوید اصلا بهتر که رنگ دادند اصلا از عمد همه ی لباسها را با هم انداختم. اما آن فیروزه که همیشه جلوی سرش مینشست دم عمیقی گرفت سرش را محسوس با تاسف تکان داد "تو اصلا به درد زندگی نمیخوری. تو از دسته ی همون زنایی هستی که هیچوقت نباید ازدواج کنند" گوشی را گذاشت کنار. سعی کرد بپیوندد به جمع شاد و خندان دوستانش. فراموش کند که حامد در خانه مانده است و وقتی خبر این دور همی زنهای جدا مردها جدا را شنیده بود بی تفاوت گفته بود:

-من کار دارم.

در واقع حامد چندان دوستان او را دوست نداشت. حامد اصلا اهل دوست و رفیق نبود. یکی دو تا همکار داشت که از همانها هم یکیشان سیاوش بود. رفت و آمدش محدود به همین ها بود. بقیه زندگی اش را ترجیح میداد خانه باشد مطالعه کند غذاهای تند و جدید بپزد به وضعیت گلدان هایش در بالکن برسد روی تردمیل بدود دوش بگیرد بعد میوه پوست بگیرد و از فیروزه بخواد کنارش بنشیند با هم میوه بخورند حرف های دو تایی بزنند تلویزیون دو تایی تماشا کنند غذاهای دوتایی بپزند کارهای دوتایی بکنند که در واقع ته همه شان این بود که دو تایی به حرفهای حامد گوش بدهند دو تایی برنامه ی محبوب حامد را ببینند دو تایی غذاهای محبوب حامد را بپزند و البته او بیشتر تماشاجی باشد و به تعاریف حامد از خاطراتی گوش بدهد که هرگز تمامی نداشت. حالا هم با یک قیافه ی جدی که هر چه سعی میکرد بی تفاوت باشد نمی توانست گفته بود که او میتواند برود ولی خودش در خانه میماند. اصلا دلیلی هم نداشت که بخواد بیاید و باشد. آن جمع که جمع او نبود. آن جمع برای دوستهای قدیمی بود که هر سال عید دور هم جمع میشدند و امسال یک سال متفاوت بود. امسال میعاد آمده بود و عید و دورهمی یک رنگ متفاوت داشت. اصلا با عقل هم جور در نمی آمد حامد بخواد خانه ی میعاد برود کسی هم دعوتش نکرده بود. با آنکه ندا و یاسی هم برای جمع دوستانه ی آنها غریبه محسوب میشدند اما غریبگی حامد یکجور بخصوص توی ذوق میزد. جوری که هیچکس جورش را نمیدانست.

-وای سمانه بیا دیدی گفتم نمیتونه نگهشون داره. قمپز بود که عزیزم تو استراحت کن من بچه ها رو میبرم. بیا آنلاینه میگه بیا بالا.

سمانه عقب نشست:

-وای صبر کن من لباس درست بپوشم بدنم پیداست. روشن کن تا پیام.

ندا لپتاب را روشن کرد. سمانه رسید طوری چرخاند لپ تاب را که رو به همه شان باشد. صدای جیغ و داد بچه ها شنیده میشد.

-علی کم آوردی؟

فیروزه از اینجا گوشه ای از تصویر را میدید. آنجا خانه ی میعاد بود. خانه ای که سیاوش برایش پیدا کرده بود. خانه ی که حتی نمیدانست کجای شهر است. چه شکلی است. مثلاً طبقه ی چندم یا چند خواب یا حتی چه رنگ. به خودش که آمد زل زده بود به تصویر. در تمام صفحه ای که یک نمای ثابت را نشان میداد دنبال جزئیات می گشت. صدای علی در خانه پیچیده بود:

-ندا عزیزم...اصلاً خودتو ناراحت نکن...

پسرش از گردنش بالا میرفت چنگ می انداخت بین موهایش تا بتواند روی شانه هایش بنشیند:

-آخ ماهان بابا شکستی گردنمو...ندا ما اینجا حالمون خوبه...

دخترش از عقب برادرش را می کشید. ماهان با پنجه های مشت شده در موهای علی او را هم با خودش می کشید. علی در حالیکه مقاومت میکرد دستش را سمت تصویر کشید:

-ندا... ما حالمون خوبه...تو خوش بگذرون. نکن بابا محیا.

در حالیکه روی زمین افتاده و صدای کلنجارش با بچه ها می آمد صدایش را بالا برد:

-ندا... ما خوبیم... ندا مهم خوشیه توئه. استراحت کن عزیزم .

سمانه خندید:

-بزار ببینیم ما چه می کشیم. عرشیا کجاست؟

از گوشه ی کادر عرشیا در حالیکه شلوار به پا نداشت دوید داخل تصویر:

-مامان مامان...

سمانه چشمهایش گرد شد:

-شلوارت کو؟

پاهای سیاوش با عجله دوید داخل کادر:

-عرشیا بدو شلوار بپوش.

بچه را بغل کرد و دور شد. چشمهای فیروزه همچنان تمام صحنه را می کاوید. منتظر آنکه میعاد هم بیاید از کادر رد شود. یا حتی صدایش بیاید. آرام پلک زد. موهایش را دوباره زد پشت گوش. رویش را از صفحه گرفت. با حلقه اش ور رفت چه فرقی میکرد. میعاد، خانه اش، رد شدنش. دنبال چه بود؟ مگر نه اینکه داغش با آمدن میعاد دوباره آنقدر تازه شده بود که انگار همین دیروز اتفاق افتاده بود؟ مگر نه اینکه سینه اش سراسر نفرت بود و همه ی نفسهایش بوی تنفر میداد؟ چه فرقی میکرد جهنم دره ی میعاد کجای شهر و کدام طبقه و چه رنگ است؟

یک نفر لپ تاپ را گرفت و کشید سمت خودش. مانی روی صفحه ظاهر شد:

-یاسی...من امشب تصمیم گرفتم تا آخر عمرم بچه دار نشم.

عرشیا از دور با یک شیرجه ی حرفه ای خودش را رساند به لپ تاپ. شروع به حرف زدن و دستکاری کردن دکمه ها کرد. صحنه ی پشت سر آشپزخانه بود. یک آشپزخانه ی کوچک که در آن یک پسر قد بلند عینکی با موهایی که کناره های گوشش سفید شده بود در حال خرد کردن چیزی بود. چشمهای فیروزه روی تصویر دوید. آنقدر دوید تا نفس زنان رسید آخر تصویر. روی پیشخوان آشپزخانه چهار زانو نشست و به پسر و خرد کردن چیزی که نمیدانست چیست خیره شد. سر و صدای بچه ها و حرف بزرگترها مثل موجی از توهم در جریان بود. میعاد ته تصویر انگار یک تکه ی جدا شده از همه چیز و همه کس بود. انگار متعلق به آن تصویر نبود. از کنار تصویر ماهان و محیا در حالیکه هر کدام چند مداد رنگی به دست داشتند رد شدند. علی صدایشان کرد:

-ماهان محیا بیارین بزارین سر جاش. نوه ی ونگوگ ناراحت میشه.

زبان‌ش را در آورد و مسخره چشمک زد. خودش را کشید وسط تصویر:

-بینندگان عزیز ما الان خونه ی یکی از بزرگترین اساتید نقاشی جهان هستیم. به روایتی ایشون از نوادگان ونگوگ خدا بیامرز هستن. نور به قبرش بباره. ماشالا ماشالا بزمن به تخته چه نواده هایی به جا گذاشته. الان اون ته اون آقای که میبینین همون نواده ی مذکور هستن. دارن برامون غذا درست میکنن. جناب نواده خسته نباشین.

میعاد برگشت و به آنها نگاه کرد. پلک های فیروزه سنگین شدند. لبخند بی رنگ میعاد پخش شد روی تصویر. یک لبخند سرد جا افتاده. در میان جیغ و هیاهوی بچه ها علی برگه ای بالا آورد:

-این تصویر که میبینید از هنرهای بی نظیر جناب نواده هست هنوز کامل نشده البته.

یک طرح نا تمام رنگ نشده از پشت سریک زن لب پنجره بود که موهایش در باد موج برداشته است.

-متاسفانه جناب نواده تمام کارهاشونو جمع کردن که این طفل های معصوم بی دردسر ما خرابشون نکنن اینم که میبینید پاره ی تن بنده در لحظه ی ورود به طرفه العینی در یک حرکت انتحاری مچاله اش کرد همونطور که میبینید طرح دارای خطوطی از مچالگی هست البته جناب نواده لطف کردن به بزرگواری خودشون بخشیدن که...

همانطور که حرف میزد برگه از دستش کشیده شد. ماهان آژیر کشان نقاشی را برداشت و دور شد. علی زل زد به تصویر:

-صدا و سیمای واحد مرکزی خبر... روم.

ندا غش غش خنده را سر داد:

-برو نریزه جایی رو بهم .

-مزاحم استراحتتون شدم بانو؟ ای وای ای وای بر تو علی. ای وای بر تو . هیهات.

درست چند لحظه قبل از قطع شدن تصاویر میعاد از آشپزخانه آمد بیرون با سیاوش چیزی گفت و بعد یک لحظه به تصویر نگاه کرد. نگاهش چسبید به فیروزه در گوشه ی تصویر. فیروزه نگاهش کرد و فکر کرد چقدر می آید که نقاش باشد. چقدر هنر به آن صورت استخوانی با خطوط عمیق می آمد. چقدر آن چشمها و نگاه بی جان پشت فریم مشکی عینک رنگ هنر داشت. چقدر حتی سفیدی موهای کنار گوش برای نقاش بودن آماده اش کرده بود. چقدر این میعاد نقاش دور بود. چقدر ناشناخته بود .

فیروزه به خنده و غر و لندهای زنهایی که برای درست کردن شام به آشپزخانه میرفتند گوش میداد. دلش میخواست کنج اتاق خودش باشد. با فکرهایش و جعبه ی سیگارش و فندکی که ثانیه ای ده بار روشن و خاموشش میکرد. میعاد تصویر همه ی آن شب را خراب کرده بود. میعاد تصویر همه ی شبهای زندگی را خراب کرده بود. میعاد بوق آزاد پایان برنامه ها شده بود. میعاد همه ی سیگنال ها را دور از دسترس کرده بود. بلند شد و رفت به سمت بالکن. همین که ایستاد توی بالکن و خنکای هوای اوایل فروردین خورد به صورتش نگاه کرد به شهر. به چراغهای روشن. تمام ذهنش دنبال یک چراغ بود. چراغی که خانه ی یک نقاش باشد.

در را آرام هل داد به داخل. سپید از جا پرید و گوشی اش از دستش افتاد:

-وای ترسیدم.

-بیداری هنوز؟

-آره .

-بخواب دیگه صبح امتحان داری.

-دوستات خوابیدن؟

-نه هنوز.

-اگه میشه چراغ روشن باشه.

-باشه. شب بخیر.

سپید تکانی خورد و جا به جا شد. فیروزه دور زد که بیرون برود. بعد دوباره برگشت:

-این چیه روی لباسه؟

سپید سریع به لباسش نگاه کرد. لکه ی خون روی سینه سمت چپش بود. دست گذاشت روی لکه . در حالیکه هل شده بود چنگش زد :

-ام...هیچی .

-خونه؟

-نه...آره. ...فکر کنم چیزی نیست.

-چیزیت شده؟

-نه نه.

لباس را بین دستش بیشتر مچاله کرد. خون از چسب پس داده بود.

-مطمئنی؟

-آره...ام...توی حموم...زخم شد.

سرش را پایین انداخت و سعی کرد فرم خجالت به خودش بگیرد. ابروهای فیروزه آرام بالا پریدند:

-تیغ زن به بدنت سپید خوب نیست. اونم...سینه آخه...

-نه از دستم رد شد... یهویی شد.

ابروها آرام پایین آمدند:

-چسب بزن.

-زدم.

-بخواب دیگه شب بخیر.

همین که از اتاق رفت. سپید یقه ی لباس را کشید و از بالا به چسب زخم نگاه کرد. خونابه خیسش کرده بود. این یکی را کمی عمیقتر کشیده بود. جایی که بشود با باز کردن دکمه های مانتو هم نشانش داد. بالای بقیه ی زخم های پلکانی.

وقتهایی که سپید خانه نبود و نبودنش بیشتر از چند ساعت طول می کشید اول خانه شبیه یک جای رویایی ساکت و دنج به نظر می رسید. جایی که می توانست ساعتها در سکوتش بنشیند به کارهایش برسد فکرهايش را بکند سیگارش را بکشد و شات شات مشروب بالا برود. نگران غذا پختن سیر کردن شکم طفل معصومش هم نباشد. یکجور خلسه ی خوب. اما درست بعد از یک ۲۴ ساعت نبودش به چشم می آمد. بیشتر از آنکه نبود یک آدم معمولی پر دردرس باید به چشم بیاید. یکدفعه خانه انگار تبدیل میشد به یک حفره ی خالی مکنده که همه ی حس و حالش را می کشید. جای خالی سر و صداهایش موزیک گوش دادن هایش رقصیدن هایش حتی جیغ و داد و خرابکاری هایش.

در اتاقش را آرام به داخل هل داد. همه چیز در شلخته ترین حالت ممکن بعد از بستن چمدان و برداشتن وسایلش برای خانه ی فیروزه بود. ایستاد وسط اتاق. بوی سپید در تمام اتاق شنیده میشد. برس موهایش روی میز پر از موهای بلند آویزان شده بود. لبخند لبش را نرم کرد "عین مامانش" تنها چیزی که در تمام این سالها هیچوقت به ذهنش نمی آمد این بود که سپید حتی یک مورد اشتراکی با سحر داشته باشد. انگار اصلا مادر و دختر نبودند. با روحیاتی کاملا متفاوت "سحر اگه بود با اینهمه تفاوت و اینهمه چموشی بازم عاشقت بود. سحر اصلا آفریده شده بود برای دوست داشتن آدمای متفاوت" نشست لبه ی تختش. دستهایش را گذاشت بین

پاهایش ۴۵ روز از نبودنش در خانه گذشته بود. سرش را آرام تکان داد "چی میشد اگه مثل بقیه دخترا بودی. حداقل تلاشت رو میکردی" زل زد به نقاشی های روی دیوار. به کاریکاتورهایی که وقت و بی وقت برای سپید کشیده بود. پدر و دختری کارتونی. از وقتی سپید بعد از ۵ ساله شدنش از خانه ی بهرام گرفته و به خانه ی خودش آورده بود تصمیم گرفته بود دخترش را به هر قیمتی شده خودش بزرگ کند. آن اوایل که تمام بدنش هنوز گرم آن داغی بود که سر دلش بود مطمئن بود این کار را تنهایی ادامه خواهد داد. به هیچ زنی فکر نمیکرد و اصلا به ذهنش هم نمی رسید زنی میتواند یا باید کمکش کند. اما ماجرا با بزرگ شدن سپید عوض شده بود. خیلی چیزها با سرعت تغییر میکردند و او نمیتوانست دنبال تک تکیان بدود. درک روحیات سپید سخت و سخت تر میشد و نیازهای متفاوتش که هر لحظه به یک شاخه ی جدید می پریدند ماجرا را عمقی تر میکرد. اما همواره جلوی حقیقت نیاز به یک زن ایستاده بود. همه چیز را برایش فراهم میکرد. تا جایی که میتواند بهترین ها را به خانه می آورد. خواسته های سپید معقول هایش کمتر از یکروز برآورده میشدند. نامعقول هایش با یکی دو تا قهر و گریه ی سپید. اما با بزرگ شدن و به بلوغ رسیدنش انگار در زندگی بزرگترین شکاف ممکن ایجاد شد. روز بلوغش را نمی توانست فراموش کند. روزی که نمی دانست چگونه باید برخورد کند. با آنکه سپید دختر باهوشی بود با آنکه همه چیز را می دانست اما انگار نیاز به یک همراه ویژه در آن اتفاق بود که نمی توانست او باشد. دردها و خونریزی های وحشتناک و هر بار بیمارستان و سرم همه همواره با خلا وجود همان همراه ، بود. حتی اگر خودش بیمارستان میبردش خودش برای دکتر توضیحاتی میداد که سپید با آن درد وحشتناکش توانایی توضیحش را نداشت حتی اگر تا تمام شدن سرم ها بالای سرش می ایستاد اما همیشه جای آن نفر خالی بود. کسی از جنس سپید با درد مشترک. کسی که دستش را بگیرد و در حالیکه درد در چهره ی خودش هم پیداست بگوید که میداند چه دردی دارد و اینها طبیعیست. آنوقت حتی با هم بنشینند و از خاطرات این درد مشترکشان بگویند .

اما درست بعد از تولد سال قبل و آن فاجعه ی آتشین داخل حمام و اتفاقات ضربه ای بعد از آن که هر چند وقت یکبار نازل میشد تازه فهمیده بود چقدر دستهایش برای بزرگ کردن این دختر تنهاست. چقدر شکاف زندگی عمیق شده است. چقدر کسی باید این میان باشد که

دست هر دوی آنها را از لبه ی پرتگاه بگیرد تا در شکاف سقوط نکنند. آنوقت کم کم حرفهای سپید و شوخی هایش در مورد فیروزه مطرح شدند و به مرور یک رنگی به خود گرفتند که در نهایت فیروزه را از شکل یک دختر بچه ی همبازی سپید در آورده بودند و پرتش کرده بودند میان افکار او. آماده برای پخت. پخت در دیگ عاشقی. دیگ جوشان عاشقی.

نفس عمیق کشید یکی از عروسک هایش را برداشت. دست به سر و گوشش کشید. فیروزه می توانست بهترین گزینه ی ممکن باشد. با وجود او زندگی همه ی شکاف هایش که هیچ همه ی ریز ترک هایش هم گرفته میشد. حتی میشد آنها را به خوشبخت ترین خانواده ی ممکن تبدیل کند. سپید با فیروزه راحت بود دوستش داشت و فیروزه بهتر از همه سپید را میشناخت بیشتر از بقیه درگیرش بود. خودش که حالا در موقعیتی بود که جز فیروزه خواب و خوراک دیگری نداشت. عاشقی تمام سیگنال هایش را قطع کرده بود. همه چیز فقط به موافقت فیروزه بند بود. آنوقت داستان خوشبختی کلید میخورد. این روزهای نفرت انگیز تمام میشدند و شیرینی یک زندگی هیجانی جاری میشد. روزهای روزه و بی غذایی روزهای مشروب و خواب های زورکی روزهای دود سیگار و سکوت و سردرگمی تمام میشدند طوریکه که انگار هرگز وجود نداشته اند. فیروزه به این خانه می آمد و همه چیز را از اول شروع میکردند. آه عمیقی کشید. پوزخند زد. از جایش بلند شد و روبروی آینه ای که با یک رژ قرمز چیزی عجیب غریب گوشه اش نوشته شده بود ایستاد. این داستان یک رویای محض بود. از آن رویاها که میدانی هرگز واقعی نمیشوند اما باز رویایش را دوست داری. فیروزه کس دیگری را دوست داشت. قلبش برای دیگری می تپید و هرگز نمی توانست به او به چشم یک آدم نزدیک تر از شوهر عمه نگاه کند. دوباره تصویر آخرین باری که فیروزه را دیده بود زنده شد. وقتی با عجله داشت پلاستیک خریدهایش را با خود به خانه میبرد. آن نگاهی که برگشته بود و او را متعجب وسط کوچه پیدا کرده بود بعد رو گردانده بود و بدون کوچکترین کلام یا عکس العملی به خانه رفته بود. سرش را تکان داد. از اتاق بیرون آمد. تلفن خانه را برداشت کمی نگاه به شماره هایش کرد دوباره به اتاق خالی سپید و بعد خانه ی خای شان نگاه کرد. چه فایده داشت این عشق؟ چه فایده داشت این دیوانگی مکرر؟ چه فایده داشت این معلق ماندن میان زندگی؟ دلش برای سپید تنگ شده بود. باید برش میگرداند و دوباره زندگی را از سر میگرفت. باید فکر میکرد

هرگز عاشق نشده است و فیروزه هنوز هم دخترک ۱۰ ۱۱ ساله ی بهرام است. باید ادامه ی بزرگ کردن سپید را میداد و به مشکلات زندگی می رسید. دست کشید به صورتش . شماره ی سپید را گرفت. جوابی نیامد. آخرین تصویر از شب آخر دوباره زنده شد. حرکت دست سپید روی تیره ی خیس کمرش و تلاشش برای دوباره بوسیدن او. تیره ی کمر دوباره از عرق خیس شد "باید یکاری بکنم. باید حتما یکاری بکنم" گوشی اش را برداشت و برای سپید نوشت:

-آماده شو تا یکساعت دیگه میام دنبالت.

بعد به خانه ی فیروزه زنگ زد. در یک استرس نادر منتظر شنیدن صدایش بود .

-بله؟

صدا یک لحظه ته حلقش خفت شد. نفس از بینی کشید. قلب شروع کرد به وحشی شدن:

-سلام.

-سلام عمو.

حالا این عمو همه جا بود. به یک شکل مشهود از عمد همه جا بود. حتی اگر نیازی به آن نبود حتی در نقطه های حرفها هم ردی از این کلمه بود "آخه چرا من باید عموی تو باشم؟ چرا باید یه جایی یه ربطی به فامیل تو داشته باشم؟ چرا نباید غریبه باشم؟"

-خوبی؟

-ممنون عمو. شما خوبین؟

-مرسی. من ...ام...زنگ زدم سپید جواب نداد میخواستم...

-رفت خونه ی دوستش. میشا. میخواستن درس بخونن با هم.

-آ...آهان. خب...میخواستم پیام دنبالش بیاد خونه. حالا میرم خونه ی دوستش بعد میارمش

که...وسایلش رو جمع کنه.

-چیزی شده؟

یک نیم دور دور خودش چرخید "آره آره چیزی شده. توی لعنتی همه ی چیزهای شده ی دنیایی".

-نه. اون شب عصبی بودم یه چیزی گفتم که...تا آخر خرداد و ...

-آهان. به هر حال من مشکلی ندارم اگر بخواین بازم...

-نه نه. بیشتر از این نمیخوام مزاحمت بشه .

چند ثانیه سکوت شد. از آن سکوت های ناب که دوست داشت وسطشان شیرجه بزند و شاد و سرمست شنا کند.

-عمو.

یک لحظه دلش به صدا در آمد "جان عمو. عمو بره بمیره بگو مهرداد. گور بابای هر چی عمو تو دنیاست".

-بله.

-ام...این قضیه ی شمال رفتن...چیه؟

از طرف مهرداد یک سکوت عمیق افتاد روی خط. آنقدر عمیق که فیروزه دوباره ادامه داد:

-اینکه ...گفته بودین میخواین برین بمونین و ...اونجا زندگی کنین.

پلک های مهرداد به دو دو افتادند. نه قلب میدانست چه کند نه تنفس و نه پلک ها. میخواست

با مژه ها نفس بکشد و با ریه ها خورسانی کند و با قلب پلک بزند. فیروزه نمیخواست آنها

بروند! فیروزه دلواپس نبودشان بود!

-چطور؟

-ام...سپید خیلی ناراحت بود... خیلی گریه میکرد. خب به هر حال همه ی دوستاش اینجان و ...

اینهائیش دیگر توجیه بود. دروغ بود. یک سرپوش بود روی کورسوی امید .

-قراره بریم اونجا زندگی کنیم. برای هر دومون بهتره.

-آهان. خب... هر طور صلاح میدونین.

ناگهان همه ی دیوارها آوار شدند. همه ی امیدهای لحظه ای که مثل بالن های آرزو در شب سیاه نا امیدی به پرواز در آمده بودند سقوط کردند. همه ی فکر اینکه فیروزه رفتن و نبودن او برایش مهم است شد حصار دور گلایش. ریه ها شروع به تنفس کردند قلب عصبانی خون را پاشید به در و دیوار بدن پلک ها سنگین شدند:

-ممنون .

گوشی را که قطع کرد عصبانی بود. یک عصبانیت واقعی که حتی درست نمیدانست ریشه از کجا دارد. با آنکه آب پاکی روی دستش ریخته شده بود با آنکه همه ی حرکات فیروزه ناشی از عدم پذیرش این عشق حتی یکطرفه اش هم بود اما در تمام لغاتش هنوز دنبال نور امید می دوید. دنبال یک چراغ که راه را روشن کند آنوقت او خودش همه ی چلچراغ ها را روشن میکرد. اما فیروزه.... با عصبانیت رفت سمت اتاق تا لباسهائیش را بپوشد. پیام از سپید آمد روی گوشی اش:

-خونه ی میشا ام. درس میخوانیم. مگه نگفتی تا اخر خرداد خونه ی فیروزه باشم؟

جوابش را نداد. لباس پوشید و از خانه بیرون زد.

یک ربع بعد پشت در خانه ی میشا بود. زنگ را زد. مادرش گوشی را برداشت:

-سلام آقای اکوان.

-سلام خانم حالتون خوبه؟ ببخشید مزاحمتون شدم. لطف میکنید بگید سپید بیاد پایین.

-سپید؟

-بله.

-اینجا نیستن. با میشا رفتن خونه ی یکی از دوستاشون درس بخونن.

مهرداد پشت در وا رفت. بوی دروغهای همیشگی سپید پیچید توی بینی اش.

-خونه ی کی؟

-فکر کنم...به شما گفته اینجاست؟

مهرداد چشمهایش را روی هم فشار داد:

-بله.

-آخه میشا به من...اجازه بدین میرم به اون دوستشون زنگ بزنم.

دوباره شماره ی سپید را گرفت. صدا با یک دلخوری ویژه پشت خط آمد:

-بله؟

-کجایی؟

-خونه ی میشا.

بطور واضح سر و صدای خیابان و حتی یک موزیک با تن پایین شنیده میشد:

-خونه ی میشا ماشین میاد و میره؟

-الان...بعد زنگ میزنم. دارم درس میخونم.

صدایش را بالا برد:

-بهت میگم کجایی؟ من پشت در خونه ی میشام.

سکوت آمد میانشان:

-با توام.

-با میشا...اومدیم بیرون.

-غلط کردی.سریع برگرد خونه ی فیروزه. وسایت رو جمع میکنی میریم خونه.

-میشا میخواست...

صدای مادر میشا از پشت آیفون بلند شد:

-آقای اکوان...میشا خونه ی دوستش بود ولی گفت سپید یه ده دقیقه است برگشته خونه ی دختر داییش.

تماس از طرف سپید با سرعت قطع شد. مهرداد لبش را گاز گرفت:

-ممنون خانم منفرد.

دوسه بار دیگر به سپید زنگ زد. هیچکدام را جواب نمیداد. بوقها آنقدر ادامه پیدا میکردند تا قطع میشدند. با عصبانیت برگشت سمت خانه ی فیروزه. از آخر کوچه وارد شد درست در لحظه ای که پیچید به کوچه ی اصلی بزرگ سر خیابان از فاصله ای دور یک ماشین سفید رنگ ایستاد. چشمهایش را تنگ کرد با وجود فاصله ی زیاد رنگ روسری سپید را تشخیص میداد. یکی دو حرکت تند از دستهای پسر روی هوا میدید و بعد در ماشین باز شد. سپید پایین آمد. چشمها تنگ تر شدند. از این دور اشک هایش را می دید. قبل از آنکه برگردد تا پسر را ببیند ماشین با سرعت حرکت کرد و از سر کوچه رد شد. سپید در حالیکه یک دستش روی صورتش بود و گریه میکرد تپید کنج پیاده رو و در سکوت خیابان به سمت خانه ی فیروزه پایین آمد. پایش سرید روی گاز و بعد کنار پیاده رو با شدت روی ترمز زد. از صدای ترمز سپید با وحشت بالا پرید. وقتی او را دید رنگ از صورتش پرید. ماشین را همانطور پارک

نکرده کنار پیاده رو رها کرد. پایین پرید و درست وقتی از روی پیاده رو پرید چند دکمه ی باز بالای مانتو را دید. شش ها ترکیدند. قلب عفونت کرد و چشمها کور شدند.

—کی بود این؟

سپید چسبید به دیوار. دستها برای محافظت از خودش بالا آمدند:

-بابا...

دست انداخت به روسری:

-سوار ماشین کی بودی /

-بابا...

-گریه برای چی میکنی؟

حتی اگر آنجا در آن لحظه یک خیابان خلوت بدون عبور و مرور هم نبود چیزی از حضورشان وسط خیابان نمیدانست. آنقدر عصبی و انفجاری بود که زمان و مکان را نمی فهمید.

-دکمه هات برای چی بازه؟

-تا کسی بود...

سیلی را که کشید تازه جمله را شنید. بقیه حرفها را نمی شنید. گریه را نمی شنید. فین و فین بینی و یکی دو توضیح مختصری که دنبال خودش به سمت خانه ی فیروزه می کشید نمی شنید. در سرش فقط این بود که دخترش از ماشین پسری پیاده شده در حالیکه گریه میکند و دکمه های مانتویش باز است. در سرش سپید و ناهنجاری های رفتاری اش با خودش بود فیلم های مستهجن آن فلش ۱۶ گیگ و همه ی نشانه هایی که فریاد میزدند مراقبت از این دختر تا چه حد لازم است. زنگ آیفون فیروزه را فشار داد. بارها و بارها. در که باز شد سپید را هل داد داخل .

-برو وسایلت رو جمع کن.

-بابایی...

-گمشو گفتم.

فیروزه روی ایوان ظاهر شد. چشمهایش از آنچه در جریان بود گرد شد:

-چی شده؟

سپید را به سمت پله ها هل داد:

-وسایل اینو بده بریم.

-چی شده؟

سپید روی پله ها مچاله شد. بعد خودش را انداخت به آغوش فیروزه. زیر گریه زد. چهره ی
مهرداد در هم رفت:

-برای چی بهش اجازه دادی بره بیرون؟

فیروزه شوک زده نگاهش کرد.

-باید اول از من اجازه میگرفتی. سر خود برای چی اجازه میدی بره بیرون؟ برو وسایلت رو
جمع کن.

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد با یک قدم بلند خودش را از پله ها بالا کشاند. رسید به
گنجشک های ترسیده ی لرزان در آغوش هم. سپید جیغ کوتاهی کشید. دست کرد در جیب
های سپید دنبال گوشی. گوشی را بیرون کشید و از همان ارتفاع چنان پرتش کرد به سمت
دیوار روبرویی که گوشی خورد به دیوار شکست و پخش حیات شد. رنگ از صورت فیروزه پرید.
ناله ی سپید بیشتر شد. بعد سپید را گرفت از فیروزه جدایش کرد و کشیدش داخل خانه:
-برو جمع کن وسایلتو.

-بابایی تاکسی بود بخدا. با میشا دعوام شده بود گریه می کردم

صداها در سرش میپیچید. داد کشید:

-برو گمشو وسایلتو جمع کن.

فیروزه مثل روحی بی قرار آمد میانشان. پلک های ترسیده اش نصف نیمه بههم میخوردند و باز میشدند:

-چی...چی شده؟

نگاهش بین او و سپید می چرخید. سپید همچنان در حالی که زار میزد وسط سالن مانده بود.
-زود باش. زود.

از خانه بیرون آمد. ایستاد روی پله ها. صدای حرف زدن و پیچ پیچ و گریه های سپید را از داخل می شنید. تمام رگهای مغزش در حال پاره شدن بود. چشمها را بست و باز کرد. چطور دنبال ماشین نرفته بود؟ چطور شماره را برنداشته بود؟ چطور قیافه ی پسر را ندیده بود؟ غیرتش پدرانگی اش همه ی دلواپسی هایش باد کرد و ترکید. از گوشه ی سرش فکرها بلند شدند و پرچم تکان دادند "رامسر. فقط رامسر. اونجا و تمام".

در یک خیابان نسبتا پر رفت و آمد پارک کرد. شیشه را کمی پایین داد تا خاکستر سیگار را بیرون بریزد. بعد موزیک را عوض کرد. دست کرد بین موهایش. یقه ی لباسش را کمی چپ و راست کرد. دکمه ی بالا را باز کرد و فکر کرد چقدر هوا برای اواسط خرداد ماه گرم است. دم بعدی را عمیق گرفت. روی فرمان با انگشت ضرب گرفت کمی جابه جا شد اما در نهایت هیچ کاری از حال بدش کم نکرد. نه آن قرار مضحک با دختر عمه ی فیروزه و نه یادآوری آخرین باری که در این خیابان منتظر سوده پارک کرده بود هیچکدام نمیگذاشت حال خوبی داشته باشد. اصلا به نظر می آمد حال خوب یک چیز دور دست نیافتنیست. لب بالا را جوید. آن روز یک عصر پاییزی بود پر از باد. اوایل آشنایی با سوده. پر از آن هیجان خوب دوست داشتنی.

وقتی سوده را از آینه بغل میدید که به سمت ماشینش می آمد. پشت دست را گذاشت جلوی دهان. تکیه داد به آرنجش لب پنجره. انگار همه ی این اتفاقات نیفتاده بودند. انگار یک داستان بود که خوانده شده بود و حالا وقت فراموش کردن کل ماجرای داستان و حتی اسم شخصیت های اصلی بود. اما چقدر ناممکن بود. چقدر ناممکن بودن فراموش کردن سال گذشته . پاییز و زمستان جهنمی که گذشته بود. آنهمه اتفاق که برای افتادن عجله داشتند. آمدن سوده غرق شدن در آنهمه جذابیت و لذت بعد ماجرای عکسها ماجرای خواستگاری فیروزه ماجرای شب و کلانتری. حراست و تصادف و تهدید بابا. دست کشید به لبهایش. نفس عمیق کشید. "سوده ی کثافت" به اینجای داستان که می رسید انگار باید کسی را کمک میگرفت تا دوباره داستان را معنا کنند. کمک کنند به هضم حجم درد داستان. به شب بیمارستان و خبر شوهردار بودن سوده شوک و استفرغ خودش. به آن شب لعنتی و سر رسیدن مردی به اسم شوهر سوده. چشمهایش را روی هم فشار داد. ابروها را بالا داد. حتی درست چهره ی مرد را بخاطر نداشت. مثل بدنی بدون سر. یا سری با صورتی محو. اما به همان نسبت صدایش درست توی ذهنش بود. با تمام بالا و پایین نت ها. صدای وحشی اش که مشخص بود آمده تا بکشد. آن بیابان آن ترس و قدمهای وحشت زده که خاک را به هوا بلند میکردند حتی صدای ماشین پشت سرش را هنوز می شنید. هنوز انگار تازه بودند. هنوز انگار شب قبل اتفاق افتاده اند. هنوز هر روز با این استرس پنهان در لایه های وجودی اش می خوابید که کسی به سراغش می آید و از ماجرای له شدن مردی در ماشینش زیر تایرهای یک ۱۸ چرخ میپرسد. هنوز هر تماس با شماره ی ناشناس یک دنیا استرس به رگهایش می ریخت. سیگار را تکاند. یادآوری روزهایی که پیام ها و تماسهای سپید چقدر تا سر حد مرگ دیوانه اش میکرد اعصابش را بهم ریخت. خاکستر را محکم تکاند آنقدر که سیگار نصفه از دستش افتاد. دست کشید به ابروهایش. یادآوری اینکه یک نیمچه بچه چقدر ترسانده بودش اعصابش را بهم میریخت. فکرش را فلج میکرد. آنقدر که تصمیم گرفت ماشین را روشن کند و برود. بی خیال این قرار مزخرف و آن چیزهای احتمالی که در مورد مهرداد اکوان یا فیروزه قرار بود بشنود. که تازه بعد چرتکه بندازد و درصد بگیرد که چقدرش میتواند واقعیت داشته باشد. اما درست قتی ماشین را روشن کرد از آینه ی بغل دیدش. با گوشی اش صحبت میکرد و به سمت ماشین می آمد. ولی راستی کدام

دروغ؟ مگر نگفته بود پدرش برای فیروزه تولد گرفته و این واقعیت بود. مگر ماجرای آنهمه گل را نرفته بود با چشمهای خودش ببیند؟ حتی ماجرای اینکه فیروزه و پدرش برای عوض کردن خانه جر و بحث دارند مگر فیروزه مهر تایید نزده بود. مگر نگفته بود دنبال خانه هستند؟ همه چیز عین واقعیت بود. فقط نمیخواست باورش کند. در ماشین باز شد و یک دختر ساده ی بدون رنگ و آب نشست روی صندلی. بر عکس همیشه نه از آرایش خبری بود نه موهای تزیین شده و نه حتی سر وضعی ویژه. بیشتر شبیه کسی بود که مسیر زیادی دویده است. گوشه را بین دستهایش فشار داد و بدون آنکه سرش را بالا بیاورد گفت:

-سلام.

میعاد نگاهش کرد. ناخودآگاه اخم هایش در هم قفل شدند .

-سلام.

-میشه...بریم یجای دیگه؟ اینجا...

-نه. حرفتو بزن. من کار دارم.

نگاهش بالا آمد. به میعاد نگاه کرد. با یک مظلومیت که تمام صورتش را گرفته بود:

-اینجا آخه...شلوغه .

-حرفتو بزن.

-باشه میگم...ام...میشه در حین حرکت بگم؟

-نه.

سرش را پایین انداخت. یک پیام روی گوشی اش آمد. خواندو بعد مضطرب شروع به نفس کشیدن کرد.

-حرفت رو میزنی یا نه؟

-من...میشه یه شب دیگه بگم؟ الان...باید برگردم...

رگهای مغز میعاد ورم کردند. تک به تک آماده ی ترکیدن:

-مگه من مسخره ی توام؟

صدایش آرام آرام اوج میگرفت:

-بچه پر رو. هیچی بهت نمیگم بخاطر فیروزه است. یا حرف میزنی یا همین امشب میرم بهش
میگم داری چه غلطی میکنی.

گریه ی سپید در آمد. به طرزی ناگهانی بغضش ترکید. دست گذاشت روی صورتش و از زیر
دستها با بغض و حق حق گفت:

-بابام فهمیده. داره میاد دنبالم. میکشتم.

-به درک.

بیرون را نگاه کرد. تشنج روی اعصابش می دوید. چند ثانیه گریه و زاری اش را تحمل کرد:

-اگه حرف نمیزنی برو پایین.

-ترو خدا...

میعاد پیشانی اش را با دست گرفت:

-حرف بزن بعدم برو پایین. من حوصله ندارم.

دستها را از روی صورتش برداشت. با صورتی خیس از اشک چرخید سمت میعاد:

-امشب نمیتونم بگم. بابام داره...

میعاد سوییچ را چرخاند:

-پس برو پایین.

لبهای سپید می لرزید:

-فردا شب...

صدای میعاد با یک تن وحشیانه ی عصبی از حنجره بیرون زد:

-برو پایین بهت میگم. زود. فکر کرده من دو سالمه میخواد...

-نه بخدا...

-برو پایین...

صدای سپید بغض آلود تر شد:

-باشه میگم.

آب دهانش را قورت داد:

-میگم. از اینجا برو میگم .

میعاد راه افتاد .

-زود باش. انقدر آبغوره نگیر.

سپید دست کشید به چشمهایش:

-نمیدونم چی بگم آخه.

میعاد نفسش را برون داد:

-میخوای من بگم به جات؟

-من این حرفا رو توی دنیا برای هیچ کس نزدم. حتی فیروزه هم نمیدونه.

دست جلو برد و دستمالی از جعبه بیرون کشید. در خودش مچاله شد و سرش را پایین

انداخت:

-نمیدونم ...نمیدونم چطوری باید بگم. چطوری از این...درد بگم.

دوباره به گریه افتاد. میعاد کلافه از بازی کلمات پشت چراغ قرمز ایستاد:

-میبرمت در خونتون.

-مثل جرقه از جا پرید:

-نه نه ترو خدا. تروخدا خونه نه. من...چند روزه خونه ی فیروزه ام. از بابام فرار کردم. ترو خدا

...

دست گذاشت روی صورتش:

-بابام میکشتم. بفهمه میکشتم.

میعاد با یک رقت پنهان نگاهش کرد.

-اگه ...اگه بفهمه به کسی گفتم...میکشتم.

-چی میگی تو؟ درست حرف بزن.

سپید دستمال کاغذی را ریز ریز کرد.

-من...من...

چند دم عمیق لرزان گرفت:

-بابام...بابامو منو...منو...اذیت میکنه.

دست را مشت کرد جلوی دهانش. با دست دیگرش مانتویش را چنگ زد. میعاد با همان اخم

نگاهش کرد.بعد چهارراه را دور زد .

-از...از وقتی که...یه چیزایی میفهمیدم...اذیتم میکرد.

میعاد کلافه شد:

-یعنی چی؟

-یعنی...

سکوت با بوی بغض و باروت اعصاب میعاد همه آماده ی انفجار بودند.

-یعنی... اذیت میکنه خب... اذیت های ... دیوونست. بابام...بابام دیونست. شکنجه میده منو. هر کاری فکر کنی با من ...میکنه.

سر میعاد چرخید سمتش. در یک بهت وحشتناک که انگار مثل پتک به سرش کوبیده شده باشد دنبال مفهوم اصلی و منظور واقعی می دوید. سپید دوباره به گریه افتاد. میعاد نگاهش را میان خیابان و سپید تقسیم میکرد. دنبال اوج فجاعت می دوید. اوج فجاعت دروغگویی. روی ترمز کوبید. چند ثانیه نگاهش کرد. سپید سرش را بالا آورد و با چشمهای قرمز شده نگاهش کرد. پوزخند از انتهای وجود میعاد آمد روی لبش. بعد با یک صدای ناهنجار در ماشین پخش شد:

-هه. جوجه...ما خودمون ته فیلمیم. تو میخوای برای من فیلم بازی کنی؟

بیشتر خندید:

-قدیمیه این سناریوها. برو عوضش کن بچه. فیلمم بازی نکن برای من. حرفی داری برو سر اصل مطلب و گرنه داره میرم تو اتوبان میزارمت سر خیابونتون.

سپید لبهای کج و معوج شده اش را گاز گرفت:

-میدونستم باور نمیکنی. اینهمه سال برای هیچ کس نگفتم چون هیچ کس باور نمیکنه. هیچ کس... نمیتونه باور کنه یه پدر با دختر خودش...اینکارو میکنه

میعاد زل زد به صورتش:

-این حرفا واسه چیه؟ این کارار واسه چیه؟ میخوای دل منو بدست بیاری؟

-دوست داشتم...دلت با من بود...ولی دیروز بهت گفتم که...

بغضش را فرو داد لبش را جوید:

-گفتم که میکشم کنار. برای فیروزه ...به اون کمک کن.

میعاد دوباره پوزخند زد. دست کشید به صورتش . عضلات صورت را بالا پایین کرد. پوست را کشید. صدای زنگ موبایل سپید در ماشین پیچید. با اضطراب جواب داد. صدای پدرش از گوشی شنیده می شد. یک صدای عصبانی.

-خونه ی میشا. الان...بعد زنگ میزنم دارم درس میخونم .

صدای مهرداد با یک موج بلند عصبانیت از گوشی بیرون زد. میعاد به وضوح جملاتش را هم می شنید. دندان روی هم فشار داد. از شنیدن آن صدا بیزار بود.

-با میشا اومدیم بیرون...

یکی دو ثانیه بعد سپید گوشی را قطع کرد. تند تند نفس می کشید:

-باید...باید برم خونه ...خونه ی فیروزه.داره میاد...

-چه دروغی سر هم کردی؟

ماشین را روشن کرد:

-دست از این کارات بردار.

سپید شروع به لرزیدن کرد. با دو دست لبه های مانتویش را گرفت:

-میتروسم. میتروسم....ترو خدا...ترو خدا کمکم کن. میکشتم. اذیتم میکنه. دستامو میبنده به تخت و...

صدای میعاد شلاقی وسط ماشین رها شد:

-خفه شو. بند دهن تو. احمق میفهمی داری چی میگویی؟

لرزش های سپید ریتمیک شد:

-می...میفه...میفهمم...میتروسم. میتروسم. تموم بدنم رو ... تیغ کشیده...که...که اگه به کسی
گفتم... میکشتم. گفته... از جای تیغها...تیکه تیکم میکنه.

صدای گریه وحشی و نا آرام شد. لرزش ها پیایی شد. میعاد دندان فرو کرد در گوشت لبها:
-بسه گفتم.

سپید از بند رها شد:

-باور نمیکنی نه؟ الان... الان نشونت میدم. تا...تا باور کنی. همین دیشب...

میعاد از سرایشی اتوبان پایین آمد. برگشت و نگاهش کرد با سرعت داشت دکمه های مانتو را
باز میکرد. چشمهای میعاد از کاسه در آمد. در سرش عماد بلند شد و حرفهای دیروز را یکبار
دیگر تکرار کرد. آنچه از کشش سپید به او گفته بود مخلوط شد با آنچه در حال اتفاق افتادن
بود:

-چه غلطی داری میکنی؟

دستهای لرزان سپید با دکمه ی لجباز چهارم ور میرفتند. عصبی . هیستریک:

-میخوام...میخوام نشونت بدم...

-ببند دکمه هات.

-باید ببینی...

-خفه شو ببند دکمه هات.

سپید جیغ کشید:

-باید ببینی تا باورت بشه.

-ببند دکمه هاتو لعنتی دیوونه.

پا گذاشت روی گاز. سپید دست گذاشت روی صورتش. از عصبانیت ناگهانی میعاد تا حد مرگ ترسیده بود. نمایش به شکل مسخره ای قاطی شده بود. تمام تماشاچیان گوجه پرت میکردند دکور فرو ریخته بود و کارگردان عصبی بود. همه چیز خراب شده بود. ترس به همه ی دیالوگها و برنامه های از پیش تعیین شده غلبه کرده بود. برخورد غیر قابل پیش بینی نقش مقابل گند زده بود به آنهمه تمرین و تکرار. نمایش بهم خورده بود. ماشین با گریه های وحشت زده ی سپید اتوبان را با سرعت طی میکرد. از سر بالایی بالا آمد و پیچید به خیابانی که خانه ی فیروزه بود سر خیابان روی ترمز زد:

-برو پایین

.سپید دست از روی صورتش برداشت:

—حداقل به فیرو...

میعاد دستهایش را عصبی روی هوا تکان داد:

-برو پایین بهت میگم .

لبهای سپید از لرزش نمی افتادند:

-پشیمون...

-برو پایین .زود.

با دکه های باز مانده ی مانتو از ماشین پایین آمد. مچاله در خودش انگار کسی لگد به شکمش کوبیده باشد کنار گرفت و چسبید به دیوار پیاده رو. صدای لاستیک های ماشین میعاد و دور شدنش آمد. کسی دریا دریا آب جوش ریخت روی یکسال رویا و زندگی با میعاد. کسی لگد کشید زیر همه ی رویاهای قشنگ ذهنش. کسی واقعیت و رویا را با هم ورز داد و تفاله اش را پرت کرد توی صورتش. صدای ترمز ماشین بعدی و حرکت پاهای پدرش به سمت پیاده رو شب را تکمیل کرد. سیلی پدرش کل دنیا و واقعیتش را پخش قلبش کرد. دردها مثل گلوله ی ذوب شده در رگهایش پخش شدند. گوشه اش خورد به دیوار و خرد شده وسط

حیاط افتاد. گریه کرد ناله کرد وسایلش را با اشک جمع کرد عقب ماشین نشست. آنقدر اشک ریخت که پلک هایش ورم کرد. تا صبح بیدار ماند و خودش را تکان داد. ۵ صبح به حمام رفت و یک زخم سر تاسری روی شکمش کشید. بعد تیغ را گذاشت روی رگ دستش. همانطور که خون از شکم و پاهایش پایین سر میخورد خواست بکشد اما پشیمان شد. ترسید. هنوز زود بود برای آنکه کسی خراش ها را ببیند. زیر دوش ایستاد. خودش را تکان داد. دست گذاشت روی زخمهایی که زیر شلاق آب میسوختند. صدای میعاد با شلاق آب به مغزش میخورد. تمام خرداد در سکوت گذشت. در یک افسردگی واقعی. بدون کلمه ای حرف با بابا. امتحانها را با برگه ی سفید تحویل میداد. روی کاغذها و زیر سوالاتی که جواب همه شان را می دانست چرت و پرت می نوشت. برگه را میداد و به خانه بر میگشت. بدون گوشی کنار اتاقش می نشست و به زخمهایش دست می کشید. سوزش دیوانه کننده ی یکی دو تا از زخم ها تمام روز در گرما اذیتش میکرد. جواب فیروزه را نمیداد. با پدرش حرف نمیزد. غذا نمیخورد. توی اتاق می نشست و تنها کسی که همراه و همراز همیشگی اش بود میشا بود. آخرین روز خرداد ساعت ۸ شب چمدانش را گذاشت کنار صندوق عقب و رفت سمت ماشین. نشست صندلی عقب و به رو برو زل زد. رامسر در انتظارش بود. مهرداد اکوان از همیشه جدی تر بود. تمام تابستان آنجا ماند و آنقدر خط به بدنش کشید که تمام طول تابستان لباسهای آستین بلند و پوشیده می پوشید. زخمها تا مچ پا کشیده شدند. شبیه دفتر نقاشی یک مبتدی برای آموزش خط ها. کسی رویایش را گرفته بود. کس تف انداخته بود روی رویاهایش. واقعیت همه ی آدمهای ظالم به رویاهایش را می گرفت .

xxx

xxx

شانزدهمین روز تیر ماه با یک گرمای شدید در فرودگاه امام خمینی آغاز شد. بعد از اعلام تاخیر پرواز هامبورگ عماد روی صندلی نشست:

-میعاد من حتی از همین الان میخوام بالا بیارم. یعنی ۵ ساعت تموم من همینطوری هی بالا میارم تا برسیم کلا زیر و رو میشم. بگو یکی از این مهماندارا بیان بشینم پیش من دستمو بگیرن فشار بدن تا اونجا که حالم خیلی بد نشه.

میعاد پوزخند زد:

-به شرطی که بشینه رو پای من.

عماد بلند بلند خندید:

-جووون میبینم که موتورت روشن شده. اصلا حس میکنی بوی خوشی میاد حال و هوات عوض میشه ها. الان شدی میعاد خودمون. هوای تهران بهت میخوره زنده میشی. چیه گیر افتادی قاططی خر خونا. افسردگی گرفتی. میریم الان یه دو سه ماه سر حالت میارم .

دست گذاشت روی صورتش:

-وای خدایی دارم بالا میارم .

-هنوز سوار نشدیم شروع نکن هی عور عور دم گوش من.

-اه هیچ فوبیای دیگه ای تو دنیا نبود این باید نصیب ما میشد.

گوشی میعاد که زنگ خورد اسم مامان افتاد روی صفحه. گوشی را گرفت سمت عماد:

-مامانه.

-از دیروز چهارصد بار به من پیام داده که نرید. نکنید. فلان میشه. بابات ال میکنه بل میکنه. یعنی الان فکر میکنه ما اینهمه هزینه ی بلیط و فلان و ول میکنیم بر میگردیم خونه که بابا عصبانی نشه؟

دست کشید روی صفحه:

-سلام مامان.

صدای مامان مضطرب آمد پشت گوشی:

-سلام. میعاد کجایین؟

-فرودگاه.

-دارین میرین آخرش؟

-آره.

-مرغتون یه پا داره نه؟

-مامان دوباره شروع کردی؟

-با تور میرفتین. چرا خونه ی حمید؟ اونم سه ماه.

-چه فرقی داره؟

-خیلی فرق داره .

-از نظر بابا؟

-با کی لجبازی میکنید شما دو تا؟ همش به خودتون برمیگيرده.

-باشه.

-شماها حالا حالا با باباتون کار دارین.

-هوم.

-بعد کم میزازه براتون ناراحت نشین.

-هوم.

چند لحظه سکوت شد. صدای مامان پایین رفت:

-حواست به عماد باشه. این حالا همینطور حالش بد میشه تو پرواز. رسیدین بهم خبر بده.

لبخند لبهای میعاد را لرزاند:

-باشه مامان.

-به محضی که پرواز نشست .

پشتش را کرد به میعاد صدایش را پایین آورد:

-نوکرتم زهره خوشگله..

یک لبخند آشکار در صدای مامان بد اخلاقی اش را کادو پیچ کرد:

-برو میعاد. برو زبون بازی نکن. من نمیدونم تا کی باید وساطت شما دو تا را بکنم.

صدا از بلندگوهای فرودگاه شماره ی پرواز را که اعلام کرد اولین موج خشک استفراغ عماد را تکان داد.

شماره پرواز که اعلام شد و صدای زن بدون هیچ احساسی خبر نشستن پرواز هامبورگ- تهران را داد یک موج اضطراب وحشیانه زد زیر دل میعاد. آب در دهانش جمع شد و بزاق به فعالیت افتاد. عینک را برداشت و گوشه های چشم را فشار داد. سیاوش آرام نشست کنارش:

-میعاد پروازش نشست.

سرش را آرام تکان داد. نگاه کرد به بازی عرشیا وسط سالن و دویدن های سمانه در پی اش. پای بی قرارش را تکان داد. کاش تنها بود. جمله ای که درست از لحظه ی رسیدن به فرودگاه بارها در سرش تکرار شده بود. ده سال دوری و ندیدن را میخواست تنهایی قسمت کند. تماشاگر نمیخواست. هیچ آشنای دیگری نمیخواست. انگشت ها را بهم کشید. شست را فشار داد. بعد سعی کرد تایش کند. برای صدهزارمین بار. سعی کرد مخفی اش کند. یک جایی جایش بگذارد که پیدا نباشد. دیده نشود. این نقص حتی جزئی را نمیخواست با خودش به

میان اولین دیدارش بعد از اینهمه سال دوری بیاورد. حتی اگر میدانست. حتی اگر دیده بود. حتی اگر برای همین نقصش گریه کرده بود.

-میخواهی بری یکم آب بزنی صورتت؟ فکر کنم تا بیاد و از گیت رد بشه طول میکشه.

دندان کشید روی لبهایش. دست کشید پشت لبش. رفت سمت دستشویی چند مشت آب پاشید به صورتش. به خودش در آینه نگاه کرد. فکر کرد حتما شوکه خواهد شد. حتما چیزی که میبیند باور نمیکند. اینهمه سال ندیدن و حالا قرار بود میعاد را ببیند که باور میعاد بودنش مثل باور یک دروغ اجباری بود. دلهره داشت. اینهمه سال تلاش برای دور بودن از همه تلاش برای ندیدن هیچ کس حالا وصل شده بود به روزهایی که تند تند قرار بود همه را ببیند. همه از همه جای دنیا سرازیر شده بودند. همه می آمدند تا به این فراغ دردناک پایان دهند. همه جز کسی که قسم ندیدن میعاد را هرگز نمیشکست.

پشت شیشه های بلند ایستاد. معذب مضطرب با تنی که هر تپش قلب تکانش میداد. انتظار کشنده خفه اش میکرد. هزار بار پا را روی پاشنه چرخاند تا برگردد. دور بزند. عقب برود و ادامه ده سال روزه اش را بدهد. روزه ی ای که تجویز خودش به خودش بود. تجویز آخرین میعاد ۲۴ ساله ی منطقی در میان مرداب همه ی میعادهای نا امید مرده. رنج دوری از همه ی آدمهایی که زندگی اش را تا ۲۴ سال مفهوم داده بودند. روزه ی تحمل تنهایی مطلق.

-اومد...میعاد

سرش را بالا آورد. عینک را انگار بخار گرفته بود. یا گرد و خاک. و یا شاید یک لایه چربی. یا چیزی شبیه آن. وگرنه این نمی توانست همان عماد باشد. باید مشکلی در شیشه های عینک باشد. یا شاید شیشه های فرودگاه. بله همین است. هیچ کس نمی توانست ثابت کند این مرد جا افتاده با موهای کم پشت شده ی کم و بیش سفید شده همان عماد باشد. باید عینک را برمیداشت. باید شیشه ی فرودگاه را می شکست. باید روی این حقیقت خط می کشید که این

سالها فقط او را نابود نکرده است. این روزه روزه ی مسری همه ی آدم های زندگی اش بود. از این ویروس همه ی نسل منقرض شده بودند .

عماد دیدش. از پشت شیشه. همان شیشه ای که دوری ها را چند برابر دردناک تر نشان میداد. حقیقت را بزرگ میکرد و شلاق میکشید به تن. چشمهایش گرد شد. لبهایش به بردن اسم میعاد تکان خورد بعد انگار پاهایش از خودش نباشد. چمدان را رها کرد و دوید. مردم را عقب زد تا از شیشه رد شود. از چند برابری درد سالها بگذرد. رد شود از حصارهایی که برادر بزرگش دور خودش کشیده بود. درد شود از خط قرمز مینایی ها. غالب شود به این درد. میعاد را بگیرد و اندازه ی همه ی این سالها بغلش کند. اینطرف شیشه درست لحظه ای که در فاصله ی چند قدمی رسید به میعاد زمین خورد. پاها از زیر تنش در رفتند. با دست زمین خورد. میعاد یخ بسته بود. حالا بعد از آن روزه ی تجویزی طولانی دیگر غذا خوردن یادش رفته بود. دیگر افطار کردن فراموشش شده بود. عماد بلند شد. با حرکت بعد درست در سینه ی میعاد بود. سینه هایشان بهم چسبید. همین که بوی خانواده آمد تمام فاصله ها پر شد:

-میعاد...

سر کرد میان گودی گردن میعاد و به گریه افتاد. تمام فرودگاه را درد سالها غربت برداشت.

-کره خر...کره خر

دست گذاشت دوطرف صورت میعاد

-روانی. روانی...

پیشانی چسبانند بهم. اشک ها بوی اشتراک خون میداد. بوی یکی بودن ریشه ها. یکی بودن درد ها. یکی بودن درد و تلخی سر نوشت ها.

میعاد دست انداخت دور شانه هایش. عماد بزرگ شده را تنگ چسبید. عماد مرد شده. عماد جا افتاده. عماد در سی و دومین سال زندگی اش. عماد با بوی سالها زندگی در غربت. با یک بوی متفاوت از نا امیدی. عماد دوباره جدا شد دوباره چشم گرداند روی صورت میعاد:

-کره خر...چرا این شکلی شدی؟

لبهایش را بهم چسباند و اشکش را به دهان کشید:

دوباره میعاد را بغل کشید یک زمزمه ی مردانه از گلو میعاد آرام رها شد:

دل برات تنگ شده بود.

صدای عماد موج غریبانه برداشت:

-مردم بدون تو میعاد. ده سال مردم. هر روز مردم.

تمام سالهای دوری غربت گلوله شد در گریه و هق هق دو مرد کنار شیشه های بلند و سرتاسری فرودگاه. شیشه هایی که میشد از حقیقت میانش عبور کرد و آنطرف درد دوباره یکی شد.

تایرهای ماشین آرام آرام روی سنگریزه های ورودی عمارت می سریدند. نزدیک ظهر بود و مرداد رامسر پر از رطوبت و گرما بود. خانه ی پدری در ظهر جمعه مثل همیشه شلوغ بود. پر از همه ی آدمهای غریبه ای که مهرداد هیچوقت نمیتوانست درست بشناسدشان. پر از بچه های زن دوم پدرش که از دور و اطراف می رسیدند پر از نوه های زن پدرش پر از همسایه ها و از هزاران آدم بی ربط .

در ماشین را بست. ۳۳ روز از تبعید سپید گذشته بود. ۳۳ روز وحشتناک بی خبری. هر بار که تماس گرفته بود سپید صحبت نکرده بود. سعی کرده بود به روی خودش نیاورد که چقدر اندازه ی تمام دنیا دل تنگش است و چقدر زندگی در اصفهان در آن خانه بدون او سخت است سعی کرده بود حتی برای پدری که با لهجه ی شمالی اش تند تند غر میزد و میگفت که او این دختر مظلوم را اذیت میکند توضیحی اضافه ندهد حتی نگوید تصمیم دارد برای همیشه سپید را بفرستد شمال و خودش به محض جمع و جور شدن اوضاع کارش به آنها پیوندد.

فقط به غرها و تهدیدهای پدربزرگی که این نوه را بیشتر از بقیه دوست داشت گوش بدهد. ۳۳ روز را با خود بار زده بود و شبانه از اصفهان راه افتاده بود. آمده بود یک هفته مرخصی. کلافه از اصفهان و تنهایی اش فرار کرده بود. از فیروزه و فکر و ذکرش. از همه ی چند باری که زنگ زده بود تا سراغ سپید را بگیرد. از لحن بداخلاق و عصبی اش. از انگشت اتهامی که به خاطر رفتارش با سپید به سمتش دراز بود. از کلافگی ندیدن فیروزه. دوری. ساختن تصویری پسری که فیروزه دوستش داشت. از مرور پس زدن خودش. آمده بود سپید را ببیند. باورش نمیشد ۳۳ روز طاقت آورده است. ۳۳ روز بدون گوشی. ۳۳ روز تنها در رامسر. گرچه اینجا کم همسن و سال برای سپید وجود نداشت اما باورش باز هم سخت بود که سپید طاقت آورده است. آمده بود دنبال خانه بگردد. برآورد کند چقدر طول میکشد تا کار پیدا کند و زندگی را از صفر شروع کند.

از روی ایوان برادر بزرگش مهدی لبخند زنان برایش دست تکان داد:

-نه خسته حاج مهرداد.

-سلام.

-چه دیر کردی. صبح منتظرت بودیم.

-جاده تصادف شده بود.

-چه خبر؟

دست هم را فشار دادند. سر و صدای داخل خانه با خبر ورود او به سکوت کشیده شد. بچه ها از در و دیوار خانه پایین آمدند یکی دو زن از مسیرش کنار رفتند و چند پچ پچه پشت سرش شنیده شد.

-سپید کجاست.

-تو باغه.

بعد از یک سلام و احوالپرسی خشک با پدری که بعد از ازدواجش با سحر رابطشان در یک سردی ناخوشایند مانده بود و بعدتر بعد از مرگ سحر و تصمیمش برای همیشه ماندن در اصفهان به یک رابطه ی یخ زده تبدیل شده بود راه باغ گیلان پشت خانه را در پیش گرفت. در باغ را آرام داخل هل داد و از میان درختهای سر سبز پر از گیلان نگاه کرد و دنبال سپید گشت. روی تکه سنگی نشسته بود. دور و برش بچه های دیگر شلوغ میکردند و از درختها بالا میرفتند. موهایش را مثل همیشه بافته و دو طرف شانه اش آویزان کرده بود. با تکه چوبی در دست روی زمین نقش می کشید. از گوشه های گیلان آویزان بود. ناخودآگاه لبخند نشست روی لبهای مهرداد. نفس عمیق کشید. چقدر دل تنگش بود. آرام آمد داخل باغ. جلوی مسیر آفتاب ایستاد و سایه انداخت روی صورتش. سپید آرام سرش را بالا آورد. ته چهره اش زرد و صورتش بیش از اندازه لاغر شده بود. لبخند از لبهای مهرداد به طرفه العینی پرید. سپید سرش را پایین انداخت حتی یک سلام ساده هم نداشت.

ایستاد و پشت لباسش را تکاند. بعد گیلان ها را از گوشش باز کرد. روی زمین انداخت و به طرف خانه رفت. تمام یک هفته حتی یکبار هم نیامد به اتاق مهرداد. جز به ضرورت یکبار هم حرف نزد. حتی نگاهش هم نکرد. مثل یک روح سرگردان صبح تا شب دور باغ و اطرافش می پلکید. افسرده و پژمرده تر از آن بود که انتظارش را داشت. در واقع هیچ خبری از آن موجود افسار گسیخته ی بی پروای همیشگی نبود که همیشه بعد از هر دعوا و بگو مگو به جلد خودش برمیگشت. به نظر می آمد یک قطعه ی اساسی از سپید بودنش گم شده بود. با این فکر به آن ماشین سفید فکر میکرد و اتفاقی که ممکن بود در آن ماشین افتاده باشد به دکه های باز و صورت خیس از اشک. گلویش ورم میکرد مغزش داغ میکرد و ناخن کف دست خودش فرو میکرد. به خودش فحش میداد که چطور راننده ی ماشین را ندیده بود چطور نفهمیده بود که دخترش از ماشین چه کسی پیاده شده یا چه چیزی برایش پیش آمده است. بعد همه ی این فکرها پیوند میخورد به داستانهایی که از سال گذشته با سپید برایش پیش

آمده بود بعد آن فیلمهای مستهجن و ماجرای فلش و مدرسه. گیج و کلافه دست می کشید به پیشانی اش و فکر میکرد چطور میتواند مطمئن باشد که کسی آسیبی به دخترش نمیزند و اصلاً چطور مطمئن باشد دخترش زمینه ی آسیب رسیدن به خودش را فراهم نمیکند. آنوقت بود که به قطعیت می رسید باید اینجا بماند جایی که شلوغ باشد تا برای هفته های نبودنش بتواند به بودن بقیه تکیه کند. دنبال خانه گشت یک جایی را زیر سر گذاشت قولنامه کرد و برای استعفا از شغلش به اصفهان برگشت. مستاصل از ترس رها کردن شغل دو هفته ی دیگر تنهایی را تحمل کرد. به کار فکر کرد. به شروع از صفرو به دختری که شمال گذاشته بود و برگشته بود. به اینکه با آنجا ماندن و دور شدن سپید از دوستانش چه بلایی سرش می آمد. دست آخر با پیام مهدی با این عنوان که یک شغل مناسب پیدا شده است اواسط شهریور دوباره با یک مرخصی ده روزه برگشت به رامسر. برادر کوچکش مهران از خارج آمده بود و قرار بود همه چیز به خوبی پیش برود. کار داشت درست میشد خانه فراهم شده بود همه چیز آماده بود جز مهره ی اصلی همیشگی. سپید. درست لحظه ای که ظهر در باغ را به داخل هل داد تا صدایش کند برای ناهار وقتی روی پاهای پسر بزرگ مهران در حالی پیدایش کرد که موها را از روی گردن کنار ریخته بود تا بهتر بوسیده شود دفنر زندگی رامسر بسته شد. خانه ی قولنامه شده کار در مرحله ی قرارداد همه و همه دود شد و به هوا رفت. پسر مهران را تا میخورد کتک زده بود. سپید را برای هزارمین بار آنقدر همانجا بین درختها زده بود که نفس توی دل دختر پیچیده بود.. همه را بهم دوخته بود. به کل دودمان خودش فحش داده بود با جار و جنجال مهران و زنش را کف عمارت شسته بود سر پدرش داد و هوار کرده بود وسایل سپید را بدون آنکه در چمدان بگذارد ریخته بود عقب ماشین بعد سپید را کشیده بود پرت کرده بود روی وسایلش در ماشین را بسته بود و از عمارت بیرون زده بود. با رگ غیرتی که پاره شده بود مغزی که تکه تکه شده بود و دردی که دست برنمیداشت از سرش. برگشت اصفهان. خانه اش را عوض کرد. یک خانه ی دو طبقه ی حیاط دار دربست گرفت. منتظر مهرماه که مهدی و زنش از رامسر برای زندگی به اصفهان بیایند و با آنها همخانه شوند. امکانات محافظتی خانه را صدبرابر کرد و حتی پول رهن خانه ی مهدی را پرداخت بارای مهدی در شرکت کار پیدا کرد تا محافظت از سپید صد در صدی شود. دژ مراقبتی آماده بود زندانی حاضر بود و همه ی

راههای نجات بسته بود. همه راههای منطقی نجات یک دختر ۱۶ ساله هایپر جنسی. مهرداد منطق مغزش را بسته بود و کلید را انداخته بود به حلقوم غیرتی که سایه اش به عشق و عاطفه و منطق پدری هم غلبه میکرد.

چراغهای خانه را خاموش کرد. لپ تاپ را جمع کرد سیمش را هل داد عقب پرده را کنار زد توری را کشید و کولر را خاموش کرد. دراز کشید روی رختخواب خنک شده. هوای شبهای مرداد از روزهایش خنک تر بود. گوشی را گرفت دستش تا به عادت هر شب آخرین کار روزش قبل از خوابیدن دیدن عکسهای میعاد باشد. برگردد و عکسهای جدید هامبورگ را پیدا کند. نوشته های زیرش را بخواند. آدمهای جدید تصاویر را نگاه کند. به لبخند میعاد خیره شود و فکر کند خوشحال است؟. بله هست. حالش خوب است؟ بله هست. خوش میگذرانند؟ بله میگذرانند. مرا فراموش کرده است؟ ...بعد یک دور می آمد پایین عکسهای قدیم را نگاه میکرد. عکسهای دانشگاه. دسته جمعی هایشان. عکسهای خانه مجردی پسرها. عکسهایی که خودش میدانست کی و کجا گرفته شده اند. پایین تر عکسهای سال اول دانشگاه. عکسهای همه ی روزهای خوب و شاد. همه را می بلعید یادآوری میکرد بعد تصمیم میگرفت بخوابد. با یک دلتنگی عمیق و جا افتاده. مثل یک درخت صد ساله ی ریشه زده در صد متری خاک.

میعاد نبود. سمانه تهران بود. بقیه هر کدام به شهر خودشان رفته بودند. اصفهان ناگهان بیش از اندازه خالی و بزرگ به نظر می رسید. تنهایی هایش را کار پر میکرد کتابها مشتری ها. تایپ. شعر و نوشتن. خواندن و خواندن. ساعتها خودش را غرق میکرد میان یک داستان و آنقدر می چسبید به آدمهای داستانها که وقتی سرش را بالا می آورد باور بودنش در آن خانه و همچنان باقی بودنش در کسالت آن شرایط سخت میشد .

سپید نبود. از آن شبی که با دعوا و گریه از این خانه رفته بود ندیده بودش. گوشی نداشت و خبری هم نداده بود . تنها چند باری که زنگ به مهرداد زده بود میدانست حالش خوب است. مهرداد سرد یخ زده با کلماتی که بزور از ته گلویش بیرون می آمد. نگرانی برای سپید و دوری از دوستانش نبودن میعاد و سکوت بیش از حد زندگی مرداد را رساند به شهریور دردناک با

یک دردهایی در شکم که یک شب لعنتی یکدفعه زیاد شده و کارش را به بیمارستان کشانده بود. سمانه را درست وقتی جاده ی تهران- اصفهان را در فاصله ی ۵ کیلومتری اصفهان طی میکرد پیدا کرده بود. تماس گرفته بود. برایش نالیده بود. یک کیست تخمدان پاره شده. چشمهایش را روی هم فشار داده بود قطره ی اشک آرام از گوشه ی چشمش سرازیر شده بود پرستار نگاهش کرده بود

-نگران نباش چیز مهمی نیست. طبیعی.

اما برای او طبیعی نبود. بدون میعاد بیمارستان آمدن بدون آغوشی که تمام پیاده رو حملش کرده بود و به بیمارستان آورده بودش بدون کسی که نزدیک اتاق عمل ناخن های شست دستهایش را می بوسید و بوسه را برای او روی هوا میفرستاد بدون چشمهای نگران مهربان همه ی دنیا روی غیر طبیعی ترین محور ممکن بود.

حمید تنها عمویشان بود که اگر نام خانوادگی مینایی را یدک نمیکشید هیچ طوری نمیشد او را برادر پدرشان بدانند. یک مرد پنجاه و چند ساله ی خوش مشرب که همین خوش مشربی اش ۲۰ و اندی سال پیش زانیار را برایش یادگار گذاشته بود! حمید اهل خنده و بریز و بپاش و یکی شدن با جوانها آنقدر دور بود از حسین مینایی که نمیشد آنها را برادر یا حداقل از یک رگه ی خونی یکسان دانست. میعاد مینشست و با حسرت به عمویش نگاه میکرد که چقدر میتوانست با آنها دوست شود با زانیار مثل یک رفیق صمیمی باشد و چقدر فاصله داشت با پدر خشک آنها. چقدر فاصله داشت رابطه ی زانیار با پدرش با رابطه ی آنها با پدرشان. گرچه چندان نه عمو را دوست نداشت نه حتی زانیار را که یاغی گری هایش برای ارث و میراث پدرش در کارخانه هنوز ادامه دار بود و وکیلشان همچنان در تهران در فعالیت بود گرچه رابطه ی دو برادر در شکرآب واقعی بود اما عمو آنها را جدا از حسین میدید. جدا از اتفاقات. هامبورگ قرار بود پر از تفریح باشد پر از خوشی پر از فراموشی. اما درست از لحظه ای که

رسیده بود همه چیز نه فقط فراموش نشده بود که بیش از اندازه در ذهنش بزرگ و روشن بود. تصویر فیروزه چسبیده بود به پشت پلک هایش. در ذهنش پر بود از تنهایی فیروزه و مهرداد. بدون حضور او. بدون هیچ مانعی. احتمالا باید خانه گرفته باشند یا مثلا به یک توافقی رسیده باشند در مورد خانه. تمام رقص و دیسکو تمام شبهای مست کردن تا خرخره خوردن و پس افتادن، همه جا فیروزه بود. همه جا در تمام تصاویر و خوشی ها می دوید. هامبورگ انگار اصفهان. هوا انگار هوای تنگ اصفهان. همه چیز را با خودش آورده بود. وقتی مغزش روشن بود چه فرقی میکرد عوض کردن شهرها و حتی کشورها.

حتی حرفهای آن سپید دیوانه را با خودش آورده بود. آن شب آخر و گریه های هیستریکش آن ماجرای نصفه نیمه که تعریف کرده بود و آن دکمه های نیمه باز شده ای که چیزی را میخواستند نشان دهند. بعد هم غیب شدن ناگهانی اش. پیام هایی که کامل قطع شدند تماسهایی که دیگر وجود نداشتند. همه را آورده بود. حتی یک جریان ضعیف در حال قطع و وصل شدن ته سرش که گاهی آرام نجوا میکرد که میتواند این ماجرا صرفا توهمات یک دختر نوجوان برای مظلوم جلوه کردن و بدست آوردن دل او نباشد. میتواند همه چیز واقعی میباشد. اما جریان خیلی زود قطع میشد. خیلی زود نتیجه این میشد که چنین چیزی امکان ندارد و اینها فقط زاینده تخیلات یک دختر بیش فعال است. اما اوقات خوشی اوقات گشت و تفریح خرید و بریز و بپاش همه ی وقتها این فکر لجباز کنه همراهش بود: فیروزه با مهرداد؟ مهردادی که دخترش او را سادیسم جنسی معرفی کرده بود؟ مگر میشد؟ با این فکر تمام خوشی ها زهر مار میشد. با این جریان ضعیف ته مغزش با آن فکر وحشتناک و تصویر سرسام آور مردی که نزدیک فیروزه بود و فیروزه ای که میتواندست نزدیک چنین مردی شود و از تصمیم زندگی با او بگوید همه ی تابستان همه ی خنده ها همه ی خوشی ها همه ی عکسها و ایستنا نویسی ها پر از زهر تلخ چیزی بود که نه ثابت شده بود نه رد میشد نه دست برمیداشت مثل یک خوره ی قوی افتاده بود روی فکرش و از گوشه ی مغز شروع کرده بود به خوردن. هر روز پرورش پیدا میکرد بزرگ و خورنده تر پیش میرفت. مغز خودش غذای این خوره را میرساند. فکرها و تصاویر را به خوردش میداد تا بزرگ و بزرگتر شود و زودتر دخل منطق و فهم و شعورش را بیاورد. اواخر شهریور درست وقتی ده روز به برگشتش مانده بود

رسیده بود به این جاها که نکند این ماجرای که نگذاشته بود سپید تعریف کند واقعیت و نکند فیروزه نمیداند و و یا شاید نکند میداند و بدش هم نیامده است؟ بعد چشمهایش گشاد میشد. یکدفعه دیوانه میشد سرش را تکان میداد تا فکرها دست بردارند. اما وحشی تر از قبل برمیگشتند. نکند اصلا ماجرای آزارهای مسیح هم دروغ بود یا نکند بود اما بد هم نبود یا فیروزه بدش هم نمی آمد یا اصلا ... شقیقه ها را فشار میداد. موها را بهم میریخت به خودش فحش میداد به فیروزه فحش میداد به هفتاد و هفت پشت آن توله ی گرگ فحش میداد که این فکرها را به مغزش انداخته است اما درست نزدیک آخرین فحشها وقتی خودش را آرام میکرد که این فکرها همه بیخودند دوباره میرسید به این نقطه که نکند فیروزه برای لجبازی با او تن داده به چنین نکبت و کثافتی؟ نکند اذیت باشد؟ نکند یک آدم روانی... صدای سپید می آمد به سرش که میگفت او و فیروزه به کمک احتیاج دارند. کلمه ی فیروزه دالبی میشد . حالت تهوع میگرفت. دوان دوان دنبال فکرها و منطق هایش میدوید و دست آخر کل سر دردها را با یک مسکن می میفرستاد به رختخواب.

صدای سیاهش آمد پشت خط:

-سلام میعاد. یه لحظه گوشی رو نگهدار. آقا دربست میرین؟ بیمارستان صدوقی میخوایم بریم.

سر و صدای ماشین ها و راننده ها نشان میداد باید جایی در ترمینال باشند:

-الو میعاد.

-کجایی؟

-سلام. ترمینال اصفهانم. تازه رسیدیم با سمانه. خوبی؟

-مرسی. بیمارستان واسه چی؟ چیزی شده؟

-آهان نه فیروزه گویا حالش بد شده زنگ زد خدا را شکر ما نزدیک بودیم.

میعاد به زدگی روی شلوارش نگاه کرد. به طوسی رنگ پریده که جزو قشنگی شلوار بود. زبان کشید روی لبش. چیزی داشت دل و روده اش را زیر و رو میکرد:

-چشمه؟

-نمیدونم من. گویا گفتن باید بستری بشه.

صدای سمانه از نزدیکی می آمد:

-چیزی نیست. زنونست.

بعد صدای سیاوش آمد:

-آهان. هیچی یه مسله ی...

-شنیدم.

در سرش بلوا شد. طوفان مد. گردباد شد. همه ی تصایر جان گرفتند. حرفها فعل ها زنده شدند. موج سونامی آمد و جریان ضعیف پشت مغزش قوی شد. فشار جریان چنان زیاد شد که تمام مغزش را گرفت. تمام سلول به سلول مغز شد این جریان که فیروزه را مشکلات زنانه گرفته است. مشکلاتی که باید یک سرش یک آدم سادیسمیک جنسی باشد و یک سر دیگرش "چی میخواست نشونم بده؟ تو ماشین چی میخواست نشونم بده؟" دست گذاشت جلوی دهانش لبها را مچاله کرد .

-سیاوش...

جمله اش نا تمام ماند. لبها را گاز گرفت. هیچ چیزی نبود که بخواهد برای کسی بگوید. فیروزه بیمارستان بود و او آنجا با فاصله ی مرزها با یک دریا فکر مانده بود. تمام سیم های مغزش لخت بودند و هر لحظه یک جرقه یک فکر و نابودی هزاران سلول منطق ساز واقع بین. جریان پر فشاری که از سرایشی طوری هلش داد که با چشمهای بسته رسید به عصر ۱۱ دی. وقتی باز شدن چشم ها لحظه ی خوردن سیلی روزگار به صورتش بود. آن زمان که باز شدن چشمها فقط درد را بیشتر میکردو هیچ فایده ای نداشت. آن زمان که دیرترین زمان طول تاریخ بود .

با سر و صدای ماشین و صدای مردی که فرمان میداد از خواب بیدار شد. چند لحظه ی اول به تاق نگاه کرد. بعد صدای عموییش را شناخت. چشمهایش را بست. امروز قرار بود برسند. خودشان و وسایلشان و زندگی که داشتند می آوردند تا آنجا پهن کنند. لبهایش را روی هم فشار داد. سر و صدای رفت و آمدهای پدرش در سالن خانه ی جدید پله های ایوان حیاط و بالا پایین کردن خرت و پرت ها خواب را از سرش پراند. نشست روی تخت. موها را زد پشت گوش و به صداها گوش داد. بدترین سال زندگی اش پیش رو بود. همه ی اتفاقاتی که دوستشان نداشت پشت سر هم افتاده بودند و حالا بدترینشان رسیدن آدمهایی بود که هیچ دوستشان نداشت. ایستاد پشت پنجره ی اتاق جدیدش و از بالا نگاه به ماشین باربری بزرگی کرد که تا کمر داخل حیاط شده بود. کارگرهایی که تند تند وسایل را خالی میکردند و زن عمو که کنار ایستاده بود و دستورات لازم را میداد. آنطرف تر درست چند قدمیه عمو پدرش ایستاده بود با اخم نگاهش کرد و بعد با سر اشاره کرد که از پشت پنجره داخل برود. چند ثانیه بیشتر ایستاد و بعد عقب رفت. دوباره نشست لبه ی تخت. چهارمین ماه قطع ارتباطش با میعاد رو به تمام شدن بود. چهارمین ماه سکوت و غصه. از لای در بیرون را پایید. دوباره در را بست. دست کرد زیر از تخت از جعبه کفش گوشی قدیمی را بیرون کشید. صدقه سری پدربزرگی که یک شب آنقدر برایش فیلم بازی کرده و زار زده بود که فردا این گوشی را برایش خریده بود و بعد هم ماجرا را با عاطفه ی نوه و پدربزرگ گره زده بودند و قول داده بودند بین خودشان باشد. تمام طول تابستان با تنها کسی که ارتباط داشت میشا بود. شماره ی میعاد را حفظ نبود و اگر هم بود فرق چندانی نمیکرد. با آن حالیکه میعاد از ماشین پایین انداخته بودش و رویاهایی که همگی نرسیده به واقعیت سقط شده بود چه فرقی میکرد شماره اش را داشته باشد یا نه. میعاد ی که نمایش او را دوست نداشت و بازی اش را نمی پسندید همان بهتر که همبازی اش نباشد. نقش مقابل نباشد. اصلا جز تماشاچی ها هم نباشد. نفس عمیق کشید برای میشا نوشت:

-اومدین؟

-آره صبح زود رسیدیم. وای خیلی دلم برات تنگ شده تا حالا نشده بود من سه ماه ترو نبینم.

-زنگ بزن خونه. عصر میخوام پیام ببینمت.

همین که زنگ تلفن خانه در آمد از اتاقش بیرون آمد. مهرداد از کنارش رد شد. چند ثانیه ایستاد به مکالمه اش گوش داد بعد رفت سمت آشپزخانه. کار اغلب این روزها. کنترل کردن بیش از حد. خارج از قاعده. خارج از حوصله. نشست روی مبل:

-خب پس امروز رسیدین. خوش گذشت؟

همین که مهرداد رد شد صدایش را کمی بالا برد:

-منم خیلی دلم برات تنگ شده. توی مدرسه میبینم همو. هفته ی دیگه.

مهردا ایستاد وسط سالن:

-پاشو بیا سلام کن.

رویش را برگرداند. روابطشان از شکر آب هم گذشته بود. یک جنگ جهانی نرم و زیر پوستی در همه جای زندگی در جریان بود. یک جور نفرت ریشه زده در خانه که با رسیدن به اصفهان و پاره کردن تمام نقاشی هایی که پدرش بچگی برایش کشیده بود شروع شده بود. تمام کتکی که شمال خورده بود تمام فحشها و آبرویی که ریخته شده بود با حرص سر کاغذها در آورده بود.

-با تو بودم.

مهرداد هم اما آن پدر ۴ ماه قبل نبود. هر روز تمام صورتش با اخم یکی بود. هیچ حرفی جز کلمات شام و ناهار بینشان رد و بدل نمیشد.

-بعد بهت زنگ میزنم میشا.

تلفن را قطع کرد و زل زد به پدرش.

-عموت اینا اومدن.

-به درک.

صدایش را خودش هم نشنید. بلند شد به سمت اتاقش برود. مهرداد بازویش را کشید:

-اول سلام. سریع.

-سگ نگهبانم رسیده راستی. حواسم نبود.

صدای کشیده شدن دندانهای پدرش را روی هم می شنید. زل زد به چشمهایش. بعد راه افتاد سمت پله ها. از آن بالا داد کشید:

-سلام عمو مهدی. سلام زن عمو .

با مسخرگی دست تکان داد . بعد برگشت داخل خانه. مهرداد دم عمیقش را با بازدم عمیق تر بیرون داد:

-میزو بچین. ناهار میان بالا.

زن عمو برایش نماد یک زن خاله زنک واقعی بود. با هیکلی گوشتالود و شکمی از کادر بیرون زده. آنطرف میز نشسته بود و با ولع نهار میخورد. سپید غذایش را با قاشق جلو عقب میکرد.

-اوا سپیده جان چرا نمیخوری زن عمو؟

سرش را بالا نیاورد. دوستشان نداشت. این خانه را این محله را این همسایه های اجباری جدید را دوست نداشت. تمام طول غذا خوردن به انواع روشهایی که دلش میخواست همه شان را همانجا سر سفره بکشد فکر میکرد . نوبت به پدرش که می رسید چاقو را تا دسته میکرد توی شکمش یک نیم چرخ میداد و همانطور رهایش میکرد اما بعد دلش نمی آمد تصویر را با چند تا مشت و لگد جانانه عوض میکرد. اما برای زن عمو و حتی عمو برنامه های حسابی تر میچید. از ریختن آب جوش روی سر و صورتشان گرفته تا آتش زدنشان با فندک آشپزخانه آنهم تدریجی و جز به جز !

-زن عمو با شمان.

با صدای پدرش بلاخره تصمیم گرفت جواب بدهد:

-میخورم.

بعد دوباره به بازی خورشت ها و برنج ها مشغول شد. دانه های برنج را در سبزی خورشت
شناور میکرد و با قاشق جلو هلش میداد. بحث که کشید به کار و شرکت و خانه و زندگی
قاشق را انداخت روی بشقابش:

-خواب مامانمو دیدم.

یک لحظه سکوت کل خانه را گرفت. جز صدای کتری در حال جوشیدن هیچ صدای دیگری
نمی آمد. صندلی اش را عقب هل داد:

-اگه میخوای براش خیرات بده .

از پشت میز بلند شد. و به طرف اتاقش رفت.

نزدیک عصر وقتی تمام وسایل مهدی خالی شده بود و زن و شوهر جوان آرام آرام مشغول
چیدن وسایلشان طبقه ی پایین بودند نشست روی کاناپه. به روشنی بیش از اندازه ی خانه ی
جدید نگاه کرد . فکر کرد سر درد هایش باید بخاطر همین نورهای اضافه باشد. به پرده ی
دوخته شده نگاه کرد سرش را با دست فشار داد برگشت و به اتاق سپید نگاه کرد. در اتاق
بسته بود و طبق همه ی این روزهای آخر هیچ صدایی از اتاق نمی آمد. دست کشید به
صورتش. به آخرین حرف سپید فکر میکرد و خواب مادرش. به تمام این روزها و اتفاقات پیش
آمده. به جو خانه و خودش بعنوان زندانبان این زندان. به زندانی رنگ و رو رفته که به شدت
لاغر شده بود. از جایش بلند شد در اتاق را آرام به داخل داد با فکر خواب بودنش. سپید کتابی
که میخواند از جلوی صورتش عقب گرفت. بعد دوباره کتاب را گرفت جلوی صورتش .

-اگه میخوای... بیا بریم سر خاک مامانت.

سپید جوابی نداد. مهرداد ایستاد و چند دقیقه بیشتر نگاهش کرد. آرزو کرد همه ی اتفاقات اخیر دروغ باشد و دخترش باز هم بخندد و از آنهمه گریه های آخر شبش و صدای فین فین اش و این افسردگی خبری نباشد. تمام روز صحنه ای که در باغ بین درختهای گیلان دیده بود پس سرش تکرار نشود و هر روز از خودش نپرسد داخل آن ماشین سفید چه اتفاقی افتاده بود و دکمه ها چرا باز بود و گریه ی دخترش برای چه بود و این تغییر خلیات ناگهانی و شدیدش برای چه بود .

سپید همیشه روی قبرها راه میرفت. اسمها را میخواند سنشان را به احتساب روز و ماه محاسبه میکرد عکسها را نگاه میکرد و میگفت این اسم به این عکس نمیخورد بعد اسم سه تا قبر بالاتری را می آورد و میگفت "آقای مرده اون اسم به تو بیشتر میاد. اونو بردار" بالای سر قبرهای جوان می ایستاد. داد میزد "وای بابایی این همسن من بوده. دو ماه بزرگتر بوده". بعد می آمد کنارش مینشست "بابایی من مردم عکس قشنگ میزنی براما. عکس آتلیه . روی سنگم هم بده عکسو بزنن. سنگشم سفید باشه و حاشیه دار. میشه بابایی توش مثلاً صورتی هم کار بشه؟" وقتی از صورتی میگفت و علاقه ای که به این رنگ داشت تنها وقتی بود که شبیه سحر میشد. آن روز اما از لحظه ای رسیدن کنار قبر سحر چمباتمه زده و زانوهایش را محکم بغل گرفته بود. با صورتی بی رنگ و آب که دیدنش برای سپید که حتی برای رفتن تا بقالی سر کوچه هم آرایشش فراموش نمیشد بعید بود. در آن لحظه برای مهرداد شبیه ترین موجود دنیا به یک بچه یتیم بود. لبهایش را گاز رفت. کسی چاقو میکشید به دیواره های قلبش. بعد از ۴ ماه قهر دلش میخواست میفهمید در سر سپید چه میگذرد دوست داشت آن چیز همان تغییر سپید و درست شدن ناگهانی همه چیز باشد و اصلاً یک نفر از راه برسد و گواهی پایان دوره ی بلوغ را بدهد و همه چیز تمام شود. آنوقت دوباره با هم بخندند حرف بزنند و از اول شروع کنند .

-چه خوابی دیدی؟

دست کشید روی حروف اسم سحر و نگاه کرد به سپید که زل زده بود به عکس مادرش. جوابی نیامد. به جای آن صدای سیلی های پشت هم خودش و کج و معوج شدن سپید زیر دستهایش کف باغ را می شنید. عربه هایش و خونی که تا چشمهایش آمده بود.

-از مامان چیزی یادت میاد؟

بی جهت دنبال حرف زدن بود. دنبال باز کردن راهی که بتواند صداهای سرش را خاموش کند و ارتباطش با دخترش را از سر بگیرد. اتفاقات را پس بزند و باورش نشود که آبرویش چگونه جلوی کل خاندانش پریده بود طوریکه حتی نمیتوانست یک لحظه آنجا بماند. دنبال راهی برای حرف زدن بود تا سپید چیزی بگوید و باورش شود این دختر خودش نبود در آن وضعیت فجاعت بار رقت انگیز. سپید چیزی نگفت. دست کشید زیر پلکش و اشکش را پاک کرد. نفس پیچید در ریه های مهرداد. کاش سحر خواب باشد. کاش سحر نباشد و این لحظه را نبیند .

-میخوای....

سپید پاهایش را بیشتر کشید سمت بدنش:

-میخوام برم میشا رو ببینم.

چانه اش را گذاشت روی زانویش. قطره اشک بعدی بی صدا چکید.

xxx

میشا دست ها را گرفت جلوی دهانش:

-وای یا خدا چیکار کردی!

صورتش را با دست پوشاند:

-سپید ! وای ... فشارم افتاد

نشست لبه ی تختش:

-وای وای دیونه.

سپید لباس را از سرش بیرون کشید. ایستاد جلوی آینه:

-مامانت نیاد تو یموقع.

میشا سرش را تکان داد:

-نه. چرا اینطوری کردی؟ تو کمرتو چطوری کشیدی؟

-دستم نمیرسید همش کشیده به پهلوهام.

-وای بیوش ترو خدا.

-مرض. دردشو من کشیدم ادا نیا.

-دیوونه ای بخدا. آخه که چی.

-چله ی تابستون لباس آستین بلند پوشیدم. از گرما و عرق همه ی زخما میسوختن.

-خاک بر سرت. برای کی؟ اصلا لیاقت داره؟

سپید چرخید سمت میشا:

-عکس بگیر ازم.

چشمهای میشا گرد شد:

-اینطوری؟

-آره. برای روز مبادا.

-برو گمشو دیوونه.

-بگیر دیگه.

-گوشیم شارژ نداره.

-با دوربینت بگیر.

-واسه چیه آخه؟

-تو بگیر. شاید لازم شد.

میشا خیره نگاهش کرد:

-ترو خدا بگو چکار میخوای بکنی؟

سپید پوزخند زد:

-کارستون. پاشو عکس بگیر.

بعد جلوی دوربین لبخند زد. لبهایش را کج و معوج کرد. به زخمهایش اشاره کرد انگشتهایش را بالا پایین کرد. دست آخر یکی دو تا عکس دو نفره با میشا گرفت و بعد رو کرد به میشا:

-بریزشون رو سیستم یجا قایم کن کسی نبینه. ببین یروز که مامانت نیست میان خونتون چند تا بکش تو کمرم.

-سپید ترو خدا...

-زن عموی آشغال اومده دیگه کشیک میکشه. باید آسه برم آسه بیام.

-شماره ی میعاد چی شد؟

-باید برم خونه ی فیروزه بردارم.

-میخوای بازم ادامه بدی؟

سپید لباس را کشید روی سرش:

-تا آخر دنیا ...عکسا رو بریز یادت نره.

به تصویر خودش در آینه نگاه کرد و فکر کرد کم کم باید شروع کند.

دست لرزان جلو آمد. دستهای دختر جوانی که یک حلقه ی درشت روی انگشتش می درخشید:

-این...اینست.

چند عکس چاپ شده گذاشته شد روی میز. دکتر عینکش را جا به جا کرد. عکسها را برداشت.
-بشینین.

-میشه...میشه برم؟

صورت رنگ پریده چیزی تا پس افتادنش نمانده بود.

-اگر مشکلی نیست بمونید یکم صحبت کنیم.

-نه من...من شوهرم پایینه...راستش ...اصلا نمیدونه هیچی...گفتم...اومدم برای مامانم نوبت بگیرم.

دکتر عکسها را نگاه کرد. نیم تنه ی بالای نیمه عریان پر از خط های تازه و کهنه ی تیغ با لبخند های پر معنای دخترکی ۱۶ ساله .

-من امیدوار بودم بتونید کمکم کنید.

-من...من همینا رو داشتم...کلی گشتم تا از توی سی دی ها اتفاقی پیدا کردم. وقتی هم دیدمشون...

بغض صدایش را لرزاند:

-دو روز حالم بد بود. سی دی رو هم شکستم. ترو خدا منو درگیر نکنید...

اشکش چکید. پلک هایش را تکان داد:

-من خیلی داغون شدم. من یکسال مشاوره میرفتم تا بهتر بشم. نمیخوام شوهرم چیزی بفهمه.
-شما...

-من قول دادم پیام کمک کنم این کمکم بود. دیگه...

-درسته. حق داری. من درک میکنم .

-من...به پسر تون و داداش میعاد قول دادم و اوادم. دیگه کاری از دستم بر نییاد. این...این
عکسا هم خودش...نشون میده همه چیز رو.

-درسته. ممنونم دخترم. خیلی ازت ممنونم. مطمئن باش با همین کارت هم کمک خیلی
بزرگی کردی.

-نه. نکردم .

دست گذاشت جلوی دهانش و به گریه افتاد:

-اونوقت که باید کمک میکردم نکردم. باید به یکی میگفتم. باید به باباش میگفتم...به مامانم...به
مدیر ناظم. به یکی .

-میخوای بشینی؟

میشا لبش را گاز گرفت:

-باید برم.

چرخید و به سمت در رفت. همین که بیرون رفت دکتر شماره ی منشی را گرفت:

-خانم تبسم خانم منفرد هر زمان دیگه که تماس گرفتن بهشون فوری نوبت بده. در اولویت .

-باشه چشم آقای دکتر .

-هماهنگ میکنم باهاتون خانم اعتمادی و آقای مینایی رو هم بزارید یکی از روزایی که ایشون میان.

-الان رفتن آقای دکتر.

-احتمالا تماس میگیرن .

گوشی را گذاشت و بار دیگر به عکسها نگاه کرد. نفس عمیق کشید و سرش را تکان داد. به خنده ی دختر ۱۶ ساله ی عکس خیره شد . دست کشید به ریش بلندش "مازوخیسم" چشمهایش را باز و بسته کرد. عکسها را گذاشت داخل کشو. نشست روی صندلی و فکره مازوخیست ۱۶ ساله اگر بود باید نزدیک ۲۷ سالش باشد احتمالا با چنان انگشتی در انگشت حلقه اش. با لبخندی شاد و زندگی در جریان. اما همه چیز زیر خروارها خاک بود.

مازوخیسم: بیماری روانی خودآزاری

سومین هفته ی مهرماه بعد از ۵ روز از شروع رسمی کلاسها بلاخره میعاد به دانشگاه آمد. با موهای بلند شده و کشی که سفت موها را گرفته بود. صدای سمانه از کنار گوش فیروزه در آمد:

-وای خدا رحم کنه. ورودیا جدید این تیپو ببینن دیگه پارو پارو باید سوده بریزیم تو خلا.

با نگاه خیره و سرد فیروزه لبش را گاز گرفت:

-خب... ببخشید .

فیروزه آمدنش به سمت آخر کلاس را تماشا میکرد. دنبال ردیف صندلی هایی که درست پشت سر آنها بود. یک سلام مختصر سرد که هیچ ردی از چندین ماه دوری و بی خبری نداشت. انگار

حتی هرگز با هم نبوده اند بعد یک نگاه چند ثانیه ای. همین که همگی پشت سرشان نشستند
سمانه چرخید سمتشان. فیروزه معذب زل زد به کتابش.

-سلام. چه عجب.

میعاد لبخند زد:

-سلام.

-خوش گذشت؟

صدای میعاد و آن موجی که داشت انگار تمام فضا را پر میکرد. تمام این ۳ ماه تنهایی محض
شب و روزهای سکوت و نفسهای عمیق، ورق زدن عکسها و بازی با خاطرات انگار حل میشدند
در این معجون فوق العاده. دلش میخواست برگردد. دست بیندازد پشت صندلی اش. نگاه کند
به میعاد. به بلندی موهای خرمایی رنگ و چشمهای شیطان. مثلاً همان سال اول دانشگاه
باشند همان روزهایی که هر روزش به ذوق مینایی دانشکده مکانیک بیرون می آمد و تمام
وقت دلش در تپش تک تک رفتارهای میعاد بود. همان روزهایی که رویای داشتن میعاد دور
دسترس ترین رویای ممکن بود. برگردد به میعاد سلام کند منتظر چشمک ریزش باشد و یک
عالمه حرف خصوصی که قرار بود شب بیاید در لباسهای راحتی خانه همینطور که موهایش را
میبافد بگوید. منتظر یک چمدان سوغاتی که همه شان پر از سلیقه و حس ناب دوست داشتن
بودند. پر از بوی میعاد. بوی معجزه ی زندگی.

-خوب بود.

-حالا چرا انقدر تغییرات اساسی کردی؟

-تغییر نکردم.

صدای علی از صندلی بغلش در آمد:

-تغییر نکرده. یکم گوگولی شده فقط.

با ورود استاد کلاس در آرامش و رخوت یک صبح پاییزی فرو رفت. فیروزه روی صندلی جا به جا شد. چند کلمه کنار کتاب چیزهایی نوشت و بعد دوباره جا به جا شد. جای پاهایش را روی هم عوض کرد بعد خودکار از دستش روی زمین افتاد غلتید و عقب رفت. درست لحظه ای که خم شد تا برش دارد دست مردانه زودتر خودکار را برداشت آنوقت بود که تتوی ظریف کنار انگشت دستش را دید. لغتی که تشخیص واضح نبود.

-مرسی.

-خواهش میکنم.

چرخید. خودکار را گرفت بین دستش و تا میتوانست فشارش داد.

وقتی استاد کیفش را گذاشت روی میزش و شروع به حضور غیاب کرد پیام از سپید رسید. بعد از ۴ ماه بی خبری مطلق. میعاد نفس عمیق کشید گوشی را گذاشت روی پایش. اسم را روی گوشی نگاه کرد. چند لحظه مکث کرد. به فیروزه نگاه کرد که درست روبرویش نشسته بود و از این زاویه فقط یک نیمرخ ساده از او می دید. بعد از ۳ ماه که هر لحظه اش را با یاد او گذرانده بود درست وقتی وارد کلاس شده بود لحظه ای که نگاه فیروزه دویده بود روی صورتش تمام ذهنش پر شده بود از سه ماه مطلق زندگی با مهرداد اکوان از همه ی اتفاقاتی که افتاده بود و همه ی رابطه هایی که میتوانستند پیشرفته شده باشند. بعد در ذهنش موج حرفهای سپید دوباره راه افتاده بود و بعد مریضی این اواخر فیروزه. انگشتهای را بهم فشار داده بود و برای بار هزارم از خودش پرسیده بود که در خانه ی اکوان ها چه چیزی در جریان است؟ صدای سپید پیچیده بود روی مغزش و این غیبت ناگهانی مشکوکش کرده بود. اما حالا درست لحظه ای که توقع نداشت دوباره پیام ظاهر شد:

-سلام. دلم تنگ شده بود. همین.

یک پیام ساده . پوزخند آمد روی لبهای میعاد. اما جان نگرفته جمع شد. دوباره صدا در سرش پیچید "به من و فیروزه کمک کن. بابای من دیوونست. دستامو میبندد به تخت..." با افتادن

خودکار فیروزه رشته ی افکارش پاره شد. دستش را از پشت صندلی کشید تا به خودکارش برسد همزمان خم شدند انگشتهایش زودتر رسید به خودکار. درست لحظه ای که خودکار را به دستش داد دو خراش افق باریک را روی ساعد دستش دید. دنیای یک جایی همان جاها بود که تمام چراغهایش خاموش شد. افسار زندگی افتاد به دوش گله ی رمیده ی سو تفاهم ها دروغها تعبیرها و سرایشی تندتر شد. مهرداد اکوان وارد ترجمه ی جدید شد. ترجمه ای که به تک تک کلمات سپید معنا و حقیقت می بخشید. ترجمه ای که در آن وقتی زل زده بود به زخم های سینه ی سپید و صدای بغض و اشک هایش را می شنید فیروزه را می دید که در شکنجه گاه یک مرد سادیسم جنسی با چانه ای که از شدت بغض و ترس می لرزید منتظر میماند تا خط های بعدی تنش را زینت دهد .

خراشها در ردیف های نسبتا منظم روی سفیدی و برآمدگی سینه می درخشیدند. یکی بعد از دیگری. تازه و کهنه. با خون دلمه بسته و رد های بجا مانده ی بی رنگ شده. دستهایی که لبه های مانتو را از هم دور گرفته بودند می لرزیدند. صدای بغض و یک ناله ی نصفه نیمه کل ماشین را پر کرده بود. میعاد دندان را گذاشت روی لبهای بالایی و با تمام توان فشار داد. دو ثانیه بعد طعم خون در دهان پیچید.

-ببند...دکمه هاتو

رو برگرداند و از پنجره زل زد به خیابان. چنان آشوبی در دلش بود که هر آن میتوانست یک دریا استفراغ کند. صدای لرزان از صندلی بغل در آمد:

-به...کسی نمیگی؟

چشمهایش را روی هم فشار داد. ضربه ها یکی بعد از دیگری پشت سرش را نشانه گرفته بودند. صدای خش خش بسته شدن مانتو و جا به جا شدنش روی صندلی که تمام شد انقباض عضلات کمر میعاد بالاخره وا داد.

-اگه...کسی بفهمه..

چرخید سمتش:

-فیروزه ...میدونه؟

این جمله تمام میعاد بود. تمام میعاد مینایی ترجمه و بسط همین جمله بود. معنای زندگی شده بود جواب همین جمله. داستانی که پشت جواب جمله بود. سکوت شد. دستهای لرزان بالا رفتند تا اشکها را پاک کنند:

-نه. من.. به کسی نگفتم. اگه بفهمه که کسی میدونه...

-نمیدونه؟

نگاه سپید با چشمهای پر از اشک چرخید سمتش:

-چیو؟

مزه ی خون دوباره آمد در دهان:

-بابات ... فیروزه با بابات...

جمله را نمیتوانست کامل کند. هیچ جوره نمیتوانست. اصلا راه نداشت که فعلی به این جمله بیاید. نگاه سپید طولانی تر شد. اشک آویزان به مژه اش بلاخره چکید:

-نمیدونم. نمیدونم...میدونه یا نه. شاید...شاید مثل منه و...تهدیدش کرده که سکوت کنه .

جریان خون خلاصه شد در مغز. یک پیاله پر از خون با ضرباتی کوبنده که تصویر دو خراش باریک و بیرنگ روی ساعد دست فیروزه در آن شناور بود. دست کشید به لبهایش. لبها را مشت کرد میاد دستها. شیشه را پایین داد. خنکی هوای اواخر مهر ماه صورتش را خنک کرد.

-حالا...میخواهی...میخواهی بهش بگی؟

عصبی شد:

-چیو بگم/ واسه چی نمیری بگی به کسی؟ خاله ای دایی عمویی؟

-چی بگم؟

....-

-ترو خدا به کسی نگو. خواهش میکنم. خیلی میترسم. خیلی.

دوباره زیر گریه زد میان حق حق و ناله هایش صدایش به زور به گوش می رسید:

-یه ...یه جوری...کمکم کن. ترو خدا

میعاد شقیقه ها را گرفت و فشار داد. تا بیرون پاشیدن مغزش چیزی نمانده بود.

زن عمو لباسهای شسته شده اش را روی بند رخت داخل حیاط پهن میکرد. در را بست و از کنار آرام به سمت پله ها رفت:

-سلام.

-سلام .

خم شد تا لباس بعدی را بردارد نیمه راه متوقف شد. کمر راست کرد و به سپید در حال بالا رفتن از چند پله ی حیاط نگاه کرد:

-سپید؟ چی شده زن عمو؟ گریه کردی؟

-نه.

کلید را چرخاند در قفل ورودی .

-بابات چند بار زنگ زد نبودی.

در را بست. صدا پشت در خفه شد. کیف را انداخت کنار مبل. صورت شسته شده را با حوله خشک میکرد که تلفن خانه زنگ خورد:

-بله؟

-سپید چی شد؟ موبایلتو چرا جواب نمیدی.

-موبایلم خاموش بود .

درست از روزی که به خانه ی فیروزه رفته بود تا بعد از چند ماه دوری او را ببیند سیم کارت سابقش و گوشی خرد شده اش را از دستهای فیروزه گرفته بود بعد در یک عملیات ضربتی با سرعت شماره ی میعاد را باز از گوشی فیروزه دزدیده بود. یا مظلومیت رو به فیروزه گفته بود که سیم کارت به دردش نمیخورد وقتی گوشی ندارد. جز میشا کسی خبر از گوشی جدیدش نداشت. گوشی را روشن کرد. منتظر پیام هایی که شاید در این فاصله از میعاد رسیده باشد .

-چی شد؟

-هیچی؟

-چی شد بگو دیگه. دید زخمها رو؟

-هوم.

-واقعا؟

هیجان میشا بیشتر شد:

-خب دید چی گفت؟ دست زد بهت؟

-نه.

لبه ی تخت نشست و به نوشته ی روی آینه اش نگاه کرد. نوشته ی مجهول الزبانی که با رژ قرمز نوشته شده بود "میعاد مال منه"

-گریه کردی باز؟

-آره.

-مشخصه. باورش شد؟

-هوم.

-خدایی؟ باورش شد؟ چرا خوشحال نیستی/

خوشحال نبود. خوشحالی نداشت. ۴ ماه زندگی در یک روستای نیمه پیشرفته در رطوبت و گرما و سوزش زخم ها میان فوجی از فامیل های پدری گذشته بود. در بی خبری از همه. قهر با پدرش دوری از خانه و دوستانش بعد ماجرای پسر عمو و آخرین ضربه هم آمدن عمو و زن عمویش. اما اینها همه یک کفه ی ترازو بودند کفه ی سنگین تر میعاد بود با آن خنده ی آزار دهنده که حرفهای او را درست اواخر اردیبهشت مسخره دیده بود از ماشین بیرون انداخته بودش و برایش تره هم خرد نکرده بود. بعد به طرزی ناگهانی دوباره قرار گذاشته بود و تصمیم گرفته بود زخم ها را ببیند و باور کند. اما ته باورش درست اول و آخر باورش نام فیروزه می دوید. تمام نگرانی ها برای او بود. او و آزار جسمی و روحی اش به درک مهم فیروزه ای بود که احتمال یک درصد ممکن بود در این ماجرا اسیب ببیند و همین برای میعاد مهم بود.

-نگران فیروزه بود.

-وا. اون چرا؟

-هه.

پوزخند زد. از این عشق بیزار بود. از چیزی که بین میعاد و فیروزه بود بیزار بود. از همه ی چیزهایی که مربوط به این رابطه بود متنفر بود. از فیروزه ای که دوست داشته میشد و از خودش که پل رسیدن به اهداف و خبر گرفتن بود بیزار بود. دندانهایش راچپ و راست کشید روی هم دوباره به صفحه ی گوشی نگاه کرد. جز چند پیام میشا پیام دیگری نیامده بود.

فکر میکنه بابام اذیتش میکنه.

-یعنی میزنتش؟

-یعنی خط خطیش میکنه.

-وا.

صدای باز شدن در پارکینگ و کشیده شدن لاستیک های ماشین پدرش به حیاط شنیده شد:

-بابام اومد.فردا حرف میزنیم.

تلفن خانه را انداخت روی تخت. خم شد و با سرعت گوشی اش را پرت کرد زیر تخت گوشی خورد به چیزی و دمر افتاد .

-سپید؟

چشمهایش را روی هم فشار داد.

-سپید؟

در اتاقش با شتاب باز شد:

- سپی....

سرش را از کتاب بلند کرد و نگاه پدرش کرد. در چندمین قهرش بعد از رسیدن عمو و زنش به این خانه به سر میبرد. همه ی بی احترامی هایی که از عمد میکرد و همه ی جوابهایی که از پدرش میگرفت هر روز و هر شب زندگی را جهنم کرده بود.

-کجا بودی؟ ساعت هشت شبه.

-بیرون بودم.

-یادم نمیاد اجازه داده باشم.

—تولد میشاست میخواستم براش کادو بخرم.

-گفتم میخوای بری بیرون باید..

-زنگ زدم به موبایلت جواب ندادی

-معناش اینه که باید بری؟

-میخواستی جواب بدی.

پدرش ایستاد و در سکوت با اخمهایی در هم نگاهش کرد. سرش را دوباره کرد داخل کتاب:

-نترس سگ نگهبانم حواسش به همه چی بود.

-درست صحبت کن.

-در ضمن تولدم نمیرم. فقط کادوش رو میدم.

صدای ناگهانی لرزش موبایل از زیر تخت در حالیکه معلوم بود به جایی گیر کرده و صدا را چند برابر میکند در سکوت اتاق پیچید. بدن سپید منقبض شده در جا خشک ماند. قبل از آنکه فرصت برای حرکتی داشته باشد پدرش تا کمر زیر تخت رفته و موبایل را پیدا کرده بود. جنجال همیشه راهش را پیدا میکرد و درست موقعی می رسید که هیچ توقعش را نداشت. در آن وضعیت خسته کننده ی روحی در سکوت سنگین خانه و روابط سردی که با پدرش داشت تنها امیدش که زیر تخت می تپید و نیمه شبها زیر پتو با نور کم و صدای قطع شده روشن میشد حالا میان دستهای پدرش بود. در برابر طوفان عصبانیت پدرش که این گوشی را از کجا آورده است فقط سکوت میکرد. در برابر داد و بیداد ها و تهدید ها و یکی دو بار چپ و راست شدن بدنش فقط سکوت میکرد. تماس دوستش بعد از چندین بار بالاخره در میان هیاهو قطع شد و اعلام آن جنگ جهانی با کوبیده شدن در اتاقش آغاز شد .

نزدیک یک ساعت بعد وقتی بالای سر ظرف غذای یخ زده در آشپزخانه نشسته و سرش را با دستهایش گرفته بود با لرزش گوشی جدید روی میز یک لحظه تکان خورد. به گوشی نگاه کرد. اسم میشا روی گوشی می درخشید. سرش را تکان داد. نفسش را بیرون داد. کم کم به این نتیجه می رسید که این روشها هیچکدام برای سپید جوابگو نیست. محدود کردن و زندانی

کردنش جواب نمیداد. همه ی محدودیت ها درست از جایی که توقعش را نداشت نشتی میداد. گوشه را برداشت و پیام را باز کرد:

-چی شد؟ هر وقت بابات خوابید پیامو خوندی جواب بده.

یک پوزخند دردمندانه نشست روی لبش. هماهنگی و نقشه های ریز از پیش تعیین شده ی دخترها. سرش را تکان داد. به گوشه دست دوم قدیمی نگاه کرد. دست کشید روی صفحه و از پیام خارج شد. روی لیست پیام ها ماند. نگاهی انداخت. چیزی جز میشا نبود. میشا و میشا ۲. روی آخرین پیام میشا با شماره ی ۲ رفت:

-اینطرفم. سر خیابون. توی ماشینم. زود باش.

ابروهایش به سمت هم سریدند. میشا؟ ماشین؟ به شماره نگاه کرد. بعد برگشت و شماره ی اصلی میشا را نگاه کرد. همان شماره ای بود که می شناخت. شماره ی جدید با نام میشا و عدد ۲ را نگاه کرد. شماره با پیش شماره ی تهران.

از تک تک مژه ها یک ماشین سفید رنگ آویزان شدند که پسری در آن دستهایش را تکان میداد و دخترش با دکمه های باز مانته و صورتی خیس از اشک پیاده میشد. پلک زد. ماشین ها سرازیر شدند روی میز و صفحه ی گوشه و روی جمله ی زود باش یک پیست جانانه برای ویراژ دادن باز کردند. دور جمله تابیدند چراغهایشان را روشن کردند تا جمله چنان بدرخشد که معنایش متفاوت شود. کسی دخترش را اذیت میکرد. ماشین های سفید جمله را زیر گرفتند. نگاهش دوید روی در بسته ی اتاق سپید. دختر افسرده شده ی بیمارگونه که دیگر نه می رقصید نه می خندید نه آواز می خواند نه حرفی برای زدن داشت. کسی دخترش را اذیت کرده بود. کسی که آزارش ادامه داشت. کسی که سپید واقعی را نابود کرده بود. دوباره به جمله نگاه کرد. ماشین ها به جان تنش افتادند. روی مغزش ویراژ دادند و بکس و باد وحشیانه کردند روی حس پدران اش. شماره را با دستهای عرق کرده برداشت وارد گوشه خودش کرد و دکمه ی ذخیره را لمس کرد. "ماشین سفید"

-دوباره گوشیتو گرفت؟

با هم وارد پارک نزدیک مدرسه شدند:

-هیچی.

-حتما نخونده پیاما رو.

سپید نشست روی صندلی. پاهایش را زیر صندلی جمع کرد:

-حوصلشو ندارم دیگه. خودشو داد و بیداداش و گیراشو. حوصله نگهبانایی که برام گذاشته.

دست به سینه نشست. دستها را زد زیر بغل:

-دلم نمیخواد برم خونه.

-یه مدت یکم سرتو بکن تو لاک خودت تا بیخیال بشه. دیدی که هر وقت یه مدت کاری

نمیکنی بیخیال میشه.

به آنطرف پارک و دختر پسری که بهم چسبیده بودند نگاه کرد:

-میخوام فرار کنم.

-دوباره دیوونه شدی؟

-شاید گفتم یکی بیاد بدزدتم.

-آره میعاد مثلاً.

صدای خنده ی میشا بدون همکاری سپید خاموش شد.

-سپید جدی میگم یکم حواستو بده به درس و اینا تا هم بابات بی خیال بشه هم میعاد یادت

بره. امسال کنکور داریم.

آرام سرش را تکان داد. حرف از محالات خسته اش کرده بود. نه بابا آرام میشد نه میعاد فراموش میشد. پس چه کسی میخواست جواب آنهمه زخم را بدهد؟

-میخوام فرار کنم.

-بابات گردنتو میزنه دیگه.

زل زد به دختر و پسر:

-دیگه بر نمیگردم.

میشا ساکت شد. دوست چندین و چند ساله اش بود اما هنوز سپید ناشناخته ترین آدم دنیا بود. هر روز میشد از آنچه در سرش میگذشت ترسید.

-دیوونه.

-یروز دیگه خونه نمیرم. برای ابد.

-نگو. میترسم.

لبخند لبهایش را لرزاند:

-همه دنبالم میگردن ولی پیدام نمیکنن. هیچوقت.

-بسه. بیا بریم ناهار بخوریم.

دنبال میشا طول پارک را تا ساندویچ فروشی دور زد و فکر کرد امکان ندارد زخم هایش بی دلیل رها شوند تمام تابستان نسوخته بود که سودش را فیروزه ببرد با نگرانی های میعاد. کوله را روی دوشش جا به جا کرد. سرش را تکان داد. خندیدنور افتاب از میان موهای بافته شده ی افتاده روی مقنعه گذشت. موهایی که عمرشان رو به تمام شدن بود.

چهارم آذر سپید اکوان گم شد و برای یک ماه جهنمی ساخت که بی هیزم میسوخت.

آخرین عکس را که باز کرد دوباره میان ابروهایش گره افتاد. این پسر را یک جایی دیده بود. تمام عکسهایی که در گوشی جدید سپید بود همه را تک به تک دیده بود. مغزش در حال سوراخ شدن بود. این پسر را یکجایی حتی برای دقایقی کوتاه دیده بود. یک ردشنایی در صورتش تمام ژست ها و عکسهایش بود. تلفن شرکت را برداشت. به خانه زنگ زد. کسی جواب نداد. طبقه ی پایین را گرفت:

-سلام.

-سلام . ببخشید این موقع زنگ زدم. سپید اومده؟

-نه هنوز.

دندان کشید روی لبهایش. به تقویم روی میزش نگاه کرد. بعد چشمهایش را روی هم فشار داد:

-آهان کلاس ثناتر داره امروز.

گوشی را گذاشت. دست کشید به پلک هایش. یکبار دیگر گوشی را روشن کرد. به عکس نگاه کرد و سعی کرد پیدا کند که چرا این پسر را آشنا حس میکند. چیزی بیشتر از پسرهای همیشگی زندگی سپید.

علی پلاستیک ها را از صندوق عقب پایین گذاشت:

-نه من بحثم پول نیست . من میگم الان اگه ما شکلات خارجی نخوریم میمیریم یا نه؟

میعاد در ماشین را بست:

-علی مغزمو خوردی.

-بابا جان شماها چرا منو درک نمیکنین؟ من اصلا میرم معتاد میشم. من یه سوال تو مغزم
ایجاد شده هیچکس نیست جواب بده؟

مانی پلاستیک خریده‌ها را برداشت:

-تو کجا؟

-مغزم.

-عجب!! داری مگه؟

علی لگدی پراند:

-این جوجه هم برای ما شاخ شده. میعاد خدایی شکلات مثلا ایرانی بخوریم چیزیمون میشه؟

میعاد پلاستیک میوه‌ها را برداشت:

-برو بالا برس به شام درست کردند.

-میعاد شکلات خارجی توش مثلا پودر حیات بخش میریزن؟

پلاستیک‌ها را گذاشت روی پیشخوان .

-یعنی الان اینو بخورم عمر جاوید پیدا میکنم؟

صدای مانی در آمد:

-سهم تو رو هم من میدم علی. ترو خدا خفه شو دیگه.

-عجب خریه. من الان نباید بدونم چرا باید اینقدر پول برای یه شکلات بدم؟

میعاد نشست روی صندلی:

-صدات رو مغزمه علی.

-میعاد بیا بدیم آزمایشگاه تجزیه شیمیاییش کنن.

سیاوش آخرین پلاستیک را گذاشت روی پیشخوان:

-هنوز داری حرف میزنی؟

-سیاوش کمکم کن. نصف پول تو جیبیم رو باید بدم برای این شکلات اصلا وحشت دارم بخورمش. حس میکنم یه اتفاق بدی برام میفته.

میعاد شقیقه اش را فشار داد:

-شام علی. شام .

-شام؟ شام کجا بود/ دیگه من همین سهم شکلاتمو تا آخر سال شام و ناهار میخورم .

برای شروع سر درد همیشه قرص را سریع بالا می انداخت. قبل از آنکه اوج بگیرد. چهار روز از دیدن زخمهای سپید گذشته بود. چهار شب و روز جهنمی که هر بار خوابیده بود با صدای کشیده شدن تیغ روی گوشت از خواب پریده بود. چهار روز سر درد و قرصهای بی رویه. چهار روز دیدن فیروزه و دندان کشیدن روی لبها و مشت کردن دستها. چهار روز هر لحظه تصمیم حرف زدن با فیروزه و پا پس کشیدن. چهار روز متن های نیمه کاره ی فرستاده نشده برای فیروزه. چهار روز چیدن قطعات پازل کنار هم و هر بار رسیدن به این موضوع که همه چیز میتواند حقیقت باشد همانقدر که میتواند دروغ باشد. چهار روز که دوباره هیچ پیامی از سپید نرسیده بود. دوباره در یک سکوت ناگهانی همه چیز فرو رفته بود حالا یکجور ترس به جاناش افتاده بود. انگار وسط یک ماجرای جنایی عمق دار ایستاده بود. دور و برش تا چشم کار میکرد دیوارهای تاریک بلند بود. مثل خوابش. درست خواب شب قبل. از میان تاریکی فقط صدای جیغ های کشار یک دختر می آمد. بلند شد. دنبال قرصهایش تمام قفسه ها را زیر و رو کرد. پوسته ی خالی آخرین قرص را مچاله کرد. برگشت سمت ماشین. تا داروخانه راهی نبود. کمی پیاده روی سر حالش میکرد. دوباره گوشی اش را بیرون آورد. روی اسم فیروزه توقف کرد . آخرین متن ارسال نشده را خواند. از احوالپرسی ساده و درخواست یک دیدار کوتاه. پاکش کرد. تند تند چیزهایی نوشت. دوباره پاک کرد. گوشی را گذاشت توی جیبش. دست کرد توی جیب ها. در برابر زنده شدن تصویر مهرداد سرش را تکان داد. مثل یک پیچک تیغ دار سمی این

تصویر هر لحظه بیشتر دور مغزش میپیچید. نمیتوانست هضم کند. شنیده بود خوانده بود اما هرگز به این نزدیکی و ملموس حسش نکرده بود. دوباره تصاویر خطوط تازه و کهنه ی بدن سپید در سرش زنده شد. یک پالش وحشیانه کل پس سرش را گرفت. در داروخانه را داخل هل داد. فکر رنج فیروزه دیوانه اش میکرد. فکر اینکه فیروزه نمیداند. فکر فیروزه برای زندگی با چنین حیوانی. بسته ی قرص را گرفت. بدون آب اولی را بالا انداخت. فکر فیروزه ای که می داند. زیر دردو شکنجه و سکوت همیشگیست. فیروزه و زخم روی ساعدش. خراشیدگی منظم. دوباره پیاده رو را گرفت و بالا رفت. فیروزه ای که میداند و با این دانستن خوش است. فیروزه ای که شریک سادیسم بود. دست کشید موهای بلند رها شده را پشت گوش زد. گوشی را در آورد. نوشت:

-میدونی که من هنوزم پشتتم؟ من هواتو دارم. اشاره کن. چیزی رو تحمل نکن. اگه چیزی هست بگو. با هم درستش میکنیم.

ضربه ها پشت سر چند برابر شدند. شقیقه ها را فشار داد. پیام را پاک کرد. از خیابان رد شد. دوباره نوشت:

-اگر نمیخوای با من باشی یا نبخشی اوکیه. ولی نمیدونی با کی هستی. نمیدونی طرف کیه. نمیدونی داری تو چه جهنمی میری. فقط همین.

نرسیده به خیابان بعدی جمله ها را پاک کرد. گرسنگی سر دردش را تشدید کرده بود.

-یعنی دوست داری؟ این تحقیر و درد رو؟ یعنی زمان مسیح هم همینطور بودی؟ با کی بازی میکنی؟

یکبار دیگر تصمیم گرفت گوشی را بیندازد وسط خیابان. از پله های پل هوایی بالا رفت. ایستاد و به حرکت ماشین ها زیر پایش نگاه کرد. فاصله تا دیوانگی بطور قطع چند قدم بود. چرا او؟ چرا این زمان؟ چرا این ماجرا/ عصبی بود. کلافه بود. سر درد رهایش نمیکرد. دوباره گوشی را روشن کرد. به اسم سپید نگاه کرد. چرا این دختر؟ چرا وسط زندگی او؟ داستان چه بود؟ ماجرا چه بود؟

-باید ثابت کنی.نتونی حالتو میگیرم.

چندین چهارراه پایین تر دست مهرداد اکوان برای زدن دکمه ی ضرب ماشین حساب متوقف شد.پیام را خواند و دستش سرید روی علامت مساوی. تمام حسابها بهم ریخت.

لپ تاپ را از روی پاها پایین گذاشت. پاها را کشید. بدنش را چپ و راست کرد. دستهایش را بهم کشید. مچ دستها را مالش داد.گوشی کنار پایش لرزید. سمانه بود.

-بیداری؟

-آره.

-عکسای عقدمون رو گرفتیم. بفرستم برات ببینی؟

کسی گلویش را گرفت و محکم فشار داد .

-بفرست.

-خیلی خوشگل شدن. وای مامانم اینا کف کرده بودن.

عکسها دنبال هم ردیف شدند. سیاوش سمانه او و میعاد. چشمها از اشک خیس شدند.انگار همه چیز مربوط به سالهای سال پیش بود. عکس خودش و میعاد را بزرگ کرد. رفت روی صورتهای خودش و میعاد. آن روز. آن لحظه. آن خوشی که انگار معجزه ای ثانیه ای بود. آن روز که تصمیم گرفته بود تا شب خوش باشد بخندد و همه چیز را فراموش کند. آن شور حال عکس گرفتن و خندیدن. آن بلند شدن روی دستهای میعاد. نگاه پر از لبخند میعاد. انگار همه چیز یک داستان عاشقانه ی ناکام مانده بود. شبیه یک دروغ بزرگ. کف دستها را بهم چسباند. پنجه کشید روی گوشت دستش. آخرین تکه ی خون بسته شده روی خراش دستش کنده

شد. به سفیدی جای زخم نگاه کرد. هنوز هم در شیشه ی آبلیمو زیر یخچال بود تلاش برای بیرون کشیدنش فقط دو خراش منظم افقی روی دست گذاشته بود..

یک دقیقه از دوازده که گذشت در گروه بچه های مکانیک ولوله شد. اول از همه علی شروع کرد:

-جناب آقای میعاد مینایی برادر عزیز و دلسوزم ضایعه ی تولد شما رو به جمیع مهندسین مملکت تسلیت و تهنیت عرض میکنم. باشد که کامروا شوید. از اون شکلات خارجیای من میتونی یه تیکه کوچیک به عنوان کادو برداری یه لیسهش بزنی.

به ثانیه نرسیده سیل پیام های تبریک جاری شد. فیروزه گوشی را روی سینه اش گذاشته و با لبخند پیام علی را میخواند. استیکر های میعاد را نگاه میکرد و هر لحظه به این فکر میکرد که چطور تبریک بگوید. وقتی تک تک همکلاسی ها تبریک میگفتند جای خالی پیام او توی ذوق میزد. به دنده چرخید. به قاب عکس فیروزه نشان سنجاق سرش روی میز نگاه کرد. برای بار هزارم قلبش از یادآوری خاطره ی آن شب مچاله شد. موها را از روی پیشانی کنار زد و نوشت:

تولدت مبارک میعاد.

بعد بدون معطلی ارسال کرد به گروه. دو ثانیه بعد جواب به خصوصی آمد:

-مرسی ...فیروزه.

چند دقیقه ی طولانی به اسم میعاد خیره شد. به آنلاین بودن و سکوتش. به سکوتی که چتر باز کرده بود روی کل زندگی و به این راحتی ها دل نمیکند. دلش تنگ میعاد بود. دل تنگی یک حرف بود که هیچ جایش معنا نداشت. دل تنگی بی معنی بود. تمام تنش درد میعاد داشت و این سرطان هرگز خوب نمیشد. دلش صدای میعاد میخواست هوای میعاد میخواست.

خنده های میعاد حتی آن اخم دوست داشتنی. دلش لاس پوشیدنش را میخواست با سر رفتنش داخل یقه ی لباس. مرتب کردن موهایش. غرغرایش برای کلاس اول صبح. دلش میعاد بدون خط خوردگی میخواست. دلش خودش را میخواست. فیروزه ی عاشق سال اول دانشگاه. دلش چشمهای خودش را می خواست که همین که باز میشد و به تاق خانه ی پدری نگاه میکرد با تصویر میعاد جان میگرفت. دلش آن قلبی را میخواست که بی وقفه می تپید و هیچ چیز مانعش نبود. "راستی هیچوقت تو این دو سال هیچوقت تولد نداشتیو هیچوقت برات هیچی نگرفتم. تولدای تو همش قهر بودیم. ولی تو همیشه واسه تولدای من بودی. تو همیشه بودی." نفس عمیق کشید. همه ی اتفاقات افتاده مثل موج دریایی آرام می آمدند به ساحل ذهنش پهلوی میگرفتند و با خشم به عقب رها میشدند. "راستی چرا نمیتونم ببخشم؟" چشمهایش را بست. آه از تمام تنش بلند شد. میعاد میخواست و این همه ی خواسته اش بود. صدایش در آمد. آرام و بی صدا. پر از خش و بغض:

-هیچکسی مثل من و تو زنده در هوای هم نیست

هیچ کسی مثل من و تو جفت هم نیمه ی هم نیست

دکمه ی ضبط صدا را با دست نگه داشته بود. دستها می لرزیدند:

نباید بین من و تو نفسی فاصله باشه

وقتی میتونه جدایی قصه ی دل تنگی باشه

اشک آرام رفت میان موها. صدایش می لرزید اما باید این شعر را تمام میکرد. این سر تمام امشب بود. تمام آن روزها بود. تمام خودش. تمام بی انتهای این تنهایی .

دستش از روی ضبط که سر خورد صدا با سرعت ارسال شد. در لحظه پشیمان شد اما صدا ارسال شده بود. اشک هایش را پاک کرد. پیام میعاد با مدتی طولانی مکث آمد:

-من ۲۴ سالم شد و توی این ۲۴ سال هرگز هدیه ای به این قشنگی نگرفته بودم. شاهرگ حیاتم نبض صداته.

بغض فیروزه با فشار شدید باز شد. هزار سو تفاهم و جنجال هم که می آمد خاطرات را کمرنگ
نمیکرد. خاطرات قاتلین بالفطره. خاطرات جام زهر. خاطرات درد کشنده. خاطرات نوشته ی
تاتو شده ی روی انگشت میعاد .

نیم ساعت از کلاس که گذشت بلاخره کلافه چرخید سمت سمانه. دستش را گذاشت جلوی
دهانش:

-چرا بچه ها نیومدن؟

سمانه دست از نوشتن برداشت:

-پیام دادم سیاوش گفت تو راهیم. بیمارستان بودن.

-واسه چی؟

-پای میعاد بریده.

سر دلش با چنان شدتی خالی شد که یک لحظه تهوع و سرگیجه تکانش داد:

-برای چی؟

-نمیدونم. گفت توی حمام پاهاش رفته روی تیغ. بخیه خورده.

چانه اش را با دست گرفت تا لرزشش را کنترل کند. زل زد به تخته. به استاد. به فرمول های
پشت هم .

-تیغ مگه کف حموم افتاده بود؟

-از بعضیا پیرسین.

علی دستهایش را از هم باز کرد:

-بابا مگه من مرض دارم دستگاه تیغو بندازم رو زمین؟ چرا جناییش میکنی سیا. خو افتاده بوده کف حموم. بعد اون که ساعت ۶ صبح میخواد بره حموم اول چراغ روشن میکنه جلو پاشو میبینه. نه با چشم بسته خوابالو بره تو حموم.

سمانه نفسش را بیرون داد:

-وای اصلا بهش فکر میکنم حالم بد میشه.

مانی لبش را گاز گرفت:

-اوف پس نبودى تو حمومو ببینی. دریاچه خون راه افتاده بود.

-وای ترو خدا هیچی نگو.

فیروزه با پلک هایی لرزان از علی به سیاوش از سیاوش به سمانه و مانی نگاهش متغییر بود. تمام دلش را کسی با همان تیغ شرحه شرحه کرده بود. هیچکدامشان نمیدانستند که دیشب بین او و میعاد دوباره حرفی رد و بدل شده است. تولدی مبارک شده و احساسی جان گرفته است. کسی پنجره باز کرده بود و یک نسیم ملایم به اتاق تاریک رابطه دویده بود.

-الان...حالش خوب بود؟

سیاوش نگاهش کرد:

-آره یه چند تا بخیه خورد.

مانی دست کشید به صورتش:

-یعنی شانسو میخوام ببینی که دستگاه تیغ باید یطوری بیفته که مستقیم همونطرفش باشه که تیغ بالااست بعد پاشو...

سمانه شاکی شد:

-ترو خدا هیچی نگو گفتم. اصلا انگار صدای بریدنش تو گوشمه. وای.

روی نیمکت نشست. مقنعه را کمی جلو کشید تا آفتاب بیجان و بی رمق سوم آذر صورتش را اذیت نکند. بیشتر شبیه آن بود که میخواست کسی بغض پخش شده روی صورتش را نبیند. از صبح که بیدار شده بود انگار کسی چیزی تزریقش کرده باشد با یک جریان خاص انرژی چشم باز کرده بود. با آنکه قبل از خواب حداقل یک ساعت را بی وقفه گریه کرده بود اما یک حال نیمه خوب داشت. با آنکه پیامش با میعاد به همان جمله ی آخر میعاد محدود و تمام شده بود با آنکه دیگر جوابی به میعاد نداده بود و با آنکه اصلا نمیدانست چه کرده و چه پیش می آید یک حال نیمه خوب بهترین حس دنیا برای شروع یک روز ش بود. بعد از آنکه یک سال تمام همه ی روزهایش را با یک حال بد شروع کرده بود. تمام مدتی که صبحانه میخورد مسواک میزد و آماده میشد به روبرو شدن با میعاد فکر میکرد. به چیزی که حالا بینشان اتفاق افتاده بود. به جمله ی میعاد فکر میکرد. دست میکشید روی حنجره اش تا نبض صدایش را پیدا کند. بعد لبخند نرم و خجالتی لبهای باریک را آرام تکان میدادند. لبخند کامل نشده و به بار ننشسته سوده میدوید روی مغزش. مینشست روی شبکه ی چشم و آن عکس در رختخواب زنده میشد. زبان میکشید روی لبهایش. به ثانیه نکشیده سیل تصاویر و وقایع زنده میشدند. از سوده و روزهای تلخ دانشگاه آن روزها. از خیانتی که دیده بود از ماجرای حراست دانشگاه تا تصادف و شوهردار بودن سوده. بعد وسط دلشوره ای که به جانش می افتاد می رسید به پدرش. داستان زندگی با مادرش. به همه ی بخشیدن های مامان و انتظارش برای رسیدن بابا. به همه ی وقتیایی که لباس شیک می پوشید رژ گلی میزد و منتظر آمدن بابا دور خانه بی جهت می پلکید. مادام سر آنها داد میزد و هر چه زمان رو به بیشتر شدن میرفت عصبی تر میشد. تا بابا بیاید با تعجب نگاهش کند کمی تحویلش بگیرد مثلاً یک شب رویایی بسازد و فردا در اوج خوشی و حال خوب مامان دوباره با تبر خیانت و هرزگی اش به جان نطفه ی بسته شده ی این خوشی بیفتد. و مامان را آنقدر له کند که از او دیوانه بسازد. گلوش را چنگ میزد. از خودش عصبی میشد. از پیامی که داده بود شعری که خوانده بود. از تنهایی او که مجوز خطاهای دوباره به میعاد میداد. از قابل ترحم بودنی که از آن نفرت داشت. وقتی به دانشگاه رسیده بود با آنهمه فکرهای مختلف مطمئن بود دوباره مثل روزهای قبل خواهد بود. دوباره

اخم خواهد کرد و اجازه نخواهد داد میعاد پیامش را تعبیر جدیدی بکند. اما رسیدن به دانشکده با موج های کوبنده ی ضربان قلب همراه بود. تمام بدنش چشم بود و هر کدام از چشمها دنبال پیدا کردن بولند ۲۴ ساله شده ی دانشکده ی مکانیک بود. بعد در وضعیتی معلق بین خواستن میعاد، میل به بخشیدن و شروع دوباره با پس زدن و دوری کردن ماند میان دلهره ی نیامدن هیچکدام از پسرها. و حالا دو سه ثانیه مانده تا ترکیدن بغض سعی میکرد خودش را کنترل کند و آنقدر کف پایش دنبال درد میعاد ندود.

سمانه نشست روی صندلی کنارش:

-بنده خدا اینم از روز تولدش. پسرا میخواستن شب برن رستوران سورپرایزش کنن. وای دوباره یادم اومد. صدای بریدنش تو گوشمه انگار.

با گوشی ور می رفت. میان دستهایش جا به جایش میکرد. میخواست به میعاد پیام بدهد. اما درونش غوغا بود. یک جنگ جهانی واقعی میان فیروزه ها. فیروزه علیه فیروزه. بین آنهایی که میخواستند به میعاد نزدیک شوند برای دردش بمیرند و زار زار گریه کنند و آنهایی که میخواستند مانع از ایجاد سو تفاهم شوند جلوی تکرار تاریخ بایستند و اجازه ندهند خیانت بخشیده شوند. "اگه دوست معمولی هم باشیم باید حالش رو بپرسم. هوم؟" "نه کی گفته؟ تو دوست معمولی نیستی. تو دوست دختر سابقی. و این خیلی فرق میکنه." "فقط میخوام بدونم حالش چطوره. بعد پیام دیشب مسخره نیست دیگه سراغی بگیرم؟" "اون کارت که اشتباه بود. ولی خب مجبور نیستی ادامه بدی. نباید ادامه بدی" "ولی من میعاد میخوام" "خیلی خب. خیلی خب. برو پیام بده بهش. اصلا برو دوباره خودتو بنداز تو بغلش. صبر کن ببین نفر بعدی کی میاد که میعاد عاشقش بشه. کی باید بری دوباره مچش رو بگیری.. آره عین مامان. عین زندگی مامان" گوشی میان دستها با سرعت بیشتری از این دست به آن دست جا به جا میشد. میان جنگش علی به طرف صندلی شان آمد:

-میگم شب میتونید بیاید اونور؟ خونه ی ما؟ ما میخواستیم شب بریم رستوران شما رو هم دعوت کنیم براش تولد بگیریم که اینطوری شد. حالا اگه میتونید شب بیاید اونجا.

سمانه سرش را تکان داد:

-باشه من کار خاصی ندارم.

هر دو منتظر به فیروزه نگاه کردند. مقنعه را کمی بالا داد. نور آفتاب افتاد روی موهای پر
کلاغی:

-باشه.

کلمه رمز عملیات بود همین که جاری شد جنگ میان فیروزه ها به اوج رسید و تا لحظه ی
پوشیدن کفشها برای رفتن به خانه پسرها تعداد تلفات به حدی رسیده بود که از شمارش
خارج شده بود.

-سلام عشقم.

-سلام سپید. خوبی؟

-نه.

-چی شده؟

-هیچی.

-گریه میکنی؟

-نه .

-چیزیت شده؟

-خونه نیستی؟صدای کیه؟

-دوستامن.

-کجایی؟

-مهمونی. تولد میعاده.

...

-الو؟ سپید؟ الو

-داشتی میرقصیدی؟

-چی شده؟

-هیچی. میخوامم پیام بپشت.

-چیزی شده؟

-نه.

-فردا بیا.

-امشب اونجایی؟

-کجا؟

-خونه ی میعاد.

-مطمئنی چیزی نشده؟

-با میعاد دوباره دوست شدین؟

-فردا منتظرتم.

فردا اما به جای سپید تماس پدری نگران رسید که ساعت ۹ شب زنگ زد:

-سپید نیومده اونجا؟

کسی میان خوشی های جوانه زده ی سست به بار ننشسته ناقوس پایان را به صدا در آورد.
کسی که دشمن همه ی شکوفه های لبخند عاشقانه بود. کسی که نگاههای مهربان رد و بدل شده را دوست نداشت. کسی که امید درست شدن و از نو ساختن را دوست نداشت. کسی که پشیمانی و طلب بخشش را قبول نداشت کسی که قلبی لبریز و آماده ی بخشش را دوست نداشت. کسی که ته همه ی باورها زندگی میکرد. لاجان بی قدرتی که سر از انبار گرد و غبار زده ی ذهن بیرون می کشید و منتظر اجازه ی حضورش آرام آرام در همه جای زندگی تخم می گذاشت و کوچک بچه هایش را به سطح زندگی می پاشید. کوچک بچه های سوء تفاهم با سرعت غیر قابل باور رشد و تکثیر. کسی ته باور همه ی آدمها.

همین که فیروزه ایستاد روبرویش و به اولین چیزی که نگاه کرد پای بخیه خورده ی باند پیچی شده ی او بود با آن ابروهای افتاده و صورتی که انگار درد کف پای خودش بود مطمئن شد پیام تبریک آن شب از همان فیروزه ای بود که روزی دوستش داشت. از آن نگاه پر از درد و ناراحتی تنها فیروزه ای بیرون ریخت که هیچ دردی جز درد میعاد نداشت. کسی که باورهایش را اره ی خیانت نبریده بود:

-خوبی؟

لبخند لبهایش را تکان داد. درد داشت و مسکن جدیدی که خورده بود تازه داشت اثر میکرد:
-خوبم.

نگاه نگران لرزان با آن ابروهای فرو افتاده بالا دویدند روی صورتش:

-درد...داره؟

دوست داشت بگوید نه. هیچوقت درد نداشته ام وقتی تو بوده ای. انگار یک زمانی یک روزی تو مرا نجات داده ای تا من تو را. انگار زندگی اصلا بدون تو همیشه یک توهم مطلق بوده است.

قبل تو بعد تو. معنای زندگی با تو بود و قتهایی که در آن خانه ی سبز طوری راه میرفتی و از اتاق به آشپزخانه ها در جریان بودی انگار آنجا بزرگترین قصر دنیا بود و زندگی فقط برای من و تو بود .

-نه.

لبخندش را گشاد کرد. فکر کرد دستهایش را باز کند و مثل قدیم وقتی فیروزه کوهی از بغض داشت طوریکه چانه اش لحظه به لحظه می لرزید اشاره کند که بیاید روی پاهایش بنشینند تا محکم بغلش کند و با هم آرام آرام تکان بخورند آنقدر که لرزش چانه آرام در بغض لعنتی حل شود و از مژه ها پایین بریزد آنوقت خودش جانم جانم گویان قول بدهد که همه چیز درست میشود و مطمئن باشد که میخواهد و میتواند همه چیز را درست کند.

-خیلی بخیه خورد؟

-نه. چیز مهمی نیست.

در صورت فیروزه دنبال یک رد بود. یک شهاب سنگ گذرا که ناگهان همه چیز را خوب کرده بود. چیزی که فیروزه را بعد از یکسال تلخی دوباره داشت به سمت او هل میداد. دنبال رد درد بود و دستی که او را برای کمک میخواست. صبح زود همین که پا به حمام گذاشته و درد کف پایش را نشانه رفته بود تنها چیزی که در سرش تکرار میشد درد شکنجه ای بود که در خانه ی اکوان در جریان بود. و یک لحظه تصور فیروزه ...حتی نمیتوانست تصورش را کامل کند. فیلمنامه همواره ناقص میماند. بازگشت فیروزه باید یک معنایی داشته باشد. شعری که خواند لرزش صدایش بغضش صدای اشک هایش باید معنا داشته باشند. باید دنبال کمک باشد. باید کسی اذیتش کرده باشد .

-زیاد روش راه نرو.

از آنطرف سر و صدا و بحث علی و سمانه برای چیدن شمع روی کیک می آمد. سیاوش برای خرید شام رفته بود و مانی میوه میشست.

-فیروزه.

موها را برد پشت گوش . کیفش هنوز از دستهایش آویزان بود. ایستاد و منتظر نگاهش کرد.

-ام...تو...خوبی؟

سرش را آرام تکان داد:

-خوبم.

-فاضلاب خونه...دیگه ...بالا نزده؟

یک چیزهایی بودند که آنقدر بوی خاطره میدادند که اگر به حال خودشان رها میکردی از کاه غصه هایت کوه میساختند.

-نه.

نگاههایشان بهم گره خورد. نگاههای لرزان با موج های کوتاه و بی خانمان دوست داشتن.

-اوضاع خونه...خوبه؟

نگاه فیروزه پایین دوید:

-خوبه.

-بشین.

-میخوام لباس عوض کنم.

-آهان. باشه عوض کن.

خیره به در اتاق ماند. منتظر آنکه فیروزه بیرون بیاید. به زق زق کف پا بی تفاوت شده بود. تنها منتظر آن بود که فیروزه برگردد و فرصتی پیدا شود برای حرف زدن. گوشی را برداشت و مثل یک جوان ۱۶ ساله با هیجانی که انگشتهایش را می لرزاند نوشت:

-حدس من یه تونیک سبزه با راه راههای سفید که آستیناش یکم کوتاهه و روی سینه اش یه چیزی انگلیسی نوشته .

پیام فیروزه کمی تاخیر داشت:

-سبز نه.

یک چیزی هلش میداد که بلند شود و با همان پای زخمی لنگان لنگان خودش را برساند به آن اتاق در را باز کند و فیروزه را ببیند در حالیکه لباس عوض میکند. تمام تنش را بگردد. پوست لطیف گندمی را بررسی کند به همه ی زوایایش دست بکشد تا مطمئن شود هیچ جایی هیچ اثری از زخم نیست و اینها همه خواب بودند و سادیسم هیچ جای زندگی آنها حضور ندارد. و مهردا و عشقش و رفتن به خانه ی او اصلا وجود مطلق ندارد. علی با کیک آمد شمعها را روشن کرده بود و آواز خوان جلو می آمد. سمانه دوید دنبالش:

-حداقل میزاستی سیاوش بیاد.

علی کمرش را تکان داد:

-اصلا عمدا الان آوردم. خانوم ها آقایون بیاین کیکو بخورین تا سیاوش نیومده.

بعد برگشت و به سمانه نگاه کرد. کل کل ادامه داشت وقتی از میان نور شمع و کیک سرگردان روی دستها فیروزه از اتاق بیرون آمد. سبز نبود. یک تم متناسب از صورتی و سرمه ای. پلک های میعاد آرام آرام باز و بسته شدند. دوست داشتن فیروزه بالقوه ترین استعداد ممکنش بود. چطور میشد این موجود ظریف را دوست نداشت؟ نشست روی صندلی . از این زاویه سنجاق سر با نگین های کوچک فیروزه ای روی موهای سیاه پر کلاغی واضحا دیده میشد. میعاد با هیجان زبان روی لبهایش کشید. درست بود. این فیروزه ی خودش بود. همه ی آن حرفها دروغ بود. اصلا مهردادی وجود نداشت. اصلا فیروزه نرفته بود. زمان نگذشته بود . هنوز سال اول بودند درست همان شبی که برای اولین بار در ماشین بوسیده بودش. آنموقع هم یک درد خفیف در پهلوی داشت. از جنگ شناسنامه برگشته بود. هیچ چیز عوض نشده بود. هنوز همان

برنده ی ماجرا بود. هنوز همان مرد واقعی بود که از ته قصه ها با غبار سم های اسب سفیدش از راه رسیده بود.

-میعاد بیا فوت کن.

-صبر کن سیاوش بیاد.

-میعاد بدو تا سیاوش نیومده.

-علی!

-مانی چاقو رو بیار. بدو. اضافه کیک رو هم میدیم پایین.

-وای با مزه!

صدای زنگ آیفون پرید میان شوخی ها:

-بیا اه. اومدش. مانی بیا این کیک رو ببر اصلا نخواستیم .

نگاهش مادام میرفت به جاده ی نگاه ففیروزه. ماماس میشد و برمیگشت. مژه ها تب زده میشدند و کورس میگذاشتند. گوشی میان دستهایش لرزید. اسم فیروزه معجزه ی کل خلقت بود.

-من یه چیزی گذاشتم توی جیب لباس. لباس چهارخونه آبی .

نگاه میعاد با یک هیجان وصف نشدنی پرید بالا روی فیروزه. تک تک مژه های فیروزه میخندیدند. حتی اگر لبهایش هنوز هم مثل قدیم خندیدن بلد نبودند. سیاوش آمد. بوی غذا خانه را گرفت. غر غر سمانه و شوخی های علی چرخید سمت سیاوش. مانی میوه آورد. سر و صدا درست وسط دو نگاه متصل بهم در رفت و آمد بود .

-میشه منم یه چیزی بزارم توی جیب تو؟

فیروزه پیام را خواند بعد خنده اش گرفت. میعاد خنده اش را چسبید. برای خنده اش مرد. برای خوشی که کل قلبش را گرفت. چشمک ریزی برای فیروزه زد و لب پایش را گاز گرفت. برایش تند تند نوشت:

-من چاکر خودتو خنده هاتو اون چشمای قشنگت.

شمع ۲۴ سالگیش را فوت کرد. با خنده ی دوستانش خندید. آنقدر عمیق که انگار یکسال روزه ی خوشی گرفته بود. انگار تمام چراغهای شهر سبز بودند و تمام گلدسته ها اذان افطار میگفتند .

بلند شد و در میان رقص و مسخرگی های علی لی لی کنان خودش را رساند به اتاق . در را بست و دنبال لباسش دوید. دست کرد در جیب لباس و کاغذ تا شده ای بیرون کشید. بوی دست خط فیروزه پیچید در اتاق:

خواب دیدم دیوانه های شهر یاغی شده بودند. تمام شهر را گرفته بودند. تمام شیشه ها شکسته بود و همه ی عاقل ها از دار آویزان بودند. خواب دیدم تنها بازمانده ی جماعت عقل زده بودم. ایستادم روی بلندی و داد زدم کسی بیاید و مرا بکشد. در خواب من تو سردار سپاه بودی. میخواستم به دست تو به دار بیاویزم و آنقدر بمیرم که در میان آغوش تو بیوندم به لشکر دیوانگی ات. عاقل ها نمیدانند ... با سردار قلبت باید دیوانه باشی .

با لبخند به امضای نوشته با خط زیبا نگاه کرد "ف. الف". در اتاق باز شد. فیروزه با گوشه چسبیده به گوشش وارد شد .

-سلام سپید. خوبی؟چی شده؟گریه میکنی؟چیزیت شده؟دوستامن.مهمونی. تولد میعاده.

نگاهش چرخید به سمت میعاد با برگه ای در دست و پایی بالا گرفته تکیه داده به دیوار. اسم سپید که آمد تمام بدن میعاد دوباره منقبض شد. یک لحظه تمام سرش زنگ خطر شد. اگر فیروزه میفهمید؟ اگر این دو سه قرار و پیام و تماس را می فهمید؟ اگر مقصر میشد؟ اگر ... نگاهش دوید روی جمله ها. آب دهانش را قورت داد. نمیتوانست دوباره از دستش بدهد. اصلا امکان نداشت. اصلا نمیشد امشب را تاخت بزند با هیچ چیز دنیا. پای زخمی را گذاشت زمین.

فشار آورد روی زخم و درد را بلعید. سردار سپاه نفس عمیق کشید دست بالا برد و برای لشکرش رمز عملیات داد. تمام دیوانه ی شهر گریزان شدند. میعاد های دیوانه کل شهر را قرق کردند

xxx

به چیدن روزنامه ها و مجلات روی پیشخوان نگاه میکرد. مرد روزنامه فروش تند تند مجلات جدید را کنار هم میچید نظم میداد و بعدی را می گذاشت. دست جلو برد و مجله را برداشت: -اینو بر میدارم.

مرد سرش را بالا نیاورده قیمت داد. پول را گذاشت روی مجله ها. کنار خیابان ایستاد. عینک را کمی جا به جا کرد. مجله را تند تند ورق زد. ستون این هفته وسط مجله بود. دنبال اسم و امضای هنری چشم دواند تا مطمئن شود درست میخواند. ف. الف. ناخودآگاه دستش رفت سمت بینی اش. از تورم و درد دو هفته گذشته بود. از مشتش و دریا و ساحل. از درد و تحقیر. نگاه کرد به جملات. همیشه اول یک دور میخواند. تند تند رد میشد. با اضطراب. همه ی آرشیو مجلات که از خانه ی سیاوش آورده بود را زیر و رو کرده بود. دنبال ف. الف کل صفحات را بلعیده بود. دنبال پیدا کردن یک ردی از خودش در نوشته ها. اما از متن های مخصوص روز جهانی زن، روز مرد، حمایت از کودکان کار و فقر و فحشا و زنان آسیب دیده با آن قلم ادبی و نثر شیوای گرم دوست داشتنی هر چیزی میترواید جز گذشته. جز خاطره بازی. اما درست این سه ماهنامه ی آخر ف. الف را میشد روی ستون مخصوص نوشته هایش طور دیگر دید. انگار درست خود فیروزه ی آن روزها ایستاده بود بالای نوشته هایش و با نگاه نافذش نگاهت میکرد. انگشتش به سمت خواننده بود. متن ها متغیر بودند. متفاوت بودند. ستون چند تکه شده بود. ماهنامه ی قبل از عید کامل دو صفحه نوشته های فیروزه بود. انگار کل ماهنامه را ف. الف گرفته بود. همه ی چیزهایی که از بخشش و انتقام گفته بود. از شروع درد و اوج شکستن. از پرت شدن از ارتفاع و صدای شکستن استخوانهای آدمی که در آن داستان کوتاه همه ی روز فقط راه میرفت. دست کشید به چانه اش. مجله را بست و بار دیگر باز کرد. انگار جسارت خواندنش را نداشت. با آنکه عاشق تک به تک کلماتش بود. با آنکه با خواندنش هر

لحظه فیروزه را تصور میکرد در حال نوشتن. در حال فکر کردن. در حال پلک زدن. نفس کشیدن و خیره شدن. با آنکه موقع خواندن حتی بوی فیروزه را از لا به لای برگه ها بیرون می کشید یک متن را دو هزار بار میخواند و نشخوار میکرد اما حالا استرس داشت. حالا انگار ماهنامه بمب بود و هر لحظه کف دستانش منفجر میشد. دوباه نگاه کرد به جملات. کمی کنار کشید و گوشه ی خیابان زیر سایه بان ایستاد:

خواب دیدم دیوانه های شهر همه ی شهر را گرفته بودند. تمام شیشه ها شکسته بود و همه ی عاقل ها از دار آویزان بودند. خواب دیدم تنها بازمانده ی جماعت عقل زده بودم. ایستادم روی بلندی و داد زدم کسی بیاید و مرا بکشد. در خواب من تو سردار سپاه بودی. میخواستم به دست تو به دار بیاویزم و آنقدر بمیرم که در میان آغوش تو بپیوندم به لشکر دیوانگی ات. در خوابم ناگهان خوابم تعبیر شد و یکدفعه جهان وارونه شد و همه از پا معلق شدند. آنوقت عاقل های دار زده زنده شدند و دیوانه ها از پا معلق. شهر پر از سکوت عقل شد و بوی انتقام جسدهای معلق را پر کرد. جنگ شروع شد و سردار سپاه روی بلندی ایستاد ...

ماهنامه از میان انگشتان خیس عرق کمی سر خورد و کسی جملات جا افتاده را فریاد زد "عاقل ها نمیدانند... با سردار قلبت باید دیوانه باشی." زل زد به خیابان. منتظر شروع جنگ. به همه ی بلندی های شهر نگاه کرد. سردار سپاه باید جایی آنطرف ها باشد.

تماس یکی دو ثانیه دیر قطع شد. صدای شبیه پیچ از آنطرف خط جایی که فیروزه بود آمد که تشخیص صدای میعادش برای سپید آسان بود. صدای خاطره ساز مرد رویاهایش. بعد همه چیز در یک سکون فرو رفت و تماس قطع شد. گوشی چند لحظه کنار گوشش ماند. بعد آرام آرام پایین آمد.. زل زد به طرح قالیچه ی کف اتاقش. بغض آمد زیر زبانش و کل دهان ورم کرد.

ورم پخش شد روی گونه ها و با فشار کوبید زیر پلک ها. اشکها فوران کردند و از مژه ها آویزان شدند همه ی برنامه ها اشتباه از آب در آمده بودند. همه چیز بهم ریخته بود و کسی که حالا با میعاد بود همان فیروزه ی سابق بود. و او آنجا با یک بدن پر از خط و خطوط چپ و راست تنها مانده بود. دست کشید زیر پلک هایش. شماره ی میشا را گرفت. به ساعت نگاه کرد کمتر از نیم ساعت دیگر پدرش می رسید:

-سلام.

-سلام چطوری؟

-میشا...

-بله؟

زل زد به نوشته ی روی آینه "میعاد مال منه" دندانهایش را روی هم فشار داد. ایستاد جلوی آینه و آرام دست کشید روی قرمزی نوشته.

-من فردا میرم .

-کجا؟

روی کلمه ای که با آن حرف عجیب غریب معنای میعاد میداد ایستاد:

-فرار میکنم.

-ای خدا. دوباره دیوونه شدی؟

-میعاد با فیروزه است.

-واقعا؟ از کجا فهمیدی؟

انگشتهایش با خشونت روی اسم دویدند. آینه پر از رد قرمز رژ شد. نوشته بهم خورد و جایش را تصویر دختری با بغضی داغ گرفت که به این راحتی باز نمیشد. دختری با چشمهایی عصبانی در میان لایه ی ضخیم رژ های پخش شده روی آینه.

-میرم.

-ولش کن سپید اصلا بره بمیره .

-صبح میبینمت.

-چرا میری وایسا...

قبل از آنکه حرف میشا تمام شود تماس را قطع کرد. زیپ کوله را باز کرد و هر آنچه به ذهنش می رسید برداشت. کتابها را رویش چید بست و گوشه ای گذاشت. دراز کشید و به تاق خیره شد. فردا فرار میکرد و عمق ماجرا را آنقدر زیاد میکرد که همه ی آدمهای داستان غرق شوند. سیل اگر بیاید خانه ی همه را باید خراب کند اگر نکند آبراه باز میکند به خانه های بالای تپه. زیر بنا که بخیسد ریختن خانه کار یک تلنگر است.

دست میشا را فشار داد. زل زد به چشمهای خیس و لبهایی که مادام جویده میشدند:

-قولمون یادت نره میشا.

دخترک بغضش ترکید. دست انداخت دور شانه های دوست و یار کودکش:

-سپید ترو خدا اینکارو نکن. من میگم به بابات.

سپید با دست کوبید روی سینه اش از خودش دورش کرد:

-پس برو گمشو. اگه رفاقتت همینقدره برو گمشو.

-سپید!

دست گذاشت جلوی دهانش تا بغضش را بخورد:

-خیلی خطرناکه .

-گفتم بهت خسته شدم.

-آخه...

-به هیچکس نمیگی اصلا حتی من بهت چیزی گفته بودم. یادت باشه ما قسم وفاداری با خون خورديم.

ميشا دست کشيد به پلک هایش:

-زود برمیگردی؟

-گفتی به دختر خاله ات؟

-اوهوم .

-خب؟

-گفت رسیدی بهش زنگ بزنی .

سپید گوشي قدیمی دست دوم میشا را در دستهایش جا به جا کرد:

-بهمت پیام میدم.

ميشا را جلو کشيد و محکم فشرد:

-فراموشم نکن.

بغض میشا با صدای بلندی ترک دوم را خورد.

8 شب از پله ها که بالا آمد مثل بقیه ی روزها منتظر سکوت عمیق خانه بود که در آن سپید یک کنجی نشسته و کتابی روبرویش بود بدون آنکه نگاهش بکند. با نگاهی خیره بی روح و خسته. صورتی که به وضوح لاغر شده و تنی که گوشتش تکیده بود. خانه شبیه خانه ی عزادارها پر از تنگی نفس و خستگی بود.

-سپید.

کیفش را گذاشت کنار سالن. چراغهای خانه جز اتاق سپید خاموش بودند.

-سپید .

در اتاق را آرام هل داد و جایی که منتظر سپید بود یک رختخواب نا مرتب خالی دید .

-سپید کجایی؟

هیچ جای خانه صدای سپید نمی آمد. زنگ زد طبقه ی پایین:

-سپید بعد از ظهر جایی رفت؟

همسر برادرش بعد از آخرین بار که سپید واضحا بخاطر گزارش ها و کنترل هایش بی احترامی اش کرده بود سرد و سنگین شده بود:

-نمیدونم.

-ندیدی جایی بره؟

چند ثانیه سکوت شد:

-ندیدم بیاد خونه . تا ۵ خونه بودم . نیومد. بعدش رفتم بیرون.

چرخید سمت تقویم. روزهای هفته را همیشه گم میکرد. اما آنروز نه کلاس موسیقی بود نه تاتر و نه از کلاسهای اضافه ی مدرسه خبری بود. یکدفعه چرخید سمت اتاقش. دلش کنده شد. تمام خانه بوی فاجعه ای پیش رو میداد. تاریکی بیش از خاموشی چراغها بود.

-سپید نیومده اونجا؟

-نه. قرار بود بیاد فکر کردم میارینش.

آب دهانش را قورت داد:

-بهت گفت میاد اونجا/

-چی شده؟

-قرار بود بیاد اونجا؟

-گفت می...چی شده عمو؟

-نیومده هنوز خونه.

-یعنی چی؟

-از مدرسه نیومده خونه. از ۲ بعد از ظهر تا حالا.

-حتما رفته خونه دوستش.

-نه نرفته. گفت بعد مدرسه جدا شدن.

از طرف فیروزه سکوت کش آمد:

-حتما... رفته بیرون دیگه.هنوز گوشیش رو ندادین؟

نگاه مهرداد لغزید روی گوشی سپید. گوشی را هر شب شارژ میکرد هر روز منتظر بود پیامی از آن شخص مجهول برسد اما جز همان پیام آخر چیز دیگری نرسیده بود. کم کم داشت فکر میکرد شاید یک رابطه ی ساده از روابط چند روزه ی همیشگی سپید بوده است. کم کم داشت آرام میشد. کم کم داشت به خوب شدن سپید امیدوار میشد.

-اگر بهت زنگ زد یا اومد اونجا بهم خبر بده.

ساعت یک شب دیگر دیوانه شده بود.

ساعت ده شب تهران دریک سرمای نسبتا زیاد زیر بار ترافیک فرو رفته بود که از اتوبوس پیاده شد. همین که پایش را روی آسفالت گذاشت و دسته های کوله اش را در دست فشار داد حس غربت با دود اتوبوس ها پاشید روی صورتش. دست کشید و مقنعه اش را کمی جلو عقب کرد. به مردم نگاه کرد یکی دو قدم کنار رفت تا به سکو رسید. ایستاد رویش و با گوشی شماره ای که میشا داده بود گرفت. ایستاد کنار یک ستون کوله را گذاشت بین پاهایش و منتظر ماند تا صدای بوق ها به یک صدای غریبه وصل شود اما تماس تا بوق آخر کش پیدا کرد و نهایتا قطع شد. گوشه ی ناخنش را گذاشت زیر دندانها و فشار داد. یکی دو نفر رد شدند چند نفر نگاه کردند اتوبوسی رسید و جمعیتی پیاده شد دوباره تماس گرفت. صدای نسبتا خش دار دختری آمد پشت خط:

-بله؟

-سلام.

-سلام. شما؟

-من دوست میشا ام .

-میشا؟ هان هان. رسیدی؟

-بله الان...

دور خودش چرخید:

-ترمینالم.

-خب ببین آدرسو واست مسیح میکنم. بیا خودت.

نگاهش متوقف شد روی کودکی که سعی داشت چمدان را کمک پدرش بکشد:

-من بلد نیستم اینجا رو. قرار بود بیاین دنبالم.

-الان تا من پیام دنبال تو نصفه شب میشه. بشین تاکسی آدرسو بده بهش میارته.

لبش را گاز گرفت:

-پس آدرس دقیق بدین.

-هوم. بگو بهش بندازه کوچه پس کوچه بیارته زود برسین .

گوشی را قطع کرد منتظر رسیدن پیام با استرس لبش را گاز میگرفت. هنوز به بچه نگاه میکرد که با پدرش مشغول شوخی و خنده بود. ابروهایش افتادند. این ساعت شب بابا باید رسیده باشد خانه. غذا گرم کند یک چیزی سر هم کند برای خوردن دوش بگیرد بعد با قیافه ای خسته بنشیند پشت حساب کتاب. از خنده های پدر بچه می رسید به آغوش گرمش که دختر بچه را محکم میگرفت و فشار میداد بعد میبوسید و موهای بهم ریخته شده اش را مرتب میکرد. دست کشید به موهای بافته اش . به رشته موی کلفت بیرون زده از مقنعه. موهایش را اغلب بابا میبافت. سرش را تکان داد نفس عمیق کشید. حالا فرار کرده بود و این حرفها و این فکرها حالش را عوض نمیکرد. نه نمیکرد. نمیگذاشت عوض شود. از بابا خسته بود. از آن سخت گیری ها و کتک ها از حبس و محرومیت. از نگهبان داشتن و گزارش لحظه به لحظه ی کارهایش .

پیام رسید. یک دور آدرس را خواند بعد رفت سمت تاکسی ها. پول نقدی که از کارت بیرون کشیده بود ته کوله بین لباسها بود. علاوه بانک خودش و یکی از عابرهای بابا که صبح زود کش رفته بود توی کیف پولش بود. یک زندگی جدید در راه بود ! یک آزادی سرخوشانه به دور از بابا و مدرسه و همه ی آدمهای خسته کننده. اینجا یک شهر جدید بود که هیچ کس او را

نمیشناخت. اینجا یک پیست بزرگ برای جولان بود. چرخید و نگاه به برج میلاد آن دورها کرد. اینجا شهر میعاد بود. اینجا پر از میعاد بود. اینجا همه ی مینایی ها سکونت داشتند. اینجا یک رویای جدید میساخت و آنقدر پر و بالش میداد که سوار بر بالهایش بتواند به آسمان برسد و پرهای رویایش را لباس عروس تنش کند. آنوقت از فراز آسمان اصفهان برای نابودی رویای همه ی آدمهایی که رویایش را ناکام کردند دعا میخواند.

سر کوچه از تاکسی پیاده شد. کوچه باریک و طولانی بود. پول را به راننده داد و به دنبال پلاک تا واسط کوچه رفت. بعد رو به روی در قهوه ای رنگ ایستاد. زنگ بالا را زد .

-کیه؟

-ببخشید منم.

-منم کیه.

-سپید. دوست میشا.

-آهان. بیا بالا. بین ...پله ی سوم شکسته پاتو نزار روش.

در خانه باز شد و در تاریکی یک در ظاهر شد و پله هایی که از سمت راست بالا میرفت. آرام در را بست. پله ی سوم را در تاریکی نشانه گرفت و بعد بالا رفت. همین که همه ی ۱۷ پله را بالا رفت و رسید به در خانه صدای حرفها و خنده ها را می شنید. ایستاد پشت در و بندهای کوله را دوباره فشار داد. قلبش درست پشت حلقش می تپید. چند ضربه به در زد اما مشخص بود از میان شلوغی و خنده کسی صدارا نشنیده است. دستش سرید روی زنگ و آرام فشارش داد. بعد با حرکت حشره ی کوچک سیاه روی پله ها بالا پرید. سوسک خودش را کشید نبش دیوار و تند تند پایین رفت. در خانه باز شد و اولین چیزی که بیرون پاشید بوی شدید دود بود.

-سلام . الو کجایی؟

چرخید سمت در. دختر ۲۲ ساله ای که انتظار داشت دختر خاله ی میشا باشد دانشجوی تهران باشد و در یک خانه ی مجردی با یکی دو تا از دوست هایش زندگی کند شبیه هر دختری بود جز آنچه در تصوراتش بود. یک دختر با موهای کم پشت چشمهای گود رفته و پوست کک مکی که سنش را بیشتر از واقعیت نشان میداد.

-سلام.

ابروهای دختر بالا پرید بعد فوری برگشت سر جایش:

-بیا تو .

یک صدای نخراشیده از داخل آمد:

-ژی ژی درو ببند بابا یخ کردیم.

سپید یک قدم برداشت . وارد خانه شد و بعد دقیقا ایستاد جلوی شش چفت چشم مذکر و مونث حلقه زده دور ورق و دود و قلیان. پلک زد و در کسری از ثانیه یخ زد.

xxx

بیا این رختخواب فعلا. یکی بچه ها رفته شهرستان آخر هفته میاد. تا بیاد تو بخواب جاش.

ساعت دو نیمه شب بود. بازی و خنده تمام شده بود. پسرها رفته بودند و خانه کم کم به سکوت رفته بود.

-مرسی.

ژیلا کمرش را صاف کرد:

-از خونه فرار کردی؟

سپید لبش را تر کرد:

-ام...نه .

-اومدی بیزینس کنی پس.

خنده ی بی قیدی کرد و از اتاق بیرون رفت بعد برگشت و رو کرد به سپید:

-ببین اینجا همین یه خوابو داره. خواب که نه انباریه. تو فعلا اینجا بخواب اون دوستم که برگرده اونم میاد تو اتاق میخوابه..

-مرسی. میگم که...

دختر راه رفته را دوباره برگشت. ایستاد و نگاه به سپید کرد.

-ام... اینا...

با انگشت به پنجره ی پشت سرش اشاره کرد:

-دوستاتون بودن؟

ژیلا لبهایش را رو به پایین تا کرد:

-مثلا آره. چطور؟

-هیچی.

-بخواب.

-ببخشید...

-هان؟

-میگم...اینجا خیلی ...دوره از زعفرانیه؟

-زعفرانیه؟

پوزخند غلیظی زد یک قدم جلو آمد دوباره وارد اتاق شد:

-بالاها چکار داری؟

-ام...همینطوری. میخوام بدونم.

-هی. آره خب. بالا شهره.

-آهان. بعد... مثلاً یه منطقه است یا یه خیابون؟

-چکار داری؟ کسیو داری؟

-نه. یعنی...مثلاً میشه خونه ی یکیو توش پیدا کرد؟

-از پشت کوه اومدی؟ اینجا خب یه شهره دیگه .

-منظورم اینه که...

دستهایش را مضطرب کشید بهم:

-مثلاً میشه توش دنبال یه فامیل گشت؟ یه خونه ؟

-ژیلا دوباره لبهایش را تا کرد:

-من نمیفهمم چی میگی. بگیر بخواب. اگه میخوای بمونی تهران از فردا پس فردا باید بگردی

یه کاری چیزی پیدا کنی صابخونه اینجا بفهمه ما شدیم ۵ نفر دوباره داد و قال میکنه. باید

هزینه بدی و ...چه میدونم. بالاخره خورد و خوراکتم هست.

آب دهان سپید روی زبانش بخار شده بود. استرس رگهایش را منجمد کرده بود. تا صبح پلک

هایش لحظه ای بهم نرسید. یک حس غریزی مجبورش میکرد کوله اش را بغل کند و با چشم

باز بخوابد. آنقدر بیخوابی کشیده بود که وقتی پیدا شد از آن صورت با چشمهای ته رفته و

استخوانهای برجسته ی صورت هر چیزی در می آمد جز سپید اکوان.

هشت صبح فیروزه با عجله از پله های خانه ی جدیدی که این مدت برای دیدنش نیامده بود بالا رفت. زنی که در ورودی را باز کرد باید زن عموی سپید میبود.

-سلام .

منتظر جواب زن یا حتی دیدن چهره اش نماند. از میان او و در خزید داخل. آن طرف سالن مهرداد روی مبل نشسته بود. دستها را به زانو تکیه داده و پنجه هایش بین موهایش بود. همین که فیروزه آمد سرش را بالا آورد. رنگش پریده و ته چشمها پر از استرس بود.

-عمو... چی شد؟

اضطراب و تشویش از در و دیوار خانه میریخت.

مهرداد دست کشید به ته ریشش:

-هیچی.

-نیومده هنوز؟

مهردا سرش را تکان داد. پوست صورتش را با دست کشید. مردی که کنارش نشسته بود با شباهتی عجیب مشخص بود برادرش است. سلام فیروزه را جواب داد بعد رو کرد به مهرداد:

-مهرداد ...داداش...باید زنگ بزنییم بیمارستانا و...

نگاه مهرداد در لحظه چنان خالی شد که هر کسی از آنجا گذرا رد میشد هم میتوانست بفهمد چه حالی دارد. سر دل فیروزه خالی شد. آمد وسط سالن:

-آخه... یعنی چی که نیومده خونه؟ دوستاش...دوستاش خبر ندارن؟ اون دوستش ...اون میشا اون نمیدونه؟ نبودن با هم؟

مهرداد شقیقه ها را فشار داد:

-میگه مثل همیشه از هم جدا شدن.

برادرش دستش را گرفت و فشار داد:

-نگرانی نداره مهرداد. انشالا اتفاقی نیفتاده. همون دیشب باید زنگ میزدیم بیمارستانا. شاید خدایی نکرده زبونم لال تصادف کرده.

فیروزه گیج و گنگ دنبال وصل کردن اتفاقات بود. اصلا در باورش نبود سپید به هر دلیلی نمیگنجید.

-بیمارستان برای چی؟

نگاه مهدی اکوان چرخید رویش. انگار با نگاه میخواست خفه اش کند.
-برای اطمینان.

-اطمینان... چرا دیشب زنگ نزدین؟

مهدی اشاره به همسرش کرد:

-منیر جان یکم آب قندی چیزی بیار براشون.

زن آرام به سمت آشپزخانه رفت.

-خب برای چی نشستین... باید بگردیم دنبالش.

اضطراب داشت آرام آرام دستهایش را می کشید تا به مرز جنون نزدیکش کند. تمام طول راه رسیدن از خانه تا اینجا با خاطرات گم شدن مادرش بازی میکرد. با صبح زودی که مامان از خانه رفته بود و او کوچه را در دو مسیر مخالف تا نیمه دویده بود. یاد استرسش و بی خوابی های مفرطش. یاد لرزیدن دلش با هر تماس تلفن. یاد مسیح یاد بابا. یاد میعاد جلوی دفتر روزنامه وقتی داشت آگهی گمشده میداد. یاد لبخند میعاد. یاد اضطراب خودش. فقط او میدانست گمشده داشتن چه حالی دارد. اما مامان کجا و سپید کجا. نبود مامان کجا و نبود دخترک ۱۶ ساله اش کجا. چرخید دور خانه. کسی با لگد کوبید سر دلش. با قدمهای بلند رفت سمت اتاقی که حدس میزد اتاق سپید باشد. در اتاق باز بود و مثل همیشه بهم ریخته.

دست گذاشت جلوی دهانش. به تخت نامرتب لباسهای پراکنده و بعد آینه با لایه ی رژ قرمز روی سطحش نگاه کرد. صدای عموی سپید از سالن می آمد. داشت با آرامش بیمارستان ها را میگرفت. فیروزه چرخید سمت سالن. نگاه دردمند مهرداد داشت او را می پایید. ابروهای افتاده و چشمهای وحشت زده انگار فاجعه را تا ته خوانده بود.

مهرداد برگشت به ماشین. فیروزه برادرش را میدید که به سمت ماشین خودش میرفت.

-چی شد؟

-هیچی.

-نبود؟

-نه.

صدا از گلوی مهرداد بالا نمی آمد. سر دل فیروزه دوباره خالی شد بعد با فکر نبودن سپید در بیمارستانهایی که این آخرینش بود گرم شد:

-خدایا شکرت.

مهرداد برگشت و نگاهش کرد. یک چیزهایی از روز مردن عمه یادش بود. از چهره ی منقبض بی حس شده ی مهرداد یک صحنه های گذرای یادش بود. اما حالا انگار درست داشت این مرد را در همان روز وسط غسالخانه می دید. همانقدر پریشان. همانقدر از دست رفته. زل زدند بهم. فیروزه نفسش را بی صدا بیرون داد:

-چیزیش نشده. خدا را شکر. حتما... حتما...

-فرار کرده.

نگاه مهرداد از او جدا شد و چسبید به شیشه ی جلو. با دست چانه اش را ماساژ داد. فیروزه کف دستهایش را بهم چسباند:

-شاید رفته خونه یه دوستاش.

-عابر بانک منو برده. شناسنامه دفترچه بیمه اش. یه سری چیز برده.

قلب فیروزه از ارتفاع سینه رها شد:

-خب... حتما... به همه ی دوستاش زنگ زدین؟ یا فقط میشا؟

مهرداد جوابی نداد. تمام مغز فیروزه با فشار به در و دیوار میکوبید .

-حتی گوشی هم نداره. گوشیش رو هم گرفتین که بشه حداقل یه کاری کرد. فقط داد . بیداد. دعوا و کتک...

مهرداد با شدت برگشت سمتش. کلمه در کام فیروزه فرو رفت. بعد موج عصبانیتش دوباره به قله رسید:

-اینم نتیجش. برید دم خونه دوستش. من خودم حرف میزنم با میشا. حتما میدونه. میخواد چیزی نگه.

ماشین روشن شد و در خیابانهای شهر به راه افتاد. خیابانهای شهری خالی از سپید.

-میشا جان یعنی اصلا به تو نگفت کجا میره؟ ببین منو... گریه نکن خب؟

بازوهای دختر را گرفت و فشار داد:

-ببین اگر مستقیم نگفته هم اشاره ای نکرد که جایی قراره بره؟ یا برات درد دل کنه؟ چیزی نکته ای هان؟

دخترک گریان کم کم داشت روی مغزش میدوید. داشت استرسش را صد چندان میکرد. مادر میشا برای فیروزه و مهرداد چایی آورد:

-میشا جان مامان گریه چرا میکنی؟ چیزی نشده که.

سینی را گذاشت روی میز وسط مبلها. نشست کنار دخترش و بغلش گرفت:

-چیزی نشده که مامان. حتما تا عصر میادش. خواسته لجبازی کنه. از دست شماها.

سرش را با تاسفی مادرانه تکان داد. فیروزه کلافه بود. روز داشت به عصر می رسید بعد غروب میشد شب می آمد و هنوز سپید آنها پیدا نشده بود.

-میشا چیزی نگفت بهت؟

میشا دست کشید به پلک هایش:

-نه. بعد از مدرسه هم تا اونجایی که همیشه با هم میایم اومدیم و خدافظی کردیم. من اصلا نمیدونم کجا رفته.

-میشه شماره ی دوستاتون رو به من بدی؟

صدای مهرداد خسته و بی جان از کنار فیروزه در آمد:

-شماره هاشون تو گوشیش هست.

فیروزه باز رو کرد به میشا:

-غیر از تو با کس دیگه ای صمیمی نیست توی مدرسه؟ یا ... کلاسی جایی؟

میشا لبهایش را گاز میگرفت:

-نه.

مهرداد بلند شد:

-اگر بهت زنگ زد یا خبری شد به من بگو .

میشا هم ایستاد. سرش را پایین انداخت.

-باشه؟

جوابی نداد تنها با بغض سرش را آرام تکان داد.

یازده شب تقریباً دوستانش تمام شده بودند. فیروزه گوشی را قطع کرد و خیره شد به دکمه هایش. بعد نگاه کرد به مهرداد که روی مبل نشسته و پیشانی را با دست گرفته بود. پیام سمانه که رسید داشت آماده میشد به خانه برگردد:

-چی شد؟ خبری نشد؟

-نه.

نوشتن این کلمه جانش را می کشید. شب رسیده بود. شب دوم نبود سپید و اضطراب ها سر به فلک گذاشته بودند. رو کرد به مهرداد:

-عمو...من میرم خونه. اگه...خبری شد بهم زنگ بزنین .

مهرداد سرش را تکان داد .

-فردا آگهی گمشده میدیم .

نگاه مهرداد دوید روی صورتش. چشمهایشان با هم گلاویز شد. فیروزه سرش را پایین انداخت و از در بیرون رفت. سیل پیام های میعاد داشت هر لحظه بیشتر میشد و اعصاب فیروزه با فرسایشی عمیق رو به تحلیل کامل .

میعاد با تکیه به دست علی لنگان لنگان به کلاس آمد. نشست روی صندلی و برگشت پشت سرش سمانه را نگاه کرد. جای فیروزه خالی بود. از اتفاق دوست داشتنی تولد و آن اتاق نیمه تاریک و فشار دادن دستهای فیروزه و زل زدن به چشمهایش بیشتر از ۲۴ ساعت گذشته بود. از درد وحشتناکی که کف پایش بود اما میل به صاف ایستادن رو به روی فیروزه و نگاه کردن به صورتش از بالا و رسیدن به آرامشی که دنبالش میدوید همه ی دردها را آرام میکرد. فیروزه چرخیده بود سمتش. گوشی از کنار گوشش جدا شده بود. زمزمه کرده بود:

-پات...

لبخند زده بود:

-خوندم.

برگه را به فیروزه نشان داده بود. فیروزه دست کشیده بود روی گوشی اش تا تماس قطع شود.

-شما خیلی هنرمندین خانم اعتمادی .

دستش را بی پروا جلو برده بود. یک چیزی در آن لحظه ی اتاق بود که نمیگذاشت از چیزی بترسد. نمیگذاشت ترس همیشگی پس زده شدن داشته باشد. یک چیزی که حمایتش میکرد و به جلو هلش میداد. دست جلو برده و دست فیروزه را گرفت:

-خیلی قشنگ بود.

فیروزه معذب خودش را جمع کرده بود :

-میعاد پیداییم از...

-مرسی ازت فیروزه. مرسی.

فیروزه دستش را آرام بیرون کشیده بود مویش را پشت گوش زده بود:

-من...نتونستم برات...چیز خاصی بگیرم. یعنی...

میعاد دوباره دستش را گرفته بود:

-تو خودت همون چیز خاصی

در اتاق یک لحظه باز شده بود:

-میعا...اوه ببخشید...

علی بلافاصله برگشته بود. فیروزه دستش را بیرون کشیده بود:

-بریم بیرون زشته

میعاد اما میل به رفتن نداشت. اصلاً هیچ تولدی نمیخواست نه جشن نه کیک نه کادو و رقص. آن اتاق را میخواست. بوی فیروزه و آن لحظه ای که شبیه رویا بود. لحظه ای که دوباره فیروزه میعاد صدایش میکرد دوباره انگار همه چیز زنده بود و در جریان. به ذهنش رسیده بود بپرسد که او را بخشیده است یا نه؟ بپرسد فرصت دوباره را میدهد؟ حاضر است از اول شروع کنند؟ هزار فکر و سوال اما در خوشی آن لحظه غوطه ور بود. فیروزه سریع از اتاق رفته بود. تمام شب با نگاههای یواشکی و چشمهای لبریز از اتفاق خوب تولد طی شده بود. لبهای فیروزه آرام و نجیب می خندید. میعاد را همه ی بال های دنیا برای پرواز کم بود.

چرخید سمت سمانه:

-فیروزه؟

لبخند شیطنت آمیز صورت سمانه را پر کرد:

-شروع شد دوباره؟ من شدم باز کابل ارتباطی؟

میعاد خندید. حتی دلش برای همین حضور سمانه وسط رابطه ی خودش و فیروزه هم تنگ بود.

-نمیدونم. پیام بهش دادم جواب...آهان جواب داد.

گوشی را باز کرد. چیزی خواند بعد آه از نهادش در آمد:

-ای وای.

-چی شده؟

سمانه سرش را بالا آورد:

-وای. دختر عمه اش گم شده. از دیروز نیومده خونه.

خون در تمام رگهای میعاد منجمد شد. لبهایش برای هیچ کلمه ای باز نمیشد. سمانه شماره ی فیروزه را گرفت و گوشی را چسباند کنار گوشش. میعاد زل زده بود به لبهایی که آرام آرام تکان میخوردند. یک حس قوی میگفت که همه چیز در سرایشی خراب شدن است. سپید حالا همه ی ترس و نقطه ضعفش بود.

آخر شب بلاخره به خودش غالب شد. به ترسش غلبه کرد "برای چی بترسم. کاری نکردم. یکی دو تا قرار گذاشت که..." دست میکشید به پیشانی. جمله ها در سرش کامل نمیشدند. سپید گم شده بود فیروزه خانه ی آنها بود با مهرداد دنبال آن دخترک چموش بودند. آن دخترک چموش آسیب دیده. جای زخم ها دوباره در سرش زنده میشدند. دنبال دلیل فرارش دوباره چرخه ی معیوب می رسید به مهرداد به آزارش به فیروزه که با او بود و رشته ی تک تک اعصابش میبرد. ساعت به ۸ شب که رسید دیگر حجم بهم ریختگی روانی به سقف رسیده بود. مسکن را برای درد مزخرف پایش بالا انداخت. گوشی را برداشت و برای فیروزه نوشت:

-عزیزم چی شده؟ سمانه گفت دختر عمه ات گم شده. آره؟

موقع نوشتن دختر عمه ات تمام تنش زیر بار این فکر می لرزید که اگر فیروزه بفهمد این دختر عمه به زندگی او رفت و آمد داشته است حتی کوتاه حتی مختصر حتی بی ربط چقدر میتواندست همه چیز را به نهایت فجاعت بکشاند.

-آره گم شده. دارم دیوونه میشم.

-آخه برای چی؟ یهویی؟

-نمیدونم. از مدرسه بر نگشته خونه.

-الان تو کجایی؟

در ذهن او فقط مهرداد رژه میرفت و فیروزه در خانه ی آنها. تیغ و جای برش. درد میپیچید کف پایش و زق میزد.

-خونه ی عمم.

-نمیری خونه؟

-فعلا نه.

لبها زیر شکنجه ی دندانها به فغان افتاده بودند.

-میشه بری خونه؟

-سپید گم شده میعاد!!

علامت های تعجب حاکی از هزار حرف بودند "خل بازی در نیار میعاد. دوباره گند نزن به همه چیز." "گم شده که گم شده. اصلا بره به درک. به این چه که باید بره اونجا؟" "شعور داشته باش میعاد. خب دختر عمشه. گم شده ها. میفهمی؟" فیروزه بیاد خونه. بره خونه ی خودش. هر کی گمشده گمشده. بابا داره. بابای بی شرف روانیش بره دنبالش. فیروزه بره خونه. "تو که همیشه درک میکردی؟ چه مرگته؟" "درکم نمیاد. درکم نمیاد آقا. درک نداره از خونه اون بی ناموس بیاد بیرون."

-پیدا میشه. حتما رفته خونه دوستاش.

-نه نرفته.

-باباش بگرده دنبالش خب.

-داریم میگردیم.

فعلها که جمع بسته میشدند مغز میعاد سوت میکشید. فاعلها را که کنار هم میگذاشت تمام مویرگها پاره میشدند "آخه تو اونجا چکار داری؟ تو بیا برو خونه. تا با اون سادیسمی بی شرف تو یه خونه..."

-دعواش شده؟

-آره. خیلی وقته با باباش دعوا دارن.

-سر چی؟

-همه چی.

-خب تو وسط اون دعوها چی میگی؟

-میعاد!

-میشه بری خونه؟

-نه!

-برو خونه!

-باز شروع شد؟

-باز؟

-میعاد حالم بده میفهمی؟

-حال منم بده. دوست ندارم تو خونه ی اون مرتیکه باشی .

-بسه لطفا.

-بد شد گفتم مرتیکه؟

....-

وقتی فیروزه جواب نداد اوضاعش بدتر شد. سیم های لخت مغزش مادام میچسبیدند بهم و جرقه میزدند. فیروزه الان کجاست؟ کجا نشسته است؟ مردک کجاست؟ دستهای فیروزه کجاست؟ نگاه مردک کجاست؟ تیغ ها کجا هستند؟ بدن فیروزه کجاست؟ با مشت کوبید روی ران پایش. درد لعنتی ساکت نمیشد.

-رفتی خونه؟

از اینجایش دیگر میعاد نبود. یک قاطی کرده ی اساسی بود. تمام میعاد های دیوانه ی وجودش داشتند با سرعت نور همه چیز را به گند می کشیدند و او زیر سلطه ی میعاد متعصب کور شده ی درونش هیچ چیز نمی فهمید.

-تو اونجا باشی پیدا میشه؟

-من بدم میاد از این مردک فیروزه. من بدم میاد از کسی که تو به من گفتی میخوای باهاش ازدواج کنی. من به این آدم فکر میکنم میخوام خودمو دار بزنم.

-تو اصلا چکارشی؟ باباشی مامانشی؟ غیر تو فامیل دیگه ای ندارن اینا؟

- مثلاً الان جواب منو نمیدی یعنی چی؟

-من الان نمیدونم نوشته هاتو باور کنم یا پریدنت با بقیه.

جواب فیروزه خیلی سر راست بود:

-خفه شو.

گوشی در دستان میعاد ماند. نفس در سینه اش بکس و باد کرد. میعادهای دیوانه اش خنده کنان دور اتاق به رقص افتادند. میعاد متعصب رفت و میعاد منطقی سر تاسف تکان داد. همه چیز خراب شده بود. دندانهایش را روی هم فشار داد "خاک بر سرت میعاد. خاک بر سرت". با عصبانیتی که از مرزهای واقعیت و فهم عبور کرده بود برای سپید نوشت:

-کدوم گوری رفتی روانی؟

اما درست لحظه ی ارسال کسی آمد شستش را گرفت و از روی صفحه بلند کرد سراند روی علامت پاک کردن و پیام ارسال نشده پاک شد .

با چشمهای باز روی ملحفه ی متکا فرود آمده بود. یک چشمش زل زده بود به آینه قرمز شده و چشم دیگرش در نرمی متکا غلتیده بود. نفس عمیق کشید. برای بار هزارم بوی سپید را کشید به ششها و نفس را حبس کرد. پاهایش را بیشتر به سینه جمع کرد شبیه جنین ترسیده در خودش مچاله شده بود. ساعت ده شب بود و ۴۸ ساعت داشت تکمیل میشد. ۴۸ ساعت نبود سپید. نبودی مفهوم دار. نبودی که ترجمه اش آنقدر درد داشت که حتی نمیشد فکرش را کامل کرد. نبودی که خودش مشخص نبود. جایش معلوم نبود. سپید کجا بود؟ حالا در آن لحظه دقیقا کجا بود؟ راه میرفت؟ نشسته بود؟ نگاه میکرد؟ اصلا نفس می کشید؟ با این فکر هزار خار مگیلان به گلویش فرو میرفت. گلو ورم میکرد و بغض پخش میشد در تمام رگهایش. خرس سفید رنگ کوچکش را در آغوش فشرد. آنقدر که آغوشش پر شود. آنقدر که گرم شود. آنقدر که خالی بودن دستهایش به چشم نیاید. دستهایی که توانایی یافتن و پس گرفتن دخترش از سیل خروشان جامعه را نداشت. دستانی که نه تنها جسم دخترش را از دست داده بود که او را یکی دو سال پیش باخته بود. وجود سپید را زودتر از اینها باخته بود. دوباره دم گرفت. بوی تن سپید در تمام اتاق بود. بوی بچگی هایش. روزهای سخت ۵ سالگی. وقتی شبها می آوردش روی تخت خودش. بغلش میگرفت. موهایش را نوازش میکرد و قصه میگفت. کودک ترسان از تاریکی را نوید روشنی همه ی شهر میداد. برایش از چراغها میگفت از نورها از لامپ ها. از روزها که بعد از شبها می آمدند. از ترسهای دروغین که در دل شب وجود داشتند از خودش که هرگز تنهایش نخواهد گذاشت. حالا اما... ۱۱ سال گذشته بود. تمام شهر در ظلمت بود و او کنار سپید نبود. همیشه و همه جا مفهومی تلخ بود و او دور افتاده بود از موجودی که به پدرانگی اش مفهوم میداد. حالا سپید نبود. وسط ظلمت شب رها شده بود و هیچکس نمیدانست چشمهایش آیا آنقدر باز هست که ظلمت را ببیند و بترسد یا آنکه پشت تاریکی پلک های خودش به خواب ابدی رفته بود. چشمهایش را بست. گرمی اشک از کنار تیغه ی بینی سرید روی متکا. بوی درد اتاق را پر کرد. "کجایی بابا؟ کجایی سپید من؟" همه ی دنیا در برابر درد آن شبش لنگ می انداخت.

ظهر مهدی گفته بود که باید با رامسر تماس بگیرند. شاید آنجا رفته باشد. جرقه ای که در ذهن خودش جان میگرفت و بی رنگ میشد. زنگ زده بود:

-سلام بابا. سپید اونجا نیومده؟

جان حرف زدن نداشت. هیچوقت حوصله ی خانواده اش را نداشت. از بعد از آمدن سحر و اینکه خانواده او را با تمام مهربانی هایش دوست نداشتند حوصله شان را نداشت .

-اینجا؟ چی شده بچه؟

-گم شده

بعد از آن یک ربع گوشی را از گوشش دور گرفته بود تا داد و بیداد پدرش را کمی نرمتر بشنود. صدای به سلابه کشیده شدن نقش پدری اش. صدای شلاقهایی که به پیکر دردمند پدری اش فرود می آمد .

-گم شده؟ دختر بچه گم شده؟ خب برو گور خودتو بکن مهرداد. دختر که گم بشه دیگه باید بری خودتو چال کنی. دیگه پیدا هم بشه باید خودتو چال کنی. تف به غیرت. تف به آبروت.

آنقدر تف قورت داده بود که از چشمهایش سر ریز کرده بود. گوشی زیر تنش لرزید. دست گرداند و بیرون کشیدش. فیروزه بود:

-عمو کسی زنگ نزد؟

- نه.

اما به جای این کلمه ی تلخ نارس دلش حرفهای دیگر برای نوشتن میخواست. مثل اینکه میشود بیایی اینجا؟ میشود کمی بمانی؟ میشود نرو؟ میشود بیایی با هم به جایی خیره شویم و برای سپید رفته شمع روشن کنیم؟ میشود بیایی برایت غصه بخورم؟ میشود بیایی کمی سر روی سینه ات بگذارم و بگویم تمام ذرات وجودم دارد از هم میپاشد؟ میشود بیایی دستهای هم را بگیریم؟ من تو از همه دردمان مشترک تر است. رفت به گالری عکسها. تک به تک عکسها را باز کرد. از سپید با لباسهای مردانه ی خودش و مسخرگی هایش. از بینی دلکی که خریده بود و موهای فرفری که روی سرش گذاشته بود ،عکس دلخوشی اش با بچه گربه ای که یکی دو ماه بعد مرده بود ، عکس چشمهای ورم کرده اش وقتی ساعتها برای گربه زار زده

بود، عکس های هنری که از خودش گرفته بود ، عکسهای روزهای خوشی ، عکسهای روزهای خوشی ، عکسهای روزهای خوشی... روی آخرین عکس ماند . عکس محبوبش. عکس سپید با یه روسری ساتن آبی آسمانی با گلهای درشت رنگی. وقتی لب دریا صدایش کرده و برگشته نگاه کرده بود. صورت گرد با چشمهای درشت. ته چشمها سپید کودکی لانه داشت. همانقدر معصوم همانقدر مظلوم همانقدر پاک. با لبخندی که هیچ اثری از فانتزی بودن و مصنوعی بودن رویش نبود. همه چیز طبیعی بود. همه چیز واقعی بود. سپید در آن عکس خانه داشت. "آخ بابایی آخ سپید من..." گوشه را گذاشت روی لبهایش. بوسیدش. بعد با لبهایی که زیر لگدهای کوبان بغض می لرزید ترانه ی کودکی اش را زمزمه کرد:

تموم دنیای بابا ، چراغ روشن فردا

وقتی که خودت نباشی صدات تو گوشم هرگاه...

صدایش روی بغض تکید. "هرجا هستی از هیچی نترس بابا. همونجا وایسا تا پیام. تکنون نخور" این همان جمله ای بود که موقع رفتن برقها میگفت. وقتی سپید بچه بود. همه ی برقهای دنیا رفته بود و زندگی در ظلمت ابدی بود "هر جا هستی از هیچی نترس. همونجا وایسا تا پیام. تکنون نخور"

زیر تابلوی زعفرانیه ایستاد. به سربالایی خیابان با درختها ی اطرافش نگاه کرد. کوله را دوباره روی سینه اش فشرد. یکی دو بار اینطرف آنطرف را نگاه کرد. بعد آرام قدم برداشت به سمت سربالایی. چند قدم بیشتر نرفته بود که میشا زنگ زد. به ساعت ۱۱ صبح باید وقت کلاس باشد. به صفحه نگاه کرد. بعد فکر کرد که میتواند اتفاقات زیادی افتاده باشد که او بی خبر باشد. مثلا اینکه بابا فهمیده باشد یا میشا لو داده باشد و حالا بابا پشت خط باشد یا مدیر مدرسه یا ناظم. یا هر کسی جز میشا. خودش را کشید کنار دیوار و منتظر قطع شدن تماس ماند. یکی دو دقیقه بعد پیام رسید:

-سپید کجایی؟ من اومدم تو دستشویی مدرسه بهت زنگ بزنم. مامانم حسابی زیر نظرم گرفته تو خونه که ببینه من میدونم کجایی یا نه. بابات با فیروزه اومدن اینجا. همه دارن دنبالت میگردن. رسیدی خونه ی ژيلا اينا؟ يه خبری بده.

با اینکه متن و سبک نوشته های میشا را میشناخت باز از زنگ زدن واهمه داشت. میشا دوباره تماس گرفت. آرام دکمه ی برقراری تماس را فشار داد. میان صدای عبور ماشین های مدل بالا به خیابان بیصدا گوش ایستاد:

-الو سپید؟

همینکه صدای میشا پیچید پشت گوشی خیالش راحت شد .

-میشا؟

-کجایی سپید؟ زود بگو تا کسی نیومده.

-تنهایی؟

-آره میگم تو توالت مدرسه ام.

-مدرسه هم فهمیده؟

-هنوز نه. فکر نکنم. شاید امروز به بابات زنگ بزنن.

-بابام چی گفت؟

-هیچی. بدبخت داشت سخته میکرد.

نگاه سپید افتاد روی شمشادهای کنار پیاده رو. تصویر بابا برایش زنده شد و بعد ترس فهمیدن بابا تمام قلبش را گرفت:

-چیزی گفتی بهشون؟

-نه ولی...

-میشا اگه بفهمن...اگه بابام بفهمه منو میکشه. شک نکن که میکشه.

-مامان منم اگه بفهمه منو میکشه. بفهمه میدونستم. بفهمه آدرس ژيلا رو دادم بهت. از ديروز تا حالا ساعتی يبار دارم پیام میدم به ژيلا که حواسش باشه چیزی نگه به مامانم .

-چی گفتی به بابام؟

-بابات با فیروزه اومدن خونمون .

-فیروزه هم بود؟

_اره. گفتم من نمیدونم و بعد مدرسه از هم جدا شدیم. سپید میخوای چکار کنی؟ چطوری برگردی ؟ مدرسه اگه بفهمه چی؟ امسال هم با هزار دنگ و فنگ بابات اینجا نگهت داشته. کنکور چی؟

سپید چرخید و دوباره به امتداد خیابان نگاه کرد:

-دیگه بر نمیگردم.

-یعنی چی؟ دیوونه...یکی اومد. خداافظ خداافظ.

تماس با سرعت قطع شد. سپید گوشی را میان دستهایش فشار داد. دوباره رو کرد به خیابان. لبهایش را گاز گرفت بعد کمی دیگر مسیر را بالا رفت. در چند متری مردی که داشت جلوی خانه ی بزرگی را آب می پاشید و به باغچه اش آب میداد ایستاد. انگشتهایش را بهم فشار داد بعد آرام به سمتش رفت:

-سلام.

پیرمرد برگشت نگاهش کرد:

-سلام.

-بیخشید ...ام...

یک نیم دور دور خودش زد:.

-اینجا...ام...شما آقای مینایی رو میشناسید؟

پیرمرد کمی گوشش را نزدیک آورد:

-کی؟

-آقای مینایی. اونکه...چیز...کارخونه داره.

پیرمرد سر تا پایش را برانداز کرد:

-تو این ساختمون میشینن؟ اینجا مینایی نداریم ما.

-نه. اینجا...یعنی نمیدونم. توی زعفرانیه است خوشنون.

-کدوم خیابون؟

دوباره لبه‌ایش را گاز گرفت:

-نمیدونم.

-نمیشناسم.

-مرسی.

کمی دیگر بالا رفت. بعد میانه ی خیابان ایستاد و فکر کرد چطور است از همینجا شروع کند. تک تک زنگها را بزند از سرایدارها بپرسد و آرام آرام همه ی خیابانها را بررسی کند. بالاخره یکی خانه ی مینایی ها بود. اصلا از عکسهایی که میعاد در اینستاگرام گذاشته بود یکی دو تایش به نمای دور از منظره ی بیرونی خانه نشان میداد. اگر یادش بیاید شکل خانه را میتواند پیدایش کند. همه ی خیابانها را میگشت. تا شب وقت داشت. تا فردا شب. تا شبها. تا همه ی شبهای آینده. برای اینکار هزاران روز وقت داشت. برای آنکه بایستد جلوی پدر میعاد و قصه

اش را از نو بخواند و نمایشش را برای تماشاچیان جدیدتر بگوید. برای آنکه انتقامش را از قاتل رویاهایش بگیرد.

دو ساعت بعد از اذان ظهر در حالیکه میان کوچه ها گم شده بود شماره ی ژیل را گرفت:
-بله؟

-سلام. میگم ...من فکر کنم گم شدم. نمیدونم کجام.

-بسم الله... آدرس بپرس با اتوبوس یا تاکسی برو خونه. این موقع هم نرو صابخونه نبینت .
-الو؟ الو؟ آخه...

-من کلاس دارم شروع نکنی هی زنگ بزنی به منا.

-من زعفرانیه ام .

-خب مبارکه. بشین تاکسی برو.

با نا امیدی تماس را قطع کرد.

چند متر دیگر بالا رفت بعد با خستگی لبه ی پیاده رو نشست. به گوشی اش نگاه کرد و برای بار صدهزارم با وسوسه ی پیام دادن به میعاد جنگید. بعد از آن شب که بابا گوشی اش را گرفته بود دوباره در سکوت فرو رفته بود. یکی دو بار گوشی میشا را گرفته بود تا پیام بدهد اما بیخیال شده بود. میعاد را با آن نگاه یخزده ی نابود شده موقع دیدن زخمهایش دوست داشت. تصویر را همانطور دوست داشت استاپ کند. با همان حال میعاد که معلوم بود همه چیز را باور کرده است و در سرایشی تهوع ناشی از باور این نمایش است. تصویر میعاد را اینطور دوست داشت بسازد که حالا در تکاپوی این است که چه بلایی سر او آمده است یا حتی سر فیروزه. حتی اگر نگرانی ها همه چرخیده بود سمت فیروزه باز هم خوب بود. همین خودش انتقام آشکار آن شبی بود که از ماشین پیاده اش کرد. یا وقتی توی کافه آرمان با حالتی مسخره

گفته بود که نه برای دیدن تو آمده بودم ! انتقام همه ی وقتیایی که جواب پیامش را نمیداد و با او مثل یک بچه رفتار میکرد. تنها دلواپسی این روزها این بود که گوشی دست بابا بود و به احتمال یک درصد هم ممکن بود میعاد پیام بدهد. اما همینکه دو روز اول گذشته بود و بابا چیزی نگفته بود خیالش راحت شده بود که همان یک درصد هم غلط است. بعد باز دوباره عصبانی شده بود. میعاد همه ی نگرانی هایش را برده بود برای فیروزه و او بی نصیب مانده بود از همه چیز با تنی که دیگر عملاً جایی برای زخم نداشت. با لباسهای پوشیده یقه ی بسته پاچه های تنگ شلوارها و مراقبت کامل برای خم و راست شدن . اما نمیگذاشت. نمیگذاشت این بازی اینطور تمام شود. نصف راه را آمده بود و دیگر راه برگشتی نداشت. اینجا خانه ی مینایی ها را پیدا میکرد همه چیز را میگفت بعد برای فیروزه پیام میداد همه چیز را میگفت بعد هم...بعدش مهم نبود. مهم این بود که اگر قرار نیست رویاهایش واقعی شوند همان بهتر که واقعیت گورستان همه ی آدمها باشد.

روز هفتم از روز قبل بدتر بود. درست مثل روز پنجم که از روز چهارم بدتر بود و یا روز سوم روز دوم. روز ششم به همین ترتیب همه ی روزها با یک درجه بندی با شیب صعودی نسبت به روز قبل شروع میشدند. با استرس از خوابی که بزور یک ساعت آخر شب به چشمهایش آمده بود میپرید. کسی سر دلش رخت میشست. مدام معده اش را با دست میگرفت و فشار میداد. انگشتهایش را بهم میکشید و هر جایی نیاز به دستهایش نبود کف دستها را بهم میچسباند. حتی حاضر بود با همان حالت راه برود. انرژی اش را نیاز داشت و دستها که از هم دور میشدند انگار انرژی ها روی زمین میریختند. انرژی های یک دختر ۲۰ ساله که فرزند ۱۶ ساله اش را ۷ روز بود گم کرده بود. تمام روز در دانشگاه گوشی اش روی دسته ی صندلی بود. هر چند دقیقه صفحه اش را روشن میکرد تا چک کند کسی تماش نگرفته باشد. دو ساعت یکبار به مهرداد پیام میداد. با بیقراری پایش را تکان میداد و هیچ از درس و دانشگاه

نمیفهمید. حتی از میعاد آنطرف کلاس یا پشت سرش. حتی از پیامی که برای احوالپرسی میفرستاد حتی از دعوا و برخورد لفظی که دوباره میانشان رخ داده بود .

-خبری نشد؟

کیفش را گذاشت روی پایش و زیپش را کشید:

-نه.

-چقدر رنگت پریده. باز نخوابیدی؟

-چرا یکساعت.

-میخواهی خودتو بکشی؟

-نمیتونم بخوابم سمانه.

دستش را گذاشت روی صندلی پیشانی را چسباند کف دستش:

-از استرس نمیتونم نفس بکشم.

سمانه دست دیگرش را گرفت و نوازش کرد:

-عزیزم. انشالا پیدا میشه. نگران نباش. چیزی نشده. حتما رفته جایی. شمال نرفته؟ خونه بابا

بزرگش؟

-نه. باباش زنگ زده نبوده. آخر هفته میخواد پاشه بره.

-یعنی ممکنه بره اونا خبر ندن؟

-نه. نمیدونم. اصلا نمیدونم.

-آگهی روزنامه چی شد؟

-دادیم.

-خب نگران نباش. خلیا اینطوری پیدا میشن .

-اگه زنده باشه...

حتی گفتنش هم بزرگترین کابوس دنیا بود. نبود سپید عذاب همه ی دوره ها بود. چطور میشد تصور کرد که سپید وجود نداشته باشد؟ اصلا آنطرف دنیا باشد ولی باشد. فقط باشد .

-این حرفا رو زن. به خودت انرژی منفی نده. داری خودتو از پا در میاری.

-جایی...جایی به ذهنت نمیداد که یه نفر فرار کنه بره اونجا؟ هان؟

-نه بخدا. نمیدونم . هر جایی میشده گشتین دیگه. میگم شایدم فرار نکرده. نکنه...مثلا دزدیده باشنش. هان؟

با خستگی ابروها را گرفت و از دو طرف کشید:

-واسه چی آخه؟ اگه بود زنگ نمیزدن پولی چیزی بخوان؟

-حالا حتما که نباید گروگانگیری باشه. نمیدونم بالاخره...

نگاه فیروزه بی جان و ترسان افتاد روی چشمهای سمانه:

-یعنی چی؟

-نمیدونم. همینطوری گفتم. حالا بالاخره شما به پلیسم که گفتین . نگران نباش.

دوباره دستش را نوازش کرد. فیروزه اما تهی شده بود:

-یعنی دزدیده باشنش و ... مثلا ...وای خدا...

پیشانی را فشار داد. درد پیچید زیر شکمش و برای یک لحظه پرت شد یه ۱۳ سالگی و ظهر جمعه و تن سنگین مسیح. مغز استخوانهایش تیر می کشید.

-فیروزه خودتو اذیت نکن. توکل به خدا کن. یه نذری دعایی چیزی بکن پیدا بشه. من تذر

کردم انشالا پیدا شد صحیح و سالم آش بپزم. تو هم یه نذری بکن.

میعاد و بقیه از در کلاس وارد شدند. حالا کم کم لنگان لنگان خودش می آمد. بدون تکیه به کسی میرفت. نگاه به فیروزه کرد. یک لبخند گذرا آمد روی لبش. بعد رفت سمت صندلی اش. فیروزه مقنعه اش را بی جهت مرتب کرد. پایش را بقرار تکان داد بعد با سرعت کف دستها را بهم چسباند. در ذهنش فکر تجاوز با چنان قدرتی جان میگرفت که داشت تمام لایه های مغزش را می جوید. حداقل او بعد از تجاوز شانس زنده ماندن داشت. حداق مسیح هم خورش بود. ادعای دوست داشتن داشت. اما سپید...اما بیرون...اما فاجعه هایی که هر لحظه در حال رخ دادن بودند...اما صفحه ی حوادث همه روزنامه ها و خبرهایی که در شبکه های اجتماعی بین مردم دست به دست می چرخید همه از کشتن و سوزاندن دخترها بعد از تجاوز بود. همه از پایان زندگی بعد از پایان معصومیت بود. یک موج عمیق تهوع کوبید زیر معده اش. بدنش موج برداشت. مقنعه را کشید جلوی دهانش و از کلاس بیرون دوید.

-خوبی؟

با صدای میعاد از روی نیمکت انتظار وسط سالن دانشکده چرخید سمتش. از کنار دیوار آرام به سمتش می آمد. کف دستهای بهم چسبیده را فشار داد. ۹ صبح دانشکده در سکوت بود. صدای اساتید از کلاسهای مختلف به گوش می رسید. آذر ماه به نیمه می رسید و فصل امتحانها نزدیک میشد.

-مرسی.

میعاد تقریبا روی نیمکت کنارش رها شد. خودش را انداخت روی نیمکت و پایش را در زاویه ای گذاشت که کف پا روی زمین نباشد. بعد زل زد به فیروزه:

-خبری نشد؟

فیروزه سرش را تکان داد. این فکر آخر چنان خالی اش کرده بود که دیگر جان حرف زدن هم نداشت. میعاد نفسش را با فشار بیرون داد:

-از این اتفاقا زیاد میغته. ولی اغلب پیدا میشن. دختر خاله ی یکی از دوستای عماد یک ماه گم شده بود بعد لب مرز گرفته بودنش. میخواست با دوست پسرش فرار کنه.

پلکهای فیروزه بهم رسیدند و خسته باز و بسته شدند.

-چیزی خوردی؟ خیلی رنگت پریده.

-خوبم.

-میخواهی به چیزی بگیرم بخوری؟

-نه.

-فیروزه...

سکوت دوباره افتاد میانشان.

-من...بابت...اون حرفام...معذرت میخوام. خیلی تند رفتم.

فیروزه ناخن انداخت زیر ناخن هایش. شادی دوباره بودن میعاد بعد از آنهمه ماه تنهایی شادی برگشتش و هیجان حسی که دوباره داشت قلبش را گرم میکرد چنان ناگهانی پریده بود انگار اصلا به وجود نیامده بود..پیامهای رگباری که میعاد درست شب اول داده بود همه ی سیستمش را بهم ریخته بود. میعاد شک داشت. میعاد سفت و سخت باور کرده بود که یک چیزی بین او و مهرداد هست. یا حداقل اینطور نشان میداد. حالا احتمالا همه چیز قرار بود برعکس شود. قرار بود او زیر اتهام خیانت باشد. او چک شود او بررسی شود. این فکرها همه ته مغزش خانه داشت جایی که کمی از ماجرای گم شدن سپید دور مانده بود. بخش کوچک و بسیار کوچکی از مغزش که مربوط به خودش و حوادث زندگی خودش بود. اما برای آنها وقت نداشت. قدرت تجزیه تحلیل تا آنجا نمی رسید. بحران چنان سنگین بود که مدیریتش قدرتی برای فکرهای جزئی نمیگذاشت. سپید پیدا شود سپید برگردد سالم باشد آنوقت وقت داشت. وقت خیلی زیادی داشت که حس میعاد را حلای کند. با خودش کل کل کند. وقت بگذارد برای کامل بخشیدن و دوباره ساختن. حتی بنشیند و کمی با میعاد صحبت کند. اما حالا...

فقط سپید. فقط سپید.

-من درکت میکنم. نگرانیت رو درک میکنم. پیدا میشه عزیزم. قول میدم. الان خیلی از خانواده ها از این مشکلات دارن. خب...اینم...حتما با باباش خیلی مشکل داشته.

بغض داشت. گریه داشت. یک دنیا استرس ناخوانده که نمیدانست چطور کنترلشان کند.

-هوم؟ باباش...اذیتش میکرده؟

لبهایش را بهم کشید. همه ی خانواده ها. بله همه ی خانواده ها. همه مشکل داشتند اصلا خود او از دل چنین خانواده ای در آمده بود. درستش این بود که حتی هنوز کامل در نیامده بود. اما چرا هیچوقت فرار نکرده بود؟ چرا فکرش هم به ذهنش نرسیده بود؟ اصلا چه فرقی میکرد؟ فرار کن نکند باشد نباشد. چه کسی اهمیت میداد؟

-نمیدونم.

-خب...حتما...حتما یه چیزی توی خونشون بوده که...فرار کرده. بی دلیل که نبوده.

با انگشت کف دستش را ماساژ داد. عرقها را پاک کرد. بی دلیل؟ کدام فرار دنیا میتوانست بی دلیل باشد؟

-خیلی بهش سخت میگیره. شیطونه.

از یادآوری سپید شیطنت هایش و اینکه حالا هیچکدام از اینها وجود نداشتند نفسش سنگین شد.

-اوهوم. خب...شاید اذیتشم میکنه...مثلا کتکی آزاری...

نگاهش مستاصل آویزان شد به نگاه میعاد. نگاه خسته ی آزرده:

-ممکنه مرده باشه؟ ممکنه کشته باشنش؟

اشک از پلک های خسته چکید روی هاله ی تیره دور چشمها از زور بی خوابی.

-فیروزه!

اگر دانشگاه نبود اگر آن نیمکت درست وسط دانشکده نبود حتما میعاد دستش را میگرفت
خودش را جلو می کشید سرش را میگرفت می گذاشت روی سینه اش بعد موهایش را میبوسید
و سیل جملات دلگرم کننده را روان میکرد .

-گفتم پیدا میشه. من بهت قول میدم. گریه نکن عزیزم.

دست گذاشت جلوی لبهایش. آمادگی هیچ فاجعه ای را نداشت وقتی کل زندگی خودش
فاجعه بود.

-تو واسه چی اینو راه دادی؟ ژیلای مگه اینجا سر جالیزه هر کی میاد راهش میدی؟
-صداتو بیار پایین .

-نمیخوام بیارم پایین. اینجا مگه خونه ی دختر فراری هاست؟

-گفتم میره چند روز دیگه.

-اینطور که به نظر نیامد. یک هفته است اینجا است فقط داره میخوره میخوابه .

-دنبال کار میگرده.

—به ما ربطی نداره. هر کاری میخواد بکنه. اصلا معلوم نیست کیه ننش کیه باباش کیه. کم
دردسر داریم خودمون؟

-شلوغش نکن شادی. فکر کن اینم مهمونای خودتن از شهرستان که هفته ای یدونه رنگ و
وارنگش میاد و میره. اونا رو نیست ما میدونیم ننه باباشون کی ان.

-به تو مربوط نیست.

-اینجا خونه ی تو نیست. همه دارن پول میدن هر کی هر کسی دلش خواست میاره.

-نه از این خبرا نیست. پریروز پنجاه تومن از کیف من گم شد دیروز نهال گوشواره اش گم شده. تو پول این چیزا رو میدی؟ تو خسارتشو میدی؟

-میخواستین گم نکنین. قبلا هم تو این خونه چیز گم شده بود. اون زمان هم سر گم شدن دستبندت هر چی از دهننت در اومد بار من کردی که من دزدم فرداش زیر بالش پیداشد.

-الان صابخونه اینو ببینه جل و پلاسمون رو میندازه بیرون. اول دو نفر بودیم بعد سه نفر شدیم با مکافات قبول کرد بعدم چهار نفر شدیم نزدیک بود پرتمون کنه بیرون. هر شب هر شبم بساط دود و قلیون و عیاشیتون براهه. یه شب اگه ببینه این اسکولا از دیوار و پنجره میان بالا میدونی چیکار میکنه؟

-نیست تو اصلا دوست پسراتو نمیاری خونه. منتها میزاری وقتی کسی نیست میاری .
-خفه شو.

-تو خفه شود. خوبه خودم دو سه بار مچت رو گرفتم.

-خفه شو عوضی.

-موهامو ول کن. آشغال .

سر و صدا به اوج که رسید و فحش و کتک کاری شروع شد سپید در اتاق در بسته کوله را به سینه اش فشار داد. کنج اتاق کز کرد و زانوهایش را کشید به سینه اش. نفسش تند شد. یک هفته گذشته بود و ماجراهای آن خانه هر لحظه در ذهنش فجیع تر میشد. دخترهایی که با هم زندگی میکردند و بهانه ی خانه وزندگی مجردی شان درس و دانشگاه بود. تنها چیزی که به ندرت پیدا میشد. هر روز این هفته صبح از ترس تنهاماندن در خانه بیرون زده بود . در خیابانها راه رفته بود. زعفرانیه را گشته بود. زنگ یکسری خانه را زده بود و دست از پا دراز تر برگشته بود. دو سه بار گم شده بود. بعد دربست گرفته و به آدرسی که داشت برگشته بود. شب به خانه برمیگشت. با اضطراب و حس وحشتناک رو به رو شدن با کسانی که او را اضافه

میدانستند. حس روبرو شدن با پسرهایی که به آن خانه رفت و آمد داشتند و یکیشان بیش از اندازه خیره میشد. از پشت آن عینک بی فریم زل میزد به او که کفشهایش را در جا کفشی می گذاشت و با عجله به اتاق میرفت. برای آنکه کم نیاورد عقب مانده و بی خاصیت به نظر نرسد بداخلاق و ترسو به نظر نیاید می آمد میانشان مینشست. حرف میزد و گاهی بزور کمی میخندید. در حالیکه تمام مدت استرس مثل خوره به جانش بود. پول نقد رو به تمام شدن بود. عابر بانک ها را هر روز چک میکرد نکند بسته شده باشند. هر روز صبح میشا زنگ میزد یک خبر کلی میداد و با سرعت قطع میکرد. آنچه در اصفهان در حال رخ دادن بود خبر از فهمیدن مدرسه میداد آگهی گمشدنش در روزنامه ها و پیگیری از طریق پلیس. لبهایش را با استرس می جوید. یکی دو بار پشت مغازه هایی که آگهی استخدام زده بودند ایستاده بود. باید کار پیدا میکرد. باید یک کاری میکرد. اینطور تا ابد دوام نمی آورد. یکروز پولها تمام میشد و ماهها به آخر می رسید و باید برای پرداخت اجاره خانه شریک میشد.

در اتاق با شتاب باز شد و شادی در حالیکه هنوز با عصبانیت داد میکشید وارد اتاق شد:

-پاشو جل و پلاستو جمع کن بزن به چاک.

سپید آرام خودش را بالا کشید.

-یالا ببینم

پشت سرش ژيلا به اتاق آمد و آن دو دختر دیگر که نقش میانجی گر بازی میکردند.

-ببین منو شادی مگه از رو نعش من رد بشی بزارم این بره. نه بحث این باشه برای کم شدن روی تو هم شده میمونه. ببینم دیگه کی ادعای ریاستش میشه.

شادی یک قدم بلند برداشت. دست انداخت به بند کوله و کشیدش:

-مگه با تو نیستم میگم بیا برو بیرون؟

سپید کوله اش را کشید. زبانش کف رفته بود. ژيلا دوباره با غیض گفت:

-کی به این گفته اینجا رئیسه. ولم کن راضی. خیلی پر رو شده.

شادی کوله را دوباره کشید:

-اصلا چی توی این کوله است که شب و روز چسبونده به سینه اش. پولای ما رو میدزده کوله
اشم سفت میگره یوقت نریم سر وسایلش؟

سپید دنبال کوله اش کشیده شد.

-دست نزن به کیف من

-نه بابا !

زیپ کوله را وحشیانه کشید. سپید آویزان شد به دختر و دستهایش را کشید. پنجه انداخت به
بازویش و یک خراش بزرگ انداخت. یک سیلی روی هوا رها شد و نشست روی صورتش.

-وحشی کثافت!

در اتاق جنجال شد. دیگر نه طرفین دعوا مشخص بودند نه میانجیگرها. صداها با هم قاطی شد
و بدنها درگیر کشمکش کتک کاری. آنقدر که موهایش کشیده شد سیلی خورد مشت و لگد
پراند پنجه کشید و جیغ های خفه زد تمام وجودش از حس خالی شد.

پشتش را کرد به دختری که شبها کنارش میخوابید. خر و پف میکرد و بیش از اندازه در خواب
می چرخید. پاها را در سینه جمع کرد و دست کشید به پلک های خیسش. صدای بغضش را
فرو داد و لبهایش را روی هم فشار داد. گوشی را بیرون آورد به ساعتش نگاه کرد. از دو نیمه
شب گذشته بود. فکر کرد چیزی برای میشا بنویسد. یک چیزی که فقط وصلش کند به زندگی
اصلی اش. کمی با میشا حرف بزند. مثلا مثل اغلب شبها مسخره بازی در بیاورند. استیکر برای
هم بفرستند. خودشان را در گروههای خاص جا کنند و باب حرف را باز کنند بعد این طرف
در خصوصی هایشان با هم قهقهه بزنند. دیگران را سر کار بگذارند و شادمان شب بخیر بگویند.
منتظر فردا که در مدرسه باز هم را ببینند. منتظر آنکه پسرهای جدیدی در راه مدرسه پیدا
شوند مهمانی و تولدهای جدید. رقص و شادمانی. فکر کرد یک چیزی بنویسد انگار هنوز همان
روزهاست. هیچ اتفاقی نیفتاده و اصلا به ماجرای رویای میعاد هم نرسیده است. هنوز بدنش

سالم است و هر روز با یک رویای جدید با آدمهای جدید زندگی میکند. یک چیزی بنویسد تا یک جوابی بگیرد که نوید برقرار بودن زندگی را بدهد. زندگی بدون ترس بدون دلهره. زندگی بدون حس وسیع نا امنی. نوید زندگی که در آن شبها با چراغ روشن میتوانست بخوابد و هرگز کسی برای روشن ماندن چراغ اتاق با او بحث نمیکرد. زندگی که در آن مجبور نبود با نور موبایل تا صبح چشمها را باز نگه دارد. مجبور نبود در اتوبوسهایی با مسیر های طولانی بخوابد تا بیهوشی شب قبلش جبران شود. سر درد بکشد و خیابان ها را پرسه بزند. روزها و روزها هیچکس را نداشته باشد که حتی یک کلمه با او حرف بزند. زندگی را نوید بدهد که در آن خانه گرم بود تمیز بود همه چیز سر جایش بود. غذا بود و تلویزیون و آزادی. و...بابا. چشمها را روی هم فشار داد. یک حق ضعیف از گلویش بیرون پرید. بابا در خانه ای که همه جایش به حصار قوی حمایت و امنیت حضور او متصل بود. همه جا بوی امنیت میداد و همه ی خوابها راحت بودند و همه ی صبح ها با لذت و هیجان یک روز جدید آغاز میشدند. حتی صبح هایی که در آنها قهر و دلخوری در جریان بود. لبهایش را گاز گرفت. چانه از شدت لرزش به بی حسی کشیده میشد. مردی با چشمهایی مهربان و موهایی جو گندمی در صورتی با استخوانهای قوی و برجسته ی گونه. مردی به نام پدر. مردی از جنس خالص حمایت و امنیت. سرش را فرو کرد در بالش و حق هقش را آرام رها کرد. بره ی کوچک از گله جدا افتاده بود. چوپانش را گم کرده بود و هیچ گله ای پذیرایش نبود.

یک ایستگاه زودتر از اتوبوس پیاده شد. چند قدم پیاده آمد تا قاب سازی. بعد از دو هفته که عکس را داده بود تا شیشه بیندازند بالاخره یک امروز ساعت تعطیل شدنش از کار با باز بودن مغازه یکی شده بود. قاب را گرفت. دست کشید روی شیشه اش. به عکس دسته جمعی شان پای سفره هفت سین سال اول نگاه کرد. به دستش در گچ. مدتها بود شیشه ی قاب شکسته بود و عکس بی پناه کنار اتاقش افتاده بود. آنقدر که بالاخره سمانه برش داشته بود:

-نمیخواهی اینو بدی شیشه بندازن؟

قاب را گرفت دستش و با قدمهای سنگین مسیر باقیمانده تا خانه را طی کرد. نیمه ی آذر هوا سردتر از هر سال بود. سوز می آمد و آسمان گرفته خبر از برف و باران نیمه شب میداد. نفسش را با درد بیرون داد. در این سرما کجا میتواند باشد؟ یعنی آنجا برف آمده بود؟ جایی داشت؟ سر پناهی داشت؟ اصلا... زنده بود یا برف نشسته بود روی تن... سرش را محکم تکان داد. برای این فکرها انرژی نمیگذاشت. تمام توانش را صرف تمرکز روی همه ی اتفاقات خوب میکرد. مثل زنگ زدن سپید. مثل تماس از کسی که سالم پیدایش کرده است. مثل دیدن دوباره ی چشمهای درشت مشکی اش. مثل شنیدن صدایش. کلید به در انداخت. از پله ها بالا رفت. قاب را گذاشت روی پیشخوان بعد برش داشت و از میخ سابقش آویزان کرد. قاب کمی معلق شد و لرزید بعد با دست صافش کرد. دوباره به عکس نگاه کرد. چقدر به نظرش دور بود آن روز. اصلا انگار حادثه ای بود در یک زندگی موازی نه زندگی واقعی او. انگار آن زندگی مجردی و شوق جدا شدن از خانه ی پدری آن استقلال با حجم استرسش آن میعادگی که قرار بود همه جا پا به پایش بیاد و تنهایش نگذارد انگار متعلق به یک زندگی دیگر بود. متعلق به یک فیروزه ی دیگر که در خوابش هم نمیتوانست کابوس این روزها را ببیند. نشست روی مبل. پاها را گذاشت روی میز. همه ی شبها استرسش صد چندان میشد. هر چه هوا تاریکتر میشد و زمان رو به نیمه شب میرفت حالش بدتر میشد. فکرها دسته جمعی به سراغش می آمدند و یک نفس می تاختند. از این شاخه به آن شاخه. سپید را می آوردند پیش نظرش. میبردند زیر بار شکنجه. آزار اذیت. میان بیایان رهایش میکردند. میکشند میسوزاندند میبردند. بعد ناگهان دیوانه میشد. فکرها تمام بندهای مغزش را میجویدند. گریه تنها راه رهایی از آن حجم عجیب استرس و فکر و خیال بود. در آن ساعت شب درست وقتی داشت آماده میشد تا گریه و زاری هر شبش را شروع کند بلکه آرام بگیرد مهرداد زنگ زد. روی گوشی اش شیرجه رفت:

-بله عمو؟

-فیروزه...

صدایی که می شنید هرگز نمیتوانست متعلق به مهرداد اکوان باشد. مردی که همه ی این سالها می شناخت. آنقدر جان نداشت که تصور میکرد کسی مرده ای را پشت گوشی به حرف وا داشته است:

-بله؟

قلبش آمد پشت دهانش. ضربان را با هر تماس و انتظار هر جواب روی تمام صورتش حس میکرد.

-میشه بیای اینجا؟

-چی شده؟ خبری شده؟

-نه.

-پس چی؟

خودش عجله داشت. هنوز توان داشت هنوز قدرت داشت. هنوز خودش را سرپا نگه میداشت برای انواع اتفاقاتها انواع خبرها انواع برخوردها. خودش را تنها کسی میدید که لازم بود زنده بماند و این ماجرا را به انتها برساند. سپید مرده یا زنده اش گمشده یافت شده اش نیاز به آدمهای نابود شده ی از دست رفته نداشت. کسی باید سر پا باشد که پایان این داستان را تحویل بگیرد.

-کارت دارم.

-عمو میشه بگین چی شده؟ لطفا فقط بگین من...

-هیچی نشده. میخوام یه ...یه چیزی بگم بهت...

نفسش را آرام بیرون داد. تلاش برای مسلط بودن به آنهمه احساسات متناقض نیرویی بیش از توان او می طلبید:

-نمیشه همینطوری بگین؟ در مورد چیه؟

-سپید.

-خبری شده/

-نه. لطفا بیا من نمیتونم رانندگی کنم اصلا.

نیم ساعت بعد آن طرف شهر روی مبل نشسته بود در یک خانه بهم ریخته ی متلاشی شده با بوی فجیع زباله و مردی با ریش های نتراشیده و موهایی بهم ریخته.

-عمو...

تاریکی خانه داشت خفه اش میکرد. دلشوره از در و دیوار خانه بالا میرفت. مهرداد دست کرد میان موهایش چنگی زد و رو کرد به فیروزه:

-یه چیزی بود که میخوام بگم بهت. در مورد سپید.

آب دهانش را قورت داد. برای آن حالش و آن نفسی که درست یاری نمیکرد هیچ توصیف درستی نداشت. فقط منتظر بود تا چیزی بشنود که میدانست هیچ از شنیدنش خوشحال نخواهد شد. تمام خانه نویدش را میداد. اصلا تاریکی و آن بوی زباله از همان حرف زده نشده بلند میشد.

-این...گوشیه سپید. بابام رامسر که بوده براش گرفته. چه میدونم بهش داده. سیم کارتش رو...تو بهش دادی؟

نگاه خسته و چشمهای به خون نشسته ی مهرداد از روی گوشی بلند شد و رسید به فیروزه.

-بله. از...توی گوشیش در آوردم. گوشیش شکسته بود. خرد شده بود. فکر کردم...شاید...

-یکی بهش پیام داده. یکی که...

دستش را با بی قیدی روی هوا تکان داد:

-پسره. معلومه. اسمش رو میشناسی کرده ولی... پسره.

فیروزه زبان کشید روی لبها. بعد محکم گازشان گرفت. کاش کلمات و جملات قبل از بیرون آمدن در مغز او ترجمه میشدند. این انتظار برای شنیدن چیزی که باید ربطی به ماجرای فرار و گم شدن سپید داشته باشد دیوانه کننده بود.

-اون شبی که...اومدم دنبالش و ...گوشی رو ازش گرفتم...

با پشت دست کشید به پلک های ورم کرده. صورتش درست شبیه یک اسکلت بود با پوستی نمادین:

-دیدم سر کوچه از یه ...ماشین پیاده شد...داشت گریه میکرد و...

چشمها را بست و فشار داد. چند ثانیه در همان حال ماند. فیروزه مثل جرقه ی روی آتش بود.

-دکمه های مانتوش باز بود و ...پیاده شد. اون...پسره هم انگار ...

-خب؟

عصبی بود. کلافه بود. به هیچ چیز نیاز نداشت جز کامل شدن جملات. جز رسیدن به اینکه ته ماجرا کجاست؟

-فکر کردم که...کسی اذیتش کرده. همون یارو. ماشینش سفید بود. نتونستم پلاکش رو بردارم. قیافه ی طرف رو هم ندیدم. بعد که از رامسر اومد...یه شب این...گوشی رو پیدا کردم دستش . دیدم یه پیغام توش هست که... نوشته بیا سر خیابونم و ...زود باش...انگار تهدیدش میکرد .

قلب فیروزه درست یک آونگ معلق شد. ترس آمد نشست روی شانه هایش و پاها را فشار داد روی ترقوه اش. درد پیچید سر دلش.

-سپید خیلی عجیب شده بود. اصلا حرف نمیزد. از اتاق بیرون نمیومد. غذا نمیخورد. همش...همش کز کرده بود تو اتاق.

در تاریکی نسبی خانه لرزش صدای مهرداد را می شنید و چشمهایی که لبالب اشک شده بودند از آن فاصله میدید. انگار داشت خاطرات یک از دست رفته ی دور را تعریف میکرد. صدایش همانقدر غم داشت.

—سپید...هیچوقت اینطوری نبود. هزار بار من...تنبیهش کرده بود. گوشیش رو گرفته بودم. آزادیهاشو گرفته بودم ولی...همیشه یاغی بود. همیشه حق به جانب بود. همیشه سر و صدا داشت ولی...

صدای افتادن اشک از چشمهای خسته ی مریض شنیده شد. فیروزه دست گذاشت روی گلویش و بغضش را فشار داد.

-یه جوری بود. انگار کسی...یه کسی ترسونده بودش. انگار...یه چیزی شده بود که...خبر نداشتم.چند روز بعدش از...از همون شماره پیام اومد براش که ...باید ثابت کنی و اگه نتونی حالت رو میگیرم.

چشمهای فیروزه بسته شد. تاریکی مطلق شد. ماجرا داشت عمیق میشد و پاهایش داشت سر میخورد. بعد با سرعت چشمها باز شدند. نه وقتش نبود. وقت عزاداری نبود. وقت غصه نبود. -خب ...کی بود؟

مهرداد گوشی را روی میز میانشان به جلو هل داد:

-بین. بخون پیامش رو. یکبار زنگ زدم مطمئن بشم پسره. حرف نزدم. میخوام...شمارش رو بدم به پلیس. از ...از اونروز هم پیام نداده.

فیروزه گوشی را برداشت. نگاه به مهرداد کرد:

-چرا زوتر نگفتین؟

در سرش غوغا بود. حالا تصویرها جدی تر شده بودند. آپدیت و بروز هر لحظه می آمدند لگدی به مغزش میکوبیدند و میرفتند. پسری وجود داشت. یک رد پا وجود داشت. کسی سپید را اذیت میکرد است. کسی که تهدیدش کرده است. کسی که سپید باید چیزی را به او ثابت

میکرده است. کسی که دیگر پیام نمیداد. نداده بود. کسی که احتمالا میدانست سپید گم شده. کسی که سپید و فرارش را میدانست.

-منتظر بودم ببینم پیام میده یا نه .

فیروزه گوشی را باز کرد. روی پیام ها رفت و بازشان کرد دوباره سرش را بالا آورد و به مهرداد نگاه کرد:

-باید همون روز اول به پلیس میگفتین گذاشتین بعد ۸ روز؟؟

پیام ها دو دسته بودند. میشا و میشا ۲.

-کدومه؟

میشا را باز کرد. کجایی ها رسیدی ها چه خبر ها. بعد پیام آخر که سراغ فهمیدن یا نفهمیدن پدرش را میگرفت.

-شاید...شاید سپید پیشش باشه. یا...با هم فرار کرده باشن. یا...بدونه یه چیزی...

فیروزه دوباره سرش را بالا آورد:

-چطور ۸ روز نشستین تا پیام بده؟ چطور زنگ نزدین؟

-شاید شماره ی منو داشته باشه. یکبار ...زنگ زدم حرف نزدم...بار بعدی که زنگ زدم جواب نداد. شاید...

رفت روی میشا ۲. بدون آنکه به شماره نگاه کند دو پیامی که مهرداد گفته بود خواند. سپید را زیر دست و پا میدید. سپید را زیر رنج میدید. درد سپید را همه جای تنش حس میکرد.

-با...گوشیت بهش زنگ بزن. شاید شماره ی خونه رو هم داشته باشه جواب نده...تو...با گوشیت زنگ بزن .

پیام ها را دوباره خواند سعی کرد تمرکز کند و ببیند چیزی از پیام ها در می آید یا نه اما تمام سرش تا سقف پر از هزار صحنه ای بود که نمیخواست ببیند . صحنه ها اما با لجابت چسبیده بودند به مژه هایش .

-اه...چقدر تاریکه.

از جا پرید خودش را رساند به اولین کلید برق. دستش را سراند و مهتابی را روشن کرد. گوشی خودش را از روی پیشخوان برداشت:

-باید همین امشب بریم کلانتری. باید...

قسمت شماره گیر گوشی خودش را آورد. با بی دقتی اعداد را از روی پیامک برداشت و پشت هم ردیف کرد:

-باید گوشی رو ببریم. پیامها رو نشون بدیم .

آخرین عدد را زد .سمانه راست میگفت. شاید گم نشده شاید فرار نکرده شاید کسی دزدیده باشدش. کسی که تهدیدش کرده بود. مدرک داشتند . همین شماره و همین پیامها مدرک بود. انگشتش را سراند روی دکمه ی سبز رنگ صفحه. علامت چرخان ظاهر شد شماره افتاد روی صفحه و بعد در کسری از ثانیه جایش را داد به یک کلمه. میعاد .

اسم روی صفحه شروع به رقصیدن کرد. فیروزه به صفحه ی گوشی نگاه کرد. به اسم به حروفش. به معنی که نمیداد. بعد شماره را نگاه کرد. دو بار پلک زد. به گوشی سپید کف دست دیگرش نگاه کرد. روی گوشی خودش تماس برقرار شد و صدای میعاد شنیده شد:

-جانم عزیزم؟

شب شد و تاریکی تمام دنیا را گرفت. نه صبحی آمده بود نه هرگز جهان به خودش روشنی دیده بود.انجماد مفهوم کامل مغزش بود. عضلات سفت شدند و آب میانه ی راه گلو ماند. نفس در سینه حبس شد و تمام سلولهای مغز مردند. در بی وزنی کامل فقط حس کرد کسی

انگشتش را گرفت و با سرعت روی دکمه ی قطع زد. بعد به جایش برگشت سمت مهرداد و لب زد:

-جواب نداد.

خانه گرم بود. هوا دم کرده بود. در تمام سالن کوچک سبز رنگ بوی پختگی می آمد. دوازدهمین روز آذر ماه با آنکه بیرون باران ریزی شروع شده و هوا سوز عجیبی داشت داخل خانه گرم بود. گرم و بدون اکسیژن. انگار یک لشکر آدم در آن خانه ی ۶۰ متری بودند که هم با هم نفس میکشیدند. روسری از روی شانه اش سر خورد و افتاد روی مبل. گوشی ها روی میز رها شده بودند و دستهایش افتاده بودند روی پاها. شبیه دو جسم بی جان بی فایده. انگار دست نبودند انگار هیچ مصرفی نداشتند حتی زیبا هم نبودند تا بشوند انگ تزئینی بودن به آنها زد. دستهای ناتوان. دستهای سرد ناتوان. پلک زد. به گوشی سپید نگاه کرد. در سرش یک قوم از ظالم ترین آدمها در حال بلوا بودند. قومی با قابلیت پیشرفته ی بازسازی صداها تصاویر و رنگ و آبها. با قابلیت بی نظیر اکوی صدا. میکس و مونتاژ تصاویر و ترجمه. با بهترین زیر نویس. قوم ظالمی که در آن بی هوایی هم دست بردار نبودند .

بعد از جمله ی خاص و دوست داشتنی با صدای بم میعاد بعد از آمدن صدایش از سوراخهای ریز گوشی و پخش شدن کلمات جادویی جانم عزیزم دیگر خودش نبود. دقیقا در همان لحظه ای که مغزش با سرعت بدون هماهنگی با او به فعالیت افتاده بود تا گوشی را قطع کند دیگر خودش نبود. یک نفر آمد جایش. یک نفر که میتواند خودش را جمع و جور کند و به روی خودش نیارد چه دیده چه شنیده . یک نفر که توانایی حرف زدنش را هنوز از دست نداده بود تکلم داشت و قدرت فکر. قدرت داستان سرایی . یک دختر ۲۰ ساله آمد جایش گوشی را نگاه کرد و گفت:

-جواب نداد.

بعد از زمانی که مهرداد پنجه در موهایش میکرد و کلافه سر پایین می انداخت استفاده کرد و تماس دوباره ی میعاد روی گوشی خودش را رد کرد. گوشی اش را با سرعت خاموش کرده و انداخت بود ته جیبش. آن دختر جلوی او پشش ایستاده بود. خودش را پنهان کرده بود تا زرد شدن رنگ صورتش لرزش دستانش و خالی شدن پاها از انرژی اش پیدا نباشد.

- شما حالتون خوب نیست عمو. یکم استراحت کنین .

مهرداد سرش را بالا آورده بود:

- چکار کنیم؟

دختر حرکت کرده بود و او پشت سرش مثل کودکی وحشتزده خودش را کشیده بود .

- میرم خونه دوباره زنگ میزنم بهش. گوشی سپید رو میبرم که اگر پیام داد ببینم.

دختر قبل از آنکه مهرداد حرفی بزند نظری بدهد یا اعتراضی کند گوشی سپید را چپانده بود توی کیفش.

- صبر کن آماده بشم بریم کلانتری.

دختر احتمالا قد بلند بود. شاید چهار شانه با یک استخوان بندی پر. آنطور که سریع خودش را صاف کرد و با نگاهی جدی به مهرداد گفته بود:

- صبر کنین برم خونه بازم زنگ بزنم. شاید بدونه و کمک کنه. اینا اگر پای پلیس بیاد وسط کمک نمیکنن.

- غلط کرده. شهر هرته مگه؟ شمارشو میدم پیگیری.

خودش از پشت لباس دختر را چنگ زده و بعد فشارش افتاده بود. آویزان شده بود به لباس و زیر لب نالیده بود "نه. نه. ترو خدا نه." مهرداد از جایش بلند شده بود و بعد سرش گیج رفته بود. روی مبل افتاده و شقیقه اش را گرفته بود. دختر قد بلند چهار شانه دو قدم به سمتش رفته بود. کیف را طوری حمل میکرد انگار یک بمب ساعتی داخلش بود:

- شما استراحت کنین. باشه خودم میرم کلانتری. امشب نشد فردا صبح میرم. گوشی رو هم میبرم با خودم. نگران نباشین.

بعد از آنکه نمایش دختر ۲۰ ساله ی قوی و مدبر با یکسری ریزه کاریها تمام شده بود کفش به پا کرده و از پله های ایوان پایین آمده بود. همین که در خانه را بسته و قدم اول را گذاشته بود در خیابان، همین که مهرداد دیگر نبود همین که زیر نظر کس دیگری نبود دختر رهایش کرده بود. دستهایش از لباس او کنده و به حال خودش رها شد. با اولین قطره ی باران دختر قد بلند که بلد بود محکم حرف بزند و دلیل و توجیه بیاورد شسته شد و رفت. خودش شد. ۲۰ ساله ی رنجور که برای پس نیفتادن از شدت لرزش زانوها نیاز داشت دست به دیوار بگیرد و راه برود. کسی که در سرش طوفان بود. همه چیز معنایش را از دست داده بود و درست لبه ی پرتگاه بود. جایی که شعورش در معرض خطر بود. جایی که کمی دیگر تا دیوانه شدنش نمانده بود. "اینطرفم. سر خیابون. توی ماشینم. زود باش". این پیام را با صدای میعاد می شنید. با همان توناژ مخصوص خودش. بعد صدا کم و کم تر میشد تا محو میشد. بعد دوباره از سر گرفته میشد. با یک تپش کوبان کف سرش. میعاد داخل ماشین بود. منتظر. و کسی باید زود می آمد آنطرف خیابان تا میعاد منتظر نماند. و آن کس... تصویر سپید از درشتی چشمهایش شروع میشد. از نقطه قوت صورتش. بعد مژه های تابدار صورت گرد پوست سفید. آرام آرام عقب می آمد روی تنش. روی موهای مشکی بافته شده. روی لباسهای اجق و جق و آن دستبندهای رنگاوارنگش. تصویر با عجله میرفت تا آنطرف خیابان به ماشین سفید رنگ برسد. دیدم سر کوچه از یه ... ماشین پیاده شد... داشت گریه میکرد و ... دکمه های مانتوش باز بود و ... پیاده شد. اون... پسر هم انگار... " در آن تصویر دوربین میچرخید روی میعاد. چهره اش. اخمهایش. موهای خرمایی. حتی بوی عطرش. بعد انگار بحث میشد. دعوا یا چیزی شبیه این. همه چیز تار میشد و نا مفهوم. دکمه های سپید چرا باز بود؟ گریه برای چه بود؟ ماشین چه کسی سفید بود؟ راننده چرا میعاد بود؟ آنجا کجا بود؟ او که بود؟ این خواب وحشتناک چه بود؟ این کابوس کدام ابلهی بود که میتواندست در خوابش میعاد را با سپید ببیند؟ آخر خواب هم قانون دارد اینهمه بی ارتباطی باید مربوط به خواب یک دیوانه باشد.

گوشی را برداشت. دستهای بی جان بکار افتادند. روشنش کرد. گذاشت روی پایش و پیام را بار دیگر آورد. "باید ثابت کنی. نتونی حالتو میگیرم." دنبال صدای میعاد بود. دنبال لهجه ی خاص خودش. دنبال رد عصبانیت روی جمله. نه این امکان نداشت. این فرض از مرز محال هم رد شده بود. برایش باید واژه ی جدید ساخته میشد. واژه ای در خور. واژه ای برازنده. واژه ای که خلا مفهوم را پر کند. میعاد؟ میعاد با سپید؟ میعاد با ماشین سفید؟ دکمه های سپید؟ گم شدن سپید؟ همه ی قطعات پازل روی میز بود. فقط دستی میخواست که توانایی سر هم کردن داشته باشد. نمیشد. نه نمیشد. حتی اگر سر همش هم میکرد این قطعات بهم نمیخوردند. در هم جفت نمیشدند. ساخت این تابلو غیر ممکن بود. آنوقت بود که هجوم تصاویر آغاز شد. از آخر به اول. از میعاد روی پله های قدیمی ابیانه و سپید یک پله پایین تر. از چیزی که داشت گفته میشد. از سپید و رقصش. از حرفهایی که در مورد میعاد میزد. از توجهش به عکسهای میعاد. از سوالهای بی وقفه ای که می پرسید. از میعاد و جمله ی توصیفی سپید به تپل بودن. تکه تکه قطعه به پازل اضافه میشد اما دستها هنوز بی جان افتاده بودند. هنوز اتاق پر از بی اکسیژنی بود. هنوز خانه دم داشت. انگشت سراند روی صفحه ی گوشی سپید. آرام و با طمانینه به حروف نگاه کرد. میم. ی. عین. الف. دال. اینها چه میگفتند؟ حروف بودند؟ جز الفبا بودند؟

-میعاد؟

پیام با سرعت ارسال شد. پلک ها بهم نمی رسیدند. عضلات پلک فلج شده بودند و چشمها دیگر حتی نمیسوختند. گوشی با صدایی مضحک کف دستش لرزید. بند دلش چنان پاره شد که یک آه ناخواسته از ته حلقش در آمد.

-معلوم هست کدوم گوری هستی؟

لب پایین بدون ارده شروع به لرزیدن کرد. شماره را دوباره نگاه کرد. دوباره و دوباره. اشتباه نشده بود. میعاد بود. میعاد در گوشی سپید. میعاد در ماشین سفید. میعاد سر خیابان. میعاد و... دکمه های سپید و گم شدنش. میعاد و قول برای پیدا شدن سپید. میعاد و دلداری هایش. میعاد و تم خیانت تمام نشدنی اش.

-فرار کردی؟ کجایی؟

نیاز به همان دختر ۲۰ ساله ی قد بلند داشت با شانه های فراخش. نیاز به او داشت تا گوشی را بدهد دستش و دوباره پشتش پنهان شود. از پشت سرش سرک بکشد و ببیند که چه می نویسد. چطور می توپد به میعاد. زنگ میزند فحش میدهد احضارش میکند بعد یک مشت جانانه نثار صورتش میکند. کشان کشان میبردش تا کلانتری. برایش یک پرونده میسازد به قطری چنانی و بعد با قدرت بیرون می آید. از این امتحان. از این درس روزگار. از این... تصاویر لعنتی. تصاویر ناخواسته. تصاویر دوست نداشتنی.

-با توام! میگم کجایی؟ یک هفته است رفتی خودتو کجا گم و گور کردی؟ فرار کردی نه؟ برای اینکه بهت گفتم باید ثابت کنی؟ ترسیدی نه؟ بیا برو خونتون این مسخره بازیا رو هم در نیار.

لب پایین لرزشش افتاد به چانه. سرش ا بالا آورد. به در سالن نگاه کرد. منتظر آنکه دختر از راه برسد. اما آنجا تنهای تنها بود. تنها بود برای خواندن پیام های سیل وار میعاد که رفته رفته از میانشان بوی انتقام در می آمد. انتقام از مردی که یکروز ناموس دزد معرفی اش کرده بود و خودش که احتمالا روزهای زیادی ناموس میعاد محسوب میشد. پیامها آرام آرام پر شد از توهین و تحقیر. اسم فیروزه می آمد و میرفت. اینکه به فیروزه خواهد گفت. اینکه یک چیزهایی بود که قرار بوده سپید ثابت کند. نگاهش را از در گرفت. به قطعات پازل نگاه کرد. آخرین قطعه دستش بود. "میعاد و تلاش برای فهمیدن سر و سر او با مهرداد اکوان" چانه را با دست گرفت. خم شد و قطعه را گذاشت و جا انداخت. پازل تکمیل شد. دادگاه عدلش چکش اخطار را روی میز کوبید و حکم میعاد را بلند بلند خواند. حکم بسته شد و همه ی فرجام ها بی فایده شدند.

-احساس میکردم دنیا داره تموم میشه و من از نسل آخرین انسانهام. حتی نمیتونستم باور کنم .

انگشتها را بهم کشید:

-هر پیامی که می اومد انگار یه نفر یکی از چراغای عمرمو خاموش میکرد. هر بار شماره رو چک میکردم. هر بار چک میکردم و هر بار درست تر از بار قبل بود.میعاد بود. داشت با دختر عمه ی من پیامک بازی میکرد .

لبها برای پوزخند کمی فاصله گرفتند:

-اونم با تهدید و داد و بیداد. سپید رو گرفته بود که ببینه من با باباش هستم یا نه .

دکتر دستش را گذاشت روی میز. چند لحظه سکوت افتاد میانشان.صدای نفس عمیق دکتر شنیده شد:

-چرا همون موقع نگفتی بهش؟ به روش نیاوردی؟ گوشی رو نبردی نشونش بدی ازش توضیح بخوای؟

به بندهای کفشش زل زده بود:

-فرقی نمیکرد. راه دور زدندو بلد بود .

دم عمیق گرفت. بین دنده هایش تیر کشید:

-برای اینکه فقط بفهمه من با بابای سپید هستم یا نه. اونهمه آزار. اونهمه شکنجه.شکنجه ی یه بچه دبیرستانی برای...

-فیروزه جان اینها...

-من باور نمیکنم. هرگز باور نمیکنم.

دکتر ریاحی دستهایش را روی میز در هم قفل کرد.

-باور نمیکنم. هرگز.

-فیروزه جان...میدونم برات سخته خیلی هم سخته یادآوریش هم دردناکه ولی...همه چیز سو تفاهم بوده. یه چرخه ی معیوب از دروغ و سو تفاهم بین همه.

—همه برای من مفهوم ندارن. سو تفاهم وجود نداره. من عین واقعیت رو دیدم.

-فیروزه...

-من اون خط ها رو دیدم. همشونو. تموم تنش تموم تنش پر بود. پر از جای تیغ.

-شاید بتونی کمی زاویه ی دیدت رو تغییر بدی.

-من از زویه ی میعاد به این داستان نگاه نمیکنم. من از زاویه ی یه شکنجه گر بچه باز به هیچ جای دنیا نگاه نمیکنم.

- میعاد تبرئه شد فیروزه جان. هیچ مدرکی علیه اش نبود .

تکیه داد به صندلی. اینجا ی قضیه همیشه پر از کینه میشد:

-هه. منم اگه بابام بهترین وکیل کل ایران رو برام میگرفت از اتهام که هیچ از کل زندگی تبرئه میشدم.

-نمیخوام بحث دادگاه و این چیزها رو اینجا باز کنم. ما برای چیز دیگه الان اینجاایم. اونم

آرامش توه. و آرامش تو در گرو پذیرش حقیقت و رها کردنه .

خندید:

-رها کردن؟ رها کردن. اوهوم. خوبه. پذیرش. پذیرش حقیقتی که دو ماه منو توی بخش روانی

بستری کرد. پذیرش حقیقتی که منو تو ۲۰ سالگی کشت. پذیرش حقیقتی که تمام جوونی منو

گرفت. آواره ی این شهر و اون شهر گوشت اضافه خونه ی این و اون ...نه. بسه . من دیگه

بسمه. هیچ حقیقتی نمیخوام. هیچ رهایی نمیخوام. از این حرفها خستم. از این فکر. از این

جلسات. از مشاوره. از فلسفه و کتابهایی که باید بخونم. از تمرینات و قرصا. از روانپزشک و دارو.

خسته ام. از غیر طبیعی بودن خستم. از عادی نبودن خستم. از شبیه مردم شبیه زنها نبودن خستم. میخوام ازدواج کنم. میخوام زندگی داشته باشم. هر روز برم توی آشپرخونه. غذا بپزم. بوی قرمه سبزی بدم. با شوهرم بشینم سر میز شام شمع روشن کنم بعد اون پیاز بخوره دوغ بریزم براش آخر شام آروغ بزنه و بگه یادم باشه جوراباشو بدوزم. میخوام طبیعی باشم مثل همه ی زندگی ها باشم. مثل همه ی زنها که بدبختیهاشون اینقدر قشنگه که اوج غمشون اون سینه ریزیه که دوست دارن و شوهرشون نخریده. میخوام با حامد ازدواج کنم و برم توی زندگی و هر روز و هر ساعت و هر لحظه تلاش کنم که یه زن واقعی باشم.

دکتر تکیه داد به پستی صندلی بلندش:

-در مورد اون مساله و حامد مفصل صحبت میکنیم. من با خودش هم دو سه جلسه صحبت کردم. یک مقدار باید زمان بدین به خودتون.

-نه. زمان بسه. زمان هرگز هیچ لطفی در حق من نکرده .

بندهای کیفش را گرفت . بلند شد ایستاد:

-ازدواج میکنم و میشم فیروزه ی معمولی. دیگه هم این جلسات رو ادامه نمیدم. همونطوری خوب میشم که بقیه زنها خوب میشن. با عشق با فوران محبت یه مرد احمق که منو بخاطر سکوتم دوست داره و نگاهی که تهش خالیه و داروهایی که نشون میده من به کمکش احتیاج دارم.

اشک از روی گونه ها غلتید و پایین افتاد. با قدمهایی بلند به سمت در اتاق رفت و بعد از ۷ سال برای گرفتن نوبت مجدد نایستاد.

خم شد و از صندلی کناری برگه ی امتحان را برداشت. کل کلاس با یک موج به دست راست چرخیدند تا برگه هایشان را بردارند. برگه را گذاشت روی دسته ی صندلی و به سوالات ریز و

درهم نگاه کرد. حتی نگاه کردنش هم انرژی میخواست. حتی ترجمه ی سوالها برای خودش و اینکه یادش بیاید اصلا این موضوع را سر کلاس شنیده یا نه. ده دقیقه ی تمام بدون حرکت به سوال اول زل زده بود دستش با خودکاری که میان انگشتان بود بی حرکت مانده بود. نه روز گذشته بود و دیشب در خانه ی مهرداد اکوان مرده بود. این امتحان میان ترم و حتی آمدن دانشگاه و نشستن و زل زدن و نفس کشیدن همه کار یک نفر دیگر بود. آرام سرش را از روی برگه بلند کرد. چند درجه به چپ چرخید و میعاد را در انتهای ترین صندلی ردیف بغلی دید. سرش روی برگه بود و آرام آرام یک چیزهایی می نوشت. چند بار آرام پلک زد. نه این ممکن نبود. نمیشد که آنکه دیشب آن پیام ها را میداد به سپید میعاد بوده باشد. نمیشد. شدنی نبود. نه توجیه داشت نه منطق. میعاد متوجه ی نگاهش شد. برگشت و نگاهش کرد. لبخند نرمی لبهایش را تکان داد. سرش را محسوس به علامت چه شده تکان داد. فیروزه نگاهش را فوری گرفت و دوباره برگشت روی برگه. اینبار زل زد به سوال دوم. به کلماتی که نمی دید. شدنی بود؟ نکند که شدنی بود؟ نکند که میشود او سپید را به بازی گرفته باشد تا بفهمد چیزی بین او و مهرداد هست یا نه؟ نکند سپید را ذیت کرده باشد؟ نکند سپید به این خاطر فرار کرده باشد؟ با فکر آخر دوباره سرش بالا پرید. دوباره دنبال میعاد دوید آنطرف کلاس. داشت با چشمهایش با علی حرف میزد. و سعی میکرد روی برگه اش نگاه کند. علی خودش را کمی بالا کشیده بود و برگه اش را سمت میعاد سرانده بود. یعنی واقعا اینقدر مهم بود؟ مهم بود که او با مهرداد هست یا نه؟ یعنی برای میعاد مهم بود؟ آنقدر که بخواهد بچه را اجیر کند؟ به هر شکل به هر عنوان. ته همه ی سوالها یک نفر در سرش آرام میگفت : نه. امکان ندارد .

سکوت امتحان ناگهان با صدای زنگ موبایلش شکست. موبایلی که همیشه روی حالت لرزش یا بی صدا بود این روزها بطور مداوم صدایش تا آخر باز بود. کل کلاس به سمتش چرخیدند. صدای استاد در آمد:

-خانم مگه نگفتم گوشتون رو خاموش کنید؟.

با دستهایی مضطرب گوشی را از جیب بیرون کشید. اسم مهرداد روی صفحه بود . صدایش را قطع کرد:

-بیخشید.

نگاهش افتاد روی سوال سوم. چهارم. و به ترتیب سر خورد پایین بی قرار از سر انگشتان پا شروع به بالا آمدن کرد. اسم مهرداد شبیه عملیات رمز شده بود. باید از آنجا می کند و خودش را می رساند جایی که که بتواند بفهمد چه شده است. از جایش بلند شد. برگه ی سفید را برداشت. کوله را با دست گرفت و به سمت استاد رفت. لحظه ی آخر قبل از بسته شدن در دوباره میعاد را دید. داشت نگاهش میکرد. "دعا کن اتفاقی نیفتاده باشه" بعد ته سرش کسی در حال قدم زدن جمله را تکمیل کرد "وگرنه گردنت رو میزنم"

-بله عمو؟

-الو...فیرو...زه

صدا به وضوح می لرزید. یک لرزش آشکار که میتواند صدای مردانه را بی کیفیت ترین صدای دنیا بکند. چسبید به دیوار راهروی دانشکده. جایی که بتواند موقع سقوط احتمالی تکیه گاه داشته باشد. "خدایا خدایا خواهش میکنم"

-بله...؟ عمو؟

-میتونی بیای؟

-چی شده؟

صدای نفس های نصفه نیمه ی مهرداد شنیده میشد:

-از...پزشک قانونی...زنگ زدن. برم برای...تشخیص هویت. یکی...پیدا شده...

آخر جمله گویا نفسش با یک حباب هوا گره خورد. صدای هقی آمد و سکوت شد. دانشکده وسط روز چنان تاریک شد انگار خورشید مرده بود. پزشکی قانونی؟ تشخیص هویت؟ هویت یک...مرده؟ انرژی از کف هر دو دست جاری شد روی راهرو. گوشی سرید پایین و بعد دوباره با زور بالا کشیدش.

-مهدی ...مهدی و خانومش دیشب رفتن...تهران. حال مادرخانومش بد شده بود.
تنهایی...تنهایی نمیتونم برم .

استیصال کل صدایش بود. یک درماندگی خالص قابل لمس .

-الان میام.

صدای خودش را از میان تاریکی مطلق می شنید. بعد ایستاد و رفتن خودش به سمت پله ها را دید.

روز هشتم یک خانه ای پیدا کرد که بسیار شبیه بود به آنچه یادش می آمد از خانه ی میعاد در عکسهایش. ایستاد جلوی خانه و درهای فلزی و باغی که از میان شبکه های ریز در پیدا بود. سرش را بالا داد و به پنجره ها و بالکن ها نگاه کرد. آنقدر این روزها زنگ های مختلف را زده و سوال تکراری منزل مینایی را پرسیده بود که دیگر مغزش به طور روتین میدانست باید چکار کند. خسته بود. خوابیده بود. گیج بود. از روی پیاده رو رفت آنطرف خیابان. بدون معطلی و فکر زنگ زد. هیچ حوصله وقت تلف کردن نداشت. میخواست زودتر برگردد و در یکی از اتوبوسها بخوابد. شاید برود پارک روی یکی از صندلی هایش در حالیکه کوله را به سینه فشار میدهد نشسته بخوابد بعد دقیقه ای ده بار از خواب با ترس بپرد. به اطراف نگاه کند و آدمها را از نظر بگذراند و فکر کند کدام مشکوک هستند.

-بله؟

صدای یک مرد آمد پشت آیفون. چشمهایش را باز و بسته کرد:

-مزل مینایی؟

-نخیر. اشباست.

زل زد به دکمه های آیفون:

-نمیدونین خورشون کجاست؟

-نه.

بدون معطلی از سربالایی سرازیر شد پایین. بی خوابی همه ی سیستم بدنش را مختل کرده بود. پاهایش جلوتر از بدنش پرتاب میشدند. از هیچ جای دنیا به اندازه ی آن محله و آن منطقه متنفر نبود. امشب میخوابید و فردا سر حال تر می آمد. مثل هر روز میگشت و خیابان های تکراری رو مادام دور میزد بعد گم میشد و با تاکسی برمیگشت. زنگ چند خانه را تکراری فشار میداد و از صدای پارس سگهایشان سخته میکرد. امشب حتما میخوابید. از سر شب تا صبح زود. همه را میخوابید. این قول هر روزش به خودش بود. اما آخر شب درست وقتی همه ی چراغ ها خاموش میشد چشمها تا آخرین مرز ممکن باز میشدند. ترس از تاریکی نا امنی و پسرهایی که از دیوار و پنجره بالا می آمدند تا مهمان آن خانه باشند و آن چشمها پشت عینک بی فریم و نگاه آزار دهنده اش. خواب ناممکن ترین اتفاق ممکن بود. روز نهم اما بلاخره ۵ صبح خوابش برده بود. دیر از خواب بیدار شد. آنقدر که همه ی اهالی خانه رفته بودند و او میان رختخواب بود. دستهایش خالی از کوله بود. کوله آنطرف اتاق مرتب کنج دیوار نشسته بود. با وحشت نشست. امکان نداشت شب بدون کوله خوابیده باشد. اصلا امکان نداشت خوابیده باشد. شیرجه زد روی کوله اش. زپیش را باز کرد. همه چیز مرتب سر جا بود. مرتب تر از چیزی که او میگذاشت. با عجله همه چیز را ریخت بیرون. عابر بانک بابا نبود دست گذاشت روی جیبش. گوشی هنوز در جیب شلوارش بود. شلوار جینی که شبها غالبا عوض نمیکرد. همواره منتظر بود شرایطی پیش بیاید که مجبور شود سریع فرار کند. باید آاده میبود. با عجله از جا پرید تا از اتاق بیرون برود و اگر کسی در خانه هست داد و بیداد کند. قبل از آنکه به در اتاق برسد کسی کلید چرخاند در ورودی خانه.

روی آن صندلی نشستن و منتظر ماندن در سالنی با دیوارهای سفید مثل رسیدن آخرت بود. هیچ کس نمیتوانست بیاید و ادعا کند روزی از آن سخت تر در زندگی اش تجربه کرده است. هیچکس نمیتوانست بگوید مرگ را آنطور تدریجی در حال زنده بودن تجربه کردن چقدر وحشتناک است. هیچ کس نمیتوانست از سلاخی قلبی بگوید که ضربانش روزها و روزها بود متوقف شده بود. هیچکس نمیتوانست قلبش را بشکافد و بفهمد در آن چه خبر است. وسط قلب پدری که نشسته بود تا زمان برسد و برای تشخیص هویت جنازه ای برود که میتوانست دختر گمشده ی او باشد. هرگز در تمام جهان لحظه ای به سختی آن لحظات ساخته نشده بود. امکان نداشت چیزی از این کشنده تر باشد. از ماشینی که فیروزه میراند و به اینجا آورده بودش تا رسیدن به این سالن و نشستن پشت در سردخانه پاهایش را روی زمین کشیده بود. دست به دیوار گرفته و راه آمده بود. تمام بدن می لرزید. تمام بدن بی وقفه می لرزید. پاها را اگر از زمین جدا میکرد برای قدم بعدی قطعا زمین میخورد. باید خودش را می کشید. باید میرفت و می دید. تقدیر همین بود. باید میرفت و تشخیص میداد گزارش میداد می ایستاد و میان جهان خدا داد می کشید او هم یکی از لشکر وسیع والدینی بود که داغ فرزند بر سینه دارد. ایستاده مرده بود. آدمها در رفت و آمد بودند. سکوت سایه انداخته بود روی همه ی دنیا. دیگر هیچ خواهشی نداشت. هیچ حرفی نداشت. مغزش تعطیل شده بود. فقط منتظر بود بفهمد درست است یا نه آنموقع میتوانست برود ته وجودش و چراغ عمرش را برای ابد خاموش کند. بقیه راه را چراغ خاموش هم میتوانست برود. اگر سپید نبود اگر دیگر پدر نبود اگر کسی نبود که نگرانش باشد به فکرش باشد برایش نقاشی بکشد موهایش را ببافد و غذای گرم برای نهارش بگذارد چه فرقی داشت چراغهایش روشن باشند یا خاموش. همه ی چراغهای دنیا را کرایه کرده بود برای روشنی زندگی سپید. برای دختری بی مادر که او مسئولیت بزرگ کردنش را داشت. تمام مسیر را برای او روشن میکرد اگر او نبود از ۳۸ سالگی تا ابد را میتوانست در تاریکی راه برود نفس بکشد بخوابد بیدار شود و ...مردگی کند.

در ورودی سالن باز شد. نگاهش چرخید سمت در. موهایش هنوز به بلندی این روزها نبود اما همان را هم برایش می بافت. زیر مقنعه ی سفید رنگ دسته ی ضخیم موهای بافته شده پیدا

بود. دخترک ۷ ساله با لبخندی وسیع از در مدرسه بیرون می دوید. در حالیکه دست دختر بچه ای عینکی را گرفته و می کشید:

-بابایی بین این دوستمه .

میپرید بغل او و مقنعه را از سر برمیداشت موها بهم ریخته روی هوا ایستاده بودند.

-اسمش میشاست .

چشمهای سپید درشت بود. به خودش رفته بود. تمام صورت چشم بود. چشم و مژه های بلند. آنوقت ها که با سحر بیرون میرفتند هیچ وقت نبود که مردم داخل کالسکه را نگاه نکنند و برایش ذوق نکنند. برای چشمهای درشت شیطان .

چرخید سمت فیروزه. زل زده بود به یکی از موزاییک ها. پلک نمیزد. دستهایش میان پاهایش مانده بود. نه سالگی این دختر را بیشتر از بقیه ی کودکی اش یاد داشت. نه ساله ی ریزه میزه که سپید را بغل کرده و کنار سالن ایستاده بود وقتی او بعد از یکسال برگشته بود. با محاسن و موهای بلند. بعد از یکسال عزاداری بی وقفه برای سحر. خواب سحر را دیده بود که در خواب بارها پشت هم با دلخوری نام سپید را صدا میزد. از او رو می گرداند و دور میشد. آمده بود سپید را ببرد. بعد از یکسال دوری و بی خبری مطلق آمده بود دنبال بچه ای که در آغوش این دختر تپیده و مژه های تابدارش را بالا پایین میکرد. نه سالگی فیروزه همان وقتی بود که گاه و بیگاه مجبور میشد برود دنبالش و شب به خانه شان بیاوردش تا سپید آرام بگیرد. نه سالگی فیروزه و مادرانگی دختری ۵ ساله. حالا ۲۰ ساله بود و هنوز در زندگی آنها با همان قدرت در جریان بود. تنها کسی که هرگز آنها تنهایی و غربتشان در این شهر وسیع را فراموش نکرده بود. تنها کسی که مهربانی اش ته نکشیده بود. کسی که عاشقش بود و حالا این عشق دیگر در رگها رسوب داده بود و او با رگهایی سنگین و مسدود زندگی میکرد. دختر ۲۰ ساله رنگ پریده آنجا نشسته بود. نگاه خیره اش انگار از مشترک بودن درد وسیعشان میگفت. آنها پدر و مادر دختری بودند که از هر دوی آنها نبود اما از هر دوی آنها بود. چیزی که بهم وصلشان میکرد.

نگاهش افتاد روی موزاییک های کف. صدای ویالون سپید می آمد. آن اولین آهنگی که با سرعت نواختنش را کامل کرده بود. آن استعداد عجیب در موسیقی و شناخت نت ها. آن توانایی دوست داشتنی در کشیدن آرشه. نشسته بود روی دسته ی مبل. پنجره پشت سرش باز بود. نسیم اواخر اردیبهشت بوی امین الدوله می آورد به خانه. آرشه را با ظرافت می کشید. به تنش موج ظریف میداد. اخم میکرد و تمرکز میگرفت. نوای دلنشین ویالون کل خانه را پر کرده بود. از داخل آشپزخانه با لذت ایستاده بود و نگاهش میکرد. لذتی که از آن بالاتر در هیچ جای دنیا وجود نداشت. فرزند و حضور گرمش در خانه. فرزند و آرامش و امنیتش. فرزند و لذت دیدن موفقیتش. فرزند و یادآوری زحماتی که نتیجه اش آنجا روبرویش نشسته بود. فرزند و فرزند و فرزند.

-نمیتونم.

دهانش بدون هماهنگی باز شده بود. این جمله بدون آمادگی بیرون پریده بود. انگار کسی بجایش حرف زده بود. کسی که میخواست کمکش کند تا قلبش را آنقدر بزرگ کند که آمادگی پذیرش این واقعیت را داشته باشد.

-نمیتونم.

خودش را به جلو عقب تکان داد. وسیع ترین و بزرگترین قلب دنیا هم نمیتوانست در برابر آن رنج واقعی بایستد. توانش را نداشت. از جسم و روحش فراتر بود. از تحملش کیلومترها بالاتر بود. از توان یک پدر خارج بود. از حوزه ی احساس پدر خارج بود. از معنای اسم و رسم پدر بدور بود. کاش قلبش همانجا بایستد. کاش بمیرد. کاش تمام شود و آن لحظه نرسد. کاش بقیه زندگی را آدمهای دیگر بچرخانند کاش تمام شود این رنج. کاش پایان بگیرد این شب سیاه. کاش تاریکی بریزد روی همه ی وجودش و دفن شود میان روزی که باید بیاید و جسد دخترش را تحویل بگیرد. کاش تمام شود بی مهری این دنیای بی وفا.

-نمیتونم.

صدا از گلولی مهرداد دوید بیرون. خش دار و لرزان. صدایی که اصالت و غرورش را از دست داده بود. صدایی که صلابتش را باخته بود. صدایی که پیش از صاحبش مرده بود. تارهای صوتی آخرین وظایفشان را انجام میدادند کلمات را آوا دار میکردند و بیرون میدادند اما حس... حس در صدا مرده بود. آرام چرخید سمتش. صورت سفید لبها سفید ریش ها سفید نگاه سفید. تمام رنگها مرده بودند. همه چیز بیش از اندازه سفید بود. سفید و بی حال. آنجا نشستن خود مرگ بود. خود سفیدی دنیای سیاه. آنجا نشستن و هضم آن استرس کشنده که هر لحظه چنگ می کشید به تمام وجودشان خود مرگ بود. مرگ کاش از راه می رسید. مرگ کاش همکاری میکرد. مرگ کاش این درد را میگرفت .

-نمیتونم.

کلمات اگر زنده بودند و میتوانستند راه بروند اگر وجود داشتند و در هیبت آدمها ظاهر میشدند آن کلمه باید یک آدم فلج باشد. فلج رنج دیده. فلج از زیر گردن. فلج در تمام لحظه ها. آن کلمه باید آدمی باشد با یک زندگی نباتی. نفسی که با دستگاه می آید و میرود. آن کلمه باید آدمی باشد که در زنده بودن مرده بود. آدمی که همه چیز را یک شبه در یک لحظه باخته بود. نتوانستن آنجا در آن راهرو پشت در سردخانه معنا گرفت. نتوانستن آنجا عمق داشت. نتوانستن آنجا اصل کلمه بود. اصل مفهوم بود. نتوانستن آنجا نتوانستن بود. صدایی پرید میان معنا و مفهوم هایشان:

-یه نفرتون بیاد داخل

هر چشمی میتوانست آن موج که بدن مهرداد برداشت ببیند. گردنی که با یک تیک تکان خورد و موج رسید به دست و پا. تا شدن و شکستن کمر را هر چشمی میتوانست ببیند.

-من...میرم.

باید همان دختر قد بلند چهارشانه دوباره آمده باشد. باید او رسیده باشد آنجا باید خودش را رسانده باشد تا این جمله را بگوید. تا چتر حمایت باز کند. چتر مادرانگی باز کند و در لحظه

هم مادر سپید باشد هم مادر مهرداد. باید او باشد که میتواند بلند شود برود سمت سرد خانه در ها را از هم باز کند بایستد میان قفسه های فلزی منتظر بیرون کشیدن جسد. باید او باشد که قدرت واقعی زن را معنا میداد. زن در مقابل بحران. زن در برابر فاجعه. زن و نیروی تمام نشدنی مقاومت و ایستادگی. زن و مفهوم کل بشریت .

-بیا اینجا خانوم. سوختگی داره جسد. البته صورتش هنوز سالمه. تقریبا البته.

آن جسم کوچک آن اندام ظریف آن دختر ۲۰ ساله ی نحیف میان قفسه ها مانده بود. هیچ کس نبود که دست دور شانه هایش بیندازد. حمایتش کند. نجوا کند که چیزی نیست و این یک فاجعه در عمق یکی از خوابهای است. کسی نبود تکانش دهد تا از آن خواب بپرد. چرخید سمت در. روی پاشنه دور زد. باید در را باز میکرد و فرار میکرد. از تمام سالن ها از تمام راهرو ها. از تمام خیابانها. باید آنقدر میدوید که یکدفعه بالهایش در بیایند و پروازش شروع شود. باید می دوید و همه ی واقعیت های دنیا را زیر ضربات پایش له میکرد.

-خانم بیا اینجا پس.

صورتش دوباره چرخید سمت قفسه ها.

با سپید کنار هم میخوابیدند. حمامش داده بود. با هم حمام میکردند. آب میپاشید به بدنش تا بخندد. آن عروسک ها را میریخت برایش داخل وان و با هر کدام یک قصه میساخت. سپید با خوشحالی با اردکهای ریز و درشت بازی میکرد تا او سرش را بشوید. بعد سپید دستهای کفی را می کشید به بدن او. دستهای کوچک تپل. بعد از حمام برایش کتاب میخواند. شعر میخواند. سپید شعرها را بلند بلند میخواند و یکدفعه وسط شعر خواندن خوابش میبرد. نسیم خنک از پنجره می آمد از رویشان رد میشد در حالیکه دست انداخته بودند دور گردن هم و در خوابی بی دغدغه در میان کودکیشان غرق بودند.

-بسم الله الرحمن الرحيم. بیا خانومم. توکل به خدا کن. انشالا گمشده ات نیست.

کاش کسی بیاید دست بگذارد روی چانه اش. چانه را سفت بگیرد. کسی بیاید پاهایش را به جلو هل بدهد. کسی کمرش را بگیرد تا موقع غش کردن از وسط دو نیم نشود. قفسه سر خورد و بیرون آمد. کیف کشیده ی چرمی آمد بیرون. ته حلقش یک نفر فریاد می کشید "نه. نه. نه. سپید نباش. تو نباش. نه." زیپ کشیده شد. دستی سرید روی چشمهایش. چشمها را بست. صدای ضربان قلب در گوشهایش غوغا میکرد. صدای عمه می آمد:

-فیروزہ عمہ بیا اینجا. ببین چی گرفتم برات.

عمه روی زانو نشسته بود ورودی در خانه. شکمش بزرگ شده بود. بچه در راه داشت. شکم گرد دوست داشتنی. عروسک با موهای طلایی را از پشتش بیرون آورد گرفت سمتش. بوی عید می آمد بوی عیدی. بوی کودکی. بوی عمه. بوی عروسک دوست داشتنی. دوید سمت عمه. عروسک را گرفت. عمه بغلش کرد. بوسیدش. سپید آنجا بود. میان او و عمه. امانت عمه.

-خانم...بیینید میشناسین؟

پلک ها از هم باز شدند. صورت با موهای سوخته و کز خورده از میان زیپ بیرون زده بود. نیمی از صورت سوخته بود و نیمه ی دیگر به سختی قابل تشخیص بود. اما همان نیمه ی دیگر داد میزد که امانت عمه آنجا میان آن کیف چرم در سالنی سرد و قفسه های تنگ نخوابیده است .

-خودشه؟

چشمهای سپید را می شناخت. حتی بسته شان. پوست صورتش را میشناخت. حتی سوخته اش . موهای سپید را می شناخت. حتی کز خورده و وحشی شده اش. دختر قد بلند محکم گرفتش:

- نه.

-خب شکر خدا. انشالا گمشده ات پیدا میشه. توکل به خدا کن. بسپار به حضرت زهرا. یا زهرا ی مرضیه.

زیپ را کشید و قفسه را داخل هل داد. دختر قد بلند برش گرداند سمت در. وحشتناک ترین صحنه ی زندگی اش تمام شده بود. رفته بود ته مغزش روی انبار خاطرات نشسته بود تا بتواند از این به بعد سردرمدار تمام ترسها و کابوسهایش باشد. تا بتواند ریشه ی زندگی اش را آرام آرام بجود. درها را هل داد. از میان در مهرداد را دید. هنوز در همان حال نشسته بود. مرده ی متحرک. سرش را بالا آورد. برای بار دهم مرد. برای بار هزارم نشسته جان داد. پا را کشید دنبال خودش. آمد جلو. نزدیک مهرداد ایستاد. زبانش سنگین شده بود. حجم استرس داشت آرام آرام جایش را به بی حسی بعد از فاجعه میداد. مهرداد آرام بلند شد. با آن قد بلند ایستاد جلویش. صدا از گلویش در نمی آمد. منتظر آن بود که خبر فاجعه برسد و بتواند سر فرصت در همان پزشکی قانونی بمیرد. فیروزه یک دم نصفه گرفت:

-نبود.

کلمه به دال نرسیده از کمر شل شد. پاها زیر بدن لغزیدند. گوشها سوت کشیدند و سرش خالی شد. دست مهرداد پیچید دور کمرش. میان راه گرفتش. زانوها تا شده زیر بدن تپیده شد میان سینه ی مهرداد. مهرداد با دست به خودش فشارش داد. لبهایش را گذاشت روی سرش:

-نبود. نبود. سپید من نبود.

صدای گریه ی مهرداد را انگار از جایی دور می شنید. نبود نبودهایش از ته دنیا می آمد.

-نبود. نبود. سپید نبود. بچم نبود. سپید ما نبود. نبود

چشمهایش را بست و اجازه داد گوشها سوت هایشان را بکشند.

نشست صندلی جلوی ماشین. سرش را تکیه داد به شیشه ی ماشین. نگاه کرد به مهرداد که با قدمهایی بی جان سعی میکرد خودش را به نزدیک ترین سوپر برساند و برای او آب بگیرد. بلاخره کف دستها را چسباند بهم. گذاشت انرژی نداشته همان میان دستها بماند. چشمها را

بست. نفس کشید. نیمی از بدنش از سر آسودگی به خواب رفته بود. بدنش انگار سر شده بود. نیمه ی دیگر بدن با تمام تلاش صحنه ی آن جسد و شناسایی را زنده نگه داشته بود. نیمه ی منطقی وجودش که هر لحظه فریاد میزد باید هرچه سریعتر سپید پیدا شود. نیمه ای که میگفت دیر یا زود میتواند اینهم سرنوشت سپید او باشد. دوست داشت لم بدهد روی نیمه ی آسوده ی لمس شده. تا ابد همانطور لمس و بی حس باقی بماند. مغزش خفه شود و او را وسط بحران مثل یک دیوانه که هیچ از مفاهیم نمیداند رها کند. پشت پلک های بسته تصویر میعاد زنده شد. خم شده روی برگه ی امتحان. با موهای بلند و پایی که هنوز پانسمان داشت. دوباره دیشب. دوباره پیام ها. دوباره آن ارتباط بی معنی. دوباره درد. دوباره درد. دوباره میعاد نمیتوانست نقش فعالی در گم شدن سپید داشته باشد. نمیتوانست دزدیده باشدش. معلوم بود. اصلا از فرارش چیزی نمیدانست. از جایش خبر نداشت. اصلا میعاد که بود؟ میعاد که آن پسر مظنون نبود! یا خدا مگر میشد؟؟ چشمها از شدت استرس باز شدند. از دور مهرداد با شیشه آب معدنی و ابمیوه آرام آرام می آمد. اگر میفهمید این پسر مجهول مانده در گوشی سپید همان میعاد اوست چه؟ همان کسی که ایستاده بود و در حالیکه پیشنهاد مهرداد را رد میکرد میگفت کس دیگری را دوست داد. اگر بفهمد ته منظورش این همان میعاد است؟ اگر کار را به پلیس بکشاند؟ اگر میعاد... نه نمیشد. نمیشد. میعاد نقشی نداشت. نمیتوانست نقشی داشته باشد. احتمالا... باید همه چیز سو تفاهم باشد. باید برود با میعاد حرف بزند. باید گوشی سپید را نشان دهد باید همه چیز را رو کند. باید خودشان را نجات دهد. باید از خودشان حمایت کند. در ماشین باز شد و مهرداد نشست .

-خوبی؟

سرش را آرام تکان داد.

-یکم آبمیوه بخور. فشارت...افتاده.

-نمیتونم.

با دست آرمیوه را پس زد. در سرش غوغا بود. طوفان بود. گردباد بود و زلزله ی ۸ ریشتری. یک ماجرای عمیق پیچیده با هزاران انشعاب کف زندگیشان در جریان بود. گم شدن سپید نقش داشتن میعاد آنجا در آغوش مهرداد در سردخانه پشت در اتاقی پر از قفسه هایی که زندگی در آنها به پایان رسیده بود. گوشه هایی که سوت می کشیدند و فاجعه ای که ته بزرگترین دره ی دنیا بود. حالا تازه ماجرا داشت در ذهنش پراکنده میشد. از سپید و گم شدنش می رسید به میعاد و همه ی احتمالات بعد پلیس و پیگیری . بعد ته سرش پشت همه ی فکرها تصویر نجسب خودش در آغوش مردی که روزی شوهر عمه اش بود.

-خب...آب بخور پس.

بطری آب معدنی را گرفت. یک قلوپ خورد و دوباره فکر کرد که میعاد چطور میتواند نقشی در این داستان داشته باشد؟ میعاد یک روز قبل از گم شدن سپید بیمارستان بود. تمام شب در خانه ی آنها تولد بود. روز بعد از صبح دانشگاه بود. اینها را چطور به مهرداد میگفت؟ سر خیابان که رسید دست گذاشت روی داشبورد:

-من پیاده میشم.

-میرسونمت.

-میخوام پیاده برم.

هوای ماشین خفه بود. هوای همه ی دنیا خفه بود. در ماشین را باز کرد:

-میتونین...رانندگی کنین؟

مهرداد با آن رنگ پریده که هنوز بعد از دو ساعت نشستن در هوای آزاد روبروی پزشک قانونی برنگشته بود سرش را تکان داد:

-آره. ببخشید که... اصلا نمیدونم چی بگم.

فیروزه در را باز کرد و آرام پایین رفت. تمام مسیر رسیدن به خانه فکر کرد که به میعاد چه بگوید. چطور بگوید. نیمه ی منطقی اش میگفت بگوید نیمه ی بی حس شده میخواست از ماجرا دورش کند مدام دستور می رسید که چیزی نگوید. بگذارد تا آخر ماجرا. صبر کند شاید میعاد پیام های دیگری داد. شاید بیشتر پیگیری کرد. شاید خودش دست خودش را رو کرد. شاید چیز مفیدی گفت. شاید مشخص شد که این ماجرا چیست. شاید بلاخره بتواند دلش را با این مرد یک دل کند. حالا انگار یک انشعاب جدید از دل داستان بیرون زده بود. انگار دیگر فقط این داستان داستان گم شدن سپید و رابطه ی پنهانی او و میعاد به هر دلیل و هر بهانه و هر معنا نبود. حالا خودش هم در این داستان بود. حالا میخواست از داستان سود ببرد. میخواست به نفع خودش استفاده کند. میخواست از این داستان چند واحد میعادشناسی بگیرد. درس بخواند و این کتاب قطور را ورق بزند. حالا میخواست بداند میعاد چطور آدمیست. میخواست خائنی را بشناسد که میتواند ابراز پشیمانی کند ادعای دوست داشتن کند او را بغل کند تا بیمارستان ببرد برایش هدایای گران قیمت بگیرد دستهایش را فشار دهد عاشقانه نگاهش کند و ته چشمهایش از خوشی برق بزند. در حالیکه پشت همه ی این صحنه ها کسی هست که با دختر عمه ی او تیک میزند. تیک های عصبی. تیک هایی پر از داد و بیداد و تحقیر. پشت این ماجراهای عاشقانه ی احساسی میتواند کسی باشد که از شدت حسادت به رابطه ی نداشته ی او و مهرداد میتواند دست به حماقت هایی ویژه بزند. میتواند با دختر عمه ی او روی هم بریزد شاید ادعای عاشقی کند با او قرار بگذارد و بچه را سوق دهد به سمت و سوی خبر چینی. شاید ادعای عاشقی هم در کار نباشد. شاید آزاری در کار است. شاید رنجی. شاید تهدیدی. حالا نیاز داشت این مرد را بشناسد. تصویرش را ریز ریز کند و روی سر خودش بپاشد. بلاخره جلوی خودش بایستد و دلایل محکمه پسند بیاورد که دیگر نباید حتی یک روز به این مرد فکر کند. دیگر نباید حتی اسمش را بیاورد. حتی با خاطراتش بازی کند. باید همه ی آنچه از او مانده دور بریزد بایستد بالای گوری عمیق و هر چه خاطره دارد سرازیر گور کند. شاید از دل این داستان بتواند رها شود. باید وقت بگذارد. باید میعاد را خودش از این داستان بیرون بکشد. باید بفهمد در سرش چه میگذرد. باید بفهمد چه کرده است. باید ...اما سپید چه میشد؟ گم شدنش چه میشد؟ اگر میعاد نقشی داشته باشد چه؟ اگر جانش در خطر باشد چه؟

اگر پلیس بتواند کاری بکند چه؟ کلید به در خانه انداخت. اگر همین الان مهرداد رفته باشد کلانتری چه؟ با همان لباسها با صورت فرود آمد روی تخت. به همان حالت نیم ساعت تمام به دیوار روبرو زل زد و با خودش کلنجار رفت. آنقدر که بالاخره با لرزش موبایل در جیبش از جا تکان خورد. تماسهای بی جواب سمانه و میعاد روی صفحه بودند و از میانشان شماره ی خانه ی عمه داشت زنگ میزد.

-بله عمو؟

-فیروزه گوشی من پیش تو نیست؟

-نه.

-فکر کنم گم کردم .

نقطه ای که روی دیوار به آن زل زده بود شروع به درخشیدن کرد.

-توی ماشین نبود؟

-نه. چکار کنم حالا. اگر کسی زنگ زد؟ پلیس؟

فیروزه آرام آرام نشست:

-بگردین. اونجا...اونجاهایی که رفتیم.

-باید برم اون سوپر. اونجا دستم بود.

تلفن بطور ناگهانی بدون هیچ خداحافظی قطع شد. فیروزه ناگهان ایستاد. تمام وجودش پر از تب و تاب شده بود. گوشی گم شده بود. شماره ی میعاد باید پریده باشد. چرخید سمت کیفش. با شدت در میان خرده ریزهای کیف دنبال گوشی سپید گشت. محکم گرفتاش میان دستش. باید هر جا شماره ی میعاد بود پاک میشد. باید این اطمینان را میداد که خودش به پلیس گفته است. باید مهرداد را دور میکرد از این ماجرا. در سرش دیگر کسی احتمال نجات

سپید از طریق این شماره را نمیداد. کسی فریاد نمیزد که ممکن است راهی برای نجات سپید باشد. تنها یک نفر بود که فریاد میزد کسی را نجات دهد که روزی نجاتش داده بود.

گوشی را خاموش کرد و گذاشت زیر تختش. بعد لباس پوشید. با قدم های تند بیرون رفت. دور خیابان های شهر با عجله راه رفت. و فکر کرد. با خودش کلنجار رفت. فکر کرد و داستان ساخت. وقتی برای بار دوم بعد از یک ساعت مهرداد از تلفن خانه به گوشی اش زنگ زد خودش و نقشه اش را کامل آماده کرده بود:

-عمو؟

-پیدا نشد. گوشی گم شد احتمالاً توی مغازه گذاشتم و ...یکی هم برش داشته.

-من رفتم کلانتری.

-خب؟

-شماره رو دادم.

-خب؟

-قبل اینکه برسم کیفمو زدن.گوشی سپید توی کیفم بود.

-ای وای. ای وای.

-ولی شماره رو دادم . توضیح دادم. پیگیری میکنن.

-ای وای.

-نگران نباشین. پلیس پیگیری میکنه.خودشون بلدن چکار کنن..شماره ی خودمم دادم اگه لازم شد زنگ بزنن.

-فردا میرم مخابرات. سیم کارت میگیرم.

گوشی را قطع کرد. روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشست. گوشی را گرفت دستش و به آخرین عکسش با میعاد نگاه کرد. عکس دسته جمعی تولد میعاد. بزرگش کرد و روی لبخند میعاد متوقف شد. روی چشمهای خندان مهربان. چروک های ریز. ته ریش همیشگی. موهای خرمایی بلند دوست داشتنی. لبخند. لبخند نیست در جهان. "حساب تو با نه. طرف تو منم. همون چیزی که یروز گفتی. انگشت بالا آوردی و گفتی طرفم تویی. آره هستی. ما جنجال نمیکنیم. ما روبروی همیم. حساب تو با منه. "سرش را بالا آورد. نگاه به اتوبوس و سیل جمعیتش کرد. این آخرین دینش به میعاد بود. اینها را هم میداد و برای ابد رها میشد از یوغ دین. امروز دنیا چرخیده بود روی پایه ای که او میعاد را نجات میداد با دستهایش حمایتش میکرد تا وقتی زمانش برسد. امروز روز ادای دین بود. دین حمایت میعاد وقتی او آواره ترین دختر دنیا بود. چتر حمایتش میشد و دورش نگه میداشت از آنچه خیال میکرد عمق ماجراست. چیزی نمیگفت چیزی نمیپرسید و اجازه میداد زمانش برسد. آنروز در دادگاه عدل خودش به دار مجازات می آویختش. از همان دری میرفت که همه ی این سالها رفته بود. در سکوت و خودخوری. در بسته ی احساسات کور. در بدون کلید قضاوت. خودش را می انداخت به این دره و عذاب سالها را برای خودش می خرید. دهنش ۲۰ ساله بود و منطقتش هنوز به تکلیف هم نرسیده بود.

در اتاق را باز کرد. از در ورودی سالن آن عینک بدون فریم و چشمهای گیج معتاد داخل آمد. چشمهای سپید گرد شد. تا جایی که میدانست اینها همیشه مهمان بودند و همیشه مثل دزدها از در و دیوار بالا می آمدند. دیوار پشتی خانه که به یک فضای پرت بیابان مانند وصل بود را میگرفتند و بالا می آمدند. یکی دوبار بیشتر نشده بود که مثل آدم از در و پله ها بالا بیایند. قرار نبود کلید داشته باشند. قرار نبود یک وقت اینطور بی صدا بالا بیایند.

-اینجا چی میخوای؟

پسر در را بست و چرخید سمتش:

-اومدم تحقیق نسترن رو ببرم. جا گذاشته.

سپید یکی دو قدم آرام عقب رفت. پسر آمد وسط سالن کمی چرخید:

-زنگ زد به من براش ببرم. نمیدونی کجاست؟

-نه.

-خودش دانشگاه.

-کلید از کجا آوردی؟

پسر آرام آمد سمت اتاق. چشمها پشت عینک به نظر دنبال شر میگشتند.

-کلید از شادی گرفتم .

سپید عقب عقب رفت داخل اتاق. قلبش با شدت پشت سینه می تپید. با چشم دنبال همه ی راههای فرار بود. دنبال پیدا کردن مانتو ژاکت و روسری. کوله. باید برای هر کدام با سرعت وقت میگذاشت. باید هلش میداد و از میان در فرار میکرد. آرام رفت سراغ لباسها. مانتویش را برداشت . همانطور که پسر و گشت و گذارش میان کتاب دخترها را چک میکرد دست در آستین های مانتو کرد. ژاکت را دست گرفت. روسری انداخت روی سرش و آرام رفت سمت کوله اش. از این پسر و آن نگاه معنا دارش بیشتر از بقیه پسرها بدش می آمد. از بوی بدش متنفر بود. از لب های سیاه و لباسهای بد ترکیب و بی تناسبش. از او می ترسید. همیشه انگار دنبال یک چیزی بود که با زل زدن بیش از حد پیدایش میکرد.

-نیست.

-به من چه.

خم شد تا کوله اش را بردارد. تیره ی کمرش از ترس منقبض شده بود. یکدفعه دستهای پسر افتاد دور کمرش. کشیدش سمت خودش .

-چکار میکنی آشغال؟

با آرنج کوبید به سینه اش. چشمهای پشت عینک کمی مچاله شدند. قدم بعدی اما بلند بود. سپید را کوبید به دیوار. پشت سر با صدای بلندی خورد به دیوار:

-آآای...عوضی ولم کن.

پسر دست گذاشت روی دهانش:

-هیس...خفه شو.

ترس بر تمام بدن سپید غلبه کرد. لرزش بدن در کسری از ثانیه شروع شد و شدت گرفت. سر و صدایی از زیر دستی که دهانش را میفشرد بیرون می آمد. بدن پسر بدنش را میان خودش و دیوار قفل کرده بود. دست میان پاهایش برد. سپید وحشیانه تکان خورد.

-خفه شو. خفه شو.

بدنش را بیشتر به دیوار فشرد. دستش را چنان فشار داد که عضلات فک و صورت به فغان افتادند. اشک از چشم سپید پایین سرید. ترس در جا خشکش کرد. درست وقتی دستهای سرد یخزده در میان لباسهای دنبال راه رسیدن بودند. دوباره خودش را تکان داد. زانویش را خم کرد و با یک حرکت بالا آورد میان پاهای پسر. پسر از درد در خودش مچاله شد. از میان دستهایش فرار کرد. با صورت افتاد روی زمین. مثل عنکبوتی که میان تارهای خودش گیر افتاده باشد روی زمین خزید. از جا جهید و قبل از آنکه پسر بتواند دست دراز کند و بگیردش داشت در خانه را باز میکرد. پسر خم شده در خودش وسط اتاق ایستاده بود. دست برد و از روی زمین کفشهایی برداشت که حتی مطمئن نبود از خودش باشد و از پله ها با پای برهنه پایین دوید. پایش گرفت به پله ی سوم و با صورت خورد به در آهنی. درد پخش شد میان ابروها. در خانه را باز کرد و خودش را بیرون انداخت. بدون کوله با پای برهنه و ابروی شکافته دوید به خیابان. سه خیابان بالاتر به صرافت پوشیدن کفشها افتاد. کفشهایی که کفش خودش نبودند و از پاهایش بزرگ بود. نشست روی چمنهای پارک. حق هقش بند نمی آمد. دست کشید میان ابروها و خون گرم را پاک کرد. درد صورتش را بیچاره کرده بود.

-آی آی...

کوله را نیاورده بود. حالا خودش بود. مانتویش. شلوار و کفشهایی گشاد. ابروی شکافته و سری غرق درد. بدون پول بدون جا بدون مکان. در همان پارک میمرد. اینجا آخر دنیا بود. ترس از درد هم بدتر بود. ترس از آوارگی هم بدتر بود. ترس از همه چیز دنیا بدتر بود. ترس کشنده ترین حس دنیا بود .

گوشی را بیرون کشید و شماره ی میشا را گرفت. پنج شنبه باید خانه باشد. باید جواب بدهد. با تماس دوم پیام آمد روی گوشی:

-مامانم اینجاست نمیتونم حرف بزنم.

گوشی را گرفت میان دستها و فشار داد:

-برو یجا بهم زنگ بزن.

-الان نمیتونم. مهمونی ام.

بلند شد و به سمت دستشویی پارک رفت. با سری پایین از میان مردمی که گاه و بیگاه نگاهش میکردند. با کفشهایی که از پاهایش گشاد بود و لخ لخ کنان دنبالش می آمد. ایستاد جلوی آینه و و به زخم و خون نگاه کرد. بغض دوباره در گلو بیداد کرد. دختری که در آینه داشت مژه هایش را غرق ریمل میکرد نگاهش کرد:

-اوه چی شده؟

جوابش را نداد. با دستهای لرزان شیر آب را باز کرد. آب ریخت روی گونه ها. درد همه جای صورت بود .

-بیا با دستمال پاک کن. البته برو دکتر باید بخیه بزنی فکر کنم بزار ببینم.

سرش را از زیر دست دختر بیرون کشید. دستمال را گذاشت روی زخمش و شماره ی ژیل را گرفت. یک دنیا فحش در دهانش بود:

-بله؟

-عابر...بانک منو کی برداشته؟

-هان؟

-اون آشغالو کی بهش کلید داده؟

-چی میگی تو؟

-کوله ی من تو خونتونه دزدای عوضی. بیار بده.

-خفه شو بابا دیونه .

-دیوونه...دیووونه جد و آبادته.

زیر یک درخت ایستاد. دوباره گریه اش گرفت. کوله اگر به دستش نمیرسید در آن شهر به روز نکشیده میمرد. امشب کجا میماند؟ دیگر به آن خانه بر نمیگشت کجا را داشت برود.

-گمشو بچه پررو .

-کوله ی منو بیار.

تماس قطع شد. چند دقیقه بعد میشا زنگ زد. از جایی با صدایی خفه حرف میزد. شنیدن صدای میشا لبهایش را می لرزاند:

-میشا...میشا...فرار کردم. کولمو جا گذاشتم. پولمو دزدیدن...اون پسره...اومد... میشا کوله ام. پول...

ساعت ده شب در حالیکه تنها چند درصد از شارژ گوشی باقی مانده بود سر یک فلکه ی نامعلوم منتظر ایستاده بود. قرار بود میشا دختر خاله اش را راضی کند که کوله را برایش ببرد. اما تا ده شب هیچ خبری نرسید و ده دقیقه بعد گوشی خاموش شد. از گرسنگی روی پاها بند نبود. درست لحظه ای که از درد پیشانی و گرسنگی در حال غش کردن بود اولین ماشین عبوری را سوار شد. سیکل معیوب حماقت و لجبازی معیوب تر شد. آنقدر که تا خورد و از وسط دو نیم شد.

-خوبی عزیزم؟

-خوبم.

-اوضاع اوکیه؟

-هوم.

-امروز چرا نیومدی دانشگاه؟

-گفتم باید میرفتم سر کار به جای همکارم.

-اوکی.خبری نشد؟

-نه.

-عجب.نگران نباش. پیدا میشه انشالا. حالش خوبه حتما یجا خونه ی کسی مونده که اون...

-هوم.

-میخوای پیام دنبالت بریم بیرون؟ میتونم رانندگی کنم. پام بهتره.

-نه.

میخوای...پیام پشت؟

-نه. خوبم.

-خب...حرف بزن برام.

-حرف ندارم.

-کاری هست که...من بکنم؟

-نه.

12روز گذشته بود و بندهای امید تک به تک در حال پاره شدن بودند.

-مهرداد؟ کجایی؟

-اینجام

-داداش یه چراغ روشن کن.پاشو برات غذا آوردم.

-مرسی بزار روی کانتر.

-پاشو مهرداد. پاشو با خودت اینطور نکن.

-چراغ رو خاموش کن مهدی.

-پاشو یه چیزی بخور.

-میخورم.

-بابا زنگ زد.سراغ میگرفت. گفتم زنگت نزنه اعصابت بریزه بهم.

-باشه.

-نگران نباش حتما صحیح و سالمه. اگر چیزیش شده بود تا حالا خبری میشد . پس سالمه.

فقط کجاست...

-چراغو خاموش کن.

روز هفدهم با برفی سنگین در حال تمام شدن بود. سپید نبود و برفها آرام آرام روی زمین مینشستند. سپید نبود و شوقش نبود و عشق برف بازی هایش نبود. و کلاه ها و شال گردنهای بافتنی اش در کمد لباسها در حال پوسیدن بودند.

-اگر این پیامو میخونی برگرد برو خونتون. هر جایی هستی توی هر شرایطی هستی برگرد. همه رو دیوونه کردی. اگر از بابات میترسی وقتی برگشتی از یکی کمک میگیری. من به کسی چیزی نمیگم. به فیروزه نمیگم. کمکت میکنم. فقط برگرد و برو خونه. فیروزه داره دیوونه میشه .

روز هجدهم گوشی را روشن کرد به عادت این چند شب اخیر برای دقایقی روشنش میکرد منتظر پیامی از میعاد بعد دوباره خاموش میکرد و میانداخت زیر تخت. تمام چند روز اول دروغ دزدیده شدن گوشی کامل خاموشش کرده بود. پیام برای هول و حوش ساعت ۱۰ صبح باشد . درست همان وقتی که سر کلاس بودند و میعاد را زیر نظر داشت. سرش داخل گوشی بود و تند تند چیزی مینوشت. بعد از آن که روز قبلش پرسیده بود پدر سپید خطش را تحت پیگرد گذاشته یا نه و او به دروغ نه گفته بود و میعاد راهنمایش کرده بود که از این طریق هم ممکن است پلیس بتواند پیدایش کند درست صبح بعدش بعد از آنهمه روز سکوت پیام داده بود. نگران او بود. نگران دیوانگی او. سر تمام کلاس ها برمیگشت و نگاهش میکرد. آرام لبخند میزد . تمام زمانهای استراحت دنبال راهی بود تا به او برسد حرفی بزند آرامش کند. اما درون فیروزه اشفته تر از آن بود که حتی بتواند حضور میعاد را تحمل کند. همه ی تحملش فقط این بود که سپید پیدا شود. با یک نیروی غریزی شبیه نیرویی مادرانه میدانست سپید جایی زنده است و بزودی برمیگردد. منتظر آن روز بود تا گوشی را نشان سپید دهد. روبرو کند و همه چیز را

بفهمد. منتظر بود از زبان او بشنود. آنوقت عکس العمل مناسبی که داشت ذره ذره برایش
انرژی ذخیره میکرد را رو میکرد.

-فیروزه.

-بله عمو.

-تهران.

-چی؟/

-تهران. سپید تهران.

-یعنی چی؟ چی میگین؟

-از عابر بانک چند روز پیش چندین بار استفاده کرده. یجایی طرفای جنوب. از هر دو تا عابر
استفاده کرده. یکیشو رمز اشتباه داده دستگاه گرفته یکیش از خودش بوده.

-عمو...

-زنده است فیروزه. زنده است. پلیس رد عابر بانک رو گرفته.

-ای خدا...

-من دارم میرم تهران.

-جاش مشخص نیست؟

-فقط باید برم تهران.

روز نوزدهم برفهای یخزده کنار کوچه زیر نور آفتاب برق میزدند. احتمال زنده بودن سپید قدرت گرفته بود و همه ی شهر انگار بهار بود.

چی شد آخرش؟

چی اومد سرت؟

چیکار کردی تو با بال و پرت؟

.....

صدای موزیک آنقدر بلند بود که هیچ صدای دیگری شنیده نمیشد. در میان نورهای رقصان و تاریکی که مادام می آمد و میرفت جیغ و هیاهویی که در جریان بود آرام خودش را کشید کنار راه پله ها. چشمهایش را گشاد کرد تا به سرگیجه ی آن تصاویر قطع و وصل زیر رقص نور فائق شود. آرام از پله های خانه بالا رفت. در تاریکی به کسی خورد و برگشت. د چیزی نمیدید. تصاویر کند شده بودند. سر درد داشت و باید جایی میبود که بتواند آب به صورت بزند و بتواند نفس بکشد. هوا بگیرد. در دستشویی را به داخل هل داد. ایستاد جلوی آینه. شیر آب را باز کرد. به خودش غرق در آن آرایش غلیظ نگاه کرد. به سپید نگاه کرد. سپیدی که بعد از ۲۵ روز دوری از خانه دیگر وجود نداشت. دو هفته ی آخر که کاملاً پوست انداخته بود. از شبی که سوار اولین ماشین گذری شده بود همان شبی که فقط غذا میخواست و حس امنیت. فقط میخواست جایی باشد جز خیابان. از شبی که نا امنی تا پشت پلک هایش رسیده بود. از نشستن در ماشینی غریبه که انگار فرق داشت با شیطنت های گاه و بیگاهش با دوستانش. انگار همه چیز بی نهایت جدی بود. مردی که کلید به در خانه انداخته کنار رفته بود تا او وارد شود. از لحظه ای که شبیه بزرگترین تاریکی دنیا بود. رخت معصومیت در آورده بود و در برابر تحقیر قیافه ای که نمیتوانست بدن غرق از خط و خطوط او را تحمل کند تاب آورده بود از مردی که گفته بود سریع از خانه برود از لحظه ای که التماس ماندن در آن خانه داشت. از

وحشتی که از سرمای کشنده ی بیرون داشت. از لحظه ای که خودش نشسته بود بالای سر رویاهایش و تیغ کشیده بود روی شاه‌رگ رویاها. خون با فشار بیرون زده بود و غرقش کرده بود. غرق در خون رویاها. از همان شبی که به معنای رفتن در را بهم زده و بعد آرام برگشته بود زیر پله ها چمباتمه زده بود. تا صبح در میان بازیافتی ها گلوله شده و با چشم باز خوابیده بود. تا صبح پلک نزده و کند نفس کشیده بود. ۶ صبح مثل یک دزد بیرون زده بود. از همان روز که با گرسنگی مبارزه میکرد. با درد پیشانی و خون لخته بسته. از آشنایی با دختری که برایش ساندویچ گرفته بود گوشتی داده بود تا با میشا تماس بگیرد بگوید ژیلای کوله اش را بیاورد. از دختر که اجازه داده بود میشا برای هماهنگی های بعد با او تماس بگیرد. از کوله ای که نه شب رسیده بود به دستش و دختر تا آنموقع شب پیشش مانده بود. از گرد شدن چشمانش وقتی برای اولین بار جیب بری را تا آن حد نزدیک میدید. وقتی دختر کیف زنی را حین راه رفتن زده و بعد به او با ابرو اشاره کرده بود که چیزی نگوید. از دعوای خودش و ژیلای برای عابر بانک. از مشتی که کوبیده بود به صورت ژیلای و جنجالشان در پیاده رو. از وقتی کوله به سینه گرفته با دختر میدویدند. از ترس و خنده اش وقتی دختر کیف پول کش رفته ی ژیلای را نشان میداد. از رسیدن به خانه ای ته شهر. خانه ای که در قصه ها خوانده بود. خانه ای کثیف بهم ریخته پر از دود و بوی کثافت. خانه ای با رفت و آمدهای زیاد. خانه ای با اصطلاحات خاص. خانه ای با کوپن های تاریخ دار مدت دار. خانه ای با مشتری های ثابت و متغیر. خانه ای با سه دختر و یک بیوه زن سن و سال دار. از همان روزی که زن روبرویش ایستاده بود:

-چکاره ای؟

از است فراغ خودش. از دل پیچه و مسمومیت. از صدای پیچ پیچ زن:

-این فراریه؟ کیه آوردیش؟ اگه کار نمیکنه بیخود سوار نشه سرمون.

از صدای پیچ پیچ دختر:

-به نظرم بچه مایه داره. به سر و ریختش میاد. ولی فراریه. از ایناست که باباهه احتمالا گفته امشب نمیشه بری با دوستات ددر اینم ناراحت شده در رفته. باشه اینجا پول خرج میکنه. جا و مکان نداره. ضرر نداره.

دوباره پرسه در خیابانها. حالا آنقدر دور افتاده بود از زعفرانیه آنقدر گیج بود آنقدر ترسیده و نزار شده بود که دیگر میترسید جایی برود. همان پارک های اطراف می پلکید. کمی بالاتر. کمی پایین تر. هزار بار برمینگشت و پشتش را نگاه میکرد. با وحشت به مردم نگاه میکرد. تند تند راه میرفت. پشت درختها قایم میشد. درختها را تند تند عوض میکرد. کوله را به سینه فشار میداد و هر چه لازم داشت در سینه بندش میگذاشت. همه چیز باید نزدیک باشد. باید چسبیده به خودش باشد. شبها برمینگشت به آن خانه. کنج یک اتاق کز میکرد. با چشم باز میخوابید با چشم باز بیدار میشد. پلک ها بهم نمیرسیدند. حرف نمیزد. صدایش در نمی آمد. ترس ملکه ی تمام لحظاتهش بود. سپید اکوان مرده بود. درست وسط تهران. جایی در سرازیری جنوب شهر. در سرازیری حماقت هایش مرده بود. سپید اکوان دانش آموز پر شر و شور مدرسه باهوش دبیرستان امید المپیاد و بهترین رتبه های کنکور مرده بود. روی دستهای خودش با ترس مرده بود. دو سه بار شماره ی بابا را نوشته بود تا دکمه ی سبز را بزند زار بزند فغان کند جیغ بکشد معذرت بخواهد اما ترس از بابا خودش یک دنیای جدید بود میان داستان ترس ها .

میشا زنگ زده بود:

-سپید بابات فهمیده تهرانی. زنگ زدم مثل هر روز سراغتو بگیرم که شک نکنه گفت پلیس از روی عابر بانکهایی که کشیدی ردتو زده. فهمیدن تهرانی. داره میاد تهران.

از آن روز ترس گرگ هار شده بود. درست پشت سرش ایستاده بود اگر تکان میخورد میدریدش. حالا حتی جرات از خانه بیرون آمدن هم نداشت. دیوانگی کنج خانه گیرش انداخته بود. دیگر خرید نمی کرد. کارت نمیکشید. و پولی نداشت که استفاده کند. از همه ی باجه های عابر بانک وحشت داشت. انگار تک تک باجه ها مجهز به سنسور بودند مجهز به پلیس مجهز به

بابا. مجهز به ترس. ترس تمام شدن زندگی که همان لحظه هم معنا نداشت. کم کم وقتی پولی نداشت که خرج کند وقتی از خانه بیرون نمیرفت و کز کرده مانده بود گوشه ی خانه صدای زن صاحبخانه در آمد. صدای پیچ پچش را با دختر می شنید:

-میگه پولم تموم شده بابام پول نمیریزه به کارتم.

-من فکر نکنم این اصلا بابا داشته باشه. حتما اون کارتا هم دزدی بوده.

-دزدی بود که مسدود میشد.

-اگه پول نداره ردش کن بره. اگه نه بمونه مشتری رد کنه. پولم در میاره.

آنوقت بود که پیام داد به میشا آدرس داد تا پول برایش پست کند. آدرس خانه را داد. کافی بود پولی به کارتش ریخته میشد تا پلیس رد میشا را هم بزند. اولین بار که پول رسید نصفش را داد به صاحبخانه. بقیه را تا کرد و در لباسهایش جا داد. بی پولی و ترس تنها ماندن در آن خانه و رفت و آمدهای وقت و بی وقتش بلاخره کشیدش به مهمانی و به بالا شهر و رنگا رنگ شدن. تمام مهمانی ها با ترس هر کنجی پیدا میکرد فرار میکرد. کسی که یک عمر آرزویش این مهمانی ها بود یکی دو بار بابا را دور زده و با خوشی در این مراسم ها رقصیده و آژیر خوشی کشیده بود حالا با ترس از همه چیز فراری بود. از خواسته های جسمش که دیگر وجود خارجی نداشتند. از ترسی که قالبش را تهی کرده بود. از تپیدن در دستشویی خانه های بالا شهر اتاق خواب ها. رختکن حمام ها. از دستمالی شدن هایی که از همه شان فراری بود. از قیافه هایی که تن زخمی اش را تحقیر میکردند. از دستهای سرد خشن. از خانه جز برای مهمانی بیرون نمی آمد. پول خرج نمیکرد و با ترس گوشه ی خانه میماند .

پنجمین روز دی ماه برف شدیدی نشسته بود روی حیاط. صبح غم انگیز پشت شیشه ها ایستاده بود و با غصه بیرون را نگاه میکرد. دل تنگی برای خانه دوستانش و برف بازی ها نفسش را بریده بود. جمعه بود. جمعه ای که میتوانست با بابا برود و خوشحال در تمام پارک ها آدم برفی های ریز و درشت بسازد. فکر کرد همین پارک کوچک نبش خیابان شاید بتواند فقط چند قدم راه برود . اصلا برود تاسر کوچه و برگردد. همین که فقط صدای پاهایش را در

برفها بشنود هم کافی بود. قدم بیرون گذاشت. با استرس دوباره کوچه را پایید. آرام آرام به سمت پارک رفت. از کنار پیاده رو با سری پایین. دل تنگ به گوشه اش نگاه کرد شماره ی میشا را گرفت:

-بله؟

-سلام

-سلام سپید مامانم رفته در خونه واحد بغلی زود میاد. نمیتونم زیاد صحبت کنم.

-بابام هنوز تهرانه؟

-انگار برگشته. عکست رو زدن تو روزنامه و به پلیس گفتن. دیوونه کاش برگردی.

-پول برام فرستادی؟ پست کردی؟

-فردا میفرستم. زیاد پول ندارم. سپید ...

صدای تق باز و بسته شدن در اتاق آمد. بعد صدای کشیده شدن نفس میشا به سینه:

-هیع...مامان!

تماس با سرعت از طرف میشا قطع شد. وسط پیاده رو ایستاد. گوشه را با وحشت خاموش کرد. چرخید دور خودش. همین حالا بابا باید یک جایی بین درختها باشد. بین برفها. پشت آن آدم برفی با شال قرمز دور گردنش. ترسان قدم هایش را به سمت خانه تند کرد. اگر مادر میشا فهمیده باشد. اگر صدایشان را شنیده باشد...همه چیز تمام شده بود. سر کوچه لیز خورد دستش را گرفت به المک گاز بعد با دیدن پلیس انتهای کوچه درست دم همان خانه ای که او ساکنش شده بود قالب تهی کرد. قبل از آنکه دور بزند و با ترس فرار کند خانم ها ی چادری را دید که زن صاحبخانه و دخترها را با دستبند بیرون می آوردند. وحشت زده دوید سمت خیابان. چندین بار پشت هم لغزید. خودش را رساند به اولین تاکسی:

-دریست میرین آقا؟

-کجا خانم؟

-رامسر.

این ته فکرش بود. تهران امنیت نداشت. تهران و هیچ جای دنیا. او بره ی رها شده ی گله که حالا نمیدانست چطور از خودش مراقبت کند. دیگر مغزش یخ زده بود و همه ی راههای ارتباطی اش بسته شده بود. کوله اش در ان خانه مانده بود و دیگر کسی نبود که کوله را بیاورد دیگر آدرسی نبود که کسی پول پست کند و نه کسی که دیگر بتواند پول بفرستد. تمام شده بود. پایان بازی بود و باید آماده میشد .

پنجمین روز دی ماه همین که چراغهای طبقه را خاموش کرد و بالا آمد مهرداد را پشت شیشه های سرتا سری کتابفروشی دید. در میان برفی که آرام آرام از آسمان میریخت. فکر کرد باید خبری شده باشد. باید چیزی شده باشد که اینطور ناگهانی بدون پیام یا تماسی آمده است.

-عمو چی شده؟

مهرداد چرخید سمتش. یک ماه از گم شدن سپید گذشته بود. هیچ خبری نرسیده بود و همه ی تلاش ها و پیگیری ها بی فایده بود. کم کم هر دویشان داشتند امید از دست میدادند. مهرداد قدم برداشت سمتش:

-سلام.

-سلام. چی شده؟

-هیچی.

نا امیدی دیگر شده بود جزئی از صورتش. جزئی از نگاهش. جزئی از انتهای نگاهش:

-یکم قدم بزنیم. میشه؟

-عمو...

-سپید خیلی برف دوست داشت. عاشق صدای خرت خرت برف بود.

-عمو...

-ده دقیقه.

قبل از آنکه موافقت کند گوشی اش زنگ خورد. به شماره ی نا آشنا ی خانه ای نگاه کرد:

-بله؟

-سلام خانم. من مادر میشا هستم.

آب در دهانش گلوله شد. چقدر این روزها همه ی تماسها و همه ی اسم ها و همه ی آدمها پر از استرس بودند.

-بله. حال شما؟

-ممنونم. خانم من...من نمیدونم چی بگم. من واقعا متاسفم...

نگاهش افتاد روی نگاه منتظر مهرداد.

-چیزی شده؟

-خانم دختر من میدونسته سپید کجاست. صبح ...اتفاقی شنیدم داشت تلفنی باهاش صحبت میکرد.از صبح تا حالا دارم باهاش کلنجار میرم آدرس بده. به هر روشی بگید متوسل شدم تا بلاخره الان ازش حرف کشیدم. از ترسم جرات نکردم به پدرش زنگ بزنم شما شماره داده بودین گفتم به شما زنگ بزنم .

-با سپید؟

صدا با اب دهان بهم گره خوردند. مهرداد تکان خورد. همان موجود بی جان نا امید هنوز اگر اسم سپید می آمد زنده میشد.

-خب کجاست؟

-خانم خواهش میکنم ببخشیدش بچه است اینا خیلی با هم صمیمی ان خیلی...

-خانم خواهش میکنم...خواهش میکنم بگین کجاست.

مهرداد مضطرب یک قدم دیگر برداشت.دسنتهایش را روی هوا تکان داد:

-کیه؟

فیروزه متمرکز روی صدای مادر میشا بود.فکر میکرد هر آن آدرسی میگوید که ممکن است فراموش کند یا قسمتی را جا بیندازد.

-تهران. آدرس یه خونه ای رو داده که ...میشا براش پول بفرسته. الان اونجاست.

آدرس رو برام بفرستین.

-خواهش میکنم به پدرش بگین ببخشه.

-ترو خدا آدرس رو بدین.

گوشی را قطع کرد:

-سپید ...آدرس داده به میشا.

قبل از آنکه جمله اش تمام شود و بخار یخ زده ی دهانش محو شد مهرداد داشت میان برفها تا سر کوچه می دوید. چند ثانیه بعد خودش را می دید که با قدرت از میان برفها پا برمیداشت و می دوید تا به ماشین برسد. سپید زنده بود. سالم بود. آدرس داشت. بزودی برمیگشت . برمیگشت و همه ی مجهولات را بر طرف میکرد.

پنجمین روز دی ماه همین که چراغهای طبقه را خاموش کرد و بالا آمد مهرداد را پشت شیشه های سر تا سری کتابفروشی دید. در میان برفی که آرام آرام از آسمان میریخت. فکر کرد باید خبری شده باشد. باید چیزی شده باشد که اینطور ناگهانی بدون پیام یا تماسی آمده است.

-عمو چی شده؟

مهرداد چرخید سمتش. یک ماه از گم شدن سپید گذشته بود. هیچ خبری نرسیده بود و همه ی تلاش ها و پیگیری ها بی فایده بود. کم کم هر دویشان داشتند امید از دست میدادند. مهرداد قدم برداشت سمتش:

-سلام.

-سلام. چی شده؟

-هیچی.

نا امیدی دیگر شده بود جزئی از صورتش. جزئی از نگاهش. جزئی از انتهای نگاهش:

-یکم قدم بزنیم. میشه؟

-عمو...

-سپید خیلی برف دوست داشت. عاشق صدای خرت خرت برف بود.

-عمو...

-ده دقیقه.

قبل از آنکه موافقت کند گوشی اش زنگ خورد. به شماره ی نا آشنا ی خانه ای نگاه کرد:

-بله؟

-سلام خانم. من مادر میشا هستم.

آب در دهانش گلوله شد. چقدر این روزها همه ی تماسها و همه ی اسم ها و همه ی آدمها پر از استرس بودند.

-بله. حال شما؟

-ممنونم. خانم من...من نمیدونم چی بگم. من واقعا متاسفم...

نگاهش افتاد روی نگاه منتظر مهرداد.

-چیزی شده؟

-خانم دختر من میدونسته سپید کجاست. صبح ...اتفاقی شنیدم داشت تلفنی باهاش صحبت میکرد.از صبح تا حالا دارم باهاش کلنجار میرم آدرس بده. به هر روشی بگید متوسل شدم تا بلاخره الان ازش حرف کشیدم. از ترسم جرات نکردم به پدرش زنگ بزنم شما شماره داده بودین گفتم به شما زنگ بزنم .

-با سپید؟

صدا با اب دهان بهم گره خوردند. مهرداد تکان خورد. همان موجود بی جان نا امید هنوز اگر اسم سپید می آمد زنده میشد.

-خب کجاست؟

-خانم خواهش میکنم ببخشیدش بچه است اینا خیلی با هم صمیمی ان خیلی...

-خانم خواهش میکنم...خواهش میکنم بگین کجاست.

مهرداد مضطرب یک قدم دیگر برداشت.دسنتهایش را روی هوا تکان داد:

-کیه؟

فیروزه متمرکز روی صدای مادر میشا بود.فکر میکرد هر آن آدرسی میگوید که ممکن است فراموش کند یا قسمتی را جا بیندازد.

-تهران. آدرس یه خونه ای رو داده که ...میشا براش پول بفرسته. الان اونجاست.

آدرس رو برام بفرستین.

-خواهش میکنم به پدرش بگین ببخشه.

-ترو خدا آدرس رو بدین.

گوشی را قطع کرد:

-سپید ...آدرس داده به میشا.

قبل از آنکه جمله اش تمام شود و بخار یخ زده ی دهانش محو شد مهرداد داشت میان برفها تا سر کوچه می دوید. چند ثانیه بعد خودش را می دید که با قدرت از میان برفها پا برمیداشت و می دوید تا به ماشین برسد. سپید زنده بود. سالم بود. آدرس داشت. بزودی برمیگشت . برمیگشت و همه ی مجهولات را بر طرف میکرد

مهرداد ماشین را سر کوچه بی ملاحظه رها کرد:

-میرم مدارک شناسیاییو بیارم.سر راه میزارمت خونه ات.

فیروزه کیفش را انداخت عقب:

-اول باید با میشا حرف بزنیم. باید ببینیم راست میگه یا نه.پیام دادم مامانش داره میارتش اینجا.

نیم ساعت بعد مهرداد کلافه بیست دور دور خانه زده بود.مهدی کف دستها را با هم کشید:

-خدا را شکر. خدا را شکر.

مهرداد پنجه کرد میان موها:

-خونه ی کی بوده؟ خونه ی کی بوده؟

میشا با حالی زار و نزار د رحالیکه چشمهایش از زور گریه باز نمیشد به خانه آمد. با اجبار مادری که دست پشت کمرش گذاشته و به داخل هاش میداد.

-آقای اکوان من واقعا شرمندم. خدا شاهد من نمیدونستم. اگر یک درصد میفهمیدم...

فیروزه دوید جلوی میشا:

-میشا جان تو مطمئنی اونجاست؟ تو میدونی اونجا کجاست؟

میشا صورتش را با دست پوشاند.

-خواهش میکنم گریه نکن. فقط جواب بده .

مادرش تکانش داد:

-بسه میشا. بسه گریه .

میشا دست از صورتش برداشت. نفس های کوتاه کشید:

-یه...یه آدرس داد به من...که...

مهرداد از آنطرف سالن آمد جلو:

-از تلفن کجا بهت زنگ میزد؟

میشا ترسیده خودش را جمع کرد:

-موبایلش.

-موبایل نداره.

میشا سرش را پایین انداخت:

-نمیدونم.

-یعنی چی؟ با چه شماره ای زنگ میزد؟

مادرش گوشی میشا را با ترس گرفت سمت مهرداد:

-شماره اش این تو هست آقای اکوان خودتون...

مهرداد گوشی را گرفت. با سرعت آخرین شماره را گرفت:

-خاموشه.

گوشی را سمت میشا تکان داد:

-اینکه خاموشه.

میشا دوباره به گریه افتاد:

-نمیدونم

فیروزه شانه هایش را رفت:

-میشا جان ما با تو کاری نداریم. من بهت قول میدم کسی با تو کاری نداشته باشه.

با چشمهایش به مهرداد نگاه کرد و با نگاهش فهماند که آرام بگیرد چرا که این حساس ترین موقعیت این ماجرا بود:

-آدرسش کجاست؟

مهرداد یک قدم جلوتر آمد:

-برای چی پول پست کنی؟ چرا به کارتش نمیریختی .

در برابر سکوت میشا کم کم همه داشتند متوجه ی ماجرا میشدند.مهردا کلافه به میشا زل زد:

-اخبار اینجا رو بهش میدادی نه؟ میدونسته پلیس رد عابر بانکشو زده .

مادر میشا نگران دخترش را کمی پشت خودش جا داد:

-آقای اکوان...

مهرداد منفجر شد:

-خانم من یکماهه تو این خونه جون دادم. لحظه ای نبوده که منتظر خبر مرگش نباشم اونوقت دختر شما از اول میدونسته کجاست. از اول خبر داشته. تمام مدت بهش گزارش میداده. چشمهای مادر میشا لرزید. غرق اشک شد:

-حق با شماست.

-حق؟ حق با منه؟ مطمئن باشید من شکایت میکنم ازتون .

صدای گریه ی میشا اوج گرفت. فیروزه کمر راست کرد:

-عمو...

از آنطرف صدای مهدی در آمد:

-مهرداد داداش الان وقت این حرفا نیست. آدرس رو بگیر برو دنبالش.

مهرداد با عصبانیت گوشی را سمت مهدی تکان داد:

-الان؟ الان دیگه/ الان که دوباره بهش خبر رسوندن و گوشیشو خاموش کرده؟

میشا با حق هق به حرف افتاد:

-بخدا هیچی نگفتم...هیچی دیگه نگفتم بهش.

مادرش مدافعتش شد:

-آقای اکوان از صبح من گوشیشو گرفتم دیگه. اصلا...اصلا دیگه تماس یاپیامی نداشتن.

زن دست کشید زیر پلکش تا اشکی چکیده را پاک کند:

-حالا شما برید به این آدرس. حتما...

صدای زنگ گوشی مهدی در آمد. کلافه سرش را تکان داد:

-بابا چی میگه این وسط. بله بابا؟

فیروزه شانه های میشا را تکان داد:

-منو نگاه کن. اونجا کجاست؟ خونه است؟ تنه‌است؟ با کسیه؟ کسی بردتش اونجا؟

با..با چند تا دختره.

صدای مهدی پیچید میان هیاهوی خانه:

-راست میگی بابا؟ خدایا شکرت. چیزیش نیست؟ سالمه؟

نگاهها چرخید سمتش. رو کرد به افرادی که در سالن بودند:

-رفته رامسر. تازه رسیده.

مهرداد از آسمان زمین افتاد. فیروزه کمرش راست تر شد .

-حالش خوبه. چیزیش نیست.

دوباره گوشی را چسباند به گوشش:

-بابا...بابا گوش کن...باشه این حرفا رو بعدم میتونی بزنی...بابا حواستو بده بهش. جایی نره. بابا

به هیچ وجه جایی نره. مهرداد داره میاد دنبالش.

گوشی را قطع کرد:

-مهرداد خدا را شکر. رفته رامسر.

فیروزه دست گذاشت جلوی دهانش. لبهایش را فشار داد. چشمهایش غرق اشک شد. به مهرداد

نگاه کرد. سوراخهای بینی اش گشاد شده بود. حالش مشخص نبود . یک قدم بلند به سمت

آشپزخانه برداشت. همه در بهت و سکوت رفتنش را نگاه کردند. از قفسه ها قیچی دسته

مشکی را برداشت. آمد میان سالن. کتش را برداشت:

-لباس سیاهاتونو بپوشید. نعشش رو میارم.

نفس در دل زنان حاضر در سالن پیچید. در را باز کرد و با عجله از پله ها پایین رفت. فیروزه آرام پلک زد. نه . نمیشد. نمیشد داستان اینطور تمام شود. سپید را باید تحویل میگرفت. خودش تحویل میگرفت. سپید توضیح بدهکار بود. سپید حرفها داشت . سپید دنیا دنیا حرف داشت که باید شب در رختخواب در حالیکه دست گردن هم انداخته اند و تازه از بازی با اردک های شناور در حمام آمده اند بگویند. دوید دنبال مهرداد:

-من میام باهاتون.

بی آنکه منتظر حرفی بماند نشست صندلی جلو و کمر بند ماشین را بست. برای میعاد نوشت سپید پیدا شد و بعد پاک کرد. اینجای ماجرا به میعاد مربوط نبود. وقت میعاد بعد از آن شب بود .

نه صبح صدای چرخهای ماشین بابا می آمد. از پشت پنجره از ارتفاع طبقه ی دوم میدیدش. داشت با سرعت وارد حیاط و راهروی سنگ ریزه دارش میشد. دستهای لرزانش را بهم گرفت. همینکه از دور دیدش تمام تنش خالی شد. غرق در یک امنیت کامل. غرق در یک ترس فراموش نشدنی. خودش را آماده کرده بود. برای این بازی آماده بود. برای کتک و تحقیر آماده بود. نشست لبه ی پنجره رو به در. سرش را پایین انداخت. جار و جنجال در حیاط بالا گرفت. از گوشه چشم به حیاط نگاه کرد. پدر بزرگش جلوی بابا ایستاده بود . روی پله ها جلویش را گرفته بود. داد و بیداد میکرد. صدای تحقیر و توهین و قضاوتش می آمد. صدای محکوم کردن غیرت و پدرانگی اش می آمد. پشت سرش فیروزه بود . مستاصل و نگران. صدای عربده های بابا دوباره چانه اش را به لرزه انداخت. تمام ترس این مدت جمع شد سر دلش. ترس خوشایند. ترس دوست داشتنی. ترس از بابا. فیروزه سرش را بالا آورد. نگاهشان چسبید بهم. هر دو همزمان پلک زدند. پدرش راه باز کرد. صدای قدمهای کوبنده اش روی پله های فلزی شنیده

میشد. چشمهایش را بست. همین ترس همین وحشت در برابر حسی که زیر آن راه پله تا صبح تجربه کرده بود هیچ بود. در برابر ترسی که در آن خانه هر لحظه می چشید در برابر دستهایی که تنش را لمس میکردند بالا و پایینش میکردند و با کراحت بدن خط خطی شده اش را پس میزدند. این تحقیر هرگز نمیتوانست به آن اندازه برسد. در اتاق با شتاب باز شد. خون در رگهایش ماسید. چشمهایش از حدقه بیرون پریدند. پدرش یک قدم بلند برداشت. چیزی در دستانش بود و به سمتش آمد. ترس تهی اش کرد:

-بابا...

فیروزه با شتاب به اتاق پرید. اما آنقدری دیر رسیده بود که موهای بافته ی یک طرف سر قیچی شده بود و دسته موی بافته شده پرت شده بود وسط اتاق. حالا برای وساطت میتوانست بیاید. زیر مشت و لگد پدرش آرزو میکرد بمیرد و همه چیز تمام شود. آرزو میکرد اینجا ته بازی باشد.

ماشین وارد تونل شد. صندلی عقب در خودش جمع شده و چمباتمه زده بود. چشمهایش را بسته بود. صدای فیروزه را می شنید که داشت در نهایت آرامش حرف میزد:

-میشه بیاد...پیش من؟

صدای پدرش شبیه صدایی بود که هرگز آرام نمیشد.

-نه.

-یکی دو شب. هم ...شما آرام میشی...هم...

-باید معلوم شه کدوم گوری بوده.

-عمو خواهش میکنم. الان...باید فقط خدا را شکر کنین. یادتون رفته چی از سرمون گذشت؟

ماشین از تونل بیرون آمد. نور آفتاب افتاد روی صورتش .

-دیگه برای ابد تو خونه میمونه.

-باشه. باشه هر کاری میخواین بکنین. فقط...فقط دو روز پیش من باشه. من...من خودم باهاش صحبت میکنم دانشگاه نمیرم. سر کار هم نمیرم.

تا رسیدن به اصفهان ساعتی یکبار فیروزه به این ماجرا گریز میزد و پدرش دفعش میکرد. بالغ بر دویست بار فیروزه گفت و پدرش رد کرد. ۱۱ شب وقتی به اصفهان رسیدند همین که ماشین افتاد به اتوبانی که به سمت خانه ی فیروزه میرفت کسی به فیروزه برای پیروزی اش کاپ قهرمانی داد.

سپید در رختخواب دراز کشیده بود. چشمهایش بسته بود. به نظر می آمد خواب باشد. تنفسش پر از صداهای خش دار بود. پاها را در شکم جمع کرده و زیر پتو گلوله شده بود. پیچ بخاری را چرخاند تا دمایش بیشتر شود. ایستاد بالای سرش. نگاهش کرد. نفس عمیق کشید. سپید پیدا شده بود. سالم بود یا حداقل اینطور به نظر می رسید. کابوس بی انتهای نابود و ناپدید شدن سپید به انتها رسیده بود. حالا آنجا بود و دیگر نگرانی نداشت. دیگر میتوانست آن شب را راحت بخوابد. بدون استرس تا صبح پلک ببندد و صبح بدون سرازیر شدن ناگهانی سیل اتفاقات افتاده به مغزش از خواب بیدار شود. میتوانست بدون آنکه ساعتها گریه کند و خودش را تکان دهد آرام بگیرد. اصلا بنشیند و ساعتها به سپید نگاه کند تا مطمئن شود فاجعه تمام شده است. ایستاد و بیشتر نگاهش کرد. صورتش هیچ آرامشی نداشت. حتی مطمئن بود خواب نیست. خدا میدانست یکماه چطور گذشته است. چقدر سخت گذشته است. تنفسش را آرام بیرون داد. دوباره پیام ها برایش زنده شد. دوباره سپید و میعاد کنار هم نشستند در ذهنش. دوباره زجر تمام این روزها زنده شد. دوباره نابودی روح و روانش شبی که شماره ی میعاد را دیده بود زنده شد. چشمهایش را بست. امشب وقتش نبود. فردا...فردا اما دیگر برای خودش هم کمی دل میسوزاند. ماجرا را رو میکرد تا قلبش کمی و فقط کمی آرام بگیرد. همه ی درها را قفل کرد و کلیدهایش را جای امن گذاشت. در طول دو ساعت پنجاه بار به پیامهای مهرداد

جواب داد و از حال سپید مطمئنش کرد. از قفل بودن درها و اینکه حوایش به او هست. دست آخر پیام داده بود که فردا شب دنبالش می آید و همین امشب هم نمیتواند بخوابد. چشمهایش را روی هم فشار داد و سعی کرد بخوابد.

صبح مثل روزهای قبل با استرس چشمهایش باز شد. موج فکر گمشده بودن سپید ریخت به کاسه ی سرش. اما به همان شدت موج جدید آمد. سپید پیدا شده بود. آنجا بود و دیگر نامنی تهدیدش نمیکرد. با عجله بلند شد نشست. سپید نشسته بود. پتو را پیچیده بود دورش و آرام تکان میخورد.

-خوبی؟

سرش را تکان داد. از دیروز و پیدا شدنش یک کلمه حرف نزده بود. جز بیرون پریدن کلمه ی بابا و حق حق گریه بعد از کتکهایی که خورده بود هیچ چیز دیگری نگفته بود .

-چیزیته؟

جواب نداد.

-صبحانه میارم بخوری.

سپید یکی دو لقمه بیشتر نخورد. آنها با زور و جویذنی کشار. فیروزه به نان های وسط سفره زل زد:

-سپید...

در خانه سکوت بود و صدای شرشر آب از ناودان و برفهای آب شده.

-کجا بودی؟

سپید جواب نداد.

-ما مردیم و زنده شدیم.

سپید خودش را از سفره عقب کشید. موهای نامتقارنش توی ذوق میزد. یک شاخه موی بافته و یک طرف سر با موهای کوتاه شده ی بی نظم.

-میریم موها تو درست میکنیم.

-خوبه.

-درست میشه. بلند میشه بازم.

-خوبه.

-سپید این چه کاری بود؟ کجا بودی این همه وقت؟

سپید انگشتهایش را فشار داد صدای ترق تروقشان در آمد.

-پیش کی بودی/؟ میشا میدونست؟ الان برای اونم دردرس درست کردی. بابات میخواد شکایت کنه ازشون.

-تقصیر اون نبود.

-تقصیر تو بود.

نگاه سپید بالا دوید. نگاهش تهی و خالی بود. هیچ اثری از نگاه همیشگی و شیطاناش نبود. هیچ اثری از سپید یکی دو ماه پیش نبود.

-تقصیر خودت بود. برای چی فرار کردی؟ بابات اگه بدترین بابای دنیا هم باشه که نیست نباید اینکارو میکردی.

-سرم درد میکنه.

-ابروت چی شده؟

-شکسته.

-کجا؟

-خوردم توی دیوار.

-پیش کی بودی این مدت؟

سکوت سپید کم کم عصبی اش میکرد. حالا دوره ی دلسوزی و آرامش گذشته بود. دیگر میخواست داد بزند میخواست به صورتش بکوبد کمی تکانش بدهد و انتقام آن حجم دلواپسی را بگیرد. انتقام آن روز سیاه در پزشک قانونی و همه ی کابوس هایی که بعد از آن می دید بگیرد. میخواست کتکش بزند برای آنکه شیرینی آرامش دوباره اش با میعاد را به گند کشیده بود. نه فقط آن شیرینی که هر آنچه در رابطه با میعاد وجود داشت.

-با توام میگم پیش کی بودی/ کجا بودی؟ کی گفت فرار کنی؟

سپید به سفره نگاه میکرد.

-میشنوی صدامو؟ فکر میکنی میتونی هر کاری دلت خواست بکنی و بعد همه چیز تموم بشه؟ میدونی چکار کردی اصلا؟/دیگه مدرسه راحت نمیدن. دیگه بابات نمیزاره از جات تکنون بخوری. فکر کردی میتونی همه رو دور بزنی...

سپید سر بالا آورد و زل زد به چشمهایش. آب پرید به گلوی فیروزه. نه نمیترسید. از این نگاه مظلوم پوچ خالی شده نمی ترسید. از آنچه بر سرش آمده بود نمی ترسید. هر چه پیش آمده بود برنامه ریزی شده بود. این درد کل ماجرا بود. هر چه برای سپید پیش آمده بود هیچ کم نداشت از آنچه به آنها گذشته بود.

-فکر کردی میتونی از محبت آدما سو استفاده کنی؟ بشین!

صدایش با تحکم پرت شد و خورد به صورت سپید که داشت بلند میشد برود.

-بشین بهت گفتم. حرف داریم با هم.

خودش ایستاد به اتاقش رفت و گوشی سپید را از میز تحریرش بیرون آورد. آمد وسط سالن. دختر قد بلند دوباره در نزده داخل آمده بود. برای حمایتش آمده بود. برای آنک حرف بزند. برای آنکه یکماه سکوتش به نتیجه برسد.

-این چیه سپید؟ هان؟ پیامای توش چیه؟ شماره ی میعاد تو گوشی تو چکار میکنه؟ عکسای میعاد...

رنگ به ثانیه نکشیده از صورت سپید پرید. قدرت دوید به صدای فیروزه:

-تو با میعاد قرار میزاشتی؟

-من...

-تو با میعاد بیرون میرفتی؟ پیام میدادی؟

پلک های سپید لرزید و اشک از مژه اش آویزان شد.

-گریه نکن. گریه نکن جوابمو بده. چی بوده که باید به میعاد ثابت میکردی هان؟ این پیامای چی میگن؟

دست سپید را گرفت با عصبانیت کشید و گوشی را گذاشت کف دستش:

-اینا چین؟

سپید با دسته های لرزان گوشی را گرفت و زل زد به پیامها.

-بابات پیام ها رو خونده بود. فکر میکرد دزدیدت. یا اذیت کرده. یا مجبورت کرده فرار کنی. میخواست به پلیس بگه.

دست گذاشت کنار شقیقه هایش:

-تو چه غلطی میکردی سپید؟

رنگ از صورت سپید با خواندن سیل پیام های میعاد هر لحظه بیشتر می پرید و اشکها گلوله گلوله پایین می چکیدند. گوشی را لرزان پایین گرفت .

-توضیح بده سپید. با میعاد چکار داشتی؟

صدایش لرزید و بغضش پاره شد:

-فیروزه.

آمد سمتش . فیروزه جا خالی داد:

-باورم همیشه سپید. چطوری باور کنم؟ تو با میعاد؟ من که اینقدر ترو دوست داشتم. من که همیشه هواتو داشتم. من هر کاری میشد برات کردم.

-من...

-من همین الان گوشی رو از بابات قایم کردم. بهش گفتم دزد کیفمو زد و گوشی تو توش بود. من بخاطر تو بازم پا شدم تا شمال اومدم. برای اینکه بابات اومده بود بکشتت. اینا جواب من بود؟ این نتیجه ی محبت من بود؟

-حق حق سید اوج گرفت:

-فیروزه!

-نمیتونم ببخشم. نمیتونم. به هر دلیلی که بوده بخاطر اینکه بهم نگفتی نمیبخشم.

-من دنبالش نبودم. بخدا...

-اصلا...

-گوش بده.

جلو دوید و دستهای فیروزه را گرفت. در برابر مقاومت فیروزه مقاومت کرد.

-میخواست...میخواست بدونه تو با بابامی یا نه. میخواست...

-شماره ی ترو از کجا آورده بود؟

-توی ابیانه ازم گرفت .

فیروزه از حس تهی شد. نزدیک افتادن بود که دختر قد بلند دست انداخت دور کمرش صافش کرد. نهییش زد. باید می ایستاد. باید نتیجه میگرفت. یک نفر باید مجازات میشد و این او نبود.

-برای چی میخواست؟

-میخواست بدونه با ...بابام ...بخدا من کاری نکردم. اذیتم میکرد. تهدیدم میکرد. دیدی که...

-ولم کن سپید .

دستهایش را با شدت بیرون کشید. خانه دوباره شروع به گرم شدن کرد. بازار مسگری در سرش راه افتاد. ضربات کوبنده کشیده شد روی شقیقه ها.

-فیروزه... پیاماشو دیدی؟ خوندی؟ همش میخواست بهش ثابت کنم شما با همین یا نه.

شقیقه ها را فشار داد:

-حرف زن سپید.

-اذیتم میکرد.

-گفتم حرف زن.

-بزور میگفت بیا بیرون وگرنه به فیروزه میگم که تو فلان کردی و...

-ساکت شو.

-فیروزه من از ترسش فرار کردم. میخواست بره به بابام دروغ بگه.

-گفتم ساکت شو. حرف زن.

برگشت و سرش داد کشید. تمام قدرتش را ریخت به صدایش:

-دیگه صداتو نشنوم. دیگه دروغاتو نشنوم.

-دروغ نمیگم.

-یکماه فرار کردی بخاطر میعاد؟

-اذیتم میکرد .

-خفه شو سپید.

-میگم اذیتم میکرد!

-برو زنگ بزن بابات بیاد دنبالت.

-فیروزه.

-دیگه نمیخوام ببینمت.

صدای سپید در گلویش گلوله شد. اشکهایی که بی وقفه می ریختند روی گونه رسوب دادند.زل زد به فیروزه . در یک گیجی و نابوری کامل.آخرین کلمه با شک و بهت بیرون زد:
-فی..روزه.

فیروزه پشت کرد . خم شد و سفره را جمع کرد:

-زنگ بزن بابات بیاد دنبالت.

یک ربع نشست روی صندلی و به سکوت خانه گوش داد. صدای سپید از اتاق آرام شنیده شد:
-بیا دنبالم.

پلک هایش را روی هم فشار داد. تمام وجودش متلاطم بود و حتی چسباندن کف دستها بهم فایده نداشت. سپید آرام آمد به سالن. ایستاد کنار دیوار. انگشتایش را بهم کشید:

-میعاد منو اذیت میکرد. میخواستم بهت نگم چون...میدونستم دوشش داری نمیخواستم...
-بسه دیگه.

-باشه. باشه. حالا هم...نمیگم بهت. نمیگم با من...چکار کرد.

فیروزه پیشانی اش را با دست گرفت:

-اگر بابات پیگیری کرد میگی دوست پسرت بوده و تموم شده. پای میعادو نمیکشی به این داستان.

-باشه.

آیفون را زد در ورودی را باز کرد تا سرمای کشنده بیاید داخل و هوا را عوض کند. فقط منتظر بود سپید برود تا بتواند آن موج عصبانیت ناراحتی و بهم ریختگی را زار بزند. بتواند خودش را بزند که با دختری که تازه پیدا شده بود نصف موهایش بریده شده بود و حالا میرفت به یک زندان بی سر و ته اینطور رفتار کند. اما حالا انگار حتی موج زمان حضور سوده هم گرفته بودش. موج حرفهایی که نزده بود و دفاعی که از خودش و حقش نکرده بود.

در خانه به داخل هل داده شد. مهرداد با قدمهای سنگین از راهرو داخل آمد. ایستاد وسط سالن و به آن دو سردار شکست خورده ی لشکر نگاه کرد. از سپید به فیروزه. از فیروزه به سپید. با اخم. یکی دو قدم جلو رفت:

-چی ش...

نگاهش میانه ی رسیدن از سپید به فیروزه روی قاب عکسی که به دیوار بود متوقف شد. اخمهایش آرام آرام در هم رفت. چشمهایش تنگ شد و پلک ها چند بار اضافه تر زدند. آه در سینه ی فیروزه گلوله شد. قدم های بعدی آرام پیش رفتند. رسید به قاب عکس. سرش را جلو برد و به تک تک افراد در عکس نگاه کرد. چرخید سمت فیروزه. دوباره چرخید سمت عکس. خیره شد بعد برگشت باز سمت فیروزه. انگشت کشید سمت قاب:

-این...این...این کیه؟

فیروزه به فرش نگاه کرد. به مبلمان. به خرده نانهای ریخته کف اتاق. نفسش در نمی آمد. مهرداد برگشت سمت سپید:

-این پسر...این پسر...

یک قدم رفت سمت سپید. سپید در خودش جمع شد. دوباره یک قدم برداشت سمت قاب. . قدم بعدی سمت فیروزه:

-این...کیه؟ دوست...دوست توئه؟

فیروزه جواب نداد. تمام آب بدنش در حال تبخیر شدن بود. چطور فراموش کرده بود؟ چطور این عکس را برنداشته بود؟

-این دوست...

چرخید سمت سپید:

این پسر همونه که...

دوباره فیروزه:

-این دوست پسر توئه؟ همکلاسی توئه؟

دستهایش از هم باز شد. ابروهایش بالا پرید:

-خدای من...خدای من...

دست کشید روی صورتش:

-خدای من...دوست پسراتونو با هم عوض میکردین؟

نگاه فیروزه بالا پرید. مهرداد آشفته شد:

-تو...تو ... توی زندگی ما بودی. تو...

انگشتش را کشید سمت سپید:

-چه غلطی میکنی؟

دست کشید به ته ریشش. دوباره پرید سمت قاب . از روی دیوار برش داشت. آمد سمت
فیروزه:

-تو میدونستی. تو میشناختیش. تو... تو دختر منو میاوردی شب اینجا و ...وای...وای...
-عمو...

مهرداد انگشت کوبید روی قاب:

-که گوشی را دزد زد؟ هان؟

-عمو به اون ربطی نداره .

-تو میدونستی. تو...

چرخید سمت سپید. سیلی که رها کرد سپید را دور خودش چرخاند:
—بی شرف هرزه.

فیروزه حرکتی نکرد. چشمهایش لبالب اشک شد:

-من نمیدونستم. من خبر نداشتم.اگر..اگر میدونستم سپید باهاش میره بیرون...

مهرداد دوباره دست بالا برد برای سپید. فیروزه صدایش را بالا برد:

-سو تفاهم شده.

مهرداد با قاب چرخید سمتش:

سوئتفاهم؟ سوتفاهم؟ آره. آره سو تفاهم شده. سو تفاهم تویی. سو تفاهم تویی توی زندگی ما.
سو تفاهم اعتماد من به توئه. سو تفاهم...

فیروزه خودش را از زیر انگشت اتهام بیرون کشید. اشکهایش با حرکتش بیرون پرتاب شدند.

-تمام این مدت هم میدونستی طرف کیه. میدونستی چکاره است. با هم این نقشه ها رو کشیدین؟ با هم تصمیم گرفتین...

-بسه. بسه دیگه. برین از خونه ی من بیرون. برید بیرون.

جیغ می کشید و شتابان به سمت در ورودی خانه میرفت. در را باز کرد. در با شتاب خورد به دیوار و برگشت:

-برین بیرون.

مهرداد دست سپید را کشید. سپید گریان به طرف در رفت. جلوی در روبروی فیروزه ایستاد:

-شمارشو پیگیری میکنم. از مخابرات لیست تماسهام رو میگیرم. پدرشو در میارم.

فیروزه چشمهایش را بست و با دندان لب پایین را گرفت تا لرزش چانه متوقف شود.

-حیف از عشق. حیف از...حیف از سحر و ...احساسش به شماها.

در خانه که بسته شد کنار دیوار سرید. و جان از دستهایش بیرون ریخت. جانی که نمیخواست جمعش کند. نمیخواست دستها را بهم بچسباند. نمیخواست زنده بماند. کاش همانجا ذره ذره جان میرفت و ته می کشید.

در ورودی بسته شد. صدای چرخیدن کلید در قفل شنیده شد. بعد صدای پیچ پیچ با طبقه ی پایین. بعد استارت ماشین و باز و بسته شدن در خانه. چشمهایش را باز کرد و پتو را آرام از روی سرش کنار زد. آرام نشست و خیره شد به بهم ریختگی اتاقش. دو روز بود در آن اتاق بود

و جز برای دستشویی بیرون نیامده بود. وقتی بابا سر کار میرفت می آمد بیرون چیزی میخورد و دوباره برمیگشت به اتاق. خانه در سکوت میان درهای قفل شده بود. از تلفن لپ تاپ و ماهواره خبری نبود. از مدرسه خبری نبود از میشا خبری نبود. زندگی در سکوتی زخم دار فرو رفته بود. از صبحی که از خانه ی فیروزه کنده شده بود و به خانه آورده شده بود در برابر توبیخ یکساعته ی بابا و کتک هایش آنقدر دندان روی هم فشار داده و زبان باز نکرده بود که از میان لثه هایش خون بیرون زده بود. تمام مدتی که می پرسید کجا بوده است چه میکرده است از وجود مشترک میعاد میان او و فیروزه می پرسید و دوباره کتک کتک کتک.. بعد از آن خانه در رخوت فرو رفته بود. هیچ صدایی از هیچ جای خانه نمی آمد. جز بابا که یکساعت بعد با کسی در رابطه با مخابرات و گرفتن پرینت تماسهایش صحبت میکرد. بعد در اتاق را محکم داخل هل داده بود. خودش روی زمین نشسته زانوهایش را بغل گرفته و هنوز گریه میکرد:

-شماره ی این پسر رو بده به من.

جوابی نداده بود.

-با توام .

...

حرف نرنی به ولای علی میام حلقه رو پاره میکنم.

دست انداخت زیر بازویش و بلندش کرد. سپید با پا آرام گوشی خاموش را از زیر تنش هل داد زیر کمد.

-شماره اش؟

-حفظ ...نیستم.

-حفظ نیستی نه؟

اشک هنوز از همه ی گوشه های چشمش بیرون میزد.

پدرش سری تکان داده و در جا رهايش کرده بود. حالا در خانه تنها بود. دو روز از برگشتنش گذشته بود. خانه بسته بود. تمام درهايش قفل بود اما همين که بود عالی بود. همين که هر لحظه ديوانه نميشد تا ۱۸۰ درجه بچرخد دور خودش تا آدمهای اطراف را ببيند و خوب و بدیشان را تشخيص دهد عالی بود. همين که جایی بود گرم با ديوار و حفاظ و امنيت کافی بود .

ايستاد جلوی آينه. هنوز لایه ی قرمز رنگ رژ لب روی آينه بود. به خودش نگاه کرد. به همه ی تغييری که می دید. به صورت استخوانی و چشمهای گود رفته. دکمه هایش را آرام آرام باز کرد. زخم جدیدی در کار نبود . همه کهنه شده بودند. دست کشيد روی زخم ها. صدای التماسش به فيروزه را می شنيد برای آنکه بگويد ميعاد اذيتش کرده است و مقدمه ی نشان دادن زخم ها را آرام بچيند. صدای داد فيروزه که ميخواست هيچ حرفی نزند. دست را پايين برد و همه ی زخم ها را لمس کرد. همه ی مردهایی که تنش را لمس ميکردند و بعد پيش ميزدند تا ببينند اينهمه جای زخم برای چيست بعد چهره در هم می کشيدند و با تحقير توهينش ميکردند. از او دست می کشيدند و مثل جنسی با او برخورد ميکردن که لياقت نگاه کردن هم نداشت. دست گذاشت بيخ گلوی خودش. چشمهايش را بست. فرار کرده بود. ترسيده بود. ميان دخترها تحقير شده بود. به دزدی محکوم شده بود. کارتش را دزدیده بودند. يک نفر با بوی مزخرف حال بهم زن ناگهان حمله ورش شده بود. کفشهايش جا مانده بود. سرش شکسته بود. ميان خيابان دعوایش شده بود. به خانه ی خراب رفته بود. آدمهای تاريخ ديده بود. مهمانی آنچنانی رفته بود. دست هزار نفر پوستش را لمس کرده و تحقيرش کرده بود. ترس هر روز و هر روز خالی ترش کرده بود. با چشم باز خوابیده بود. با حس غريزی حفظ حيات که رهايش نميکرد. آنهمه تحقير و درد و ترس...حالا ايستاده بود جایی که فيروزه از خانه اش بيرونش کرده بود. گفته بود دوستش ندارد و ديگر نميخواهد ببينتش. فيروزه ديگر نميخواستش. تنها زن محبوب زندگی اش ديگر وجود نداشت. حالا تنها بود. تنها تنها. و در اين تنهایی کنج همان خانه ی در و ديوار بسته ميمرد. آنهمه زخم آنهمه ترس آنهمه تلاش همه

بی فایده. همه بی فایده. اشک از میان مژه ها بیرون غلتید. گلوی خودش را فشار داد. محکم. آنقدر که به سرفه افتاد. نشست روی زمین. چرا فرار کرده بود؟ چرا برگشته بود؟ چرا نتوانسته بود خانه ی پدر میعاد را پیدا کند چرا نشده بود حرف بزند. چرا همه چیز خراب شده بود. مگر میشد که حالا تا ابد در این خانه بماند تا بیوسد. اگر قرار بود فیروزه قصه را اینطور بشنود اینطور به قاضی برود همه چیز خوب تمام شود و او احتمالا یکروز لباس برای عروسی میعاد و فیروزه بپوشد و بعد فیروزه هم دیگر او را نخواهد دیگر دوست نداشته باشد و بابا هم دیگر او را دخترش نداند و تا ابد در میان درهای قفل شده در حصار باشد... ترتیبی میچید که بازی کمی هیجانی تر تمام شود. خم شد. دست برد زیر کمد. گوشه را بیرون کشید. روشنش کرد. یکبار دیگر تمام پیام های میعاد را خواند. از تهدیدها به آرام شدن ها و دوباره تهدیدها. سرش را تکان داد. دست برد روی حروف و با سرعت تایپ کرد:

-فیروزه همه چیز رو میدونه. میدونه که ما با هم قرار گذاشتیم. تمام پیامای منو خونده. این مدت گوشیم دستش بوده. فکر میکنه تقصیر توئه. فکر میکنه تو ابیانه رو پله ها بهم شماره دادی .

دکمه ی ارسال را زد و چشمهایش را بست. دوباره باز کرد و گردنش را چپ و راست کرد. از آن همه تحقیر به این راحتی نمیگذشت .

سرش روی کتاب دوباره خوابش برده بود. علی با لگد به پایش کوبید:

-هو میعادو. پاشو. پاشو همین الان از خواب پا شدی.

چشمها را با زور از هم باز کرد. ۹ صبح بود. فصل امتحانات و فشار درسهای نخونده.

-وای نمی تونم. خوابم میاد.

دوباره با صورت فرو رفت در کتاب. علی باز لگد زد:

-پاشو. پاشو الاغ دوباره میفتیا.

-ده دقیقه بخوابم.

-یکساعته همینطور داری ده دقیقه ده دقیقه میخوابی. میخوای چهار تا چک بزنی تو گوشت خواب از سرت بپره؟

میعاد با زحمت خودش را از روی کتاب بالا کشید. نشست:

-به کتاب نگاه میکنم...

بدنش را با سر و صدای زیاد کشید:

-خوابم میگیره.

-میگن درس خوندن یک ساعت اولش سخته. بعدش کم کم خوابت میگیره راحت میشه. الان من یه پاتیل قهوه خوردم. صبح اول صبح بتونم به نفس اماره غالب بشم اونوقت این دو تا خر خون رفتن پارک بدون. تو این سرما. بهشون فکر میکنم اصلا میخوام ترک تحصیل کنم.

صدای پیامک گوشی میعاد در آمد. دستش را کشید به سمت گوشی:

-یعنی علی دعا کن من دوباره اینو نیفتم. دهنم آسفالت شده سه ترمه.

گوشی را برداشت و به شماره ی سپید نگاه کرد. بدون باز کردن پیام چند ثانیه ی طولانی خیره شد به اسم. دو روز بود پیدا شده بود. خبر را سمانه به او داده بود. با خوشحالی به فیروزه زنگ زده بود. اما تنها یک صدای سرد و گرفته تحویل گرفته بود:

-عزیزم سپید پیدا شد؟

-هوم

-خدا را شکر. دیدی گفتم پیدا میشه؟

اما هیجان و استرس خودش را حال فیروزه گرفته بود:

-چیزیته؟

-نه.

-گریه کردی؟

-نه.

-سپید چیزیشه؟

-نه.

-کجا بوده؟

-رامسر.

-اینهه وقت؟

-نه.

-کی آوردش؟

-بعدا حرف میزنیم.

همین که سپید برگشته بود و فیروزه به آرامش رسیده بود کافی بود. از دو روز پیش خبری از پیام هایش هم نبود به نظر می رسید ماجراهای پیش آمده حسابی سر عقلش آورده باشد. اما سکوت و جواب ندادن فیروزه به هیچکدام از پیام ها مشکوکش کرد. تا آن روز فکر میکرد همه ی سردی و تلخی و دوری کردنش بخاطر شدت استرس این داسنان است اما از آن لحظه که توقع یک شادی و هیجان بیش از حد از فیروزه داشت آن حس و حال مشکوکش کرده بود. نکند کسی فیروزه را این وسط آزار میدهد؟ نکند اذیتش کرده اند؟ نکند... پیام را به آرامی باز کرد:

-فیروزه همه چیز رو میدونه. میدونه که ما با هم قرار گذاشتیم. تمام پیامای منو خونده. این مدت گوشیم دستش بوده. فکر میکنه تقصیر تونه. فکر میکنه تو ابیانه رو پله ها بهم شماره دادی .

گوشی همانطور میان دستانش ماند. عضلات صورتش از کار افتادند. لبها از هم باز شده بودند. چشمهایش روی جمله ی اول ثابت باقی ماند. " فیروزه همه چیز رو میدونه. " انگار کسی از راه دور دویده بود و با تمام قوا با لگد به شکمش رفته بود. نفس حبس شده بود در سینه اش. صدای علی را مثل یک نويز بی مفهوم می شنید. چشمهایش به غایت گشاد شدند و ناگهان نفس بلندی به شش هایش کشیده شد:

-هیع...

فرصت نداشت. هیچ فرصتی نداشت. حالا همه ی شک هایش مفهوم پیدا کرد. همه چیز در عین بی مفهومی معنا دار شد. حتی آنقدر وقت نداشت که بخواهد به راست و دروغ حرف سپید فکر کند. انرژی بگذارد برای حرف زدن با او. کلنجار رفتن و حرف کشیدن. دیگر هیچ فرصتی نداشت . با دستی که خیس شده بود از عرق سرید روی اسم فیروزه:

-فیروزه باید برات توضیح بدم.

دستش روی موس مانده بود. نگاهش خیره به صفحه ی کامپیوتر. حالا استرس نداشت. دخترش پیدا شده بود در خانه بود . آواره نبود و هر لحظه منتظر خبر مرگش نبود. اما در بی وزنی کامل حتی نمیدانست چه حسی دارد. انگار از درون تهی شده بود. از هر فکری از هر حسی. بعد از یکماه دوری از خانه بعد از یکماه که معلوم نبود کجاها چرخیده چه بلاهایی سرش آمده است. وقتی فکرش را میکرد تمام بدنش درد میگرفت. تمام مغزش تیر می کشید

تمام وجودش غرق در تاریکی میشد. دختر ۱۶ ساله یک ماه دور از خانه در شهری غریب آواره ی خانه ها. چه چیز از سپید مانده بود؟ چه چیز از معنای سپید مانده بود؟ چطور پدری بود که گذاشته بود این اتفاقها بیفتد؟ چطور پدری بود که نه میدانست چه بر سر دخترش آمده است نه میتوانست کنجکاوی کند نه حتی میخواست. سپید مثل کف دستش بود. میشناختش. همه چیزش را میدانست. دنبال چه باید میگشت؟ چه چیز را جستجو میکرد. این دفتر ناخوانده را حفظ بود .

-بیا مهندس. یه چایی نبات گفتم برات بیارن. بخور خیلی رنگ و روت پریده.

همکارش نشست روی صندلی کنارش:

-بابا دیگه خدا را شکر کن. شکر خدا. صد هزار مرتبه شکر پیدا شد. پیش بابا بزرگش بوده. دیگه چرا با خودت اینطوری میکنی؟ این بچه ها تا بیان بزرگ شن از آب و گل در بیان خون پدر و مادرو تو شیشه میکنن.

پنجه کرد میان موهایش. به همه گفته بود این مدت رامسر بوده و با خواهش و تمنا پدر بزرگش را راضی کرده بوده به آنها نگویند. یک ملقمه ی مشخص دروغ که هر کسی می شنید با بالا بردن ابروهایش ثابت میکرد فهمیده این چرندیاتی است که یک پدر آبرو از دست داده تحویل میدهد تا آخرین تلاشهایش را برای جمع کرده تکه های کوزه ی شکسته ی آبرویش بکند. کدام آبرو؟ کدام حرف؟ کدام نقل؟ چه فرقی میکرد؟ چه فرقی میکرد چه کسی چه فکری میکند وقتی او حالا در خانه دختری داشت که مجبور بود زندانی اش کند همه را به نگهبانی اش وادار کند و ساعتی چند بار زنگ بزند و از حضورش مطمئن شود؟ دختری با صورتی لاغر چشمهای گود رفته و دهانی بسته که حتی یک کلمه از آن بیرون نمی آمد. پیدا شدن سپید زنده با آن حال چه فرقی داشت با پیدا شدن مرده اش؟

-بخور مهندس.

لیوان را عقب هل داد:

-نمیخورم...ممنون.

-بخور مهندس. بچه های این دوره زمونه همینن. یکم سخت گیری کنی بهشون از هزار و هفتصد جا میزنه بیرون. والا ما فلکمون هم میکردن جرات نداشتیم آخ بگیریم. حالا هم دیگه شروع کن ببریش مشاوره تا یکم آروم بگیره. مدرسه اش رو هم فعلا ول کن. بزار یه مدت آروم بگیره تو خونه که تو هم حواست بهش باشه.

مشاوره. مشاوره. صدایی که ته سرش مادام تکرار میشد. کاری که باید میکرد. کاری که عقب افتاده بود و تاوانی که اندازه ی ماجرا نبود. درست وقتی فکر میکرد نوبت مشاوره میگیرد و تراپی ها را از سر میگیرد و دختر نابود شده اش را زنده میکند وقتی ته دلش کمی روشن میشد وقتی میخواست بلند شود و دوباره خودش را جمع کند ماجرای آن پسر مشترک زنده میشد. دوباره داغ میشد و دوباره مغزش سوت می کشید. دوباره عکس روی دیوار جان میگرفت و میرفت داخل آن ماشین سفید رنگ و دستهایش را با عصبانیت تکان میداد دختر او را با دکه های باز و صورتی غرق اشک پایین رها میکرد.

-شفیعی اگه بخوام یه شماره رو از مخابرات پیگیری کنم...شماره ای که بهش زنگ زدم میشه؟
میشه لیست آخرین تماس هامو پرینت بگیرم؟

همکارش تند تند با اعداد روی صفحه کلید کار میکرد:

-اگه خط به نام خودت باشه گویا میدن.

-خط...نه خط خانوممه. به نام اون بوده.

-پس فکر نکنم بدن بهت. باید به نام خودت باشه. چطور؟

سرش را به سمت کامپیوتر برگرداند. دست کشید پوست صورت را بالا پایین کرد. پس این همان پسر بود. همان رقیب عشقی اش. آن یکی ضلع مثلث. همان کسی که تمام این مدت قبل از گم شدن سپید هر لحظه فکر کرده بود چه کسی میتواند باشد. به چهره اش به شخصیتش به جایگاهش به همه چیزش فکر کرده بود. حتی در ذهنش یک اسمی خودش

برایش انتخاب کرده بود. حالا اما همه چیز بهم ریخته بود. درست او را بالای سر قبر فروغ یادش می آمد. وقتی فیروزه را در حالیکه جیغ می کشید و سیل فحش را روانه ی بهرام کرده بود گرفته و با خودش میبرد. همه چیز هانطور بود که فکر میکرد. در ذهنش حتی او را یک چیزی همین شکل تصور کرده بود شاید کمی مشکی تر یا کمی کوتاهتر. یا شاید کمی چهارشانه تر. دست گذاشت گلویش را فشار داد. میسوخت. چطور این پسر وسط زندگی دختر او هم بود؟ چطور دخترش سوار ماشین او بود؟ چطور دست زمانیکه که سپید را چند روز به فیروزه سپرده بود باید سر از ماشین او در بیاورد با دکمه هایی باز؟ چه شده بود؟ آنجاها حوالی او چه خبر بود که اینقدر دیر فهمیده بود؟ دوباره فیروزه آمد جلوی نظرش. آن صبح لعنتی که با چشمهایی غرق اشک و بدنی که به وضوح می لرزید سمت در دویده بازش کرده و آژیر کشیده بود که از خانه اش بروند. جملات خودش. حرفهای خودش. آنچه ناگهان افتاده بود روی قلبش. نهایت بی اعتمادی. سپید را روزها و روزها روانه ی خانه ای کرده بود که هیچ نمیدانست در آن چه خبر است. هیچ از ارتباطات مطمئن نبود اصلا فکرش را هم نمیکرد. کجا به عقلش می رسید دختری شبیه مظلومیت فیروزه میتواند اینطور از آب در بیاید. چشمهایش را روی هم فشار داد از تصور آنچه در آن خانه گذشته بود مغزش سوت می کشید. صدلی را با فشار عقب داد:

-من باید برم خونه.

-چی شد؟

جواب نداد. فقط میدانست باید برگردد و به یک روشی از سپید حرف بکشد. باید آن شماره را پیدا کند. باید آن پسر را پیدا کند. باید آنقدر مشت به صورتش بکوبد که تلافی تمام شبیهایی که بخاطر حضور رقیب مانندش گیلان گیلان مشروب سر کشیده و مست کرده بود در بیاورد. تلافی دخترش که معلوم نبود چه بلایی سرش آمده است. تلافی فرار سپید تلافی همه ی آنچه در وجود سپید بود و آزارش میداد! حتی تلافی آن عذاب وجدان ریشه دار که در تمام ثانیه ها پس سرش ضجه میزد "تو پدر خوبی نبودی. تو پدر خوبی نبودی"

صدای دوش حمام می آمد. روی صندلی نشسته بود منتظر آنکه سپید از حمام در بیاید. پای بیقرار را تند تند تکان میداد. دندان روی لب می کشید و منتظر به دور تا دور خانه نگاه میکرد. در حمام باز شد و سپید در میان حوله ی صورتی ظاهر شد. با دیدن او جا خورد و یک لحظه تکان برداشت. بعد سرش را پایین انداخت و سمت اتاقش رفت. مهرداد انگشتها را در هم قفل کرد. دوباره باز کرد دستها را کشید بهم. کشید به صورت. فرو کرد میان موها. کلافه بلند شد. یک قدم رفت. روی مبل بعدی نشست. ده دقیقه بعد آرام سمت اتاق رفت. در بسته بود. چند ضربه به در زد و بعد منتظر ماند. صدایی شبیه خش خش پوشیدن لباس آمد. در را به آرامی داخل هل داد. سپید نشسته بود روی تخت. موهای پریشان کوتاه و بلند روی شانه اش ریخته بود. نیمه سمت پنجره چرخیده بود و میخواست موهایش را ببافد. دستش را بالا برد تا آن طرف سر که موی بلند داشت جمع کند. گوشه ی لباس بالا آمد گیر کرد به پهلوی و پایین نرفت. دست مهرداد از دسته ی در رها شد. پهلوی پر از جای زخم های افقی بود. دست سپید سریع لباس را پایین کشید و بیشتر در خودش جمع شد. با یک قدم بلند خودش را رساند به تخت. بدون کلامی و حتی صدایی دست انداخت زیر لباس و بالایش کشید. سپید خودش را عقب کشید. در یک سکوت مضحک دستهای پدرش را عقب راند. مهرداد لباس را بالا زد. تمام مسیر پهلوی پر از بریدگی بود. سپید کوبید روی دستش و خودش را روی تخت بالا کشید:

-بدنت...

دوبار دست برد سمت لباسش. بالاخره بعد از دو روز صدای سپید در آمد:

-ولم کن!

مهرداد گرفتش. در میاد دستهایش دست و پا میزد. از کمر خم شد تا خودش را رها کند. مهرداد لباسش را بالا زد. خطوط نا منظم از پهلوها خودشان را کمی سمت کمر کشیده بودند.

-نکن. نکن!

جیغ های سپید گوشخراش شد. دیوانگی اش عود کرده و به یک حالت هیستریک رسید. خودش را رها کرد. ایستاد میان اتاق و پشت هم به صورتش کوبید:

-ولم کن. ولم کن. ولم کن.

بعد دست انداخت زیر پیراهنش بالا کشیدش و از سر بیرونش آورد. بدن غرق از خطور کج و معوج با یک زخم کشیده ی طولانی روی شکم ظاهر شد:

-بیا بیا. ببین. ولم کن. ولم کن.

به سرو صورت خودش میزد و جیغ می کشید. آنطرف صدای کسی می آمد که به در ورودی می کوبید:

-سپید؟ زن عمو چی شده؟ آقا مهرداد.

مهردا دگنگ شده بود. لال میان اتاق مانده و به بدن خط خطی دخترش نگاه میکرد. به دیوانه یی با موهای کوتاه و بلند که داشت با شدت خودش را میزد. دست کشید سمتش تا دستهایش را بگیرد. دستهایی که جان نداشتند و پاهایی که قدرت تکان خوردن نداشتند. با آنکه میدانست یکماه نبودش در خانه و آوارهگی اش در خیابانها میتوانست هر بلایی سرش آورده باشد اما آن لحظه تمام نابودی اش بود. تمام تمام شدنش بود. فکش قفل کرده بود و هیچ کلامی روی زبانش نمی آمد.

-ولم کن. ولم کن.

-سپید...

جیغ کشان طوری سرش را به چپ و راست تکان میداد که موهای خیس آب روی هوا شتک میزد به صورت او

-کی...

-ولم کن. ولم کن.

محکم گرفتاش. دستهایش را سفت گرفت. هنوز صدای ضربه زدن به در خانه می آمد.

-کی اینطوریت کرده؟

-ولم کن.

نفس سپید کم کم داشت به پت پت می افتاد. بدنش شرع به لرزیدن کرد و فکش به شدت بهم میخورد.

-سپید...سپید...

بازوهایش را گرفت:

-بابا...سپید...

فک با شدت بهم میخورد و سر می لرزید.

-کی اینطوریت کرده؟ هان؟ خدای من...

هنوز نوای ولم کن ولم کن هایش با لرزه از ته حلق بیرون می آمد. کمرش را صاف کرد. وحشت تمام وجودش را گرفته بود. دخترک از دست رفته بود. این تمام آن چیزی بود که این یکماه سرش آمده بود.

—سپید...گوش بده به من...کسی اذیت کرده؟ کسی اینطوریت کرده؟ هان؟ تهران که بودی؟ رامسر؟

دست کشید روی زخم ها. اگر خودش را محکم نمیگرفت و پاهایش را روی زمین فشار نمیداد بی گمان پس می افتاد. پوست لطیف و سفید دخترانه تکه پاره شده بود. زخم ها همه قدیمی و بعضی ها تنها یک رد سفید شده بودند.

-با توام. میگم کی اینکارو کرده؟ طرفو دیدی؟ قیافشو دیدی؟

دست گرفت به چانه ی لرزان سپید:

-هیس. آرام باش. به من نگاه کن. نترس. نترس من اینجام .

چشمهای سپید زل زدند به صورتش. فک زیر دستهایش رقص گرفته بود. معصومیت از دست رفته ته چشمها سو سو میزد. بعد ناگهان در سرش هزارا لامپ روشن شد "زود باش. اینطرف خیابونم. زود باش. تو ماشینم. باید ثابت کنی. نتونی حالت رو میگیرم" دستش از چانه ی سپید رها شد. صدای زن مهدی از پشت در می آمد:

-آقا مهرداد چیزی شده؟

زل زد به سپید:

-پسره...اون...پسره ...اینطوریت کرده؟

سپید میان دستهایش شل شد و روی زمین فرود آمد. دنیا دور سر خودش تابید .

-الان میخوای شکایت کنی؟

-آره میرم کلانتری.

-صبر کن تا من بیام.

-مهدی من باید پرینت بگیرم از خطم. خط به نام سحره.

-شمارشو داری؟

-تو گوشی بود گم کردم. یبار بهش زنگ زدم.

-باید آشنا پیدا کنیم تو مخابرات.

-من میرم کلانتری.

-اوضاع سپید خیلی بده؟

-مهدی کمکم کن.

-مطمئنی کار اونه؟ این مدت تهران اینطرف اونطرف...بلاخره...

-تهدیدش میکرد. پیامش بود .

-خط سپید به نام خودش؟

-آره.

-ببرش از خط خودش پرینت بگیر.

-مهدی بیا فقط.

به شماره ی افتاده روی گوشی اش نگاه کرد. هیچ حوصله ی سمانه را نداشت. حوصله ی حرفهایش غر زدن از امتحانها و اینکه چقدر مطالب سخت و سنگین است. حوصله ی سراغ گرفتنش از اوضاع پرسیدن از سپید پدرش اوضاع خودش. سوال تکراری چیزیه؟ و جوابهای تکراری خودش " سرم درد میکنه. خواب بودم تازه پا شدم. نه چیزی نیست. چرا باید چیزیم باشه؟ " و پيله بودن سمانه که هرگز تمامی نداشت. نشست رو مبل و زل زد به کتاب روبرویش. برگه های چرکنویس و مسئله های نصفه نیمه حل شده. لپ تاپ و تایپ نیمه کاره. دستهایش روی پاها افتاده بودند. دو روز تمام در آن خانه مانده بود. هیچ جا نرفته بود حتی در را باز و بسته نکرده بود. خانه بوی مریضی و پختگی میداد. قاب عکس روی پیشخوان آشپزخانه افتاده بود. همه چیز همانطور بود که رها شده بود. در تنهایی هر لحظه نشسته بود و به صحنه هایی که گذشت نگاه کره بود. به سپید با موهای کوتاه بلند آن حال نزار و گریه هایش. تلاشش برای توضیح و توضیحات نزار تر از حال خودش. به مهرداد. به شوکه شدنش از دیدن آن عکس. به آن هیاهوی ناگهانی. به حرفهایی که سر دلش نشسته بود. به سوئی تفاهمی که او بود. به خودش در حال باز کردن در سالن و بیرون کردن سپید و پدرش. به حیف محبت عمه بودن

برای آنها. اینجای داستان از همه جایش غمش بیشتر بود. مثل هرزه ترین فحش و ناسزای دنیا تمام تنش از این جمله میسوخت. انگار کسی چاقو را در قلبش تاب میداد. عمه بهترین آدم دنیا بود و او لایق محبتش هم نبود. ته داستان مادرانگی اش برای سپید ته داستان جبران زحمات عمه به اینجا ختم شده بود که سپید فرار کرده بود با میعاد تیک زده بود دروغ سر هم کرده بود و دست آخر خودش محکوم شده بود. سرش را گذاشت روی زانویش. گوشی کنار پاهایش رو مبیل لرزید. ۸ صبح پیام از طرف سپید بود. دوباره چشمهایش را روی هم فشار داد بعد از آن صبح بعد از رفتنشان از نیمه شب که معلوم بود ساعت خواب پدرش است شروع کرده بود پیام دادن و فیروزه به خودش لعنت فرستاده بود که فراموش کرده گوشی را پس بگیرد. لبهایش را گاز گرفته و با استرس برایش نوشته بود:

-بس کن.

در جواب سیل پیام هایی که مادام توضیحات جدید اضافه میکردند به ماجرا فقط همین را نوشته بود. نگران پیدا شدن گوشی بود. نگران پیدا شدن شماره ی میعاد . آخرین بار نوشته بود:

-شماره ی میعاد رو پاک کن از گوشت .

جواب سریع رسیده بود:

-پاک کردم. گوشی رو کلا ریست کردم. بخدا فیروزه به خاک مامانم من تقصیری نداشتم. الانم نمیزارم بابام بفهمه. خاک مامانم قسم میخورم که نمیزارم شماره میعادو در بیاره ولی ترو خدا قبول کن حرفامو. من غیر تو کسی رو ندارم.

بعد این جمله ی آخر را طی این دوروز حداقل ساعتی یکبار فرستاده بود. گوشی را برداشت پیام را باز کرد به خیال آنکه باز همان حرفها و همان جمله ی تکراریست:

-فیروزه بابام نیست . بیا خونمون. باید یه چیزی نشونت بدم. باید ببینی که میعاد چطور منو اذیت کرده. باید باور کنی.

نفسش ناله شد. آه میعاد. آه میعاد وسط بی ربط ترین ماجرای دنیا. تمام این دو روز بعد از پیدا شدن سپید فقط یکبار با میعاد حرف زده بود همان باری که دلش میخواست میعاد را همانجا پشت تلفن خفه کند. میعاد چه میگفت؟ وسط این داستان چه میخواست؟ سپید را بیرون انداخته بود بدترین توهین های دنیا را شنیده بود بخاطر آنکه میعاد چیزی را پنهان کرده بود که بدترین فاجعه ی دنیا بود. قرار و مدار با دختر عمه ی او به هر دلیل ممکن. بعد دلش میخواست سپید را خفه کند. مار کوچک آستینش. چطور اینهمه وقت نفهمیده بود؟ چطور حدسش را هم نزده بود/چطور شک نکرده بود؟ چشمهایش را در برابر زنده شدن همه ی صحنه ها میبست .

-بیا تا بابام نیومده. همه ی درها رو روی من قفل کرده. از بالای پنجره نشونت میدم. توی کوچه بایست. فقط باید ببینی.

-میای؟

-میعاد منو اذیت میکرد. میعاد روانیه. میعاد آشغاله. میعاد روز بعد تولدت که اومدی اینجا منو اذیت کرد..

نفسش قطع و وصل میشد. یکدفعه پرید و در اتاق را تا آخر باز گذاشت. سوز سرد دی ماه پیچید در ریه هایش "لعتی. لعنتی دیوونه" عصبی شد. همه ی دنیا پا روی گاز گذاشته بودند تا هر آنچه فشار در دنیا بود روی قلبش بگذارند. با عجله برگشت سر گوشی اش. قبل از آنکه چیزی بگوید پیام بعدی رسید:

-اگه نیای شمارش رو میدم به بابام. به بابام همه چیو میگم. پدر جفتونو در میاره .

گوشی در دستهایش یخ زد.

-عوضیا.

-هر دوتون آشغالین.

-از هر دوتون متنفرم.

زبان چسبید به کامش. واقعا برای این دختر بود که در پزشکی قانونی تا مرز دیوانگی رفته بود؟
برای این دختر هر شب آنقدر زار زده بود تا خوابش ببرد و هر صبح با آن حجم کشنده ی
اضطراب از خواب پریده بود؟

-میعاد کثافته هر دو تاتون کثافتین. میعاد عاشق من بود. از اولین بار که منو دیده بود. من
بخاطر تو جوابشو نمیدادم .

-تو آشغالی .

-ازت متنفرم.

-ازت خیلی متنفرم .

-همه چیزو به بابام میگم.

با پیام آخر اعصابش از کنترل خارج شد. گوشی را با سرعت خاموش کرد بعد مثل شی سوزان
پرت کرد روی مبل .دوید به اتاقش. پالتو را برداشت. لباس عوض کرد. کتابهایش را چپاند توی
کوله و در ورودی را همانطور باز رها کرد و از خانه بیرون زد. تا شب در سرمای زمستان دور
خیابانها قدم زد روی صندلی پارکها نشست کتابها را در آورد خیره شد به کلماتشان و بعد
بست و جمع کرد.. بلند شد و به پارک بعدی رفت. راه رفت فکر کرد و فکر کرد. در ذهنش از
این شهر میرفت. از دانشگاه انصراف میداد. میرفت جایی دور زندگی میکرد. آنجا تصمیم
میگرفت به بچه ها درس بدهد. جایی که هیچ کس شناسدش. هیچ کس سراغش را نگیرد.
هیچ کس حالش را هم نداند. دور زد و دور زد آنقدر که آخر شب سر از خانه ی سمانه در آورد
در حالیکه تب داشت و گلویش میسوخت. گوشی خانه ماند و پیام میعاد وقتی خوانده شد که
خیلی دیر بود.

پیام ارسال شد اما به فیروزه نرسید. بلند شد ایستاد. گوشی به دست رفت به بالکن. چند بار
زنگ زد دستگاه خاموش بود. مضطرب برگشت به سالن. علی نگاهش کرد:

-چی شده؟

جواب نداد . رفت سمت اتاق و دو دقیقه بعد لباس پوشیده بیرون آمد:

-من...باید برم جایی.

در سرش همه ی دیوانه های شهر طبل می کوبیدند. آنجا آخر خط بود و برای بازنده نشدن باید از جانش مایه می گذاشت. باید چنان می دوید که لحظه ی مرگش روی خط پایان باشد اما باشد. پشت در خانه ی فیروزه چندین بار زنگ زد. چندین بار به تلفن خانه زنگ زد. کسی جواب نمیداد. دست به صورتش می کشید. فیروزه چه فهمیده بود؟ چه برداشت کرده بود؟ تمام این مدت گوشی پیش فیروزه بوده و تمام آن پیام ها را خوانده بود. تا سر کوچه آمد گوشی را باز کرد تا پیام هایش را بخواند و یادش بیاید چه گفته است. پیام ها را اما پاک کرده بود. دوباره برگشت برای بار آخر زنگ خانه را زد. کسی خانه نبود. با عصبانیت برگشت سمت ماشین. در ماشین را بهم کوبید. اگر فیروزه آن برداشتی را میکرد که نباید اگر سر او زیر گیوتین این تندی و قضاوت میرفت اگر همه ی کاسه کوزه ها سر او شکسته میشد اگر فیروزه را بار دیگر از دست میداد... "میکشمت. میکشمت روانی" سرش را کرد داخل گوشی:

-چی بهش گفتی پدر سگ؟

جوابی اما نیامد. حتی پیام به دست سپید نرسید .

رفت محل کارش. منتظر ساعت آمدنش. اما از فیروزه خبری نشد. زنگ زد به سمانه:

-از فیروزه خبر نداری؟

-علیک سلام.

-نمیدونی کجاست؟

-سر کاره. نه...چیزی شده؟

-خونه نیست گوشیشو جواب نمیده سر کار هم نیومده.

-وا!

دور خیابان تا شب چرخیده بود. دوباره برگشته بود محل کارش. فیروزه اما نیامده بود.

-سمانه خبری نشد؟

-میعاد نه. نمیدونم کجاست. رفتم در خونش باز نکرد. همسایشم خبر نداشت. هیچوقت اینطور بیخبر جایی نمیرفت.

میعاد با مشت کوبید به سرش. بعد گوشی را انداخت روی صندلی و چندین بار پشت هم سرش را کوبید به فرمان ماشین. آنقدر دیوانه بود که پتانسیل کشتن سه نفر را در آن زمان داشت:مهرداد سپید و خودش. همزمان و بدون وقفه.

-وای دیوونه کجا بودی؟ از صبح دارم بهت زنگ میزنم. چرا گوشت خاموشه؟ چته؟

-سمانه...

-فیروزه؟ چی شده؟

چشمهای بیرون زده ی سمانه نگاهش کرد و دستهایش میان پله ها گرفتار.

-دارم میمیرم.

-دور از جونت. چت شده؟ بیا تو. بیا کسی نیست.

نشاندش روی تخت. لیوان آب قند را داد دستش:

-تب داری. چی شده؟ کجا بودی؟ هزار یه زنگ بزنم به میعاد داشت دیوونه میشد.

مچ سمانه را روی هوا گرفت:

-نه.

-فیروزه چی شده؟ دارم میترسم بخدا.

-باید...باهات حرف بزنم.

آنوقت بود که تصمیم گرفت برای کسی بگوید چه دردی در سینه دارد و آخرین وصیتش را بکند. وصیت میکرد زنده زنده بمیرد.

آخر شب در تب و درد فیروزه در خواب ناله میکرد. با هیچ اصراری دکتر نرفته بود. با گلوی دردناک حرف زده و حرف زده بود. بعد یک ربع تمام روی سینه ی سمانه با حالتی خفه زار زده بود. سمانه نگاهش کرد. با نگرانی پتو را کشید کمی بالاتر. ایستاد بالای سرش. دست گذاشت روی دهان خودش و با ناراحتی لبش را جوید. آنچه شنیده بود برای او هم فراتر از تحمل بود چه رسد به فیروزه. برای آخرین بار رفت سراغ گوشی اش. پیام های نخوانده ی دیگران را رها کرد و مستقیم رفت سراغ آخرین پیام میعاد:

-سمانه خبری نداری؟

کمی مکث کرد. فیروزه اصرار کرده بود که به میعاد چیزی نگوید. اما آنطور که پریشان بود و حرف از انصراف و رفتن از این شهر و دور شدن میزد بیش از هر وقتی نگرانش میکرد. حتی زمان سوده هم اینطور آشفته و پریشان ندیده بودش. دوباره نگاه فیروزه کرد. بعد برگشت و به عکس میعاد نگاه کرد. چطور ممکن بود؟ او با سپید؟ قرار مدار؟ آزار و اذیت؟ چشمهایش را بست. تمام توانش را بکار گرفته بود تا منطقی باشد. با عقل برخورد کند و احساس را کنار بگذارد. همه ی چیزهایی که این مدت مشترک بودن با سیاوش یاد گرفته یا حداقل سعی کرده بود یاد بگیرد. در آن لحظه باید با عقل تصمیم میگرفت باید لب گود مینشست و از بالا به ماجرا نگاه میکرد چتر حمایت باز میکرد و از دوستانش حمایت میکرد.

-میعاد...

-چی شد؟ سمانه؟ کجاست؟

-میعاد باید روبرو کنی.

-چی؟

-باید همه چیز رو روبرو کنی. با سپید و فیروزه. شاید حتی پدرش.

ار طرف میعاد دیگر پیامی نیامد.

—اگر کاری نکردی روبرو کن. اگر نه ...میعاد اون دنیا باید جواب پس بدی.

روبروی کلانتری ایستاد. بعد دوید سمت باغچه و هر چه نخورده بود بالا آورد. مهدی شانه هایش را گرفت:

-خوبی؟

سرش را تکان داد.

-بیا بریم یجا بشین یکم.

دستش را روی هوا تکان داد:

-نه.

-زنگ زدم خونه.منیر پیش سپید بود. گفت خوابیده.

-بریم تو.

-مهرداد اسمشم نمیدونی؟ اسم فامیل؟

-نه.

-جایی آدرسی؟ عکسی؟

-عکساش تو گوش‌ی سپید بود.

-خوب آوردی؟

-گوشیش...گوشیش گم شده .

-مگه دست تو نبوده؟

-داده بودم دختر داییش زنگ بزنه به شماره . تو کیفش بوده کیفشو زدن.

-ای یایا.

نگاه به اطراف کرد. امشب میرفت پیش فیروزه و تهدیدش میکرد. تهدید میکرد که باید بیاید و کلانتری شکایت کند . باید اسم و آدرس بدهد. تهدیدش میکرد. دخترش تکه و پاره شده بود. جنون درست وسط خانه شان لانه کرده بود و سپید به سکوت رفته بود. بعد از دیوانگی ناگهانی دوباره آنقدر دندان روی هم فشار داده بود که خون از لثه هایش بیرون میزد. مهدی زیر بازویش را گرفته و بیرون کشیده بودش:

-مهرداد ولش کن. اذیتش نکن. بچه داره عذاب میکشه. به فکر بچه ات باش مهرداد. داره از دست میره. باید ببریش مشاوره.

اما در ذهن او فقط شکایت بود. فقط گیر انداختن آن پسر.

مهدی پشت سرش آمد به کلانتری:

-فکر نکنم اینطوری بدون نشونه و آدرس شکایت رو قبول کنن .

وسط راهروی کلانتری ایستاد. در این صورت قبل از آنکه وقتش هدر برود سراغ فیروزه میرفت:

-مهدی برو خونه.

-چی شد؟

-یه کاری دارم.

سوار ماشین شد. گاز داد سمت خانه ی فیروزه. خانه ی خالی فیروزه. شاید حتی شکایت هم نمیکرد. آدرسش را میگرفت و خودش محاکمه اش میکرد. از جای تمام زخم های بدن دخترش میگرفت و تکه تکه اش میکرد.

صدای اذان را از دور می شنید.

-زهره. زهره

چشمها با شتاب باز شدند. یک نفس گلوله شده در سینه ناگهان با فشار رها شد.

-خواب میدیدی؟

هنوز حسین را درست تشخیص نمیداد. اتاق با وجود نور آباژور انگار ته یک غار تاریک بود.

-حسین...

-پاشو آب بخور

دست گذاشت روی تخت و خودش را بالا کشید. صدای شر شر ریختن آب در لیوان را می شنید.

-بیا. خواب بد دیدی؟

اذان به نیمه رسیده بود. لیوان را گرفت. بدنش پر از لرزش و سرما بود.

-سرده.

-بخواب پتو بنداز روت.

-حسین...

آب را نخورده مچ دست حسین را گرفت و فشار داد:

-خواب بد دیدم.

-خیره.

-خیلی بد بود.

-خب تعریف نکن.

زبان‌ش سنگین شده بود.

-نمیدونم تعبیرش چیه. ولی خیلی حالم توی خواب بد بود. انگار...دم مرگ بودم .

حسین دراز کشید:

-خواب زن چپه.صبح صدقه میدم.

زل زد به میز توالت که در تاریکی کم کم داشت پیدا میشد:

-حسین خواب دیدم...چهار تا النگو داشتم. خیلی قشنگ بودن. همه تعریفشون رو میکردن. دو

تاشو...دو تاشو دستم کردم بعد سومیش...سومیشو کلی نگاه کردم و گفتم این انگار خوشگلتره

تا اومدم...دستم کنم ...توی دستم تا شد .

ترس دوباره دوید به صدایش. چرخید سمت شوهرش:

-هر کاری کردم صافش کنم نمیشد.

اشک ناخودآگاه گلوله شد و چکید. سریع دست کشید به پلک هایش. حتی در تاریکی و بعد از

یک کابوس هم میدانست حسین از گریه کردن بیزار است. حسین گریه هایش را دوست ندارد .

-هی بهت گفتم...حسین بیا...اینو صاف کن...میگفتی نه این دیگه بدرد نمیخوره. باید بندازی

بره.

حسین خندید:

-خب این کابوس بود؟ هر زنی جای تو بود با خوشحالی بیدار میشد که شوهرم برام النگو خریده بعدم خر شده میگه بندازش بره. بخواب خانوم همه ی خوابا که تعبیر ندارن.

چشمهایش دوباره تا سقف پر از اشک شد. خواب یک چیزی داشت که بیش از اندازه حالش را بد میکرد. در خواب تمام حالش بد بود. از نوک پا تا فرق سر بدی بود. همه چیز و همه جا پر از حال بد بود. انگار سالها بود که در این حال بد رسوب داده بود. نگاه به حسین کرد که دست گذاشته بود روی پیشانی بعد دوباره چشمهایش را باز کرد و نگاهش کرد:

-بخواب خانوم. گفتم که خیره. صبح صدقه میدم.

بغضش را قورت داد:

-میرم...دوش بگیرم.

از رختخواب پایین آمد. دمپایی های گرم را پا کرد. پته های لباس خواب بلند را گرفت و بهم نزدیک کرد. در اتاق را آرام بست. نفس عمیق کشید و سعی کرد مثل همیشه فکر کند حرفهای حسین درست است و این یک خواب با تعبیر واقعی نیست و اصلا صبح که بشود یادش میرود. با قدم های آهسته طول سالن را به سمت حمام طی کرد. بعد یک لحظه وسط سالن ایستاد. از گوشه ی چشم از شیشه های بلند سالن بارش برف را میدید. چرخید سمت شیشه ها و بعد ناگهان نگاهش چسبید به اتاق میعاد. دوباره به برف نگاه کرد. اما چیزی سرش را میگرداند به سمت در اتاق. دوباره به اتاق نگاه کرد. آب در دهانش گلوله شد "النگوی سومم" یازدهمین روز دی ماه با یک برف یکریز شروع شده بود.

ساعت ۸ صبح یکدفعه چشمهایش با استرس باز شدند. کسی در سرش جیغ کشید "باید روبه رو کنی. باید روبه رو کنی. باید رو به رو کنی" با یک سرد درد ته مانده از موج سرد های دیشب و تهوع خشک بلند شد و در رختخواب نشست. شقیقه ها را فشار داد. دست دراز کرد و

گوشی را برداشت. شاید فیروزه زنگ زده باشد شاید پیام داده باشد اما جز چند بار تماس از مامان چیز دیگری نبود. شماره را گرفت:

-سلام مامان.

-سلام می‌عادم .

صدا کمی گرفته و بم به نظر می رسید.

-زنگ زده بودی مامان؟

-آره.خوبی مامانم؟

-آره. تو خوبی؟ صدات گرفته؟

-یکم سرما خوردم.

-دکتر رفتی؟

-نه. چیز خیلی مهمی نیست. می‌عاد؟

-بله؟

جلوی آینه ایستاد دست کشید به موهای بهم ریخته اش.

-امروز دانشگاه میری؟

-نه . دانشگاه تعطیله.

-آهان. واسه امتحانا.

-آره.

-نمیای تهران؟

-فعلا نه مامان.

بیشتر از ۹ ماه بود که به خانه نرفته بود. مامان را جز در گوشی و پای لپ تاپ ندیده بود. امتحانها که تمام میشد و این داستان سپید را جمع میکرد یک دلیلی پیدا میکرد و میرفت تهران. شاید آشتی میکرد با بابا. بابایی که حتی یکبار هم سراغش را نگرفته بود. شاید مامان را میگفت بیاید اصفهان. این وضعیت که تمام شود یک برنامه ای میچیند مامان را ببیند .
-امروز ...خیلی مواظب خودت باش مامان. من ...خواب بد دیدم مامان.

-باشه مامان.

-صدقه بده خودتم.

-باشه.

-لباس گرم بپوش.

-باشه مامان.

-بیرون زیاد غذا نخور

-مامان!

کم کم داشت کلافه میشد .

-همین فقط...یکم نگرانم بودم .

-همه چیز اوکیه مامان.

-خدا را شکر.

گوشی را که قطع کرد هنوز داشت به آشفتگی خودش در آینه نگاه میکرد. آنقدر اعصاب و روانش درگیر بود که هیچ متوجه ی آشفتگی ته صدای مامان نبود.

گوشی میان دستش بود و داشت برای بار هزارم فیروزه را میگرفت. تمام دیروز فقط شماره اش را گرفته و با زنی روبرو شده بود که خاموشی تلفنش را خبر میداد. پشت در خانه اش ایستاده و با اعصابی بهم ریخته و پریشان بارها زنگ خانه اش را زده بود. حتی رفته بود محل کارش اما فیروزه نبود. هیچ کجا نبود "فرار کردی. فهمیدی چه گندی زدی. فرار کردی" دوباره صدای زن پخش شد:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.

گوشی را کوبید روی ران پایش. دیشب وقتی به خانه آمده بود مهدی و منیر نگران روی مبل ها نشسته بودند. از اتاق سپید صدای ویالون می آمد. صدای کشیدن شدن مداوم آرشه و پریدن از این ملودی به آن یکی. منیر با چشمهای ترسان نگاهش کرده بود:

-دوساعته داره میزنه. از اتاقم نمیاد بیرون

داستان توازندگی تا یک ساعت بعد هم ادامه پیدا کرد. مهدی و زنش را فرستاده بود پایین. بعد از تمام شدن آخرین نت و سکوت ناگهانی خانه آرام رفته بود سمت اتاقش. پشت در ایستاده بود. انگار وحشت داشت از باز کردن در. انگار قرار بود دوباره چیزی ببیند چیزی کشف کند و دردی متحمل شود که هیچ دلش نمیخواست. راستی بر سر زندگی شان چه آمده بود؟ همه چیز که خوب بود. همه چیز سر جایش بود. حتی شیطنت های سپید هم سر جای همیشگیشان بودند حالا با کمی از خط بیرون زدگی. اما این موج جدید این سونامی این طوفان این وحشت یکدفعه از کجا رسیده بود؟ چطور پدری بود که اینهمه مدت متوجه رنج دخترش نشده بود. سکوت های بی دلیل دختری به شلوغی سپید را پیگیری نکرده بود؟ چطور نفهمیده بود همه چیز ریشه دارتر از آن است که بخواهد با تصور یک رابطه ی خیابانی گذرای دیگر ردش کند؟

در را آرام به داخل هل داد. ویالون و آرشه میان پاهای سپید بود. با چشمهایی وق زده زل زده بود به فرش. ایستاد جلوی در اتاق و برای بار چندم از صمیم قلب خدا را شکر کرد که سحر نبود. نبود تا این صحنه و این شب را ببیند. سپید از دست رفته بود و این را همه ی اتاق فریاد

میزدند. آرام آمد داخل. بالای سرش ایستاد. به پریشانی موهایش نگاه کرد. نفس پیچید میان دنده هایش. نگاهش سرید روی تنی که دوباره زیر لباسهای بلند مخفی شده بود. دوباره فکر جای زخم ها دیوانه اش کرد.

-سپید؟

سپید حرکتی نکرد.

-بابا...شمارشو داری؟ آدرسی چیزی؟

سپید جواب نداد. همانطور زل زده بود به فرش. نشست روی تخت. دست انداخت دور شانه هایش و بعد از یک ماه دوباره در آغوشش کشید. سپید مثل یک آدمک آهنی کج شد سمت آغوشش. سرش را بوسید. موهای بهم ریخته ای که خودش ساخته بود:

-اشکال نداره. از هیچی نترس. من اینجام.

دست انداخت دور شانه هایش و دخترک لاغر شده ی آب رفته را جا داد در فراخی سینه اش:
-من همه چیز رو درست میکنم. پیداش میکنم. به پلیس میگم. هیچ کس دیگه اذیت نمیکنه.

فیروزه اما جواب نمیداد و هنوز هیچ راهی پیدا نکرده بود. منتظر بود روشنی هوا بیشتر شود تا دوباره برود پشت خانه اش. دوباره سرک بکشد محل کارش. دانشگاهش. بله دانشگاه. باید میرفت آنجا. همان دیروز باید میرفت. هر دویشان آنجا بودند قطعا همین بود.

سپید را دوباره سپرد به همسر مهدی رفت سمت دانشگاه. دانشگاه اما در یک سکوت نسبی خالی از دانشجویها بود. بعد از ظهر میرفت کلانتری و شکایت میکرد. به هر حال یک راهی پیدا میشد. شکایت میکرد بعد به هر طریقی شده شماره را پیدا میکرد. شاید چهره نگاری. شاید از فیروزه هم شکایت میکرد. پای او را هم وسط می کشید. اینجای ماجرا بیشتر از همه جا درد

داشت. اینجا که عاشق کسی شده بود که در رابطه با کس دیگری بود. و آن آدم دیگر دختر او را آزار داده بود. اما فیروزه... به حرمت سحر به حرمت علاقه ای که سحر به او داشت به حرمت این چند ماه تجربه ی دوباره ی عاشقی...از او میگذشت .

سیگار پنجم به ته رسید. بالکن را یک آفتاب بی رمق از بعد از ظهری یخ زده گرفته بود. فردا امتحان داشت و حال مزخرفش نمیگذاشت درس بخواند. دیگر روی سراغ گرفتن از سمانه را نداشت. گیج و کلافه باکن دو سه متری را بیست بار دور میزد. سر جا در جا میزد. مغزش در یک بوق ممتد گیر کرده بود. فیروزه برای سمانه گفته بود. از خانه اش رفته بود. گوشی اش خاموش بود. سر کار نرفته بود. همه چیز در فیروزه بهم ریخته بود. همه چیز نوید خرابی بی انتها میداد. در حال و روزها در رابطه ها در زندگی ها. فیروزه به سیم آخرش زده بود. وا داده بود. در بدترین حالتها هم هیچوقت از خانه اش نمیرفت. هیچ وقت گوشی اش را اینطور خاموش نمیکرد. از کار دست نمیکشید. فیروزه زن فرار نبود. فیروزه زن ترس و پنهان شدن نبود. فیروزه حتی در ماجرای سوده با سری بالا راه میرفت. با صورتی سرد و بی حالت. با جزوه های تحقیقاتی چسبانده با سینه از کنارش رد میشد اما همیشه بود همواره بود. فیروزه به این راحتی ها نمی برید. زخم باید خیلی عمیق باشد که به سمانه پناه برده است. برای سمانه گفته است. جمله ی سمانه دوباره در سرش صدا کرد "باید روبرو کنی میعاد. با سپید و فیروزه حتی با باباش" سیگار ششم را آتش زد. باد فندک را خاموش کرد. دوباره کشید. فیروزه را خرد کرده بود. خودش را در برابر چشمانش نابود کرده بود. رابطه ی دوباره پا گرفته ،آن نوزاد کوچک رنجور که نیاز به مراقبت شدید داشت با یک بیماری مهلک چنان به بستر بیماری افتاده بود که دیگر امید زنده ماندنش نبود. دیگر هیچ امیدی نبود. عصبی شد. سیگار را نیمه از بالکن پرت کرد پایین. چطور آنجا ایستاده بود و اجازه میداد ماجرا اینطور عمق پیدا کند؟ چطور میگذاشت همه چیز اینطور ادامه پیدا کند؟ چطور می ایستاد آنجا در حالیکه نمیدانست چه بر سرش می آید؟ آمد به سالن. با قدمهای بلند. پا گذاشت روی جزوه های علی.

-هووو. چته؟

برگشت. با عصبانیت نگاهش کرد.

-هو جد آبادته.

چشمهای علی گشاد شد:

-قاطی داریا.

دو قدم رفته را برگشت. خم شد دست انداخت به یقه ی علی و بالا کشیدش. سیاوش و مانی همزمان از جایشان بلند شدند. عربده کشید:

-گفتم هو جد آبادته.

عکی کوبید زیر دستش:

-یقه رو ول کن.

یقه را بیشتر پیچاند. پیشانی اش چسبید به پیشانی علی. سیاوش دست گذاشت میان سینه هایشان. صدای نفس نفس زدن خودش را می شنید. دیوانه شده بود. عقلش خاموش شده بود و منطق مرده بود. سرایشی در انتهای ترین نقطه ی ممکن بود .

علی را رها کرد. لباس پوشید و با عصبانیت از خانه بیرون زد. خانه ی دانشجویی را برای آخرین بار ترک کرد. خانه ای که در آن خویبها و بدیها را همزمان تجربه کرده بود. خانه ای که سرآغاز تغییراتش بود. خانه ای که از پوسته ی میعاد مینایی همیشگی درش آورده بود. خانه ای با هزار امید هزار آرزو. هزار خاطره .

ماشین را پارک کرد کنار پارک و در سرمای شدید در حاشیه ی زاینده رود شروع به قدم زدن کرد. بلاخره با خودش کنار آمد و به سمانه پیام داد. ساعت نزدیک عصر شده بود.

-فیروزه اونجاست؟

-نه. رفت. گفت میخواد بره جایی.

-کجا؟.

-نمیدونم. نگفت.

-مرسی.

-حالش خوب نبود. مریض بود. هر کاری کردم نیومد دکتر .

....-

-میعاد میخوای چکار کنی؟

دستها دو طرف بدن آویزان شدند. دوباره بالا کشیدشان تا جواب سمانه را نداده قبلش به فیروزه زنگ بزند. میخواست یک قرار بگذارد همه چیز را برایش توضیح دهد و بعد یک زمانی بگیرد تا با سپید سه تایی روبرو کنند. میخواست یک کاری بکند. میخواست درستش کند. میخواست تلاشش را بکند. میخواست به نوزاد مریض رو به موت کمک کند. اما همین که گوشی بالا آمد یک پیام از سپید رسید. بلاخره بعد از بیشتر از ۲۴ ساعت.

-من خونه ی آقا جونمم. فیروزه هم اومده. کسی دیگه نیست. میخواد روبرو کنه. من و ترو. بهش گفتم که بهم پیام میدادی. اذیتم میکردی. میخواستی ببینی با بابامه یا نه. بزور میبردی منو بیرون. همه چیو بهش گفتم. بهش گفتم روی بدنم تیغ می کشیدی تا حقیقت رو بگم. اینم آدرسه. خواستی بیا. بیا ثابت کن بهش تو نکردی. بابام داره مجبورش میکنه بیاد شکایت کنه. من امشب خودمو میکشم. تو هم با من میمیری.

پلک ها به لرزه افتادند. شش ها ناگهان ورم کردند و اکسیژن همه ی جهان تمام شد. کسی دکه ی خاموشی مغز را زد و با یک تیک خفیف تمام ذهن خاموش شد. عقل از کار افتاد . برای یک لحظه ی آنی یک دقیقه ی طلانی همه ی محاسبات جهان بهم ریخت. ذهن میعاد خالی شد و بعد از تمام اشتباهات دنیا پر شد. تمام تصمیمات لحظه ای شدند و تمام دردها قطعی. آدرس را خواند. دوید سمت ماشین و از ذهن خاموش بسته شده نپرسید که چرا خود فیروزه پیام نداد؟ چرا خانه ی پدر بزرگشان؟ اصلا مگر پدر بزرگی وجود داشت که خانه اش همچنان پا بر جا باشد؟ چرا خانه ی خود فیروزه نه؟ فقط راند و راند و راند. آخرین باری که

خیابانهای اصفهان را زیر چرخهای ماشین طی میکرد. باید به فیروزه می رسید از خودش دفاع میکرد نوزاد مرده را احیا میکرد. باید از آبرویش حفاظت میکرد. باید چوب حماقتش را نگه میداشت کمی بعدتر میخورد حالا وقت نداشت. حالا فقط برسد به فیروزه. فقط بگوید که تا چه اندازه این داستان دروغ است. بگوید که سپید دیوانه شده است. از داستان های سپید بگوید از همه ی اتفاقات افتاده. باید جلوی همه از خودش دفاع میکرد. باید نفس آخر نوزاد مرده را بالای سرش میبود.

رفت به خانه اش. خانه با در باز ورودی که از دیروز باز مانده بود یخ بسته بود. نشست روی مبلهای سرد و فکر کرد باید درس بخواند. گوشی را برداشت نگاهش کرد. تکیه داد. سرش را آویزان کرد. دوباره صاف نشست. گلو درد داشت و چشمهایش داغ و تب زده بودند. درس؟ درس چه میگفت؟ حتی تحمل خانه را هم نداشت. حالش خراب بود. دریا دریا بغض روی گلویش بود. تلفن خانه را برداشت:

-یه آژانس میخواستم.

-کجا تشریف میبرین؟

-باغ رضوان.

گوشی را انداخت ته جیبش. در ورودی را بست. ایستاد داخل حیاط به خانه اش نگاه کرد. فکر کرد شاید ترتیبی داده شود که همانجا بمیرد. برای آخرین بار میخواست خانه اش را ببیند. میخواست وداع کند. تصمیم داشت بمیرد. تصمیم داشت کنار عمه بمیرد. نشست داخل ماشین. با دستهای بی جان گوشی را روشن کرد. بعد به سیل پیام ها و تماس ها که مدام از میعاد به سمانه و در نهایت مهرداد متغیر بود نگاه کرد. صدایش را قطع کرد و بدون آنکه هیچ کدامشان را باز کند گوشی را انداخت ته جیبش. سرش را تکیه داد به شیشه. همه ی آدمهای داخل گوشی را برای ساعتی به سکوت دعوت میکرد.

نشست کنار قبر. تب و سوزش گلو و بی حالی مجال تمرکز نمیداد. به اسم نگاه کرد. سحر
اعتمادی. بغض افتاده بود میان لوزه های متورم دردناک و حال خفگی را وسعت میداد. دست
کشید به گلویش. دهانش را باز کرد تا نفس بگیرد:

-سلام عمه.

سرمای قبرستان شدید تر از چیزی بود که بشود تصور کرد. دستهایش یخ زده و قرمز به سمت
قبر حرکت کردند. دست کشید روی سنگ:

-سلام عمه ی خوبم.

خودش را کنترل نمیکرد. اصلا توانش را نداشت. بدنش همکاری نمیکرد. مغزش یاری نمیداد.
آمده بود که زار بزند و همانجا روی همان قبر بمیرد. آمده بود داد بکشد و از زمین و زمان
شکایت کند. آمده بود بغض دل پیش بهترین زن دنیا باز کند. اشک ها به محض رسیدن
انگشته ها به سنگ قبر رها شدند:

-عمه...عمه جونم...

باقی حرفها نمی آمدند. انگار اصلا حرفی در این دنیا نبود که بیانش آرامش کند. همه ی حرفها
داشتند از چشمهایش می چکیدند .

-عمه ... تو رو میخوام...الان که...الان که...تنهام...فقط ترو میخوام. از بین همه ی آدمای
دنیا...فقط تو باید میمردی؟ فقط تو باید میرفتی؟ فقط...عمه به خدا بگو منو بکشه. عمه من
خستم. عمه من...میخوام بمیرم. من میخوام...پیش تو باشم .

به حق افتاد. کلمات رو به نامفهومی میرفتند:

-من که...همه...کاری...کردم برایش...عمه من...مامان خوبی بودم...من میخوامم جای ...تو باشم.
میخواستم...میخواستم کمک کنم. میخواستم تنهایی...تنهایی هاشو پر کنم. عمه من
میخواستم...عمه ...تو دیدی؟ دیدی که...من تا کجا رفتم؟ دیدی ...دیدی که بالای...بالای سر
اون جنازه مردم؟ دیدی که...دیدی عمه؟ آه عمه. کاش میمردم عمه.

نیم ساعت آنقدر بغض تب کرده را بیرون ریخت و زار زد که بی جانی اش صد برابر شد. درست لحظه ای که حس میکرد در همین بیابان روی همین قبر می افتد و همین جا میمیرد خم شد تا سرش را روی قبر بگذارد. گوشی از جیبش سر خورد و افتاد روی قبر. اسم مهرداد در حال تماس داشت روی گوشی می چرخید. در همان حالت نیمه رفته به سمت سنگ مانده بود. تماس قطع شد. زل زد به گوشی. یک پیام با سرعت آمد روی گوشی. از طرف مهرداد. رویش را برگرداند. خواست با صورت دوباره فرود بیاید روی قبر و روی اسم سحر. صدایی مهربان را پس سرش با لبخند می شنید "فیروزه جان، پیام رو بخون." صاف نشست. دستهای یخزده را بهم گره کرد. دستها از شدت سرما قرمز شده بودند. "فیروزه جان، پیام رو بخون." در سرش کسی با ملایمت زندگی میکرد. کسی که از همه چیز آگاه بود. دستش آرام لغزید سمت گوشی. پیام را باز کرد:

-دوست پسرت خونه ی منه. بیا جنازشو تحویل بگیر. دارم میرم سلاخیش کنم.

گوشی از دستهای لرزان سر خورد و افتاد روی قبر. باد شدیدی گرفت. گرد و خاک به هوا بلند کرد. "فیروزه جان باید بری. باید بری. باید بری." با سرعت گوشی را برداشت. شماره را گرفت. قلبش هرگز اینطور فاجعه بار نپاییده بود. تلفن پشت هم بوق آزاد میخورد "بردار بردار. خواهش میکنم. عمو سوء تفاهمه. عمو..." از جایش بلند شد. ته مانده های فیروزه اعتمادی همانجا در همان گوستان روی قبر ماند. تب و گلو درد را گذاشت برای همان فیروزه و گنجید در پوست دختر قد بلند چهار شانه. دختر قوی ای که همه ی این سالها ایستاده و مبارزه کرده بود. همه ی این سالها خم نشده بود. کم نیاورده بود. برای باختن وقت نگذاشته بود و به سبک خودش جنگیده بود. تپید در جلد دختر قد بلند. دختری که خودش بود. از روی قبرها دوید تا به غروب اصفهان برسد. غروب پر از خون ۱۱ دی.

لبه ی تختش نشسته بود. پایش را تند تند تکان میداد. بابا تازه از خانه بیرون زده بود. یک ساعت تمام با انواع روشها سعی کرده بود به حرف بیاوردش. اسم و آدرس و شماره ی میعاد را بگیرد. حداقل راهی برای دسترسی به عکسهایش. اما او دهانش را دوخته بود. هیچ حرفی

نمیزد. اینهمه رنج نکشیده بود که کار به پلیس و شکایت و دادگاه برسد. آنهم قبل از آنکه خودش یک دل سیر از همه ی دنیا انتقام بگیرد. صدای حرف زدن زن عمویش با تلفن از بیرون می آمد. عمو در راه بازگشت از کار بود و شواهد حرفها نشان میداد تصادف کرده است.. فیروزه گوشی اش خاموش بود. پایش را دوباره تکان داد. فیروزه جواب هیچکدام از پیام هایش را نمیداد. فیروزه فراموشش کرده بود. فیروزه دیگر برای همیشه فراموشش کرده بود. کسی به این نام دیگر در زندگی اش وجود نداشت. شدت حرکات پا بیشتر شد. ضربه ها قوی تر شدند. خودش مانده بود با بابا. بدون هیچکس . با یک عمو و زن عمویی که دوستشان نداشت. میشایی دیگر در کار نبود. دوستی نبود. فیروزه ای نبود. کار به شکایت و دادگاه می رسید و آنوقت همه چیز رو میشد. بابا میکشتش. از این زندانی تر که دیگر نمیشد. پس قطعا میکشتش. دو پا به حرکت افتادند. نه. این باز هم پایانش نبود. خودش را میکشت. خودش را طوری میکشت که تا ابد دل همه ی عالم برایش کباب شود. بلند شد ایستاد. کشوی میز تحریرش را بهم زد. تیغ موکت بری ته کشو افتاده بود. برداشت و گذاشتش در جیب شلوار. امشب همه چیز را تمام میکرد. صدای قدمهای زن عمو را به سمت در اتاق می شنید. چند ضربه ی کوتاه به در خورد:

-سپید جان...زن عمو خوبی؟

با سرعت نشت روی تخت. زن عمو در را باز کرد:

-خوبی؟

-جواب نداد.

-عموت بیرون تصادف کرده مدارک ماشینش رو نبرده. چیزی نشده البته. همین دو تا چهارراه بالاتر. من باید برم بدم بهش. زود برمیگردم.

حتی نگاهش هم نکرد. زن عمو با سرعت از در بیرون رفت. صدای قدمهایش روی پله ها به سمت طبقه ی خودشان آمد. کمی مکث و بعد شلنگ تخته اندازان از خانه بیرون دوید. در خانه قفل نشده باقی ماند. نگاه سپید چرخید روی آینه با لایه رژ قرمز. وقتش بود. همین حالا

وقتش بود. بلند شد. ایستاد. دست برد سمت تیغ. اما درست همان لحظه متوقف شد. تراژدی را باید قشنگ تر از یک خودکشی معمولی در خانه تمام میکرد. یا حداقل رنگ و آبی میداد. خم شد و از زیر کمد گوشی خاموشش را بیرون کشید. استرس نداشت. بدن در رخوت کامل تن داده بود به مغز فلج شده و اسیر میان همه ی شیطان های کوچک نشسته بر شانه ها.

-من خونه ی آقاجونمم. فیروزه هم اومده. کسی دیگه نیسن. میخواد روبرو کنه. من و ترو. بهش گفتم که بهم پیام میدادی. اذیتم میکردی. میخواستی ببینی با بابامه یا نه. بزور میبردی منو بیرون. همه چیو بهش گفتم. بهش گفتم روی بدنم تیغ می کشیدی تا حقیقت رو بگم. اینم آدرسه. خواستی بیا. بیا ثابت کن بهش تو نکردی. بابام داره مجبورش میکنه بیاد شکایت کنه. من امشب خودمو میکشم. تو هم با من میمیری.

میعاد نمی آمد. اما شاید هم می آمد. آنهمه که از دیروز زنگ زده و پیام داده و فحش کشیده بود معلوم بود فیروزه و فکر فیروزه بیش از آنچه باید برایش مهم است. یک درصد هم اگر می آمد این بهترین نمایشنامه ی طول تاریخ میشد. جلوی میعاد خودش را میکشت و بهترین بازیگر منتخب این دوره از نمایش های جشنواره میشد. همه با افتخارش می ایستادند کلاه از سر برمیداشتند و با تمام توان دست می زدند.

وسط سالن با نیغ موکت بری در جیب ایستاده بود که زنگ خانه فشرده شد. از پشت ایفون میعاد را که دید کسی سوت شروع بازی را زد. نمایش آغاز شد و تماشاچیان در سکوت فرو رفتند.

با قدم های بلند حیاط را تقریباً دوید. اصلاً خانه را نمیدید. فضاها را حس نمیکرد. منتظر بود برسد داخل خانه فیروزه را پیدا کند روبرویش بایستد و توضیحاتش را سیل وار بیرون بریزد بعد بزند و همه ی آدمهای دیگر خانه را بکشد فیروزه را زیر بغل بزند و فرار کند. در ورودی باز بود. دختر لاغر رنگ و رو پریده که هیچ شباهتی به سپید نداشت با نیم تنه ی برهنه وسط سالن ایستاده بود. میعاد دو قدم جلو رفت. بدن برهنه ی غرق خط و خطوط را نگاه کرد. بعد با گيجی چرخید دور خانه:

-فیروزه؟

سپید سرش را کج کرد:

-رفتن با بابام شکایت کنن.

میعاد دوباره نگاهش کرد صدایش از شدت استرس می لرزید:

-چی گفتی...بهش؟

سپید اشاره کرد به سطح پوستش:

-گفتم که اینکارو باهام کردی .

میعاد دست کشید به پوست صورتش صدا از ته حلقش گلوله شده بیرون دوید:

-روانی!

-خب مگه تو نکشیدی؟ مگه اذیتم نمیکردی؟ مگه...

اشک از چشم سپید سر خورد پایین. میعاد گیج و مبهوت با پاهای قفل شده به زمین همانطور آنجا مانده بود .

-روانی!روانی!

پرید سمتش. مطمئن بود که همانجا میکشتش. مطمئن بود که حتی یک روز دیگر هم

نمیگذارد این شیطان مجسم نفس بکشد.سپید دو قدم عقب رفت. خورد به پیشخوان

آشپزخانه. لیوان شیشه ای افتاد و چند تکه شد. همزمان با صدای خرد شدن شیشه صدای باز

شدن شتابزده ی در خانه شنیده شد. از میان شیشه های در ورودی مهرداد اکوان دیده شد که

با قدمهای بلند دوید به حیاط و پله ها را چند تا یکی کرد در سالن را هل داد و رسید کف

ماجرأ. رسید به شاهرگ چند زندگی که بهم گره خورده بودند. رسید تا گره را باز کند و همه

ی شاهرگ ها را بزند.

-تو خونه ی من چه گهی میخوری ؟

میعاد چرخید سمتش. نور مهتابی افتاد روی تیغه ی چاقوی ضامن دار میان دستان مهرداد. صدای حبس شدن نفس سپید در سینه را از پشت سرش شنید. تمام وجودش در ترس غوطه ور شد. با چشم دوید دنبال فیروزه پشت سر مهرداد.. کسی پشت سرش نبود. یک قدم رفت عقب. مهرداد به سپید و عریانی نیم تنه اش نگاه کرد. التهاب در میان مثلث حضورشان موج میزد. سپید چسبید به دیوار و خودش را کشید سمت اتاقش:

-آشغال خودت با پای خودت اومدی اونجایی که منتظرت بودم.

قدم بعدی میعاد یک سکندری بود که درست انداختش روی خرده شیشه ها. مهرداد اشاره کرد به سپید:

-برو تو اتاق .

بعد عربه کشید:

-بهت گفتم برو تو اتاق.

دست میعاد لغزید روی شیشه ها. بزرگترین تکه دستش را پاره کرد. مهرداد برگشت سمت در ورودی. در را قفل کرد. میعاد خالی شد. یک حس غریزی فریاد میزد که باید از خودش دفاع کند. همه ی دنیا شد آن چند دقیقه که انگار تمام ۲۴ سال زندگی طی شده بود برای رسیدن به آن لحظات. تکیه ی شیشه را برداشت و خودش را آرام بالا کشید. صدایش می لرزید:

-درو باز کن.

مهردا برگشت سمتش:

-هر وقت خواستم نعشت رو بندازم بیرون بازش میکنم.

-درو..باز کن. من ...کاری به دخترت نداشتم .

مهرداد با حالتی هیستریک داشت آستین هایش را بالا میزد. دوباره داد کشید:

-مگه نمیگم برو تو اتاقت؟

سپید آرام خم شد روی زمین. لبش را در حالیکه با ترس به پدرش خیره بود برداشت .
میعاد به حرکات مهرداد زل زده بود. دنبال راه در رو چشمهایش دور خانه می چرخید. همه ی
راهها بسته بود. چشمهایش تمرکز نداشتند. قلبش در چشمها می تپید.

-فیروزه کجاست؟

مهرداد آستین ها را بالا داد:

-داره حلوی دوست پسر مشترک خودش و دختر عمشو میپزه .
میعاد آب دهانش را فرو داد. نگاه کرد به سپید. که با بدنی که آشکارا می لرزید و فکی که بهم
میخورد.

-من...دوست پسر دختر تو نیستم.

-خفه شو .

آستین ها با حالت هیستریک مرتب شدند. دوباره سپید نهیب خورد:

-برو تو اتاقت درو قفل کن.

ناله هایی پشت هم از گلوی سپید در می آمد. معلوم بود تا سر حد مرگ ترسیده است. میعاد
نگاهش را تاباند رویش. بعد روی مهرداد. بعد روی زندگی اش. روی آنچه به سرش آمده بود
زبانش شل شد. مغز از کار افتاده به پت پت افتاد:

-دوست پسر دختر خودتی. توی بیشرف هرزه که... از دختر خودتم نمیگذری.

نگاه مهرداد آمد بالا. از دیوار نگاه میعاد خودش را کشید بالا بعد سر خورد. رها شد و از ارتفاع
سقوط کرد روی نگاه سپید. میعاد جرات گرفت:

-تو پدری؟ اسم...اسم خودتو میزاری بابا؟ توی عوضی منحرف که...از دختری نمیتونی بگذری و ...بدنشو به این روز در آوردی که...

لبهای مهرداد رو به سپید آرام تکان خوردند و کلمه ای نامفهوم بیرون انداختند. میعاد چرخید و در یک حرکت سعی کرد از میان مبلها سمت در بپرد. با آنکه میدانست در قفل است نیروی غریزی حفظ حیاتش نمیگذاشت همانطور بی حرکت آنجا بماند. مهرداد اما در یک حرکت سریعتر از او چرخید سمتش. میانه ی رفتن چنان کوبید به سینه اش که میعاد تعادلش را از دست داد و با کمر روی زمین افتاد. صدای جیغ کوتاه سپید شنیده شد. مهرداد افتاد روی تنش. درست روی سینه اش. پشت به دختر نیمه برهنه ی خط خطی اش .

-بی پدر!

چاقو آمد تا نزدیک گردن میعاد. تمام تنش تلاش شد. تمام نیرو دوید در ماهیچه هایش. دستهای لرزان قوی شدند. برای مبارزه با چیزی که تنها چند ثانیه از عمرش باقی میگذشت .
-خودم میکشمت.

صدا از میان دندانهای بهم فشرده ی مهرداد در می آمد. رقیب عشقی اش. ضلع نا مفهوم و تار آن مثلث عشقی که در ذهنش ساخته بود. کسی که تمام این ماهها اعصاب و روانش را بین منگنه گذاشته بود.مردی که هرگز به این نزدیکی ندیده بودش اما همواره در زندگی اش از این نزدیک تر حضور داشت. حضوری مداوم که تمام زندگی اش را تاریک کرده بود. حضوری مداوم که نوزاد نارس عشق دوباره او و فیروزه را نابود کرده بود.چشمهایش وق زده بود. رگهای قرمز در چشمهایش پیدا بود. جنون کاملاً گرد پاشیده بود روی صورتش. زندگی میعاد آنجا کف سالن خانه ای که هیچ معلوم نبود کجاست در حال تمام شدن بود. همه چیز تمام میشد "امروز ...خیلی مواظب خودت باش مامان. من خواب بد دیدم." خواب مامان تعبیر میشد و او همینجا درست لحظه ای که آمده بود تا یک شمع در قلب زندگی خودش و فیروزه دوباره روشن کند روبه رو کند و توضیح بدهد تمام میشد. شمع وجودش خاموش میشد و همه چیز به پایان می رسید. فشار دست مهرداد بیشتر شد. تک تک سلولهای بدنش کمکش میکردند. همدیگر را هل

میدادند تا نقشی در این جنگ و جدال نا برابر داشته باشند. چشمهایش در حدقه چرخید پشت سر مهرداد. در یک حرکت ظریف مغز خاموش شده دستور داد که با نگاه وانمود کند کسی پشت سر مهرداد است و قرار است چیزی به سرش بکوبد. چشمهایش را گردتر کرد. سر مهرداد یک لحظه چرخید سمت عقب. آنوقت بود که لحظه‌ی انقضای زندگی رسید. آنوقت بود که سوت پایان به صدا درآمد و زندگی میعاد مینایی در ۲۴ سالگی به پایان رسید. دستی که شیشه‌ی شکسته را همچنان طوری فشار میداد که دست تکه پاره شده بود بالا آمد تا مهرداد را به عقب هل بدهد. شیشه رسید به سفیدی پوست گردن. مهرداد برگشت و تیزی شیشه کل گردن را با فشار طی کرد. صدای پاره شدن گوشت آمد و بعد خون با فشار فواره زد. دنیا قرمز شد و برای ابد قرمز ماند. شاه‌رگ پاره شد و گره‌ی زندگی‌ها باز شد. به دست کسی که برای نجات خودش آمده بود و مرداب زندگی ناگهان بلعیده بودش. خون گرم و داغ با فشار اولین فواره اش را پاشید روی چشمهای میعاد. صدای خس خس از گلو مهرداد درآمد. چشمهای گشاد شده اش گشاد تر شدند. دست گذاشت روی گلویش. چاقو از دستش افتاد. خودش را از روی تن میعاد بالا کشید. نیم دور چرخید و سپید دیدش. ناله‌هایی که قطع نمیشدند با دیدن پدرش در میان فواره‌ی خون و خس خس به جیغ تبدیل شد. جیغ‌های کشار و ممتد. میعاد خودش را بالا کشید. روی دستهایش و با فشار پاشنه‌ی پا عقب عقب رفت. پا یک لحظه زیر تنش سرید به چاقو خورد و چاقو پرت شد گوشه‌ی سالن. شیشه هنوز میان دستش بود. گوشت کف دست پاره شده بود. صد چاک و صد تکه. تمام صورتش غرق خون بود. جیغ‌های سپید کشار تر شدند. خودش را کشید سمت اتاقش. بدون وقفه جیغ میزد. مهرداد روی پا بلند شد. تلو تلو خورد. دستش روی گلو بود و خون مثل سر ازیر شدن آب از شیلنگ از گلویش پایین میریخت. صدایی نامفهوم در آورد.

-نترس...بابایی...

یک قدم رفت سمت سپید. جیغ‌ها بیشتر شدند. سپید دوید سمت اتاقش. در را بست. مهرداد نرسیده به در اتاق روی زانو افتاد. چراغهای ذهن میعاد خاموش بودند. انگار سر یک حفره‌ی خالی بود. انگار هرگز مغز آفریده نشده بود. حس ایجاد نشده بود. مفهوم ساخته نشده بود. جیغ

خون و شیشه در دست او. خودش و پلک های مواج. فک لرزان و طعم خون در دهان. خودش و گیجی کامل. خودش و معنای واقعی شوک. در خانه باز شد و صدای قدمهایی شتابان از پله ها بالا آمد. دسته ی در را گرفت و چند بار بالا پایین کرد. در قفل بود .

-سپید زن عمو...

بعد کسی دست دور چشمهایش حلقه کرد چسباند به شیشه های در ورودی تا داخل را نگاه کند. یک جفت چشم از یک زن که با وحشت عقب نشست:

-یا ابالفضل. یا امام زمون

دوباره چسبید به شیشه. دسته ی در را گرفت و چند بار دیگر بالا و پایین کرد. به صورتش زد. جیغ کشان از پله ها پایین دوید. رسید وسط کوچه و زیر کشان کمک خواست. صدای جیغ هایش با جیغ های بی وقفه ی سپید یکی شد. مهرداد روی زانوهایش نشست و هنوز گلو را با دست گرفته بود. پلک هایش آرام پایین و بالا میشد. رنگ صورت سفید شده بود. آرام آرام از زانو فرود آمد. بدنش به چپ چرخید بعد به راست و در نهایت با صورت به زمین افتاد. چند مرد دویدند داخل خانه و به جان در افتادند.

از ارتفاع همه ی بلندی های شهر ، از ارتفاع همه ی اتفاقات دنیا، از ارتفاع همه ی ناکامی ها یک پسر ۲۴ ساله سقوط کرد. سقوطی چنان جانانه که سالها طول می کشید و هرگز به زمین نمی رسید. همواره معلق. همواره در عذاب. همواره در ترس. همواره در اضطراب. زندگی در ۲۴ سالگی در یک ۱۱ دی ماه به پایان رسیده بود. در میان ذهن های خاموش دریای خون دستهای لرزان و پاره شده و پلک هایی که با ترس تیک میخوردند و همواره موج اولین شتک خون را دنبال خودشان می کشیدند.

یک کوچه قبل از آنکه برسد به خانه ی اکوان ها ، صدای آژیر می آمد.

-پیاده می‌شم. پیاده می‌شم.

پول را انداخت روی پای راننده و با سرعت دوید سمت کوچه. همین که رسید نور قرمز و چرخان ماشین پلیس و آمبولانس پاهایش را سست کرد "نه. نه. همیشه دیر رسیده باشم. همیشه مثل همیشه دیر رسیده باشم" دست گرفت به دیوار. جمعیت نیمی از کوچه را بند آورده بود. صدای پلیس از بلندگو می آمد:

-لطف کنید تجمع نکنید. بفرمایید. لطفا متفرق بشین.

از میان صدای بلندگو صدای یک جیغ کشار از داخل خانه می آمد. به راحتی می توانست صدای سپید را تشخیص دهد. پاهایش جان نداشت. زانو ها چنان می لرزیدند انگار تمام قفل و بندشان از هم باز شده بود. پلیس؟ آمبولانس؟ چه شده بود؟ در آن خانه چه شده بود؟ کدامین خاک دنیا به سرش شده بود؟ "میعاد" لبها می لرزیدند. میعاد...میعاد. میعاد تمام شده بود. میعاد را کشته بود. رسید به جمعیتی که مادام سرک می کشیدند. زمزمه هایشان را درست نمی شنید. همه ی صداها مثل توده ای از صداها ی بی کیفیت کش می آمدند. جمعیت را با دست کنار می زد. بدنبال روزنه ای از امید تاریکی ها را کنار میزد تا برسد به در خانه و بعد بفهمد که ای وای اصلا اشتباه پیاده شده است و اینجا که آدرسی نیست که او به تاکسی داده بود ! بعد لبخند بزند و آدمهای آن خانه را با فاجعه شان تنها بگذارد و لی لی کنان طول کوچه را تا سر خیابان بدود و تاکسی دیگری به مقصد اصلی خودش بگیرد. اما همین که آخرین نفر را کنار زد و رسید به سد پلیس و آن طناب زرد رنگ خطر دید که خانه همان خانه است و صدا همان صدای سپید است و فاجعه همان چیزی است که نباید اتفاق می افتاد.

-خانم برید کنار.

دست پلیس را عقب زد

-خانم...بفرمایید عقب.

دوباره عقبش زد. صدای شیون زن دیگری را تشخیص میداد. احتمالا باید آینده ی خودش باشد. چند دقیقه ی دیگر خودش وقتی از این پلیس سمج رد میشد و می رسید داخل خانه

بالای سر میعاد پر پر شده اش. آنوقت گیس پریشان میکرد و برای عشق نا کام مانده اش
همین جیغ ها را می کشید.

-خانم...

دست گذاشت روی سینه ی پلیس و عقب هلش داد:

-دخترمه.

با انگشت اشاره کرد به صدای جیغ های سپید. چشمهایش چنان گشاد شده بودند و حالش
چنان وخیم بود که پلیس راهش را باز کرد. آمد به حیاط. کنار پله ها ایستاد. سفید پوش ها با
آرم آمبولانس و نیروهای احیا و امداد برانکارد را از در بیرون کشیدند. صدای صحبت کردن با
بی سیم می آمد:

-مرکز مورد درگیری بوده. شاهرگش رو زده .

خودش در درون خودش سر خورد. از خودش خالی شد. از جسمش پایین آمد. افتاد کف
زمین. "نبض صدات شاهرگ حیاطمه" دست گرفت به دیوار. صدای شیون زن کشیده شد روی
ایوان. مردی افتاد روی ایوان. یک سقوط جانانه. برانکار از پله ها پایین آمد.. بدن رد شد بعد
دستها لباسهای سر تا سر خون رگ بریده و صورتی که ته ریش نداشت و موهایش خرمایی
نبود. ضربان قلب آمد روی زبان و لبهایی که می لرزیدند. مهرداد با صورتی سفید شده و
چشمهای بسته با سرعت از روبرویش رد شد. "پس...پس..." پلک ها می لرزیدند. از میان شیون
ها جیغ های سپید و صدای بی سیم ها هیچ چیز نمی فهمید. انگار حتی چیزی نمی شنید.
این صدای جیغ ها باید عمری پس زمینه ی ذهنش بوده باشد. دست گرفت به دیوار و
خودش را بالا کشید. به صدای زن نزدیک شد. زن به صورتش کوبید:

-وای دیدی دیدی چه خاکی به سرمون شد؟

آنوقت بود که تازه منیر را تشخیص داد. تازه فهمید اینجا کجاست و چه کسی شاهرگ ش زده
شده است. رسید به در ورودی. صدای جیغ سپید واضح تر شد. جمعیت پلیس در خانه فرش

های خونی شیشه های شکسته و آنجا... آنطرف... روی زمین... میان دو پلیس... دستهایی که عقب رفته و بسته شده اند... پاهایی که زیر بدن بر عکس تا شده اند... پلیور طوسی غرق خون... ته ریش غرق خون... صورت غرق خون... خرمایی ها غرق خون...

-مورد ضرب و جرح و درگیری. بله. ضارب در محل حضور داره. بله.

صدای قطع و وصل پلیس. قیژ قیز و صدای برفکی بی سیم. صدای جیغ سپید و بعد... یک نگاه آشنا. یک نگاه بیش از اندازه آشنا از میان خون.

-سلام. ببخشید شما میدونید مجتمع پارک کجاست؟

موهای روشنش زیر نور آفتاب روشن تر میشد. پسر خاص کلاس بود که همه ی ۱۰ دختر ورودی مکانیک در موردش صحبت میکردند. سمانه آدرس را داد. تشکر کرد و رفت سمت ماشین مشکی رنگش. بعد میانه ی رفتن دوباره برگشت و به او نگاه کرد. نگاه آرام بود. مهربان و لطیف. از میان چشمهایی که لبخندی ظریف گوشه هایشان را چروک کرده بود.

یک قدم آمد جلو. شاید صاحب نگاه را بشناسد. شاید بفهمد آنهمه خون برای چه آنجاست؟ آن صورت و لباس چرا آنهمه غرق خون است وقتی شاهرگش نبریده بود؟ نگاه از میان خون دنبالش می آمد.

-اگر سردته برگردیم.

-نه سرد نیست.

-داری میلرزی.

دست های مردانه را انداخت دور شانه هایش و به خودش نزدیکش کرد:

-بیا اینجا .

خودش آنقدر ظریف و لاغر بود که درست زیر خم بازویش جا میگرفت.

-چی شده عزیزم؟

در یکی از دهانه ها ایستادند. سکوت شب و صدای جریان آب و عبور هر از چند گاه یک ماشین از داخل خیابان همه چیز را آماده کرده بود تا قفل سکوتش را بشکند.

-مامانم... صبح از خونه رفته. گم شده.

دستهای گرم دور شانه هایش بود. و صدای مهربان زمزمه گر:

-با هم از پس همه چیز بر میام. نگران نباش. من باهاتم

صدای شیون زن کشیده شد به سالن . رفت سمت اتاق. در باز شد. یکی دو زن چادری داخل بودند. جیغ ها با فشار بیرون پاشید. با فاصله ی چند قدم ایستاد روی دریاچه ی خون. آنجا که شاهرگ زندگی هایشان از هم پاشیده بود. دوباره نگاه به نگاهش کرد. چقدر این نگاه آشنا بود

-کش رو بده.

کش را گرفت پشت سرش.

-بیا تمام شد.

دست پشت سرش کشید:

-چرا کج بافتی.

صدای غش غش خنده اش را از پشت سرش می شنید:

-عه آره وسط سرت نیست. بزار دوباره بیافم.

-نمیخواه خوبه اینطوری.

-بزار یه عکس بگیریم. شبیه خنگا شدی.

گوشی را در فاصله ی دورتری از خودشان گرفت. سر به سینه ی مردانه اش چسباند..

-موهات پیدا نیست. دست رنجم رو هدر نده.

موهای بافته شده را آورد جلو. انداخت روی شانه اش. به صفحه ی گوشی نگاه کرد. لبخند زد. به خودش. به او...به...میعاد. میعاد با آن نگاه آشنا. نگاه آشنای همیشگی. انگار این نگاه را از ازل آورده بود.

پلیس دست انداخت زیر بازویش و بلندش کرد. نگاهش هنوز چسبیده بود به نگاه او. نگاه ترسیده. نگاه لرزان. نگاه شوکه شده. نگاه میعاد. نگاه باز کننده ی گره ها. نگاه برنده ی شاهرگ حیات زندگی. نگاه طعم دار به یاد ماندنی. با قدمهایی که روی زمین کشیده میشد جلو رفت. "ترو به جون خاطرات خوبمون بمون...ترو به جون خاطرات تلخمون نرو"

صدای جیغ گوشخراش با یک سکوت ناگهانی خاموش شد. صدای شیون باز بلند شد:

-سپید...سپید جان...یا جد سادات...یا جد سادات...

آنوقت بود که یک نفر آمد دسته ی فیوز را گرفت و بالا داد. تمام چراغهای مغز همزمان روشن شدند. در کسری از ثانیه اتفاق تحلیل و آنالیز شد. دوید سمت اتاق و دختر نیمه عریان زخمی اش را با چشمهای بسته و رنگ پریده در میان آغوش زنان تحویل گرفت. خطوط روی بدن بلند شدند و به احترامش سر خم کردند. به احترام زنی که هر کدام از آن خط ها نشست بر قلبش و زندگی اش را در ۲۰ سالگی میان جنون و ناباوری غرق کرد.

چشم چشم

دو ابرو

شب سیاه و گیسو

گوش گوش

یه آغوش

کسی که شد فراموش

حالا بکش دو تا دست

رو زخمی که نشه بست

چوب چوب

یه گردن

حلقه ی دار

تو و من...

یک مه غلیظ همه جا را گرفته بود. آنجایی که ایستاده بود تنها فاصله ی یک قدمی خودش را می دید. همه جا پر بود از یک حجم عظیم از مه و سفیدی. هوای خنک و نسیم ملایم آرام آرام ابرهای پایین افتاده را جا به جا میکرد. نفس عمیق کشید. شش ها پر از ابر شد. ابر تمیز و یکدست. بوی سبزی می آمد. صدایی دور از چند دارکوب لجباز که دست بر نمیداشتند از کوبیدن. یک نیم دور چرخید شاید از زاویه ای دیگر بتواند از میان مه جایی را ببیند. اما فقط ابر بود و ابر. دوباره نفس کشید. چقدر آرامش داشت. چقدر ناگهان همه چیز وصل شده بود به

یک توده ای از انرژی. انگار نه انگار همین یک ساعت پیش وقتی از کلانتری بر میگشت و پیچید به کوچه آن ماشین سفید رنگ پارک شده را دید و پسر را که با عجله به خانه شان رفت. انگار نه انگار تمام رگهای مغزش در ثانیه ترکیده بودند. با سرعت به فیروزه زنگ زده بود. یک جنون آنی آمد به سراغش که برای این ماجرا شاهد و تماشاگر میخواست. از ماشین پایین پریده بود و وقتی فیروزه جواب نداده بود فقط پیام داده بود. میخواست سر برسد و ببیند که یک پدر چطور با همه ی بی منطقی و عقل از دست داده اش از خانواده ی پاشیده شده اش حمایت میکند. اینجا اینقدر هوا خوب بود و پر از صداها و نوای آرام بخش که اصلا شبیه یک ساعت پیش و هوای خفقان آور خانه نبود وقتی رسید در را هل داد و دخترش را نیمه عریان دید وقتی پسر داشت دنبالش میکرد سمت آشپزخانه. اصلا شبیه انفجار مغزش نبود. شبیه خونی که جلوی چشمهایش بود و انتقامی که میخواست از تمام زندگی بگیرد. حتی از ۱۲ سال پیش و مرگ سحر. از کل این سرنوشت. از تلخی تمام آن روزگار. نیم دور دیگر چرخید. یک نفس عمیق دیگر. ابرها مرطوب بودند. مرطوب و خنک. مسیر گلو را خنک میکردند. دست کشید به گلویش. نمیسوخت. و چیزی داغ با فشار بیرون نمیزد. نفسش مشکل نداشت و احساس سرگیجه هر لحظه بیشتر و بیشتر نمیشد و تمام بدن خالی از حس حیات. نیم دور بعدی را زد. باید قدم برمیداشت و کمی جلوتر میرفت. شاید چیزی پیدا باشد. شاید قدم بردارد بیفتد و از خواب بیدار شود .

-مهرداد...

به دنبال آرامش صدا چرخید.

-مهرداد

نیم دور بعدی درست مقابل صدا بود. مقابل زیبایی مطلق که از میان ابرها بیرون می آمد. یک صورتی ناب دوست داشتنی .

-سحر!

لبه‌هایش بدون ارده تکان خوردند. اسم بر زبانش جاری شد و آرام آرام ابرها بی رنگ شدند. حالا همه چیز صورتی بود. صورتی لطیف دوست داشتنی.

-مهرداد!

باید یک قدم شتابزده برمیداشت و میرسید به زنی که آنجا ایستاده بود و این فاصله ی ۱۲ ساله را طوری پر میکرد انگار هرگز بوجود نیامده است. انگار درست دو دقیقه قبل از آن روز کذایی و خروجش از خانه است. آنجا که باید می ایستاد و میگفت خودش ظهر دنبال سپید به مهد کودک میرود و همه چیز سر جایش میماند. اما قبل از هر حرکتی سحر آرام به سمتش آمد. انگار روی ابرها راه میرفت. نسیم زد زیر پته های لباس و روی هوا بلندشان کرد.

-مهرداد من...

ایستاد رو برویش با آن قد نسبتا کوتاه و موهای مشکی یک ور. دست گذاشت دو طرف صورتش:

-مهرداد من...خوش اومدی.

لبخندش مثل همیشه بود. حتی یک ذره زاویه لبها جابه جا نشده بود. همان کیفیت. همان زیبایی. همان عمق و همان قدرت.

-سحر...

دستهایش لرزان بالا آمدند تا پهلوهایی رویایش را لمس کنند. ترسان از محو شدن و به خاطره پیوستن. اما دستها رسید و پهلوها و میان انگشتان جا شد. به چشمهای سحر نگاه کرد و بعد ناگهان ذهنش پر از فکر شد. باید برای سحر توضیح میداد. باید میگفت چه شده است. باید میگفت که چه چیزهایی را هیچوقت نمیخواسته بشود و برای چه چیزها چقدر تلاش کرده بود. چقدر سختی کشیده بود و چقدر چیزها را بلد نبود. باید میگفت.

-سحر من...

-هیسیسیسی

انگشت سحر لغزید روی لبهایش. لبخندش وسیع تر شد:

-میدونم من. میدونم مهرداد .

دارکوب لجباز دست بردار نبود. حالا حتی با قدرت بیشتری می کوبید و کسی انگار روی هوا سوت ملایم میزد.

-سحر...خیلی سعی کردم خیلی .

سحر آرام پلک هایش را بست و باز کرد:

-خسته شدم مهرداد من. باید قدم بزنیم.

دلهره گرفتش .

-نه سحر. من کار دارم. سپید...سپید بدنش...اون..

برگشت و به جایی نا معلوم اشاره کرد. جایی که باید خانه شان باشد و فاجعه هنوز در آن در جریان باشد. چند ثانیه سکوت شد. یک صدای دور از جیغ هایی هیستریک و کشدار در میان موج هوا انعکاس داشت. صدا صدای سپید بود. با عجله برگشت سمت سحر:

-من باید برگردم .

خواست دور بزند. سحر دستش را گرفت. دوباره چرخید سمتش:

-سپید...

صدای سحر مثل جادوی مطلق بود:

-همه چیز تموم شد مهرداد. همه چیز .

دوباره جلو آمد دست گذاشت دو طرف صورتش:

-دیگه ...تموم شد. آرام بگیر.

صدای جیغ و انعکاسش به آرامی قطع شد. دارکوب ناگهان ساکت شد و تمام هوا صورتی شد. صورتی دلچسب دوست داشتنی. خم شد و پیشانی اش را چسباند به پیشانی سحر:

-خستم سحر. خسته.

سحر لبخند زد. دستش را گرفت و آرام کشیدش بالای ارتفاعی که ایستاده بودند از آنجا حیاط خانه پیدا بود و جمعیت و پلیس و نور. یک برانکارد سفید و مردی غرق به خون که یک موزاییک مانده به آمبولانس تمام کرده بود. چرخید سمت سحر که داشت با مهربان ترین لبخند دنیا نگاهش میکرد. روی زبانش هزار حرف بود. هزار داستان. هزار تعریف. هزار چیز بود که باید برای سحر میگفت. هزار خاطره. آنقدر حرف داشت که روزهای روز هم تمام نمیشد. دست انداخت دور شانه های سحر و آرام غلتید در میان نور سفید روشن و عطر موج و نوای دلنشین صدای آب.

-داداش...جناب سروان...نگهبان.

-چیه؟ دوباره بلند شدی تو؟ برو بشین.

-نه داداش...بیا یه قرصی چیزی بده به این بنده خدا...معلوم نیست چشه.

-کی؟

-این پسر. خونیه. جدید آوردنش. سر درد داره نمیدونم چشه داره زمینو گاز میزنه.

-خیلی خب برو کنار ببینم.

-قرص بیار براش.

-گفتم برو کنار.

در بازداشتگاه باز شد و سرباز میان در ایستاد:

-چته؟

-سرش درد میکنه فکر کنم. قرص بیار براش.

-برو بشین تو..

-چکار کرده این؟ بهش میاد بچه سوسول باشه.

-برو بشین گفتم!

سرباز یک قدم جلو آمد:

-سرت درد میکنه؟

به توده ی غلتان کف بازداشتگاه اشاره کرد. توده ای با لباس خونی دست بخیه شده و سری که با دست دیگر فشرده میشد. یک صدای ناله ی وحشت زده از گلویش در می آمد انگار کسی داشت سلاخی اش میکرد.

-سر درد داری؟

-جناب سروان یه قرصی چیزی بیار براش. فکر کنم یه چیز خورده تو سرش.جناب سروان؟
پیس. جناب سروان.

سرباز کمر راست کرد و به بازداشتی سمج نگاه کرد. بازداشتی چشمک زد و صدایش را پایین آورد:

-راسته آدم کشته؟ آخه اصلا راستای کارش نیست. هان؟ آدم کشته؟

توده ی درمند غلتان سرش را بالا آورد تا مسیر صدا و جمله را پیدا کند. چشمها از درد تنگ شده بودند از شدت فشار دندانها روی هم عضلات فک بیرون زده بود. درد داشت کل کاسه ی سر را میشکافت و بوی خون...بوی لعنتی خون که تمام بینی را پر کرده بود. زل زد به صدا. به کسی که این جمله را گفته بود و بعد با تمام قوا هرچه خورده بود بالا آورد. کل ماجرا و فاجعه

ای که اصلاً قابل ترجمه نبود را ریخت کف بازداشتگاه و آماده شد تا همه ی دردها بیایند و روی دست بلندش کنند. "راسته که آدم کشته؟"

تا صبح با در وحشتناک سری که با هیچ مسکن معمولی آرام نمیشد نشست و خودش را عقب جلو کرد. و هر بار با تصویر پاشیده شدن چشمها را با ترس بست و باز کرد. جلو. عقب. جلو عقب. ضربه های سر آنقدر شدید بودند که انگار قدرت تکان دادنش را داشتند. نیم ساعت آخر زندگیش بیرون از آن اتاقک و آن میله ها مادام در حال تکرار بود.. با سرعت آهسته پلان به پلان. بدون تمرکز بدون فکر بدون پلک زدن همه چیز فقط پخش می شد. می رسید تا آخر خون می پاشید پلک ها بسته میشدند و به محض باز شدن صحنه ها از اول تکرار می شدند. تکان خورد بالا آورد زل زد و شوکه منتظر ماند مغزش زنده شود و توضیح دهد بالاخره چه اتفاقی افتاده است. آنجا کجاست و او چه کرده است .

-مانی بلند شو یه چیزی درست کن من گشمنه.

-بشین تا پاشم.

-نشستم . قول میدم همینطوری بمونم .

-بمون همینطور.

-خداوکیلی پاشو من دیگه هیچگونه سلول خاکستری ندارم دارم از بیس مایه میزارم.مغزم داره منفجر میشه.

-نوبت میعاده غذا بپزه.

-اونو ولش کن. اون الان بیرون داره جوج میخوره. یابو چه یقه ای برا من میگیره. برگرده پرتش میکنم تو کوچه. باید هشت بار بگه غلط کردم .

علی پا روی پا انداخت . رو کرد به سیاوش:

-سیا تو پاشو.

-پاشو یه چیزی درست کن بخور علی انقدرم حرف نزن.

-خدا شاهده من اگه ترک تحصیل کردم و ادامه ندادم کلا فقط برا همین سوئ تغذیه ایه که اینجا گرفتم. میعادو بیاد بریم دوباره شکلات خارجی بخریم حداقل یه چیزی داشتیم سق بزنینم.

از جایش بلند شد همچنان که کش و قوس می آمد به سمت یخچال رفت. مانی جزوه را گرفت سمت سیاوش تا سوالش را بپرسد. گوشی سیاوش روی میز شروع به لرزیدن کرد. خم شد و اسم سمانه را خواند:

-بله عزیزم؟ چی شده؟ الو؟ سمانه؟ کجایی؟ میدویی چرا؟ کجا؟ بیمارست...واسه کی؟ بلند شد ایستاد:

-فیروزه چرا؟ کی؟ چی شد...

بعد در کسری از ثانیه رنگش پرید. چشمها گشاد شدند و دهانش باز شد. صدای الو الو کردن سمانه می آمد. صدای سیاوش ناله شد:

-چی میگي؟

سرش را چرخاند سمت علی که با لیوان آب در دست ایستاده و نگاهش میکرد.

-یا قرآن...

ابروهای مانی و علی در هم رفت. علی دستش را روی هوا به علامت چه شده تکان داد.

-کجاست؟ . یا خدا.

گوشی را قطع کرد . دست گذاشت روی دهانش و لبهایش را مشت کرد..

-یا خدا. یا خدا

علی از آشپزخانه بیرون آمد:

-سیا...چیزی شده؟

پنجه کرد بین موهایش. پیشانی را گرفت. بعد به نگاه متعجب علی نگاه کرد:

-میعاد بازداشتگاه.

-برای چی؟

دوباره صورت را فشار داد شاید طعم گس خبری که هنوز جا نیفتاده بو روان شود. اما بدتر جا افتاد و مثل زهر پخش شد در رگها .

-آدم کشته.

-هان؟

شبهه این بود که یک نفر طنزی مسخره را با جدیت بیان میکند. نه خنده داشت نه گریه. انگار هیچ عکس العمل ویژه ای نمی طلبید. همان سکوتی که با آرام آرام بلند شدن مانی از روی زمین همراه بود و سه جفت چشمی که با وحشت همدیگر را می کاویدند.

-چی میگی سیا؟

-باید برم کلانتری. نمیدونم کجا بردنش.

-چی میگی تو؟

علی پنجه کرد میان موهایش:

-ترو جدت خالی نبند.

سیاوش دست گذاشت دو طرف سرش و دوید سمت اتاق:. علی و مانی دنبالش راه افتادند:

-سیا...سیا دری وری گفتی نه؟.

-شناسنامه ای کارتی چیزی از میعاد اگه هست بده به من..

-سیا چی میگی؟

سیاوش از کوره در رفت:

-علی نمیدونم چی شده میفهمی؟ اصلا نمیفهمیدم سمانه چی میگه.

-چی شده بود؟

علی را کنار زد و رفت سمت وسایل میعاد:

-نمیدونم. هیچی نمیدونم .

علی دست گذاشت روی صورتش:

-یا قرآن...یا امام زمون.

به مانی نگاه کرد که سرش را با دست گرفته بود.

-سیا دعواش شده حتما. وایسا...وایسا پیام باهات.

پرید سر لباسهایش:

-چرا چرت میگین؟ آدم کشته چیه؟ مگه الکیه؟

یازدهمین روز دی ماه با یک برف ریز آرام رو به پایان بود. در حالیکه مردم در سکوت به خانه هایشان میرفتند تا در گرمای خانه استراحت کنند بخندد و بعد با آرامش و انتظار فردایی دوباره بخوابند. غافل از آنکه در همان شهر در همان ساعات و زیر همان برف چندین زندگی چنان از هم پاشیده و سقوط کرده بود انگار متعلق به آن زمان و آن کره ی خاکی نبود. انگار اصلا نبود و همه چیز یک خاطره ی دور محض بود.

در عمارت مینایی ها عزا بود. صدای زهره کم کم از اوج ضجه های نخراشیده تبدیل شده بود به ناله هایی که به زحمت شنیده میشد :

-حسین...میعدام...میعدام...

مینا شانه هایش را فشار میداد. چشمها کاسه ی خون بودند. آنطرف تر حسین مینایی روی پایین ترین پله ی مارپیچ وسط سالن نشسته بود. سرش را میان دستها گرفته بود. صدای بغض و گریه های مردانه ی عماد از اتاقش می آمد در حالیکه داشت لباس عوض میکرد تا خودش را برای رساندن به اصفهان آماده کند..

-حسین...میعدام...میعدام...

یکدفعه انگار تمام بندها پاره شدند. حسین ایستاد و از چله ی کمان رها شد:

میعاد نداریم. ندارم همچین پسری -

سکوت پخش شد روی بغض زهره .

-اسمشم کسی نمیاره دیگه.

میلاد ایستاد تا هم قد پدرش شود:

-بابا اجازه بدین بریم اصفهان ببینیم اصلا چی شده.

-چی شده؟ آدم کشته. آدم. دیگه تمومه. دیگه تموم.

عماد با چشمهایی خیس اشک و صورتی بهم ریخته از اتاق بیرون آمد ایستاد روبروی پدرش با فاصله ی چند قدم:

-چیه آبروت رفت؟

همه ی اتفاقات بدون هماهنگی می افتادند. مثل یک فیلم استاپ شده روی جنجالی ترین صحنه. حسین از آنطرف سالن خیز برداشت. با دو سه قدم بلند پرید روی سر عماد:

-خفه شو. خفه شو پدر سگ بیشرف. میفرستم بغل دست همون داداش بی آبروت

از زیر دستهای میلاد که سعی میکرد از هم جدایشان کند در میرفت. یکی دو مشت را چنان کوبید که صدایش پخش شد. صدای میلاد در میان هیاهو می آمد:

-بابا. بابا ترو خدا. بابا ولش کن.

ناله های زهره بالاتر رفت. عماد از زیر دستهایش خودش را بیرون کشید. میلا پدرش را گرفت:

-بابا...مینا برو آب بیار برای بابا. بابا خواهش میکنم آماده شین راه بیفتیم. الان وقت این کارا نیست.

حسین میان دستهای پسر بزرگش روی زمین شل شد:

-کجا بریم؟ بریم چکار؟ برم چکار بکنم؟

عماد با بغض برگشت سمت پدرش:

-بمون همینجا. بمون آبروتو نگه دار. بمون به اسم و رسمت فکر کن. من مرد نیستم دیگه پامو بزارم تو این خونه. قراره اعدامش کنن باید منم اعدام کنن.

صدای ناله ی زهره یک درجه رفت بالا بعد کاملاً به سکوت کشید. لیوان آب میانه ی رسیدن از دست مینا افتاد.

-مامان! مامان! وای مامانم!

به صورتش کوبید و زهره را تکان داد تا بهوش بیاید. خانه در یک وحشت بی انتها فرو رفته بود. برای ماههای بعد تنها عزای میعاد را داشت. خبرها را به گوشش نمیرساندند اما همه چیز فاجعه بارتر از آن بود که میشد تصور کرد. بعد از دادگاه اول تازه ابتدای ماجرای زهره بود

وقتی حسین برگشت با صورتی که رنگ باخته بود و صدایی که جان نداشت ایستاد وسط سالن:

-از این خونه کسی از این به بعد بره اصفهان حتی برای تفریح کسی رد بشه از دور اصفهان کسی اسم میعاد بیاره تو این خونه کسی چیزی بگه که توش در مورد اون بچه باز حیف نون توش حرف باشه به ثانیه نکشیده بیرونش میکنم .

برای حرکت زهره روی صندلی انگشت تهدید تکان داد:

-زهره پسرت دو تا اتهام داره. گوش بده به من. یکیش آزار و اذیت یه دختر ۱۶ ساله است و یکیش کشتن بابای همون دختره. در مورد میعاد حرف بزنی تکون بخوری نگات بوی میعاد بده....میعاد تمومه. من از این لحظه ندارم چنین پسری. نه دادگاهش رو میرم نه...

بعد انگار کسی فرش از زیر پایش بکشد یکدفعه روی زانوهای تا شده نشست و زل زد به کف. بعد زیر لب نالید:

-چه آرزوهایی برات داشتم.

لبهای زهره به لرز افتادند. آرام برای خودش زمزمه کرد:

-من...هنوز دارم نذر میعادو میدم. ۲۴ سال شد .

بعد از آن عمارت مینایی ها آرام آرام در باتلاق سکوت فرو رفت و برای ده سال بیشتر شبیه یک عزاخانه ی دائمی بود که زهره برای نباختن شرطش به حسین همچنان دور خانه راه میرفت تمیز میکرد دستمال می کشید و مصرانه زنده میماند چرا که هنوز نذر میعاد تمام نشده بود. و نذر میعاد پیش از تمام شدن خود او هرگز نباید تمام میشد. میعاد و نذر سلامتی اش را با حسین تاخت زده بود. آنقدر دور خانه تابید و شست و تمیز کرد که وسواس سر به آسمان کشید و به جایی رسید که از خانه هم بیرون نمی آمد. فقط دستمال می کشید و تمیز میکرد. النگوی سوم تا شده بود و یوسف قلبش گم شده بود .

آرام خواباندش روی تخت. بالشت را زیر سرش مرتب کرد و روی زمین کنار تخت زانو زد. سینی غذا را گذاشت کنار خودش روی زمین:

-سپیدم...یه چیزی میخوری؟ فقط یه لقمه.

دست کشید به موها و از کنار گوشش کنارشان زد. نگاه کرد به چشمهای ثابت که بزور پلک میزدند. دو روز گذشته بود و تکلم برنگشته بود. شوک چنان ریشه داده بود که انگار همه ی عمر با این حال زندگی کرده بود.

-اینو بخور. فقط همین یکی.

نه دهان باز میشد نه سر تکانی میخورد. شبیه یک زندگی نباتی با حرکت کند پلک ها. لقمه برگشت به سینی. دوباره دست کشید به موهایش. بعد از یکروز تمام بیمارستان و سرم و مداوم از حال رفتن دخترک ۱۶ ساله امروز بالاخره به خانه آمده بود.

سمانه آمد به اتاق:

-خودتم بخور یه چیزی.

سرش را بالا نیاورد. به نوازش موها ادامه داد. سمانه نشست کنارش:

-مریضی. یه چیزی بخور دو روزه هیچی نخوردی. تب داری هنوز

دست کشید به موهایش. آب دهانش پایین نمیرفت. گلو درد تب و مریضی اصلا چیزی نبود که یادش بیاید در بدنش در جریان است. آنقدر میان منگنه ی فجایع در محاصره بود که تن چیزی نبود که بخواهد حتی فکرش را بکند. جز اتفاقات افتاده و آنچه پیش رو بود هیچ فکر دیگری نداشت. مغز مثل بمب ساعتی کار میکرد. هر بار با تکرار صحنه ها تا مرز صفر شدن شماره انداز و لحظه ی ترکیدن میرفت و دوباره برمیگشت. ۴۸ ساعت بود که پلک روی هم نگذاشته بود. همواره نزدیک سپید ایستاده بود. زل زده بود به صورت رنگ پریده و خودش را تکان داده بود. به لباس هایش نگاه کرده بود و در ذهنش جای زخم ها را دوباره ساخته بود.

وقتی رسیده بود به اتاق و دختر از حال رفته و بدنی نیمه عریان پر از جای زخم. وجدانش تیر می کشید. تمام وجدان تیر می کشید .

-پاشو یکم استراحت کن. من هستم پیشش. یکم بخواب.

دست سمانه را آرام کنار زد. خوابش نمی آمد. خواب در قاموس او هنوز آفریده نشده بود. سمانه نشست کنارش. آرام آرام دست کشید به کمرش. با هم زل زدند به سپید. به موهای نامیزان. به صورت یخزده. به شوکی که پزشک تاییدش کرده بود. چرخید سمت لامپ شهرداری و فکر کرد چقدر نورش بدجاست و چشمهای سپید را اذیت میکند. بلند شد پرده را کشید اما نور از درز میان پرده ها و از نازکی خود پرده با هم رد میشد. جلوی نور ایستاد تا صورتش اذیت نشود. این نور مفهوم خانه ی او بود. چقدر زیر همین نور در آغوش میعاد تپیده و تن به عشق بازی هایش داده بود. چقدر آن نور رویایی بود. چقدر دوست داشتنی و حالا... با غیض دوباره سعی کرد پرده ها را بهم برساند و درز میانشان را بگیرد. چطور ممکن بود؟ چطور میشد باور کرد؟ چطور میشد مادام صحنه هایی را مرور کرد که یک طرفشان میعاد بود و کل ماجرا روی همان طرف می چرخید. دوباره پرده ها را کشید. زاویه ایستادنش را تغییر داد تا سایه اش کامل روی سپید باشد. چطور ممکن بود که در آن لحظه ایستاده باشد و هنوز زنده باشد؟ هنوز نفس بکشد؟ هنوز مغزش در جریان باشد؟ چطور هنوز دیوانه نشده بود؟ میعاد مهرداد را کشته بود. خانه غرق خون بود. مهرداد مرده بود. سپید شوکه شده بود. بدنش پر از زخم بود. از گوشه کنار صداهای وحشت زده ی داغ دار مهدی و همسرش را شنیده بود که خبر از شکایت مهرداد داشته اند از کسی که دخترش را اذیت کرده است. آن پسر همین میعاد باید بوده باشد و همین میعاد احتمالا باید یک میعاد دیگر باشد متفاوت با میعاد مینایی او. مگر هر اسمی همان آدم بود؟ هر گردی گردو میشد که هر میعاد همان میعاد باشد؟ صدای سپید و گریه های آن صبحش و التماسش برای توضیح در گوشش بود صدایی که میخواست توضیح دهد میعاد او را اذیت کرده است و خودش... خودش... لعنت به خودش. لعنت به حضور بی وقفه وسط همه ی دردهای دنیا. لعنت به زندگی بعد از فاجعه. لعنت به فاجعه ای که تمام انشعاباتش به او هم

مربوط بود. از هر طرف که میرفت یک نفر وصل به ماجرا بود که به او وصل بود. نشست کنار تخت دست کرد میان موها:

-سپید...میدونستی قراره با هم بریم یه جای دور؟ هوم؟ من و تو. دو تایی. میخوایم بریم یجای دور با هم زندگی کنیم. مثلاً یه جا که مزرعه داشته باشه. مزرعه ذرت. دوس داری؟

موها را مرتب میکرد. بغض صدایش را زیر و رو کرده بود. حتی صدای بغض سمانه اتاق را پر کرده بود:

-اونجا یه خونه ی چوبی میسازیم. توی بالکنش گل میزاریم. هوم؟ خوبه؟ یدونه از اون کاسکوها هم میخریم که دوست داشتی. با یه سگ. خوبه؟ اونجا با هم زندگی میکنیم. من و تو. هر روز میریم...میریم قدم میزنیم با هم...

سریع دست کشید به پلک تا اشکش را قبل از چکیدن پاک کند:

-بین درختا. روسری هم سر نمیکنیم. همینطوری...باد میخوره توی موهامون...دنبال هم میدوییم. عین اونموقع ها. دور حیاط آقاجون. یادته؟ اون اردک کوچولوها که داشتیم...میریم لب دریاچه. میندازیم تو آب. اصلاً اردک واقعی هم می خریم. میدونیستی ...اینا رو؟

سمانه صدای ترکیدن بغضش را کنترل کرد و آرام از اتاق بیرون رفت. ولی او نمی توانست. نمیتوانست بغضش را بشکند. نمیتوانست برود. نمیتوانست دخترش را تنها بگذارد وقتی تمام روحش زیر لگد آن شوک عظیم بود. میتوانست فقط رویا بسازد و نوید هزار روز خوب بدهد که آرزو میکرد پیش از رسیدنشان هنوز دیوانه نشده باشد.

ساعت دو شب بلاخره از اتاق بیرون آمد. سپید چشمهایش را بسته بود و بعد از دو ساعت تمام نوازش بلاخره به نظر می آمد خوابیده باشد. آمد برود دستشویی و زود برگردد. بیشتر از ۴۸ ساعت بود که خوابیده بود. مریضی و تنی خسته داشت فلجش میکرد. به سمانه نگاه کرد که

روی کاناپه مچاله شده بود با چند دستمال مچاله شده پایین پایش. نشست روی صندلی. تکیه داد. چند دقیقه نفس می‌گرفت. دستشویی میرفت. شاید آب می‌خورد و بعد برمیگشت تا پرستاری اش را از سر بگیرد. زل زد به تاق و دوباره افتاد به شخم زدن صحنه‌ها. بدنش سست شد و بلاخره خواب آمد جسم مریض دردمند را در آغوش گرفت.

چشمهایش را باز کرد. اتاق در سکوت خانه در سکوت و همه جا روشن و پر نور بود. هیچ صدایی جز تیک تاک ساعت نمی آمد. پلک زد. یکبار دیگر صدای فوران خون پیچید در گوشش. صدایی که به جزیی ترین حالت ممکن می شنیدش. رگ پاره شده را می دید و فواره ی خون وقتی سر پدرش چرخیده بود به سمتش. شبیه فیلم ها نبود. شبیه قصه ها یا حتی نمایش نامه. شبیه هیچ چیز نبود. حتی شبیه واقعیت هم نبود. شبیه چیزی فراتر از واقعیت بود. گوشهایش سوت کشیده بودند. در آن لحظه تمام شنوایی اش از کار افتاده بود لبهای بابا چیزی گفته بودند و چشمهای متعجبش دنبال او دویده بود. انگار صد گرگ ها را حمله کرده بود و ترس با تمام وجود ریشه دوانده بود. تمام سلول به سلول بدنش له شده بود زیر ترس. ترس حتی مفهوم حالش نبود. صدای پلیس آمبولانس حتی زندهای چادر سیاه که به اتاقش ریختند را نمی شنید. حتی صدای جیغ خودش را نمی شنید.

دست گذاشت روی تخت و آرام خودش را بالا کشید. نشست و زل زد به دیوارهای اتاق. همه جا بوی خون می آمد. صدای خون می آمد. صدای شتک کردن خون و پرش قوی اش. پلک هایش میسوختند. چشمها میسوختند. تمام آن خانه بوی خون می داد. بوی اتفاق افتاده ی رد شده. بوی بابای مرده. بوی فاجعه که همه چیز را تکان داده بود. پایش را تکان داد. تند تند. دست گذاشت میان پاها. خودش را تکان داد. بابا این دو روز نیامده بود. هر وقت که چشم باز کرده بود نبود. بابا حتما دیگر نمی آمد. حتما دیگر میرفت رامسر و تنهایی زندگی میکرد. حتما میخواست زندگی تشکیل دهد و او را فراموش کند. حتما بلاخره این ترس همیشگی اش بوقوع می‌پیوست. حتما رفته بود و به کسی گفته بود که سپید را دیگر نمیخواهد. چرا؟ او که فقط ۵ سالش بود. نکند بابا نیاید. نکند دیگر نقاشی نکشد برایش؟ نکند آن دختر داخل نقاشی که

چشمهای درشت داشت دیگر آن بابای مو بلند داخل نقاشی را نداشته باشد. نکند...؟ دست کشید به جیب های شلوار. خالی بود. حتی صدای خم شدنشان عصر برای برداشتن لباس دویدنش به اتاق و افتادن تیغ موکت بری از جیب را می شنید. ظریف ترین صداها را می شنید. خودش را تند تند تکان داد. صدای بریدن موکت را می شنید. عصر که فیروزه تند تند موکت میبرد تا تکه هایش را زیر در وصل کند که سوز سرد داخل نیاید. صدای خش خش بریدن موکت بالا پایین شدن درجه ی تیغ. حتی صدای افتادن تیغ در یکی از کشوهای میز تحریر. ایستاد. صدای صاف شدن مهره های کمرش را می شنید. صدای آدمهایی که در سرش تند تند حرف میزدند. یک پسر با موهای خرمایی رنگ در سرش بود. کنار یک درخت با شاخه و برگ زیاد ایستاده بود منتظر . کنار رودخانه. عینک داشت. و اخمهایش در هم بود. دختری با سرعت از تاکسی پایین پریده بود. با یک مانتوی طلایی رنگ و روسری دسته بلند و موهای بافته شده که از زیر روسری پیدا بود. با عجله از خیابان رد شده بود. قدمهایش را محکم بر میداشت. حتی به نظر کمی عصبانی می آمد. ایستاد جلوی پسر مو خرمایی. عینک خودش را بالا داد. صورتش لطیف بود و آرایشش ملایم:

-اومدم حرف بزنم.

پسر صاف ایستاد. دستهای چلیپا شده از روی سینه را برداشت.

-اومدم تموم کنم. باهات تموم کنم.

پسر عینک بالا داد .

-فکر میکنم اشتباه بود. از اول هم... اشتباه بود.

پسر چیزی نمیگفت. باد می آمد. و هوا یک عصر بهاری بود که باید درختها هر چه زودتر شکوفه میدادند.

-من میخوام درسمو بخونم. امسال کنکور دارم. باید برگردم. بابام منتظره. هرچی... بوده تمام شده. ببخشید اگه... اگه همه چیز خیلی اشتباهی بود.

دختر دور زد که برگردد. بعد اما پشیمان شد. چرخید سمت پسر خرمایی:

-راستی شاید رفتم مکانیک خوندم .

لبخندی نرم زد:

-اونجا از اول عاشق کسی میشم که از اول عاشقم بشه.

دور زد و برای تاکسی دست تکان داد. خودش بود. درس داشت و باید زود به خانه برگشت. بابا می آمد و شاید یک امروز بلند شود برایش ماکارونی بپزد. تهش را بسوزاند و ماکارونی های خیس و له شده ی دود خورده را در حالیکه غش غش میخندد تحویل بابا بدهد. باید زود برگردد. باید از بابا معذرت بخواهد و برنامه اش را نشانش دهد و به آن ستون اشاره کند که میخواهد دختر خوبی باشد و برنامه ی دختر خوب بودنش را از سر بگیرد. باید برود. باید زود برسد به بابا. هوا بهاریست و بادهای هیچ برنامه ی مشخصی ندارند.

صدای فواره ی خون باز شنیده شد. کف هر دو دست پر از موج داغ خون شد. بادهای شروع شدند و بهار درختها را بیدار کرد.

چشمهایش یکدفعه باز شد. پلک ها تا جای ممکن باز شدند. نور صبح داشت بی جان خودش را می کشید داخل خانه. گردنش هنوز از لبه ی مبل آویزان بود. همین که خواست خودش را بالا بکشد گرفتگی وحشتناک افتاد در گردن و کتف ها. ناله اش در آمد:

-آخ.

با صدایش سمانه از خواب پرید. دست گذاشت روی کتفش. فشارش داد. خوابش برده بود .

-چی شد؟وای صبح شده؟

از جا بلند شد. سر گیجه داشت و گلو درد بدتر شده بود. تب تمام تنش را گرفته بود. پشت در اتاق ایستاد. دوباره کتف را ماساژ داد. چشمها را فشار داد. نفس عمیق گرفت. کاش لرزش بدن

تمام میشد. کاش مسلط میشد به این استرس ها. باید مسلط شود. باید کنار بیاید. باید بتواند. باید سپید را سر و سامان بدهد. باید قوی باشد؟ باید بگردد دنبال خانه ی چوبی با یک مزرعه ی ذرت. باید اردک های کوچک را از انبار در بیاورد باید...دسته ی در را کشید... اتاق بوی خون میداد. بوی عظیم خون. تبر از وسط خورد به کمرش و قد ۲۰ سالگیش را درست نصف کرد. سپید غلتیده بود در ملحفه ها و پتوهای خونی. دو دست بریده و صورتی رنگ پریده. آن طرف تیغ موکت بری و ... قلب یک تق ملایم کرد. درست وسط قفسه ی سینه خیلی ظریف جابه جا شد آماده برای سقوط. قبل از افتادن و سقوط جانانه در سرش پشت هم صدای تق تق می آمد. یک نفر می دوید و چراغهای مغز را تند تند خاموش میکرد. تک تک حس ها با هر چراغ از کار می افتادند. در آخر یک بوق ممتد نشست کف مغز و شنوایی از کار افتاد. فقط از میان رفت و آمد ها دست و پاها لباسهای سفید برانکارد و حرفها حس کرد کسی زیر بغلش را گرفت و کشیدش گوشه ی سالن. بقیه بوق ممتد بود و قطع شدن ارتباط همه ی بدن با سطح حس و درک و شعور. ۲۰ سالگی نشست کف سالن و دنبال خاکی که باید مشت مشت به سر میکرد کف سالن خزید. ۲۰ سالگی کاش زودتر تمام شود. ۲۰ سالگی کاش آخرین سال باشد. ۲۰ سالگی کاش...

کنار پنجره نشسته بود. باران دی ماه مثل سیل می بارید. خودش را به جلو عقب تکان داد. با شدت. با سرعت. سمانه را دید که با عجله از پله ها پایین رفت و زیر باران در را باز کرد. آیفون سوخته بود. سیاوش علی و مانی وارد خانه شدند. زیر باران چند کلمه ای رد و بدل کردند و بعد با هم از پله ها بالا آمدند. صدایشان را در هم از سالن می شنید. خودش را تکان داد. با شتاب با سرعت.

سیاوش کاپشنش را در آورد:

-چطوره؟

سمانه دست به پلک های متورم و قرمز کشید:

-همونطور.

بغض صدایش را له کرده بود. علی قطرات باران نشسته روی صورتش را با دست پاک کرد:

-سیاوش...ده روز گذشته...این دختر اینطوری یه بلایی سرش میاد. باید گریه کنه.

سیاوش کلافه و مضطرب دست به ته ریش های در آمده اش کشید:

-نمی دونم چکار کنم .

-اینطوری همیشه سیا. باید بری سرش داد بزنی چه میدونم بزن تو گوشش . یکاری کن گریه کنه.

-چی میگی علی؟

سمانه دوباره به گریه افتاد. دست جلوی دهانش گذاشت تا صدایش در نیاید و از زیر انگشتانی که دهانش را با قدرت مشت کرده بودند نالید:

-این دیگه چه مصیبتی بود.

-سیا واسه فوت مامانم آبجی کوچیکم همینطور شده بود. شوکه شده بود. هیچ جور گریه نمیکرد. داییم آخرش چهارتا زد تو صورتش ...مجبور بودیمدق میکنه سیا .

سیاوش پنجه بین موهایش کرد:

-من نمی تونم علی.

-خودم باهاش حرف میزنم.

دو قدم به طرف اتاق برداشت. سیاوش خطابش کرد:

-علی...بدترش نکنی.

علی سرش را آرام تکان داد .

در اتاق باز شد . کسی داخل آمد که باید یکی از آن چهار نفر باشد. سیاوش علی مانی یا سمانه. سمانه با ظرف غذا. سمانه با لیوان آب. سمانه با چشمه‌هایی پر اشک. سمانه با صدایی لرزان. سیاوش با حرفایی برای تسکین. سیاوش با سکوتی برای همدردی. خودش را تکان داد. کف دستهایش را روی هم گذاشته و فشار میداد.

-سلام.

صدای علی را تشخیص میداد. بعد از بیشتر از دو سال دوستی و هم کلاسی بودن . با چند قدم بلند از در اتاق فاصله گرفت و روبرویش ایستاد. هیکل ورزشکاری اش را در مقابل پنجره و مسیر نگاهش گرفت. سرش را بالا نیاورد .

-فیروزه...

جلویش زانو زد:

-منو نگاه کن

نگاهش نکرد. جلو عقب کردن خودش را ادامه داد. علی بازوهایش را گرفت صدایش را بالا برد:

-میگم منو نگاه کن. چته تو؟ معلوم هست؟ عزا گرفتی؟ هان؟ عزای بدون گریه؟ ناراحتی؟ این چه ناراحتیه؟ این چه عزاییه؟ عزا گریه نداره؟ جیغ نداره؟ داد نداره؟

با مردمک های لرزان بدون تمرکز به صورت علی نگاه کرد .

-با توام.

بازوهایش را دوباره تکان داد:

-اگه واقعا ناراحتی گریه کن. وگرنه ادا در نیار. فهمیدی؟

پلک زد. گویی چشمهایش میخواستند حرفها را ترجمه کنند.

-گریه بلدی؟ گریه؟ هان؟ گریه کن. باید گریه کنی. فاجعه شده فیروزه. فاجعه. باید زار بزنی. میشنوی؟

داد کشید و محکم تکانش داد. نگاه فیروزه با سمت در اتاق چرخید. به دنبال سمانه. سیاوش. قبل از آنکه پیدایشان کند برق سیلی محکم چشمهایش را روشن و خاموش کرد درد نصف صورتش را لرزاند.

-گریه کن. گریه کن.

سرش را برگرداند و به علی نگاه کرد. دو سیلی بعدی چنان همزمان روی صورتش فرو آمدند که حتی فرصت پلک زدن هم پیدا نکرد. در اتاق باز شد و سیاوش و بقیه به اتاق ریختند.

-علی بسه.

به سیاوش نگاه کرد که بین او و علی فاصله انداخت. چانه اش لرزید. آرام. بعد لرزش از کنترلش خارج شد. چیزی از انتهای سینه درست شبیه حبابی بزرگ بین دنده ها بالا آمد. نفسش به تلاطم افتاد حنجره ی شوک زده اش به صدا درآمد:

-س...س...سیاوش...

سیاوش به طرفش چرخید:

-فیروزه...

روی زانوهایش نشست:

-گریه کن عزیزم...گریه کن...

-دروغ...دروغ. بگو...بگو...دروغ.

صدایش بالا رفت.

-دروغه. دروغه. در...درو...آه...آه...

ناله از گلویش بیرون جهید. بغض مثل دینامیت میان صدایش ترکید. اشک ها مثل چشمه ای سر باز کردند. ده روز گذشته بود. ده روز از فاجعه ی یازدهمین شب دی ماه.

سیاوش گرفتش. آنطور که ناگهان تمام افسارهایش پاره شد و خون عزاداری تازه به رگهایش پاشید. علی با چشمهایی پر از اشک از اتاق بیرون رفت. بعد صدای بسته شدن در خانه آمد. علی و مانی تحملش را نداشتند. سمانه ایستاد. با دستهایی روی صورت با عزاداری اش همراه شد. خانه ی سبز فیروزه در روزهای پایانی دی ماه در یک روز بارانی پس از ده روز، با ضجه ها و بی تابی هایش رنگ سیاه پوشید.

سمانه پتو را رویش کشید. چند لحظه ایستاد نگاهش کرد و از اتاق بیرون رفت. با چشمهایی که دیگر از شدت تورم با ز نمیشدند به سیاوش نگاه کرد که روی مبل نشسته و سرش را با دوست گرفته است:

-فکر کنم...خوابید.

روی مبل فرود آمد. صدای شر شر باران و ضرب آهنگش روی کولر حالا تنها صدای خانه ای بود که تا چند دقیقه پیش در انفجار بود.

-ای خدا...

نفسش را بیرون داد. به سیاوش نگاه کرد که به گلهای فرش خیره شده و در سکوت به چیزی فکر میکرد که این روزها درست وسط امتحانات پنجمین ترم دانشگاه فکر همه شان بود. فاجعه ای که معلوم نبود از کدام درزی داخل پریده بود. لرزش گوشی اش روی پیشخوان صدا دار بود با عجله بالا پرید و گوشی را برداشت با صدایی آرام طوری که فیروزه را بیدار نکند جواب داد:

-بله. الو؟ سمیرا؟ چی شده؟ ای وای...باشه...باشه...نترس...نترس الان میام. یجا دراز بکش...دراز بکش الان میام...

گوشی را قطع کرد و به دنبال روسری و مانتویش دور خانه چرخید سیاوش سرش را بالا آورد:

-چی شده؟

-وای...وای همینو کم داشتم مامانم حالا این وسط ول کرده رفته مشهد...ای خدا...

-سمانه چی شده؟

-سمیرا فکر کنم... سقط کرده...خونریزی داره حالش بده باید ببرمش بیمارستان...اون شوهر الدنگشم که...

سیاوش بلند شد ایستاد:

-کی اینجا باشه پس؟

-زود برمیگردم. میزارمش زنگ میزنم سمیه بیاد پیشش. دانشگاه سمیه. خدایا...

-صبر کن میرسونمت. بارون میاد. خوابید؟ مطمئنی؟

-بهش یه آرامبخش دادم. بیمارستان نزدیکه همینجاست. خونشونم زیاد دور نیست. زود بر میگردم.

نزدیک بیست دقیقه از بسته شدن در خانه میگذشت. چشمهایش باز بود. آرامبخش هنوز تاثیرش را شروع نکرده بود. تمام تنش خالی از هر گونه حس حیات بود. پتو را کنار زد. هنوز باران می آمد و هوا رو به تاریکی بود. غروب غمگین یکی دیگر از روزهای نحس دی ماه. پاهای لرزانش را پایین گذاشت. انگار حتی عضلات و استخوانهایش هم می لرزیدند. بیشتر از دو ساعت آنقدر گریه کرده و در خودش تابیده بود که کل وجودش خالی شده بود. ایستاد. بی جان. با قدمهایی لرزان به طرف در اتاق رفت. نور سالن از زیر در به اتاق خزیده بود. هیچ کس در سالن نبود. ایستاد و اطراف را نگاه کرد. آشپزخانه و لیوان آب نیم خورده با قرص آرامبخش لب پیشخوان. سرش را کج کرد. باید همین باشد. زندگی. همینجا در یک تصمیم آنی. قدم

های کندش را برداشت بدون تعلل و فکر لیوان آب را لبه ی ظرفشویی کوبید و بزرگترین قطعه اش را برداشت. تیزی شیشه ی شکسته پوستش را خراشید و خون آرام بیرون زد. خون. خون. چشمهایش را بست. داشت بی حال میشد. احتمالاً آرامبخش داشت کم کم در رگهایش پخش میشد. لباس را از تنش بیرون کشید. به طرف حمام رفت. لباسها را جایی میان سالن رها کرد. در حمام را به داخل هل داد. شیر آب را باز کرد و ایستاد تا بخار زیاد و زیاده تر شود. بعد به عادت همه ی این اواخر زیر دوش نشست. آب از مهره های کمرش با موهایش درگیر میشد و پایین می سرید. قطرات آب روی زمین ریختند و با خون جهنده به سمت فاضلاب راه گرفتند.

سمانه کلید را به در انداخت:

-سرم داره منفجر میشه .

سیاوش پشت سرش وارد خانه شد. باران بند آمده و کل حیاط پر از حوضچه ها آب گل آلود بود:

-یه قرص بخور بخواب. میمونم منم.

کفشهایش را در آورد و دسته در فلزی را پایین کشید همزمان صدایش را پایین آورد:

-یه چیزی درست میکنم برای شام بعد...

به لباس مچاله ی رها شده کف سالن نگاه کرد. نگاهش به دنبالش تا لباسهای بعدی و بعدی رفت تا به صدای آب در حمام رسید. منجمد شده سر جا باقی ماند:

-سیاوش...

سیاوش با عجله در اتاق خواب را باز کرد:

-حمامه. برو درو بزن

ناله از گلوی سمانه خارج شد:

-یا قرآن

به طرف حمام دوید. به در ضربه زد:

-فیروزه؟ فیروزه؟ سیاوش جواب نمیده

رنگ چنان با شدت از رخسارش پریده بود که گویی الان بود که سقوط کند. سیاوش جلو آمد
ضربات محکم تر به در زد:

-فیروزه... فیروزه جان؟ خوبی؟

سمانه دو طرف صورت خودش را با دست گرفت:

-سیاوش چیکار کنیم؟ یا امام زمان..

-درو باز کن...

سمانه دسته ی در را کشید درست وقتی انتظار داشت در قفل باشد در به آرامی باز شد. دختر
بیست ساله ی عریان کف حمام غلتیده در آب و خون.

-یا زهرا... یا زهرا...

سیاوش با وحشت عقبش زد:

-یا قرآن...

سمانه دم در حمام خشک شده بود:

-یا ابالفضل... یا خدا....

به صورتش کوبید سیاوش وارد دریاچه ی خون و آب جمع شده در حمام شد. صدای شوک
زده ی ذکر گوی سمانه هر لحظه بلند تر میشد. دست روی نبض دست سالم گذاشت. هنوز
می تپید:

-یه چیزی بیار بپوشون بهش. با توام.

چنان دادی کشیده بود که سمانه ی در حال ضعف را تکان داده بود. سمانه به طرف اتاق
فیروزه دوید. سیاوش سرش را رو به تاق گرفت:

-خدایا کمک کن...

سمانه با حوله ی بلند حمام داخل پرید .

-سیاوش... یا جد سادات... زندست؟

اشکهایش مثل سیل جاری بود. فیروزه ی عریان رگ بریده را میان حوله پیچید. سیاوش
کمر بند حوله را بالای رگ محکم بست و با یک حرکت روی دست بلندش کرد.

هنوز چیزهایی می شنید. تنها حسی که کار میکرد شنوایی اش بود. صدای سیاوش، چلپ
چلپ آب و صدای سمانه که زنده بونش را می پرسید. صدای سیاوش وقتی با سرعت از خانه
بیرون می دوید. حتی کمی سوز سرد را میان پاهای عریانش حس میکرد. صدای دویدن پاهای
سیاوش در کوچه و ذکرش بی وقفه اش:

-یا فاطمه ی زهرا...

جلوی زن ایستاد. چادر را کمی دور گرفت. زن دست به پهلوهایش کشید از بالا تا پایین:

-دستت چی شده؟

دست زخمی را به سینه گرفته بود. هنوز پانسمان روی رگ بریده بود .

-برو خانومم. التماس دعا.

زن به سمانه اشاره کرد:

-بیا جلو خانومم.

چند قدم جلو رفت و منتظر سمانه ماند. تمام که شد سمانه نزدیکش آمد. دست سمت چادر فیروزه برد و موهایش را مرتب کرد:

-چقدر بهت اومده.

لبخند زد. فیروزه جواب لبخندش را هم نداد. سمانه پرده را کنار زد و وارد صحن شد. فیروزه با قدم های خسته دنبالش خودش را می کشید. سمانه ایستاد. دست گذاشت روی سینه. چیزی زیر لب زمزمه کرد. بعد اشکش چکید. فیروزه نگاهش کرد. بعد برگشت سمت صحن. نگاه کرد به گنبد های طلایی. به کبوترها. شب پهن شده روی حرم. سکون و آرامش. سوز سرد اوایل بهمن میان چادرش دوید. لبه های چادر بلند شد و در هوا رقصید. سرش را کج کرد. اینجا را هیچوقت از نزدیک ندیده بود. هیچوقت به اینجا فکر نکرده بود. گنبدهای طلایی در نور درخشان می درخشیدند. سیاوش بلیط گرفته بود. تور رزرو کرده بود. برای او و سمانه. ۲۵ روز از فاجعه گذشته بود .

-بریم؟

سمانه دست انداخت دور شانه هایش .

-چادرتو بگیر. با اون دستت که...

کلمه ی سالم را خورد. با آن دستت که رگ سالم دارد. با آن دستت که این دست را زخمی کرد. با آن دستت که امید داشت به تمام شدن همه ی دردهای دنیا. لبه های چادر را گرفت.

-خوبی؟

سرش را آرام تکان داد.

-کفشاتو در بیار. باید بدیم کفشداری.

خم شد. سمانه زودتر نشست:

-بزار خودم در میارم برات.

سمانه را با دست کنار زد. با دست سالم کفشها را از پا بیرون می کشید. سمانه کمکش کرد. بعد کفشها را تحویل داد. دوباره دست دور فیروزه انداخت. قدم ها را آرام روی فرش ها بر میداشت. از میان جمعیت عبور میکرد. از زیر نور و آینه. به سقف ها نگاه میکرد. به دیوارها. به مردم. به اشک ها. به ناله ها. به دعا ها. سمانه جایی ایستاد. شلوغ و پر جمعیت. فیروزه را کنار کشاند. چسبید به دیوار مرمر. نگاه کرد به سیل جمعیت. به دستهایی که موج وار می آمدند و می رفتند. به طلای پنجره پنجره. صدای لرزان سمانه زیر گوشش نجوا کرد:

-دفعه اوله میای هر چی میخوای بگو.

بعد چادر را روی صورتش کشید و به گریه افتاد. فیروزه نگاهش کرد. دوباره به ضریح طلایی نگاه کرد. "هر چی؟" به مردم نگاه کرد. به تک تک آدمها. به اشک هایشان. به زیر لب زمزمه هایشان. می چرخید. به کتابهای دعا در دست مردم نگاه میکرد. لب زدن آدمها را تماشا میکرد "من چی میخوام؟" حق حق سمانه هر لحظه بیشتر میشد. پشت سرش به دیوار مرمری تکیه داده بود و زمزمه ای آرام داشت. "یه چیزی باید باشه که من بخوام" پنجره های ظریف طلایی در نظرش جلو عقب میشدند. همه چیز آرام بود. دنیا پر بود از یک سکون لحظه ای. نه فاجعه ای رخ داده بود نه چیزی در انتظارشان بود. تمام آن لحظه یک سکوت عمیق بود در تمام شیارهای مغزش.

گوشی در جیب سمانه لرزید. نگاه به فیروزه کرد. سر روی زانو گذاشته و چادر روی سرش کشیده بود. به نظر خواب می آمد. کتاب دعا را پایین گذاشت.

-بله سیاوش؟

-سمانه...

صدای لرزان سیاوش تمام بدنش را یخ زد.

-سیاوش ! الو؟

صدای هق هق سیاوش را می شنید "یا امام زمان" بلند شد ایستاد. پا روی چادرش گذاشت.
چادر عقب رفت.

-سیاوش ؟

-سمانه کجایی؟

-چی شده؟

-کجایی؟

-تو حرمم.

-گوشی رو بگیر سمت حرم..

صدای گریه و هق هق بلند یک مرد دیگر می آمد.

-سیاوش...تو رو امام رضا بگو...چی شده.

سیاوش دوباره به گریه افتاد:

-سمانه...میعاد خودکشی کرده.

سمانه چرخید. نگاهش روی ضریح دوید. دستش را محکم روی سرش کوبید:

-یا امام رضا...

-سمانه...

صدای هق هق سیاوش با صدای گریه کسی دیگر قاطی بود.

-سیا...

نفسش در نمی آمد. همه ی آدمهای اطرافش مثل حرکت آهسته ی فیلمی هیجانی در گذر بودند .

-رگ زده سمانه...

-مر...مرده؟

تمام تنش برای رها شدن روی زمین آماده بود. فقط میخواست جواب را بشنود.

-عمیق بریده. تو اتاق عمله. گوشی رو بگیر سمت حرم سمانه.

دستهای لرزان سمانه از کنار گوشش جدا شد. گوشی را به سمت ضریح گرفت. اشک هایش از همه جای چشم بیرون میزدند. صدای ضعیفی از سیاوش و ناله هایش می شنید. در خودش نالید "یا امام رضا...به جوونیش رحم کن. فقط رحم کن. رحم کن. به ما رحم کن. به این...به این رحم کن." دستش را سمت فیروزه گرفت. هنوز سرش روی زانویش بود. گوشی را دوباره به گوشش چسباند:

-سیا...وش..

-سمانه دعا کن. فقط دعا کن. به فیروزه چیزی نگو.

-این کیه...کیه گریه میکنه؟

-عماده. دعا کن سمانه.

صدای بوق ممتد قطع شدن تماس در گوشی پیچید. گوشی از دستش افتاد. خم شد تا برش دارد. بعد همانجا نشست. نمی توانست بلند شود. "یا امام رضا...یا امام رضا...یا فاطمه ی زهرا." فیروزه سر بلند کرد. دم عمیقی گرفت و چادر را کنار زد. سمانه به سمتش چرخید. به چشمهای وق زده اش نگاه کرد. برای نفس گرفتن تلاش میکرد. دست زخمی را روی شکمش گذاشته بود و بالا پایین میکرد:

-چته؟ فیروزه؟

به طرفش چرخید. فیروزه با چشمهای گشاد شده نگاهش کرد:

-سما...سمانه...یه...یه چیزی...خواب دیدم...خواب دیدم...

سمانه شانه هایش را گرفت. وحشت کرده بود:

-چی دیدی؟ نترس. نترس خواب بوده.

یکی دو زنی که کنارشان بودند نگاهشان کردند.

-خواب دیدم...لب...لب دریا بودم...

دست سمانه را گرفت. بازویش را گرفت. ساعدش را گرفت. مچش را فشار داد. اشک از

چشمهای وق زده پایین سرید.

-آب...آب میومد زیر پاهام...باد...باد میومد...بوی دریا میومد...یه چیزی...یه چیزی...توی

دل...تکون میخورد...

دوباره دست کشید روی شکمش. دنبالش میگشت.

-اینجا...اینجا تکون میخورد...تکون میخورد...

سمانه دست روی دهان خودش گذاشت. وحشت خالی اش کرده بود. کسی بطری آب

سمتشان گرفت. فیروزه بطری را عقب زد:

-همه بودیم...هممون بودیم...لب دریا...همه بودیم...

اشک ها می پاشیدند. بی وقفه. بی اجازه. اما از گشادی چشمها کم نمیشد.

-صداشو...صداشو میشنیدم...صداش...صداش...همه بودیم. هممون بودیم...سمانه...همه بودیم.

همه خوب بودیم.

شانه ی سمانه را گرفت. تکانش داد:

-همه خوب بودیم. خوب بودیم. هیچی نشده بود. هیچی نشده بود.

چند نفر به سمتشان آمدند. کم کم همه شلوغ شد. دورشان شلوغ شد.

-همه خوب بودیم. خوب...خوب بودیم...خوب...

صدایش آرام آرام میان بغض اوج میگرفت یک نفر با زمزمه پرسید که شفا گرفته است؟. جمعیت بیشتر شد. سمانه محکم بغلش گرفت:

-خوب بودیم هممون...نشده بود...هیچی نشده بود...

در برابر آدمهایی با تصور شفا گرفتنش برای گرفتن تکه ای از چادر و لباسش دست درازی میکردند سمانه حمایتش میکرد. فیروزه به ضریح نگاه میکرد. ناله هایش ته نداشتند:

-می شنیدم. می شنیدم. می شنیدم. حرف زدی با هام. حرف زدی باهام.

کسی زیر بغلش را گرفت و با قدرت بلندش کرد. دو زن از زمین جدایش کردند. سمانه دنبالشان دوید. صدای زنها را می شنید:

-یا آقای غریب....

-می شنیدم...می شنیدم...می شنیدم...

بوی دریا می آمد. صدای موج هایی که به صخره های زیر پایش می کوبید و نسیمی ملایم که بوی خنکی میداد. صدای جیغ بچه ها و دویدنشان و حرف زدن آدمهای نشسته روی حصیرهای پهن شده در ساحل. خیره شده بود به جایی دقیقا وسط دریا. به آبی آرام ساکن. همه چیز خوب بود. در نهایت آرامش و سکون. انگار قرار بود از ازل همه چیز همانطور باشد.

انگار هرگز چیزی مسیر اتفاقات را تغییر نداده بود. همه چیز سر جایش بود. دستهایش در جیبش بود. از دستها خون نمی آمد. سالم بودند. گرمای خون از مچ بریده کف دست نمی ریخت و بدن هر لحظه بی حس و حال نمیشد. دستها قوی بودند و سالم و پر از قدرت. آنقدر که میتوانند دنیا را تکان دهند. چرخید. یک نیم دور تا از این بالا مسلط باشد به آدمهای نشسته روی ساحل و بچه هایی که می دویدند. نور خورشید با قدرت توی صورتش تابید. از بالای سر زنی ایستاده روی ساحل رد شد و خورد به چشمهایش. آب آمد زیر پاهای زن و ماسه ها را خالی کرد. چشمها را تنگ کرد. صورتش را نمیدید. اشعه های نور آفتاب نمیگذاشت چیزی ببیند فقط می فهمید که او هم به دریا خیره است. باد زد و یک بوی خوب آشنا را کشاند سمت او. شبیه یک بوی آشنای دور. بویی ریشه دوانده در تمام خاطرات. بعد انگار هوا تاریک شد. ابرها در هم دویدند. دریا کدر شد. درد پیچید در مچ دست چپ. همه مه شد. صداهای گنگ و پریشان. سینه اش مچاله شد. یک غم بزرگ افتاد میان سینه اش و نفس کشیدن سخت شد. دریا بوی خون گرفت و آب قرمز شد. کسی روی ساحل فریاد کشید اون یکیو کشته! مردم به سمتش چرخیدند. هراسان به مردم نگاه کرد. دستها را از جیب بیرون کشید تا برای فرار آماده باشد مچ دست اما عمیق بریده و پاره شده بود. از دست خون می ریخت. وحشت زده چرخید. بعد یک صدایی آرام پیچید روی ساحل ذهنش. مردی با صدایی سبز آرامش بخش بلند بلند چیزی را تکرار میکرد. دنبال مرد چندین دور چرخید صدا آرام بود و بدون خش. دنبال جمله می دوید. دنبال زن روی ساحل. جمله هنوز ادامه داشت وقتی چشمهایش را آرام باز کرد و خودش را در بیمارستان دید. هنوز جمله در سرش بود قبل از آنکه در حال گیجی فراموشش کند. به تاق نگاه کرد و یادش آمد که رگ زده است و ۲۵ روز از فاجعه گذشته است و زندان خانه ی این روزهایش است. چشمها را بست و آرزو کرد موج بزرگ همان دریای خونی بیاید و همه چیز را تمام کند .

هنوز بوی دریا می آمد و بوی موهای بلند یک زن ایستاده رو به دریا .